

ویراستار: لیلی اوئنز

قصه‌ها و افسانه‌های برادران گریم

ترجمهٔ حسن اکبریان طبری



قصه‌ها و افسانه‌های
پرادران گریم

ویراستار
لیلی اوتنز
ترجمه
حسن اکبریان طبری



کتابهای گیمیا



قصه‌ها و افسانه‌های برادران گریم

ویراستار

لیلی اوئنز

ترجمه

حسن اکبریان طبری



کتابهای کیمیا

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Complete Brothers Grimm Fairy Tales
Edited by Lily Owens
Gramercy Books



کتابهای کیمیا (وابسته به انتشارات هرمس)
تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴

قصه‌ها و افسانه‌های برادران گریم

ویراستار: لیلی اوئنز

ترجمه: حسن اکبریان طبری

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
همه حقوق محفوظ است.

اوئنز، لیلی، ۱۹۵۴ - Owens, Lily

داستانهایی از برادران گریم / ویراستار لیلی اوئنز؛ ترجمه حسن اکبریان
طبری. - تهران: هرمس (کیمیا)، ۱۳۸۳.

شانزده + ۱۳۲۶ ص.: مصور.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

عنوان اصلی: Kinder-und Hausmarchen=

The complete brothers Grimm fairy tales.

۱. افسانه‌های پریان - آلمان. ۲. افسانه‌های پریان. ۳. فرهنگ عامه - آلمان.

الف. اکبریان طبری، حسن، ۱۳۱۸ - مترجم. ب. گریم، یاکوب لودویگ

کارل، ۱۷۸۵-۱۸۶۳. Grimm, Jakob Ludwig Karl. ج. گریم، ویلهلم کارل،

۱۷۸۶-۱۸۵۹. Grimm, Wilhelm Karl. د. عنوان.

۲۹۸/۲۱۰۹۴۳

۲ ر ۸ الف / PZA

۷۵۸۷-۸۰ م

۱۳۸۳

**ترجمه این اثر را به بزرگ بانوی عرصه فرهنگ
میهنمان خانم توران میرهادی تقدیم می‌کنم.
مترجم**

فهرست

<p>۱۹۷ موش، پرنده و سگ</p> <p>۲۰۱ دختران زن بیوه</p> <p>۲۰۷ هفت کلاغ</p> <p>۲۱۳ کلاه قرمزی</p> <p>۲۲۳ مطربهای محلی</p> <p>۲۳۳ استخوان آوازخوان</p> <p>۲۳۷ موهای طلایی</p> <p>۲۴۹ کفشدوزک و مگس</p> <p>۲۵۳ دختر بدون دست</p> <p>۲۶۳ سه زبان</p> <p>۲۶۹ پری هوشیار</p> <p>۲۷۵ سه پسر خیاط</p> <p>۲۹۳ بندانگشتی</p> <p>۳۰۳ عروسی بیوه رویاه</p> <p>۳۰۷ قصه کوتوله‌ها و کفاش</p> <p>۳۱۱ سفر دختر خدمتکار</p> <p>۳۱۳ بچه‌ای که عوض شده بود</p> <p>۳۱۵ سه پری ریسنده</p> <p>۳۲۱ داماد تبهکار</p> <p>۳۲۷ مهمانان پردردسر</p> <p>۳۲۹ لیوان شگفت‌انگیز</p> <p>۳۳۳ سلطان پیر و دوستانش</p> <p>۳۳۷ زیبای خفته</p> <p>۳۴۳ جوجه و دوستش</p>	<p>پیشگفتار مترجم یازده</p> <p>پیشگفتار ویراستار پانزده</p> <p>شاهزاده قورباغه ۳</p> <p>گربه‌ای که با یک موش ۱۱</p> <p>پری راستگو ۱۷</p> <p>جوانی که بلد نبود بترسد ۲۵</p> <p>گرگ و هفت بزغاله ۴۵</p> <p>جان وفادار ۴۹</p> <p>معامله خوب ۶۱</p> <p>ویولن نواز شگفت‌انگیز ۷۱</p> <p>دوازده برادر ۷۷</p> <p>تعطیلات حق‌بازان ۸۵</p> <p>آهوی جادوشده ۹۱</p> <p>هنسل و گرتل ۱۰۵</p> <p>راپونزل ۱۱۹</p> <p>سه کوتوله در جنگل ۱۲۵</p> <p>سه برگ جادویی ۱۳۳</p> <p>زبان حیوانات ۱۳۹</p> <p>ساقه نی، تکه زغال و دانه لویا ۱۴۵</p> <p>خیاط کوچک شجاع ۱۴۷</p> <p>ماهگیر و همسرش ۱۶۵</p> <p>سیندرلا ۱۷۷</p> <p>معمّا ۱۹۱</p>
--	---

۵۹۳ شاه پرنندگان	۳۴۷ پادشاه ریش‌زبر
۵۹۷ ویولن جادویی	۳۵۷ سفیدبرفی و هفت کوتوله
۶۰۵ پادشاه سرزمین کوههای طلایی	۳۷۵ جویندگان ثروت
۶۱۵ قصر زرین استرومبرگ	۳۸۵ رامپل‌استیلت‌اسکین
۶۲۳ دختر هوشیار روستایی	۳۹۱ گل‌چوپان
۶۲۹ تبر نقره‌ای	۳۹۷ مرغ طلایی
۶۳۷ مردمان هوشیار	۴۰۹ دوقلوها
۶۴۳ پسر آسیابان و گربه‌اش	۴۴۳ ملکه زنبورها
۶۵۱ خیاط خوش‌طینت	۴۴۷ شاهزاده‌خانمی در لباس مبدل
۶۶۷ شکارچی زرنگ	۴۵۵ ماجرای عروس
۶۷۷ تبرچه و خرمن‌کوب	۴۶۱ فلوریندا و یورینگال
۶۷۹ نور آبی	۴۶۵ سه پسر خوشبخت
۶۸۷ هفت مرد زرنگ	۴۶۹ گرگ مفرور
۶۹۱ شاهزاده شجاع	۴۷۱ روباه و گربه
۶۹۹ گیاه شگفت‌انگیز	۴۷۳ فرزند گمشده
۷۰۹ درخت جادوشده	۴۸۱ عروس قلبی
۷۱۳ چهار برادر زرنگ	۴۹۳ غول جوان
۷۲۱ یک چشم، دو چشم، سه چشم	۵۰۵ سفرهای بندانگشتی
۷۳۱ روباه و اسب	۵۱۳ غاز طلایی
۷۳۳ کفش رقص	۵۲۱ مسافران شگفت‌انگیز
۷۴۱ طبال	۵۲۹ گرتل هوشیار
۷۵۷ شلغم شاهانه	۵۳۵ گوشه‌ای برای پدر بزرگ پیر
۷۶۳ سفید و سیاه	۵۳۷ جن آبی
۷۷۱ هانس آهنی	۵۳۹ خاکسپاری خروس
۷۸۵ کوه سسیما	۵۴۳ ماجرای برادر فرولیک
۷۸۹ سه پَر	۵۵۷ بچه‌های طلایی
۷۹۵ گرگ و روباه	۵۶۵ روباه و غازها
۷۹۹ سه نوع حرفه	۵۶۷ دو هدیه از یک پری
۸۰۵ مادر بزرگ اژدها	۵۷۵ قصر شیر
۸۱۳ صندوق آهنی	۵۸۵ مردی در پوست خرس

۱۰۱۳ درخت بادام	۸۲۱ برّه و ماهی
۱۰۲۹ سگ و گنجشک	۸۲۵ زیر پوست الاغ
۱۰۳۵ زارع خرده پا	۸۳۱ سفیدبرفی و رزقرمزی
۱۰۴۳ کاترین و فردریک	۸۴۵ آب حیات
۱۰۵۳ دزد و استادش	۸۵۵ خیاط و خرس
۱۰۵۷ رویاه، پدرخوانده توله گرگ	۸۶۳ گنجشک و بچه هایش
۱۰۵۹ عروس خرگوش	۸۶۷ تابوت شیشه‌ای
۱۰۶۱ هانس خوش شانس	۸۷۷ پری دریایی
۱۰۷۱ ازدواج هانس	۸۸۵ پاداش گنت جوان
۱۰۷۳ کوتوله	۸۹۹ آهنگر طمعکار
۱۰۷۹ هیلدبراند پیر	۹۰۳ تلاش و تنبلی
۱۰۸۵ سه پرنده	۹۰۵ باران طلا
۱۰۹۱ سوپ شیرین	۹۰۹ دوک، سوزن و ماکو
۱۰۹۳ جانوران وفادار	۹۱۵ گور مرد ثروتمند
۱۰۹۹ سه جراح ارتشی	۹۲۱ دوازده تنبل بیکاره
۱۱۰۳ سه داستان کوتاه درباره وزغها	۹۲۵ پسر چوپان و پادشاه
۱۱۰۷ هانس جوجه تیغی	۹۲۷ حکیم همه چیزدان
۱۱۱۵ قبر کودک	۹۳۱ خرگوش و جوجه تیغی
۱۱۱۷ فرزندان پادشاه	۹۳۹ وظیفه سه گانه
۱۱۲۷ سه همسفر	۹۴۷ پادشاه پرندگان
۱۱۳۳ فردیناند باوفا و فردیناند بی‌وفا	۹۵۳ غار تبهکاران
۱۱۴۱ خورشید همیشه پشت ابر ...	۹۶۳ خانه‌ای در جنگل
۱۱۴۳ بافنده تنبل	۹۷۱ شاهزاده خانم مالین
۱۱۴۷ سه شاهزاده خانم سیاه	۹۷۷ گوی شیشه‌ای
۱۱۵۱ شش خدمتکار	۹۸۳ دوازده پنجره
۱۱۶۱ کاترین زیبا و پیف پاف پولتری	۹۸۹ هانس محتاط
۱۱۶۵ سیر و سفر	۹۹۵ پدرخوانده‌ای به نام مرگ
۱۱۶۷ دختری از براکل	۹۹۹ پیرزن جادوگر
۱۱۶۹ کنویست و سه پسرش	۱۰۰۱ پر پرنده
۱۱۷۱ فرزند نمک‌شناس	۱۰۰۵ شش قو

۱۲۶۳	دهقان و جن شرور	۱۱۷۳	هری تبیل
۱۲۶۵	خوشه‌های گندم	۱۱۷۷	خدمتکاران خانه‌زاد
۱۲۶۷	رینک‌رنک پیر	۱۱۷۹	شیردال پیر
۱۲۷۱	چکمه‌هایی از پوست گاو میش	۱۱۸۹	پیرزن گدا
۱۲۷۷	کلید طلایی	۱۱۹۱	سه آدم تبیل
۱۲۷۹	برادر سیاه‌سوخته شیطان	۱۱۹۳	لانه مرغ
۱۲۸۵	بچه لجباز	۱۱۹۵	شریک غم و شادی
۱۲۸۷	پیرمردی که دوباره جوان شد	۱۱۹۷	پتی بی‌خاصیت
۱۲۸۹	حیوانات خدا و حیوانات شیطان	۱۱۹۹	خواستگاری
۱۲۹۱	یک روستایی در بهشت	۱۲۰۱	سکه‌های مسروقه
۱۲۹۳	خرده‌نان روی میز	۱۲۰۳	ماهی حلوا
۱۲۹۵	ماه	۱۲۰۵	طول عمر
۱۲۹۹	داستان دروغین	۱۲۰۹	بوتیمار و هدهد
		۱۲۱۱	مصیبت
		۱۲۱۳	جغد
		۱۲۱۷	میخ
۱۳۰۳	افسانه ژوزف مقدس در ...	۱۲۱۹	پیام آوران مرگ
۱۳۰۸	فقر و فروتنی آدم را به ...	۱۲۲۳	استاد کوبلرسال
۱۳۱۱	سه شاخه سبز	۱۲۲۹	افسانه سرزمین شلورافن
۱۳۱۷	بیوه پیر	۱۲۳۱	یک داستان معنایی
۱۳۱۹	گل رز	۱۲۳۳	پسرک فقیر در گور
۱۳۲۰	دوازده خواری	۱۲۳۷	غول و خیاط
۱۳۲۲	غذای خدا	۱۲۴۱	سردسته دزدها
۱۳۲۳	لیوان کوچک مریم عذرا	۱۲۵۳	دزد و فرزندانش
۱۳۲۴	عروسی آسمانی	۱۲۶۱	هانس عاقل
۱۳۲۶	شاخه درخت فندق		

پیشگفتار مترجم

قصه که به گفته نوالیس نخستین و ارجمندترین آفریده شاعرانه بشری است، با آن جلوه‌های جادویی و رازگونگی‌اش، همه عمر، از نوباوگی تا کهنسالی آدمیزادگان را به سوی خود می‌کشاند.

کوچه پس‌کوچه‌های خاطرات کودکی همه ما سرشار از قصه‌های شیرینی است که پدربزرگ، مادربزرگ یا دیگر قصه‌گویان نقل کرده‌اند. هر شب به گاه خفتن با شنیدن قصه‌های دلنشین سوار بر زورق خیال به قصرهای بلورین قصه‌ها راه یافته، به برج عاج رؤیاها می‌خزیدیم.

اینشتین گفته بود: «تخیل بهتر از دانش است.» قصه، نیروی تخیل کودکان را فعال و زاینده می‌کند و به آنها کمک می‌کند رنگین‌کمان خیال خود را گسترش داده زندگی را پربارتر کنند.

قصه‌های دوران کودکی و ویژگی قهرمانان آن با جسم و جان ما الفتی دیرین می‌گیرد و در نوجوانی، جوانی و میانسالی زنده و پرتپش در هزارتوی لایه‌های ذهن باقی می‌ماند.

قصه‌های عامیانه سینه‌نگاشته‌هایی هستند ساده، عریان و بی‌نیاز از پیرایه‌های کلامی. ابهام و صناعات ادبی در آنها به کار گرفته نشده است. حتی در مواردی که رمز و رازی در لابه‌لای رخدادهای برخی قصه‌ها دیده می‌شود، آن را غیرقابل فهم نمی‌کند.

قصه‌ها به توصیف قهرمانان، سلحشوران، پادشاهان، شاهزادگان، دلدادگان، جادوگران، بدکاران، حسودان و ... می‌پردازند.

بسیاری از قصه‌ها عرصه جدال و کارزار نیک و بد هستند، غالباً آن که

مدافع نیکی است سرانجام پیروز می‌شود، و بدکاران در نهایت بازنده‌اند. نه تنها پیروزی فضیلت قهرمانان بلکه جاذبه آنها و قهرمانیهایشان در ذهن مخاطبان تأثیری دیرپای باقی می‌گذارد و به آنها فرجامی خوش را بشارت می‌دهد.

در گذر زمان، امیدها و احساسهای ته‌نشین‌شده مثبت قصه‌ها، نیروهای درونزاد ما را تقویت می‌کند تا در کشاکش زندگی آینده و در رویارویی با دشواریهای ناگزیر استوار و مقاوم باشیم.

مردم هر مرز و بومی، در طی روزگاران رؤیایها، اندیشه‌ها، باورها، آرزوها و تجربیات خود را در قالب قصه می‌ریزند، آنها را مانند گوهری ناب عزیز می‌دارند، در عرصه زمان به مرور با افزودن و کاستن سطوحی، صیقل‌شان می‌دهند و در نهایت به شکلی جلاداده و خوش‌تراش درمی‌آورند، قصه‌ها سوار بر موجهای جزر و مد فرهنگی و پس از پرداختها و پیرایه‌های فراوان سرشارتر شده و سرانجام به پیکر فرهنگ عامه مردمان تنیده می‌شوند.



قصه‌های این مجموعه با تلاش پیگیر دو برادر آلمانی به نامهای یاکوب گریم (۱۸۵۹ - ۱۷۸۶) و ویلهلم گریم (۱۸۶۳ - ۱۷۸۵) گردآوری شده است. برادران گریم پای صحبت آدمهای ساده و عادی مزارع و روستاهای شهر کاسل بویژه خانم کاترینا فیمان، زن میانسالی که همسایه‌شان بود، می‌نشستند و با دقت و حوصله به ضبط و جمع‌آوری قصه‌ها می‌پرداختند. در سال ۱۸۰۶ ارتش ناپلئون که بسیاری از کشورهای اروپا را به خاک و خون کشیده بود، شهر کاسل را اشغال کرد.

ارتش اشغالگر ناپلئون از هیچ شقاوتی در حق مردم این سرزمین اشغال‌شده کوتاهی نکرد. کوچکترین نشانه مقاومت را در هم می‌شکستند و مقاومت‌کنندگان را دسته دسته روانه جوخه‌های مرگ می‌کردند. برادران گریم با وجود خفقان و آشفتگی حاکم، با جدیت کار تحقیقاتی در عرصه فرهنگ عامه را دنبال کردند و کوشیدند بر دلمردگی خود غلبه کنند. آنان

چون ایمان داشتند که روزهای بهتر در پیش است، میز کار خود را رها نکردند.

دو برادر در طول سالهای درازی که سرگرم گردآوری و تدوین قصه‌ها بودند، دوشادوش هم کار کردند. از کودکی در یک اتاق می‌خوابیدند، در دوره تحصیل در دانشگاه دو میز کار داشتند ولی باز هم در یک اتاق زندگی می‌کردند.

وقتی یاکوب ازدواج کرد همچنان با ویلهلم در خانه‌ای مشترک زندگی می‌کردند تا کار سترگی را که از سالها پیش آغاز کرده بودند به پایان برند. چندان از انتشار این کار عظیم نگذشته بود که به جامهٔ زبانهای دیگر کشورهای اروپایی و ملل دیگر جهان درآمد، و قصه‌های گریم در سراسر گیتی پرآوازه شد. سرانجام حاصل کار و پشتکار خستگی‌ناپذیر این دو برادر بر قلهٔ تاریخ ادبیات جهان جای گرفت.

ح. ا. طبری

بهمن‌ماه ۸۲

■

پیشگفتار ویراستار

کتاب داستانهای از برادران گریم دریچه‌ای بر جهان سحر و جادو به روی ما می‌گشاید. «سیندرلا» و «رامپل استیلت‌اسکین» قصه‌هایی هستند که آوازه‌ای جهانی دارند، ولی دیگر نقش آفرینان به یاد ماندنی این مجموعه چشم به راه خوانندگان هستند.

برخی قصه‌ها ماهیتی بسیار درآمیخته و چندگانه دارند، مانند «گورِ مردِ ثروتمند» که آمیزه‌ای از تخیل و دین است. برخی دیگر، مثل قصه «داماد جنایتکار» ترسناک‌اند. در بعضی قصه‌های این کتاب جانوران سخن می‌گویند؛ مانند قصه «گربه‌ای که با یک موش عروسی کرد». در قصه «ساقه‌نی، تکه‌ذغال و دانه‌لوبیا» اشیا می‌توانند حرکت کنند. گروهی از قصه‌ها آمیخته به هزل است؛ مانند قصه‌های «گرتل هوشیار» و «افسانه سرزمین شلورافن». اما گروهی دیگر از قصه‌ها، مثل «دختران زن بیوه» جوانان را به نیکی و فضیلت دعوت می‌کند.

در قرن نوزدهم یاکوب و ویلهلم گریم ضمن پژوهش در حوزه فرهنگ آلمان، داستانهای عامیانه را جمع کردند. آنها بر این باور بودند که قصه‌ها بازتابی از ناخودآگاه جمعی انسانها هستند. بسیاری از گویندگان و نویسندگان به سلیقه خود یا مخاطبان‌شان شاخ و برگهایی به قصه‌ها افزوده‌اند، ولی برادران گریم از نخستین کسانی بودند که هنگام جمع‌آوری قصه‌ها در جستجوی قصه‌های اصیل بودند، چون به باور آنان ارزش این قصه‌ها در اصالت آنها نهفته است.

دو برادر در ضبط شفاهی قصه‌ها از دوستان، همسایگان، قصه‌گویان و همچنین از مجموعه اسطوره‌ها و افسانه‌های قدیمی آلمان سود جستند.

دوروتی وایلد^۱، یکی از همسایگان که در ضبط تعدادی از قصه‌ها کمک کرده بود، بعدها همسر ویلهلم شد.

پس از شش سال تحقیق و بررسی، نخستین جلد قصه‌ها با نام قصه‌های خانوادگی در سال ۱۸۱۲ به چاپ رسید. کتاب با استقبال سرد منتقدان مواجه شد و آن رازش و نامطبوع نامیدند، ولی پس از چاپ بلافاصله با اقبال خوانندگان روبه‌رو شد.

با وجود ظاهر کودک‌پسند قصه‌ها، برادران گریم این مجموعه را خاص بزرگسالان و جوانان می‌دانستند. تصاویر، هیجانها و موجوداتی که با ذهنیتهای ابتدایی، همچون ذهنیت کودکان درآمیخته‌اند در این مجموعه فراوان دیده می‌شود؛ پریان، جادوگران و اشیای جاندار که به ماجراجویان حمله‌ور می‌شوند. جادو، راز و رمز، خوشحالیهای بزرگ و هیجانانگین بخشی از تجربیات روزمره به شمار می‌رود. به نظر برادران گریم ابتدایی بودن قصه‌ها، بازتابی از هیجانانگین، رؤیاهای و آرزوهای همه انسانهاست.

مضمونی که در بسیاری از قصه‌ها دیده می‌شود، و نیز نکاتی از اساطیر و افسانه‌های کهن، یادآور فرهنگهای دور و نزدیک جهان است، چون بی‌گمان مسافران و جهانگردان، بسیاری از این قصه‌ها را به نقاط مختلف جهان منتقل کرده‌اند. برخی از قصه‌ها نشان از نگرشی دارد که عامه مردم به جهان و جهانیان دارند.

رد پای محو یا عمیق تجربیات آدمهای قصه‌های پریان، حتی گاه به شکلی اغراق‌آمیز یا عجیب و غریب، در زندگی واقعی آدمیان دیده می‌شود. نیمی از لذتی که با خواندن قصه‌های گریم تجربه می‌کنیم، به خاطر این است که عوالم درونی خود را در فضای داستانها حس می‌کنیم و نیم دیگر هم به خاطر احساس خرسندی‌ای است که از طراوت و تنوع داستانها حاصل می‌شود.

لیلی اوئنز / Lily Owens

قصه‌ها و افسانه‌های
برادران گریم

شاهزاده قورباغه

در روزگاران قدیم، در آن زمان که مردم هرچه را آرزو می‌کردند بی‌درنگ به دست می‌آوردند، پادشاهی زندگی می‌کرد که چندین دختر زیبا داشت. ولی کوچکترین دختر به حدی زیبا بود که خورشید را هم به حیرت وامی‌داشت.

نزدیک قصر شاه جنگلی انبوه و تیره بود که در وسط آن، زیر سایه درخت کهنسال زیرفون برکه‌ای باصفا و زیبا قرار داشت.

یکی از روزها که هوا خیلی گرم بود، دختر پادشاه به جنگل رفت و کنار آب خنک برکه نشست. سکوت آنجا حوصله‌اش را سربرد و برای اینکه سرگرم شود شروع کرد به بازی کردن با یک گوی طلایی. وسط بازی توپ از دستش غلتید، از روی علفها سر خورد و توی برکه افتاد.

شاهزاده خانم با نگاهش گوی را تعقیب می‌کرد ولی برکه گود بود و ته آن دیده نمی‌شد، برای همین گوی ناپدید شد.

شاهزاده جیغی کشید و شروع کرد به گریه کردن. ناگهان صدایی به گوشش رسید:

— آه، ای دختر پادشاه، چرا گریه می‌کنی؟ اشکهایت دل سنگ را هم آب می‌کند!

دختر سرش را به طرف صدا برگرداند و دید قورباغه‌ای دارد سر زشتش را از آب بیرون می‌آورد. شاهزاده گفت:

— شما یید، آب باز کهنه کار؟ برای این گریه می‌کنم که گوی طلایی‌ام توی برکه افتاده است.



قورباغه گفت:

— این که گریه ندارد، من آن را پیدا می‌کنم. ولی بگو وقتی آن را پیدا کردم، به من چه می‌دهی؟

شاهزاده خانم در جواب گفت:

— آه، قورباغه عزیز، تو آن را پیدا کن، من هرچه دلت خواست به تو می‌دهم؛ از لباسهای گرفته تا مرواریدها، جواهرات یا حتی تاج زرینی که گاه بر سرم می‌گذارم.

قورباغه گفت:

— هیچ‌کدام از اینها را نمی‌خواهم! لباسهایت، مرواریدها، جواهرات و حتی تاج زرین تو به دردم نمی‌خورد. دلم می‌خواهد دوستم داشته باشی و بگذاری که همراه و همبازی تو باشم. دوست دارم پشتِ همان میزی بنشینم که تو می‌نشینی، از همان بشقاب طلایی غذا بخورم که تو می‌خوری، از همان فنجان بنوشم که تو می‌نوشی، و در تختخواب کوچک زیبای تو بخوابم. اگر همه اینها را قبول داری، من هم در آب فرو می‌روم و گوی طلایی کوچک و زیبای تو را می‌آورم.

شاهزاده گفت:

— اگر گوی مرا به من برگردانی، قول می‌دهم هر کاری بخواهی انجام دهم. ولی پیش خود فکر می‌کرد قورباغه احمق و وراجی مثل او که با همجنسان خود می‌پرد و قورقور می‌کند، هرگز نمی‌تواند همراه و همنشین یک آدم باشد.

قورباغه که وعده‌های شاهزاده را باور کرده بود به اعماق آب فرورفت. طولی نکشید که قورباغه گوی را پیدا کرد، آن را به دهان گرفت، سرعت به سطح آب آورد و روی سبزه‌های کنار برکه پرتاب کرد. وقتی دختر پادشاه چشمش به بازیچه زیبایش افتاد، شاد و خوشحال آن را برداشت و با سرعت تمام دوان دوان راه قصر را در پیش گرفت. قورباغه فریاد زد:

— صبر کن، صبر کن. مرا هم با خودت ببر. من نمی‌توانم با این سرعت

بدوم!

ولی شاهزاده جوان که قورقور قورباغه را نمی شنید با عجله خود را به خانه اش رساند و خیلی زود قورباغه بیچاره را از یاد برد. قورباغه هم ناچار به برکه برگشت و در همان جا ماند.

روز بعد شاهزاده در کنار پادشاه و دیگر درباریان پشت میز نشسته بود و داشت از بشقاب کوچک طلایی خود غذا می خورد که از راه پله های مرمری بیرون صدای عجیب شِلپ، شِلپ، شِلپ به گوشش رسید. بعد صدای بلندی از پشت در شنیده شد:

— شاهزاده زیبا، در را باز کن!

شاهزاده برخاست و به طرف در رفت که ببیند چه کسی پشت در است، ولی وقتی چشمش به قورباغه افتاد در را محکم بست، با عجله برگشت و با رنگ و رویی پریده پشت میز نشست. پادشاه که دخترش را وحشت زده دید پرسید:

— دخترم، چه کسی پشت در بود؟ آیا غولی به دنبال تو آمده تا تو را با خود ببرد؟

— آه، پدر، نه، غول نبود؛ فقط یک قورباغه بزرگ و زشت بود.

— یک قورباغه! دخترم، قورباغه با تو چه کار دارد؟

— آه، پدر عزیزم، الآن همه ماجرا را تعریف خواهم کرد. دیروز در جنگل کنار برکه با گوی طلایی ام بازی می کردم، ناگهان گوی در آب افتاد. من شروع به گریه کردم و قورباغه ای آن را از آب درآورد و به من داد. بعد هم مرا وادار کرد که قول بدهم او را به قصر بیاورم و همنشین خود کنم. فکر نمی کردم او بتواند از آب بیرون بیاید و در اینجا آفتابی شود، اما حالا پشت در است.

در همین لحظه برای دومین بار در زدند و صدای بلندی از پشت در گفت:

— دختر پادشاه، دختر پادشاه، در را به روی من باز کن! وقتی که دور از

آفتاب در سایه سار نشسته بودی، همان موقعی که من گوی را از آب سرد برکه درآوردم، تو به من قول دادی که همراه و همنشینم شوی.

پادشاه این حرفها را که شنید گفت:

– دخترم تو باید به قول خود وفا کنی. زود در را باز کن و بگذار وارد شود.

شاهزاده هم با بی‌میلی رفت و در را باز کرد. قورباغه پرید و به دنبال او وارد سالن غذاخوری شد. او کنار پای دختر نزدیک صندلی نشست. وقتی شاهزاده روی صندلی نشست او با صدای بلند گفت:
– مرا کنار خودت قرار بده!

شاهزاده خوشش نیامد ولی با اجبار پدرش قورباغه را بلند کرد و روی صندلی کنار خود نشاند. طولی نکشید که قورباغه پرید و روی میز نشست و گفت:

– حالا بشقاب طلایی کوچک را نزدیکتر بیاور تا با هم غذا بخوریم. شاهزاده به حرف او گوش داد، ولی همه کسانی که دور میز بودند می‌دیدند که چقدر از این کار بدش می‌آید. به نظر می‌آمد قورباغه با لذت غذا می‌خورد، نیمی از غذا را هم برای شاهزاده‌خانم باقی گذاشت. سرانجام دست از غذا کشید و گفت:

– من سیر سیر شده‌ام، خیلی هم خسته‌ام، حالا مرا به اتاق خواب کوچک در طبقه بالا ببر، رختخواب ابریشمینت را آماده کن تا با هم در یک جا بخوابیم.

شاهزاده‌خانم با شنیدن این حرف به گریه افتاد. او از قورباغه که بدنی سرد داشت می‌ترسید و حتی دلش نمی‌خواست به آن دست بزند، اما قورباغه واقعاً می‌خواست در تختخواب کوچک و زیبا و مرتب او بخوابد. پادشاه با اینکه از دیدن اشکهای دخترش ناراحت شده بود، به او گفت:

– نباید از کسی که در گرفتاری به تو کمک کرده است نفرت داشته باشی! شاهزاده‌خانم بناچار اطاعت کرد و با دو انگشت قورباغه را بلند کرد، اما تا آنجا که می‌توانست آن را از خود دور نگاه داشت و به طبقه بالا رفت و قورباغه را در گوشه‌ای از اتاق گذاشت.

شب که شد، به محض اینکه شاهزاده در تختخواب خود دراز کشید، قورباغه از گوشه اتاق خزید و به او گفت:



Der Froschkönig nach Grimm

— من خیلی خسته‌ام. مرا بلند کن و بگذار در تختخواب تو بخوابم، وگرنه به پدرت می‌گویم!

با شنیدن این حرف شاهزاده‌خانم از کوره دررفت و بشدت عصبانی شد. چنگ زد و قورباغه را بلند کرد و کنار تختخواب انداخت و محکم او را به دیوار فشار داد و گفت:

— قورباغه زشت! امیدوارم خفقان بگیری!

در همین لحظه شاهزاده‌خانم با حیرت دید که قورباغه به شاهزاده‌ای جوان و خوش‌قیافه با چشمانی زیبا و نگاهی صمیمی تبدیل شد. شاهزاده پس از موافقت پدر شاهزاده‌خانم با ازدواج آن دو، برای همیشه مصاحب و همراه او شد.

قبل از مراسم عروسی شاهزاده تعریف کرد که چگونه یک جادوگر بدجنس او را به شکل قورباغه درآورده و محکوم کرده بود در آن برکه زندگی کند تا اینکه شاهزاده‌خانمی او را نجات دهد. در این دنیا هیچ‌کس بجز یک شاهزاده‌خانم نمی‌توانست او را نجات دهد.

پس از عروسی شاهزاده گفت که باید شاهزاده‌خانم را به سرزمین پادشاهی خود ببرد. در روز عروسی کالسکه‌ای باشکوه که هشت اسب سفید آن را می‌کشیدند در کنار دروازه قصر آماده کرده و به سر اسبها پر سفید زده بودند و آنها را با زین و یراقهایی از طلا آراسته بودند. در کنار کالسکه آنها هری^۱، محافظ وفادار شاهزاده، ایستاده بود. این محافظ وفادار از قورباغه شدن اربابش سخت ناراحت بود، برای همین سه رشته فلزی دور قلب خود بسته بود تا مبادا از غصه دق کند.

عروس و داماد با کالسکه راه افتادند. هری هم که از رفع شدن گرفتاری اربابش غرق در شادی بود، عقب کالسکه در جای همیشگی خود نشسته بود. هنوز راه زیادی نرفته بودند که صدای مهیبی شنیدند؛ انگار چیزی شکسته بود.

شاهزاده که از زنجیر آهنی دور قلب محافظ خود خبر نداشت با ناراحتی فریاد زد:

— هری، کالسکه دارد می‌شکنند؟

هری جواب داد:

— وقتی شما به صورت قورباغه درآمدید من دور قلبم زنجیر فلزی بستم تا از غصه نترکد. حالا که می‌بینم اربابم به شکل اول خود برگشته و به همراه عروس زیبایش به سرزمین پادشاهی خود برمی‌گردد، قلبم آکنده از شادی و سرور شده است، و برای همین زنجیرهای فلزی دور قلبم دارد پاره می‌شود.

شاهزاده و شاهزاده‌خانم هرگز فراموش نکردند که هری در گرفتاریها تا چه حد علاقه و وفاداری خود را به اربابش حفظ کرده بود.

گربه‌ای که با یک موش عروسی کرد

روزی روزگاری، گربه‌ای با یک موش طرح دوستی ریخت. با هوشیاری گربه، دوستی و رفاقت آنها روز به روز بیشتر شد، تا اینکه سرانجام توافق کردند با هم ازدواج کنند و در خانه‌ای مشترک در آسایش به سربرند. یکی از روزهای تابستان، گربه به همسرش گفت:

— عزیزم، ما باید زمستان را در یک انبار اقامت کنیم، وگرنه از گرسنگی می‌میریم. تو نباید خودت را به خطر بیندازی چون هر لحظه ممکن است تله‌ای در کمین تو باشد. بگذار من بروم و سر و گوشی آب بدهم.

با این نصیحت، گربه به دنبال مأموریت خود رفت و پس از چند روز با ظرف بزرگی از گوشت بی‌استخوان و پر از چربی برگشت. برای اینکه ببینند آن را کجا مخفی کنند خیلی گفتگو کردند تا بالاخره گربه گفت که بهترین جا کلیساست چون به فکر هیچ‌کس نمی‌رسد چیزی از کلیسا بدزدد؛ بنابراین اگر آن را پشت محراب کلیسا پنهان کنند، در زمستان چیزی دارند که بخورند.

ظرف را به کلیسا بردند و در جای امنی قرار دادند، ولی گوشت خیلی هم در آنجا نماند.

پس از آن، گربه مرتب وسوسه می‌شد و فکر گوشتهای بی‌استخوان از سرش بیرون نمی‌رفت تا اینکه سرانجام بهانه‌ای جور کرد که از خانه بیرون برود. گربه گفت:

— موشی جان! یکی از پسرعموهایم مرا به مراسم نامگذاری پسرش دعوت کرده است. پسر او یک بچه‌گربه زیبای راه‌راه خاکستری و سیاه



J. Lloyd

است که پسرعمویم از من خواهش کرده پدر تعمیدی اش باشم.
موش گفت:

– حتماً برو، ولی در لحظات خوش به یاد من هم باش. اگر توانستی،
وقتی برمی‌گرددی چند قطره شربت هم برایم بیاور.

گربه قول داد که این کار را بکند. بعد هم طوری از خانه بیرون آمد که
انگار واقعاً می‌خواست به دیدن پسرعمویش برود.

گربه یگراست به طرف کلیسا رفت و به زیر میزی خزید که ظرف گوشت
را آنجا گذاشته بود. او کنار ظرف نشست و محو تماشای آن شد. بعد وقتی

دیگر بی‌طاقت شد، شروع کرد به لیسیدن چربی روی گوشت و آن قدر به
این کار ادامه داد که تقریباً همه لایه‌های رویی داخل ظرف را خورد. سپس

از پشت‌بام چند خانه عبور کرد و زیر آفتاب صبحگاهی دراز کشید و با
یادآوری غذای خوشمزه‌ای که خورده بود، چندین بار دستی به سبیل‌هایش

کشید. بالاخره آخر شب وقتی به خانه‌اش برگشت، موش پرسید:
– آه، آمدی؟ خوش گذشت؟

گربه جواب داد:

– در واقع همه چیز به خیر و خوشی گذشت.

– خوب، اسم بچه گربه را چه گذاشتند؟

گربه با خونسردی گفت:

– «تا زیر دسته»!

موش فریاد زد:

– «تا زیر دسته»! چه اسم غیرعادی و عجیب و غریبی! این یک اسم

خانوادگی است؟

گربه در جواب گفت:

– این یک اسم قدیمی است که در خانواده ما متداول شده، از اسم

آبا و اجدادی تو، یعنی «سارق» که بهتر است!

طفلک موش لب ورچید و دیگر چیزی نگفت. بعد هم دیگر صحبتی

درباره پسرعموهای گربه نشد.

پس از چندی گربه دوباره به فکر ظرف گوشت افتاد. میلش آن چنان شدید بود که مجبور شد به دنبال بهانه تازه‌ای بگردد. با این فکر، به موش گفت که عمه‌اش گربه ماده‌ای به دنیا آورده که زیبا و سیاه‌رنگ است و دور گردنش یک حلقه سفید دارد و او چون رو در بایستی دارد نمی‌تواند دعوت عمه‌اش را نپذیرد.

گربه اضافه کرد:

— موشی جان، لطفی بکن و یک روز تنها در منزل بمان.

موش ساده‌دلانه پذیرفت و گربه هم پی کار خودش رفت. به محض اینکه بیرون رفت، از روی دیوار کلیسا پرید، تند و تیز به طرف مخفیگاه ظرف گوشت رفت و آن چنان باولع مشغول خوردن شد که ناگهان متوجه شد بیش از نیمی از گوشت ظرف را بلعیده است.

گربه به خود گفت: «هم خوشمزه است و هم خوشبو!» و بعد از اینکه سیرو پر خورد، چرت مختصری زد و به طرف خانه راه افتاد. وقتی وارد شد موش از او پرسید که این دفعه برای گربه کوچولو چه اسمی گذاشتند.

گربه کمی به فکر فرورفت که این بار چه بگوید، اما ناگهان گفت:

— ها، یادم آمد، اسمش را گذاشتند «تا نصفه».

— «تا نصفه»! چه اسم عجیبی، در عمرم چنین اسمی نشنیده بودم. حتم

دارم که در ثبت احوال هم چنین اسمی پیدا نمی‌شود!

گربه چیزی نگفت و ساکت ماند. مدتی گذشت و او دوباره هوس گوشت کرد. به سبیل‌هایش دست کشید و به یاد گوشت داخل کلیسا افتاد. بالاخره یک روز طاقتش طاق شد؛ رو کرد به موش و گفت:

— موشی جان، هر کار خوبی وقتی واقعاً خوب است که سه بار انجام شود.

می‌دانستی من برای سومین بار دعوت شده‌ام که پدر تعمیدی بشوم؟ این بچه گربه سیاه است و در تمام بدنش حتی یک لکه سفید هم دیده نمی‌شود.

سالاهاست که در خانواده ما چنین اتفاقی نیفتاده است. خوب، لابد به من حق می‌دهی که در این مهمانی شرکت کنم.

موش در جواب گفت:

– «تا زیر دسته» و «تا نصفه» اسمهای عجیبی هستند و خود همین اسمها کافی است که آدم را به شک بیندازد!
گربه گفت:

– چه بی‌معنی! تو که با آن پوست خاکستری و موهای نرمت صبح تا شب در خانه می‌مانی و کاری نداری جز اینکه دنبال جیرجیرکها بدوی، معلوم است از اسم و اسم‌گذاری سردر نمی‌آوری و خبر نداری مردم در دنیای بیرون چه کارهایی می‌کنند!

موش بیچاره ساکت شد و تنها و صبور در خانه ماند. ولی گربه حریص و حقه‌باز پنهانی به دنبال پرخوری خودش رفت و این بار تمام گوشت را خورد و ظرف را کاملاً تمیز و خالی کرد. بعد به خودش گفت: «حالا که همه چیز تمام شد و خیالم راحت شد، می‌توانم استراحت بکنم.» وقتی به خانه برگشت سیر و سرحال بود. موش به محض اینکه او را دید گفت:
– خوب! اسم این بچه را چه گذاشتند؟

گربه جواب داد:

– امیدوارم از این یکی اسم خوشت بیاید! اسمش را گذاشتند «همه رفته».

موش فریاد زد:

– «همه رفته»! اسم مشکوکی است. باورکردنی نیست. اصلاً معنی‌اش چیست؟

بعد سرش را تکان داد، خودش را جمع و جور کرد و رفت خوابید. پس از آن دیگر کسی گربه را به مراسم نامگذاری دعوت نکرد. زمستان فرارسید و شبها از آذوقه خبری نبود. موش به فکر ظرف گوشتی افتاد که در جای امنی در کلیسا پنهان کرده بودند، رو کرد به گربه و گفت:

– بیا برویم ظرف گوشت را از کلیسا بیاوریم، غذای خوبی می‌شود.
گربه گفت:

– آه، بله چه غذای خوبی! اگر دهانت را باز کنی و زبان کوچک و ظریف را به آن بزنی و مزه کنی!

این را گفت و خودش را به آن راه زد. موش هم تصمیم گرفت خودش به کلیسا برود. چقدر عصبانی شد وقتی دید که ظرف گوشت هنوز آنجاست، ولی هیچ چیزی در آن نیست!

وقتی به خانه برگشت گربه هم بود که اول احساس شرمندگی می‌کرد، ولی بعد بی‌اعتنا بود.

موش کوچولو به آرامی گفت:

– حالا فهمیدم که چه اتفاقی افتاده است؛ تو در لباس دوستی مرا فریب داده‌ای. وقتی می‌گفتی برای مراسم نامگذاریِ گربه‌های کوچک می‌روی، دروغ می‌گفتی و اصلاً به دیدن فامیلهایت نمی‌رفتی. تو هر سه بار به کلیسا رفتی و همهٔ گوشتهای آن ظرف را خوردی! حالا فهمیدم منظورت از آن اسمها چه بود؛ «تا زیر دسته»، «تا نصفه» و ...

گربه که از کوره دررفته بود گفت:

– خفقان بگیر! اگر یک کلمهٔ دیگر حرف بزنی تو را درسته می‌خورم!
ولی موش بخت برگشته کلمهٔ «همه رفته» نوک زبانش بود و داشت آن را می‌گفت که همان موقع گربه پرید، چنگی زد و او را به دهان گرفت و بلعید.
خوب، می‌بینید؟ چنین رسم روزگارا!

پریِ راستگو

هیزم‌شکنی با همسرش نزدیک جنگلی بزرگ زندگی می‌کرد. آنها آن چنان تنگدست بودند که با داشتن فقط یک دختر سه‌ساله، نمی‌توانستند خورد و خوراک روزمره‌شان را تأمین کنند.

روزی از روزها، هیزم‌شکن اندوهگین به جنگل رفت و کارش را شروع کرد. او با تبر تعدادی از درختها را قطع کرده بود که ناگهان زنی زیباروی جلو او ظاهر شد. زن تاجی با ستاره‌های درخشان فراوان به سر داشت و در لابه‌لای موهایش قطعه‌های الماس سوسو می‌زد.

زن به هیزم‌شکن گفت:

— من پریِ راستگو هستم؛ مادر همهٔ بچه‌های خوب. تو مردی تنگدست و بینوا هستی، دخترت را نزد من بیاور تا مادری‌اش را به عهده بگیرم و به بهترین شکل از او مراقبت کنم.

هیزم‌شکن از اینکه دخترش را به پری می‌داد خوشحال بود. او رفت، دخترش را آورد و به زن زیبا سپرد. زن هم دختر را به قصری باشکوه، در میان ابرها برد.

دخترک در قصر خوشحال بود؛ نان شیرینی می‌خورد، شیر تازه و گوارا می‌نوشید، لباسهای ابریشمی و زربافت می‌پوشید و تمام روز با بچه‌های خوب پری بازی می‌کرد.

روزگار این‌گونه گذشت تا دختر چهارده‌ساله شد. روزی پری او را نزد خود خواند و گفت:

— فرزند عزیزم، من سفر درازی در پیش دارم و در این مدت کلید سیزده



اتاق قصر را به تو می‌سپارم. تو اجازه داری در دوازده تا از این اتاقها را باز کنی و چیزهای عجیب و غریبی را که در آنهاست ببینی، ولی حق نداری وارد اتاق سیزدهمی بشوی که با این کلید کوچک باز می‌شود. اگر این کار را بکنی خودت را گرفتار کرده‌ای!

دختر جوان از صمیم قلب قول داد که این دستور را اجرا کند. پری که رفت، دختر تصمیم گرفت اتاقهای قصر را یکی پس از دیگری ببیند. هر روز در یکی از آنها را باز می‌کرد تا اینکه هر دوازده اتاق را دید. در هر اتاق پری زیبایی را می‌دید که هاله‌ای از نوری بسیار باشکوه و خیره‌کننده اطرافش را فراگرفته بود. هم دختر جوان و هم بچه‌های همراهش از دیدن این صحنه لذت می‌بردند.

اتاقی که ممنوع شده بود همچنان در بسته باقی ماند، ولی دختر مرتب وسوسه می‌شد که بداند در آن چه خبر است و بالاخره به یکی از بچه‌های همراهش گفت:

— چطور است کمی لای در را باز کنیم و دزدکی نگاهی توی اتاق بیندازیم؟

یکی از بچه‌های خوب گفت:

— نه، کار درستی نیست. پری مهربان تو را از این کار منع کرده است؛ حتماً اتفاق بدی می‌افتد.

دختر جوان دیگر چیزی نگفت، اما کنجکاوی‌اش روز به روز بیشتر شد تا اینکه بکلی آرامشش را از دست داد.

یک روز که همراهان جوان با او نبودند، دختر پیش خودش فکر کرد: «حالا می‌روم به آن اتاق نگاهی می‌اندازم؛ و آب هم از آب تکان نمی‌خورد.»

او کلیدها را برداشت، کلید همان اتاق را پیدا کرد و آن را در قفل گذاشت و چرخاند. به محض اینکه این کار را کرد، در مثل فنر باز شد. او سه پری زیباروی را دید که در پرتوی از نور روی تختی آتشین نشسته بودند. دختر جوان که خیلی تعجب کرده بود، کمی جلوتر رفت و انگشتش

را در هاله نور درخشان فرو برد، اما بعد، وقتی دستش را عقب کشید، دید لایه‌ای از طلا انگشتش را پوشانده است. انگشتش را که دید ترسید. در را بسرعت بست و دوان دوان به طرف دیگر قصر رفت. ولی ترسش فروکش نکرد، چون می‌دید که با شستن و مالیدن، لایه طلایی انگشتش محو نمی‌شود.

طولی نکشید که پری مهربان به خانه‌اش برگشت و از دختر جوان خواست کلیدهای قصر را به او پس بدهد. وقتی دختر جوان کلیدها را در دست پری مهربان می‌گذاشت، او در حالی که با نگاهی جدی دختر را برانداز می‌کرد پرسید:

— آیا در اتاق سیزدهم را باز کرده‌ای؟

دختر جوان پاسخ منفی داد.

پری مهربان دستش را روی قلب دختر جوان گذاشت و از ضربان قلب او دریافت که از دستور سرپیچی کرده و به اتاق سیزدهم رفته است. پری بار دیگر پرسید:

— در اتاق سیزدهم را باز کرده‌ای؟

بار دوم هم جواب منفی بود. چشم پری به انگشت دخترک و لایه طلایی افتاد که در هاله نور به وجود آمده بود. دیگر تردیدی در گناهکار بودن دختر وجود نداشت. با وجود این، پری برای سومین بار پرسش خود را تکرار کرد، اما دختر جوان باز هم جواب منفی داد.

پری مهربان خطاب به دختر گفت:

— تو به دستورات من توجه نکردی، حقیقت را هم که نگفتی؛ پس

شایسته نیست با بچه‌های خوب در قصر زیبای درون ابر زندگی کنی!

همان‌طور که پری صحبت می‌کرد، دختر جوان به خواب عمیقی فرورفت و به سوی زمین فروغلتید.

وقتی بیدار شد، خود را در برهوتی درندشت تنها یافت. می‌خواست داد بکشد ولی صدایش در نمی‌آمد. او دیگر لال شده بود. برای آنکه خود را از آن برهوت نجات دهد، به راه افتاد ولی خاربوته‌ها مانع حرکتش می‌شدند و

او نمی‌توانست مسافت چندانی را طی کند. دوروبر او چند غار خالی بود. دختر تصمیم گرفت در یکی از غارها اقامت کند. وقتی شب فرارسید به درون یکی از آنها خزید و تا صبح در آنجا خوابید. غار در برابر باد و باران سرپناه خوبی بود.

زندگی دختر با بدبختی و بینوایی همراه بود. هر بار که به یاد زندگی با دوستان و همبازیهای مهربان خود در قصر زیبا می‌افتاد، به تلخی می‌گریست.

او برای تهیه غذا باید به دنبال ریشه گیاهان و تمشک وحشی می‌گشت. پاییز که شد برگهای خشک را جمع کرد و در گودال داخل غار ریخت تا از آن به جای بستر استفاده کند. در زمستان غذایش مغز گردو و بادام بود و وقتی برف شروع به باریدن کرد، او که لباسهای پاره شده بود، خود را مانند حیوانی درمانده با برگها پوشاند، و موهای بلندش را مثل یک شنل روی آن برگها ریخت. سالها سپری شد و او همچنان در سختی و تنگدستی زندگی کرد.

بهار یکی از سالها که برگهای سبز درختان تازه روییده بود، پادشاه آن سرزمین در آن حوالی شکار می‌کرد. او به دنبال آهوپی می‌گشت که ناگهان در میان خاربوته‌های نزدیک آن غارها ناپدید شده بود. در تعقیب آهو، پادشاه از اسب پیاده شد و شمشیر به دست در میان خاربوته‌ها به راه افتاد. او برای خودش راه باز می‌کرد که ناگهان چشمش به یک دختر زیبا افتاد. دختر زیر درختی نشسته و سر تا پایش را با موهای طلایی‌اش پوشانده بود. پادشاه از تعجب خشکش زد و لحظاتی بی‌حرکت ماند، بعد گفت:

— ای زن زیبا، شما که هستید؟ چرا تنها در اینجا نشسته‌اید؟

دختر که صدایش در نمی‌آمد نتوانست جواب بدهد. پادشاه دوباره گفت:

— آیا حاضرید با من به قصر بیایید؟

دختر جوان سرش را به علامت رضایت تکان داد، آن‌گاه پادشاه کمک

کرد تا روی اسب بنشیند، و با هم راهی قصر شدند.

به قصر که رسیدند پادشاه لباسهای زیبا و هرچه دختر نیاز داشت، در

اختیارش گذاشت. با اینکه دختر قادر نبود حرف بزند، چون زیبا و جذاب بود پادشاه عاشقش شد و چندان طول نکشید که با او ازدواج کرد.

پس از یک سال ملکه جوان پسری به دنیا آورد. آن شب، وقتی که زن جوان در رختخواب خود دراز کشیده بود، پری مهربان ظاهر شد و پرسید: - آیا حالا حقیقت را می‌گویی؟ آیا اعتراف می‌کنی که درِ اتاق ممنوع را باز کردی؟ اگر راستش را بگویی قدرت سخن گفتن را به تو باز می‌گردانم، ولی اگر همچنان سرکشی کنی و به گناهت اعتراف نکنی، من نوزادت را با خودم می‌برم!

آن‌گاه ملکه لحظه‌ای قدرت سخن گفتن پیدا کرد تا بتواند پاسخ دهد. همسر پادشاه بالجابت جواب داد:

- من آن در ممنوع را باز نکردم!

همین که پری مهربان این حرف را شنید نوزاد را بغل کرد و ناپدید شد. صبح وقتی دیدند از بچه خبری نیست، شایعه شد که ملکه خودش با دست خودش بچه را از بین برده است. شایعات به گوش ملکه می‌رسید، ولی نمی‌توانست توضیح بدهد. پادشاه هم که همسرش را خیلی دوست داشت حرفهایی را که پشت سرش می‌زدند باور نمی‌کرد.

سال بعد پسر دوم پادشاه به دنیا آمد، بار دیگر پری مهربان ظاهر شد و گفت:

- اگر اعتراف کنی که درِ ممنوع را باز کردی، من هم فرزندت و هم قدرت سخن گفتن را به تو باز می‌گردانم. ولی اگر با سماجت انکار کنی، نه تنها لال باقی می‌مانی، فرزند دومت را نیز از دست می‌دهی!

همسر پادشاه بار دیگر پاسخ داد:

- نه من آن در را باز نکردم!

پری فرزند دوم را نیز با خود به قصرش در میان ابرها برد. صبح روز بعد که مردم فهمیدند دومین فرزند پادشاه هم ناپدید شده، شروع کردند آشکارا علیه ملکه حرف زدن. حتی می‌گفتند او یک عفریته است و بچه را خورده! مشاوران پادشاه از او خواستند که ملکه را به محاکمه بکشاند. عشق و

اعتماد پادشاه به همسرش آن قدر شدید بود که این حرفها در او تأثیری نداشت. او حتی مشاوران خود را به مرگ تهدید کرد. آنان هم دیگر جرئت نکردند کلمه‌ای علیه ملکه سخن بگویند.

در سال سوم ملکه دختری به دنیا آورد. پری مهربان برای سومین بار نزد او آمد و گفت:

— راه بیفت و همراه من بیا.

آن‌گاه پری دست ملکه را به دست گرفت و او را با خود به قصر میان ابرها برد و دو پسر خوش‌سیمایش را به او نشان داد که روی پلکان، زیر آفتابی دلپذیر سرگرم بازی بودند. قلب ملکه از دیدن فرزندانش لبریز از شادی شد. پری مهربان به او گفت:

— آیا نرمشی در تو ایجاد نشده؟ باز هم فرصت داری. اگر الآن هم اعتراف کنی که آن در ممنوع را باز کردی، هر دو پسرت را به تو باز می‌گردانم.

ملکه باز هم پاسخ داد:

— من در ممنوع را باز نکردم!

پری مهربان نوزاد دختر را از دست ملکه گرفت و او را به زمین فرستاد. صبح روز بعد، وقتی مردم فهمیدند که سومین فرزند پادشاه هم ناپدید شده، سخت خشمگین شدند و گفتند:

— ملکه حقیقتاً زن عفریته‌ای است! او بچه‌های خود را خورده و باید محکوم به مرگ شود!

پادشاه هم دیگر نمی‌توانست مشاوران خود را ساکت نگاه دارد. سرانجام ملکه را به دادگاه کشاندند و چون نمی‌توانست حرف بزند و از خودش دفاع کند، محکوم شد که زنده در آتش بسوزد. او را به چوبی بستند و در اطرافش آتش افروختند. وقتی که شعله‌ها زبانه می‌کشید، ملکه تازه به خود آمد و انگار غرورش هم ذوب شد. او که بالاخره به خود آمده و پشیمان شده بود، با خود گفت: «آه! چه خوب می‌شد اگر پیش از مرگ پری مهربان به سراغم می‌آمد؛ این بار اقرار می‌کردم که آن در را من باز کردم!» وقتی این



افکار از ذهنش گذشت، قدرت تکلم به او بازگردانیده شد و ملکه ناگهان فریاد زد:

— آه ای پری راستگو، من مجرم هستم!

همین که این کلمات بر زبان او جاری شد، بارش باران شروع شد و در چشم به هم زدنی شعله‌های آتش فروکش کرد. نوری درخشان همه جا را فراگرفت و پری مهربان که دستِ پسر بچه‌های ناپدید شده را در دست و دختر کوچک را در آغوش داشت، در میان آن نور ظاهر شد. پری با مهربانی گفت:

— حالا که به گناهت اعتراف می‌کنی، بخشوده می‌شوی. من نه تنها قدرت سخن گفتن و فرزندان را به تو باز می‌گردانم، که قول می‌دهم تا پایان عمر خوشبخت باشی. آنان که به گناه خود اعتراف و از بدی پرهیز می‌کنند، حتماً بخشوده می‌شوند.

جوانی که بلد نبود بترسد

پدری بود که دو پسر داشت. پسر بزرگتر زرنگ و فهمیده بود، ولی پسر کوچکتر به قدری کودن بود که نمی‌توانست هیچ چیزی یاد بگیرد. مردم می‌گفتند:

– این پسر کودن و بال گردن پدرش است!

وقتی که پدر کاری داشت مجبور بود جک^۱، پسر بزرگتر، را بفرستد تا آن را انجام دهد؛ حتی کار پیغام رساندن به این و آن را، چون پسر کوچکتر خنگتر از آن بود که چیزی را بفهمد یا به خاطر بسپارد. اما جک ترسو بود؛ اگر پدرش می‌خواست دیروقت او را جایی بفرستد که مسیرش از قبرستان می‌گذشت، او می‌گفت:

– آه، نه پدر، نمی‌توانم به آنجا بروم؛ من می‌ترسم.

اگر شبی کنار بخاری می‌نشستند و کسی قصه‌ای ترسناک تعریف می‌کرد، جک می‌گفت:

– خواهش می‌کنم ادامه ندهید؛ تمام تنم می‌لرزد!

پسر کوچکتر که همیشه گوشه‌ای در میان شنونده‌ها می‌نشست، حیرت‌زده چشمهایش را باز می‌کرد و می‌گفت:

– اینکه می‌گویند تمام تنم می‌لرزد، یعنی چه؟ لرزیدن تن باید خیلی جالب باشد!

سرانجام روزی پدر به زبانی ساده به او گفت:

– گوش کن، تو که آن گوشه نشسته‌ای، داری روز به روز بزرگتر و قویتر می‌شوی و باید به همین زودبها نان درآوردن را یاد بگیری و روی پای خودت بایستی. به برادرت نگاه کن چطور کار می‌کند! ولی تو تمام روز می‌گردی و کاری نمی‌کنی.
او در جواب پدرش گفت:

– باشد، وقتی شما دوست دارید، من حاضرم خرج زندگی خودم را تأمین کنم. فقط من اصلاً نمی‌دانم چطور از ترس به لرزه بیفتم. اگر بشود یاد بگیرم که از ترس بلرزم دیگر هیچ چیزی کم ندارم!
برادرش به این حرف او خندید و با خود گفت: «برادرم چه آدم ساده‌لوحی است، عاقبت کارش یا به رفتگری خیابانها می‌کشد یا از فرط گرسنگی می‌میرد!» پدرش هم آهی کشید و گفت:
– شکی نیست که بالاخره روزی تنت می‌لرزد، ولی بعید است بتوانی نان دربیآوری!

درست در همین لحظه خادم کلیسا به خانه آنها آمد. پدر که درگیر مشکل پسر کودنش بود از خادم پرسید:
– فکر می‌کنی وقتی به پسرم گفتم باید بتواند نان خودش را دربیآورد، چه گفت؟

خادم جواب داد:

– یک جواب احمقانه!

پدر گفت:

– واقعاً هم احمقانه! گفت که دلش می‌خواهد ببیند چطور می‌شود از ترس لرزید!
خادم گفت:

– ایرادی ندارد، ساده است! من ترتیب این کار را می‌دهم. اگر مدتی با من باشد یاد می‌گیرد!

این پیشنهاد پدر را بسیار خوشحال کرد. او آن را برای شروع دگرگونی پسرش مناسب می‌دید.

خادم بی‌درنگ دست پسر را گرفت و با خود برد. وارد کلیسا که شدند پسر را به برج کلیسا برد و وادارش کرد به او کمک کند تا ناقوس را به صدا درآورند. یکی دو روز اول پسر جوان از این کار خوشش آمد. نیمه‌شبی خادم او را از خواب بیدار کرد تا ناقوس را به صدا درآورد. او باید آن موقع شب به بلندترین نقطهٔ برج می‌رفت و ناقوس را به صدا درمی‌آورد.

خادم در دلش گفت: «طولی نمی‌کشد که بفهمی چطور آدم از ترس می‌لرزد!»، اما همان طور که خواهیم دید مرد جوان راه خانه‌اش را در پیش نگرفت. او بی‌آنکه ذره‌ای بترسد، از قبرستان کلیسا عبور کرد و از پلکان مارپیچی برج کلیسا بالا رفت. به محض اینکه به طناب ناقوس رسید، شبخ سفیدپوشی را دید که روی پله‌ها ایستاده بود. فریاد زد:

– تو که هستی؟

شبخ تکان نخورد و صدایش هم درنیامد. او گفت:

– یا جواب بده یا از اینجا برو، تو اینجا کاری نداری!

خادم کلیسا که برای ترساندن او خود را به این شکل درآورده بود، همچنان بی‌حرکت سرجایش ایستاد. خادم دلش می‌خواست جوان تصور کند که او یک روح است، ولی هانس^۱ که هیچ نترسیده بود برای دومین بار فریاد زد:

– چه می‌خواهی؟ اگر آدم درستی هستی حرف بزن، وگرنه تو را از پله‌ها می‌اندازم پایین.

خادم کلیسا که فکر می‌کرد او دست به کار وحشتناکی نخواهد زد، بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد مانند مجسمه بی‌حرکت ایستاد. هانس گفت:

– یک بار دیگر می‌پرسم که چه می‌خواهی؟

خادم همچنان بی‌صدا و بی‌حرکت ماند، برای همین هانس به طرف روح دروغی خیز برداشت و ضربه‌ای به او زد. خادم هم از پله‌ها پرت شد و در گوشه‌ای بی‌حرکت افتاد.

هانس به سراغ ناقوس رفت و آن را آن قدر که لازم بود به صدا درآورد، بعد هم بی سرو صدا به اتاق خوابش برگشت و خوابید.

از طرفی، همسر خادم مدتی طولانی بیهوده به انتظار شوهرش ماند، ولی او برنگشت. زن که دلواپس شده بود، برخاست و به اتاق هانس رفت. او را از خواب بیدار کرد و پرسید:

— می‌دانی چرا شوهرم تا این وقت شب برنگشته؟ آخر مگر وقتی به برج رفتی او با تو نبود؟

— وقتی به بالای برج ناقوس رسیدم، یک نفر سفیدپوش روی پله‌ها بود. هرچه سعی کردم با او صحبت کنم به من جوابی نداد. فکر کردم دزد است و او را با لگدی از روی پله‌ها پرت کردم. حالا بیا با هم برویم و ببینیم چه کسی بوده؟ اگر شوهر شما باشد که واقعاً جای تأسف است، چون من اصلاً روحم هم خبر نداشت!

زن دوان دوان به طرف برج رفت و دید که پای شوهرش شکسته و او نالان در گوشه‌ای افتاده است. سپس نزد پدر هانس رفت و داد و فریادکنان گفت:

— این پسر برای ما بدقدم بوده. او شوهرم را از پله‌ها پرت کرده و پایش را شکسته است و دیگر حق ندارد در خانه ما بماند. همین الان او را به خانه‌تان برگردانید!

پدر هانس بسیار ناراحت شد، دنبال پسرش فرستاد و او را سرزنش کرد: — پسر بدجنس، منظورت از این حقه‌ها چه بود؟ پسر در جواب گفت:

— پدر جان، خواهش می‌کنم به حرفم گوش کنید. من منظور بدی نداشتم. وقتی دیدم که آن وقت شب، شبی سفیدپوش جلوم سبز شده، خیلی طبیعی بود که فکر کنم قصد بدی دارد. اصلاً روحم هم خبر نداشت که چه کسی به لباس شب درآمده. سه بار هم به او اخطار کردم، ولی هیچ جوابی نداد!

پدر گفت:



– تو بلای زندگی من هستی. برو گم شو، از جلو چشمم دور شو! دیگر نمی‌خواهم ببینمت!

هانس در جواب گفت:

– چشم، من با کمال میل فردا از اینجا می‌روم. اگر یاد بگیرم که از ترس بلرزم، لابد می‌توانم زندگی‌ام را هم تأمین کنم.
پدر گفت:

– برای من فرقی ندارد، هرچه دلت می‌خواهد یاد بگیر. این پنجاه سکه را بردار و هر جای دنیا که خواستی برو، ولی به هیچ کس نگو اهل کجا هستی و پدرت کیست. من از داشتن فرزندی مثل تو خجالت می‌کشم!
هانس گفت:

– به روی چشم. هرچه را گفתי اطاعت می‌کنم؛ اجرای دستورات شما سخت نیست!

سپیده‌دم روز بعد، پسر پنجاه سکه را در جیبش گذاشت و به راه افتاد. وقتی در جاده‌های اصلی راه می‌پیمود مرتب پیش خود تکرار می‌کرد:

«پس چه موقع یاد می‌گیرم که از ترس بلرزم؟»
 ناگهان با مردی روبه‌رو شد که آنچه او می‌گفت شنیده بود. مرد متوجه شد که او آدم بی‌باکی است. این مرد به هانس ملحق شد و اندکی از راه را با هم طی کردند تا به محلی رسیدند که هفت چوبه‌دار در آنجا برپا شده بود. آن مرد گفت:

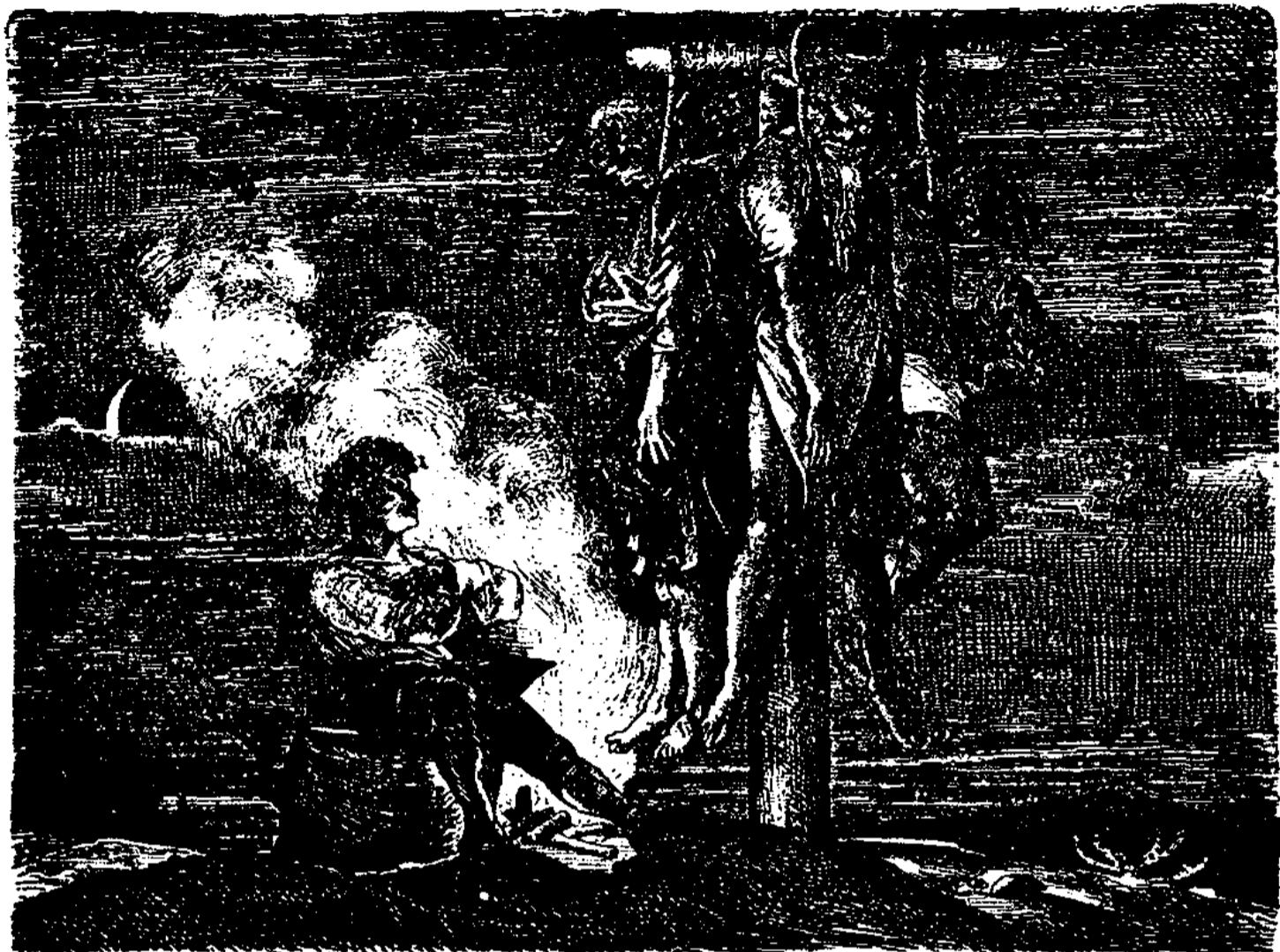
— نگاه کن، هفت مردی که با دختر طناب‌باف ازدواج کرده بودند، یکی پس از دیگری به چوبه‌دار آویخته شده‌اند و یاد گرفته‌اند که چطور آن بالا تاب بخورند! اگر شب تا صبح در اینجا بنشینی، پیش از آنکه سپیده بزند از وحشت به لرزه می‌افتی!
 هانس گفت:

— از این بهتر نمی‌شود. کار سختی هم نیست. فردا صبح زود بیا؛ اگر ترسیدن را یاد گرفته بودم، پنجاه سکه‌ام مال تو!
 جوان رفت و زیر چوبه‌های دار نشست تا شب شد. چون سردش شده بود آتش مختصری افروخت، ولی نیمه‌شب هوا به حدی سرد شد که یک آتش بزرگ هم نمی‌توانست او را گرم کند.

در آن سوز سرما باد شدید بدنهای کشته‌شدگان را به جلو و عقب تکان می‌داد. جوان با خود فکر کرد: «من که روی زمین هستم این قدر احساس سرما می‌کنم، آنها آن بالا لابد از سرما یخ زده‌اند!» دلش سوخت، رفت بالای دار، گره طنابها را باز کرد و هر هفت جسد را پایین آورد. پس از آنکه آتش را به هم زد و افروخته‌تر کرد، جسدها را آن قدر نزدیک آتش گذاشت که حتی لباسشان آتش گرفت. وقتی دید آنها تکان نمی‌خورند گفت:
 — کمی عقبتر بنشینید. اگر حرف مرا گوش نکنید شما را دوباره به دار آویزان می‌کنم!

اجساد مردگان چیزی نمی‌شنیدند، صدایشان در نمی‌آمد و به سوختن لباسهایشان هم توجهی نداشتند.
 هانس خشمگین شد و گفت:

— حالا که تکان نمی‌خورید، چاره‌ای نیست؛ نباید بگذارم در آتش



بسوزید. پس باز هم شما را به دار آویزان می‌کنم.
او دوباره هر هفت جسد را در یک، ردیف به دار آویخت. برگشت کنار
آتش دراز کشید و خوابید.

صبح آن مرد به امید دریافت پنجاه سکه آمد و گفت:
— لابد یاد گرفته‌ای که چطور از ترس بلرزی!
جوان جواب داد:

— نه اصلاً، چطور باید یاد می‌گرفتم؟ آنها که آن بالا بودند اصلاً صدایشان
درنیامد! وقتی آنها را کنار آتش نشاندم لباسهای کهنه‌شان آتش گرفت،
ولی از جایشان تکان نخوردند. اگر دوباره آنها را به دار نمی‌آویختم همه
بدنشان می‌سوخت!

آن مرد از شنیدن حرفهای هانس واقعاً وحشت کرد و بی‌آنکه حرف
پنجاه سکه را به میان آورد از آنجا گریخت.
هانس باز هم به سفر خود ادامه داد. او در طول راه پیش خود تکرار
می‌کرد: «نمی‌دانم از ترس به خود لرزیدن چگونه است؟»

همان طور که جاده را می‌پیمود به یک گاریچی برخورد. او از هانس پرسید:

– تو ک. هستی؟

– نمی‌دانم!

گاریچی پرسید:

– چرا آمدی اینجا؟

هانس گفت:

– نمی‌توانم بگویم!

– پدرت کیست؟

– جرئت گفتن ندارم!

– وقتی نزدیک می‌شدم چه چیزی زیر لب زمزمه می‌کردی؟

– می‌خواهم بدانم چطور می‌شود از ترس بلرزم.

گاریچی گفت:

– چه بی‌معنی! با من بیا تا گوشه‌ای از این دنیا را نشانت بدهم که دیگر از

این حرفها نرنی!

آن دو با هم به راه افتادند. شب‌هنگام به مهمانخانه‌ای رسیدند و تصمیم گرفتند در آنجا بمانند. هانس به محض اینکه وارد اتاق شد زیر لب زمزمه کرد:

– چه خوب می‌شد اگر می‌دانستم چگونه از ترس بلرزم.

مهمانخانه‌دار حرفهایش را شنید و با خنده گفت:

– کاری ندارد، اگر آنچه دلت می‌خواهد همین است، اینجاها فرصت

خوبی برای فهمیدن آن پیدا می‌کنی!

همسر صاحب مهمانخانه گفت:

– هیس! ساکت! می‌دانی تا حالا چند نفر از سر کنجکاوی جانشان را از

دست داده‌اند؟ حیف است اگر جوانی به این خوش‌سیمایی، با آن چشمان

آبی، از نعمت دیدن محروم شود!

هانس پیش خود فکر کرد: «این طوری که اینها می‌گویند باید

هرچه زودتر دست به کار شوم!» بعد گفت:

– من واقعاً می‌خواهم که از ترس بلرزم. فقط به من بگویید چه کار باید بکنم.

هانس به صاحب مهمانخانه امان نداد و او را وادار کرد که جریان را برایش شرح دهد. مهمانخانه‌دار گفت:

– خوب، راستش در این نزدیکیها قصر جادوشده‌ای هست. اگر بتوانی وارد آن شوی، حتماً از ترس می‌لرزی. پادشاه قول داده دخترش را به کسی بدهد که شهامت داشته باشد سه شب در این قصر جادویی بخوابد، و دخترش هم به زیبایی پنجه آفتاب است. در قصر گنجهای گرانبه‌ای هست که ارواح خبیثه از آنها نگهداری می‌کنند. هرکس بتواند دیوها و جنها را هلاک کند و گنجهایی را که رو به نابودی می‌روند، از چنگ آنها بیرون بیاورد، ثروتمند و خوشبخت می‌شود. تا به حال جوانان زیادی با شوق و امید وارد قصر شده‌اند ولی هرگز برنگشته‌اند و هیچ‌کس خبری از آنها نشنیده است.

هانس این حرفها را شنید ولی ترس و تردیدی به خود راه نداد و فردای آن روز، صبح زود راه افتاد و به دیدن پادشاه رفت.

وقتی اجازه یافت که وارد قصر شود و نزد پادشاه برود، شاه مشتاقانه او را برانداز کرد و از ظاهر و آمادگی او خوشش آمد، سپس گفت:

– تو واقعاً می‌خواهی سه شب در قصر جادوشده بمانی؟
هانس گفت:

– بله، از ته دل می‌خواهم.

پادشاه گفت:

– باید بگویم که تو حق نداری هیچ موجود زنده‌ای را همراهت ببری، پس بگو ببینم با خودت چه می‌بری؟

هانس در جواب گفت:

– یک وسیله برای روشن کردن آتش، یک چرخ خراطی، یک تخته و

یک چاقو!

پادشاه موافقت کرد، این وسایل را در اختیار جوان گذاشت و به او اجازه داد هنگام روز وارد قصر شود. شب که شد، جوان یکی از اتاقها را انتخاب کرد، در آن آتشی افروخت و چرخ خراطی و تخته را کنار آن گذاشت. بعد روی تخته نشست تا رفع خستگی کند. پس از مدت کوتاهی به فریاد آمد و گفت:

— بالاخره کی لرزیدن از ترس را یاد می‌گیرم؟ مطمئناً اینجا چیزی یاد نمی‌گیرم، چون زیادی احساس راحتی می‌کنم!

اما در نیمه‌های شب، وقتی داشت آتش را به هم می‌زد، یکهو از گوشه اتاق صدای گربه‌ای را شنید:

— میو، میو، چقدر اینجا سرد است!

هانس با صدای بلند گفت:

— عجب خنگی هستی! آن گوشه، دور از آتش نشسته‌ای؛ خوب معلوم است که سرد است! بیا کنار آتش بنشین تا گرم شوی.

حرفش هنوز تمام نشده بود که دو گربه سیاه و بزرگ پریدند دو طرف آتش نشستند و با آن چشمهای ترسناکشان به او خیره شدند. وقتی گربه‌ها گرم شدند پرسیدند:

— خوب، دوست عزیز با ما بازی می‌کنی؟

هانس جواب داد:

— با کمال میل، ولی اول پاهایتان را جلو بیاورید تا پنجه‌هایتان را ببینم. گربه‌ها پنجه‌هایشان را نشان دادند. هانس گفت:

— حالا که پنجه‌هایتان را با آن چنگالهای بلند دیدم، دلم نمی‌خواهد با شما بازی کنم!

بعد هر دو گربه را کشت و آنها را از پنجره به طرف خندق پرت کرد. وقتی خود را از شر آن دو مزاحم خلاص کرد، به امید اینکه استراحتی بکند دوباره کنار آتش نشست. چیزی نگذشت که از گوشه و کنار اتاق سگها و گربه‌های سیاه خشمگین سر برآوردند. تعداد آنها خیلی زیاد بود؛ انگار تمامی نداشتند. صدای گربه‌ها و پارس سگها بلند بود. از روی آتش



می پریدند و هیزمها را در اتاق پخش می کردند، انگار می خواستند آتش را خاموش کنند.

هانس مدتی در سکوت به آنها نگاه کرد تا اینکه از کوره دررفت و چنگ زد، چرخ خراطی را برداشت و در حالی که فریاد می زد: «از اینجا بروید ای موجودات ترسناک!» در طول و عرض اتاق به دنبال آنها دوید. برخی از آنها با سرو صدا از آنجا گریختند، و هانس بقیه را از دم تیغ چرخ خراطی گذراند و لاشه هایشان را در خندق انداخت.

همین که از این کار خلاص شد و اتاق را مرتب کرد، دوباره آتش را روشن کرد. وقتی آتش حسابی زیانه کشید کنار آن نشست تا با شعله هایش گرم شود. کمی که گذشت پلکهایش سنگین شد و خواب چنان بر او غلبه کرد که نتوانست مقاومت کند. ناگهان در گوشه ای تختخواب بزرگی دید. پیش خود گفت: «دیگر بهتر از این نمی شود!» و بلند شد و به طرف تختخواب رفت. روی تخت دراز کشید، ولی هنوز چشمهایش را نبسته بود که تخت شروع به حرکت کرد. کم کم بر سرعتش افزوده شد

تا حدی که با شتاب فراوان دور قصر می‌گشت.

هانس فریاد زنان گفت:

— خیلی خوب است! باز هم برو!

وقتی این را می‌گفت، تختخواب با سرعتی حرکت می‌کرد که انگار شش اسب چهارنعل می‌تازند و آن را با خود می‌کشند. تخت از درگاه به طرف پله‌ها رفت و بعد محکم به دروازه قصر خورد و افتاد. پایه‌های تخت بالا مانده بود و ملافه‌ها و متکاها مثل یک کوه روی هانس ریخته بود. سرانجام او با تقلای زیاد خودش را از زیر آن بار بیرون کشید و گفت:

— ممکن است کسی دوست داشته باشد با این سرعت حرکت کند، اما من

خوشم نمی‌آید!

بالاخره هانس رفت کنار آتش دراز کشید و تا سپیده‌دم خوابید.

صبح وقتی پادشاه وارد قصر شد و چشمش به هانس افتاد که در کنار آتش خوابیده، فکر کرد ارواح خبیثه او را به قتل رسانده‌اند و با خود گفت: «افسوس، جوانی خوب و رشید با این وضع فجیع کشته شد؛ خیلی متأسفم».

هانس که این صدا را شنید، از جا پرید و فریاد زد:

— نه پادشاه، این طور نیست. من نمرده‌ام!

پادشاه که او را سالم و تندرست دید، خوشحال و حیرت‌زده پرسید که شب را چگونه گذرانده است.

هانس جواب داد:

— در واقع، به من خیلی خوش گذشت!

بعد تمام ماجراهایی را که پیش آمده و او را تا آن اندازه سرگرم کرده بود، برای شاه شرح داد.

وقتی برمی‌گشتند پادشاه که با تعجب به او نگاه می‌کرد گفت:

— انتظار نداشتم تو را زنده ببینم، اما تصور می‌کنم یاد گرفته‌ای که چطور

از ترس بلرزی!

هانس جواب داد:

– نه اصلاً، فکر می‌کنم بی‌فایده است. انگار من هیچ‌وقت نمی‌ترسم!
شب دوم فرار سید و جوان دوباره به قصر قدیمی رفت. او در حالی که
کنار آتش نشسته بود، مدام با خود تکرار می‌کرد: «نمی‌دانم از ترس به خود
لرزیدن چگونه است؟»

نیمه‌شب صدایی شنید؛ انگار چیزی داشت می‌افتاد. صدا نزدیکتر شد،
مدتی همه جا ساکت ماند و آن‌گاه نصف بدن یک مرد با صدایی وحشتناک
از دودکش سقوط کرد و درست جلو هانس افتاد.
هانس فریاد زد:

– آهای! این همه سروصدا و فقط نصف پیکر یک مرد! پس نصف
دیگرش کو؟

درست در همین لحظه، نیمه دیگر بدن مرد نیز با سروصدا جلو اجاق
افتاد.

هانس از جا بلند شد و گفت:

– خوب، اول آتش را به هم می‌زنم تا خوب شعله‌ور شود.
بعد، وقتی برگشت تا در جای خود بنشیند، دید که آن دو نصفه تن به هم
چسبیده و یک آدم بی‌روح و زشت شده و درست در جای او نشسته است.
هانس فریاد زد:

– این جای من است. حوصله ندارم چانه بزنم. زود باش بلند شو!
آن مرد زشت سعی کرد هانس را کنار بزند، ولی زورش به او نرسید.
هانس مرد را هل داد و رفت در جایش نشست.

بلافاصله نه مرد ترسناک، با سروصدا، یکی پس از دیگری از دودکش
پایین افتادند. بجز اولی که دو استخوان کاسه سر را به دست گرفته بود، بقیه
هر یک استخوان ران یک انسان را در دست داشتند. بعد شروع کردند با
استخوانها بازی کردن و از استخوان کاسه سر به جای توپ استفاده
می‌کردند. هانس مدتی محو تماشای آنها شد و بعد پرسید:

– اجازه می‌دهید با شما بازی کنم؟

آنها جواب دادند:

– اگر پول داری با کمال میل حاضریم.
هانس گفت:

– خیلی زیاد، اما توپ شما کاملاً گرد نیست.
آن‌گاه جمجمه را برداشت و با ماشین خراطی آن را صاف و گرد کرد و
گفت:

– حالا توپ بهتر می‌غلطد؛ بیا بید بازی کنیم.
آن مردان عجیب و غریب خیلی خوب بازی می‌کردند. بازی به نفع آنها
تمام شد و مقداری پول از هانس بردند، ولی ناگهان در یک چشم به هم
زدن سردسته و بقیه، همه ناپدید شدند. وقتی رفتند، هانس دراز کشید و با
آرامش تا صبح خوابید. صبح پادشاه آمد و پرسید که بر او چه گذشته است.
هانس گفت:

– خوب بود؛ با آن مردان ترسناک بازی کردم و از یک جمجمه به جای
توپ استفاده کردیم. گاهی بردم، و مقداری هم باختم.
شاه با تعجب پرسید:

– از ترس به خود نلرزیدی؟
– نه، کاش می‌ترسیدم! کاش ترس بر من غلبه می‌کرد و از ترس
می‌لرزیدم!

سومین شب فرارسید. هانس بار دیگر رفت، کنار آتش نشست و با اندوه
پرسید:

– بالاخره کی ترس و لرز به سراغ من خواهد آمد؟
هنوز حرفش تمام نشده بود که شش مرد بلندقد با تابوتی بر دوش، وارد
شدند.

هانس رو کرد به آنها و گفت:
– آه، می‌دانم در تابوت چه کسی خوابیده؛ پسر عموی من که دو روز پیش
مرده است!

هانس با انگشت اشاره کرد و گفت:
– بیا اینجا، پسر عموی کوچک من! دلم می‌خواهد ببینمت.



آن شش مرد تابوت را روی زمین، جلو او گذاشتند و در تابوت را باز کردند. هانس دستی به صورت جسد کشید و حس کرد مثل یخ سرد است. بعد گفت:

— خوب، صبر کن، حالا گرمش می‌کنم.

رفت نزدیک آتش، دستش را گرم گرم کرد و روی صورت مرده که دچار سرمای ابدی شده بود گذاشت.

سرانجام جسد را از تابوت درآورد، روی زانوانش گذاشت، کنار آتش نشست و به این امید که خون در بدن مرده به جریان بیفتد، با دستهایش دستها و سینه او را مالید. خیلی تلاش کرد ولی بی‌فایده بود و جسد همچنان سرد بود، تا اینکه به یادش آمد اگر دو نفر در یک تختخواب کنار هم بخوابند، گرمای تنشان به یکدیگر منتقل می‌شود. با این فکر، جسد را بلند کرد، روی تختخواب گذاشت، رویش را پوشاند و خودش کنار او دراز کشید. کمی بعد به نظر رسید که بدن مرده کمی گرم شده است. کم کم

خونش به گردش درآمد، بالاخره حرکتی کرد و شروع کرد به حرف زدن.
هانس گفت:

– پسرعموی عزیز، انگار بالاخره توانستم با گرم کردن بدنت عمر دوباره‌ای به تو ببخشم.

ولی مرده ناگهان مثل فنر پرید و فریاد زد:

– بله، من هم حالا خدمت می‌رسم و تو را خفه می‌کنم!

هانس سرش داد زد:

– چطور؟ این طوری حق‌شناسی می‌کنی؟

همان طور که فریاد می‌کشید از تخت پایین پرید و پسرعمویش را گرفت و دوباره در تابوت گذاشت و در آن را محکم بست.

آن وقت شش مرد بلندقد تابوت را بلند کردند و بردند.

هانس گفت:

– خوب، تمام شد، ولی مطمئن هستم هیچ چیز نمی‌تواند مرا وادار کند که

از ترس بلرزم.

همان طور که هانس با خودش حرف می‌زد، ناگهان مردی درشت‌هیکل،

یک سر و گردن بلندتر از دیگران، وارد شد. او که مردی سالخورده بود و

نگاهی وحشت‌انگیز و ریشی سفید و انبوه داشت فریاد زد:

– ای موجود بینوا! من خیلی زود ترس و لرز را به تو یاد می‌دهم، چون تو

را نابود می‌کنم!

هانس گفت:

– دوست عزیز، این قدر تند نروید! بدون رضایت خودم نمی‌توانید مرا

بکشید.

مرد غول‌پیکر گفت:

– همین الآن پشتت را به زمین می‌کوبم!

هانس گفت:

– این قدر به خودتان ننازید. ممکن است آدم قوی‌ای باشید، ولی من از

شما قوی‌ترم.



مرد سالخورده گفت:

— باید ثابت کنی. اگر از من قویتر باشی، کاری به کارت ندارم. بیا، این گوی و این میدان!

مرد سالخورده و هانس از سردابه و راهرویی تاریک گذشتند و به یک کوره آهنگری رسیدند که روشن بود و در آن قطعه آهنی ذوب می‌شد. آن‌گاه پیرمرد تبری برداشت و با یک ضربه سندان آهنگری را دو نیم کرد. هانس گفت:

— من بهتر از این می‌توانم هنرنمایی کنم!

این را گفت و تبر را برداشت و به طرف یک سندان دیگر رفت. پیرمرد غول‌پیکر که از جسارت جوان کم‌سن و سالی مثل هانس حیرت کرده بود، به دنبال او رفت و به دیواری تکیه داد تا شاهد هنرنمایی‌اش باشد. در همان لحظه ریش سفید و بلند پیرمرد روی سندان افتاد. هانس تبر را بلند کرد و با یک ضربه طوری سندان را شکافت که ریش پیرمرد در شکاف آن گیر کرد. هانس فریاد زد:

– پیرمرد، حالا تو در چنگ من هستی. خودت را برای مرگ آماده کن! بعد یک میله آهنی برداشت و به جان پیرمرد افتاد. سرانجام پیرمرد زیر ضربات میله آهنی به دست و پای هانس افتاد و خواهش کرد به او رحم کند. او گفت که در ازای آن تمام گنجهای پنهان قصر را در اختیار هانس می‌گذارد.

وقتی پیرمرد قول داد، هانس تبر را از شکاف سندان بیرون آورد و ریش او را آزاد کرد، ولی بدقت مواظب حرکات او بود. پیرمرد به قول خود وفا کرد. او هانس را پشت قصر برد و جای سه صندوق بزرگ پر از طلا را که در سردابه بود، به او نشان داد و گفت:

– یکی از سه صندوق از آن فقرا، دیگری مال پادشاه و سومی از آن خودت است.

هانس داشت از او تشکر می‌کرد که ناگهان پیرمرد ناپدید شد و او را در آن تاریکی تنها گذاشت.

هانس پیش خود گفت: «باید راهم را پیدا کنم.» آن‌گاه کورمال کورمال به راه افتاد تا پس از مدتی نور آفتاب به سردابه نفوذ کرد و او موفق شد اتاق قدیمی‌اش را پیدا کند و دوباره کنار آتش دراز بکشد و به خواب عمیقی فرورود. کمی بعد با ورود پادشاه از خواب بیدار شد.

پادشاه وقتی دید که جوان هنوز زنده است، با خوشحالی گفت:

– خوب، بالاخره یاد گرفتی که از ترس بلرزی؟

هانس جواب داد:

– نه، چیزی اتفاق نیفتاد که مرا بترساند؛ پسرعموی مرده‌ام به دیدن من آمد و یک پیرمرد ریشو سعی کرد بر من غلبه کند، ولی من بر او چیره شدم و او مجبور شد گنج پنهان را به من نشان دهد. کجای این اتفاقها ترسناک بود که من از ترس بلرزم؟

پادشاه گفت:

– تو قصر را از دست جادوگران نجات داده‌ای، من هم همان طور که قول داده بودم دخترم را به عقد تو درمی‌آورم.

هانس با صدای بلند گفت:

– خبر خوشی است، ولی من هنوز ترس ولرز را تجربه نکرده‌ام. طلاها را از مخفیگاه قصر بیرون آوردند و مراسم عروسی هم با شکوه تمام برگزار شد.

با این همه شاهزاده‌هانس جوان که او را دیگر به این نام می‌خواندند، خوشحال به نظر نمی‌رسید. حتی عشق و محبت همسرش او را راضی نکرده بود و مدام می‌گفت:

– بالاخره، چه موقع ترس بر من غلبه می‌کند؟

این موضوع شاهزاده‌خانم را بسیار نگران کرده بود، تا اینکه روزی یکی از خدمتکاران به او گفت:

– من راهش را می‌دانم. من می‌توانم کاری بکنم که شاهزاده از ترس به خود بلرزد، به شما اطمینان می‌دهم!

شاهزاده‌خانم قول داد که به حرف او گوش کند. خدمتکار از جویبار وسط باغ قصر سطلی پر از آب و ماهیهای کوچک



آورد و در گوشه اتاق گذاشت و گفت:

– وقتی شاهزاده به خواب رفت، آب این سطل را روی او خالی کنید. این کار او را می ترساند، من اطمینان دارم که او پس از این حادثه احساس رضایت خواهد کرد.

همان شب، وقتی هانس به خواب رفت، شاهزاده خانم آهسته ملافه او را پس زد و سطل آب را، با آن ماهیهای کوچک، روی او ریخت.

وقتی آنها را روی تخت ریخت، ماهیهای کوچک روی سر و صورت جوان شروع کردند به جنبیدن. شاهزاده از خواب پرید و فریاد زد: – آه عزیزم، چقدر ترسیده‌ام و چه لرزه‌ای بر اندامم افتاده؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟

بعد وقتی دید شاهزاده خانم کنار تخت ایستاده است، پی برد که قضیه از کجا آب می خورد. او رو کرد به همسرش و گفت:

– حالا راضی شدم. تو کاری کردی که من از ترس بلرزم. از آن پس چون آموخته بود که بلرزد، ولی هرگز ترس به خود راه ندهد، با رضایت و شادمانی در کنار همسرش زندگی کرد.

گرگ و هفت بزغاله

روزی روزگاری، بز عاقلی بود که هفت بزغاله داشت. او مثل هر مادری فرزندان را خیلی دوست داشت.

یکی از روزها که می‌خواست به جنگل برود و برای بچه‌ها خورد و خوراکی تهیه کند، آنها را دور خود جمع کرد و گفت:

— بچه‌های عزیزم، من دارم به جنگل می‌روم. مبادا وقتی نیستم در را به روی کسی باز کنید. اگر پای گرگ به کلبه ما باز شود، این حیوان خبیث و فریبکار همه شما را می‌خورد! شناختن او هم سخت نیست. صدایی خشن و پاهایی بزرگ و سیاه دارد.

بزغاله‌ای که از همه کوچکتر بود گفت:

— مادر عزیزم، اصلاً نگران نباش. ما نمی‌گذاریم گرگ وارد کلبه شود. بز مادر که خیالش راحت شده بود، راه افتاد و به طرف جنگل رفت. پس از مدت کوتاهی بزغاله‌ها صدایی از پشت در شنیدند که می‌گفت:

— بچه‌های عزیزم، در را باز کنید، من چیزهای خوشمزه‌ای برای شما آورده‌ام!

بزغاله‌ها از صدای خشن او تشخیص دادند که او مادرشان نیست و همان گرگ پیر است. بزغاله‌ای که از همه بزرگتر بود گفت:

— در را به روی تو باز نمی‌کنیم؛ تو مادر ما نیستی. مادر صدایی ملایم و مهربان دارد، ولی صدای تو خشن است. تو یک گرگی.

گرگ دوید و به دهکده‌ای رفت و یک تکه بزرگ گچ سفید خرید و خورد تا صدایش ملایم شود. بعد به سمت کلبه بز برگشت، در زد و با صدایی نرم که

بزغاله کوچک فکر کرد صدای مادرش است گفت:
 - بچه‌های عزیز، در را باز کنید، من مادرتان هستم و چیزهای
 خوشمزه‌ای برای تک تک شما خریده‌ام.
 وقتی گرگ داشت این حرفها را می‌زد پایش را روی لبه پنجره گذاشته
 بود و داخل کلبه را نگاه می‌کرد. بزغاله‌ها که پایش را دیدند گفتند:
 - نه در را باز نمی‌کنیم، پای مادر ما سیاه نیست. برو گم شو، تو همان
 گرگ هستی!

گرگ برگشت و نزد نانوا رفت و گفت:
 - پایم زخمی شده، لطفاً رویش خمیر بمالید تا خوب شود.
 به محض اینکه کار نانوا تمام شد، گرگ پرید بیرون و نزد آسیابان رفت
 و از او خواهش کرد که پایش را با آرد بپوشاند. آسیابان که از دیدن گرگ
 ترسیده بود، فوری کار او را راه انداخت تا از شرش خلاص شود؛ رسم
 روزگار چنین است.

جانور فریبکار برای بار سوم به کلبه بزغاله‌ها رفت و گفت:
 - بچه‌های عزیزم، در را باز کنید. خیالتان راحت باشد؛ این مادرتان است
 که از جنگل برگشته و برایتان خوردنی آورده است.
 بزغاله‌ها گفتند:

- پایت را به ما نشان بده تا ببینیم که واقعاً مادر ما هستی یا نه. گرگ
 پایش را پشت پنجره گذاشت، و بزغاله‌ها دیدند که پایش سفید است. دیگر
 شکی نداشتند که او مادرشان است، برای همین هم در را باز کردند. اما به
 محض اینکه در را باز کردند و چشمشان به گرگ افتاد، وحشت‌زده و با
 جیغ و فریاد، هر کدام به طرفی دویدند و پنهان شدند.

یکی زیر میز، دیگری زیر تخت، سومی در اجاق، چهارمی داخل
 آشپزخانه، پنجمی در گنجه، ششمی زیر لگن و هفتمی توی جعبه ساعت
 پنهان شد. اما گرگ غیر از یکی همه را پیدا کرد. او در یک چشم به هم زدن
 هر شش بزغاله را بلعید. هفتمی که از همه کوچکتر بود خود را در جعبه
 ساعت پنهان کرده بود.



گرگ که با اشتها آن شش بزغاله را خورده بود، از کلبه بیرون رفت و روی چمن دراز کشید و به خواب عمیقی فرو رفت.

طولی نکشید که بز مادر از جنگل برگشت. بیچاره، با چه منظره‌ای روبه‌رو شد! درها باز بود، میز و صندلیها و چهارپایه‌ها به هم ریخته بود، لگن خُرد شده بود و ملافه‌ها و تشکها روی زمین افتاده بود. او با ترس و وحشت بسیار به دنبال بچه‌های خود گشت ولی نتوانست آنها را پیدا کند. بالاخره صدای ضعیفی به گوشش رسید:

— مامان جان، من توی جعبهٔ ساعت گیر کرده‌ام. درش از بیرون بسته شده است.

بز مادر کمک کرد تا بزغالهٔ کوچک از جعبهٔ ساعت بیرون بیاید. بعد مادر نشست تا بزغالهٔ کوچک شرح دهد که چگونه گرگ آنها را فریب داد و وارد کلبه شد و همهٔ برادرها و خواهرهایش را خورد. می‌شود ناله و زاری بز را که فرزندانش را از دست داده بود، مجسم کرد. او پس از گریه و زاری فراوان بیرون رفت. بزغالهٔ کوچک هم به دنبالش بود. وقتی از کنار چمن می‌گذشتند، چشمشان به گرگ افتاد که زیر درختی خوابیده بود و آن چنان بلند خُروپُف می‌کرد که زمین می‌لرزید.

بز به گرگ نزدیک شد، دور او چرخ می‌زد و وقتی خوب او را واری کرد، متوجه شد که انگار موجود زنده‌ای در شکمش در حال جنبیدن است. پیش خود فکر کرد: «اگر گرگ بچه‌هایم را درسته قورت داده باشد، باید هنوز زنده باشند!»

او بزغالهٔ کوچک را فرستاد تا از کلبه‌اش قیچی و نخ و سوزن بیاورد. بعد هم سریع شکم گرگ را پاره کرد. همین که کمی از شکم گرگ باز شد سر یکی از بزغاله‌ها بیرون آمد. همان‌طور که مادر شکم گرگ را بیشتر پاره می‌کرد، دومین، سومین، ... و ششمین بزغاله هم از شکم گرگ بیرون پریدند و با شادی دور مادرشان جمع شدند. گرگ که اشتهای سری‌ناپذیری داشت، در یک آن آنها را بلعیده بود و به همین دلیل بی‌آنکه سدمه‌ای ببیند زنده مانده بودند.

وقتی کار تمام شد، مادر به آنها گفت:

— بروید از رودخانه سنگهای بزرگ بیاورید تا شکم این حیوان ترسناک را قبل از آنکه از خواب بیدار شود، با آنها پر کنیم.

هفت بزغاله تا توانستند از رودخانه سنگهای کوچک و بزرگ آوردند و شکم گرگ را با آنها پر کردند. بز مادر هم نرم و آهسته شکم او را طوری دوخت که نه بیدار شد و نه حرکتی کرد.

گرگ حسابی خوابید. وقتی بیدار شد، خمیازه‌ای کشید، احساس کرد ناراحت و سنگین است. به خاطر سنگهای توی شکمش احساس تشنگی می‌کرد. بلند شد و به طرف رودخانه رفت. همان طور که لنگ لنگان راه می‌رفت، سنگها با سر و صدا به هم و به جداره شکمش می‌خورد. گرگ که از درد فریادش بلند شده بود گفت:

— چه تلق تلوقی راه افتاده! این صداها نباید صدای استخوانهای بزغاله‌ها باشد. آن بزغاله‌های کوچولو و خوشمزه‌ای که خوردم انگار سنگ شده‌اند! گرگ کنار رودخانه خم شد و شروع کرد به خوردن آب، ولی به خاطر سنگهای داخل شکمش که آن قدر سنگین بود، تعادل خود را از دست داد و توی رودخانه افتاد و در آب غرق شد.

بزغاله‌های کوچک و مادرشان وقتی صدای افتادن گرگ را در آب شنیدند، به طرف رودخانه دویدند و دیدند که گرگ در آب غرق شده است. بعد دور مادرشان حلقه زدند و در حالی که رقص و پایکوبی می‌کردند، با خوشحالی فریاد زدند:

— آهای، گرگ مرده! آهای، گرگ مرده!

و این بود پایان ماجرای گرگ حریص.

جانِ وفادار

یکی بود یکی نبود، پادشاهی بود که سخت بیمار شده بود و به ادامهٔ زندگی
امیدی نداشت. او در بستر مرگ به اطرافیان خود گفت:
– «جانِ^۱ وفادار» را نزد من بیاورید.

جان یکی از خدمتکاران مورد توجه پادشاه بود که سالهای سال وفادارانه
در خدمت او بود.

وقتی خدمتکار وفادار کنار بستر پادشاه حاضر شد، پادشاه به او گفت:
– دوست مورد اعتماد من، احساس می‌کنم عمرم سرآمده است. من غیر
از پسرم هیچ نگرانی دیگری ندارم. او کم‌سن و سال است و هنوز نمی‌تواند
روی پای خود بایستد. اگر قول بدهی آنچه را لازم است، مثل یک پدر، به
او بیاموزی آن‌گاه چشمانم را می‌بندم و آسوده از این دنیا می‌روم.
جان وفادار پاسخ داد:

– قول می‌دهم هرگز او را تنها نگذارم و با وفاداری در خدمتش باشم؛
حتی اگر به قیمت جانم تمام شود.
پادشاه گفت:

– حالا می‌توانم با خیال راحت و با آرامش کامل خود را به مرگ تسلیم
کنم. بعد از مرگ من تو باید همهٔ گوشه و کنار قصر و همهٔ اتاقها، سالنها،
سردابه‌ها و گنجهای پنهان آن را به پسرم نشان بدهی. اما او نباید وارد
آخرین اتاقِ سرسرای بزرگ بشود، چون مجسمهٔ شاهزادهٔ گنبد طلایی در

آنجا قرار دارد. اگر چشم پسر به آن مجسمه بیفتد عاشق او می‌شود و آن وقت بدجوری به دردسر می‌افتد. تو وظیفه داری که از او مراقبت کنی. جان وفادار دست پادشاه پیر را در دست خود گرفت و بار دیگر قول داد که مطابق میل او عمل کند. وقتی خیال پادشاه آسوده شد، سرش را روی بالش گذاشت و به آرامی به خواب ابدی فرورفت.

بعد از اینکه کفن و دفن پادشاه تمام شد، جان وفادار آنچه را پادشاه در بستر مرگ گفته بود با پسرش در میان گذاشت و گفت:

– من سر قولم ایستاده‌ام و وفادارانه به شما خدمت خواهم کرد؛ همان طور که در خدمت پدرتان بوده‌ام. حتی اگر این خدمت به قیمت جانم تمام شود، از آن دریغ نخواهم کرد.

وقتی ایام عزاداری تمام شد جان دوباره سر صحبت را با شاه جوان باز کرد:

– حالا وقت آن رسیده تا به ملک و املاکی که از پدرتان به شما رسیده سرکشی کنید. من آماده‌ام که اول از خود قصر شروع کنیم.

بعد او را برد تا از سرسراها، اتاقهای زیبا و گنجینه‌های گرانبها بازدید کند. او فقط یکی از اتاقها را به شاه جوان نشان نداد؛ همان اتاقی که مجسمه خطرناک در آن بود.

مجسمه بسیار زیبا بود و چنان عالی تراش خورده بود که هر بیننده‌ای را با یک نگاه مجذوب می‌کرد. زیبایی رنگ و گیرایی شکل مجسمه در دنیا نظیر نداشت. پادشاه جوان که دید جان وفادار بی‌آنکه در این اتاق را باز کند، از کنار آن رد شده است پرسید:

– چرا در این اتاق را برایم باز نمی‌کنی؟

جان جواب داد:

– چیزی در آن هست که بسیار ترسناک است.

پادشاه گفت:

– همه چیزهای این قصر را دیده‌ام، پس این را هم باید ببینم!

همان طور که این کلمات را ادا می‌کرد به طرف در اتاق رفت و سعی کرد

به زور آن را باز کند. جان مانع شد، او را عقب کشید و گفت:

– من به پدرتان در بستر مرگ قول داده‌ام که نگذارم آن اتاق را ببینید. مطمئن هستم که اگر زیر قوالم بزنم برای هر دوی ما مصیبت به بار می‌آید. پادشاه گفت:

– برعکس؛ اگر من وارد آن اتاق نشوم تباه می‌شوم، چون تا زمانی که با چشمهای خودم نبینم در آن اتاق چه خبر است، شب و روز آرام و قرار نخواهم داشت. تا این در را باز نکنی از اینجا تکان نمی‌خورم!

جان وفادار وقتی پافشاری پادشاه جوان را دید فهمید که اصرار بی‌فایده است. با قلبی فشرده، در حالی که آه می‌کشید کلید آن اتاق را از میان انبوه کلیدها برداشت و در را باز کرد. وقتی در باز شد، جان وفادار جلوتر وارد اتاق شد و خواست آن مجسمه را بردارد و پنهان کند، ولی بی‌فایده بود. پادشاه که روی پنجه‌های پایش بلند شده بود، مجسمه را از روی شانه‌اش دید. به محض اینکه چشم پادشاه به پیکر زن زیبا و جوان افتاد که سراپا غرق در طلا و جواهر بود، بیهوش شد و بر زمین افتاد. جان وفادار پادشاه را بلند کرد و در حالی که او را به طرف اتاق می‌برد با اندوه با خود گفت: «مصیبت از همین حالا شروع شده. آه، معلوم نیست چه به سرمان خواهد آمد». سپس کمی شربت به پادشاه داد و او را کم‌کم به هوش آورد. همین که پادشاه دوباره هوشیار شد، پرسید آن مجسمه، مجسمه‌ی چه کسی بود.

جان وفادار جواب داد:

– شاهزاده‌ی گنبد طلایی.

پادشاه جوان گفت:

– عشقی که او در قلب من به وجود آورده آن چنان شدید است که اگر همه‌ی برگهای درختهای دنیا زبان من بودند، باز هم نمی‌توانستم چنین عشقی را آن گونه که در دلم جای گرفته توصیف کنم. از این پس زندگی وقتی برایم ارزش دارد که در پی یافتن او باشم. تو جان وفادار من هستی و باید در این راه کمک کنی.

خدمتکار وفادار به راههای زیادی فکر کرد که بهترین راه را پیدا کند تا پادشاه حداقل بتواند شاهزاده خانم را ببیند. سرانجام فکری به نظرش رسید و آن را با پادشاه در میان گذاشت. جان وفادار گفت:

— همه چیز دوروبر مجسمه شاهزاده خانم از جنس طلاست؛ از میز و صندلی و کاسه و بشقاب گرفته تا جامها و مبلها. شما در قصر پنج تن طلا دارید. باید همه آنها را به دست زرگر بسپارید تا از آنها اشیای زینتی، مثل گلدان، پرنده و جانوران وحشی درست کند. به محض اینکه این سفارشها انجام گرفت، فرمان را شروع می کنیم تا بخت خود را بیازماییم.

با این پیشنهاد، پادشاه تمام زرگرهای قلمرویش را فراخواند تا شبانه روز کار کنند و سفارشهای او را هرچه سریعتر آماده کنند.

زرگرها شب و روز کار کردند تا آن اشیای زیبا را آماده کردند. جان وفادار هم یک کشتی فراهم کرد. آنها خیلی زود سوار کشتی شدند و با احتیاط راه افتادند.

پادشاه و خدمتکار وفادارش برای اینکه شناخته نشوند، لباس بازرگانان را به تن کردند. پس از طی راهی طولانی و سفری خوش به شهری رسیدند که شاهزاده خانم گنبد طلایی در آن زندگی می کرد.

جان وفادار پادشاه را در کشتی تنها گذاشت و خود، در حالی که کمی از زینت آلات کوچک و طلایی را در جیب گذاشته بود، پیاده شد. او قبل از رفتن به پادشاه گفت:

— احتمالاً شاهزاده خانم را با خودم به عرشه کشتی می آورم تا او را ملاقات کنید. گلدان طلا را در جایی قرار بدهید که خوب دیده شود. کشتی را هم با پرچم و نوار طوری تزئین کنید که انگار جشن بزرگی در پیش است.

پادشاه جوان قول داد که این کارها را انجام دهد. جان وفادار به ساحل رفت و راه قصری را در پیش گرفت که شاهزاده خانم در آن زندگی می کرد. وقتی جان وارد محوطه قصر شد، دختری زیبا را دید که با کوزه ای طلایی از چشمه آب برمی داشت. دختر همان طور که دستش در آب خروشان و پرتلاؤ بود سرش را برگرداند و چشمش به مرد غریبه افتاد. از او پرسید که

کیست. جان هم در صندوقچه‌ای را که به همراه داشت باز کرد، محتوای آن را به دختر نشان داد و گفت:
- من یک بازرگان هستم.

دختر کوزه‌اش را روی زمین گذاشت و فریاد زد:
- چه چیزهای زیبایی!
بعد ادامه داد:

- شاهزاده‌خانم باید آنها را ببیند. او به این وسایل زینتی خیلی علاقه دارد. حتماً همه آنها را می‌خرد.
آن دختر از خدمتکاران شاهزاده‌خانم بود، برای همین می‌توانست آن مرد را به داخل قصر ببرد.
تا چشم شاهزاده‌خانم به وسایل زینتی افتاد از خوشحالی پر درآورد و گفت:

- چقدر عالی پرداخت شده! من باید همه آنها را بخرم.
جان وفادار گفت:

- من خدمتکار یک بازرگان ثروتمند هستم که مالک این اشیاست، اینها را که می‌بینی در مقابل اشیای گرانبه‌تری که اربابم در کشتی دارد ناچیز است.
شاهزاده‌خانم پرسید:

- نمی‌توانی آنها را نزد من بیاوری؟
جان جواب داد:

- نه، نمی‌توانم؛ روزها طول می‌کشد. تازه آن قدر زیاد است که در قصر شما جا نمی‌گیرد.

این حرف باعث شد شاهزاده‌خانم در تصمیم خود تجدید نظر کند. او که وسوسه شده بود آن اشیا را ببیند، سرانجام گفت:

- مرا به طرف کشتی راهنمایی کن، می‌آیم بینم گنجینه‌های اربابت چیست؟

طولی نکشید که جان وفادار شاهزاده‌خانم زیبا را با خود به کشتی نزد پادشاه برد. در راه از فاصله نزدیکتر به شاهزاده‌خانم نگاه کرد و دید که او

حتی از آن مجسمه‌ای که در قصر دیده بود هم زیباتر است. قلبِ جان از شادی لبریز شد. به کشتی که نزدیک شدند، به شاهزاده‌خانم کمک کرد تا به عرشه بیاید. بعد هم آهسته نزد ناخدای کشتی رفت و به او گفت که با سرعت تمام از ساحل دور شود. ناخدا دستور او را اجرا کرد و در عرض چند دقیقه بسرعت از ساحل دور شد.

در این میان پادشاه سرگرم نشان دادن اشیای قیمتی به شاهزاده‌خانم زیبا بود و او را به قسمتهای مختلف کشتی می‌برد و ظرف و ظروف، گلدانهای طلایی و بقیه وسایل تزئینی را به او نشان می‌داد. پادشاه با وی رفتاری نرم و نجیبانه داشت. شاهزاده‌خانم از دیدن اشیای طلایی چنان ذوق‌زده بود که متوجه نشد کشتی از ساحل فاصله گرفته است. بعد هم چون فکر می‌کرد جوان یک بازرگان است، اشیای زیادی به او سفارش داد، از او به خاطر ادب و نجابتش تشکر کرد و خواست او را تا ساحل همراهی کند. اما وقتی به انتهای عرشه آمد، تازه متوجه شد که کشتی از ساحل دور شده و با سرعت در حال حرکت است. وحشت‌زده شد و فریاد کشید:

– من فریب خورده‌ام! من اسیر یک بازرگان شده‌ام که می‌خواهد مرا بکشد!

پادشاه دستهای او را در دستهای خود گرفت و گفت:

– نه، من بازرگان نیستم. من پادشاه هستم و مانند تو در یک خانواده سلطنتی به دنیا آمده‌ام. فقط عشق شدید من به تو موجب شد که تو را با حيله بربایم. در واقع عشق تو آن قدر شدید بود که وقتی اولین بار چشمم به مجسمه‌ات افتاد بیهوش نقش بر زمین شدم.

وقتی شاهزاده‌خانم این حرفها را شنید، خیالش کمی راحت شد و رفتاری شایسته با پادشاه شجاع و جوان در پیش گرفت، طوری که تا پیش از پایان سفر پذیرفت همسر پادشاه جوان و خوش‌سیما شود. سفر خوشی بود؛ پادشاه در حالی سوار بر کشتی بر آبها می‌راند که در کنار همسر زیبایش احساس شادی بسیار می‌کرد. یکی از شبها پادشاه کنار همسرش نشسته بود و جان وفادار هم نزدیک آنها عود می‌نواخت که سه کلاغ پریدند و روی طناب

دکل نشستند. جان متوجه آنها شد، دست از نواختن کشید و گوش فراداد تا حرفهای آنها را بشنود، چون او زبان کلاغها را می‌فهمید. یکی از کلاغها گفت:

– آه، این همان شاهزاده‌خانم سرزمین گنبد طلایی است که قرار است با این پادشاه ازدواج کند.
دومی گفت:

– ولی ازدواج آنها سر نخواهد گرفت.
سومی گفت:

– آنها که در کنار هم هستند!
اولی با صدایی رسا گفت:

– این مهم نیست؛ به محض اینکه به خشکی برسند، اسبی گهر برای پادشاه می‌آورند. همین که سوار آن شود، اسب به سوی آسمان پرواز می‌کند و پادشاه را به جایی دوردست می‌برد و او هرگز بر نمی‌گردد.
دومی پرسید:

– راهی برای نجات او وجود ندارد؟

– آه، چرا، راهش این است که یکی از همراهان نزدیک پادشاه اسب را با گلوله بکشد. ولی چه کسی از این جریان سر در می‌آورد؟ حتی اگر کسی از این جریان باخبر شود و آن را بر زبان آورد پاهایش سنگ می‌شود.
کلاغ دومی دوباره گفت:

– از اینها گذشته، حتی اگر اسب کشته شود و پادشاه نجات پیدا کند، باز هم نمی‌تواند با نامزدش عروسی کند! چون وقتی وارد قصر شوند، یک دست لباس باشکوه عروسی در یک سینی نقره‌ای به آنها هدیه می‌شود. در ظاهر این لباس از طلا و نقره درست شده، ولی در واقع از جنس قیر و گوگرد است و همین که شاهزاده‌خانم آن را بپوشد تا مغز استخوانش می‌سوزد!

کلاغ سومی پرسید:

– آیا چاره‌ای برای این مشکل وجود دارد؟

– البته، وجود دارد. اگر کسی با دستکش لباس را بردارد و آن را در آتش بیندازد، شاهزاده را نجات می‌دهد. ولی اگر کسی این مطلب را بفهمد و آن را بر زبان آورد تا کمر سنگ می‌شود.

کلاغ سر می‌گفت:

– حتی اگر با آتش زدن لباس عروسی، پادشاه از مهلکه نجات پیدا کند، باز هم به وصال همسرش نمی‌رسد. چون در شب جشن عروسی وقتی آنها در حال پایکوبی هستند، شاهزاده‌خانم ناگهان بیهوش نقش بر زمین می‌شود و به حال مرگ می‌افتد. فقط اگر کسی سه قطره خون از شانه‌ی راست شاهزاده‌خانم بگیرد و دور بریزد، می‌تواند او را نجات دهد. این بار اگر نجات‌دهنده لب تر کند که موضوع چیست بی‌درنگ از سر تا پا سنگ می‌شود و مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت می‌ایستد.

همین که گفتگوی کلاغها تمام شد، پرواز کردند و رفتند. جان که حرفهای آنها را شنیده بود غمگین شد و به فکر فرورفت.

پس از مدتی تصمیم گرفت ساکت باشد و کلمه‌ای از حرفهایی را که شنیده بر زبان نیاورد. تازه بخوبی می‌دانست که اگر لب به سخن باز کند، به قیمت زندگی خودش تمام می‌شود.

همین که به خشکی رسیدند جان دید که آنچه کلاغها پیش‌بینی کرده بودند به وقوع می‌پیوندد.

در ساحل یک اسب گهر و اصیل برای پادشاه آماده کرده بودند. پادشاه با دیدن اسب گفت:

– به به چه حیوان باشکوهی برای من آورده‌اند، الآن سوارش می‌شوم. جان وفادار جلو رفت و با عجله طپانچه را از جلدش بیرون آورد و با شلیک یک گلوله اسب را کشت.

بین خدمتکاران که کم‌وبیش به جان حسادت می‌کردند، سروصدایی برپا شد. آنها می‌گفتند:

– جان چه حقی داشت که چنین حیوان اصیلی را بکشد؟ آن هم وقتی که اسب را آورده بودند تا شاه را به قصر ببرد.



شاه به خدمتکارها تشر زد که ساکت شوند و گفت:
— بگذارید جان هر کاری دلش می خواهد بکند. او به من وفادار است و
می داند چه کار می کند.

طولی نکشید که وارد قصر شدند. لباس عروسی باشکوهی در سالن
پذیرایی روی یک سینی نقره قرار داشت. به نظر می رسید که لباس از
تارهای به هم بافته طلا و نقره درست شده باشد. پادشاه جلو رفت تا آن را
بردارد اما جان که دستکش به دست کرده بود، شاه را کنار زد و چنگ زد
لباس را برداشت و در آتش انداخت تا بسوزد.

دوباره سروصدای خدمتکاران بلند شد. آنها می گفتند:

— او لباس پادشاه را سوزانده است!

پادشاه جوان دوباره داد زد:

— اهمیت ندارد. او می‌داند چه کار می‌کند. او جانِ وفادار من است.

پس از چندی مراسم عروسی شروع شد، ملکه در سالن پذیرایی پایکوبی می‌کرد و جان محو تماشای او بود که ناگهان رنگ و روی ملکه پرید و او مثل یک مرده نقش زمین شد. جان با عجله ملکه را بلند کرد و به یکی از اتاقها برد. دوباره او را روی کف اتاق خواباند، بعد زانو زد و کنارش نشست و از شانهٔ راست او سه قطره خون مکید و به زمین تف کرد.

درست در همین لحظه ملکه نفسی عمیق کشید و از روی زمین بلند شد. در تمام این مدت پادشاه با تعجب به کارهای جان نگاه می‌کرد و سردر نمی‌آورد که چرا از این خدمتکار وفادار چنین حرکاتی سر می‌زند. بالاخره هم از کوره دررفت و فریاد زد:

— جان را دستگیر و زندانی کنید!

صبح روز بعد جان را نزد قاضی بردند و به مرگ محکوم کردند. او بعد از اینکه محکوم شد، در حضور پادشاه زانو زد و گفت:

— هر که به مرگ محکوم می‌شود حق دارد از خود دفاع کند، آیا من هم این حق را دارم؟

پادشاه جواب داد:

— البته، شما این حق را دارید.

جان وفادار گفت:

— به من تهمت ناروا زده‌اند، من در همهٔ شرایط صادقانه از پادشاهم دفاع کرده‌ام.

بعد تعریف کرد که در کشتی چه شنیده بود و توضیح داد که دست به هر کاری زده به خاطر حفظ سلامت پادشاه و ملکه بوده است.

پادشاه با شنیدن حرفهای او فریاد زد:

— جانِ وفادارم، مرا ببخش، مرا ببخش! او را بیاورید؛ باید زندگیِ جان را

نجات داد.

ولی دیگر دیر شده بود، چون با آخرین کلماتی که بر زبان جان جاری

شد، خادم وفادار به مکافات رسیده که کلاغها گفته بودند؛ او بی جان بر زمین افتاد و سراپا سنگ شد.

شاه و ملکه سخت آزرده شدند. پادشاه گفت:

— آه، جان وفادارم، من چه پاداش زشتی به محبت‌های تو دادم!
بعد دستور داد مجسمه او را ببرند و در اتاق خواب، نزدیک تختخوابش بگذارند. از آن به بعد هر وقت چشمش به مجسمه می افتاد می گفت:

— ای جان وفادار، کاش می توانستم زندگی را به تو بازگردانم.
سالها پشت سر هم سپری می شد. ملکه صاحب دو پسر دوقلو شده بود که هرچه بزرگتر می شدند بیشتر موجب شادی و دلخوشی پدر و مادرشان بودند. یک روز ملکه به کلیسا رفته بود و دو پسر با پدرشان بازی می کردند که ناگهان چشم پدر به مجسمه افتاد. غمگین شد، آهی کشید و گفت:

— کاش می توانستم زندگی را به تو بازگردانم!

در این لحظه مجسمه قدرت تکلم پیدا کرد و جواب داد:

— تو نمی توانی زندگی را دوباره به من برگردانی مگر اینکه از چیزی که بیش از همه دوست داری بگذری.

پادشاه فریاد زد:

— من حاضرم هرچه در این دنیا دارم در راه نجات تو فدا کنم!

مجسمه گفت:

— خوب، حالا که این طور است، می توانی با دستهای خودت سر دو بچه عزیزت را از تنشان جدا کنی و خونشان را به مجسمه بمالی؛ آن وقت من زنده می شوم.

پادشاه از شنیدن این حرف وحشت کرد. در واقع وحشت‌انگیز هم بود که برای نجات یک نفر، دو فرزند دل‌بند خود را با دستهای خودش بکشد و خون آنها را به مجسمه بمالد تا مجسمه جان بگیرد.

ولی وقتی به یادش آمد که جان چه فداکاریهایی کرده و حتی خود را به خاطر او به کشتن داده، دیگر تردید نکرد. شمشیرش را از غلاف بیرون کشید، سر فرزندان دل‌بندش را از تن جدا کرد و خون آنها را به مجسمه

مالید. در یک چشم به هم زدن مجسمه جان گرفت و جان وفادار صحیح و سالم جلو شاه ایستاد و گفت:

— فداکاری شما در حق من بی‌پاداش نخواهد ماند.

بعد همان طور که حرف می‌زد سر بچه‌ها را برداشت، سر جایشان گذاشت و با خون خودشان زخمشان را ترمیم کرد. این کار با مهارت و سرعت بسیار انجام گرفت طوری که چند لحظه بعد بچه‌ها چنان دور اتاق جست و خیز می‌کردند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

قلب پادشاه سرشار از شادی شد. او وقتی متوجه شد که همسرش از کلیسا برگشته جان و بچه‌ها را وادار کرد که خود را در گنج پنهان کنند. همین که همسرش وارد اتاق شد، پادشاه پرسید:

— آیا در کلیسا دعا کردی؟

همسرش جواب داد:

— بله دعا کردم. من همیشه به یاد فداکاریهای جان هستم که چطور به خاطر ما زندگی خود را از دست داد.

پادشاه گفت:

— همسر عزیزم، ما می‌توانیم او را زنده کنیم، ولی این کار به قیمت جان دو فرزند کوچکمان تمام می‌شود، یعنی باید آنها را قربانی کنیم.

رنگ از صورت ملکه پرید و وحشت کرد؛ انگار قلبش از کار ایستاده باشد، با این حال گفت:

— اگر بچه‌هایمان را فدا کنیم باز در مقابل فداکاریهای او کاری نکرده‌ایم. پادشاه که می‌دید همسرش در این مورد با او توافق دارد، ذوق‌زده در گنج را باز کرد و بچه‌ها و جان را صدا زد و گفت:

— خدا را هزار مرتبه شکر، جان دوباره به زندگی بازگشت و فرزندانمان هم با ما هستند.

سپس پادشاه همه ماجرا را موبه‌موبه برای همسرش تعریف کرد. آنان از آن پس، تا آخر عمر در آرامش و خوشی زندگی کردند.

معامله خوب

مردی روستایی گاوش را به بازار برد و به هفت سکه فروخت. وقتی برمیگشت باید از یک آببند رد می‌شد. هنوز خیلی مانده بود که به آببند برسد ولی صدای قورباغه‌ها را می‌شنید که فریاد می‌زدند:

— هشت، هشت، هشت، هشت، ...

مرد با شنیدن صداهای مکرر آنها فریاد زد:

— چه خبرتان است! جای راحت نشسته‌اید و مدام دادو قال می‌کنید! تازه، آنچه من گرفتم هفت تا بوده؛ نه هشت تا ...
وقتی نزدیک آب رسید دوباره فریاد زد:

— ای موجودات احمق، چرا چیزی سرتان نمی‌شود؟ نمی‌دانید که هفت سکه هشت تا نمی‌شود!

ولی قورباغه‌ها بی‌آنکه به حرفهای او توجه کنند، همچنان فریاد می‌زدند:

— هشت، هشت، هشت، هشت، ...

روستایی با جیغ و فریاد گفت:

— اگر حرفم را باور نمی‌کنید من می‌توانم آنها را با صدای بلند بشمارم.

آن‌گاه پول را از جیب خود بیرون آورد و هفتاد و چهار بار هفت سکه را شمرد.

۱. acht. این واژه که تلفظی نزدیک به صدای قورباغه دارد، در زبان آلمانی به معنی «هشت» است و در اینجا به جای «قورقور» به کار رفته است. — م.

قورباغه‌ها بی‌آنکه به حرف مرد روستایی توجهی بکنند همچنان داد و قال می‌کردند:

— هشت، هشت، هشت، ...

روستایی این بار با عصبانیت فریاد کشید:

— آیا شما بهتر از من پول می‌شمارید؟

بعد پول را میان آب پرت کرد و منتظر ماند که بعد از شمردن آن را پس بیاورند. ولی قورباغه‌ها همچنان بی‌اعتنا داد و قال می‌کردند:

— هشت، هشت، هشت، ...

و به او محل نمی‌گذاشتند که پولها را برگردانند.

مرد آن قدر منتظر ماند تا اینکه شب شد. او باید به خانه‌اش برمی‌گشت، بنابراین با صدای بلند به قورباغه‌ها ناسزا گفت:

— شما قورباغه‌های پست، کله‌پوک و نفهم، با آن دهان گشادتان، فقط بلدید سرو صدا راه بیندازید و گوش آدم را کر کنید، ولی عرضه ندارید هفت سکه پول را بشمارید! لابد پیش خودتان فکر می‌کنید من آن قدر اینجا می‌مانم تا شما پولها را بشمارید؟ زهی خیال باطل!

این را گفت و سرش را انداخت پایین و بسرعت از آنجا دور شد. سرو صدای قورباغه‌ها تا فاصله زیادی از آنجا شنیده می‌شد که می‌گفتند:

— هشت، هشت، هشت، ...

بالاخره دهقان خسته و بی‌رمق به خانه‌اش رسید.

چند وقت بعد مرد روستایی گاو دیگری خرید و آن را کُشت. او برآورد کرده بود که با فروش گوشت و پوست گاو پول خوبی نصیبش می‌شود و سود فراوانی می‌برد، و به این ترتیب حتی خسارتی را که آن قورباغه‌های سمج به او وارد کرده بودند، جبران می‌کند.

او به شهر رفت تا گوشت گاو را بفروشد. وقتی به دکان قصابی نزدیک شد، چند سگ دوره‌اش کردند و شروع کردند به بو کشیدن گوشتها و پارس کردن. صدای پارس سگها این گونه بود:



– واس، واس ...

مرد روستایی گفت:

– آه، بله، حق با شماست که کنجکاو بشوید و بپرسید چه چیزی همراه من است. خوب باید بگویم که اینها گوشت است.

در دکان قصابی کسی نبود و سگی اهلی و تربیت شده از دکان نگهداری می کرد. روستایی ما وصف این سگ را از صاحبش شنیده بود که چقدر خوب و وفادار است. او به سگ قصاب گفت:

– اگر این گوشتها را نزد تو بگذارم مواظبشان هستی؟

سگ قصاب پارس کرد:

– واس، واس!

ولی سگهای دیگر پارس کردند و به طرف گوشت پریدند. روستایی به

سگ قصاب گفت:

– تو به من قول داده ای و من این گوشتها را به تو می سپارم که بدهی به

اربابت تا بفروشد. یادت باشد که او باید سه روزه پولش را برایم بفرستد،

وگرنه خودم می آیم و پول را می گیرم!

بعد گوشت را روی پیشخوان گذاشت و راه برگشت به خانه اش را در

پیش گرفت. سگها دوروبر گوشت پارس می کردند و روستایی تا مسافتی

دور صدایشان را می شنید. او با خود می گفت: «آنها هر کدام یک تکه

گوشت می خواهند، اما اوضاع مرتب است چون آن سگ بزرگ مسئول

گوشتهاست.»

سه روز گذشت. مرد روستایی خیالش راحت بود که بزودی پولش را

دریافت می کند و با خوشحالی و رضایت می گفت:

– فردا شب پول زیادی به چنگ می آورم!

ولی فردای آن روز از پول خبری نشد. دو روز دیگر هم صبر کرد و

۱. Wass. این واژه در زبان آلمانی به معنی «چه» است. و در اینجا به جای «عوعو» به کار

وقتی دید از پول خبری نیست، با خود گفت: «من خودم باید دنبال پول بروم». قصاب اول خیال کرد که او شوخی می‌کند. اما روستایی گفت:

– شوخی دیگر چیست؟ نه، من درباره پولی حرف می‌زنم که بابت آن گوشتی که به سگ تو سپرده‌ام باید به من بدهی؛ گوشت یک گاو بزرگ. قصاب از کوره دررفت، جاروی دم دست خود را برداشت، محکم به پشت گردن روستایی زد و او را از دکان بیرون کرد. مرد روستایی فریاد زد: – بالاخره در دنیا عدالتی وجود دارد!

او به قصر شاه رفت. آن روز پادشاه خود بر کرسی قضاوت نشسته بود و به مشکلات و اختلافات مردم رسیدگی می‌کرد. دخترش هم در کنارش بود. شاه پرسید:

– مشکلت چیست؟

او در جواب گفت:

– اعلیحضرتا، نمی‌دانم چه خاکی به سرم بریزم! قورباغه‌ها و سگها همه دارایی‌ام را از بین برده‌اند. من از قصاب خواستم که پولم را به من پس بدهد اما او با دسته جارو مرا کتک زد! بعد همه وقایع را برای پادشاه تعریف کرد.

دختر پادشاه از شنیدن ماجراهایی که مرد روستایی با گیجی و سادگی تعریف می‌کرد خنده‌اش گرفت و آن چنان بلند و طولانی خندید که تا آن روز سابقه نداشت. پادشاه صبر کرد تا خندیدن دخترش تمام شود و بعد گفت:

– من نمی‌توانم کاری بکنم که شما به پولتان برسید. ولی می‌توانم دخترم را به همسری شما درآورم، چون او در تمام عمرش هرگز نخندیده بود! من خیلی وقت پیش قول داده بودم دخترم را به کسی بدهم که برای نخستین بار بتواند او را بخنداند و شما آن مردی بودید که توانست او را بخنداند. خدا را شکر کنید که تا این حد خوش اقبال هستید!

مرد روستایی گفت:

— آه، اعلیحضرتا، نمی‌توانم با شاهزاده ازدواج کنم. به علاوه من ازدواج کرده‌ام و همسر دارم. من در خرج و دخل زندگی محقر خودم هم مانده‌ام، تا چه رسد که یک نفر دیگر هم اضافه شود.

پادشاه با عصبانیت گفت:

— شما یک دل‌قک بی‌ادب هستید!

مرد روستایی هم پاسخ داد:

— اعلیحضرت، از یک خوک جُز خُرْخُر کردن چه کاری برمی‌آید؟

آن‌گاه بلند شد که از آنجا برود، اما پادشاه صدا زد:

— برگرد؛ با تو کار دارم. بالاخره کاری انجام داده‌ای و باید پاداشی

بگیری. اگر سه روز دیگر دوباره به قصر بیایی پانصد سکه در ازای آنچه از

دست داده‌ای به تو می‌دهم.

مرد روستایی از شنیدن این حرف آن قدر خوشحال شد که به قول

معروف با دُمَش گردو می‌شکست. وقتی برمی‌گشت نگهبان قصر علت

شادی او را پرسید و گفت:

— این طور که معلوم است تو توانسته‌ای دختر پادشاه را بخندانی، خوب

حالا چه پاداشی برای تو در نظر گرفته‌اند؟

— پانصد سکه!

نگهبان گفت:

— با این همه پول می‌خواهی چه کار کنی؟ چرا کمی از آن را به من

نمی‌دهی؟

مرد روستایی گفت:

— من حرفی ندارم. بعد از سه روز بیا با هم نزد پادشاه برویم تا او

دویست سکه از سکه‌های مرا به تو بدهد.

مرد رباخواری که از همان نزدیکی می‌گذشت، گفتگوی آنها را شنید. او

به دنبال مرد روستایی دوید، آستین او را کشید و گفت:

— مرد خوش‌شانسی هستی که پس از سه روز این همه پول به تو می‌دهند.

اما اگر بخواهی من می‌توانم تمام این پول را یکجا، همین الآن به تو بدهم.

مرد روستایی گفت:

– خیلی هم خوشحال می‌شوم، اما چطور می‌شود ترتیب این کار را داد؟
آن مرد در جواب گفت:

– خیلی ساده، مثل آب خوردن؛ تو یک رسید بده که سیصد سکه از من دریافت کرده‌ای، من هم بلافاصله این مبلغ را به شکل سکه‌های نقره و پول خرد در اختیار می‌گذارم.

رباخوار رسید را گرفت و پول او را خرد کرد، اما بعضی از سکه‌ها آن قدر بی‌ارزش بود که پول زیادی برای روستایی باقی نماند. بعد از سه روز طبق دستور پادشاه، روستایی نزد او رفت. پادشاه گفت:
– باید جیب را حسابی باز کنی تا پولها در آن جا بگیرد.
روستایی با صدای بلند گفت:

– این پولها دیگر مال من نیست؛ دوستان تایی آن مال نگهبان و بقیه از آن رباخوار است؛ او از من رسید گرفته.
همان طور که روستایی با پادشاه صحبت می‌کرد، نگهبان و رباخوار وارد شدند و پولشان را مطالبه کردند.

پادشاه از خنگ‌بازی‌های روستایی خنده‌اش گرفت، و از رفتار رباخوار و نگهبان عصبانی شد. او رو کرد به مرد روستایی و گفت:
– با این خُل‌بازی‌هایی که درآورده‌ای، پولهایت را پیش از اینکه مال خودت شود از دست داده‌ای، اما من باید یک جوری تلافی کنم. برو در آن اتاق روبه‌رویی جیب را تا به اندازه‌ای که جا دارد پر از پول کن!
مرد روستایی بی‌معطلی به آن اتاق رفت و طبق دستور جیبش را پر از پول کرد. روستایی از قصر که بیرون آمد، به یک قهوه‌خانه رفت تا پولهایش را بشمارد. مرد رباخوار هم مخفیانه او را تعقیب کرد و شنید که او پیش خود گفت:

– اگر آدم نادرستی بودم و مخفی‌کاری می‌کردم، شاه هرگز اجازه نمی‌داد من این قدر آزادانه بروم و جیبم را پر از پول کنم. چقدر خوب بود که پادشاه خودش می‌گفت چه مقدار باید بردارم. می‌ترسم برخلاف میل او

عمل کرده و زیادی پول برداشته باشم!
رباخوار زیر لب گفت: «با این همه پولی که برداشته دارد غُر می‌زند و با بی‌احترامی از اعلیحضرت صحبت می‌کند!»

او کم‌کم با صدای بلندتر این حرف را تکرار کرد و کم‌کم ماجرا به گوش پادشاه رسید. شاه هم مرد رباخوار را نزد خود خواند و دستور داد که آن مرد قدرناشناس را برگرداند. مرد رباخوار رفت و با صدای بلند به مرد روستایی گفت:

— شما باید بدون هیچ عذر و بهانه‌ای زود نزد پادشاه برگردید.
مرد روستایی جواب داد:

— من که دیگر نمی‌توانم با این سرو وضع نزد پادشاه بروم! چه کسی تا به حال شنیده که مردی با جیبهای پر از طلا، اما با چنین لباسهای پاره‌ای نزد پادشاه برود؟

رباخوار که دید مرد روستایی مصمم است برنگردد، و از سوی دیگر ممکن است خشم پادشاه هم فروکش کند، به روستایی قول داد کت خودش را به او قرض بدهد. کتِ مرد رباخوار خوش‌دوخت و تقریباً نو بود.
رباخوار به او گفت:

— من به خاطر دوستی و صمیمیت این کار را می‌کنم! هیچ‌کس در دنیا حاضر نیست چنین فداکاری‌ای بکند!

بعد از این پیشنهاد، روستایی کتِ مرد رباخوار را پوشید و نزد پادشاه برگشت. وقتی پادشاه آنچه را از رباخوار شنیده بود نزد او بازگو کرد، مرد روستایی با عصبانیت فریاد زد:

— اعلیحضرتا، این حرفها صحت ندارد! مطمئن باشید که هرگز حرف راستی بر زبان این مرد رباخوار جاری نمی‌شود. حتی فکر می‌کنم ادعا کند کتی که من به تن کرده‌ام متعلق به اوست!
فریاد رباخوار بلند شد:

— منظورت چیست؟ تو خودت می‌دانی که این کتِ من است و من از روی صفا و صمیمیت آن را به تو امانت دادم تا آبرومندانه نزد پادشاه ظاهر شوی.



مرد روستایی گفت:

— بله، البته، نزد پادشاه بیایم تا دروغهای تو را گوش کنم و به خاطر پولهایی که از من ربوده‌ای تنبیه بشوم!
سپس مرد روستایی آنچه را در آن قهوه‌خانه گفته بود نزد پادشاه تکرار کرد. پادشاه هم هر دو را بخشید. چون حرف رباخوار بی‌اساس بود مرد روستایی کت او را پس نداد؛ این کار برای رباخوار نوعی تنبیه بود تا دیگر بی‌جهت به کسی تهمت نزند.

مرد روستایی در حالی که خوشحال و خندان به خانه‌اش بازمی‌گشت تا با خیال راحت سکه‌های طلایش را بشمارد، به خود می‌گفت: «این بار دیگر من برندهٔ معامله شدم!»

ویولن نوازِ شگفت‌انگیز

روزی یک نوازندهٔ ویولن راه سفر در پیش گرفت. راهی که انتخاب کرده بود از یک جنگل می‌گذشت. او با خودش گفت: «من خیلی تنها هستم، چه خوب می‌شد اگر، غیر از این ویولن، همراه و همدم دیگری هم داشتم.» بعد ویولنش را روی شانه گذاشت و شروع کرد به نواختن آهنگی شاد که نوای آن در جنگل پیچید.

طولی نکشید که یک گرگ از میان انبوه درختها آهسته به سمت او آمد. ویولن‌نواز با صدای بلند گفت:

– آه، یک گرگ! ولی هیچ دلم نمی‌خواهد که یک گرگ مرا همراهی کند!
ولی گرگ نزدیک و نزدیکتر آمد و گفت:

– ای ویولن‌نواز عزیز، شما چقدر زیبا می‌نوازید! کاش من هم می‌توانستم ویولن بنوازم!

نوازندهٔ ویولن جواب داد:

– اگر هر کاری که من می‌گویم انجام بدهی، می‌توانی خیلی زود ویولن زدن را یاد بگیری.

– هر کاری که دستور بدهید انجام می‌دهم؛ مثل یک شاگرد در خدمت استاد.

ویولن‌نواز گفت:

– پس همراهم بیا.

آن‌گاه با هم به راه افتادند.

پس از اینکه راه درازی طی کردند به یک درخت بلوط رسیدند. تنهٔ

درخت شکافی داشت که یک دست می‌توانست از آن بگذرد.

نوازنده ویولن شکاف تنه درخت را به گرگ نشان داد و گفت:

— اگر می‌خواهی ویولن زدن را یاد بگیری باید دو پای جلویی‌ات را در

این شکاف بگذاری!

گرگ اطاعت کرد؛ و وقتی پاهای خود را در شکاف تنه درخت گذاشت،

ویولن‌نواز چنان سنگ بزرگی روی آنها قرار داد که حیوان بیچاره دیگر

نتوانست حرکت کند و در حقیقت زندانی شد. نوازنده به او گفت:

— همین جا بمان تا برگردم!

بعد راهش را کشید و رفت.

بعد از طی مسافتی باز زیر لب زمزمه کرد:

— باز هم در این جنگل تنها ماندم. چطور است یک بار دیگر برای پیدا

کردن همراه تلاش کنم؟

دوباره ویولن را روی شانه گذاشت و با چنان شوری شروع به نواختن

کرد که صدای آن در چهار گوشه جنگل پیچید. ناگهان روباهی جلو او سبز

شد. ویولن‌نواز گفت:

— آه، روباهی به سراغم آمده، اما هیچ خوشم نمی‌آید با حیوانی مثل روباه

همراه باشم.

روباه گفت:

— چه موسیقی زیبایی! من هم دلم می‌خواهد مثل شما نواختن ویولن را

یاد بگیرم.

نوازنده گفت:

— اگر به حرف من گوش کنی، یاد گرفتن ویولن چندان دشوار نیست.

روباه گفت:

— حاضرم مثل یک شاگرد مطیع استاد باشم.

ویولن‌نواز گفت:

— پس به دنبال من راه بیفت.

آن دو راه افتادند و رفتند و رفتند تا به باریکه‌راهی رسیدند که

دو طرف آن گیاهان بلندی روییده بود.

ویولن نواز ایستاد، شاخهٔ یکی از درختان را خم کرد و نوک آن را زیر پای خود گذاشت. بعد شاخهٔ درختی از آن طرفِ باریکه‌راه را گرفت و خم کرد و زیر پای دیگرش گذاشت. سپس رو کرد به روباه و گفت:
— روباه کوچولو اگر دلت می‌خواهد ویولن زدن یاد بگیری پای چپت را بده به من.

روباه اطاعت کرد و نوازنده پای او را به شاخهٔ سمت چپ بست.
— حالا پای راستت را بده.

روباه که یادش بود قول داده از دستورات نوازنده سرپیچی نکند، پای دیگرش را داد و ویولن نواز آن را به شاخهٔ دیگر گره زد. ویولن نواز وقتی مطمئن شد که گره‌ها محکم‌اند پاهایش را برداشت و شاخه‌ها را رها کرد. شاخه‌ها به وضعیت قبلی خود برگشتند و روباه را در وسط باریکه‌راه، بین زمین و هوا معلق نگاه داشتند.

ویولن نواز گفت:

— همین جا باش تا برگردم!

بعد هم راهش را کشید و رفت.

چندان طول نکشید که دوباره احساس دلتنگی به او روی آورد. باز هم ویولن را روی شانهاش گذاشت و شروع کرد به نواختن. او زیر لب زمزمه می‌کرد:

— چقدر خوب بود اگر همدمی داشتم.

چند دقیقه بعد یک سگ شکاری نزد او آمد. ویولن نواز گفت:

— اینجا را ببین، یک سگ شکاری! ولی من دلم نمی‌خواهد همراهی مثل

او داشته باشم!

سگ شکاری که سخت تحت تأثیر موسیقی قرار گرفته بود، آهسته نزد

ویولن نواز آمد و گفت:

— ویولن نواز عزیز، چقدر زیبا می‌نوازید! خیلی دوست دارم نوازندگی را

از شما یاد بگیرم.

نوازنده گفت:

– اگر دستوراتم را اطاعت کنی، یاد گرفتن ویولن آن قدرها هم سخت نیست.

سگ گفت:

– اگر ویولن زدن را به من یاد بدهید، مثل یک شاگرد مطیع شما خواهم بود.

آن دو مسافتی را با هم طی کردند تا به جایی از جنگل رسیدند که چندان پردرخت نبود. یک درخت سپیدار در آنجا روئیده بود.

ویولن نواز از جیبش نخ بلندی درآورد و آن را دور گردن سگ گره زد. انتهای دیگر نخ را هم دور تنه سپیدار بست و گفت:

– سگ کوچولوی چالاک، حالا بیست بار دور این درخت بدو!

سگ اطاعت کرد ولی وقتی برای بیستمین بار دور درخت چرخید، نخ طوری دور تنه محکم شد که اگر می خواست تکان بخورد گردن لطیفش زخمی می شد. به این ترتیب ویولن نواز سومین زندانی خود را هم پشت سر گذاشت و رفت. او به سگ هم گفت:

– همین جا بمان تا برگردم!

در این حین، گرگ خیلی تلاش کرد تا پاهای خود را خلاص کند و با هر مشقتی که بود بالاخره هم توانست خود را از زیر سنگ و از شکاف تنه درخت نجات دهد. گرگ که خیلی عصبانی بود و می خواست انتقام بگیرد، تصمیم گرفت با عجله ویولن نواز را پیدا کند و او را تکه پاره کند. سر راهش به روباه برخورد که بین زمین و هوا معلق بود. روباه ناله کنان گفت:

– برادرِ زرنگ، گرگ عزیز، لطفاً کمک کن. ویولن نواز مرا به این روز انداخته است!

وقتی گرگ التماسهای او را شنید، شاخه های درخت را پایین آورد، با دندانهایش گره ها را باز کرد و روباه را نجات داد. بعد با هم راه افتادند تا انتقامشان را بگیرند. سر راه سگ شکاری را دیدند که در بند بود. او را هم آزاد کردند و هر سه راه افتادند تا انتقام بگیرند.

وقتی این حوادث روی می‌داد، نوازندهٔ ویولن کس دیگری را هم با نوای موسیقی‌اش به دام انداخته بود. صدای ویولن به گوش یک هیزم‌شکن بینوا رسیده بود و او هم بناچار دست از کار کشیده تبرش را زیر بغل زده و به سراغ نوازندهٔ ویولن رفته بود.

تازه آن وقت بود که ویولن‌نواز با صدای بلند گفت:

– بالاخره همراه واقعی‌ام را پیدا کردم! من به دنبال آدم‌ها می‌گشتم؛ نه حیوانات وحشی.

ویولن‌نواز شورانگیزترین نواها را نواخت تا همراه خود را خشنود کند. هیزم‌شکن نیز مسحور صدای موسیقی بود که گرگ، روباه و سگ با چشمانی پر از شرارت و انتقامجویی سر رسیدند.

دوست تازهٔ نوازنده مقابل آنها ایستاد، تبر براق خود را بلند کرد و فریاد زد:

– اگر بخواهید کوچکترین صدمه‌ای به ویولن‌نواز بزنید با من سروکار دارید، و این کار به قیمت جانتان تمام می‌شود!

با این تهدید جانوران خشمگین به سوی جنگل گریختند. هیزم‌شکن نیز ویولن‌نواز را به کلبهٔ خودش برد و از آن پس آن دو دوست برای همیشه کنار هم زندگی کردند.

دوازده برادر

سالها پیش پادشاه و ملکه‌ای زندگی می‌کردند که دوازده پسر داشتند. همه این پسرها تیزهوش و زرنگ بودند و یکدیگر را دوست داشتند، ولی با این همه خیلی شاداب نبودند. روزی پادشاه به همسرش گفت، حال که آنها دوازده پسر دارند اگر صاحب دختری شوند، پسرها یکی پس از دیگری می‌میرند و دختر آنها وارث سلطنت و ثروتشان می‌شود.

پادشاه دستور داد دوازده تابوت بسازند تا اگر دختری به دنیا آمد از پیش آمادگی لازم را داشته باشند. وقتی تابوتها آماده شد پادشاه آنها را، با کفنهای داخلشان، در اتاقی دربسته پنهان کرد و کلیدش را به دست ملکه سپرد. او ملکه را وادار کرده بود سوگند بخورد که درباره تابوتها چیزی به پسرها نگوید. ولی وجود این تابوتهای وحشتناک برای مادر بیچاره بسیار ناراحت‌کننده بود. او تمام روز را گریه کرد. قیافه مادر چنان غمگین بود که کوچکترین فرزند متوجه ناراحتی‌اش شد.

او بنجامین^۱ نام داشت که یک اسم مذهبی است. بنجامین بیشتر از بقیه برادرها وقتش را با مادر می‌گذراند.

بنجامین به مادرش گفت:

– مادر عزیزم، چرا این قدر غمگینی؟

مادر در جوابش گفت:

– فرزندم، نمی‌توانم علتش را بگویم.

بنجامین آن قدر اصرار کرد و اصرار کرد که طاقت مادر تمام شد. به اجبار قفل در را باز کرد و دوازده تابوت را به پسرش نشان داد. مادر گفت:

– بنجامین عزیزم، این تابوتها برای تو و برادرهایت ساخته شده. اگر شماها صاحب یک خواهر کوچک بشوید، همگی می‌میرید.

وقتی مادر موضوع را تعریف می‌کرد به تلخی می‌گریست، ولی پسرش او را دلداری می‌داد:

– نگران نباش، ما بموقع از اینجا می‌رویم و جانمان را نجات می‌دهیم. با شنیدن این حرف، مادر هم دل و جرئت پیدا کرد و گفت:

– چه خوب، بهتر است شما مدتی به جنگل بروید و در دامنه تپه مشرف به قصر بمانید و از آنجا برج قصر را زیر نظر بگیرید. اگر پسری به دنیا آمد من یک پرچم سفید بر فراز برج خواهم آویخت و شما می‌توانید براحتی به خانه برگردید. اگر بچه دختر باشد پرچم قرمز خواهد بود؛ آن وقت باید با آنچه در توان دارید از اینجا فرار کنید و دور شوید تا شاید خداوند شما را حفظ کند. من هر نیمه‌شب از خواب بیدار می‌شوم و شما را دعا می‌کنم که خداوند از گرسنگی و تشنگی در امانتان بدارد و در سرمای زمستان و گرمای تابستان شما را حفظ کند.

مادر پسرانش را با دعای خیر بدرقه کرد و آنها را به جنگل فرستاد. آنها هر روز به نوبت از یک درخت بلند بالا می‌رفتند تا از دور پرچم را بر فراز برج ببینند.

یازده روز گذشت و نوبت به بنجامین رسید که بالای درخت برود. او پرچم قرمز رنگ را دید که نشانه مرگ بود! برادرهای بزرگتر سخت عصبانی شدند چون تولد یک دختر کوچک آنها را آواره جنگل و بیابان کرده بود. ناراحتی‌شان به حدی بود که تصمیم گرفتند اولین زنی را که در جنگل دیدند از بین ببرند.

دیگر باید فرار می‌کردند و از آنجا دور می‌شدند و در میان جنگل سرپناهی برای خود پیدا می‌کردند. عجیب بود؛ هنوز راه چندانی طی نکرده

بودند که به یک کلبه کوچک و زیبا رسیدند. همه چیز در آن کلبه فراهم بود، ولی کسی در آن زندگی نمی‌کرد. آنها گفتند:

— ما همین جا منزل می‌کنیم! بنجامین، تو از همه ما کوچکتر و ضعیفتری؛ در خانه بمان. ما برای پیدا کردنِ خورد و خوراک می‌رویم. آنها در جنگل می‌گشتند و با تیر و کمان خرگوش، کبوتر یا پرندگان دیگر را شکار می‌کردند. بنجامین هم از اطراف کلبه ذرت، فندق و توت و هرچه قابل خوردن بود جمع‌آوری می‌کرد.

ده سال به همین شکل گذشت و آنها خوشحال و سرحال بودند. زمان بسرعت می‌گذشت ولی آنها هیچ خبری از خانه‌شان نداشتند. در این مدت، خواهرشان بزرگ شده بود. او زیبا بود و رفتاری دلنشین داشت، لباسهای گرانقیمت می‌پوشید و ستاره‌های طلایی‌رنگ بر پیشانی می‌آویخت.

تازه ده‌ساله شده بود که یکی از روزها، در کمد مادرش چشمش به دوازده پیراهن مردانه افتاد. هیجان‌زده از مادر پرسید:

— مادر این پیراهنها مال کیست؟ آنها خیلی کوچکتر از آن هستند که لباس پدر باشند.

مادر آهی عمیق کشید و گفت:

— فرزند عزیزم، اینها از آن دوازده برادر هستند!

دخترک فریادی کشید و گفت:

— دوازده برادر! حالا آنها کجا هستند؟ هرگز چیزی درباره آنها نشنیده بودم!

مادر جواب داد:

— خدا می‌داند آنها کجا هستند؛ لابد سرگردان‌اند.

مادر، دختر کوچک خود را به اتاقی برد که تابوتها را در آن گذاشته بودند. او تابوتها را به دخترک نشان داد و گفت که آنها را برای برادرها آماده کرده بودند و این را هم گفت که با رفتن آنها چقدر اشک ریخته است.

دختر مادرش را دلداری داد و گفت:

— گریه نکن، من می‌روم و آنها را پیدا می‌کنم.

او در حالی که دوازده پیراهن را با خود برداشته بود، در جستجوی برادرانش به جنگل رفت.

دخترک تمام روز را راه رفت. شب که شد خسته و کوفته چشمش به کلبه‌ای روشن افتاد، به طرف آن رفت و در زد. پسر جوانی در را باز کرد. جوان مات و مبهوت به چهره دختر زیبایی که لباسی گرانقیمت به تن داشت و ستاره‌ای طلایی بر پیشانی‌اش می‌درخشید خیره ماند.

بالاخره پرسید:

— شما که هستید و چه می‌خواهید؟

دختر در جواب گفت:

— من دختر پادشاه هستم و به دنبال دوازده برادرم می‌گردم. می‌خواهم زیر این آسمان کبود همه جا را بگردم و آنها را پیدا کنم.

بعد بچه‌اش را باز کرد و گفت:

— اینها پیراهنهای آنها هستند.

بنجامین فهمید که او خواهرش است و گفت:

— من، بنجامین کوچکترین برادر تو هستم.

با شنیدن این حرف دختر کوچک بغض کرد و اشک از چشمهایش سرازیر شد؛ البته این اشک، اشک خوشحالی بود. آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و مدتی شادمانی کردند. بنجامین او را که از راه رسیده و خسته بود، در کنار آتش نشاند و چیزی برای خوردن و نوشیدن به او داد. بعد بنجامین به یاد آورد که برادرانش پیمان بسته بودند اولین زنی را که ببینند به قتل برسانند، چون تولد یک دختر موجب شده بود زندگی شاهانه آنها به هم بخورد. او این موضوع را با خواهر کوچکش در میان گذاشت. دختر گفت:

— اگر با مرگ من برادرانم نجات پیدا می‌کنند و به زندگی عادی برمی‌گردند، من حاضرم جانم را فدا کنم.

بنجامین گفت:

– اگر پیش از اینکه آنها تو را ببینند من برایشان توضیح بدهم، فکر نمی‌کنم چنین اتفاق غم‌انگیزی رخ بدهد. راستی صدای پایشان می‌آید. خودت را در این اتاق پنهان کن تا شام تمام شود. آن وقت راه‌حلی برای این موضوع پیدا خواهم کرد.

دختر نوجوان خود را در آن اتاق پنهان کرد، البته می‌توانست تمام گفتگوها را بشنود.

برادران از شکار برگشتند. در تمام مدتی که شام آماده می‌شد، بنجامین دم برنیاورد. وقتی همه دور میز نشستند، یکی از آنها گفت:

– خوب، بنجامین! خبری برای ما نداری؟

او گفت:

– شاید این بار خبری داشته باشم! عجیب است؛ شما همه بیرون می‌روید و دنیا را می‌گردید، ولی من که در خانه می‌مانم و خانه‌داری می‌کنم بیشتر از شما خبر دارم!

همه می‌خواستند ببینند چه خبر شده است. یکی از آنها گفت:

– خوب حالا خبرت را بگو!

بنجامین گفت:

– به شرطی می‌گویم که شما قولی به من بدهید.

همه برادرها با صدای بلند گفتند:

– باشد، قول می‌دهیم!

– قول بدهید اولین دختری را که در این جنگل دیدید نکشید.

همه قبول کردند و حتی مسن‌ترین برادر گفت:

– من با دلسوزی کامل از او مواظبت می‌کنم.

آن وقت بنجامین گفت:

– خواهر ما اینجاست.

برخاست و در اتاق را باز کرد. دختر پادشاه با لباس سلطنتی و با ستاره طلایی روی پیشانی‌اش ظاهر شد. او بسیار زیبا و ظریف بود. برادرها از

دیدن او هیجان‌زده شدند، با محبتی عمیق او را در آغوش کشیدند و بوسیدند.

خواهر کوچک نزد آنها ماند. او در خانه‌داری، نظافت و آشپزی به برادر کوچکش کمک می‌کرد. با آمدن خواهر کوچک زندگی آنها خیلی مرتب شد. پرده‌ها و لحافها سفید و تمیز و غذاها خوب و خوشمزه شدند. همه برادرها خوشحال و راضی بودند و با خواهرشان در کمال خوشی و همدلی زندگی می‌کردند.

دور تا دور خانه‌شان یک باغ کوچک بود که یک روز وقتی همه برادرها برای صرف شام به خانه آمده و شادمانه دور میز غذاخوری جمع بودند، خواهر کوچک به آنجا رفت تا گل بچیند.

او دوازده گل سوسن در باغ کاشته و بادقت زیاد از آنها مراقبت کرده بود. این گلها چنان در اوج شکوفایی و زیبایی بودند که تصمیم گرفت آنها را برای دوازده برادر خود بچیند و در بشقاب هر کدامشان یک شاخه بگذارد.

وقتی دختر سوسنها را چید و به همراه خود آورد، دید که همه برادرانش به کلاغ تبدیل شده‌اند. کلاغها روی درختهای اطراف جنگل پریدند و خانه و باغ هم در یک از جلو چشم دخترک ناپدید شد. دخترک بیچاره در میان انبوه درختان جنگل تنها ماند و نمی‌دانست چه کار بکند. وقتی برگشت که برود، چشمش به پیرزن کنجکاوی افتاد. پیرزن پرسید:

— دخترم، چه کردی؟ چرا نگذاشتی آن گل‌های سفید روی ساقه‌های خود بمانند و رشد کنند؟ آنها برادران تو بودند، ولی از این پس همیشه به شکل کلاغ باقی خواهند ماند.

دختر که می‌گریست پرسید:

— آیا هیچ راهی نیست که آنها دوباره آزاد شوند؟

پیرزن جواب داد:

— راهی نیست، جز یکی که بسیار دشوار است. فقط همین راه می‌تواند طلسم جادو را بشکند و برادرانت را نجات دهد.

دختر گریه کنان گفت:

— به من بگو، به من بگو، مطمئن هستم که می‌توانم. تو را خدا بگو!
با شنیدن این حرف پیرزن گفت:

— آیا می‌توانی هفت سال لال بمانی و با کسی حرف نزنی یا حتی
نخندی؟ در عرض این هفت سال حتی اگر یک کلمه بر زبانت جاری شود،
آنچه رشته‌ای پنبه می‌شود و برادرانت بلافاصله خواهند مرد.
دخترک با اطمینان کامل گفت:

— من می‌توانم برای نجات برادرانم این کار را انجام دهم.

پیرزن پس از شنیدن تصمیم دخترک از او جدا شد. دخترک جایی را
نداشت که برود. از درختی بالا رفت، تنها روی یکی از شاخه‌ها نشست و
شروع کرد به بافتن. سه روز بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد یا بخندد، روی
شاخه درخت نشست.

غروب روز سوم، همان طور که روی شاخه نشسته بود، چند شکارچی را
دید که با پادشاه به شکار آمده بودند. سگ شکاری پادشاه تیز و باهوش
بود. بو کشید و خیلی زود جای او را پیدا کرد. سگ به طرف دختر پرید و با
خشم رو به او پارس کرد.

پادشاه نزدیکتر آمد و با حیرت دید که دختری زیبا، با ستاره‌ای طلایی
روی پیشانی، در میان شاخه‌های درخت نشسته است. زیبایی دختر او را به
حیرت واداشت. شاه از دختر خواست از درخت پایین بیاید و همسر او
شود. دختر حرفی نزد و فقط سرش را تکان داد. پادشاه از درخت بالا رفت،
او را پایین آورد، روی اسبش نشاند و با سرعت راهی قصر خود شد.

مراسم عروسی با شکوه بسیار برگزار شد ولی عروس کلامی بر زبان نراند
و هرگز نخندید.

چند سال از ازدواج آنها گذشت. مادر پادشاه که جادوگری خبیث بود، به
دیدن آنها آمد و خیلی زود بدگویی از همسر پادشاه را شروع کرد. بالاخره
هم توانست پادشاه را علیه همسرش برانگیزد و بدگمان کند. یکی از روزها
مادر پادشاه به پسرش گفت:

— من مطمئن هستم که همسرت از خانواده‌ای فقیر است. خدا می‌داند که در چه خانه و خانواده فقیرانه‌ای بزرگ و تربیت شده! گیریم که لال است و نمی‌تواند حرف بزند؛ چرا خندیدن بلد نیست؟ لابد ناراحتی وجدان دارد! پادشاه روزهای اول به بدگویی‌های مادرش اهمیت نمی‌داد، ولی پیرزن جاودگر بتدریج او را قانع کرد که همسرش زنی بدکاره است. پادشاه همسرش را محکوم کرد که در آتش بسوزد. اگر زن کلامی بر زبان می‌آورد و از خود دفاع می‌کرد، بدون تردید پادشاه او را نجات می‌داد، ولی او به خاطر برادرانش همچنان سکوت کرده بود.

در روزی که حکم اعدام اجرا می‌شد، پادشاه از پنجره‌ای در قصر که مشرف به صحنه اجرای حکم بود، به چوبه دار نگاه می‌کرد و می‌گریست؛ او هنوز همسرش را دوست داشت. شاه از آن بالا دید که او را آوردند، به چوبه دار بستند و آتش روشن کردند. شراره‌های آتش به طرف زن زیبانه می‌کشید که ناگهان صدای خش‌خش بالهایی از اطراف به گوش رسید و دوازده کلاغ سیاه بر زمین فرود آمدند. آن کلاغها در واقع برادران ملکه بودند.

آخرین لحظات طلسم هفت‌ساله سپری می‌شد، و سرانجام طلسم شکست؛ آنها بموقع برای نجات خواهرشان آمده بودند. آتش بسرعت خاموش شد و ملکه و برادرانش به طرف پادشاه رفتند. همسر پادشاه دیگر می‌توانست حرف بزند و از خوشحالی لبخندی به لب داشت. خوشحالی‌اش از این بود که می‌توانست حرف بزند و علت سکوتش را بیان کند.

پادشاه هم خوشحال بود و هم خشمگین. خشم او از آن پیرزن خبیث بود. بالاخره هم پیرزن را به دست عدالت سپردند و قرار شد او را در خمره‌ای پر از سم مار بیندازند تا بمیرد.

تعطیلاتِ حقه‌بازان

روزی از روزهای پاییز خروس جوانی به همسرش گفت:

– همسر کوچولویم، حالا فصل فندق و ذرت است، بیا با هم به کوه برویم و دلی از عزا دریاوریم.

مرغ گفت:

– باشد، من آماده‌ام.

آن دو صبح سحر راه افتادند و رفتند، و تمام روز سرگرم خوردن بودند. حالا نمی‌توانم بگویم که آنها پرخوری کردند یا اینکه خسته بودند، به هر حال، نمی‌توانستند پیاده به خانه‌شان برگردند. خروس از پوسته فندق یک گاری درست کرد. همین که ساختن گاری تمام شد، مرغ رفت روی آن نشست و رو کرد به خروس و گفت:

– بیا، خودت را به طناب ارابه ببند و مرا به خانه ببر، چون تو از من قویتر هستی!

خروس جواب داد:

– چرا من باید گاری را تا خانه بکشم؟ اگر پیاده برگردم بهتر است! اگر ما گاری داشته باشیم، من هم باید مثل گاریچی روی گاری بنشینم نه اینکه آن را بکشم! من که چنین قصدی ندارم.

همان طور که آنها بگومگو می‌کردند، اردکی از راه رسید و گفت:

– شما دزدها در فندق‌زار من چه کار می‌کنید؟ زود از اینجا بروید گم شوید، وگرنه هرچه دیدید از چشم خودتان دیدید!

همین که صحبت اردک تمام شد با منقارش خروس را گاز گرفت.

اما خروس زیر بار حرفهای او نرفت و به اردک پرید و با نوکش حسابی از پس او برآمد. بالاخره اردک تسلیم شد و حاضر شد هرچه را خروس بگوید انجام دهد. برای مجازاتِ دخالت بیجا اردک را مجبور کردند که گاری را بکشد.

خروس هم روی گاری نشست. او با سرعتی دیوانه‌وار گاری را هدایت می‌کرد و فریاد می‌زد:

– یالله، تند برو، حیوان!

پس از طی مسافتی، از کنار دو عابر پیاده، یک سوزن و یک سوزن ته‌گرد، گذشتند. آن دو فریاد زدند:

– به ما کمک کنید، ما خیلی خسته‌ایم، دیگر رمق نداریم و نمی‌توانیم حتی یک قدم جلوتر برویم. چون شب دارد از راه می‌رسد و جاده گل‌آلود است، اینجا هم نمی‌توانیم بنشینیم و بمانیم. اولش به مغازه‌ی یک خیاط پناه بردیم ولی راهمان ندادند و گفتند قبلاً تعداد زیادی مثل ما را جا داده‌اند و دیگر جای خالی ندارند.

خروس که دید آنها باریک و سبک هستند و جای چندانی را اشغال نمی‌کنند، اجازه داد بیایند و سوار شوند تا مواظب همسرش هم باشند.

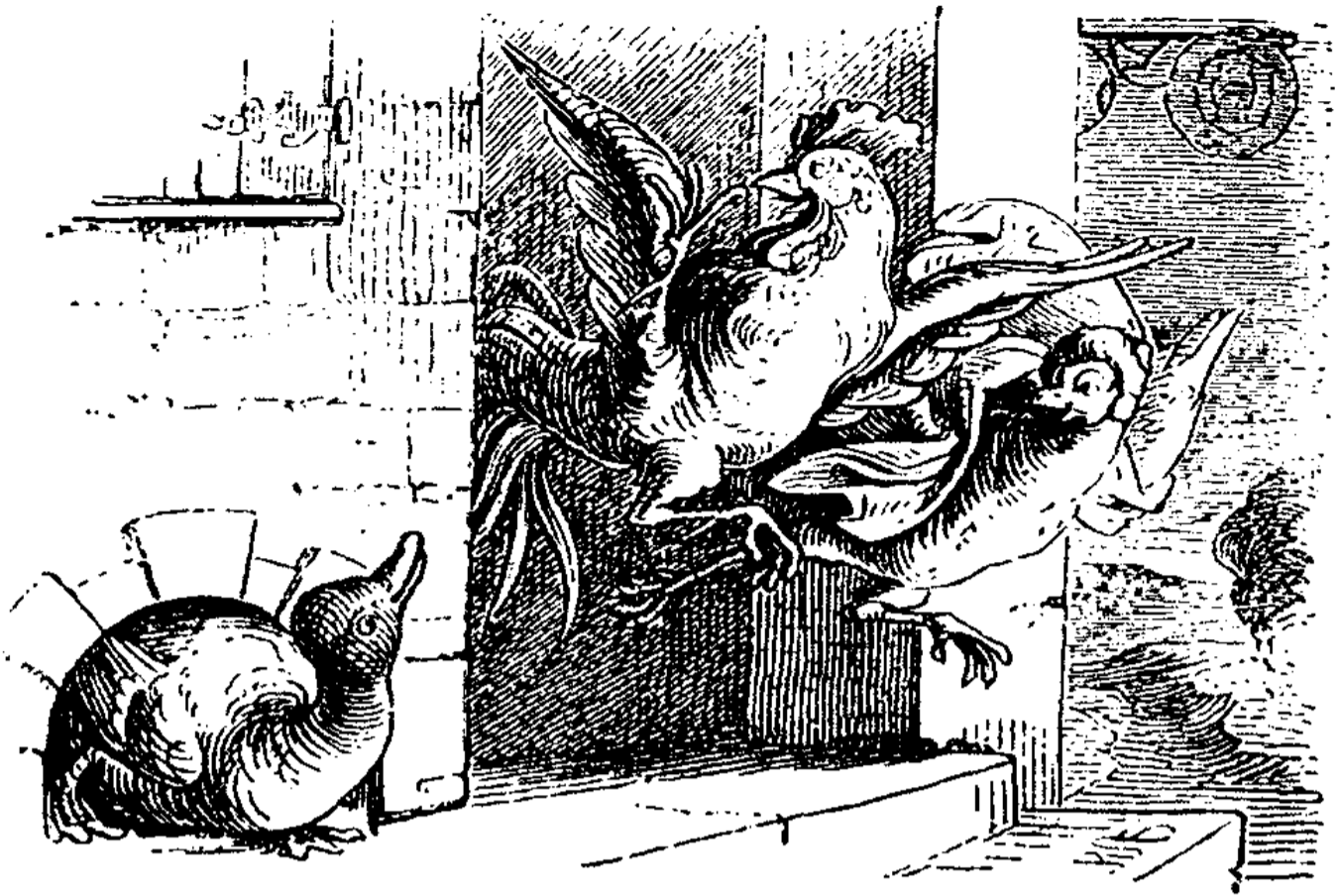




دیروقت شب بود که به یک قهوه‌خانه کنار جاده رسیدند. اردک آن قدر خسته و وارفته بود که تلو تلو می‌خورد و راه می‌رفته کنار قهوه‌خانه توقف کردند، خواستند شام بخورند و شب را در آنجا بمانند. صاحب قهوه‌خانه اول گفت که جای خالی ندارد، چون به نظر او تازه‌واردها افراد محترمی نبودند. خروس صاحب قهوه‌خانه را وسوسه کرد و قول داد تخمهای آن شب مرغ و اردک را به او بدهد. صاحب قهوه‌خانه بالاخره به آنها پناه داد ولی خوشحال بود که یک شب بیشتر نمی‌مانند.

صبح خیلی زود، هنوز آفتاب‌نزده، همه خواب بودند که مرغ و خروس بیدار شدند. با تخمی که مرغ گذاشته بود، یک صبحانه حسابی درست کردند و خوردند و پوست آن را هم داخل اجاق آشپزخانه انداختند. آن وقت به سراغ جاسوزنی‌ای رفتند که سوزن و سوزن‌ته‌گرد روی آن خوابیده بودند. آن دو هنوز خواب بودند. مرغ و خروس یکی از آنها را توی نازبالش صاحب قهوه‌خانه فرو بردند که روی صندلی دسته‌دار او قرار داشت و دیگری را به حوله وصل کردند.

بعد از این حقه‌ها، خیلی خونسرد پنجره را باز کردند و از راه علفزار گریختند.



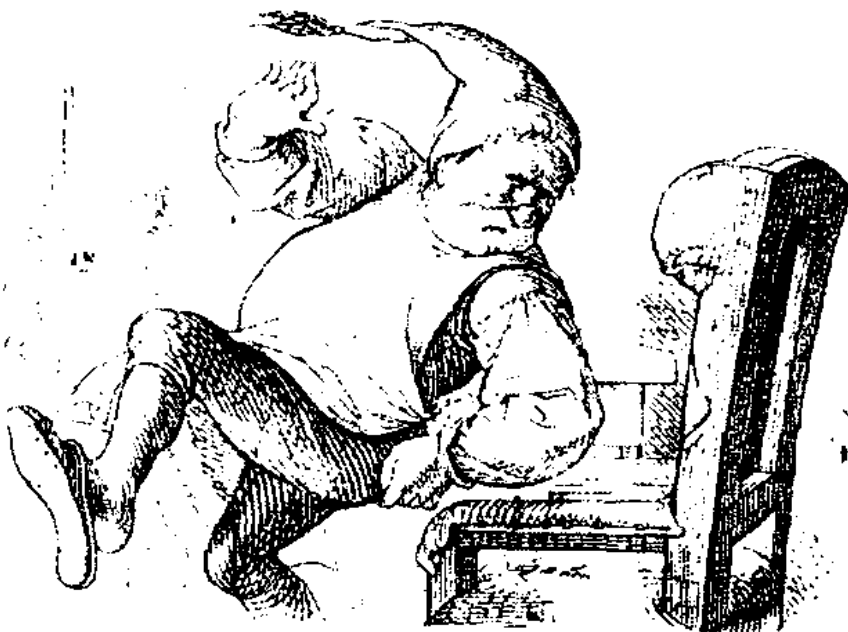
اردک که از هوای آزاد خوشش می‌آمد، در حیاط خوابیده بود و با سروصدای بال زدن مرغ ر خروس از خواب بیدار شد. داشت خود را می‌تکاند و پرهایش را مرتب می‌کرد که چشمش به رودخانه افتاد. پروازکنان و دوان دوان خود را به آب رساند. او فکر کرد که اگر شناکنان به خانه‌اش برگردد بهتر از آن است که آن گاری سنگین را بکشد.

چند ساعت بعد صاحب قهوه‌خانه بیدار شد و رفت دست و صورتش را بشوید. وقتی حوله را برداشت که صورتش را خشک کند نوک سوزن ته‌گرد به صورتش فرورفت و بین دو چشم او را زخمی کرد. خیلی دردناک بود! او زود لباسش را پوشید و به آشپزخانه رفت تا پیش را روشن کند. وقتی خم شد که کبریت را با آتش اجاق روشن کند، تکه‌ای از پوست تخم‌مرغ پرید و در چشمش رفت.

صاحب قهوه‌خانه که خیلی ناراحت شده بود، رفت تا روی صندلی دسته‌دار پدر بزرگش بنشیند و استراحت کند؛ به محض اینکه روی صندلی نشست با نیش سوزن مثل فنر از جایش پرید.

صاحب قهوه‌خانه سخت عصبانی شد. او داشت کم‌کم به مهمانانی که

دیشب، دیروقت وارد شده بودند مشکوک می‌شد. به سراغ آنها رفت و تازه متوجه شد که رفته‌اند. او قسم خورد که دیگر این جور مسافرهایی پست را به قهوه‌خانه‌اش راه ندهد؛ موجودات بیخودی که پرخوری می‌کنند، پولی هم پرداخت نمی‌کنند و از همه بدتر به جای قدردانی با حقه‌بازی فرار می‌کنند.



آهوی جادوشده

روزگاری، برادر و خواهری بودند که خیلی همدیگر را دوست داشتند. مادر آنها مُرد و پدرشان زنِ دیگری گرفت. نامادری با این برادر و خواهر بسیار بیرحم و نامهربان بود. روزی پسر دستِ خواهر خود را گرفت و گفت:

– خواهر کوچولوی عزیزم، از وقتی مادرمان مُرده ما یک روز خوش هم نداشته‌ایم. مادر ناتنی برای شام نان خشک و بیات به ما می‌دهد، کتکمان می‌زند و با تهدید می‌خواهد ما را از خانه بیرون کند. او حتی به توله‌سگ‌ها بهتر از ما غذا می‌دهد! خدا به ما رحم کند! اگر مادرمان زنده بود این گرفتاریها را نداشتیم. بیا با هم از اینجا برویم و به دنیای بزرگ پناه ببریم. به این ترتیب از خانه رفتند و تمام روز را در مزارع و چمنزارها سرگردان بودند، تا اینکه شب فرارسید. دیگر به جنگلی انبوه رسیده بودند که باران هم شروع به باریدن کرد. دخترک به برادرش گفت:

– ببین آسمان هم مثل قلبهای ما گریان است!

سرانجام، پس از آنکه مسافتی طولانی طی کردند، خسته، گرسنه و غمگین به حفرهٔ تنهٔ پوک درختی پناه بردند و تا صبح آنجا خوابیدند. وقتی بیدار شدند پرتو درخشان خورشید از لابه‌لای شاخه‌های درختان به درون حفرهٔ درخت می‌تابید. آن دو برای پیدا کردن آب پناهگاه خود را ترک کردند.

پسرک گفت:

– خیلی تشنه‌ام! چه خوب بود اگر جوی آبی یا رودخانه‌ای پیدا می‌کردیم. او ایستاد تا با دقت گوش کند. بعد به خواهرش گفت:



– صبر کن، به نظرم صدای شرشر آب می آید.
 آن گاه دست خواهرش را گرفت و هر دو به طرف آب دویدند.
 مادر ناتنی این بچه ها جادوگر بدجنسی بود. او که دیده بود بچه ها دارند
 فرار می کنند، مانند ماری با احتیاط آنها را تعقیب کرده تمام جویبارها و
 رودخانه های جنگل را جادو کرده بود. وقتی بچه ها به جویبار نزدیک شدند
 زمزمه شیرین آب را که از روی سنگریزه ها می گذشت شنیدند. پسرک خم
 شد تا آب بنوشد اما خواهرش در همه مه گذر آب صدایی را شنیده بود که
 می گفت:

– هر کس آب مرا بنوشد، ببر می شود.

خواهر فریاد زد:

– صبر کن، این آب را نخور، صبر کن! اگر بخوری تبدیل به جانوری

درنده می شوی و مرا تکه پاره می کنی!

برادر با آنکه تشنه بود وقتی حرفهای خواهرش را شنید، از نوشیدن آب خودداری کرد و گفت:

– خواهر عزیز، صبر می‌کنم تا به یک چشمه برسیم.

آنها در جستجوی آب به راهشان ادامه دادند و به چشمه‌ای رسیدند. وقتی به آن نزدیک شدند از زمزمهٔ آب این کلمات را شنیدند:

– هرکس آب مرا بنوشد، گرگ می‌شود.

خواهر دوباره گفت:

– برادر، مبادا از این آب بخوری که گرگ می‌شوی و مرا می‌بلعی!

دوباره برادر خودداری کرد ولی گفت:

– وقتی به جویبار بعدی رسیدیم من باید آب بخورم. هرچه می‌خواهی

بگو، تشنگی خیلی بی‌طاقتم کرده است.

خیلی زود جویبار کوچکی پیدا شد که آبی زلال و شفاف داشت. آنجا هم خواهر کوچک زمزمهٔ آب را شنید که می‌گفت:

– هرکس آب مرا بنوشد، آهو می‌شود.

خواهر دوباره گفت:

– برادر عزیزم، نخور!

ولی این بار دیگر دیر شده بود و پسرک کنار جویبار زانو زده بود و

داشت آب را می‌نوشید. اولین قطرهٔ آب که به لبان پسر خورد، او را به یک بچه‌آهو تبدیل کرد. خواهر کوچک برای برادر جادوشده‌اش چه گریه‌ها که

نکرد. بچه‌آهو هم به گریه افتاد.

بچه‌آهو فرار نکرد و کنار دخترک ماند. دخترک پس از گریه و زاری گفت:

– آهوی عزیز، مبادا از من دور شوی. من باید از تو مراقبت کنم.

دخترک بند طلایی جوراب خود را باز کرد و به گردن آهو بست. بعد

گشت چند گیاه حصیری پیدا کرد و آنها را مثل طناب به هم بافت. بعد آن

را به حلقهٔ طلایی گردن آهو بست و او را رها کرد تا در جنگل بچرد.

آن دو پس از مدتی گشت و گذار به یک کلبهٔ متروک رسیدند. دختر

خوشحال شد که سرپناه خوبی پیدا کرده‌اند. داخل کلبه رفتند و بعد دخترک



تنها بیرون آمد تا کمی خزه و برگ خشک جمع کند و با آنها جای خواب نرمی برای آهو درست کند.

از آن پس دخترک هر روز از کلبه بیرون می‌رفت و برای خودش ریشه‌های خشک، فندق و تمشک، و برای آهو علف تازه جمع می‌کرد. آهو از دست دخترک علف می‌خورد، و همراه او به گشت و گذار می‌رفت، جست و خیز می‌کرد و شاد بود.

وقتی شب می‌شد و دخترک احساس خستگی می‌کرد، زانو می‌زد و دعایش را می‌خواند، سر ظرفش را پشت آهو که به نرمی بالش بود می‌گذاشت و آرام و آسوده به خواب می‌رفت. فقط اگر برادرش به این شکل درنیامده بود آن دو در کنار یکدیگر چقدر خوشبخت بودند!

زمان می‌گذشت و آنها همچنان در کنار هم زندگی می‌کردند. دخترک دیگر بزرگ شده و دوشیزه‌ای زیبا شده بود. آن بچه‌آهو هم دیگر آهوی

بزرگی شده بود. روزی گروه بزرگی از شکارچیان به همراه پادشاه برای شکار به جنگل آمدند.

سرو صدای شیپورها، پارس سگان و همه شکارچیان در جنگل پیچید و به گوش آهو هم رسید. او که دلش میخواست به گروه آنان پیوندد، به دخترک گفت:

— عزیزم، به من اجازه بده که شکار و شکارچیان را ببینم. خیلی دلم میخواد؛ نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم.

او آن قدر اصرار کرد که دختر با اکراه پذیرفت.

موقع رفتن دختر به او گفت:

— یادت باشد، به خاطر شکارچسانی که این دوروبر هستند باید در را قفل

کنم. وقتی شب برگشتی و در زدی، به شرطی در را باز می‌کنم که بگویی:

«خواهر کوچولوی عزیز اجازه بده بیایم تو.»



آهو که خیلی دلش می‌خواست برود و در هوای آزاد نفسی بکشد به حرفهای دختر چندان توجه نکرد و با عجله رفت.

هنوز خیلی راه نرفته بود که چشم سردسته شکارچیان پادشاه به این حیوان زیبا افتاد و شروع کرد به تعقیب او. اما تعقیب حیوان تیزپایی مثل آهو آسان نبود. او وقتی به جایی رسید که احساس امنیت کرد، با پرشی از روی بوته‌ها از دید شکارچی پنهان شد.

هوا تقریباً داشت تاریک می‌شد. آهو دوان دوان خود را به کلبه کوچک رساند، در زد و با فریاد گفت:

— خواهر کوچولوی عزیز، اجازه بده بیایم تو!

در بی‌درنگ باز شد. خواهر از اینکه دوباره آهو را می‌دید که سالم در بسترش لم داده، خیلی خوشحال بود.

چند روز بعد بار دیگر شکارچیان به جنگل آمدند، وقتی سروصدای آنها

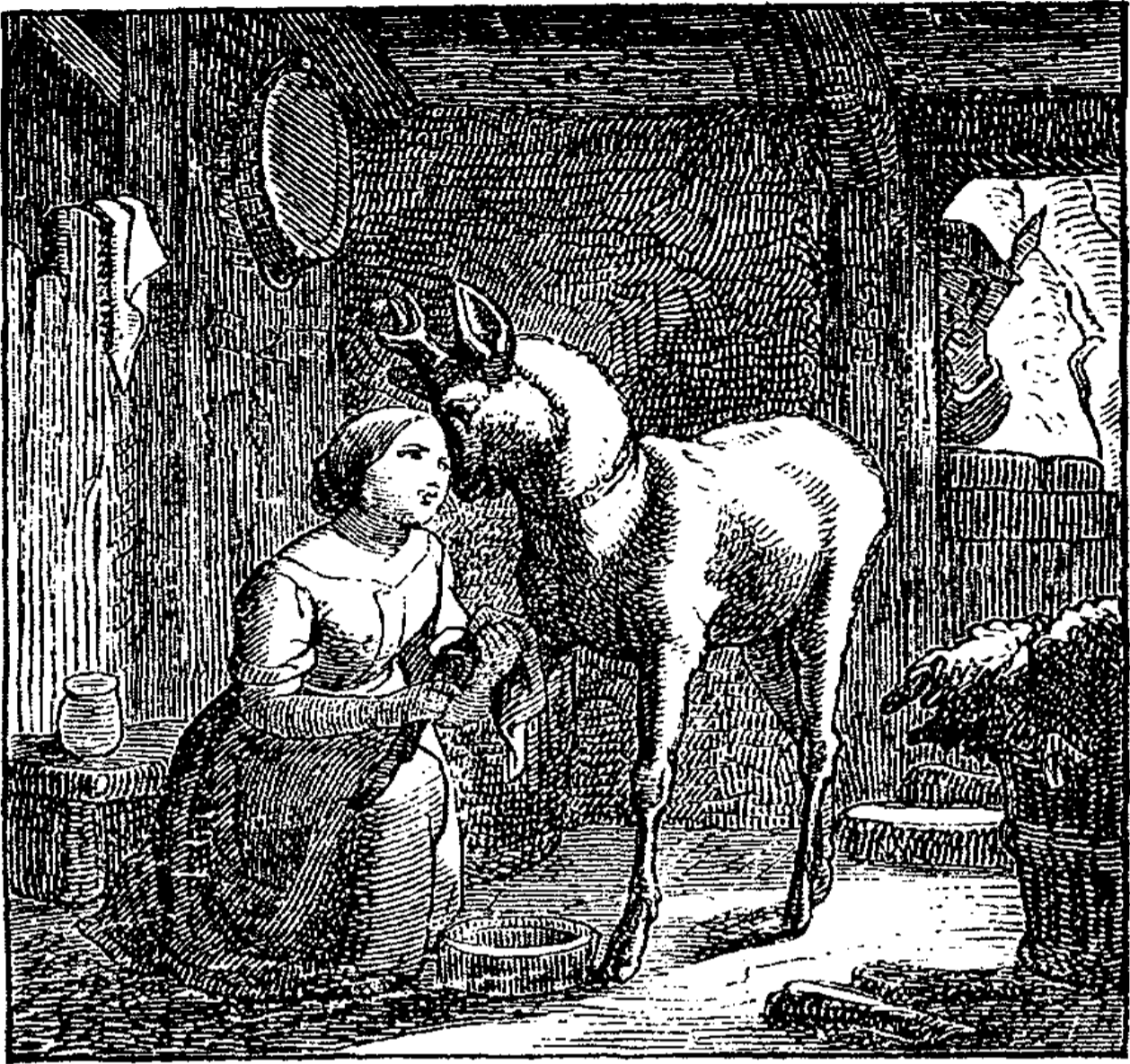




به گوش آهو رسید، دوباره بی‌قرار شد و با اصرار از خواهرش خواست بگذارد او بیرون برود. خواهر در را باز کرد و گفت:

— باشد، برو؛ امیدوارم وقتی می‌خواهی برگردی سفارشم را فراموش نکنی. این بار رئیس شکارچیان آهوی زیبا را که حلقه‌ای طلایی دور گردنش بود، به پادشاه نشان داد و هر دو تصمیم گرفتند آن را شکار کنند. آن دو با جدیت تمام او را تعقیب کردند تا شب شد. آهو چابکتر از آن بود که آنها بتوانند به گردش برسند، ولی تیری که آن دو شلیک کرده بودند به پای او خورده بود. آهو بناچار در میان بوته‌ها پنهان شد و پس از رفتن شکارچیان، لنگ‌لنگان به طرف خانه‌اش به راه افتاد.

اما یکی از شکارچیان او را تعقیب کرده بود و دیده بود که کجا می‌رود. شکارچی از اینکه می‌دید آهو در کلبه را می‌زند و با گوش خود می‌شنید که آهو می‌گوید: «خواهر کوچولوی عزیز، اجازه بده بیایم تو!» خیلی تعجب



کرده بود. لای در کمی باز و زود بسته شد. شکارچی حیرت زده وقتی برگشت، هرچه را دیده بود برای پادشاه تعریف کرد. پادشاه گفت: - فردا باز هم آهو را تعقیب می‌کنیم و این راز را کشف می‌کنیم. خواهر از دیدن پای خون‌آلود آهو وحشت کرد. او زود خونها را پاک کرد، جای زخم را شستشو داد و با گیاهان دارویی روی آن مرهم گذاشت. بعد هم به آهو گفت:

- آهوی عزیز، باید دراز بکشی؛ اگر استراحت کنی، زود خوب می‌شوی. صبح زخم خوب شده بود. آهو حتی احساس می‌کرد از اولش هم سالمتر است. برای همین وقتی سروصدای شکارچیان را شنید دوباره بی‌تاب و بی‌قرار به خواهر گفت:

- آه، ای خواهر عزیز، من یک بار دیگر باید بروم. گریختن از دست شکارچیان کار آسانی است، پایم هم خوب شده، تازه تا مرا نبینند که

می‌دوم، تعقیب نمی‌کنند. من هم که قصد دویدن ندارم!

خواهرش گریه و زاری کرد و حتی التماس کرد که نرود. او می‌گفت:
- آهوی عزیز اگر تو را بکشند من در این جنگل تنها می‌مانم. در تمام
عمرم تنها و بی‌کس می‌مانم!
آهو گفت:

- من هم وقتی صدای شیپور شکارچیان را می‌شنوم، اگر فقط
سرو صداها را بشنوم و خودم نروم، از دلتنگی می‌میرم!
سرانجام، خواهر با اکراه اجازه داد که برود و او هم شاد و سرحال پرید و
از کلبه بیرون رفت.

همین که دوباره چشم پادشاه به او افتاد به شکارچیان دستور داد:

- آن آهو را تعقیب کنید ولی به او صدمه‌ای نزنید.

شکارچیان تمام روز در تعقیب آهو بودند. نزدیک غروب که شد پادشاه
به آن شکارچی‌ای که روز پیش به دنبال آهو رفته بود گفت:
- بیا و آن کلبه کوچک را به من نشان بده.

آنها با هم تا نزدیک کلبه رفتند. بعد پادشاه میرشکار خود را برگرداند تا
خودش تنها و پیش از ورود آهو به کلبه برود. بعد ضربه‌ای به در کوچک
کلبه نواخت و به نرمی گفت:

- خواهر کوچولوی عزیزم، اجازه بده بیایم تو!

وقتی در باز شد پادشاه داخل رفت و با شگفتی دختر زیبایی را دید که
هرگز در زندگی زنی به زیبایی او ندیده بود. دختر هم چون به جای آهوی
کوچک خود، نجیب‌زاده‌ای را می‌دید که با تاجی زرین وارد کلبه شده،
وحشت کرد. پادشاه رفتاری دوستانه داشت. او پس از صحبتی کوتاه دست
دختر را در دست گرفت و گفت:

- آیا مایلی با من به قصر بیایی و همسر عزیز من بشوی؟

دختر جوان جواب داد:

- آه، بله، با کمال میل حاضرم ولی نمی‌توانم بدون آهویم جایی بروم. او
حتماً باید همراه من باشد.





پادشاه گفت:

— تا زمانی که تو زنده‌ای، او با تو خواهد بود. من هرگز از تو نمی‌خواهم که او را ترک کنی.

وقتی آن دو مشغول صحبت بودند آهو دوان دوان از راه رسید. او سرحال و قبراق به نظر می‌آمد. خواهر طناب حصیری را دور گردنش بست و او را به چراگاهی نزدیکی کلبه برد که اسب زیبای پادشاه هم در آن مشغول چرا بود. بعد پادشاه دختر را بر اسب خود سوار کرد و آنها در حالی که آهو در رکابشان بود راهی قصر شدند. چندان طول نکشید که مراسم عروسی‌شان با شکوه فراوان برگزار شد. آهو در اطراف قصر گشت و گذار می‌کرد، به هر جا دلش می‌خواست می‌رفت و می‌آمد و با آسایش و خوشی روزگار می‌گذراند.

حال بشنوید از مادر ناتنی بدجنس؛ او که این همه گرفتاری برای بچه‌های

معصوم درست کرده بود خیال می کرد لابد حیوانات وحشی دختر را بلعیده اند و آهو نیز شکار شده و از بین رفته است. وقتی خبر خوشبختی دختر و آسایش آهو به گوشش رسید از حسادت آرام و قرار از دست داد و تصمیم گرفت آنها را نابود کند.

وقتی ملکه صاحب فرزندی شد، او و دختر زشتش به قصر رفتند و وانمود کردند که یکی از آنها پرستاری می داند و به این ترتیب بر آن مادر و فرزند مسلط شدند.

آنها یک روز ملکه را به حمام بردند، در حمام را قفل کردند و سعی کردند او را خفه کنند. پیرزن جادوگر دخترش را به جای ملکه در تختخواب او خواباند تا پادشاه متوجه غیبت ملکه نشود. پیرزن به دخترش دستور داد که بگذارد پادشاه هرچه دلش می خواهد بگوید ولی او حرفی نزنند و ساکت باشد.



ملکه از حمامی که در آن زندانی شده بود گریخت، ولی از آنجا دور نشد چون می‌خواست مواظب اوضاع فرزندش و آهو باشد.

دو شب پشت سر هم پرستار بچه متوجه شد که شبخ ملکه می‌آید، وارد اتاق می‌شود، بچه را برمی‌دارد و از او پرستاری می‌کند.

مادر ناتنی پیر که از دخترش پرستاری می‌کرد و سعی می‌کرد او را به جای همسر پادشاه جا بزند، به پادشاه گفته بود که زنش مریض است و نمی‌تواند از اتاق بیرون بیاید.

پادشاه از این حرف به فکر فرورفت و به خود گفت: «مگر دو ملکه داریم؛ پس آن که هر شب از کودک نگهداری می‌کند کیست؟» بعد فکر کرد: «من امشب کشیک می‌کشم تا سر در بیاورم!» همین که شبخ وارد اتاق شد و بچه را در بغل گرفت، پادشاه او را شناخت و در آغوش گرفت و گفت:

— تو همسر محبوب من هستی؛ زیباتر از همیشه!





جادوگر رذل او را بیهوش در حمام انداخته بود به این امید که تلف شود و پادشاه با دخترش ازدواج کند. وقتی پادشاه با همسرش صحبت کرد طلسم شکست و ملکه برای پادشاه شرح داد که او چه مادر ناتنی بیرحمی بوده است. پادشاه سخت عصبانی شد و دستور داد آن مادر و دختر را در دادگاه محاکمه کنند. هر دوی آنها به مرگ محکوم شدند. حکم این بود که دختر طعمه حیوانات درنده شود و مادر زنده در آتش بسوزد.

وقتی پیرزن جادوگر در آتش می سوخت و خاکستر می شد طلسم برادر ملکه هم شکست و او از یک آهوی به یک جوان زیبا و خوش سیما مبدل شد. از آن پس برادر و خواهر تا آخر عمر در آسایش و آرامش زندگی کردند.

هنسل و گرتل

در روزگاران قدیم، نزدیک جنگلی بزرگ، هیزم‌شکن پیری زندگی می‌کرد. او دو فرزند داشت؛ پسری به نام هنسل^۱ و دختری با نام گرتل^۲. آنها فقیر بودند. وقتی هم که قحطی شد، هیزم‌شکن پیر دیگر قادر نبود خورد و خوراک روزانه خود و خانواده‌اش را فراهم کند.

یکی از شبها، بعد از اینکه بچه‌ها به خواب رفتند، پدر و مادر نشستند و درباره مشکلاتشان صحبت کردند. پدر آهی کشید و به همسرش که مادر ناتنی بچه‌ها بود گفت:

– چه بلایی به سر ما خواهد آمد؟ من نمی‌توانم خرج زندگی خودمان و بچه‌ها را در بیاورم. نمی‌دانم با بچه‌ها چه کار بکنم، نکند از گرسنگی بمیرند؟ همسرش گفت:

– من می‌دانم چه کار باید بکنیم. فردا صبح زود بچه‌ها را به جنگل می‌بریم و وقتی به قسمت انبوه آن رسیدیم، آنها را به حال خود رها می‌کنیم تا دیگر هرگز نتوانند به خانه برگردند. پس از آن ما فقط باید روزی خودمان را پیدا کنیم.

هیزم‌شکن گفت:

– نه زن، من دست به چنین کاری نمی‌زنم! چطور ممکن است من بچه‌های معصوم خودم را در میان جنگل رها کنم! آنجا در یک چشم به هم زدن حیوانات وحشی آنها را خواهند بلعید!

مادر ناتنی گفت:

– تو دیوانه‌ای، اگر بچه‌ها را در جنگل رها نکنی، ما چهار نفری با هم از گرسنگی تلف می‌شویم. آن وقت تو باید بروی از جنگل چوب بیاوری تا برای ما تابوت درست کنی!

بعد هم زن آن قدر وراجی کرد که امان از مرد برید و او که دیگر خوابش نمی‌برد تا صبح نشست و با غم و اندوه به بچه‌های معصوم خود فکر کرد. از طرف دیگر بچه‌ها که با شکم گرسنه به تختخواب رفته بودند، از فرط گرسنگی خوابشان نمی‌برد و همه حرفهایی را که مادر ناتنی به پدرشان گفته بود شنیدند. طفلکی گرتل وقتی به گفتگوی آنها گوش می‌کرد و اشک می‌ریخت، به برادرش گفت:

– هنسل، چه بلایی ممکن است به سر ما بیاید؟

هنسل در گوش او گفت:

– هیس! این قدر ناراحت نباش. من می‌دانم چه کار کنم.

بعد هر دو ساکت دراز کشیدند تا پدر و مادرشان به خواب رفتند. به محض اینکه سکوت برقرار شد، هنسل بلند شد، لباسش را پوشید و آهسته در را باز کرد و بیرون رفت. ماه در آسمان می‌درخشید و سنگریزه‌های جلو کلبه مثل سکه‌های نقره درخشان به نظر می‌رسیدند. هنسل خم شد و تا آنجا که می‌توانست سنگریزه‌های روی زمین را جمع کرد و در جیبش ریخت. بعد هم پیش گرتل برگشت و گفت:

– خواهر عزیزم، راحت باش و آرام بخواب. خدا یار و یاور ماست.

بعد در رختخواب خود دراز کشید و تا صبح خوابید.

سپیده که زد مادر ناتنی آمد، آنها را بیدار کرد و گفت:

– بلند شوید، تنبلهای بی‌خاصیت! با من به جنگل بیایید تا برای آتش

هیزم جمع کنیم.

بعد به هر کدام یک تکه نان داد و گفت:

– باید نانتان را تا موقع شام نگه داشته باشید. مبادا سر خوردن با هم دعوا

کنید، چون دیگر از نان خبری نیست.



قرار شد گرتل نانها را بیاورد، چون جیب هنسل پر از سنگریزه بود. بعد مادر ناتنی آنها را از راهی طولانی به جنگل برد. در طول راه هنسل برمیگشت و به خانه‌شان نگاه می‌کرد. او چندین و چند بار همین کار را تکرار کرد.

دست آخر مادر ناتنی گفت:

— چرا مدام می‌ایستی و به عقب نگاه می‌کنی؟

پسرک جواب داد:

— آه، مادر، چون می‌بینم که گربه سفید کوچکم روی بام نشسته و مطمئن هستم که دارد برای من گریه می‌کند.

مادر گفت:

— چه بی‌معنی! این گربه تو نیست، این نور آفتاب صبحگاهی است که به دودکش تابیده.

هنسل گربه‌ای ندیده بود، ولی هرچند قدم می‌ایستاد تا یکی از سنگریزه‌های سفید داخل جیبش را در مسیر بیندازد.

همین که به قسمت انبوه جنگل رسیدند مادر ناتنی گفت:

— خوب بچه‌ها، هوا خیلی سرد است؛ بروید هیزم جمع کنید تا من آتش درست کنم.

هنسل و گرتل رفتند و دسته‌ای از شاخه‌های شکسته و تکه‌های هیزم آوردند که خیلی زود از آن آتشی شعله‌ور فراهم شد. بعد مادر ناتنی به آنها گفت:

— بچه‌ها، همین جا بنشینید و استراحت کنید، من می‌روم دنبال پدرتان که در جنگل هیزم می‌شکند، وقتی کارش تمام شد می‌آیم دنبال شما.

هنسل و گرتل کنار آتش نشستند. وقتی ظهر شد هر کدام تکه‌نانی را که مادر ناتنی داده بود خوردند. آنها تا زمانی که صدای ضربه‌های تبر را می‌شنیدند، فکر می‌کردند پدرشان در همان نزدیکیها سرگرم کار است. ولی این صدای تبر نبود که می‌شنیدند، شاخه خشکی بود که به درخت آویزان بود و با وزش باد به این طرف و آن طرف می‌رفت. بالاخره چون مدتی طولانی کنار آتش نشسته بودند، پلکهایشان سنگین شد. خستگی راه هم که هنوز توی تنشان بود، برای همین به خوابی عمیق فرورفتند. وقتی از خواب بیدار شدند، نصفه‌شب بود. گرتل بیچاره بنا کرد به گریه کردن. او می‌گفت:





— حالا چطور می‌توانیم از جنگل بیرون برویم؟

هنسل او را دلداری داد و گفت:

— نترس، کمی صبر کن تا ماه به وسط آسمان برسد، آن وقت می‌توانیم راه خانه‌مان را پیدا کنیم.

طولی نکشید که ماه کامل به وسط آسمان رسید. هنسل دست گرتل کوچک را گرفت. سنگریزه‌هایی که او در طول راه ریخته بود، حالا مانند سکه‌هایی براق زیر نور ماه می‌درخشیدند و راه را به آنها نشان می‌دادند. آنها تمام شب را در راه بودند و تازه وقتی سپیده زد به خانه پدرشان رسیدند. در زدند؛ مادر ناتنی در را باز کرد و بلافاصله داد و بیداد راه انداخت:

— بچه‌های شیطان! چرا تا حالا در جنگل ماندید! ما فکر می‌کردیم شما دیگر بر نمی‌گردید!

ولی پدر از دیدن آنها خوشحال شد، چون فکر اینکه بچه‌ها را در وسط جنگل رها کرده بودند، قلبش را از اندوه لبریز می‌کرد.

مدتی گذشت و قحطی و خشکسالی دوباره به سراغ مردم آنجا آمد. یک

شب وقتی بچه‌ها در رختخواب خود بودند صدای مادر ناتنی را شنیدند که می‌گفت:

– وضع ما هیچ وقت به این بدی نبوده؛ فقط یک نصفه‌نان در خانه باقی مانده است! اگر این یک تکه هم تمام شود، همه عشق و علاقه‌ها هم تمام می‌شود! بچه‌ها باید بروند و گورشان را گم کنند! باید این بار آنها را به جایی دورتر و قسمتی انبوه‌تر از جنگل برد و رها کرد تا مثل آن دفعه نتوانند به خانه برگردند. غیر از این راهی نداریم.

ولی پدر غمگین و ناراحت بود. او دلش می‌خواست آخرین تکه نان را نیز با بچه‌ها تقسیم کند.

مادر ناتنی به حرف شوهرش توجهی نداشت و همچنان او را سرزنش می‌کرد. بالاخره همان طور که بار اول نتوانسته بود در برابر او مقاومت کند، این بار هم به پیشنهاد او تن داد. بچه‌ها هم بیدار بودند و همه صحبتها را می‌شنیدند. به محض اینکه پدر و مادر به خواب رفتند، هنسل بلند شد که برود تعدادی از آن سنگریزه‌های سفید جمع کند تا با انداختن آنها راه را نشانه‌گذاری کند، ولی مادر ناتنی در را قفل کرده بود و هنسل نتوانست آن را باز کند. وقتی به تختخواب خود برگشت به خواهرش دلداری داد که نترسد، و گفت که او مطمئن است طوری نخواهد شد.

صبح روز بعد مادر ناتنی آمد و بچه‌ها را از تختخواب بیرون کشید. وقتی آنها لباس پوشیدند به هر کدام تکه‌نانی داد که از آن تکه دفعه قبل کوچکتر بود. بعد همگی با هم راه جنگل را در پیش گرفتند.

همان طور که می‌رفتند، هنسل نان خود را تکه تکه می‌کرد و مرتب می‌ایستاد و سرش را برمی‌گرداند و انگار که بخواهد خانه‌اش را نگاه کند، پنهانی تکه‌ای از آن را می‌انداخت. مادر ناتنی گفت:

– هنسل، چرا این قدر می‌ایستی؟ زود باش عجله کن!

پسرک جواب داد:

– کبوترم را دیدم که روی پشت‌بام نشسته بود و می‌خواست با من خداحافظی کند.

زن گفت:

– چه بی معنی! این فقط نور صبحگاهی است که روی دودکش می تابد. هنسل دیگر به عقب نگاه نمی کرد و همان طور که به جلو می رفتند تکه های نان را در طول مسیر می ریخت. این مرتبه راهی طولانی را طی کردند تا به انبوه ترین نقطه جنگل رسیدند؛ جایی که هرگز در طول زندگی شان نرفته بودند. آنها مثل دفعه قبل شاخه های درخت و هیزم جمع کردند و مادر ناتنی آتش روشن کرد. بعد هم گفت:

– خوب بچه ها، همین جا بمانید و استراحت کنید. من می روم به پدرتان که در جنگل هیزم می شکنند کمک کنم. اگر خسته شدید، می توانید دراز بکشید و بخوابید. غروب وقتی کار پدرتان تمام شد، ما می آییم که با هم به خانه برگردیم.

چون هنسل نانوش را تکه تکه کرده و در طول راه ریخته بود، گرتل نان خود را با او تقسیم کرد. بعد از آن کمی خوابیدند. شب فرارسید و کسی برای برگرداندن بچه های معصوم نیامد. وقتی بیدار شدند، هوا کاملاً تاریک شده بود و گرتل کوچک می ترسید. هنسل مثل دفعه قبل او را دلداری داد و گفت صبر کند تا ماه در آسمان ظاهر شود. هنسل گفت:

– خواهر کوچولو، وقتی می آمدیم من در تمام راه تکه های نان را روی زمین می ریختم. آن تکه ها نشانه خوبی برای پیدا کردن راه برگشت است. اما وقتی از قسمت انبوه جنگل بیرون آمدند و بالاخره ماه را دیدند، نتوانستند نشانه ها را پیدا کنند؛ پرنده ها تکه های نان را خورده بودند. هنسل بعد از اینکه قضیه را فهمید سعی کرد ترس خود را پنهان کند و او به خواهرش گفت:

– گرتل، مطمئن باش ما بدون آن تکه های نان هم راهمان را پیدا می کنیم. بیا همین راه را ادامه بدهیم.

ولی این کار غیرممکن بود. آن دو تمام شب را در جنگل سرگردان بودند، روز بعد را نیز از صبح تا شب از میان درختها می گذشتند، ولی بالاخره نتوانستند از جنگل بیرون بیایند. آنها چنان گرسنه بودند که اگر چند

دانه تمشک نمی‌خوردند بدون تردید از گرسنگی می‌مردند.

سرانجام آن قدر خسته شدند که دیگر قادر نبودند روی پاهای کوچک و نحیفشان بایستند. بناچار پای درختی دراز کشیدند و از خستگی به خواب رفتند. وقتی بیدار شدند دیگر سومین روزی بود که خانه پدری را ترک کرده بودند. آنها تصمیم گرفتند باز هم به راهشان ادامه دهند تا خانه‌شان را پیدا کنند ولی بی‌فایده بود، چون هرچه می‌گذشت، بیشتر و بیشتر در اعماق جنگل پیش می‌رفتند. بچه‌ها می‌دانستند اگر کمکی به آنها نرسد از گرسنگی می‌میرند.

نزدیک ظهر پرنده‌ای را روی شاخه یک درخت دیدند که به سفیدی برف بود و آوازی زیبا داشت. آن دو ایستادند و به آواز او گوش دادند. وقتی آواز پرنده تمام شد، بالهایش را گشود و جلوتر از آنها شروع به پرواز کرد. بچه‌ها به دنبال او راه افتادند تا اینکه کمی دورتر خانه کوچکی را دیدند. پرنده پرید و روی پشت‌بام خانه نشست.

بچه‌ها وقتی نزدیکتر رفتند، خیلی تعجب کردند چون دیدند که خانه از نان زنجبیلی درست شده و با کیک و خامه تزئین شده است. پنجره خانه از جنس نان جوی شیرین بود. هنسل فریاد زد:

— بیا بایستیم و دلی از عزا در بیاوریم، گرتل! من یک تکه از بام خانه برمی‌دارم، تو هم خوب است تکه‌ای از پنجره را برداری، به نظر خوشمزه می‌آید.

هنسل رفت و تکه‌ای از نان زنجبیلی بام خانه جدا کرد و چون بسیار گرسنه بود، با اشتهای تمام شروع کرد به خوردن آن. گرتل هم کنار درگاه خانه نشست و شروع کرد به گاز زدن کیک.

ناگهان از درون خانه صدایی آمد که می‌گفت:
— گاز زدن، قرچ قروچ کردن و باز هم گاز زدن! چه کسی دارد خانه مرا می‌خورد؟

بچه‌ها با هم جواب دادند:

— این صدای باد است، باد! فقط صدای باد!



آن دو همچنان به خوردن ادامه دادند؛ انگار قصد نداشتند دست از این کار بکشند، برایشان هم مهم نبود که کار غلطی است یا نه. هنسل که شیرینی پشت بام زیر دندانش مزه کرده بود، یک تکه بزرگ دیگر برداشت. گرتل هم تکه‌ای بزرگ از قاب پنجره برداشت، نشست و مشغول خوردن شد. در این موقع پیرزنی عجیب و غریب، با عصا، نزدیک در ظاهر شد.

هنسل و گرتل آن قدر ترسیدند که شیرینیه‌ها از دستشان افتاد. پیرزن با دیدن آن دو سرش را تکان داد و گفت:

— آه، بچه‌های عزیز، چه کسی شما را به اینجا آورده است؟ بیایید تو و مدتی پیش من بمانید. مطمئن باشید که در امان خواهید بود.

پیرزن دست آنها را کشید، به داخل خانه برد و برایشان شامی مفصل درست کرد. کیک، شکر، سیب و فندق هم سر سفره بود. بعد از شام به هر یک تختخوابی با روکشهای سفید و تمیز داد. وقتی بچه‌ها روی آنها دراز کشیدند احساس کردند در آسمانها هستند.

پیرزن به ظاهر مهربان بود، ولی در واقع جادوگر خبیثی بود که خانه‌اش را با شیرینی ساخته بود تا دیگران را به دام بیندازد. او به کسانی که وارد

حوزه قدرت جادویی اش می شدند، خوب غذا می داد تا چاق شوند. بعد آنها را می کشت و با گوشتشان برای خودش شام می پخت و می خورد. جادوگر چنین روزی را عید خود می دانست. خوشبختانه پیرزن جادوگر چشمان ضعیفی داشت و خوب نمی دید، ولی مثل جانوران درنده بویایی اش قوی بود و براحتی نزدیک شدن آدمها را حس می کرد. هنگامی که هنسل و گرتل وارد کلبه او می شدند، از روی بدجنسی پوزخندی زد و گفت:

— حالا آنها در چنگ من هستند، دیگر راه فراری ندارند!

صبح زود، قبل از اینکه بچه ها بیدار شوند، جادوگر رفت و کنار تخت آنها ایستاد. او که دید بچه ها در خواب، با آن چانه های گرد صورتی رنگ، چقدر زیبا هستند، زیر لب به خود گفت: «چه طعمه های لذیذی!»

بعد با دستهای خشنش هنسل را از تخت خواب بیرون کشید، در قفسه ای که در شبکه ای داشت انداخت و در را از بیرون قفل کرد. هنسل شروع کرد به جیغ زدن، ولی بی فایده بود.

بعد از آن، جادوگر به سراغ گرتل آمد و با تندخویی او را تکان داد تا از خواب بیدار شود. بعد فریاد زد:

— بلند شو، دختره تنبل بی حیا! برو برایم از چاه آب بیاور. می خواهم برای برادرت که در قفس زندانی است یک چیز خوب درست کنم تا چاق و چله شود. بعد هم از او غذای خوبی باب میل خودم درست می کنم!

گرتل از شنیدن این حرفها به گریه افتاد، ولی چه فایده! او باید از اوامر پیرزن خبیث اطاعت می کرد.

پیرزن بهترین غذا را برای هنسل فراهم می کرد ولی به گرتل چیزی جز دست و پای خرچنگ نمی رسید. هر روز صبح پیرزن می رفت کنار قفس کوچک و می گفت:

— انگشتت را بیرون بیاور تا ببینم به اندازه کافی چاق شده ای و برای خوردن آماده ای یا نه؟

اما هنسل که می دانست چشم پیرزن ضعیف است، از میان میله های قفس تکه استخوانی را بیرون می آورد. پیرزن هم فکر می کرد آنچه می بیند

انگشت هنسل است و وقتی می‌دید چقدر لاغر و استخوانی است خیلی تعجب می‌کرد که چرا هنسل با آن همه غذا چاق نمی‌شود.

بعد از چند هفته، هنسل همچنان لاغر و استخوانی به نظر می‌رسید. پیرزن که دیگر طاقتش تمام شده بود، فریاد زد:

— گرتل، زود برو از چاه آب بیاور. دیگر حوصله‌ام سر رفته؛ فردا صبح چه هنسل چاق باشد و چه لاغر، او را می‌کشم و می‌پزم!

بیچاره خواهر کوچک وقتی مجبور شد از چاه آب بکشد، چه حالی پیدا کرد! همان‌طور که اشک از پهنای صورتش سرازیر بود و هق‌هق می‌کرد گفت:

— کاش حیوانات درندهٔ جنگل مرا می‌خوردند، کاش از گرسنگی می‌مردم؛ آن وقت هر دو با هم بودیم و با هم می‌مردیم!

پیرزن صدای گریهٔ او را شنید و فریاد زد:

— بس کن، گریه کردن بی‌فایده است!

صبح زود، گرتل باید پاتیل را پر از آب می‌کرد و آن را روی اجاق می‌گذاشت تا بجوشد. بعد پیرزن گفت:

— اول مقداری نان درست می‌کنیم. البته اجاق باید حسابی داغ شده باشد، خمیر هم باید خوب ور بیاید.

در حالی که درون تنور آتش شعله می‌کشید، پیرزن گرتل بیچاره را به طرف در تنور کشید و گفت:

— نگاه کن بین تنور به اندازهٔ کافی گرم شده که خمیرها را بچسبانیم.

اگر گرتل اطاعت می‌کرد، پیرزن او را هل می‌داد، در تنور را می‌بست و او را به جای هنسل در تنور می‌پخت و می‌خورد.

گرتل حدس زده بود که پیرزن چه حيله‌ای در سر دارد، برای همین گفت:

— من که نمی‌توانم توی دهانهٔ به این کوچکی خم شوم و نگاه کنم!

پیرزن گفت:

— دخترهٔ بی‌عقل، دهانهٔ تنور آن قدر گشاد است که من هم می‌توانم توی

آن خم شوم.

پیرزن همان طور که این را می‌گفت به طرف تنور رفت و سرش را جلو برد؛ انگار که بخواهد داخل تنور خم شود.

ناگهان چیزی به فکر گرتل رسید که باعث شد نیروی شگرفی در وجودش احساس کند. قدمی به جلو برداشت و با ضربه‌ای پیرزن را داخل تنور انداخت. بعد در آهنی تنور را بست و چفت آن را انداخت.

پیرزن داد و فریادی به راه انداخت که وحشتناک بود! گرتل از آنجا گریخت و گذاشت همان طور که پیرزن بچه‌هایی معصوم را در آتش سوزانده بود، خودش هم در آن بسوزد. خدا می‌داند گرتل با چه عجله‌ای به طرف قفس برادر رفت و در آن را باز کرد. بعد فریاد زد:

— هنسل، هنسل ما آزاد شدیم! جادوگر مرد!

وقتی هنسل این کلمات را شنید مانند پرنده‌ای که از قفس رها شده باشد، بیرون پرید. خواهر و برادر، هیجان‌زده و خوشحال، یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند.

دیگر خیالشان راحت شده بود و جای هیچ ترس و واهمه‌ای نبود، برای همین برگشتند و با آرامش اتاق پیرزن را واریسی کردند. آنها در آنجا صندوقچه‌ای کهنه از چوب بلوط یافتند که وقتی آن را باز کردند دیدند پر از مروارید و جواهرات قیمتی است. هنسل گفت:

— اینها از آن سنگریزه‌ها خیلی بهتر است!

و جیبهایش را پر از جواهر کرد. گرتل گفت:

— من هم مقداری از آنها را به خانه می‌برم.

او مقداری از آن جواهرات را درست به همان اندازه که هنسل در جیبهایش ریخته بود، برداشت و در دامن خود ریخت.

هنسل گفت:

— ما همین حالا از اینجا می‌رویم. باید تا آنجا که می‌توانیم از این جنگل

جادوشده دور شویم.

حدود دو ساعت راه رفته بودند که به رودخانه‌ای عریض رسیدند.

پسرک گفت:



— چه کار کنیم؟ روی رودخانه پلی نیست، نمی‌توانیم از آن عبور کنیم!
گرتل فریاد زد:
— آه این هم قایق!

ولی گرتل اشتباه کرده بود، آنچه او دیده بود یک اردک سفید بود که
شناکنان به سمت آنها می‌آمد. گرتل گفت:
— شاید بتوانیم از او خواهش کنیم به ما کمک کند.
بعد صدا زد:

— اردک عزیز، بیا به گرتل و هنسل بیچاره کمک کن. پل یا قایقی اینجا
نیست. ما را بر پشت سفیدت سوار می‌کنی و به آن سوی رودخانه می‌بری؟
اردک خوش طینت به ساحل رودخانه نزدیک شد. او آن قدر نزدیک آمد
که هنسل خودش می‌توانست بر پشتش سوار شود. هنسل می‌خواست
خواهر کوچکش را هم سوار کند ولی گرتل گفت:
— نه، ما دونفری برای اردک مهربان خیلی سنگین هستیم. بگذار
یکی یکی به آن طرف رودخانه برویم.

اردک خوب و مهربان به حرف بچه‌ها گوش کرد؛ اول هنسل را به ساحل



مقابل رساند و بعد برگشت و گرتل را برد. بچه‌ها خوشحال بودند چون به جایی از جنگل رسیده بودند که از قبل آن را می‌شناختند. همان طور که به راهشان ادامه می‌دادند به جاهای آشناتر رسیدند و بالاخره چشمشان به خانه پدری‌شان افتاد. آن وقت از خوشحالی دویدند و خود را از وسط خانه به آغوش پدرشان انداختند.

بیچاره پدر، از آن زمان که بچه‌ها در جنگل رها شده بودند آرام و قرار نداشت، برای همین از اینکه می‌دید آنها سالم به خانه برگشته‌اند از خوشحالی قند در دلش آب می‌شد. دیگر هیچ دلیلی برای ترس و نگرانی وجود نداشت چون مادر ناتنی آنها مرده بود.

وقتی گرتل دامن خود را باز کرد و مرواریدها و جواهرات قیمتی را روی کف اتاق ریخت، هیزم‌شکن فقیر هاج و واج ماند. هنسل هم مُشت مُشت جواهر از جیب خود درمی‌آورد و روی کف خانه پخش می‌کرد. دیگر نگرانی و اندوه هیزم‌شکن به پایان رسیده بود و او تا پایان عمر با فرزندان خود به خوشی زیست.

راپونزل

روزی روزگاری، زن و مردی بودند که خیلی دلشان می‌خواست بچه داشته باشند. کلبه آنها دو پنجره کوچک داشت که به باغ زیبا و پرگل و سبزه‌ای باز می‌شد. دور تا دور آن باغ دیوار بلندی کشیده بودند و هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد وارد آن شود، چون باغ به زنی جادوگر و مقتدر تعلق داشت که همه از او می‌ترسیدند.

روزی زن در کلبه‌اش کنار پنجره ایستاده بود که چشمش در باغ به باغچه‌ای پر از کاهوهای زیبا و باطراوت افتاد. ناگهان هوس کرد چند تا از آنها را بخورد، ولی می‌ترسید.

هر روز که می‌گذشت میل به کاهو در او شدیدتر می‌شد. زن از اینکه می‌دانست دستش به کاهوها نمی‌رسد، ناراحت بود. رنگ‌پریدگی و افسردگی او روز به روز بیشتر می‌شد طوری که همسرش هم مضطرب شده بود.

روزی مرد از زنش پرسید:

— همسر عزیزم، چه شده که این قدر ناراحتی؟

زن در جواب گفت:

— اگر از آن کاهوهای که پشت خانه روییده کمی نخورم می‌میرم.

مرد که همسرش را صمیمانه دوست داشت با خود گفت: «به هر قیمتی که شده چند بوته از آن کاهوها را می‌چینم. به هر حال بهتر از این است که دست روی دست بگذارم و شاهد مرگ زنم باشم.»

در تاریک و روشن یک شامگاه، مرد از دیوار باغ زن جادوگر بالا رفت،

وارد آن شد و با شتاب چند بوته کاهو چید و برای همسرش آورد. زن هم از آن سالادی درست کرد و با اشتهای زیاد خورد.

کاهو زیر دندان زن خیلی مزه کرد طوری که بعد از دو یا سه روز دوباره با اصرار از همسرش خواست برود و چند کاهوی دیگر بچیند. مرد به اجبار قول داد. غروب آن روز از دیوار بالا رفت، ولی وقتی از آن سوی دیوار پایین می‌آمد، چشمش به زن جادوگر افتاد که همان نزدیکیها ایستاده بود. نزدیک بود از وحشت قالب تهی کند. زن نگاهی غضبناک به او انداخت و گفت:

— به به چشم روشن! تو از بالای دیوار پریدی؛ مثل یک دزد! وارد باغ شدی و کاهوهای مرا دزدیدی! برای این کارت باید بهای سنگینی پردازی! مرد بیچاره جواب داد:

— آه، التماس می‌کنم مرا ببخشید. من چون نیاز مبرم داشتم دست به این کار زدم. همسرم از پنجره کاهوهای شما را دیده بود و آن قدر میل خوردن کاهو در او شدید بود که می‌گفت اگر کاهو نخورد ممکن است بمیرد! وقتی جادوگر این حرفها را شنید خشمش اندکی فروکش کرد و گفت: — اگر راست گفته باشی، از این به بعد اجازه داری هر وقت خواستی بیایی و هر قدر خواستی کاهو ببری؛ فقط به یک شرط. اگر همسرت فرزندی به دنیا آورد باید فرزندتان را به من بسپارید. من مثل مادری مهربان از او مواظبت می‌کنم.

شوهر که در خطر بود به جادوگر قول داد این کار را بکند. بعد هم هر قدر کاهو همسرش خواسته بود کند و با خود برد.

چندان طول نکشید که زن دختری زیبا به دنیا آورد. بی‌درنگ جادوگر ظاهر شد و ادعا کرد که چون قبلاً مرد به او قول داده باید بچه را در اختیار بگیرد. آنها مجبور شدند بچه را به جادوگر تحویل بدهند. جادوگر هم بچه را برد و او را راپونزل^۱ نامید.

۱. Rapunzel. به زبان آلمانی یعنی کاهو. — م.

راپونزل زیباترین بچه‌ای بود که در زیر آسمان کبود به دنیا آمده بود. وقتی دوازده‌ساله شد، جادوگر او را در برجی که نه پله داشت نه درِ ورودی، و فقط یک پنجره کوچک داشت زندانی کرد. هر وقت جادوگر می‌خواست به دیدن راپونزل برود، می‌رفت زیر همین پنجره کوچک و به صدای بلند می‌خواند:

راپونزل، راپونزل، موهایت را بیاویز
شاید بتوانم بدون پله بالا بیایم!

راپونزل که موهای بافته طلایی بسیار بلند و زیبایی داشت وقتی صدای جادوگر را می‌شنید موهایش را رها می‌کرد. گیسوان او از لبه پنجره به پایین آویزان می‌شد و جادوگر به کمک آن خود را به برج می‌رساند. دو سال به این ترتیب گذشت. یک روز پسر پادشاه از جنگل می‌گذشت که دست بر قضا راهش به اطراف برج افتاد و صدای آواز زیبایی به گوشش رسید. این راپونزل بود که برای رفع دلتنگی با صدای دلکش خود آواز می‌خواند.

شاهزاده به خانه‌اش برگشت ولی تأثیر آن آواز زیبا همچنان در قلب و روح او باقی مانده بود. برای همین از آن پس هر روز به جنگل می‌رفت و به آن آواز گوش فرا می‌داد.

یکی از روزها که شاهزاده پشت درخت ایستاده بود، دید که جادوگر به برج نزدیک شد و شنید که خواند:

راپونزل، راپونزل، موهایت را بیاویز
شاید بتوانم بدون پله بالا بیایم!

در این لحظه شاهزاده دید که گیسوی طلایی‌رنگ بلندی از پنجره آویزان شد و زن جادوگر به کمک آن به بالای برج رفت. شاهزاده جوان با دیدن این صحنه به خود گفت: «آه، اگر این نردبانی است که با آن می‌توان به بالای برج رفت، من هم در اولین فرصت بختم را امتحان می‌کنم!»

روز بعد هوا گرگ و میش بود که شاهزاده رفت کنار پنجره و شروع کرد به خواندن:

راپونزل، راپونزل، موهایت را بیاویز
شاید بتوانم بدون پله بالا بیایم!

بی‌درنگ دختر موهایش را از پنجره آویخت و شاهزاده با آن از برج بالا رفت و وارد اتاقی شد که دختر جوان در آن زندگی می‌کرد. راپونزل از دیدن مرد بیگانه‌ای که وارد اتاق شده بود وحشت کرد، ولی پسر پادشاه نگاهی صمیمی داشت و آن چنان با مهربانی صحبت می‌کرد که وحشت دخترک از بین رفت.

شاهزاده گفت که صدای آواز او تأثیری عمیق در روحش گذاشته؛ و تا او را ندیده بود آرام و قرار نداشت. با شنیدن این حرف راپونزل فهمید که نباید بترسد. آن دو مدتی با هم صحبت کردند، و بالاخره شاهزاده از او خواستگاری کرد. با اینکه شاهزاده مردی جذاب بود و گفته بود که شاهزاده است، دختر کمی تردید داشت. دست‌آخر با خود گفت: «بدون تردید او مرا بیشتر از مادرگرتل دوست دارد.» بنابراین دست در دست شاهزاده گذاشت و گفت:

— من همراه شما می‌آیم و حاضرم با شما ازدواج کنم ولی اصلاً نمی‌دانم چگونه باید از اینجا بیرون بیایم.
بعد ادامه داد:

— مگر اینکه هر روز کمی ابریشم برایم بیاورید تا آنها را بیافم و یک نردبان درست کنم. وقتی تمام شد با آن از برج پایین می‌آیم، و آن وقت می‌توانیم با اسب از اینجا دور شویم.

شاهزاده قبول کرد و قول داد که هر شب به دیدن او بیاید تا کار نردبان تمام شود، چون جادوگر همیشه روزها به برج می‌آمد.

جادوگر هرگز شاهزاده را ندیده بود و روحش هم از این ملاقاتها خبر نداشت، تا اینکه روزی راپونزل با لحنی معصومانه گفت:

– مادرگرتل، من دیگر نمی‌خواهم آدم سنگینی مثل شما را از پایین برج بالا بکشم، چون بزودی پسر پادشاه می‌آید و مرا از اینجا می‌برد.
جادوگر فریاد زد:

– بدجنس! نکند دارم اشتباه می‌شنوم! من تو را از چشم همه دنیا پنهان کرده‌ام، آن وقت تو مرا فریب داده‌ای.

با عصبانیت موهای زیبای راپونزل را کشید و با دست دیگر چند سیلی به صورت دختر نواخت. بعد با قیچی موهای زیبای او را چید. زن جادوگر که خیلی سنگدل بود دختر بیچاره را کشان‌کشان به جایی دوردست و خلوت در جنگل برد و او را با اندوه فراوانش تنها رها کرد.

جادوگر وقتی دخترک را در جنگل رها کرد، گیسوی طلایی او را به لبه پنجره نصب کرد.

وقتی پسر پادشاه آمد و همان آواز را خواند، زن جادوگر موها را به پایین رها کرد و پسر پادشاه از برج بالا آمد. ولی او به جای راپونزل عزیز خود پیرزن جادوگر نابکاری را دید که با چشمان کینه‌جو و بیرحمش به او خیره خیره نگاه می‌کرد.

جادوگر با پوزخندی فریاد زد:

– فکر می‌کنم آمده‌ای عروس محبوبت را از اینجا ببری، ولی مرغ از قفس پرید! گربه او را از اینجا برده و همان گربه می‌خواهد با پنجه‌هایش چشمان تو را از حدقه بیرون بیاورد. راپونزل گم شده و تو دیگر او را نمی‌بینی.

شاهزاده که انگار از شنیدن این حرف دچار جنون شده باشد، از پنجره برج پایین پرید و روی خار و تمشکهای جنگلی زیر آن افتاد. او با این کار از شر جادوگر نجات یافت ولی خار به چشمهایش فرورفت و کور شد. بعد از این حادثه شاهزاده در جنگل سرگردان بود، ریشه گیاهان وحشی و تمشک می‌خورد و از دوری عروس محبوبش اشک می‌ریخت و ناله می‌کرد.

او یک سال تمام با فلاکت و بیچارگی سرگردان بود، تا اینکه سرانجام به

همان جای خلوتی رسید که راپونزل در آن زندانی بود. وقتی نزدیکتر رفت صدایی شنید که به نظرش آشنا آمد. کم کم در میدان دید راپونزل قرار گرفت و راپونزل از پشت اشکهایش، بلافاصله او را شناخت. دو قطره از اشکهای راپونزل روی صورت شاهزاده ریخت و زخمهای او را پاک کرد و بینایی اش را بازگرداند. بعد هم شاهزاده راپونزل را به قلمروی سلطنتی خود برد. آنها با هم پیمان زناشویی بستند و از آن پس با خوشی و شادمانی زندگی کردند.

سه کوتوله در جنگل

یکی بود یکی نبود، در روزگاران پیشین مردی بود که دختری داشت، وی همسرش را از دست داده بود. در آن نزدیکیها زن بیوه‌ای زندگی می‌کرد که او هم دختری داشت. دخترها در آنجا مثل دو خواهر با هم زندگی می‌کردند، بازی می‌کردند و بزرگ می‌شدند.

یکی از روزها زن بیوه به دختر آن مرد گفت:

— برو به پدرت بگو زمانی که بتواند شیر برای شستشو و شربت برای نوشیدن تو، و برای خوردن و شستشوی دختر من آب فراهم کند، من حاضرم زن او بشوم.

دختر پیغام آن زن را به پدر خود رساند. آن مرد با خود گفت:

«خوب چه کار می‌شود کرد؟ اگر این ازدواج سر بگیرد خوش یمن است، ولی در عین حال به دور از دردسر و گرفتاری نیست.»

خیلی فکر کرد و عقلش به جایی نرسید تا اینکه بالاخره راه چاره‌ای پیدا کرد. چکمه‌اش را درآورد و به دخترش گفت:

— کف این چکمه سوراخ است. آن را به انبار علوفه ببر و به میخی آویزان کن. بعد توی چکمه آب بریز؛ اگر آب از سوراخ چکمه بیرون نریخت من آن زن را به همسری انتخاب خواهم کرد، و اگر ریخت ازدواج نخواهم کرد. دختر طبق دستور پدر عمل کرد، در چکمه آب ریخت و چکمه از آب پر شد. پس از مدتی برگشت و نتیجه را به پدرش گفت.

وقتی پدر قضیه را از زبان دخترش شنید بلند شد و خودش رفت که چکمه را ببیند. وقتی متوجه شد که دخترش درست می‌گوید، از آنجا یگراست به

خانه آن زن بیوه رفت و پس از مشورت و گفتگو با او ازدواج کرد. صبح روز اول ازدواج، دختر مرد برای شستشو شیر و برای نوشیدن شربت در اختیار داشت، اما به دختر زن فقط آب رسید. صبح روز دوم برای هر دو نفر چیزی جز آب نبود که بنوشند و با آن حمام کنند. اما روز سوم دختر زن از شربت و شیر استفاده کرد، در حالی که به دختر مرد چیزی جز آب نرسید و این برنامه به همین ترتیب ادامه پیدا کرد.

در این مدت، در دل زن کینه دختر ناتنی شعله‌ور شد. چون دختر خودش زشت بود و ظاهر خوشایندی نداشت ولی دختر ناتنی زیبا و خواستنی بود. روزی نبود که دختر بیچاره با رفتار سنگدلانه مادر ناتنی شکنجه نشود، ولی او با دلی پر از اندوه همه چیز را تحمل می‌کرد.

یکی از روزها که زمین یخ‌زده و لیز بود و کوهها و دره‌ها را برف پوشانیده بود، مادر ناتنی پیراهنی نازک دوخت، بعد دختر را صدا زد و گفت:
 - این پیراهن را بپوش و این زنبیل را بردار، به جنگل برو و آن را با تمشک پُر کن؛ خیلی هوس تمشک کرده‌ام.
 دختر گفت:

- آه خدای من، زمستان که وقت تمشک نیست! زمین یخ‌زده و پَرچینها پوشیده از برف است. از آن گذشته با این لباس نازک چطور می‌توانم بیرون بروم؟ هوای بیرون آن قدر سرد است که حتی نفس آدم یخ می‌زند. باد پیراهنم را پاره می‌کند و به تنم خار فرو می‌رود!
 مادر ناتنی گفت:

- جلو زیانت را بگیر و این قدر دهن به دهن من نگذار! هرچه زودتر از جلو چشمم دور شو! تا زمانی که این سبد را پر از تمشک نکردی نمی‌خواهم تو را ببینم.

بعد یک تکه نان خشک به دختر ناتنی‌اش داد و گفت:
 - این نان برای تمام روزت کافی است. زود باش راه بیفت!
 زن بدجنس پیش خود فکر کرد: «دخترک حتماً یخ می‌زند یا از گرسنگی تلف می‌شود و من دیگر قیافه نحسش را نمی‌بینم.»

از آنجا که دختر چاره‌ای جز اطاعت نداشت آن پیراهن را به تن کرد و راه افتاد. تا جایی که چشم کار می‌کرد همه جا پوشیده از برف بود و از درخت و سبزی هیچ خبری نبود، ولی او همچنان به راهش ادامه داد و رفت و رفت تا در میانه جنگل به یک کلبه کوچک رسید. سه مرد کوتوله و عجیب از درون کلبه دزدانه بیرون را نگاه می‌کردند.

دختر می‌خواست بداند چه وقت روز است، برای همین رفت و در کلبه را زد. کسی از داخل کلبه بلند گفت:
- بیا تو!

دختر وارد شد و چون سردش بود و می‌خواست صبحانه‌اش را بخورد، روی یک چهارپایه نزدیک اجاق نشست. یکی از کوتوله‌ها گفت:
- دختر جان، کمی از آن نانت را به ما بده.
دختر گفت:

- با کمال میل.

بعد نانش را نصف کرد و نصفش را به آنها داد. بعد آنان پرسیدند:
- چه چیز باعث شد که در این زمهریر با این لباس نازک به جنگل بیایی؟
دختر در جواب گفت:

- من را به جنگل فرستاده‌اند تا این سبد را پر از تمشک کنم. بدون تمشک جرئت ندارم به خانه برگردم!
کوتوله‌ها تا زمانی که دختر نانش را می‌خورد چیزی نگفتند، بعد جارویی به دستش دادند و گفتند:

- برو برفها را از جلو در پشتی جارو کن.

دختر بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند جارو را برداشت و بیرون رفت. همین که از در بیرون رفت کوتوله‌ها شروع کردند به صحبت درباره او. یکی از آنها گفت:

- او دختری زیبا و خوش رفتار است. برایش چه چیزی آرزو کنیم؟
اولی گفت:

- من نوید می‌دهم که او روز به روز زیباتر می‌شود.

دومی گفت:

— من هدیه‌ای شگفت‌انگیز به او خواهم داد؛ هر بار که دهان باز کند و کلامی بگوید یک اشرفی از دهانش بیرون می‌افتد.

کوتولهٔ سومی پیش‌بینی کرد:

— پسر پادشاه او را به همسری انتخاب خواهد کرد.

وقتی کوتوله‌ها آرزو می‌کردند، دخترک سرگرم جارو زدن باریکه‌راه پشت کلبه بود. فکر می‌کنید با این جارو زدن چه پیدا کرد؟ تمشکهای رسیده و آبدار از زیر برفهای جاروشده سر بیرون آوردند.

دختر خوشحال و ذوق‌زده سبدش را پر کرد. از اینجا به بعد را می‌توان حدس زد که چه اتفاقی افتاد. دختر با مردان کوتاه‌قد خداحافظی کرد و دوان دوان راه خانه را در پیش گرفت، چون دلش می‌خواست آنچه را پیدا کرده بود، به مادر ناتنی‌اش نشان دهد. به محض اینکه وارد خانه شد و سلام کرد، یک اشرفی از دهانش بیرون افتاد.

مادر ناتنی از تعجب شاخ درآورد. بعد دختر ماجراهای جنگل را از سیر تا پیاز تعریف کرد و همان‌طور که حرف می‌زد اشرفی از دهانش می‌افتاد. طولی نکشید که اتاق از طلای درخشان پر شد. خواهر ناتنی گفت:

— حالا که می‌توانی همه‌جا را طلاباران کنی، لابد از این به بعد از خود راضی و متکبر می‌شوی!

او که از روی حسادت این حرف را می‌زد، از مادر خود خواست تا او را هم به دنبال تمشک به جنگل بفرستد. مادر گفت:

— دخترک عزیزم، هوا خیلی سرد است!

ولی دختر آن قدر اصرار کرد که امان از مادر برید و سرانجام او را مجبور کرد که اجازه دهد. البته مادر هم موقعی اجازه داد که برایش لباسی از پوست خز دوخته و نان، کره و کیک هم برای سفرش فراهم کرده بود.

دختر راه جنگل را در پیش گرفت و رفت تا به کلبه رسید. خود دختر متوجه نبود، ولی وقتی به کلبه نزدیک می‌شد، آن سه مرد کوتوله او را می‌دیدند. دختر بدون اینکه فکر کند کارش درست هست یا نه، یگراست



Arthur Rackham

وارد اتاق شد، کنار اجاق نشست و شروع کرد به خوردن نان و کره و کیک. یکی از مردان گفت:

– قدری از آن صبحانه خوب و خوشمزات را به ما می‌دهی؟
دختر جواب داد:

– این برای خودم هم کم است، چطور می‌توانم به شما هم بدهم؟
بعد دوباره شروع کرد به خوردن تا صبحانه‌اش تمام شد. کوتوله‌ها به او گفتند:

– جارویی در آن گوشه است؛ بردار و برفهای جلو در پشتی را جارو کن.
دختر با صدای بلند گفت:

– خودتان این کار را بکنید! مگر من خدمتکار شما هستم؟
او وقتی دید که آن مردها از جای خود تکان نخوردند کمی ترسید، بلند شد و جارو را برداشت و بیرون رفت. بعد از اینکه دختر از کلبه بیرون رفت کوتوله‌ها درباره او شروع کردند به صحبت. یکی پرسید:

– چه چیزی می‌توانیم به او بدهیم؟ او آدم شیطان‌صفت، خبیث و حسودی است. نمی‌توانیم چیزی به او هدیه کنیم.
کوتوله اولی گفت:

– من مقدر می‌بینم او هر روز زشت‌تر شود.
دومی گفت:

– هدیه من برای این دختر این است که با گفتن هر کلمه یک وزغ از دهانش بیرون بیورد.
سومی هم گفت:

– من پیش‌بینی می‌کنم که با مرگ مصیبت‌باری روبه‌رو شود.
دخترک با جارو برفهای پشت کلبه را زیر و رو کرد ولی از تمشک خبری نبود. اوقاتش تلخ شد و دست‌از‌پادرازتر به خانه خودش برگشت. از آن وحشتناکتر اینکه وقتی دهانش را باز کرد تا آنچه را در جنگل گذشته بود برای مادرش تعریف کند، با هر کلمه یک وزغ از آن بیرون پرید. دخترک وضعی نفرت‌انگیز پیدا کرده بود.

بعد از آن دشمنی و کینه‌توزیِ مادر ناتنی دوچندان شد، چون می‌دید دختر شوهرش روز به روز زیباتر می‌شود. او در صدد بود کاری کند که زندگی به کام دخترک تلخ شود.

یک روز صبح نامادری یک کتری پرآب روی آتش گذاشت تا نخها را بشوید. ولی بعد، همین که آب جوشید، دختر بیچاره را صدا زد، کلاف نخها را روی دوش او گذاشت، یک تبر هم به دستش داد و گفت که باید به رودخانهٔ یخ‌زده برود و با تبر یخ را سوراخ کند و با آب رودخانه نخها را بشوید.

دخترک همیشه مطیع بود، برای همین تبر را برداشت تا یخ رودخانه را با آن سوراخ کند. وقتی دخترک داشت اولین ضربه را به یخ می‌زد، کالسکه‌ای زیبا و باشکوه که پادشاهی جوان در آن نشسته بود از کنار او عبور کرد. پادشاه وقتی چشمش به دخترک افتاد، کالسکه را متوقف کرد و گفت:

– دختر جان، چرا در این سرمای سخت بیرون از خانه هستی؟ اصلاً آمده‌ای اینجا چه کار کنی؟
دخترک جواب داد:

– من دختری فقیر هستم، آمده‌ام نخها را بشویم.
پادشاه از دیدن دختری به این زیبایی که مجبور بود در آن هوای سرد به کارهای سخت تن در دهد، دلش سوخت. بعد رو کرد به دختر و گفت:
– آیا حاضری سوار کالسکه شوی و همراه من بیایی؟

دختر که از خدا می‌خواست دیگر مادر ناتنی و خواهرش را نبیند گفت:
– آه، بله با کمال میل!

دختر سوار کالسکه شد و آنها پس از پیمودن راهی طولانی به قصر شاه رسیدند. طولی نکشید که پادشاه از دختر خواستگاری کرد و او در جشنی باشکوه، درست همان طور که آن کوتوله‌های جنگلی پیشگویی کرده بودند، همسر پادشاه شد.

او حدود یک سال بعد پسری به دنیا آورد که سخت مورد علاقهٔ پادشاه بود. از آن طرف خبر خوشبختی‌اش به گوش مادر ناتنی رسید. مادر تصمیم گرفت به همراه دخترش به قصر برود. آنها به حدی خودشان را خوب و

خیرخواه نشان دادند که توانستند مدتی به عنوان مهمان در قصر بمانند. یک روز که پادشاه در قصر نبود و کسی هم در اطراف دیده نمی‌شد، مادر و دختر با هم سر و پای ملکه را که در تختخوابش خوابیده بود گرفتند و او را از پنجره به رودخانه کنار قصر انداختند. بعد از این رفتار زشت، مادر ناتنی دخترش را در تختخواب ملکه خواباند و طوری رویش را با ملافه پوشاند که فقط پیشانی‌اش دیده می‌شد. هنگامی که پادشاه برگشت و خواست با ملکه صحبت کند، مادر دختر گفت:

— ساکت! او اکنون در خواب شیرین است؛ بهتر است با او صحبت نکنید! صبح روز بعد پادشاه که حتی در خواب هم نمی‌دید چه توطئه رذیلانه‌ای اتفاق افتاده، شروع کرد به حرف زدن با همسرش و در کمال تعجب دید که با هر کلمه به جای اشرفی، یک وزغ از دهان او به بیرون می‌جهد.

پادشاه پرسید چطور چنین تغییر وحشتناکی رخ داده است، مادر ناتنی جواب داد اگر ملکه بار دیگر به خواب عمیقی فرورود این مشکل حل می‌شود. پادشاه با شنیدن این حرف از اتاق بیرون رفت.

آن شب خدمتکار پادشاه دید که چیزی شبیه اردک در رودخانه کنار قصر شنا می‌کند. وقتی اردک جلو پنجره اتاق پادشاه رسید، خدمتکار صدایی را شنید که می‌گفت:

— پادشاه، آیا چشمان تو خوب مراقب و هوشیارند؟ یا اینکه مثل وقتی خوابی، پلکهایت بسته هستند؟

جوابی شنیده نشد و آن شب دوباره پرسید:

— مهمان چه می‌کند؟

خدمتکار جواب داد:

— او در خوابی عمیق است.

شب بار دیگر پرسید:

— فرزند کوچکم کجاست؟

خدمتکار جواب داد:

— او در گهواره‌اش خوابیده.

آن‌گاه شبح به شکل ملکه جوان درآمد و به اتاق بچه رفت. او را برداشت، شیر داد و گهوارة کوچکش را تکان داد تا بخوابد. بعد از اینکه پسرش به خواب رفت با ملافه رویش را پوشاند، و دوباره به شکل اردک درآمد و روی رودخانه کنار قصر شناکان دور شد.

درست همین حادثه روز بعد هم اتفاق افتاد. ولی در سومین شب ملکه به خدمتکار گفت:

— برو به پادشاه بگو شمشیرش را بردارد و از پنجره سه بار روی سر من به نوسان درآورد.

خدمتکار دوان دوان رفت تا پیغام را به پادشاه برساند. پادشاه با شمشیرش آمد و سه بار آن را به نوسان درآورد. وقتی سومین بار این کار را کرد، ملکه زیبا، سالم و جذابتر از همیشه جلو چشمش ظاهر شد. خوشحالی پادشاه وصف‌ناپذیر بود. او ملکه را تا روز یکشنبه که باید بچه را غسل تعمید می‌دادند، در اتاق بچه مخفی کرد. وقتی مراسم غسل تعمید تمام شد، پادشاه از مادر ناتنی پرسید:

— به نظر شما مجازات کسی که دیگری را به رودخانه بیندازد چیست؟ او در جواب گفت:

— بهترین مجازات برای چنین آدمی این است که او را در بشکهای پر از میخهای نوک‌تیز بگذارند و از قلۀ کوه بغلتانند تا به رودخانه بیفتد. پادشاه گفت:

— پس مجازات را خودت تعیین کردی!
بعد هم دستور داد همان‌طور که آن زن خبیث گفته بود بشکهای فراهم کنند و آن زن و دخترش را در آن جای دهند و از بالای کوه به سوی رودخانه بغلتانند تا آنها به سزای اعمال پست خود برسند.

ولی ملکه جوان از پادشاه خواست که آنها را ببخشد. پادشاه به خاطر همسرش آنها را بخشید ولی از قلمروی حکومتی خود به جایی دوردست تبعیدشان کرد.

سه برگ جادویی

روزی روزگاری، مرد بسیار فقیری بود که به سختی می‌توانست معیشت خود و پسرش را فراهم کند. یکی از روزها پسر به پدرش گفت:

– پدر عزیزم، من هر روز شاهد درد و اندوه تو هستم، برای همین تصمیم گرفتم که از اینجا بروم تا هم دنیا را ببینم و هم روی پای خودم بایستم. پدر که چشمهایش پر از اشک بود، دعای خیری بدرقه راه جوان کرد و اجازه داد برود. درست در همان زمان پادشاهی بزرگ می‌خواست با پادشاه کشور همسایه بجنگد. جوان به نیروهای پادشاه کشورش پیوست و به عنوان سرباز به جبهه‌های جنگ اعزام شد. در نخستین درگیری با دشمن، او خود را به مخاطره انداخت و با اینکه هم‌زمانش کشته شده بودند، توانست خود را از مهلکه نجات دهد. فرمانده زخمی شده بود و تعدادی از افراد می‌خواستند عقب‌نشینی کنند، ولی جوان به آنها دل و جرئت داد و گفت:

– ما هرگز اجازه نمی‌دهیم که سرزمین آبا و اجدادی‌مان به دست دشمن بیفتد!

این عده شجاعتی یافتند و از سرکرده جوان خود فرمانبرداری کردند و در حمله‌ای سریع دشمن را نابود کردند. وقتی خبر به گوش پادشاه رسید و دانست که این پیروزی را مدیون چه کسی است، به دنبال او فرستاد و موقعیت و امتیازات شایسته‌ای به او بخشید. ثروتی فراوان در اختیار او گذاشت و او را تا حد جانشین خود در قلمروی سلطنتی ارتقا داد.

حالا از آن طرف بشنوید که پادشاه دختری بسیار زیبا، ولی بوالهوس داشت. او شرطی برای خواستگاران‌اش گذاشته بود و گفته بود فقط همسر

کسی خواهد شد که قول بدهد اگر شاهزاده‌خانم مُرد، همراه او زنده به گور شود. شاهزاده‌خانم گفت:

— اگر کسی عاشق من باشد حق ندارد بعد از من به زندگی‌اش ادامه دهد. من هم قول می‌دهم که اگر شوهرم فوت کرد خود را زنده در گور او قرار دهم.

این شرط بسیاری از خواستگاران را رانده بود ولی وقتی این سرباز جوان شاهزاده‌خانم زیبا را دید از او خوشش آمد و تصمیم گرفت با وجود هشدار پدر شاهزاده‌خانم شرط را بپذیرد و او را به همسری خود برگزیند. پادشاه از جوان پرسید:

— آیا می‌دانی چه شرط وحشتناکی را پذیرفته‌ای؟
مرد جوان گفت:

— بله می‌دانم، من باید بعد از مرگ او زنده به گور شوم، ولی عشق من به او آن قدر شدید است که حاضرم این خطر را به جان بخرم. پادشاه با ازدواج این دو موافقت کرد و برای آنها جشن باشکوهی گرفت. آنها مدتی در نهایت خوشی و رضایت زندگی کردند اما پس از چندی شاهزاده‌خانم جوان دچار یک بیماری وحشتناک شد و پزشکان از درمان او عاجز ماندند.

وقتی زن در بستر مرگ بود، شوهر جوان مرتب به قولی فکر می‌کرد که موقع ازدواج داده بود؛ به اینکه باید زنده به گور شود. این فکر سخت آزارش می‌داد ولی از آن گریزی نداشت.

پادشاه نگهبانانی در قسمتهای خروجی قصر گمارده بود تا جوان راه گریزی برای فرار از سرنوشت خود نداشته باشد. مراسم خاکسپاری فرارسید؛ جسد را در سردابه سلطنتی گذاشتند و شوهر جوان را نیز در همان سردابه جا دادند و در را با قفل و زنجیر بستند. نزدیک تابوت میزی قرار داشت که رویش چهار چراغ، چهار قرص نان و چهار شیشه شربت گذاشته بودند. جوان می‌دانست که اگر این آذوقه تمام شود او باید از گرسنگی بمیرد.

جوان که غمگین بود، فکر کرد بهتر است نان و شربت را با امساک مصرف کند تا مدتی طولانی‌تر زنده بماند.

یکی از روزها وقتی دیگر مرگش نزدیک بود، دید از گوشه سردابه، درست روبه‌روی جایی که نشسته، ماری سفید بیرون خزید و به جسد نزدیک شد. جوان یکه خورد، از جایش بلند شد و فکر کرد مار قصد دارد به جسد حمله کند؛ برای همین شمشیرش را کشید و فریادکشان دو ضربه به مار زد و سه تکه‌اش کرد. بعد گفت:

– تا زمانی که من زنده هستم تو حق نداری به جسد نزدیک شوی!
چندان نگذشت که مار دیگری از همان گوشه بیرون آمد، ولی وقتی دید مار اولی قطعه قطعه شده، رفت و وقتی برگشت سه برگ سبز در دهان گرفته بود. او تکه‌های بدن مار اول را کنار هم گذاشت و بین قطعه‌های بدن مار کشته‌شده یک برگ سبز قرار داد. طولی نکشید که تکه‌های مار به هم چسبیدند و مار زندگی خود را بازیافت و همراه مار دوم به سوراخ خود برگشت.

برگها روی زمین باقی ماند. جوان خیره به آنها نگاه می‌کرد و هزاران فکر و خیال به ذهنش هجوم آورده بود. ناگهان به فکرش رسید که اگر برگی مار مرده‌ای را زنده کند احتمالاً به درد انسان هم می‌خورد. جوان خم شد، برگها را برداشت و یکی را روی دهان و دو تای دیگر را روی چشمهای جسد گذاشت. لحظه‌ای طول نکشید که اثر برگها را به چشم دید. خون در رگهای جسد به گردش درآمد و صورت و لبهای رنگ‌پریده همسرش کمی رنگ گرفت. زن نفسی عمیق کشید، چشمهای بسته‌اش را باز کرد و با ضعف گفت:

– من کجا هستم؟

شوهرش جواب داد:

– همسر عزیزم، تو کنار من هستی.

بعد هرچه را اتفاق افتاده بود برای او تعریف کرد و شرح داد که چگونه از خواب مرگ به زندگی برگشته است.

زن بعد از اینکه کمی نان و شربت خورد، توانست بلند شود و با همسرش به طرف در سردابه برود. مدتی طولانی در زدند و فریاد کشیدند تا نگهبان صدای آنها را شنید و به پادشاه خبر داد. پادشاه با عجله آمد و دستور داد در سردابه را باز کنند. او وقتی آن دو را سالم و زنده دید خیلی تعجب کرد و از شادی پر گرفت. دیگر مصیبت تمام شده و جای هیچ نگرانی‌ای برای شاه باقی نمانده بود.

مرد جوان آن سه برگ را به یکی از خدمتکاران سپرد و گفت:

— آنها را خیلی خوب برایم نگه دار و هر روز مراقب باش که جایشان امن و خوب باشد. خدا می‌داند؛ شاید در آینده در یک گرفتاری به درد بخورند.

اما بعد از این حادثه، شاهزاده‌خانم از این رو به آن رو شد. از وقتی زندگی دوباره یافته بود، انگار همه عشق و علاقه‌اش به شوهرش از بین رفته بود.

مدتی بعد جوان تصمیم گرفت از راه دریا به دیدن پدرش برود. زن نیز همراه او رفت. در حین سفر زن که فراموش کرده بود شوهرش با چه عشق و صفایی زندگی دوباره به او بخشیده، با ناخدای کشتی که مثل خود او انسانی رذل بود، طرح دوستی ریخت.

یکی از روزها شوهر جوان روی عرشه کشتی خوابیده بود که شاهزاده‌خانم و ناخدا دست و پایش را گرفتند و پیش از آنکه بیدار شود، او را به دریا انداختند. همین که این کار شرم‌آور به پایان رسید شاهزاده‌خانم به ناخدا گفت:

— سر کشتی را برگردان، ما به خانه خودمان برمی‌گردیم و اعلام می‌کنیم که شاهزاده در طول سفر مرده است. من نزد پدرم از تو تعریف و تمجید خواهم کرد؛ مطمئن هستم که او رضایت می‌دهد ما با هم ازدواج کنیم. بعد از مرگ پدرم هم تو صاحب تاج و تخت می‌شوی.

اما خدمتکار وفاداری که جوان آن سه برگ حیرت‌انگیز را به او داده بود شاهد همه اعمال شاهزاده‌خانم بود. او بی‌آنکه دیگران متوجه شوند یکی از



قایقهای کنار کشتی را باز کرد، به جستجوی جسد شاهزاده رفت و آن را یافت. او با عجله جسد را به داخل قایق کشید و بعد پاروزنان سعی کرد از کشتی توطئه‌گران فاصله بگیرد. همین که دید به جای امنی رسیده و از دیدرس آنها دور شده است، آن برگهای شفابخش را که همیشه همراه خود داشت بیرون آورد و یکی را روی دهان و دو تای دیگر را هر کدام روی یکی از چشمهای جسد گذاشت. بزودی نشانه‌های زندگی در مرد جوان دیده شد و کم کم به حالت عادی بازگشت طوری که توانست در پارو زدن به خدمتکار کمک کند. آن دو شب و روز با تمام قدرت پارو زدند و قایق کوچکشان را خیلی زودتر از ناخدای کشتی و شاهزاده‌خانم به قصر شاه رساندند.

وقتی چشم پادشاه به دامادش و خدمتکار او افتاد تعجب کرد و علت را جویا شد و وقتی داستان بدجنسی دخترش را شنید نمی‌توانست باور کند که ممکن است دخترش دست به چنین کار پستی بزند، ولی حقایق بزودی روشن می‌شد. پادشاه گفت:

— فعلاً خودت را در یکی از اتاقها مخفی کن و راحت و عادی به زندگی‌ات ادامه بده تا کشتی برگردد.

اریاب و خدمتکار طبق نصیحت پادشاه عمل کردند. چند روز بعد کشتی بزرگ ظاهر شد و شاهزاده خانم تبهکار با قیافه‌ای غم‌زده و اندوهگین نزد پادشاه آمد.

پادشاه پرسید:

— چرا تنها آمده‌ای؟ شوهرت کجاست؟

دختر در جواب گفت:

— آه پدر جان، من با درد و اندوه فراوان به خانه برگشته‌ام. در طول سفر شوهرم ناگهان مریض شد و مرد. اگر این ناخدای خیراندیش نبود و من را به خانه بر نمی‌گرداند، معلوم نبود چه بلایی به سر من بیاید. او کنار بستر مرگ شوهرم ایستاده بود و می‌تواند همه چیزهایی را که اتفاق افتاده برای شما شرح دهد.

پادشاه گفت:

— آه، غصه نخور. من می‌توانم دوباره به شوهر مرده‌ات زندگی ببخشم. بعد در آن اتاق مخفی را باز کرد و به داماد و خدمتکار گفت که وارد شوند.

وقتی چشم شاهزاده خانم به شوهرش افتاد خشکش زد. زانو زد و تقاضا کرد که به او رحم کنند.

پادشاه گفت:

— جای هیچ ترحمی نیست. شوهرت حاضر بود حتی بعد از مرگ و در گور هم کنار تو باشد. او تو را دوباره به زندگی برگرداند ولی تو در عوض در خواب غافلگیرش کردی و می‌خواستی او را از بین ببری. تو باید به مجازاتی که حقت است برسی.

بعد دستور داد دختر و شریک جرمش را در قایقی پر از سوراخ گذاشتند و قایق را در دریا رها کردند. طولی نکشید که قایق در امواج دریا محو شد.

زبان حیوانات

در روزگاران گذشته، پادشاهی زندگی می‌کرد که خیلی عاقل بود و همه به داوری او اعتقاد داشتند. نزد او هیچ چیز مجهول نمی‌ماند، حتی خبر پوشیده‌ترین رازها انگار از هوا به گوش او می‌رسید.

هر روز بعد از اینکه ناهار تمام می‌شد و میز غذا را جمع می‌کردند و کسی در ناهارخوری نبود، یک پیشخدمت مورد اعتماد برای پادشاه ظرفی می‌آورد. روی ظرف سرپوشی قرار داشت و هیچ‌کس از محتوای آن خبر نداشت. حتی خدمتکار هم چیزی نمی‌دانست، چون پادشاه وقتی سرپوش را برمی‌داشت و شروع به خوردن می‌کرد که کسی در آن اطراف نبود. زمانی دراز به همین ترتیب گذشت، تا اینکه یک روز حس کنجکاوی خدمتکار آن قدر تحریک شد که نتوانست خودداری کند؛ وقتی ناهار تمام شد و ظرفها را از روی میز پادشاه جمع کرد، آنها را به اتاق خود برد. درهای اتاق را با احتیاط قفل کرد. بعد سرپوش را برداشت و با تعجب بسیار دید که ماری سفید، دراز و پُرپیچ و تاب در ظرف است. همین که چشمش به مار افتاد و سوسه شد تکه‌ای از آن را بخورد. قسمتی از آن را تکه کرد و در دهان گذاشت. وقتی گوشت را روی زبانش گذاشت، از پنجره زمزمه‌های عجیب و غریبی به گوشش رسید. رفت بیرون و متوجه شد که دو گنجشک با هم حرف می‌زنند و آنچه را در جنگل دیده‌اند برای یکدیگر تعریف می‌کنند. کم‌کم فهمید که همان تکه کوچک گوشت مار به او قدرت فهمیدن زبان حیوانات را داده است.

درست همان روز ملکه یکی از انگشترهای زیبای خود را گم کرد.

سوءظن ملکه بیش از همه متوجه همین خدمتکار مورد اطمینان بود، چون او بیش از دیگران اجازه داشت به اتاق او برود. پادشاه خشمگین شد، دنبال خدمتکار فرستاد و گفت که چنین عمل خلافی در قصر سابقه نداشته و او باید مجازات شود. پادشاه خیلی عصبانی بود و اعتراض خدمتکار فایده‌ای نداشت. در حالی که بسیار غمگین و فکرش مشغول بود، به حیاط پشت قصر رفت و سعی داشت راهی برای نجات خودش از این مخمصه پیدا کند. بر روی سطح آرام دریاچه نزدیک قصر دو اردک به آرامی در کنار یکدیگر شنا می‌کردند. آن دو در حالی که با منقارهایشان پرهای شفاف و درخشان خود را مرتب می‌کردند، محرمانه مشغول صحبت بودند. خدمتکار که بی‌صدا ایستاد تا به حرفهای آنها گوش دهد، صحبت آنها را درباره غذاهای خوبی که به چنگ آورده بودند شنید. یکی از آنها به دیگری گفت: - تکه‌ای از آن غذا در معده‌ام سنگینی می‌کند؛ فکر می‌کنم همان حلقه‌ای باشد که زیر پنجره ملکه بود. من عجله کردم و به اشتباه آن را بلعیدم! خدمتکار سریع رفت، چنگ انداخت گردن اردک را گرفت و آن را به آشپزخانه برد. او به آشپز گفت:

- این اردک را برای شام امشب بکش. حسابی چاق شده!
آشپز گفت:

- بله، حسابی چاق شده! دیگر مجبور نیستم این قدر زحمت بکشم و از آن مراقبت کنم. حالا موقع کشتنش است!
آشپز اردک بیچاره را کُشت و وقتی شکمش را باز کرد تا آن را پاک کند، حلقه ملکه را دید.

خدمتکار از دیدن حلقه ملکه خیلی خوشحال شد. دیگر می‌توانست با نشان دادن حلقه بی‌گناهی خود را به پادشاه ثابت کند. پادشاه که آرزو داشت خدمتکار بی‌گناه باشد، نه تنها دوباره رابطه‌ای دوستانه با او برقرار کرد بلکه قول داد تا هر شغل مهمی را که در دربار بخواهد، به او بدهد. خدمتکار شغلی را انتخاب کرد که با آن می‌توانست یک اسب و پول کافی برای سفر داشته باشد، چون خیلی دلش می‌خواست دنیا را ببیند و از

شهرهایی دیدن کند که درباره‌شان چیزهایی شنیده بود. همه چیزهایی که لازم داشت برای او فراهم شده بود، بنابراین طولی نکشید که آماده سفر شد. چند روز از سفرش می‌گذشت که به برکه‌ای رسید. سه ماهی کنار آن برکه افتاده بودند و داشتند از بی‌آبی تلف می‌شدند. مردم می‌گویند ماهیها زبان ندارند ولی او حرفهای گله‌آمیز آنها را شنید و فهمید که اگر کمکشان نکند از بین می‌روند. او که خیلی دلش برای ماهیها سوخته بود، از اسب پیاده شد، آنها را به آب انداخت و از مرگ نجات داد. ماهیان خوشحال شدند. یکی از آنها سرش را از آب بیرون آورد و گفت:

— ما همیشه به یاد تو هستیم، حالا که ما را نجات دادی اجرش را می‌بینی. مرد به سفرش ادامه داد تا اینکه یک روز از زیر پای خود صدای وزوزی شنید. وقتی دقت کرد فهمید صدای مویه پادشاه مورچه‌هاست که جمع مورچگان خود را در خطر می‌بیند. او می‌گفت:

— این آدمها بی‌آنکه فکر کنند، ما جانوران کوچک را زیر سُم اسبان خود له می‌کنند! اسبی که دارد به سوی ما می‌تازد، بی‌شک با آن سُمهای سنگینش عده‌ای از ما را بیرحمانه نابود خواهد کرد.

ولی سوار ایستاد و مسیر خود را تغییر داد. پادشاه مورچه‌ها با صدای بلند گفت:

— من تو را فراموش نمی‌کنم، پاداش کارت را خواهی گرفت. جوان که دیگر پیام‌رسان پادشاه شده بود، به راهش ادامه داد تا به جنگلی رسید. او دو کلاغ را دید که کنار آشیانه خود نشسته بودند؛ یکی پدر بود و دیگری مادر. جوان صدای آنها را می‌شنید که می‌گفتند:

— از این به بعد باید روی پای خودتان بایستید، ما دیگر نمی‌توانیم غذای شما را فراهم کنیم! دیگر به اندازه کافی چاق شده‌اید و باید از اینجا بروید! کلاغها همین‌طور که اینها را می‌گفتند، جوجه‌های خود را از لانه بیرون انداختند.

جوجه‌های بینوا روی زمین افتاده بودند، بالهای کوچک خود را به هم می‌زدند و گریه‌کنان می‌گفتند:



— آخر ما هنوز بچه هستیم و نمی‌توانیم آب و دان خودمان را فراهم کنیم، حتی پرواز کردن هم بلد نیستیم. چاره‌ای نداریم، از گرسنگی می‌میریم! مرد جوان احساساتی از اسب پیاده شد، با خنجر اسبش را کشت و لاشه آن را برای بچه کلاغ‌ها گذاشت. بچه کلاغ‌ها پریدند روی لاشه اسب و دلی از عزا درآوردند. بعد با صدای بلند قارقار کردند و گفتند:

— ما هرگز تو را فراموش نمی‌کنیم، پاداش کارت را خواهی گرفت. جوان دیگر مجبور بود پیاده به راهش ادامه دهد. او رفت و رفت تا اینکه به شهری بزرگ رسید.

خیابان پر از جمعیت بود و سروصدا گوش فلک را کر می‌کرد. مردی سوار بر اسب جار می‌زد:

— دختر پادشاه در انتظار مردی است که با او ازدواج کند. آن مرد داوطلب باید از عهده امتحانی سخت برآید و موفق نشدنش هم به قیمت جان او تمام می‌شود.

مرد جوان قصه ما ابتدا نمی‌خواست زنی با این جلال و شکوه را به همسری انتخاب کند، ولی وقتی چشمش به دختر پادشاه افتاد یک دل نه، صد دل عاشق جمال او شد و تصمیم گرفت هر کاری را که دختر می‌گوید انجام دهد.

شاه او را به عنوان خواستگار پذیرفت. طولی نکشید که آنها سوار کشتی شدند تا در یک سفر دریایی ببینند خواستگار چند مرد حلاج است. یکی از روزها که مرد جوان روی عرشه کشتی نشسته بود، چشمش به یک حلقه طلا افتاد. انگار کسی به عمد آن را جلو او انداخته بود. با احتیاط حلقه را برداشت و آن را به پادشاه داد، ولی پادشاه دستور داد که حلقه را به دریا بیندازد، بعد هم بپرد توی دریا و آن را بیاورد. پادشاه اضافه کرد چنانچه جوان نتواند حلقه را برگرداند، او را به امواج دریا خواهند سپرد تا غرق شود.

همه برای جوان خوش‌سیمایی که باید به چنین کار پرمخاطره‌ای دست می‌زد نگران بودند. جوان داخل آب پرید و شناکنان به ساحل رفت.

ناراحت در ساحل ایستاده بود که چشمش به آن سه ماهی‌ای افتاد که جانشان را نجات داده بود. یکی از آنها صدفی خوراکی در دهان داشت، آن را به ساحل برد و زیر پای جوان گذاشت. او صدف را برداشت، باز کرد و چشمش به حلقه طلا افتاد. خوشحال حلقه را برداشت، نزد پادشاه برد و انتظار داشت که پادشاه به قولش عمل کند.

دختر پادشاه با این بهانه که خواستگار از خانواده اعیان و اشراف نیست، با لحنی تحقیرآمیز گفت پیش از اینکه تن به ازدواج دهد جوان باید کار مشکل دیگری را هم انجام بدهد. این بار دختر پادشاه به باغ رفت و ده کیسه پر از علف و دانه را به جوان نشان داد و گفت:

— تا پیش از طلوع آفتاب این دانه‌ها باید از علف جدا شود؛ حتی یک دانه کوچک هم نباید هدر برود!

این را گفت و رفت و مرد جوان بیچاره را با چنین کار دشواری تنها گذاشت. جوان غمگین در انتظار طلوع آفتاب و در نتیجه منتظر مرگ خود بود، ولی وقتی نخستین اشعه صبحگاهی بر باغ پرتو افکند، در نهایت شگفتی دید که کیسه‌های پر از دانه کنار او قرار گرفته‌اند و حتی یک دانه به هدر نرفته است.

پادشاه مورچه‌ها و هزار مورچه دیگر، از روی حقیقت‌سناسی، شبانه به کمک او آمده بودند و با مهارت همه دانه‌ها را جمع کرده و در کیسه‌ها ریخته بودند.

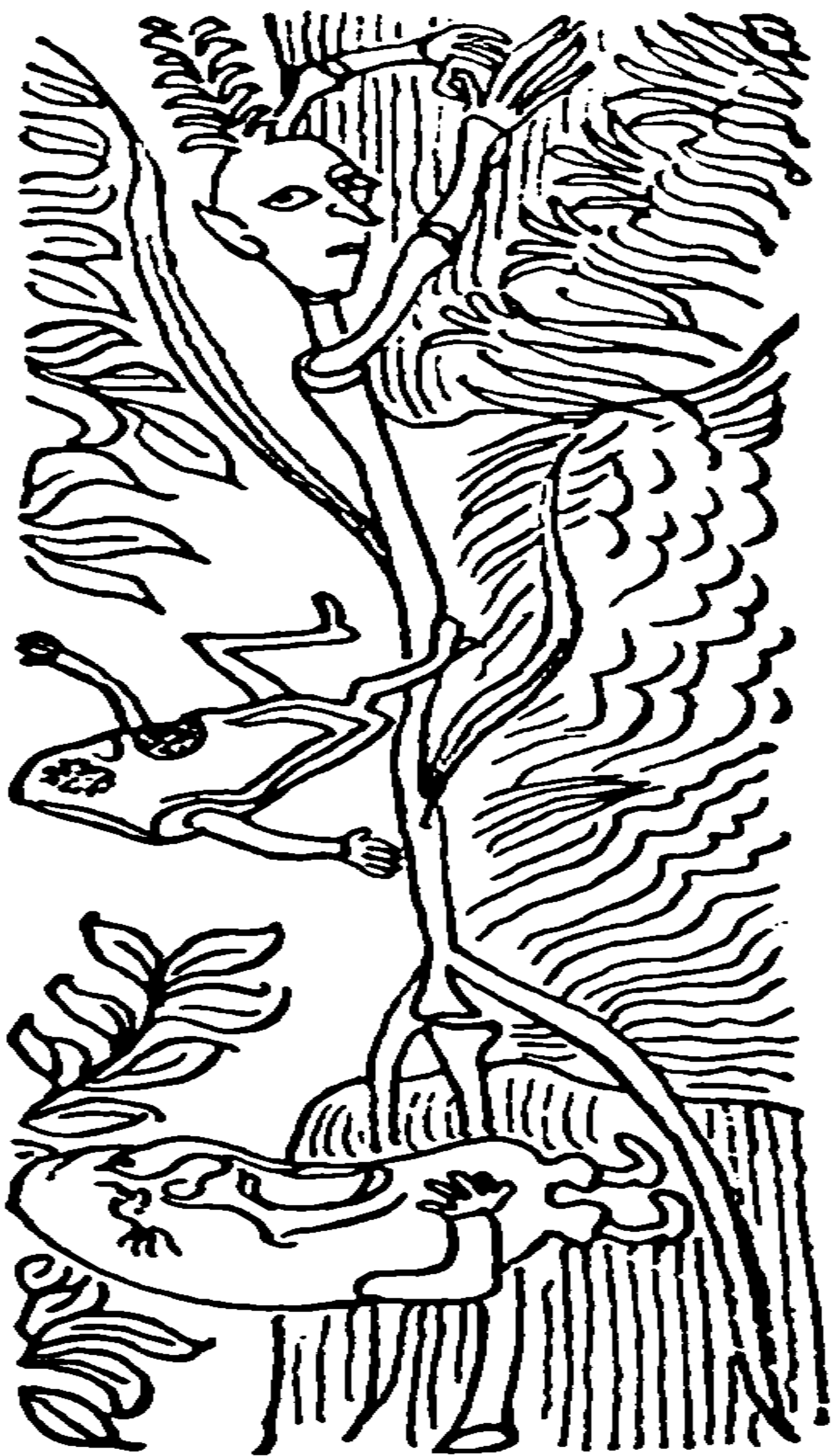
وقتی آفتاب طلوع کرد، دختر پادشاه وارد باغ شد و با تعجب دید که مرد جوان وظیفه‌ای را که به او واگذار شده بود بی‌کم و کاست انجام داده است. با وجود این هنوز غرور او ارضا نشده بود، برای همین گفت:

— درست است که دو کار دشوار را به انجام رسانده است، ولی من هنوز انتظار دارم که یک کار دیگر را هم انجام دهد. اگر بتواند از درخت زندگی یک سیب برایم بیاورد من بی‌درنگ همسر او خواهم شد.

مرد جوان حتی نمی‌دانست این درخت شگفت‌انگیز در کجا می‌روید، ولی تصمیم گرفت تلاشش را بکند. او به راه افتاد و تا آنجا که پاهایش

یاری می‌کرد به راهش ادامه داد، ولی خیلی هم امیدوار نبود. روزها و روزها راههای درازی را بی‌نتیجه طی کرد و از سه کشور گذشت. یک شب به جنگلی رسید که خستگی او را از پای درآورد. زیر درختی نشست تا استراحت کند. ناگهان از روی شاخه‌های درخت گفتگوی چند پرنده را شنید و سیبی طلایی در دستش افتاد. بی‌درنگ سه کلاغ کوچک به طرف او پرواز کردند، روی زانوی او نشستند و گفتند:

— ما همان سه پرنده‌ای هستیم که وقتی جوجه بودیم از گرسنگی نجاتمان دادی. ما وقتی کمی بزرگتر شدیم و قدرت پرواز پیدا کردیم به سرزمینهای دوردست رفتیم. بعد هم شنیدیم که تو در جستجوی سیب طلایی هستی. ما هم در پی یافتن آن از فراز دریاها گذشتیم و به انتهای جهان که در آن درخت زندگی می‌روید رسیدیم و از آنجا برای تو یک سیب آوردیم. مرد جوان که از شادی سر از پا نمی‌شناخت، خستگی را فراموش کرد، بسرعت برگشت و سیب طلایی را جلو شاهزادهٔ زیبا گذاشت. دختر دیگر بهانه‌ای برای مخالفت با ازدواج نداشت. آنها سیب را دو نیم کردند و هر کدام یک نیمه را خوردند، آن‌گاه دل شاهزاده‌خانم نرم و سرشار از عشق به این جوان شجاع شد. آن دو پس از ازدواج همهٔ عمر به خوشی و خرمی کنار هم زندگی کردند.



ساقه نی، تکه زغال و دانه لوبیا

روزی روزگاری، پیرزنی در یک روستا زندگی می‌کرد. او یک بار از باغش کمی لوبیا چید تا برای خودش شام درست کند. در اجاق پیرزن آتش روشن بود ولی او برای اینکه آتش را بیشتر کند تا غذا زودتر بپزد، مستی نی در آن ریخت. بعد، همان طور که داشت لوبیاها را در ظرف می‌ریخت، یک دانه آن روی کف اتاق افتاد و پیرزن آن را ندید. آن لوبیا نزدیک یک ساقه نی افتاده بود. ناگهان یک تکه زغال گداخته از اجاق بیرون پرید و کنار آن دو افتاد. آن دو شروع کردند به داد و بیداد:

– دوست عزیز خواهش می‌کنیم تا خنک نشده‌ای به ما نزدیک نشو!
راستی تو چرا این طرفها پیدایت شده؟
جرقه جواب داد:

– آه، خوشبختانه حرارتی که در اجاق ایجاد شده بود به من آن قدر قدرت داد که بتوانم از میان شعله‌های آتش بگریزم. اگر این کار را نمی‌کردم مرگم حتمی بود و تا حالا خاکستر شده بودم.
لوبیا گفت:

– من هم از یک سوراخ فرار کردم! اگر پیرزن مرا هم با دوستان دیگرم توی دیگ می‌ریخت و با بیرحمی تمام می‌جوشاند، من هم تبدیل به آب‌گوشت می‌شدم!
ساقه نی گفت:

– داستان من هم شبیه شماست؛ پیرزن همه برادرانم را در آتش ریخت و همه آنها دود شدند. او شصت تا از ما را به هم بست و به اینجا آورد تا بسوزاند

ولی خوشبختانه من از میان انگشتان او سُر خوردم و جان سالم به در بردم.
زغال گفت:

— حالا ما چه کار می‌توانیم بکنیم؟

لوبیا جواب داد:

— ما خیلی خوش اقبال بوده‌ایم که توانستیم از مرگ بگریزیم. حالا هم می‌توانیم با هم به یک مسافرت طولانی برویم، به سرزمینی برویم که در آن با ما رفتاری دوستانه‌تر داشته باشند. اینجا که جز بدبختی چیزی در انتظار ما نیست.

دو نفر دیگر هم این پیشنهاد را پذیرفتند و بلافاصله به راه افتادند. کمی که رفتند به جویباری رسیدند. این جویبار پلی نداشت و حتی یک تکه چوب هم در آن اطراف نبود. مانده بودند که چطور از آن عبور کنند.
ساقه نی، با جسارت گفت:

— من در عرض جویبار دراز می‌کشم، آن وقت انگار که من پل باشم، می‌توانید از روی من عبور کنید.

بعد نی خودش را روی جویبار انداخت و زغال که طبیعتی گرم داشت، بی‌پروا قدم روی پل تازه‌ساز گذاشت. وقتی به وسط پل رسید، صدای عبور آب چنان او را ترساند که بی‌حرکت ایستاد. او دیگر نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. خیلی ناراحت‌کننده بود؛ وقتی زغال که هنوز کمی از حرارت خود را حفظ کرده بود، آنجا ایستاد وسط نی سوخت. بعد خیس و سنگین شد و در آب فرورفت. زغال هم در آب افتاد، جلا و ولزی کرد و از بین رفت. لوبیا که در ساحل مانده بود، از دیدن این صحنه آن قدر خندید که از خنده ترکید. شاید لوبیا بیش از همراهانش در مخمصه افتاده بود ولی اقبالش بلند بود چون یک خیاط که در حال سفر بود، وقتی کنار جویبار آمد تا استراحت کند، چشمش به او افتاد و چون آدم خوش‌قلبی بود، زود سوزن و نخ از جیبش درآورد و پوستش را دوخت. لوبیا هم از او تشکر کرد. ولی متأسفانه از آنجا که خیاط فقط نخ مشکی به همراه داشت، از آن زمان تاکنون لوبیاها روی پوستشان لکه سیاه دارند.

خیاط کوچک شجاع

یک روز زیبای تابستانی خیاطی کوچک اندام در کنار پنجره باز مغازه اش، پشت میز کار نشسته بود و خیاطی می کرد. او خیاطی ریزنقش و هوشیار بود و با پولی که به دست می آورد چیزهای زیادی می توانست بخرد.

آن روز همسر یک روستایی از خانه اش بیرون آمد و فریاد زد:

– مربای خوب داریم! حراج کردیم! مربای خوب داریم!

صدای زن روستایی به نظر خیاط شاد و خوشایند بود. او از پنجره مغازه اش سرک کشید و با صدای بلند گفت:

– بیا اینجا خانم، خانم خوب و مهربان. اینجا جایی است که می توانی مرباهایت را بفروشی.

زن با آن زنبیل سنگین دو سه قدم جلو رفت و مقابل خیاط ایستاد. خیاط از او خواست که پارچه روی زنبیل را بردارد و نشان دهد که چقدر مربا دارد.

چشم خیاط که به مربا افتاد، از پشت میز کارش بلند شد و دماغش را به طرف زنبیل برد تا مربا را بو کند. همین که آن را بو کرد، با هیجان گفت: – این مربا به قدری خوب است که من باید ۱۰۰ گرم از آن را بخرم. حیف که پول ندارم بیشتر بخرم.

زن که دلش می خواست مقدار زیادی مربا را یکجا بفروشد، به همان اندازه که خیاط می خواست به او مربا داد و عصبانی و ناراضی از آنجا رفت. خیاط که ناراحتی زن روستایی برایش اهمیتی نداشت با خوشحالی فریاد

– جانمی جان! این مربا به من قدرت می‌دهد تا بهتر کارم را انجام دهم! بعد از گنجبه قُرصی نان بیرون آورد، تکه بزرگی از آن برید و رویش مربا مالید. بعد با خود گفت: «چه چیز خوشمزه‌ای! ولی بهتر است قبل از اینکه آن را بخورم، کار این جلیقه را تمام کنم.» سپس تکه‌نان را روی صندلی نزدیک خود گذاشت و خوشحال و سرحال نشست و به دوخت و دوز ادامه داد.

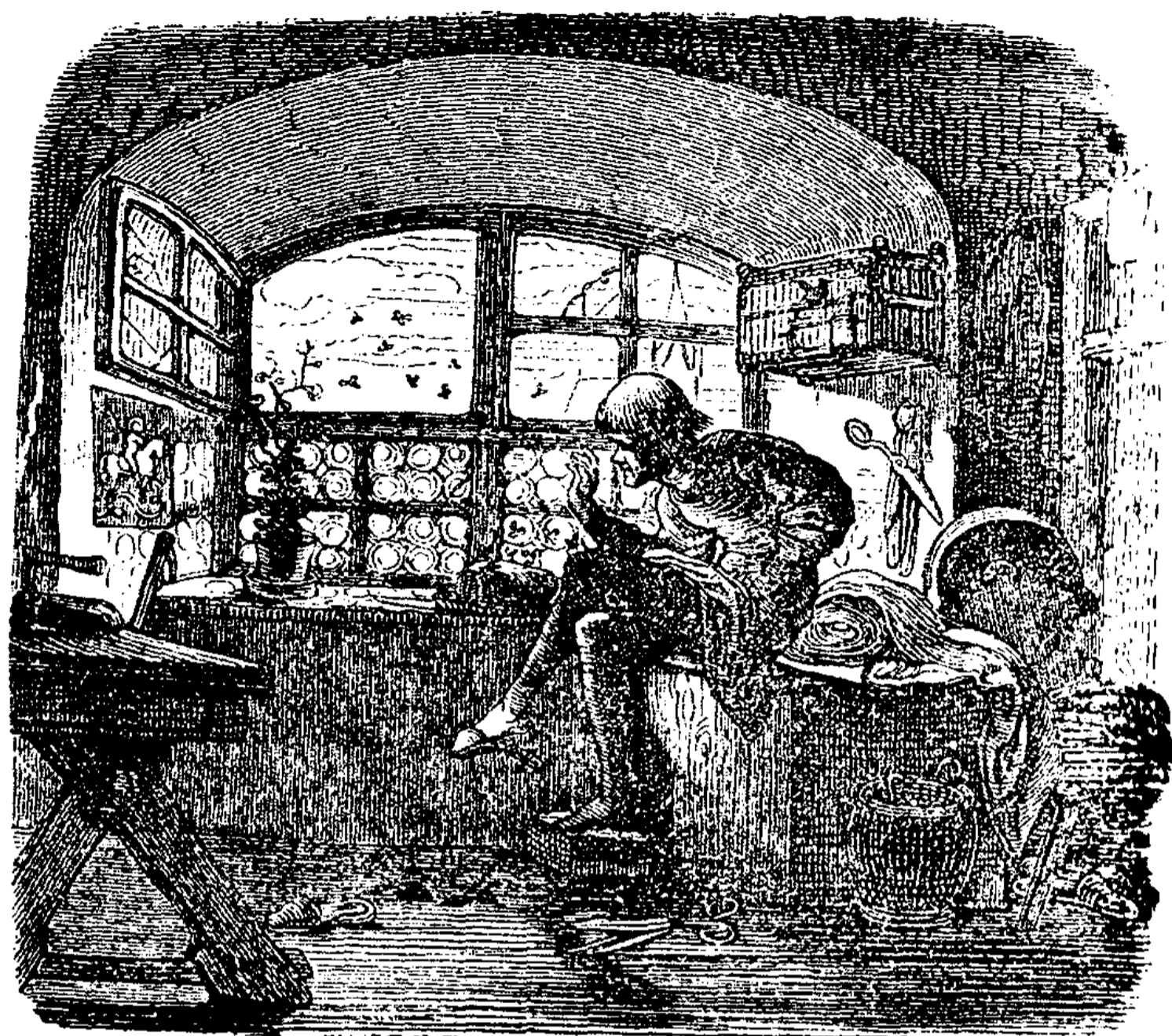
در همین فاصله، بوی مربا در آن دور و بر پیچید و از گوشه دیوار تعدادی مگس به صندلی کنار خیاط هجوم آوردند. خیاط در حالی که با زحمت این مهمانان ناخوانده را دور می‌کرد فریاد زد:

– هی، چه کسی به شما گفته بیاید اینجا؟ این حرفها فایده‌ای نداشت؛ آنها که زبان او را نمی‌فهمیدند! مگسها نه تنها پراکنده نشدند بلکه هر لحظه دسته بزرگتری از آنها به نان و مربا هجوم آورد. خیاط ریزنقش که دیگر از کوره دررفته بود، بلند شد و از کنار اجاق پارچه بزرگی آورد و گفت:

– حالا، پدرتان را درمی‌آورم! بعد هم با خشونت پارچه را به نان و مربای روی صندلی کوبید. وقتی نگاه کرد که ببیند نتیجه کارش چه بوده، دید هفت مگس را کشته است. او با هیجان فریاد زد:

– من آدم خنگی نیستم که بگذارم از شجاعت خودم فقط خودم خبر داشته باشم. این جسارت من باید به گوش همه مردم شهر برسد! با عجله کمربندی درست کرد و روی آن این کلمات را با حروف درشت و برجسته دوخت: «هفت کشته با یک ضربه». بعد با خود گفت: «نه تنها مردم این شهر بلکه مردم تمام دنیا خبرش را خواهند شنید!»

خیاط کمربند را به کمر بست و راهی سفر دور دنیا شد، چون می‌پنداشت برای آدمی به این شجاعت، آن مغازه بسیار کوچک و ناچیز است. پیش از اینکه راهی سفر شود، گوشه گوشه خانه را گشت تا شاید چیزی مناسب



برای توشهٔ سفرش پیدا کند، اما فقط یک تکه پنیر پیدا کرد که از مدت‌ها قبل مانده بود. همان را برداشت و در جیبش گذاشت.

وقتی بیرون آمد، جلو در خانه پرنده‌ای را دید که پایش میان بوته‌ها گیر کرده بود. خیاط آن را هم برداشت و در جیبش کنار پنیر گذاشت. بعد به سفرش ادامه داد. چون سبک‌وزن و چابک بود بی‌آنکه احساس خستگی کند راه درازی را طی کرد.

جاده‌ای که خیاط در پیش گرفته بود به کوهی بلند منتهی می‌شد. وقتی به قلهٔ کوه رسید، به غول عظیم‌الجثه‌ای برخورد که آرام نشسته بود و با چشم‌هایی مهربان به او نگاه می‌کرد.

خیاط شجاع یگراست رفت نزد غول و گفت:

— صبح بخیر دوست عزیز، به نظر من شما آینده‌ای درخشان پیش روی

خود دارید! من به دنبال ماجراهای تازه سفر می‌کنم. آیا حاضری با من به سفر بیایی؟

غول نگاهی تحقیرآمیز به خیاط کوچک اندام کرد و بعد سرش داد زد: - تو یک وروجک مغروری. مردی حقیر و ناچیز مثل تو می‌خواهد با من همسفر شود!

خیاط دکمه‌های کت خود را باز کرد، کلمات روی کمربندش را به غول نشان داد و گفت:

- این قدر تند نرو، اگر سواد خواندن داشته باشی و این کلمات را بخوانی آن وقت می‌فهمی با چه کسی طرف هستی!

غول آن کلمات را خواند: «هفت کشته با یک ضربه!» و فکر کرد که خیاط هفت مرد را با یک ضربه کشته است. احساس کرد که به او باید بیشتر احترام بگذارد.

غول گفت:

- خوب، حالا یک چشمه از کارهایم را به تو نشان می‌دهم! بعد سنگ بزرگی برداشت و طوری در مشت خود فشار داد که آب از آن چکید. بعد گفت:

- نگاه کن؛ تو می‌توانی چنین کاری بکنی؟

خیاط با صدایی بلند گفت:

- این که کاری ندارد، برای من مثل آب خوردن است! آن‌گاه پنیر نرم را از جیبش بیرون آورد و جلو غول آن را آن قدر فشرد که آب آن از میان انگشتانش راه افتاد. بعد هم هوار کشید و گفت:

- تو می‌توانی از این کارها بکنی؟

غول از قدرت این خیاط کوچک اندام حیرت کرد، با وجود این سنگ دیگری برداشت و به آسمان پرت کرد. سنگ چنان اوج گرفت که دیگر دیده نمی‌شد.

خیاط گفت:

- بدون تردید این نشانه هوش و قدرت است، ولی سنگ به هر حال به

زمین سقوط خواهد کرد؛ من چیزی را به آسمان پرتاب می‌کنم که هرگز به زمین برنگردد!

خیاط دستش را به جیب برد، پرنده را بیرون آورد و آن را به آسمان پرتاب کرد. پرنده که از آزادی خود خوشحال بود، بالهای خود را گشود، در پهنه آسمان به پرواز درآمد و طولی نکشید که دیگر دیده نشد.
خیاط پرسید:

– خوب دوست عزیز، نظرت درباره این هنرنمایی چیست؟
غول در جواب گفت:

– پرتاب را خوب و با قدرت انجام می‌دهی، ولی من باید ببینم آیا یک جسم سنگین را می‌توانی به همان راحتی که پرتاب می‌کنی بلند کنی؟
غول خیاط را به جنگلی برد که در آن یک درخت بلوط بزرگ روی زمین افتاده بود. بعد گفت:

– تو که این همه ادعای قدرت می‌کنی، به من کمک کن تا این درخت را از جنگل بیرون ببرم.
مرد کوچک اندام جواب داد:

– با کمال میل، تو تنه درخت را روی شانهاات بگذار، برگها و شاخه‌ها که از همه سنگین‌ترند با من!

غول تنه درخت را به دوش گرفت و خیاط فریبکار خود را میان شاخه‌های آن پنهان کرد. غول نمی‌دانست که وقتی درخت را حمل می‌کند خیاط هم در میان شاخ و برگ آن است.

خیاط خوشحال از اینکه غول متوجه حقه او نشده، برای آنکه نشان دهد حمل درختان فقط یک بازی کودکانه است، سرحال شروع کرد به آواز خواندن:

سه خیاط از در بیرون رفتند،

هنوز غول راه زیادی نرفته بود که زیر سنگینی درخت از پا درآمد. او ایستاد و گفت:

— دیگر نمی‌توانم حتی یک قدم بردارم، صدایم را می‌شنوی؟ می‌خواهم درخت را بگذارم زمین.

خیاط که این را شنید، از آن بالا آهسته پرید پایین و گوشه‌ای از شاخه‌های درخت را در دست گرفت. بعد گفت:

— خوب، تو که نمی‌توانی درختی مثل این را حمل کنی، نباید آن قدرها هم قوی باشی.

آنها درخت را روی زمین گذاشتند و با هم به راهشان ادامه دادند تا به یک درخت گیلاس رسیدند که پر از میوه‌های رسیده بود. غول چنگ زد و یکی از شاخه‌های بلند وسط درخت را گرفت، به طرف پایین خم کرد و آن را به دست خیاط داد. بعد هم گفت:

— هر قدر دلت می‌خواهد از این میوه‌ها بخور.

شاخه گیلاس مرد کوچک را که قدرت کافی نداشت آن را محکم نگاه دارد، پرتاب کرد و آن طرف درخت به زمین انداخت، ولی خیاط صدمه‌ای ندید. غول به او گفت:

— زورت نرسید که این شاخه را در دست نگاه داری؟

خیاط جواب داد:

— به خاطر زور نبود. تو فکر می‌کنی مردی که با یک ضربه هفت کشته به جای می‌گذارد قادر نیست شاخه‌ای را در دست خود نگاه دارد؟ من چشمم به چند شکارچی افتاد که در حال نشانه‌گیری و تیراندازی بودند، پریدم این طرف که در امان باشم. تو هم پیر؛ دلم می‌خواهد پریدن تو را ببینم. غول سعی کرد از روی درخت بپرد ولی در میان شاخ و برگ‌های آن گیر کرد. با این حساب اینجا هم بُرد با خیاط بود. دست آخر غول گفت:

— حالا که تو با این جثه کوچک این قدر زرنگ و باهوش هستی، بهتر است به غار من بیایی و شب را در آنجا بمانی.

خیاط هم آماده بود که با غول به اقامتگاهش برود. وقتی به غار نزدیک شدند، دو غول دیگر را دیدند که کنار آتش نشسته بودند و هر کدام

گوسفندی بزرگ و بریان در دست داشتند و می‌خوردند.

خیاط کوچک اندام نشست و فکر کرد: «ارزشش را دارد که کسی بخواهد دور دنیا را بگردد، چون چنین مناظری را به چشم می‌بیند.»
غول به خیاط تختخوابی داد که روی آن بخوابد. وقتی روی آن دراز کشید، به نظرش خیلی بزرگ آمد. بلند شد و به گوشه‌ای خزید، بعد خودش را جمع کرد و به خواب رفت.

نیمه‌های شب غول که فکر می‌کرد مهمانش به خواب رفته است، بلند شد یک میله آهنی برداشت و سراغ مهمان رفت. او چنان ضربه محکمی به تختخواب زد که دو نیم شد. غول پیش خود فکر کرد: «با این ضربه حتماً آن ملخ کوچک به هلاکت رسیده است و من از شر دوز و کلکهای او خلاص شده‌ام.» صبح روز بعد غولها که خیالشان از بابت خیاط راحت بود، راهی جنگل شدند اما او شجاعتر و سرحال‌تر از همیشه، مانند پرنده‌ای سبکبال، به دنبالش راه افتاد.

غولها فکر کردند که خیاط بعد از مردن دوباره زنده شده و احساس خطر کردند، بخصوص که فکر می‌کردند او با یک ضربه هفت نفر را کشته و ممکن است آنها را هم بکشد. برای همین با تمام نیرو پا به فرار گذاشتند و طولی نکشید که از دید خیاط دور شدند.

مرد کوچک اندام به سفر خود ادامه داد. او همیشه به قول معروف راست شکمش را می‌گرفت و می‌رفت. رفت و رفت و رفت تا به درِ ورودی قصر یک پادشاه رسید. چون خیلی خسته بود روی علفها دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت.

وقتی خواب بود، چشم رهگذرانی که از کنار او می‌گذشتند به کمر بندش می‌افتاد: «هفت کشته با یک ضربه». یکی از آنها با تعجب فریاد زد:
- چنین جنگجوی بزرگی چرا آمده اینجا؟ آن هم در زمان صلح! او باید قهرمان بزرگی باشد.

مردم نزد پادشاه رفتند و پیشنهاد کردند اگر جنگی در بگیرد بهتر است به هر قیمتی شده از خدمات مردی خارق‌العاده و باهوش مانند او استفاده شود.



پادشاه این پیشنهاد را پذیرفت و یکی از نجیب‌زادگان دربار را به سراغ خیاط فرستاد تا به محض اینکه بیدار شد به اطلاع او برساند که پادشاه مایل است او را در جرگه خدمتگزاران خود درآورد.

فرستاده پادشاه رفت و کنار خیاط منتظر ماند تا او چشمهایش را باز کرد و خمیازه‌ای کشید. بعد پیام پادشاه را به او داد.

مرد کوچک‌اندام با شنیدن پیام شاه هیجان‌زده گفت:

— آه، بله، این درست همان چیزی است که من به خاطر آن به اینجا آمده‌ام. همیشه آرزو داشتم از خادمان شاه باشم.

او را با عزت و احترام به قصر بردند و جای راحت و مناسبی برایش تدارک دیدند.

حس حسادت نظامیان دربار به خیاط ریزنقش برانگیخته شده بود، آنها دلشان می‌خواست سر به تن او نباشد و به یکدیگر می‌گفتند:

— اگر دعوا بشود چه بر سر ما خواهد آمد؟ اگر او با یک ضربه هفت تن را می‌کشد پس خیلی زود می‌تواند کلک همه ما را بکند.

دست آخر به این نتیجه رسیدند که نزد پادشاه بروند، همگی استعفا بدهند و بگویند نمی‌توانند با مردی همکاری کنند که در یک ضربه هفت نفر را از پای درمی‌آورد.

وقتی پادشاه فهمید که نظامیان چه تصمیمی گرفته‌اند، سخت آزرده خاطر شد، چون دلش نمی‌خواست خادمان قدیمی و مورد اعتماد خود را به خاطر یک تازه‌وارد از دست بدهد. شاه آرزو می‌کرد کاش هرگز خیاط را ندیده بود. پادشاه نمی‌دانست چگونه خود را از شر این خیاط خلاص کند. ممکن بود او همه افرادش را از بین ببرد و خود تاج و تخت را تصاحب کند. پادشاه ساعتها فکر کرد تا اینکه نقشه‌ای به نظرش رسید. به دنبال خیاط فرستاد و به او گفت:

— تو قهرمان بزرگی هستی برای همین پیشنهادی برایت دارم.
پادشاه ادامه داد:

— در همین نزدیکی جنگلی هست که دو غول عظیم‌الجثه در آن زندگی می‌کنند. آنها تا به حال کارهای زشت زیادی انجام داده‌اند؛ از دزدی و آدمکشی گرفته تا خشونت. هیچ‌کس از ترس جانش جرئت نمی‌کند به آنها نزدیک شود. هر کس بتواند این غولهای تبهکار را نابود کند، من تنها دخترم را به عقد او درمی‌آورم و حتی نصف قلمروی سلطنت خود را به عنوان جهیزیه دخترم به او می‌بخشم. اگر این کار مهم را به عهده بگیری من صد مرد سواره‌نظام در اختیارت می‌گذارم تا در این راه، به هر شکلی که صلاح بدانی، تو را همراهی کنند.

خیاط با خود فکر کرد: «برای آدمی مثل من پاداش خوبی است و به زحمتش می‌ارزد. تازه هر روز که چنین پیشنهادهایی به آدم نمی‌شود!»
او در برابر پیشنهاد پادشاه گفت:

— بله قربان، من آن دو غول را از پای درمی آورم. به صد سوار هم نیازی ندارم، چون من فقط با یک ضربه هفت تن را نابود می‌کنم و از دو نفر باکی ندارم.

خیاط با بی‌باکی انجام این وظیفه را بر عهده گرفت و قدم در راه گذاشت. صد نفر سوار او را همراهی می‌کردند، ولی وقتی به جنگل نزدیک شدند، خیاط به سواران گفت که در همان جا منتظر برگشت او بمانند، چون مایل است به تنهایی به غولها حمله کند.

سواران با خوشحالی بیرون جنگل منتظر ماندند و خیاط کوچک اندام شجاع به داخل جنگل هجوم برد. او با احتیاط به دور و بر نگاه می‌کرد. بعد از مدتی جستجو دو غول را دید که زیر یک درخت به خوابی عمیق فرورفته بودند. صدای خروپف آنها به حدی بلند بود که برگهای بالای سرشان بشدت تکان می‌خورد و روی زمین می‌افتاد.

خیاط کوچک، تر و فرزند، دوید و جیبهایش را پر از سنگهای بزرگ کرد. بعد رفت بالای درخت، روی شاخه‌ای نشست که غولها زیر آن خوابیده بودند و سنگها را یکی پس از دیگری به طرف سینه یکی از آنها پرت کرد. بعد از مدتی طولانی ضربه‌های سنگ غول را از خواب بیدار کرد. او به غول دیگر حمله کرد و گفت:

— برای چه به طرف من سنگ پرتاب کردی؟

غول دیگر گفت:

— من اصلاً به تو کاری نداشتم. حتماً خواب دیدی.

بعد هر دو دوباره خوابیدند.

این بار خیاط سنگ بزرگتری به طرف آن غول پرتاب کرد. او هم با عصبانیت بیدار شد و فریاد زد:

— چرا مرا می‌زنی؟ منظورت از این کار چیست؟

غول اولی با پرخاش گفت:

— من هرگز تو را نزده‌ام.

این بار هر دو عصبانی شدند و به جان همدیگر افتادند. آن قدر یکدیگر را



زدند که خونین و مالین شدند و دیگر رمقی برایشان باقی نماند. بعد هم از فرط خستگی دوباره افتادند و خوابیدند.

همین که چشمشان بسته شد، خیاط شیطنت خود را شروع کرد و این بار سنگهای درشت تر و سنگین تری را به سینه غول اولی کوبید.

غول با غرشی از خواب بیدار شد، با خشم به طرف غول دیگر پرید و او را طوری محکم به تنه درخت کوبید که درخت به لرزه درآمد. بعد هوار کشید:

– خیلی کار زشتی می کنی!

غول دومی هم ضربه‌ای جانانه به اولی زد و به این ترتیب یک جنگ تمام عیار میان آن دو درگرفت. آن دو چنان خشمگین و بیرحمانه به جان هم افتاده بودند که تنه درختان دوروبر را می‌کنند و مثل اسلحه به کار می‌گرفتند. زمین زیر پای آنها به لرزه درآمد بود. زد و خورد آن قدر ادامه یافت که در نهایت به مرگ هر دو منتهی شد و لاشه آنها نقش زمین شد. خیاط کوچک از شاخه درخت پرید پایین و با هیجان گفت:

– چقدر شانس آوردم درختی را که رویش نشسته بودم از ریشه نکندند، وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم بیاید. خوب، همه چیز به خیر گذشت!

خیاط شمشیر از نیام کشید، گردن هر دو غول را برید و برای پیوستن به سوارانی که در انتظارش بودند، از جنگل بیرون رفت.

خیاط خطاب به آنها گفت:

– کارم تمام شد، من به زندگی آن دو پایان دادم. کار آسانی نبود. آنها برای دفاع از خود تنه درختها را با ریشه از جا کردند و مثل چماق از آنها استفاده کردند. اما همه این تلاشها در مقابل کسی که با یک ضربه هفت تن را از پای درمی‌آورد بی‌فایده بود!

یکی از سربازان پرسید:

– آیا شما صدمه‌ای دیده‌اید؟ زخمی شده‌اید؟

او در جواب گفت:

– اصلاً و ابداً؛ حتی یک مو هم از سرم کم نشده!

سربازان با او به جنگل رفتند و وقتی با چشمهای خود دیدند که آن دو گول در خون خود غلتیده‌اند و دوروبرشان هم درختهایی از ریشه کنده شده، بالاخره حرفهای خیاط را باور کردند.

خیاط کوچک به دربار برگشت و نزد پادشاه رفت تا پاداش خود را مطالبه کند. پادشاه از قولهایی که داده بود پشیمان بود و داشت فکر می‌کرد که چگونه از شر این قهرمان کوچک خلاص شود. بنابراین گفت:

— پیش از اینکه دخترم و نیمی از قلمروی سلطنتی را به تو بدهم، باید کار بزرگ دیگری را هم انجام دهی. در قلمروی من جانور خطرناک دیگری هم زندگی می‌کند؛ یک اسب تک‌شاخ خونخوار که هر وقت هرجا دیده شده، ویرانی به بار آورده است. تو باید آن اسب را هم نابود کنی.
خیاط جواب داد:

— بعد از کشتن دو گول، از بین بردن اسب تک‌شاخ که کاری ندارد. من کسی هستم که هفت نفر را با یک ضربه می‌کشم!
خیاط دوباره راه جنگل را در پیش گرفت. با خود طناب و تبر هم برداشته بود. او باز هم از همراهان خود خواست که بیرون از جنگل منتظرش بمانند.

خیاط زیاد انتظار نکشید چون سروکله اسب تک‌شاخ زود پیدا شد، و به محض اینکه چشمش به او افتاد به طرفش خیز برداشت تا با شاخ خود او را از پای درآورد.
خیاط فریاد زد:

— آهسته، آهسته، تو به این آسانی نمی‌توانی با من سرشاخ شوی.
بعد بی‌حرکت ایستاد و صبر کرد تا حیوان نزدیک و نزدیکتر بیاید. خیاط که متوجه شد او خود را آماده می‌کند تا خیز بردارد، بلافاصله پرید و پشت تنه درختی بزرگ پنهان شد. اسب تک‌شاخ با تمام نیرو به او حمله کرد و شاخش به تنه درخت فرورفت. حیوان هرچه تقلا کرد نتوانست خود را از تنه درخت جدا کند.

خیاط شجاع کوچک اندام با خود گفت: «طعمه را به دام انداختم!»





از پشت درخت آمد، اول با طناب گردن اسب تک شاخ را بست و بعد با ضربه تبر شاخش را برید. بعد هم جانور را نزد پادشاه برد. ولی پادشاه حتی با این کار هم حاضر نبود به وعده‌اش وفا کند و انتظار داشت خیاط کار مهم دیگری را هم انجام دهد. پادشاه برای ازدواج با دخترش شرط تازه‌ای داشت. خیاط باید گراز وحشی‌ای را که در جنگل زندگی می‌کرد و زیانهای زیادی به بار آورده بود می‌کشت. پادشاه این را هم به خیاط گفته بود که برای از بین بردن آن حیوان، شکارچیان درباری را به کمکش خواهد فرستاد.

خیاط گفت:

— البته این کار مثل یک بازی کودکانه ساده است.

بعد دوباره راه افتاد و به جنگل رفت و باز هم شکارچیان درباری را بیرون جنگل نگاه داشت. آنها خوشحال بودند چون گراز تا آن موقع چند بار به آنان صدمه زده بود و برای همین شکارچیان دلشان نمی‌خواست در این مأموریت با خیاط همراه شوند.

همین که چشم گراز به خیاط افتاد با دهانی کف‌آلود و دندانهایی که از سفیدی می‌درخشید به او حمله کرد. ولی خیاط با هوش ما سریع از پنجره کلیسای کوچکی که در آن نزدیکی بود، به داخل پرید و از پنجره مقابل بیرون آمد. گراز از در کلیسا وارد شد تا او را تعقیب کند ولی همین که وارد شد خیاط تر و فرزند دوید، در را بست و او را در آنجا زندانی کرد؛ گراز سنگین‌تر از آن بود که بتواند از پنجره بیرون بپرد.



قهرمان کوچک شکارچیان را صدا زد تا زندانی را با چشمان خود ببینند. بعد گراز وحشی را نزد پادشاه بردند. این بار دیگر پادشاه بهانه‌ای نداشت تا دختر و نیمی از سرزمینش را به خیاط ندهد.

اگر پادشاه می‌دانست قهرمانی که در برابر او ایستاده، در واقع خیاط حقیری بیش نیست، از غصه دق می‌کرد.

عروسی بسیار باشکوه برگزار شد، ولی از شادی و شادمانی خبری نبود؛ و به این ترتیب خیاط به مقام پادشاهی دست یافت.

هنوز مدتی از ازدواج آنها نگذشته بود که شبی ملکه متوجه شد همسرش در خواب صحبت می‌کند. او می‌گفت:

– زود باش کارت را تمام کن! دلم می‌خواهد این جلیقه را هرچه زودتر تمام کنی! باید زود درزهای آن را بدوزی! اگر همین‌طور بیکار بنشینی پدرت را درمی‌آورم!

این صحبتها هر شب تکرار می‌شد. ملکه جوان تازه پی برده بود که همسرش خیاط است و از خانواده‌ای سطح بالا نیست. او قضیه را به اطلاع پدرش رساند تا شرّ چنین همسری را از سر او کم کند. پادشاه او را دلداری داد و گفت:

– امشب وقتی می‌خواهی بخوابی در اتاقان را باز بگذار، به محض اینکه شوهرت به خوابی عمیق فرورفت خدمتکاران می‌آیند، دست و پای او را با طناب می‌بندند و بعد هم او را با یک کشتی به سرزمینی دوردست می‌برند. همسر جوان از این نقشه خوشحال شد و گفت که آماده است تا ترتیب کارها را بدهد. ولی نگهبان شاه این مکالمه را شنید و چون برای خیاط خیلی احترام قائل بود، این توطئه را با او در میان گذاشت.

خیاط کوچک جواب داد:

– من هوای کار را دارم و بی‌آنکه آنها بفهمند در را از پشت چفت خواهم کرد.

شب فرارسید و همه در همان ساعات همیشگی به استراحت پرداختند. ملکه همین که دید شوهرش به خواب رفته است آهسته برخاست و در را



باز کرد. خیاط که وانمود می‌کرد به خواب رفته است با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن:

— زود باش، پسرک زود باش جلیقه را تمام کن، درز شلووارها را هم بدوز، وگرنه پدرت را درمی‌آورم! من با یک ضربه هفت نفر را نابود کرده‌ام، دو غول را از بین برده‌ام، یک اسب تک‌شاخ را شکار کرده‌ام و گرازی وحشی را زنده اسیر کرده‌ام، آن وقت فکر می‌کنی از آنها که پشت درِ اتاقم ایستاده‌اند واهمه‌ای دارم؟

توطئه‌گران که این را شنیدند، مثل قشونی شکست‌خورده پا به فرار گذاشتند. از آن پس هیچ‌کس جرئت نکرد در قلمروی حکومت خیاط قدمی علیه او بردارد. به این ترتیب خیاط به تاج و تخت رسید و تا آخر عمر در مقام پادشاهی باقی ماند.

ماهگیر و همسرش

ماهگیری با همسرش، در کلبه‌ای محقر، کنار یک دریاچه روزگار را به خوشی می‌گذرانند. او هر روز می‌رفت، قلاب می‌انداخت و ماهی می‌گرفت. روزی از روزها که ماهگیر قلاب انداخته بود، ساعتها گذشت اما صیدی نکرد. ناگهان نخ ماهگیری پایین کشیده شد. ماهگیر آن را به زحمت بالا کشید و دید که سفره‌ماهی بزرگی صید کرده است.

ماهی به حرف آمد و گفت:

— آه، چه ماهگیر خوبی! مرا رها کن؛ برایت دعا می‌کنم. من یک ماهی واقعی نیستم. من شاهزاده‌ای هستم که به این شکل درآمدم، به درد خوردن نمی‌خورم. مرا رها کن تا شناکنان از اینجا دور شوم.

ماهگیر گفت:

— آه، لازم نیست این همه توضیح بدهی. من دلم نمی‌خواهد یک سفره‌ماهی سخنگو را صید کنم؛ ترجیح می‌دهم آن را رها کنم.

ماهگیر این را گفت و ماهی را در آب رها کرد. ماهی شناکنان به طرف تهِ دریاچه رفت و رگه‌ای از خون به جای گذاشت. بعد از آن ماهگیر به کلبه نزد همسرش بازگشت.

همسرش پرسید:

— امروز چیزی صید کردی؟

او در جواب گفت:

— یک سفره‌ماهی گرفتم که به من گفت شاهزاده‌ای جادوشده است، من هم رهایش کردم تا پی کار خود برود.

همسرش پرسید:

– هیچ آرزویی نکردی؟

ماهگیر جواب داد:

– چه آرزویی!

زن گفت:

– دستکم آرزو می‌کردی یک کلبه بهتر از این کلبه کثیف داشته باشیم! چه بدشانسی‌ای، چرا از این فرصت استفاده نکردی! او حتماً هر آرزویی داشتی برآورده می‌کرد. حالا هم دیر نشده، برو دنبالش، شاید به دادت برسد.

شوهر از این کار خوشش نمی‌آمد و فکر می‌کرد که کاری بی‌نتیجه است. با وجود این برای خشنودی همسرش راه افتاد و کنار دریا رفت. وقتی عمق دریای آبی را در برابر خود دید بیشتر مأیوس شد. با این همه شعری جور کرد و با صدای بلند خواند:

سفره‌ماهی، سفره‌ماهی درون دریا

بیا، من تو را می‌طلبم و می‌خواهم با من سخن بگویی

به خاطر همسرم، خانم ایزابل^۱

او آرزویی دارد و مرا فرستاده تا آن را به تو بگویم.

آن‌گاه، سفره‌ماهی شناکنان خود را به سطح آب رساند و گفت:

– با من چه کار داری؟

ماهگیر گفت:

– من تو را امروز صید کردم و بی‌آنکه آرزویی بکنم، دوباره آزاد کردم.

همسرم می‌گوید باید آرزو می‌کردم، چون او دیگر نمی‌تواند در آن کلبه فقیرانه زندگی کند و آرزوی جایی بهتر دارد.

ماهی گفت:



— به خانه‌ات برگرد. همسرت به آرزویش رسیده است.

شوهر راه خانه‌اش را در پیش گرفت. او دید که کلبهٔ کهنهٔ همیشگی‌اش نیست شده و همسرش با چهره‌ای شاد در درگاه کلبه‌ای تازه و تمیز نشسته است.

زن دست شوهرش را گرفت و گفت:

— بیا ببین اینجا چقدر از کلبهٔ قدیمی‌مان بهتر است!

مرد ماهگیر دید که خانهٔ تازه یک اتاق پذیرایی زیبا با بخاری روشن، اتاق خواب با تختخواب راحت و آشپزخانه‌ای پر از ظروف گلی و وسایل آشپزی فلزی دارد. وسایل دیگر هم همه تمیز، زیبا، براق و از جنس مرغوب بودند. جلو خانه باغچه‌ای کوچک قرار داشت و در آن مرغها و جوجه‌ها به این طرف و آن طرف می‌دویدند. پشت خانه هم باغی پر از سبزیجات و درختهای میوه بود.

زن به همسرش گفت:

— آیا اینها همه خوشحال‌کننده نیست؟

مرد جواب داد:

— چرا! همه چیز تا زمانی که نو و تازه است خوب و رضایت‌بخش است.

بعد از آن هم باید دید ...

دو هفته گذشت و ماهگیر کاملاً خشنود و راضی بود، تا اینکه یک روز

از صحبت‌های تازه زنش یکه خورد. او می‌گفت:

— شوهر عزیز، اینجا هرچه باشد باز هم یک کلبه است. برای ما هم کوچک است. حیاط جلو و باغ هم زمین کوچکی دارد. اگر آن ماهی واقعاً یک شاهزاده جادوشده است، از دستش خیلی کارها برمی‌آید. او می‌تواند به ما خانه‌ای بزرگتر بدهد. من دوست دارم در قصری زندگی کنم که از سنگ ساخته شده باشد. برو به آن ماهی بگو برای ما قصری بنا کند.

مرد گفت:

— آخر زن، همین هم از سر ما زیاد است، چرا باید در یک قصر زندگی کنیم؟

زن در جواب گفت:

— زود باش برو، مطمئن باش سفره‌ماهی هرچه بخواهی به ما می‌دهد.

مرد گفت:

— نه نمی‌شود، او این خانه را برای ما فراهم کرده، می‌ترسم اگر دوباره بروم عصبانی شود.

زن گفت:

— به عصبانیت او اهمیت نده، من شکی ندارم هرچه را آرزو بکنم، او می‌تواند برآورده کند. برو و سعی‌ات را بکن.

شوهر با بی‌میلی برخاست و رفت. او در دل می‌گفت که این کار درستی نیست. وقتی به کنار دریا رسید دید آب به رنگ آبی تیره اما هنوز آرام است، بنابراین مرد شروع کرد به خواندن همان شعر:

سفره‌ماهی، سفره‌ماهی درون دریا

بیا، من تو را می‌طلبم و می‌خواهم با من سخن بگویی

به خاطر همسرم، خانم ایزابل

او آرزویی دارد و مرا فرستاده تا آن را به تو بگویم.

سفره‌ماهی سر از آب بیرون آورد و پرسید:

— دیگر چه می‌خواهی؟

ماهگیر هراسان گفت:

— قربان! ... همسرم آرزو دارد که در قصری بزرگ و سنگی زندگی کند.
سفره‌ماهی جواب داد:

— به خانه‌ات برگرد؛ آرزویش برآورده شد.

ماهگیر با عجله برگشت و به جای کلبهٔ قبلی، چشمش به قصری بزرگ و سنگی افتاد. همسرش دوان دوان از پله‌ها به استقبال او آمد و گفت:

— بیا ببین محل زندگی ما چقدر زیبا و باشکوه شده است!

زن دست همسرش را گرفت و به داخل قصر برد. آنها از میان سالنهای مرمرین می‌گذشتند، خدمتکاران به ردیف ایستاده بودند و آنان را از اتاقی به اتاق دیگر راهنمایی می‌کردند. اتاقها درهای تاشو داشتند، پرده‌هایشان گلدار و اثاثیه‌شان از جنس ابریشم و طلا بود. به اتاقهای دیگری رفتند که همان قدر مجلل بودند و دیوارهایی از جنس کریستال داشتند. میز و صندلیهای این اتاقها از چوب اقاچیا و مرمر ساخته شده بود. فرش از نرمی زیر پا فرو می‌رفت و دور تا دور اتاقها وسایل زینتی گذاشته بودند.

در محوطهٔ بزرگ بیرون قصر اصطبل با اسب و کالسکه‌های گرانبه‌ایم بود. آن سوی این محوطه، باغی بزرگ و زیبا پر از گل‌های نادر و میوه‌های خوشمزه دیده می‌شد و در کنار آن مزرعه‌ای وسیع و سبزه‌زاری بزرگ قرار داشت که در آن آهوان و گاوها و گوسفندان می‌چریدند. در واقع هر آنچه بتوان آرزو کرد در آنجا وجود داشت. زن گفت:

— به نظر تو زیبا نیست؟

مرد گفت:

— چرا، ولی فکر می‌کنم رضایت و خوشحالی تو چندان طول نمی‌کشد،

بعد باز هم چیزهای بیشتری طلب می‌کنی!

زن جواب داد:

— معلوم است، باید بیشتر بخواهیم!

پس از آن هر دو نفر رفتند و خوابیدند.

چندان نگذشت که روزی زن ماهگیر صبح زود از خواب بیدار شد.

سپیده دم بود و او به بیرون نگاه می کرد. دستهایش را به کمر زده و محو تماشای منظره زیبای اطراف قصر شده بود. شوهرش هم دراز کشیده بود، ناگهان زن فریاد زد:

— همسر عزیزم، بلند شو و کنار پنجره بیا. به نظرت این حق تو نیست که پادشاه این سرزمین باشی؟ من هم ملکه باشم؟ برو به ماهی بگو که کاری بکند تا تو پادشاه شوی!

مرد گفت:

— من اصلاً دلم نمی خواهد پادشاه شوم و نمی توانم بروم و چنین تقاضایی بکنم.

زن گفت:

— خوب، اگر تو دلت نمی خواهد پادشاه شوی، من دلم می خواهد ملکه بشوم. برو و هرچه را گفتم به ماهی بگو!

— نه، این کار بی فایده است و از دست من بر نمی آید.

— چرا این کار را نکنی؟ او ماهی خوبی است. زود باش برو، من باید ملکه بشوم.

شوهر با اندوه سرش را برگرداند و زیر لب چند بار تکرار کرد:

— این کار خوبی نیست! این کار خوبی نیست!

به هر تقدیر مرد رفت، کنار ساحل ایستاد و دید که آب تیره و دریا طوفانی است. امواج کف آلود چنان به ساحل می کوبیدند که انگار خشمگین هستند. با وجود این مرد گفت:

سفره ماهی، سفره ماهی درون دریا
 بیا، من تو را می طلبم و می خواهم با من سخن بگویی
 به خاطر همسرم، خانم ایزابل
 او آرزویی دارد و مرا فرستاده تا آن را به تو بگویم.

ماهی به سطح آب آمد و فریاد زد:

— چه شده؟

– همسرم ناراضی است، دلش می‌خواهد ملکه بشود.

– باشد، برگرد به خانه؛ می‌بینی که او ملکه شده است.

وقتی مرد به خانه نزدیک شد، دید که قصر قبلی ناپدید شده است. او کاخی بزرگ را می‌دید که هرچه نزدیکتر می‌رفت بزرگتر به نظر می‌رسید. یک ضلع کاخ برجی بزرگ و تراسی مجلل داشت. نگهبانی جلو دروازه ورودی ایستاده بود و گروهی از سربازان با طبل و شیپور مارش نظامی می‌نواختند. وقتی به کاخ رسید، دید که آن را از مرمری گرانبها ساخته‌اند و برای تهیه لوازم داخل آن نیز از پرداخت هیچ هزینه‌ای دریغ نکرده‌اند. اسباب و اثاثیه از گرانبهاترین جنسها، و پرده‌ها و فرشها زرنگار بودند. ماهگیر از چند در عبور کرد و وارد سالن بزرگ و مجلل تشریفات شد، همسرش بر روی تختی از طلا و سنگهای گرانبهاتر نشسته بود. او تاج طلا بر سر داشت و چوبدست شاهی، مرصع به جواهرات، در دستش بود.

در هر طرف شش خدمتکار به صف ایستاده بودند و هر خدمتکار یک سر و گردن بلندتر از دیگری بود. ماهگیر نزد همسر خود رفت و گفت:

– آه، همسرم، حالا دیگر ملکه شده‌ای!

او جواب داد:

– بله، من ملکه هستم.

ماهگیر ایستاد و مدتی طولانی به او نگاه کرد و سرانجام گفت:

– حالا که تو ملکه شده‌ای، دیگر برای ما آرزویی باقی نمانده و باید از آرزوهای دیگر صرف‌نظر کنیم.

زن در جواب گفت:

– نه، هیچ این طور نیست. من هنوز راضی نیستم. زمان و جذرومد دریا از من و از هیچ‌کس دیگر اطاعت نمی‌کنند. من همچنان ناراحت و بی‌قرار هستم، برو به شاهزاده جادوشده بگو که من می‌خواهم امپراتریس باشم.

مرد فریاد زد:

– امپراتریس! این کار ورای قدرت ماهی است. همسری امپراتور بالاترین مقام در این سرزمین است!



زن جواب داد:

— مگر نمی‌فهمی که من یک ملکه هستم و تو با اینکه همسر من هستی باید از من اطاعت کنی؟ زود برو. اگر او یک شاهزادهٔ جادو شده است و می‌تواند کسی را ملکه کند، حتماً می‌تواند او را به مقام همسری امپراتور هم برساند. ماهیگیر در حالی راه افتاد که زیر لب می‌گفت:

— دنبال آرزوهایی به این درازی رفتن کار درستی نیست. حتم دارم که این بار ماهی به این آرزوها پایان می‌دهد.

وقتی به ساحل رسید، دریا کاملاً تیره بود و امواج خشمگین چنان به صخره‌های ساحل می‌کوبید که ماهیگیر ترسید، ولی با وجود این شعر ساختگی و ناموزون خود را تکرار کرد:

سفره‌ماهی، سفره‌ماهی درون دریا
بیا، من تو را می‌طلبم و می‌خواهم با من سخن بگویی
به خاطر همسرم، خانم ایزابل
او آرزویی دارد و مرا فرستاده تا آن را به تو بگویم.

ماهی روی آب ظاهر شد و گفت:
— خوب، حالا دیگر چه می‌خواهد؟

شوهر با ترس و وا همه گفت:
— او می‌خواهد امپراتریس باشد.
ماهی گفت:

— برگرد به خانه‌ات؛ آرزوی او برآورده شده است.

وقتی ماهیگیر برگشت دید که زنش همچون یک امپراتریس غرق در طلا و مروارید در قصری از سنگ مرمر با مجسمه‌های سنگی شفاف نشسته است. از سرباز گرفته تا اعیان و اشراف به او تعظیم می‌کردند ولی همسر مرد، عبوس و ناراضی بود. سرانجام زن به ماهیگیر گفت که می‌خواهد پاپ باشد. بعد هم امر کرد که زود نزد ماهی برگردد و آرزویش را به او اعلام کند. ماهیگیر گفت:



— نه، غیر ممکن است. پاپ رهبر مسیحیت و کلیساست. تو نمی‌توانی چنین آرزویی را در سر پیرورانی.
زن فریاد زد:

— من به هر حال پاپ خواهم شد!

سرانجام ماهگیر مجبور شد راه ساحل را در پیش بگیرد. وقتی به کنار دریا رسید، امواج دریا به بلندی کوه بود و با غرشی ترسناک به ساحل می‌کوبید. هوا طوفانی و آسمان سیاه بود.

با این همه با ترس و دلهره جرئت کرد آن شعر همیشگی را بخواند و آرزوی همسرش را به اطلاع ماهی برساند. ماهی گفت:

— به خانه برگرد؛ همسرت پاپ شده است!

وقتی برگشت چه تغییراتی را که در برابر چشمان خود ندید؛ قصر از میان رفته بود و جای آن را کلیسایی بزرگ با سرستون‌های مرمری گرفته بود. همسرش روی تختی بلند نشسته و هزاران چراغ دور تا دورش بود. شنلی مليله دوزی شده با طلا به تن و تاج زرین بزرگی بر سر داشت. شمعهایی به شکلهای مختلف، برخی به ضخامت یک برج و برخی دیگر کوچک و نازک، مانند شمعهایی که با فتیله گیاهی درست شده‌اند، در اطرافش دیده می‌شد. امپراتوران، پادشاهان و بزرگان پای تخت او زانو زده

بودند و پای پوش او را می بوسیدند.

ماهگیر نزدیک شد و گفت:

– خوب، بالاخره پاپ شدی؟

همسرش جواب داد:

– بله، همین طور است.

ماهگیر بی حرکت ایستاد و مدتی طولانی به او نگاه کرد و گفت:

– به مقامی بالاتر از پاپ نمی توان دست یافت، بنابراین فکر می کنم

دیگر راضی شده باشی؟

زن جواب داد:

– فکر نمی کنم!

شب که شد، هر دو خسته بودند و رفتند تا بخوابند، ولی زن خوابش

نمی برد چون داشت به این موضوع فکر می کرد که آرزوی بعدی اش چه

باشد. اما ماهگیر که از روز قبل خستگی به تنش مانده بود، به خواب

عمیقی فرورفت. قبل از اینکه سپیده بزند زن بلند شد و به طرف پنجره

رفت تا طلوع خورشید را تماشا کند. چشم انداز زیبایی بود، زن همچنان که

محو تماشا بود فریاد زد:

– آه، چه عالی می شد اگر طلوع خورشید به فرمان من بود!

بعد به طرف ماهگیر رفت و با آرنج به پهلویش زد و گفت:

– بیدار شو، بیدار شو و زود نزد شاهزاده جادوشده برو و بگو که من آرزو

دارم مانند خالق جهان بتوانم برای خورشید فرمان طلوع صادر کنم.

شوهر وحشت زده از خواب پرید و فریاد زد:

– آه، زن، چه گفتی؟

زن همان کلمات را تکرار کرد. شوهر به پای زن افتاد و زاری کنان گفت:

– من را به این کار وادار نکن، اصلاً از من ساخته نیست.

زن سخت عصبانی شد و او را به زور از خانه بیرون راند تا برود و فرمان

او را اجرا کند.

ماهگیر بیچاره، با ترس و دلهره به طرف ساحل رفت. طوفانی سهمگین

دریا را به خروش آورده بود طوری که ماهگیر از ترس روی پای خود بند نبود. کشتیها در هم می شکست، قایقها به این طرف و آن طرف رانده می شد و صخره های بزرگ به درون دریا می غلتید.

در این اوضاع سهمگین و آشفته، از میان طوفان، صدایی به گوش ماهگیر رسید:

— همسرت می خواهد با خالق برابری کند! به خانه برگرد و او را در همان کلبه خرابه و کثیف ببین.

ماهگیر برگشت، دید که آن همه جلال و شکوه و آن قصرها محو شده و زن در کلبه محقر خود نشسته است. این بود نتیجه بلندپروازی های کفرآمیز.

سیندرلا

روزی روزگاری، مرد ثروتمندی بود که همسرش در بستر بیماری افتاده بود. زن چون می‌دانست که مرگش بزودی فرامی‌رسد دخترش را نزد خود خواند و گفت:

– وقتی من از دنیا رفتم، سعی کن همچنان خوب و مؤمن باشی، مطمئن باش که خداوند در هر مصیبتی تو را یاری می‌کند. من هم مثل فرشته نگهبان به کمک تو خواهم آمد.

مادر بعد از این سفارشها چشمهایش را بست و به خواب ابدی فرورفت. دخترک هر روز کنار مزار مادرش می‌رفت و گریه می‌کرد. آخرین حرفهای مادرش همیشه آویزه گوشش بود و با مردم رفتاری خوب داشت و مهربان بود.

زمستان شد و مزار زن را پوششی از برف خیره‌کننده پوشاند. وقتی آفتاب درخشان بهار دوباره به زمین گرمای تازه بخشید، شوهر هم زن دیگری برای خود برگزیده بود.

این زن از شوهر قبلی خود دو دختر داشت. هر دو دختر ظاهری زیبا ولی باطنی پست و شرور داشتند و طولی نکشید که روزگار را به خواهر ناتنی تلخ کردند، چون به او حسادت می‌کردند و چشم دیدنش را نداشتند. بالاخره هم مادرشان را واداشتند تا خواهر ناتنی را به آشپزخانه بفرستد.

آنها می‌گفتند:

– این دختری احمق لایق آن نیست که با ما در اتاق پذیرایی بنشیند. او

نباید مفت غذا بخورد، باید کار کند. او را بفرستید به آشپزخانه تا همراه کلفتها کار کند.

دخترها همه لباسهای خوب و قشنگ خواهر ناتنی را گرفتند و او را وادار کردند که پیشبندی کهنه ببندد و کفش چوبی به پا کند. بعد هم همان طور که او را مسخره می‌کردند و به طرف آشپزخانه می‌بردند می‌گفتند:

— به این شاهزاده‌خانم زیبا نگاه کنید، ببینید چه لباسهای زیبایی به تن کرده!

دخترک به اجبار هر روز از صبح تا شب کار می‌کرد. باید زود بیدار می‌شد تا از چاه آب بکشد، اجاق را روشن کند و کارهای مربوط به آشپزی و نظافت را انجام دهد. از طرفی خواهران ناتنی به بهانه‌های گوناگون نمک به زخم او می‌پاشیدند و با او بدرفتاری می‌کردند. هر بار که با او روبه‌رو می‌شدند با توهین و لگد سیندرلا^۱ را به طرف خرمن نخود یا کلمهای توی حیاط پرت می‌کردند.

شب که می‌شد با وجود خستگی از کار روزانه، جای مناسبی برای خوابیدن نداشت. در هوای سرد زمستان مجبور بود توی اجاق بخزد و روی خاکستر گرم اجاق دراز بکشد، برای همین صورتش سیاه شده بود و دیگر او را سیندرلای سیاه‌سوخته صدا می‌کردند.

روزی پدرشان می‌خواست به بازار مکاره برود. پیش از رفتن از خواهران ناتنی پرسید چه هدیه‌ای دوست دارند برای آنها بیاورد. دختر بزرگتر گفت:

— یک دست لباس زیبا.

دختر کوچکتر هم گفت:

— یک گردنبند مروارید.

دست‌آخر پدر پرسید:



– خوب، سیندرلا، تو چه هدیه‌ای می‌خواهی؟

او در جواب گفت:

– لطفاً برای من اولین شاخهٔ درختی را بیاورید که در راه برگشت به دلاhtان می‌خورد.

پدر برای دختران ناتنی لباس زیبا و گردنبند مروارید خرید. هنگام برگشت از پیشه‌ای عبور می‌کرد که درختانش شاخه‌هایی انبوه داشتند. شاخهٔ بلند و کشیدهٔ یک درخت فندق به کلاه او خورد. ایستاد، همان شاخه را برد و به همراه خود آورد.

به محض اینکه وارد خانه شد، هدایای دختران ناتنی را به آنها و شاخهٔ درخت فندق را به سیندرلا داد. سیندرلا از پدرش بیش از دو دختر دیگر که هر کدام هدایایی نفیس و زیبا گرفته بودند تشکر کرد. بعد هم رفت و شاخهٔ درخت را روی مزار مادرش کاشت. او آن قدر گریه کرد که خاک مزار با اشکهای او نرم و خیس شد.

شاخه رشد کرد و درخت زیبایی شد. سیندرلا روزی سه بار کنار مزار مادرش می‌رفت، گریه می‌کرد و دعا می‌خواند. هر بار پرندهٔ کوچک و سفیدی می‌آمد، روی شاخهٔ درخت می‌نشست و آرزوهای سیندرلا را

برآورده می‌کرد و آنچه را خواسته بود از بالای درخت برای او می‌انداخت. مدتی گذشت، پادشاه آن سرزمین جشن بزرگی ترتیب داد که قرار شد در سه شب برگزار شود. تمام دختران جوان و زیبای سرزمین به این جشن دعوت شده بودند تا پسر پادشاه آنها را ببیند و یکی را به همسری انتخاب کند. این خبر به گوش دختران ناتنی رسید. آنها از اینکه می‌توانستند در جشن پادشاه شرکت کنند از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند. دختران شتابزده سیندرلا را صدا زدند که موهایشان را آرایش کند و به کفشهایشان سگکهای طلایی بزند تا در جشن قصر پادشاه شرکت کنند. سیندرلا هم وقتی این خبر را شنید به هیجان آمد، چون رقص و شادی و سرور را دوست می‌داشت. او هم دلش می‌خواست به همراه خواهران ناتنی در مراسم شرکت کند، برای همین نزد مادر ناتنی‌اش رفت و از او تقاضا کرد که اجازه دهد همراه آنها به جشن برود.

مادر ناتنی سر او داد زد و گفت:

— تو که سر تا پایت پر از دوده و کثافت است، می‌خواهی به جشن بروی که چه کنی؟ تازه، نه لباس داری و نه کفش مخصوص رقص.



سیندرلا همچنان اصرار داشت و از نامادری اش تقاضا می‌کرد که اجازه دهد او هم به رقص برود. بالاخره نامادری داد زد:

— اگر دلت می‌خواهد به جشن بیایی، اول به آشپزخانه برو. من یک خاک‌انداز پُر، دانه کتان توی خاکسترهای اجاق ریخته‌ام. اگر توانستی در عرض دو ساعت آنها را از داخل خاکستر جمع کنی و برایم بیاوری، آن وقت اجازه داری به جشن بیایی.

سیندرلا به حیاط خلوت دوید، وارد باغ شد و با صدای بلند خواند:

ای کبوترِ اهلی کوچک

و ای قمری

اگر به یاری من نشناید

از دستم کاری ساخته نیست.

ای پرندگان آسمان

بیایید و دانه‌ها را جمع کنید

چون من، هر قدر هم که تلاش کنم،

قادر نیستم بموقع این کار را به پایان ببرم.

در این هنگام، دو کبوتر سفید کوچک پرواز کردند و آمدند روی پنجره آشپزخانه نشستند. در پی آن دو دسته‌ای از پرندگان آسمان با سرو صدا و هیجان بسیار از راه رسیدند. آنها در حالی که برای سیندرلا سر تکان می‌دادند، شروع کردند به جمع کردن دانه‌ها از داخل خاکستر. طولی نکشید که خاک‌انداز پر از دانه شد. کار یک‌ساعته تمام شده بود. آن‌گاه پرنده‌ها بال‌زنان از آشپزخانه دور شدند.

دختر جوان، خوشحال و با این امید که دیگر مانعی برای رفتن به جشن وجود ندارد، خاک‌انداز پر از دانه را نزد مادر ناتنی برد. ولی مادر گفت: — نه سیندرلا، تو لباس مناسب نداری، رقص هم بلد نیستی؛ اگر بروی تو را مسخره می‌کنند.

ولی سیندرلا همچنان با گریه و زاری از مادرش می‌خواست که به او اجازه دهد. مادر ناتنی که دیگر ذله شده بود، برای اینکه از شر سیندرلا راحت



شود این بار دو خاک انداز پر از دانه در خاکستر ریخت و گفت شرط رفتن او این است که دو ساعته همه دانه‌ها را جمع کند. زن سنگدل می‌پنداشت که سیندرلا هرگز نمی‌تواند این کار را دو ساعته انجام دهد. ولی او با عجله به آشپزخانه رفت، وارد باغ شد و دوباره پرندگان را فراخواند:

ای کبوترِ اهلی کوچک
و ای قُمری
اگر به یاری من نشتابید
از دستم کاری ساخته نیست.
ای پرندگان آسمان
بیایید و دانه‌ها را جمع کنید
چون من، هر قدر هم که تلاش کنم،
قادر نیستم بموقع این کار را به پایان ببرم.

پرندهگان مثل دفعهٔ پیش آمدند و در کمتر از یک ساعت همهٔ دانه‌ها را جمع کردند و در خاک اندازه‌ها ریختند. همین که پرنده‌ها دور شدند، سیندرلا این بار با امید زیاد به اینکه مادر ناتنی دیگر بهانه‌ای نیاورد، خاک اندازه‌های پر از دانه را نزد او برد، ولی مادر ناتنی گفت:

— سیندرلا این قدر نق نزن؛ تو لباس مناسب نداری، رقصیدن هم بلد نیستی و اگر به مراسم جشن بروی باعث آبروریزی می‌شوی.

بعد از دختر بیچاره روی برگرداند، دست دو دختر مغرور خود را گرفت و با عجله راهی جشن شد. دیگر کسی در خانه نبود، سیندرلا راه افتاد و رفت سر مزار مادرش، زیر درخت فندق نشست و بلند خواند:

ای درخت کوچک، خود را بتکان؛

مرا با نقره و طلا بپوشان.

در این لحظه، پرندهٔ روی درخت لباسی زیبا از جنس ابریشم با سوزن‌دوزی‌های طلا و نقره، و یک جفت کفش نوری طلایی‌رنگ پایین انداخت که نوری خیره‌کننده داشت.

سیندرلا آنها را پوشید و با عجله راهی جشن شد. وقتی با آن شکوه و زیبایی، و با لباس و کفش گرانقیمت وارد سالن رقص شد مادر و خواهران ناتنی او را نشناختند و حتی تصور کردند که او یک شاهزاده‌خانم خارجی است. فکرش را هم نمی‌کردند که این دختر همان سیندرلا باشد، چون مطمئن بودند که او در میان خاکسترها سرگرم جمع کردن دانه‌هاست.

پسر پادشاه دل‌باختهٔ این دختر ناشناس شد و چندین بار با او رقصید. حتی دست‌آخر گفت که به غیر از او حاضر نیست با کس دیگری برقصد. سیندرلا تمام شب هم‌رقص پسر پادشاه بود تا اینکه وقت رفتن به خانه رسید. شاهزاده به سیندرلا گفت که مایل است او را تا خانه‌اش همراهی کند و خانه‌اش را یاد بگیرد. اما سیندرلا این پیشنهاد را نپذیرفت و در یک لحظه مانند پرنده‌ای به طرف لانهٔ یک کبوتر پرید و غیب شد. شاهزاده حیرت کرد، او منتظر شد تا همهٔ مهمانان قصر را ترک کنند و آن‌گاه به پدرش گفت





که آن دختر عجیب چون پرنده‌ای به لانه کبوتران پناه برده است. از آن طرف، مادر ناتنی که آخرین مهمان بود به شک افتاد و با خود گفت: «نکند او سیندرلا باشد؟ باید سردر بیاورم». بعد به شاهزاده گفت: — خدمه خود را بفرستید لانه کبوتر را خراب کنند.

آنها در یک چشم به هم زدن لانه را خراب کردند ولی اثری از دختر نبود. وقتی مادر ناتنی با دخترهایش به خانه برگشتند، دیدند که سیندرلا با لباسی دودگرفته روی خاکستر اجاق دراز کشیده و چراغی کوچک و کثیف روی لبه دودکش روشن است. در واقع سیندرلا از پشت لانه کبوتر پایین پریده بود و دوان دوان خود را به درخت فندق رسانده بود. او با عجله لباسهای زیبا را درآورده و روی مزار گذاشته بود، بعد هم لباس کهنه آشپزخانه را به تن کرده بود. وقتی به خانه برمیگشت تا روی خاکسترها دراز بکشد، پرنده‌ها هم آمده بودند و لباسهای رقص او را با خود برده بودند.

طولی نکشید که پادشاه جشن دیگری به راه انداخت. پدر سیندرلا، مادر و خواهرهای ناتنی او نیز دعوت شده بودند. به محض اینکه آنها راهی جشن شدند، سیندرلا به طرف درخت فندق رفت و گفت:

ای درخت کوچک، خود را بتکان؛
مرا با نقره و طلا بپوشان.

این بار پرندگان لباسی زیباتر از دفعهٔ پیش آوردند. وقتی سیندرلا با آن لباس زیبا و فاخر وارد سالن رقص شد همهٔ حاضران از زیبایی خیره‌کنندهٔ او انگشت به دهان ماندند. پسر پادشاه که تا قبل از آمدن او حاضر نبود با



کسی برقصد، از جا برخاست، دست سیندرلا را در دست گرفت و به طرف صندلی مخصوص خود برد. وقتی هم شروع کرد به رقصیدن تا پایان شب فقط با سیندرلا رقصید. شاهزاده مرتب می‌گفت:
 _ فقط او همرقص من است.

در پایان شب، دوباره شاهزاده می‌خواست سیندرلا را تا خانه‌اش همراهی کند و محل زندگی‌اش را یاد بگیرد، اما او بار دیگر فرار کرد و باشتاب خود را به باغ پشت قصر رساند که پر از درختهای زیبای گلایی بود، و مانند سنجاب بسرعت از لابه‌لای درختان دوید و دور شد. شاهزاده هم نتوانست او را تعقیب کند.

وقتی پادشاه آمد، دستور داد درختها را از بیخ ببرند، اما سیندرلا انگار آب شده و به زمین فرورفته بود. مادر ناتنی این بار نیز ترسیده بود که نکند آن دختر سیندرلا باشد، ولی وقتی به خانه رسید و او را دید که طبق معمول با لباسهای کهنه آشپزخانه روی خاکسترها دراز کشیده، نفس راحتی کشید. سیندرلا زمانی که دیگران در جستجویش بودند، خود را به درخت فندق رسانده بود. در آنجا پرنده‌ای لباس آشپزخانه‌اش را آورده و لباس رقص را از او تحویل گرفته بود.

سومین جشن برپا شد و مادر و خواهران ناتنی هم به آن جشن دعوت شدند. سیندرلا دوباره به مزار مادر خود پناه برد و رو کرد به درخت و گفت:

ای درخت کوچک، خود را بتکان؛

مرا با نقره و طلا بپوشان.

آن‌گاه پرنده یکی از زیباترین و باشکوهترین لباسها را، به همراه یک جفت کفش زراندود درخشان، برای او آورد.

وقتی سیندرلا با آن لباسهای پرزرق و برق وارد مجلس شد، همه از دیدن زیبایی او غرق در حیرت شدند. شاهزاده شروع کرد به رقصیدن با سیندرلا و تمام مدت پیشنهاد دیگران را برای رقصیدن رد می‌کرد. جشن که تمام شد، شاهزاده مایل بود او را تا خانه‌اش همراهی کند، ولی سیندرلا در یک چشم

به هم زدن دور شد طوری که باز هم شاهزاده نتوانست رد پای او را بیابد. اما این بار پسر پادشاه برای اینکه خانه دخترخانم دلربا را پیدا کند، حیل‌های به کار برده بود. او دستور داده بود دور تا دور قصر را چاله بکنند و به این ترتیب این بار موقع بازگشت یک لنگه از کفش سیندرلا در چاله افتاد؛ لنگه کفشی زیبا، ظریف و زران‌دود.

صبح روز بعد خدمتکاران شاهزاده در شهر جار زدند که شاهزاده فقط کسی را به همسری انتخاب خواهد کرد که پایش هم‌اندازه آن لنگه کفش باشد.

این خبر به گوش خواهران ناتنی نیز رسید. آنها هم پاهایی ظریف و کوچک داشتند، برای همین بسیار خوشحال شده بودند. خبر در همه شهر پیچیده بود. دختران جوانی که در جشن حضور داشتند دسته‌دسته راهی قصر می‌شدند تا بخت خود را بیازمایند، ولی لنگه کفش به پای هیچ‌کدام نمی‌خورد. سرانجام نوبت به دو خواهر ناتنی رسید. دختر بزرگتر در اتاقی دیگر، در حضور مادرش، کوشید کفش را به پا کند، اما انگشتهای پایش مانع پوشیدن کفش بود. مادرش پیشنهاد کرد که انگشتهای پایش را با کارد ببرد. مادر می‌گفت:

— اگر ملکه بشوی از پاهای خود چندان استفاده‌ای نخواهی کرد.

دختر بزرگتر انگشتانش را برید و پایش را به زور در لنگه کفش جا داد. جارچی هم تصمیم گرفت او را نزد شاهزاده ببرد. راه آنها از کنار مزار مادر سیندرلا می‌گذشت. وقتی از آنجا عبور می‌کردند، دو قمری که بالای درخت فندق نشسته بودند آواز سر دادند:

او یک عروس قلابی است،

لنگه کفش کوچکتر از پای اوست!

از پاهایش خون جاری است،

چون کفش اندازه‌اش نیست.

نگاه جارچی به لنگه کفش افتاد که پر از خون بود. او دختر را به خانه‌اش

برگرداند و به خواهر کوچکتر گفت که کفش را امتحان کند. او نیز برای امتحان کردن به اتاقی دیگر رفت و در حضور مادرش سعی کرد کفش را بپوشد، ولی کفش تنگ بود و به پایش نمی‌رفت. مادرش چاقویی آورد و پیشنهاد کرد قسمتی از پاشنه پایش را ببرد.
مادر گفت:

— اگر همسر شاهزاده بشوی چندان به پاهایت نیاز نداری.
دختر قسمتی از پاشنه پایش را برید و به زور و با تحمل درد لنگه کفش را به پا کرد و همراه جارچی راهی قصر شد. آنها نیز به اجبار از کنار مزار مادر سیندرلا عبور می‌کردند. همان دو قمری که همچنان روی شاخه درخت نشسته بودند آواز سر دادند:

برگرد، برگرد،
لنگه کفش خون‌آلود است،
چون برای او خیلی تنگ است،
او عروس شما نیست!

چشم جارچی به جوراب سفید دختر افتاد که خون‌آلود بود. او این عروس قلابی را نیز به خانه‌اش برگرداند و این بار به همراه پسر پادشاه به این خانه آمد.

شاهزاده از پدر سیندرلا پرسید:
— آیا در سرای شما دختر دیگری هم هست؟
او جواب داد:

— جز دختری که از همسر اولم دارم، نه. او سیندرلای کوچک است که احتمالاً شایستگی شما را ندارد.
شاهزاده گفت:

— او را بیاورید.
مادر ناتنی گفت:

— آه، نه، دلم نمی‌خواهد شما او را ببینید چون خیلی کثیف است.



شاهزاده اصرار کرد که باید سیندرلا را بیاورند تا خودش او را ببیند. بالاخره سیندرلا را صدا کردند.

سیندرلا دست و روی خود را شست و کمی به خودش رسید، بعد نزد شاهزاده آمد و تعظیم کرد. شاهزاده لنگه کفش طلایی را به او داد. او روی چهارپایه‌ای نشست، کفش چوبی سنگین را از پای چپ خود درآورد و کفش طلایی را به پا کرد؛ کفش کاملاً اندازه‌اش بود. وقتی سیندرلا سرش را بلند کرد و به شاهزاده نگاه کرد، بی‌درنگ شاهزاده او را شناخت و فهمید این همان دختری است که در جشن با او رقصیده، و با شادی فریاد زد: — این همان عروسی است که دنبالش بودم!

مادر و خواهران ناتنی از شنیدن این حرف بسیار خشمگین شدند؛ آنها از شدت عصبانیت رنگشان مثل مُرده سفید شده بود.

شاهزاده بی‌آنکه به خشم آنها توجه کند، سیندرلا را بر اسب سوار کرد و با خود برد. وقتی از کنار درخت فندق می‌گذشتند، روی چمن دو قمری ندا سر دادند:

دختری زیبا و شایسته،
کفشهایش خونی نیست.
او که اکنون در کنار شاهزاده است،
عروس واقعی است.

همان طور که آنها از جاده می‌گذشتند، آن دو پرنده پریدند و روی شانه‌های سیندرلا نشستند؛ یکی روی شانه راست و دیگری روی شانه چپ. وقتی روز جشن عروسی فرارسید دو خواهر ناتنی که وانمود می‌کردند در خوشبختی سیندرلا سهیم هستند در مراسم حضور یافتند. وقتی همراهان عروس و داماد به طرف کلیسا می‌رفتند، یکی از خواهران سمت راست و دیگری طرف چپ عروس راه می‌رفت. کبوترهایی که روی شانه عروس نشسته بودند هر کدام یکی از چشمهای خواهران ناتنی را با نوک خود درآوردند. در راه بازگشت خواهران ناتنی جای خود را عوض کردند و کبوتران این بار چشم دیگر آنها را درآوردند. آن دو، به خاطر آن همه پستی و دورویی، تا پایان عمر نابینا ماندند.

معما

یکی بود یکی نبود، شاهزاده‌ای بود که از هیچ چیز به اندازه سفر رفتن، آن هم با یکی از خدمتکاران وفادارش، خشنود نمی‌شد. در یکی از سفرها آنها از جنگلی انبوه عبور می‌کردند و نمی‌دانستند شب در چه پناهگاهی اقامت کنند، تا اینکه از دور دخترکی را دیدند. نزدیکتر که شدند، دیدند او دختری زیباست. او را دنبال کردند تا به کلبه‌ای کوچک رسیدند.

بعد شاهزاده به دخترک گفت:

— دخترخانم، آیا من و خدمتکارم می‌توانیم امشب را در کلبه کوچک شما بگذرانیم؟

او با لحنی اندوهگین جواب داد:

— آه، البته که می‌توانید، ولی من توصیه می‌کنم در این کلبه نمانید، حتی وارد آن هم نشوید!

شاهزاده پرسید:

— آخر چرا؟

دخترک آهی کشید و گفت:

— مادر ناتنی من زن شروری است و از غریبه‌ها خوشش نمی‌آید. مسافران فهمیدند که آنجا خانه زنی جادوگر است، ولی از سوی دیگر، هوا داشت تاریک و تاریکتر می‌شد؛ برای همین آنها ترس را از خود دور کردند و وارد خانه شدند.

به محض ورود پیرزنی را دیدند که روی یک صندلی دسته‌دار، نزدیک

آتش نشسته بود. پیرزن سرش را برگرداند و با چشمهایی خون گرفته به غریبه‌ها نگاه کرد.

سپس با لحنی که دوستانه به نظر می‌رسید گفت:

— شب بخیر، آنجا دراز بکشید و هر قدر دلتان می‌خواهد بمانید.

بعد به زغالها فوت کرد تا چیزی که در ماهی‌تابه بود بجوشد. البته دختر از قبل به آنها گوشزد کرده بود که در کلبه چیزی نخورند و ننوشند، چون مادر ناتنی او نوشابه‌ای جادویی تهیه می‌کرد.

برای همین آن دو، بی‌آنکه چیزی بخورند، تمام شب را آرام خوابیدند تا صبح شد.

صبح شاهزاده بر اسب سوار شد و آماده رفتن بود که پیرزن بیرون آمد و صدا زد:

— کمی صبر کنید، برای خدا حافظی می‌خواهم به شما یک نوشیدنی بدهم. وقتی رفت نوشیدنی را بیاورد، شاهزاده منتظر نماند و حرکت کرد. خدمتکار هم با عجله پرید و روی زین نشست که پیرزن به او رسید. پیرزن با صدایی بلند گفت:

— این را به اربابت بده.

در این لحظه ظرف شکست و سم آن روی اسب ریخت. سم آن چنان کشنده بود که اسب را درجا کشت. خدمتکار دوان دوان نزد ارباب خود رفت و ماجرا را تعریف کرد. اسب مرده بود اما خدمتکار دلش نمی‌خواست که زین آن را هم از دست بدهد. او برگشت زین را بردارد که دید کلاغ سیاهی سرگرم خوردن لاشه اسب مرده است.

خدمتکار فکر کرد: «آن را می‌کشم و می‌برم؛ اگر چیز بهتری پیدا نکردم، همین کلاغ برای شام کافی است.» او کلاغ را کشت و با خود برد.

شاهزاده و خدمتکارش بی‌آنکه استراحتگاهی پیدا کنند، تمام روز را در جنگل به راه خود ادامه دادند. بالاخره به قهوه‌خانه کوچکی رسیدند و وارد آن شدند. در آنجا به آنها جای محقری دادند. خدمتکار کلاغی را که کشته بود به صاحب قهوه‌خانه داد و گفت که آن را برای شام کباب کند.

وضع شاهزاده و خدمتکارش در آنجا بدتر از موقعی بود که در کلبه زن جادوگر بودند، چون آنجا مخفیگاه دزدان و جنایتکاران بود. وقتی هوا تاریک شد دوازده مرد که چهره‌ای شرور داشتند قهوه‌خانه را محاصره کردند تا دو غریبه را لخت کنند.

اما پیش از اینکه دست به شرارت بزنند، دور میز غذاخوری نشستند و شروع کردند به خوردن شامی که برای شاهزاده و خدمتکارش آماده شده بود. صاحب قهوه‌خانه و پیرزن جادوگر هم به آنها ملحق شدند، چون شاهزاده و خدمتکار در راه پرپیچ و خم جنگل، دوباره به نزدیکی کلبه زن جادوگر رسیده بودند. برای شام سوپ را در ظرفی ریختند که کلاغ را در آن پخته بودند و دزدان حریصانه شروع کردند به خوردن. هنوز چند قاشق نخورده بودند که حالشان به هم خورد و همگی افتادند و مردند. کلاغ با خوردن لاشه اسب مسموم شده بود و آن زهر را با دزدان تقسیم کرد. شاهزاده و خدمتکار خوشحال شدند چون کسانی که غذایشان را ربوده بودند در واقع جانشان را نجات داده بودند.

دیگر غیر از دختر صاحب قهوه‌خانه کسی در آنجا نمانده بود. او دختری امین و درستکار بود و در اعمال خلافکارانه آدمهای آنجا نقشی نداشت. دختر همه درهای مخفی را برای تازه‌واردان باز کرد و انبوه گنجهای گنج‌خانه را به آنها نشان داد. ولی شاهزاده گفت آن گنجها به دختر تعلق دارد و او قصد ندارد آنها را تصاحب کند. بعد هم به همراه خدمتکار خود به سفرش ادامه داد. آن دو همچنان به سفرشان ادامه دادند تا به شهر بزرگی رسیدند. در آن شهر شاهزاده‌خانمی زندگی می‌کرد که بسیار زیبا و سخت مغرور بود. او برای ازدواج خود شرطی گذاشته بود و گفته بود همسر کسی خواهد شد که معمایی را طرح کند که شاهزاده‌خانم نتواند جواب آن را پیدا کند. اما اگر جواب معما را پیدا می‌کرد، آن وقت سر خواستگار از تن جدا می‌شد. شاهزاده‌خانم برای پاسخگویی سه روز مهلت می‌خواست و چون باهوش و زرنگ بود، معمولاً قبل از پایان یافتن مهلت جواب معما را پیدا می‌کرد. تا آن موقع نه نفر از مردان خردمند و اهل دانش در راه ازدواج با

شاهزاده خانم زیبا جان خود را به خطر انداخته و از بین رفته بودند. شاهزاده که به همراه خدمتکارش وارد شهر شده بود تحت تأثیر زیبایی شاهزاده خانم تصمیم گرفت مانند دیگران خود را به خطر بیندازد.

او نزد شاهزاده خانم رفت و معمّای خود را این طور مطرح کرد: — آن کیست که کسی را نمی کشد ولی در عین حال دوازده نفر را کشته؟ شاهزاده در حیرت فرورفت. او خیلی فکر کرد، ولی به جایی نرسید. به کتابهای معمّا هم مراجعه کرد ولی نتیجه ای نداشت. انگار هوش و ذکاوت شاهزاده خانم به انتها رسیده بود.

او تصمیم گرفت از راههای دیگری معمّا را حل کند. شاهزاده خانم به یکی از ندیمه هایش گفت که خود را در اتاق آن جوانِ غریبه پنهان کند؛ شاید او در خواب راه حل معمّا را بر زبان آورد.

ولی خدمتکار باهوش شاهزاده به نقشه آنها پی برد و خود در تختخواب اربابش دراز کشید، و وقتی ندیمه که خود را با شنلی پوشانده بود، وارد اتاق شد، او شنل ندیمه را کشید و او را از اتاق بیرون راند.

شب بعد شاهزاده خانم ندیمه دیگری فرستاد تا بخت خود را بیازماید و در اتاق جوانِ غریبه گوش بایستد. باز هم خدمتکار وفادار شاهزاده او را شناخت، شنلش را گرفت و او را از اتاق بیرون راند.

سومین شب، شاهزاده خانم که فکر می کرد شاهزاده خود در تختخوابش خوابیده، خودش وارد اتاق شد. او یک شنل خاکستری تیره به تن داشت و چون آهسته وارد اتاق خواب شده بود، تصور می کرد کسی او را ندیده است. چشمهای خدمتکار بسته بود، شاهزاده خانم نزدیک شد و به امید اینکه جوان هم، مثل بعضی آدمها، در خواب حرف بزند، شروع کرد به سؤال کردن. اما خدمتکار بیدار بود و هوای کار را داشت.

شاهزاده خانم پرسید:

— چه چیزی است که هرگز کسی را نکشته؟

خدمتکار جواب داد:

— کلاغی که گوشت زهرآلود اسب مرده ای را خورده و مُرده است.

شاهزاده ادامه داد:

– پس چه چیزی یا چه کسی دوازده نفر را کشت؟

– دوازده تبه‌کار کلاغ زهرآلود را خوردند، مسموم شدند و مردند.

شاهزاده‌خانم که جواب معما را پیدا کرده بود خواست از اتاق خارج شود ولی خدمتکار چنگ زد و شنل او را محکم کشید. شاهزاده‌خانم هم به اجبار شنل را رها کرد و رفت.

صبح روز بعد شاهزاده‌خانم اعلام کرد که جواب معما را یافته است و به دنبال دوازده قاضی فرستاد تا در حضور آنها جواب آن را اعلام کند. اما خدمتکار و اربابش تقاضا کردند که اول آنها سخن بگویند. خدمتکار گفت:

– شاهزاده‌خانم مخفیانه به اتاق خواب ارباب من آمد. او خود را پنهان کرده بود و تصور می‌کرد که ارباب در تخت خواب است، در حالی که من به جای ارباب روی تخت دراز کشیده بودم. همه آن چیزهایی که اکنون شاهزاده‌خانم می‌داند از من شنیده است، اگر این کار را نمی‌کرد نمی‌توانست به پاسخ این معما دست یابد.

قضات حاضر در جلسه گفتند:

– آیا دلیل یا مدرکی دارید که بتوانید ادعاهای خود را ثابت کنید؟

خدمتکار رفت و سه شنلی را که در طی سه شب از سر ندیمه‌های شاهزاده‌خانم کشیده بود به قضات نشان داد و توضیح داد که آنها را چگونه به چنگ آورده است.

به محض اینکه قضات چشمشان به شنل خاکستری تیره افتاد که معمولاً شاهزاده‌خانم آن را می‌پوشید گفتند:

– بگذارید این شنل به طلا و جواهر مزین شود و شاهزاده‌خانم آن را به عنوان لباس عروسی در جشن ازدواجش به تن کند.

اما بعد از این همه، شاهزاده‌ما از ازدواج با شاهزاده‌خانم منصرف شد که البته چندان جای تعجب هم ندارد.

موش، پرنده و سگ

روزگاری، یک موش کوچک، یک پرنده کوچک و یک سگ پاکوتاه با هم زندگی می‌کردند. آنها زمانی طولانی، با صلح و صفا در کنار هم روزگار می‌گذراندند. وظیفه پرنده این بود که هر روز از جنگل هیزم بیاورد، موش از چاه آب بکشد، آتش روشن کند و سفره پهن کند، آشپزی هم به عهده سگ بود.

وقتی آسوده زندگی می‌کنیم، همیشه به دنبال چیزی تازه می‌گردیم. دست بر قضا روزی از روزها پرنده کوچک در جنگل به پرنده دیگری برخورد و با او از خوشی و آرامشی که در منزل و در کنار دوستانش داشت سخن گفت. او با سرزنش گفت:

— چقدر ساده لوح هستی که این طور کار می‌کنی و آن دو دوستت با خیال راحت می‌گردند و خوش می‌گذرانند! وقتی موش آب را کشید و آتش را روشن کرد می‌رود پی استراحت خودش تا اینکه وقت سفره پهن کردن شود. سگ هم کنار اجاق می‌نشیند و فقط مواظب است که غذا خوب بپزد. وقتی هم که آماده شد چهار برابر دیگران سوپ و سبزی می‌خورد و سرحال و قهراق می‌شود.

پرنده کوچک که بعد از شنیدن این حرفها خیلی ناراحت بود به خانه برگشت. او هیزم را در گوشه‌ای گذاشت، کنار میز نشست و آن قدر خورد و چینه‌دانش را پر کرد که همان جا خوابش برد. پرنده تا صبح روز بعد با خیال راحت خوابید؛ او فکر می‌کرد زندگی توأم با خوشبختی همین است. روز بعد پرنده از رفتن به جنگل و آوردن هیزم خودداری کرد و گفت که

پیشتر هم از روی نادانی بوده که بیش از اندازه جان می‌کنده و حالا مایل است در زندگی خود تغییری به وجود بیاورد و راه تازه‌ای انتخاب کند. بعد از آن، هرچند موش و سگ دلخور بودند، پرنده مثل یک ارباب، دست به سیاه و سفید نمی‌زد و به روش خود زندگی می‌کرد.

او پیشنهاد کرد که وظایف را با قرعه‌کشی معلوم کنند. وقتی قرعه کشیدند، هیزم آوردن به سگ، آشپزی به موش و آب کشیدن از چاه به پرنده افتاد.

خوب، نتیجه چه شد؟ سگ به جنگل رفت تا هیزم بیاورد، پرنده آتش درست کرد و موش تابه را روی اجاق گذاشت، کنار آن نشست و مراقب آن بود تا سگ که رفته بود برای روز بعد هیزم بیاورد برگردد. برگشتن سگ خیلی طول کشید و پرنده که می‌خواست در هوای آزاد تنفس کند، به دنبال او رفت. سر راه به سگ بزرگی برخورد و آن سگ به پرنده گفت که سگ کوچک را دیده و چون طعمه خوبی بوده، زود او را بلعیده است.

پرنده به رفتار ظالمانه او پرخاش کرد و او را راهزنی خونخوار نامید، ولی چه فایده داشت؛ کار از کار گذشته بود.

سگ بزرگ گفت:

— سگ کوچک مدارکی قلبی داشت و باید بسختی مجازات می‌شد. پرنده کوچک که هیزم را حمل می‌کرد، غمگین و افسرده به خانه برگشت و آنچه را دیده و شنیده بود برای موش تعریف کرد. او هم بسیار ناراحت شد، ولی هر دو خیلی زود به این نتیجه رسیدند که بهترین کار برای آنها ماندن در کنار هم است.

از آن پس پرنده قبول کرد که سفره پهن کند و موش هم آشپزی کند و سبزی را آن طور که از سگ یاد گرفته بود در ماهی تابه بریزد. موش داشت آشپزی می‌کرد که در اجاق افتاد و ناگهان در میان شعله‌های آتش سوخت. وقتی پرنده به امید خوردن غذا به خانه برگشت، دید نه از آشپز خبری هست و نه از گرمای اجاق، آتش اجاق دیگر تقریباً خاموش شده بود. پرنده هراسان هیزمها را به این طرف و آن طرف پرت می‌کرد و موش را صدا

می‌زد. همه جا را به دنبال آشپز گشت ولی از او خبری نبود.

در همین موقع جرقه‌ای روی هیزمها افتاد، آنها را شعله‌ور کرد و نزدیک بود تمام خانه بسوزد. پرنده با عجله رفت سرِ چاه تا آب بیاورد. سطل را داخل چاه انداخت ولی چون سطل سنگین بود، زورش نرسید و خودش در چاه افتاد و غرق شد.

همه این ماجراها به این علت اتفاق افتاد که پرنده کوچک به حرف پرنده حسودی گوش داده بود که به زندگی کوچک خانوادگی آنان حسادت می‌کرد. پس از شنیدن حرف آن پرنده بود که پرنده کوچک ما چون دیگر از وضع خود احساس رضایت نمی‌کرد، تصمیم گرفت راه و روش زندگی‌اش را عوض کند؛ و با این کار هم خودش را به کشتن داد و هم دوستانش را.

دختران زن بیوه

در نزدیکی یک روستا زنی با دو دخترش در یک کلبه زندگی می‌کرد، یکی از دخترها زیبا و پرکار و دیگری زشت و تنبل بود. مادر، دختر زشتش را بیشتر دوست داشت، چون او دختر خودش بود. او نه تنها به دختر زیبا اهمیتی نمی‌داد بلکه مانند مادر سیندرلا همه کارهای سخت را به او واگذار می‌کرد.

طفلکی دختر زیبا مجبور بود هر روز کنار چاهی نزدیک جاده اصلی بنشیند و آن قدر نخ بریسد تا از انگشتانش خون جاری شود. یکی از روزها که دوک کاملاً خون‌آلود شده بود، و دخترک دیگر نمی‌توانست به کارش ادامه دهد، بلند شد تا آن را در آب چاه بشوید. وقتی سرگرم شستن بود، دوک از دستش سُر خورد و افتاد تهِ چاه. دست خالی، با ترس و دلهره، به خانه برگشت و قضیه را به مادر ناتنی گفت. مادرش با خشونت و بیرحمی هرچه از دهانش درمی‌آمد، به او گفت. دست آخر هم داد زد:

— چون تو دوک را در آب انداخته‌ای، خودت هم باید بروی تهِ چاه و آن را در بیاوری؛ من دوک تازه نمی‌خرم!
دختر جوان کنار چاه برگشت. او که از شدت پریشانی نمی‌دانست چه کار باید بکند، دست آخر خودش را در چاه انداخت تا دوک را بیرون بیاورد. دخترک اول بیهوش شد و چیزی نفهمید، اما بعد کم‌کم به هوش آمد و دور و برش را نگاه کرد و دید که زیر آفتاب درخشان، در محوطه‌ای وسیع و پر از سبزه و گل‌های زیبا نشسته است.

او روی سبزه‌ها راه درازی را طی کرد تا به یک تنور نانوايي رسيد که پر از نان تازه بود. قرصهای نان فریادزنان گفتند:

— ما را از تنور دربياور! مدت زيادي است که داريم می‌پزيم. ما را دربياور، وگرنه می‌سوزيم.

دخترک به تنور نزديک شد و با پاروي نانوايي قرصهای نان را بيرون آورد.

بعد به راهش ادامه داد و رفت و رفت تا به درختي رسيد که پر از سيب بود. درخت فریاد زد:

— مرا تکان بده، مرا تکان بده، تمام سيبهای من رسیده است!
دختر شروع کرد به تکان دادن درخت و سيبها مثل باران به زمين ريخت. دخترک آن قدر درخت را تکان داد که ديگر سيبی روی آن باقی نماند. او سيبها را در گوشه‌ای جمع کرد و به راهش ادامه داد.

دست آخر به خانه کوچکی رسيد و با اشتياق به آن نگاهی انداخت. ناگهان چشم دخترک به پيرزنی افتاد که دندانهای درشت و ترسناکی داشت و به بيرون سرک کشيده بود. دختر از ترس پا به فرار گذاشت.

اما پيرزن با صدای بلند گفت:

— فرزند عزيز، از چه می‌ترسي؟ بيا اينجا نزد من بمان، با من زندگي کن و کارهای خانه را انجام بده. من هم سعی می‌کنم تو را راضي کنم. تو بايد رختخواب مرا هم مرتب کنی و آن را آن قدر محکم تکان بدهی تا پره‌ايش در همه جا پراکنده شود. آن وقت می‌گويند دارد برف می‌بارد، آخر من ننه‌سرما هستم.

وقتی پيرزن با لحنی مهربان و دوستانه با دخترک حرف زد، دلش را به دست آورد و دختر قبول کرد که در خدمت او باشد.

دختر جوان با شور و علاقه سعی کرد رابطه دوستانه خود را با پيرزن حفظ کند. او سعی می‌کرد رختخوابها را خوب و محکم تکان دهد تا پره‌های آن مثل دانه‌های برف فرو بريزد. به اين ترتيب دختر زندگي خوشی را در کنار پيرزن شروع کرد؛ خورد و خوراکش کافی بود و کسی هم با او دعوا نمی‌کرد.



پس از مدتها زندگی در کنار پیرزن مهربان، افسردگی و اندوه بر دختر غلبه کرد. اول نمی دانست علتش چیست ولی پس از مدتی متوجه شد که از دلتنگی است. دلتنگی آن چنان بر او غلبه کرده بود که به نظرش می رسید با اینکه در کنار ننه سرما زندگی خوشی دارد باید دل به دریا بزند و به خانه و کاشانه اش برگردد. میل برگشت به خانه روز به روز در او قویتر می شد تا اینکه سرانجام یک روز سر صحبت را با ننه سرما باز کرد. او گفت: — ننه سرمای عزیز، درست است که تو با من خوب و مهربان هستی ولی غمی به دلم نشسته و مرا بی طاقت کرده است. من دیگر نمی توانم نزد تو بمانم و باید به خانواده ام ملحق شوم.

ننه سرما گفت:

— از اینکه می‌شنوم قصد داری برگردی بسیار خوشحال هستم. تو در این مدت صادقانه به من خدمت کردی، برای همین من خودم راه برگشت را به تو نشان می‌دهم.

پیرزن دست او را گرفت و به طرف دروازه‌ای بزرگ برد. دروازه باز شد و وقتی دختر جوان از آن عبور کرد بارانی از طلا بر سرش بارید. طلاها به تن و لباس او چسبید و سراپایش را طلا و جواهر پوشاند. پیرزن دوکی را که در چاه افتاده بود به دست او سپرد و گفت:

— این پاداش همه زحمات توست.

آن‌گاه دروازه بسته شد و طولی نکشید که دختر جوان خود را در دنیای عادی، نزدیک خانه مادر ناتنی‌اش دید. وقتی وارد مزرعه جلو خانه‌اش شد، خروسی قوقولی‌کنان آمدن او را خبر داد:

— می‌بینم که بانوی سراپا طلاپوش ما به خانه برمی‌گردد.

دختر پس از ورود به خانه مستقیم نزد مادر ناتنی‌اش رفت. چون سراپای او غرق در طلا بود، مادر و خواهر ناتنی با خوشرویی او را پذیرا شدند. پس از آن دختر تمام ماجراهایی را که برایش پیش آمده بود برای آنها تعریف کرد. مادر که می‌دید چه ثروت هنگفتی نصیب دختر ناتنی‌اش شده، دلش می‌خواست دختر خودش هم بختش را بیازماید و همان راه را طی کند. او با این تصمیم دخترش را واداشت که کنار چاه بنشیند و نخ بریسد. اما این دختر که می‌خواست بدون زحمت و تلاش به این ثروت دست پیدا کند، گند کار می‌کرد و برای همین از دستش خون نمی‌آمد.

او انگشتانش را با سوزن خراشید و بعد دستش را در میان خاربوتها فروبرد تا کمی خون آلود شود، بالاخره چند لکه خون روی دوک افتاد. وقتی چشم دختر به لکه‌های خون روی دوک افتاد، آن را انداخت توی چاه و خودش هم به دنبال آن پرید. او هم درست مثل خواهرش، خود را در میان سبزه‌زاری وسیع دید و درست از همان راهی رفت که خواهرش طی کرده بود. رفت و رفت تا به تنور نانوايي رسید.





صدای قرصهای نان به گوشش رسید که می‌گفتند:
- ما را از تنور دریاور! ما را از تنور دریاور! مدت زیادی است که
داریم می‌پزیم. ما را دریاور، وگرنه می‌سوزیم!
ولی دختر تنبل گفت:
- نه، نه اصلاً دلم نمی‌خواهد که دستهایم را در تنور کثیف فروکنم.
این را گفت و به راهش ادامه داد تا به درخت سیب رسید.
درخت فریاد زد:
- مرا تکان بده، مرا تکان بده؛ تمام سیبهای من رسیده است!
- دلم نمی‌خواهد؛ ممکن است سیبها به سرو کله‌ام بخورد.
دخترک همان طور که این کلمات را ادا می‌کرد با بی‌حالی به راهش ادامه
داد. وقتی به در خانه ننه‌سرما رسید، چون از خواهرش چیزهای زیادی درباره
او شنیده بود، دیگر از دندانهای درشتش نترسید و یگراست رفت به طرف
پیرزن و پیشنهاد کرد که در خدمت او باشد. ننه‌سرما پذیرفت و دختر جوان
همان روز کارش را با جدیت تمام شروع کرد و با فکر طلاهایی که قرار بود
روی سرش بریزد، در طول روز از همه دستورات پیرزن اطاعت کرد.
ولی از روز دوم تنبلی به سراغ دختر آمد و روز سوم باز هم بدتر شد. چند
روز که گذشت دیگر صبح بموقع بیدار نمی‌شد، رختخوابها را مرتب نمی‌کرد
و آنها را تکان نمی‌داد تا پرها پراکنده شود. بالاخره حوصله ننه‌سرما سررفت



و به او گفت که باید از آنجا برود چون کارش رضایت بخش نبوده است. دختر تن پرور وقتی که دید ننه سرما می خواهد او را به سمت دروازه هدایت کند ذوق زده شد و فکر کرد به طور حتم او نیز طلبا باران خواهد شد. ولی وقتی از دروازه رد می شد ظرفی بزرگ پُر از قیر بر سرش خالی کردند. پیرزن همان طور که دروازه را می بست گفت:

— این هم پاداش خدمات تو!

دختر تن پرور، دست از پا درازتر، در حالی که سر تا پایش قیراندود بود به خانه برگشت. وقتی وارد حیاط شد خروس قوقولی قوقویی کرد و خبر داد: — می بینم که دختر جوان و سیاه سوخته ما به خانه برمی گردد.

قیر آن چنان به تن و لباس و موهای دختر چسبیده بود که هیچ وقت پاک

هفت کلاغ

مردی بود که هفت پسر داشت ولی دختری نداشت. او و همسرش از نداشتن دختر ناراحت بودند. سالها گذشت و سرانجام خداوند به آنها دختری داد، ولی این دختر آن قدر ظریف و ضعیف بود که می‌ترسیدند از بین برود. به همین خاطر پدر پسرانش را فرستاد که از رودخانه آب بیاورند تا هرچه زودتر دخترش را غسل تعمید بدهد.

پسرها با عجله دویدند تا هر یک زودتر از دیگری برای غسل تعمید خواهر کوچکش آب بیاورد. وقتی با هم کلنجار می‌رفتند که زودتر از دیگری این کار را انجام دهند، سطل از دستشان توی آب افتاد.

وقتی سطل افتاد، ماندند که چه کار بکنند. هیچ‌کدام جرئت نداشتند دست خالی به خانه برگردند. چون زمان زیادی گذشت و آنها به خانه برنگشتند، پدر دلواپس شد و گفت:

– حتماً پسرها آن قدر سرگرم بازی شده‌اند که یادشان رفته آنها را دنبال چه کاری فرستاده‌ام، عجب بچه‌های بی‌خیالی!

پدر نگران بود و فکر می‌کرد ممکن است بچه بدون غسل تعمید از دنیا برود. او ناگهان با عصبانیت فریاد زد:

– امیدوارم که این پسر بچه‌ها کلاغ بشوند!

هنوز حرفش تمام نشده بود که از بالای سر او صدای بال زدن آمد و هفت کلاغ به سیاهی زغال بالای سرش به پرواز درآمدند.

او دیگر نمی‌توانست کلمات وحشتناکی را که بر زبان آورده بود پس بگیرد. مرد و همسرش از اینکه پسرانشان را از دست داده بودند، سخت

غمگین شدند. از آن پس تنها مایه تسلی پدر و مادر دختر کوچکشان بود که روز به روز قویتر و زیباتر می شد.

تا مدتها دخترک خبر نداشت که برادرانی داشته؛ پدر و مادرش مواظب بودند که او از این قضیه سردرنیاورد. تا اینکه روزی صحبت چند رهگذر را که از کنار او عبور می کردند شنید؛ آنها می گفتند:

— شکی نیست که او دختر جوان و زیبایی است ولی معلوم نشد چه چیز عجیبی در کارش بود که باعث آن مصیبت شد و سبب شد او هفت برادر خود را از دست بدهد.

دختر از شنیدن این حرف غمگین شد. بلافاصله نزد پدر و مادرش رفت و پرسید آیا هرگز برادری داشته است. پدر و مادر جرئت نکردند موضوع را بیش از این پنهان کنند و واقعیت را گفتند و اضافه کردند که این مشیت الهی بوده و ربطی به تولد معصومانه او ندارد. دختر به محض اینکه تنها شد تصمیم گرفت هر طور شده راهی پیدا کند و طلسمی را که باعث این گرفتاری شده، خنثی کند.

او آرام و قرار نداشت؛ شب و روز فکر کرد و دست آخر به این نتیجه رسید که باید در جستجوی برادرانش خانه را ترک کند و به هر قیمتی شده آنها را نجات دهد.

سرانجام دختر خانه را ترک کرد. او چندان چیزی همراه خود نبرد؛ فقط حلقه‌ای که یادگار پدر و مادرش بود، یک قرص نان، یک ظرف آب و چهارپایه‌ای که اگر لازم شد روی آن بنشیند و رفع خستگی کند.

با این وسایل مختصر به راه افتاد و رفت و رفت تا به آخر دنیا، یعنی به خورشید رسید. ولی خورشید آن قدر گرم و سوزان بود که بدن دخترک سوخت. او از شدت سوزش و درد، پا به فرار گذاشت و آن قدر دوید تا به ماه رسید. آنجا سرد و دلگیر بود و دختر ناگهان صدایی شنید که می گفت:

— بوی آدمیزاد می آید!

با شنیدن این صدا، دختر وحشت زده دو پا داشت دو پا هم قرض کرد و از ماه گریخت. او آن قدر دوید و دوید تا به ستاره‌ها رسید.





ستاره‌ها با او خوب و مهربان بودند. هر ستاره روی تختی باشکوه نشسته بود. ستاره صبح از جا برخاست و گفت:
- اگر کلید همراه خودت نداشته باشی نمی‌توانی قفل کوه یخ را باز کنی.
کوه یخ جایی است که برادران تو در آن زندانی شده‌اند.
بعد کلیدی به دختر داد و گفت:

- آن را در دستمال کوچک خود بپیچ و با دقت مراقب آن باش.
ستاره راه کوه یخ را هم به دختر نشان داد. وقتی دختر به کوه یخ رسید، دروازه بسته بود. او دستمالش را باز کرد تا کلید را در بیاورد ولی دید جای کلید خالی است. او نصیحت ستاره‌ها را فراموش کرده بود. مانده بود چه کار کند. دختر آرزو داشت برادرانش را نجات بدهد، اما بدون کلید چه کار می‌توانست بکند.

دست‌آخر دخترک خوش‌قلب به فکرش رسید که انگشتش را به جای

کلید در سوراخ قفل بگذارد. چندین بار انگشت خود را در قفل چرخاند تا خوشبختانه موفق شد آن را باز کند. بعد داخل شد.

بلافاصله کوتوله‌ای به ملاقات او آمد و گفت:

– دخترم، به دنبال چه می‌گردی؟

او جواب داد:

– من پی برادرانم، یعنی هفت تا کلاغ می‌گردم.

کوتوله گفت:

– کلاغها فعلاً در خانه نیستند. اگر دلت می‌خواهد بیا داخل و منتظر بمان

تا آنها برگردند.

کوتوله دختر را به طرف اتاقی برد که شام کلاغها را حاضر کرده و روی

میز آن چیده بودند. هفت بشقاب کوچک و در کنار آنها هفت فنجان

کوچک آب روی میز بود.

دخترک از هر بشقاب یک تکه نان برداشت و از هر فنجان یک جرعه

آب نوشید. در این حین حلقه انگشتی که از خانه آورده بود در آخرین

فنجان افتاد و پیش از آنکه بتواند آن را از فنجان بیرون بیاورد صدای بال

زدن کلاغها را شنید. کوتوله گفت:

– کلاغها دارند می‌آیند.

دخترک رفت و پشت در پنهان شد تا ببیند کلاغها چه می‌کنند. آنها

آمدند و وارد اتاق شدند. می‌خواستند خوردن غذا را شروع کنند که

چشمشان به فنجانها و بشقابها افتاد. به یکدیگر نگاهی کردند و گفتند:

– چه کسی از بشقاب کوچک من چیزی خورده؟

– چه کسی از فنجان من آب خورده؟

یکی از آنها فریاد زد:

– باید دهان یک آدم به این ظرفها خورده باشد!

دیگری گفت:

– نگاه کنید؛ این دیگر چیست؟

بعد فنجان را برگرداند. از فنجان حلقه‌ای بیرون غلتید؛ حلقه‌ای که به نظر

آنها آشنا بود و به پدر و مادرشان تعلق داشت.

برادر بزرگتر گفت:

— آه، من این حلقه را به خاطر دارم! اگر خواهر ما اینجا آمده باشد نجات

پیدا خواهیم کرد!

دختر که صدای آنها را از پشتِ در می شنید، لبخندزنان ظاهر شد و مقابل

آنها ایستاد.

درست در همان لحظه طلسم شکست و کلاغها به هفت جوان خوش قیافه

تبدیل شدند. آنها از خوشحالی سر از پا نمی شناختند؛ همدیگر را در آغوش

گرفتند و بوسیدند. خواهر کوچک خود را نیز بوسیدند و با خوشحالی

فراوان راه خانه را در پیش گرفتند تا به دیدن پدر و مادرشان بروند.

کلاه قرمزی

یکی بود یکی نبود، دختر زیبای کوچکی بود که مورد توجه و محبت همه اطرافیان بود؛ حتی آنهایی که فقط یکبار او را دیده بودند. مادر بزرگ او نیز بسیار دوستش می‌داشت و همیشه به این فکر می‌کرد که برای او کاری بکند. یکبار مادر بزرگ برای دخترک شنلی دوخت که کلاهی از جنس مخمل قرمز داشت. این کلاه خیلی به او می‌آمد طوری که کم‌کم کلاه قرمزی صدایش کردند.

روزی مادرش او را صدا زد و گفت:

— کلاه قرمزی، لطفاً به دیدن مادر بزرگت برو؛ او مریض و بستری است. این شیرینی و شیشه شربت را هم برایش ببر. باید عجله کنی و تا هوا گرم نشده راه بیفتی. مثل بچه‌های خوب و معقول جاده را بگیر و برو. مبادا



بدوی که شیشه شربت می شکند و مادر بزرگ بدون شربت می ماند. سعی کن از وسط ده که عبور می کنی خوشرو باشی و به هر کس که تو را می شناسد سلام کنی.

دخترک وقتی داشت با مادرش خدا حافظی می کرد و راه می افتاد گفت: - مادر، خیالت راحت باشد؛ حتماً به حرفهایت گوش می کنم. از ده تا خانه مادر بزرگ نیم ساعت راه بود و این راه از وسط جنگل می گذشت. کلاه قرمزی وارد جنگل شد و طولی نکشید که با یک گرگ روبه رو شد. او نمی دانست گرگ چه حیوان خبیثی است، برای همین هیچ نترسید.

گرگ گفت:

- صبح بخیر کلاه قرمزی.

دخترک محترمانه سری تکان داد و جواب داد:

- سلام، حضرت آقا.

گرگ پرسید:





— کلاه قرمزی، این وقت صبح کجا می روی؟

— دارم به خانه مادر بزرگم می روم. مادرم دیروز برای او شیرینی پخته، حالا هم کمی شیرینی و یک شیشه شربت به من داده که برای مادر بزرگ مریضم ببرم تا حالش خوب شود.

— خوب کلاه قرمزی مادر بزرگت کجا زندگی می کند؟

— در نیم فرسخی اینجا، وسط جنگل. خانه اش زیر سه درخت بزرگ بلوط و نزدیک حصاری از درختهای فندق است. پیدا کردنش خیلی آسان است. گرگ وقتی این را شنید پیش خود فکر کرد: «این چیزهایی که برای مادر بزرگش می برد برای من خوشمزه تر است تا برای مادر بزرگ. از طرفی این دختر که یک لقمه بیشتر نیست و گرسنگی مرا برطرف نمی کند. باید کاری کنم که هر دوی آنها را بخورم.»

گرگ آرام کنار کلاه قرمزی به راه افتاد. وقتی از وسط جنگل عبور می کردند به محوطه ای رسیدند که پر از گل بود. گرگ رو کرد به کلاه قرمزی و گفت:

– می بینی چه گل‌های قشنگی اینجا رویده؟ دلت نمی‌خواهد کمی کنار این گل‌ها استراحت کنی و چند تایی از آنها را بچینی؟ صدای زیبای پرنده‌ها را نمی‌شنوی؟ طوری جدی راه می‌روی که انگار داری به مدرسه می‌روی. اینجا جای خیلی قشنگ و دوست‌داشتنی‌ای است.

کلاه قرمزی سرش را بلند کرد و پرتوی رقصان آفتاب را دید که از میان شاخ و برگ درختها می‌تابید و به گل‌هایی که در آن اطراف رویده بود درخششی خاص می‌بخشید. او با خود فکر کرد: «اگر یک دسته گل تازه برای مادر بزرگم ببرم خیلی خوشحال می‌شود. هنوز هم که دیر نشده؛ خیلی وقت دارم.»

با این فکر مسیرش را کمی تغییر داد و چند گل چید. بعد چشمش به گل‌های زیباتری افتاد که آن طرف‌تر رویده بود و به طرف آنها رفت. به همین ترتیب کم‌کم از راه اصلی دور و دورتر شد تا اینکه به وسط‌های جنگل رسید. در آن میان، گرگ با نشانی‌ای که از دخترک گرفته بود یگراست به خانه مادر بزرگ رفت و در زد.

– کیه؟

گرگ در حالی که ادای صدای دخترک را درمی‌آورد گفت:

– کلاه قرمزی هستم، مادرم مرا فرستاده که برای شما شیرینی و شربت بیاورم. لطفاً در را باز کنید.

پیرزن گفت:

– من حال خوب نیستم و نمی‌توانم از جایم بلند شوم. چفت در را بکش و بیا تو.

گرگ چفت را کشید و در را باز کرد، بعد ناگهان به طرف پیرزن پرید و در یک چشم به هم زدن او را خورد. بعد هم در خانه را بست، کلاه و لباس خواب پیرزن را به تن کرد، روی تخت خواب او دراز کشید و منتظر کلاه قرمزی ماند.

حالا بشنوید از کلاه قرمزی؛ او تا می‌توانست گل جمع کرد، و بعد راهش را پیدا کرد و با عجله خود را به خانه مادر بزرگ رساند و در زد.

گرگ که سعی می کرد صدای مادر بزرگ را تقلید کند گفت:
_ کیه؟

صدای گرگ خشن و گرفته بود طوری که کلاه قرمزی کمی ترسید، اما بعد فکر کرد چون مادر بزرگ مریض شده صدایش تغییر کرده است و گفت:

_ کلاه قرمزی هستم، برای شما شیرینی و شربت آورده ام. مادر آنها را فرستاده است.
گرگ گفت:



— چفت در را بکش و بیا تو.

کلاه قرمزی چفت را کشید و رفت داخل. همان طور که انتظار داشت مادر بزرگ در تختخوابش دراز کشیده بود. او به طرف تختخواب رفت و پرده‌ها را کنار کشید ولی فقط سر مادر بزرگ دیده می‌شد، چون گرگ کلاهش را پایین کشیده بود تا صورتش دیده نشود. کلاه قرمزی گفت:

— سلام، مادر بزرگ.

ولی جوابی نشنید. به تخت نزدیک شد و با صدای بلند گفت:

— وای، مادر بزرگ چه گوشهای بزرگی داری!

— برای اینکه بهتر بشنوم، عزیزم.

— چه چشمهای درشتی!

— عزیزم، این چشمهای درشت برای این است که تو را بهتر ببینم.

— وای، مادر بزرگ دستهایت چرا این قدر بزرگ است؟

— عزیزم، با این دستها بهتر می‌توانم تو را بغل کنم.

آن‌گاه چشم کلاه قرمزی به دندانهای گرگ افتاد و با وحشت گفت:





— اما، مادر بزرگ دندانهایت چرا این قدر درشت است؟
 — برای اینکه با این دندانها بهتر بتوانم تو را بخورم!
 گرگ با گفتن این حرف از تختخواب بیرون پرید و چنگ زد و
 کلاه قرمزی را در یک چشم به هم زدن بلعید.
 بعد از سر سیری و رضایت خاطر دوباره روی تخت دراز کشید و به
 خواب عمیقی فرورفت. او چنان خروپفی به راه انداخته بود که صدایش از
 بیرون شنیده می شد.
 دست بر قضا، شکارچی ای با تفنگش از آنجا رد می شد. وقتی آن صدا را
 شنید، با خودش گفت: «چطور ممکن است صدای خروپف یک آدم
 این قدر بلند باشد؟» تصمیم گرفت برود و سر و گوشی آب بدهد.
 وارد خانه شد و کنار تخت رفت. دید همان گرگی روی تخت خوابیده که
 خودش مدتهاست در تعقیب اوست.

شکارچی با خود گفت: «بالاخره پیدایت کردم ای پیر ناقلا! می‌دانی چند وقت است که دنبال توام؟»

خواست با یک تیر گرگ را بکشد که یادش آمد احتمال دارد گرگ پیرزن را بلعیده باشد. بعد هم فکر کرد شاید بتواند پیرزن را نجات دهد. تفنگ را کنار گذاشت و با قیچی شکم گرگ خوابیده را پاره کرد. کمی از شکم گرگ را که پاره کرد، چشمش به صورت خندان کلاه‌قرمزی افتاد. شکارچی از تعجب شاخ درآورده بود. وقتی بیشتر شکم گرگ را پاره کرد کلاه‌قرمزی بیرون پرید و فریاد زد:

— از ترس زهره‌ترک شدم؛ شکم گرگ خیلی تاریک بود!

بعد آن دو کمک کردند و مادر بزرگ را از شکم گرگ بیرون آوردند. مادر بزرگ که زنده و سلامت بود، دیگر به نفس نفس افتاده بود. گرگ خیلی دیر از خواب بیدار شد و دیگر برای نجات خودش فرصتی نداشت. او از تخت پایین افتاد و مرد. شکارچی هم پوستش را کند. بعد از این ماجرا هر سه نفر دور هم نشستند و شیرینی و شربت را خوردند. دست‌آخر هم شکارچی دخترک را صحیح و سالم به خانه‌اش رساند.

کلاه‌قرمزی با خود گفت: «من بعد از این به حرف مادرم گوش می‌کنم و دیگر هیچ وقت از راه درستی که او به من گفته بیرون نخواهم رفت.»



مدتی گذشت و بار دیگر که قرار شد کلاه‌قرمزی به دیدن مادر بزرگ برود و چیزهای خوشمزه‌ای را که مادرش درست کرده بود برای او ببرد، یک گرگ دیگر سر راهش قرار گرفت و سعی کرد او را فریب دهد و از راه اصلی دور کند.

اما کلاه‌قرمزی مراقب بود و بدون اینکه بایستد، یگراست راه خودش را در پیش گرفت تا به خانه مادر بزرگ رسید. وقتی به آنجا رسید، به مادر بزرگ گفت:

— آه، مادر بزرگ، گرگی سر راهم سبز شد و به من روز بخیر گفت. او



آن چنان با بدجنسی به من نگاه می‌کرد که مطمئنم اگر از جاده اصلی عبور نمی‌کردم حتماً مرا می‌خورد.
مادربزرگ گفت:

— ممکن است تو را تعقیب کرده و راه خانه ما را یاد گرفته باشد. باید در را قفل کنیم و نگذاریم وارد خانه شود.

گرگ بالاخره آمد، در خانه پیرزن را زد و با صدای بلند گفت:
— مادربزرگ در را باز کن. من کلاه قرمزی هستم. برای شما شیرینی و شربت آورده‌ام.

ولی آن دو ساکت ماندند و کسی در را باز نکرد.
گرگ ناچنس گشتی دور خانه زد و دست آخر پرید روی پشت‌بام تا وقتی غروب شد و کلاه قرمزی بیرون آمد که به خانه برود، او را در تاریکی بگیرد و بخورد.

اما مادر بزرگ دست او را خوانده بود. نزدیک خانه یک حفره بزرگ سنگی وجود داشت. مادر بزرگ به کلاه قرمزی گفت:
 - من دیروز سوسیس بزرگی پخته‌ام، می‌توانی آب آن را در آن حفره سنگی خالی کنی.

کلاه قرمزی رفت و آب سوسیس را در حفره ریخت. حفره پر شد و بوی سوسیس پخته به مشام گرگ رسید. گرگ بو کشید و بو کشید؛ غذا خوشمزه به نظر می‌آمد. او از پشت بام به پایین نگاه کرد. بعد باز هم گردنش را پایین‌تر آورد تا بوی غذا را بهتر حس کند. ناگهان تعادل خود را از دست داد و در حفره آب افتاد و خفه شد.

کار گرگ که تمام شد کلاه قرمزی شاد و سرحال راه برگشت به خانه‌اش را در پیش گرفت؛ دیگر کسی جرئت نمی‌کرد برای او مزاحمت ایجاد کند.

مطربهای محلی

الاغی برای اربابش گونیهای پر و سنگین را به آسیاب می برد. اما پس از سالها کار و زحمت حس کرد که دیگر قدرت کافی ندارد و نمی تواند کار کند. ارباب هم دلش می خواست از شرّ این خدمتکار پیر خلاص شود و هزینه ای بابت گاه و یونجه اش پرداخت نکند. الاغ که دست اربابش را خوانده بود، تصمیم گرفت فرار کند.

او جاده ای را که به برمن^۱ می رفت در پیش گرفت. قبلاً صدای نوازندگان دوره گرد را از آنجا شنیده بود و فکر می کرد که می تواند کار آنها را به همان خوبی انجام دهد.

چندان راهی طی نکرده بود که با سگی شکاری روبه رو شد. سگ نفس نفس می زد؛ انگار راهی طولانی را دویده بود و حالا داشت نفس تازه می کرد.

الاغ پرسید:

– چرا این قدر نفس نفس می زنی؟

سگ شکاری جواب داد:

– من پیر شده ام و چون هر روز ضعیفتر می شوم نمی توانم همراه اربابم به شکار بروم؛ برای همین اربابم می خواهد مرا نابود کند. من هم فرار کرده ام ولی حالا نمی دانم چطور خورد و خوراکم را فراهم کنم.

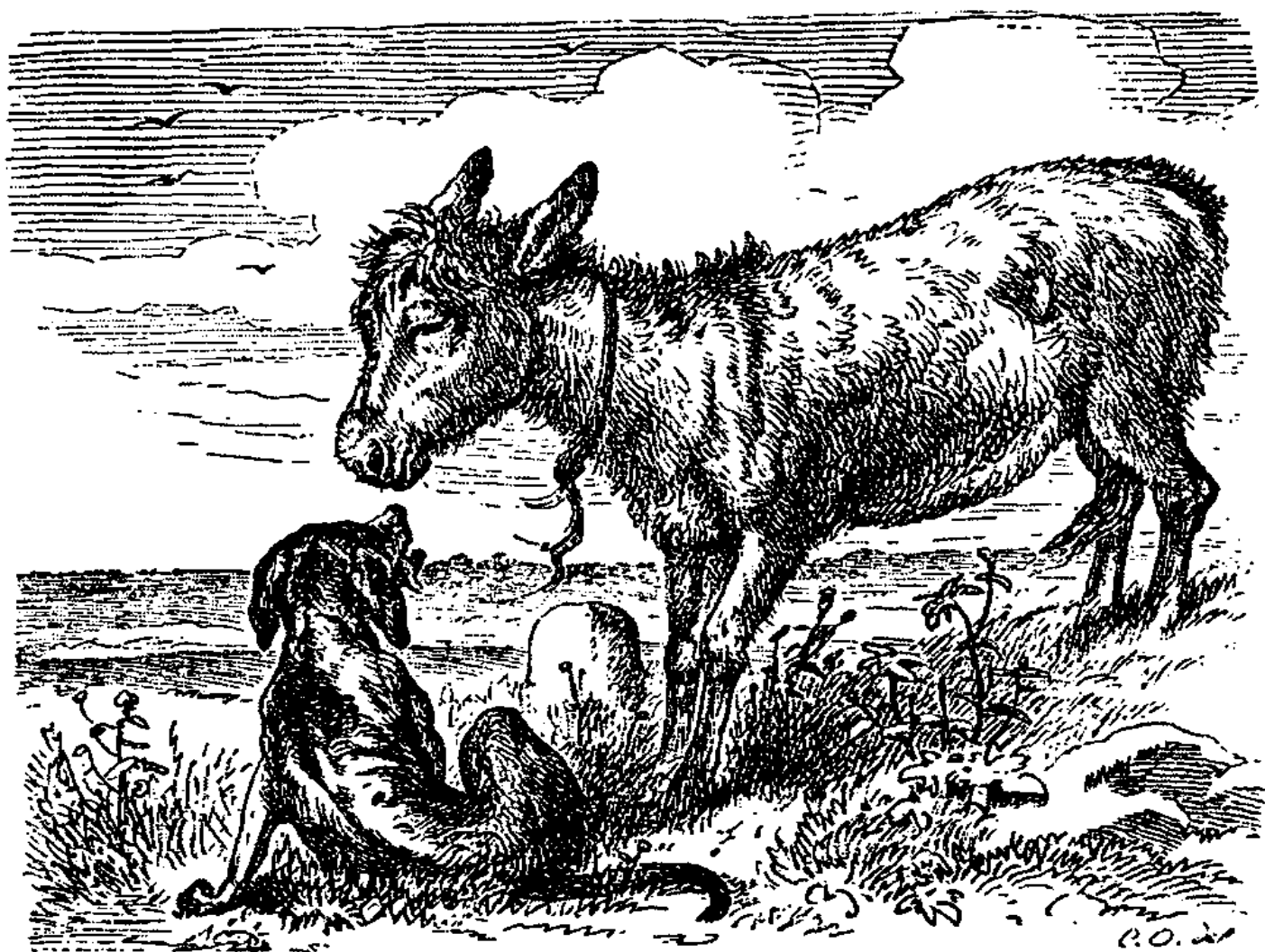
الاغ گفت:

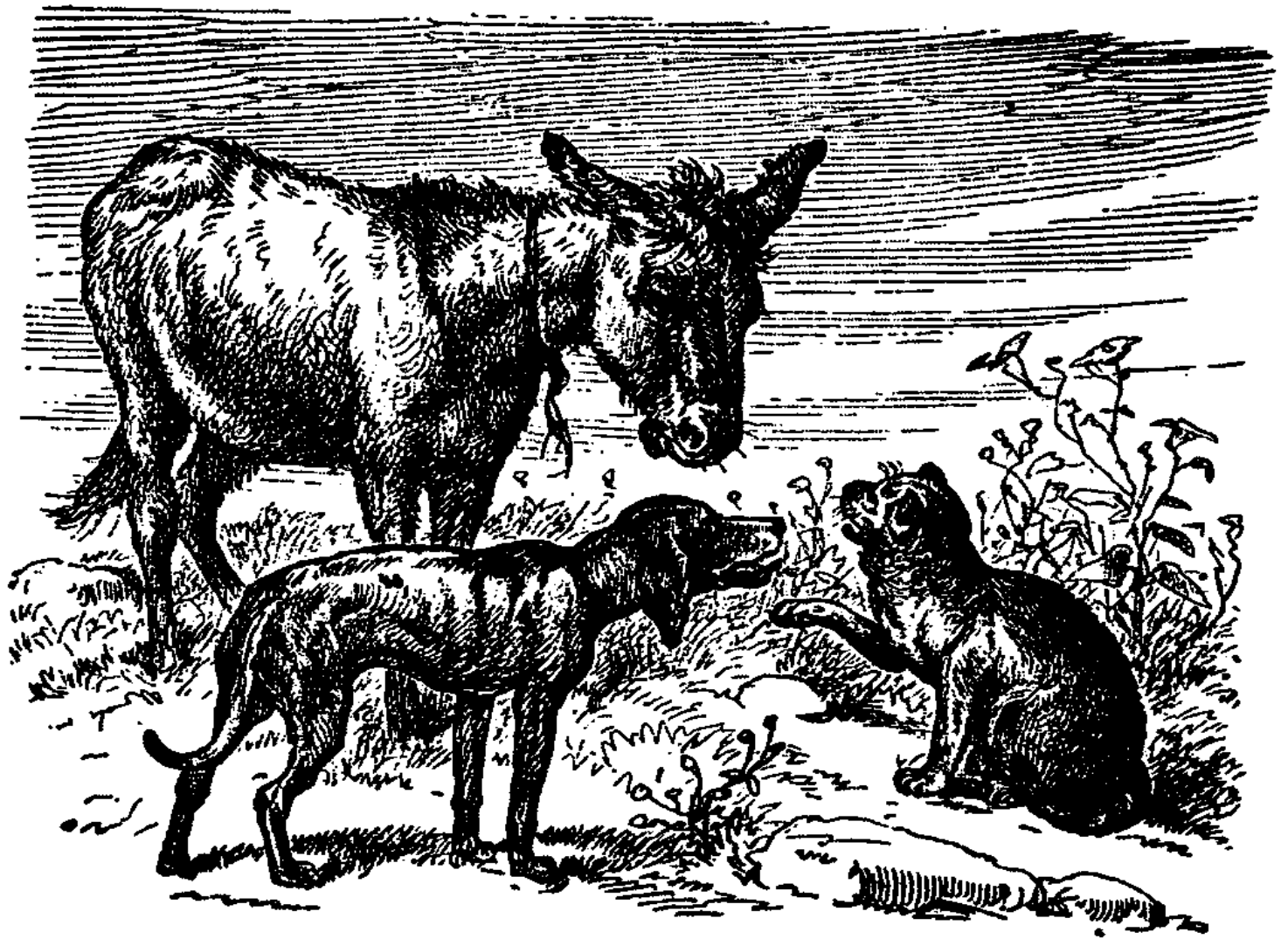
— حاضری با من همراهی کنی؟ من قصد دارم نوازندهٔ دوره گرد بشوم و بینم اقبالم در این کار چقدر بلند است. من عود می‌زنم، تو هم نقاره بزن. سگ شکاری خیلی خوشحال شد و همراه الاغ راه افتاد. هنوز راه زیادی نرفته بودند که به یک گربه برخوردند. گربه چهره‌ای غمگین داشت. الاغ پرسید:

— خوب، گربهٔ پیر چه بلایی به سرت آمده که این قیافه را به خودت گرفته‌ای؟

گربه در جواب گفت:

— با این گرفتاری چطور می‌توانم راحت و خوشحال باشم؟ دیگر پیر شده‌ام و دندانهایم دارد از کار می‌افتد، نمی‌توانم موش بگیرم و مدام دوست دارم پشت بخاری دراز بکشم و خرخر کنم. اما فهمیدم که می‌خواهند من و همسرم را غرق کنند. این بود که دو پا داشتم، دو پای دیگر هم قرض کردم و پا به فرار گذاشتم، ولی این فرار برایم گران تمام شده، چون حالا نمی‌دانم باید چه کار کنم.





الاغ گفت:

— این که غصه ندارد. همراه ما به برمن بیا. موسیقیهای شبانه‌ای را که شما گربه‌ها عادت دارید اجرا کنید شنیده‌ام. به همین خاطر مطمئنم که براحتی می‌توانی یکی از اعضای گروه نوازندگان دوره‌گرد بشوی.

گربه گفت:

— با کمال میل حاضرم.

به این ترتیب او هم به دنبال آنان راه افتاد.

بعد از مدتی راه رفتن، این سه فراری به مزرعه‌ای رسیدند که روی دروازه آن خروسی خانگی ایستاده بود و با همه قدرت قوقولی قوقو می‌کرد.

الاغ پرسید:

— چه شده که با آن پاهای استخوانی‌ات آن بالا نشسته‌ای و سروصدا

می‌کنی؟

خروس در جواب گفت:

— الان ماجرا را می‌گویم. من در روز عید مریم باکره پیش‌بینی کردم که



هوا خوب و آفتابی است. افراد خانواده رفتند مراسم را انجام دادند و هوا هم خوب بود. اما بعد، از آشپز خانواده شنیدم که قرار است روز یکشنبه چند نفر مهمان بیایند، و او هم باید مرا بکشد و برای مهمانان سوپ درست کند. امشب سر از تنم جدا خواهند کرد، برای همین است که از غصه با همه نیرو فریاد می‌کشم.

الاغ گفت:

— ای خروس تاج‌طلایی، دوست داری از اینجا فرار کنی و به ما ملحق شوی؟ ما قصد داریم به برمن برویم. همراه ما بیایی بهتر است تا اینکه اینجا بمانی و از تو سوپ درست کنند. تازه تو صدای خوبی هم داری. اعضای گروه ما همه نوازنده و موسیقیدان هستند!

خروس با شنیدن این حرف به آنها پیوست و هر چهار حیوان با هم به راه افتادند.

آنها نمی‌توانستند یک‌روزه خود را به برمن برسانند. وقتی هوا تاریک

شد، به یک جنگل رسیده بودند، و شب را در آنجا ماندند. الاغ و سگ زیر تنه درختی بزرگ دراز کشیدند، گربه روی شاخه‌ای از همان درخت جای راحتی پیدا کرد و خروس هم برای آنکه کاملاً احساس امنیت کند پرید و روی بالاترین شاخه آن درخت نشست.

پیش از اینکه همگی به خواب بروند، خروس که در نوک بلندترین شاخه درخت نشسته بود و اطراف را تا دوردست‌ها می‌دید، در فاصله‌ای نه‌چندان دور سوسوی نوری دید. او به دوستان خود خبر داد که در آن نزدیکیها خانه‌ای هست که او روشنایی آن را دیده است. الاغ گفت:

— با این حساب، بهتر است بلند شویم و به طرف آن نور برویم، حتماً در آنجا برای ما فراریها جا هست.

سگ شکاری گفت که شاید بتواند در آنجا یک تکه گوشت یا یک استخوان پیدا کند.

بعد هر چهار حیوان به سمت نور راه افتادند. هرچه به آن نزدیکتر می‌شدند، بزرگتر و درخشانتر جلوه می‌کرد. آنها بالاخره متوجه شدند که نور از پنجره دخمه‌ای می‌تابد که به دزدان تعلق دارد. الاغ که قدش از همه بلندتر بود نزدیکتر رفت تا سروگوشی آب دهد.

خروس پرسید:

— ای الاغ پیر و خاکستری اسب‌نما، بگو بینم چه می‌بینی؟

الاغ جواب داد:

— چه می‌بینم؟ میزی پر از غذا و نوشابه. دزدان دور هم نشسته‌اند و دارند دلی از عزا درمی‌آورند.

خروس گفت:

— این باید شام ما باشد!

الاغ گفت:

— اگر داخل بودیم، حق با تو بود.

بالاخره هر چهار حیوان با هم مشورت کردند تا راهی پیدا کنند که دزدان را فراری دهند. دست‌آخر فکری به سرشان زد.



قرار شد الاغ روی پاهای عقبی خود بایستد و پاهای جلویی اش را روی لبه پنجره بگذارد، سگ برود روی پشت الاغ، گربه روی پشت سگ و بالاخره خروس بر پشت گربه بنشیند.

بعد از اینکه هر چهار تا، طبق قرار، از پشت دیگری بالا رفتند، با علامتی که الاغ داد با هم شروع کردند به نواختن موسیقی خود؛ الاغ عرعر کرد، سگ پارس و گربه میومیو کرد، و خروس آن چنان صدایی سرداد که پنجره به لرزه درآمد.

دزدان این سروصدای عجیب را که شنیدند، فکر کردند صدای ارواح است؛ از وحشت پا به فرار گذاشتند و به جنگل گریختند. دیگر نوبت دوستان ما بود؛ آنها با عجله وارد دخمه شدند، دور و روی میز نشستند و با خوردن غذایی که دزدان به جا گذاشته بودند دلی از عزا درآوردند.

وقتی هر چهار نوازنده سیر و پر غذا خوردند، چراغها را خاموش کردند و هر کدام جایی مناسب طبیعت و موقعیت خود پیدا کردند که بخوابند.





الاغ با آن هیکلش در حیاط دراز کشید، سگ پشت در کز کرد، گربه روی خاکستر گرم بخاری خود را جمع کرد و خروس هم رفت روی تیرک پشت بام نشست. چون هر چهار حیوان راهی طولانی را طی کرده و حسابی خسته بودند، خیلی زود به خوابی عمیق فرو رفتند.

نصفه‌های شب یکی از دزدان از دور دید که چراغها خاموش شده است. او به رئیس خود گفت:

— من فکر می‌کنم، اصلاً جای ترس و وا همه نبود!

رئیس گروه یکی از افرادش را فرستاد تا به خانه برود، سر و گوشی آب دهد و خبر بیاورد.

آن دزد به طرف خانه رفت و دید که ظاهراً همه چیز آرام است و خبری نیست. داخل شد و مستقیم داخل آشپزخانه رفت تا چراغ را روشن کند. در همان لحظه چیزی دید که می‌درخشید. چشمهای براق گربه در آن تاریکی مثل یک تکه زغال روشن بود. دزد که می‌خواست کبریتش را با آن زغال





روشن کند، کبریت را نزدیک صورت گربه برد. گربه هم که نمی‌دانست موضوع از چه قرار است پرید و به تازه‌وارد حمله کرد و به صورتش چنگ انداخت. مرد وحشت‌زده پا به فرار گذاشت، ولی سگ که پشت در آشپزخانه کز کرده بود به او حمله کرد و پایش را گاز گرفت.

مرد فراری با صورتی خونی و پایی زخمی می‌خواست از در حیاط بگریزد که الاغ با پاهای عقب خود لگدی محکم به او زد. خروس هم که روی تیرک خوابیده بود از سروصدای داخل خانه بیدار شد و با صدایی دهشتناک شروع به خواندن کرد:

– قوقولی قوقو.

دزد مجروح دو پا داشت دو پا هم قرض کرد و با اینکه زخمی بود، با تمام نیرو پا به فرار گذاشت. وقتی نزد رئیس خود برگشت گفت:

– آه، چشمتان روز بد نبیند، درون خانه جادوگر وحشتناکی لانه کرده است. همین که وارد شدم با انگشتهای درازش به من حمله کرد. کنار در

اتاق مردی با چاقو کشیک می‌کشید و پای مرا با چاقو زخمی کرد. جلو در بیرونی هم هیولایی بود که با پاهای چوبی‌اش ضربهٔ محکمی به من زد. روی پشت‌بام هم انگار یک قاضی دادگاه نشسته بود و فریاد می‌زد: «این آدمهای رذل را نزد من بیاورید!» بالاخره هر طور بود توانستم فرار کنم و جان سالم به در ببرم.

وقتی دزدها این حرفها را شنیدند دیگر در آن خانه پا نگذاشتند، و با تمام سرعت از آنجا گریختند. چهار نوازنده هم که دیدند جای بسیار خوبی پیدا کرده‌اند، تصمیم گرفتند برای همیشه آنجا بمانند.

استخوان آوازخوان

روزی روزگاری، در سرزمینی یک گراز وحشی زندگی می‌کرد که مشکل بزرگی برای مردم آنجا به وجود آورده بود. این گراز به روستاییان حمله می‌کرد، آنان را می‌کشت و با دندانهای تیزش آنها را تکه تکه می‌کرد. پادشاه آن سرزمین برای کسی که می‌توانست مردم را از شر این مصیبت رها کند جایزه بزرگی تعیین کرده بود. ولی آن گراز بسیار بزرگ و قوی بود و هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد به جنگلی که این جانور در آن زندگی می‌کرد نزدیک بشود.

سرانجام پادشاه اعلام کرد که اگر مردی مرده یا زنده این جانور را نزد او بیاورد، تنها دخترش را به عقد او درمی‌آورد.

در آن سرزمین دو برادر از خانواده‌ای فقیر زندگی می‌کردند. آنها تصمیم گرفتند به پادشاه خبر دهند که حاضرند این وظیفه خطرناک را به عهده بگیرند. برادر بزرگتر زرنگ، مکار و مغرور و برادر جوانتر ساده و معصوم بود و از روی صداقت به این کار روی آورده بود. پادشاه پیشنهاد کرد بهترین و کم‌خطرترین راه این است که دو برادر در دو جهت مقابل هم وارد جنگل شوند، برادر بزرگتر شب حرکت کند و برادر کوچکتر روز.

برادر کوچکتر هنوز چندان مسافتی طی نکرده بود که فرشته کوچکی جلو او ظاهر شد. فرشته نیزه‌ای سیاه در دست داشت و به او گفت:

— چون آدم خوش‌قلب و معصومی هستی من این نیزه را به تو می‌دهم. با

این نیزه می‌توانی جای گراز وحشی را پیدا کنی و او نخواهد توانست به تو صدمه‌ای بزند.

جوان از فرشته تشکر کرد، نیزه را برداشت، آن را روی شانه گذاشت و بدون لحظه‌ای توقف به راهش در جنگل ادامه داد. طولی نکشید که جانور را دید. جوان متوجه شد که گراز دارد به طرف او خیز برمی‌دارد و می‌خواهد وحشیانه به او حمله کند. جوان بی‌حرکت ایستاد و نیزه را محکم جلو خودش گرفت. جانور وحشی با خشونت به او حمله کرد، اما نیزه به بدنش فرورفت و به قلبش اصابت کرد. حیوان هم که جابه‌جا مرده بود روی زمین افتاد. برادر جوانتر هیولای مرده را به دوش گرفت و راه افتاد تا برادرش را پیدا کند. وقتی به آن سوی جنگل رسید، متوجه شد که از یک محوطه وسیع صدای موسیقی می‌آید و عده زیادی جشن گرفته‌اند و پایکوبی می‌کنند. بعد دید که برادر بزرگترش هم در میان جمعیت است. برادر بزرگتر فکر کرده بود گراز وحشی جای دوری نمی‌رود، او می‌خواست با جشن و سرور و شادی روحیه خودش را تقویت کند تا شب راهی جنگل شود.

وقتی چشم برادر بزرگتر به برادر کوچکتر افتاد که با کوله‌باری سنگین از جنگل بیرون می‌آمد، احساس عمیقی از حسادت و بدخواهی بر او غلبه کرد. او سعی کرد بر احساس خود مسلط شود، بعد با مهربانی ظاهری به برادرش گفت:

— بیا کمی استراحت کن، برادر عزیز. کمی شربت بنوش و تجدید قوا کن. برادر جوان بی‌آنکه کوچکترین سوءظنی به خود راه دهد گراز مرده را به خانه برادر برد و برای او تعریف کرد که در جنگل با فرشته کوچکی روبه‌رو شده و فرشته نیزه‌ای به او داده. بعد هم ماجرای کشته شدن حیوان وحشی را شرح داد.

برادر بزرگتر او را ترغیب کرد که تا غروب آنجا بماند و استراحت کند. دو برادر در تاریک‌روشن غروب با هم بیرون رفتند و کنار رودخانه قدم زدند تا شب فرارسید. وقتی به پل کوچکی بر روی رودخانه رسیدند، برادر

بزرگتر برادر کوچکتر را واداشت جلوتر از او از روی پل بگذرد. به وسط پل که رسیدند، برادر بدجنس از پشت ضربه‌ای به برادر کوچکتر زد و او را از پای درآورد.

بعد چون بیم داشت که برادرش هنوز زنده باشد، جسد او را از روی پل به رودخانه انداخت و از آن بالا دید که در آب فرومی‌رود. بعد از این رفتار خبیثانه بسرعت خود را به خانه رساند، گراز مرده را به دوش کشید و نزد پادشاه برد. او گزارش داد که حیوان را کشته و طبق قول پادشاه، حالا می‌تواند با دخترش ازدواج کند. کارهای پست و رذیلانه تا ابد پنهان نمی‌ماند؛ حادثه‌ای موجب شد که پرده از این راز برداشته شود. چند سال بعد چوپانی با گله‌اش از روی پل عبور می‌کرد که استخوانی به سفیدی برف در آب رودخانه نظر او را جلب کرد. چوپان فکر کرد که با آن می‌تواند دهنی خوبی برای نی‌لبکش بسازد. وقتی گله‌اش از روی پل گذشت، او برگشت و پابره‌نه وارد آب شد. چون آب عمقی نداشت چوپان توانست برود و آن استخوان را بردارد. بعد هم آن را به خانه برد و از آن یک دهنی برای نی‌لبکش درست کرد. وقتی ساز آماده شد، چوپان در آن دمید، اما از تعجب خشکش زد؛ ساز سرود شگفت‌انگیزی می‌نواخت:

آه، ای چوپان عزیز که نی می‌زنی
این ساز را با یکی از استخوانهای من می‌نوازی که در ظلمت می‌نالد،
جسد من هنوز زیر امواج است و به خاک سپرده نشده
مرا به سوی گوری شنی پرت کرده‌اند
من گراز را کشته‌ام، نه برادرم
ولی برادرم جور دیگری وانمود کرد و شاهزاده‌خانم را تصاحب کرد.

چوپان با خود گفت: «چه ساز حیرت‌انگیزی! خودش آواز می‌خواند. باید آن را نزد پادشاه ببرم.»
چوپان ساز را نزد پادشاه آورد. وقتی در آن دمید باز همان آهنگ و همان کلمات شنیده شد.

پادشاه در شک و حیرت فرورفت. بعد دستور داد در شنهای زیر پل جستجو کنند. جسد کامل مردی که به قتل رسیده بود کشف و کار پلیس برادر بزرگتر برملا شد.

برادر شرور دیگر جایی برای انکار نداشت. دستور داده شد او را در یک گونی جای دهند و گونی را به رودخانه بیندازند. بقایای جسد برادر مقتول را هم جمع کردند و با عزت و احترام در گوری زیبا به خاک سپردند.

موهای طلایی

زن فقیری بود که از تولدِ پسر کوچکش بسیار خوشحال بود. پسرک خالی بر پیشانی داشت، برای همین پیش‌بینی می‌کردند که در چهارده‌سالگی با دختر پادشاه ازدواج کند. دست بر قضا پادشاه به صورت ناشناس به آن ده آمد. او از مردم جویای اخبار شد. به او گفتند که تازگیها زنی یک بچه به دنیا آورده که خالی بر پیشانی دارد؛ پیشگویان گفته‌اند که این خال خوش‌یمن است و این پسر در چهارده‌سالگی دختر پادشاه را به همسری خواهد گرفت.

پادشاه که مردی بدطینت بود از شنیدن این خبر ناراحت شد. او نزد پدر و مادر آن کودک رفت و با رفتاری به ظاهر دوستانه و با مهربانی گفت: — انسانهای نیکوکار، فرزندان را به من بسپارید؛ من به بهترین شکل از او مواظبت خواهم کرد.

پدر و مادر کودک اول مخالفت کردند، ولی وقتی شخص ناشناس پیشنهاد کرد به آنها طلا بدهد، پدر و مادر فکر کردند که این فرزند باید خوب و شاهانه تربیت شود و رشد کند، و سرانجام موافقت خود را اعلام کردند.

پادشاه بچه را در جعبه‌ای گذاشت و با اسبش از آنجا رفت. وقتی کاملاً دور شد، به رودخانه‌ای عمیق رسید و جعبه را با بچه به داخل آب انداخت. او همان‌طور که به راهش ادامه می‌داد گفت:

— با این کار دخترم را از شرّ یک خواستگار به درد نخور نجات دادم. ولی جعبه در آب غرق نشد، مانند قایقی روی آب به حرکت درآمد و

حتی قطره‌ای آب در آن نفوذ نکرد. جعبه فرسنگها راه پیمود تا از سرزمینی که تحت سلطه آن پادشاه بود خارج شد، به آب‌بندی در کنار یک آسیاب رسید و متوقف شد.

دست بر قضا آسیابان نزدیک ساحل رودخانه ایستاده بود و خوشبختانه بموقع متوجه جعبه شد. او فکر کرد که جعبه محتوی چیزی باارزش است و رفت با قلاب جعبه را بیرون کشید. وقتی در آن را باز کرد، دید بچه‌ای زیبا، بیدار و سرحال در آن دراز کشیده است.

آسیابان او را نزد همسر خود به داخل آسیاب برد. آن دو فرزندی نداشتند و خوشحال شدند که خداوند پسرکی را به عنوان هدیه برایشان فرستاده است.

آسیابان و زنش به تربیت بچه همت گماشتند و او را شرافتمند و جوانمرد بار آوردند.

اتفاقاً روزی پادشاه از کنار آسیاب می‌گذشت که طوفان و رعد و برق او را واداشت به داخل آسیاب پناه ببرد. وقتی چشمش به جوان افتاد، از آسیابان پرسید که آیا آن جوان بلندبالا پسر اوست.

آسیابان جواب داد:

— نه، او را پیدا کرده‌ام. چهارده سال پیش جعبه‌ای در آب‌بند آسیاب گیر کرد که وقتی آن را باز کردم این بچه در آن بود.

پادشاه بلافاصله متوجه شد که این جوان باید همان بچه خوش‌اقبالی باشد که خودش به آب انداخته، بنابراین ناراحتی‌اش را پنهان کرد و با لحنی مهربان گفت:

— می‌خواهم نامه‌ای برای همسرم بفرستم. اگر این جوان نامه را به او برساند، به خاطر زحمتی که کشیده دو سکه طلا به او خواهم داد.

آسیابان جواب داد:

— ما در خدمت پادشاه هستیم.

بعد جوان را صدا زد و گفت که آماده اجرای فرمان پادشاه باشد. آن‌گاه پادشاه نامه‌ای به این مضمون برای همسرش نوشت:



پسری که این نامه را به تو می‌رساند، باید کشته شود. وقتی برگشتم انتظار دارم کار کشتن و کفن و دفن او تمام شده باشد.

جوان نامه را برداشت و به راه افتاد. او مدتی در جنگلی انبوه سرگردان شد ولی وقتی تاریکی فرارسید سوسوی نوری را در دوردست دید. جوان به طرف آن نور رفت و خانه کوچکی یافت. وارد آن شد و زن پیری را دید که تنها کنار آتش نشسته بود. به نظر می‌رسید زن از دیدن جوان ترسیده است. او گفت:

— از کجا آمده‌ای؟ چه می‌خواهی؟

جوان جواب داد:

— از آسیاب آمده‌ام و باید نامه‌ای را به همسر پادشاه برسانم. حالا راه را گم کرده‌ام و مایلیم شب را در اینجا بمانم.
پیرزن گفت:

— جوان معصوم، اینجا خلوتگاه راهزنان است. اگر آنها از راه برسند تو را می‌کشند.
جوان گفت:

— واهمه‌ای ندارم؛ آنها هر موقع دلشان خواست بیایند. من آن قدر خسته‌ام که دیگر حتی یک قدم هم نمی‌توانم بردارم.
بعد روی نیمکت دراز کشید و بلافاصله به خوابی عمیق فرورفت.
طولی نکشید که راهزنان به خانه برگشتند و دربارهٔ جوان که روی نیمکت دراز کشیده بود، از پیرزن پرسیدند. پیرزن جواب داد:

— آه، او نوجوانی معصوم است، راهش را در جنگل گم کرده و من از روی دلسوزی او را پذیرفته‌ام. او حامل نامه‌ای از پادشاه به ملکه است.
راهزنان به طرف جوان رفتند، آهسته نامه را از جیبش درآوردند و خواندند که باید به زندگی حامل نامه خاتمه داده شود. آنها با همهٔ سنگدلی‌ای که داشتند دلشان برای جوان سوخت. سردستهٔ راهزنان نامه را پاره کرد و نامهٔ دیگری با این مضمون نوشت:

به محض اینکه حامل نامه وارد شد دخترمان را به ازدواج او درآورید.

آنها گذاشتند جوان آسوده روی نیمکت بخوابد. صبح، وقتی بیدار شد، نامه را به او سپردند و راه قصر را نشان دادند.

جوان همین که به قصر رسید نامه را به ملکه داد. ملکه آن را خواند و به آنچه در آن نوشته بود عمل کرد. او دستور داد جشن عروسی باشکوهی برگزار کردند و به این ترتیب شاهزاده‌خانم به عقد پسر خوش اقبال درآمد.
او جوانی جذاب و دوست‌داشتنی بود. دختر پادشاه به او دل باخته بود و در کنارش احساس خوشبختی می‌کرد.

حالا بشنوید از پادشاه که وقتی به قصر برگشت دید پیش‌گویی‌ها دربارهٔ

آن پسر خوش اقبال درست از آب درآمد و او بالاخره با دخترش ازدواج کرده است.

پادشاه گفت:

– چطور چنین اتفاقی افتاده است؟ من که دستورات دیگری داده بودم! آن گاه ملکه نامه را به او نشان داد و گفت:

– خودتان ببینید که در نامه چه نوشته شده است.

پادشاه نامه را خواند و متوجه شد این همان نامه‌ای نیست که خودش نوشته بود، بنابراین از جوان پرسید آن نامه‌ای را که به او داده چه کار کرده و این نامه را از کجا آورده است.

جوان جواب داد:

– من خبر ندارم. لابد همان شبی که در جنگل خوابیده بودم، نامه را عوض کرده‌اند.

خشم سراپای وجود پادشاه را فراگرفت:

– تو نمی‌توانی به این راحتی از کنار این موضوع بگذری؛ کسی که با دختر من عروسی می‌کند باید سه تار موی طلایی دیو جنگل سیاه را برای من بیاورد. تا دیر نشده باید این کار را بکنی، وگرنه نمی‌توانی همسر دخترم بمانی.

جوان خوش اقبال گفت:

– هرچه زودتر این موهای طلایی را برای شما تهیه می‌کنم. من ذره‌ای از دیو واهمه ندارم.

این را گفت، خداحافظی کرد و راه سفر در پیش گرفت. رفت و رفت تا به شهری بزرگ رسید. آن گاه پشت دروازه شهر منتظر ماند و اجازه ورود خواست.

نگهبان پرسید:

– دنبال چه هستی و چه می‌دانی؟

– من همه چیز می‌دانم.

نگهبان گفت:

– پس می‌توانی لطفی در حق ما بکنی و به ما بگویی چرا چشمه اصلی شهرمان خشک شده و دیگر آب شیرین از آن نمی‌جوشد؟ حتی آب معمولی هم دیگر از آن جاری نمی‌شود.

جوان جواب داد:

– وقتی برگشتم جوابش را خواهم داد، فعلاً صبر کنید.

بعد به راهش ادامه داد تا به یک شهر کوچک رسید. جلو دروازه آن شهر هم نگهبان پرسید که دنبال چیست و چه می‌داند.

جوان جواب داد:

– من همه چیز می‌دانم.

نگهبان پرسید:

– پس لطفی به ما بکن و بگو چرا روی یکی از درختهای شهر که پیشتر سیبهای طلایی می‌داد، حالا فقط برگ می‌روید؟
او گفت:

– صبر کن، وقتی برگشتم جوابت را می‌دهم.

جوان همچنان به سفر خود ادامه داد تا به رودخانه‌ای عریض رسید که باید با قایق از آن رد می‌شد. قایقران نیز همان پرسشها را از او کرد، یعنی پرسید که چه کار دارد و چه می‌داند. او نیز همان جواب را داد و گفت که همه چیز می‌داند.

قایقران گفت:

– پس می‌توانی لطفی به من بکنی و بگویی که چرا من مجبورم با قایقم هر روز بروم آن طرف رودخانه و برگردم، و نمی‌توانم کارم را تغییر دهم؟
او جواب داد:

– صبر کن تا برگردم، به تو هم پاسخ خواهم داد.

به محض اینکه به آن طرف رودخانه رسید ورودی جنگل سیاه را که غار دیو در آن قرار داشت پیدا کرد. غار کم‌نور و تاریک بود. دیو هم در خانه نبود ولی مادر پیرش روی چهارپایه‌ای نشسته و مراقب اوضاع بود. پیرزن سرش را بلند کرد و گفت:

– چه می‌خواهی؟ به نظر می‌رسد که مثل ما رذل نیستی؟
او جواب داد:

– من فقط سه تار موی طلایی از سرِ دیو می‌خواهم، وگرنه همسرم را از دست می‌دهم.
پیرزن جواب داد:

– این توقع زیادی است. اگر دیو بیاید و تو را در اینجا ببیند، رحم نخواهد کرد. با وجود این، اگر به من اعتماد بکنی سعی می‌کنم کمکت کنم.
سپس پیرزن او را به یک مورچه تبدیل کرد و گفت:
– حالا داخل لباسهای من برو؛ آنجا امن است.
جوان گفت:

– بسیار خوب، ولی سه مطلب دیگر هم هست که باید از آنها سردربیاورم؛ یکی اینکه چرا چشمه‌ای که قبلاً از آن آب شیرین می‌جوشیده، حالا خشک شده و حتی آب معمولی هم از آن جاری نمی‌شود؟ دوم اینکه چرا درختی که سابقاً میوه طلایی می‌داده حالا چیزی جز شاخ و برگ ندارد؟ سوم اینکه چرا یک قایقران باید مدام عرض رودخانه را طی کند، برود و بیاید و هیچ تغییری در کار او ایجاد نشود؟
پیرزن گفت:

– اینها پرسشهای سختی هستند. تو ساکت و آرام سرِ جای خودت بنشین و وقتی دیو آمد و من داشتم از سر او سه تار مو را می‌کندم، با دقت به حرفهای او گوش بده.

دیروقت شب بود که دیو به خانه آمد. همین که وارد شد پرسید چرا هوای خانه جور دیگری است. او گفت:

– بوی آدمیزاد می‌آید! مطمئن هستم که الآن آدمیزادی اینجا است!
بعد بلند شد و اطراف اتاق را بوکشید، ولی چیزی دستگیرش نشد. مادر پیر او را سرزنش کرد و گفت:

– من تمام روز مشغول نظافت، گردگیری و رسیدگی به امور خانه هستم، آن وقت تو همین که به خانه برمی‌گردی همه چیز را به هم می‌ریزی و من

باید کارها را دوباره از نو شروع کنم. همیشه هم دماغت پر از بوست. بنشین شامت را بخور.

دیو به حرف مادرش گوش کرد و نشست سیر و پُر غذا خورد. پس از غذا دیو اظهار خستگی کرد. مادرش او را واداشت دراز بکشد، و سرش را روی دامن خود گذاشت. او آن قدر احساس راحتی می‌کرد که خیلی زود به خواب رفت و شروع کرد به خرناس کشیدن.

ناگهان پیرزن یک تار مو از سر او کند و آن را کنار خود گذاشت. دیو بیدار شد و هوار کشید:

– چه کار می‌کنی؟

مادر جواب داد:

– خواب بدی می‌دیدم و این باعث شد که به موهای تو چنگ بزنم.

دیو پرسید:

– چه خوابی دیدی؟

– خواب چشمه‌ای را دیدم که در بازاری قرار داشت و انگار قبلاً از آن آب شیرین می‌جوشیده، ولی دیگر چنان خشک شده بود که حتی آب معمولی هم از آن نمی‌آمد. به نظر تو تقصیر کیست؟

– زیر سنگی در ته چاه وزغی هست که اگر کشته شود آب شیرین دوباره جریان می‌یابد.

دوباره پیرزن با شانه موهای او را نوازش کرد تا خوابش برد. وقتی دیو چنان بلند خرناس می‌کشید که پنجره‌ها را به لرزه درمی‌آورد، پیرزن دومین مو را هم از سر او کند.

دیو بیدار شد و با عصبانیت پرسید:

– این دفعه چه اتفاقی افتاده است؟

پیرزن جواب داد:

– ناراحت نشو. یک خواب بد دیگر دیدم.

دیو پرسید:

– این خواب درباره‌ی چه بود؟

– خواب دیدم در سرزمینی درخت میوه‌ای هست که بیشتر سیب‌هایی طلایی به بار می‌آورده ولی حالا چیزی جز شاخ و برگ ندارد. فکر می‌کنی علتش چیست؟

– مردم آن سرزمین باید بدانند که موشی سرگرم جویدن ریشه‌های آن درخت است. اگر آن موش را نابود کنند، درخت دوباره سیب طلایی به بار خواهد آورد، ولی اگر موش به خوردن ریشه آن ادامه دهد، درخت بزودی خشک می‌شود. اگر باز هم رؤیاهای تو خواب راحت مرا آشفته کند، ابن دفعه می‌دانم چه کار کنم!

پیرزن با مهربانی با او صحبت کرد و موهایش را نوازش کرد تا دوباره به خواب رفت. بالاخره پیرزن سومین تار موی طلایی را کند.

این بار دیو با خشم از خواب پرید، نعره‌ای کشید و نزدیک بود دست به کاری وحشتناک بزند که پیرزن باز هم توانست او را آرام کند. بعد پرسید:

– چگونه می‌توانم از شر خوابهای بد خلاص شوم؟

دیو با کنجکاوی پرسید که این بار چه خوابی دیده است.

– خوب، این بار خواب یک قایقران را دیدم که شکایت داشت همیشه خدا سرگرم بردن مردم از یک ساحل رودخانه به ساحل دیگر آن است و هرگز فراغت ندارد.

دیو جادوگر جواب داد:

– چه مرد احمقی؛ او می‌تواند از هرکسی که وارد قایق شد خواهش کند پارو را در دست بگیرد؛ همین که یک نفر دیگر پارو را در دست گرفت، قایقران از شر این کار خلاص می‌شود.

دیو دوباره سرش را گذاشت روی دامن پیرزن و خوابید. پیرزن که دیگر سه تار مو را کنده بود و پاسخ سه سؤال آن جوان را هم پیدا کرده بود، گذاشت دیو تا صبح استراحت بکند.

روز بعد، همین که دیو از خانه بیرون رفت، پیرزن مورچه را از لای لباسهایش بیرون کشید، دوباره او را به شکل همان جوان خوش‌اقبال درآورد و به او گفت:

– بفرما؛ این هم سه تارِ موی طلایی که می‌خواستی! پاسخ سؤالهایت را خوب شنیدی؟

جوان جواب داد:

– بله، همه کلمات آن را شنیدم و فراموششان نمی‌کنم.

پیرزن گفت:

– من کمک کردم تا مشکلاتت حل شود، حالا هرچه زودتر به خانه‌ات برگرد.

جوان از لطف و مهربانی پیرزن تشکر کرد و در حالی که در انجام همه کارها موفق شده بود خوش و خرم راه بازگشت را در پیش گرفت. او اول به قایقران رسید. قایقران هم از او پرسید که آیا بالاخره جواب سؤالش را می‌دهد یا نه.

جوان گفت:

– اول مرا به آن طرف رودخانه ببر، بعد جواب سؤالت را می‌دهم. وقتی به آن سوی ساحل رسیدند او جوابی را که از دیو شنیده بود به قایقران گفت:

– اولین کسی که سوار قایق شد، پارو را به دست او بسپار تا آن شخص به اجبار جانشین تو شود.

جوان به سفر خود ادامه داد تا رسید به شهری که درختی بی‌حاصل داشت. نگهبان در انتظار جواب او بود. جوان همان پاسخی را که از دیو شنیده بود بازگو کرد. این را هم گفت که حتماً باید موشی را که دارد ریشه‌ها را می‌جود کُشت تا سبب طلایی به عمل بیاید.

نگهبان از او سپاسگزاری کرد و برای پاداش دو الاغ با بار طلا به او داد. جوان خیلی زود به آن شهر بزرگ رسید که چشمه آب شیرینش خشکیده بود. نگهبان جلو آمد تا جواب سؤالش را از او بگیرد. جوان هم گفت:

– زیر سنگی در ته چاه وزغی هست که باید بگردید، آن را پیدا کنید و بکشید. آن وقت دوباره آب شیرین جاری خواهد شد.

آن نگهبان نیز به نشانه قدردانی دو الاغ با بار طلا به او هدیه داد.

بالاخره جوان خوش اقبال با آن همه ثروت به خانه‌اش بازگشت. همسرش از اینکه او در کارش موفق بوده خوشحال شد.

جوان سه تار موی طلایی دیو و نیز طلاهایی را که به دست آورده بود نزد پادشاه برد. وقتی چشم پادشاه به آن همه طلا افتاد خوشحال و راضی شد و گفت:

– تو همه شرایط لازم را داری، حالا من قانوناً اجازه می‌دهم که همسر دخترم باشی. ولی داماد عزیز، برای من شرح بده که چگونه به این همه طلا دست پیدا کردی؟ اینها گنجهای باارزشی هستند، آنها را از کجا به دست آورده‌ای؟

– من با قایق از رودخانه‌ای عبور کردم و در آن سوی ساحل زیر شن طلا پیدا کردم.

پادشاه با شوق و ذوق پرسید:

– اگر من هم بروم، می‌توانم طلا پیدا کنم؟

جوان جواب داد:

– بله، کاری ندارد، هر قدر دلتان بخواهد می‌توانید طلا پیدا کنید. قایقرانی در آنجاست که شما را به آن سوی رودخانه خواهد برد. شما می‌توانید کیسه‌ای همراهتان ببرید و هر قدر دلتان خواست طلا جمع کنید. پادشاه طماع پیر با عجله آماده سفر شد. وقتی به قایقران رسید با اشاره دستور داد که او را به آن طرف رودخانه برساند.

قایقران به پادشاه گفت سوار قایق شود اما به محض اینکه به آن سوی ساحل رسیدند، پارو را به دست او داد و خودش پرید و از قایق پیاده شد. بدین ترتیب پادشاه به مکافات آن همه گناهی که مرتکب شده بود قایقران شد.

نمی‌دانیم آیا هنوز سرگرم بردن مردم از این ساحل به آن ساحل است یا نه؟ احتمالاً هنوز به همین کار قایقرانی مشغول است، چون از آن روز به بعد کسی حاضر نشده به جای او پارو بزند.

کفشدوزک و مگس

روزی روزگاری، کفشدوزک و مگسی با هم زندگی می‌کردند. آنها نوشیدنیها و سرکه‌هایشان را در پوست تخم‌مرغ نگه می‌داشتند. یکی از روزها کفشدوزک توی پوست تخم‌مرغ افتاد و سوخت. مگس چنان شیون و زاری راه انداخت که درِ کوچک اتاق به صدا درآمد و پرسید:

– مگر چه خبر شده که این همه شیون و زاری راه انداخته‌ای؟

مگس جواب داد:

– کفشدوزک سوخته.

آن‌گاه در به جیرجیر افتاد.

جارویی که در آن گوشه بود پرسید:

– در، چرا جیرجیر می‌کنی؟

در جواب داد:

– چرا جیرجیر نکنم؟

کفشدوزک سوخته

و مگس شیون می‌کند.

آن‌گاه جارو هم با تمام نیرو شروع کرد به جارو کردن. جوی کوچکی از آنجا می‌گذشت پرسید:

– چرا با این شدت جارو می‌کنی؟

جارو جواب داد:

– چرا جارو نکنم؟

کفشدوزک سوخته،
مگس شیون می‌کند
و در جیرجیر می‌کند.

جوی گفت:

– حالا که این طور است، من هم با شدتِ تمام جاری می‌شوم.
جوی با شدت به راهش ادامه داد. کپهٔ آتش پرسید:
– چه خبر شده که با این شدت حرکت می‌کنی؟
جوی جواب داد:
– چرا با شدت جریان نداشته باشم در حالی که

کفشدوزک سوخته،
مگس شیون می‌کند،
در جیرجیر می‌کند
و جارو، جارو می‌کند.

آن‌گاه کپهٔ آتش گفت:

– پس من هم به سوختن ادامه می‌دهم.
بعد با شعله‌ای سوزان به سوختن ادامه داد.
درختچه‌ای که نزدیک کپهٔ آتش بود پرسید:
– چرا به این شدت می‌سوزی؟
آتش جواب داد:
– چرا نسوزم؟

کفشدوزک سوخته،
مگس شیون می‌کند،
در جیرجیر می‌کند،
جارو، جارو می‌کند
و جوی جریان دارد.

آن‌گاه درختچه گفت:

– من هم خود را می‌تکانم.
بعد شروع کرد با چنان شدتی خود را تکاند که برگهایش ریخت. دخترکی که کوزه‌ای در دست داشت و به طرف چشمه می‌رفت، گذرش به آنجا افتاد.
از درخت پرسید:

– چرا خود را می‌تکانی؟
درخت جواب داد:
– چرا نتکانم؟

کفشدوزک سوخته،
مگس شیون می‌کند،
در جیرجیر می‌کند،
جارو، جارو می‌کند،
جوی جریان دارد
و آتش شعله‌ور است.

دخترک هم گفت حالا که این طور است، من کوزه‌ام را می‌شکنم. کوزه‌اش را به زمین کوبید. وقتی آب کوزه روی زمین ریخت، چشمه از دخترک پرسید:

– چرا کوزه را شکستی؟
دخترک جواب داد:
– چرا نشکنم؟

کفشدوزک سوخته،
مگس شیون می‌کند،
در جیرجیر می‌کند،
جارو، جارو می‌کند،
جوی جریان دارد،
آتش شعله‌ور است
و درختچه تکان می‌خورد.

چشمه در جواب گفت:

— حالا که این طور است، من هم طغیان می‌کنم.
آب چشمه چنان بشدت جریان یافت که دخترک، درختچه، کپه آتش،
جوی، جارو، مگس و کفشدوزک، همگی در آب غرق شدند.

دختر بدون دست

روزگاری، آسیابانی بود که روز به روز فقیر و فقیرتر می‌شد. سرانجام غیر از آسیاب و درختی در پشت آسیاب چیزی برایش باقی نماند. او روزی به جنگل رفت تا هیزم جمع کند. پیرمردی که آسیابان تا آن موقع هرگز او را ندیده بود به طرفش آمد و پرسید:

– چرا آن قدر به خودت زحمت می‌دهی که چوبها را ببری؟ من هر اندازه ثروت بخواهی به تو می‌دهم، به شرط اینکه قول بدهی آنچه را پشت آسیاب داری به من بدهی.

آسیابان فکر کرد لابد منظور پیرمرد همان درخت سیب است چون غیر از آن درخت چیز دیگری پشت آسیاب نداشت، در نتیجه به پیرمرد گفت: – باشد، آن را در اختیار شما می‌گذارم.

مرد غریبه از روی بدجنسی لبخندی زد و گفت: – بعد از سه سال برمی‌گردم و آنچه را متعلق به من است تصاحب می‌کنم.

این را گفت و رفت. وقتی آسیابان به خانه برگشت همسرش جلو آمد و گفت:

– چطور شده که ناگهان این همه ثروت به ما روی آورده؟ تمام کشوها و گنجها پر از طلا شده‌اند، اما کسی آن طلاها را نیاورده، نفهمیدم اصلاً چطور پیدا شده‌اند.

شوهرش جواب داد:

– من می‌دانم. مرد غریبه‌ای را در جنگل دیدم، او به من قول داد گنجهای

زیادی به دست آورم فقط به این شرط که آنچه را پشت آسیاب دارم به او بدهم. من هم که می‌دانستم غیر از درخت سیب چیز دیگری آنجا ندارم، به او قول مساعد دادم!

زن گفت:

– وای مرد، او حتماً جادوگر بوده؛ او درخت سیب را نمی‌خواسته، دخترمان را می‌خواسته که آن موقع پشت آسیاب بوده و آنجا را جارو می‌کرده!

دختر آسیابان که دوشیزه‌ای زیبا و محبوب بود، تمام آن سه سال را مطیع و معصوم با خانواده‌اش سپری کرد تا مهلتش تمام شد و وقت آن رسید که جادوگر بدخواه بیاید و او را ببرد. موقعی که قرار بود جادوگر بیاید، دختر خود را شست تا مثل برف پاک و سفید شد. بعد با گچ سفید دایره‌ای روی زمین کشید و وسط آن ایستاد.

جادوگر زودتر از موعد آمد ولی جرئت نکرد پایش را در آن دایره سفید بگذارد، در نتیجه نتوانست به دختر نزدیک شود. عصبانی شد و به آسیابان گفت:

– زود باش همه آبی را که در خانه‌تان است بیرون ببر تا دخترک نتواند خودش را بشوید. من که نمی‌توانم این طوری او را تصاحب کنم.

آسیابان ترسو به هرچه آن مرد گفته بود عمل کرد، ولی صبح روز بعد که جادوگر دوباره آمد، دستهای دختر پاک و تمیز بود؛ چون روی دستهایش گریه کرده بود و اشکهایش دستهای او را شسته بود طوری که از تمیزی برق می‌زد. جادوگر باز هم نمی‌توانست دختر را تصاحب کند، بنابراین با عصبانیت گفت:

– این طوری من نمی‌توانم به او دست بزنم. پس دستهای او را ببر!

آسیابان وحشت‌زده گفت:

– چطور می‌توانم دستهای دختر خودم را ببرم؟

جادوگر نابکار آسیابان را تهدید کرد و گفت:

– اگر مطابق میل من عمل نکنی، به جای دخترم، خودت را می‌برم!

پدر که می‌ترسید، با ناراحتی قول داد از دستورش اطاعت کند. بعد هم نزد دخترش رفت و به او گفت:

— آه، فرزندم، اگر دستهای تو را ببرم، جادوگر مرا با خودش می‌برد. من هم از ترس قول داده‌ام که دستهای تو را ببرم. به من کمک کن و مرا ببخش که قول داده‌ام به چنین کار رذیلانه‌ای تن بدهم.
دختر جواب داد:

— هر کاری دلتان می‌خواهد بکنید؛ من دختر شما هستم.
دختر دستهای خود را روی میز گذاشت و پدر آنها را برید. روز بعد جادوگر برای بار سوم آمد. دختر بیچاره آن قدر روی بازوهایش گریه کرده بود که از اشک پاک و سفید شده بود. آن‌گاه جادوگر که هیچ حق تصاحب او را نداشت، عقب‌نشینی کرد و زود آنجا را ترک کرد.
بعد از رفتن جادوگر آسیابان گفت:

— فرزند عزیزم با این حُسن رفتاری که تو داشتی من توانستم آن قدر مال و ثروت به دست بیاورم که برای تمام عمر از تو مثل گوهری گرانبها نگهداری کنم.
دختر گفت:

— من دیگر نمی‌توانم در این خانه بمانم، اینجا احساس امنیت نمی‌کنم. بگذار بروم و با کسانی باشم که بیشتر دلسوز من هستند.
پدرش گفت:

— من تردید دارم که در دنیا چنین آدمهایی هم وجود داشته باشند.
اما بالاخره به او اجازه داد برود. دختر بازوهایش را بست و یک روز صبح زود، هنگام طلوع آفتاب راه سفر در پیش گرفت.
تمام روز بی‌آنکه غذایی بخورد پای پیاده راه رفت. شب که شد دید به باغهای سلطنتی رسیده است.

زیر نور ماه درختان زیادی دیده می‌شد که شاخه‌هایشان زیر سنگینی بار میوه‌ها خم شده بود. دور تا دور باغ خندقی پُر از آب کشیده بودند و دخترک نمی‌توانست به میوه‌ها دست پیدا کند.

او که در طول روز هیچ چیزی نخورده بود، آن قدر گرسنه بود که فریاد زد:
 - کاش می توانستم کمی میوه بچینم! اگر چیزی برای خوردن پیدا نکنم
 می میرم!

بعد زانو زد و به درگاه خداوند دعا کرد که او را یاری دهد. در آن دم
 فرشته‌ای ظاهر شد و روی خندق پلی زد تا دخترک بتواند از آن عبور کند.
 وقتی دختر وارد باغ شد فرشته با او بود، ولی او فرشته را نمی‌دید. دختر به
 طرف درختی پر از گلابیهای زیبا رفت و نمی‌دانست که میوه‌ها همه شمرده
 شده‌اند.

او چون دست نداشت نمی‌توانست میوه بچیند؛ رفت کنار یک درخت،
 دهانش را به شاخه‌ای نزدیک کرد و یکی از میوه‌ها را خورد. فقط برای
 اینکه گرسنگی او را از پا در نیاورد یک دانه میوه خورد؛ نه بیشتر. باغبان که
 دید فرشته‌ای در کنار دختر ایستاده فکر کرد او یک شب است و از ترس،
 بی‌آنکه حرفی بزند یا تکانی بخورد، میخکوب سر جای خود ایستاد.

دختر هم که گرسنگی‌اش برطرف شده بود، رفت میان بوته‌ها دراز کشید
 و آرام خوابید. صبح روز بعد پادشاه که مالک باغ بود، برای سرکشی به باغ
 آمد. او وقتی به درخت گلابی رسید و گلابیها را شمرد، دید که یکی کم
 است. اول فکر کرد لابد آن یک گلابی روی زمین افتاده، اما بعد متوجه شد
 که این طور نیست. باغبان را صدا زد و پرسید چه شده است.

باغبان گفت:

- دیشب شبی در باغ بود که دست نداشت، او با دهانش میوه‌ای را کند
 و خورد.

پادشاه پرسید:

- شب چطور توانسته است از روی خندق عبور کند؟ تازه، بعد از
 خوردن چطور از این باغ بیرون رفته؟

باغبان در جواب گفت:

- یک نفر با روپوش سفید مثل برف از آسمان آمد، پلی درست کرد و
 جریان آب را متوقف کرد. شب از روی پل عبور کرد و وارد باغ شد. فکر

کنم یک فرشته بود. من از ترس زهره‌ترک شده بودم و نمی‌توانستم چیزی بپرسم یا فریاد بزنم. او به محض اینکه یک دانه میوه خورد غیبتش زد. پادشاه گفت:

— آنچه را به من گفتی نزد کسی بازگو نکن. من امشب خودم به سرکشی می‌آیم.

همین که هوا تاریک شد، پادشاه وارد باغ شد. او یک کشیش را نیز به همراه خود آورده بود تا دعا بخواند. هردو ساکت زیر درختی نشستند و باغبان هم کنار آنها ایستاد. نیمه‌های شب دختر از میان بوته‌ها بیرون خزید، رفت کنار درخت گلابی و یکی از گلابیها را بی‌آنکه بچیند خورد. در آن مدت فرشته با لباس سفیدش در کنار او ایستاده بود. کشیش به طرف شب رفت و گفت:

— شما اهل زمین هستید یا از آسمان فرود آمده‌اید؟ جن هستید یا انس؟ دختر در جواب گفت:

— آه، نه، من روح نیستم، من بندهٔ ضعیفی هستم که جز خدا همه مرا ترک کرده‌اند.

پادشاه نیز وارد صحبت شد و گفت:

— اگر دختر مهربانی باشی هرچند همه تو را تنها گذاشته‌اند، من تو را تنها نخواهم گذاشت.

دختر جوان را به قصر پادشاه بردند. او بسیار زیبا و مهربان بود و پادشاه با تمام وجود عاشق او شد. شاه دستور داد برایش دستهایی نقره‌ای بسازند و طولی نکشید که آن دو در مراسمی باشکوه با هم ازدواج کردند.

یک سال بعد از ازدواج، پادشاه مجبور بود به جبههٔ جنگ برود. او همسر جوانش را به مادرش سپرد. مادرش قول داد که با او مهربان باشد و احوال او را مرتب به پادشاه گزارش بدهد.

چندی نگذشت که ملکه پسری به دنیا آورد. مادر پادشاه بلافاصله نامه‌ای نوشت و با یک پیک برای پادشاه فرستاد تا خبر هرچه زودتر به گوش او برسد.

پیک بی‌درنگ راهی شد، اما بعد از اینکه مدتی طولانی راه رفت، خسته شد و کنار جویباری نشست تا استراحت کند اما طولی نکشید که خوابش برد.

همان جادوگری که همیشه در صدد صدمه زدن به ملکه بود از راه رسید، آهسته نامهٔ پیک را ربود و به جای آن نامهٔ دیگری گذاشت. در آن نامه نوشته شده بود که ملکه بچه‌ای ناقص به دنیا آورده است.

پیک بی‌خبر از ماجرا نامه را نزد پادشاه برد و پادشاه از خواندن آن سخت ناراحت و افسرده شد. با وجود این در جواب نامه نوشت که از ملکه نهایت مراقبت را به عمل آورند تا او برگردد.

جادوگر نابکار در راه برگشت نیز مراقب پیک بود، و وقتی او به خواب رفت نامهٔ مهرآمیز پادشاه را با نامهٔ دیگری عوض کرد که در آن دستور داده شده بود ملکه و فرزندش را نابود کنند.

مادر پیر از خواندن نامه وحشت کرد. او نمی‌توانست بپذیرد که پادشاه چنین کار دهشتناکی را به او واگذار کرده باشد. او بار دیگر نامه‌ای به پادشاه نوشت، اما چون جادوگر دخالت می‌کرد و نامه‌ها عوض می‌شد، پیرزن در واقع جواب مشخصی دریافت نکرد. آخرین نامه از همه بدتر بود؛ در آن نوشته شده بود چنانچه مادر بچه مقاومت کرد، زبان بچه را ببرند و چشم مادر را درآورند.

مادر پادشاه مهربانتر از آن بود که بتواند آن دستورها را اجرا کند. او در حالی که چشمانش از ناراحتی پر از اشک بود به ملکه گفت:

— من نمی‌توانم طبق میل پادشاه تو و فرزندت را بکشم ولی نباید بگذارم شما در اینجا بمانید. با بچه‌ات به هر جای این دنیای بزرگ که دلت می‌خواهد برو، ولی به اینجا برنگرد.

بعد بچه را به پشت عروسش بست و زن بیچاره با چشمانی پر از اشک آنجا را ترک کرد.

زن پس از طی مسافتی به جنگلی انبوه رسید و نمی‌دانست از کدام مسیر به راهش ادامه بدهد. او روی زمین زانو زد و با دعا و نیایش طلب کمک

کرد. وقتی دعا کردنش تمام شد و برخاست، چشمش به کلبه‌ای افتاد که پنجره‌هایش روشن بود. تابلوی کوچکی بر دیوار کلبه دیده می‌شد که روی آن نوشته بودند: «این خانه برای کسی که در آن زندگی می‌کند جای امنی است». بانویی با لباس سفید مثل برف از کلبه بیرون آمد و گفت:

— همسر پادشاه، خوش آمدید.

بعد او را به داخل کلبه راهنمایی کرد. همان زن بچه را از پشت مادر باز کرد و در آغوش گرفت. بعد آرام آرام او را خواباند و در تختخوابی در اتاق مجاور گذاشت و نزد مادر بچه برگشت.

زن بیچاره با مهربانی به آن بانوی برفی نگاه کرد و گفت:

— شما از کجا می‌دانستید من یک ملکه هستم؟

بانوی برفی جواب داد:

— من فرشته‌ای نیکوکار هستم و مأموریت دارم از تو و فرزندت حمایت کنم.

ملکه سالها با آرامش در آنجا زندگی کرد و چون سخت پرهیزگار بود دستهای قطع شده‌اش رشد کرد و مثل روز اول شد. پسرش هم مایه راحتی و دلخوشی او بود.

حالا بشنوید از پادشاه؛ بعد از اینکه ملکه قصر را ترک کرد، طولی نکشید که پادشاه برگشت و هنوز از گرد راه نرسیده سراغ زن و فرزندش را گرفت. مادر پیر شاه گریه کنان گفت:

— تو چه آدم بدی هستی؛ از یک طرف برایم نامه‌های دهشتناک می‌نویسی و دستور کشتن آن دو بی‌گناه را می‌دهی، از آن طرف سراغ زن و فرزندت را می‌گیری؟

پادشاه که از حرفهای مادرش سردر نمی‌آورد منظورش را پرسید. مادر پیر نامه‌هایی را که به وسیله جادوگر بدجنس عوض شده بود، به پادشاه نشان داد. پادشاه از شدت ناراحتی به خاطر از دست دادن زن و فرزند به گریه افتاد. پیرزن که دلش سوخته بود مژده داد:

— این قدر ناراحت نباش، آنها هنوز زنده‌اند. من آنها را به قتل نرسانده‌ام.

زن و فرزند شما در جایی از این دنیای پهناور سرگردان‌اند، ولی از خشم شما می‌ترسند و به اینجا بر نمی‌گردند.
پادشاه گفت:

– من برای یافتن آنها هر چهار گوشهٔ زمین را زیر پا می‌گذارم، خور و خواب را بر خودم حرام می‌کنم و حتی اگر از گرسنگی تلف شوم از پا نمی‌نشینم تا همسرم را پیدا کنم.

پادشاه با این عهد سفر خود را آغاز کرد. او هفت سالِ آزرگار صخره‌ها، دره‌ها، کوه‌ها و جاده‌ها را پشت سر گذاشت ولی از همسرش اثری نیافت. دست‌آخر پنداشت که آن دو از گرسنگی تلف شده‌اند و او تا قیامت همسر و فرزندش را نخواهد دید.

پادشاه در آن مدت لب به غذا نزده بود ولی گویی از آسمان به او غذا می‌رسید که زنده مانده بود. او بالاخره وارد جنگلی بزرگ شد که کلبه‌ای کوچک در آن قرار داشت. تابلویی به دیوار کلبه آویخته بود که این عبارت بر آن به چشم می‌خورد: «این خانه برای کسی که در آن زندگی می‌کند جای امنی است.»

پادشاه داشت این کلمات را می‌خواند که بانویی سفیدپوش از کلبه بیرون آمد، دست او را گرفت و به داخل کلبه برد. آن بانو گفت:

– ولی نعمت من؛ پادشاه بزرگ، خوش آمدید ولی دلیل آمدنتان چیست؟
پادشاه جواب داد:

– من هفت سال آزرگار است که به امید یافتن همسر و فرزندم همه جای دنیا را زیر پا گذاشته‌ام ولی موفق نشده‌ام آنها را بیابم. آیا شما می‌توانید کمک کنید؟

بانوی سفیدپوش گفت:

– بفرمایید بنشینید. اول چیزی بخورید و بنوشید.

پادشاه که خیلی خسته بود با رغبت قبول کرد. او دلش می‌خواست کمی رفع خستگی کند. دراز کشید و خوابش برد. بانوی سفیدپوش روی او را پوشاند.

آن‌گاه به اتاقی رفت که ملکه و فرزندش در آن بودند. ملکه نام فرزندش را «پین‌برینگر^۱» گذاشته بود. بانوی سفیدپوش به ملکه گفت:
— به اتاق مجاور بروید؛ همسرتان آمده است.

ملکه بیرون رفت. او هنوز ناراحت بود چون آن نامه‌های خشونت‌آمیز را که به مادر پادشاه نوشته شده بود به یاد داشت و نمی‌دانست که پادشاه هنوز دوستش دارد.

وقتی ملکه وارد اتاق شد، ملافه از روی صورت پادشاه کنار رفته بود. ملکه به پسرش گفت که صورت او را بپوشاند. پسرک نزدیک رفت و آهسته با ملافه صورت مرد غریبه را پوشاند. پادشاه که سخت خواب‌آلود بود و فقط صداها را می‌شنید، سرش را تکان داد و ملافه دوباره افتاد.
ملکه گفت:

— پسر، روی پدرت را بپوشان.

پسرک برگشت و با تعجب گفت:

— مادر عزیزم چطور می‌توانم روی پدرم را بپوشانم؛ من که پدری در این دنیا ندارم. تو به من آموخته‌ای پدر ما در آسمانهاست و من تصور می‌کردم خدا پدر من است. این مرد غریبه پدر من نیست، من او را نمی‌شناسم.

پادشاه که در حالتی میان خواب و بیداری این حرفها را می‌شنید پرسید:
— شما که هستید؟

ملکه جواب داد:

— من همسر شما هستم و او هم فرزند شماست.

پادشاه با حیرت به او نگاه کرد و گفت:

— چهره شما و صدای شما همان است که بود، ولی همسر من دستهایی

نقره‌ای داشت در حالی که دستهای شما طبیعی است.

زن جواب داد:

۱. Painbringer. که به معنی دردآور است. — م.

— به لطف خدا دستهای من دوباره رشد کرده‌اند.

پادشاه هنوز مشکوک بود که بانوی سفیدپوش وارد شد و دستهای نقره‌ای ملکه را به پادشاه نشان داد.

شاه بی‌درنگ پی برد که او همان همسر عزیز و گمشده‌اش است و پسرک هم فرزند اوست. او غرق در شادی آن دو را در آغوش گرفت و فریاد زد: — انگار بار سنگینی را از دوش من برداشته‌اند.

بانوی سفیدپوش برای همه شام درست کرد و بعد از آن شاه و ملکه به گرمی با او خداحافظی کردند. پادشاه به همراه زن و فرزندش به قصر بازگشت. مادر پادشاه و بقیه ساکنان قصر با خوشحالی از آنان استقبال کردند. آنها به مناسبت اینکه این زن و شوهر دوباره به هم رسیده بودند جشن باشکوهی به راه انداختند، و این جشن همه رنجهایی را که در طول سالها جادوگر خبیث به وجود آورده بود از یادشان بُرد.

سه زبان

سالها پیش، در سرزمین سوئیس اشراف‌زاده پیری زندگی می‌کرد. او تنها یک پسر داشت که چندان باهوش نبود و نمی‌توانست چیزی بیاموزد. روزی پدرش به او گفت:

– پسر، هر کاری از دستم برمی‌آمده برایت انجام داده‌ام و کوتاهی نکرده‌ام، اما چون چندان باهوش نیستی، این تلاشها بی‌فایده بوده است. حالا تو را نزد یک معلم باتجربه می‌فرستم تا شاید او بتواند چیزی به تو تعلیم دهد.

جوان به شهری دوردست رفت و یک سال تمام را با معلم خود گذراند. وقتی یک سال گذشت و او به خانه برگشت، پدر پرسید:

– خوب، پسر، چه چیزی یاد گرفته‌ای؟

پسر در جواب گفت:

– پدر، وقتی سگی پارس می‌کند من می‌فهمم چه می‌گوید.
پدر داد کشید:

– پناه بر خدا، در تمام این مدت فقط همین را یاد گرفته‌ای؟ پس باید تو را نزد معلم دیگری بفرستم.

جوان سال بعد را تحت نظر یک معلم سرشناس دیگر گذراند. پس از یک سال، وقتی برگشت، پدر همان سؤال را پرسید. پسر هم جواب داد:

– پدر، حالا زبان پرندگان را می‌دانم.
پدر عصبانی شد و فریاد کشید:

– عجب آدمی هستی! این همه وقت گرانبها را تلف کرده‌ای و هیچ یاد

نگرفته‌ای! خجالت نمی‌کشی جلو من ایستاده‌ای و این حرف را می‌زنی؟ با این همه، تو را پیش یک استاد ماهر دیگر می‌فرستم. اگر مثل دو سال گذشته چیزی یاد نگیری، دیگر رابطه پدر و فرزندی ما هم تمام می‌شود؛ ما را به خیر و تو را به سلامت!

جوان سال سوم را نزد سومین استاد گذراند. وقتی برگشت پدر پرسید چه آموخته است و او جواب داد:

— پدر عزیزم، من این بار زبان قورباغه‌ها را یاد گرفته‌ام.

پدر طوری عصبانی شد که تا آن موقع سابقه نداشت. او چنان فریادهایی می‌کشید که همه اعضای خانواده و خدمتکاران جمع شدند. پدر گفت:

— این جوان دیگر پسر من نیست. او دیگر حق ندارد در این خانه زندگی کند. به شما دستور می‌دهم او را از اینجا بیرون کنید و هر یک از شما آزاد است که جان او را بگیرد.

خدمتکاران پسر را بیرون کردند ولی دلشان نیامد او را بکشند. آنها بی‌آنکه به جوان صدمه‌ای بزنند او را رها کردند. آنها گوزن نری کشتند، چشم و زبان آن را درآوردند و نزد اشراف‌زاده پیر فرستادند تا وانمود کنند طبق دستورش پسر را کشته‌اند.

جوان سرگردان و غمگین راهی دراز را طی کرد تا به یک مهمانخانه کوچک کنار جاده رسید و از صاحب مهمانخانه خواست به او جایی بدهد که شب را در آن به سر ببرد. صاحب مهمانخانه گفت:

— اگر مایل باشی، می‌توانی شب را در این برج کهنه بگذرانی، ولی از پیش باید بگویم که زندگی‌ات در خطر خواهد بود. برج پر از سگهای وحشی‌ای است که مرتب پارس می‌کنند، زوزه می‌کشند و دنبال آدمی می‌گردند تا او را بدرند. تمام همسایه‌ها هم از دست آنها در ترس و وحشت به سر می‌برند، ولی هیچ‌کس نمی‌تواند کاری کند که از شر آنها خلاص شویم.

جوان که از سگها نمی‌ترسید گفت:



— بگذارید من نزد این سگها بروم، فقط چیزی بدهید که به سمت آنها پرت کنم. مطمئن هستم به من صدمه‌ای نخواهند رساند.

صاحب مهمانخانه موافقت کرد که او در برج اقامت کند. مقداری گوشت، برای سگهای وحشی، به جوان داد و او را به طرف برج راهنمایی کرد.

وقتی اشراف‌زاده جوان وارد برج شد سگها ساکت شدند و با حالتی

دوستانه دمشان را تکان دادند، بعد هم گوشتی را که جوان برایشان آورده بود خوردند. حتی یک مو هم از سر جوان کم نشد.

صبح روز بعد جوان صحیح و سالم از برج بیرون آمد و گفت: من زبان سگها را می فهمم؛ آنها برای من درد دل کردند و گفتند چرا باعث این همه دردسر شده اند. آنها جادو شده اند تا در برج بمانند و از گنجی که در زیر برج پنهان است حفاظت کنند. تا وقتی که گنج زیر برج باشد، آنها و اطرافیانشان آرام و قرار نخواهند داشت و جادو همچنان به قوت خود باقی خواهد ماند. من اینها را از گفتگوی سگها فهمیدم.

همه از شنیدن این راز خوشحال شدند. صاحب مهمانخانه به جوان گفت: اگر بتوانی آن گنج را از برج درآوری، من چون بچه ای ندارم، تو را به فرزندی خواهم پذیرفت.

جوان دوباره داخل برج رفت از مکالمات سگها به محل گنج و راه رسیدن به آن پی برد و خیلی زود با صندوقی پر از طلا نزد صاحب مهمانخانه بازگشت.

طلسم شکست؛ از آن لحظه به بعد از پارس سگها خبری نبود و مردم آن سرزمین از شر آن کابوس ترسناک خلاص شدند.

کمی بعد جوان تصمیم گرفت به رُم سفر کند. در راه به باتلاقی رسید که در آن تعدادی قورباغه با صدای بلند قورقور می کردند. او ایستاد و به صدای آنها گوش داد، آنچه از سروصدای قورباغه ها فهمید او را به فکر فروبرد و در تمام طول سفر نگرانش کرد. وقتی وارد رم شد درست موقعی بود که پاپ مرده بود و مردم مردد بودند چه کسی را به جانشینی او برگزینند. سرانجام تصمیم گرفته شد هر کس نشانی از آسمان و الوهیت دارد برای جانشینی پاپ انتخاب شود.

در همان لحظه که این تصمیم را گرفتند، جوان وارد کلیسا شد. بلافاصله دو کبوتر سفید مثل برف به طرف او پرواز کردند و یکی روی شانه راست و دیگری روی شانه چپ او نشست.

کشیش حاضر در کلیسا با دیدن این صحنه گفت این نشانی از آسمان

است و از جوان پرسید که آیا مایل است به کسوت پاپ درآید.

جوان ابتدا تردید داشت، چون باورش نمی‌شد که شایسته چنین مقام شامخی باشد، ولی کبوترها که او زبانشان را می‌فهمید، در گوشش گفتند بهتر است طبق نظر مردم این مقام را بپذیرد. دست‌آخر او به خواسته کشیش جواب مثبت داد.

جوان را غسل دادند و برای این مقام تبرک کردند. در واقع پیش‌بینی قورباغه‌ها که آن قدر نگرانش کرده بود، درست از آب درآمد. آنها پیش‌بینی کرده بودند که در عرض کمتر از یک ماه او به مقامی روحانی می‌رسد.

البته پس از آن او مجبور بود در مراسم عشای ربانی شرکت کند و بخشهایی را خودش بخواند. در حالی که حتی یک کلمه هم زبان لاتین نمی‌دانست، اما دو کبوتری که بر شانه‌های او جای گرفته بودند، کلمات را زیر گوش او نجوا می‌کردند. در نتیجه، آشنایی او با زبان سگها، قورباغه‌ها و پرندگان مانند دانشی که دانشمندان از آن برخوردارند، برایش مفید واقع شد.

پری هوشیار

یکی بود یکی نبود، زن و مردی بودند که فقط یک دختر داشتند. آنها فکر می‌کردند که دخترشان فوق‌العاده باهوش است، از این رو اسم او را «پری هوشیار» گذاشته بودند. روزی مرد به همسرش گفت:

– حالا دیگر دخترمان بزرگ شده و باید هرچه زودتر به فکر ازدواجش باشیم.

مادر در جواب گفت:

– خوب، اگر خواستگاری پیدا شود این کار را می‌کنیم.

چندان طول نکشید که جوانی به نام هانس برای خواستگاری نزد این پدر و مادر خوب آمد، منتها شرطی قائل شد. شرطش این بود که اگر دختر به آن هوشیاری و زرنگی که پدر و مادرش ادعا می‌کردند نبود، ازدواج صورت نگیرد. پدر با هیجان گفت:

– از بابت عقل و هوش او مطمئن باشید.

مادر گفت:

– او نسیمی را که در خیابان می‌وزد با چشمان خود می‌بیند! او صدای پریدن مگس روی سقف را می‌شنود!

ولی پدر و مادر به خواستگار نگفته بودند که دخترشان کار کردن و زحمت کشیدن را دوست ندارد و دختری تنبل است. به هر تقدیر، آنها در کنار خواستگار نشستند و با خرسندی مشغول صرف شام شدند. در این موقع مادر گفت:

– پری، برو به زیرزمین و کمی شربت بیاور.

پری تُنگی برداشت و به طرف سردابه رفت و برای اینکه کار را زودتر تمام کند، در حین رفتن سرپوش تنگ را برداشت. وقتی وارد سردابه شد، چهارپایه‌ای کنار بشکه گذاشت تا روی آن بنشیند و مجبور نباشد خم شود. بعد تنگ را زیر شیر گذاشت. شربت به کندی در تنگ می‌ریخت و او با بی‌صبری منتظر پر شدن آن بود.

دختر همان طور که منتظر بود، به دوروبر نگاهی انداخت. ناگهان چشمش به کلنگی افتاد که در تیرک سقف فرورفته بود و بنا فراموش کرده بود آن را بردارد.

پری هوشیار شروع کرد به گریه کردن؛ او فکر کرده بود که اگر با هانس ازدواج کند حتماً یکی از آنها با سقوط کلنگ کشته خواهد شد. او آن قدر گریه کرد که خسته شد. آنها که دور میز مشغول صرف شام و منتظر او بودند، چون خیلی طول کشیده بود، زن خدمتکاری را دنبال دختر فرستادند و گفتند:

— برو ببین پری چرا دیر کرده است.

خدمتکار رفت و از پری پرسید:

— چرا گریه می‌کنی؟

پری هوشیار در حالی که به سقف اشاره می‌کرد گفت:

— چرا گریه نکنم؛ فکر می‌کنم وقتی با هانس ازدواج کنم، یکی از ما

ممکن است با این کلنگ کشته شود.

زن خدمتکار با شنیدن این حرف به گریه افتاد و گفت:

— چقدر آدم باید باهوش باشد که چنین حادثه‌ای را پیش‌بینی کند!

وقتی دیدند که خدمتکار هم دیر کرد، خدمتکار دیگری را به دنبال آن دو

فرستادند. او نیز وقتی قضیه را شنید شروع کرد به گریه. پدر و مادر که

دیدند از آنها خبری نشد خودشان راه افتادند و به سردابه رفتند. وقتی وارد

سردابه شدند و داستان را شنیدند آن چنان گریه و شیونی به راه انداختند که

سروصدای آن به گوش هانس رسید. او با کنجکاوی بلند شد و به دنبال

آنها رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده است.



وقتی هانس وارد سردابه شد، دید محشری به پا شده و همه در حال شیون و زاری هستند؛ انگار هرکس سعی می‌کرد بلندتر از دیگری گریه و زاری کند. او با حیرت فریاد زد:

— مگر چه مصیبتی رُخ داده است؟

پری گفت:

— آه، هانس عزیز، به آن تیرک نگاه کن. به دلم برات شده اگر با تو ازدواج کنم، یا من با این کلنگ کشته می‌شوم یا وقتی تو برای آوردن شربت به سردابه بیایی کلنگ روی سرت می‌افتد. حالا فهمیدی چرا همه گریه می‌کنیم؟

هانس که حس خودخواهی‌اش ارضا شده بود گفت:

— تو پری هوشیاری هستی که به گریه افتاده‌ای و دیگران را هم به گریه انداخته‌ای. من به دنبال همسر باهوشی مثل تو بودم و انتظار دیگری نداشتم.

بعد دست دختر را گرفت، او را از سردابه بیرون آورد و به طرف میز شام برد. آن شب به خیر و خوشی گذشت و مدتی بعد مراسم ازدواج صورت گرفت.

ولی پری هوشیار از کار کردن خوشش نمی‌آمد. وقتی چند هفته‌ای را به تنبلی گذراندند، هانس گفت:

— همسر عزیزم، من باید سر کار بروم و برای گذران زندگی پول در بیاورم. بهتر نیست تو هم بروی و در مزرعه‌ی ذرت کار کنی تا کمی آرد برای پختن نان داشته باشیم؟

زن جواب داد:

— بله، هانس عزیز، اگر تو بخواهی من این کار را می‌کنم.

صبح روز بعد هانس برای کار بیرون رفت. همین‌که رفت، همسرش سوپ خوشمزه‌ای برای خودش پخت و همراه خود به مزرعه برد. وارد مزرعه که شد به خود گفت: «خوب، حالا چه کار کنم؟ اول بخوابم یا اول غذا بخورم؟ ... آه بهتر است اول غذایم را بخورم.»

بعد هم نشست و یک ظرف پروپیمان غذا خورد. احساس کرد سنگین شده است و از خودش پرسید: «خوب، حالا چه کار باید بکنم؟ اول ذرتها را جمع کنم یا اول بخوابم؟ فکر می‌کنم بهتر است قبل از اینکه کار را شروع کنم یک چرت بخوابم.»

او وسط ذرتها دراز کشید و به خوابی عمیق فرو رفت. هانس به خانه برگشت. او انتظار داشت غذایش آماده باشد، ولی کسی در خانه نبود. مدتها منتظر ماند ولی کسی نیامد.

هانس با خود گفت: «چه زن هوشیاری، آن قدر کار می‌کند که حتی موقع غذا خوردن هم به خانه بر نمی‌گردد.»



شب شد و هنوز از پری خبری نبود، هانس راه افتاد که دنبال زنش برود و ببیند چقدر ذرت جمع کرده است. وقتی هانس وارد مزرعه شد دید ساقه‌های ذرت دست نخورده و کسی هم در آنجا نیست. بیشتر جستجو کرد و دید که پری هوشیار در میان ذرتها آن چنان به خواب رفته که انگار در این دنیا نیست.

هانس با عجله رفت و توری را که زنگوله‌هایی کوچک داشت آورد و دور پری پیچید، اما زن همچنان در خوابی عمیق بود. بعد به خانه برگشت،

در را قفل کرد و مشغول کار شد؛ انگار که هیچ وقت همسری نداشته است. بالاخره پری هوشیار از خوابی طولانی بیدار شد و دید که هوا کاملاً تاریک شده است. او کمی فکر کرد و به یاد آورد که در کجاست. بلند شد تا به خانه‌اش برود، اما هر قدمی که برمی‌داشت زنگوله‌ها صدا می‌کردند. صدای زنگوله در آن تاریکی احساس عجیبی در او به وجود آورد و باعث شد از خودش بپرسد که آیا واقعاً همان پری هوشیار است یا کس دیگری است.

او مرتب به خود می‌گفت: «آیا من خودم هستم، یا کس دیگری هستم؟» مدتی فکر کرد اما همچنان تردید داشت. دست‌آخر هم نتوانست به این سؤال پاسخ دهد. بالاخره چیزی به مغزش خطور کرد و با خود گفت: «می‌روم خانه و از هانس می‌پرسم که آیا من خودم هستم یا یک نفر دیگرم. او حتماً می‌تواند تشخیص بدهد.»

هوا تاریک بود ولی او خیلی زود راهش را پیدا کرد. همان‌طور که می‌دوید زنگوله‌ها هم صدا می‌کردند. در ورودی خانه قفل بود. پری به پنجره کوبید و فریاد زد:

– هانس، آیا پری در خانه است؟

هانس جواب داد:

– بله، در خانه است.

پری هوشیار از شنیدن این حرف وحشت کرد و فریاد زد:

– پس من آن پری هوشیار نیستم!

او راه افتاد و از خانه همسایه‌ای به خانه همسایه دیگر رفت. وقتی همسایه‌ها صدای زنگوله‌ها را می‌شنیدند اجازه نمی‌دادند پری وارد خانه‌شان شود. حتی بعضی از همسایه‌ها او را شناختند.

بالاخره پری هوشیار از ده گریخت و تاکنون کسی از او خبر ندارد. خوب، باید نتیجه گرفت که فعال و پرکار بودن بهتر از این است که آدم فقط هوش و ذکاوت داشته باشد.

سه پسر خیاط

روزی روزگاری، خیاطی بود که سه پسر داشت. بزی هم داشت که شیر پسران او را فراهم می‌کرد. بزی که این قدر اهمیت داشت باید حسابی هم علفه می‌خورد، برای همین بچه‌های خیاط به نوبت او را برای چریدن به کوره‌راه‌های اطراف یا به کنار جاده می‌بردند. روزی پسر بزرگتر بز را به خیاط کلیسا برد که علفهایی سبز و تازه داشت. بز این طرف و آن طرف پرید و سرگرم چریدن شد. شب، موقع برگشتن، پسر از بز پرسید:

– خوب چریدی؟

بز در جواب گفت:

آن قدر خورده‌ام

که دیگر جای خوردن ندارم!

بع، بع!

بعد از آن پسر خیاط به او گفت:

– پس برویم خانه.

سر طناب را گرفت، بز را به خانه برد و در اصطبل بست. وقتی پدر

پسرش را دید پرسید:

– آیا مواظب بز بودی؟

– بله پدر، او آن قدر خورد که دیگر جای خوردن نداشت.

پدر برای اینکه مطمئن شود خودش به اصطبل رفت و در حالی که بز را

نوازش می‌کرد پرسید:

– خوب، خانم‌بزه، امروز به اندازه کافی خوردی؟
بز با بازیگوشی جواب داد:

تمام روز در حیاط کلیسا
این طرف و آن طرف پریدم و بازی کردم
ولی علفی نبود که بخورم!
بع، بع!

خیاط فریاد زد:

– مگر ممکن است؟

از اصطبل بیرون آمد، پسر بزرگ خود را صدا زد و گفت:

– تو به من دروغ گفتی. تو گفتی که بز هرچه دلش خواست خورد، اما
خود او می‌گوید مرا گرسنه نگاه داشته‌اند!
پدر با عصبانیت متر اندازه‌گیری را برداشت و با کتک و لگد پسر را از
خانه بیرون کرد.

روز بعد نوبت پسر وسطی بود که بز را برای چرا ببرد. او توانست باغی
پر از علف تازه برایش پیدا کند. بز آن چنان با اشتها می‌خورد که حتی یک
دانه علف هم در باغ باقی نگذاشت.

شب، موقع برگشتن، پسر وسطی از بز پرسید که به اندازه کافی علف
خورده است یا نه.
بز جواب داد:

آن قدر خورده‌ام

که دیگر جای خوردن ندارم!

بع، بع!

پسرک بز را به خانه آورد، او را به اصطبل برد و بست. وقتی پسر دومی
وارد خانه شد پدرش پرسید:

– خوب، امروز مراقب بز بودی که خوب علف بخورد؟

جوانک جواب داد:

— بله، آن قدر خورد که دیگر جای خوردن نداشت!
خیاط که ماجرای شب قبل را به یاد می‌آورد، به اصطبل رفت و از بز پرسید خوب خورده است یا نه.

بز جواب داد:

چگونه می‌توانستم بچرم؟
آن هم در جایی که هیچ علفی نداشت؛
حتی یک دانه!

پدر با داد و بیداد گفت:

— پسرۀ مزخرف، حیوانی به این مفیدی را گرسنه نگاه داشتی؟
او با عصبانیت به طرف خانه دوید و با متر اندازه‌گیری به جان پسرش افتاد، حسابی کتکش زد و بعد او را نیز از خانه بیرون کرد.
روز بعد نوبت کوچکترین پسر بود. او تصمیم گرفت یک غذای مخصوص به بز بدهد. بز را کنار یک رودخانه برد که پر از گیاهان وحشی و خوشمزه بود و آنجا رهایش کرد تا هر قدر دلش می‌خواهد بخورد. غروب که شد از بز پرسید:

— خانم‌بزه، امروز به اندازه کافی علف خوردی؟
بز در جواب گفت:

آن قدر سیر هستم
که نمی‌توانم حتی یک علف دیگر بخورم!
بع، بع!

— پس برگردیم خانه.

پسر این را گفت و بز را به خانه آورد و در اصطبل بست. بعد نزد پدرش رفت و برای او شرح داد که چقدر خوب مراقب چریدن بز بوده است. ولی خیاط به او اعتماد نکرد و به اصطبل رفت و از حیوان بدجنس سؤال کرد

که آیا خوب علف خورده است. حیوان هم جواب داد:

چگونه می توانستم بچرم؟
آن هم در جایی که هیچ علفی نداشت؛
حتی یک دانه!

خیاط فریاد زد:

— آه، چه پسران بدی دارم؛ یکی از یکی بدتر! او هم نباید در خانه بماند و به من حقه بزند.

پدر به سراغ پسر کوچکتر رفت و با متر اندازه گیری تا می خورد او را زد. دست آخر هم پسرک در میان مشت و لگد پدر، از آنجا گریخت. دیگر در خانه فقط خیاط مانده بود و بزش. صبح روز بعد خیاط خود به اصطبل رفت و به بز گفت:

— بیا، ای حیوان خوب و مفید، امروز خودم تو را به چرا می برم. او بز را در همان نزدیکیها، به جایی برد که دورش پرچین داشت و علف سبز و تردی در آن روئیده بود؛ علفی که به دهن بزها خیلی شیرین است. خیاط به بز گفت:

— این دفعه تا دلت می خواهد از این علفها بخور که سیر شوی.

بعد بز را در آنجا رها کرد تا شب شد. آن گاه از بز پرسید:

— خانم بز، هر قدر خواستی خوردی؟

بز جواب داد:

از علفهایی که بهترین بود

آن قدر خورده ام که دیگر

جای خوردن ندارم!

بع، بع!

او بز را به خانه برگرداند و در اصطبل بست. هنوز از در اصطبل بیرون نیامده بود که برگشت و بار دیگر از بز پرسید آیا از خوردن خوراک امروز

راضی بوده است. ولی در نهایت تعجب دید که بز می‌گوید:

چگونه می‌توانم راضی باشم؟
در حالی که هیچ علفی نخورده‌ام؛
حتی یک دانه!
بع، بع!

خیاط از شنیدن این جواب از تعجب شاخ درآورده بود. او که بی‌درنگ فهمیده بود با بی‌انصافی پسرانش را تنبیه کرده و از خانه رانده است فریاد زد:

— ای حیوان نمک‌نشناس! کمترین تنبیه برای تو این است که مثل بچه‌هایم از اینجا بیرونت کنم. اما نه، صبر کن ببینم، بهتر است روی تو علامتی بگذارم که دیگر جرئت نکنی پیش هیچ خیاط شرافتمندی بروی. خیاط قیچی را برداشت، پشمهای سر بز را تراشید و آن را مثل کف دست صاف کرد. بعد چون فکر کرد کتک خوردن با متر خیاطی برای او زیادی آبرومندانه است، یک شلاق آورد و با آن چند ضربه محکم به حیوان زد، طوری که بز از شدت درد با تمام قدرت از آنجا گریخت. دیگر خیاط در خانه تنها مانده بود. چقدر دلش می‌خواست که بچه‌هایش در خانه بودند! او نمی‌دانست چطور آنها را پیدا کند. سالها گذشت و از بچه‌ها خبری نشد.

این خیاط تندخو را همین جای داستان تنها می‌گذاریم و سراغ پسرانش می‌رویم.

پسر بزرگتر نزد یک نجّار رفت و شاگردش شد. او خیلی زود در کار نجّاری مهارت یافت و استادش کاملاً از او راضی بود. آن وقتها رسم بود که صاحبان حرفه به سفر می‌رفتند تا در شاخه‌های گوناگون کار خود معلومات بیشتری کسب کنند. پسر بزرگ خیاط هم می‌خواست به سفر برود. استادش به او یک میز هدیه داد. میز کوچکی بود و در ظاهر چندان قابل توجه نبود، جنسش هم از چوب معمولی بود. ولی این میز یک

خاصیت مهم داشت؛ اگر کسی به آن می‌گفت: «ای میز، غذا را آماده کن»، فوراً اطاعت می‌کرد. رومیزی سفیدرنگی روی آن پهن می‌شد و بشقاب، قاشق، لیوان و انواع خوردنی و نوشیدنی روی آن را پر می‌کرد.

شاگرد جوان فکر کرد که با چنین میزی دیگر غمی نخواهد داشت. او بی‌آنکه نگران پیدا کردن مسافرخانه، حال چه بد و چه خوب، باشد سفرش را آغاز کرد؛ آخر از بابت غذا خیالش راحت بود. برایش فرقی نداشت که از کجا می‌گذرد؛ از وسط جنگل یا از میان چمنزار. او فقط باید میز را از پشت خود به زمین می‌گذاشت و می‌گفت: «ای میز، غذا را آماده کن»؛ بعد همه جور غذا روی میز آماده می‌شد.

مدتی که از سفرش گذشت، با این تصور که بعد از گذشت این همه سال لابد عصبانیت پدرش فروکش کرده، به فکرش رسید نزد او برگردد. جوان فکر کرد با میزی که در اختیار دارد حتماً پدرش با خوشرویی از او استقبال می‌کند. به این ترتیب به طرف خانه‌اش به راه افتاد. شب به یک مسافرخانه کنار جاده رسید که پر از مهمان بود. صاحب مسافرخانه سرش شلوغ بود و از جوان خواست که بیاید با او سر یک میز غذا بخورد.

نجار جوان به غذای ناچیزی که جلوش گذاشته بودند نگاه کرد و گفت: — فکر می‌کنی من با این غذای ناچیز سیر می‌شوم؟ این غذا فقط دو لقمه من است. صاحبخانه عزیز کمی صبر کن، بهتر است تو مهمان من باشی.

میزبان خندید و فکر کرد مسافر سر به سرش می‌گذارد. ولی وقتی دید تازه‌وارد میزش را روی زمین گذاشت و گفت: «ای میز، غذا را آماده کن» و آن وقت انواع غذاها روی میز حاضر شد، از تعجب شاخ درآورد. در یک چشم به هم زدن غذاهایی عالی، بهتر از غذاهایی که صاحب مسافرخانه می‌توانست فراهم کند، روی میز چیده شد. بوی اشتهاآور آن غذاها به مشام مهمانان دیگر رسید و آنها هم به طرف میز صاحب مهمانخانه آمدند تا ببینند چه کسی سور می‌دهد.

نجار جوان به آنها گفت:

— دوستان عزیز، لطفاً بفرمایید بنشینید.

آنها وقتی دیدند که نجّار جوان با قیافه‌ای جدی آنان را دعوت می‌کند، تردید نکردند، نشستند دور میز و بی‌محابا شروع کردند به خوردن. وقتی دیدند به محض اینکه بشقابی خالی می‌شود بشقاب دیگری جای آن را می‌گیرد تعجب آنها دوچندان شد.

صاحب مهمانخانه بی‌سروصدا همه چیز را زیر نظر گرفته بود. او فکر می‌کرد اگر در مهمانخانه‌اش چنین میزی داشت چه ثروتی به هم می‌زد!

نجّار و مهمانان تا دیروقت خوردند و نوشیدند. سرانجام مهمانان به اتاقهایشان رفتند و نجّار جوان هم میزش را جمع کرد و کنار دیوار گذاشت. افکار آزمندانۀ صاحب مهمانخانه آرامش را از او ربوده بود و نمی‌گذاشت خواب به چشمانش بیاید. میلی شدید در او به وجود آمده بود که آن میز حیرت‌انگیز را تصاحب کند. بالاخره یادش آمد که در انبار میزی کهنه خیلی شبیه همان میز دارد. برخاست، به انبار رفت و آن را برداشت. بعد آهسته وارد اتاق جوان نجّار شد. جوان به خوابی عمیق فرورفته بود. صاحب مسافرخانه هم آن دو میز را با یکدیگر عوض کرد.

صبح روز بعد جوان حسابش را پرداخت، میزش را برداشت و به راه افتاد. بیچاره روحش هم خبر نداشت که صاحب مسافرخانه چه بلایی به سرش آورده است.

ظهر بود که جوان به خانه‌اش رسید. خیاط پیر با خوشحالی زیاد از او استقبال کرد و بعد پرسید:

– خوب پسر، در این همه سال که تو را ندیده‌ام چه کار کرده‌ای و چه یاد گرفته‌ای؟

او جواب داد:

– نجّاری یاد گرفته‌ام و در کارم ماهر هستم.

خیاط گفت:

– چه شغل خوبی! خوب، تا حال چقدر درآمد داشته‌ای؟

پسر جواب داد:

– بهترین چیزی که به دست آورده‌ام آن میز کوچک است.

خیاط میز را برانداز کرد و گفت:

– این میز که کهنه و فرسوده است، نباید با ارزش باشد.

پسر در جواب گفت:

– آه، ارزش آن به ظاهرش نیست. این میز قدرتی شگفت‌انگیز دارد.

وقتی آن را روی زمین می‌گذارم و دستور می‌دهم که «ای میز، غذا را آماده

کن» بی‌درنگ انواع و اقسام نوشابه‌ها و غذاهای خوشمزه با بشقاب و کارد

و چنگال و قاشق روی آن چیده می‌شود. حالا شما بروید همه دوستان و

فامیلها را دعوت کنید تا ببینید میز من چه قدرتی دارد.

خیاط به دنبال دوستان و آشنایان خود رفت و همه آنها به امید غذاهای

خوب و خوشمزه آمدند. پسر جوان میز را وسط اتاق گذاشت و گفت:

– ای میز، غذا را آماده کن.

ولی از غذا خبری نشد چون آن میز قدرت جادویی نداشت و فرمان در

آن تأثیری نمی‌کرد.

بیچاره جوان وقتی متوجه شد که فریب خورده و میزش را عوض

کرده‌اند، نزد مهمانان شرم‌منده شد. جوان حس می‌کرد آنها فکر می‌کنند که او

حقّه زده و همه را دست انداخته است. فامیلها او را مسخره کردند و

در حالی که غر می‌زدند به خانه‌های خود برگشتند تا چیزی بخورند و

بنوشند. بعد از این ماجرای مایوس‌کننده و توأم با آبروریزی خیاط سراغ

سوزن و انگشتانه خود رفت و پسر هم رفت پیش یک نجار تا کار کند.

حال برویم سراغ پسر دوم؛ او رفت و شاگرد آسیابان شد. وقتی کارش را

خوب یاد گرفت، استادش به او گفت:

– تو در کارت مهارت پیدا کرده‌ای. می‌خواهم یک الاغ خارق‌العاده به تو

هدیه کنم. از پیش باید بگویم که او نه می‌تواند گاری بکشد و نه بار حمل

کند.

پسر جوان گفت:

– پس کاری از این هدیه خارق‌العاده بر نمی‌آید.

استاد گفت:

– صبر کن، اگر به درد نمی‌خورد که آن را به عنوان هدیه به تو نمی‌دادم.

پسر جوان گفت:

– اگر بار نمی‌کشد، پس چطور می‌توانم از این الاغ استفاده کنم؟
ارباب گفت:

– این الاغ برای تو اشرفی می‌آورد. کافی است پارچه‌ای روی زمین پهن کنی، الاغ را به طرف آن پارچه هدایت کنی و بگویی: «بریز»؛ فوری اشرفیها از دهان او سرازیر می‌شود.

پسر جوان گفت:

– عجب هدیه شگفت‌انگیزی!

بعد در حالی که از صمیم قلب از آسیابان تشکر می‌کرد خداحافظی کرد و راه سفر در پیش گرفت.

مدت زیادی نگذشت که پی برد چه گوهر گرانبهایی در اختیار اوست چون هر وقت به پول نیاز پیدا می‌کرد، پارچه‌ای جلو الاغ پهن می‌کرد و دستور می‌داد:

– بریز.

آن وقت بارانی از اشرفی روی پارچه می‌ریخت. او فقط زحمت می‌کشید و اشرفیها را جمع می‌کرد! برای همین به هر جا که می‌رفت، چون کیفش پر پول بود، هرچه دلش می‌خواست می‌خرید.

جوان بعد از اینکه به سرزمینهای زیادی سفر کرد، تصمیم گرفت به خانه پدری خود برگردد. او با خود می‌گفت: «اگر با جیب پر پول به خانه برگردم عصبانیت پدرم فروکش می‌کند و با مهربانی با من روبه‌رو می‌شود.»

با این تصمیم راه ده زادگاهش را در پیش گرفت. او پس از طی مسافتی طولانی به همان مسافرخانه‌ای رسید که میز برادرش را در آن عوض کرده بودند. صاحب مسافرخانه می‌خواست الاغ را به اصطبل ببرد که پسر جوان مانع شد و گفت:

– خواهش می‌کنم به خودتان زحمت ندهید. من باید گریزل^۱ پیر را خودم به جایی ببندم و جایش را بدانم.

صاحب مسافرخانه اول تعجب کرد، بعد هم فکر کرد مهمانی که خودش می‌خواهد الاغش را ببندد حتماً پولی در بساط ندارد. ولی وقتی مسافر دستش را به جیب برد و دو اشرفی درآورد صاحب مسافرخانه فهمید اشتباه کرده و مشتری‌اش آدم متمولی است. او که چشمهایش گرد شده بود، با خود گفت که بهتر است برود و شام خوب و خوشمزه‌ای برای مهمانش تهیه کند، و دوید که هرچه زودتر دستور تهیه بهترین غذا را بدهد.

آسیابان جوان، بعد از شام، سراغ صورت حساب را گرفت. صاحب مهمانخانه که آدمی بدجنس بود مبلغ بسیار گزافی از او خواست. جوان جیبهایش را گشت و دید که به اندازه کافی پول به همراه ندارد، بنابراین رو کرد به صاحب مسافرخانه و گفت:

– صبر کن، همین الآن بقیه پول را می‌آورم.

او با عجله پارچه را برداشت و بیرون رفت.

صاحب مسافرخانه کنجکاو شد. او دلش می‌خواست از کار جوان سر در بیاورد، برای همین او را تعقیب کرد و دید که وارد اصطبل شد و در را از پشت بست. مسافرخانه‌چی از سوراخ در پنهانی جوان را می‌پایید. او دید که جوان پارچه را روی زمین پهن کرد، الاغ را جلو پارچه برد و گفت: – بریز.

در همان لحظه از دهان جانور بارانی از اشرفی بارید و روی پارچه ریخت.

صاحب مسافرخانه با خود گفت: «عجب، عجب، سکه‌های تازه ضرب شده!

چنین وسیله پول‌سازی خیلی ارزشمند است؛ باید آن را تصاحب کرد.»
مرد جوان حسابش را پرداخت و رفت خوابید. نیمه‌های شب صاحب مسافرخانه آهسته وارد اصطبل شد و الاغ پول‌ساز را با یک الاغ معمولی

موض کرد. جوان روز بعد، صبح زود برخاست، الاغش را باز کرد و بی آنکه به فکرش خطور کند چه حقه‌ای به او زده‌اند راه افتاد و نزدیک ظهر به خانه‌اش رسید. پدر با همان خوشرویی که با پسر دیگرش رفتار کرده بود از او استقبال کرد.

بعد پرسید:

– خوب، پسرم در طی این سالها چه چیزهایی آموخته‌ای؟

او جواب داد:

– من یک آسیابان شده‌ام.

پدر باز پرسید:

– خوب، چه پاداشی به دست آورده‌ای؟

– فقط یک الاغ.

پدر گفت:

– ما که در اینجا به اندازه کافی الاغ داریم. اگر یک بز می‌آوردی مفیدتر

بود.

جوان در جواب گفت:

– درست است پدر، ولی این یک جانور معمولی نیست، چون پول‌ساز

است. اگر من پارچه‌ای زیر پای این جانور پهن کنم و بگویم: «بریز»،

بارانی از اشرفی از دهان او سرازیر می‌شود. بفرست دنبال فامیلها که بیایند

اینجا. من به هر کدام از آنها آن قدر پول خواهم داد که ثروتمند شوند.

پدر گفت:

– چه خبر خوبی! اگر این رؤیا واقعیت داشته باشد، من از شر سوزن و

کوک‌زدن برای همیشه خلاص می‌شوم.

او با عجله رفت که فامیلها را دعوت کند. همین که همه فامیل دور هم

جمع شدند، جوان جای تمیزی کفِ اتاق پیدا کرد و پارچه را آنجا پهن کرد.

بعد هم رفت و الاغ را آورد. او با صدای بلند فریاد زد:

– حالا توجه کنید.

بعد رو به حیوان کرد و گفت:

— بریز.

یک بار دیگر هم تکرار کرد، اما حیوان که از این حرف سر در نمی آورد، بی حرکت سر جای خود ایستاده بود؛ از اشرفی هم خبری نبود. برای آسیابان جوان بیچاره آبرو و حیثیتی باقی نمانده بود. او تازه متوجه شده بود که الاغش را دزدیده اند و به جای آن الاغ دیگری را در اصطبل بسته اند. جوان از همه فامیل عذرخواهی کرد و آنها بدون پول به خانه های خود برگشتند. پدرش به همان کار دوخت و دوز برگشت و خودش در همان نزدیکی نزد آسیابانی مشغول کار شد.

برادر سومی شاگرد یک خراط شده بود و چون حرفه دشواری را انتخاب کرده بود، سالهای شاگردی اش طولانی تر بود. افراد خانواده برای او نامه نوشتند و شرح دادند که چگونه با حقه های صاحب مسافرخانه، از داشتن امکاناتی ارزشمند محروم شده اند.

بالاخره وقت مسافرت برادر کوچکتر فرارسید. موقع خداحافظی استادکار یک کوله پشتی به او هدیه داد و گفت:

— این را به پاس زحماتی که در این سالها کشیده ای به تو هدیه می دهم. تازیانه ای هم توی این کوله پشتی است. جوان گفت:

— این کوله پشتی خوب و به درد بخور است و من می توانم آن را به دوش بگیرم، ولی تازیانه دیگر برای چیست؟ کوله را سنگین تر می کند. استادش گفت:

— حالا برایت توضیح می دهم. اگر کسی در طول سفر برای تو دردسر ایجاد کند، کافی است بگویی: «تازیانه، از کیف بیا بیرون» بلافاصله تازیانه می آید بیرون، می پرد روی شانه حریف و آن چنان او را به باد کتک می گیرد که تا چند روز نتواند از جایش حرکت کند. تازیانه همچنان طرف را می کوبد تا اینکه خودت بگویی: «دست نگه دار».

پسر جوان وصف هدیه را شنید، از ارباب خود خداحافظی کرد و راه افتاد. او کم کم متوجه می شد که کوله پشتی هدیه ای با ارزش است. اگر کسی

مرنت می‌کرد او را اذیت کند، با گفتن: «تازیانه، از کیف بیا بیرون»، از بانه روی شانه مهاجم می‌پرید و بشدت او را می‌زد. به علاوه، کسی که دستک می‌خورد اصلاً متوجه نمی‌شد چه کسی او را زیر ضربات تازیانه گرفته است.

سرانجام پس از طی راهی طولانی به همان مسافرخانه‌ای رسید که صاحبش بیرحمانه اموال برادرانش را دزدیده بود. جوان داخل رفت، دوله‌اش را روی میز گذاشت و شروع کرد به صحبت کردن از چیزهای عجیب و غریبی که در طول زندگی و مسافرت خود دیده یا شنیده بود و داستان را از اینجا شروع کرد:

– برخی‌ها به میزی دست یافته‌اند که وقتی به آن فرمان می‌دهند انواع غذاها برایشان فراهم می‌شود، دیگران صاحب الاغی شده‌اند که از دهانش اشرفی می‌ریزد. ولی این چیزها و چیزهای شگفت‌انگیز دیگری که من در طول سالیان سال در تمام دنیا دیده‌ام پیش آنچه من در کوله‌پشتی خود دارم، اهمیت و ارزشی ندارد.

صاحب مسافرخانه گوشه‌هایش را تیز کرد و با خود گفت: «به‌به، چه چیزی ممکن است در این کوله باشد؟ لابد طلا یا جواهراتی قیمتی است. من باید هر طور شده آنها را به چنگ بیاورم و پهلوی آن دو غنیمت قبلی بگذارم. هر چیزی سه تایش خوب است».

شب که شد مرد جوان روی نیمکتی دراز کشید و کیفش را به جای بالش زیر سرش گذاشت. صاحب مسافرخانه در اتاق مجاور کشیک می‌کشید تا جوان به خواب رود. بالاخره زمانی رسید که فکر کرد جوان در خوابی عمیق فرورفته است. آن‌گاه پنهانی به طرف نیمکت او رفت و آهسته کیف را از زیر سرش کشید تا با کیفی دیگر عوض کند، غافل از اینکه جوان خود را به خواب زده است و زیرچشمی حرکات او را زیر نظر دارد. درست در لحظه‌ای که داشت کار را تمام می‌کرد جوان داد کشید:

– تازیانه، تازیانه، از کیف بیا بیرون.

در یک چشم به هم زدن تازیانه روی شانه مرد فریبکار پرید و آن چنان

او را زیر ضربه‌های خود گرفت که تمام لباسهایش از هم شکافت. صاحب مسافرخانه بیهوده با گریه و فریاد می‌خواست او را ببخشند و به او رحم کنند، اما هر قدر صدایش بلندتر می‌شد ضربات تازیانه هم شدیدتر می‌شد. دست‌آخر مسافرخانه‌چی با تنی زخمی روی زمین افتاد.

در این موقع جوان به تازیانه دستور داد لحظه‌ای دست نگاه دارد، بعد رو کرد به صاحب مسافرخانه و گفت:

– بیهوده تلاش نکن؛ به تو رحم نمی‌کنم. بگو بینم میز و آن الاغی که اشرفی از دهانش می‌بارد کجاست؟ همین الآن برو آنها را بیاور. اگر اندکی در پس دادن آنها تردید کنی دوباره همان آتش است و همان کاسه! صاحب مسافرخانه که نمی‌توانست خوب حرف بزند گفت:

– همه چیز را پس می‌دهم، فقط دستور بده که این تازیانه به جای اولش برگردد.

جوان گفت:

– باشد، اگر ریگی به کفشت نیست و تنت نمی‌خارد، به قول خودت عمل کن و هرچه زودتر آنها را بیاور.

جوان بعد از گفتن این شرط به تازیانه دستور داد به داخل کوله‌پشتی برگردد. صاحب مسافرخانه نفس راحتی کشید و صبح، در حالی که هنوز بدنش از کتک‌هایی که خورده بود تیر می‌کشید، آنچه را دزدیده بود آورد و به صاحب کوله‌پشتی داد.

جوان بعد از اینکه اموال برادرانش را از او گرفت، راهی منزل پدرش شد. همه با شادمانی از او استقبال کردند. خیاط درباره حرفه‌اش پرسید و سؤال کرد که آیا چیز باارزشی به خانه آورده است. او در جواب گفت:

– پدر عزیزم، من فقط یک کوله‌پشتی دارم که تازیانه‌ای در آن است؛ همین و بس.

پدر جواب داد:

– تازیانه چه ارزشی دارد؟ از همین چوب‌های جنگل هم می‌شود تازیانه‌های زیادی درست کرد.



پسر گفت:

— نه، این یک چوب تعلیمی یا تازیانه معمولی نیست. کافی است دستور بدهم از کیف بیرون بیاید؛ تازیانه فوری بیرون می‌آید، به طرف کسی که به من حمله کرده هجوم می‌برد و آن قدر او را می‌کوبد تا تقاضا بکند که به او رحم کنم. با همین تازیانه بود که توانستم میز و الاغی را که از برادرانم دزدیده بودند، پس بگیرم. حالا دنبال دوستها و فامیلها بفرست. نه تنها غذای مفصلی به آنها می‌دهیم، جیبهایشان را هم پر از اشرفی می‌کنیم.

با آن تجربیات تلخ گذشته باور کردن این حرفها برای خیاط کار آسانی نبود، با وجود این به دنبال دوستان و فامیلها رفت و آنها را به خانه‌اش دعوت کرد. بعد خراط جوان پارچه‌ای کف اتاق پهن کرد و الاغ را روی آن برد و گفت:

— خوب برادر عزیز، آنچه باید بگویی بگو.

آسیابان جوان هم با صدای بلند گفت:

— بریز.

با گفتن این کلمه سکه‌های اشرفی مثل قطرات باران فروریخت. این بارش آن قدر ادامه پیدا کرد تا همه به اندازه‌ای که می‌توانستند بپرند، اشرفی جمع کردند، و چه خوب بود اگر خواننده عزیز کتاب هم در آنجا حضور داشت. پس از آن الاغ را از اتاق بیرون بردند. بعد میز را آوردند و برادر کوچکتر به برادر بزرگتر گفت:

— برادر عزیز حالا نوبت توست که صحبت کنی.

نچار جوان با صدایی رسا گفت:

— میز! غذا را آماده کن.

در یک چشم به هم زدن لذیذترین غذاها و نوشابه‌هایی که برای یک جشن و سرور لازم است، به طرزی باشکوه آماده شد. تصور اینکه مهمانان از خوردن آنها چقدر لذت بردند دشوار نیست. در خانه خیاط چنین مهمانی و جشن و سروری سابقه نداشت. مهمانان چنان سرگرم سرور و شادمانی شدند که نفهمیدند کی صبح شد.

بعد از آن، خیاط سوزن، نخ، انگشتانه و بقیه وسایل خیاطی را در گنجهای انداخت و با سه پسر خود زندگی تازه‌ای را شروع کرد.

اما در تمام این مدت بزی که باعث شد خیاط پسرانش را از خانه بیرون کند کجا بود؟ برای شما خواهم گفت؛ او که از سر طاس و بی‌مویش خجالت می‌کشید، دوان دوان خود را به لانه روباهی رساند و قصد داشت آن قدر آنجا بماند که دوباره مو درآورد.

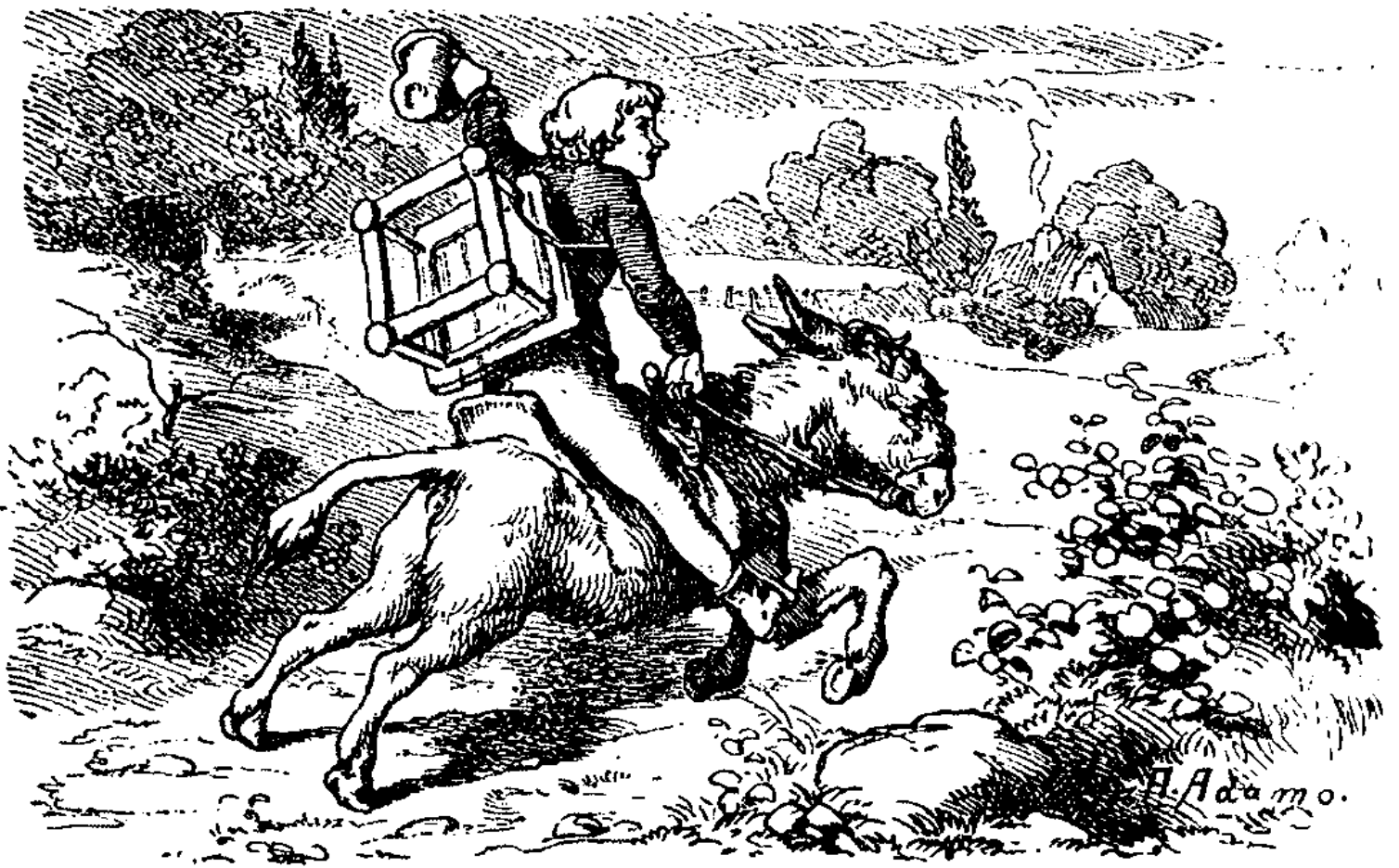
وقتی روباه به لانه‌اش برگشت، در تاریکی لانه یک جفت چشم دید که درخششی مثل آتش داشتند. روباه آن چنان وحشت برش داشت که دو پا داشت دو پا هم قرض کرد و پا به فرار گذاشت. همان طور که فرار می‌کرد خرس او را دید و فریاد زد:

— مگر چه اتفاقی افتاده برادر، که این طور وحشت کرده‌ای؟

روباه جواب داد:

— حیوان ترسناکی در لانه‌ام خانه کرده است. او با چشمانی که از آن آتش

می‌بارید به من خیره شده بود!



خرس با لحنی جسورانه گفت:

— کاری ندارد، همین الآن او را بیرون می‌کنیم.

آن دو به سمت لانه روباه راه افتادند. خرس نگاهی به درون لانه انداخت، ولی تا با آن یک جفت چشم روبه‌رو شد که انگار از آنها آتش می‌بارید، مثل روباه بی‌هیچ کشمکشی با حیوان، فرار را برقرار ترجیح داد.

زنبوری خرس را که ترسان می‌گریخت دید، از او پرسید:

— پدر بزرگ! چه شده که چنین قیافه وحشت‌زده‌ای به خود گرفته‌ای؟ آن

همه شوخ و شنگی چه شد؟

خرس گفت:

— حرف زدن درباره شوخ و شنگی آسان است، اگر تو هم آن هیولایی را که

چشمانی آتشبار دارد در لانه روباه می‌دیدی، دیگر به دنبال شوخ و شنگی

نبودی. تازه، راهی نداریم که او را از آنجا بیرون کنیم.

زنبور گفت:

— آقا خرسه، خیلی دلم برای شما سوخت. می‌دانم که در برابر شما موجود

ضعیف و کوچکی هستم و اصلاً به حساب نمی‌آیم، با وجود این فکر می‌کنم می‌توانم در این کار به شما کمک کنم.

زنبور پرواز کرد، وارد لانه شد، درست روی سر بز نشست و نیشی دردناک به او زد طوری که بز با ترس و وحشت، بع‌بع‌کنان پا به فرار گذاشت. از آن زمان تاکنون کسی از او خبری ندارد.

بندانگشتی

روزی روزگاری، روستایی فقیری بود که یک شب کنار اجاق کلبه فقیرانه‌اش نشسته بود و از سر بیکاری آتش آن را به هم می‌زد. همسرش هم مشغول نخ‌ریسی بود. کمی که گذشت روستایی به همسرش گفت:

– چقدر غم‌انگیز است که اجاقمان کور است و بچه‌ای نداریم. خانه ما سوت و کور و غم‌زده است، ولی از خانه همسایه‌ها همیشه صدای شاد کودکان به گوش می‌رسد.

زن گفت:

– راست گفتمی! اگر من یک بچه، حتی به کوچکی انگشت شستم داشتم، چقدر احساس خوشبختی می‌کردم. آن وقت ما هم کسی را داشتیم که دوستش داشته باشیم.

دست بر قضا، چند ماهی طول نکشید که آرزوی زن برآورده شد و بچه‌ای به دنیا آورد که چهار ستون بدنش سالم بود، ولی قدش به اندازه انگشت شست بود. زن با خود گفت: «آه، چه خوب، آرزویم برآورده شد. این بچه خیلی کوچک است ولی باز هم خدا را شکر می‌کنیم و به او عشق می‌ورزیم.»

بچه خیلی کوچک بود؛ برای همین نامش را بندانگشتی گذاشتند.

پدر و مادر بیشتر وقتشان را به پرورش بندانگشتی می‌گذراندند، غذای مقوی برای او تهیه می‌کردند و از هیچ کوششی دریغ نداشتند. با این همه بچه رشد نمی‌کرد و بزرگ نمی‌شد و به همان اندازه زمان تولدش باقی مانده بود. ولی برق چشمان بندانگشتی از هوش زیادش حکایت می‌کرد. طولی نکشید که او نشان داد با وجود جثه بسیار کوچکش، خیلی

باهوش است و از عهده هر کاری برمی آید.

یکی از روزها که پدر بندانگشتی می خواست به جنگل برود و شاخه درختها را ببرد، با صدای بلند با خود گفت:

– ای کاش کسی را داشتم که گاری را به جنگل ببرد، در آن صورت زودتر از دیگران به جنگل می رسیدم.

بندانگشتی این حرف را شنید و گفت:

– آه، پدر جان من می توانم این کار را بکنم. گاری را پیش من بگذار؛ من بموقع آن را به جنگل می رسانم.

پدر که خنده اش گرفته بود گفت:

– چقدر هم این کار شدنی است که گاری را دست تو بسپارم و به تو اعتماد کنم! تو آن قدر کوچکی که نمی توانی حتی افسار اسب را به دست بگیری. پسرک در جواب گفت:

– به کوچکی من نگاه نکنید و زود بروید. اگر مادر یراق اسب را ببندد من روی گوش حیوان می نشینم و به او دستور می دهم که به کدام طرف برود. پدر گفت:

– خوب، حالا که اصرار می کنی یک بار امتحان می کنم.

پدر راه جنگل را در پیش گرفت. بعد مادر اسب را زین و یراق کرد و بندانگشتی را روی گوش حیوان گذاشت. پسرک زیر گوش اسب فریاد زد:

– هی، برو حیوان!

و اسب راه افتاد.

به همین ترتیب هر جا که لازم بود اسب به طرف راست یا چپ برود پسرک کلماتی مناسب زیر گوش او می گفت و گاری در مسیر درست جلو می رفت. بالاخره بدون اینکه اتفاقی بیفتد گاری بموقع به مقصد رسید؛ انگار پدر بندانگشتی آن را هدایت کرده باشد. درست موقعی که گاری پیچید تا وارد جنگل شود، دو مرد غریبه سر رسیدند. آن دو صدای گاریچی را می شنیدند و می دیدند که گاری در مسیری درست حرکت می کند، ولی از گاریچی خبری نبود. از تعجب خشکشان زده بود.

یکی از آنها به دیگری گفت:

— به حق چیزهای نشنیده! بیا دنبالش برویم و ببینیم کجا توقف می‌کند. آن دو در پی گاری راه افتادند و دیدند که کنار پشته‌ای از شاخه‌های بریده درخت توقف کرد.

همین که چشم بندانگشتی به پدرش افتاد فریاد زد:

— پدر، دیدی توانستم به تنهایی گاری و اسب را بیاورم؟ حالا من را از پشت گوش اسب پایین بیاور.

پدر با یک دست افسار اسب را نگاه داشت و با دست دیگر پسر کوچکش را از روی گوش آن بلند کرد و به زمین گذاشت.

وقتی چشم غریبه‌ها به بندانگشتی افتاد بیشتر تعجب کردند. آنها از آنچه می‌دیدند سردر نمی‌آوردند. همان موقع یکی از مردان دیگری را به گوشه‌ای کشاند و گفت:

— می‌توانیم با نمایش این آدم کوچولو در شهر پول فراوانی به دست آوریم. شاید بتوانیم او را بخریم.

با این فکر آن دو نزد پدرش رفتند و گفتند:

— آیا حاضری این آدم کوچولو را به ما بفروشی؟ ما خیلی خوب از او نگهداری خواهیم کرد.

پدر جواب داد:

— نه، او فرزند دل‌بند من است. در ازای همه طلاهای دنیا هم حاضر نیستم یک تار مویش را بفروشم.

اما بندانگشتی که لابه‌لای چینهای کت پدرش خزیده بود گفتگوی آن دو را با پدرش شنید. او به طرف شانه‌های پدر رفت و زیر گوشش گفت:

— پدر، اجازه بده من همراه آنها بروم. قول می‌دهم که دوباره نزد شما برگردم.

پدر هم طلای زیادی دریافت کرد و پسرش را در اختیار آن مردان قرار داد. آنان پرسیدند:

— حالا تو را کجا بگذاریم؟

بندانگشتی جواب داد:

— آه، روی لبه کلاهتان. در آنجا می‌توانم راه بروم و دور و بر را نگاه کنم. مواظب خودم هم هستم که سقوط نکنم.

آنها همان کاری را کردند که او خواسته بود. به این ترتیب بندانگشتی از پدرش جدا شد و با آنها به راه افتاد.

آنان تمام روز در راه بودند. وقتی شب شد، بندانگشتی که از آن همه وقت آن بالا نشستن، خسته شده بود فریاد زد:

— بایستید، لطفاً مرا روی زمین بگذارید.

مرد گفت:

— نه، آدم کوچولو جای خوب است؛ همان جا که هستی باش! مزاحم هم نیستی؛ اغلب پرنده‌ها هم بی‌آنکه ناراحت‌کنند روی کلاه می‌نشینند. حالا تو هم همان جا باش.

بندانگشتی اعتراض کرد و گفت:

— نه، نه، من می‌دانم چه کار باید بکنم. از شما می‌خواهم من را پایین بگذارید.

بالاخره مرد کلاهش را برداشت و کنار جاده گذاشت.

در یک لحظه بندانگشتی از روی لبه کلاه پرید، دوان دوان از پرچین گذشت و وارد مزرعه مجاور شد. میان کلوخ‌های مزرعه ناگهان سر خورد و داخل لانه یک موش صحرائی که از روی لبه کلاه آن مرد دیده بود افتاد. بعد با لحنی خوشحال و با صدایی بلند به آنها گفت:

— خداحافظ آقایان، شما باید بدون من به خانه‌هایتان برگردید.

آن دو خیلی ناراحت شدند و سعی کردند با چوب او را از سوراخ موش بیرون بکشند، ولی فایده نداشت چون بندانگشتی به انتهایی‌ترین نقطه سوراخ خزیده بود. دیگر شب شده بود و آن دو مرد مجبور شدند خسته و خشمگین و با جیبهای خالی به خانه‌های خود برگردند.

وقتی بندانگشتی مطمئن شد که از شر آن دو خلاص شده، از سوراخ بیرون خزید، به اطراف نگاه کرد و با خود گفت: «درست نیست در این

تاریکی شب از وسط مزرعه‌ها عبور کنم؛ احتمالاً زمین می‌خورم و دست و پایم می‌شکند».

ناگهان چشم بندانگشتی به یک پوست مار افتاد و با هیجان داد کشید: - چه خوب، امشب را می‌توانم با خیال راحت توی پوست مار بگذرانم. بعد هم به داخل پوست مار خزید. کمی که گذشت، چشمهایش سنگین شد. کم‌کم داشت خوابش می‌برد که صدایی به گوشش رسید. بندانگشتی متوجه شد که آن صدا، صدای پای همان دو مرد است. آنها می‌خواستند برای دزدی وارد خانه کشیش دهکده شوند. یکی از آن دو به دیگری گفت: - خانه پر از طلا و نقره است، ولی چطور می‌توانیم به آن همه طلا و نقره دست پیدا کنیم؟

بندانگشتی با صدای بلند گفت:

- من راهش را می‌دانم.

یکی از مردان با ترس و لرز گفت:

- صدای که بود؟ مطمئنم صدای کسی را شنیدم!

آن دو بی‌حرکت و ساکت، گوشهایشان را تیز کردند. بندانگشتی دوباره با صدای بلند گفت:

- مرا همراه خودتان ببرید؛ کمکتان خواهم کرد.

یکی از آنها پرسید:

- اصلاً تو کجا هستی؟

بندانگشتی جواب داد:

- روی زمین را بگردید و جهت صدا را دنبال کنید.

این را که شنیدند، شروع کردند به گشتن تا سرانجام او را پیدا کردند. یکی از دزدان او را از زمین بلند کرد و گفت:

- فسقلی، تو چطور می‌توانی کمکمان کنی؟

بندانگشتی فریاد زد:

- من چطور می‌توانم کمک کنم؟ من می‌توانم از میان نرده‌های پنجره وارد اتاق کشیش بشوم و هرچه خواستید از آنجا بردارم و برایتان بیاورم.

دزدان گفتند:

– باشد، تو را با خود می‌بریم، ببینیم چه کار می‌توانی برای ما بکنی. به علاوه، تو آن قدر کوچک و ضعیف هستی که اگر هم بخواهی نمی‌توانی به ما صدمه‌ای برسانی.

دزدان از یاد برده بودند که بندانگشتی با اینکه کوچک بود صدای بلند و گوشخراشی داشت. آنها او را برداشتند و با خود بردند. وارد حیاط منزل کشیش شدند و طولی نکشید که بندانگشتی از میان نرده‌ها به اتاق کشیش رفت و با صدای خیلی بلندی فریاد زد:

– همه چیزهایی را که در اتاق است می‌خواهید؟

دزدان با ترس و دلهره گفتند:

– آهسته! این قدر داد نزن، وگرنه اهالی خانه را بیدار می‌کنی.

بندانگشتی دوباره با صدای خیلی بلند پرسید:

– اول کدامها را بردارم؟ همه چیزها را می‌خواهید؟

یکی از کلفتها که در اتاق مجاور خوابیده بود از سرو صدا بیدار شد و همان طور که در رختخواب خود دراز کشیده بود حرفهای بندانگشتی را شنید.

یکی از دزدها از سرو صدای بندانگشتی وحشت زده شد و فرار کرد. اما وقتی دید هنوز همه جا ساکت است، برگشت و گفت:

– گوش کن، حالا وقت شوخی و مسخره‌بازی نیست، هرچه را هست زودتر جمع کن و از پنجره به ما بده.

بندانگشتی فریاد زد:

– آه، حالا فهمیدم؛ همه چیزها را می‌خواهی. خوب، آنها را توی دستهایت می‌اندازم.

خدمتکار که دیگر کاملاً بیدار شده بود، فهمید اوضاع از چه قرار است. از تختخواب پایین پرید و خواست بسرعت بیرون برود که در آن تاریکی پایش محکم به در خورد. با شنیدن صدای این ضربه دزدان با ترس و وحشت و بسرعت پا به فرار گذاشتند؛ انگار صیدی باشند که شکارچی آنها

را تعقیب می‌کند. دختر خدمتکار که دنبال چراغ رفته بود برگشت و همه جای اتاق را واری کرد. بندانگشتی وقتی دید خدمتکار با چراغ وارد اتاق می‌شود فوری از پنجره بیرون پرید و خود را در انبار گاه پنهان کرد. خدمتکار هم او را ندید. بالاخره خدمتکار که با چراغ همه گوشه و کنار اتاق را گشته و چیزی ندیده بود، به اتاق خود برگشت و خیال کرد از اول چیزی بوده و خواب دیده است.

بندانگشتی که در انبار، روی یک پشته از علف خشک، جایی دنج و رختخوابی گرم و نرم یافته بود، تصمیم گرفت تا صبح در آن جای راحت بخوابد و وقتی هوا روشن شد نزد پدر و مادرش برگردد. او نمی‌دانست که هنوز مشکلات دیگری هم سر راهش هست. دنیا، دنیای مشکلات و گرفتاریهاست.

سپیده‌دم روز بعد، خدمتکار برخاست و به طرف انبار رفت تا برای گله علف بردارد. اولین دسته علف را از جایی برداشت که بندانگشتی در آن خوابیده بود. او به خوابی عمیق فرورفته بود و متوجه نبود چه اتفاقی دارد می‌افتد. وقتی هم که بالاخره بیدار شد دید در دهان یک گاو است و دارد همراه علفها بلعیده می‌شود.

بندانگشتی همین که فهمید در چه موقعیتی قرار دارد فریاد کشید:

– وای خدای من، انگار در ماشین چرخ‌گوشت هستم!

او فرصت چندانی نداشت که کاری بکند، فقط تقلا می‌کرد و این طرف و آن طرف می‌رفت که زیر دندان گاو نرود. ناگهان سر خورد و داخل معده گاو افتاد. بندانگشتی فریاد کشید:

– چه جای تاریکی، هیچ روزنه‌ای برای ورود نور وجود ندارد. شمع هم که نمی‌شود روشن کرد.

از آن بدتر اینکه هر لحظه علفهای تازه‌ای به آنجا می‌ریخت، و دیگر جایی برای تکان خوردن نمانده بود. دیگر چنان عرصه بر بندانگشتی تنگ شد که بی‌اختیار فریاد زد:

– دیگر علف کافی است!

دختر خدمتکاری که سرگرم دوشیدن گاو بود این صدا را شنید و بلافاصله به یاد آورد که همین صدا شب گذشته او را از خواب بیدار کرده بود. دختر ترسید و سطل شیر از دستش افتاد. او در حالی که جیغ می‌کشید نزد اربابش دوید و گفت:

– ارباب، ارباب، گاو داشت مثل آدم حرف می‌زد!

کشیش همان طور که داشت به طرف طویله می‌رفت تا ببیند چه اتفاقی افتاده است، به خدمتکار گفت:

– دختر، این قدر مزخرف نگو!

ولی همین که پایش را داخل طویله گذاشت، صدای بندانگشتی را شنید که فریاد می‌زد:

– دیگر علف کافی است!

کشیش وحشت کرد. او فکر می‌کرد روح خبیثی در گاو حلول کرده؛ برای همین دستور داد حیوان را بکشند. حیوان زبان بسته را کشتند، تکه تکه کردند و شکمبه‌اش را که بندانگشتی در آن مخفی بود، روی توده‌ای از کود ریختند. بندانگشتی به سختی توانست راهی برای خروج پیدا کند و هنوز کاملاً بیرون نیامده بود که بلای تازه‌ای نازل شد. گرگ گرسنه‌ای از راه رسید و در یک چشم به هم زدن شکمبه را بلعید. بندانگشتی ناامید نشد. از آن جای سخت و ناراحت‌کننده، با صدایی بلند داد زد:

– گرگ، دوست عزیز، جایی را می‌شناسم که در آن می‌توانی غذای چرب و نرمی بخوری.

گرگ پرسید:

– برای خوردن آن غذای چرب و نرم کجا باید بروم؟

– باید به خانه‌ای بروی که از اینجا چندان دور نیست. من راهش را به تو نشان خواهم داد. باید از یک حفره بزرگ وارد آشپزخانه آن منزل بشوی. در آنجا خوردنیهای لذیذ و نوشیدنیهای گوارا، از هر نوع که دلت بخواهد، فراوان پیدا می‌شود.

بعد هم نشانی خانه پدرش را به گرگ داد.

توضیح دیگری لازم نبود؛ طولی نکشید که گرگ خانه را پیدا کرد، از همان حفره وارد آشپزخانه شد و از غذاهای فراوانی که در گنجبه بود سیروپر خورد.

پس از اینکه با آن غذاها دلی از عزا درآورد، خواست از همان حفره بیرون بیاید ولی چون پرخوری کرده بود، در حفره گیر کرد. این درست همان چیزی بود که بندانگشتی می‌خواست. او داخل شکم گرگ شروع کرد به جست و خیز و سرو صدا به راه انداختن؛ جیغ و فریادی به راه انداخته بود که آن سرش ناپیدا. گرگ گفت:

– چرا آرام نمی‌گیری؟ الآن است که همه اهل خانه بیدار شوند.
بندانگشتی گفت:

– تا حالا تو داشتی از خوردن غذاهای چرب و لذیذ لذت می‌بردی، حالا نوبت من است.

او با تمام نیرو سرو صدا می‌کرد تا اینکه بالاخره پدر و مادرش بیدار شدند.

آن دو وحشت‌زده به طرف آشپزخانه رفتند. از سوراخ کلید که نگاه کردند، دیدند گرگی در آنجا گیر کرده. شوهر یک تبر و زن یک داس برداشت. وقتی داشتند در را باز می‌کردند مرد به همسرش گفت:
– پشت سر من بیا، اگر من با ضربه اول او را نکشتم تو با داس ضربه دوم را بزن.

بندانگشتی با شنیدن صدای پدرش فریاد زد:

– پدر جان، من اینجا هستم؛ توی شکم گرگ.

پدر با صدای بلند گفت:

– خدا را شکر، فرزندمان دوباره نزد ما برگشته.

بعد هم به زنش گفت که لازم نیست از داس استفاده کند، چون ممکن است به پسرشان صدمه بزند.

او تبرش را بلند کرد و با یک ضربه محکم، سر گرگ را از تنش جدا کرد و زیر پایش انداخت. آنها با کارد و قیچی شکم گرگ را شکافتند و

بندانگشتی را آزاد کردند. پدر با دیدن او گفت:

— چه ناراحتیها که ما در این مدت نکشیدیم!

— بله پدر، حق با شماست. من هم در عوض سرد و گرم دنیا را چشیدم.

اگر بدانید در چه جاهای عجیب و غریبی زندانی شدم! حالا خدا را شکر که دوباره دارم در هوای آزاد نفس می‌کشم.

بعد ادامه داد:

— آه پدر عزیزم، من در سوراخ موش افتادم، بعد گاوی مرا بلعید،

دست آخر هم در شکم این گرگ زندانی شدم. اما مهم این است که اکنون سالم و تندرست در خانه هستم.

پدر و مادرش او را غرق بوسه کردند و در آغوش فشردند. آنها او را

بندانگشتی بهتر از جان خطاب می‌کردند و می‌گفتند:

— ما دیگر حاضر نیستیم در ازای همه ثروتهای دنیا هم تو را به کسی

بفروشیم.

بعد به او خوردنی و نوشیدنی دادند و لباسهای تازه پوشاندند، چون

لباسهای قبلی در طول سفر کهنه و فرسوده شده بود. شاید بعدها ماجراهای

دیگری هم درباره بندانگشتی برایتان نقل کردیم.

عروسی بیوهٔ روباه

روزی روزگاری، روباه پیری بود که با نهایت شگفتی، نه تا دم داشت؛ هرچند دمه‌های زیاد موجب نشده بود که او عاقلتر یا بهتر باشد. او لانه‌ای دنج و راحت در جنگل داشت، ولی با وجود آن احساس راحتی نمی‌کرد چون نه تنها حسود بود، به همسرش هم شک داشت. او نمی‌توانست این وضع را تحمل کند و سرانجام تصمیم گرفت با ترفندی همسرش را امتحان کند. روباه هم همان‌طور که همه می‌دانند حیوانی فریبکار است، برای همین روزی از روزها روی نیمکتی در خانه‌اش دراز کشید، دست و پاهایش را بی‌حال رها کرد، نفسش را حبس کرد و مانند موشی مرده بی‌حرکت ماند.

وقتی خانم روباه وارد اتاق شد و صحنه را دید، فکر کرد که کار آقا روباه تمام شده و او مرده است. خانم روباه مدت کوتاهی با گریهٔ جوانی که کلفتشان بود توی اتاق رفت، در را به روی خود بست و با ناراحتی زانوی غم در بغل گرفت. اما مدتی که گذشت گرسنه‌اش شد و به کلفت خود دستور داد به طبقهٔ پایین برود و برای او شام حاضر کند. خبر مرگ روباه پیر بین در و همسایه پیچید و قبل از اینکه کفن و دفن او انجام شود چند خواستگار برای بیوهٔ روباه پیدا شد.

گریهٔ جوان در طبقهٔ پایین سرگرم سرخ کردن سوسیس بود که شنید کسی در می‌زند. وقتی رفت ببیند چه کسی است که آن موقع شب آنجا آمده، دید روباه جوانی پشت در ایستاده است. روباه با دیدن گریه گفت:

— آه، خانم جوان شمایی؟ خواب بودی یا بیدار، چه کارها می‌کردی؟

گر به جواب داد:

— کاملاً بیدار بودم، ناراحت نباشید. می‌خواهید بدانید مشغول چه کاری بودم؟ خوب، من داشتم برای خانم شام درست می‌کردم؛ نان با کره و سوسیس. میل دارید بفرمایید داخل آقا و شام مهمان من باشید؟ روباه گفت:

— خیلی ممنون، اما بیوهٔ روباه مشغول چه کاری است؟

گر به جواب داد:

— او کاری نمی‌کند؛ تمام روز نشسته و به خاطر مرگ آقاروباه اشک می‌ریزد.

— پس برو به او بگو که روباه جوانی برای خواستگاری آمده.

گر به که راه افتاده بود نزد زن اربابش برود، گفت:

— چشم قربان، بسیار خوب!

او خود را به طبقهٔ بالا رساند، در اتاق را باز کرد و فریاد زد:

— آه، شما اینجا هستید خانم؟

— بله پیشی کوچکم! چه شده؟

— خبر ندارید! خبر ندارید! هنوز هیچی نشده یک خواستگار برایتان آمده!

— چه بی‌معنی! خوب، حالا قیافه‌اش چطور است؟

— آه، جوان و خوش‌قیافه است و دمی پرپشت و سبیلهایی جذاب دارد!

بیوهٔ روباه آهی کشید و پرسید:

— آیا خواستگار مثل بیچاره شوهر مرحومم نه تا دم دارد؟

گر به جواب داد:

— نه، فقط یک دم دارد.

روباه با عصبانیت فریاد زد:

— نه، من او را به همسری قبول ندارم.

گر به جوان برگشت، جواب خواستگار را داد و او را روانه کرد. از رفتن

خواستگار اولی چندان نگذشته بود که دوباره در زدند. این بار روباه دیگری

که دو تا دم داشت، به خواستگاری آمده بود. اما خواستگار دومی هم به سرنوشت اولی دچار شد.

خواستگارها یکی پس از دیگری می آمدند و می رفتند و هر کدام یک دم بیشتر از نفر قبلی داشتند. تا اینکه بالاخره خواستگاری آمد که مثل همسر مرحوم خانم روباهه نه تا دم داشت. گربه به طبقه بالا دوید و به بیوه روباه خبر داد که این خواستگار آخر نه تا دم دارد. روباه پرسید که آیا خواستگار ساق پایی قرمز و دماغی نوک تیز هم دارد.

گربه جواب داد:

— نه!

روباه گفت:

— پس این هم به درد من نمی خورد.

کم کم گرگ، سگ، گوزن، خرس و حتی شیر هم به خواستگاری او آمدند، ولی بیوه روباه به هیچ کدام محل نگذاشت.

روباه که خود را به مردن زده بود و تا اینجا شاهد این رفت و آمدها بود، کم کم به این نتیجه رسید که بیهوده به وفاداری همسرش شک کرده است. گرسنگی هم بتدریج به سراغش آمده بود، تا حدی که دیگر نمی توانست بی حرکت باقی بماند و همچنان تظاهر کند که مرده است. او چشمهایش را باز کرد و خواست بگوید:

— آه، همسر عزیزم، من نمرده بودم!

که گربه دوان دوان وارد شد و با هیجان گفت:

— آه، خانم ارباب، چه نشسته ای که یک روباه جوان بسیار خوش قیافه به خواستگاری ات آمده است. این روباه جوان همان است که تو می خواستی؛ نه تا دم دارد، ساق و زبانش سرخ است و دماغی نوک تیز دارد.

بیوه روباه با شنیدن این اوصاف گفت:

— پیشی عزیز، این برای من همسر مناسبی است. ما باید جشن عروسی باشکوهی راه بیندازیم. ولی اول از همه باید تمام درها و پنجره ها را باز کرد و جسد روباه پیر را بیرون برد و دفن کرد.

روباه پیر که شنیدن این حرفها طاقتش را طاق کرده بود، از بالای نیمکت پایین پرید و هر که را دم دستش بود به باد کتک گرفت. بعد هم گربه جوان و بقیه نوکر و کلفتها و نیز خواستگارها را با بی‌آبرویی بیرون کرد و همسرش را هم پشت سر همه آنها بیرون انداخت. دست آخر خودش ماند و خودش، و تصمیم گرفت دیگر خودش را به مردن نزند.

قصه کوتوله‌ها و کفاش

روزگاری، کفاشی بود که خیلی فقیر شده بود، البته خودش مقصر نبود. فقط به اندازه دوختن یک جفت کفش، چرم برایش باقی مانده بود. شبی او همان تکه چرم را اندازه گرفت، برید و آماده کرد تا روز بعد، صبح زود بیاید و دوختن آن را شروع کند. او که وجدان آسوده‌ای داشت، شب در تختخواب خود دراز کشید و با آرامش خوابید.

صبح که بلند شد و سر کارش رفت، روی میز چشمش به یک جفت کفش افتاد که با ظرافت و زیبایی خاصی دوخته و آماده شده بود. او از تعجب خشکش زد. هیچ سردر نمی‌آورد که چطور چنین اتفاقی رخ داده بود. به هر حال لنگه‌های کفش را در دست گرفت، درون و بیرون هر یک را واریسی کرد و متوجه شد که حتی یک کوک اضافی یا ناجور هم در آنها وجود ندارد. کفشها را بسیار زیبا دوخته بودند، در واقع یک شاهکار بود. کفاش آن را در ویتترین مغازه‌اش گذاشت و طولی نکشید که کفش نظر یک مشتری را بسیار به خود جلب کرد و او خیلی بیشتر از قیمت واقعی‌اش پرداخت و آن را خرید. با آن پول کفاش توانست آن قدر چرم بخرد که برای دو جفت کفش کافی باشد. او شبانه چرم را برید تا صبح روز بعد بتواند آماده و سرحال کفشها را بدوزد. اما مثل اینکه احتیاجی به این کار نبود، چون وارد مغازه که شد دید دو جفت کفش زیبا، دوخته و آماده روی میز است. مشکلی برای یافتن مشتری وجود نداشت. خیلی زود دو نفر آمدند و با قیمت خوبی کفشها را خریدند. کفاش توانست با آن پول برای چهار جفت کفش چرم بخرد. بُرش این چهار جفت را همان شب انجام

داد تا صبح زود بیاید و آنها را بدوزد. ولی صبح روز بعد، باز کفشها دوخته و آماده فروش بود. این جریان ادامه یافت. او چرمی را که شبها می برید و آماده می کرد، صبح روز بعد دوخته و آماده فروش می یافت. کفاش دیگر کاری نداشت غیر از اینکه برود، چرم بخرد و کار برش آنها را انجام دهد. کارش بالا گرفت و پول فراوانی به دست آورد. او مسائل و مشکلات خود را برطرف کرد و همان تاجر ثروتمندی شد که قبلاً بود.

تا اینکه یکی از شبها که نزدیک کریسمس هم بود، وقتی کار برش تعدادی کفش را انجام داد، به جای اینکه برود و بخوابد به همسرش گفت: عزیزم، دلم می خواهد بدانم این موجودات خوبی که هر شب می آیند و به ما کمک می کنند چه کسانی هستند. چطور است پنهان شویم و مراقب باشیم؟

همسرش از این فکر استقبال کرد و شمع را روشن گذاشت. آنها دونفری در گوشه ای پشت پرده پنهان شدند و با دقت اتاق را زیر نظر گرفتند. وقتی ساعت با دوازده ضربه ساعت دوازده را اعلام کرد، دو کوتوله زیبا بی آنکه پوششی داشته باشند آمدند و پشت میز کار کفاش نشستند و تر و فرزند کار را شروع کردند. کفاش که چشم از آنها بر نمی داشت از دیدن نحوه کار و سرعتشان در بخیه زدن، دوختن و چکش کاری خیلی تعجب کرده بود. آن دو بدون وقفه کار کردند تا کارشان تمام شد. بعد کفشها را روی میز چیدند و برخاستند و در چشم به هم زدنی ناپدید شدند.

صبح روز بعد زن به همسرش گفت:

— این کوتوله ها باعث شده اند که صاحب این همه ثروت شویم. ما هم باید محبت های آنها را جبران کنیم. حالا برایت توضیح می دهم که چه فکری در سر دارم. من حتم دارم وقتی آنها آن طور بدون لباس این طرف و آن طرف می دوند خیلی سردشان می شود. بیا برای آنها دو دست پیراهن، شلوار، جلیقه و کت کوچک بدوزیم. اگر تو دو جفت کفش کوچک برای آنها حاضر کنی، من هم به اندازه پایشان جوراب می دوزم. با این کار سر تا پای این کوتوله های کوچک را با کفش و لباس راحت پوشانده ایم.



کفاش گفت:

– اگر در این کار کمکی بکنم و سهمی داشته باشم خوشحال می‌شوم. آن دو کار را شروع کردند و در عرض چند روز لباسها آماده شد. آن شب زن و شوهر به جای آنکه چرمها را ببرند و آماده دوختن کنند، هدایای خود را روی میز کار چیدند و خودشان، مثل دفعه قبل، در گوشه‌ای پنهان شدند. نیمه‌شب آن دو موجود وارد شدند و این طرف و آن طرف به دنبال چرمهای برش خورده گشتند تا کارشان را شروع کنند، ولی جز آن لباسهای زیبا چیزی نیافتند. اول خیلی تعجب کردند ولی بعد فهمیدند که آن پیراهنها و جورابها برای آنها تهیه شده و با شور و اشتیاق آنها را پوشیدند. از خوشحالی می‌رقصیدند، روی میز و صندلی بالاوپایین می‌پریدند و تصنیف می‌خواندند:

ما چه کوتوله‌های خوشبختی هستیم.
با این لباسهای زیبا که بر تن ما می‌بینی
دیگر کفاشی نخواهیم کرد.

سرانجام از در بیرون رفتند و دیگر هرگز برنگشتند. چون کفاش با آنهایی که یاری‌اش کرده بودند مهربان بود، از آن پس نیز به هر کار دیگری که دست زد پیشرفت کرد. او و همسرش تا زمانی که زنده بودند نیازی به پول نداشتند.

سفر دختر خدمتکار

یکی بود یکی نبود، دختر خدمتکاری بود که به خاطر تمیزی و پرکاری اش مورد توجه و علاقه ارباب و زن ارباب بود. او خانه را به حدی خوب گردگیری و تمیز می کرد که هر کس آن خانه را می دید می گفت: «کار کار پریان است!»

صبح یکی از روزها وقتی دخترک سرگرم کار روزمره اش بود، چشمش به نامه ای افتاد که در کنار در بود. چون خواندن بلد نبود، جارویش را کناری گذاشت، نامه را برداشت و نزد اربابش برد. وقتی فهمید نامه مربوط به خود اوست خیلی تعجب کرد، چون او را به نامگذاری دختر یکی از پریان دعوت کرده بودند. او می دانست که این گروه از پریان با آدمهای خوب و زحمتکش مهربان هستند، با وجود این کمی نگران بود.

بعد از صحبت های طولانی با ارباب و زن ارباب که می گفتند جرئت ندارند به او بگویند نرود، سرانجام دختر راضی شد که برود. همین که راضی شد، سه نفر از آن کوتوله های خیرخواه آمدند و او را همراه خود به کوهستانی بردند که مادر و نوزاد در آن زندگی می کردند.

وقتی نزدیک شدند کوه دهان باز کرد تا آنها وارد شوند و پس از ورود آنها دهانه کوه بسته شد. جای قشنگی بود. در و دیوار آن پر بود از مروارید و سنگهای قیمتی درخشان و همه جا تمیز و مرتب بود. زنی کوچک اندام روی تخت خوابی از آبنوس براق مزین به مروارید دراز کشیده بود. روتختی با طلا مليله کاری شده بود. نوزاد را در گهواره ای کنده کاری شده از جنس عاج خوابانده بودند و حوضچه غسل تعمید هم از طلای پرداخت شده بود.

خدمتکار از دیدن آن محیط تازه آن قدر شگفت‌زده شده بود که نمی‌توانست حرف بزند. پریان که مهربان بودند به او دل و جرئت دادند و از او خواستند مادر خواندهٔ بچه بشود. وقتی مراسم نامگذاری تمام شد خدمتکار از پریان خواست که او را به محل اقامت همیشگی‌اش برسانند، اما پریان خواهش کردند که سه روز نزد آنها بماند. رفتار پریان آن قدر همراه با لطف و مهربانی بود که او نمی‌توانست تقاضایشان را رد کند. آن سه روز با نهایت خوشی و خرمی به سر آمد و خدمتکار دوباره خواهش کرد که او را به خانه‌اش برگردانند. آنان جیبهای او را پر از پول کردند و از ورودی کوهستان او را به دنیای عادی برگرداندند. وقتی دخترک به خانه رسید، دلش می‌خواست کارش را از سر بگیرد، برای همین رفت جارو را از گوشهٔ حیاط برداشت و شروع کرد به کار کردن.

وقتی دخترک مشغول کار بود، یک خدمتکار غریبه آمد و از او پرسید که چه کار می‌کند. بعد زن ارباب به دنبال او فرستاد، اما او هم همان زن ارباب قبلی نبود. دخترک شگفت‌زده متوجه شد که سه روز زندگی با آن پریان خوب و مهربان برابر با هفتصد سال زندگی روی زمین بوده است. در آن مدت اربابهای قدیمی او مرده بودند و خانه هم به کسان دیگری واگذار شده بود.

بچه‌ای که عوض شده بود

زنی فقیر بچه‌ای کوچک داشت. پریان بچه‌ او را برداشتند و با خود بردند و به جای آن بچه‌ دیگری گذاشتند. این بچه سری بزرگ و چشمانی عجیب و غریب داشت و جز خوردن و خوابیدن کار دیگری بلد نبود. مادر که خیلی غصه‌دار بود و نمی‌دانست چه کار کند نزد همسایه رفت تا با او مشورت کند. زن همسایه به او گفت:

– چاره‌ این کار را به تو می‌گویم. بچه را ببر به آشپزخانه و کنار اجاق بنشان. آتش را روشن کن. پوستِ دو تا تخم‌مرغ را بگیر و داخل آنها را پر از آب کن. بعد هم آنها را بگذار روی آتش تا بجوشند. شاید این کار باعث شود بچه بخندد. اگر این اتفاق بیفتد، از شر او خلاص می‌شوی.

زن به خانه رفت و همان کاری را کرد که همسایه به او گفته بود. وقتی بچه دید که مادر توی پوست تخم‌مرغ‌های خالی آب می‌ریزد و آنها را روی آتش می‌گذارد گفت:

– من به اندازه‌ یک معدن طلا عمر کرده‌ام اما در زندگی‌ام هرگز ندیده‌ام در پوست تخم‌مرغ آب بجوشانند.

بعد از گفتن این حرف بچه به خنده افتاد.

با خنده‌ او یکی از مردانِ اهل کوهستان پریان آمد و وارد آشپزخانه شد. او بچه‌ واقعی آن زن را با خود آورده بود. مرد بچه را کنار اجاق گذاشت و بچه‌ قبلی را با خود برد.

سه پری ریسنده

روزی روزگاری، دختر جوانی زندگی می‌کرد که بسیار تنبل و تن‌پرور بود. او از کار کردن بدش می‌آمد و مادرش هرچه می‌کرد او را وادار کند که بنشیند و نخ بریسد نمی‌توانست. یک روز پس از اصرار زیاد و بی‌نتیجه، مادر سخت عصبانی شد و تصمیم گرفت او را با شلاق تنبیه کند تا ببیند نتیجه‌ای می‌گیرد یا نه.

با اولین ضربه شلاق دختر چنان جیغ و فریادی به راه انداخت که بیا و ببین! صدای او به گوش ملکه رسید که از آن نزدیکی عبور می‌کرد. ملکه ایستاد تا ببیند چه خبر است. حتی به این هم اکتفا نکرد، از کالسکه‌اش پیاده شد، داخل خانه رفت و گفت:

— چرا دخترتان را می‌زنید؟ صدای جیغ و فریاد او به گوش مردم کوچه و خیابان هم می‌رسد!

مادر شرمنده شد. او که دلش نمی‌خواست هیچ‌کس بفهمد دخترش تنبل است گفت:

— آخر نمی‌توانم او را از چرخ نخ‌ریسی دور کنم. ما آن قدر فقیریم که قادر نیستیم به اندازه‌ای که او می‌خواهد، برایش کتان تهیه کنیم. ملکه گفت:

— آه، برای من هیچ صدایی دلنشین‌تر از صدای چرخ نخ‌ریسی نیست. صدای چرخ نخ‌ریسی مرا به وجد می‌آورد. دخترتان را به من بدهید تا او را به قصر ببرم. کتان هم فراوان دارم، او هر قدر دلش بخواهد می‌تواند نخ بریسد.

مادر که از خوشحالی دل توی دلش نبود، از این پیشنهاد استقبال کرد و اجازه داد دخترش همراه ملکه به قصر برود. به محض اینکه وارد قصر شدند، ملکه دختر را به سه اتاقی برد که پر از کتان مرغوب بودند. ملکه به او گفت:

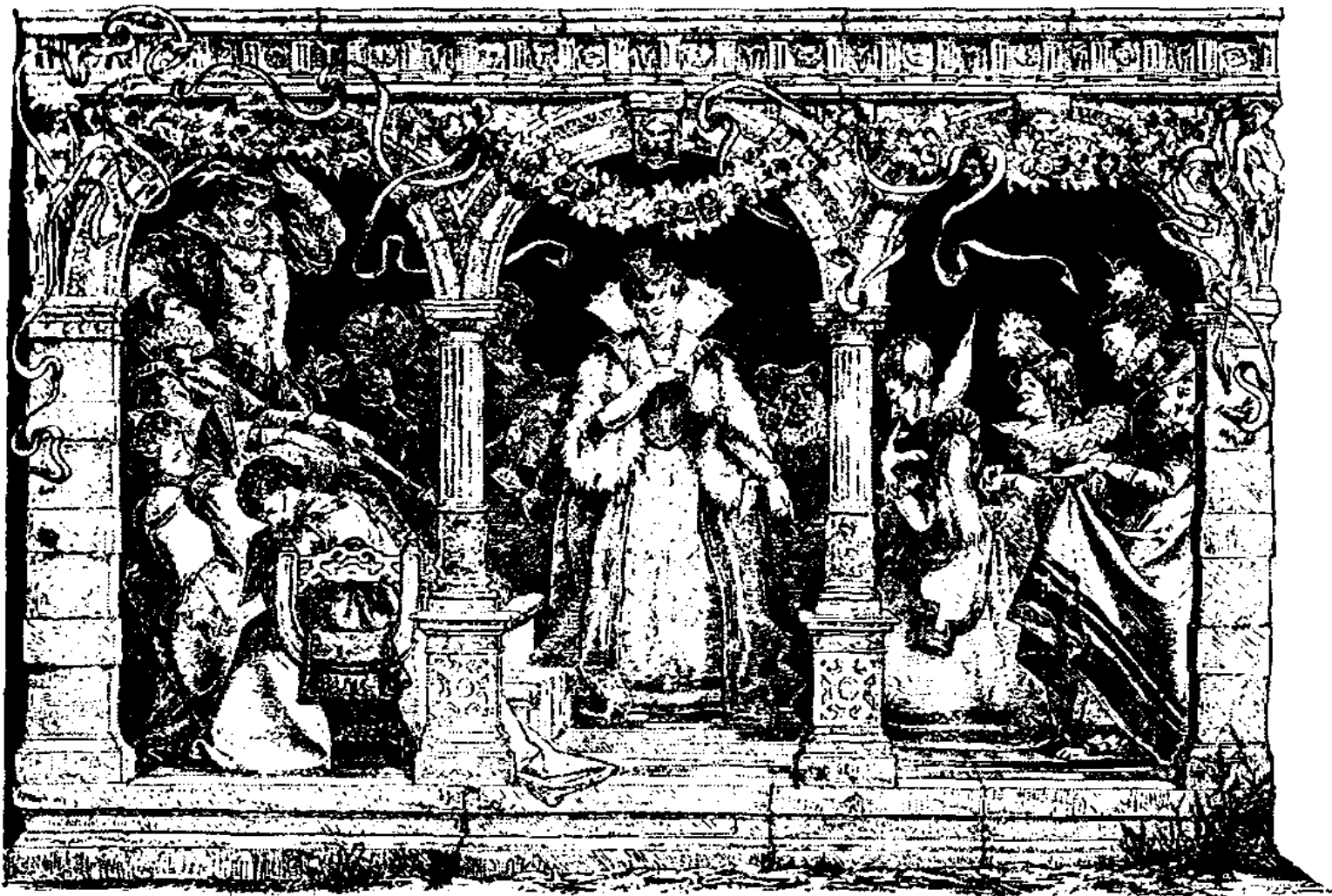
— این کتانها را برای من بریس. وقتی کارت تمام شد نزد من بیا تا تو را به همسری بزرگترین پسر درآورم. تو از خانواده‌ای تنگدست هستی، اما اهمیت ندارد، حرفه‌ای که می‌دانی یک جهیزیه ابدی است.

وقتی دختر این حرفها را شنید نزدیک بود قالب تهی کند. او حتم داشت اگر صد سال آژگار شبانه‌روز هم کار کند نمی‌تواند آن همه کتان را بربشد. وقتی ملکه رفت و او تنها ماند شروع کرد به گریه کردن. سه روز گذشت و ملکه به سرکشی آمد و دید که دختر بعد از سه روز هنوز دست به سیاه و سفید نزده است. ملکه تعجب کرد، ولی دختر بهانه‌ای جور کرد و گفت به خاطر دور شدن از خانواده‌اش آن قدر ناراحت بوده که دست و دلش به کار نمی‌رفته است. ملکه عذر او را پذیرفت ولی وقتی بیرون می‌رفت، با لحنی آمرانه گفت:

— بهتر است فردا کارت را شروع کنی.

ملکه رفت و دختر جوان تنها ماند. دخترک فکر می‌کرد قادر نیست حتی ذره‌ای از آن کار سنگین را انجام دهد. او که احساس درماندگی می‌کرد، از جایش برخاست و قدم‌زنان به طرف پنجره رفت. همان طور که غم‌زده و ناراحت بود و به بیرون نگاه می‌کرد، سه زن را دید که با قیافه‌هایی عجیب و غریب به طرف او می‌آمدند. یکی از آنها پاهایی بزرگ و بدقواره داشت، لبهای دومی خیلی کلفت بود و تا روی چانه‌اش می‌رسید و سومی انگشت شستی بی‌اندازه بزرگ داشت.

آن سه زن کنار پنجره آمدند، به دختر جوان نگاه کردند و پرسیدند چه اتفاقی افتاده است. دختر چنان ناراحت و آزرده‌خاطر بود که به سختی توانست گرفتاری خود را برای آنها شرح دهد. وقتی مشکل او را فهمیدند گفتند حاضرند به او کمک کنند.



یکی از آن زنها گفت:

— اول باید قول بدهی که ما را به جشن عروسی خودت دعوت کنی و اجازه بدهی که در مراسم کنار تو بنشینیم. تو باید بی آنکه خجالت بکشی ما را دخترعموهای خودت معرفی کنی. اگر با این شرایطی که گفتیم موافق باشی، می آیم و در مدتی کوتاه تمام نخها را می ریسیم.
دختر گفت:

— صمیمانه به شما قول می دهم. زود بیایید و کارتتان را شروع کنید. دختر این را گفت و پنجره را باز کرد و آن سه زن را، با آن قیافه های عجیب و غریبشان، وارد اولین اتاق پر از کتان کرد. آنها هم بلافاصله دست به کار شدند.

ملکه برای نظارت بر پیشرفت کار هر روز سرکشی می کرد. در موقع بازدید او، دختر جوان سعی می کرد زنان ریسنده را پنهان کند. او هر بار با نشان دادن کلافهای نخهای ظریفی که آماده کرده بود، ملکه را شگفت زده می کرد.

وقتی نخهای اولین اتاق تمام شد به اتاق دومی رفتند. بعد هم به اتاق سومی، تا اینکه تمام کتانها به نخهای زیبا و ظریف تبدیل شد و وظیفه‌ای که به عهدهٔ دختر بود به پایان رسید.

دست‌آخر زنهای ریسنده آمدند و ضمن خداحافظی گفتند:

— قولت را فراموش نکن برای تو خوش‌یمن خواهد بود.

وقتی ملکه آمد و اتاقهای خالی و انبوه کلافهای نخ را دید خرسند شد و روز عروسی را تعیین کرد.

شاهزاده که تعریفِ باهوش و پرکار بودن دختر را شنیده بود، از اینکه همسر آینده‌اش چنین زنی است خوشحال بود، و چندان طول نکشید که سخت دلباختهٔ دختر شد. روز پیش از جشن عروسی شاهزاده از عروس‌خانم پرسید آیا کاری هست که برای او انجام دهد. دختر در جواب گفت:

— بله، من سه دخترعمو دارم که با من خیلی مهربان هستند و دلم نمی‌خواهد در حالی که این سعادت نصیب شده آنها را فراموش کنم. آیا اجازه می‌دهید آنها را به جشن عروسی دعوت کنم و در طول مراسم دور میز کنار ما بنشینند؟

ملکه و شاهزاده، هر دو گفتند که دلیلی ندارد این کار را نکنند.

به این ترتیب آن سه زن با آن قیافه‌های عجیب و غریب به عروسی دعوت شدند. در روز عروسی آنها لباسهایی زیبا و باشکوه به تن کرده بودند ولی حتی این لباسهای زیبا هم نمی‌توانست زشتی آنان را پنهان کند.

عروس با خوشرویی تمام از آنها استقبال کرد و گفت:

— خوش آمدید دخترعموهای عزیز!

اما داماد رو ترش کرد و با تعجب گفت:

— چطور ممکن است شما فامیلهایی به این زشتی داشته باشید؟

داماد به طرف میهمانان رفت و از یکی از آنها پرسید:

— چطور است که پاهای شما این قدر بزرگ است؟

او جواب داد:

– بس که چرخ نخ‌ریسی چرخانده‌ام.
شاهزاده رو کرد به دومی و از او علت آویزان بودن لبهایش را پرسید که
جواب شنید:

– چون نخهای زیادی را با لبهایم مرطوب کرده‌ام.
بالاخره شاهزاده از سومی پرسید:

– چرا انگشت شست شما این قدر بزرگ و بدقواره است؟
او جواب داد:

– بس که نخ تاب داده‌ام.
داماد گفت:

– اگر این عیبها در اثر نخ‌ریسی به وجود آمده، از این پس نباید
دست و پای همسر من به چرخ نخ‌ریسی برسد یا لبهایش به نخ بخورد.
به این ترتیب زن جوان چون به قولش وفادار مانده بود و از داشتن
فامیلهایی زشت که در روزگار سختی به دادش رسیده بودند، خجالت
نکشیده بود، از شرّ کارِ نخ‌ریسی که از آن بیزار بود، خلاص شد.

داماد تبهکار

آسیابانی بود که دختری زیبا داشت. وقتی دختر بزرگ شد، بزرگترین آرزوی آسیابان این بود که او ازدواج کند و ازدواجش با خوشبختی همراه باشد. او منتظر بود خواستگار مناسبی پیدا شود و دخترش هم از او خوشش بیاید تا رضایت خود را اعلام کند.

طولی نکشید که یک خواستگار پیدا شد. این مرد به ظاهر ثروتمند بود و آسیابان عیب و ایرادی هم در او نمی‌دید. اما دختر از خواستگار خوشش نمی‌آمد و به او اعتماد نداشت. او نه تنها از ظاهر مرد خوشش نمی‌آمد، هر وقت هم که به او فکر می‌کرد دچار وحشت می‌شد.

یکی از روزها خواستگار سر راه دختر سبز شد و گفت:
- تو نامزد من هستی، ولی هیچ وقت سراغ من نمی‌آیی.
دختر جوان گفت:

- من نشانی خانه تو را نمی‌دانم.

مرد گفت که در جایی دوردست و در وسط جنگل زندگی می‌کند. دختر هم به بهانه دوری راه و دشواری پیدا کردن خانه او، از رفتن امتناع کرد.
مرد گفت:

- دشوار نیست، تو باید بیایی؛ همین یکشنبه منتظرت هستم. برای اینکه راه را گم نکنی، مسیری را که به خانه‌ام می‌رسد خاکستر می‌پاشم.

به این ترتیب روز یکشنبه، دختر که کنجکاو بود تا از شوهر آینده‌اش اطلاعاتی به دست آورد، کوشید راه خانه‌اش را در جنگل پیدا کند. او که نگران بود مبادا هنگام بازگشت راه را گم کند، جیب خود را پر از نخود و

دانه کتان کرده بود تا در مسیر بریزد.

از کوره‌راهی که با خاکستر مشخص شده بود عبور می‌کرد و به چپ و راست دانه می‌ریخت. دخترک ساعتها در سایه درختها راه رفت تا به قسمتهای تاریک و انبوه جنگل رسید. در آنجا خانه‌ای تک‌افتاده دید؛ خانه‌ای کم‌نور و ناخوشایند که هیچ شباهتی به خانه‌های دیگر نداشت. در باز بود ولی هیچ‌کس دیده نمی‌شد و سکوت مطلق حاکم بود. دختر وارد خانه شد که ناگهان صدایی بلند طنین افکند:

تو ای عروس جوان، برگرد، برگرد،
اینجا خانه تبهکاران و دزدان است.

دختر به دور و بر نگاه کرد و متوجه شد صدا از یک پرنده است که داخل قفس روی دیوار زندانی است. دوباره صدای پرنده بلند شد:

تو ای عروس جوان، برگرد، برگرد،
اینجا خانه تبهکاران و دزدان است.

با وجود این، دختر از روی کنجکاوی وارد خانه شد. از اتاقی به اتاق دیگر رفت و همه جا را واری کرد ولی کسی را ندید. بالاخره در سردابه پیرزنی را دید که نشسته بود. پیرزن با دیدن او سرش را تکان داد.

دختر جوان پرسید:

– می‌توانی به من بگویی که خواستگارم در اینجا زندگی می‌کند یا نه؟
پیرزن جواب داد:

– چطور به اینجا آمدی، دختر بیچاره؟ اینجا مخفیگاه دزدان است. در خیال، خودت را عروس می‌بینی و فکر می‌کنی ازدواجت بزودی سر خواهد گرفت، ولی جز مرگ و نابودی چیزی در انتظارت نیست. آن دیگ بزرگ را می‌بینی؟ وقتی در چنگ آن دزد افتادی، او تو را با بیرحمی تکه تکه می‌کند، و من باید این دیگ را از آب پر کنم و بگذارم در آن پیزی؛ او یک آدم‌خوار است. فقط من می‌توانم به تو رحم کنم، وگرنه از بین می‌روی.

پیرزن او را طوری پشت یک بشکه پنهان کرد که اصلاً دیده نمی‌شد. بعد هم به او سفارش کرد:

– باید مثل موش ساکت و بی‌حرکت باشی. اگر کوچکترین حرکتی بکنی، نمی‌دانی چه بلایی به سرت می‌آید! وقتی دزدان به خواب رفتند ترتیبی می‌دهم که با هم فرار کنیم؛ مدتهاست منتظر فرصت هستم.
هنوز حرف پیرزن تمام نشده بود که دزدان وارد شدند. آنان دختر جوانی را فریب داده و با خود آورده بودند. هر قدر دختر فریاد می‌زد و می‌نالید، انگار کر بودند و چیزی نمی‌شنیدند.

دزدان به دختر چند لیوان داروی خواب‌آور خوراندند؛ یک لیوان داروی سفید، یک لیوان داروی قرمز و یک لیوان از دارویی به رنگ طلایی. دختر بیهوش شد. او را روی میزی خوابانند و شروع کردند به تکه تکه کردن او. بعد هم روی هر تکه کمی نمک پاشیدند. دختر جوان که از پشت بشکه شاهد این صحنه بود از وحشت به خود می‌لرزید. او تازه متوجه شده بود که سرنوشتش با این داماد قلبی به کجا می‌کشد. در این لحظه چشم یکی از دزدان، به یک حلقه طلایی در انگشت دختر قربانی افتاد و چون نتوانست آن را در بیاورد، با خنجر ضربه محکمی به انگشت زد. با این ضربه انگشت جدا شد، پشت بشکه پرید و در دامن دختر افتاد. دزد چراغی در دست گرفت و همه جا را دنبال انگشت گشت، ولی آن را پیدا نکرد. یکی دیگر از دزدان گفت:

– پشت بشکه را نگاه کردی؟

پیرزن وسط صحبت آنها دوید و گفت:

– انگشت که فرار نمی‌کند، حالا بیایید شامتان را بخورید. صبح که شد

دنبال آن می‌گردید.

سردسته دزدان گفت:

– حق با پیرزن است. ول کن، بیا شام بخوریم.

پیرزن در مدتی که منتظر بود تا آنها برای شام خوردن بیایند، توانست کمی داروی خواب‌آور در غذایشان بریزد. طولی نکشید که همه آنان به

خوابی عمیق فرورفتند و با صدایی بلند شروع کردند به خرناس کشیدن. وقتی دختر صدای خروپف آنها را شنید، از پشت بشکه بیرون آمد. او وقتی دید مجبور است از کنار دزدان که کف اتاق به خواب رفته‌اند عبور کند وحشت کرد. می‌ترسید مبادا آنها را از خواب بیدار کند. ولی بالاخره با توکل به خدا بی‌آنکه کسی را از خواب بیدار کند، توانست آهسته و با احتیاط از میان آنان عبور کند. پیرزن کمی جلوتر از او می‌رفت و درها را برای دختر جوان باز می‌کرد. بعد آن دو با هم بسرعت از مخفیگاه تبهکاران دور شدند. خاکستری که راه را نشان می‌داد، با وزش باد پراکنده و محو شده بود ولی دانه‌های نخود و کتان در زمین ریشه دوانده و بوته‌های کوچکی از آنها سر برآورده بود که زیر نور مهتاب بخوبی دیده می‌شد. به این ترتیب آن دو براحتی راه برگشت را پیدا کردند.

آنها تمام شب را پای پیاده راه رفتند، تا اینکه صبح روز بعد به آسیاب رسیدند. دختر جوان بی‌درنگ شروع کرد به تعریف کردن همه آن چیزهای وحشتناکی که در خانه خواستگار دیده بود. آسیابان تا روز عروسی هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. او از تمام دوستان و فامیلهای خود دعوت کرد که در مراسم حاضر شوند، تا داماد با عده زیادی روبه‌رو شود. بعد از اینکه شام تمام شد، وقتی هنوز همه دور میز نشسته بودند، آسیابان از یکی دو نفر از مهمانان خواست که شگفت‌انگیزترین حادثه‌ای را که در طول سفرهای آنها برایشان اتفاق افتاده تعریف کنند. بعد از اینکه یکی دو نفر چند حادثه جالب را شرح دادند، داماد به عروس که ساکت نشسته بود گفت:

— خوب، عزیزم حالا نوبت توست. تو هم چیزی برای ما تعریف کن.

عروس در جواب گفت:

— اگر دوست داشته باشید، دلم می‌خواهد خوابی عجیب و غریب را که

دیده‌ام برایتان تعریف کنم.

حضار همگی گفتند:

— آه، بله، خواهش می‌کنیم تعریف کنید.

دختر جوان گفت:

— خواب وحشتناکی بود، با این همه آن را شرح خواهم داد. خواب دیدم راه درازی را میان جنگل طی کردم تا بالاخره به خانه‌ای تک‌افتاده در انبوه‌ترین و تاریکترین نقطهٔ جنگل رسیدم. داخل خانه از آدمیزاد خبری نبود، ولی روی دیوار آن قفسی آویخته بودند. پرندهٔ داخل آن قفس به صدا درآمد و گفت:

تو ای عروس جوان، برگرد، برگرد،
اینجا خانهٔ تبه‌کاران و دزدان است.

پرنده این کلمات را پشت سر هم تکرار می‌کرد، ولی من حرف او را باور نکردم و همهٔ اتاقهای خانه را که خلوت و تاریک بودند واریسی کردم. بالاخره به سردابه‌ای رسیدم که زنی بسیار پیر در آنجا نشسته بود. وقتی چشم پیرزن به من افتاد سرش را با حالتی غمگین تکان داد. از او پرسیدم آیا داماد آیندهٔ من در آن خانه زندگی می‌کند. او در جواب گفت: «افسوس، فرزند بیچاره‌ام، او در اینجا زندگی نمی‌کند. ولی اینجا خانهٔ دزدان و تبه‌کاران است.»

دختر ادامه داد و گفت که چگونه پیرزن او را پشت یک بشکه پنهان کرد، و چطور ترس و دلهره جانش را به لب رساند. بعد هم توضیح داد که چگونه یکی از دزدان وقتی نتوانست انگشتر دختر بیچاره را در بیاورد، انگشت او را قطع کرد و انگشت به طرف بشکه پرت شد و روی دامن او افتاد. بعد گفت:

— این هم آن انگشت و آن انگشتر!

با گفتن این کلمات دختر از جایش برخاست و انگشت را روی میز گذاشت تا همهٔ حاضران آن را ببینند. داماد تبه‌کار که بتدریج رنگش پریده بود، ناگهان پرید و خواست فرار کند که مهمانان او را محاصره و دستگیر کردند و به دست عدالت سپردند.

خیلی زود بقیهٔ اعضای گروه تبه‌کاران هم دستگیر و محکوم به مرگ شدند و به سزای اعمال خود رسیدند.

مهمانان پر دسر

روزی روزگاری، مرغ و خروسی تصمیم گرفتند برای دیدن ارباب پیر خود دکتر کوربس^۱ به ده بروند. آنها کالسکه‌ای با چهار چرخ قرمز ساختند که چهار موش آن را می‌کشیدند. بعد در آن نشستند و به طرف ده راندند. هنوز راه زیادی نرفته بودند که به گربه‌ای برخوردند.

گربه از آنها پرسید:

– کجا می‌روید؟

مرغ جواب داد:

– داریم به دیدن دکتر کوربس، ارباب پیرمان، می‌رویم.

گربه گفت:

– پس مرا هم همراه خود ببرید.

مرغ گفت:

– با کمال میل، ولی باید پشت بنشینی؛ اگر جلو کالسکه بنشینی حتماً

می‌افتی.

چهار نفری قادریم کالسکه را برانیم

از درون و بیرون.

چرخهای کوچک قرمز می‌غلتنند

موشهای سفید آنها را می‌کشند

تا ما به خانه دکتر کوربس برسیم.

در طول راه به یک سنگ آسیاب، یک تخم مرغ، یک اردک، یک سوزن رفوگری و یک سنجاق برخوردند و همه آنها هم سوار شدند. وقتی به خانه دکتر کوربس رسیدند، دکتر نبود ولی آنها وارد شدند و انگار در خانه خودشان باشند، حسابی جا خوش کردند. موشها کالسکه را به انبار بردند، مرغ و خروس پریدند و روی یک بلندی نشستند، گربه کنار بخاری لم داد، اردک لنگ لنگان به طرف جوی آب رفت، تخم مرغ خودش را در حوله پیچید، سوزن رفوگری در حالی که نوکش رو به بالا بود، بر کوسن روی صندلی نشست، سنجاق در بالش روی تخت فرورفت و سنگ آسیاب هم جلو در ورودی ایستاد.

چندان طول نکشید که دکتر کوربس به خانه برگشت و چون خدمتکارش در خانه نبود به آشپزخانه رفت تا آتش روشن کند. همین موقع گربه پرید و به صورت او چنگ انداخت. دکتر به طرف جوی آب دوید تا صورتش را بشوید ولی اردک که داشت در آب شنا می کرد آن قدر به او آب پاشید که دکتر مجبور شد دوان دوان به اتاق خود برگردد تا با حوله خود را خشک کند. همین که حوله را برداشت تخم مرغ شکست و زرده و سفیده آن به سروصورت او چسبید. بعد از این ماجراها دکتر خواست کمی استراحت کند، اما همین که روی صندلی دسته دار نشست سوزن رفوگری به تنش فرورفت. او با عصبانیت از جایش بلند شد و خود را روی تخت خواب انداخت اما باز هم بد آورد چون همین که سرش را روی بالش گذاشت آن سنجاق صورتش را خراشید. بعد از این حادثه، او که بسیار آشفته شده بود فریاد زد:

— انگار همه چیز جن زده شده، باید فرار کرد.

اما به محض اینکه در را باز کرد سنگ آسیاب افتاد و او را کشت. با این حساب، اگر آقای کوربس آدم رذلی بوده به سزای اعمالش رسیده، وگرنه واقعاً بد آورده است.

لیوان شگفت‌انگیز

روزی روزگاری، مردی بود که فرزندان زیادی داشت. او ناچار شده بود از دوستانش بخواهد برای گذران زندگی هر یک از فرزندان او را یاری دهند. اما وقتی آخرین فرزندش به دنیا آمد دیگر دوستی نمانده بود که به او کمک کند. مرد درمانده بود که چه کند.

یکی از شبها که به زحمت توانسته بود بخوابد، خوابی دید. در خواب دید که صدایی به او می‌گوید: «فردا صبح زود از خانه بیرون برو و از اولین مردی که سر راهت دیدی بخواه تا پدرخواندهٔ فرزندت بشود.» وقتی مرد بیدار شد تصمیم گرفت به آنچه در خواب دیده بود عمل کند. سریع لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. او نزدیک خانه به مردی برخورد و بی‌درنگ از او خواست که پدرخواندهٔ فرزندش بشود. آن غریبه، پیش از آنکه موافقت خود را اعلام کند، لیوانی به مرد داد و گفت:

– این لیوانی شگفت‌انگیز است. آبی که در این لیوان می‌ریزی قدرت درمان دارد. تنها باید بینی مرگ چقدر در مریض نفوذ کرده است؛ اگر مرگ در ناحیهٔ سر بیمار باشد، آب این لیوان او را نجات می‌دهد اما اگر مرگ به پای بیمار رسیده باشد، آن وقت همهٔ زحمات تو به هدر می‌رود، چون بیمار مردنی است.

بعد غریبه پدرخواندگی فرزند او را پذیرفت و لیوان شگفت‌انگیز را هم به او داد. به این ترتیب آن مرد از آن پس قادر بود پیشگویی کند که آیا بیماری افراد قابل درمان است یا نه. به علاوه می‌توانست با اطمینان آنها را

معالجه کند. با این کار توانست پول فراوانی به چنگ آورد و شهرتی به هم بزند. حتی پادشاه هم برای درمان یکی از فرزندانش دنبال او فرستاد. وقتی مرد به بالین بیمار رفت، دید مرگ در ناحیه سر او متمرکز شده است. مرد که بخوبی می دانست چه باید بکند پای تختِ مریض ایستاد و آب آن لیوان جادویی را به او خوراند. بار دوم هم که به قصر آمد، به همین ترتیب عمل کرد. اما سومین بار مرگ در پای بیمار خانه کرده بود. او پای بستر بیمار ایستاد و اعلام کرد که مریض مردنی است و چاره‌ای نیست.

بعد از مدتی، از روی کنجکاوی، مرد می خواست بداند پدرخوانده فرزندش کجاست و چه می کند، می خواست شرحی از وضعیت خود را هم به او اطلاع دهد. اما وقتی وارد خانه پدرخوانده شد، از اوضاع خانه سخت حیرت کرد. روی نخستین پله زمین شور و جارو با هم سرگرم جدال بودند.

مرد سؤال کرد:

– ارباب خانه کجاست؟

جارو جواب داد:

– یک پله بالاتر.

مرد پله‌ای بالاتر رفت و با تعدادی انگشت آدمهای مرده روبه‌رو شد. دوباره پرسید:

– ارباب کجاست؟

یکی از انگشتها جواب داد:

– یک پله بالاتر.

بر سومین پله توده‌ای از جمجمه مردگان دیده می شد که باز هم او را به پله‌ای بالاتر هدایت کردند. روی چهارمین پله ماهی‌تابه‌ای دید که یک ماهی در آن سرخ می شد. ماهی به زبان آمد و به مرد گفت که یک پله بالاتر برود. مرد بالا رفت و روی پله پنجم به در یک اتاق رسید. از سوراخ قفل نگاه کرد و بانهایت شگفتی پدرخوانده را دید که شاخهای بزرگی به سر داشت. در را باز کرد و وارد اتاق شد. پدرخوانده دوید و رفت در تختخواب دراز کشید و روی خود را پوشاند. مرد با تعجب پرسید:

– این چه وضعی است که در این خانه می‌بینم؟ روی هر پله با چیزهای عجیب و غریبی روبه‌رو شدم. همه آنها گفتند که یک پله بالاتر بروم. وقتی هم از سوراخ کلید نگاه کردم تو را با یک جفت شاخ دیدم. مردی که به ظاهر همان پدرخوانده بود با صدایی وحشتناک فریاد زد: – این حقیقت ندارد.

آن مرد از ترس پا به فرار گذاشت. اما هرگز معلوم نشد چه بر سرش آمد چون دیگر خبری از او نشد و کسی در مورد او چیزی نشنید.

سلطان پیر و دوستانش

یکی بود یکی نبود، یک روستایی بود که سگی به نام سلطان^۱ داشت. آن سگ سالها در خدمت مرد روستایی بود ولی دیگر پیر شده بود و دندانهایش ریخته بود.

روزی مرد روستایی به همسرش که جلو در ایستاده بود گفت:
– سلطان پیر دیگر به درد هیچ کاری نمی خورد، فردا با یک گلوله او را خواهم کشت.

همسر روستایی که دلش برای این حیوان فداکار می سوخت فریاد زد:
– چطور دلت می آید او را که سالها به ما خدمت کرده و با ما بوده بکشی؟
من مطمئن هستم که ما می توانیم برای پیری او هزینه ای در نظر بگیریم و از او نگاهداری کنیم.
شوهرش گفت:

– نه، نه، این عادلانه نیست. او دیگر دندانهای ندارد و نمی تواند دزدان را فراری دهد. دیگر هیچ دزدی از او نمی ترسد؛ او باید از اینجا برود. اگر سالها به ما خدمت کرده، ما هم به خورد و خوراک او رسیده ایم. او همیشه هر قدر دلش خواسته خورده است.

سگ بیچاره که در آفتاب دراز کشیده بود و از این زن و شوهر چندان فاصله ای نداشت، همه صحبتها را شنید و وقتی فهمید فردا آخرین روز زندگی اوست، سخت غمگین و آزرده شد.

سلطان با یک گرگ دوستی دیرینه داشت و آن گرگ در همان نزدیکیها زندگی می‌کرد. شب‌هنگام، سلطان آهسته بیرون آمد و برای دیدن گرگ به جنگل رفت و نزد او از سرنوشتی که در انتظارش بود شکایت کرد. گرگ گفت:

— گوش کن پدر بزرگ، شجاع باش. من تو را از این درد سر نجات می‌دهم. فکری به نظرم رسیده است؛ فردا صبح زود وقتی ارباب و زنش برای کندن علف خشک به صحرا می‌روند، بچه کوچکشان را هم به همراه می‌برند. آنها قبل از اینکه کارشان را شروع کنند بچه را زیر سایه یک پرچین می‌گذارند. من کمین می‌کنم و منتظر می‌مانم تا همه جا ساکت شود، آن وقت بیرون می‌آیم، بچه را می‌دزدم و فرار می‌کنم. تو باید بی‌درنگ با تمام نیرو مرا تعقیب کنی؛ همان طور که در روزهای شکار این کار را می‌کردی. آن وقت من بچه را رها می‌کنم و تو آن را نزد پدر و مادرش برمی‌گردانی. آنها فکر می‌کنند که تو بچه را از چنگ من بیرون آورده و نجات داده‌ای، و مدیون تو می‌شوند. آن‌گاه دیگر بهانه‌ای ندارند که تو را بکشند.

سگ هم طبق برنامه از پیش تعیین شده عمل کرد. پدر وقتی دید گرگ بچه‌اش را ربوده و به طرف جنگل می‌برد، داد و فریاد به راه انداخت. وقتی هم که سلطان پیر بچه را برگرداند شادی و حق‌شناسی ارباب حد و وصفی نداشت. او سگ پیر را نوازش کرد و گفت:

— سگ پیر و عزیز، از این پس کسی ناراحت نخواهد کرد و تا زمانی که زنده‌ای از لحاظ خورد و خوراک و جا ناراحتی نخواهی داشت.
بعد رو کرد به همسرش و گفت:

— فوراً به خانه برگرد و برای سلطان پیر نان پبز و شیر تهیه کن. خوردن نان و شیر به دندانهای قوی نیاز ندارد. نازبالشِ صندلی راحتی را هم در جای خواب او بگذار.

از آن زمان به بعد سلطان بسیار راحت و آسوده زندگی می‌کرد. گه‌گاه هم به دیدن گرگ می‌رفت و با شادی از وضعیت خود برای او می‌گفت. روزی گرگ موزیانه به سگ گفت:



– پدر بزرگ، از شما خواهش می‌کنم وقتی آمدم یکی از گوسفندهای چاق و چله گله ارباب را بدزدم، چشمت را ببند و نادیده بگیر. این روزها تهیه خورد و خوراک خیلی مشکل شده است.
سگ در جواب گفت:

– نمی‌توانم چنین کمکی به تو بکنم؛ ارباب به من اعتماد کرده و درست نیست اجازه بدهم کسی به اموالش دست‌درازی کند.
گرگ باور نکرد که سگ به گفته‌اش پایبند است و نیمه‌های شب به آغل گوسفندها رفت. اگر سلطان به ارباب خبر نداده بود او براحتی می‌توانست یکی از گوسفندها را بدزدد. اما ارباب در کمین نشسته بود و با قشو به

حساب گرگ رسید، طوری که تمام موهایش کنده شد.

گرگ وقتی می‌گریخت با فریاد به سلطان پیر گفت:

— ای دوست قلابی! صبر کن؛ حتماً حسابت را می‌رسم!

صبح روز بعد گرگ به وسیله دوستش، گراز وحشی که قرار بود از او حمایت کند، به سگ پیغام داد و او را به مبارزه طلبید. قرار شد آنها یکدیگر را در جنگل ببینند. بیچاره سلطان پیر کسی را نداشت که از او حمایت کند؛ غیر از یک گربه که آن هم سه پا بیشتر نداشت. با وجود این گربه روحیه خوبی داشت. او می‌لنگید، ولی دُمش را طوری راست نگاه می‌داشت که انگار اعلام می‌کرد در این دنیا برای هیچ‌کس اهمیتی قائل نیست. گرگ و گراز وحشی سرِ قرار حاضر بودند. آنها وقتی حریفانشان را از دور دیدند فکر کردند دم گربه یک شمشیر است. گربه پشت سر سلطان می‌آمد و هر بار که به سمت جلو می‌پرید پشتش را قوز می‌کرد؛ از دور این طور به نظر می‌آمد که سلطان یک سنگ بزرگ به همراه دارد و می‌خواهد آن را به سمت دشمن پرت کند. گرگ و گراز وحشی از ترس قالب تهی کردند. گراز به میان برگهای خشک خزید و گرگ بالای درخت پرید. سگ و گربه وقتی دیدند آنها سر قرار خود حاضر نیستند، خیلی تعجب کردند. در میان برگها چشم گربه به چیزی خورد که به نظرش آمد یک موش است.

این گوشهای خاکستری‌رنگ گراز وحشی بود که از میان برگها بیرون مانده بود. گربه حرکت گوشهای او را دیده بود و فکر کرده بود موشی زیر برگهاست؛ پرید و آنها را به دندان گرفت. گراز وحشی از درد زوزه وحشتناکی کشید و فریادکنان گفت:

— حریف اصلی شما بالای درخت است!

این را گفت و با تمام سرعت پا به فرار گذاشت. سگ و گربه سرشان را بالا گرفتند و گرگ را دیدند که از ترسیدن خود شرمگین است. او که از دست دوست قلابی‌اش عصبانی بود، از درخت پایین آمد و با سگ و گربه ابراز دوستی کرد و از آن پس دوستی‌شان پابرجا ماند.

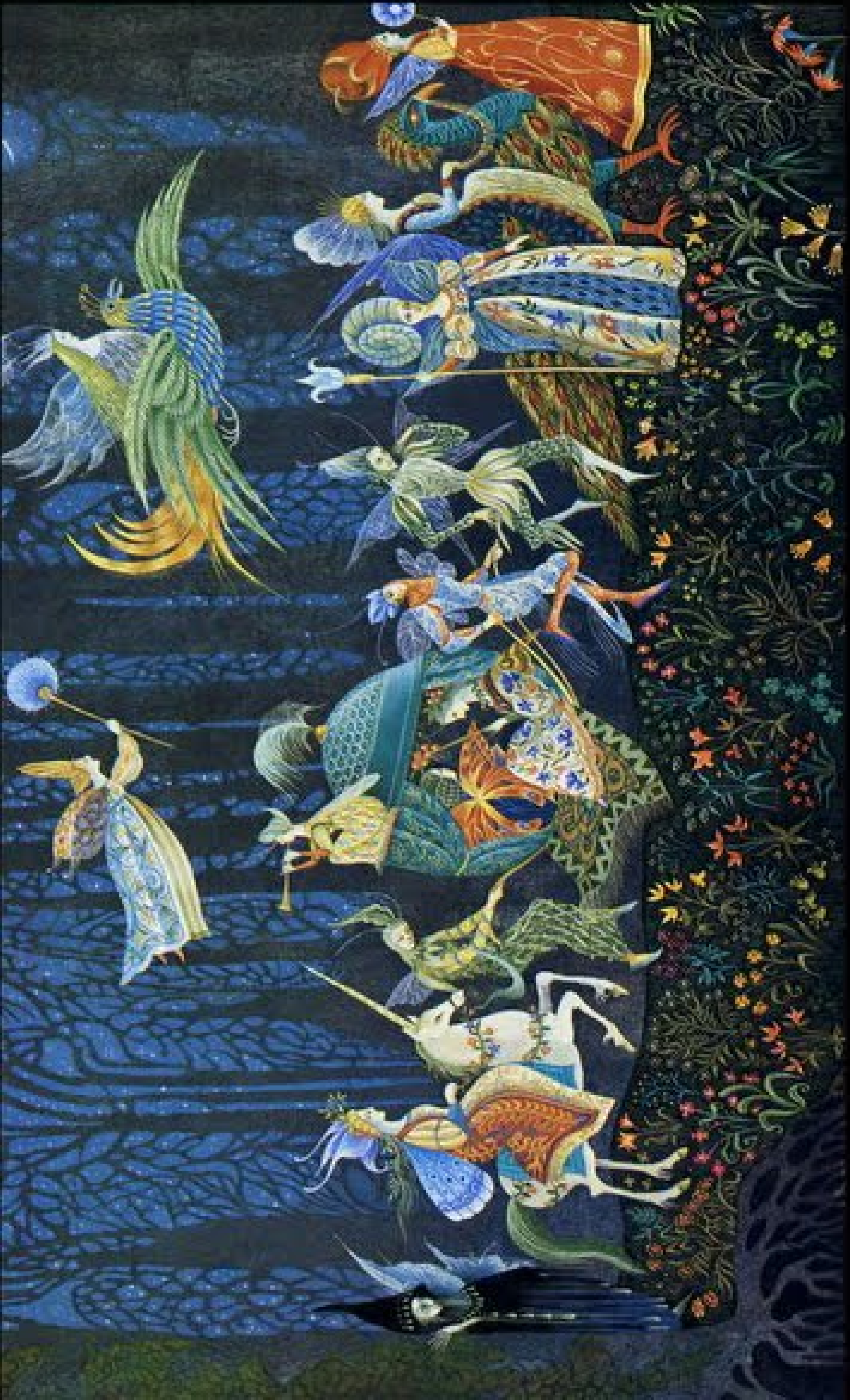
زیبای خفته

یکی بود یکی نبود، پادشاه و ملکه‌ای بودند که چون فرزندی نداشتند همیشه غصه‌دار بودند. یکی از روزها که ملکه داشت خودش را می‌شست، قورباغه‌ای از آب بیرون پرید، روبه‌روی ملکه ایستاد و گفت:
– تا پیش از پایان سال آرزوی تو برآورده خواهد شد و تو صاحب یک دختر کوچک می‌شوی.

پیش‌بینی قورباغه به وقوع پیوست و ملکه صاحب یک دختر بسیار زیبا شد. پادشاه که نمی‌توانست شادمانی خود را مهار کند تصمیم گرفت به افتخار این تولد مهمانی بزرگی ترتیب دهد. در این جشن علاوه بر فامیله‌ها، دوستان و آشنایان، زنان پیشگویی دعوت شدند که می‌توانستند به دختر پادشاه هدیه‌ای جادویی بدهند.

زنان پیشگو سیزده تن بودند که دوازده نفرشان دعوت شده بودند و برای آنان لوحی طلایی تدارک دیده شده بود. جشن به شکلی باشکوه برگزار شد و وقتی به پایان نزدیک می‌شد، زنان پیشگو اعلام کردند که می‌خواهند عطیه‌ی شگفت‌انگیز خود را به دختر کوچک پادشاه عرضه کنند. اولی به او فضیلت بخشید، دومی زیبایی، سومی ثروت و به همین ترتیب تا یازدهمی؛ همه چیزهایی را که می‌شود آرزو کرد به نوزاد بخشیدند. پیش از اینکه زن دوازدهم شروع کند به حرف زدن، سیزدهمین پیشگو وارد شد. او از اینکه دعوت نشده بود بسیار خشمگین بود و بی‌آنکه سلامی کند یا به کسی محل بگذارد، با صدایی بلند فریاد زد:

– انگشت دختر پادشاه در پانزدهمین سال تولدش با دوک نخ‌ریسی



زخم می‌شود و او از میان خواهد رفت.

بعد بی‌آنکه کلمه‌ای دیگر بر زبان بیاورد از سالن مهمانی بیرون رفت. همه از این پیشگویی احساس خطر کردند. دوازدهمین زن که هنوز صحبت نکرده بود، قدم جلو گذاشت. او آن پیشگویی بیرحمانه را چندان تغییر نداد ولی کمی از شدتش کاست و گفت:

— دختر پادشاه از بین نخواهد رفت؛ او به خوابی عمیق فرو خواهد رفت و صد سال در آن وضعیت باقی خواهد ماند.

بچه با آن هدایا و پیشگوییها رشد کرد. او زندگی طبیعی خود را می‌گذراند و مایه دلگرمی پدر و مادرش بود. اما هر قدر دختر به سن پانزده سالگی نزدیکتر می‌شد نگرانی پادشاه هم بیشتر می‌شد. او فرمانی صادر کرد مبنی بر اینکه همه افراد قلمرو سلطنت او دوکها را بسوزانند و از بین ببرند.

همه پیشگوییهای خوب جامه عمل پوشید؛ شاهزاده خانم بسیار زیبا، دوست‌داشتنی و باهوش بود، طوری که هر کس او را می‌دید به او علاقه‌مند می‌شد. این موضوع پدر و مادر او را نگرانتر می‌کرد، بویژه زمانی که بیرون از قصر بودند.

فقط وقتی پادشاه مطمئن شد که مردم فرمانش را در مورد نابودی دوکها اجرا کرده‌اند، او و همسرش گاهی از قصر بیرون می‌رفتند و دخترشان را نزد خدمتکاران می‌گذاشتند.

یکی از روزها که شاهزاده خانم تنها مانده بود، به سرش زد در قصر گردش بکند. بنابراین از اتاقی به اتاق دیگر رفت و از سالنی به یک راهرو قدم گذاشت تا اینکه به یک برج قدیمی رسید.

دخترک از پله مارپیچ برج بالا رفت و به یک در کوچک رسید. در قفل در کلید زنگ‌زده‌ای بود که دختر آن را چرخاند و در ناگهان به اتاقی کوچک باز شد. داخل اتاق پیرزنی نشسته بود و پارچه‌کتانی می‌بافت. شاهزاده خانم گفت:

— صبح بخیر خانم کهنسال چه کار می‌کنید؟



پیرزن سرش را تکان داد و گفت:
— دارم پارچه می‌بافم.

دختر که دوک را در دست گرفته بود و سعی می‌کرد پارچه ببافد پرسید:
— این چیز مضحک چیست که این طور به دور خود می‌گردد؟
هنوز شاهزاده‌خانم یک دور هم دوک را نچرخانده بود که پیشگویی آن
پری نابکار به وقوع پیوست و نوک تیز دوک به انگشت دختر فرورفت.

بلافاصله دختر پادشاه روی تختخوابی افتاد که در همان اتاق قرار داشت و به خوابی عمیق فرورفت. در همان لحظه تمام افراد قصر نیز به خواب رفتند. حتی پادشاه و ملکه که تازه از بیرون بازگشته و در اتاق تشریفات بودند و دیگر اعضای خانواده سلطنتی همگی به خواب رفتند.

اسبهای اصطلیل، سگهای حیاط، کبوترهای پشت‌بام و مگسهای روی دیوار نیز به خواب رفتند. شعله‌های آتش اجاق بی‌حرکت ماند و سیخی که گوشت کبابی را روی آتش می‌گرداند دیگر تکان نخورد. آشپز که می‌خواست به شاگردش سیلی بزند، همان‌طور که دستش در هوا بود به خواب فرورفت. باد از حرکت ایستاد و برگهای درختان پیرامون قصر دیگر تکان نخوردند.

در عرض چند ساعت پرچینی از خار دور قصر روید و با گذشت زمان بلند و بلندتر شد، طوری که سقف، برج قصر و پرچم روی آن را پوشاند؛ دیگر چیزی دیده نمی‌شد.

سالها بدین منوال گذشت و خبر خواب دختر پادشاه که از آن پس زیبای خفته نام گرفت در سراسر دنیا پخش شد. گه‌گاه پسران پادشاهان به آن محل می‌آمدند و می‌کوشیدند از حصار خار بگذرند. شاهزادگان بسیاری این کار را دشوار و غیرممکن می‌یافتند و نیمه‌کاره رها می‌کردند. به علاوه، این خارها دست داشتند و جوانانی را که برای رسیدن به قصر پافشاری می‌کردند، می‌گرفتند و در خود می‌فشردند. آنها دیگر نمی‌توانستند خود را از شر خارها خلاص کنند و به شکلی فجیع کشته می‌شدند.

سالهای سال از آن ماجرا گذشت. شاهزاده دیگری به آن سرزمین آمد و از زبان یک پیرمرد داستان این قصر را شنید که در حصار خار قرار داشت و دختر پادشاه، آن زیبای شگفت‌انگیز، نزدیک صد سال بود به همراه پادشاه و ملکه و اعضای خانواده سلطنتی در آن به خواب فرورفته بود.

هنگامی که این شاهزاده از پدربزرگ خود درباره سرنوشت شاهزادگانی شنید که پیش از او سعی کرده بودند از آن حصار خاردار بگذرند ولی بوته‌ها آنها را در میان گرفته و با وضعیت اسفباری کشته بودند گفت:



— برای من مهم نیست، باکی ندارم، من باید به آن گل نسترن زیبا دست پیدا کنم.

پیرمرد نیک‌کردار در برابر شاهزاده مصمم تسلیم شد و دیگر سعی نکرد او را دلسرد کند.

درست در همان زمان از آن فاجعه صد سال گذشته بود. سرانجام زمان آن فرارسید که آن نسترن زیبا از خواب طولانی‌اش بیدار شود. از قضا شاهزاده هم در همان روز کار جسارت‌آمیز خود را شروع کرده بود. وقتی او به حصار گیاهی قصر نزدیک شد، حیرت کرد؛ حصار پر از گلهای زیبا و رنگارنگ و راه برای عبور او باز بود تا بدون مشکل وارد عمارت قصر شود.

او اسب ابلقی را دید که در کنار سگی شکاری خوابیده بود. روی پشت‌بام کبوترهایی نشسته بودند که سرهایشان را زیر بالشان مخفی کرده بودند.

در قصر نیز سکوت حکمفرما بود؛ آشپز، کمک آشپز و حتی مگسهای روی دیوار همچنان در خواب بودند. در سالن قصر، پادشاه و ملکه هر دو بر تخت سلطنت به خواب رفته بودند. درباریان و اعضای خانواده سلطنتی نیز

در کنار آنها به خوابی آرام فرورفته بودند. سکوت و آرامش آن چنان بر همه جا حاکم بود که شاهزاده صدای نفس کشیدن خود را هم می شنید. او به جستجو و گشت و گذار خود ادامه داد و از اتاقی به اتاق دیگر رفت تا به برجی رسید که شاهزاده خانم زیبا در آن خفته بود. گذشت صد سال آزرگار در زیبایی و جوانی دختر تأثیری نگذاشته بود. شاهزاده به محض اینکه او را دید چنان تحت تأثیر زیبایی اش قرار گرفت که بی درنگ خم شد و او را بوسید. درست در همان لحظه زیبای خفته چشمهایش را باز کرد و همه خفتگان قصر بیدار شدند.

همه اول با چشمانی گشاده به یکدیگر خیره شدند و بعد مشغول انجام همان کاری شدند که قبل از جادو شدن انجام می دادند. اسب برخاست و به خود تکانی داد، سگ از جایش پرید و پارس کرد، کبوتران سر از زیر بال درآوردند، با نوکشان پرهای خود را تمیز کردند و به طرف مزرعه به پرواز درآمدند. آتش هم شعله می کشید و برای پختن شام آماده بود. از همه مهمتر این بود که حصار خاردار دور قصر فروریخت و ناپدید شد.

شاه و ملکه پیشگویی آن پیشگوی بدطینت را به یاد آوردند و اینکه چطور سرنوشت دخترشان به جای مرگ به خوابی صدساله تغییر کرد، بسیار خشنود شدند. آنها از شاهزاده که باعث شد جادو باطل شود تشکر کردند و بی درنگ با پیشنهاد ازدواج او و دختر زیبایشان موافقت کردند. وقتی مردم برای دید و بازدید وارد قصر شدند تا بیدارشدگان از خواب طولانی را ببینند، از لباسهای عجیب و غریب و قدیمی آنها حیرت کردند. بیدارشدگان از خواب طولانی نیز از پوشش مهمانان و تازه واردان تعجب کردند، چون در طول صد سال تغییرات زیادی در لباس و پوشش مردم به وجود آمده بود.

اما شاهزاده به این نکات توجهی نداشت؛ او عاشق شاهزاده خانم زیبا بود و به لباس او اهمیتی نمی داد. طولی نکشید که مراسم عروسی آن دو در جشنی باشکوه برگزار شد.



جوجه و دوستش

روزی جنگلبانی به شکار رفت. هنوز راه چندانی در جنگل طی نکرده بود که صدای بچه‌ای کوچک توجه او را جلب کرد. مسیرش را به طرف آن صدا تغییر داد و بعد از مدتی به درختی بلند رسید که بچه کوچکی روی یکی از شاخه‌های آن نشسته بود. چند لحظه پیش این بچه در دامن مادرش در زیر درخت نشسته بود، اما مادر خوابش برد.

یک مرغ شکاری سر رسید، بچه را به منقار گرفت و گریخت. اما صدای تیر چند جنگلبان باعث شد که پرنده از ترس بچه را بین زمین و آسمان رها کند. در حین سقوط لباس بچه به شاخه‌ای بلند گیر کرد و بچه شروع کرد به گریه کردن که جنگلبان از راه رسید.

وقتی مادر بیدار شد و جای بچه را خالی دید، شیون کرد و به دوروبر دوید، به این ترتیب بچه آن بالا تنها ماند و اگر جنگلبان او را پیدا نکرده بود، در این دنیا از تنهایی می‌مرد.

جنگلبان از درخت بالا رفت، او را پایین آورد و با خود گفت: «این بچه معصوم و بیچاره را به خانه می‌برم تا در کنار لِنای^۱ من بزرگ شود.» جنگلبان به قول خود وفادار ماند؛ بچه سرراهی و دختر کوچک او با هم بزرگ شدند. آن دو بچه سخت به هم دل بستند طوری که اگر مدتی کوتاه از هم جدا می‌ماندند دلتنگ می‌شدند. جنگلبان نام بچه را «جوجه»^۲ گذاشته

1. Lena

۲. Birdie. تلفظ کودکانهٔ bird به معنی پرنده. - م.

بود، چون یک پرنده می‌خواست او را با خود ببرد. لانا و جوجه تا چند سال در نهایت شادی و سلامت با هم زندگی کردند.
جنگلبان آشپز پیری داشت که از بچه‌ها خوشش نمی‌آمد و دلش می‌خواست از شر جوجه خلاص شود چون فکر می‌کرد او بچه فضولی است.

یکی از شبها لانا که دید آشپز با دو سطل بیش از بیست بار از چاه آب آورده از او پرسید:

– با این همه آب می‌خواهی چه کار کنی؟

زن جواب داد:

– اگر قول بدهی به کسی نگویی حقیقت را به تو می‌گویم.

لانا گفت:

– هرگز به کسی نخواهم گفت.

زن گفت:

– آه، خیلی خوب. ببین، فردا صبح زود تمام این آبها را در یک ظرف می‌ریزم و می‌جوشانم. وقتی آب به جوش آمد جوجه را در آن می‌اندازم و برای شام آماده می‌کنم.

لنای بیچاره با ناراحتی و دلواپسی به دنبال جوجه رفت و به او گفت:

– اگر تو از من جدا نشوی، من هم هرگز از تو جدا نخواهم شد.

جوجه گفت:

– لانا، من هرگز تو را ترک نخواهم کرد.

لانا گفت:

– خوب؛ من فردا از اینجا می‌روم. تو باید با من بیایی، چون آشپز پیر گفت که فردا صبح زود آب می‌جوشاند و وقتی پدرم از خانه بیرون رفت، تو را در آب جوش می‌پزد. اگر با من بیایی، نجات پیدا می‌کنی. تو اصلاً نباید از من جدا بشوی.

جوجه گفت:

– نه، هرگز از تو جدا نخواهم شد.

به این ترتیب بچه‌ها تا صبح بیدار ماندند و سپیده که زد برخاستند و بسرعت از آنجا دور شدند. وقتی پیرزن بیدار شد آنها حسابی از خانه دور شده بودند.

پیرزن آتش را آماده کرد و همین که آب به جوش آمد، به اتاق خواب بچه‌ها رفت تا پسرک را ببرد و در آب جوش بیندازد. ولی وقتی دید هر دو بچه فرار کرده‌اند ترسید و با خود گفت: «اگر جنگلیان برگردد و جای خالی بچه‌ها را ببیند چه خواهد گفت؟ بهتر است بروم و کسی را دنبال آنها نفرستم». او به سه نفر از خدمتکاران فرمان داد که به دنبال بچه‌ها بروند و آنها را به خانه برگردانند.

بچه‌ها که در میان درختان جنگل نشسته بودند سه نفر را دیدند که از دور می‌آمدند. لنا شتاب‌زده گفت:

– جوجه، من هرگز تو را ترک نخواهم کرد. تو مرا تنها می‌گذاری؟
جوجه گفت که او را تنها نخواهد گذاشت. لنا با صدای بلند گفت:
– حالا که این طور است؛ تو یک بوته گل سرخ شو و من یکی از گل‌های آن می‌شوم.

سه خدمتکار درست به همان جایی رسیده بودند که پیرزن جادوگر نشانی‌اش را داده بود تا آنجا را بگردند. ولی غیر از یک بوته و گل سرخ روی آن، چیزی در آنجا ندیدند.

بوته گل سرخ و گل سرخ به آنها گفتند:
– هیچ بچه‌ای اینجا نیست.

آنان هم برگشتند و به پیرزن گفتند در آن نشانی‌ای که داده بود غیر از گل سرخ و بوته‌اش چیزی ندیدند.

وقتی پیرزن صحبت‌های آنان را شنید خدمتکاران را سرزنش کرد و گفت:
– احمق‌ها، بروید بوته گل سرخ را از ریشه بکنید و یکی از گل‌ها را هم بچینید و هرچه سریعتر آنها را برایم بیاورید. زود باشید راه بیفتید و بروید. لنا از دور آنها را دید و خیلی سریع خودش و جوجه را تغییر شکل داد. آن سه خدمتکار خود را به همان نقطه‌ای که پیرزن گفته بود رساندند ولی

در آنجا فقط یک کلیسای کوچک دیدند که برجی هم داشت. جوجه کلیسا و لنا برج شده بود.

خدمتکاران به یکدیگر گفتند:

— آمدن ما فایده‌ای نداشت؛ باید دست خالی برگردیم.

پیرزن آن قدر عصبانی شد که هرچه از دهانش درآمد به خدمتکاران گفت:

— بی‌شعورها، باید کلیسا را با برج آن برمی‌داشتید و می‌آوردید. این بار دیگر خودم با شما می‌آیم.

پیرزن با سه خدمتکار راه افتاد تا بچه‌ها را پیدا کند.

بچه‌ها از دور پیرزن را دیدند که لنگان‌لنگان پشت سر خدمتکاران می‌آمد. لنا گفت:

— جوجه، ما دو نفر هرگز از هم جدا نخواهیم شد.

جوجه گفت:

— نه، هرگز، هرگز.

لنا گفت:

— پس تو یک حوضچه شو، من هم یک اردک می‌شوم که روی حوضچه شنا می‌کند.

پیرزن نزدیک و نزدیکتر شد. وقتی چشمش به حوضچه افتاد کنار آن نشست و خم شد که تمام آب را بخورد، اما اردک تند و تیز به طرف پیرزن رفت، با منقارش موهای او را کشید و او را داخل حوضچه انداخت. بعد هم آن قدر او را زیر آب نگاه داشت که غرق شد.

با غرق شدن پیرزن، خیال بچه‌ها راحت شد. آنها به شکل اولیه خود درآمدند و به همراه خدمتکاران به خانه‌شان برگشتند. آنها خوشحال بودند که از شر پیرزن خبیث خلاص شده‌اند. جنگلبان هم از اینکه فرزندان خود را می‌دید شاد بود. آنها، اگر هنوز زنده باشند، در کنار هم به شادی و خوشی زندگی می‌کنند.

پادشاه ریش زبر

یکی بود یکی نبود، پادشاهی بود که دختری داشت بسیار زیبا، مثل ماه شب چهارده. دختر پادشاه مغرور و از خودراضی بود و هیچ کس را برای همسری قبول نداشت. هر خواستگاری که می آمد به حضور می پذیرفت، اما بعد با رفتاری توهین آمیز رد می کرد. سرانجام پدرش تصمیم گرفت یک مهمانی بزرگ و باشکوه ترتیب دهد و از دور و نزدیک همه افراد بزرگ و سرشناس را دعوت کند. در طول مهمانی همه افراد با ذکر مقام و موقعیتشان به شاهزاده خانم معرفی شدند؛ اول پادشاهان کشورهای همسایه، بعد اشراف زادگان، بعد شاهزادگان و دست آخر بزرگان و نجیب زادگان.

وقتی به شاهزاده خانم گفتند که یکی از آنها را به عنوان همسر انتخاب کند، برای هر کدام عیبی تراشید؛ درباره یکی گفت زیادی چاق است، دیگری خیلی لاغر است، سومی قد کوتاه است، چهارمی مثل مرده رنگ پریده است و به همین ترتیب خواستگاران که احساس می کردند به آنان توهین شده از مهمانی بیرون می رفتند. فقط یکی از آنها که از همه مهمتر بود، یعنی فرزند پادشاه کشور همسایه، مانده بود. پسر پادشاه خوش قیافه بود، فقط چانه اش کمی کج بود و ریشی زبر و نامرتب داشت. شاهزاده خانم وقتی دید همه خواستگارها رفته اند و او هنوز مانده گفت: – آه، چانه اش به منقار پرنده ها شباهت دارد. من اسمش را می گذارم پادشاه ریش زبر.

بعد با صدایی بلند از ته دل خندید.



شاهزاده جوان برای اینکه عصبانیت خود را نشان ندهد، بی آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد راهش را گرفت و رفت. نامی که شاهزاده خانم روی او گذاشت زبانزد مردم شد و از آن روز به بعد همه او را پادشاه ریش‌زبر نامیدند.

وقتی مهمانی به پایان رسید پادشاه متوجه شد که دخترش همه علاقه‌مندان خود را تحقیر و طرد کرده و به مهمانان توهین کرده است. او از این بابت سخت عصبانی شد و قسم خورد دخترش را به اولین رهگذر فقیری بدهد که وارد قصر می‌شود.

یکی دو روز بعد، از بیرون پنجره نوایی به گوش شاهزاده خانم رسید. این صدا به گوش پادشاه هم رسیده بود. او دستور داد بروند و نوازنده را به داخل قصر بیاورند.

خدمتکاران پادشاه رفتند و نوازنده دوره‌گردی را که به امید صدقه جلو قصر نوازندگی می‌کرد آوردند.

نوازنده لباسی پاره و کثیف به تن داشت، ولی پادشاه به او امر کرد در همان وضعیت بخواند و بنوازد. وقتی نوازندگی مرد تمام شد پادشاه امر کرد کمی پول به او بدهند.
پادشاه گفت:

— به شما پاداش داده خواهد شد. هنرنمایی شما آن چنان مرا خوشحال و خشنود کرده که می‌خواهم دخترم را به شما بدهم تا همسرتان شود.
شاهزاده خانم از شنیدن این حرف وحشت کرد و خواست از اتاق بگریزد ولی پادشاه مانع رفتن او شد و گفت:

— نه، حق نداری فرار کنی. من قسم خورده‌ام که تو را به اولین رهگذری بدهم که وارد قصر می‌شود، و روی تصمیم خودم پافشاری می‌کنم.
شاهزاده خانم هرچه کرد بی‌نتیجه ماند و آنها دنبال کشیش فرستادند. او که در بد مخمصه‌ای گرفتار شده بود بالاخره به ازدواج با نوازنده دوره‌گرد تن داد.

همین که مراسم ازدواج به پایان رسید پادشاه به دخترش گفت:



— حالا که تو زن مردی فقیر شده‌ای می‌بینی که با بقیهٔ اعضای این قصر همخوانی نداری، بنابراین باید با شوهرت زود قصر را ترک کنی.
بعد از صحبت پادشاه، نوازنده دست دختر را گرفت و از قصر بیرون آمد. آنها مسافتی طولانی را پای پیاده طی کردند تا به حاشیهٔ جنگلی بزرگ رسیدند که به شاه ریش‌زبر تعلق داشت و شاهزاده‌خانم هم این مسئله را می‌دانست.

شاهزاده‌خانم با چشمانی گریان گفت:

— وای بر من، این جنگل به شاهزاده‌ای تعلق دارد که من او را دست انداختم و به او توهین کردم. من آدمی ضعیف و بیچاره هستم. چه خوب می‌شد اگر با او ازدواج می‌کردم!

آنها کم‌کم وارد چمنزاری شدند که به همان پادشاه تعلق داشت و غصه و ناراحتی شاهزاده‌خانم بیشتر شد. وقتی وارد شهر بزرگی شدند که قصر پادشاه در آن بود گریه‌و‌زاری شاهزاده‌خانم همسرش را آزرده کرد. مرد گفت:

— برای من خوشایند نیست که مدام بشنوم آرزو می‌کنی همسر مرد دیگری می‌شدی. آیا من همسر خوبی نیستم؟
زن جوابی نداد و آن دو به راهشان ادامه دادند. زن کاملاً خسته و بی‌رمق

شده بود که مقابل خانه محقری توقف کردند. زن پرسید:
 - چرا به اینجا آمده‌ایم؟ این خانه مخروبه مال کیست؟

مرد جواب داد:

- اینجا خانه من است؛ جایی که باید با هم در آن زندگی کنیم.

بعد دست زنش را گرفت تا وارد خانه شوند. در ورودی آن قدر کوتاه بود که باید سرشان را خم می‌کردند.

دختر پادشاه پرسید:

- خوب، خدمتکارها کجا هستند؟

شوهر جواب داد:

- خدمتکار یعنی چه؟ تو باید همه کارهای شخصی و کارهای خانه را

خودت انجام بدهی. باید اجاق روشن کنی، آب بیاوری و برای شام و نهار آشپزی کنی. وقتی من به خانه می‌آیم خسته‌تر از آن هستم که بتوانم به تو کمک کنم.

شاهزاده خانم چوب‌غرور و خودپسندی خود را می‌خورد. همسر او خواننده خوبی بود ولی با آن لباس پاره و صورت کج و معوج، مثل آدمی که دندان درد داشته باشد، هیچ جذابیتی نداشت. زن دلش نمی‌خواست برای همسرش کاری انجام دهد. به علاوه، او اصلاً بلد نبود آشپزی کند یا اجاق روشن کند. با این همه باید صبح زود بیدار می‌شد و این کارها را انجام می‌داد.

شاهزاده خانم خیلی خسته و غمگین بود، برای همین غذای کمی خورد و بعد روی یک تختخواب زهوار دررفته دراز کشید. صبح زود شوهرش او را بیدار کرد تا خانه را تمیز و صبحانه را آماده کند. زن سعی کرد کارش را درست انجام دهد تا شوهر را راضی نگه دارد، چون نوازنده در تمام آن مدت با صبر و مهربانی با او رفتار می‌کرد.

آنها چند روزی را به این ترتیب در کنار هم در آن خانه گذراندند، اما بالاخره آذوقه‌شان تمام شد. شوهر گفت:

- عزیزم، ما نمی‌توانیم همین طوری بنشینیم و کار نکنیم. تو باید با



شاخه‌های بید سبد درست کنی. کار سختی نیست؛ یادت می‌دهم. من هم دنبال کاسبی می‌روم.

شوهر رفت، تعدادی شاخهٔ بید چید و آورد. طولی نکشید که شاهزاده‌خانم بافتن سبد را آموخت، ولی شاخه‌ها سفت بود و دستهای نرم و لطیف او را زخمی می‌کرد.
شوهر گفت:

— این کار مناسب نیست؛ تو باید نخ‌ریسی یاد بگیری. شاید این کار را بهتر انجام بدهی.

دختر پادشاه نخ‌ریسی را هم یاد گرفت. ولی این کار هم فایده نداشت؛ نخهای نازک به انگشتهای سفید و ظریف او صدمه می‌زد و آنها را خون‌آلود می‌کرد.

شوهر که ناامید و دلسرد شده بود گفت:

— هیچ کاری از دستت برنمی‌آید. نمی‌دانم با زنی این چنین بی‌دست و پا چه کار بکنم. شاید کار خرید و فروش برایت بهتر باشد. اگر یک سبد از جنسهای گوناگون بخرم تو می‌توانی در بازار کنار سبد بنشینی و آنها را بفروشی.

دختر با خودش فکر کرد: «اگر آدمهایی از سرزمین پدری‌ام مرا در بازار در حال فروش ببینند، چقدر تحقیرم خواهند کرد.»

ولی دیگر چاره‌ای نداشت؛ مجبور بود، وگرنه از گرسنگی تلف می‌شد. روز اول همه چیز به خیر گذشت. مردم با اشتیاق از زن جوان و زیبا چیزهایی خریدند. در واقع همه جنسها، حتی خود سبد را هم خریدند و زن با پول فراوان به خانه برگشت. مدتی به این شکل زندگی کردند. هر بار که ظرف و ظروف فروخته می‌شد، شوهر سبد تازه‌ای پر از ظرف می‌خرید. زن هم آن را به بازار می‌برد، در گوشه‌ای می‌نشست، بساطش را پهن می‌کرد و جنسهایش را می‌فروخت.

یکی از روزها مردی سوار بر اسب، بی‌آنکه متوجه بساط زن باشد، از وسط ظرفهای او رد شد و تمام آنها را شکست. زن شروع کرد به گریه و زاری. او نمی‌دانست چگونه این مصیبت را تحمل کند و همان طور که گریه می‌کرد فریاد می‌زد:

— این چه بلایی بود که بر من نازل شد؟ شوهرم چه می‌گوید؟
او دوان دوان به خانه رفت و ماجرای بدبختی‌اش را شرح داد.
شوهر گفت:

— چرا گوشه‌ای را که این قدر ناآمن است انتخاب کرده بودی؟

حالا این قدر گریه نکن. تازه می‌فهمم که حتی از پس کار به این سادگی هم بر نمی‌آیی. من امروز در قصر پادشاه بودم. آنها گفتند به یک آشپز زن نیاز دارند. من هم قول دادم که تو را به آنجا ببرم، حتماً تو را خواهند پذیرفت. حالا غذایت را بخور و این قدر گریه نکن.

بدین ترتیب دختر مغرور پادشاه کارگر آشپزخانه پادشاه ریش‌زبر شد. کارش بسیار پرزحمت بود؛ او هم باید به آشپزها کمک می‌کرد و هم ظرفهای کثیف و نعلبکی و کتریها را می‌شست.

غذاهای مانده در بشقابها را برای او می‌آوردند تا به خانه ببرد و او اغلب از کار زیاد بسیار خسته بود. تمام خبرهای قصر به گوش دختر می‌رسید، یک روز هم شنید که قرار است به مناسبت عروسی پسر پادشاه مهمانی بزرگ و باشکوهی برگزار شود.

زن بیچاره به خاطر آورد که روزی می‌توانست همسر همین پسر پادشاه



شود، ولی با غروری بیجا به بخت خودش لگد زده بود و حالا غمگین و پشیمان بود. او نتوانست جلو خود را بگیرد و پنهانی پشت در سالن بزرگ رفت تا مهمانی را ببیند.

سالن نورباران بود. به نظر می‌رسید هر مهمانی که وارد می‌شود زیباتر و خوش لباس‌تر از مهمان قبلی است. شکوه و عظمتی که در سالن دیده می‌شد زن را به یاد سرنوشت غم‌انگیزش می‌انداخت. او از اینکه خودپسندی و غرورش این همه مصیبت و فقر برایش به بار آورده دل‌آزرده بود.

از غذاهای گرانقیمتی که تهیه دیده بودند بوی مطبوعی در فضا پیچیده بود. خدمتکارانی که سرگرم پذیرایی بودند چند تکه از غذاهای مانده را به سوی او پرت کردند و او هم آنها را برداشت و در زنبیل خود گذاشت تا به خانه‌اش ببرد.

بعد از شام مهمانان به سالن رقص رفتند. دختر پادشاه با دیدگانی مشتاق به زنانی که لباسهایی فاخر پوشیده بودند و نجیب‌زادگانی که از کنار او عبور می‌کردند نگاه می‌کرد. او ناگهان دید که شاهزاده‌ای خوش‌سیما به طرفش می‌آید. شاهزاده لباسی از جنس مخمل به تن داشت که با نقره تزئین شده بود و سردوشی‌هایی از طلا بر شانه‌هایش دیده می‌شد. شاهزاده‌خانم زیبا پشت در ایستاده بود. او به علت غرور و خودپسندی موقعیت خودش را از دست داده بود اما شاهزاده بلافاصله او را شناخت. هرچند زن

سرووضع مناسبی نداشت و لباسی فقیرانه پوشیده بود، شاهزاده جلو آمد، دست او را در دست گرفت، به طرف تالار هدایتش کرد و به او گفت که باید با هم برقصند. شاهزاده خانم سعی می کرد خود را از دست شاهزاده رها کند. او نزدیک بود از ترس قالب تهی کند، چون می دانست آن مرد همان شاهزاده ریش زبر است که زمانی عاشق و خواستگار او بود و او تحقیرش کرده بود. هرچه تقلا می کرد نمی توانست خود را رها کند، بی فایده بود. شاهزاده دستش را محکم گرفته بود.

در این گیرودار شالی که زن سبد را با آن به دور کمرش می بست پاره شد و تکه های غذا روی کف تالار پخش شد. مهمانان به نحوی تمسخرآمیز خندیدند. خجالت و ناراحتی شاهزاده خانم دوچندان شده بود؛ دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را فرسنگها در خود فرو ببرد تا از انظار پنهان شود. آن گاه دوان دوان خود را به در خروجی تالار رساند تا از مهلکه فرار کند. او در تاریکی روی پله ها به مردی برخورد که صدایش مثل صدای شوهرش بود.

مرد دست شاهزاده خانم را محکم گرفت و به قصر برگرداند. وقتی آنها تاریکی روی پله ها را پشت سر گذاشتند و به جایی روشن رسیدند، شاهزاده خانم با تعجب فراوان دید که آن مرد همان پادشاه ریش زبر است. شاهزاده ریش زبر با لحنی نجیبانه گفت:

– نترس، من همان نوازنده دوره گرد هستم که با تو در جنگل و در خانه ای مخروبه زندگی می کند. من آن قدر تو را دوست داشتم که علیرغم سوگند پدرت می خواستم به تو دست یابم و برای همین به لباس مبدل درآمدم. آن سواری که بساط تو را در گوشه بازار به هم ریخت من بودم. من همه این کارها را کردم تا واقعاً بدانم آیا به شاهزاده ای که روزی او را مسخره و طرد کرده بودی، علاقه داری یا نه. امیدوار بودم با این مشکلات و رنجهایی که تحمل می کنی، سرانجام دست از غرور و خودخواهی هایت برداری و متواضع شوی. در واقع این کارها جزای تمسخر و طرد من بود. دختر به گریه افتاد و گفت:



— می‌دانم که اشتباه کرده‌ام؛ من لایق همسری تو نیستم.
ولی شاهزاده گفت:

— راحت باش، حالا همه چیز گذشته؛ تو همسر من هستی و ما قصد داریم
جشن باشکوهی برگزار کنیم.

آن‌گاه شاهزاده او را به اتاقی زیبا برد و ندیمه‌ها لباسی فاخر به تنش
کردند. بعد شاهزاده برگشت تا او را به تالار بزرگ ببرد. پدر شاهزاده و همه
مهمانان با شادی او را پذیرا شدند و برای آنها آرزوی خوشبختی کردند. با
این جشن همه گرفتاریهای دختر به پایان رسید. خواننده عزیز، کاش من و
تو هم آنجا بودیم!

سفیدبرفی و هفت کوتوله

یکی از روزهای وسط زمستان که دانه‌های برف مثل پَر از آسمان می‌ریخت، ملکه‌ای کنار پنجره نشسته و سرگرم توربافی بود. قلاب بافندگی او از جنس آبنوس سیاه بود. ملکه همان‌طور که می‌بافت و به درخشش برفها نگاه می‌کرد، انگشت خود را زخمی کرد و سه قطره خون روی برفها ریخت.

لکه‌های قرمز در زمینه سفید برف آن قدر زیبا بود که ملکه فکر کرد: «چه خوب می‌شد بچه کوچکی می‌داشتم به سفیدی برف، با گونه‌هایی به سرخی خون و چشمانی به سیاهی آبنوس».

پس از مدت کوتاهی ملکه صاحب دختری سفیدرو، با گونه‌هایی گلی و موهایی به رنگ سیاه آبنوسی شد که او را سفیدبرفی نامیدند. اما موقع زایمان ملکه از دنیا رفت.

وقتی سفیدبرفی یک‌ساله شد پادشاه همسری دیگر برگزید. او زنی بسیار زیبا و خودپسند بود طوری که تحمل دیدن کسی زیباتر از خود را نداشت. او آینه شگفت‌انگیزی داشت که وقتی مقابل آن می‌ایستاد و می‌گفت:

ای آینه، آینه روی دیوار

چه کسی از همه زیباتر است؟

آینه جواب می‌داد:

ای ملکه زیبا، در سراسر این سرزمین

از تو زیباتر کسی نیست.

سپس ملکه راضی و مطمئن از مقابل آینه کنار می‌رفت، چون اطمینان داشت که آینه جادویی حقیقت را می‌گوید.

سالها سپری شد و سفیدبرفی بزرگ و بزرگتر شد. او هرچه بزرگتر می‌شد زیباتر هم می‌شد. سفیدبرفی دیگر هفت سال داشت که مردم می‌گفتند او از زیبایی دست نامادری‌اش را از پشت خواهد بست. یک روز که زن مغرور سراغ آینه جادویی رفت و پرسید:

ای آینه، آینه روی دیوار
چه کسی از همه زیباتر است؟

آینه جواب داد:

ای ملکه، تو هنوز هم زیبا و دوست‌داشتنی هستی
اما سفیدبرفی هزاران بار از تو زیباتر است.

ملکه وحشت کرد و از شدت حسادت رنگش پرید. اگر در آن لحظه سفیدبرفی در آن نزدیکیها بود، ملکه از شدت نفرت سینه‌اش را می‌درید و قلبش را درمی‌آورد.

حسادت مثل یک بیماری مزمن هر روز در او شدید و شدیدتر می‌شد. او دیگر شب و روز آرام و قرار نداشت.

سرانجام ملکه شکارچی‌ای را که در نزدیکی جنگل زندگی می‌کرد احضار کرد و به او گفت:

— ای شکارچی می‌خواهم از شر این بچه خلاص شوم؛ او را به جنگل ببر. اگر چیزی با خود بیاوری که نشان دهد از بین رفته، پاداش خوبی به تو خواهم داد. نگذار بار دیگر قیافه او را ببینم.

شکارچی دخترک را فریب داد و به طرف جنگل برد. وقتی کاردش را درآورد تا در قلب دختر فرو کند، دخترک التماس‌کنان زانو زد و گفت:

— شکارچی عزیز، خواهش می‌کنم به من رحم کن. من به دل جنگل پناه می‌برم و هرگز به خانه برنمی‌گردم.



دخترک در آن حالتی که زانو زده بود و التماس می کرد چنان معصوم و زیبا به نظر می آمد که دل شکارچی به حالش سوخت و با صدایی بلند گفت: ای دختر معصوم، بدو و برو. من نمی توانم به تو آسیبی برسانم. سفیدبرفی از او تشکر کرد و چند لحظه بعد از نظر ناپدید شد. شکارچی پیش خود فکر می کرد: «حیوانات درنده او را خواهند بلعید»، اما از اینکه با دست خودش دختر را نکشته بود احساس آرامش و سبکبالی می کرد.

شکارچی برای اینکه رضایت ملکه را جلب کند قلب یک بچه گوزن را درآورد و به او داد. زن خبیث هم پنداشت که سفیدبرفی مرده است؛ فکر نابود شدن دخترک ملکه را ذوق زده کرد.

اما بیچاره دختر بی مادر که خود را در میان جنگل تنها می دید، از اینکه دور و برش چیزی جز درخت و برگ نبود به وحشت افتاد. او نمی دانست چه کار کند. دخترک از صخره ها و پرتگاهها گذشت و از وسط خارها عبور کرد. حیوانات وحشی هم در اطرافش این طرف و آن طرف می رفتند ولی به او صدمه ای نمی زدند. او آن قدر دویده بود که دیگر رمقی نداشت و پاهای

کوچکش زخمی شده بود. دخترک نزدیکیهای غروب به خانه کوچک و زیبایی رسید. او با خوشحالی به طرف خانه رفت. در باز بود ولی هیچ کس در آن نبود.

خانه کوچک و مرتبی بود و تمیزی و آراستگی آن قابل وصف نبود. وسط اتاق میز کوچکی قرار داشت که یک رومیزی به سفیدی برف روی آن انداخته بودند، و برای صرف شام آماده بود. روی میز هفت بشقاب کوچک، هفت قاشق، هفت کارد و چنگال کوچک و هفت لیوان دسته‌دار چیده بودند. در اتاق هفت تختخواب کوچک هم نزدیک یکدیگر دیده می‌شد که روی هر کدام یک لحاف سفید پهن کرده بودند.

بیچاره سفیدبرفی هم گرسنه بود و هم تشنه. او کمی سبزی و کمی نان از هر بشقاب خورد و از هر لیوان چند قطره نوشید، چون نمی‌خواست همه را از سهم یک نفر بردارد.

بعد، چون خیلی خسته بود تصمیم گرفت روی یکی از تختها دراز بکشد و خستگی درکند. ولی نمی‌دانست کدام تخت را انتخاب کند؛ یکی خیلی بزرگ بود و دیگری بسیار کوچک! سفیدبرفی روی تک تک آنها دراز کشید و سرانجام هفتمی را مناسب و راحت یافت. روی آن دراز کشید و چیزی نگذشت که به خوابی عمیق فرورفت.

وقتی هوا کاملاً تاریک شد، صاحبان خانه برگشتند. آنان هفت کوتوله کوچک‌اندام بودند که در میان صخره‌ها به دنبال مواد معدنی می‌گشتند. وقتی به خانه آمدند، هفت لامپ کوچک را روشن کردند و اتاق کاملاً روشن شد. بعد چون نظم و ترتیب خانه‌شان به هم خورده بود، متوجه شدند که کسی وارد خانه شده. اولی گفت:

— چه کسی روی صندلی کوچک من نشسته؟

دومی فریاد زد:

— چه کسی از بشقاب من چیزی خورده؟

سومی داد زد:

— یک نفر قسمتی از نانم را خورده!



چهارمی گفت:

— چه کسی سبزی مرا خورده؟

پنجمی گفت:

— یک نفر از چنگال من استفاده کرده!

ششمی فریاد زد:

— چه کسی با کارد من چیزی بریده؟

هفتمی گفت:

— یک نفر از فنجان من چیزی نوشیده!

وقتی چشم کوتوله بزرگتر به تختخوابش افتاد و دید که به هم ریخته است، با فریاد گفت مطمئن است کسی روی تختش خوابیده بوده. بقیه هم با عجله به سمت تختخوابهای خود رفتند و متوجه شدند که همه تختها دست خورده است. هنگامی که کوتوله هفتم به تختخوابش نزدیک شد، چشمش به سفیدبرفی افتاد که روی آن به خواب عمیقی فرو رفته بود. او دیگران را صدا زد. بقیه در حالی که چراغهایشان را بالای سرشان گرفته بودند آمدند و از دیدن بچه‌ای که روی تخت خوابیده بود، حیرت کردند و به یکدیگر گفتند:

— چه بچه زیبایی!

همگی خوشحال شدند و او را راحت گذاشتند تا هر قدر دلش می‌خواهد بخوابد. صاحب تختخواب و یکی دیگر از کوتوله‌ها با هم روی یک تخت خوابیدند، تا شب به سر آمد.

صبح که شد، سفیدبرفی بیدار شد و از دیدن آن همه کوتوله وحشت کرد. آنها با لطف و مهربانی با او حرف زدند تا ترس سفیدبرفی از بین رفت. آنها نامش را پرسیدند و او جواب داد:

— مرا سفیدبرفی صدا می‌زنند.

یکی از آنها پرسید:

— چطور شد که به خانه ما آمدی؟

سفیدبرفی همه ماجراهایی را که برایش پیش آمده بود تعریف کرد. او گفت که چطور مادر ناتنی‌اش او را به همراه یک شکارچی به جنگل فرستاد و شکارچی به او رحم کرد و او بعد از یک روز تمام سرگردانی، این خانه را پیدا کرد.

کوتوله‌ها کمی با هم صحبت کردند و بعد یکی از آنها گفت:

— فکر می‌کنی بتوانی بانوی کوچک این خانه باشی؛ تختخوابها را مرتب کنی، آشپزی کنی، ظرفها را بشویی، کار خیاطی و رفوگری را انجام دهی و این خانه را تمیز و مرتب نگاه داری؟ اگر بتوانی این کارها را انجام دهی، می‌توانی در این خانه بمانی و کسی مزاحم تو نخواهد شد.

سفیدبرفی گفت:

— باشد، سعی می‌کنم.

آنان اجازه دادند که او در آن خانه بماند. سفیدبرفی با اینکه سنی نداشت بسیار باهوش و زرنگ بود. او به همه کارها رسید و خانه را تمیز و مرتب کرد و وقتی کوتوله‌ها برای یافتن طلا به کوهها رفتند، شام آنها را آماده کرد. وقتی آنان برگشتند خوشحال و راضی بودند.

هر روز صبح که کوتوله‌ها از خانه بیرون می‌رفتند به سفیدبرفی سفارش می‌کردند که مراقب باشد. کوتوله‌ها می‌دانستند که وقتی دختر تنهاست ممکن است در خطر باشد و به او سفارش می‌کردند که بیرون نرود، چون

ممکن بود مادر ناتنی‌اش متوجه شود او کجاست. آنها می‌گفتند:

— هر کار دلت می‌خواهد بکن ولی وقتی ما در خانه نیستیم، نگذار کسی به اینجا بیاید.

ملکه نابکار که تصور می‌کرد سفیدبرفی مرده از اینکه دیگر کسی به زیبایی او نیست، احساس رضایت می‌کرد. او برای اطمینان جلو آینه رفت و پرسید:

ای آینه، آینه روی دیوار
چه کسی از همه زیباتر است؟

آینه هم برای اینکه او را آزرده کند جواب داد:

ای ملکه زیبا در این خانه کسی به زیبایی تو نیست
ولی سفیدبرفی که بر فراز کوهها رها شده است،
در کنار هفت کوتوله‌ای که ظاهری عجیب دارند،
هزاران بار از تو زیباتر است.

ملکه وحشت کرد، چون مطمئن بود که آینه حقیقت را می‌گوید. به این ترتیب شکارچی او را فریب داده بود و سفیدبرفی هنوز زنده بود. ملکه نشست و فکر کرد که چاره‌جویی کند. او تا زمانی که زیباترین زن آن سرزمین نمی‌شد، از فرط حسادت آرام و قرار نمی‌یافت. بالاخره به فکرش رسید صورتش را رنگی و موهایش را سفید کند و لباس کهنه‌ای بپوشد، طوری که شناخته نشود.

منتظر فرصتی شد و از قصر بیرون رفت. او یگراست به طرف جنگل نزدیک کوهها رفت که هفت کوتوله در آن زندگی می‌کردند. وقتی به کلبه رسید، در را کوبید و فریاد زد:

— اجناس فروشی داریم؛ اجناس فروشی قشنگ!

سفیدبرفی وقتی این را شنید، از میان پنجره نگاه کرد و گفت:

— مادر جان، روز بخیر. چه چیزی در سبدت داری که من بخرم؟

زن جواب داد:

– چیزهای زیبا؛ گردنبند، مروارید، گوشواره، انگو از همه رنگ.

بعد سبد را طوری نگاه داشت که ابریشم دور آن در نور بدرخشد. سفیدبرفی با خود فکر کرد: «فکر کنم می‌توانم به این پیرزن محترم اجازه بدهم که داخل بیاید. بعید است که به من صدمه‌ای بزند.» با این فکر چفت در را باز کرد و اجازه داد پیرزن وارد شود. سفیدبرفی از دیدن زیورآلات زیبا خوشحال شد و چند تا از آنها را که ارزانتر بودند همراه با گیره‌هایشان خرید. سفیدبرفی متوجه نبود که پیرزن با آن چشمهای شیطانی‌اش او را زیر نظر دارد. پیرزن گفت:

– بچه جان، بیا اینجا تا به تو نشان بدهم چطور گیره گردنبند را می‌بندند. سفیدبرفی بی‌هیچ سوءظنی مقابل پیرزن ایستاد تا او گردنبندش را ببندد. پیرزن هم سریع گردنبند را با فشار دور گردن سفیدبرفی پیچید و آن قدر فشار داد که دخترک نتوانست نفس بکشد و مانند جسدی بیجان روی زمین افتاد. پیرزن به تن بیجان او نگاه کرد و گفت:

– حالا تو واقعاً زیبا هستی!

بعد هم به نظرش آمد که صدای پای کسی را می‌شنود و بسرعت از آنجا دور شد.

طولی نکشید که کوتوله‌ها وارد خانه شدند و با دیدن جسد بی‌حرکت و نیمه‌جان سفیدبرفی که روی زمین افتاده بود، وحشت کردند. آنها او را از روی زمین بلند کردند و دیدند که گردنبند خیلی محکم دور گردنش بسته شده است. سریع گردنبند را پاره کردند و دختر شروع کرد به نفس نفس زدن. بعد از مدتی حالش بهتر شد و زندگی دوباره یافت. وقتی کوتوله‌ها شرح ماجرا را شنیدند گفتند:

– آن پیرزن عجوزه هیچ‌کس جز نامادری بدجنس تو نبوده. سفیدبرفی، دیگر وقتی ما نیستیم، کسی را به خانه راه نده. وقتی ملکه بدجنس به خانه برگشت، چون فکر می‌کرد سفیدبرفی را کشته است، به طرف آینه رفت و پرسید:



ای آینه، آینه روی دیوار
چه کسی از همه زیباتر است؟

آینه جواب داد:

ای ملکه تو از همه زیباتر نیستی؛
سفیدبرفی که بر فراز کوهستانهاست،
هزاران بار از تو زیباتر است.

وقتی ملکه این جواب را شنید هراسان شد و خون در رگهایش به جوش آمد، چون بعد از آن همه زحمت و دردسر، سفیدبرفی هنوز زنده بود. او با خود گفت: «برای اینکه از شر این بچه نفرت انگیز خلاص شوم باید فکر دیگری بکنم.»

ملکه بدذات به کار جادوگری هم وارد بود. او شانه‌ای را به زهری آغشته

کرد که هرکس از آن استفاده می‌کرد مرگش حتمی بود. بعد زود دست به کار شد و لباس زنان پیر را به تن کرد. البته خود را به شکلی درآورد که با دفعه قبل فرق داشت. بعد راهی کوهستان شد تا به کلبه کوتوله‌ها رسید.

سفیدبرفی صدای پیرزن را شنید که فریاد می‌زد:

– اجناس فروشی، اجناس فروشی قشنگ دارم!

سفیدبرفی از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت:

– برو گم شو، از اینجا برو گم شو؛ نباید اجازه دهم وارد خانه شوی.

پیرزن گفت:

– این را نگاه کن؛ اگر خوش آمد آن را به تو می‌دهم.

پیرزن شانه لاک‌ی درخشان را که به زهر آغشته بود، مقابل چشمهای

دخترک گرفت.

طفلکی سفیدبرفی نمی‌توانست از چنین هدیه‌ای چشم‌پوشی کند. او تذکر

کوتوله‌ها را از یاد برد و در را باز کرد و اجازه داد پیرزن داخل شود.

بعد از اینکه سفیدبرفی مقداری خرید کرد، پیرزن گفت:

– بگذار با این شانه گیسوهایت را مرتب کنم. این شانه گیسوهای تو را

زیبا و شفاف می‌کند.

سفیدبرفی بدون هیچ تردیدی جلو زن ایستاد و گذاشت او سرش را شانه

کند. همین که شانه به ریشه‌های موی او خورد، زهر تأثیر خود را گذاشت و

دخترک نقش بر زمین شد. زن بدجنس گفت:

– ای تو مظهر زیبایی، همه چیز آن طور که من می‌خواستم شد.

این را گفت و سریع از آنجا دور شد.

خوشبختانه هفت کوتوله آن شب زود به خانه برگشتند. آنها وقتی دیدند

سفیدبرفی مثل مرده روی زمین افتاده، فهمیدند که بار دیگر مادر ناتنی به

سراغ او آمده است. آنها شانه زهرآلود را در میان موهای دختر دیدند و آن

را بیرون کشیدند. سفیدبرفی کم‌کم به هوش آمد و آنچه را اتفاق افتاده بود

شرح داد.



آنها دوباره به سفیدبرفی گوشزد کردند که وقتی تنهاست به هیچ وجه در خانه را به روی کسی باز نکند، اما او نمی‌توانست در مقابل مادر ناتنی بدجنس خود مقاومت کند و خیلی زود سفارش کوتوله‌ها را از یاد می‌برد. ملکه بدذات دیگر مطمئن بود که سفیدبرفی را سر به نیست کرده است. او همین که به خانه رسید به سراغ آینه رفت و پرسید:

ای آینه، آینه روی دیوار
چه کسی از همه زیباتر است؟

آینه پاسخ داد:

ملکه تو از همه زیباتر نیستی؛
سفیدبرفی که بر فراز کوهستانهاست،
هزاران بار از تو زیباتر است.

با جواب آینه، ملکه از خشم به لرزه درآمد و فریاد زد:

– حتی اگر به قیمت جانم تمام شود سفیدبرفی را نابود خواهم کرد!
او با این تصمیم، به یکی از اتاقهای ممنوع قصر رفت که هیچکس اجازه ورود به آن را نداشت. او در آنجا یک سیب زیبا را زهرآلود کرد. سیب به ظاهر رسیده، سرخ و وسوسه‌انگیز بود طوری که هرکس آن را می‌دید، آب از دهانش راه می‌افتاد، ولی فقط یک گاز از آن کافی بود که آدم را از بین ببرد.

به محض آنکه سیب آماده شد، ملکه بدجنس صورت و موهایش را رنگ کرد، لباس زنان روستایی را پوشید و به طرف کوهستان و خانه کوتوله‌ها به راه افتاد.

وقتی در زد، سفیدبرفی از پنجره سرک کشید و گفت:

– جرئت نمی‌کنم اجازه بدهم وارد خانه شوی. هفت کوتوله مرا از این کار منع کرده‌اند.

زن روستایی گفت:

– باشد، تو همان جا باش، من سیب‌هایم را به تو نشان می‌دهم. به نظر تو سیب‌های قشنگی نیستند؟ می‌خواهی یکی از آنها را به تو هدیه بدهم؟
سفیدبرفی فریاد زد:

– نه، متشکرم، جرئت نمی‌کنم آن را بردارم.

زن با صدای بلند گفت:

– لابد می‌ترسی مسموم باشد؟ نگاه کن، من این سیب را نصف می‌کنم، قسمت سرخ آن را به تو می‌دهم و خودم نصف دیگر را می‌خورم.

او با زرنگی فقط قسمت سرخ سیب را مسموم کرده بود. سفیدبرفی که از آن میوه زیبا خوشش آمده بود، وقتی دید زن روستایی نصف آن را خورد، دیگر نتوانست مقاومت کند. دستش را از پنجره بیرون آورد و نیمه سمی سیب را گرفت. اما همین که یک گاز از سیب را خورد نقش بر زمین شد. ملکه بدذات از آن سوی پنجره دید که چه اتفاقی افتاد، قهقهه خندید و

فریاد زد:



— سفید مثل برف، سُرخ چون خون، سیاه چون آبنوس، اما این بار کوتوله‌ها هر کار هم که بکنند دیگر نمی‌توانند تو را از خواب ابدی بیدار کنند! به محض اینکه ملکه به خانه برگشت به سراغ آینه رفت و پرسید که چه کسی از همه زیباتر است. آینه پاسخ داد:

ای ملکه زیبا، در سراسر این سرزمین
از تو زیباتر کسی نیست.

قلب سرشار از حسادت ملکه آرام گرفت، البته فقط تا اندازه‌ای که قلبی پر از کینه و بدخواهی می‌تواند آرام شود. وقتی کوتوله‌ها به خانه برگشتند، سفیدبرفی بیچاره را دیدند که روی زمین افتاده است. آنها او را از زمین بلند کردند ولی هرچه کردند نتیجه‌ای نداشت؛ او واقعاً مرده بود. با این همه باز هم سعی‌شان را کردند. کوشیدند زهر را از لبهای او پاک کنند، سرش را شانه زدند و موهایش را شستند ولی همه این کارها بی‌نتیجه بود. سرانجام کوتوله‌ها قانع شدند که او واقعاً مرده است. هفت کوتوله او را داخل یک تابوت خواباندند، دور آن حلقه زدند و سه شبانه‌روز گریه کردند.

آنها می‌توانستند سفیدبرفی را دفن کنند اما شکل ظاهری او تغییری نکرده بود. صورتش زنده و باطراوت به نظر می‌رسید، لب و گونه‌هایش هم رنگ عادی خود را حفظ کرده بود. یکی از کوتوله‌ها گفت:

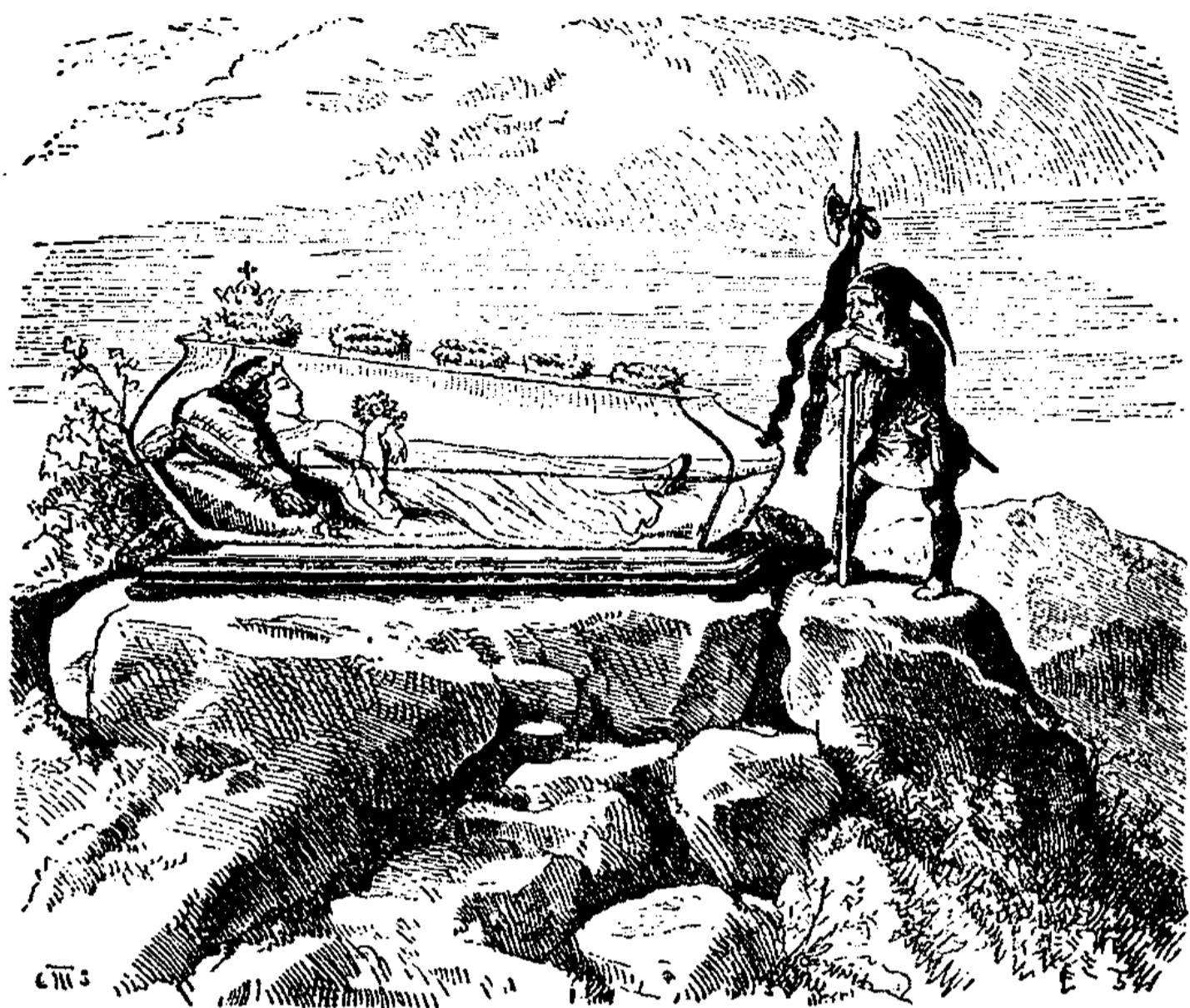
— ما نمی‌توانیم بچه‌ای به این زیبایی را به خاک سرد و سیاه بسپاریم. بالاخره کوتوله‌ها توافق کردند که برای سفیدبرفی تابوتی از شیشه درست کنند تا داخل آن از هر طرف پیدا باشد و آنها بتوانند هر روز مواظب نشانه‌های پوسیدن و متلاشی شدن او باشند. روی در تابوت با حروفی طلایی نام سفیدبرفی را حک کردند و نوشتند که او دختر یک پادشاه بوده است. تابوت را در دامنه کوه گذاشتند و هر کدام به نوبت در کنار آن کشیک می‌دادند طوری که تابوت هیچ‌وقت تنها نبود. مرغان هوا هم دلشان برای سفیدبرفی می‌سوخت، آنها هم به نوبت می‌آمدند و در کنار تابوت گریه‌زاری می‌کردند؛ اول جغد، بعد کلاغ و دست‌آخر کبوتر. جسد سفیدبرفی مدتی طولانی در تابوت شیشه‌ای ماند. هیچ نشانی از پوسیدگی در او دیده نمی‌شد. انگار به خواب طبیعی فرورفته باشد پوستش همچنان به سفیدی برف، گونه‌هایش گل‌انداخته و موهایش به سیاهی آبنوس باقی مانده بود.

دست بر قضا، شاهزاده‌ای سوار بر اسب از جنگل عبور می‌کرد. شب که شد او به خانه کوتوله‌ها رسید و از آنها خواست پناهگاهی به او بدهند. صبح روز بعد وقتی شاهزاده خانه آنها را ترک کرد، در دامنه کوه، چشمش به تابوتی شیشه‌ای و دختر زیبایی که در آن دراز کشیده بود افتاد و حروف طلایی روی تابوت را هم خواند. او برگشت و به کوتوله‌ها گفت:

— هرچه بخواهید به شما می‌دهم که اجازه بدهید این تابوت از آن من باشد. کوتوله‌ای که از همه مُسن‌تر بود گفت:

— در ازای همه طلاهای دنیا هم حاضر نیستیم این تابوت را به شما بدهیم. شاهزاده گفت:

— پس نه به خاطر پول، بلکه آن را به عنوان هدیه به من بدهید. زیبایی آن دختر چنان تأثیری در من گذاشته که احساس می‌کنم بدون او نمی‌توانم



زندگی کنم. اگر او را در اختیار من بگذارید، با عزت و احترامی که شایسته یک شاهزاده است از او نگهداری خواهم کرد.

وقتی شاهزاده این را گفت، کوتوله‌ها دلشان سوخت و بالاخره تابوت را به او هدیه کردند. شاهزاده هم خدمتکاران خود را صدا زد. تابوت روی شانه‌های آنان قرار گرفت و با نظارت و مراقبت شاهزاده از آنجا دور شد. برحسب تصادف یکی از خدمتکاران سکندری خورد و به زمین افتاد. همین باعث شد که تابوت محکم تکان بخورد و با این ضربه سمی که سفیدبرفی خورده بود از دهانش بیرون بریزد. چند لحظه بعد ناگهان سفیدبرفی چشمهایش را گشود، در تابوت را باز کرد و از جایش برخاست. او وقتی موقعیت را دید فریاد زد:

— من را کجا می‌برید؟

شاهزاده با خوشحالی به تابوت نزدیک شد و گفت:



— سفیدبرفی عزیز، تو در امن و امان و در پناه من هستی.
 سپس شاهزاده آنچه را اتفاق افتاده بود و آنچه را درباره سفیدبرفی از
 زبان کوتوله‌ها شنیده بود، برای او شرح داد و اضافه کرد:
 — سفیدبرفی عزیز، من تو را از هرچه در دنیا هست بیشتر دوست دارم.
 تو باید همراه من به قصر پدرم بیایی و همسر من بشوی.
 سفیدبرفی از تابوت بیرون آمد و در کالسکه نشست تا در کنار شاهزاده
 به سفرش ادامه دهد. وقتی پادشاه سفیدبرفی را دید، از انتخاب پسرش
 خوشحال شد و طولی نکشید که جشن باشکوهی به راه افتاد و شاهزاده با
 سفیدبرفی ازدواج کرد.
 اتفاقاً مادر ناتنی هم به مراسم عروسی دعوت شده بود. او که لباسی فاخر
 به تن کرده بود، پیش از آنکه قصر خود را برای شرکت در عروسی ترک
 کند، به سراغ آینه جادویی رفت تا از زبان او تعریف زیبایی خود را بشنود،
 ولی با کمال تعجب این بار آینه گفت:

ای ملکه تو از همه زیباتر نیستی؛

اکنون عروسی وجود دارد

که هزاران بار از تو زیباتر است.

زن بدجنس سخت ناراحت شد و فحش و نفرینی نثار آن عروس کرد. او نمی‌دانست چه کار بکند؛ اول تصمیم گرفت به مراسم عروسی پا نگذارد، ولی از فرط بی‌قراری تصمیم خود را عوض کرد. آنچه بر تعجب و رنجش او افزود این بود که عروس جوان و زیبا همان سفیدبرفی بود که دیگر زنی جوان و جذاب شده بود و در لباس زیبای سلطنتی می‌درخشید. ترس و خشم مادر ناتنی به حدی بود که لحظاتی می‌خکوب و بی‌حرکت ایستاد. بعد به طرف سالن رقص رفت، ولی کفشهایش مانند کفشی آهنین و پر از آتش به پایش چسبیده بود. او با همان وضعیت رقص را شروع کرد و مدتها رقصید تا دیگر رمقی برایش باقی نماند. ناگهان نقش بر زمین شد و مرد؛ مرگ غم‌انگیز او ناشی از رشک و حسادت بسیار بود.

جویندگان ثروت

یکی بود یکی نبود، در دهی سه برادر زندگی می‌کردند که بسیار فقیر بودند و پیدا کردن حتی یک قرص نان هم برایشان دشوار شده بود. بالاخره با یکدیگر مشورت کردند و به این نتیجه رسیدند که نمی‌توانند همان‌جا بمانند و از گرسنگی بمیرند؛ باید بروند و در جستجوی ثروت دنیا را بگردند.

آنها پول ناچیزی از همسایه‌هایشان قرض کردند و به راه افتادند و مسافتی را پشت سر گذاشتند و مزارع و چمنزارها را طی کردند ولی هیچ خبری نبود. پس از طی راهی طولانی به جنگلی پهناور رسیدند و از دور کوهی دیدند. وقتی نزدیکتر رفتند، دیدند که کوه تماماً از نقره است. برادر بزرگتر فریاد زد:

– چه خوب شد که ثروتی به این خوبی پیدا کردم؛ من آرزویی بالاتر از این نداشتم.

بنابراین رفت و هر قدر دلش می‌خواست نقره جمع کرد و به خانه برگشت. دو برادر کوچکتر گفتند:

– ما ثروتی بالاتر از شمش نقره می‌خواهیم.

آنها بی‌آنکه چیزی از نقره‌ها بردارند به راهشان ادامه دادند. یکی دو روز که راه رفتند به کوهی دیگر رسیدند. این کوه معدن طلا بود. برادر وسطی مدتی کنار آن ایستاد و بالاخره گفت:

– چه کار باید بکنم؟ به اندازه کافی طلا جمع کنم و برگردم خانه، یا اینکه به راهم ادامه بدهم؟

پس از مدتی شک و تردید، سرانجام تصمیمش را گرفت. جیبهایش را پر از طلا کرد، با برادرش خداحافظی کرد و به خانه برگشت. بعد از رفتن برادرها، برادر کوچکتر با خود گفت: «طلا و نقره برای من کافی نیست. خدا می‌داند، شاید آنچه نصیب من می‌شود از همه بهتر باشد.»

او به سفر خود ادامه داد. رفت و رفت تا به جنگل دیگری رسید؛ جنگلی خیلی بزرگتر از جنگل قبلی که انگار انتهایی نداشت. او که خیلی گرسنه شده بود، در آن جنگل پهناور چیزی برای خوردن پیدا نکرد. بالاخره از درختی بلند بالا رفت تا ببیند چگونه می‌تواند از جنگل بیرون برود. ولی تا چشم کار می‌کرد سرشاخه درختهای بلند دیگر دیده می‌شد و از سروته جنگل چیزی پیدا نبود. وقتی آرام آرام از درخت پایین می‌آمد، گرسنگی شدیدی بر او غلبه کرده بود.

با آه و ناله گفت:

— کاش می‌توانستم چیزی پیدا کنم و این گرسنگی سخت را برطرف کنم. وقتی به پایین درخت رسید با تعجب دید که آنجا میزی پر از غذاهای خوشمزه و خوشبو و اشتهاآور آماده است.

جوان با صدای بلند گفت:

— این بار آرزویم بموقع برآورده شد!

بعد بی‌آنکه سؤالی برایش مطرح شود که این غذاها از کجا آمده است، فوری پشت میز غذا نشست و دلی از عزا درآورد. همین که غذا خوردنش تمام شد فکر کرد: «حیف است این میز کوچک و به این خوبی در جنگل افتاده باشد و ضایع شود.» میز را با دقت جمع کرد و همراه خود برد. وقتی شب شد دوباره خستگی و گرسنگی به سراغ جوان آمد. توقف کرد تا خستگی درکند، و فکر کرد چطور است یک بار دیگر میز را باز کند و از آن چیزی بخواهد. به میز گفت:

— کاش یک شام خوب برای من آماده می‌شد.

هنوز حرفش تمام نشده بود که روی میز از انواع غذاهای خوب پر شد، طوری که دیگر روی آن جای خالی نمانده بود.

او با خود گفت: «حالا فهمیدم. هیچ چیزی با ارزش تر از این میز نیست؛ حتی از کوه طلا و نقره هم با ارزش تر است چون قدرتی جادویی دارد که می تواند خود همه چیز را فراهم کند.»

حتی این ثروت و فرصت هم برای برادر کوچکتر کافی نبود و او را راضی نمی کرد. او روحی بی قرارتر از برادرانش داشت و دوست داشت دنیا را بگردد. جوان مدتی طولانی به سفرش ادامه داد. شبی تنها در دل جنگل می رفت که ناگهان توکای سیاهی دید. توکا داشت برای شام خود در میان زغالهای سوزان سیب زمینی می پخت.

جوان جلو رفت و گفت:

– سلام توکای سیاه، تو چطور تنها اینجا زندگی می کنی؟

توکای سیاه جواب داد:

– روزها را بالاخره یک جوری می گذرانم. شبها هم با سیب زمینی خودم را سیر می کنم. می خواهی شام را با من شریک شوی؟
مسافر جواب داد:

– خیلی متشکرم، شام تو برای خودت هم کافی نیست، ولی اگر دوست داری برای خوردن شام به من ملحق شو. خوشحال می شوم اگر دعوت مرا بپذیری.

– چطور می خواهی غذا فراهم کنی؟ تو که چیزی همراهت نداری. اگر هم بخواهی به شهر بروی و برگردی حداقل دو ساعت طول می کشد.
مسافر جوان گفت:

– با وجود این شام خوبی خواهیم داشت؛ بدون زحمت و هزینه.

جوان میز را از پشتش باز کرد و روی زمین گذاشت. بعد هم گفت:

– میز، غذا را آماده کن.

در یک چشم به هم زدن روی میز از خوردنی و نوشیدنی پر شد. همه غذاها خوب و گرم بود انگار همان لحظه پخته شده باشد. توکای سیاه با تعجب به آن غذاها نگاهی کرد و دیگر منتظر تعارف میزبان نشد. رفت کنار میز و با اشتهای فراوان شروع کرد به خوردن. لقمه هایی بزرگ درست

کرد و تا آنجا که توانست خورد. بعد از آنکه درست و حسابی سیر شد با لبخندی از سر رضایت گفت:

– گوش کن دوست عزیز، من از میز تو خیلی خوشم آمده، اصلاً این میز به درد من می‌خورد که تنها در این جنگل زندگی می‌کنم و کسی هم نیست برایم آشپزی بکند. بیا با هم یک معامله بکنیم. آن کوله‌پشتی سربازی را می‌بینی؟ در ظاهر زشت و کهنه است ولی قدرت شگفتی دارد. چون دیگر به کار من نمی‌خورد حاضرم آن را با میز تو عوض کنم.

جوان که به دنبال مال و ثروت بود گفت:

– اول باید بدانم این کوله‌پشتی چه قدرتی دارد.

توکای سیاه جواب داد:

– حالا برایت شرح می‌دهم؛ اگر کسی با دست ضربه‌ای به آن بزند، یک سرجوخه به همراه شش سرباز با لباس متحدالشکل نظامی پیش روی او ظاهر می‌شوند و هر دستوری به آنها بدهد بی‌درنگ اطاعت خواهند کرد. جوان جواب داد:

– باشد، برای من فرقی نمی‌کند و مهم نیست کدام‌یک از این دو در اختیارم باشد، برای همین میز را با کوله‌پشتی معاوضه می‌کنم.

جوان میز را داد، کوله‌پشتی را به پشتش بست، با توکا خداحافظی کرد و به راه افتاد. هنوز راه زیادی طی نکرده بود که خواست کوله‌پشتی را امتحان کند و ببیند چه کار شگفت‌انگیزی از آن برمی‌آید. دستش را از پشت به طرف کوله‌پشتی برد و ضربه‌ای به آن زد.

در چشم به هم زدنی هفت جنگجوی سلحشور که یکی از آنها سرجوخه بود، جلو او ظاهر شدند. سرجوخه سلام نظامی داد و گفت:

– چه اوامری دارید؟ در خدمت هستیم.

جوان گفت:

– زود بروید به جنگل، نزد توکا، و میز را به من برگردانید. سربازان سریع رفتند و در مدت زمان کوتاهی برگشتند. آنچه را او خواسته بود بی‌هیچ مشکلی از توکا گرفته و آورده بودند. جوان به آنها گفت

که فعلاً استراحت کنند چون دستور دیگری ندارد. او امیدوار بود که در آینده فرصتهای خوب دیگری برایش به وجود آید.

جوان غروب روز بعد به یک توکای سیاه دیگر برخورد که کنار آتش نشسته بود و شام خود را آماده می‌کرد.
توکای سیاه گفت:

— بفرمایید؛ سبزمینی و نمک. غذای کاملی است، بیایید کنار من بنشینید.

مسافر جواب داد:

— برای شام، تو باید مهمان من باشی.

او بی‌آنکه منتظر جواب باشد، میز را روی زمین گذاشت و دستور غذا را صادر کرد. بلافاصله غذا حاضر شد. آنها با هم نشستند و دلی از عزا درآوردند و در ضمن آن با هم دوست شدند.

بعد از آنکه خوردن شام تمام شد توکا گفت:

— آنجا کنار ساحل، کلاهی کهنه و رنگ‌ورورفته هست که خاصیت شگفتی دارد. اگر کسی آن را بر سر بگذارد و روی سرش بگرداند تعدادی گلوله، مانند گلوله‌های یک توپخانه، از آن شلیک می‌شود و کسی جرئت نمی‌کند به او نزدیک شود. این کلاه به درد من نمی‌خورد، اگر مایل باشی آن را با میز تو عوض می‌کنم.

جوان جواب داد:

— من حرفی ندارم.

بعد کلاه را روی سرش گذاشت و میز را به توکا داد.

جوان چندان از آنجا دور نشده بود که ضربه‌ای به کوله‌پشتی زد و وقتی سربازها ظاهر شدند، آنها را به دنبال میز فرستاد.

او با خود فکر کرد: «تا اینجا که مرتب شانس آورده‌ام. فکر کنم خوش‌شانسی همچنان ادامه داشته باشد.» همان‌طور هم بود.

این بار هم بعد از اینکه جوان میز خود را پس گرفت به سفر ادامه داد. از مزارع و جنگلها گذشت و به سومین توکا برخورد که او هم مثل دو توکای

قبلی جوان را به شام و خوردن سیب‌زمینی و نمک دعوت کرد. اما جوان بعد از سفارش غذا به میز، چنان غذای خوب و مفصلی به او داد که این توکا هم تقاضا کرد میز را با شیپور عجیبی که قدرتش کاملاً با قدرت میز و کلاه تفاوت داشت معاوضه کند.

توکا گفت:

– اگر کسی در نزدیکی یک شهر یا روستا در این شیپور بدمد، تمام دیوارها، حصارها، خانه‌ها و استحکامات آنجا فرومی‌ریزد و شهر تبدیل به یک خرابه می‌شود.

جوان حاضر شد برای به دست آوردن آن شیپور شگفت‌انگیز نه تنها میزش را بدهد که هرگز آن را پس هم نگیرد. او با داشتن کوله‌پشتی، کلاه و شیپور، دیگر تمام چیزهایی را که می‌خواست در اختیار داشت.

جوان با خود گفت: «حالا من مردی مقتدر هستم. وقت آن رسیده که به خانه برگردم و ببینم برادرانم چه حال و روزگاری دارند.»

وقتی به خانه رسید، دید برادرانش با طلاها و نقره‌هایشان دو خانه بسیار زیبا ساخته‌اند و در شرایطی عالی زندگی می‌کنند.

او بی‌آنکه به کت پاره پاره و کوله‌پشتی و کلاه کهنه خود توجه کند، در زد و وارد شد و گفت که برادر آنهاست.

آنان او را نپذیرفتند و مسخره و تحقیرش کردند و گفتند:

– تو خودت را به جای برادر ما جا می‌زنی. او کسی بود که به طلا و نقره هم اعتنایی نکرد و به دنبال ثروت بیشتری بود. ما انتظار داریم او با شکوه تمام و مانند یک پادشاه مقتدر برگردد، نه در لباس یک گدای بی‌چیز. آنها این را گفتند و جوان را از خانه بیرون راندند.

جوان که عصبانی شده بود، چندین بار به کوله‌پشتی‌اش ضربه زد و صد و پنجاه نفر جنگجوی سلحشور در مقابل او به صف ایستادند. او به نظامیان دستور داد خانه‌های برادرانش را محاصره کنند، و بعد به دو نفر از آنها گفت که با شلاقی از چوب فندق آن قدر آن دو را بزنند تا قبول کنند که او برادرشان است.

این عملیات نظامی سرو صدای زیادی به راه انداخت و نظم شهر را به هم ریخت. مردم به کمک دو برادر شتافتند ولی با دیدن سربازان مسلح عقب‌نشینی کردند. خبر شلوغی شهر به گوش پادشاه رسید، او برآشفته شد و فرمانده‌ای را به همراه یک قشون فرستاد تا کسی را که محل آسایش و آرامش مردم شهر شده بود بیرون براند.

برادر کوچکتر که آن کوله‌پشتی شگفت‌انگیز را در اختیار داشت، خیلی سریع تعداد سربازان تحت فرماندهی‌اش را افزایش داد و با فرستاده پادشاه و سربازانش چنان روبه‌رو شد که آنان با سرافکندگی مجبور به عقب‌نشینی شدند.

پادشاه گفت:

— باید این آدم بی‌سروپا را سر جایش بنشانیم.

او روز بعد قشونی بزرگتر برای مقابله با جوان فرستاد ولی بی‌فایده بود. دیگر انبوهی از سربازان به مقابله با این اخلالگر برخاسته بودند تا او را از شهر بیرون کنند. او برای مقابله با قشون روزافزون پادشاه و حمله مردم، کلاهش را دو دور چرخاند. در یک لحظه بارانی از گلوله به سوی سربازان و مردم شلیک شد؛ عده زیادی کشته شدند و بقیه از میدان گریختند.

بعد از این جریان جوان به فرمانده پادشاه گفت:

— برو و به پادشاه بگو یا باید دخترش را به عقد من دریاورد، یا سلطنت را به من منتقل کند تا من با نام او حکومت کنم. در غیر این صورت رنگ صلح و آرامش را نخواهد دید.

فرمانده با عجله نزد پادشاه رفت و قضیه را گزارش داد. پادشاه که اوضاع را وخیم دید، نزد دختر خود رفت و گفت:

— راه دیگری برایم باقی نمانده است. اگر به ازدواج تن بدهی، من سلطنت خود را حفظ می‌کنم و در مملکت هم صلح برقرار خواهد شد.

دختر پادشاه رضایت داد تا با این مرد عصیانگر ازدواج کند. مراسم ازدواج خیلی سریع صورت گرفت و صلح و آرامش به مملکت بازگشت. ولی شاهزاده‌خانم ناراحت بود و از اینکه همسر یک مرد عادی شده بود،

احساس سرافکنندگی می‌کرد؛ مردی که همیشه کلاهی کهنه بر سر و یک کوله‌پشتی پاره بر پشت داشت. تمام فکر و خیال شاهزاده‌خانم این بود که از شر آن لباسهای نفرت‌انگیز خلاص شود. دست‌آخر به عقلش رسید که شاید تمام قدرت جوان ناشی از همان کوله‌پشتی است، برای همین سعی کرد به شکلی از موضوع سردر بیاورد.

بعد از این تصمیم شاهزاده‌خانم شروع کرد و انمود کند که همسرش را خیلی دوست دارد. او کم‌کم دل شوهرش را به دست آورد و روزی به او گفت:

– دلم می‌خواهد از این کوله‌پشتی کهنه و زشت دست بکشی. این لباس برازنده‌ تو نیست و باعث خجالت و شرمساری من می‌شود.
شوهر در جوابش گفت:

– عزیزم، این کوله‌پشتی بزرگترین گنجینه و سرمایه من است. تا زمانی که آن را در اختیار داشته باشم، از هیچ قدرتی در این دنیا واهمه ندارم. شاهزاده‌خانم دستش را دور گردن جوان انداخت و وانمود کرد که او را نوازش می‌کند، ولی با زرنگی کوله‌پشتی را از پشت او باز کرد و از آنجا گریخت.

به محض اینکه شاهزاده‌خانم به جای خلوت و امنی رسید، ضربه‌ای به کوله‌پشتی زد و سربازان حاضر شدند. شاهزاده‌خانم به آنها دستور داد ارباب قدیمی خود را دستگیر کنند و به منطقه‌ای دور از قصر پادشاه ببرند. آنان اطاعت کردند. زن بی‌وفا عده‌ای از مردم را فراخواند که او را یاری کنند تا شاید بتوانند شوهرش را از شهر بیرون کنند.

اگر آن کلاه شگفت‌انگیز همراه جوان نبود حتماً شکست می‌خورد، اما او کلاه را برداشت و دو بار روی سرش گرداند. در یک لحظه دوروبر او گلوله‌باران شد. مردم و سربازان به اطراف گریختند و خوشحال هم بودند که جان سالم به در برده‌اند. حتی دختر پادشاه هم مجبور شد که معذرت‌خواهی کند.

بعد از این حادثه دختر پادشاه چنان با مهربانی و محبت با همسرش

صحبت کرد که شوهر، او و همدستانش را بخشید. زن تا مدت‌ها همان روش دوستانه را برای جلب دوستی و اعتماد شوهرش به کار گرفت تا بتواند در موقعیتی مناسب فریبش بدهد.

دختر پادشاه امیدوار بود همان طور که شوهرش به او اعتماد کرده بود و دربارهٔ قدرت کوله‌پشتی با او سخن گفته بود، دربارهٔ کلاه هم بگوید. او می‌دانست که بدون تصاحب آن نمی‌تواند از شر شوهرش خلاص شود. سرانجام به راز کلاه آگاه شد و فقط منتظر فرصت ماند.

یک شب که همسرش در خواب بود، پنهانی کلاه را برداشت و آن را به بیرون پرت کرد.

وقتی جوان بیدار شد و دید که جای کلاه خالی است، سخت خشمگین شد و چون شیپور را در اختیار داشت، آن را برداشت و با تمام نیرو در آن دمید. اگر از دمیدن دست برنمی‌داشت، تمام قصر، دیوارهای شهر و استحکامات شهری با غرشی سهمگین فرومی‌ریخت، روستاهای اطراف خراب می‌شد و حتی پادشاه و دخترش نیز زیر خرابه‌ها می‌ماندند. اما وقتی تمام قصر به تلی از خرابه تبدیل شده و سنگ روی سنگ باقی نمانده بود، جوان از دمیدن در شیپور دست کشید. از آن پس هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد با او در هیچ موردی مخالفت کند. بعد از این حادثه جوان ادعای پادشاهی کرد و تمام آن قلمرو را در دست گرفت.

رامپل استیلت اسکین

روزی روزگاری، آسیابان فقیری بود که دختری زیبا داشت. او فکر کرد که درباره دخترش با پادشاه صحبت کند تا موقعیتی برای او دست و پا کند. آسیابان اجازه شرفیابی خواست و به پادشاه اطلاع داد که دخترش می‌تواند گاه را بیافد و به طلا تبدیل کند. پادشاه گفت:

— چه خوب، خوشم آمد. اگر دختری تا این حد مهارت دارد، همین فردا صبح او را به قصر بیاور تا ببینم چه کار از دستش برمی‌آید. روز بعد آسیابان دخترش را به قصر برد. همین که وارد قصر شدند، پادشاه دختر را به اتاقی برد که پر از گاه بود، در آن یک چرخ بافندگی هم بود. آن‌گاه به دختر گفت:

— بنشین و همین الان کارت را شروع کن. اگر تا قبل از طلوع آفتاب تمام این گاهها به طلا تبدیل نشود، از بین خواهی رفت! بعد در را قفل کرد و رفت و دختر را تنها گذاشت. دختر بیچاره نشست و با ناامیدی به گاهها نگاه کرد. او هرگز در عمرش بافندگی نکرده بود و هیچ‌کس هم به او بافندگی نیاموخته بود. به علاوه، اصلاً نمی‌دانست که چگونه می‌توان گاه را به طلا تبدیل کرد.

ترس و وحشت دختر هر لحظه بیشتر می‌شد تا بالاخره زارزار به گریه افتاد.

شب که شد، ناگهان در باز شد و مرد کوتاه‌قدی داخل اتاق آمد و گفت:

— تو دختر آسیابان هستی؟ چرا این قدر گریه می‌کنی؟

دختر جواب داد:

— آه، من باید این همه گاه را بیافم و به طلا تبدیل کنم، ولی این کار از دستم برنمی آید.

مرد کوتاه‌قد گفت:

— اگر این کار را برایت انجام دهم، چه پاداشی به من خواهی داد؟

دختر جواب داد:

— روبان دور گردنم را.

آن مرد روبان را برداشت، جلو چرخ بافندگی نشست و کارش را شروع کرد. چرخ سه بار گشت و قرقره پر از طلا شد. مرد دوباره گاه بیشتری برداشت و به دور قرقره بست. پس از سه دور گرداندن، قرقره پر از طلا شد. کار به همین ترتیب ادامه یافت و تا طلوع آفتاب گاهها ته کشید و قرقره‌ها پر از طلا شد. بعد مرد کوتاه‌قد رفت.

با طلوع آفتاب پادشاه وارد اتاق شد، وقتی چشمش به درخشش طلاها افتاد اول حیرت کرد و بعد از خوشحالی پر گرفت. او که آدم حریصی بود، دختر آسیابان را به اتاق پر از گاه دیگری برد که از اتاق قبلی خیلی بزرگتر بود و او را تهدید کرد که اگر تا صبح آنها را به طلا تبدیل نکند، جانش را از دست می‌دهد.

وقتی دختر در اتاق تنها ماند، آنچه از دستش برمی آمد، فقط گریه کردن بود چون می‌دانست که این کار غیرممکن است. اما وقتی شب شد دوباره همان مرد کوتاه‌قد ظاهر شد و گفت:

— اگر این گاهها را به طلا تبدیل کنم به من چه می‌دهی؟

دخترک گفت:

— حلقه انگشترم را.

مرد کوتاه‌قد حلقه را گرفت، شروع کرد به بافتن و پیش از طلوع آفتاب همه گاهها را به طلا تبدیل کرد.

شاه از دیدن آن همه طلای درخشان خشنود شد ولی به این زودیها راضی نمی‌شد. او باز هم دختر را به اتاقی دیگر برد. این اتاق انباشته از گاه، از اتاق دومی هم بزرگتر بود. پادشاه به دختر گفت:

– اگر این کاهها را تا صبح به طلا تبدیل کنی همسر من خواهی شد.
 پادشاه با خود فکر کرد: «هرچند او دختر یک آسیابان است، ولی
 نمی‌توانم در دنیا زنی ثروتمندتر از او پیدا کنم.»
 چند لحظه بعد دختر تنها ماند. همان مرد بار دیگر ظاهر شد و گفت:
 – این بار اگر کاهها را به طلا تبدیل کنم به من چه خواهی داد؟
 دختر جواب داد:

– من دیگر چیزی ندارم که به تو بدهم.

– پس قول بده که وقتی ملکه شدی اولین فرزندت را به من بدهی.
 دختر فکر کرد: «از کجا معلوم که من ملکه بشوم!» از طرفی می‌دانست
 که چاره دیگری هم ندارد. با این فکرها به مرد کوتاه‌قد قول مساعد داد.
 مرد آن‌گاه شروع به کار کرد و خیلی سریع همه کاهها را به طلا تبدیل
 کرد.

صبح پادشاه دید اوضاع بر وفق مراد است و همه کاهها به طلا تبدیل
 شده، برای همین دستور داد عروسی باشکوهی راه بیندازند. بدین ترتیب در
 فاصله چند روز دختر زیبای آسیابان ملکه شد.
 یک سال بعد، ملکه بچه زیبایی به دنیا آورد. او قولی را که به مرد
 کوتاه‌قد داده بود کاملاً فراموش کرده بود ولی یک شب ناگهان آن مرد وارد
 اتاق ملکه شد و گفت:

– باید به قولت عمل کنی، یادت هست چه قولی داده بودی؟
 ملکه که از ترس قالب تهی کرده بود، پیشنهاد کرد به جای بچه همه
 گنجهای آن سرزمین را به او ببخشد.
 مرد کوتاه‌قد گفت:

– نه، یک موجود زنده را بر تمام گنجهای دنیا ترجیح می‌دهم.
 ملکه به گریه افتاد و آن قدر زارزار گریست که دل مرد کوتاه‌قد برایش
 سوخت و گفت:

– خوب، من به تو سه روز مهلت می‌دهم که حدس بزنی اسم من چیست.
 اگر توانستی، بچه مال خودت.

وقتی او رفت ملکه از فکر و خیال خوابش نبرد. به همه اسمهایی که تا آن موقع به گوشش خورده بود فکر کرد، و بعد تصمیم گرفت پیکهایی به اطراف سرزمین خود بفرستد و ببیند که مردم در حال و گذشته به چه نامهایی نامیده می‌شده‌اند.

شب بعد مرد کوتاه‌قد آمد و ملکه همه اسمهایی را که شنیده بود، مثل کاسپر^۱، ملچیور^۲، بالزار^۳ و بسیاری از اسمهای مردم طبقات گوناگون گفت. ولی مرد کوتاه‌قد پس از شنیدن اسامی گفت:

— نه، هیچ‌یک از اینها اسم من نیست.

روز بعد ملکه از اطرافیان اسمهای تازه‌ای شنید و شب که مرد کوتاه‌قد آمد، اسمهای عجیب و غریبی را که کسی نشنیده بود بر زبان آورد، ولی آن مرد باز هم گفت:

— نه، هیچ‌یک از اینها اسم من نیست.

در سومین روز یکی از پیکها از مأموریت برگشت و ماجرای را تعریف کرد. او نتوانسته بود حتی یک اسم تازه هم پیدا کند ولی موقع برگشتن، از کوهی گذشته و به حاشیه یک جنگل رسیده بود که روباهها و خرگوشهای آنجا برایش شبی خوش آرزو کردند، بعد به خانه کوچکی رسیده بود که جلو آن آتشی روشن بود و مردی مضحک و کوتاه‌قد، روی یک پا، دور آن می‌گشت و با صدای بلند می‌خواند:

امروز نوشیدنی درست می‌کنم و فردا نان می‌پزم،
صبح روز بعد هم فرزند ملکه را تصاحب می‌کنم.
چقدر خوشحالم، او حتی به خواب نمی‌تواند ببیند
که نام من رامپل‌استیل‌تاسکین^۴ است.

پیک متوجه نشد که چرا ملکه از شنیدن آن نام تا این اندازه خوشحال و ذوق‌زده شد. ملکه به پیک پاداش چشمگیری داد و او را مرخص کرد.

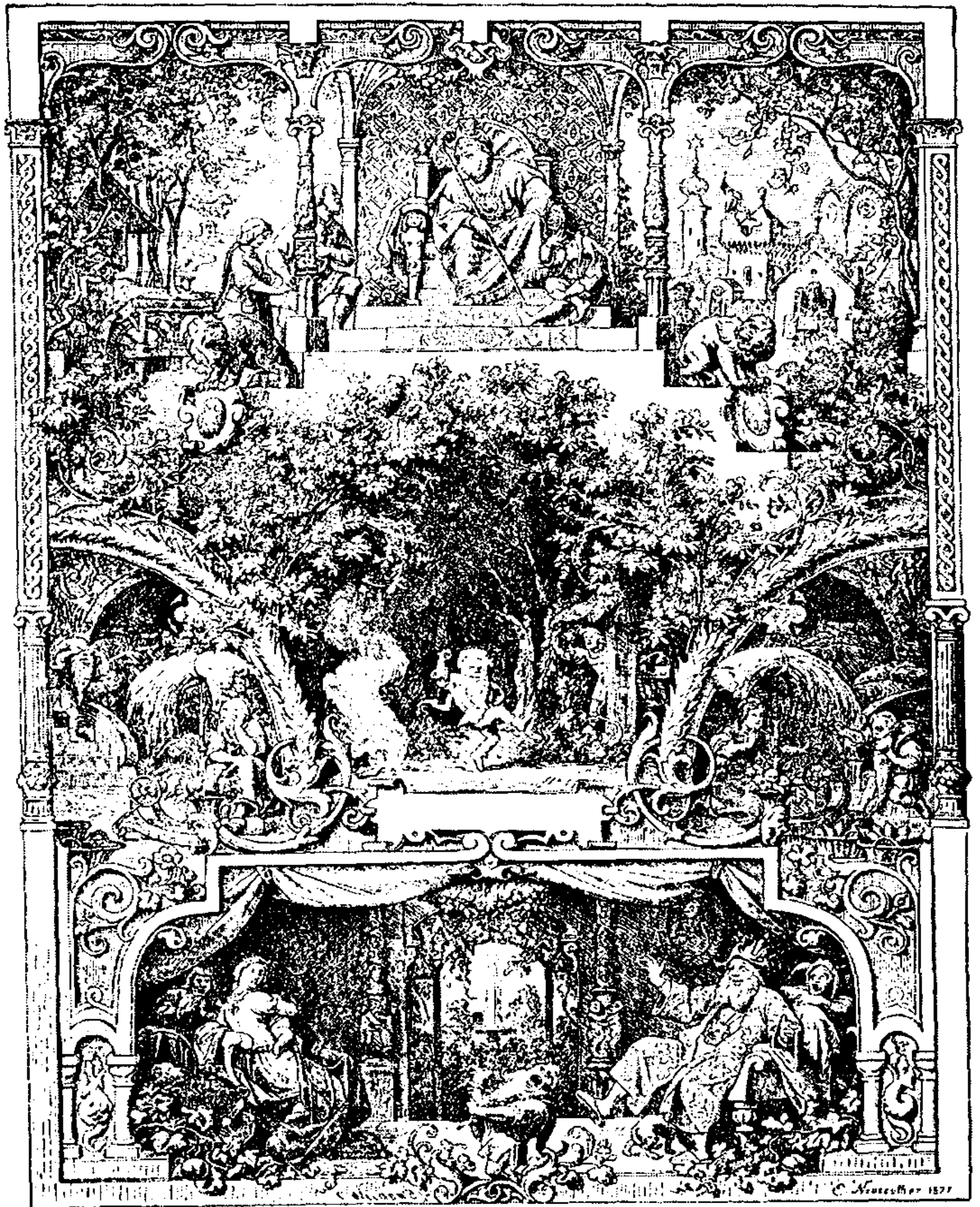
1. Casper

2. Melchior

3. Balzar

4. Rumpelstiltskin





در سومین شب که مهلت به سر رسیده بود، مرد کوتاه‌قد برای آخرین بار ظاهر شد و گفت:

– خوب، ملکه، مادر عزیز، بالاخره نگفتی اسم من چیست؟
ملکه گفت:

– اسمت کنراد^۱ است؟

– نه.

– هنری^۲.

– نه.

پس اسم شما رامپل استیلت اسکین است!

مرد کوتاه‌قد فریاد کشید:

– حتماً پریان به تو گفته‌اند! حتماً پریان به تو گفته‌اند!

او که از شدت خشم می‌لرزید پای راستش را محکم به زمین کوبید، با این کار پایش در زمین فرورفت و مجبور شد تن خود را بکشد تا پایش را درآورد. او که خیلی عصبانی بود آن قدر پایش را کشید که بدنش نصف شد!

گلِ چوپان

زن جادوگری دو دختر داشت. جادوگر آن دختری را که زشت و بدجنس بود خیلی دوست داشت، اما از دختر دیگر که خوب و زیبا ولی دختر ناتنی‌اش بود نفرت داشت.

دختر ناتنی پیشبندی زیبا داشت که مایه حسادت خواهرش بود. او رفت و به مادرش گفت:

– مادر، خیلی دلم می‌خواهد آن پیشبند مال من باشد.
مادر گفت:

– فرزندم، بی‌تابی نکن؛ بزودی صاحب آن می‌شوی. خواهر ناتنی‌ات باید خیلی پیش از اینها از بین می‌رفت. همین امشب، وقتی رفت و خوابید سر از تنش جدا می‌کنم. فقط مواظب باش که تو زودتر روی تخت بخوابی و او جلو تو دراز بکشد.

اگر دخترک در گوشه‌ای پنهان نشده بود و حرفهای مادر ناتنی و دخترش را نمی‌شنید حتماً آن بلا بر سرش نازل می‌شد. او در طول روز جرئت نکرد از خانه بیرون برود، چون می‌دانست که موقع خواب باید قبل از خواهرش به رختخواب برود. همین کار را هم کرد، منتهی بیدار ماند تا خواهر ناتنی‌اش به خواب برود، بعد بلند شد و جایش را با خواهرش عوض کرد. او که تمام بدنش از ترس می‌لرزید پشت سر خواهرش دراز کشید؛ تا نیمه‌های شب که مادر ناتنی تبر به دست در تاریکی وارد اتاق شد. دختر خود را به خواب زده و بی‌حرکت دراز کشیده بود. او که زن بدجنس را کنار خود حس می‌کرد، به سختی می‌توانست نفس بکشد. در آن لحظه مادر

ناتنی دسته تبر را محکم در دست گرفت، آن را بلند کرد و سر از تن دختر خودش جدا کرد. بعد به اتاق خواب خود رفت و دراز کشید.

دختر که سخت ترسیده بود، بی حرکت دراز کشید تا اوضاع آرام شود. بعد بلند شد و لباس پوشید و آهسته به خانه نامزدش رفت که رولانت^۱ نام داشت. دخترک در زد و به محض آنکه در باز شد فریاد زد:

— آه، رولانت عزیز چه نشسته‌ای که ما باید هرچه زودتر از اینجا فرار کنیم. مادر ناتنی‌ام می‌خواست مرا بکشد ولی اشتبهاً دختر خودش را کشت. اگر صبح متوجه شود چه دسته‌گلی به آب داده دمار از روزگار ما درمی‌آورد.

رولانت گفت:

— پیشنهاد می‌کنم برگردی و عصای جادویی مادر ناتنی‌ات را برداری، وگرنه او دنبال ما خواهد آمد و با کمک جادو ما را به دام می‌اندازد.

دختر جوان با ترس و لرز به خانه برگشت و پس از آنکه عصای جادویی را پیدا کرد، به طبقه بالا رفت و سر خواهرش را برداشت تا دفن کند. در این حین سه قطره خون روی زمین ریخت؛ یکی روی تختخواب، یکی روی پله‌ها و یک قطره هم در آشپزخانه. بعد او با عجله نزد رولانت برگشت.

صبح که شد پیرزن جادوگر دخترش را صدا زد که بیاید و پیشبند را بردارد ولی دختر نیامد. دوباره فریاد زد:

— کجایی تو؟

یکی از قطره‌های خون جواب داد:

— اینجا روی پله.

زن رفت بیرون ولی کسی را روی پله‌ها ندید. دوباره صدا زد:

— کجایی؟

قطره دومی جواب داد:

— اینجا در آشپزخانه. دارم خودم را گرم می‌کنم.

زن وارد آشپزخانه شد و کسی را در آنجا ندید. او با عصبانیت فریاد زد:
— پس کجایی؟

قطرهٔ سومی جواب داد:

— اینجا روی تختخواب خوابیده‌ام!

زن به طرف اتاق خواب رفت و وقتی به تختخواب نزدیک شد، چیزی دید که فکرش را هم نمی‌کرد. دخترش غرق در خون بود. او با دست خودش سر دخترش را از تن جدا کرده بود. زن که خشم و حشتناکی بر او غلبه کرده بود به طرف پنجره دوید و دختر ناتنی و نامزدش را دید که در دوردست‌ها در حال فرار بودند.

زن فریاد زد:

— بیخود سعی می‌کنند از دست من فرار کنند، هر قدر هم که دور شوند باز هم آنها را به چنگ می‌آورم.

زن کفش جادویی خود را به پا کرد. با آن کفشها می‌توانست یک ساعت راه را با یک قدم طی کند. طولی نکشید که جادوگر به آن دو رسید.

وقتی دختر جوان از دور دید که مادر ناتنی‌اش نزدیک می‌شود، عصای جادویی را به رولانت زد و او را به یک دریاچه مبدل کرد. بعد خود را به شکل یک اردک درآورد و روی دریاچه مشغول شنا شد.

جادوگر کنار ساحل ایستاد و کوشید با انداختن تکه‌های نان اردک را به سوی خود بکشانند ولی اردک دُم به تله نداد. پیرزن هم مجبور شد دست از پا درازتر به خانه‌اش برگردد.

وقتی پیرزن برگشت دختر و رولانت به شکل طبیعی خود برگشتند و به راهشان ادامه دادند. تمام شب را راه رفتند تا اینکه صبح شد. بعد دختر گلی شد در میان انبوهی از خار و پسر به یک نوازنده تبدیل شد.

چیزی نگذشت که سروکلهٔ پیرزن جادوگر پیدا شد؛ او نزد نوازنده رفت و گفت:

— نوازندهٔ عزیز، اجازه می‌فرمایید این گل زیبا را بچینم؟

نوازنده گفت:

– البته، من هم برای شما یک آهنگ می‌نوازم.

وقتی پیرزن وارد خارها شد تا گل را بچیند، نوازنده شروع کرد به نواختن یک آهنگ جادویی. آن آهنگ با سازی نواخته می‌شد که از عصای جادوگر ساخته شده بود و پیرزن را وادار می‌کرد همراه آن برقصد. هر قدر آهنگ تندتر می‌شد پیرزن سریعتر در میان خارها بالا و پایین می‌پرید. خارها اول لباس او را پاره کرد، بعد پوست بدنش زخم شد و بالاخره خون از سرپایش سرازیر شد. نوازنده همچنان به نواختن ادامه می‌داد و پیرزن هم به اجبار می‌رقصید. او در میان خارها آن قدر رقصید که از فرط خونریزی از پا درآمد.

آن دو دیگر خیالشان از بابت قدرت جادویی پیرزن راحت شده بود. دختر و نامزدش، هر دو به شکل اولیه خود بازگشتند. رولانت گفت:

– من به خانه برمی‌گردم تا پدرم ترتیب عروسی ما را بدهد.
دختر گفت:

– ولی من همین جا منتظرت می‌مانم و برای اینکه کسی مرا نشناسد به یک سنگ قرمز تغییر شکل می‌دهم.

رولانت رفت و دختر سنگ قرمزی شد و در انتظار او ماند. وقتی رولانت به خانه برگشت با دختری روبه‌رو شد که او را بسیار تحت تأثیر قرار داد. این اتفاق سبب شد نامزدی را که چشم به راهش بود و قرار بود با هم ازدواج کنند، بکلی از یاد ببرد.

بیچاره دختر فراموش شده مدتهای مدید منتظر ماند و وقتی دید از رولانت خبری نیست، سخت غمگین شد. او خود را به یک گل تبدیل کرد و با خود گفت: «شاید رولانت بیاید و پایش را روی من بگذارد!»

دست بر قضا چوپانی که در آن حوالی سرگرم نگهداری از گوسفندان خود بود، چشمش به آن گل افتاد. از آنجا که گل بسیار زیبا بود، چوپان آن را چید، به خانه برد و در قفسه گذاشت. از آن لحظه به بعد اتفاقات شگفت‌انگیزی در خانه چوپان به وقوع پیوست.

صبح که چوپان بیدار شد، تمام کارهای خانه انجام شده بود. اجاق روشن بود، اتاق جارو شده بود، میز و صندلی گردگیری شده و مرتب چیده و آب از چاه کشیده شده بود. ظهر هم که به خانه برگشت، سفره با غذایی دلچسب آماده بود. او سردر نمی آورد چطور در خانه او چنین اتفاقی افتاده، چون هیچ کس در آنجا دیده نمی شد. خانه هم آن قدر کوچک بود که کسی نمی توانست خود را در آن مخفی کند.

او از اینکه خانه سر و سامان گرفته خشنود بود ولی بعد از مدتی نگران شد. جوان نزد عاقله زنی رفت و با او مشورت کرد.
آن زن به او گفت:

— دست جادوگری در این قضایاست. من راه حلی پیشنهاد می کنم؛ یک روز صبح وقتی بیدار شدی بی حرکت در تختخواب دراز بکش و خودت را به خواب بزن ولی حواست را جمع کن. اگر حرکتی دیدی، با احتیاط آن را زیر نظر بگیر و دخالت نکن، ولی خودت را آماده کن که بتوانی بسرعت پارچه ای سفید را روی آن بیندازی. در آن صورت جادو خنثی می شود.

چوپان تصمیم گرفت پیشنهاد عاقله زن را عملی کند. او روز بعد، صبح زود بیدار شد و درست وقتی سپیده می زد دید که قفسه باز شد و گلی که در آن گذاشته بود بیرون آمد. چوپان پرید و یک پارچه سفید روی آن انداخت. گل در یک چشم به هم زدن تغییر صورت داد و دختری مثل پنجه آفتاب مقابل چوپان ظاهر شد. دختر اعتراف کرد و گفت همان گلی است که او چیده و در آن مدت هم خودش بوده که کارهای خانه را سر و سامان داده است.

دختر جوان آنچه را به سرش آمده بود برای چوپان شرح داد. چوپان خوشحال و ذوق زده از او تقاضای ازدواج کرد ولی دختر جواب منفی داد. هرچند رولانت او را فراموش کرده بود ولی او همچنان به رولانت وفادار بود. در عین حال دختر به چوپان قول داد که او را ترک نکند و کماکان از خانه اش نگهداری کند.

زمان ازدواج رولانت فرارسیده بود. رسم آن سرزمین این بود که تمام

دخترهای جوان در جایی جمع می‌شدند و به افتخار عروس و داماد دسته‌جمعی آواز می‌خواندند. وقتی این خبر به گوش دختر جوان رسید ناراحت شد. هنگامی که دیگران به سراغش آمدند تا او را با خود ببرند، سخت اندوهگین بود و نمی‌خواست همراه آنان برود، ولی بالاخره با اصرار دیگران به آنان ملحق شد. وقتی مراسم عروسی شروع شد همه دخترها به صف ایستادند و شروع به خواندن کردند. او، تنها، یک قدم عقبتر ایستاده بود. وقتی صدای همسرایان در فضا پیچید و به گوش رولانت رسید، او صدای نامزد قبلی خود را تشخیص داد و فریاد زد:

— این صدا آشناست؛ او عروس واقعی من است. من بجز او هیچ‌کس دیگر را دوست ندارم.

تمام خاطرات فراموش‌شده گذشته دوباره به ذهن رولانت هجوم آورده بود. با شروع مراسم ازدواج، دختر جوان شاد و سرحال شد و همه غم و غصه‌های گذشته را از یاد برد.

مرغ طلایی

روزی روزگاری، پادشاهی بود که پشت قصرش باغ تفریحی زیبایی داشت. در آن باغ درختی بود که سیب طلایی به بار می‌آورد، ولی هر روز صبح یکی از سیبهای رسیده‌اش گم می‌شد. این خبر به گوش پادشاه رسید و دستور داد که هر شب یک نفر زیر درخت کشیک بکشد.

پادشاه سه فرزند داشت. او اول بزرگترین فرزندش را فرستاد تا مراقب درخت باشد. پسر تا نیمه‌های شب بیدار ماند ولی پس از آن طاقت نیاورد و خوابش برد. صبح که شد باز یکی از سیبها گم شده بود. شب بعد پادشاه پسر وسطی را فرستاد. او هم تلاش کرد که دوازده ساعت بیدار بماند و کشیک بدهد، ولی نتوانست بی‌خوابی را تحمل کند. خوابش برد و صبح باز هم یکی از سیبها گم شده بود.

دیگر نوبت پسر سومی بود، اما پادشاه به او اعتماد نمی‌کرد و فکر می‌کرد او هم مثل بچه‌های دیگرش کاری از پیش نخواهد برد، ولی بالاخره به او اجازه داد که برود. پسر جوان رفت زیر درخت نشست و مراقب بود که خواب بر او غلبه نکند. وقتی زنگ ساعت دوازده نواخته شد، جوان صدای حرکت بالهایی را شنید. او سرش را بلند کرد و پرنده‌ای را دید که پرهایی طلایی و درخشان داشت. پرنده روی شاخه درخت نشست و با منقارش یکی از سیبها را چید. شاهزاده جوان تفنگش را برداشت و تیری به سمت پرنده شلیک کرد. پرنده گریخت ولی یکی از پرهایش در اثر اصابت تیر به زمین افتاد.

جوان پر را برداشت، صبح روز بعد آن را نزد پادشاه برد و آنچه را در



Ala Craven

شب گذشته دیده بود برای او تعریف کرد. پادشاه همه مشاوران خود را فراخواند و طی جلسهای موضوع را تعریف کرد و نظر آنان را جویا شد. همه آنان چنین اظهار نظر کردند که یک پر آن پرنده از همه سرزمینهای تحت فرماندهی پادشاه ارزش بیشتری دارد. پادشاه با شنیدن این اظهار نظر فریاد زد:

— چه عالی! اگر یک پر این پرنده این قدر ارزشمند باشد، من باید هر طور شده خود پرنده را به چنگ بیاورم.

پسر بزرگتر که به رگ غیرتش بر خورده بود، به راه افتاد تا هر طور شده پرنده را پیدا کند. او اطمینان داشت که بزودی موفق خواهد شد. هنوز راه زیادی نرفته بود که به حاشیه یک جنگل رسید و چشمش به روباهی افتاد. فوری با تفنگش روباه را نشانه گرفت. روباه با زاری گفت:

— به من تیراندازی نکن. من می دانم تو به دنبال پرنده طلایی هستی؛ می توانم تو را راهنمایی کنم. اگر همین راه را ادامه بدهی به دهکدهای می رسی که در دو طرف جاده اش، درست روبه روی هم دو مسافرخانه دارد. چراغهای یکی از آنها کاملاً روشن است و انواع و اقسام بازیهای شاد و سرگرم کننده در آن جریان دارد. وارد آن مسافرخانه نشو، بلکه مسافرخانه دیگر را انتخاب کن که ظاهری تاریک و دلگیر دارد.

شاهزاده جوان فکر کرد: «چرا باید آلت دست این حیوان مکار بشوم و موبه مو حرفهایش را عملی کنم؟» با وجود این به حرف روباه گوش کرد. روباه هم دم پرموی خود را تکان داد و بسرعت در جنگل ناپدید شد.

جوان پس از اینکه مدتی طولانی در راه بود، به همان دهکدهای رسید که دو مسافرخانه در دو طرف جاده اش داشت. در یکی از آنها آن قدر چراغ روشن بود که غرق در نور بود و سرو صدای موسیقی از آن شنیده می شد، ولی مسافرخانه دیگر ظاهری تاریک و دلگیر داشت.

جوان فکر کرد: «باید آدم خنگی باشم که به جای رفتن به آن مسافرخانه پر از شادی و سرور، وارد یک جای تاریک و دلگیر بشوم.»

به این ترتیب، به آن مسافرخانه ای رفت که مجلل و پر از عیش و نوش

بود. بعد هم هوای گرفتن پرنده طلایی که به خاطر آن سفر کرده بود، از سرش پرید.

مدتی که گذشت و از پسر بزرگ خبری نشد، پسر وسطی آستینها را بالا زد و به راه افتاد تا پرنده طلایی را به چنگ آورد. برادر وسطی هم مثل برادر بزرگتر به روباه برخورد و روباه راههایی پیش پای او گذاشت، اما او هم برای حرفهای روباه تره خرد نکرد.

پسر وسطی وقتی به آن دو مسافرخانه رسید، برادرش را دید که کنار پنجره ایستاده است. از مسافرخانه هم صدای شادی و سرور می آمد. برادر بزرگتر او را دید و صدایش زد تا وارد مسافرخانه شود.

برادر وسطی دلش نمی آمد آن دعوت را رد کند و وارد مسافرخانه شد. وارد شدن همان و غرق در زندگی توأم با عیش و نوش شدن همان. زمانی سپری شد و از پسر وسطی هم خبری نشد. وقتی پسر جوانتر از برگشتن برادرانش مأیوس شد، تصمیم گرفت راه سفر در پیش گیرد و برادرانش را پیدا کند، ولی پدرش اجازه نداد.

پدر می گفت: «بعید است تو بتوانی پرنده طلایی را پیدا کنی. اگر برای برادرهایت گرفتاری پیش بیاید آنها می دانند چطور گلیم خود را از آب بیرون بکشند، اما تو چه؟»

با این همه وقتی پادشاه دید که پسرهای بزرگتر برنگشتند، اجازه داد پسر کوچکترش نیز به دنبال آنان برود. آن پسر هم پیش از آنکه وارد جنگل شود، به همان روباه برخورد و روباه برای نجات جانش همان نصایح را به او هم گفت. پسر سومی که جوانی ترس بود به روباه گفت:

— روباه عزیز، نگران نباش. من به تو آسیبی نمی رسانم.
روباه گفت:

— برای جبران محبت تو، پیشنهاد می کنم روی دُم من سوار شوی تا زودتر تو را به مقصد برسانم.

جوان روی دم روباه نشست و روباه در میان خس و خاشاک با چنان سرعتی به راه افتاد که باد در گوشهای جوان زوزه می کشید. وقتی نزدیک

آن دهکده رسیدند، مرد جوان که نصیحت روباه را پذیرفته بود، از روی دم او پایین آمد و وارد قهوه‌خانه‌ای شد که تاریک و غم‌زده بود. او تمام شب را در آن قهوه‌خانه سر کرد.

روز بعد جوان بیدار شد و از مسافرخانه بیرون آمد. او در مزارع اطراف روباه را دید که در انتظارش بود. روباه وقتی دید جوان آمده گفت:

— حالا می‌گویم که قدم بعدی چیست. باید همین راه را مستقیم بروی تا به یک قصر برسی. جلو قصر عده‌ای سرباز را می‌بینی که دراز کشیده‌اند. هیچ ترسی به دلت راه نده، چون آنها به خواب رفته‌اند و صدای خرخرشان بلند است. از وسط آنها عبور کن تا به در قصر برسی. وارد قصر شو و از اتاقهای آن عبور کن. بالاخره وارد اتاقی می‌شوی که در آن مرغ طلایی در قفسی حصیری آویزان است. در همان نزدیکی، قفس دیگری قرار دارد که خالی است ولی جنس آن از طلاست. باید خیلی با احتیاط مرغ طلایی را از قفس حصیری دریاوری، در قفس طلایی قرار دهی. اگر احتیاط نکنی مرغ به تو آسیب می‌رساند.

پس از گفتن این حرف، روباه دوباره دمش را دراز کرد و پسر پادشاه بر آن سوار شد. روباه دوباره مثل باد شروع کرد به دویدن.

وقتی به قصر رسیدند، شاهزاده جوان دید همه آن چیزهایی که روباه گفته بود درست است. او با اطمینان از میان سربازانی که خواب بودند عبور کرد و وارد قصر شد. از اتاقی به اتاق دیگر رفت تا بالاخره به اتاقی رسید که پرندۀ طلایی در قفسی حصیری بود. قفسی طلایی هم همان کنار بود. روی کف اتاق سه سیب طلایی دیده می‌شد؛ همان سیبهایی که وقتی پسران پادشاه کشیک می‌دادند از باغ پادشاه دزدیده شده بود.

وقتی پسر پادشاه در قفس حصیری را باز می‌کرد از موفقیت شگفت‌انگیزی که نصیبش شده بود آن قدر خوشحال بود که دلش می‌خواست از ته دل بخندد. اما وقتی داشت پرندۀ را در قفس طلایی می‌گذاشت بی‌احتیاطی کرد و پرندۀ چنان صدای گوشخراشی سرداد که سربازان از خواب بیدار شدند، سراسیمه به طرف آن اتاق دویدند و بی‌آنکه



به جوان فرصتی بدهند تا کلامی بگویند، او را به زندان انداختند. صبح روز بعد جوان را نزد قاضی بردند و قاضی پس از شنیدن اتهام او را محکوم به مرگ کرد. موضوع حکم اعدام به گوش پادشاه آن سرزمین که صاحب مرغ طلایی بود رسید. پادشاه گفت اگر جوان بتواند اسب طلایی را که سریعتر از باد می‌دود، برای او پیدا کند حاضر است او را ببخشد. در صورتی که جوان می‌توانست آن اسب را بیاورد مرغ طلایی به عنوان پاداش به او اعطا می‌شد.

پسر شاه شرط را پذیرفت اما وقتی آزاد شد غمی سنگین قلبش را می‌فشرد. او همان طور که راه می‌رفت آهی از ته دل کشید و با خود گفت: «حالا چطور اسب طلایی را پیدا کنم؟» ناگهان چشم جوان به دوست قدیمی‌اش، روباه افتاد که کنار جاده چشم به راه او بود. روباه گفت:

— ناراحت نباش؛ تو هنوز خبر نداری چه کارهایی از دست من برمی‌آید! اگر جرئت داشته باشی و حوصله به خرج بدهی تو را راهنمایی خواهم کرد. باید بی‌آنکه به چپ یا به راست نگاه کنی، راه درازی طی کنی. در پایان راه به قصری می‌رسی که اسب طلایی در یکی از اصطبل‌های آن است. در کنار اصطبل مهترها و میرآخور همگی در خواب‌اند و خرخر می‌کنند. تو به آرامی می‌توانی اسب طلایی را از اصطبل بیرون بیاوری. البته باید با

احتیاط یک زین معمولی را که از جنس چرم و پشم است روی اسب بگذاری، نه آن زین زراندود را که در آن نزدیکی است. در غیر این صورت دچار دردسر خواهی شد.

بعد روباه دمش را دراز کرد، پسر پادشاه بر آن نشست و به سرعت باد به حرکت درآمد.

همه چیز همان طور بود که روباه گفته بود و خیلی زود جوان وارد همان اصطبل شد که اسب طلایی در آن بود. وقتی می‌خواست زین چرمی معمولی را بر پشت اسب بگذارد با خود گفت: «یک زین چرمی ساده شایسته چنین اسب زیبایی نیست»، اما به محض اینکه دست دراز کرد تا زین زراندود را بردارد، اسب با تمام قدرت شیهه کشید.

با صدای اسب، مهترها و کارگران اصطبل بیدار شدند، جوان را دستگیر کردند و به زندان بردند. روز بعد هم او را نزد قاضی بردند و او دوباره به مرگ محکوم شد. این بار جوان از پادشاه تقاضای عفو کرد و پادشاه او را به شرطی بخشید که شاهزاده‌خانم زیبای قصر زرین را بیاورد. پادشاه قول داد که در آن صورت اسب طلایی را هم به او ببخشد.

پسر جوان با قلبی پر از اندوه و ناامیدی سفری دیگر را در پیش گرفت. ولی از خوش‌اقبالی دوباره به آن روباه وفادار برخورد که منتظر دیدارش بود.

روباه گفت:

— باید تو را رها می‌کردم تا به دنبال سرنوشت خودت بروی، ولی چون محبت تو به دلم نشسته یک بار دیگر هم به تو کمک می‌کنم تا از مخمصه بیرون بیایی. برای یافتن قصر زرین باید بی‌آنکه به چپ یا به راست نگاه کنی مستقیم به راهت ادامه دهی. اگر یکسره راه بروی غروب آفتاب به قصر زرین خواهی رسید. دیروقت شب، وقتی همه جا ساکت است، شاهزاده‌خانم تنها از وسط باغ می‌گذرد و به حمام می‌رود. باید خودت را پنهان کنی تا وقتی از نزدیک تو عبور می‌کند، به طرف او بروی و دستش را بگیری. آن وقت به دنبال تو راه می‌افتد و می‌توانی او را همراه خود به هر جا که

بخواهی ببری. ولی یادت باشد که نباید به او فرصت بدهی از پدر و مادر خود خداحافظی کند. اگر این کار را بکنی، اتفاق بدی خواهد افتاد. آن وقت روباه دمش را دراز کرد و شاهزاده بر آن سوار شد. بعد هم روباه به سرعت برق به راه افتاد.

وقتی جوان نزدیک قصر شد دید همه چیز همان طور است که روباه گفته بود. پسر جوان تا نیمه شب منتظر ماند که همه بخوابند. او وقتی صدای پای شاهزاده خانم را شنید که به طرف حمام می‌رفت، خودش را پنهان کرد. هنگامی که شاهزاده خانم نزدیک شد، پسر جوان پرید و دستش را گرفت. شاهزاده خانم اول وحشت کرد، ولی وقتی جوان به نرمی با او صحبت کرد، قول داد که با او همراه شود، فقط به شرط اینکه اجازه دهد با پدر و مادرش خداحافظی کند. پسر جوان اول نپذیرفت، ولی شاهزاده خانم آن قدر گریه وزاری و عجز و التماس کرد که دل جوان به رحم آمد و بالاخره با تقاضای او موافقت کرد.

اما به محض اینکه شاهزاده خانم جوان وارد اتاق پدر و مادرش شد، همه ساکنان قصر از خواب بیدار شدند و خدمتکاران پسر جوان را دستگیر و زندانی کردند.

روز بعد پادشاه قصر زرین جوان را نزد خود خواند و گفت: - زندگی تو در خطر است. فقط به شرط اینکه کوه جلو پنجره قصر را از جا بکنی نجات خواهی یافت. با بودن این کوه نمی‌توانم کشورهای دور و بر را ببینم. این کار باید در عرض هشت روز به پایان برسد. اگر در این کار موفق شوی، دخترم را به عنوان پاداش به تو خواهم داد.

پسر پادشاه بلافاصله رفت و با تمام وجود شروع کرد به کندن و بیل زدن. شب و روز بی‌آنکه توفیقی به دست بیاورد کار کرد. شش روز تمام جان کند ولی هیچ فایده‌ای نداشت. وقتی روز هفتم فرارسید با اندوه فراوان امیدش را از دست داد. در آخرین شب روباه دوباره آفتابی شد و گفت:

- شایسته این همه محبت نیستی، ولی خوب، حالا برو کمی بخواب. من کاری را که تو به عهده گرفته‌ای به پایان می‌رسانم.

روز بعد همه بیدار شدند و وقتی از پنجره نگاه کردند دیدند که کوه کاملاً محو شده است.

شاهزاده جوان با شادی نزد پادشاه رفت و اطلاع داد که شرط را انجام داده است. پادشاه حتی اگر ته دلش هم راضی نبود، به خاطر وفاداری به قولش دخترش را به جوان داد.

آنها با هم به راه افتادند تا روباه را پیدا کنند. چندان طول نکشید که حیوان وفادار جلوشان سبز شد.
روباه گفت:

— تا اینجا کارها درست پیش رفته، ولی یادت باشد که اسب طلایی به زن جوانی تعلق دارد که از قصر زرین آمده است.
شاهزاده پرسید:

— خوب، من چه کار باید بکنم؟

روباه جواب داد:

— اگر این شاهزاده خانم زیبا را نزد آن پادشاهی ببری که تو را به قصر زرین فرستاده بود، او آن قدر خوشحال می شود که، طبق قولش، بی درنگ اسب طلایی را به تو می دهد. وقتی اسب را جلو دروازه آوردند، باید برای خداحافظی با همه دست بدهی و بگذاری شاهزاده خانم آخرین نفری باشد که با او خداحافظی می کنی. در لحظه آخر دست شاهزاده خانم را برای خداحافظی در دست خود می گیری و در یک آن او را سوار اسب می کنی و خودت هم با جهشی برق آسا سوار می شوی. چون اسب طلایی سریعتر از باد حرکت می کند هیچ کس نمی تواند شما را تعقیب کند.

خوشبختانه همه این کارها به خیر و خوشی انجام شد و شاهزاده جوان و شاهزاده خانم زیبا آن چنان سریع رفتند که هیچ کس قادر نبود آنها را تعقیب کند.

وقتی توقف کردند، روباه به آنها ملحق شد و گفت:

— حالا می گویم که چطور به پرندۀ طلایی دست پیدا کنی. وقتی هوا تاریک شد، نزدیک قصر برو، دختر را نزد من بگذار و خودت با آن اسب

طلایی وارد قصر شو. ساکنان قصر از دیدن حیوانی به زیبایی اسب طلایی خیلی خوشحال می‌شوند و مرغ طلایی را نزد تو می‌آورند. تو هم همین‌که قفس مرغ را در دست گرفتی، سوار بر اسب، بسرعت نزد ما برگرد.

همه چیز به خیر و خوشی گذشت و پسر پادشاه دختر جوان را سوار اسب کرد و آماده بود تا برگردد که روباه پرسید:

– در برابر این همه کمکی که به تو کردم چه پاداشی به من می‌دهی؟

پسر جوان پرسید:

– تو چه می‌خواهی؟

روباه جواب داد:

– آرزوی من این است؛ وقتی به جنگل رسیدی، همان جایی که اولین بار مرا دیدی، با شلیک یک گلوله مرا بکش و بعد دست و پایم را قطع کن. پسر پادشاه گفت:

– درست است که گوش کردن به حرف تو نشانهٔ قدردانی است، ولی امکان ندارد من دست به چنین کاری بزنم! روباه گفت:

– حالا که حرفم را گوش نمی‌کنی، من باید همین جا از شما جدا شوم ولی بگذار پیش از رفتن مطلب مهمی را به تو گوشزد کنم. تا دو فرسنگ دیگر خیلی از خودت مراقبت کن. مبادا کنار چاه بنشینی! هرگز کسی را هم که مستحق اعدام است آزاد نکن!

بعد از گفتن این حرفها روباه به طرف جنگل رفت و ناپدید شد.

شاهزادهٔ جوان با خود گفت: «چه حیوان شگفت‌انگیزی است. چه حرفهایی می‌زند! چه کسی هوس می‌کند یک آدم مستحق اعدام را با پرداخت غرامت آزاد کند؟ تازه چطور ممکن است که من بروم و کنار یک چاه بنشینم!»

جوان به همراه شاهزاده‌خانم زیبا به راهش ادامه داد. جاده به روستایی منتهی می‌شد که دو برادر بزرگتر جوان در آنجا بودند. وقتی برادر کوچکتر و شاهزاده‌خانم وارد روستا شدند، سرو صدای مردم توجه آنها را جلب کرد.

آنها علت همه را جویا شدند و پی بردند که قرار است دو نفر اعدام شوند. وقتی به انبوه جمعیت نزدیک شدند پسر جوان متوجه شد که دو نفر اعدامی برادران او هستند؛ برادرانی که مرتکب همه جور اعمال خلاف شده بودند و تمام دارایی خود را هم در راه آن کارها از دست داده بودند.

جوان با دلواپسی پرسید که آیا می‌تواند آنان را نجات دهد. مردم گفتند: - اگر غرامت بپردازی، می‌توانی آنها را آزاد کنی. ولی چرا باید برای آدمهای شروری مثل این دو که مستحق اعدام هستند، پول بدهی و آنها را آزاد کنی؟

برادر جوان که گوشش به این حرفها بدهکار نبود، با پرداخت پول برادرانش را آزاد کرد و به آنها گفت که به همراه او راه منزل را در پیش گیرند.

آنها به ابتدای جنگلی رسیدند که در آنجا برای نخستین بار روباه را دیده بودند. هوا خوب و باطراوت بود. آنها هم پناهگاه خنکی یافتند. برادر بزرگتر گفت:

- بیایید مدتی در اینجا بمانیم، استراحت کنیم، چیزی بخوریم و آبی بنوشیم.

کوچکترین برادر نیز بی‌میل نبود و زود از اسب پیاده شد و وقتی یکی از برادرانش از او خواست که کنارش، روی لبه چاه بنشیند، بی‌آنکه نصیحت روباه را به خاطر بیاورد، رفت و کنار چاه نشست. آن‌گاه دو برادر بزرگتر هجوم بردند و او را به چاه انداختند.

بعد آن دو برادر شاهزاده‌خانم جوان، اسب زرین و مرغ طلایی را برداشتند و بسرعت به سوی خانه پدری به راه افتادند.

آن دو ادعا کردند که نه تنها پرنده طلایی، بلکه اسب زرین و نیز شاهزاده‌خانم جوان را از قصر زرین، خود به چنگ آورده‌اند.

با وارد شدن دو برادر همه شاد شدند، ولی این شادی چندان نپایید، چون اسب چیزی نمی‌خورد، مرغ طلایی نمی‌خواند و شاهزاده‌خانم جوان زانوی غم در بغل گرفته بود و یکسر می‌گریست.

از سوی دیگر برادر کوچکتر در چاه زنده بود. از خوش اقبالی چاه خشک بود و او روی خزه‌ها سقوط کرده و آسیبی ندیده بود، اما نمی‌توانست بدون کمک از چاه نجات یابد. این بار نیز روباه وفادار به دادش رسید. روباه داخل چاه پرید و تا توانست شاهزاده را سرزنش کرد که چرا نصایح او را به کار نبسته است.

روباه گفت:

— با این همه نمی‌توانم تو را در این وضعیت رها کنم. باید از تاریکی ته چاه نجات بدهم.

روباه به شاهزاده جوان گفت که محکم دم او را بگیرد. بعد به بالای چاه خزید و شاهزاده را پشت سر خود بالا کشید. وقتی از چاه بیرون آمدند روباه گفت:

— خیال نکنی که دیگر خطری وجود ندارد، برادرانت افرادی را گمارده‌اند تا به محض اینکه تو را دیدند، نابودت کنند.

پسر پادشاه در همان دوروبرها پیرمرد فقیری را دید که زیر درختی مشغول گدایی بود. روباه زیر گوش او گفت:

— لباست را با این مرد گدا عوض کن و از اینجا دور شو.

مرد گدا با رغبت لباسش را با شاهزاده عوض کرد و شاهزاده، در لباس گدایی، از دشتها و مزارع عبور کرد تا به حیاط قصر پدرش رسید. هیچ‌کس او را نشناخت. او به پنجره‌های قصر نزدیک شد و تقاضای کمک کرد. در همان لحظه، مرغ طلایی که در قفس بود شروع کرد به آواز خواندن، در اصطبل اسب شروع کرد به علوفه خوردن و شاهزاده خانم دست از گریستن برداشت.

پادشاه با تعجب پرسید:

— یعنی چه؟ سردرنمی‌آورم!

شاهزاده خانم گفت:

— نمی‌توانم بگویم چرا، ولی تا لحظاتی پیش غمگین و افسرده بودم ولی حالا شاد و سرحال هستم. انگار شوهر واقعی‌ام برگشته است.

بالاخره شاهزاده خانم تصمیم گرفت سفره دلش را برای پادشاه باز کند و با اینکه برادرها او را تهدید به مرگ کرده بودند، هرچه اتفاق افتاده بود برای پادشاه تعریف کرد.

پادشاه دستور داد همه افرادی که در قصر حضور داشتند نزد او حاضر شوند. در میان افرادی که حاضر شده بودند مرد گدا هم، با آن لباسهای پاره، دیده می‌شد. با وجود لباسی که به تن داشت، شاهزاده خانم بی‌درنگ او را شناخت. شاهزاده خانم از اینکه جوان هنوز زنده بود آن قدر شاد شده بود که اشک شوق می‌ریخت. ولی پادشاه وقتی پسرش را شناخت که او لباس مبدل خود را عوض کرد. برادران بزرگتر محاکمه و مجازات شدند. پسر کوچکتر با شاهزاده خانم زیبا ازدواج کرد و رسماً به عنوان جانشین پادشاه معرفی شد.

حالا بشنوید که سر روباه بیچاره چه آمد. چندان نگذشت که دوباره پسر پادشاه به روباه برخورد و روباه به او گفت:

— تو به موقعیتی رسیده‌ای که به هرچه در این دنیا آرزو کنی دست خواهی یافت، ولی مصیبت‌های من تمام نمی‌شود و همچنان ادامه دارد. اما تو آن قدرت را داری که مرا از شر این همه درد و رنج خلاص کنی.

روباه یک بار دیگر با عجز و التماس تقاضا کرد که شاهزاده او را بکشد، سر از تنش جدا کند و دست و پایش را قطع نماید. این بار پسر پادشاه با اندوه این کار را پذیرفت. ولی به محض اینکه این وظیفه دردناک و تحمیلی انجام شد، با حیرت دید که روباه به مردی جوان و خوش‌قیافه تبدیل شده است. او کسی جز برادر شاهزاده خانم زیبا نبود. با کمک پسر پادشاه طلسم آن جوان شکست و او به حالت اولیه خود برگشت.

بعد از این ماجرا دیگر هیچ اتفاقی نیفتاد که آرامش آنها را به هم بزند و آنها بقیه عمرشان را در خوشی و شادی زیستند.

دوقلوها

روزی روزگاری، دو برادر بودند؛ یکی ثروتمند و دیگری تنگدست. برادر ثروتمند که زرگری می‌کرد، بدجنس و نابکار بود. اما برادر تنگدست روزی‌اش را از جارو درست کردن درمی‌آورد و آدمی مهربان و درستکار بود. برادر دومی دو پسر دوقلو داشت که خیلی شبیه هم بودند؛ آن قدر که انگار سیبی را از وسط نصف کرده باشند. گاهی دوقلوها به خانه عموی ثروتمندشان می‌رفتند و از پس‌مانده غذاهای آنها می‌خوردند تا سیر شوند. یکی از روزها وقتی پدرشان به جنگل رفته بود تا برای جارو ساختن چوب جارو جمع کند، چشمش به پرنده‌ای افتاد که پرهایش مثل طلا برق می‌زد. او هرگز در عمرش چنین پرنده‌ای ندیده بود. مرد سنگی برداشت و به امید اینکه پرنده را صاحب شود، آن را به طرفش انداخت. سنگ به یکی از پره‌ای پرنده خورد و آن را گند، ولی خود پرنده پروازکنان دور شد. مرد پر را نزد برادرش برد. وقتی او پر را دید فریاد زد:

— طلای ناب است!

بعد پول فراوانی به برادرش داد و پر طلایی را خرید. روزی دیگر وقتی برادر تنگدست داشت از یک درختِ راش بالا می‌رفت تا آشیانه آن پرنده را پیدا کند، همان پرنده بالای درخت در پرواز بود. او به جستجویش در میان شاخ و برگِ درخت ادامه داد تا اینکه در آشیانه‌ای دو تخم طلایی پیدا کرد. تخمها را برد و به برادرش نشان داد. برادر این بار هم گفت:

— آنها طلای ناب‌اند.

باز هم پول زیادی داد و آنها را خرید. روزی از روزها زرگر به برادرش گفت:

— اگر می‌توانی خود پرنده را برایم بیاور.
برادر تنگدست دوباره به جنگل رفت، بعد از مدتی جستجو پرنده را دید که روی درختی نشسته. سنگی پرتاب کرد و پرنده افتاد. آن را برداشت، نزد برادر زرگر برد و پول فراوانی نصیبش شد. مرد تنگدست که با خوشحالی به خانه می‌رفت با خود گفت: «از این به بعد نام توی روغن است!»

زرگر زرنگ و فریبکار، خوب می‌دانست که این پرنده چقدر باارزش است. او همسرش را صدا کرد و گفت:

— این پرنده طلایی را سرخ کن ولی مواظب باش وقتی داری آن را سرخ می‌کنی کسی وارد خانه نشود؛ هم‌اش را باید خودم بخورم.

در واقع این پرنده معمولی نبود، حتی پس از کشته شدن هم قدرت شگفتی داشت؛ هر که دل و جگرش را می‌خورد هر روز صبح زیر بالشش یک اشرفی طلا پیدا می‌کرد. همسر زرگر مرغ را انداخت توی تابه و صبر کرد تا سرخ شود.

از قضا وقتی همسر زرگر منتظر بود مرغ سرخ شود، برایش کاری پیش آمد و از آشپزخانه بیرون رفت. از آن طرف دو قلوهای جاروساز وارد شدند و چشمشان به ماهی تابه و چیزی که در آن در حال سرخ شدن بود افتاد. آنها خیلی گرسنه بودند، برای همین دل و جگر پرنده را برداشتند و خوردند. وقتی زن زرگر برگشت، بچه‌ها را دید که داشتند چیزی می‌خوردند، پرسید:

— چه می‌خورید؟

آنها جواب دادند:

— دو تکه کوچک مرغ را می‌خوریم که از تابه بیرون افتاده بود.

زن فریاد زد:

— نکند دل و جگر پرنده را می‌گویید!

شوهرش نباید آنها را از دست می‌داد. زن از ترس اینکه شوهرش

عصبانی شود، فوری مرغی را کشت و دل و جگرش را درآورد و کنار مرغ تلایی سرخ کرد.

همین که مرغ آماده شد آن را نزد زرگر برد و او هم بی آنکه ذره‌ای را باقی بگذارد، تمام پرنده را خورد. صبح روز بعد دستش را به امید یافتن طلا زیر بالشش برد، ولی از طلا خبری نبود.

از آن طرف دوقلوها که روحشان هم خبر نداشت چه اتفاقی افتاده، چرا باید زیر بالششان را نگاه می‌کردند؟ آن روز صبح وقتی از تختخواب پایین آمدند، چیزی روی زمین افتاد و جرینگ جرینگ صدا کرد. خم شدند، آن را از روی زمین برداشتند و دیدند دو اشرفی طلاست. اشرفیها را پیش پدرشان بردند. پدر از دیدن طلا خیلی تعجب کرد و گفت:

— چطور چنین چیزی ممکن است؟

روز بعد و روزهای بعد باز همین داستان تکرار شد و مرتب اشرفیهای تازه‌ای پیدا کردند. پدر پیش برادرش رفت و این ماجرای عجیب را برایش تعریف کرد. زرگر بلافاصله فهمید که اشرفیها مال خوردن دل و جگر آن مرغ تلایی است. او که این اشرفیها را حق خود می‌دانست فهمید چه کلاهی سرش رفته.

زرگر فکر کرد که باید انتقام بگیرد و چون آدم سنگدل و حسودی بود، تصمیم گرفت حقیقت را پنهان کند؛ برای همین به برادرش گفت:

— ارواح خبیث رفته‌اند توی جلد این بچه‌ها، مبادا به طلاها دست بزنی، ارواح خبیث در آنها نفوذ کرده‌اند. بچه‌ها را هم نباید در خانه نگه داری؛ هر لحظه ممکن است صدمه‌ای به شما وارد شود.

پدر از شنیدن این حرفها وحشت کرد و با اینکه برایش سخت و غم‌انگیز بود، بچه‌ها را برد و در جنگل رها کرد.

وقتی دوقلوها تنها شدند، توی جنگل به این طرف و آن طرف دویدند و سعی کردند راه خانه‌شان را پیدا کنند، ولی هر بار به جای اولشان برمی‌گشتند. دست‌آخر به یک شکارچی برخوردند که از آنها پرسید:

— بچه‌های که هستید؟

بچه‌ها گفتند:

– ما بچه‌های یک جاروساز فقیر هستیم. هر روز صبح یک اشرفی طلا زیر بالش ما پیدا می‌شود، برای همین پدرمان نمی‌خواهد ما را در خانه نگاه دارد.

شکارچی با لحنی شاد گفت:

– این که بد نیست، اگر آنچه گفته‌اید راست باشد، من شما را به خانه‌ام می‌برم و در حقتان پدری می‌کنم.

در واقع این برای شکارچی خبر خوشی بود چون بچه نداشت. او دست آن دو را گرفت و با خوشحالی به خانه‌اش برد.

بچه‌ها هر روز اشرفیهای زیر بالششان را به شکارچی می‌دادند، او هم شکار کردن در جنگل را به آنها می‌آموخت. شکارچی با اشرفیهایی که هر روز به دست می‌آورد دیگر هیچ نگرانی‌ای برای آینده‌اش نداشت.

روزی دسته‌ای از غازهای وحشی که به شکل یک مثلث در آسمان پرواز می‌کردند، نظر شکارچی را جلب کردند. او به بچه‌ها گفت:

– زود باشید، گوشه‌های مثلث را نشانه بگیرید و شلیک کنید.

بچه‌ها طبق دستور او عمل کردند؛ نخستین مشق تیراندازی آنها موفقیت‌آمیز بود.

طولی نکشید که دسته‌ای دیگر از غازها ظاهر شدند. این بار به شکل عدد دو در زبان لاتین (2) پرواز می‌کردند. شکارچی با صدای بلند گفت:

– حالا، پرنده‌های دو گوشه را نشانه بگیرید و بعد شلیک کنید.

این تمرین هم با موفقیت انجام گرفت. شکارچی خوشحال شد و به آنها گفت:

– شما آدمهای ورزیده‌ای شده‌اید، روحیه خوبی هم دارید. از حالا به بعد می‌توانید مستقل باشید و روی پای خود بایستید.

دو برادر همان‌طور که به طرف جنگل می‌رفتند با هم مشورت کردند و بالاخره برای آینده‌شان نقشه‌ای کشیدند.



شب که می خواستند شام بخورند، یکی از آنها به پدرخوانده شان گفت:
- تا به سؤال ما جواب ندهی، لب به غذا نمی زنیم.

شکارچی پرسید:

- چه سؤالی؟

آنها جواب دادند:

- شما به ما یاد دادید چطور شکار کنیم و به ما آموختید از چه راهی
روزی خودمان را به دست آوریم. ما هم می خواهیم دنبال بختمان برویم. به
ما این اجازه را می دهید؟

پیرمرد که خیلی خوش قلب بود، با خوشحالی گفت:

- شما مثل شکارچیان شجاع و دلیر صحبت می کنید. هرچه بخواهید

آرزوی من هم هست. هر موقع اراده کرد بد راه بیفتید، مطمئن باشید موفق می‌شوید.

بعد هر سه با شادمانی خوردند و نوشیدند.

موقع رفتن که شد شکارچی به هر کدام از آنها یک تفنگ جدید و یک سگ داد و گذاشت هر قدر می‌خواهند، از طلاها بردارند و با خود ببرند. او آنها را بدرقه کرد و پیش از خداحافظی به هر کدام یک چاقوی جیبی سفیدرنگ داد و گفت:

— اگر یک وقتی قرار شد از هم جدا شوید، چاقو را طوری میان شاخه‌های یک درخت بگذارید که یکی از تیغه‌ها به طرف شرق و دیگری به طرف غرب باشد و مسیرتان را نشان دهد. اگر یکی از شما کشته شود تیغه چاقویش زنگ می‌زند ولی تا زمانی که زنده باشید تیغه زنگ‌نزنده می‌ماند.

شکارچی این حرفها را گفت و با دو برادر خداحافظی کرد. برادرها راه افتادند و کمی که رفتند به جنگلی انبوه رسیدند. جنگل آن قدر بزرگ بود که نمی‌شد یک روزه از آن رد شد. شب را همان جا ماندند و از غذایی که همراه داشتند خوردند. دو شبانه‌روز دیگر هم در جنگل راه رفتند ولی به انتهای آن نرسیدند.

بالاخره آذوقه‌شان تمام شد. یکی از آنها به دیگری گفت:

— باید شکار کنیم و چیزی بخوریم. دیگر گرسنگی را نمی‌شود تحمل کرد.

تفنگ را آماده کردند و جستجو شروع شد. ناگهان خرگوش پیری دوان دوان از جلو آنها گذشت. همین که تفنگ را به طرف او گرفتند خرگوش ناله کنان گفت:

— ای شکارچیهای مهربان، بگذارید زنده بمانم؛ در عوض بچه‌های کوچکم را به شما می‌بخشم.

خرگوش پرید وسط بوته‌ها و دو تا از بچه‌هایش را آورد و گذاشت جلو دو برادر. خرگوشهای کوچک مثل بچه‌ها بازیگوشی می‌کردند و دو برادر

که دلشان راضی نمی‌شد بچه‌خرگوش‌ها را بکشند، آنها را زنده گذاشتند. خرگوش‌ها هم مثل سگهای شکاری دنبال شکارچیان شروع به دویدن کردند. کمی که گذشت، روباهی جلو آنها سبز شد. دو برادر آماده شدند که به او شلیک کنند ولی روباه گریه‌کنان گفت:

– ای شکارچیهای مهربان، بگذارید زنده بمانم؛ در عوض بچه‌های کوچکم را به شما می‌بخشم.

روباه رفت و دو بچه‌روباه کوچک آورد، ولی شکارچیها دلشان نیامد آنها را بخورند. آن دو بچه‌روباه هم به همراه خرگوش‌ها دنبالشان راه افتادند. هنوز چیزی نگذشته بود که گرگی از سیاهی جنگل بیرون پرید و جلو آنها ظاهر شد. یکی از برادرها تفنگ را به سوی او گرفت، اما پیش از آنکه شلیک کند، گرگ فریاد زد:

– ای شکارچیهای مهربان، بگذارید زنده بمانم؛ در عوض بچه‌های کوچکم را به شما می‌بخشم.

شکارچیها گرگها را گرفتند و مثل بقیه حیوانها آنها را هم زنده نگاه داشتند.

بعد خرسی را دیدند و خواستند به سویش شلیک کنند ولی خرس هم با صدای بلند از آنها خواست:

– ای شکارچیهای مهربان، بگذارید زنده بمانم؛ در عوض بچه‌های کوچکم را به شما می‌بخشم.

دو توله خرس هم به آنها ملحق شدند. دیگر روی هم شده بودند هشت حیوان. بالاخره، نوبت به شیر رسید که یالش را تکان می‌داد. شکارچیها ترسی به خود راه ندادند و تفنگشان را به سویش نشانه رفتند. شیر نیز فریادکنان گفت:

– ای شکارچیهای مهربان، بگذارید زنده بمانم؛ در عوض بچه‌های کوچکم را به شما می‌بخشم.

شیر هم دو بچه کوچک خود را آورد، و شکارچیان آن دو را نیز با بقیه همراه کردند. دیگر دو بچه‌شیر، دو بچه‌خرس، دو بچه‌گرگ، دو بچه‌روباه و

دو بچه خرگوش همراه این دو شکارچی بودند، ولی گرسنگی آنها برطرف نشده بود.

یکی از برادرها به روباه گفت:

— ای حقه‌باز، تو که خیلی زرنگ و زیرک هستی، برو چیزی پیدا کن و بیاور تا بخوریم.
روباه گفت:

— همین نزدیکی شهر کوچکی هست. ما بارها رفته‌ایم و مرغ و جوجه اهالی آن را دزدیده‌ایم. من راه را بلدم.

روباه راه را به آنها نشان داد و دو برادر رفتند و برای خود و برای جانوران خورد و خوراکی خریدند و برگشتند.

روباه که شهرها و روستاها و بخصوص مرغدانیها را می‌شناخت، خوب می‌توانست دو برادر را راهنمایی کند.

آنها خیلی راه رفتند اما بالاخره نتوانستند جای مناسبی پیدا کنند که همه با هم بتوانند در آن سرکنند، بنابراین یکی از برادرها به دیگری گفت:

— تنها راه این است که از هم جدا شویم.

برادر دیگر موافقت کرد.

این تصمیم را که گرفتند، حیوانات را بین خودشان تقسیم کردند و هر کدام یک شیر، یک خرس، یک گرگ، یک روباه و یک خرگوش برداشتند. وقتی خدا حافظی می‌کردند به یکدیگر قول دادند که عشق و دوستی برادرانه‌شان را تا دم مرگ حفظ کنند. چاقوهایی را که پدرخوانده‌شان داده بود، به ساقه درختی فرو کردند و یکی به طرف شرق و دیگری به طرف غرب رفت.

پس از مدتی یکی از برادرها به شهر بزرگی رسید که خانه‌هایش سیاهپوش بود. وارد مسافرخانه‌ای شد و از صاحب مسافرخانه خواست به او و حیواناتش جا بدهد. مسافرخانه‌چی اصطبل را به او نشان داد. او هم حیوانات را به اصطبل برد و در را بست.

دیوار اصطبل سوراخی داشت که خرگوش از آن بیرون خزید و یک بوته



کلم برای خودش پیدا کرد. روباه هم از همان سوراخ بیرون رفت و مرغی به چنگ آورد و برگشت. بعد، پس از خوردن مرغ دنبال شکار یک خروس هم رفت. فقط گرگ و خرس و شیر مانده بودند. آنها بزرگتر از آن بودند که بتوانند از سوراخ اصطبل بیرون بروند. خوب شد مسافرخانه‌چی گاوی را کشت و برای آنها آورد، و گرنه از گرسنگی تلف می‌شدند.

همین موقع شکارچی که داشت می‌رفت به اصطبل سربزند و از حیوانات خبر بگیرد، مسافرخانه‌چی را دید و پرسید:

– چرا خانه‌های این شهر همه سیاهپوش‌اند؟ مگر چه اتفاقی افتاده است؟
او در جواب گفت:

– چون فردا دختر پادشاه این سرزمین می‌میرد. شکارچی پرسید:

– مگر شاهزاده‌خانم بیماری سختی گرفته؟

– نه، سالم سالم است، ولی فردا می‌میرد.

جوان پرسید:

– آخر چرا؟

صاحب مسافرخانه توضیح داد:

– بیرون شهر، بالای قله‌ای بلند، اژدهایی زندگی می‌کند که هر سال یک دختر جوان از ما باج می‌گیرد، و اگر اطاعت نکنیم سرزمین ما را نابود می‌کند. پس از این همه سال، دیگر جز دختر پادشاه، در این شهر دختر جوانی نمانده. هیچ چاره‌ای نیست، فردا باید تسلیم اژدها شود.

شکارچی با تعجب پرسید:

– پس چرا تا به حال اژدها را نکشته‌اید؟

مسافرخانه‌چی جواب داد:

– پهلوانانی بودند که به جنگ اژدها رفتند، ولی جانشان را از دست دادند. پادشاه قول داده هر کس بتواند اژدها را نابود کند، دخترش را به همسری او در بیاورد و مهمتر اینکه او را ولیعهد و وارث تاج و تخت خود بکند.

جوان شکارچی دیگر حرفی نزد. صبح روز بعد زود از خواب بیدار شد، به سراغ حیواناتش رفت و با آنها راه کوهی را در پیش گرفت که اژدها در آن زندگی می‌کرد.

نزدیک قله کلیسای کوچکی بود که در محرابش سه جام پر از شربت قرار داشت و روی آنها نوشته بود: «هر کس این جام را بنوشد قویترین مرد زمین خواهد شد و شمشیری را که در آستانه مدفون است به دست خواهد آورد». شکارچی به جام لب نزد و اول سراغ شمشیر رفت، ولی نتوانست آن را

پیدا کند. بعد آمد و جامها را نوشید؛ قدرتی حیرت‌آور پیدا کرد و در یک چشم به هم زدن شمشیر را یافت. با اینکه شمشیر خیلی سنگین بود او می‌توانست مثل پر گاه آن را بلند کند.

از آن طرف، دیگر وقتش رسیده بود که شاهزاده‌خانم را به اژدها تحویل دهند. او به همراه پادشاه، نظامیان و درباریان راهی کوه شده بود. آنها از دور شکارچی را بالای کوه دیدند و فکر کردند اژدهاست که برای ورود شاهزاده‌خانم انتظار می‌کشد. شاهزاده‌خانم می‌دید برای نجات سرزمین پدری‌اش باید به فداکاری تلخ و ناخواسته‌ای تن دهد، پس با پدرش وداع کرد. پادشاه و درباریان با درد و اندوه بسیار به خانه بازگشتند ولی نظامیان ماندند تا از دور شاهد حادثه باشند.

وقتی دختر پادشاه به قله رسید، به جای اژدها با شکارچی جوان و خوش‌قیافه‌ای روبه‌رو شد که مؤدبانه و آرام به او گفت برای نجاتش به آنجا آمده است. شکارچی دختر جوان را به کلیسا برد و در را روی او قفل کرد. طولی نکشید که اژدهای هفت‌سر با سرو صدای مهیبی ظاهر شد. وقتی چشمش به شکارچی افتاد با تعجب گفت:

– تو توی این کوهستان چه کار می‌کنی؟

شکارچی جواب داد:

– آمده‌ام با تو بجنگم.

اژدها گفت:

– پهلوانان زیادی در این راه جانشان را از دست داده‌اند، تو که رقیمی

نیستی.

بعد نفسی کشید و وقتی آن را بیرون داد، از هر هفت سرش شعله‌های آتش زیانه کشید.

شعله‌ها علفهای خشک را به آتش کشید و اگر حیوانات وفادار بموقع نجنبیده و آتش را خاموش نکرده بودند، چه بسا شکارچی وسط آتش و دود خفه می‌شد. اژدها با خشونت خیزی برداشت و نزدیکتر رفت، ولی شکارچی با حرکتی تند شمشیر را در هوا چرخاند و ضربه‌ای محکم به او

زد؛ با این حرکت سه تا از سرهای اژدها قطع شد.

هیولای خشمگین و زخمی روی پاهای عقبش ایستاد، شکارچی را نشانه گرفت و به روی او آتش دمید. شکارچی بار دیگر شمشیر کشید و همان طور که اژدها نزدیکتر می‌آمد ضربه دیگری بر او وارد کرد؛ این بار نیز سه تا سر دیگر اژدها از تن جدا شد. هیولا که از خشم دیوانه شده بود اما همچنان مقاومت می‌کرد، به زمین افتاد. شکارچی همه نیروی خود را جمع کرده بود تا هفتمین سر و دم اژدها را هم جدا کند که متوجه شد هیولا دارد نفسهای آخرش را می‌کشد. او حیوانهایش را صدا زد تا اژدها را تکه تکه کنند. همین که مبارزه تمام شد، شکارچی برگشت و قفل در کلیسا را باز کرد. شاهزاده‌خانم از حال رفته بود. معلوم شد که وقتی آنها با هم می‌جنگیدند، او از ترس و دلهره بیهوش شده است.

شکارچی او را به هوش آورد و وقتی شاهزاده‌خانم بلند شد، بدن تکه تکه شده اژدها را به او نشان داد و گفت نجات پیدا کرده است. شاهزاده‌خانم این خبر خوش را که شنید انگار از خوشحالی بال درآورد. به جوان گفت:

— همان طور که پدرم قول داده کسی که اژدها را بکشد می‌تواند مرا به همسری انتخاب کند.

شاهزاده‌خانم گردنبندهای خود را که پنج ردیف داشت، درآورد و به عنوان پاداش بین حیوانات تقسیم کرد. به شیر، علاوه بر سهمش، قفل طلای گردنبندها را هم داد. بعد دستمالی را که نامش گوشه آن نوشته شده بود به شکارچی داد. شکارچی آن را برداشت و رفت هفت زبان اژدها را از هفت سر او درآورد و با دقت در دستمال پیچید.

بعد از آن همه جنگ و جدال با اژدها در میان آتش و دود، شکارچی حسابی از رمق افتاده بود. او به شاهزاده‌خانم گفت:

— بعد از این کشمکش با اژدها و ترس و دلهره‌ای که پشت سر گذاشته‌ایم، هر دویمان باید کمی استراحت کنیم. بعد از رفع خستگی شما را صحیح و سالم نزد پدرتان می‌برم.

شاهزاده خانم گفت:

– من هم فکر می‌کنم باید بخوابم.

بعد دراز کشید و شکارچی به شیر گفت:

– تو همین جا مراقب باش تا کسی به ما صدمه‌ای نزند.

شکارچی، خسته و کوفته، دراز کشید و بلافاصله به خواب عمیقی فرو رفت.

شیر مدتی پهلوی شکارچی نشست و مراقب آن دو نفر بود، اما از آنجا که او هم خسته شده بود و خوابش می‌آمد، دنبال خرس رفت و به او گفت:
– کنار من بنشین. باید کمی استراحت کنم. اگر کسی آمد، مرا از خواب بیدار کن.

کمی که گذشت خستگی به خرس غلبه کرد، گرگ را صدا زد و گفت:
– نزدیک من بنشین. باید مختصری چرت بزنم، اگر اتفاقی افتاد مرا صدا کن.

گرگ اطاعت کرد ولی پس از مدتی احساس خستگی کرد و روباه را صدا کرد و گفت:

– نزدیک من بنشین. باید کمی بخوابم. اگر کسی آمد مرا بیدار کن.
روباه کنار گرگ نشست، اما خستگی بر او هم چیره شد. روباه رفت دنبال خرگوش و گفت:

– کنار من بنشین تا کمی استراحت کنم. اگر مشکلی پیش آمد صدایم کن.

خرگوش نزدیک روباه نشست، ولی طفلک بچه خرگوش خیلی خسته بود و خواب هم به سراغش آمده بود. هرچند دیگر کسی نمانده بود که او صدایش کند، در برابر خواب مقاومت نکرد و بسرعت خوابش برد. به این ترتیب دختر پادشاه، شکارچی، خرس، شیر، گرگ، روباه و خرگوش در حالی که خطر هر لحظه تهدیدشان می‌کرد، همه در خواب بودند.

از طرف دیگر، نظامیان که از دور مراقب اوضاع بودند نمی‌فهمیدند چرا اژدها با دختر پادشاه هنوز از آنجا نرفته و چرا سکوت بر همه جا حاکم

است. آنها از این وضعیت استفاده کردند، به خودشان دل و جرئت دادند و راه قله را در پیش گرفتند.

رئیس تشریفات دید که بدن تکه تکه شده اژدها آنجا افتاده و دختر پادشاه، شکارچی و همه حیوانات به خواب عمیقی فرورفته‌اند. چون آدم بدجنس و حسودی بود، زود شمشیر از نیام کشید و سر شکارچی را از تنش جدا کرد. بعد دختر پادشاه را که همچنان در خواب بود به دوش گرفت و از کوه پایین آمد.

در میانه راه دختر از خواب بیدار شد و جیغ و فریاد به راه انداخت. رئیس تشریفات گفت:

– تو بی‌چون و چرا در اختیار من هستی و باید وانمود کنی که من اژدها را به قتل رسانده‌ام.

شاهزاده خانم گفت:

– نمی‌توانم این دروغها را به هم بیافم، من با چشمهای خودم دیدم که شکارچی اژدها را کشت و بعد حیوانها لاشه او را تکه پاره کردند.

رئیس تشریفات دختر را تهدید کرد که اگر به حرفش گوش نکند او را می‌کشد، دختر پادشاه هم برای نجات جانش قول داد که اطاعت کند.

با این قول و قرار، آن دو نزد پادشاه رفتند. پادشاه وقتی دید دخترش از چنگ هیولا سالم بیرون آمده، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید.

بعد رئیس تشریفات گفت:

– من بودم که اژدها را نابود کردم. با این حساب، طبق قول پادشاه، شاهزاده خانم باید مرا به همسری انتخاب کنند.

پادشاه از دخترش پرسید:

– رئیس تشریفات راست می‌گوید؟

شاهزاده خانم در جواب گفت:

– بله درست است، ولی من برای ازدواج یک سال و یک روز مهلت می‌خواهم.

او با خود فکر می‌کرد شاید در این فاصله از شکارچی خبری برسد.

در تمام مدتی که این ماجراها رُخ می‌داد، در قلعهٔ اژدها حیوانات همچنان در کنار ارباب مقتول خود در خوابی عمیق بودند. تا اینکه زنبور کوچکی روی نوک دماغ خرگوش نشست. خرگوش با پنجه‌اش آن را زد کرد و دوباره به خواب رفت. بار دیگر زنبور کوچک مزاحم خرگوش شد و او مثل بار اول آن را دور کرد و خوابید. زنبور برای سومین بار ظاهر شد و این بار خودش را به دماغ خرگوش چسباند و بالاخره طوری او را از خواب بیدار کرد که دیگر نتوانست بخوابد. همین که خواب از سرش پرید، روباه را بیدار کرد، روباه گرگ را و گرگ خرس را و بالاخره خرس هم شیر را بیدار کرد.

وقتی شیر بیدار شد و دید جای شاهزاده‌خانم خالی است و اربابش هم کشته شده نعرهٔ ترسناکی سرداد و گفت:

— چه کسی این کار را کرده؟ خرس، مگر قرار نبود مرا از خواب بیدار کنی؟

خرس هم از گرگ پرسید:

— چرا مرا از خواب بیدار نکردی؟

گرگ زوزه‌ای کشید و گفت:

— روباه، چرا بیدارم نکردی؟

روباه به صدا درآمد و گفت:

— خرگوش، تو چرا مرا بیدار نکردی؟

بیچاره خرگوش کسی را نداشت که از او بپرسد چرا از خواب بیدارش نکرده و برای همین همهٔ سرزنشها متوجه او بود. در واقع همه از دست او خشمگین بودند و می‌خواستند او را پاره‌پاره کنند، ولی خرگوش فریاد زد:

— مرا نکشید، من می‌توانم به ارباب زندگی دوباره بدهم. کوهی را می‌شناسم که در آن گیاهی می‌روید. اگر ریشهٔ این گیاه را در دهان بیمار بگذارند هر زخم یا هر بیماری‌ای را درمان می‌کند. ولی این را هم بگویم، کوهی که این گیاه در آن می‌روید دویست فرسنگ از اینجا فاصله دارد.

شیر گفت:

— فقط بیست و چهار ساعت به تو مهلت می‌دهیم تا این ریشه گیاهی را پیدا کنی و برگردی.

خرگوش این حرف را که شنید پرید و راه افتاد و بعد از بیست و چهار ساعت برگشت و ریشه گیاه را آورد. همین که برگشت، شیر سر جدا شده را به تن شکارچی چسباند و خرگوش ریشه را در دهان او گذاشت. چند لحظه بعد قلب شکارچی به کار افتاد و او دوباره زنده شد.

شکارچی که زنده شد و دید جای شاهزاده خانم خالی است، خیلی ناراحت شد و با خود فکر کرد: «وقتی خواب بودم، گذاشته و فرار کرده؛ خوب مثل اینکه برای همیشه او را از دست داده‌ام».

آن قدر افکار غم‌انگیز و ناراحت‌کننده در ذهنش می‌چرخید که متوجه نشد صورتش در جهت عکس آدمهای عادی است. انگار شیر عجله کرده بود و سرش را برعکس روی تنش گذاشته بود. شکارچی هم فقط وقتی متوجه شد که حیوانات چیه ی برای خوردن آوردند. او سردر نمی‌آورد چه اتفاقی افتاده تا بالاخره از آنها پرسید. شیر اعتراف کرد که همه آنها از فرط خستگی خوابشان برده و وقتی بیدار شدند شاهزاده خانم رفته بوده و سر او را هم بریده بودند. بعد شیر گفت که خرگوش ریشه گیاهی را آورد تا سر او را به تنش بچسبانند اما چون با عجله کار کرده بودند سرش این طور شد. اما خوب این که مشکلی نبود؛ دوباره سر شکارچی را جدا کردند، درست جا گذاشتند و خرگوش با داروی عجیبش دوباره آن را به تن او چسباند. بعد از این ماجرا شکارچی حیواناتش را به مردم شهر واگذار کرد تا آنها از حیواناتش مراقبت کنند و خود با دلی اندوهگین رفت تا دور دنیا سفر کند. دست بر قضا یک سال بعد از شروع سفر، شکارچی دوباره به همان شهر رسید.

سال گذشته همه جا سیاهپوش بود، اما این بار همه جا را با پارچه‌های قرمز پوشانده بودند. شکارچی از صاحب مسافرخانه پرسید:

— پارسال که آمدم همه جا سیاهپوش بود و امسال همه جا قرمز شده، مگر

چه خبر است؟

مسافرخانه‌چی جواب داد:

سال گذشته قرار بود دختر پادشاه طعمهٔ اژدها شود و از بین برود، ولی رئیس تشریفات با اژدها جنگید و او را نابود کرد. فردا روز عروسی آنهاست و برای همین همه جا جشن و سرور برپا کرده‌اند. فردای آن روز که قرار بود مراسم عروسی برگزار شود شکارچی به صاحب مسافرخانه گفت:

حاضری یک نفر را همراهم بفرستی تا به مهمانی پادشاه برویم و دلی از عزا درآوریم؟

مسافرخانه‌چی گفت:

فکر نمی‌کنم بتوانی چنین کاری بکنی؛ صد سکه طلا شرط می‌بندم. شکارچی شرط را قبول کرد و صد سکه طلا کنار گذاشت تا اگر بازنده شد آن را به مسافرخانه‌چی بدهد.

بعد رفت و خرگوش را صدا کرد و گفت:

زود برو و از نان پادشاه، کمی برایم بیاور.

خرگوش حیوان کوچک و بی‌اهمیتی بود. هیچ‌کس فکر نمی‌کرد کسی به او فرمان بدهد و او این همه راه را پیاده برود. خرگوش با خود گفت: «نکند وقتی از خیابانها رد می‌شوم، گیر سگهای سنگدل شکاری بیفتم.»

نزدیک دروازهٔ قصر شده بود که سرش را برگرداند و چشمش به سگی افتاد که آمادهٔ حمله بود. ولی خرگوش که بموقع متوجه شده بود قبل از اینکه نگهبان بفهمد جستی زد و داخل اتاق نگهبانی پرید. سگ هم تقلا کرد که برود داخل، ولی سربازی که مقابل اتاق ایستاده بود جلوش را گرفت. سگ همچنان سماجت کرد و دست‌آخر سرباز مجبور شد با چوب تعلیمی ضربه‌ای به او بزند. بالاخره سگ زوزه‌کشان برگشت.

وقتی خرگوش اوضاع را مناسب دید از اتاق نگهبانی پرید بیرون و به طرف قصر رفت. دید در اتاق شاهزاده‌خانم باز است، آهسته وارد شد و خودش را پشت سر شاهزاده‌خانم پنهان کرد.

شاهزاده‌خانم حس کرد سگ پای او را لگد کرده، با این خیال گفت:

— سلطان، آرام باش، از اینجا برو بیرون.
خرگوش دوباره پای او را لگد کرد. باز هم شاهزاده فکر کرد سگ است.
این بار فریاد زد:

— سلطان، برو گورت را گم کن.
خرگوش که دست بردار نبود، بار سوم پایش را لگد کرد. این بار شاهزاده نگاه کرد و ناگهان چشمش به خرگوش افتاد و از روی گردنبندش او را شناخت. خم شد و خرگوش را بغل کرد و به اتاق دیگر برد و گفت:
— خرگوش کوچولو، تو کجا، اینجا کجا؟ چطور شده این طرفها آمده‌ای؟
خرگوش با عجله جواب داد:

— اربابم، همان که اژدها را به قتل رسانده بود، اینجا است. او مرا فرستاده تا از نان پادشاه تکه‌ای برایش ببرم.

شاهزاده خانم که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، کسی را نزد آشپز فرستاد و دستور داد کمی از نانی را که برای پادشاه پخته بودند برایش بیاورند. وقتی نان را آوردند خرگوش گفت:

— آشپز باید همراه من بیاید. چون آن سگ درنده برایم کمین کرده.
آشپز همراه خرگوش تا جلو مسافرخانه آمد و بعد تکه‌نان را به او سپرد.
همین که آشپز رفت، خرگوش روی پاهای عقب خود ایستاد و نان را با دو پنجه جلویی خود گرفت و به اربابش داد.

شکارچی فریاد زد:

— مسافرخانه‌چی، بیا این هم نانی که می‌گفتم. آن صد سکه را من بردم.
مسافرخانه‌چی خیلی تعجب کرد، ولی شکارچی ادعا می‌کرد کباب مهمانی پادشاه را هم می‌تواند به چنگ آورد. مسافرخانه‌چی گفت:
— این دیگر غیرممکن است.

شکارچی روباهش را صدا زد و گفت:

— ای روباه عزیز، برو از کبابی برایم بیاور که خود پادشاه می‌خورد.
روباه که از خرگوش زرنگتر بود، از راه مزارع اطراف، دور از چشم سگهای نگهبان وارد قصر شد، خزید زیر صندلی دختر پادشاه و پایش را

لیسید. دختر پادشاه نگاه کرد و از روی گردنبند روباه را شناخت، او را به اتاق خود برد و از او پرسید:

– چطور شده که به اینجا آمدی؟

روباه جواب داد:

– اربابم، همان که اژدها را کشته بود، حالا توی این شهر است و مرا فرستاده تا از کبابی که برای پادشاه آماده کرده‌اید برایش ببرم.

شاهزاده‌خانم به آشپز دستور داد کمی از کبابی را که برای پادشاه آماده می‌شود همراه روباه تا مسافرخانه ببرد.

جلو در مسافرخانه روباه مگس‌هایی را که دور و بر کباب جمع شده بودند دور کرد. بعد سینی کباب را روی دُم خود گذاشت و نزد ارباب برد.

شکارچی فریاد زد:

– آهای مسافرخانه‌چی، تا اینجا نان و کباب جور شده، حالا مانده

سبزی خوردن.

رفت و گرگ را صدا زد و گفت:

– ای گرگ عزیز، از تو می‌خواهم بروی و قدری از آن سبزی‌هایی که

پادشاه می‌خورد برابم بیاوری.

گرگ که از کسی ترس و واهمه نداشت، یگراست به طرف قصر رفت.

وقتی وارد شد رفت توی اتاق شاهزاده‌خانم و از پشت سرش با پوزه

پیراهن او را کشید. شاهزاده‌خانم سرش را برگرداند و بی‌درنگ از روی

گردنبند گرگ را شناخت. او را به کناری کشید و گفت:

– تو دیگر برای چه کاری آمده‌ای اینجا؟

او در جواب گفت:

– اربابم که اژدها را به قتل رسانده، حالا در این شهر است. مرا فرستاده تا

قدری از سبزی خوردنی را که پادشاه می‌خورد برایش ببرم.

دوباره به آشپز دستور داده شد مقداری سبزی خوردن بردارد و به

مسافرخانه برساند. همین‌که به در مسافرخانه رسیدند، گرگ سبزی را

برداشت و نزد ارباب خود برد.

شکارچی با صدای بلند گفت:

— مسافرخانه‌چی، نگاه کن، حالا من نان، گوشت و سبزی خوردن دارم، ولی می‌خواهم قدری از پیراشکی گوشتی شاه را هم داشته باشم. این دفعه خرس را صدا زد و گفت:

— خرس عزیز، می‌دانم که تو از چیزهای شیرین خوشت می‌آید، حالا برو و از آن پیراشکی گوشتی که پادشاه می‌خورد قدری برایم بیاور. خرس شتابان راه قصر را در پیش گرفت. هرکس که او را می‌دید فرار می‌کرد. وقتی به دروازه قصر رسید، نگهبان تفنگش را به سوی او نشانه گرفت و مانع ورودش شد.

خرس روی دو پای عقب خود ایستاد، با پنجه‌های جلویی‌اش دو سیلی به صورت مرد نگهبان نواخت و او را به داخل اتاقک نگهبانی پرت کرد و وارد قصر شد. وقتی دختر پادشاه را دید، خرناس خفیفی کشید و دنبال او راه افتاد. با شنیدن خرناس خرس، شاهزاده‌خانم سرش را برگرداند و خرس را شناخت. او را به اتاق خود برد و پرسید:

— خوب، خرس عزیز، تو برای چه آمده‌ای؟

خرس جواب داد:

— اربابم که اژدها را کشته، اکنون در این شهر است. او مرا فرستاده که چند تا از پیراشکیهای گوشتی پادشاه را برایش ببرم.

شاهزاده‌خانم کسی را دنبال قناد فرستاد و از او خواست چند پیراشکی گوشتی درست کند و همراه خرس به مسافرخانه برساند. همین که به مسافرخانه رسیدند، خرس اول شیره پیراشکی را که روی دستهای قناد ریخته بود لیسید و بعد روی دو پای عقب خود ایستاد و سینی پیراشکی را گرفت و نزد ارباب خود برد.

شکارچی بادی به غبغب انداخت و به مسافرخانه‌چی گفت:

— حالا که نان، کباب، سبزی و پیراشکی را به چنگ آورده‌ام، هوس کرده‌ام از همان شربت بنوشم که پادشاه می‌نوشد. بعد رفت و شیر را خواست و گفت:

— ای شیر عزیز، خودت هم که از شربت خوشت می‌آید، حالا برو برایم از شربتی بیاور که پادشاه می‌نوشد.

شیر راه افتاد و سلانه سلانه از خیابانها گذشت. هر کس چشمش به او می‌افتاد فرار را بر قرار ترجیح می‌داد. نگهبان قصر، اول سعی کرد جلوش را بگیرد ولی وقتی غرش خفیفی کرد از ترس جان خود دو پا داشت دو تای دیگر هم قرض کرد و فرار کرد. شیر وارد قصر شد، از جلو عمارت پادشاه عبور کرد و به اتاق شاهزاده‌خانم رسید و با دُمَش در زد. شاهزاده‌خانم وقتی در را باز کرد و شیر را دید، اول ترس برش داشت، ولی با دیدن گردنبندی که قلاب طلایی داشت، متوجه شد شیر هم از طرف شکارچی آمده است. اجازه داد شیر وارد اتاق شود، بعد پرسید:

— خوب، شیر عزیز، تو چرا آمده‌ای؟

شیر جواب داد:

— اربابم که اژدها را به قتل رسانده و حالا وارد این شهر شده، مرا فرستاده تا قدری از شربتی برایش ببرم که پادشاه می‌نوشد.

شاهزاده‌خانم برای ساقی پیغام فرستاد تا مقداری از شربتی که پادشاه می‌نوشید به او بدهد.

شیر گفت:

— باید بروم و مطمئن شوم که شربت مرغوبی به من می‌دهد.

شیر همراه ساقی راه افتاد و آن دو با هم به سرداب رفتند. شیر وقتی دید ساقی سعی کرده از آن شربت‌هایی بدهد که مخصوص همراهان شاه است، سرش داد زد و گفت:

— صبر کن، بگذار اول مزه کنم.

بعد یک جرعه از آن سرکشید و گفت:

— این شربتی نیست که پادشاه می‌نوشد.

ساقی که دید شیر حواسش جمع است، به طرف یک خمره دیگر رفت. در این خمره شربتی بود که اغلب رئیس تشریفات از آن می‌نوشید.

شیر گفت:

– این یکی را هم باید مزه کنم.
وقتی یک جرعه از آن خورد گفت:
– این یکی کمی بهتر است، ولی باز هم آن شربتِ نیست که پادشاه
می خورد.

ساقی عصبانی شد و گفت:
– حیوان درنده و احمقی مثل تو که نمی‌تواند شربتِ بد را از خوب
تشخیص دهد.

شیر با دُم خود ضربه‌ای به او زد و او را نقش بر زمین کرد. پیش از آنکه
ساقی بتواند بلند شود، شیر آهسته و بی‌سرو صدا وارد انباری شد که پر از
ظرفهای شربت بود. هرگز کسی جز پادشاه از آن شربت‌ها نخورده بود. او با
امتحان کردن آنها یکی را که از همه بهتر بود پیدا کرد و گفت:
– این همان شربتِ است که من دنبالش بودم.

بعد ساقی را صدا زد و دستور داد شش تنگ از آن شربت برایش پُر کند.
شیر از انبار بیرون آمد و ساقی زنبیل تنگها را برایش حمل کرد. با هم تا
دم مسافرخانه رفتند. در آنجا شیر دسته زنبیل را با دُمش گرفت و وارد
مسافرخانه شد.

شکارچی به صاحب مسافرخانه گفت:
– مسافرخانه‌چی، حالا می‌بینی که من نان، گوشت، سبزی، پیراشکی و
شربتِ را که پادشاه می‌خورد در اختیار دارم؟ بهتر است بنشینم و با
حیوانات وفادارم دلی از عزا دریاورم.
شکارچی بیشتر از این خوشحال بود که مطمئن شده بود دختر پادشاه
هنوز دوستش دارد.

بعد از اینکه خوردن و نوشیدن تمام شد، شکارچی گفت:
– حالا که من از همان خوردنیها و نوشیدنیها خورده‌ام که پادشاه خورده و
نوشیده، وقت آن است که به قصر پادشاه بروم و با دخترش ازدواج کنم.
مسافرخانه‌چی گفت:

– این یکی دیگر غیرممکن است، چون او مردی را انتخاب کرده و قرار



است پادشاه همین امروز سوروبسات عروسی را راه بیندازد.
شکارچی بی آنکه حرفی بزند پارچه‌ای که دختر پادشاه در کوه اژدها به او
داده بود از جیب درآورد، باز کرد و هفت زبان اژدها را که خودش قطع
کرده بود به مسافرخانه‌چی نشان داد و بعد پارچه را تا کرد.
شکارچی گفت:

– همینها که تا به حال نگاه داشتم مرا یاری خواهند داد.

مسافرخانه‌چی نگاهی به پارچه کرد و گفت:

– هرچه را تا حال گفتم باور کردم ولی این یکی را قبول ندارم که بتوانی با دختر پادشاه ازدواج کنی. حاضرم سرِ خانه و ملک و املاکم شرط ببندم. شکارچی گفت:

– من هم صد اشرفی شرط می‌بندم.

سپس بی‌درنگ سکه‌ها را روی میز گذاشت.

همان روز وقتی پادشاه با دخترش غذا می‌خورد، از او پرسید:

– این حیواناتی که امروز وارد قصر می‌شدند و می‌رفتند چه کار داشتند؟
دختر جواب داد:

– نمی‌توانم بگویم، ولی اگر کسی را به شهر بفرستی که صاحب حیوانات را به اینجا بیاورد، آن وقت می‌توانم سفرهٔ دلم را باز کنم.
پادشاه یکی از افراد خودش را با دعوت‌نامه‌ای فرستاد تا صاحب حیوانات را به قصر بیاورد. فرستادهٔ پادشاه وقتی رسید که شکارچی مشغول شرط‌بندی بود.

شکارچی گفت:

– ببین مسافرخانه‌چی، خودِ شاه برای من دعوت‌نامه فرستاده ولی من نمی‌پذیرم.

او به فرستادهٔ پادشاه گفت:

– با این سرووضع که نمی‌توانم فرمان پادشاه را اجرا کنم. پادشاه باید برایم لباسی بفرستد که مناسب قصر باشد. تازه، باید کالسکه‌ای شش‌اسبه هم با دسته‌ای از همراهان برایم فراهم کند.
فرستادهٔ پادشاه برگشت و پیام شکارچی را به او داد. پادشاه با دخترش مشورت کرد و به او گفت:

– خوب، حالا می‌گویی چه کار بکنیم؟

دختر جواب داد:

– چاره نیست، باید به تقاضاهای او عمل کرد.

کالسکه‌ای شش‌اسبه، همراه با لباس سلطنتی و خدمه فراوان برای او فرستادند. وقتی شکارچی از دور آنها را دید گفت:

– ببین، درست همان چیزهایی را که خواسته بودم برایم فرستادند. شکارچی لباس سلطنتی را به تن کرد و هفت زبان اژدها را که در پارچه پیچیده بود برداشت و به طرف قصر راه افتاد.

پادشاه وقتی دید آن مرد غریبه وارد قصر می‌شود از دخترش پرسید:

– من چطور باید با او رفتار کنم؟

دختر جواب داد:

– اول من به استقبال او می‌روم.

پادشاه بعد از دخترش به دیدار مرد تازه‌وارد رفت و او را به طرف قصر راهنمایی کرد. تمام حیوانات هم به دنبال آنها راه افتادند. پادشاه گفت که غریبه کنار دخترش بنشیند. رئیس تشریفات هم طرف دیگر دختر نشست ولی از اوضاع و احوال سردر نمی‌آورد.

این موقع بود که هفت سر اژدها را آوردند تا به حاضران در سالن نشان دهند. پادشاه گفت:

– اینها سرهای اژدهایی است که سالها موجب وحشت مردم این شهر بود. رئیس تشریفات اژدها را به قتل رساند و دخترم را از مرگی حتمی نجات داد و من طبق قولی که داده بودم قرار است دخترم را به همسری او درآورم. شکارچی این توضیحات را شنید، بعد برخاست و رفت دهان آنها را باز کرد و پرسید:

– خوب، زبانهای اژدها چه شده؟

رئیس تشریفات رنگ و رویش از ترس پرید و هاج و واج ماند. ناگهان سراسیمه گفت:

– اژدها که زبان ندارد!

شکارچی گفت:

– آفتاب همیشه پشت ابر نمی‌ماند. اگر زبانهای اژدها را نشان بدهم معلوم می‌شود چه کسی او را کشته است.

همین طور که صحبت می‌کرد گره پارچه را باز کرد. او همه زبانها را درآورد و در دهانهای اژدها جای داد. بعد پارچه را بلند کرد و نام دختر پادشاه را که روی آن نوشته بود به همه نشان داد و رو کرد به شاهزاده‌خانم و پرسید:

– مگر شما این پارچه را به من نداده بودید؟

دختر پادشاه جواب داد:

– بله، روزی که اژدها را به قتل رساندی، من این پارچه را به تو دادم.

بعد شکارچی حیواناتش را صدا زد و گردنبندها را از گردن آنها درآورد،

قالب طلائی را هم از شیر گرفت و دوباره از دختر پادشاه پرسید:

– اینها مال کیست؟

دختر جواب داد:

– آنها مال من است. این پنج رشته مال گردنبندها من بود. وقتی که این

حیوانات در کشتن و تکه تکه کردن اژدها به تو کمک کردند، من گردنبندها را

بین آنها تقسیم کردم، ولی دیگر یادم نمی‌آید رئیس تشریفات چطور مرا

همراه خود برد. چون به من گفته بودی بعد از آن همه ترس دراز بکشم و

بخوابم و من همین کار را کرده بودم.

شکارچی جواب داد:

– پس از کشمکش با اژدها از فرط خستگی برایم رمقی نمانده بود و

خوابم می‌آمد، و وقتی خواب بودم رئیس تشریفات سر از تنم جدا کرد.

پادشاه گفت:

– حالا متوجه شدم! رئیس تشریفات بعد از اینکه مطمئن شد تو کشته

شده‌ای دخترم را با خود آورد تا وانمود کند او اژدها را کشته است. اما حالا

تو با نشان دادن زبان اژدها و گردنبندها، دستش را رو کرده‌ای.

پادشاه ادامه داد:

– خوب، بگو بینم چطور دوباره زنده شدی؟

شکارچی شرح داد که چطور یکی از حیواناتش با ریشه گیاهی عجیب

دوباره به او زندگی بخشید. بعد گفت که پس از آن، یک سال تمام

سفیر و سرگردان بوده و همین امروز وارد این شهر شده و از صاحب مسافرخانه ماجرای رئیس تشریفات را شنیده است.

پادشاه وقتی حرفهای شکارچی را شنید از دخترش پرسید:

— آیا حقیقت دارد که این مرد اژدها را به قتل رسانده؟

دختر جواب داد:

— کاملاً حقیقت دارد، حالا جرئت می‌کنم حقیقت را بگویم؛ با اینکه مقاومت می‌کردم، رئیس تشریفات به زور مرا با خود آورد و تهدیدم کرد که سکوت کنم. نمی‌دانستم او نابودکننده اژدها را به قتل رسانده است، و همیشه امیدوار بودم که اگر یک سال صبر کنم، قاتل اژدها برمی‌گردد و مرا به همسری برمی‌گزیند.

پادشاه دستور داد دوازده قاضی او را محاکمه کنند و مجازاتش این شد که او را به گاوهای نر بسپارند تا تکه پاره‌اش کنند. بعد از مجازات رئیس تشریفات، شکارچی با دختر پادشاه ازدواج کرد و پادشاه به او مقامی والا بخشید و او را ولیعهد آن سرزمین کرد.

شکارچی از اینکه با دختر پادشاه ازدواج کرده و به مقام شاهزادگی هم رسیده بود، بسیار خرسند بود. او سراغ پدر و پدرخوانده‌اش را گرفت و آنها را از ثروت بی‌نیاز کرد.

حتی مسافرخانه‌چی را نیز از یاد نبرد و به دنبال او فرستاد. وقتی که صاحب مسافرخانه وارد قصر شد، به او گفت:

— خوب حالا دیدی که توانستم با دختر پادشاه ازدواج کنم؟ شرط را بردم؛ خانه و مزرعات مال من است.

مسافرخانه‌چی گفت:

— شما حق دارید.

شاهزاده گفت:

— منظوری نداشتم. خانه و مزرعه مال خود، آن صد اشرفی را هم به عنوان هدیه به تو می‌بخشم.

پس از آن، شاهزاده جوان با همسرش با خوشی و شادمانی زیستند.

شاهزاده همیشه به شکار می‌رفت که برایش لذت فراوانی داشت و حیوانات وفادارش را نزد خود نگاه داشته بود. آنها در جنگل آزاد بودند و شاهزاده هر وقت می‌خواست آنها را صدا می‌زد. جنگل جای امنی نبود، تا حدی که یک‌بار شاهزاده که به جنگل رفته بود برای بیرون آمدن از آن دچار دردسر شد.

هر موقع شاهزاده می‌خواست به شکار برود با اصرار از پادشاه اجازه رفتن می‌گرفت. یک‌بار که با عده‌ای برای شکار به جنگل رفته بود، ناگهان در دوردست‌ها چشمش به آهویی افتاد که مثل برف سفید بود. او به همراهانش گفت:

— باید این آهو را به چنگ آورم، اما تعداد زیادِ همراهان حیوان را می‌رماند. اینجا بمانید، من آن را تعقیب می‌کنم.

او با سرعت زیاد پی شکار رفت، فقط حیوانات او می‌توانستند تعقیبش کنند. همراهان او آن قدر منتظر ماندند که شب شد و مجبور شدند برگردند. به قصر که رسیدند به شاهزاده‌خانم گفتند شوهرش برای آهویی سفیدرنگ به جنگل جادوشده رفته و برنگشته است.

شاهزاده‌خانم سخت نگران شد. روز بعد که همسرش برنگشت ناراحتی‌اش بیشتر شد. در واقع شاهزاده با دیدن آهوی وحشی زیبا بی‌اختیار بی‌آنکه دستش به آن برسد تعقیبش کرده بود. هنگام تعقیب و گریز چند بار حس کرد حیوان در تیررس اوست، ولی پیش از آنکه هدف‌گیری کند آهو گریخته بود. سرانجام هم بکلی ناپدید شد.

در این مدت، او متوجه نشده بود که چقدر از افرادش دور شده است. شاهزاده شیپورش را درآورد و در آن دمید، اما چون همراهانش خیلی دور بودند، صدای شیپور به گوششان نرسید. تاریکی شب همه جنگل را فراگرفت، شاهزاده دید که دیگر برای برگشتن دیر شده است. از اسب پیاده شد، زیر درختی آتش درست کرد و سعی کرد برای شب آماده شود.

همان‌طور که زیر درخت کنار آتش نشسته بود و حیواناتش دورش را گرفته بودند، به نظرش آمد صدای کسی را می‌شنود. به دوروبر نگاه کرد

ولی کسی را ندید. در این موقع از بالای سرش صدای ناله‌ای به گوشش رسید. سرش را بلند کرد و دید پیرزنی روی شاخه درخت نشسته و ناله می‌کند و می‌گوید:

— آه، آه، چقدر سرد است. دارم از سرما یخ می‌زنم!
شاهزاده گفت:

— اگر سردت شده، بیا پایین گرم شو.

پیرزن جواب داد:

— نه، نه، حیوانات به من حمله می‌کنند.

شاهزاده با لحنی مهربان گفت:

— مادر جان، بیا پایین. هیچ حیوانی جرئت ندارد در حضور من به شما صدمه بزند.

شاهزاده نمی‌دانست او جادوگر بدجنسی است. پیرزن گفت:

— من ترکه کوچکی از این بالا می‌اندازم، اگر آن را پشت این حیوانات بکشی آنها دیگر نمی‌توانند به من صدمه بزنند.

شاهزاده هم همین کار را کرد، اما وقتی ترکه را پشت آنها کشید همه حیوانات سنگ شدند. بعد پیرزن از درخت فرود آمد ترکه را پشت شاهزاده کشید و او را هم سنگ کرد. سپس پیرزن با حالتی جنون‌آمیز شروع کرد به خندیدن و دست‌آخر آن سنگها را جمع کرد و در جای گودی انداخت که پر از این جور سنگها بود.

شاهزاده‌خانم از اینکه همسرش برنگشته بود سخت غمگین شده بود. دست بر قضا در همین گیر و دار برادر دوقلوی شاهزاده که از زمان جدایی‌شان به شرق رفته و در آنجا مشغول سیر و سفر بود وارد سرزمینی شد که پادشاهش پدرزن برادر او بود. وی در این سالها تلاش کرده بود به جایی برسد ولی موفق نشده بود و فقط همان حیوانات برایش باقی مانده بودند.

یکی از روزها که در سفر بود، به فکرش رسیده بود تا به درختی که روز جدایی از برادرش کاردی به تنه آن فرو کرده بودند سر بزنند. وقتی به پای

درخت رسیده بود، دیده بود نیمی از آن زنگ زده و نیم دیگر صاف و درخشان است.

از دیدن کارد وحشت کرده بود و با خود گفته بود: «حتم دارم برادرم به دردر افتاده. باید برای نجاتش کاری بکنم. هنوز نیمی از کارد صاف و درخشان است پس هنوز کار از کار نگذشته».

برای همین با حیواناتش به سمت غرب راه افتاد و به همان سرزمینی رسید که پدرزین برادرش پادشاه آن بود.

وقتی به دروازه شهر رسید، نگهبان به طرف او دوید و از وی اجازه خواست تا برود و ورودش را به شاهزاده خانم خبر بدهد که دو روز بود نگران اسیر و گرفتار شدن او در جنگل به دست جادوگران بود.

نگهبان هیچ بو نبرده بود که این مرد جوان آن شاهزاده گمشده نیست، بخصوص که او همان جانوران وحشی را به همراه داشت.

برادر دوقلو متوجه شد او را اشتباهی گرفته اند و با خود فکر کرد: «چه خوب، همان بهتر که مرا با برادرم اشتباه بگیرند. از این راه می توانم برادرم را نجات بدهم».

با این فکر دنبال نگهبان راه افتاد و رفت. وقتی وارد قصر شد با استقبال گرم و پرشوری روبه رو شد.

شاهزاده خانم جوان هم متوجه نشد او همسرش نیست و از او پرسید که چرا این قدر دیر کرده است.

او جواب داد:

— در جنگل خیلی راه رفتم و راه برگشت را گم کردم.

این بار شاهزاده خانم حس کرد که او برخورداردی سرد و خویشتن دارانه دارد.

ظرف چند روز، برادر دوقلو از ماجرای برادرش سردرآورد و تصمیم گرفت به جنگل جادوشده برود. او به اطرافیانش گفت که برای شکار باید یک بار دیگر به جنگل برود.

پادشاه و شاهزاده خانم هرچه کردند موفق نشدند او را منصرف کنند.

بالاخره هم درحالی که عده زیادی او را همراهی می‌کردند قصر را ترک کرد.

وقتی وارد جنگل شد درست همان ماجرای برادرش برای او هم تکرار شد. آهوی زیبا و سفیدرنگی را از دور دید و به همراهان خود گفت که منتظر بمانند. او همراه حیوانات خود شکار را تعقیب کرد و با وجود سرعت زیادش نتوانست به آهو دست یابد. آهو او را به دوردست‌های جنگل کشاند و او مجبور شد شب را در آنجا بماند.

بعد از اینکه آتش روشن کرد، مثل برادرش صدای پیرزنی را از بالای درخت شنید که ناله‌کنان می‌گفت دارد از سرما یخ می‌زند.

او به پیرزن گفت:

— مادر جان، اگر سردت است بیا پایین گرم شو.

پیرزن جواب داد:

— حیوانات تو مرا تکه‌پاره می‌کنند.

جواب داد:

— نه، این طور نیست.

پیرزن درحالی که فریاد می‌زد گفت:

— نه، نمی‌توانم اطمینان کنم. ترکه کوچکی پایین می‌اندازم که اگر آن را پشت حیوانات بکشی آنها دیگر نمی‌توانند به من صدمه بزنند.

با شنیدن این حرفها سوءظن شکارچی برانگیخته شد و به او گفت:

— نه، به حیوانات کاری نخواهم داشت. بیا پایین، وگرنه به زور تو را پایین می‌آورم.

پیرزن گفت:

— هر کار دلت می‌خواهد بکن. تو نمی‌توانی به من صدمه بزنی.

— اگر از درخت پایین نیایی، شلیک می‌کنم.

— اشکال ندارد، گلوله‌های تو آسیبی به من نمی‌رساند.

شکارچی پیرزن را نشانه گرفت، ولی گلوله‌های سُرَبی‌اش در او تأثیری نداشت.

پیرزن با صدای گوشخراشی خندید و گفت:
 - هیچ فایده‌ای ندارد، تو نمی‌توانی به من صدمه بزنی.
 ولی شکارچی که خیلی باتجربه بود سه تا از دکمه‌های نقره‌ای کُتش را
 کند و روی گلوله‌های خود را با روکشی نقره‌ای که از آنها ساخته بود
 پوشاند.

با گلوله‌هایی که روکش نقره داشتند، تمام فوت و فنهای جادوگری پیرزن
 باطل می‌شد. وقتی گلوله به او خورد با ناله و فریاد از درخت به زمین افتاد.
 شکارچی پایش را روی تن پیرزن گذاشت و گفت:
 - ای جادوگر عجوزه، اگر راستش را نگویی که برادرم کجاست، تو را در
 آتش می‌اندازم.

پیرزن وحشت کرد و به دست و پا افتاد و معذرت خواهی کرد و گفت:
 - او با حیواناتش که همگی سنگ شده‌اند در گوری پنهان‌اند.
 شکارچی پیرزن را وادار کرد تا همراه او بیاید و به او گفت:
 - ای گریه‌پیر اگر فوری طلسم برادرم و حیواناتش را باطل نکنی و اگر
 دوباره آنها را زنده نکنی هرچه دیدی از چشم خودت دیدی.
 شکارچی جادوگر را وادار کرد ترک‌هایش را بردارد و روی سنگها بکشد.
 همین که ترک‌ها به سنگها خورد، برادر او و همه حیواناتش و عده‌ای دیگر که
 بازرگان، مکانیک و چوپان بودند، دوباره زنده شدند.

دو برادر یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند و بوسیدند. آنها از خوشحالی
 نمی‌دانستند چه کنند. بقیه هم برای اینکه زندگی دوباره یافته بودند از
 باعث‌وبانی این کار تشکر کردند و با عجله راه خانه‌هایشان را در پیش
 گرفتند.

آنها عجوزه جادوگر را گرفتند، دست و پایش را بستند و در آتش
 انداختند. همین که جادوگر در میان شعله‌های آتش سوخت، ناگهان جنگل
 روشن و شفاف شد و توانستند قصر پادشاه را در همان نزدیکیها ببینند.
 بعد از این ماجرا، دو برادر دوقلو قدم‌زنان به طرف قصر رفتند و در طول
 راه ماجراهای زمانی را که از هم دور بودند برای یکدیگر تعریف کردند.

دست آخر برادری که دختر پادشاه زنش بود تعریف کرد که چطور ازدواج کرد و پادشاه او را به سمت فرمانده قوای آن سرزمین برگزید.
برادر دیگر گفت:

– من همه اینها را می‌دانم، چون وقتی وارد شهر شدم مرا با تو اشتباه گرفتند و با من رفتاری کردند که در شأن یک شاهزاده بود. حتی شاهزاده‌خانم هم فکر کرد من شوهر او هستم.

همین طور که این برادر صحبت‌های برادر دیگر را می‌شنید آتش حسادتش برانگیخته شد و ناگهان شمشیرش را کشید و سر برادر را برید. وقتی جسد بی‌جان برادر به پایش افتاد، غضب و حسدش فروکش کرد و بی‌درنگ پشیمان شد و در حالی که به تلخی می‌گریست گفت:

– آه، برادرم کشته شد. او با دستهای من کشته شد.

کنار جسد زانو زد و هق‌هق گریه را سرداد.

لحظاتی بعد خرگوش آمد و اجازه خواست که برود آن ریشه حیات‌بخش را بیاورد؛ ریشه‌ای که زندگی دوباره می‌آورد. چندان طول نکشید که خرگوش با آن ریشه گیاهی شفابخش برگشت و سر برادر را چسباند. مرده زنده شد و حتی اثری از زخم در گردنش نماند.

بعد دو برادر با محبت و صمیمیت به راهشان ادامه دادند، آن که با دختر پادشاه ازدواج کرده بود گفت:

– ما هر دو لباس شاهانه به تن داریم و حیواناتمان درست مثل هم‌اند. بیا از دو دروازه وارد قصر شویم و از دو جانب متقابل نزد پادشاه پیر برویم. به این ترتیب آنها از هم جدا شدند. پادشاه در تخت سلطنتی خود با دخترش نشسته بود که دو نگهبان از دو طرف قصر همزمان وارد شدند و اطلاع دادند که شاهزاده با حیواناتی همراهش وارد شده است. پادشاه فریاد زد:

– غیرممکن است. این دو در ورودی خیلی از هم دورند. لابد یکی از شما اشتباه می‌کنید.

پادشاه هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که ناگهان دید از دو راهروی

مقابل هم، دو جوان همشکل وارد شدند و جلو او ایستادند.
 پادشاه با تعجب فراوان نگاهی به دخترش انداخت و پرسید:
 - کدام یک شوهر توست؟ آنها آن قدر به هم شباهت دارند که من
 نمی‌توانم تشخیص بدهم.

دختر از دیدن این صحنه چنان ترسیده بود که زبانش بند آمد. پس از
 مکثی طولانی به یاد گردنبندهایی افتاد که به حیوانات داده بود. در حالی که
 با دل‌نگرانی حیوانات را واری می‌کرد، متوجه درخشش قلاب طلایی در
 گردن شیر شد و با فریادی از شعف گفت:
 - صاحب آن شیر شوهر من است.
 شاهزاده خندید و گفت:

- بله، حق با شماست. این برادر دوقلوی من است.
 آنها با شادمانی دور هم نشستند و برای پادشاه و شاهزاده‌خانم ماجراهایی
 را که بر آنها رفته بود شرح دادند.
 وقتی شاهزاده‌خانم با همسرش خلوت کرد، به او گفت:
 - آن روز برادرت را با تو اشتباه گرفتم و چون با من سرد رفتار کرد فکر
 کردم تو دیگر مرا دوست نداری.
 به این ترتیب شاهزاده متوجه شد که برادرش امین و درستکار است و
 قصد خیانت نداشته.

ملکه زنبورها

روزی روزگاری، پادشاهی بود که دو پسر داشت. پسرانش که از هوش و ذکاوت بی بهره نبودند، راهی سفری شدند. در حین سفر در اثر بی بند و باری پولهای خود را از دست دادند، حیران و سرگردان شدند و دیگر به خانه شان برنگشتند. دو شاهزاده برادر کوچکتری داشتند که آرام و ساده بود، آن دو او را ساده لوح صدا می کردند، و می گفتند چون خیلی ساده است، هرگز قادر نیست کارش را در این دنیا پیش ببرد. دو برادر همیشه او را مسخره می کردند و دست می انداختند. برادر سوم پس از مدتی به آن دو پیوست و سه تایی به سفر ادامه دادند.

در راه به تپه کوچکی رسیدند که لانه مورچه ها بود. دو برادر بزرگتر می خواستند لانه را خراب کنند تا فرار کردن و در به دری مورچه ها را تماشا کنند. برادر کوچکتر گفت:

— نه، نه، باید مورچه ها را به حال خود بگذارید. اجازه نمی دهم مزاحم مورچه ها بشوید.

بعد به راهشان ادامه دادند تا به دریاچه ای رسیدند که اردکهای زیادی در آن شنا می کردند. دو برادر بزرگتر زمزمه کردند که چطور است دو تا از اردکها را برداریم و کباب کنیم. برادر کوچکتر آنها را منع کرد و گفت:

— من اجازه نمی دهم آنها را بکشید. کاری به کارشان نداشته باشید.

آنها سرانجام اردکها را به حال خود گذاشتند و به راهشان ادامه دادند. رفتند و رفتند تا به لانه زنبوری که بالای درختی بود رسیدند. لانه زنبور چنان از عسل لبریز بود که از تنه درختی که لانه روی آن بود، عسل به

پایین می‌چکید. دو برادر خواستند در پای درخت آتش به پا کنند تا زنبورها را خفه کنند یا فراری دهند، و از عسل آنها بخورند. برادر کوچکتر باز هم مانع این کار شد و گفت:

— زنبورهای بیچاره را به حال خودشان بگذارید. سوختن آنها را نمی‌توانم تحمل کنم.

برادرها به حرف ساده‌لوح گوش کردند و از آتش زدن درخت صرف‌نظر کردند.

سه برادر در ادامه سفرشان به قصری رسیدند که اصطبل آن پر از اسبهای سنگی بود. آنها به تک‌تک اتاقهای قصر سرزدند، اما کسی را ندیدند تا اینکه دست‌آخر با دری روبه‌رو شدند که سه قفل داشت. وسط در شیشه‌ای بود که از آن می‌شد درون اتاق را دید. آنان مرد کهنسالی را دیدند که در اتاق، پشت میزی نشسته بود. برادرها صدایش کردند؛ بار اول و دوم نشنید ولی بار سوم مرد کهنسال صدای آنها را شنید. از جا برخاست و آمد قفل را باز کرد و بی‌آنکه چیزی بگوید سه برادر را به طرف اتاقی برد که روی آن غذاهای گوناگون چیده بودند. پس از اینکه خوردن و نوشیدن به پایان رسید، مرد کهنسال آنها را برای خوابیدن به اتاق خواب هدایت کرد.

صبح روز بعد مرد کهنسال موی سفید نزد برادر بزرگتر آمد و با اشاره دست به او فهماند که به دنبالش برود. او را برد و لوح سنگی‌ای را نشان داد. روی لوح سه کار سخت حک شده بود که با انجام آنها طلسم قصر می‌شکست. نخستین کار این بود که مرواریدهای شاهزاده‌خانم را که تعدادشان به هزار دانه می‌رسید و زیر خزه‌های جنگل پراکنده بود، جمع کند. چنانچه تا غروب آفتاب یک دانه از هزار دانه کمتر پیدا می‌شد، آن که دنبال مرواریدها می‌گشت، به سنگ بدل می‌شد. برادر بزرگتر راه افتاد و به جنگل رفت و شروع کرد به جمع کردن مرواریدها، ولی وقتی آفتاب غروب می‌کرد فقط صد دانه جمع کرده بود. نوشته روی لوح تحقق یافت و او تبدیل به سنگ شد. صبح روز بعد برادر وسطی پی این کار رفت. او هم که تا غروب فقط دویست دانه مروارید پیدا کرده بود، بی‌درنگ به سرنوشت

برادر دچار و به سنگ تبدیل شد. دیگر نوبت برادر ساده لوح بود که زیر خزه‌ها را بگردد و مرواریدها را جمع‌آوری کند. کمی که از شروع کار گذشت، متوجه شد کار سختی است و به کندی پیش می‌رود. بالاخره مایوس شد و روی سنگی نشست، و از ناراحتی به گریه افتاد. همین طور که گریه‌زاری می‌کرد، ناگهان دید شاه مورچه‌ها که زمانی او جانش و قلمرویش را نجات داده بود، جلویش سبز شده است. شاه مورچه‌ها پنج هزار مورچه به همراه خود آورده بود که همگی شروع کردند به جمع‌آوری دانه‌های مروارید. چندان نگذشت که همه مرواریدها را جمع کردند و یک جا روی هم گذاشتند. آنها می‌خواستند قدردانی خود را نشان دهند، به همین دلیل بی‌آنکه منتظر سپاسگزاری جوان باشند راه برگشت را در پیش گرفتند. برادر ساده لوح از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. ولی وقتی به قصر برگشت دید کار دشوارتری در انتظارش است. این بار باید کلید اتاق خواب شاهزاده خانم را از دریاچه درآورد. ساده لوح به کنار دریاچه رفت و مانده بود که چطور می‌تواند کلیدی را در ته دریاچه پیدا کند. در همین موقع اردک‌هایی که او نجاتشان داده بود شناکنان به سویش آمدند تا به او کمک کنند. بی‌درنگ دست به کار شدند و کلید را از ته دریاچه بیرون کشیدند. کار سومی از همه سخت‌تر بود. برادر سومی حالا باید وارد اتاق خواب شاهزاده خانم‌ها می‌شد و میان سه خواهر خفته، کوچکترین آنها را شناسایی می‌کرد. سه خواهر مثل هم بودند و با یکدیگر مو نمی‌زدند. تنها چیزی که می‌توانست نشانه‌ای باشد این بود که خواهر بزرگتر پیش از خواب نیشکر خورده بود، خواهر وسطی شربت و خواهر کوچکتر یک قاشق عسل. وقتی برادر ساده لوح به این فکر می‌کرد که چگونه می‌تواند جوانترین دختر را تشخیص دهد، ناگهان ملکه زنبورها که او مانع سوزاندنشان شده بود، از راه رسید. او روی لب دو دختر نشست و برخاست، ولی روی آخری نشست و مکث کرد؛ او همان دختری بود که عسل خورده بود.

به این ترتیب ساده لوح کوچکترین خواهر را شناسایی کرد. بی‌درنگ

طلسم قصر شکست، خفتگان از خواب بیدار شدند و آنها که به سنگ بدل شده بودند به شکل اول خود برگشتند.

برادر ساده لوح با کوچکترین شاهزاده خانم عروسی کرد و پس از مرگ پادشاه، به سلطنت رسید. برادران او نیز با دو خواهر دیگر ازدواج کردند. سرانجام به این نتیجه می‌رسیم که ساده و خوش قلب بودن بهتر از زرنگ و بی‌احساس بودن است.

شاهزاده خانمی در لباس مبدل

یکی بود یکی نبود، پادشاهی بود که همسری موطلائی داشت. همسر او در زیبایی نظیر نداشت. دست بر قضا این زن مریض شد و وقتی از بیماری اش آگاه شد که کار از دوا و درمان گذشته بود و خیلی زود می‌مرد. او پادشاه را نزد خود خواند و گفت:

— من می‌دانم که پس از مرگ ازدواج می‌کنی، ولی دلم می‌خواهد فقط با کسی ازدواج کنی که به اندازه من زیبا باشد و موهایش هم مثل موهای من طلائی باشد.

پیش از آنکه پادشاه بتواند به او قول دهد که به وصیتش عمل می‌کند، او چشمهایش را بست و از دنیا رفت.

تا مدتها پادشاه فکر می‌کرد غیرممکن است دوباره همسری انتخاب کند، اما سرانجام مشاوران نزد او آمدند و گفتند:

— پادشاه یک کشور نباید مجرد بماند، ما باید ملکه داشته باشیم.

بالاخره پادشاه قبول کرد ازدواج کند و کسانی را به نقاط دور و نزدیک فرستاد تا زنی به زیبایی همسر قبلی اش پیدا کنند. آنها سراسر دنیا را گشتند ولی نتوانستند زنی به زیبایی ملکه قبلی پیدا کنند. حتی اگر موردی هم پیدا می‌شد، موهایش طلائی رنگ نبود. فرستادگان بی‌هیچ نتیجه‌ای برگشتند.

پادشاه از همسرش دختری به زیبایی مادرش داشت که موهایش هم طلائی رنگ بود. او همان طور که بزرگ می‌شد همه خصوصیات مادرش را هم پیدا می‌کرد، تا حدی که یک وقت پادشاه دید او با مادرش مو نمی‌زند. شاه مشاوران خود را خواست و گفت:

– می‌خواهم با دخترم ازدواج کنم، او یادگار همسر از دست رفته‌ام است. هیچ زن دیگری وجود ندارد که ظاهری شبیه او داشته باشد. من با این کار به قول خودم هم وفا می‌کنم.

مشاوران از شنیدن این حرفها از تعجب شاخ درآوردند و گفتند:

– ازدواج پدر با دختر نهی شده، از این گناه عقوبتی برمی‌خیزد که قلمرو پادشاهی را به تباهی می‌کشاند.

خبر که به گوش دختر پادشاه رسید، وحشت کرد و چاره‌ای جست تا تصمیم پادشاه را عوض کند. دختر به این امید که خود و پدر و سرزمینش را از بی‌آبرویی نجات دهد، نزد پدرش رفت و گفت:

– به سه شرط به این ازدواج تن می‌دهم. اول لباسی از طلا به درخشندگی خورشید، دوم لباسی نقره‌ای به شفافیت ماه و سوم لباسی به درخشش ستارگان برایم فراهم کنید. غیر از اینها باید شنلی چهل تکه برایم تهیه شود که از پوست همه حیوانات این سرزمین تکه‌ای در آن باشد.

شاهزاده‌خانم فکر کرد: «چیزهایی خواستم که تهیه کردنش عملی نیست. با این شرط و شروط امیدوارم بتوانم پدرم را وادارم که دست از این فکر شیطانی بردارد.»

ولی پادشاه منصرف نشده بود. او تمام زنان ماهر کشور را برای دوختن این سه دست لباس به کار گرفت تا لباسی زرین به درخشش خورشید، لباسی نقره‌فام به شفافیت ماه و جامه‌ای به درخشندگی ستارگان بدوزند. به شکارچیان فرمان داد به جنگلها بروند و انواع حیوانات وحشی را شکار کنند و پوستشان را برای دوختن شنل بیاورند. وقتی همه این کارها انجام شد، نزد دخترش رفت و گفت:

– فردا، مراسم ازدواج ما انجام می‌شود.

دختر پادشاه دید هیچ امیدی نیست که بتواند عقیده پادشاه را عوض کند، بنابراین تصمیم گرفت از قصر فرار کند.

نیمه‌های شب وقتی همه در خواب بودند، بیدار شد و از میان گنجینه اشیاای قیمتی‌اش یک حلقه زرین، یک چرخ نخریسی طلایی و یک قزن قفلی

زرین برداشت. بعد سه دست لباس طلایی، نقره‌ای و ستاره‌ای را طوری در هم فشرد که در یک پوست گردو جا گرفت. آن‌گاه شغل خز خود را به تن کرد و دست و صورتش را با آب گردو سیاه کرد و خود را به خدا سپرد و قصر را ترک کرد.

پس از طی راهی طولانی به جنگل بزرگی رسید، چون خیلی خسته بود به تنه‌ی خالی یک درخت پناه برد و در آن خوابید. آفتاب که درآمد، همچنان در خواب بود و نزدیکهای ظهر از خواب بیدار شد.

همان روز پادشاه آن سرزمین در آن جنگل سرگرم شکار بود. وقتی سگهایش نزدیک آن درخت رسیدند، بو کشیدند، دور درخت گشتند و پارس کردند. پادشاه به شکارچیانش گفت:

— بروید ببینید سگها به کدام حیوان وحشی دارند پارس می‌کنند! با این دستور آنها رفتند، اما زود برگشتند و به پادشاه گفتند موجودی زیبا و شگفت‌انگیز که نظیرش را هرگز ندیده‌اند و بر پوستش پوششی از هزار نوع خز دارد، در تنه‌ی تو خالی درخت نشسته و در خوابی عمیق فرورفته است. پادشاه گفت:

— بروید زنده دستگیرش کنید. بعد او را در گاری ببندید و به خانه بیاورید.

وقتی که شکارچیان داشتند زن جوان را می‌بستند، از خواب پرید و با وحشت بسیار فریاد زد:

— من فقط یک بچه فقیر هستم که پدر و مادرم مرا ترک کرده‌اند. به من رحم کنید و مرا با خود ببرید. آنها گفتند:

— خوب، «پوست کلفت»^۱ کوچولو همراه ما بیا، دست‌کم به درد جمع کردن خاکستر آشپزخانه که می‌خوری.

او را در گاری گذاشتند و به قصر پادشاه بردند. اتاقک کوچکی به او

۱. Roughskin. در زبان انگلیسی به معنی موجودی با پوستی خشن و کلفت است. — م.

نشان دادند که نور نداشت و به او گفتند:

— پوست کلفت، تو باید اینجا زندگی کنی.

دختر پادشاه باید از آن پس در آشپزخانه کار می‌کرد، هیزم جمع می‌کرد، از چاه آب می‌کشید، آتش روشن می‌کرد، مرغ پر می‌کرد، سبزی پاک می‌کرد و علاوه بر اینها نظافت آشپزخانه و همه کارهای سخت را هم بر عهده می‌گرفت.

بیچاره پوست کلفت — دیگر به این نام صدایش می‌کردند — مدتها با همین بدبختی زندگی کرد. دختر زیبای پادشاه نمی‌دانست چه وقت و چگونه ممکن است این وضع مصیبت‌بار به پایان برسد. از قضا پس از مدتی در قصر جشنی برپا شد. او از آشپز پرسید:

— اجازه می‌دهید بروم به مهمانان نگاهی بکنم؟ البته بیرون در می‌ایستم. آشپز گفت:

— ایرادی ندارد، به شرطی که بعد از نیم ساعت برگردی و آشپزخانه را تمیز کنی.

دختر چراغ پیه‌سوز کوچک خود را برداشت، به اتاقش رفت، پوست گردو را باز کرد و لباسها را درآورد. لکه‌های سیاه را که از صورتش پاک کرد، دوباره همان شاهزاده‌زیبایی شد که بود. بعد آن لباس طلایی‌رنگش را پوشید که به درخشش آفتاب بود و به طرف در ورودی رفت و خود را یکی از مهمانان پادشاه جا زد. هیچ‌کس نفهمید که او همان پوست کلفت است، بلکه فکر کردند او یک شاهزاده‌خانم است و رفتند و ورود او را به پادشاه خبر دادند. پادشاه بازویش را در اختیار او گذاشت و از او به گرمی استقبال کرد. بعد هم وقتی با او می‌رقصید، با خود گفت: «هرگز در عمرم دختری به این زیبایی ندیده بودم».

به محض اینکه رقص تمام شد، دختر پادشاه تعظیمی کرد و پیش از آنکه پادشاه فرصت کند به دور و برش نگاهی بیندازد انگار آب شد و به زمین رفت. آنها ننگهان قصر را صدا کردند و پس از سؤال و جواب معلوم شد که کسی با این نشانیها از در قصر بیرون نرفته است.

دختر با عجله خود را به اتاقکش رساند، لباسش را درآورد و دوباره دستها و انگشتهایش را سیاه کرد. باز هم همان لباسهای قبلیاش را پوشید و همان پوست کلفت قبلی شد. وقتی به آشپزخانه برگشت و دست به کار نظافت شد، آشپز به او گفت:

— حالا این کار را رها کن و زود برو برای پادشاه سوپ درست کن. وقتی آماده کردی من هم آن را مزه خواهم کرد. خیلی مواظب باش مو توی سوپ نیفتد، وگرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی؛ دیگر رنگ غذا را نمی بینی و از گرسنگی می میری.

آشپز این را گفت و بیرون رفت. پوست کلفت شروع کرد به درست کردن سوپ. با دقت و ظرافت آن را درست کرد و چند تکه نان برید. بعد وقتی آماده شد از اتاقک خود انگشتر طلایی را آورد و داخل ظرف سوپ انداخت. وقتی پادشاه از سالن رقص بیرون آمد دستور داد برایش سوپ بیاورند. سوپ را که می خورد به نظرش آمد هرگز در عمرش سوپی به این خوشمزگی نخورده است. وقتی سوپ تمام شد پادشاه با نهایت شگفتی دید که حلقه ای طلایی ته ظرف است. دستور داد آشپز بیاید. آشپز با شنیدن دستور پادشاه نزدیک بود از ترس قالب تهی کند. او پیش از آنکه نزد شاه برود با لحنی تهدیدآمیز به پوست کلفت گفت:

— اگر مو توی سوپ افتاده باشد، پدرت را درمی آورم.

بعد راه افتاد و پیش پادشاه رفت. پادشاه پرسید:

— چه کسی این سوپ را درست کرده؟

آشپز جواب داد:

— من درست کرده ام.

پادشاه گفت:

— نه، دروغ می گویی. این سوپ با آن سوپ همیشگی فرق داشت و خیلی

خوشمزه تر بود.

آشپز مجبور شد بگوید که پوست کلفت آن را درست کرده است.

پادشاه گفت:

– برو و او را نزد من بیاور.

وقتی پوست کلفت نزد پادشاه آمد، شاه پرسید:

– تو که هستی؟

او جواب داد:

– من یک بچه فقیر و یتیم هستم.

پادشاه پرسید:

– در قصر من چه کار می‌کنی؟

او گفت:

– به آشپز کمک می‌کنم و نان و آبی به دست می‌آورم.

پادشاه پرسید:

– حالا بگو ببینم، این حلقه چطور داخل سوپ افتاده؟

او جواب داد:

– من چیزی درباره آن حلقه نمی‌دانم.

پادشاه فهمید که سؤال و جواب با پوست کلفت هیچ فایده‌ای ندارد، برای همین او را پی کار خودش فرستاد. چند وقت که گذشت جشن دیگری در قصر برگزار شد. پوست کلفت دوباره از آشپز اجازه گرفت که برود و مهمانان را از نزدیک ببیند. آشپز این بار هم اجازه داد و گفت:

– زود برگرد که باید برای پادشاه همان سوپی را درست کنی که دوست

دارد.

او هم قول داد که زود برگردد. بعد با عجله به اتاقک خود رفت و آن لباسی را که مثل ماه نقره‌ای رنگ بود از پوست گردو درآورد و به تن کرد. وقتی با ابهت یک شاهزاده وارد سالن پذیرایی شد، پادشاه شادمانه به استقبالش رفت. شاهزاده از اینکه یک بار دیگر او را می‌دید خوشحال بود و تمام مدت با او رقصید. وقتی رقص تمام شد دختر فوراً ناپدید شد و دوباره پادشاه را غافلگیر کرد. او طبق معمول به اتاقک خود برگشت و سریع خودش را به صورت موجوی به نام پوست کلفت درآورد و به آشپزخانه رفت تا سوپ درست کند.



وقتی چشم آشپز را دور دید، این بار چرخ نخریسی طلایی اش را داخل ظرف سوپ انداخت. پادشاه دوباره با لذت تمام سوپ را خورد، بعد دنبال آشپز فرستاد و پرسید سوپ را چه کسی درست کرده. آشپز هم به اجبار حقیقت را گفت که آن را پوست کلفت پخته است. شاه بار دیگر او را نزد خود خواند و پرسید چه کسی چرخ نخریسی طلا را داخل سوپ انداخته، اما باز هم نتوانست جواب درستی از او بگیرد، جز اینکه دختری از یک خانواده فقیر است.

در سومین مهمانی پادشاه، همه چیز مثل مهمانیهای قبل پیش رفت. این بار آشپز گفت:

— پوست کلفت، این بار هم به تو اجازه می‌دهم که به سالن رقص بروی. اما فکر می‌کنم تو یک جادوگر هستی؛ سوپی که درست می‌کنی همیشه از سوپ من بهتر است، اما هر بار چیزی داخل آن پیدا می‌شود. من که سردرنمی‌آورم!

پوست کلفت صبر نکرد حرفهای آشپز تمام شود، فوری به اتاقک خود رفت و صورتش را شست و این بار آن لباسی را پوشید که به درخشش

ستارگان بود. وقتی پادشاه به استقبال او رفت فکر کرد هرگز زنی به زیبایی او ندیده است. هنگام رقص بی آنکه دختر متوجه شود، پادشاه حلقه‌ای طلایی را در انگشتش لغزاند. او دستور داده بود رقص را طولانی‌تر از دفعات قبل ادامه دهند. وقتی که رقص تمام شد پادشاه می‌خواست دستهای دختر را در دستانش نگاه دارد، ولی نتوانست و او با شتابی حیرت‌انگیز از میان مهمانان گریخت.

در حالی که نفس نفس می‌زد وارد اتاقک شد. چون خیلی دیر کرده بود دیگر فرصت نداشت لباسش را عوض کند، بنابراین لباس کهنه‌اش را روی لباس مهمانی پوشید. او آن قدر عجله داشت که نتوانست صورتش را خوب سیاه کند و موهای طلایی‌اش را درست پنهان کند. حتی وقت نکرد دستهای سفید خود را به رنگ تیره درآورد.

این بار پادشاه یک قزن قفلی طلا در سوپ خود یافت و به دنبال پوست کلفت فرستاد. وقتی دخترک آمد، چشم پادشاه به حلقه‌ای افتاد که خودش به انگشت او کرده بود. پادشاه فوراً دست او را گرفت و محکم در دست خود نگاه داشت. وقتی پوست کلفت تقلا کرد که دستش را بکشد لباس کهنه‌اش کنار رفت و لباس درخشانش پیدا شد. آن‌گاه پادشاه لباس کهنه او را گرفت و پاره کرد. موهای طلایی زن روی شانه‌هایش ریخت و او با آن زیبایی باشکوهش در برابر پادشاه ظاهر شد و دیگر نتوانست هویت اصلی خود را پنهان کند. بعد از اینکه شاهزاده‌خانم لکه‌های تیره را از صورتش پاک کرد، به چشم پادشاه زیباترین زن روی زمین بود. پادشاه گفت:

— هنوز خوب نمی‌دانم تو که هستی، ولی عروس من خواهی شد و ما هرگز از هم جدا نمی‌شویم.

آن‌گاه زن داستان زندگی‌اش و آنچه را بر او گذشته بود برای پادشاه تعریف کرد. به این ترتیب پادشاه پی برد که درست تصور کرده و او در واقع یک شاهزاده‌خانم است.

طولی نکشید که مراسم ازدواجشان سرگرفت و آنها برای همیشه با خوشی و شادمانی با هم زندگی کردند.

ماجرای عروس

یکی بود یکی نبود، شاهزاده‌ای بود که نامزدش را خیلی دوست داشت. یک روز آنها خوش و خرم کنار هم نشسته بودند که خبر آمد پدر شاهزاده سخت مریض شده و در حال احتضار است و آرزو دارد قبل از مردن برای آخرین بار او را ببیند.

شاهزاده به نامزدش گفت:

– عزیزم، من باید بروم و مدتی تو را تنها بگذارم. چون راه درازی در پیش دارم، این حلقه را به یادگار نزد تو می‌گذارم و وقتی به جای پدر بر تخت پادشاهی نشستم برمی‌گردم و تو را با خودم می‌برم.

شاهزاده راه افتاد و وقتی پس از طی راهی طولانی به قصر رسید، دید که مرگ پدرش بسیار نزدیک است. ولی پدر توانست چند کلمه‌ای بر زبان بیاورد و گفت:

– فرزند عزیزم، پی تو فرستادم تا بگویم که دلم می‌خواهد به میل من ازدواج کنی.

آن‌گاه از پادشاهی نام برد که خیلی مشهور بود و از پسرش خواست تا دختر این پادشاه را برای ازدواج انتخاب کند. پسر پادشاه خیلی غمگین شد و نمی‌دانست چه بگوید، ولی از طرفی دلش نمی‌خواست برخلاف میل پدرش که در حال مرگ بود حرفی بزند، بنابراین به اجبار گفت:

– پدر عزیزم، خیالتان راحت باشد. من به اراده شما عمل خواهم کرد. آن‌گاه پادشاه چشمانش را بست و از دنیا رفت. وقتی پسر بر تخت پادشاهی نشست و عزاداری به پایان رسید، او قولی را که به پدرش داده

بود به یاد آورد. کسانی را نزد دختر آن پادشاه فرستاد و چون دختر اظهار تمایل کرد، آن دو مراسم نامزدی را به جای آوردند.

این به گوش نامزد اول شاهزاده رسید و از بی وفایی او چنان غمگین و ناراحت شد که انگار دنیا را بر سرش خراب کردند. پدر او هم که پادشاه سرزمینی بود به دختر خود گفت:

— عزیز من، چرا این قدر غمگین و افسرده‌ای؟ اگر فکر می‌کنی از دست من کاری برمی‌آید آماده‌ام که آن را انجام دهم.
او بی‌درنگ گفت:

— پدر عزیزم، باید یازده دختر را بیابیم که شکل و قد و قواره‌شان مثل من باشد.

پدر گفت:

— خیلی زود خواسته‌ات را اجرا می‌کنم.

بعد عده‌ای را فرستاد تا در سرزمین او بگردند و یازده دختر با ظاهر و قد و بالای دختر خودش پیدا کنند. پس از مدتی طولانی و جستجوی فراوان توانستند یازده دختر شبیه شاهزاده‌خانم پیدا کنند.

بعد شاهزاده‌خانم دستور داد دوازده دست لباس شکار شبیه به هم بدوزند. وقتی لباسها آماده شد هر کدام از یازده دختر یک دست از آنها را پوشید و دوازدهمی را خود شاهزاده‌خانم به تن کرد. بعد با پدرش خداحافظی کرد و با یازده نفر همراهانش راه قصر پادشاهی را در پیش گرفت که زمانی نامزدش بود و هنوز هم دوستش داشت. وقتی به دروازه قصر رسید به پادشاه پیغام داد که سرپرست یک گروه دوازده نفره شکارچی است و مایل است در خدمت پادشاه باشد.

پادشاه به دیدن شکارچیان آمد. او نامزد سابقش را در لباس شکارچیه‌ها شناخت ولی به اندازه‌ای از ظاهر آنها خوشش آمد که گفت بسیار علاقه‌مند است از خدمات آنها بهره‌مند شود.

پادشاه شیری داشت که حیوان شگفت‌انگیزی بود و از راز هر مخفی‌کاری‌ای سر درمی‌آورد.

دست بر قضا، شیر شبی به پادشاه گفت:

– تصور می‌کنید که دوازده مرد شکارچی را به خدمت گرفته‌اید؟

پادشاه جواب داد:

– بله، دوازده مرد شکارچی در خدمت من‌اند.

شیر گفت:

– اشتباه می‌کنید. آنها زن هستند نه مرد.

پادشاه گفت:

– این طور نیست. چه دلیلی داری که آنها زن هستند؟

شیر گفت:

– کاری ندارد مقداری نخود در تالار بریزید و نتیجه را ببینید. مردان با

قدمهای استوار از روی آنها رد می‌شوند، در حالی که زنان فرز و چابک آنها را کنار می‌زنند.

پادشاه از شنیدن این پیشنهاد خوشحال شد و دستور داد کف تالار را پر از نخود بکنند.

از آن طرف، یکی از خدمتکاران شاه که آدم خوش‌قلبی بود و پیشنهاد شیر را شنیده بود، بلافاصله نزد شکارچیان جوان رفت و جریان را تعریف کرد و گفت:

– شیر می‌خواهد پادشاه را قانع کند که شما زن هستید.

شاهزاده‌خانم از او تشکر کرد، و به دختران همراه خود گفت که بر روی نخودها استوار قدم بردارند.

فردای آن روز پادشاه شکارچیان را در تالار به حضور طلبید. آنها که وارد شدند، طوری با قدمهای سنگین و محکم از روی نخودها رد شدند که حتی یک دانه نخود هم این طرف و آن طرف نرفت.

وقتی آنها رفتند پادشاه به شیر گفت:

– تو دروغ گفتی، آنها مثل مردها راه می‌رفتند.

شیر گفت:

– فهمیده بودند که کف تالار نخود ریخته‌ایم تا آنها را آزمایش کنیم،

برای همین قرص و محکم از روی آنها رد شدند. حالا در تالار دوازده چرخ نخریسی بگذارید، زنان از دیدن آنها خوشحال می‌شوند در حالی که مردان به این گونه وسایل توجهی نمی‌کنند.

پادشاه دوباره خوشحال شد و دستور داد دوازده چرخ نخریسی در تالار بگذارند.

همان خدمتکار که باور داشت شکارچیان واقعاً مرد هستند، دوباره به آنها خبر داد. شاهزاده‌خانم به دختران همراه خود سفارش کرد بی‌آنکه به چرخهای نخریسی نگاه بکنند به تالار بروند.

روز بعد پادشاه دوازده شکارچی را فراخواند و آنان با وقار وارد تالار شدند. انگار چرخ نخریسی در اتاق وجود نداشت؛ اصلاً به آنها نگاه نکردند. پادشاه گفت:

— باز هم اشتباه کردی. آنها حتماً مرد هستند چون به چرخهای نخریسی توجهی نکردند.
شیر گفت:

— چون آنها می‌دانستند که شما دارید امتحانشان می‌کنید.

ولی پادشاه دیگر به حرفهای شیر توجهی نداشت.

اغلب اوقات وقتی پادشاه به شکار می‌رفت، این دوازده شکارچی که دیگر مورد اعتماد او بودند، وی را همراهی می‌کردند. پادشاه هرچه بیشتر آنها را می‌دید، بیشتر از آنها خوشش می‌آمد.

از قضا یکی از روزها که پادشاه با همراهان خود به شکار رفته بود خبر رسید که نامزد پادشاه در راه است و بزودی نزد پادشاه خواهد آمد. وقتی سردسته شکارچیان که در واقع اولین نامزد پادشاه بود و سوار بر اسب در کنار او حرکت می‌کرد، این خبر را شنید، سخت ناراحت و غمگین شد؛ آن قدر که نزدیک بود قلبش از کار بیفتد. او به حدی بی‌حال شده بود که از اسب افتاد. وقتی پادشاه دید یکی از شکارچیان که بیش از بقیه مورد توجهش بود از اسب افتاده، با عجله به کمک او شتافت. داشت به او کمک می‌کرد تا از روی زمین بلند شود که دستکش شکارچی افتاد.

پادشاه حلقه‌ای را در انگشت شکارچی دید که به اولین نامزد خود هدیه داده بود و وقتی با دقت به صورت او نگاه کرد نامزد قبلی‌اش را شناخت. پادشاه که با دیدن او از شادمانی در پوست خود نمی‌گنجید، وقتی شکارچی چشمان خود را باز کرد، به او گفت:

— تو مال من هستی و من مال تو. هیچ‌کس در این دنیا نمی‌تواند ما را از هم جدا کند.

پادشاه به نامزد دوم هم پیغام داد که قبل از آشنایی با او همسری داشته که اکنون بازگشته و بهتر است او به سرزمین خود بازگردد. طولی نکشید که جشن ازدواج آنها برگزار شد و شیر که از اول به حقیقت پی برده بود، بیشتر مورد لطف و محبت قرار گرفت.

فلوریندا و یورینگال

روزی روزگاری، در وسط جنگلی انبوه و بزرگ قصری قدیمی قرار داشت که در آن پیرزنی جادوگر زندگی می‌کرد. روزها گربه یا جغد می‌شد و شبها دوباره به شکل انسان در می‌آمد. او می‌توانست حیوانات وحشی و پرندگان را افسون کند، به دام بیندازد و بکشد. او به این شکل برای خود غذا تهیه می‌کرد و می‌خورد. هر کس که به صدق‌می‌قصر او می‌رسید خشک می‌شد و تا زن جادوگر فرمان نمی‌داد، نمی‌توانست حرکت کند. اگر دختر جوان و معصومی نزدیک قصر می‌آمد، پیرزن او را به شکل پرنده در می‌آورد و در قفسی حصیری می‌انداخت. قفس را هم به اتاقی در قصر می‌برد.

در آن نزدیکی دختری به نام فلوریندا^۱ زندگی می‌کرد که از همه دخترهای آن دهکده زیباتر بود. او قرار بود با جوانی به نام یورینگال^۲ ازدواج کند. آنها دوران نامزدی خود را می‌گذراندند و لحظات خوش زندگی‌شان واقعی بود که با هم به سر می‌بردند. یکی از روزها برای آنکه بتوانند در محیطی آرام با هم صحبت کنند به جنگل رفتند. یورینگال به نامزدش گفت:

— مواظب باش زیاد به قصر نزدیک نشویم.

غروب زیبایی بود، پرتو آفتاب از لابه‌لای شاخ و برگ درختها می‌تابید، و حتی تیره‌ترین برگهای درختان جنگل نیز در زیر شعاع آن درخشان به نظر می‌رسید. قمریها از فراز شاخه‌های زیرفون چنان غم‌زده آواز می‌خواندند که فلوریندا را به گریه انداخته بودند. در واقع هر دو دچار این حس شده

1. Florinda

2. Yoringal

بودند که انگار قرار است اتفاق وحشتناکی برایشان بیفتد یا بمیرند. در این حین خورشید پشت درختان غروب می‌کرد، اما آنها چنان غم‌زده بودند که متوجه آن نشدند و بدون اینکه مراقب باشند به قصر نزدیک نشوند، به راهشان ادامه دادند. ناگهان چشم فلوریندا به دیوار قدیمی قصر افتاد و ترس مرگباری او را فراگرفت. و وقتی یورینگال سر برگرداند دید فلوریندا را گم کرده است. او یک بلبل شده بود و داشت آواز می‌خواند. جفدی با چشمانی درخشان دور آنها می‌گشت و هر بار با صدایی بلند می‌خواند:

— هو ... هو ... هو.

یورینگال نمی‌توانست از جای خود تکان بخورد؛ مثل سنگ بی‌حرکت شده بود. نه می‌توانست گریه کند و نه می‌توانست حرف بزند. دست و پایش را هم نمی‌توانست حرکت دهد.

آفتاب دیگر کاملاً غروب کرده بود که جفد پرواز کرد و در جنگل دور شد. آن‌گاه درست از همان سو پیرزنی رنگ‌پریده با ظاهری فقیرانه، پشتی خمیده و چشمانی پر خون ظاهر شد. دماغش به قدری خمیده بود که نوک آن به چانه‌اش می‌رسید. او که زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد، دست دراز کرد و بلبل را در دست گرفت و با خود برد. دست‌آخر پیرزن دوباره ظاهر شد و با صدایی بی‌حالت گفت:

— سلام بر تو ای زاچیل!^۱ وقتی ماه بر روی سبد می‌تابد، او را ببند و چون زمان آن رسید، رهایش کن.

با گفتن این حرف یورینگال آزاد شد. او جلو پیرزن روی زمین زانو زد و خواست که نامزدش را به او برگرداند. ولی پیرزن گفت که او دیگر هرگز نامزدش را نمی‌بیند، و رفت. یورینگال فریاد زد، اشک ریخت و ساعتها شیون و ناله کرد، ولی فایده نداشت. او با خود گفت: «بدون نامزدم چه کنم؟»



یورینگال از آنجا دور شد و رفت و رفت تا به دهکده‌ای عجیب رسید. او در آنجا مدت‌ها چوپانی کرد. یورینگال نمی‌توانست بدون فلوریندا از آنجا برود، به همین خاطر اغلب می‌آمد و دور و بر قصر می‌پلکید ولی زیاد به آن نزدیک نمی‌شد. بالاخره یک شب خوابی دید. او در خواب گل قرمزی به رنگ خون پیدا کرده بود که در وسط آن مروارید درشت و زیبایی قرار داشت. یورینگال در خواب گل را برداشته بود و به طرف قصر رفته بود.

وقتی در خواب گل را به چیزهای دور و بر قصر زده بود، آنها آزاد شدند و طلسمشان شکست. او در خواب نامزدش را هم به همین شکل آزاد کرده بود. صبح که بیدار شد، در جستجوی آن گل تپه‌ماهورها را درنوردید. او گشت و گشت تا اینکه در نهمین روز آن گل قرمزِ خون‌رنگ را پیدا کرد. وسط گل قطرهٔ درشتی از ژاله به زیبایی یک مروارید می‌درخشید.

گل را گرفت و شبانه‌روز راه رفت تا به نزدیکی قصر رسید. در صدق‌می قصر هیچ نیرویی او را متوقف نکرد، بنابراین راهش را ادامه داد تا به دروازهٔ قصر رسید. یورینگال خوشحال و هیجان‌زده بود، گل را به در زد و در باز شد. از حیاط که رد می‌شد، با دقت به صدای پرندگان گوش کرد. بالاخره جهت صدا را تشخیص داد، به طرف آن رفت و اتاق پرندگان را پیدا کرد، و دید که جادوگر سرگرم غذا دادن به آنهاست. پرندگان در هفت‌هزار قفس زندانی بودند.

چشم جادوگر که به یورینگال افتاد، سخت عصبانی شد. او را به باد دشنام گرفت و به طرفش سم پاشید، ولی نتوانست به او نزدیک شود. یورینگال بی‌آنکه به پیرزن اعتنا کند به طرف قفسهای پرندگان رفت و به یک یک آنها با دقت نگاه کرد. تعداد زیادی قفس بلبل بود؛ چطور می‌توانست قفس نامزدش را پیدا کند؟

ناگهان متوجه شد که پیرزن پنهانی قفسی را برداشت و به طرف در برد. مثل برق دوید و گل را به قفس و بعد هم به پیرزن زد. با این کار قدرت جادویی پیرزن از بین رفت و فلوریندا که زیباتر از همیشه آنجا ایستاده بود، نامزدش را در آغوش گرفت. تمام پرنده‌های داخل قفسها هم به هیئت دخترانی جوان درآمدند. یورینگال و فلوریندا ازدواج کردند و سالها به خوشی و شادی در کنار هم زیستند.

سه پسر خوشبخت

یکی بود یکی نبود، پدری بود که سه فرزند داشت. روزی آنها را صدا زد، به اولی یک خروس، به دومی یک داس و به سومی یک گربه داد و گفت: — من پیر شده‌ام و مرگم نزدیک است. آرزو داشتم قبل از مرگم بتوانم برای شما پولی دست و پا کنم ولی نتوانستم. چیزهایی که به شما دادم ارزش چندانی ندارد، فقط بستگی دارد چطور از آنها استفاده کنید و راه درست استفاده از آنها را پیدا کنید یا نه. دنبال سرزمینی بگردید که این چیزها در آنها ناشناخته است. در چنین جاهایی می‌توانید ثروتی به هم بزنید.

پس از مرگ پدر، پسر بزرگتر با خروشش راه افتاد و سرزمینهای مختلفی را زیر پا گذاشت ولی هر جا می‌رفت این حیوان را می‌شناختند. در شهرها خروس را از دور می‌دید که روی برج کلیسا نشسته و با وزش باد حرکت می‌کند. در روستاها هم که بانگ خروسها شنیده می‌شد و هیچ‌کس از دیدن آنها تعجب نمی‌کرد. به نظر می‌رسید از این راه نمی‌تواند پول و پله‌ای به هم بزند.

دست‌آخر، بر حسب اتفاق، وارد جزیره‌ای شد که مردم آن درباره‌ی خروس چیزی نمی‌دانستند و حتی نمی‌دانستند چگونه وقت خود را تنظیم کنند. مسلماً می‌دانستند چه وقت صبح و چه وقت شب می‌شود، ولی ساعت‌های مختلف شب را نمی‌توانستند تشخیص بدهند.

او به مردم گفت:

— ببینید چه حیوان مغروری است! روی سرش چه تاج یا قوتی رنگی دارد و چطور مثل جنگجوها زره پوشیده! شبها خروس با فاصله‌های مساوی سه



بار قوقولی قوقو می‌کند و وقتی بار سوم صدای خروس بلند شود، خورشید طلوع می‌کند. باید توجه کنید که اگر وسط روز صدای خروس شنیده شود یعنی در وضعیت هوا حتماً تغییری به وجود می‌آید.

مردم از شنیدن این حرفها خیلی خوشحال شدند. آن شب هیچ‌یک از اهالی جزیره نخواستند و همه با شادی و هیجان بانگ خروس را شنیدند که در ساعت دو، ساعت چهار و ساعت شش وقت را اعلام کرد. صبح روز بعد مردم پرسیدند که آیا حیوان را می‌فروشد و اگر می‌فروشد چه قیمتی دارد. او هم در جواب گفت:

– قیمت آن برابر میزانِ طلائی است که یک الاغ بتواند حمل کند.

همه با هم گفتند:

– چقدر احمقانه! روی جانور به این گرانبهایی چه قیمت کمی گذاشته! بعد با میل و رغبت طلاهایی را که خواسته بود به او دادند.

وقتی که او با آن ثروت به خانه برگشت برادرانش حیرت کردند و برادرِ دوم گفت:

– چطور است من هم راه بیفتم بینم از شرّ این داس خلاص می‌شوم و از

قبَل آن پولی درمی‌آورم یا نه؟

ولی به نظر غیرممکن می‌آمد، چون هر جا می‌رفت کارگرانی را می‌دید که داسی روی شانه خود آویخته بودند.

سرانجام وارد جزیره‌ای شد که مردم آن چیزی از داس نمی‌دانستند و

وقتی می‌خواستند گندم درو کنند یک عرادهٔ توپ به گندمزار می‌بردند و با

گلولهٔ توپ گندم را درو می‌کردند. این روش خوبی نبود؛ گلوله گاهی به

خوشهٔ گندم و گاهی به ساقه می‌خورد. این روش نه تنها صدای ناخوشایندی

داشت بلکه مقدار زیادی گندم را ضایع می‌کرد. برادرِ دومی دست به کار

شد و شروع کرد به درو کردن با داس. او چنان خوب و سریع کار می‌کرد

که دهان مردم از تعجب باز مانده بود. مردم آن جزیره با هم قرار گذاشتند

به هر قیمتی شده داس را از او بخرند، برای همین به او به اندازهٔ یک بارِ

اسب طلا دادند.

حالا نوبت برادر سومی بود که جایی پیدا کند و گربه‌اش را آب کند. او هم تا وقتی در سرزمین خودش جستجو می‌کرد، به نتیجه‌ای نرسید. گربه‌ها در همه جا فراوان بودند؛ آن قدر که مردم برای خلاص شدن از شر آنها، گربه‌های نوزاد را در حوض می‌انداختند و خفه می‌کردند.

چندی که بر روی دریا سفر کرد، بالاخره از بخت خوش به جزیره‌ای رسید که مردم آن رنگ گربه را هم ندیده بودند. موشها همه جا را اشغال کرده بودند و هرچه می‌خواستند می‌کردند. به انباریها حمله می‌کردند و روی میزها و صندلیها جست و خیز می‌کردند و به صاحبخانه‌ها هم محل نمی‌گذاشتند. مردم از طاعون به ستوه آمده بودند. حتی پادشاه هم در قصرش از شر موشها در امان نبود. همه جا صدای جیرجیر موش شنیده می‌شد و آنها هرچه را به دستشان می‌رسید می‌جویدند. گربه را که رها کرد، در یک چشم به هم زدن موشهای یکی دو اتاق را نابود کرد. مردم کار گربه را که دیدند از پادشاه خواستند هر طور شده این جانور شگفت‌انگیز را بخرد. پادشاه هر اندازه که برادر سومی پول خواست، یعنی یک بارِ قاطر، طلا به او داد. به این ترتیب برادر سومی هم با گنجینه‌ای از طلا به خانه برگشت.

از آن طرف، گربه غرق در فراوانی و نعمت شد و در قصر پادشاه آن قدر موش کشت که از شمار بیرون بود، تا اینکه بالاخره گرمش شد و آب خواست. لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد، سرش را بلند کرد و صدایی بلند از خود درآورد:

— میو، میو

وقتی این صدای عجیب به گوش پادشاه و دیگر ساکنان قصر رسید وحشت کردند و همگی سراسیمه از قصر گریختند. در این گیرودار به فکر پادشاه رسید که با مشاوران خود مشورت کند. آنها گفتند بهتر است پیکی برای گربه بفرستد و از او بخواهد قصر را ترک کند، و به او بگوید که اگر چنین نکند زور و نیروی نظامی علیه او به کار گرفته می‌شود. مشاوران گفتند:

— بهتر است با همان طاعون موشها بسازیم، ما به آنها عادت کرده‌ایم و

صد بار بهتر از این است که به دست این هیولا بیفتیم.
 آنها جوان شجاعی را انتخاب کردند و نزد گربه فرستادند که بپرسد آیا حاضر است به شکلی مسالمت‌آمیز قصر را ترک کند؟ ولی گربه که تشنه‌تر هم شده بود بلندتر میومیو کرد.
 جوان پنداشت که می‌گوید:

— معلوم است که حاضر نیستم از اینجا بیرون بروم.
 بنابراین برگشت و جواب گربه را به پادشاه گفت. مشاوران گفتند راهی جز زور وجود ندارد. توپ آوردند و قصر را به توپ بستند. طولی نکشید که شعله‌های آتش عمارت قصر را فراگرفت. وقتی شراره‌های آتش به اتاقی رسید که گربه در آن بود، حیوان خیزی برداشت و از پنجره به بیرون گریخت. ولی کسانی که از قصر فرار کرده بودند تا آخر شاهد سوختن و نابود شدن قصر بودند، و نمی‌دانستند که گربه گریخته است.

گرگ مغرور

روزی روباهی برای گرگی از قدرت بیش از اندازه انسان سخن گفت و شرح داد که هیچ حیوانی حریف او نمی‌شود. او گفت که حیوانات مجبورند با حيله و نیرنگ خود را در مقابل انسانها حفظ کنند. گرگ گفت:

— اگر روزی «انسان» را پیدا کنم، بدون تردید از دست من جان سالم به در نخواهد برد.

روباه گفت:

— من هم به تو کمک می‌کنم. فردا صبح زود پیش من بیا تا یکی از انسانها را به تو نشان دهم.

گرگ سر وقت به دیدن روباه رفت. روباه هم او را به طرف جاده‌ای برد که هر روز شکارچیان از آن عبور می‌کردند. اول سرباز پیر بازنشسته‌ای آمد. گرگ پرسید:

— آدم به همین می‌گویند؟

روباه گفت:

— نه، او یک وقتی آدم بوده.

بعد بچه کوچکی آمد که داشت به طرف مدرسه‌اش می‌رفت. گرگ پرسید:

— آدمی که می‌گفتی، همین است؟

روباه جواب داد:

— نه، او یک وقتی آدم خواهد شد.

بالاخره یک شکارچی با تفنگ دولولی برشانه و کارد شکارچیان به کمر،

سر راه آنها پیدا شد.

روباه به گرگ گفت:

— این همان «آدمی» است که تو باید به او حمله کنی، ولی من به لانه خودم می‌روم. این گوی و این میدان!
گرگ با شتاب به حریف هجوم برد. شکارچی گفت:
— حیف که تفنگ دولولم گلوله ندارد!
با وجود این آماده دفاع بود.

شکارچی با گلوله ساچمه‌ای به صورت حیوان شلیک کرد، ولی نه درد ناشی از گلوله و نه صدای آن، ترس و وحشتی در گرگ ایجاد نکرد. انگار نه انگار که گلوله خورده بود؛ همچنان حالت تهاجمی داشت. شکارچی بار دیگر شلیک کرد، اما گرگ خشمگین درد را تحمل کرد و به جدال خود ادامه داد. بالاخره شکارچی کارد سرکج خود را درآورد و دو سه ضربه کاری به او زد. گرگ خونین و مالین عقب‌نشینی کرد و دوان دوان خود را به لانه روباه رساند.

روباه گفت:

— خوب برادر، دست و پنجه نرم کردن با آدم چطور بود؟

گرگ در حالی که از درد زوزه می‌کشید گفت:

— در خواب هم نمی‌دیدم که زور آدمها این قدر زیاد باشد. اول چوبی از شانهاش درآورد و ته آن را فوت کرد. چیزی از داخل آن به صورتم خورد که با دردی طاقت‌فرسا صورتم را سوراخ کرد و داخل آن فرورفت. بار دیگر که در آن فوت کرد رعد و برق زد و چیزی وارد بینی‌ام شد. من دیوانه‌وار به او حمله کردم ولی وقتی خیلی نزدیک شدم، او در یک چشم به هم زدن یکی از دنده‌های استخوان پشت خود را درآورد و ضربه‌هایی به من زد که کم مانده بود همان جا از پا بیفتم.

روباه گفت:

— دیدی غرور کار دست داد؟ تو پایت را زیادی از گلیمت بیرون

گذاشته بودی!

روباه و گربه

روزی گربه‌ای در جنگل روباهی را دید. با خود فکر کرد: «او موجودی زرنگ، باهوش و دنیادیده است. بهتر است بروم و سر صحبت را با او باز کنم.» با این فکر، با لحن و رفتاری دوستانه گفت:

— سلام، روباه عزیز! چطوری؟ کار و بارت در این اوضاع و احوال سخت چطور است؟

روباه پرافاده با نگاهی تحقیرآمیز سراپای گربه را برانداز کرد. تا مدتی نمی‌دانست چه بگوید، اما بالاخره شروع کرد به حرف زدن و گفت:

— خوب، گربه کوچولوی سبیل‌پاک کن پیر هاف‌هافو که هنوز هم از گرسنگی دنبال موش می‌گردد، چطور شد یاد ما کردی و اینجا آمدی و از کار و بار من می‌پرسی؟ به من بگو ببینم، چند جور کلک و حقه بلدی؟

گربه با ملایمت و بردباری جواب داد:

— یک حقه بیشتر بلد نیستم.

روباه پرسید:

— خوب، چه حقه‌ای؟

گربه گفت:

— اگر سگها دنبالم کنند می‌توانم بپریم روی شاخه‌های درخت و آنها را قال بگذارم و خودم را نجات دهم.

روباه گفت:

— همین! این که چیزی نیست، من صد جور دوز و کلک بلدم، می‌توانم یک عالمه حقه سر هم کنم. دلم برای تو گربه کوچک می‌سوزد. از این به

بعد همراه بیا تا به تو یاد بدهم چطور سر آدمها و سگها شیره بمالی.
درست در همین لحظه یک شکارچی، با چهار سگ، همان نزدیکیها ظاهر
شد.

گربه فرز و چابک پرید بالای درخت، بعد به طرف بلندترین شاخه‌ها رفت
و خود را در میان شاخ و برگ آن پنهان کرد.
گربه از آن بالا داد زد:

— آقاروباهه! آقاروباهه! حالا وقتش است که از یکی از آن دوز و کلکها
استفاده کنی.

انگار دیگر دیر شده بود. سگها از راه رسیدند، پریدند و روباه را گرفتند.
گربه دوباره فریاد زد:

— اگر به جای یک عالمه دوز و کلک، فقط همان یک حقه من را بلد
بودی، به این سادگیها گیر نمی‌افتادی.

فرزند گمشده

روزی روزگاری، ملکه‌ای بود که خداوند به او فرزندی نداده بود. او شب و روز به درگاه خداوند دعا می‌کرد و از خدا می‌خواست به او یک پسر یا یک دختر عطا کند.

یکی از روزها که در باغ مشغول قدم زدن بود فرشته‌ای مقابل او ظاهر شد و گفت:

— شاد و خرم باش، تو بزودی صاحب یک پسر می‌شوی که قدرت خارق‌العاده‌ای خواهد داشت و هرچه آرزو کند بی‌درنگ به آن دست خواهد یافت.

ملکه نزد پادشاه رفت و این خبر مسرت‌بخش را به او داد. پس از مدتی هم پسرشان به دنیا آمد و پدر و مادر غرق شادی شدند.

هر روز صبح ملکه پسرش را به باغی پر از حیوانات می‌برد و فرزندش را در آب پاک چشمه‌ای که در آن جاری بود شستشو می‌داد.

یک روز که فرزندش چندماهه شده بود ملکه پس از شستشو روی نیمکتی در باغ نشست و بچه در بغلش به خواب رفت. چون هوا گرم بود، خود او هم خوابش برد.

در قصر پادشاه آشپز حریصی بود که می‌دانست پسر پادشاه از قدرت خاصی برخوردار است. آشپز وارد باغ شد و به طرف همان نیمکتی رفت که همسر پادشاه روی آن خوابیده بود، و بچه را از بغل او دزدید. بعد سر مرغی را برید و خونش را روی لباس و پیشبند ملکه ریخت. بعد بچه را جایی مخفی کرد و پرستاری گذاشت که به او رسیدگی کند و فوری برگشت

و نزد پادشاه رفت و گزارش داد که ملکه خوابش برده و اجازه داده فرزندش طعمه حیوانات وحشی بشود.

پادشاه وقتی چشمش به خونهای روی لباس ملکه افتاد، حرف آشپز را باور کرد و در حین خشم و عصبانیت دستور داد برج بلندی بسازند که نور ماه و آفتاب در آن نفوذ نکند و دستور داد ملکه بیچاره را بدون آب و غذا در آن برج زندانی کنند. پادشاه خیال می‌کرد همسرش بزودی در اثر گرسنگی خواهد مرد، ولی او هفت سال آزرگار در آن برج زندانی ماند. چون دو پری به شکل دو کبوتر سفیدرنگ در تمام این سالها روزانه آب و گوشت او را فراهم کردند.

بعد از مدتی آشپز که خبری از کبوترهای برج نداشت، به خدمت خود در قصر خاتمه داد چون پیش خود فکر کرده بود: «اگر بچه هر آرزویی بکند، تا زمانی که اینجا هستم به من چیزی نمی‌رسد».

راه افتاد و به مخفیگاه بچه رفت. دید که او بزرگ شده و می‌تواند حرف بزند. کمی که گذشت به بچه گفت:

– چرا آرزو نمی‌کنی که یک قصر زیبا، باغ و ااثاثیه لازم آن برای ما فراهم شود؟

پسرک آرزوهای آشپز را بر زبان جاری کرد و هنوز حرفش تمام نشده بود که همه آن چیزها فراهم شد.

پس از مدتی آشپز به او گفت:

– چرا آرزو نمی‌کنی که یک دختر کوچک زیبا بیاید و همراه و همبازی تو شود؟

طولی نکشید که دختر کوچک و زیبایی ظاهر شد. این دختر چنان زیبا بود که حتی نقاشان هم نمی‌توانستند چنین زیبایی‌ای را تصور کنند تا در تابلوهای خود به تصویر بکشند.

بچه‌ها با هم بازی می‌کردند و خوش و خرم بودند. آشپز هم مانند یک نجیب‌زاده به شکار می‌رفت. سرانجام روزی آشپز ترس برش داشت که مبادا زمانی پسرک آرزو کند پدرش بیاید؛ آن وقت حسابی در مخمصه

می افتاد. او که در قصر و در ناز و نعمت زندگی می کرد دیگر نیازی به این پسرک نداشت.

با این فکر و خیال روزی دخترک را نزد خود خواند و گفت:
 - امشب وقتی پسر در خواب است، این کارد را بردار و در قلب او فرو کن، چون به دلم برات شده که اگر او زنده بماند ما به دردسر می افتیم.
 دخترک بیچاره اصرار کرد که از او نخواهد به چنین کار وحشتناکی دست بزند، ولی آشپز گفت:

- اگر اطاعت نکنی زندگی خودت را به خطر می اندازی.
 آن وقت دختر رفت، و صبح روز بعد معلوم شد که نتوانسته دست به این کار وحشتناک بزند. او به آشپز گفت:

- این کار از من ساخته نیست. نمی دانم چرا باید جان بی گناهی را بگیرم، در حالی که هرگز به من آسیبی نرسانده است.
 آشپز گفت:

- اگر امشب او را نکشی، آن وقت جان خودت را می گیرم.
 دخترک از روی ناچاری در تاریکی شب بیرون رفت و آهوی کوچکی را کشت و قلب و زبان حیوان را درآورد و به آن مرد خبیث نشان داد تا او تصور کند که پسرک کشته شده است.

از آن طرف پسرک که هنوز زنده بود، زیر رختخوابش پنهان شده بود و دیده نمی شد. وقتی آشپز شرور وارد اتاق شد و او همه ماجرا را شنید، با خود فکر کرد: «ای روسیاه پیر، مزد این همه خوبیها که در حق تو کردم و این همه وسایل که برایت فراهم کردم این بود که قصد جان مرا بکنی؟ حالا من می دانم چه بلایی سرت بیاورم».

بی درنگ آرزو کرد که آشپز به یک سنگ بزرگ سیاه تبدیل شود و با زنجیری طلایی به جایی بسته شود و جز خاکستر چیزی برای خوردن نداشته باشد. او آرزویش را آهسته زیر لب زمزمه کرد و در یک چشم به هم زدن آرزویش عملی شد. آشپز نابکار به سگی بزرگ، سیاه و خشمگین تبدیل شد اما چون با زنجیر بسته شده بود نمی توانست به کسی صدمه بزند.

بعد از این جریان پسر و دختر مدتی در قصر تنها ماندند تا اینکه کم کم پسرک به فکر مادرش افتاد. نمی دانست که آیا او هنوز زنده است یا نه. رو کرد به دختر و گفت:

— من مایلم به سرزمین پدری ام برگردم. حاضری همراهم بیایی؟ اگر بیایی هرچه دلت بخواهد برایت فراهم می کنم. دختر گفت:

— این راه خیلی طولانی است و اگر هم نیایم، در این جای دورافتاده چه بلایی ممکن است سرم بیاید؟ پسر وقتی دید که او نمی تواند جدا و تنها زندگی کند، آرزو کرد که دخترک به گل میخک زیبایی تبدیل شود. بعد گل زیبا را روی کت خود جای داد و راهی سفر شد.

او باید راه درازی را طی می کرد، سگ سیاه هم باید به دنبال او می رفت تا به سرزمین خود برسد. اول نزدیک برجی رفتند که مادرش در آن زندانی بود. چون برج بسیار بلند بود پسر آرزو کرد که نردبان بلندی فراهم شود. بعد وقتی از نردبان بالا رفت و داخل اتاقک برج را نگاه کرد فریاد زد:

— آه، مادر عزیزم، همسر پادشاه آیا زنده ای یا مرده؟ مادر خیال کرد که یکی از پریان با او صحبت می کند؛ جواب داد:

— من به اندازه کافی غذا دارم.

پسر دوباره گفت:

— من فرزند عزیز تو هستم که گفته بودند حیوانات وحشی از دامن تو دزدیدند و بردند، ولی هنوز زنده ام و بزودی تو را از اینجا نجات می دهم. پسرک از نردبان پایین آمد و نزد پادشاه رفت و اطلاع داد که یک شکارچی از سرزمین بیگانه است و می خواهد در خدمت پادشاه باشد. پادشاه به شرطی موافقت کرد که او بتواند جای شکار گوزن را پیدا کند. پادشاه گفته بود که سالها همه جای کشور را جستجو کرده و نتوانسته آن را بیابد. شکارچی جوان قول داد که در زمان کوتاهی روی میز پادشاه را از گوشت شکار پر کند.

بعد از آن بیرون رفت و همه شکارچیان پادشاه را جمع کرد تا دسته‌جمعی به شکار بروند. وقتی همه در انتهای جنگلی جمع شدند، از آنها خواست دایره بزرگی تشکیل دهند که یک سر آن باز باشد.

شکارچی جوان خود در مرکز دایره قرار گرفت و آرزو کرد شکارها وارد دایره شوند. در اندک مدتی دویست رأس گوزن وارد آن دایره شدند و شکارچیان به جان آنها افتادند و همه را شکار کردند. شکارها را در کالسکه‌ای ریختند و به قصر پادشاه بردند. دیگر پادشاه پس از سالها می‌توانست مهمانی بزرگی بدهد و میز ناهارخوری‌اش را با گوشت شکار فراوان بیاراید.

پادشاه از اینکه شکارچی جوان به قول خود عمل کرد بسیار خوشحال شد و دستور داد روز بعد مراسم جشن و سروری با حضور همه درباریان راه بیندازند. وقتی همه مهمانان جمع شدند، پادشاه به شکارچی گفت:

– تو در کارت مهارت و لیاقت فراوانی نشان دادی و باید در طول مهمانی کنار من بنشینی.

شکارچی جواب داد:

– اعلیحضرتا، من شکارچی ساده‌ای هستم و شایسته این همه عزت و احترام نیستم.

پادشاه از جایش برخاست و گفت:

– من از شما می‌خواهم که تا پایان مهمانی کنار من بنشینی.

جوان اطاعت کرد و رفت در جایگاه افتخار، کنار پادشاه نشست. او که فکر مادر همچنان ذهنش را مشغول کرده بود، آرزو کرد در همان لحظه یکی از درباریان از جایش برخیزد و از پادشاه درباره ملکه که در برج زندانی است و اینکه آیا همچنان در قید حیات است یا نه، بپرسد.

در همین لحظه رئیس تشریفات پادشاه بلند شد و گفت:

– اعلیحضرتا، اکنون که ما در اینجا سرگرم شادی و شادمانی هستیم آیا اجازه می‌فرمایید بپرسم ملکه که در برج زندانی‌اند زنده هستند یا در اثر گرسنگی از بین رفته‌اند؟

پادشاه با لحنی پرغرور جواب داد:

— او اجازه داد که حیوانات وحشی فرزندم را بدرند. از این روی دلم نمی‌خواهد چیزی از او بشنوم.

در این دم شکارچی جوان برخاست و گفت:

— اعلیحضرتا، پدر تاجدارم، ملکه هنوز زنده است و من هم فرزند شما هستم. حیوانات درنده با من کاری نداشتند. یک آدم رذل که آشپز شما بود، مرا که در آغوش مادرم خواب بودم دزدید و خون یک مرغ را روی لباس ملکه پاشید تا بتواند شما را بفریبد.

شکارچی همان طور که صحبت می‌کرد زنجیر سگ سیاه را کشید و آن را جلو آورد و گفت:

— این همان آدم نابکاری است که برای مجازات به یک سگ ترسناک تبدیل شده است. اجازه می‌دهید او را به شکل اولیه درآورم؟

پادشاه که با شنیدن این حرفها از حیرت انگشت به دهان مانده بود، موافقت کرد و طولی نکشید که آشپز قدیمی با پیشبند سفید و کارد آشپزخانه در کنار آنها ظاهر شد. پادشاه فوری او را شناخت و سراپای وجودش آکنده از خشم شد و دستور داد او را در عمیقترین سیاهچال قصر بیندازند.

بعد شکارچی همه آنچه را پس از دزدیده شدن او اتفاق افتاده بود برای پادشاه شرح داد و گفت:

— حالا، پدر عزیزم اجازه می‌دهید دختر زیبایی را به شما نشان بدهم که با به خطر انداختن زندگی خود مرا نجات داد؟

— بله، با کمال اشتیاق می‌خواهم که او را ببینم.

— پادشاه و پدر گرامی، اجازه می‌خواهم اول او را به صورت گل به شما نشان دهم.

ضمن صحبت جیبش را گشت و گل زیبای میخک را بیرون آورد و روی میز گذاشت. همه اظهار کردند که گلی زیبا و کمیاب است.

همین که جوان آرزو کرد او تبدیل شود، دختر زیبایی مثل پنجه آفتاب

که زیبایی‌اش را حتی نقاشان نمی‌توانستند به تصویر بکشند، در مقابل درباریان حاضر شد.

پادشاه دستور داد تا چهار نفر از حاضران در جلسه به دنبال ملکه، به برج بروند. آنها ملکه را آوردند و کنار میز سلطنتی نشاندهند. ولی او دیگر قادر نبود غذاهای عادی بخورد و سه روز بعد در اثر گرسنگی مرد.

بعد از اینکه ملکه را دفن کردند، آن دو پری که به شکل کبوتر سفید بودند و روزانه غذای او را در برج تأمین می‌کردند، روی گور او مأوا کردند. آشپز پیر هم آن قدر در سیاهچال ماند تا مرد. در این فاصله پسر پادشاه با آن دختر زیبا که او را به صورت گل در جیبش جا داده بود ازدواج کرد و پس از مرگ پدر، پادشاه همان سرزمین شد.

عروس قلابی

یکی بود یکی نبود، ملکه پیری بود که شوهرش سالها پیش مرده بود. او و تنها دختر زیبایش با هم زندگی می‌کردند. مدتی بود که دخترش نامزد پسر پادشاهی شده بود و این شاهزاده فرسنگها دورتر از آنجا حکمفرمایی می‌کرد. دختر دیگر بزرگ شده بود و ملکه می‌دانست که فرزندش بزودی او را تنها می‌گذارد و به سرزمینی دور دست می‌رود تا همسر شاهزاده آن دیار شود. او شروع کرده بود به جمع‌آوری وسایل، زیورآلات، طلا و جواهرات و هر چیزی که برای یک عروس خانواده سلطنتی لازم بود، چون به تنها دخترش بسیار علاقه داشت.

ملکه ندیمه‌ای را هم همراه دخترش فرستاد تا در طول راه همسفرش باشد و دست عروس را در دست داماد بگذارد. او برای هر یک اسبی تهیه کرد. اسب عروس که فالادا^۱ نام داشت حرف زدن هم بلد بود.

موقع خداحافظی که شد، ملکه به اتاق خوابش رفت، چاقوی کوچکی برداشت و انگشتش را خراشی داد تا خونی شود. سه قطره از خون خود را روی تکه پارچه‌ای ریخت، آن را تا کرد و به دخترش داد و گفت:
— دختر عزیزم، مواظب باش که این تکه پارچه را گم نکنی. اگر آن را ننگه داری در طول راه هیچ صدمه‌ای به تو نمی‌رسد.

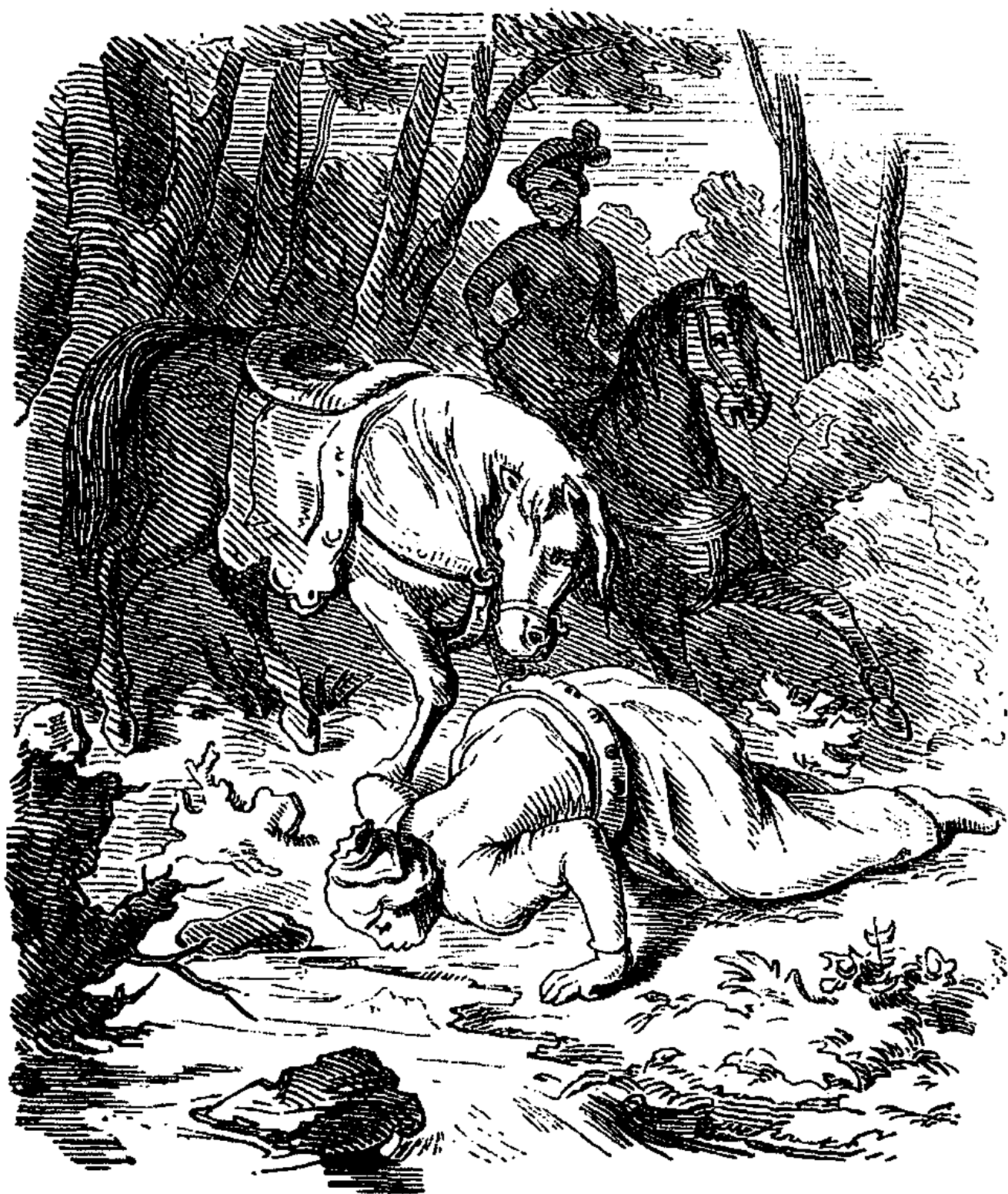
دختر آن را در پیش‌سینه لباسش گذاشت و بعد سوار اسب شد تا نزد همسرش برود. ملکه از اینکه از دخترش جدا می‌شد سخت غمگین بود.



یک ساعت بعد از اینکه راه افتادند، چون هوا خیلی گرم بود شاهزاده خانم تشنه شد. رو کرد به ندیمه و گفت:
 - اگر ممکن است برو کمی آب برایم بیاور و توی همان ظرفی بریز که ملکه برایم گذاشته؛ خیلی تشنه‌ام.
 ندیمه جواب داد:
 - اگر تشنه‌ای از اسب پیاده شو و کنار جویبار برو، خم شو و آب بخور. من که کلفتِ تو نیستم.
 شاهزاده خانم چون خیلی تشنه بود از اسب پایین آمد، خم شد و از جویبار آب نوشید. خوب می دانست که اگر از همراهش می خواست تا لااقل برایش ظرف آبخوری بیاورد هم قبول نمی کرد.
 وقتی آب می خورد آه کشید و در همان لحظه صدایی از آن تکه پارچه بلند شد که می گفت:

— اگر ملکه بو می برد، خیلی ناراحت می شد.

ولی عروس صبور و بادل و جرئت چیزی نگفت، سوار اسب شد و به راهش ادامه داد. گرمای شدید همچنان ادامه داشت و شاهزاده خانم باز هم تشنه شد. دوباره به جویباری روان رسیدند. شاهزاده خانم که نامهربانی ندیمه را فراموش کرده بود، از او خواهش کرد برایش آب بیاورد. دوباره ندیمه با تکبر جواب داد که خودش باید برود و آب بخورد، چون او کلفت نیست. شاهزاده خانم مجبور شد پیاده شود و مثل دفعه قبل از جویبار آب بنوشد. این بار که از اسب پیاده شد به گریه افتاد. بعد همان صدای قبلی را شنید که می گفت:



— اگر ملکه بو می برد، خیلی ناراحت می شد.

وقتی شاهزاده اندوهگین خم شد که آب بخورد، بی آنکه متوجه شود، آن تکه پارچه خون آلود از داخل پیش سینه لباسش به آب افتاد و رفت. ندیمه متوجه شد که پارچه افتاده و خوشحال شد، چون از آن به بعد هر کار دلش می خواست می توانست بکند. شاهزاده خانم با از دست دادن این تکه پارچه در موقعیت ضعیفی قرار می گرفت.

وقتی شاهزاده خانم برگشت که بر اسب سوار شود، ندیمه به او گفت:

— فالادا مال من است. از اینجا به بعد تو باید سوار این اسب بشوی. من

هم سوار فالادا می شوم.

بعد با رفتاری خشن و کلماتی تند شاهزاده را وادار کرد لباسش را از تن درآورد و با لباس او عوض کند. بعد هم او را وادار کرد سوگند یاد کند که وقتی وارد دربار شدند وانمود کند او شاهزاده است و تهدید کرد اگر به قسم خود وفا نکند بی درنگ او را می کشد.

از آن پس ندیمه سوار فالادا شد و شاهزاده بر اسب معمولی نشست. آنها به این ترتیب به سفرشان ادامه دادند تا به قصر سلطنتی رسیدند. درباریان از ورود آنها استقبال کردند. پسر پادشاه جلو آمد و چون فکر می کرد ندیمه همان عروس و همسر آینده اوست کمک کرد از اسب پیاده شود. شاهزاده ندیمه را به طرف پله های هدایت کرد که به قصر منتهی می شد و شاهزاده خانم را پشت سر خود جا گذاشت.

پادشاه پیر که دورتر ایستاده بود و نگاه می کرد، چشمش به عروس واقعی افتاد که در حیاط ایستاده بود و دختری زیبا و جذاب می نمود. به طرف او آمد و با منشی شاهانه از او پرسید که کیست و چرا تنها آنجا ایستاده است.

او جواب داد:

— من تمام این راه را آمده ام تا عروس تنها نباشد. حالا مأموریت من تمام

شده و کار دیگری ندارم.

پادشاه گفت:



— متأسفم که در قصر کار مناسبی برای شما وجود ندارد، ولی من اینجا دختر کوچکی را می‌شناسم که غازچران است و کورچن^۱ نام دارد. شاید بتوانید با هم زندگی کنید.

عروس واقعی چون دلش می‌خواست نزدیک قصر باشد از پیشنهاد پادشاه خوشحال شد و نزد دختر غازچران رفت.

طولی نکشید که عروس قلابی به پسر پادشاه گفت:

— شاهزاده عزیز، ممکن است در حق من لطفی بکنی؟

شاهزاده جواب داد:

— البته، هر کاری داشته باشی انجام می‌دهم.

– خواهش می‌کنم اسبی را که من با آن آمده‌ام از بین ببر. چند بار مرا ترسانده است.

در واقع او می‌دانست که این اسب می‌تواند حرف بزند و می‌تواند مبادا روزی این حقیقت را به شاهزاده بگوید که او دختر پادشاه نیست و عروسی قلبابی است.

خبر دستور عروس برای کشتن فالادا به گوش عروس واقعی رسید. او یک سکه طلا به مأمور کشتن اسب داد و خواهش کرد به او خدمتی بکند. آن شهر درگاهی داشت که هر صبح و هر شب غازها از آن وارد و خارج می‌شدند. عروس واقعی از مأمور خواست که پس از کشتن اسب، سر آن را بالای این درگاه بیاویزد. این درخواست به نظر مأمور عجیب بود، ولی آن کار را انجام داد و سر اسب را بالای آن درگاه آویزان کرد. روز بعد، صبح زود وقتی شاهزاده‌خانم از کنار آن عبور می‌کرد به سر اسب گفت:

– فالادا، مرا می‌شناسی؟

سر اسب جواب داد:

– بله، معلوم است که می‌شناسم. تو دختر پادشاه هستی. اگر مادرت از وضعیت تو خبر داشت خیلی ناراحت می‌شد.

بعد از این گفتگو دختر جوان به کورچن پیوست و آن دو با هم غازها را به صحرا بردند. وقتی رسیدند، در گوشه‌ای نشستند. شاهزاده‌خانم کلاهش را برداشت تا موهایش را شانه بزند و مرتب کند.

کورچن از دیدن موهای طلایی و شفاف شاهزاده‌خانم هیجان زده شد. تا آن موقع شاهزاده‌خانم موهایش را زیر کلاه پنهان کرده بود. کورچن بلند شد تا مقداری از موهای او را برای خودش بچیند، اما شاهزاده‌خانم دلش نمی‌خواست موهایش را از دست بدهد و فریاد زد:

– ای باد وزیدن آغاز کن، کلاه کورچن را با خودت ببر و آن قدر دور کن که من فرصت داشته باشم موهایم را مرتب کنم.

در همین دم باد سختی وزیدن گرفت و کلاه کوچک کورچن را از سرش





برداشت و به نقطه‌ای دوردست برد. تا او دنبال کلاه خود برود و برگردد، شاهزاده‌خانم موهایش را مرتب کرده و کلاهش را بر سر گذاشته بود. کورچن خیلی ناراحت شد و تمام روز، تا وقتی به خانه برگشتند با او حرف نزد.

روز بعد وقتی آن دو بیرون می‌رفتند، شاهزاده‌خانم کمی عقب ماند تا دوباره با سراسب صحبت کند و فالادا بار دیگر گفت که او دختر ملکه است و اگر ملکه از وضعیت او خبر داشت خیلی غمگین می‌شد. وقتی به مزرعه رسیدند، شاهزاده‌خانم شروع کرد به شانه کردن موهایش و باز کورچن هوس کرد مقداری از موهای او را بچیند. این بار نیز شاهزاده‌خانم گفت: — ای باد وزیدن آغاز کن، کلاه کورچن را با خودت ببر و آن قدر دور کن که من فرصت داشته باشم موهایم را مرتب کنم.



چندین بار این اتفاق تکرار شد تا بالاخره کورچن نزد پادشاه پیر رفت و گفت:

— من دیگر نمی‌توانم این دختر را برای مواظبت از غذاها نزد خودم نگاه دارم.

پادشاه پرسید:

— چرا، چه خطایی از او سر زده؟

— او من را ناراحت می‌کند. هر روز صبح که غذاها را به چرا می‌بریم، کنار درگاهی می‌ایستد و با سر اسبی که بالای آن نصب شده است حرف می‌زند و می‌گوید: «فالادا، مرا می‌شناسی؟» آن‌گاه سر اسب جواب می‌دهد: «بله، معلوم است که می‌شناسم. تو دختر پادشاه هستی. اگر مادرت از وضعیت تو خبر داشت خیلی ناراحت می‌شد.»

بعد کورچن از موهای زیبا و طلایی دختر گفت و گله کرد که وقتی آنها را شانه می‌کند نمی‌گذارد او چند طره از موهایش را بچیند و از باد می‌خواهد شروع به وزیدن کند و کلاهش را ببرد.

پادشاه به کورچن گفت که چند روز دیگر این وضعیت را تحمل کند، چون می‌خواهد خودش بیاید و از نزدیک همه چیز را ببیند.

روز بعد پادشاه صبح خیلی زود بیرون رفت و خود را طوری نزدیک همان درگاه پنهان کرد که هیچ‌کس نمی‌توانست او را ببیند. وقتی آن دو

غازها را به صحرا می بردند، پادشاه با چشمهای خود دید که زن جوان و غریبه جلو سر اسب ایستاد و شروع کرد به حرف زدن. پادشاه آن دو را تعقیب کرد و هنگامی که دختر موهایش را باز کرد، دید که او چه موهای طلایی رنگ زیبا و درخشانی دارد. وقتی هم که آن دختر از باد خواست تا کلاه کورچن را با خود ببرد، پادشاه هیچ تعجبی نکرد و دید که کورچن با چه عصبانیت و ناراحتی ای رفت و کلاه را گرفت.

پادشاه بی آنکه کسی متوجه شود به خانه برگشت. شب، وقتی که دخترها برگشتند کسی را به سراغ آن دختر عجیب و غریب فرستاد تا از او معنی کارهایی را که آن روز دیده بود بپرسد.

دختر جواب داد:

– جرئت نمی کنم حرف بزنم. حاضر نیستم از مصیبت هایی که کشیده ام حرفی به میان آورم. من به خداوند بزرگ قسم خورده ام که چیزی نگویم و اگر کلمه ای بر زبان آورم زندگی ام فنا می شود.

پادشاه خیلی اصرار کرد ولی از او اصرار بود و از دختر انکار. دست آخر پادشاه گفت:

– داخل آن اتاق آهنی برو تا سنگ صبورت بشود و آنجا همه حرفهایت را بزن. تا زمانی که تصمیم بگیری همه چیز را برای من بگویی، همان جا بمان.

دختر با دلی لرزان به داخل اتاق رفت و شروع کرد به گریه و زاری و گفت:

– با اینکه دختر پادشاهم، همه از من دوری کرده اند و مرا تنها گذاشته اند. ندیمه فریبکارم با زور لباس سلطنتی ام را درآورد و پوشید و همسرم را تصاحب کرد. حالا من باید غاز بچرانم و اگر صدایم دربیاید مرا نابود می کند. آه، اگر مادرم از بلاهایی که به سرم آمده خبر داشت چقدر ناراحت می شد. پادشاه که پشت در ایستاده و همه حرفهای او را شنیده بود، در را باز کرد و او را صدا زد. بی هیچ حرفی، فرستاد تا چند دست لباس شاهانه برای او بیاورند و او را وادار کرد که موهای طلایی اش را پنهان نکند. وقتی دختر



لباس شاهزاده خانم‌ها را پوشید و موهایش را نمایان کرد، پادشاه دید که او چقدر زیبا و رعناست.

پادشاه پیر دنبال پسرش فرستاد و همه ماجرا را برای او تعریف کرد و گفت که همسر فعلی او در واقع ندیمه شاهزاده خانم است و شاهزاده خانم واقعی از ترس سکوت کرده تا ماجرا برملا نشود.

شاهزاده که از این ماجرا حیرت کرده و از دیدن شاهزاده خانم واقعی، و زیبایی شگفت‌انگیز او انگشت به دهان مانده بود، نجابت و نرمش او را در مقابل آن ندیمه که در حقش ظلم کرده بود در نظر خود مجسم کرد. شاهزاده به درددل شاهزاده خانم گوش داد و با خرسندی به او گفت که روزی را معین می‌کند و بی‌آنکه آن زن فریبکار بفهمد، همه دوستان و آشنایان را برای دیدنش دعوت خواهد کرد.

وقتی روزِ موعود فرارسید، او دختر پادشاه را یک طرف خود و عروس قلابی را در طرف دیگرش نشانید. عروس قلابی که آن لباس پرزرق و برق شاهانه را دیده بود، فکرش را هم نمی‌کرد که او همان دختر غازچران باشد. وقتی که جشن و سرور با شادمانی به پایان رسید پادشاه پیر از عروس قلابی پرسید:

— به نظر شما، برای کسی که به اربابش خیانت کند چه مجازاتی باید در نظر گرفت؟

پادشاه شروع کرد به شرح و توصیف ماجراهایی که از زبان شاهزاده‌خانم واقعی شنیده بود؛ با این تفاوت که خائن را یک مرد قلمداد کرد تا عروس قلابی بو نبرد منظور پادشاه خود اوست و در واقع دستش رو شده است. دست آخر هم پادشاه با صدای بلند گفت:

— مجازاتش را شما تعیین کنید.

عروس قلابی گفت:

— آن مرد را باید در بشکه‌ای پر از میخهای نوک‌تیز بگذارند و بشکه را به اسبی ببندند و با آن در سرازیری تپه‌ای برانند تا کشته شود.





پادشاه به او گفت:

— شما سرنوشت شومتان را خودتان تعیین کردید، چون فرد خیانتکار کسی جز خود شما نیست.
به این ترتیب عروس قلابی را بردند تا مجازات شود. طولی نکشید که بساط عروسی شاهزاده جوان را با عروس واقعی راه انداختند، و شاهزاده که دیگر شاه شده بود تا آخر عمر با همسرش به خوبی و خوشی زندگی کرد.

غول جوان

مردی روستایی پسری داشت که به اندازه یک بند انگشت بود و با اینکه چند سال داشت، اصلاً رشد نکرده بود. یکی از روزها که پدر می‌خواست برای شخم زدن راهی مزرعه‌اش بشود، پسر کوتوله‌اش به او گفت:
- پدر دلم می‌خواهد همراهتان بیایم. مرا با خودتان ببرید.
پدرش جواب داد:

- نه، بهتر است اینجا بمانی، آنجا که کاری از دست بر نمی‌آید. تازه ممکن است گم شوی.

طفلک شروع کرد به گریه کردن. پدر برای اینکه آرامش کند او را در جیب خود گذاشت و راه افتاد. به مزرعه که رسید او را از جیب بیرون آورد و روی یکی از شیارهای زمینی گذاشت که تازه شخم زده بود.
غولی بزرگ از بالای کوه او را دید و به طرفش آمد. پدر برای اینکه پسرش را بترساند که شیطنت نکند، فریاد زد:

- مواظب باش، غول بزرگ دارد می‌آید تو را با خودش ببرد.
غول با آن پاهای بلندش در دو قدمی شیاری بود که پسرک روی آن نشسته بود. او نگاهی صمیمانه به آدم کوچولوی ما انداخت و بی‌آنکه کلامی بگوید با دو انگشت او را برداشت و با خود برد. پدر که شاهد این صحنه بود و از ترس صدایش درنیامده بود، فکر می‌کرد برای همیشه پسرش را از دست داده و دیگر هرگز او را نخواهد دید.

غول کوتوله را به خانه خود برد و چنان غذاهای خوب و مقوی‌ای به او داد که بسرعت رشد کرد و رفتار و قدرتی مانند غولان پیدا کرد. دو سال که

گذشت غول کوتوله را به جنگل برد و به او گفت:

– خوب، یک چوبدستی برای خودت دست و پا کن.

پسرک هم با یک فشار، درختی کوچک را از ریشه درآورد، ولی غول راضی نبود و او را به خانه برد تا دو سال دیگر تحت مراقبتش باشد. در پایان دو سال او چنان قوی شده بود که یک درخت بلوط کهنسال را مثل آب خوردن از جا می‌کند.

ولی غول فکر می‌کرد می‌تواند او را طوری بار آورد که از این هم قویتر شود، بنابراین دو سال دیگر هم از او در خانه‌اش نگهداری کرد و به او از همان غذاهایی داد که غولها می‌خوردند. دو سال سوم که تمام شد او را به جنگل بُرد و گفت:

– حالا یک چوبدستی برای خودت پیدا کن.

غول جوان تنه ضخیمترین درخت را انتخاب کرد و آن را مثل آب خوردن از جا کند. غول این بار راضی شد و گفت:

– خیلی خوب، حالا تو به اندازه کافی قوی شده‌ای.

بعد او را به همان مزرعه‌ای فرستاد که در آن پیدایش کرده بود. پدرش داشت زمین را شخم می‌زد. غول جوان یگراست نزد پدر رفت و گفت:

– نگاه کن پدر! بین پسرت چه مردی از آب درآمده!

پدر که از دیدن او وحشت کرده بود فریاد زد:

– نه، تو پسر من نیستی. تو را نمی‌خواهم. برو، از اینجا دور شو.

پسر گفت:

– باور کن، من پسر تو هستم. بگذار کمکت کنم. من می‌توانم به خوبی تو

و حتی بهتر از تو شخم بزنم.

پدر فریاد زد:

– نه، تو پسر من نیستی. شخم زدن هم بلد نیستی، از اینجا برو.

پدر که از دیدن این موجود بزرگ و تنومند ترسیده بود، دستگاه شخم‌زنی را رها کرد و دو قدم عقب رفت. جوان خیش را برداشت و شروع کرد به شخم زدن و شیارهای عمیقی در مزرعه به وجود آورد.

پدر وقتی شخم زدن او را دید فریاد زد:

— برای شخم زدن این همه نیرو لازم نیست. این شیارهای گود فایده‌ای ندارد.

جوان بی‌توجه به حرفهای پدرش طناب اسب را باز کرد و در حالی که خیش را با نیروی فوق‌العاده خود بدون اسب به جلو می‌راند به پدرش گفت:

— پدر، شما به خانه برگردید و به مادر بگویید که تا من سرگرم شخم زدن هستم شام مفصلی درست کند.

مرد روستایی به خانه برگشت و پیام را به همسرش رساند. جوان هم در آن فاصله چندین جریب زمین را شخم زد. بعد دو دستگاه کلوخ‌شکن به خود بست و همه کلوخها را نرم کرد. وقتی این کارها تمام شد، به جنگل رفت و دو درخت بلوط را از ریشه کند و هر کدام را روی یک شانهاش گذاشت. دو دستگاه کلوخ‌شکن را به یکی از درختها و دهنه اسبها را به درخت دیگر بست و همان طور که آنها را مثل پر کاه حمل می‌کرد، راه خانه را در پیش گرفت.

وقتی با آن هیبت وارد حیاط خانه شد، مادرش فریاد زد:

— این غول‌بیابانی کیست که به خانه ما آمده؟

روستایی گفت:

— ترس، این پسرمان است.

مادر جیغ و فریادکنان گفت:

— نه، امکان ندارد. سر و شکل پسر ما که این طور نبود. او قد و قواره

کوچکی داشت.

بعد در حالی که به طرف پسر جوان می‌رفت داد زد:

— برو، از اینجا دور شو. نمی‌خواهیم ریختت را ببینیم.

پسر جوان جوابی نداد. اسبها را در طویله بست، جلو آنها علوفه فراوانی ریخت و جای راحتی برایشان درست کرد. کارش که تمام شد، به داخل خانه آمد، روی نیمکتی نشست و گفت:

— مادر، خیلی گرسنه‌ام. شام حاضر است؟

مادر ظرفهای پروپیمان غذا را که برای دو هفته خودشان هم کافی بود، نزد تازه‌وارد آورد و جواب داد:
— بله.

جوان در یک چشم به هم زدن همه غذاها را بلعید و پرسید:

— باز هم غذا هست؟

مادر جواب داد:

— نه، همین بود.

پسر جوان گفت:

— این غذا که فقط برای تهنندی بود. من باید بیشتر از اینها غذا بخورم.

مادر که می‌ترسید خواسته جوان را برآورده نکند، یک ظرف بزرگ سوپ را روی اجاق گرم کرد و برایش آورد.

پسر جوان همان‌طور نانها را ریز می‌کرد و توی سوپ می‌ریخت گفت:

— خوب، این از هیچی بهتر است.

بعد تمام سوپ داخل ظرف را یک‌نفس سرکشید. با این همه جوان هنوز سیر نشده بود. کم‌کم سر صحبت را با پدرش باز کرد و گفت:

— پدر، انگار برای من در خانه غذا به اندازه کافی وجود ندارد. اگر شما یک میله آهنی به من بدهید که نتوانم با ضربه زانویم آن را بشکنم، بی‌آنکه توقعی از شما داشته باشم به سفر دور دنیا خواهم رفت.

روستایی از اینکه راهی پیش روی او گذاشته شده بود تا از شر این غول بیابانی خلاص شود خوشحال شد. دو تا از اسبها را به گاری بست، نزد آهنگر رفت و از او خواست که میله آهنی سنگین و ضخیمی بسازد. آن دو اسب به سختی توانستند میله‌ای را که آهنگر ساخته بود حمل کنند، ولی غول جوان آن را بین دو زانویش گذاشت و مثل یک ساقه نازک گندم شکست.

دفعه بعد پدر چهار اسب به گاری بست و میله آهنی ضخیمتر و

سنگین تری از آهنگر گرفت، طوری که حمل آن برای چهار اسب هم دشوار بود. ولی پسر روستایی آن را هم بین دو زانویش گرفت و براحتی شکست. بعد رو کرد به پدرش و گفت:

— این میله‌ها چیزی نبود. باید اسبهای بیشتری برای حمل میله ببری. پدر این بار هشت اسب را به گاری بست و میله‌ای چنان ضخیم و سنگین تهیه کرد که اسبها به سختی توانستند آن را حمل کنند، ولی باز هم غول جوان فقط با اشاره دست، گوشه‌ای از آن را شکست و گفت:

— پدر، با این حساب نمی‌توانید میله‌ای را که می‌خواهم، تهیه کنید. من دیگر اینجا نمی‌مانم.

غول جوان راهی سفر شد. پس از چندی به شهری رسید که در آن یک نعلبند زندگی می‌کرد. نعلبند آدم خسیسی بود و همه درآمدش را برای خودش نگاه می‌داشت. جوان نزد او رفت و پرسید کمک لازم دارد یا نه. نعلبند پیش خود فکر کرد: «چه آدم قوی و زرنگی است، بدون شک به درد کوره آهنگری می‌خورد و می‌تواند نان خودش را در بیاورد.» با این فکر از جوان پرسید:

— چقدر مزد می‌خواهی؟

جوان جواب داد:

— مزد نمی‌خواهم! فقط هر دو هفته که مزد کارگران دیگر را می‌دهی، به من اجازه بده دو ضربه به تو بزنم.

نعلبند که آدم حریص و خسیسی بود از اینکه کارگر مفت و مجانی پیدا کرده بود خوشحال شد و با خود گفت: «جوان قوی‌هیکلی به نظر می‌رسد ولی می‌شود ضربه‌های او را تحمل کرد.»

روز بعد کارگر تازه‌وارد کارش را کنار کوره آهنگری شروع کرد. صاحب کارگاه میله آهنی گداخته‌ای را آورد و روی سندان گذاشت. کارگر جوان ضربه‌ای به آن وارد کرد که نه تنها میله آهنی تکه تکه شد بلکه خود سندان هم طوری در زمین فرورفت که نمی‌توانستند آن را بیرون بکشند. نعلبند با عصبانیت فریاد زد:

– تو به درد کار ما نمی‌خوری و مایهٔ دردسری. بهتر است از اینجا بروی.
حالا چه دستمزدی می‌خواهی؟

جوان جواب داد:

– من که از اول گفتم دستمزد نمی‌خواهم، فقط بگذار یک ضربهٔ ملایم به تو بزنم.

بعد جوان پایش را بلند کرد و با یک ضربه او را تا دورها پرتاب کرد. بعد یکی از محکمترین میله‌های آهنی را به جای عصا برداشت و راهی سفر شد.

مدتی که رفت به یک مزرعه رسید و از مباشر آن پرسید کارگر نمی‌خواهد. مباشر گفت:

– بله، به نظر می‌رسد تو آدم قوی و شایسته‌ای باشی، ولی سالانه چقدر دستمزد می‌خواهی؟

غول جوان جواب داد:

– به پول اهمیتی نمی‌دهم، فقط باید اجازه داشته باشم در پایان سال سه ضربه به صاحب‌کار بزنم.

پیشکار که آدم خسیسی بود بی‌درنگ پیشنهاد را پذیرفت.

روز بعد صبح زود کارگران بیدار شدند و راه جنگل را در پیش گرفتند تا الوار بیاورند، ولی کارگر تازه‌وارد همچنان در خواب بود. یکی از کارگران او را صدا زد و گفت:

– وقت بیدار شدن است، داریم به جنگل می‌رویم و تو باید همراه ما بیایی.

غول جواب داد:

– بروید، من همزمان با شما به جنگل می‌روم.

یکی از کارگرها نزد ارباب رفت و گفت:

– تازه‌وارد هنوز در خواب است و با اینکه به او تذکر داده‌ایم حاضر

نیست بیدار شود و با ما به جنگل بیاید.

کارفرما گفت:



— بروید از قول من به او بگویید بلند شود و اسبها را به گاری ببندد. اما این تذکرات بی فایده بود. غول جوان از جایش تکان نخورد. او به آنها گفت بروند، و خودش در رختخواب ماند. دو ساعت بعد از اینکه همه رفتند بلند شد و داخل باغچه رفت. دو ظرف پر از نخود چید و آورد و برای خودش سوپ پخت و سر صبر نشست و آن را خورد.

وقتی صبحانه خوردنش تمام شد بلند شد و اسبها را زین کرد و راه جنگل را در پیش گرفت. در همان نزدیکی، جاده باریکی بود که به جنگل ختم می شد. غول همان جاده را انتخاب کرد و وقتی به انتهای آن رسید، اسبها را نگاه داشت و رفت شاخه ها و تنه های بزرگ درختان را برید و آنها را جوری در جاده باریک ریخت که راه رفت و آمد اسبها و ارابه ها را بست.

وقتی غول وارد جنگل شد، دید کارگرها کارشان تمام شده و دارند با ارابه های هیزم به طرف خانه برمی گردند. به آنها گفت:

— خوب، زود برگردید، من هم سعی می کنم به شما برسم.

بعد، در همان نزدیکی دو درخت عظیم الجثه را از جا کند و قطعه قطعه

کرد و روی ارابه‌اش جای داد. سپس راه برگشت را در پیش گرفت. وقتی به انتهای همان جاده باریکی رسید که با تنه و شاخ و برگها راه عبور و مرور را در آن بند آورده بود، دید کارگران با ارابه‌هایشان آنجا ایستاده‌اند و نمی‌دانند چه بکنند.

غول با صدای بلندی گفت:

— حالا نوبت شماست که بگیرید یکی دو ساعت اینجا بخواهید. در این فرصت هم من زود خودم را به خانه می‌رسانم.

اسبهای خودش هم نمی‌توانستند از روی تنه و شاخه درختها عبور کنند. غول مال‌بند را باز کرد و اول چوبها و بعد هم اسبها را از روی مانع رد کرد. چنان راحت این کار را انجام داد که انگار پیر گاه جابه‌جا می‌کند. بعد به کارگراها گفت:

— حالا می‌بینید که من از همه شما زودتر به خانه می‌رسم.

غول حق داشت، چون کارگراها مجبور شدند خیلی وقت صرف کنند تا تنه و شاخه درختان را از سر راه بردارند و جاده را باز کنند. وقتی غول به مزرعه برگشت، تنه باریک یکی از درختها را بلند کرد و به کارفرما نشان داد و گفت:

— چوب پرچم قشنگی نیست؟

پس از این جریان، کارفرما به همسرش گفت:

— کارگر فرز و زرنگی است. اگر زودتر از دیگران بیدار نمی‌شود و سر کار نمی‌رود، دست‌کم از آنها زودتر برمی‌گردد.

غول جوان یک سال تمام در مزرعه کار کرد. سال که تمام شد، کارگراها رفتند و دستمزد خود را گرفتند. آن‌گاه نوبت به غول جوان رسید که طبق شرط و شروطش عمل کند. کارفرما که پس از یک سال کار میزان قدرت جسمانی او را فهمیده بود، دلش نمی‌خواست با او درگیر شود و ضربه‌ای بخورد، بنابراین سعی کرد از زیر تعهدش شانه خالی کند. حتی حاضر شد او را کارفرما کند و هر چیز دیگری که می‌خواهد به او بدهد تا از ضربه زدن منصرف شود، ولی همه آن پیشنهادها به جایی نرسید. کارفرما وقتی دید با

این کارها نمی‌تواند حریف را قانع کند، دو هفته مهلت خواست تا فکری به حال این قضیه بکند. غول جوان هم با دو هفته فرصت موافقت کرد. کارفرما همه کشاورزان، همسایگان و آشنایان را جمع کرد تا با آنها مشورت کند. آنها هم گفتند کارگری که با یک ضربه می‌تواند چندین نفر را از پا بپندازد، خطرناک است. بالاخره بعد از مشورتهای طولانی به این نتیجه رسیدند که او را بفرستند تا یک چاه خشک را تمیز کند و وقتی سرگرم این کار است سنگ و خاک روی سرش بریزند و جانش را بگیرند. کارفرما از این تصمیم بسیار خشنود شد و غول جوان را مأمور کرد چاهی را تمیز کند.

وقتی که غول جوان در ته چاه بود، مردم سنگهای بزرگ و سنگین را هل دادند و به چاه انداختند. آنها خیال می‌کردند با این کار جوان را نابود می‌کنند و برای همیشه از سرش خلاص می‌شوند، اما طولی نکشید که جوان فریاد زد:

— این مرغ و جوجه‌ها را دور کنید، اینها به زمین نوک می‌زنند و خاک و شن توی چاه می‌ریزند، بعضی از سنگها به چشمهای من می‌خورد و نمی‌گذارد درست ببینم و کارم را بکنم.
کارفرما گفت:

— انگار مرغ و جوجه‌ها رفتند.

غول جوان کارش را که تمام کرد از چاه بیرون آمد و در حالی که گردنبندی از سنگ آسیاب دور گردن انداخته بود گفت:

— ببینید، چه گردنبند خوبی دارم!

بعد از این ماجرا غول جوان تقاضا کرد دستمزدش را بگیرد، ولی کارفرما از او خواست دو هفته دیگر مهلت بدهد. او باز هم از کارکنان و آشنایان خواست دور هم جمع شوند و دوباره مشورت کنند. آنها پیشنهاد کردند او را به آسیاب جادوشده بفرستند تا شبانه گندم آسیاب کند. هر کس آن موقع شب به آسیاب رفته بود، زنده برنگشته بود.

کارفرما از این پیشنهاد خوشحال شد و به دنبال غول جوان فرستاد و به

او گفت که هشت کیسه گندم با خود به آسیاب ببرد و سریع آنها را آرد کند چون نیاز شدیدی به آرد هست.

غول جوان به انبار رفت، دو کیسه گندم در جیب راست، دو کیسه در جیب چپ، و چهار کیسه هم در توبره‌اش ریخت و با این باروئنه سنگین به طرف آسیاب جادوشده راه افتاد.

آسیابان به او گفت:

— تا تاریک نشده باید همه کیسه‌ها را آرد کنی، چون این آسیاب جادو شده و تا حال نشده کسی شب اینجا بماند و صبح سالم از آن بیرون برود. غول جوان با بی‌اعتنایی گفت:

— مهم نیست، خیالت راحت باشد. برو و بخواب.

کارفرما فکر می‌کرد که او نمی‌تواند تمام گندمها را تا غروب آفتاب آرد کند و بزودی شرش کنده می‌شود.

غول وارد آسیاب شد و گندمها را در فرورفتگی سنگ آسیاب ریخت. وقتی ساعت یازده شد داخل یکی از اتاقهای آسیاب رفت و روی نیمکتی نشست. پس از مدتی، دید از درِ اتاقی که باز بود یک میز بزرگ با نان، شربت و خوردنیهای روی آن وارد اتاق شده اما کسی که میز را حمل می‌کند دیده نمی‌شود. غول کمی خود را به عقب کشید و با دقت میز را واریسی کرد. بالاخره انگشتان و دستهایی را دید که مشغول گذاردن تکه‌های غذا روی بشقابها بودند.

غذاهایی که روی میز چیده شده بود و سوسه‌انگیز بود. سرانجام گرسنگی بر غول چیره شد و نشست پشت میز و با لذت همه غذاها را خورد. تمام ظرفها خالی شد. ناگهان با یک فوت ساده چراغها ترکید و در آن تاریکی مطلق ضربه محکمی به صورتش خورد.

غول فریاد زد:

— اگر باز هم مرا بزنی جوابش را می‌گیری.

وقتی دومین ضربه را بر صورت خود حس کرد، بی‌درنگ انتقام گرفت. ضربه سوم و ضربه‌های بعدی نیز بی‌جواب نماند. هر ضربه‌ای را که

می خورد با دو ضربه چپ و راست جواب می داد. این کشمکش آن قدر ادامه یافت تا اینکه آفتاب طلوع کرد و ناگهان زد و خورد تمام شد.

صبح که شد، آسیابان بیدار شد، به آسیاب رفت و از زنده ماندن مرد جوان سخت تعجب کرد.
غول به آسیابان گفت:

— شام خوب و خوشمزه ای نوش جان کردم. کتک مفصلی هم خوردم ولی بی آنکه رحم بکنم کتک هم زدم.

آسیابان از شنیدن این خبر ذوق زده شد، چون دیگر طلسم شکسته بود و آسیاب از جادوزدگی درمی آمد. آسیابان به او پول زیادی پاداش داد، ولی غول پول را نپذیرفت و گفت:

— پول لازم ندارم، من به اندازه کافی پول دارم.

غول جوان کیسه های آرد را روی کولش گذاشت و به مزرعه بازگشت. او به کارفرمایش گفت همه کارها را انجام داده و دیگر نوبت اوست که به قولش وفا کند. کارفرما از شنیدن این حرف وحشت کرد و مانده بود چه کار کند. آن قدر در اتاق قدم زد که از ترس و ناراحتی عرق از پیشانی اش سرازیر شد. برای همین هم بی آنکه متوجه شود غول درست پشت سر او ایستاده است، پنجره را باز کرد تا هوای تازه وارد اتاق شود. ناگهان غول چنان ضربه محکمی به او زد که به طرف آسمان پرتاب شد و آن قدر بالا رفت که دیگر دیده نشد.

غول جوان بعد از آن نزد همسر کارفرما رفت و گفت:

— دومین ضربه باید نصیب شما بشود، چون شوهرتان فعلاً ناپدید شده است.

زن فریاد زد:

— نه، نه من تحمل آن را ندارم.

او نیز که از ترس عرق کرده بود به طرف پنجره باز رفت.

غول به او هم امان نداد و با ضربه ای ملایمتر زن را به هوا پرت کرد.

چون وزن زن کمتر بود بیشتر از همسرش در آسمان بالا رفت. وقتی شوهر در آسمان معلق بود زنش را دید و از او خواست که به طرفش بیاید. زن که نمی‌توانست، گفت بهتر است خودش بیاید، ولی هیچ‌کدام نتوانستند به سوی یکدیگر بروند و تا آنجا که من می‌دانم هنوز هم که هنوز است در هوا معلق هستند.

غول جوان هم عصای آهنی خود را برداشت و به سفرش ادامه داد.

سفرهای بندانگشتی

یکی بود یکی نبود، خیاطی بود که پسر ریزه‌میزه‌ای داشت و او را بندانگشتی می‌نامیدند. او با وجود کوچکی خیلی پُردل و جرئت بود. یکی از روزها به پدرش گفت:

– پدر، من باید بروم دنیا را ببینم و رزق و روزی‌ام را خودم دریاورم.

پدر جواب داد:

– ایرادی ندارد، پسر.

بعد یک سوزن رفوگری برداشت، آن را کاملاً برق انداخت و صیقل داد و روی نوک آن با موم کلاهِک کوچکی درست کرد و به فرزندش داد و گفت:

– این سوزن مثل شمشیر توست. آن را همیشه با خود داشته باش، در طول مسافرت به دردت می‌خورد.

بندانگشتی قبل از اینکه مسافرتش را شروع کند، فکر کرد برود و چیزی بخورد. داخل آشپزخانه رفت تا ببیند مادرش برای آخرین بار چه غذایی برای او پخته است. درست بموقع به آشپزخانه رفته بود، چون ظرف غذا کنار اجاق آماده بود. رو کرد به مادرش و گفت:

– خوب مادر، چه غذایی داری که به ما بدهی؟

مادر جواب داد:

– خودت برو و ببین.

بندانگشتی به طرف اجاق رفت و خود را به ظرف غذا رساند ولی همین‌که گردنش را دراز کرد و به طرف ظرف برد، دود اجاق او را کشید و از لولهٔ بخاری به بیرون پرت کرد.

نیروی بخار مدتی او را در آسمان معلق نگاه داشت، ولی بالاخره به زمین فرود آمد، و همان طور که دلش میخواست خود را در این دنیای پهناور تنها دید. پدرش حرفه خیاطی را به او آموخته بود. او هم راه افتاد و استاد خیاطی پیدا کرد و نزد او مشغول کار شد، ولی از غذای آنجا راضی نبود. روزی نزد زن ارباب رفت و گفت:

— خانم ارباب اگر غذایی بهتر از این به من ندهی، فردا صبح زود اینجا را ترک می‌کنم و با یک تکه گچ روی در خانه شما می‌نویسم «سیب زمینی هر قدر دلت بخواهد، ولی از گوشت خبری نیست. خداحافظ ای پادشاه سرزمین سیب زمینی‌ها».

زن ارباب با خشونت فریاد زد:

— ای ملخک! حالا زبان‌درازی را به تو یاد می‌دهم.

بعد دسته جارو را برداشت و دنبال او دوید. ولی بندانگشتی از میان انگشتهای زن که روی میز بود دوید و در همین حین برای او شکلک هم درآورد.

زن ارباب یکی از انگشتهای را برداشت که شاید بتواند او را به چنگ آورد، ولی بندانگشتی پرید و خود را میان جارو پنهان کرد. زن هم دست برد و میان جارو دنبال بندانگشتی گشت، ولی پسرک روی میز پرید و با صدای بلند گفت:





— ها، ها، من اینجا هستم.

خانم ارباب دستش را تند به طرف او برد تا بندانگشتی را در مشتش بگیرد، اما پسرک داخل کشوی میز خزید. زن ارباب هم فرصت خوبی پیدا کرد و چنگ زد و او را برداشت و از خانه بیرون انداخت.

خیاط کوچک ما به سیر و سفر خود ادامه داد تا به جنگل بزرگی رسید و با سردسته دزدانی روبه‌رو شد که می‌خواستند گنجهای پادشاه را بدزدند. رئیس دزدها همین که چشمش به آدم کوچولو افتاد با خود فکر کرد: «آدمی به کوچکی او مثل یک شاه‌کلید است. او براحتی می‌تواند از سوراخهای کلید رد شود».

آن‌گاه رئیس دزدها فریاد زد:

— چطوری، آقاغوله؟ بیا اینجا ببینم. همراه ما میایی تا برویم و از گنج‌خانه پادشاه دزدی کنیم؟ تو براحتی می‌توانی وارد اتاق گنج بشوی و طلا و جواهرات را برداری و به ما بدهی.

بندانگشتی لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت:

— بله، حاضرم با شما بیایم.

وقتی به نزدیک در رسیدند متوجه شدند که قفل نه سوراخی دارد و نه شکافی. وقتی خوب همه جا را واریسی کردند، در کنار قفل سوراخ کوچکی دیدند که فقط بندانگشتی می‌توانست از آن رد شود. هنگامی که بندانگشتی

جلو آن جفره ایستاد یکی از نگهبانان متوجه او شد و به نگهبان دیگر گفت:
 - آن عنکیوت زشت را نگاه کن. دلم می‌خواهد او را زیر پایم له کنم.
 نگهبان دومی گفت:

- چه کارش داری؟ آزار این حیوان که به تو نرسیده.

بندانگشتی این حرف را شنید و به چابکی از میان درز وارد گنج‌خانه شد.
 پنجره‌ای را که دزدان زیر آن منتظر بودند باز کرد و سکه‌های گنج‌خانه را
 یکی پس از دیگری برای آنها انداخت.

وقتی هنوز مشغول این کار بود، صدای پادشاه را شنید که برای بازدید
 آمده بود. او زود خود را پنهان کرد. پادشاه فوری متوجه سرقت شد، ولی
 سر در نمی‌آورد که وقتی همه چفت و بستها قرص و محکم بود و نگهبانها هم
 مراقبت می‌کردند، چطور چنان اتفاقی افتاده بود. پادشاه از گنج‌خانه بیرون
 آمد و به نگهبانها گفت:

- خیلی مراقب باشید. یک نفر در کمین گنجهاست.

وقتی پادشاه رفت و بندانگشتی کارش را دوباره شروع کرد، نگهبانها
 صدای جرینگ و جرینگ سکه‌ها را شنیدند و با عجله وارد خزانه شدند تا
 دزد را دستگیر کنند. بندانگشتی هم سریع به گوشه‌ای خزید و با یکی از
 سکه‌ها روی خود را پوشاند.

آن وقت هوس کرد سر به سر نگهبانها بگذارد و با صدای بلند گفت:
 - من اینجا هستم.

وقتی نگهبانها به گوشه‌ای که این صدا را از آنجا شنیده بودند هجوم
 بردند، او به گوشه دیگری پرید و پنهان شد و از آنجا فریاد زد:
 - من اینجا هستم.

نگهبانها هم به آن طرف حمله بردند. بندانگشتی آن قدر سر به سر نگهبانها
 گذاشت و آنها را از این گوشه خزانه به آن گوشه کشاند که بالاخره آنها
 خسته شدند و از آنجا بیرون رفتند. پس از رفتن نگهبانها، بندانگشتی
 دست به کار شد و موجودی خزانه را از پنجره به طرف دزدان پرت کرد.
 دست‌آخر هم از پنجره به بیرون پرید و روی دست آنان افتاد.



گروه دزدان خیلی خوشحال و سرحال بودند. یکی از آنها گفت:
 - تو مثل یک قهرمان قوی و پردل و جرئت هستی. حاضری تحت نظر
 رئیسمان با ما کار کنی؟

بندانگشتی کمی فکر کرد و گفت دلش می‌خواهد دنیا را بگردد و بیشتر
 سیر و سیاحت کند. بعد دزدان اموال مسروقه را بین خود تقسیم کردند. به
 بندانگشتی یک سکه بیشتر نرسید چون او بیشتر از این را نمی‌توانست با
 خودش ببرد. بندانگشتی، شمشیرش را به کمر بست، با دزدان خداحافظی
 کرد و راه افتاد.

بندانگشتی مدتی نزد چند نفر کار کرد ولی انگار ریخت و قیافه‌اش
 چنگی به دلشان نزد، و عذر او را خواستند. دست‌آخر رفت در
 مسافرخانه‌ای پادو شد. زنانی که در مسافرخانه کار می‌کردند از بندانگشتی
 دلخور بودند چون او بی‌آنکه دیده شود از کارهای پنهانی و دله‌دزدی‌های
 آنها سر درمی‌آورد و به صاحب مسافرخانه گزارش می‌داد. آنها به او
 می‌گفتند:

- صبر کن، بالاخره یک روز سرت را زیر آب می‌کنیم.
 و بین خود قرار گذاشتند که هر طور شده او را از سر راه خود بردارند.
 یکی از روزها که آشپز رفته بود از باغچه کلم بچیند، دید که آدم‌کوچولو

میان علفها و رجه و ورجه می‌کند. او علفهای آن دوروبر را کند و آنها را جلو گاوها ریخت. یکی از گاوها آدم کوچولو را که میان علفها بود بلعید. جایش خیلی تاریک بود ولی آدم کوچولو شانس آورده بود که دندانهای گاو موقع جویدن به او صدمه‌ای نزده بود. او که از جا و وضعیت خود سخت ناراضی بود، از ناراحتی با تمام نیرو فریاد زد:

— مرا نجات بدهید!

چوپان از شنیدن این صدا حیرت کرد؛ نزد ارباب خود رفت و جریان را گفت. ارباب هم این صدا را بوضوح شنید که می‌گفت:

— مرا نجات بدهید! مرا نجات بدهید!

ارباب پرسید:

— تو کجایی؟

آدم کوچولو جواب داد:

— در ظلمات!

ارباب که سردر نمی‌آورد گفت:

— گاو جادو شده.

فوری دستور داد گاو را بکشند و خود بسرعت از آنجا دور شد. صبح روز بعد گاو را کشتند و خوشبختانه موقع ذبح به بندانگشتی صدمه‌ای نرسید. ولی او در قسمتی از بدن گاو جای گرفته بود که اغلب برای درست کردن سوسیس از آن استفاده می‌کنند. وقتی قصاب کارد را فرود آورد تا لاشه گاو را تکه تکه کند بندانگشتی جیغ و فریاد راه انداخت:

— این قدر محکم نزن، این قدر محکم نزن. من اینجا هستم.

به خاطر صدای ضربه‌های کارد، صدای بندانگشتی به گوش قصاب نرسید. جان بندانگشتی در خطر افتاده بود، ولی این خطر باعث شد که او حسابی فکرش را به کار بیندازد. او بین ضربه‌ها این طرف و آن طرف می‌پرید و دست‌آخر با لایه‌ای از پوست از آنجا کنده شد.

با وجود همه این تقلاها، کاملاً نجات پیدا نکرده بود و زیر پوست، داخل سوسیس ماند. او به اجبار مدتی طولانی در بخاری آویزان ماند تا سوسیس



دودی شود. تا رسیدن زمستان او همچنان در سوسیس مانده بود. سرانجام، آن روز فرارسید که برای عده‌ای از مهمانان مسافرخانه سوسیس لازم داشتند. وقتی خانم ارباب داشت آن را تقسیم می‌کرد او پنهانی از زیر کارد دررفت. اگر به اندازه یک مو هم خطا می‌کرد گردش بریده می‌شد. وقتی گوشه‌ای از پوست سوسیس پاره شد بیرون پرید و بار دیگر هوای تازه را استنشاق کرد.

اینجا که در آن با او چنین رفتاری کرده بودند دیگر جای ماندن نبود، برای همین تصمیم گرفت به سفرش پایان دهد و به سوی خانه و خانواده خود برگردد.

او در حالی که سکه‌اش را به پدرش نشان می‌داد گفت:
— من یک سکه طلای زیبا برایت آورده‌ام. البته من فقط می‌توانستم همین قدر را با خودم بیاورم.
پدرش گفت:

— اگر قرار است به سفرهای دور و دراز بروی و با این قدر طلا برگردی، همان بهتر که در خانه پیش ما بمانی.

غاز طلایی

روزی روزگاری، مردی بود که سه پسر داشت. پسری که از همه کوچکتر بود احمق به نظر می‌آمد و هر کس به او می‌رسید دستش می‌انداخت. پسر بزرگتر هیزم‌شکن بود و اغلب همراه پدرش به جنگل می‌رفت. مادرش هم سورو سات خوبی از شیرینی و شربت و خوردنیهای دیگر به آنها می‌داد تا با خود ببرند.

یکی از روزها، وقتی پسر بزرگتر وارد جنگل شد، به پیرمرد سفیدمویی برخورد. پیرمرد پس از سلام و علیک به او گفت:
- من خیلی گرسنه و تشنه هستم، ممکن است کمی از شیرینی و شربت به من بدهی؟

پسر جوان که خیلی زرنگ به حساب می‌آمد گفت:
- چه؟ شیرینی و شربتم را به تو بدهم؟ آن وقت برای خودم چه می‌ماند؟ برو، از اینجا دور شو!

پیرمرد از آنجا رفت و جوان هم به شکستن هیزمها مشغول شد، ولی طولی نکشید که تبر از دستش سُر خورد و بازوی او به سختی آسیب دید، طوری که از درد نتوانست کارش را ادامه بدهد و به خانه برگشت.

روز بعد پسر دومی به جای برادرش به جنگل رفت و مادرش طبق معمول شیرینی و شربت به او داد. او هم وقتی وارد جنگل شد، همان پیرمرد ریزنقش را دید. مرد از پسر خواست که قدری از شیرینی و شربت خود را به او بدهد.

پسر دومی هم با بی‌نذاکتی جواب داد:

– اگر شیرینی و شربت را به تو بدهم، آن وقت خودم چه کار کنم؟ نه، برو و از اینجا دور شو.

جوان پیرمرد را تنها گذاشت و به راهش ادامه داد. چندان طولی نکشید که او هم به جزای کارش رسید؛ هنوز دو ضربه هم با تبر به درخت نزده بود که اشتباهاً پایش را زخمی کرد و مجبور شد لنگان و نالان به خانه برگردد. بعد نوبت به پسر سومی رسید که از نظر همه کم‌شعور جلوه می‌کرد. او نزد پدرش رفت و گفت:

– خواهش می‌کنم، یک‌بار هم شده به من اجازه بدهید برای شکستن هیزم به جنگل بروم.
پدر جواب داد:

– بین برادرهای تو که زرنگتر هم بودند به چه روزی افتادند. تو که از هیزم شکنی سردر نمی‌آوری بی‌تردید مشکل پیدا می‌کنی.
دست‌آخر وقتی پسر سومی خیلی اصرار کرد، پدر رضایت داد و گفت:
– پسر عزیزم، فکر می‌کنم برای اینکه تجربه‌ای پیدا کنی، خیلی به زحمت و دردسر بیفتی.

مادرش هم کمی نان خشک و شب‌مانده و مقداری آب به او داد. هنگامی که وارد جنگل شد همان پیرمرد را دید که به او گفت:
– من هم گرسنه‌ام و هم تشنه، خواهش می‌کنم کمی از آن نان و آب را به من بده.

جوان که آدم ساده و بی‌شیله‌پيله‌ای بود گفت:
– من فقط کمی نان خشک و مانده دارم، ولی خوب است بنشینیم و همینها را با هم بخوریم.

وقتی سفره را پهن کردند و نشستند، جوان دید که به لطف پروردگار نان خشک آنها شیرینی و آبشان شربتی گوارا شده است. وقتی خوردن و نوشیدن تمام شد، پیرمرد ریزنقش به جوان گفت:

– تو آدم خوش‌قلبی هستی. هرچه خوردنی و نوشیدنی داشتی با من تقسیم کردی. من هم کاری می‌کنم که تو از این به بعد به هر کاری دست

زدی موفق و شادکام باشی. آن درخت کهنسال را می بینی؟ آن را که ببری زیر ریشه اش چیزهای خوبی پیدا می کنی.
پیرمرد خداحافظی کرد و رفت.

جوان رفت و کارش را شروع کرد. خیلی زود موفق شد تنه درخت را ببرد. وقتی ریشه را کند با نهایت تعجب غازی را دید که همه پرهایش از طلا بود. غاز را برداشت ولی به جای اینکه به خانه اش برگردد به مسافرخانه ای رفت تا شب را آنجا بگذراند.

صاحب مسافرخانه سه دختر داشت که با حسرت به غاز نگاه می کردند، آنها که هرگز پرنده ای به این زیبایی ندیده بودند، دلشان می خواست دست کم یکی از پرهای آن را تصاحب کنند.

دختر بزرگتر پیش خودش فکر کرد: «چطور است یکی از پرها را برای خودم بکنم؟» جوان را زیر نظر گرفت و همین که از اتاق بیرون رفت وارد اتاقش شد، به طرف غاز رفت و دستش را دراز کرد تا پَرِ غاز را بکند ولی به محض اینکه انگشتش به آن خورد خشک شد و خودش هم نتوانست تکان بخورد. کمی بعد دختر دومی با شور و اشتیاق شدید آمد تا پری برای خودش بکند، اما همین که خواست خواهرش را کنار بزند و دستش را به پَرِ غاز برساند دستش به لباس خواهرش چسبید. دیگر هیچ کدام نمی توانستند از جایشان تکان بخورند. بالاخره سومی هم با همان میل و اشتیاق از راه رسید. دو خواهر اولی فریاد زدند:

— جلو نیا، تو را به خدا از اینجا دور شو.

دختر جوان که می دید آنها خودشان آن قدر به غاز طلایی نزدیک اند، نمی فهمید برای چه اصرار می کنند او از آنجا دور شود و به طرف آنها نرود. بنابراین با یک حرکت تند خود را به خواهر وسطی رساند. با خشک شدن انگشتان او، سه خواهر به هم چسبیدند و تمام شب کنار غاز ماندند.

صبح که شد مرد جوان آمد و غاز را در میان بازوان خود گرفت و راه افتاد. او متوجه نشد که سه خواهر چسبیده به هم دارند به دنبال او می آیند. آنها مجبور بودند بدونند. هر بار که مرد جوان غاز را از زیر بازوی راست به

زیر بازوی چپش می‌داد، دخترها هم به اجبار جای خود را عوض می‌کردند. وقتی داشتند از وسط دهکده عبور می‌کردند به کشیش برخوردند. هنگامی که نزدیکتر رفتند، او با تعجب فریاد زد:

— دخترهای بی‌حیا! خجالت نمی‌کشید که این‌طور دنبال یک مرد جوان راه افتاده‌اید و از وسط مزارع عبور می‌کنید؟ برگردید به خانه‌تان!

بعد دوید و دست دراز کرد که دختر سومی را از آنها جدا کند، ولی وقتی دستش به دختر خورد، او هم به آنها وصل شد و به اجبار شروع کرد به دویدن. چند دقیقه بعد خادم کلیسا دید که کشیش دنبال دخترها می‌دود. از تعجب شاخ درآورد و فریاد زد:

— آهای! جناب کشیش با این عجله کجا می‌روید؟ یادتان رفته امروز باید یک نفر را غسل تعمید بدهید؟

چون گروه چندنفره همچنان به راهش ادامه می‌داد او مجبور شد آنها را تعقیب کند تا دستش به ردای کشیش برسد.

چیزی طول نکشید که خادم هم حس کرد که دستش خشک شده و چاره‌ای ندارد جز اینکه همراه بقیه بدود. حالا پنج نفر بودند که به دنبال یکدیگر می‌دویدند. در این موقع دوروستایی که از مزرعه‌شان می‌آمدند، با داس سر رسیدند. کشیش فریاد زد و از آنها کمک خواست تا بیایند او و خادم کلیسا را نجات بدهند. آن دوروستایی با عجله آمدند و تلاش کردند که خدمتی بکنند ولی باز همان‌طور شد و آنها هم به بقیه چسبیدند. مرد جوان که غاز را در میان بازوان خود گرفته بود بی‌آنکه به آن هفت نفر توجه کند که مجبور بودند به دنبال او بدوند، با عجله به راهش ادامه می‌داد. بعد از مدتی به شهری رسیدند که پادشاهش دختری بیمار داشت. بیماری این دختر آن بود که هیچ‌کس به هیچ وجه نمی‌توانست او را بخنداند. پادشاه طی حکمی اعلام کرده بود هر کس بتواند شاهزاده‌خانم را بخنداند می‌تواند با او ازدواج کند.

این خبر به گوش این جوان رسید و او تصمیم گرفت بخت خود را بیازماید و ببیند که آن قطار آدمهایی که پشت سر او می‌دوند چه اثری در

شاهزاده خانم به جای می‌گذارند. با این فکر رفت جلو شاهزاده خانم دوید؛ آن هفت نفری که به یکدیگر چسبیده بودند هم به دنبالش. منظره آن قدر مضحک بود که شاهزاده خانم با دیدن آن زد زیر خنده، حالا نخند و کی بخند. بعد از این ماجرا، جوان نزد پادشاه رفت و از او خواست که به قول خود عمل کند. ولی پادشاه که دلش نمی‌خواست دامادی مثل او داشته باشد، بهانه‌ای آورد و گفت به شرطی با این ازدواج موافقت می‌کند که جوان مردی را پیدا کند که بتواند تمام نوشیدنیهای انبار سلطنتی را بنوشد.

جوان ساده‌دل، اول غاز خود را از هفت نفر زندانی جدا کرد و آن را در جایی محفوظ گذاشت و بعد راه جنگل را در پیش گرفت. او با خود فکر کرد: «اگر کسی باشد که بتواند به من کمک کند، او همان پیرمرد سفیدموی است.» بعد وقتی به همان درختی رسید که خودش بریده بود، به مردی برخورد که چهره‌ای نزار و اندوهگین داشت.

جوان از او پرسید که چرا این قدر غمگین است و او با صدایی بلند گفت: - من خیلی تشنه‌ام، آن قدر که به نظر می‌رسد هیچ چیز نمی‌تواند تشنگی‌ام را فرو نشانند. تا حال دو بشکه شراب را سرکشیده‌ام ولی انگار قطره آبی بود روی سنگ داغ، هیچ افاقه نکرد.

جوان فریاد زد:

- من دواي درد تو را می‌دانم. همراهم بیا، قول می‌دهم کمکت کنم. این را گفت و مرد را به انبار پادشاه آورد. او بشکه‌های انبار را باز و آنها را یکی پس از دیگری خالی کرد. آن قدر نوشید که تا سپیده دم همه بشکه‌ها خالی شد.

دوباره جوان نزد پادشاه رفت و تقاضا کرد که با دخترش ازدواج کند. پادشاه همچنان ناخرسند بود و دلش نمی‌خواست دخترش با مردی عامی و عادی ازدواج کند. برای اینکه از شرّ جوان خلاص شود، شرط تازه‌ای گذاشت و گفت اگر او نتواند مردی را پیدا کند که کوهی از نان را یکجا بخورد حق ندارد دخترش را به همسری برگزیند.

جوان دوباره راه افتاد و به جنگل رفت. مثل دفعه قبل در همان جا، با

مردی روبه‌رو شد که کمر بند خود را سفت دور کمرش بسته بود و قیافه‌ای نزار و ترسناک داشت. وقتی جوان به او نزدیک شد، مرد ناله‌کنان گفت: - خیلی گرسنه‌ام، آن قدر که یک تنور پر از نان را خورده‌ام، اما انگار هیچ نخورده‌ام. طوری گرسنه‌ام که انگار هیچ چیز نخورده باشم. معده‌ام خالی خالی است. مجبور شده‌ام کمر بندم را محکم ببندم تا از گرسنگی نمیرم. جوان که با شنیدن این حرف از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، با صدای بلند گفت:

- بلند شو، همراهم بیا. غذای فراوانی به تو خواهم داد، مطمئن باش. بعد او را به جایی از قصر برد که پادشاه دستور داده بود در آن با همه آردی که در سرزمینش پیدا می‌شود نان بپزند و نانهای پخته‌شده را روی هم بریزند تا کوهی از نان درست شود. مرد گرسنه کنار انبوه نانها نشست و با حرص و ولع شروع کرد به خوردن. هنوز شب نشده بود که نانها ناپدید شد. جوان ساده‌لوح برای سومین بار نزد پادشاه رفت و تقاضا کرد با دختر او ازدواج کند. پادشاه دوباره بهانه دیگری آورد و گفت اگر او بتواند یک کشتی بیاورد که هم در خشکی و هم در دریا حرکت کند، دیگر بدون قید و شرط می‌تواند با شاهزاده‌خانم ازدواج کند.

جوان بار دیگر راه جنگل را در پیش گرفت و همان پیرمرد سفیدموی را دید که غذایش را با او تقسیم کرده بود. وقتی جوان نزدیک شد، پیرمرد گفت:

- این من بودم که آن آدمها را فرستادم تا بخورند و بنوشند، حالا هم یک کشتی به تو می‌دهم که هم در خشکی و هم در دریا بتواند حرکت کند. وقتی اولین بار مرادیدی فکر کردی آدم فقیری هستم، دلت سوخت و خورد و خوراکت را با من تقسیم کردی، و اینها نشانه دل‌رحمی و مهربانی تو بود.

وقتی جوان کشتی را نزد پادشاه برد، او از دیدن آن خیلی تعجب کرد و دیگر مانع ازدواج دخترش نشد. مراسم عروسی با شکوه فراوان برگزار شد و پس از مرگ پادشاه، هیزم‌شکن ساده پادشاه آن سرزمین شد.



مسافران شگفت‌انگیز

روزی بود روزگاری بود، مردی بود که در انواع کارهای تجارتي سررشته داشت. او را که سرباز بود، وقتی جنگ تمام شد مرخص کردند و فقط پول ناچیزی به او دادند تا توشهٔ راهش باشد.

مرد با خود گفت: «بعد از این همه سال کار و زحمت شایسته نبود با من این طور رفتار کنند. اگر بتوانم فقط چند نفری را پیدا کنم که به من کمک کنند، می‌توانم شاه را وادار کنم همهٔ گنجهای قلمرویش را به من بدهد.»
دل آزرده وارد جنگل شد و مردی را دید که شش اصله درخت را چنان براحتی از ریشه درآورد که انگار شش بوته علف را می‌کند. این صحنه را که دید رفت و با آن مرد سر صحبت را باز کرد و گفت:
_ آیا حاضری برای من کار کنی و همسفرم باشی؟

_ بله، منتها اول باید بروم منزل و پشته‌ای هیزم برای مادرم ببرم. بعد تنهٔ یکی از درختها را برداشت و انگار که شاخهٔ نازکی باشد، آن را دور پنج درخت دیگر پیچید و روی شانهٔ خود گذاشت و برد. خیلی زود نزد ارباب تازه‌اش برگشت و دونفری راه افتادند. در طول راه ارباب گفت:

_ فکر می‌کنم ما دو نفر با هم کارهای بزرگی خواهیم کرد.
آنها بعد از مدتی به مرد تنومندی رسیدند که یکی از زانوهایش را روی زمین گذاشته بود و با یک تفنگ چیزی را نشانه گرفته بود.

سرباز از او پرسید:

_ چه چیزی را نشانه می‌روی؟

مرد جواب داد:

– مگسی روی شاخهٔ درخت بلوط نشسته، دو فرسنگ از اینجا فاصله دارد ولی دلم می‌خواهد آن را با چشم چپم هدف بگیرم.
سرباز هیجان‌زده گفت:

– آه، عجب، بهتر است تو هم همسفر ما بشوی. ما سه نفر بزودی چنان سروصدایی در دنیا به راه می‌اندازیم که دیگر نگو.
آن مرد قبول کرد و سه نفری راه افتادند. رفتند و رفتند تا به هفت آسیاب بادی رسیدند. در حالی که بادی نبود و حتی برگ درختی هم نمی‌لرزید، پره‌های آسیاب با سرعت عجیبی می‌چرخیدند.
سرباز تعجب کرد و گفت:

– سردر نمی‌آورم که پره‌های آسیاب چطور می‌چرخد، از باد هم که خبری نیست.

بعد همراه با همسفران خود از کنار آسیابها گذشت و به راهش ادامه داد. وقتی دو فرسنگ دیگر رفتند، مردی را دیدند که روی شاخهٔ درختی نشسته بود و یکی از سوراخهای بینی‌اش را بسته و با سوراخ دیگر نفسش را بیرون می‌داد.
سرباز پرسید:

– خوب، دوست عزیز، آن بالا چه می‌کنی؟
آن مرد جواب داد:

– مگر ندیدی که دو فرسنگی اینجا هفت آسیاب هست؟ دارم پره‌های آنها را می‌چرخانم.
سرباز گفت:

– چرا نشسته‌ای! بیا به ما ملحق شو. ما چهار نفر اگر با هم باشیم کارهای بزرگی خواهیم کرد.

نفر چهارم هم از درخت پایین آمد و به آنها پیوست.
بعد از مدتی که چهار نفری به سفرشان ادامه دادند، به مردی رسیدند که روی یک پا ایستاده بود و پای دیگرش قطع شده در کنار او افتاده بود.
ارباب پرسید:

— عجب، شما به چه روش شگفت‌انگیزی استراحت می‌کنید!
آن مرد در جواب گفت:

— من یک «پیک» هستم و دلم نمی‌خواهد خیلی تند بروم، برای همین یکی از پاهایم را جدا کرده‌ام. اگر روی دو پا باشم سرعتم مثل پرواز پرندگان است.
ارباب گفت:

— حالا که این طور است، با ما بیا، ما پنج نفری می‌توانیم دنیا را تکان دهیم.

بعد پنج نفری راه افتادند. هنوز راه درازی نپیموده بودند که به مرد عجیبی برخوردند. او کلاهش را به یکی از گوشه‌هایش آویزان کرده بود. ارباب به او گفت:

— ببخشید آقا، چرا کلاهتان را به گوشه‌تان آویزان کرده‌اید؟ با این کار شبیه آدمهای خُل و دیوانه می‌شوید.
مرد جواب داد:

— جرئت نمی‌کنم کلاهم را روی سرم بگذارم. اگر این کار را بکنم، هوا چنان سرد می‌شود که پرندگان در هوا یخ می‌زنند و به زمین می‌افتند.
ارباب با شنیدن این حرف شادمان شد و فریاد زد:

— معطل چه هستید، همراه ما بیایید، شما درست همان آدمی هستید که ما دنبالش بودیم. ما شش نفری کارهای حیرت‌انگیزی خواهیم کرد.

شش مسافر بعد از پیمودن راهی طولانی به شهری رسیدند که پادشاه در آن اعلام کرده بود هرکس در مسابقه دو از دخترش ببرد می‌تواند با او ازدواج کند، و اگر ببازد باید کشته شود. سرباز به پادشاه اطلاع داد که مایل است در مسابقه شرکت کند، منتها به جای اینکه خودش بیاید، یکی از خدمتکارانش را به مسابقه می‌فرستد. پادشاه هم گفت:

— اگر خدمتکارت مسابقه را ببازد هر دویتان کشته می‌شوید.

وقتی ترتیب مقدمات مسابقه داده شد، ارباب به پیک تذکر داد:

— دوست عزیز، همه سعی‌ات را بکن تا حتماً برنده شوی.

آن‌گاه دونده پای دیگرش را هم چسباند و آماده شد. در این مسابقه هر دونده‌ای که زودتر از دیگری کاسه‌ای آب از چشمه‌ای دوردست می‌آورد، برنده شناخته می‌شد. به دختر پادشاه و پیک هر کدام یک کاسه داده و هر دو در یک زمان حرکت کردند. شاهزاده هنوز کمی راه نرفته بود که پیک بکلی از نظر ناپدید شد، انگار که سوار بر باد به طرف مقصد می‌رفت.

همین‌که به چشمه رسید کاسه را از آب پر کرد و راه برگشت را در پیش گرفت، اما در نیمه راه برای رفع خستگی کاسه آب را روی زمین گذاشت و گرفت خوابید. او سر اسب مرده‌ای را که در آن نزدیکی افتاده بود به جای بالش زیر سر گذاشته بود و چون جمجمه اسب بالش راحتی نبود نتوانست مدت طولانی‌ای بخوابد. اما در همین مدت شاهزاده‌خانم که دونده خوبی بود به چشمه رسید، تند و تیز کاسه را پر آب کرد و برگشت و به همان محلی رسید که رقیبش خوابیده بود. خیلی خوشحال شد و با خود گفت: «حالا رقیب در چنگال من است».

کاسه آب او را برداشت و روی زمین ریخت و با سرعت بیشتری به دویدن خود ادامه داد.

اگر آن تک‌تیرانداز بر بالای دیوار قصر با آن چشمان تیزبینش نبود، همه ماجرا در همین جا به پایان می‌رسید.

او با خود گفت: «سزاوار نیست که شاهزاده‌خانم برنده شود.» بعد تفنگش را برداشت و اسکلت اسب را چنان دقیق نشانه‌گیری کرد که صدمه‌ای هم به پیک نرسید. پیک با صدای گلوله از خواب بیدار شد و دید ای دل‌غافل، کاسه آب خالی است و شاهزاده‌خانم هم از او جلو افتاده، ولی امیدش را از دست نداد و دوباره به چشمه بازگشت. کاسه‌اش را از آب پر کرد و با چند پرش از شاهزاده سبقت گرفت و ده دقیقه زودتر به خط پایان رسید.

پادشاه و دخترش از این باخت سخت خجالت‌زده و سرافکننده شدند. تصور اینکه شاهزاده‌خانم همسر یک سرباز اخراجی شود برایشان دشوار



بود. پادشاه با مشاوران خود مذاکره کرد تا ببیند راه‌حلی وجود دارد که از شرّ این سرباز و همراهانش خلاص شود. پادشاه دست‌آخر به دخترش گفت:

— فرزندم، نگران نباش. می‌دانم چطور آنها را دست‌به‌سر کنم. بعد پی آن شش مسافر فرستاد. وقتی مسافران آمدند آنها را به اتاقی هدایت کردند که روی میز آن انواع و اقسام خوردنیهای خوشمزه بود، و آنجا تنهایشان گذاشتند.

کف این اتاق و در و پنجره‌های آن از آهن بود. پادشاه دستور داد تمام در و پنجره‌های آهنین را با پیچ و مهره خوب ببندند.

و به آشپز گفت که آتشی زیر اتاق آهنی درست کند و آن قدر حرارت آن را زیاد کند که کف اتاق گداخته شود. آشپز هم همین کار را کرد. طولی نکشید که مسافران حس کردند از گرما دارند آب‌پز می‌شوند. اول فکر کردند گرما از غذاهاست، ولی وقتی هوا گرم‌تر و گرم‌تر شد و تصمیم

گرفتند در و پنجره‌ها را باز کنند، تازه متوجه شدند که آنها همه قفل شده‌اند و پی بردند که پادشاهِ ناجنس قصد دارد با این کار آنها را در این اتاق از بین ببرد.

مردی که کلاهش را از گوشش آویزان کرده بود به همراهان خود گفت: - نگران نباشید، من توطئه آنها را خنثی می‌کنم. کاری می‌کنم که حرارت آتش از شرمندگی خودش را جمع و جور کند و همه جا از سرما یخ بزند. همان طور که این کلمات را ادا می‌کرد کلاهش را بر سر گذاشت و بلافاصله سرما همه جا را فراگرفت و حتی غذاهای روی میز هم یخ زد. دو ساعت بعد، پادشاه که فکر می‌کرد همه آنها از بین رفته‌اند، به طرف اتاق آهنی آمد و در را باز کرد. وقتی دید آنها صحیح و سالم دور میز نشسته‌اند، از تعجب شاخ درآورد. آنها به پادشاه گفتند که اتاق خیلی سرد است و خوشحال می‌شوند اگر او اجازه بدهد آنها جای گرمی بروند، چون اتاق آن قدر سرد شده که حتی غذاها یخ زده است.

پادشاه که روحش هم خبر نداشت، با عصبانیت بیرون رفت و با توپ و تشر به آشپز گفت که چرا دستورات او را اجرا نکرده است. آشپز در حالی که آتش زیر اتاق را نشان می‌داد گفت:

- طبق دستور شما عمل کرده‌ام، هنوز هم زیر اتاق داغ است. وقتی پادشاه دید که آتش فراوانی زیر اتاق آهنی افروخته شده بیشتر تعجب کرد و تازه متوجه شد که کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است و به این سادگیها نمی‌تواند از شر این مسافران خلاص شود و باید به فکر دوز و کلکهای دیگری باشد.

پی سرباز فرستاد تا نزد او بیاید. بعد به سرباز گفت: - ببین، اگر از ازدواج با دخترم منصرف شوی، هر قدر طلا و جواهر بخواهی به تو می‌دهم. سرباز گفت:

- اعلیحضرتا، حرفی ندارم، به این شرط که شما هر اندازه که یکی از خدمتکارانم بتواند حمل کند به من طلا بدهید.

پادشاه خوشحال شد، بخصوص برای اینکه او گفت از آنجا می‌رود و بعد از چهارده روز برمی‌گردد و طلاها را تحویل می‌گیرد. سرباز نزد خیاطهای شهر رفت و سفارش داد کیسه بسیار بزرگی برای او بدوزند. دوختن این کیسه چهارده روز طول کشید. وقتی کیسه آماده شد، سرباز آن مرد تنومند را که قادر بود درختها را از ریشه بکند صدا زد و کیسه را روی پشت او انداخت و دوتایی نزد پادشاه رفتند. همین که چشم پادشاه به آن مرد افتاد پرسید: - این مرد دیلاق کیست که کیسه پشمی به آن بزرگی را بر دوش دارد؟ وقتی به پادشاه گفتند که این خدمتکار سرباز است و آمده این کیسه را پر از طلا کند، سخت به وحشت افتاد و گفت:

- همه طلاهای من هم این کیسه را پر نمی‌کند.

با وجود این دستور داد شانزده مرد قوی یک تن طلا را با خود حمل کنند و به خدمتکار سرباز تحویل دهند. خدمتکار یک تن طلا را با یک دست بلند کرد و به داخل کیسه پرت کرد. بعد گفت:

- این که چیزی نبود، فقط ته کیسه را پر کرد. باز هم بیاورید.

پادشاه دستور داد باز هم طلا بیاورند. وقتی آوردند مرد تنومند آنها را در کیسه ریخت و فریاد زد:

- اینها چیزی نیست.

سرانجام از جاهای مختلف سرزمین پادشاه هفت بار گاری طلا فراهم آوردند و مرد تنومند همه آنها را داخل کیسه ریخت و گفت:

- من نمی‌توانم بیشتر از این معطل شوم. زودتر طلاها را بیاورید تا کیسه پر شود.

وقتی باز هم گوشه و کنار را گشتند و هرچه طلا یافتند جمع کردند و آوردند، مرد تنومند آنها را در کیسه ریخت و گفت:

- هنوز کیسه پر نشده است، ولی من هم نباید این قدر معطل شوم.

این را گفت و کیسه را به دوش انداخت و با همراهان خود رفت.

پادشاه وقتی دید مرد تمام ثروت سرزمین او را ربود و با خود بُرد، سخت خشمگین شد و به جنگجویان و سلحشوران خود دستور داد سوار بر اسب

این مسافران را تعقیب کنند و بخصوص آن سرباز را با کیسه طلا نزد او بیاورند.

دو هنگ نظامی بسیج شدند تا شش مسافر را تعقیب کنند و طولی نکشید که به آنها رسیدند و فریاد زدند:

— شما توقیف هستید، زود کیسه طلا را به ما بدهید، وگرنه همه‌تان را نابود می‌کنیم.

مردی که با نفسش آسیاب را می‌چرخاند پرسید:

— چه گفتید؟ ما زندانی هستیم؟ فکر می‌کنم قبل از اینکه ما را توقیف و زندانی کنید، می‌توانم کاری کنم در هوا دور خودتان بگردید و حالتان جا بیاید!

او یکی از سوراخهای بینی‌اش را بست و بعد با سوراخ دیگر چنان با قدرت نفسش را بیرون داد که افراد یک هنگ به طرف راست و افراد هنگ دیگر به طرف چپ پرت شدند. یکی از افراد مُسن که درجه سرگردی داشت تقاضا کرد که به سن و سال او رحم کند. او که نه جای بدنش زخمی شده بود، آدم شجاعی به نظر می‌رسید و سزاوار نبود به چنین روزی بیفتد. مردی که با دمیدن آنها را به این روز انداخته بود، دلش برای او سوخت و کاری کرد که آرام و به سلامت به زمین برگردد. وقتی که پاهایش به زمین رسید به او گفت:

— حالا برای پادشاه پیغام ببر و بگو اگر هنگهای دیگری هم بفرستد به همین مصیبت دچار می‌شوند.

وقتی پیام به گوش پادشاه رسید گفت:

— این نانجیب‌ها را بگذارید بروند، بدون شک به سزای اعمال خود می‌رسند.

به این ترتیب شش مسافر طلاها را بردند و میان خود تقسیم کردند و از آن پس به خوشی و خرمی زیستند.

گرتل هوشیار

یکی بود یکی نبود، آشپزی بود که گرتل صدایش می‌کردند. او یک جفت کفش با پاشنه‌های قرمز داشت. وقتی کفشها را می‌پوشید و بیرون می‌رفت با غرور و افاده گام برمی‌داشت و با خود می‌گفت: «من دختر خیلی خوش‌اندامی هستم».

وقتی در خانه بود گاهی شاد و سرخوش لیوانی شربت به دست می‌گرفت و آن را می‌نوشید و بعد هرچه را در خانه پیدا می‌شد از سر سیری می‌خورد و با خود می‌گفت: «یک آشپز باید مزه همه چیز را بچشد».

یکی از روزها اربابش به او گفت:

– گرتل، چند تا از دوستهایم را برای شام دعوت کرده‌ام. برای ما بهترین خوراک مرغ را درست کن.

گرتل گفت:

– خیالتان راحت باشد.

رفت و دو تا از مرغها را گرفت و کشت و برای کباب آماده کرد. بعد آنها را سیخ کشید و روی آتش گذاشت تا کباب شود، ولی مهمانان سر وقت نیامدند. گرتل نزد اربابش رفت و گفت:

– جوجه کباب اگر بیشتر از این روی آتش بماند ضایع خواهد شد. اگر زود خورده نشود مایه شرمساری می‌شود.

ارباب که از خانه بیرون می‌رفت گفت:

– خودم می‌روم مهمانان را به خانه می‌آورم.

همین که ارباب از خانه بیرون رفت گرتل سیخ کباب را کنار گذاشت و

پیش خود فکر کرد: «آن قدر کنار گرمای اجاق ایستادم که حسابی تشنه شدم. خدا می‌داند آنها کی برمی‌گردند. چطور است تا آنها نیامده‌اند بروم در انبار و جرعه‌ای شربت بنوشم؟» رفت و پارچ شربت را سرکشید و گفت: – این چیزی نیست که آدم فقط یک جرعه بخورد. یک جرعه رفع تشنگی نمی‌کند.

خلاصه با این حرفها تمام شربت داخل تُنگ را خورد. بعد از آن دوباره به آشپزخانه رفت و دوباره سیخ کباب را روی آتش گذاشت، به تکه‌های آن کره مالید و سیخ را روی آتش گرداند؛ آن قدر که مرغها زیادی برشته شدند.

گرتل با خود گفت: «اگر مهمانها بیایند، حتی اگر خیلی هم دقت بکنند، متوجه نمی‌شوند که تکه‌ای از جوجه کم شده است.» بعد یک تکه برداشت و مزه‌مزه کرد و گفت:

– عجب کباب خوشمزه‌ای! خیلی بد شد کسی نیامد تا آنها را بخورد. بعد دوید به طرف پنجره ببیند ارباب و مهمانهایش آمده‌اند یا نه. ولی از آنها خبری نشده بود. برگشت و کنار سیخ جوجه کباب ایستاد و فکر کرد: «بال جوجه کمی سوخته. بهتر است آن را بخورم.»

بال را برید و خورد. خیلی خوشمزه بود. وقتی تمام شد به فکرش رسید: «چطور است آن یکی بال را هم بخورم. امکان ندارد ارباب متوجه شود تکه‌هایی از مرغ کم شده.»

وقتی گرتل دو تا از بالها را خورد، دوباره رفت کنار پنجره، ولی باز هم از ارباب و مهمانها خبری نبود.

باز با خودش فکر کرد: «خدا می‌داند، شاید مهمانها پشیمان شده‌اند و دلشان نمی‌خواهد بیایند. حتی شاید ارباب را به خانه خود دعوت کرده باشند و ارباب هم به این زودیها برنگردد. چه خوب! چیزهای خوشمزه‌ای برایم باقی مانده. از طرفی آن تکه آخر را که خوردم خیلی تشنه شدم، باید چند جرعه از آن شربت بنوشم تا تشنگی‌ام برطرف شود و بعد برگردم سر جوجه کباب خوشمزه!»



رفت توی انبار، پارچ بزرگی شربت نوشید و برگشت سراغ کبابها و با لذت و اشتها یک سیخ کامل جوجه را خورد.

از آنجا که ارباب هنوز پیدایش نشده بود گرتل با وسوسه به آن یکی سیخ جوجه کباب چشم دوخت. بالاخره با خود گفت: «جایی که جوجه اولی رفت، دومی هم باید برود. دو تا جوجه به هم وابسته بودند. آن دو با هم فرقی نداشتند، حق و حقوق یکی است و باید کنار هم باشند. تازه من کمی هم تشنه شده‌ام و باید رفع تشنگی کنم.»

رفت و آخرین جرعه را نوشید، بعد قبراق و سرحال به آشپزخانه برگشت و جوجه دومی را هم کنار جوجه اولی فرستاد.

همان طور که داشت آخرین تکه جوجه را با لذت و اشتیاق می‌خورد، ارباب وارد خانه شد و فریاد زنان گفت:

— گرتل، گرتل زود باش غذاها را آماده کن. تا چند دقیقه دیگر مهمانها وارد می‌شوند.

گرتل جواب داد:

– بله ارباب. همین الان همه چیز آماده می‌شود.

در این حین ارباب دید که سفره چیده شده و همه چیز مرتب و تمیز است. کاردی را که همیشه برای بریدن مرغ و جوجه استفاده می‌کرد برداشت و برد بیرون اتاق تا آن را روی سنگ تیز کند.

وقتی ارباب سرگرم تیزکردن کارد بود، مهمانان رسیدند و با ادب و نزاکت آهسته در زدند. گرتل دوید و دم در رفت. وقتی در را باز کرد و چشمش به مهمانها افتاد انگشتهایش را روی لب گذاشت و آهسته به آنها گفت:

– هیس، هیس، دو تا پا دارید، دو تای دیگر هم قرض کنید و هرچه سریعتر از اینجا بروید. اگر ارباب شما را پیدا کند، آن وقت هرچه دیده‌اید از چشم خود دیده‌اید. او شما را برای اول شب دعوت کرده بود حالا که دیر کرده‌اید قصد دارد جفت گوشه‌ایتان را ببرد. خوب گوش کنید! صدای تیز کردن کارد را می‌شنوید؟

مهمانها وقتی صدای تیز کردن کارد را شنیدند، فرار را بر قرار ترجیح دادند و ناپدید شدند.

گرتل بیکار نشست. برگشت و جیغ و فریادکنان ارباب را صدا زد:

– چه مهمانهای محترمی دعوت کردید!

– چطور مگر، منظورت چیست؟

گرتل همچنان با فریاد ادامه داد:

– آنها آمدند و دو تا سیخ کبابی را که من به چه خوبی و زیبایی درست

کرده بودم از چنگم ربودند و فرار کردند.

ارباب فریاد زد:

– چه رفتار عجیب و غریبی!

بعد به خاطر از دست دادن شامش سخت برآشفته و سراسیمه به دنبال

دزدان دوید. او همچنان که آنان را تعقیب می‌کرد، داد می‌زد:

– دست‌کم یکی از جوجه‌ها را برایم باقی می‌گذاشتید.

هر قدر صدای ارباب بلندتر می‌شد مهمانان بیشتر بر سرعت خود می‌افزودند. آنها کارد تیز را در دست می‌زیبان می‌دیدند و می‌شنیدند که فریاد می‌زد:

— فقط یکی، فقط یکی.

منظور میزبان این بود که لااقل یک جوجه را برایش باقی می‌گذاشتند و آنها فکر می‌کردند قرار است «فقط یک گوششان» بریده شود. بنابراین مثل آدمی که لباسش آتش گرفته باشد، با سرعتی خارق‌العاده دویدند و تا سرانجام با هر دو گوش سالم به خانه‌هایشان نرسیدند، دست از دویدن نکشیدند.

گوشه‌ای برای پدر بزرگ پیر

یکی بود یکی نبود، پیرمردی بود که با پسر و عروسش زندگی می‌کرد. چشم پیرمرد کم‌نور بود، گوشش گر بود و وقتی راه می‌رفت زانوانش می‌لرزید. وقتی پشت میز می‌نشست و می‌خواست سوپ بخورد دستش به حدی می‌لرزید که غذا را روی سفره یا لباسش می‌ریخت و حتی گاهی سوپ از گوشه‌دهانش به بیرون سرازیر می‌شد. پسر و عروس از طرز غذا خوردن او رنج می‌بردند و بالاخره صندلی جداگانه‌ای پشت یک پرده به او دادند.

غذای او را در ظرفی گلی می‌ریختند و او دور از بقیه خانواده غذایش را صرف می‌کرد. پیرمرد با اندوه به سفره پسر و عروسش نگاه می‌کرد و چشمانش پر از اشک می‌شد، ولی گله و شکایت نمی‌کرد.

یکی از روزها که با حسرت و اندوه به گذشته‌های خود فکر می‌کرد بشقاب گلی از دستان لرزان او افتاد و شکست. عروس جوان به او تشر زد و بدو بیراه گفت که چرا این قدر بی‌مبالا است، ولی پیرمرد از دل آهی کشید و چیزی نگفت. بعد عروس رفت و برای او یک ظرف چوبی ارزان قیمت خرید. از آن پس هم غذای پیرمرد را در ظرف چوبی ریختند. چند روز بعد پسر و همسر جوانش دیدند که فرزند چهارساله‌شان روی زمین نشسته و چند تکه چوب را به هم می‌چسباند.

پدر پرسید:

— پسر کوچولوی من، داری چه درست می‌کنی؟

پسر جواب داد:



— دارم برای بابا و مامان یک کاسهٔ چوبی درست می‌کنم تا وقتی بزرگ
شدم برای غذا خوردن کاسه‌ای داشته باشند.
زن و شوهر بی‌آنکه کلامی بگویند، مدتی به یکدیگر نگاه کردند و بعد
اشک از چشمانشان جاری شد. بعد هم رفتند صندلی پدر بزرگ را آوردند و
کنار میز خودشان گذاشتند. از آن روز به بعد او غذایش را در کنار دیگر
اعضای خانواده خورد و دیگر کسی با او بدرفتاری نکرد.

جن آبی

روزی، برادر و خواهر کوچکی کنار چاهی بازی می‌کردند، اما بی‌احتیاطی کردند و داخل چاه افتادند. از زیر آب یک جن بیرون آمد و به آن دو گفت: خوب، حالا که به چنگم افتاده‌اید باید به من خدمت کنید و دستورهای مرا اجرا کنید.

جن بچه‌ها را برداشت و با خود بُرد و بُرد تا به خانه‌اش رسید. بشکه‌ای پر از سوراخ و یک دوک نخ‌ریسی با کلافی از نخ کتان به دختر کوچولو داد که به هم پیچیده و سردرگم بود، و دستور داد آن را پر از آب کند. به دست پسرک هم یک تبر داد که تیغه‌ای کُند داشت و او را به جنگل فرستاد تا برایش هیزم بیاورد.

بچه‌ها از رفتار جن سخت دلگیر و ناراحت بودند و منتظر فرصتی بودند تا فرار کنند. بالاخره هم یک روز که جن به کلیسا رفته بود، از خانه‌اش گریختند. دست بر قضا کلیسا آن روز تعطیل بود و جن که داشت برمی‌گشت دید بچه‌ها دارند مثل باد از آنجا دور می‌شوند. جن هم بسرعت دنبال آنها رفت.

بچه‌ها او را از دور دیدند که به دنبالشان می‌دود. دختر شانه خود را پرت کرد پشت سرش، شانه بی‌درنگ به کوهی از دندان‌های نوک‌تیز تبدیل شد ولی جن با زحمت و دردسر فراوان از روی آنها گذشت.

بعد از آن پسرک شانه‌اش را انداخت و شانه بلافاصله به کوهی از شانه با صدها دندان تیز و برنده تبدیل شد، ولی جن با سرعت از آنها رد شد و به طرف دیگر کوه رسید.

دوباره نوبت دخترک بود که آینه‌اش را بیندازد. آینه کوهی از آینه صاف و لغزنده شد که عبور از آن غیرممکن بود.

جن فکر کرد: «می‌روم خانه تبرم را می‌آورم تا این آینه‌ها را بشکنم.»

اما تا وقتی برگردد و آینه‌ها را بشکند، بچه‌ها فرسنگها دور شده بودند و جن به گرد پای آنها هم نرسید. دست آخر دست از پادرازتر به همان جای اول، تِه چاه برگشت.

خاکسپاری خروس

دری روزگاری، یک مرغ و یک خروس برای جمع کردن فندق به کوه رفتند، آنها از پیش قرار گذاشته بودند که هرکس اولین فندق را پیدا کرد آن را با دیگری تقسیم کند.

خروس فندقی درشت پیدا کرد و با خود گفت: «این را باید درسته خودم بخورم». ولی فندق زیادی درشت بود و وقتی خروس داشت آن را می‌بلعید در گلویش گیر کرد. ترسید خفه شود برای همین جیغ و فریاد راه انداخت. مرغ سراسیمه به طرف او دوید تا ببیند چه بلایی بر سرش آمده است.

خروس فریاد زد:

– آب، آب، زود آب بیاور. دارم خفه می‌شوم.

مرغ با عجله به طرف چشمه دوید و با صدای بلند گفت:

– چشمه، تو را به خدا کمی آب به من بده. شوهرم یک فندق درشت را قورت داده و دارد خفه می‌شود.

چشمه گفت:

– برو پیش تازه‌عروس و یک تکه ابریشم قرمز بگیر و بیاور تا به تو آب بدهم.

طفلکی مرغ دوید و نزد عروس رفت و گفت:

– عروس عزیز، تو را به خدا یک تکه ابریشم قرمز به من بده تا آن را به چشمه بدهم و چشمه به من آب بدهد تا برای شوهرم ببرم. شوهرم فندق بزرگی را قورت داده و دارد خفه می‌شود.

تازه عروس گفت:

— برو تاجم را که آن طرف شاخه‌های درخت بید آویزان است بیاور تا به تو ابریشم قرمز بدهم.

مرغ دوان دوان خود را به درخت بید رساند و تاج را برداشت. عروس ابریشم قرمز به او داد و مرغ آن تکه ابریشم را به چشمه داد تا بالاخره چشمه هم کمی آب به او داد. ولی دیگر دیر شده بود، چون وقتی مرغ برگشت خروس را دید که بی حرکت روی زمین افتاده. فندق درشت کارش را کرده بود و خروس خفه شده بود.

مرغ این صحنه را که دید، از فرط ناراحتی چنان جیغ و فریادی راه انداخت که همه حیوانات دوروبر وحشت زده آمدند ببینند چه خبر شده است. همه حیوانات از مرگ خروس ماتم زده شدند. شش تا از موشها پیش قدم شدند، برای دفن او یک گاری درست کردند و آن را به خود بستند و خروس را روی آن گذاشتند تا به گورستان ببرند. مرغ هم به دنبال آنها رفت.

سر راه به روباهی برخوردند که پرسید کجا می‌روند. مرغ جواب داد:
— دارم می‌روم همسرم را به خاک بسپارم.
روباه پرسید:

— اجازه می‌دهید من هم بیایم؟

مرغ جواب داد:

— اگر پشت سر ما بیایی اشکالی ندارد. روی گاری که نمی‌شود؛ موشها نمی‌توانند تو را حمل کنند.

روباه به دنبال آنها راه افتاد. بعد از آن گرگ، خرس، گوزن، شیر و تعداد زیادی از حیوانات جنگل به کاروان خاکسپاری ملحق شدند. هنوز خیلی نرفته بودند که به نهری رسیدند. مرغ سؤال کرد:

— چطور از اینجا عبور کنیم؟

ردیفی از نی کنار نهر بود. نی‌ها به جمعیت گفتند:

— ما میان دو ساحل نهر پُل می‌شویم تا از روی ما عبور کنید.

وقتی شش تا موش پایشان را روی پل گذاشتند، پل شکست و همه آنها داخل نهر افتادند و غرق شدند. مشکلی بر مشکلهای دیگر اضافه شده بود. ولی در این گیر و دار قطعه زغال سنگی ظاهر شد و گفت:

— من به اندازه کافی بزرگ و قوی هستم و می توانم شما را به آن سوی نهر ببرم.

زغال سنگ هم چون در آب به چیزی تکیه نداشت و سنگین هم شده بود، در آب فرورفت و غرق شد.

دست آخر سنگ بزرگی از روی دلسوزی مثل یک پل وسط نهر قرار گرفت و مرغ توانست با استفاده از این پل سنگی گاری همسر مرده اش را از روی نهر رد کند و به سلامت به آن طرف نهر برسد.

گاری را برگرداندند تا بقیه حیوانات هم با استفاده از آن از روی نهر عبور کنند، ولی گاری کوچک بود و تعداد آنها زیاد. در نتیجه پشت و رو شد و همه داخل آب افتادند و غرق شدند.

مرغ با همسر مرده اش آن طرف نهر دست تنها ماند. او به تنهایی قبری کند، خروس را در آن جای داد و پشته ای از خاک را روی گور ریخت. بعد سر گور همسرش به گریه و زاری نشست. آن قدر ناراحت بود و آن قدر اشک ریخت تا سرانجام خودش هم از این دنیا رفت.

ماجرای برادر فرولیک

پادشاه یکی از سرزمینها مدتی بس طولانی در جنگ و جدال بود تا اینکه عاقبت صلح فرارسید و چون به سربازان احتیاجی نبود آنان را اخراج کرد. در میان سربازان اخراجی مردی بود که او را برادر فرولیک^۱ می‌نامیدند. موقع اخراج فقط یک قرص کوچک نان و چند دینار پول به او داده بودند، ولی چون مردی خوش‌قلب و قانع بود، با آن سرمایه اندک تصمیم گرفت برود و دنیا را بگردد.

هنوز راه زیادی نرفته بود که گدایی را دید. مرد گدا با وضعی نزار کنار جاده گدایی می‌کرد. برادر فرولیک نمی‌دانست که او یک پری است و خود را به شکل گدا درآورده است. گدا از او تقاضای کمک کرد ولی برادر فرولیک گفت:

— چه کمکی از دستم برمی‌آید؟ من یک سرباز اخراجی هستم و موقع اخراج فقط یک قرص نان و چهار دینار پول به من داده‌اند. اگر اینها تمام شود من هم مثل تو به گدایی می‌افتم، با وجود این چیزی به تو می‌دهم.

برادر فرولیک قرص نان را چهار قسمت کرد و یک تکه از آن و همین‌طور یکی از سکه‌هایش را به گدا داد.

گدا از او تشکر کرد و از آنجا رفت. کمی که دور شد، ظاهر خود را تغییر داد و رفت در جاده اصلی، سر راه برادر فرولیک نشست و وقتی او آمد

دوباره تقاضای کمک کرد. سرباز خوش‌قلب هم یک تکه نان و یک سکه دیگر از پولهایش را به این گدا داد.

گدا که در واقع یک پری بود از او قدردانی کرد و پس از مدتی، برای بار سوم با تغییر قیافه سر راه برادر فرولیک قرار گرفت و از او خواست کمکش کند. این بار نیز او سومین تکه نان و یک سکه دیگر را به گدا بخشید. گدا هم از او تشکر کرد و از آنجا رفت.

دیگر تنها چیزی که برای مرد خوش‌قلب باقی مانده بود، یک تکه نان و یک سکه پول بود. وارد مسافرخانه‌ای شد و آن تکه نان باقیمانده را با یک نوشیدنی خورد و آخرین سکه پولش را به مسافرخانه‌چی داد و بیرون آمد. باز هم به راهش ادامه داد. همان پری بار دیگر سر راهش ظاهر شد منتها این بار به صورت یک سرباز اخراجی مثل خودش. آن مرد گفت:

— سلام رفیق، ممکن است خواهش کنم یک تکه نان و یک سکه پول به من بدهی تا برای خودم چیزی بخرم.
برادر فرولیک جواب داد:

— پولم کجا بود؟ نانم کجا بود؟ امروز مرا اخراج کردند و یک قرص نان و چهار سکه به من دادند. سر راهم سه تا گدا دیدم و به هر کدام یک تکه نان و یک سکه دادم. تکه نان باقیمانده و آخرین سکه‌ام همین الان در همین مسافرخانه تمام شد و دیگر آهی در بساط ندارم. اگر تو هم مثل من پول و پله‌ای نداری، از این به بعد می‌توانیم با هم گدایی کنیم.
پری جواب داد:

— نیازی نیست، من به کار طبابت و جراحی واردم، به همین زودیها هرچه پول لازم داشته باشیم می‌توانیم از این حرفه به دست آوریم.
برادر فرولیک جواب داد:

— من که از کار طبابت سردر نمی‌آورم؛ باید تنها دنبال گدایی بروم.
پری گفت:

— نه، همراه من بیا، هرچه درآمد داشتیم نصفش مال تو.

برادر فرولیک گفت:

– عجب، چه پیشنهاد خوبی!

دوتایی راه افتادند و به سفر خود ادامه دادند.

کمی که رفتند، وقتی داشتند از کنار خانه یک روستایی رد می‌شدند صدای گریه و زاری به گوششان خورد. وارد شدند و دیدند پدر خانواده سخت مریض و رو به موت است و در خانه همه مشغول ناله و زاری‌اند. پری گفت:

– این قدر گریه و ناله نکنید. من بزودی پدرتان را معالجه می‌کنم.

بعد از جیبش مقداری مرهم درآورد و چنان سریع مرد بیمار را درمان کرد که همان موقع از بستر بیماری برخاست.

زن و شوهر با شادمانی از مرد غریبه تشکر کردند و به او گفتند:

– در ازای محبتی که کردید چه انتظاری دارید؟

پری سکوت کرد و چیزی نگفت. از آن بدتر، هرچه از آنها پذیرایی کردند چیزی برنداشت. حتی یکی دو بار برادر فرولیک به او سقلمه زد ولی او گفت:

– نه، چیزی بر نمی‌دارم. ما چیزی لازم نداریم.

بالاخره زن و شوهر حق‌شناس بره‌ای آوردند و به مرد غریبه گفتند چه بخواهد و چه نخواهد باید این هدیه را بپذیرد. برادر فرولیک یک بار دیگر به او سقلمه زد و گفت:

– خودت می‌دانی که ما آهی در بساط نداریم.

پری بالاخره به برادر فرولیک گفت:

– خوب، حالا که این قدر اصرار می‌کنی من بره را قبول می‌کنم، ولی

نمی‌توانم آن را بیاورم، تو باید این کار را بکنی.

برادر فرولیک گفت:

– باشد، اشکال ندارد.

بره را روی دوش خود انداخت و راه افتادند. بعد از مدتی راه رفتن، به جنگلی رسیدند. برادر فرولیک که بره را روی دوش خود حمل می‌کرد و

خسته و گرسنه شده بود، پیشنهاد کرد:

– اینجا خیلی زیباست، بهتر است توقف کنیم، بره را کباب کنیم و بخوریم.

پری گفت:

– من اصراری ندارم، آشپزی هم بلد نیستم. اگر وسایل لازم را داری خودت این کار را بکن. تا غذا حاضر شود، من می‌روم و برمی‌گردم. مبادا تا من نیامده‌ام چیزی بخوری، بموقع برمی‌گردم.

برادر فرولیک گفت:

– باشد، من آشپزی بلدم، خیلی زود شام را حاضر می‌کنم.
پری رفت. برادر فرولیک بره را کشت، آتش روشن کرد و مقداری از گوشت را در دیگ ریخت تا بجوشد. غذا خیلی زود حاضر شد، اما هنوز پری برنگشته بود و برادر فرولیک از گرسنگی بی‌تاب شده بود. بالاخره تکه‌ای از داخل دیگ درآورد. این تکه دل بره بود. برادر فرولیک با خود گفت:
«قلب بهترین جای بره است.»

بعد آن را خورد. بالاخره دوستش برگشت و گفت:

– همه بره مال خودت، من فقط دلِ آن را می‌خواهم. همین الان آن را به من بده.

برادر فرولیک کارد و چنگال را برداشت و شروع کرد به گشتن. البته نتوانست آن را پیدا کند و بعد با گستاخی گفت:

– پیدا نمی‌شود.

پری پرسید:

– چطور ممکن است؟

برادر فرولیک گفت:

– سردرنمی‌آورم.

بعد اضافه کرد:

– اما ... ما عجب آدمهای خنگی هستیم که دنبال دلِ بره می‌گردیم، بره که

دل ندارد!

– چنین چیزی ممکن نیست. هر حیوانی دل دارد. چطور ممکن است بره دل نداشته باشد.

– مطمئن باش، کمی فکر کن، به خودت هم ثابت می‌شود.

– حالا که ثابت شد در این غذایی که تو درست کردی دل نیست، همه بره را خودت بخور.

– این همه گوشت را که تنهایی نمی‌توانم بخورم. هر قدر توانستم می‌خورم و بقیه آن را در کوله‌بارم می‌گذارم.

بعد از این ماجرا دوتایی راه افتادند. برادر فرولیک همسفر خود را برادر پیترا صدا می‌کرد. پیترا کاری کرد که عرض جاده را آب گرفت و یک رودخانه درست شد. بعد رو کرد به برادر فرولیک و گفت:
– اول تو رد شو.

فرولیک فکر کرد بهتر است اول پیترا برود تا او عمق رودخانه را ارزیابی کند، برای همین به او گفت:

– من ترجیح می‌دهم اول تو بروی.

پیترا قدم جلو گذاشت و وارد رودخانه شد. کمی که جلو رفت آب تا زانوی او رسید. فرولیک هم پشت سر او وارد آب شد ولی پس از اندکی، آب به گردنش رسید. فریاد زد:

– برادر، کمک کن!

پیترا گفت:

– اعتراف می‌کنی که دل بره را خودت خورده‌ای؟

فرولیک جواب داد:

– نه، من نخورده‌ام.

کمی جلوتر آب تا دهان فرولیک رسید و دوباره فریاد زد:

– برادر کمک کن!

پیترا دوباره پرسید:

– اعتراف می‌کنی که دل بره را خودت خورده‌ای؟

جواب داد:

– نه، من نخورده‌ام.

پیتر که دلش نمی‌خواست او غرق شود کاری کرد که آب فروکش کند و برادر فرولیک به سلامت از آن رد شود. همان‌طور که به سفر خود ادامه می‌دادند به سرزمینی رسیدند که دختر پادشاه آن سخت مریض بود و داشت می‌مرد.

فرولیک رو کرد به همسفر خود و گفت:

– چه شانس خوبی! اگر او را درمان بکنی، از همه چیز بی‌نیاز می‌شویم. برادر پیتر هیچ عجله‌ای نداشت، حتی وقتی فرولیک به او یادآوری کرد، قدم‌هایش را کندتر کرد. فرولیک اصرار کرد و حتی شانه‌هایش را گرفت و او را با خود کشید که کمی عجله کند ولی فایده نداشت، آن قدر آهسته راه رفت تا خبر رسید که دختر پادشاه مرد.

فرولیک با تشر گفت:

– با این راه رفتنت فرصت خوبی را از دست دادیم.

برادر پیتر گفت:

– آرام باش! من نه تنها مریضها را درمان می‌کنم، مرده را هم زنده می‌کنم.

فرولیک گفت:

– اگر بتوانی دختر پادشاه را زنده کنی، لابد پادشاه نصف سرزمینش را به ما می‌بخشد.

آن دو وارد قصر پادشاه شدند و دیدند که همه غمگین‌اند. برادر پیتر به پادشاه گفت:

– غصه نخورید. من می‌توانم به شاهزاده‌خانم زندگی دوباره بدهم.

آن دو به اتاق شاهزاده‌خانم رفتند و درخواست کردند که بقیه از اتاق بیرون بروند و آنها را با جسد شاهزاده تنها بگذارند.

برادر پیتر دستور داد حمام آب گرم آماده کنند و بعد جسد را در آب گرم

انداخت. بعد هم کلمات عجیب و غریبی بر زبان آورد که فرولیک سعی کرد آنها را به خاطر بسپارد. بعد از آن رو کرد به جسد شاهزاده خانم و گفت: - به تو فرمان می‌دهم به هوش بیایی و روی پای خود بایستی.

شاهزاده خانم که کاملاً تندرست و سالم بود از جایش برخاست. ندیمه را فرستادند تا لباسهای فاخر سلطنتی را بیاورد. لباسش را پوشاندند و او را نزد پدرش بردند. پادشاه با شادمانی وصف‌ناپذیری فرزند خود را در آغوش گرفت و بعد به دو نفر غریبه گفت:

- خودتان تعیین کنید، هرچه پاداش بخواهید به شما داده می‌شود؛ حتی نیمی از این سرزمین.

برادر پیتر گفت:

- من برای کاری که انجام داده‌ام پاداشی نمی‌خواهم.

برادر فرولیک فکر کرد: «گیر آدم احمقی افتاده‌ام.» بعد در حالی که به او سقلمه می‌زد گفت:

- چه آدم بی‌فکری هستی! اگر تو نیازی نداری، من دارم.

برادر پیتر همچنان امتناع می‌کرد، ولی وقتی پادشاه متوجه شد که دوستش آماده است چیزی بپذیرد، به خزانه‌دار دستور داد کوله‌پشتی آنها را پر از سکه‌های طلا کند.

آن دو دوباره به سفر خود ادامه دادند تا به یک جنگل رسیدند. برادر پیتر گفت:

- بهتر است طلاها را تقسیم کنیم.

برادر فرولیک گفت:

- با کمال میل.

پیتر طلاها را به سه قسمت مساوی تقسیم کرد.

برادر فرولیک با تعجب پرسید:

- سردر نمی‌آورم. ما دو نفر بیشتر نیستیم چرا طلاها را سه قسمت

می‌کنی؟

او جواب داد:

– حق با توست. ولی گوش کن؛ یک سوم برای من، یک سوم مال تو و یک سوم باقی مانده مال کسی که دل بره را خورده.

برادر فرولیک در حالی که آن یک سوم را جمع می کرد فریاد زد:

– من آن را خورده ام، من خورده ام. باورت نمی شود؟

پیتر جواب داد:

– چطور ممکن است؟ بره که دل ندارد.

برادر فرولیک گفت:

– چه حرف مسخره ای! چه فکر می کنی؟ بره هم مثل جانوران دیگر دل

دارد. چطور ممکن است بره دل نداشته باشد؟

برادر پیتر گفت:

– چه خوب! بالاخره همه چیز معلوم شد. حالا که این طور است همه طلاها

مال خودت، ولی من دیگر تنهایی به سفرم ادامه می دهم.

برادر فرولیک جواب داد:

– هر طور میل توست. خداحافظ.

پیتر جاده دیگری را انتخاب کرد و برادر فرولیک را به حال خود رها

کرد. برادر فرولیک با خود فکر کرد: «عاقلانه ترین کار هم همین بود، اما او

هم مرد واقعاً شگفت انگیزی بود.»

دیگر او پول فراوانی داشت ولی نمی دانست پولهایش را چطور باید

خرج کند. تا توانست و لخرجی کرد و پولش را به این و آن بخشید.

دوباره شد همان آدم گداگشنه ای که بود. به سفرش ادامه داد تا به شهری

رسید که دختر پادشاه آن تازه مرده بود. او با خود گفت: «زننده باد، چه

فرصت عالی ای به چنگم آمده! می توانم دختر پادشاه را دوباره زنده کنم.» با

این فکر نزد پادشاه رفت و اطلاع داد می تواند دخترش را زنده کند.

خبر زنده شدن شاهزاده خانمی به دست یک سرباز اخراجی به گوش این

پادشاه هم رسیده بود. پادشاه فکر می کرد برادر فرولیک همان شخص است،

ولی کمی تردید داشت و از او پرسید که اگر شاهزاده مرده باشد می تواند

دوباره او را زنده کند.

سرباز اخراجی هیچ تردیدی به خود راه نداد و دستور داد حمام آب گرم را آماده کنند، بعد تنها وارد اتاق شاهزادهٔ مرده شد. جسد را در حمام آب گرم گذاشت و همان کلماتی را که از پیترو شنیده بود تکرار کرد، اما جسد تکان نخورد. سه بار آن کلمات را تکرار کرد ولی جسد هیچ حرکتی نکرد. ترسید و با عصبانیت فریاد زد:

— از جایت بلند شو! وگرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی!
در این لحظه پری در لباس مبدل سرباز اخراجی ظاهر شد و از پنجره به اتاق آمد.

سَر او داد زد و گفت:

— مردِ حسابی! چطور ممکن است تو بتوانی مرده‌ای را زنده کنی؟ این بار کمکت می‌کنم، ولی دفعهٔ آخرت باشد.
ورده‌های جادویی را بر زبان آورد و بی‌درنگ شاهزاده‌خانم برخاست و سالم و تندرست روی پای خود ایستاد.

پری از پنجره بیرون رفت. ندیمه‌ها را فرستادند تا کمک کنند شاهزاده‌خانم لباس شاهانه‌اش را به تن کند. پس از پوشیدن لباس، سرباز اخراجی شاهزاده‌خانم را نزد پادشاه برد. می‌دانست حق ندارد تقاضای پادشاه کند چون پیترو او را منع کرده بود، بنابراین وقتی پادشاه پرسید در ازای این خدمت چه می‌خواهد، در عین حال که با آن ولخرجیهای احمقانه خیلی به این پادشاه نیاز داشت، جواب داد چیزی نمی‌خواهد. ولی پادشاه از او بسیار قدردانی کرد و دستور داد کوله‌پشتی‌اش را پر از سکه‌های طلا کنند.

پری که نزدیک دروازهٔ قصر منتظر او بود، یقه‌اش را گرفت و گفت:
— من تو را از گرفتن پادشاه منع کرده بودم، پس چرا گذاشتی کوله‌بارت را پر از طلا کنند؟

سرباز اخراجی جواب داد:

— چه کار می‌توانستم بکنم، آنها به زور کوله‌ام را پر از سکه کردند.
پری گفت:

— به تو اخطار می‌کنم، اگر یک بار دیگر ادعایی بکنی که قدرت انجام آن را نداشته باشی خودت را حسابی به دردسر انداخته‌ای. روی من هم هیچ حساب نکن.

سرباز گفت:

— باشد. حالا که من به اندازه کافی طلا دارم، دیگر کاری به مرده‌ها نخواهم داشت و آنها را در حمام آب گرم نمی‌اندازم.

پری گفت:

— با این کارهای افراطی‌ای که می‌کنی این سکه‌ها هم چندان دوام نمی‌آورد. من به کوله‌پشتی‌ات قدرتی می‌دهم که از این به بعد هرچه آرزو کنی برآورده کند. خداحافظ برای همیشه!

سرباز گفت:

— خداحافظ!

بعد سرش را برگرداند و با خود زمزمه کرد:

— خوشحالم که از من جدا شده. بی‌شک او آدم عجیب و غریبی است، ولی بدون او بیشتر به من خوش می‌گذرد.

برادر فرولیک هرگز فکرش را هم نمی‌کرد چه قدرت عجیبی به کوله‌پشتی‌اش داده شده.

او همچنان سفر می‌کرد، از جایی به جای دیگر می‌رفت و مثل دفعهٔ پیش طلاهای خود را با دست و دلبازی خرج می‌کرد تا اینکه فقط چهار سکهٔ ناقابل برایش باقی ماند. با این مبلغ ناچیز وارد مسافرخانه‌ای شد و سکه‌های باقی‌مانده را صرف نان و نوشیدنی‌اش کرد.

وقتی مشغول خوردن و نوشیدن بود، بوی غاز سرخ‌کرده به مشامش رسید. با کنجکاوی به این طرف و آن طرف نگاهی کرد و متوجه شد زن مسافرخانه‌چی دو تا غاز را در اجاق گذاشته و سرگرم آشپزی است.

ناگهان به یاد حرف دوست قدیمی‌اش افتاد که گفته بود هرچه آرزو کند بی‌درنگ در کوله‌پشتی‌اش پیدا می‌شود. با خود گفت: «چه خوب، باید آرزو کنم که این غازها از آن من شود.»

بعد از آنجا بیرون رفت، و زیر لب زمزمه کرد:
- آرزویم این است که صاحب این غازها شوم.
وقتی این حرف را زد، آهسته داخل کوله پشتی‌اش را نگاه کرد و دید که
دو غاز در آن است. با خوشحالی فریاد زد:
- آه، جانمی جان! من از این به بعد آدمی مقتدر خواهم بود.
بعد راهش را گرفت و رفت روی چمنزاری نشست و شروع کرد به غذا
خوردن.

یکی از غازها را خورده بود که سروکله دو کارگر کشاورز پیدا شد. وقتی
نگاه گرسنه‌شان به غاز سرخ‌شده افتاد، بی‌حرکت ایستادند و خیره به او
چشم دوختند. برادر فرولیک فکر کرد: «یک غاز برای من بس است.»
بنابراین به کارگرها اشاره زد که نزدیکتر بیایند و به آنها گفت:
- این غاز را بردارید و به سلامتی من بخورید.

کارگرها غاز را برداشتند و وارد مسافرخانه شدند و برای خود نان و
نوشیدنی سفارش دادند و شروع کردند به خوردن.
زن مسافرخانه‌چی که چشمش به غاز روی سفره کارگرها افتاد به
شوهرش گفت برود به اجاق نگاهی بکند؛ نکند یکی از غازهای آنها باشد.
مسافرخانه‌چی که رفت و دید از غازها خبری نیست، به طرف آن دو
کارگر رفت و فریاد زد:

- ای دزدهای بی‌شرف این غاز را که دارید می‌خورید از کجا آورده‌اید؟
راستش را بگویید، وگرنه با ترکه‌های فندق پدرتان را درمی‌آورم.
آن دو کارگر بلند گفتند:

- یک سرباز اخراجی که روی آن چمنزار نشسته بود این غاز را به ما داد.
مسافرخانه‌چی که همچنان داد و بیداد می‌کرد گفت:

- فکر کرده‌اید با این دوز و کلکها می‌توانید سر من کلاه بگذارید؟ آن
سرباز اخراجی مرد محترمی بود. وقتی اینجا بود، مواظبش بودم. به او
نمی‌آمد مرد خلافتکاری باشد. دزد واقعی شما هستید و باید پول غاز را
بپردازید.

چون آنها پولی در بساط نداشتند که به مسافرخانه‌چی بدهند، او با ترکهٔ فندق آن دو را به باد کتک گرفت و از مسافرخانه راند.

برادر فرولیک که روحش هم از این ماجراها خبر نداشت به سفر ادامه داد تا به قصر زیبایی رسید. در نزدیکی قصر مسافرخانهٔ محقری بود. سرباز وارد آن شد و تقاضا کرد شب را در آنجا بماند. مسافرخانه‌چی گفت که جای خالی ندارد و مسافرخانه پر از اعیان و اشراف است.
برادر فرولیک پرسید:

– عجب، جایی که قصری به این زیبایی وجود دارد، چرا آن اعیان و اشراف آمده‌اند به این جای فقیرانه؟
مسافرخانه‌چی در جواب گفت:

– خیلی‌ها مثل شما فکر کردند و رفتند که شبی را در قصر بگذرانند، ولی هرگز برنگشتند. کسی حاضر نیست به قیمت جانش به قصر برود.
سرباز گفت:

– من هم دلم نمی‌خواهد جانم را در این راه از دست بدهم، با وجود این چیزی برای خوردن و نوشیدن به من بدهید تا بروم و ببینم چه خبر است.
مسافرخانه‌چی شام خوبی آورد تا او همراهش بیرد و برادر فرولیک راهی قصر شد. وقتی به آنجا رسید نشست و با اشتها غذایش را خورد، بعد خوابش گرفت و چون تختخوابی نبود روی زمین دراز کشید و طولی نکشید که به خواب عمیقی فرورفت.

نیمه‌های شب صدای هولناکی شنید و از خواب بیدار شد. چشمهایش را که خوب باز کرد دید نه تا بچه‌جن زشت چوبی به دست گرفته‌اند و دور تیرکی می‌رقصند.

برادر فرولیک فریاد زد:

– بروید جای دیگری برقصید. نزدیک من نیاید.

بچه‌جن‌ها به حرف او اعتنا نکردند و هر لحظه به او نزدیک و نزدیکتر شدند. بعد هم یکی از آنها با آن پاهای سنگینش پرید روی صورت او.
برادر فرولیک همچنان فریاد می‌زد:

– ای موجوداتِ پست دور شوید.

اما آنها اعتنا نمی‌کردند. دست‌آخر برادر فرولیک عصبانی شد و رفت یک صندلی برداشت و در حالی که پایه‌های آن را به چپ و راست می‌چرخاند، به آنها هجوم برد. ولی آنها نه جن بودند و او دست‌تنها. اگر یکی را می‌کوبید یا از پا درمی‌آورد، دیگری از پشت حمله می‌کرد و با سنگدلی موهای او را می‌کشید. ناگهان داد زد:

– کمی صبر کنید، پدرتان را درمی‌آورم.

بعد آرزو کرد که هر نه جن به کوله‌پشتی او بروند. بعد در یک چشم به هم زدن همه آنها در کوله‌پشتی فرورفتند و برادر فرولیک سر کوله‌پشتی را بست و در گوشه‌ای گذاشت.

وقتی قال آنها کنده شد، برادر فرولیک دوباره گرفت خوابید. آفتاب که سر زد با آمدن صاحب مسافرخانه و مرد اعیانی که قصر به او تعلق داشت از خواب بیدار شد. آنها از اینکه می‌دیدند این مرد شب را در آنجا گذرانده و جان سالم به در برده است، سخت خوشحال و حیرت‌زده بودند و از او می‌پرسیدند:

– آیا شب، نصفه‌شب ارواح به سراغت نیامدند؟ کسی به تو آسیبی نرساند؟

برادر فرولیک جواب داد:

– نه، خبر چندانی نبود.

بعد در حالی که کوله‌پشتی خود را نشان می‌داد گفت:

– من همه آنها را توی آن کوله‌پشتی گذاشته‌ام. از این به بعد می‌توانید با خیال راحت در اینجا زندگی کنید؛ کسی به شما صدمه‌ای نخواهد زد.

مرد اعیان از سرباز تشکر و او را هدیه‌باران کرد. بعد از او خواست که در خدمت آن قصر باقی بماند و قول داد که از هر نظر او را بی‌نیاز می‌کند.

اما سرباز جواب داد:

– من نمی‌توانم یک جا بند شوم. باید همیشه در سفر باشم.

آن‌گاه برادر فرولیک پیش یک آهنگر رفت و کوله‌پشتی‌اش را روی

سندان گذاشت و از او خواست با چکشهای بزرگش روی کوله پستی بکوبد. ناله و جیغ و فریاد جنها گوش فلک را کر کرده بود. وقتی دیگر صدایی از آنها شنیده نشد، او در کوله پستی را باز کرد و دید هشت تا از آنها مرده‌اند. نهمی مچاله شده اما هنوز زنده بود و با باز شدن در کوله بیرون خزید و گریخت.

بچه‌های طلایی

در روزگاران بسیار قدیم، در کلبه‌ای کوچک ماهیگیری با همسرش زندگی می‌کرد. آنها غیر از ماهی‌ای که ماهیگیر صید می‌کرد چیزی برای خوردن نداشتند. یکی از روزها همین که ماهیگیر تورش را به آب انداخت یک ماهی طلایی داخل آن پرید. ماهیگیر حیرت‌زده ماهی را واری می‌کرد که حیوان به حرف آمد و او را بیشتر متعجب کرد. ماهی گفت:

– گوش کن ای ماهیگیر، اگر مرا در آب بیندازی، کلبه محقر تو را یک قصر خواهم کرد.

ماهیگیر جواب داد:

– من که آه در بساط ندارم، قصر به چه درد من می‌خورد؟
ماهی طلایی گفت:

– خیالت راحت باشد. اگر گنج‌های قصر را باز کنی هر قدر غذا دلت بخواهد در آن پیدا می‌کنی.

ماهیگیر گفت:

– حالا که این حرف را زدی، طبق خواسته تو عمل می‌کنم.
ولی ماهی اضافه کرد:

– این کار یک شرط دارد. نباید به احدی بگویی چطور صاحب این قصر و ثروت شده‌ای. اگر حتی کلمه‌ای بر زبان بیاوری بلافاصله همه زندگی‌ات بر باد می‌رود.

ماهیگیر پس از شنیدن این حرفها ماهی را به آب انداخت و راهی خانه شد. ولی به جای کلبه محقرش قصری با دیوارهای بلند دید.

با حیرت نگاهی به قصر انداخت و وارد تالار آن شد. آنجا همسرش را دید که با لباسهای فاخر روی مبلی گرانبیامت نشسته است. همسرش خیلی ذوقزده به نظر می‌آمد و با خوشحالی از ماهیگیر پرسید:

– چطور یکهو همه چیز زیر و رو شد؟ من خیلی خوشحال هستم.
شوهر جواب داد:

– من هم خیلی خوشحال هستم. خیلی هم گرسنه‌ام، حالا چیزی بده که در این قصر زیبا با هم بخوریم.
زن جواب داد:

– ما که چیزی نداریم. نمی‌دانم در سوراخ سمبه‌های این خانه بزرگ چیزی پیدا می‌شود یا نه؟
ماهیگیر جواب داد:

– خیالت راحت باشد. آن گنجۀ بزرگ را می‌بینی؟ برو درش را باز کن. وقتی در گنجۀ را باز کردند، دیدند انواع غذاهایی که برای یک جشن و مهمانی بزرگ لازم است در آن وجود دارد. نان، گوشت، سبزی، کیک و انواع میوه‌ها در آن بود. زن با صدایی بلند گفت:

– کور مگر از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا.
آن دو نشستند و با خیال راحت هرچه دلشان خواست خوردند.
غذاها که تمام شد زن پرسید:

– همسر عزیزم، این همه رفاه و ثروت یکهو از کجا پیدا شد؟
مرد جواب داد:

– آه، بهتر است در این مورد سؤال نکنی چون جرئت جواب دادن ندارم. کافی است یک کلمه بگویم تا همه چیز بر باد برود.
زن گفت:

– خیلی خوب. حالا که نباید چیزی سؤال کنم، دیگر اصرار نمی‌کنم. اما در واقع این طور نبود. شب و روز آن قدر اصرار کرد تا از این جریان سر در بیاورد که جان شوهرش را به لب رساند و او دست‌آخر مجبور شد راز را برملا کند و گفت:



– این همه مال و ثروت به خاطر این است که یک ماهی طلایی شگفت‌انگیز توی تور من افتاد ولی من آن را در آب رها کردم. هنوز حرفش تمام نشده بود که ناگهان آن قصر باشکوه با گنج‌های شگفت‌انگیزش محو شد و دوباره کلبه ماهیگیر جای آن را گرفت. ماهیگیر مجبور شد دوباره زندگی فقیرانه‌اش را از سر بگیرد ولی بخت با او یار بود و او دوباره همان ماهی طلایی را پیدا کرد. ماهی گفت:

– اگر باز هم مرا به آب بیندازی، دوباره برایت قصری با گنج‌های پر از غذا بنا می‌کنم. اما این بار یادت باشد که به کسی نگویی این آسایش و رفاه از کجا آمده، در غیر این صورت همه چیز را از دست می‌دهی. ماهیگیر در حالی که ماهی را به آب می‌انداخت گفت:

– این راز را پیش خودم نگاه می‌دارم.

دوباره همان قصر باشکوه بود و آن گنج‌های پر از غذا. همسر ماهیگیر هم اینکه دوباره به خوشی و رفاه دست یافته بود خوشحال بود، ولی کنجکاوی آمان او را بریده و طاقتش را طاق کرده بود؛ بعد از دو روز شروع کرد به پرس و جو کردن که این همه ثروت و راحتی از کجا آمده است. شوهر لب بسته بود و چیزی نمی‌گفت ولی با اصرار شبانه‌روزی زن امانش بریده شد و با عصبانیت راز را فاش کرد. بی‌درنگ قصر با همه چیزهای گرانبهایی که در آن بود نابود شد و دوباره همان آش بود و همان کاسه. ماهیگیر گفت:

– دیدی چه دسته‌گلی به آب دادی؟ باز باید طعم تلخ گرسنگی را بچشیم. زن گفت:

– دلم نمی‌خواهد ثروتی داشته باشم که ندانم از کجا آمده؛ برای من قرار و آرام نمی‌گذارد.

روز از نو و روزی از نو؛ ماهیگیر شروع کرد به ماهیگیری. اما انگار خوش‌اقبالی ماهیگیر گل کرده بود، چون همان ماهی برای سومین بار به تورش افتاد.

ماهی این بار گفت:

– مثل اینکه هر کاری بکنم از چنگ تو خلاص نمی‌شوم.

بهتر است مرا به خانه خود ببری و دو تکه بکنی. تکه‌ها را توی زمین بکار، آن وقت آن قدر طلا به چنگ می‌آوری که برای تمام عمر بی‌نیاز می‌شوی.

ماهیگیر ماهی را به خانه برد و همان کاری را کرد که او گفته بود. اندکی بعد، از تکه‌های ماهی دفن‌شده در خاک دو گل سوسن روید.

چندان طول نکشید که همسر ماهیگیر دو فرزند به دنیا آورد. آن دو درست مثل کُرّه‌هایی که اسبشان زاییده بود، طلایی بودند.

بچه‌ها روز به روز خوش‌اندام‌تر و بلندقدتر می‌شدند. گل‌های سوسن و کره‌اسب‌ها هم با آنها رشد می‌کردند.

یکی از روزها بچه‌ها نزد والدین خود آمدند و گفتند:

– اجازه می‌دهید بر اسبهای اصیل‌مان سوار شویم و به سیر و سیاحت دنیا برویم؟

پدر و مادر با اندوه جواب دادند:

– ما چطور می‌توانیم دوری‌تان را تحمل کنیم؟ فکر و خیال مریضی و گرسنگی شما ما را دیوانه می‌کند!

آنها گفتند:

– آن دو گل سوسن که در خانه هستند، از حال و روز ما خبر می‌دهند. اگر آنها تازه و باطراوت باشند، ما سالم و تندرست هستیم. اگر گلها پژمرده شوند یعنی مریض شده‌ایم و اگر بیفتند یعنی اینکه مرده‌ایم.

به این ترتیب پدر و مادر اجازه دادند که فرزندان‌شان بروند. آن دو پس از مدتی راه رفتن به مسافرخانه‌ای رسیدند که عده زیادی در آن اقامت داشتند. مردانی که در مسافرخانه بودند با دیدن آدم‌های طلایی شروع کردند به مسخره‌بازی و دست انداختن آنها.

یکی از برادرها وقتی دید که مسخره‌اش می‌کنند و سر به سرش می‌گذارند و شکلک درمی‌آورند، پشیمان شد و به خانه برگشت. ولی برادر دیگر به

راهش ادامه داد و رفت و رفت تا به جنگل بزرگی رسید. پیش از اینکه وارد جنگل شود چند نفری که آن دوروبر بودند نزد او آمدند و گفتند: - بهتر است وارد جنگل نشوی، چون جنگل پر از دزد است. همین که تو را ببینند حمله می‌کنند و دار و ندارت را می‌برند. بخصوص که ببینند تو و اسبت طلایی هستی، لابد هر دویتان را سر به نیست می‌کنند.

جوان ترسی به خود راه نداد و گفت:

- به هر حال باید از این جنگل عبور کنم.

پسر جوان پوست خرسی تهیه کرد و خود و اسبش را با آن پوست پوشاند و با اطمینان راه جنگل را در پیش گرفت. هنوز راه زیادی نرفته بود که از میان درختها صدای خش‌خش به گوشش رسید؛ و بعد صدای آدمهایی که با هم صحبت می‌کردند.

یکی از صداها گفت:

- آها، خودش است.

صدای دیگری گفت:

- نه بابا، ولش کن. او غیر از پوست خرس که چیزی ندارد. آدم گداگشنه و سرمازده‌ای است که گذرش این طرفها افتاده، به درد ما نمی‌خورد. به این ترتیب، پسر طلایی بی‌آنکه صدمه‌ای ببیند از وسط جنگل عبور کرد. در اثنای سفر وارد شهری شد و دختر جوانی را دید که بسیار زیبا بود. به نظرش آمد در دنیا از او زیباتر پیدا نمی‌شود.

خیلی از دختر خوشش آمده بود، آن قدر که پیش او رفت و گفت:

- با تمام وجود تو را دوست دارم. حاضری همسر من بشوی؟

دختر از شنیدن این سؤال خوشحال شد و فوری جواب داد:

- معلوم است که حاضرم همسرت بشوم. تا آخر عمر به تو وفادار

می‌مانم.

طولی نکشید که مراسم عروسی آن دو برگزار شد. آنها همراه با مهمانان سرگرم شادی و پایکوبی بودند که پدر عروس از مسافرت برگشت. وقتی فهمید دخترش ازدواج کرده حیرت کرد و پرسید:

— داماد کجاست؟

وقتی داماد را به او نشان دادند، هنوز پوست خرس به تن داشت. با دیدن او پدر دختر از کوره دررفت و فریاد زد:

— من نمی‌گذارم دخترم زن کسی بشود که پوست خرس به تن می‌کند. بعد به او حمله کرد تا او را بکشد.

ولی عروس جلو او را گرفت و به پدرش گفت:

— او شوهر من است. من دوستش دارم و با تمام وجود می‌خواهم با او زندگی کنم.

با حرفهای عروس خشم پدر فروکش کرد، هرچند ته دلش ناراحت و ناراضی بود. حتی از ناراحتی تمام شب خوابش نبرد، شبانه به طرف اتاق داماد رفت و از لای در نگاه کرد و دید داماد مردی نجیب است و چهره‌ای طلایی دارد و پوست خرس نیز کنار او روی زمین افتاده است. پدر عروس به اتاق خود برگشت و با خود گفت: «چه خوب شد که خشم خودم را فرو نشاندم و جنایتی مرتکب نشدم.»

صبح روز بعد داماد به همسرش گفت که شب گذشته خواب دیده به شکار رفته و آهوی زیبایی را به دام انداخته است؛ برای همین باید آن روز به شکار برود.

همسرش از شنیدن این حرف ناراحت شد و گفت:

— تو را به خدا نرو، ممکن است بلایی سرت بیاید.

اما جوان در جواب گفت:

— هر طور هست باید بروم.

راه افتاد و راهی جنگل شد. هنوز خیلی نرفته بود که ناگهان چشمش به همان آهویی افتاد که در خواب دیده بود. با تفنگش حیوان را نشانه گرفت ولی آهو به سرعت برق از آنجا دور شد. جوان از میان شاخ و برگها او را تعقیب کرد و تمام روز بی‌آنکه احساس خستگی کند همچنان دنبال آن دوید. بالاخره شب فرارسید و حیوان از نظر ناپدید شد.

مرد طلایی دوروبر خود را نگاه کرد و در همان نزدیکیها چشمش به

خانه کوچکی افتاد که پیرزنی جادوگر در آن زندگی می‌کرد، البته مرد طلایی خبر نداشت که پیرزن جادوگر است. او در آن خانه را زد، پیرزن بیرون آمد و پرسید که این وقت شب در وسط جنگل دنبال چیست.

جوان از پیرزن پرسید:

— آهویی را ندیدی که از اینجا بگذرد؟

زن جواب داد:

— بله، آن آهو را خوب می‌شناسم.

وقتی پیرزن داشت صحبت می‌کرد توله‌سگی از خانه بیرون آمد و شروع کرد به پارس کردن.

مرد طلایی داد زد:

— ساکت، سگ ولگرد پست فطرت! اگر آرام نگیری می‌کشمت.

جادوگر با شنیدن این حرف از کوره دررفت و فریاد زد:

— چه گفתי! می‌خواهی سگم را بکشی؟ الآن خدمت می‌رسم.

جوان در یک چشم به هم زدن سنگ شد.

حالا بشنوید از عروس که بیهوده چشم به راه او بود و با خود فکر می‌کرد:

«لابد بلایی سر او آمده، بیخودی این قدر دلم شور نمی‌زند».

همان شب که برادر جوان کنار گل سوسن طلایی در خانه ایستاده بود دید

شاخه‌های آن ناگهان پلاسیده و خمیده شد.

او از ته دل آهی کشید و گفت:

— باید اتفاق بدی برای برادرم افتاده باشد، باید نزد او بروم. لابد می‌توانم

او را نجات بدهم.

پدرش گفت:

— نه، نه، اینجا بمان. اگر هر دوی شما از بین بروید، آن وقت من چه کار

کنم؟

ولی پسر جوان به پدرش گفت:

— من باید بروم و به هر قیمتی شده برادرم را نجات بدهم.

بعد بر اسب طلایی‌اش سوار شد و راه افتاد. پس از مدت کوتاهی به

همان جنگلی رسید که برادرش در آن سنگ شده بود.

پیرزن جادوگر که او را از دور دید، از خانه‌اش بیرون آمد و خواست صدایش کند و از برادرش نشانی غلطی بدهد. ولی مرد جوان به او نزدیک نشد، با تفنگ او را نشانه گرفت و با لحنی تهدیدآمیز گفت:

— اگر همین الان برادرم را به شکل اولش برنگردانی، تو را می‌کشم.

پیرزن که می‌دید هوا پس است و زندگی‌اش در خطر افتاده، با بی‌میلی به طرف سنگی رفت که نزدیک درِ خانه بود، و روی آن دست کشید؛ پسر طلایی مثل اول شد و کنار برادرش ایستاد. دو برادر از دیدن یکدیگر خوشحال شدند و همدیگر را در آغوش گرفتند و غرق بوسه کردند. سوار بر اسب از جنگل بیرون آمدند، و آن‌گاه از هم جدا شدند؛ یکی به سوی عروس خود و دیگری نزد پدر و مادرش بازگشت.

پدر پسرش را که دید گفت:

— وقتی برادرت را از مخمصه نجات دادی، ما فهمیدیم، چون سوسن

طلایی از پلاسیدگی درآمد و شکوفه زد.

از آن به بعد همه آنها با خوشی و رضایت تا آخر عمر زندگی کردند.

روباه و غازها

روزی روزگاری، روباهی وارد علفزاری شد که گله‌ای از غازهای چاق و چله شاد و بی‌خیال داشتند در آن می‌چریدند.

روباه با خود گفت: «آه، چه بموقع آمدم، غازها همه کنار هم هستند؛ با یک حمله می‌توانم همه‌شان را به چنگ آورم.»

وقتی غازها متوجه روباه شدند به هول و ولا افتادند و سروصدایشان درآمد. آنها که سراسیمه بودند، زاری‌کنان به دست و پای روباه افتادند تا جانشان را نجات دهند.

روباه که عجز و لابه آنها برایش مهم نبود، به غازها گفت:

– جای هیچ ترحمی نیست. مرگتان فرارسیده است.

در این میان یکی از غازها به خودش جرئت داد و به روباه نزدیکتر شد و گفت:

– برای ما غازهای کم‌سن و سال و بیچاره مصیبت بزرگی است که این‌طور ناگهانی زندگی‌مان محو و نابود شود، پس لطفی به ما بکنید و فرصتی بدهید که همه ما به صف بایستیم تا شما بتوانید بهترین و فربه‌ترین را اول انتخاب کنید.

روباه در جواب گفت:

– این کار چه فایده‌ای دارد؟

– فایده‌اش این است که ما می‌توانیم یک ساعت باقی‌مانده از عمرمان را

نیایش کنیم.

روباه گفت:



— ایرادی ندارد. من منتظر می‌مانم تا شما نیایش کنید.

غازها بی‌درنگ به صف ایستادند و نیایششان را با شیوه خودشان شروع کردند و چنان صدایی راه انداختند که آن سرش ناپیدا. در واقع نیایش آنها ثمربخش بود چون سروصدای آنها از مزرعه گذشت و به گوش ارباب و کارگرانش رسید. آنها سراسیمه به طرف چمنزار دویدند تا ببینند چه بلایی سرِ غازها آمده است. روباه با دیدن ارباب و کارگرانش دو پا داشت دو تایی دیگر هم قرض کرد و بسرعت از آنجا گریخت.

ارباب وقتی غازها را به خانه می‌برد گفت:

— باید همین فردا کلک این روباه را بکنیم.

بدین ترتیب یک غاز روباه مکار را فریب داد.

دو هدیه از یک پری

در روزگاران خیلی قدیم که پریها هم مثل آدمها روی کره زمین زندگی می‌کردند، پری نیک‌نهادی در جایی دوردست سرگردان و خسته و مانده می‌گشت و با اینکه شب فرارسیده بود، هنوز سرپناهی پیدا نکرده بود. در این میان چشمش به دو خانه افتاد که درست روبه‌روی هم بودند؛ یکی زیبا و بزرگ که به مردی ثروتمند تعلق داشت و دیگری کوچک و دلگیر که از آن یک روستایی تنگدست بود.

پری با خود فکر کرد اگر نزد مرد ثروتمند برود برای او زحمت زیادی به وجود نمی‌آورد، و با این تصور رفت و در خانه زیبا را زد. مرد ثروتمند با شنیدن صدای در، پنجره را باز کرد و از آن بالا از غریبه پرسید که چه می‌خواهد. پری جواب داد:

– خواهش می‌کنم امشب مرا در منزل خود پناه بدهید.

صاحبخانه سراپای غریبه را برانداز کرد و لباسهای پاره‌پاره او نظرش را جلب کرد. خبر نداشت که همین لباس پر از طلا و جواهر است. صاحبخانه سری تکان داد و گفت:

– نمی‌توانم تو را به خانه‌ام راه بدهم. اتاقهای خانه من پر از اشیای قیمتی است، اگر هرکسی در بزند و بیاید تو، اینجا گداخانه می‌شود. برو خدا روزی‌ات را جای دیگری حواله کند.

بعد پنجره را بست و پری خوب و نازنین را انگشت به دهان گذاشت. پری به اجبار راه خانه روبه‌رو را در پیش گرفت. هنوز در نزده بود که صاحبخانه آمد جلو در و با خوشرویی پری سرگردان را به خانه برد.

صاحبخانه گفت:

— هوا حسابی تاریک شده، دیگر نباید به راهت ادامه بدهی، باید شب را در اینجا بمانی.

پری از خوشرویی میزبان خوشحال شد و داخل رفت. همسر صاحبخانه به استقبال او آمد و خوشامد گفت و از او خواست که در آنجا مثل خانه خودش راحت باشد.

زن میزبان گفت:

— ما تنگدست هستیم ولی هرچه داریم در طبق اخلاص می‌گذاریم و در اختیار شما قرار می‌دهیم.

زن میزبان سیب‌زمینی‌ها را توی تنور گذاشت. همان‌طور که سیب‌زمینی‌ها می‌پختند، رفت بز را دوشید تا برای مهمان کمی شیر بیاورد. سفره روی میز پهن شد و غذا را چیدند. پری پشت میز نشست و شروع کرد به خوردن غذای ساد و خوشمزه. غذا از آن جهت خوشمزه‌تر جلوه می‌کرد که در صفا و آرامش صرف می‌شد.

وقتی شامشان را خوردند، زن همسرش را صدا زد و آهسته در گوش او گفت:

— بگذار مهمان در رختخواب ما بخوابد. لابد در طول روز خیلی راه رفته و خیلی هم خسته شده، ما دو تا می‌رویم روی کاهها می‌خوابیم.
شوهر جواب داد:

— با کمال میل حاضرم. همین الآن می‌روم و موضوع را با او در میان می‌گذارم.

پری اول این پیشنهاد را قبول نکرد ولی زن و شوهر آن قدر اصرار کردند که دیگر چاره‌ای نداشت جز اینکه تسلیم شود. بالاخره مرد فقیر روستایی و همسرش روی بستری از کاه خوابیدند و پری در رختخواب آنها راحت و آسوده به خواب رفت.

صبح که پری بیدار شد، دید زن صاحبخانه دارد بهترین صبحانه‌ای را که در توانش است، برای او آماده می‌کند. پری دوباره پشت همان میز نشست.

نور آفتاب به اتاق می‌تابید و چهره شاد و راضی زن و شوهر را روشن می‌کرد. پری دلش نمی‌آمد با آنها خداحافظی کند.

بالاخره از جایش بلند شد و در حین خداحافظی از مهمان‌نوازی آنها تشکر کرد. کنار در برگشت و به آنها گفت:

— شما با اینکه دیدید من وضع فقیرانه‌ای دارم با من خیلی مهربان بودید. مایلم لطف شما را جبران کنم و سه تا از آرزوهایتان را برآورده کنم. مرد روستایی گفت:

— دلم می‌خواهد تا زمانی که با همسرم با هم هستیم قوی و تندرست باشیم و دیگر اینکه رزق و روزی روزمره ما فراهم باشد. آرزوی دیگری نداریم. پری پرسید:

— دلتان نمی‌خواهد به جای این خانه کهنه و قدیمی منزل تازه‌ای داشته باشید؟

با شنیدن این سؤال هر دو با صدای بلند گفتند:

— چرا! چرا! اگر این سه آرزوی ما برآورده شود، دیگر در زندگی چیز دیگری نمی‌خواهیم.

پری بی‌درنگ خانه قدیمی را خانه‌ای نو و آراسته کرد و به آنها قول داد دو آرزوی دیگرشان هم برآورده شود. بعد با میزبانان خود خداحافظی کرد و رفت. نزدیکیهای ظهر بود که مرد ثروتمند از پنجره خانه‌اش دید که خانه فقیرانه و کهنه روبه‌رو در زمانی کوتاه به خانه‌ای نو با سفالهای قرمز زیبا مبدل شده است. خشکش زد و خیره به آن خانه چشم دوخت. بعد زنش را صدا زد و گفت:

— چنین چیزی چطور ممکن است؟ همین دیروز آنجا کلبه‌ای فقیرانه و کوچک بود. حالا چطور خانه‌ای به این آراستگی شده است؟ عجله کن، برو ببین می‌توانی از کارهای آنها سر در بیاوری؟

زن مرد ثروتمند راه افتاد. رفت و از مرد فقیر پرسید:

— چطور این تغییر ناگهانی به وجود آمده؟

مرد جواب داد:

— دیشب مسافر فقیری به خانه ما آمد و تقاضا کرد که شب را اینجا بگذراند. او سر و وضع خوبی نداشت ولی ما هرچه داشتیم در اختیار او گذاشتیم، حتی تختخوابمان را. صبح که از ما خداحافظی کرد گفت که می‌خواهد سه تا از آرزوهایمان را برآورده کند. ما آرزو کردیم تا زنده‌ایم سلامت باشیم، در رزق و روزی‌مان کم و کسری به وجود نیاید و خانه ما خانه‌ای نو و آراسته شود.

پس از شنیدن این حرفها زن دوان دوان برگشت و هرچه را شنیده بود از سیر تا پیاز برای همسرش تعریف کرد. مرد ثروتمند افسوس خورد و به پیشانی‌اش کوبید و گفت:

— هر بلایی سرم بیاوری حَقَم است. کاشکی می‌شناختمش. آن زن با آن لباسهای پاره پاره‌اش اول در خانه ما را زد و خواهش کرد به او جا بدهم، ولی من امتناع کردم.
همسرش گفت:

— دیگر این حرفها فایده‌ای ندارد. سوار اسب شو و هر طور شده پیدایش کن. از او بخواه سه آرزوی تو را هم برآورده کند.

مرد ثروتمند نصیحت همسرش را که شنید، سوار اسب شد و به دنبال مسافر رفت. رفت و رفت تا بالاخره او را پیدا کرد. بعد با لحنی مهربان سر صحبت را باز کرد، به این امید که مسافر رفتار نادرست او را در شب قبل فراموش کند، و با لحنی خاص گفت:

— من داشتم دنبال کلید می‌گشتم که متوجه شدم شما رفته‌اید. دفعه بعد اگر گذرتان آن طرفها افتاد حتماً به خانه ما بیایید، منزل خودتان است.
پری گفت:

— حتماً خواهم آمد.

بعد مرد ثروتمند از زنی که به ظاهر فقیر و بیچاره بود خواست سه تا از آرزوهای او را هم برآورده کند. پری جواب داد:

— باشد، با کمال میل، ولی فکر نمی‌کنم شما آرزویی داشته باشید.

مرد ثروتمند جواب داد:

– چرا ندارم، آرزوهایی در دل دارم که اگر برآورده شوند، برایم ثروت و خوشی به ارمغان می‌آورند.
پری گفت:

– خوب، حالا به خانه‌ات برگرد؛ سه آرزوی تو برآورده خواهد شد.
مرد ثروتمند وقتی برمی‌گشت، مدام در این فکر بود که چه آرزویی بکند بهتر است. همین‌طور که سرگرم فکرهای گوناگون بود، افسار اسبش را رها کرد. اسب با جفتک زدن و بالا و پایین پریدن رشته فکر و خیالات او را پاره کرد. مرد به اسب ضربه‌ای زد و گفت:
– حیوان، آرام باش!

ولی انگار نه انگار؛ اسب چنان جفتک می‌زد که نزدیک بود سوار را به زمین پرت کند. مرد ثروتمند بشدت عصبانی شد و فریاد زد:

– کاش گردنت می‌شکست و من از شرّت راحت می‌شدم!
هنوز حرفش تمام نشده بود که اسب به زمین افتاد، گردنش شکست و مرد. به این ترتیب اولین آرزوی او برآورده شد. چون آدم خسیسی بود، طناب زین و افسار را برید، آنها را به پشت خود آویخت و پیاده راه خانه‌اش را در پیش گرفت. در راه به خودش دلداری می‌داد و می‌گفت:
«هنوز دو تا از آرزوهایم باقی مانده است.»

حدود ظهر بود که مرد ثروتمند به جایی پوشیده از شنهای داغ رسید. آفتاب بشدت می‌تابید و او از گرما و خستگی کلافه شده بود. از طرفی زین هم بر پشتش سنگینی می‌کرد و او را به عقب می‌کشید. گاهی هم نزدیک بود بیفتد. خلاصه آن قدر کلافه بود که نمی‌دانست چه آرزویی بکند. با خود می‌گفت: «حتی اگر آرزو کنم تمام ثروتها و گنجهای دنیا هم مال من بشود هیچ فایده‌ای ندارد.»

بعد آهی کشید و گفت:

– اگر مثل آن روستایی باواریایی^۱ فقط سه آرزوی کوچک داشتم چه

می‌شد! همان روستایی‌ای که اول آرزو کرده بود یک جرعه نوشیدنی داشته باشد تا بنوشد، بعد آرزو کرد تا آنجایی که جا دارد بخورد نوشیدنی داشته باشد و آرزوی سومش هم این بود که یک بشکه پر از نوشیدنی داشته باشد. وقتی هر یک از آرزوهایش برآورده می‌شد، فکر می‌کرد به آنچه می‌خواسته رسیده ولی بعد به نظرش می‌آمد که آرزوهایش پوچ و بی‌اهمیت بوده است.

در این لحظه به یاد همسرش افتاد که درست در آن موقع دور از آن هوای گرم، در جای خنکی در خانه و با خوشحالی زندگی‌اش را می‌کرد و ناراحت شد که چرا او نباید کنارش باشد. از شدت ناراحتی بی‌آنکه به عواقب کار فکر کند فریاد زد:

— کاش این زین سنگین از پشت من می‌افتاد و زخم روی آن می‌نشست و به آن می‌چسبید!

همین که این را گفت زین از پشت او محو شد و مرد ثروتمند متوجه شد که دومین آرزوی او هم برآورده شده است.

گرم‌زده و ناراحت و با عجله به طرف خانه‌اش به راه افتاد تا در اتاقش، راحت و با فراغ بال بنشیند و در مورد سومین آرزو فکر کند. ولی وقتی در خانه را باز کرد، زنش را دید که گریان و نالان به زین چسبیده و نمی‌تواند از آن جدا شود.

رو کرد به زنش و گفت:

— خیالت راحت باشد؛ جای نگرانی نیست. من می‌توانم آرزو کنم که تمام ثروت‌های دنیا از آن من شود. البته فقط در صورتی این آرزو برآورده می‌شود که تو در همین وضع باقی بمانی.

زن با عصبانیت جواب داد:

— مرد، مگر عقلت را از دست داده‌ای؟ اگر قرار باشد همیشه به این زین چسبیده باشم ثروت به چه دردم می‌خورد؟ تو این بلا را سر من آورده‌ای، حالا هم باید آرزو کنی که من از شر زین خلاص شوم.

مرد ثروتمند برخلاف میل باطنی‌اش مجبور شد آرزو کند که مشکل



زنش حل شود. او این آرزو را کرد و بی‌درنگ زن از زین رها شد. مرد ثروتمند و خودخواه از سه آرزوی خود بهره‌ای نبرد و فقط ناراحتی، عصبانیت و دردسر نصیبش شد، حرفهای تند و زشتی از همسرش شنید و از همه بدتر اسبش را از دست داد. از آن سو مرد تنگدست که در آن نزدیکی زندگی می‌کرد، به خاطر دست‌و‌دلبازی و مهربانی‌اش به خوشی و سعادت همیشگی دست یافت.

قصر شیر

یکی بود یکی نبود، بازرگانی بود که سه دختر داشت و به اجبار باید به سفری طولانی می‌رفت و آنها را تنها می‌گذاشت. پیش از سفر از دخترانش پرسید دوست دارند چه هدیه‌ای برایشان بیاورد. دختری که از همه بزرگتر بود الماس و دختر وسطی مروارید خواست، ولی دختر سوم گفت:

— پدر عزیزم، اگر برای من یک چکاوک کوچک بیاوری خیلی خوشحال خواهم شد.

بازرگان در جواب گفت:

— اگر بتوانم، کوتاهی نخواهم کرد.

بعد دخترانش را بوسید و با آنها خداحافظی کرد.

پس از مدتی طولانی، بازرگان راه برگشت را در پیش گرفت. برای دختر اول و دومش الماس و مروارید تهیه کرده بود ولی هرچه گشته بود نتوانسته بود برای کوچکترین دخترش چکاوک پیدا کند. او چون دختر سومش را بیشتر دوست داشت، از این موضوع خیلی ناراحت بود.

در راه برگشت باید از میان جنگلی می‌گذشت که قصر باشکوهی در آن بود. صبحدم روی بام قصر چکاوکی را دید که چه چه می‌زد و آواز می‌خواند. همان موقع، چکاوک بال‌زنان از آن بالا پایین آمد و در میان بوته‌های علف پنهان شد.

بازرگان با خوشحالی گفت:

— چه خوب، درست همان چیزی که می‌خواستم!

بعد به خدمتکارش گفت که با احتیاط برود و آن چکاوک را بیاورد. پیش

از آنکه خدمتکار فرصت به چنگ آوردن چکاوک را پیدا کند، شیری از بیشه بیرون جست، یالش را تکان داد و چنان نعره‌ای زد که برگهای درختان را به لرزه درآورد. شیر غرید و گفت:

— اگر کسی نگاه چپ به چکاوک آوازخوان من بکند، جان سالم به در نخواهد برد.

مسافر گفت:

— من روحم خبر نداشت که این پرنده مال شماست. حالا که این اشتباه را مرتکب شده‌ام حاضرم هرچه طلا و جواهر بخواهید بدهم تا جانم را نجات دهم.

شیر جواب داد:

— طلا و جواهر به دردم نمی‌خورد. تنها راه نجات تو این است که قول بدهی وقتی به خانه‌ات برگشتی اولین کسی را که دیدی به من واگذار کنی. اگر این شرط را بپذیری نه تنها زندگی خود را نجات داده‌ای بلکه می‌توانی این پرنده را هم برای دخترت ببری.

بازرگان از شنیدن این شرط بسیار غمگین شد و به خدمتکارش گفت هر بار به خانه برمی‌گردد اغلب دختر کوچکش که بیش از دو دختر دیگر مورد توجهش است، زودتر از بقیه به استقبال او می‌آید.

خدمتکار که سخت ترسیده بود، به اربابش دلداری داد و گفت:

— شاید وقتی برمی‌گردید، سگی یا گربه‌ای جلوتر به طرف شما بدود.

او به اجبار به این شرط تن داد؛ چکاوک را برداشت و به شیر قول داد که هرچه یا هرکس را اول ببیند برای او بفرستد. بالاخره سفر به پایان رسید؛ و زمانی که بازرگان به خانه‌اش نزدیک شد اولین کسی که دوان دوان به طرف او آمد، دختر کوچکش بود. دختر پدرش را بوسید و با صفا و صمیمیت به او خوشامد گفت. وقتی چشمش به چکاوک افتاد از شادی سر از پا نمی‌شناخت.

ولی پدر نمی‌توانست در شادی دخترش شریک باشد. از ناراحتی شروع

به گریه کرد و گفت:

— این پرنده برای تو خیلی گران تمام شده. من به اجبار قول داده‌ام که تو را نزد شیر درنده‌ای بفرستم که به محض دیدن تو تکه پاره‌ات خواهد کرد. بعد بازرگان ماجرا را از اول تا آخر برای او تعریف کرد و گفت چه شرط و شروطی را قبول کرده و بعد هم از دخترش خواست که نزد شیر نرود و بگذارد هرچه می‌خواهد بشود.

دختر پدرش را دلداری داد و گفت:

— پدر عزیزم، تو باید به قول خود وفا کنی. من نزد شیر می‌روم و سعی می‌کنم او را نرم کنم و دلش را به دست بیاورم. خیلی زود صحیح و سالم برمی‌گردم.

صبح روز بعد، پس از یک خداحافظی پراندوه، دختر با اعتماد به نفس فراوان راه جنگل را در پیش گرفت.

شیر در واقع پسر پادشاهی بود که جادو شده و به این شکل درآمده بود. پسر پادشاه و خدمه‌اش روزها به شکل شیر درمی‌آمدند، ولی شب که می‌شد، تا سپیده‌دم، شکل واقعی‌شان را پیدا می‌کردند.

وقتی دختر به آستانه قصر رسید، شیر با خوشرویی و مهربانی او را داخل قصر برد. آنچه بر تعجب و حیرت دختر افزود، این بود که شب‌هنگام دید شیر شاهزاده‌ای خوش‌سیما شده و شیرهای دیگر هم به لباس نجیب‌زادگان و خدمتکاران عادی درآمده‌اند و همه با او خوشرفتاری می‌کنند و به او احترام می‌گذارند.

شاهزاده به دختر جوان گفت:

— تو باید همسر من شوی، چون من گرفتار طلسمی هستم که فقط به دست یک دختر شکسته می‌شود. این دختر باید چکاوکی را از ملک من به چنگ آورد و بعد به ازدواج با من تن دهد.

ولی برای شکستن طلسم مشکلات دیگری هم وجود داشت. با این همه، دختر بی‌درنگ رضایت داد. چون روزها وقت خواب شیرهاست، شب‌هنگام عروسی باشکوهی ترتیب دادند.

آن دو با خوبی و خوشی زندگی می‌کردند. پس از مدتی دراز روزی

شاهزاده به همسرش گفت خواهر بزرگش می‌خواهد ازدواج کند و اگر می‌خواهد در جشن ازدواج خواهرش شرکت کند، یکی از شیران باید او را همراهی کند. دختر از اینکه بار دیگر می‌توانست پدرش را ببیند خوشحال شد. به یکی از شیران مأموریت داده شد تا او را به سلامت به خانه پدرش برساند.

وقتی دختر وارد شد همه از دیدن او شاد شدند، چون فکر می‌کردند شیر او را تکه‌پاره کرده است. بعد دختر تعریف کرد که زن شاهزاده خوش‌سیمایی شده و او حتی زمانی که در لباس شیر بوده رفتاری خوب و مهربان داشته است. دختر تا پایان مراسم نزد خانواده‌اش ماند و بعد به جنگل برگشت.

بعد از مدتی نوبت ازدواج خواهر دوم شد. دختر بازرگان به همسرش گفت که اگر با او نیاید به عروسی خواهرش نخواهد رفت.
شاهزاده در جواب گفت:

– رفتن به مراسم جشن برای من خطرناک است. کافی است شعاعی از نور بر من بتابد و من به کبوتر تبدیل شوم. آن وقت باید هفت دریا پرواز کنم.

دختر اصرار کرد و گفت:

– خیالت راحت باشد، من مواظب هستم و تو را از نور دور نگاه می‌دارم. آن دو همراه با فرزند کوچکشان راه افتادند و شب‌هنگام به خانه پدر دختر رسیدند و به همین دلیل شاهزاده به شکل اصلی خود وارد شد. وقتی روز شد شاهزاده خود را در سالنی که دیوارهای ضخیم داشت و نوری به آن نفوذ نمی‌کرد زندانی کرد. قرار شد تا پایان مراسم عقد و ازدواج همان‌جا بماند. ولی چوب‌دری که از سالن به راهرو باز می‌شد، خوب پرداخت نشده بود و نور راهرو از درز در به سالن می‌تابید. البته قبلاً کسی متوجه این موضوع نشده بود. شاهزاده در تاریکی مطلق در گوشه‌ای از سالن نشسته بود که مهمانان جشن راهی کلیسا شدند.

اما وقتی برمی‌گشتند، تعداد زیادی از مهمانان شمع و چراغ به دست از

راهرو گذشتند و نور از درز در به سالن نفوذ کرد؛ چندان طول نکشید که شاهزاده به یک کبوتر تبدیل شد.

همین که مراسم عروسی تمام شد، همسر جوان وارد سالن شد ولی با یک کبوتر سفید روبه‌رو شد.
کبوتر گفت:

— وای بر من! حالا باید هفت سال پرواز کنم. تو هم باید دنبال من بیایی. هر هفت قدمی که برمی‌داری یک پر و یک قطره خون مرا می‌بینی. باید رد مرا بگیری و بیایی تا پس از هفت سال مرا نجات دهی.

کبوتر پرواز کرد و از در بیرون رفت. بیچاره زن جوانش مجبور شد رد پرها و قطره‌های خون را بگیرد و با دقت او را تعقیب کند.

زن مجبور بود به دنبال کبوتر دنیا را زیر پا بگذارد و کبوتر بی‌آنکه به این طرف و آن طرف نگاه کند همچنان پرواز می‌کرد. بالاخره هفت سال رو به پایان بود و زن فکر می‌کرد بزودی طلسم باطل و خیال او هم راحت می‌شود. اما زهی خیال باطل!

در بیم و امید بود که یکی از روزها متوجه شد دیگر از پرها و قطرات خون خبری نیست. او که دیگر نمی‌توانست ردیابی کند، سرش را بلند کرد و با نگاه در آسمان جستجو کرد، اما کبوتری ندید.

بعد آهی کشید و با خود گفت: «دیگر کسی نمی‌تواند به من کمک کند.» زن پرید، به سوی خورشید رفت و گفت:

— ای آفتاب عالم‌تاب که پرتو فروزان تو به ته چاه و نوک کوه می‌تابد، کبوتر سفیدی را در این دوروبر ندیده‌ای؟

خورشید جواب داد:

— کبوتری ندیده‌ام، ولی این صندوقچه را به تو می‌دهم که هر وقت در مخمسه‌ای افتادی یاری‌ات کند.

زن از خورشید تشکر کرد و به جستجوی خود ادامه داد تا شب شد. آن‌گاه چشمش به ماه تابان افتاد. نزد ماه رفت و گفت:

— ای ماه تابان که سراسر شب راه دشتها و چمنزارها را روشنی می‌بخشی،

در این نزدیکیها کبوتر سفیدی را در پرواز ندیده‌ای؟

ماه جواب داد:

— نه کبوتری ندیده‌ام، ولی می‌توانم تخم مرغی به تو بدهم که در گرفتاریها کمکت کند.

زن از او سپاسگزاری کرد و به راهش ادامه داد تا به باد شبانگاهی رسید. او به باد که صورتش را نوازش می‌کرد گفت:

— ای باد شبانه که به بلندترین شاخه‌های درختان جنگل می‌وزی، و آنها با قدرت تو تکان می‌خورند، در این نزدیکیها یک کبوتر سفید ندیده‌ای؟
باد جواب داد:

— نه ندیده‌ام، ولی می‌توانم از بادهای دیگر بپرسم، شاید آنها کبوتر سفید را دیده باشند.

از باد شرق و باد غرب که پرسید، هر دو اظهار بی‌اطلاعی کردند، ولی باد جنوب گفت:

— بله من کبوتر سفید را دیده‌ام. او به طرف دریای سرخ پرواز کرده بود ولی چون دورهٔ هفت‌ساله به سر رسیده او دوباره به شکل شیر درآمده است و الآن دارد با یک اژدها مبارزه می‌کند. اژدها در واقع دختر پادشاه است و چون جادو شده به شکل اژدها درآمده.
باد شب گفت:

— حالا که این طور است من می‌توانم راه‌حلی نشان بدهم. به طرف دریای سرخ برو، آن سوی ساحل علفهای بلندی روئیده است، علفها را بشمار، به یازدهمی که رسیدی آن را بپر و به طرف اژدها پرت کن. این کار باعث می‌شود شیر در این مبارزه پیروز شود. بعد، هم شیر و هم اژدها به شکل اولشان برمی‌گردند. بعد از آن اگر به دور و برت نگاه کنی، یک شیردال^۱ می‌بینی که بالهایش شبیه یک پرنده است. باید بلافاصله پیری و سوارش بشوی تا آن حیوان تو را از روی اقیانوسها رد کند و به خانه‌ات برساند.

۱. حیوانی اساطیری با سر و بال عقاب و بدن شیر. — م.

بعد باد جنوب به زن جوان گفت:

— این فندق را به تو می‌دهم، وقتی که از روی اقیانوس رد می‌شوی فندق را توی آن پرت کن. همین که این دانه به ته آب رسید از آن درخت فندقی می‌روید که بر سطح آب ظاهر می‌شود و شیردال وسط راه روی آن اندکی استراحت می‌کند. بدون استراحت نمی‌تواند تو را به مقصد برساند. اگر فراموش کنی فندق را بیندازی، او تو را به دریا می‌اندازد.

بعد از این حرفها، زن جوان فندق و تخم مرغ و صندوقچه را برداشت و به راهش ادامه داد و رفت و رفت تا به دریای سرخ رسید. آن سوی ساحل همان چیزهایی را دید که توصیفش را از باد جنوب شنیده بود. دانه‌های علف را شمرد و یازدهمی را بُرید و آن را به طرف اژدها پرت کرد. درگیری به نفع شیر تمام شد و هردو حریف به شکل اولشان برگشتند. ولی در همین گیرودار شاهزاده‌خانمی که طلسمش شکسته شده بود، دست شاهزاده را که قبلاً شیر بود گرفت و بر پشت شیردال پرید. شیردال هم بسرعت به پرواز درآمد و از نظرها ناپدید شد.

بار دیگر همسری که این همه سفیر و سرگردان به دنبال شوهرش گشته بود تنها ماند. زن نشست و زارزار گریه کرد. بعد سعی کرد به خودش دلداری بدهد، بلند شد و به خود گفت: «تا زمانی که باد می‌وزد و بانگ خروس شنیده می‌شود، به راهم ادامه می‌دهم تا به شوهرم برسم».

تصمیمش را گرفت و راه افتاد. رفت و رفت تا به قصری رسید که آن دو قبلاً با هم در آن زندگی می‌کردند. متوجه شد که افراد قصر در تدارک جشن عروسی هستند. زن جوان گفت:

— خدایا به من یاری ده.

او در صندوقچه‌ای را که خورشید به او داده بود باز کرد و دید که در آن پیراهنی به درخشش خورشید تابان است. آن را درآورد، به تن کرد و با لباسی نورانی وارد مهمانی قصر شد. همه مهمانان و خود عروس از دیدن این پیراهن حیرت کردند. عروس آن چنان شیفته آن شده بود که دلش می‌خواست آن لباس، پیراهن عروسی او باشد، برای همین رفت و از زن

جوان پرسید که آیا لباسش را می‌فروشد.

زن جوان جواب داد:

– حاضرم، ولی نه در عوض طلا و جواهر.

عروس پرسید:

– پس در ازای این پیراهن چه می‌خواهی؟

زن جوان گفت که به شرطی این لباس را در اختیار او می‌گذارد که اجازه دهد با داماد در جایی بدون حضور او صحبت کند.

عروس اول مخالف بود ولی چون از پیراهن خیلی خوشش آمده بود به اجبار شرط را پذیرفت. ولی به خدمتکارش دستور داد که به شاهزاده داروی خواب‌آور بدهد. وقتی زن جوان وارد اتاق شاهزاده شد، او در خواب بود و زن نخواست مزاحم خواب او شود. بنابراین مدتی در اتاق نشست و فقط زیر لب زمزمه کرد:

– من هفت سال آژگار به دنبال تو بودم. برای پیدا کردنت نزد ماه و خورشید رفتم و از بادهای چهارگانه مدد خواستم. این من بودم که علف به سمت اژدها پرت کردم و باعث پیروزی تو شدم. با تلاش من بود که به شکل اول خود برگشتی. حالا همه چیز را فراموش کرده‌ای؟

اما شاهزاده در خوابی چنان سنگین فرورفته بود که حرفهای زن جوان برایش مانند نسیمی بود که در میان شاخ و برگهای درختان می‌وزید.

در حالی که شاهزاده هنوز خواب بود، مهلت حضور زن در آن اتاق به پایان رسید. عروس هم طبق قرارشان پیراهن زیبا را از او خواست. زن بیچاره ناامید و دلسرد از قصر بیرون آمد، به طرف چمنزار رفت و نشست و زارزار گریه کرد. ناگهان یادش آمد که ماه به او تخم مرغی داده بود. تخم مرغ را از جیبش درآورد و آن را شکست؛ مرغی با دوازده جوجه زیبا از آن بیرون آمد. جوجه‌ها شبیه گلوله‌های طلایی بودند. آنها این طرف و آن طرف می‌دویدند و زمین را نوک می‌زدند و بعد با ظرافت و زیبایی به زیر بال مرغ برمی‌گشتند. منظره زیبایی بود. بالاخره زن جوان از جایش برخاست، مرغ و جوجه‌هایش را از چمنزار بیرون برد و راه افتاد. داشت از

مقابل پنجره عروس می‌گذشت که چشم عروس به مرغ و جوجه‌ها افتاد و خیلی خوشش آمد. او تصمیم گرفت آنها را، مثل آن پیراهن بخرد، ولی این بار هم زن به او گفت که اینها را در قبال طلا و جواهر نمی‌فروشد.

عروس پرسید:

– پس در ازای چه چیزی آنها را می‌فروشی؟

زن جواب داد:

– ملاقات با داماد به مدت یک ساعت.

عروس موافقت کرد، ولی چون می‌ترسید این غریبه حرفهایی بزند که به ضرر او تمام شود، این بار نیز تصمیم گرفت با خوابانیدن داماد مانع گفتگوی آنها شود. ولی شاهزاده از اتفاقی که آن مرتبه افتاده بود ناراحت شده و از خدمتکار جریان را پرسیده بود. خدمتکار هم گفته بود که طبق دستور همسر خود او داروی خواب‌آور به خوردش داده بودند و زمانی که او در خواب بوده زنی وارد اتاق او شده بود.

خدمتکار ادامه داده بود:

– فکر می‌کنم امشب هم قرار است همان زن به سراغ شما بیاید.

شاهزاده دستور داد:

– اگر قرار شد داروی خواب‌آور به من بدهی آن را دور بریز.

آن شب، وقتی که قرار بود زن جوان بیاید شاهزاده روی نیمکتی نشست و چشمهایش را بست و خود را به خواب زد. همسر بیچاره‌اش آهسته وارد اتاق شد و وقتی شاهزاده را در خواب دید فکر کرد که لابد خوابش عمیق و سنگین است، به همین خاطر با لحنی غمگین شروع کرد به شرح دادن مصیبتهایش.

ولی طولی نکشید که شاهزاده صدای او را شناخت و فریاد زد:

– این صدای همسر عزیزم است که گمش کرده‌ام.

از روی نیمکت پرید و با صدای بلند گفت:

– من بیدار هستم اما انگار همه چیز را در خواب می‌بینم. لابد دختر پادشاه مرا جادو کرده بود که تو و همه گذشته‌ام را فراموش کرده و دلباخته

او شده بودم. ولی این دلباختگی بموقع تمام شد.
آنها مخفیانه از قصر بیرون رفتند چون داماد از پدر شاهزاده خانم که
جادوگر بود می ترسید.

خوشبختانه آنها شیردالی را که مانند پرندگان بال داشت یافتند، بر پشت
او نشستند و دریای سرخ را درنوردیدند. وقتی به وسط راه رسیدند زن
فندق را به دریا انداخت. بی درنگ درختی بزرگ روید و شیردال کمی
روی آن استراحت کرد. بعد هم آن دو را صحیح و سالم، یگراست به خانه
پدری شان رساند. آنها پس از سالها فرزندشان را دیدند که زیبا و بزرگ شده
بود و از آن پس دور از همه گرفتاریها، با خوشی و شادمانی زندگی کردند.

مردی در پوست خرس

یکی بود یکی نبود، جوانی بود که سری پرشور و دلی نترس داشت. به سربازی رفت، راهی جبهه جنگ شد و در سخت‌ترین شرایط نبرد همیشه پیشتاز و جلو دار بود. تا زمانی که جنگ ادامه داشت همچنان شجاعانه می‌جنگید، ولی وقتی جنگ به پایان رسید او را اخراج کردند و فرمانده‌اش به او خبر داد که باید هرچه زودتر ارتش را ترک کند.

چون پدر و مادرش مرده بودند و خانه‌ای نداشت، بناچار فکر کرد نزد برادرانش برود و مدتی نزد آنها بماند تا جنگ بعدی شروع شود.

ولی برادرانش که آدمهای سنگدلی بودند، به او گفتند:

— از دست تو کاری بر نمی‌آید، با ما بمانی که چه بشود؟ بهتر است بروی و فکری برای خودت بکنی.

سرباز غیر از تفنگش چیزی نداشت، تفنگ را به دوش انداخت و رفت تا ببیند در این دنیای پهناور چگونه می‌تواند روزی خود را به چنگ آورد.

پس از مدتی به خلنگزاری رسید و دید چند درخت حلقه‌وار دور هم روئیده‌اند. با دلی اندوهگین زیر درختها نشست و به سرنوشت خود فکر کرد. با خود گفت: «پولی در بساط ندارم، کاری هم که غیر از جنگیدن بلد نیستم. وقتی صلح برقرار باشد دیگر کسی به من احتیاج ندارد، بنابراین چیزی جز فقر و گرسنگی هم نصیبم نمی‌شود.»

در این لحظه صدای خش‌خش به گوشش رسید، دور و برش را نگاه کرد و چشمش به مردی عجیب و غریب افتاد که قبایی سبزرنگ، هیبتی شاهانه و پاهایی زشت داشت.

آن مرد به سرباز گفت:

– من خوب می‌دانم تو چه می‌خواهی. هر قدر هم که ولخرج باشی باز هم پول کافی در اختیارت می‌گذارم، ولی فقط باید بدانم پولم را به کسی می‌دهم که از روی ترس و بزدلی آن را حیف و میل نمی‌کند. او در جواب گفت:

– سرباز و بزدلی! اصلاً این دو با هم جور درمی‌آید؟ می‌توانی امتحانم کنی. سرباز سرش را که برگرداند یک خرس بزرگ را جلوش دید. خرس خرناس‌کشان به او حمله کرد. سرباز فریاد زد:

– آها، دوست کوچولو! حالا حسابت را می‌رسم. بعد تفنگش را درآورد و سر خرس را نشانه گرفت. با شلیک یک گلوله خرس نقش بر زمین شد و دیگر تکان نخورد.

مرد غریبه به سرباز گفت:

– از این امتحان سربلند بیرون آمدی، فهمیدم که تو از شجاعت چیزی کم نداری.

سرباز که فهمیده بود با چه کسی طرف است گفت:

– حاضرم هر قولی بدهم، به شرط اینکه به من آسیبی نرسد. آن مرد گفت:

– خودت باید بفهمی شرطهایی را که می‌پذیری برایت دردسر درست می‌کند یا نه.

بعد ادامه داد:

– شرطها از این قرار است: تو باید هفت سال تمام، خودت را نشویی، موهایت را شانه نکنی، ناخنهایت را نچینی و ریشت را هم کوتاه نکنی. تازه، دعا و نیایش را هم باید کنار بگذاری. این قبا و ردایی را که به تو می‌دهم باید تمام وقت به تن داشته باشی. اگر در طول این هفت سال فوت کردی، جسدت مال من است و اگر جان سالم به در بردی آن وقت بقیه عمرت ثروتمند و بی‌نیاز خواهی بود.

سرباز مدتی نشست و به فکر فرورفت. به فقر و ناداری خود فکر کرد و به یاد آورد که چگونه بارها بی‌آنکه ترسی به خود راه داده باشد با مرگ روبه‌رو شده بود. سرانجام تصمیم گرفت شرط و شروط مرد غریبه را بپذیرد.

غریبه که جادوگری پیر و بدجنس بود قبای سبزرنگش را درآورد و آن را به سرباز داد. بعد گفت:

— اگر این قبا را بر تن داشته باشی، هر وقت دستت را در جیب آن ببری پول فراوانی به چنگ می‌آوری.

بعد خرس مرده را پوست کند و آن پوست را به جای ردا و بستر به سرباز داد و گفت:

— در تمام این هفت سال حق نداری در بستر دیگری بخوابی یا ردای دیگری بپوشی. از این به بعد اسمت هم «پوست خرس» است.

مرد غریبه این حرف را گفت و ناپدید شد.

سرباز بی‌درنگ قبا را پوشید، دستش را در جیب آن فرو کرد و متوجه شد که قضیه پول راست است. پوست خرس را به شانه افکند و با خوش‌اقبال‌ای که به او روی آورده بود به استقبال دنیا رفت تا از آن بهره بگیرد و با پولهایش هرچه دلش خواست بخرد.

حمام نکردن، موهای ژولیده و ریش انبوه در سال اول چندان آزاردهنده نبود ولی در دومین سال او را یک هیولا کرده بود؛ تمام صورتش را مو پوشانده بود، ریشش شبیه یک پارچه زبر شده بود، انگشتان دستش به چنگال حیوانات می‌ماند و صورتش آن چنان کثیف شده بود که اگر روی آن تخم سبزی می‌کاشتند، بعد از مدتی سبز می‌شد.

کسانی که برای بار اول او را می‌دیدند، از او می‌گریختند. ولی او هر جا می‌رفت، به فقرا پول می‌داد، و آنها او را دعا می‌کردند تا هفت سال طاقت بیاورد. با وجود سرووضع کثیف و ناجورش چون برای اقامتش پول زیادی می‌پرداخت، برای ماندن به او جا می‌دادند؛ خلاصه بی‌جا و مکان نمی‌ماند.

روزی از روزهای سال چهارم وارد مسافرخانه‌ای شد که صاحب آن حاضر نبود حتی در طویله هم جایی به او بدهد، چون فکر می‌کرد چنین هیولایی باعث می‌شود اسبها رم کنند.

پوست خرس دست به جیب برد و مشتی طلا بیرون آورد. صاحب مسافرخانه طلاها را که دید چشمهایش برق زد، دلش نرم شد و در اتاقی تک‌افتاده و دور از اتاقهای دیگر به او جا داد. اما از او خواست قول بدهد که دور و بر او آفتابی نشود تا مسافرخانه‌اش بدنام نشود.

شب وقتی پوست خرس در اتاقش تنها نشسته بود و فکر می‌کرد که کی می‌شود این هفت سال تمام بشود، ناگهان از اتاق مجاور صدای هق‌هق گریه کسی به گوشش رسید. سرباز که قلبی رئوف داشت ناراحت شد، رفت در آن اتاق را باز کرد و دید پیرمردی دستهایش را روی سرش به هم قلاب کرده و به تلخی گریه می‌کند.

پوست خرس به طرفش رفت ولی پیرمرد که از دیدن او وحشت کرده بود پا به فرار گذاشت، اما وقتی صدای مهربان او را شنید ایستاد. لحن دوستانه سرباز اعتماد پیرمرد را جلب کرده بود و او را واداشته بود برایش درددل کند. پیرمرد شرح داد که دارایی‌اش بتدریج از بین رفته و دخترانش در گرسنگی به سر می‌برند و گفت که حتی آن قدر پول ندارد تا به مالک مسافرخانه بدهد، و به همین خاطر باید به زندان برود.

پوست خرس گفت:

— اگر مشکل تو با پول حل می‌شود می‌توانم کمکت کنم، چون پول فراوان دارم.

آن وقت دنبال مالک مسافرخانه فرستاد و اجاره ملک را که پیرمرد مهمانخانه‌دار به او بدهکار بود پرداخت. بعد هم مشتی طلا در جیب پیرمرد گذاشت.

پیرمرد وقتی دید در چشم به هم زدنی تمام ناراحتیها و دل‌نگرانی‌هایش برطرف شده نمی‌دانست با چه زبانی از او تشکر کند. بالاخره یاد دخترهایش افتاد و به پوست خرس گفت:



— بیا به خانه ما برویم تا تو را به سه دخترم معرفی کنم. آنها در زیبایی نظیر ندارند. اگر دلت بخواهد می‌توانی یکی از آنها را به همسری انتخاب کنی. اگر بفهمند که چه خوبیهایی در حق من کرده‌ای بدون شک راضی می‌شوند با تو ازدواج کنند. بدهیتی، ولی مهم نیست.

پوست خرس با خشنودی دعوت را پذیرفت و شادمان راهی خانه آن مرد

شد. دختر بزرگتر همین که چشمش به او افتاد از وحشت جیغی کشید و گریخت. دختر دومی نگاهی به سراپای او انداخت و گفت:

– چطور می‌توانم مردی با این هیبت را به شوهری انتخاب کنم؟ کوچکترین شباهتی هم به آدمیزاد ندارد. آن دفعه که یک خرس قهوه‌ای با کلاه سوارکاری و دستکش سفید آمده بود اینجا و خودش را آدمیزاد معرفی کرد، به خاطر ظاهر مرتبش نظرم را بیشتر جلب کرد تا این. دختر کوچکتر با نرم‌خویی گفت:

– پدر عزیزم، این مرد با دست و دلبازی به تو کمک کرده، پس باید آدم خوبی باشد. اگر به او وعده داده‌ای که یکی از دخترانت را به او بدهی باید به قولت وفا کنی.

حیف که موهای کثیف، صورت پوست‌خرس را پوشانده بود و قیافه او که با شنیدن این کلمات شاد شده بود دیده نمی‌شد. او از جیب خود یک حلقه طلایی درآورد و آن را به دو نیم کرد. نیمی را به دختر داد و نیم دیگر را خود برداشت. وقتی آن نیمی را که نام دختر بر آن حک شده بود به او می‌داد گفت: – من مجبورم تا سه سال دیگر همچنان به سفرم ادامه بدهم، ولی سه سال که تمام شد برمی‌گردم. اگر نیامدم یعنی مرده‌ام، ولی خواهش می‌کنم دعا کن خداوند مرا زنده نگاه دارد. بعد خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتن او، دختر سیاه پوشید؛ به همسر آینده‌اش فکر می‌کرد و اشک می‌ریخت. دو خواهر دیگر سر به سرش می‌گذاشتند و همسرش را مسخره می‌کردند. مثلاً یک‌بار خواهر بزرگتر گفت:

– وقتی او می‌خواهد دست تو را در دستش بگیرد باید خیلی احتیاط کنی، چون به جای دست چنگال دارد. دختر وسطی هم گفت:

– خرس از چیزهای شیرین خوشش می‌آید، یکهو تو را نبلعد!
دختر اولی دنباله صحبت را گرفت و گفت:
– اگر کاری بکنی که خوشش بیاید، برایت زوزه می‌کشد.

بعد ادامه داد:

— به هر حال یک جشن و سرور حسابی برایت راه می‌اندازیم، چون رقصیدن خرسها معرکه است.

دختر جوان در برابر طعنه‌ها و زخم‌زبان‌های خواهرانش خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد.

پوست خرس همچنان به سفر خود ادامه می‌داد، از جایی به جایی دیگر می‌رفت و از هر فرصتی برای کمک دلسوزانه به تنگدستان استفاده می‌کرد. در نتیجه عده زیادی دعایش می‌کردند که عمرش طولانی شود.

سرانجام آخرین روز سال هفتم فرارسید. پوست خرس به خلنگزاری رفت که در آن تعدادی درخت دور یک نقطه، دایره‌وار روییده بودند، و زیر یکی از درختها نشست. چندان طول نکشید که بادی تند وزیدن گرفت، سپس همان دیو هفت سال پیش ظاهر شد و با چهره‌ای عبوس و نگاهی خشن او را برانداز کرد. دیو کت سرباز را به طرف او پرت کرد و از او خواست قبای سبز و ردای پوست خرس را پس بدهد.

سرباز گفت:

— این قدر عجله نکن. باید وسایل شستشو را هم برای من فراهم کنی. دیو خلاف میلش مجبور شد برود آب بیاورد و سرباز را بشوید، ریش او را بتراشد، موهایش را شانه بزند و ناخنهایش را بچیند. وقتی همه این کارها تمام شد، سرباز شجاع نگاهی به خود انداخت و دید خیلی جوانتر و خوش‌سیماتر از گذشته به نظر می‌رسد.

همین که دیو بدخواه دور شد، او با قلبی سرشار از شادی برخاست و به شهر رفت. برای خودش لباس مخملی فاخر و کالسکه‌ای باشکوه خرید که چهار اسب سفید آن را می‌کشیدند. بعد هم یکراست به منزل نامزدش رفت. هیچ‌کس او را نشناخت. بازرگان فکر کرده بود تازه‌وارد افسر یا نجیب‌زاده‌ای است که به مهمانی آمده و او را به طرف اتاق دخترانش هدایت کرد. موقع شام هم سرباز مجبور شد بین دختر اولی و دختر دومی بنشیند. دو دختر که می‌پنداشتند این مرد جذاب را هرگز ندیده‌اند، تا

می توانستند با غذاهای خوشمزه از او پذیرایی کردند.

عروس هم با لباسی مشکی و قیافه‌ای عبوس روبه‌روی آنها نشسته بود و حتی کلامی بر زبان نیاورد. وقتی بازرگان و سرباز تنها ماندند، بازرگان از مهمان پرسید که آیا مایل است با یکی از دخترها ازدواج کند. دو دختر بزرگتر این حرف را از پشت در شنیدند و زود رفتند و لباسهایشان را عوض کردند و خود را آراستند تا دل تازه‌وارد را برمایند.

لحظاتی بعد، وقتی سرباز با دختر سوم تنها ماند، نصف حلقه‌اش را از جیب درآورد، توی لیوان انداخت و روی میز گذاشت.

دختر جوان چشمش به نیم‌حلقه توی لیوان افتاد و از شدت هیجان قلبش بشدت شروع به تپیدن کرد. روبان دور گردنش را که نیمه دیگر حلقه در گره آن قرار داشت باز کرد، دو نیمه حلقه را روی هم گذاشت و دید درست همان حلقه‌ای است که نصف شده بود.

سرباز، سرشار از محبت گفت:

— من همسر تو هستم، همان که یک موقعی به نام پوست‌خرس می‌شناختی. با یاری خدا، شکل اولیه خودم را بازیافته‌ام و از آن قیافه منحوس درآمده‌ام. بعد همسرش را در آغوش گرفتم.

در همین لحظه دو دختر بزرگتر با لباسهای رنگ و وارنگشان وارد اتاق شدند و وقتی فهمیدند آن مرد خوش‌قیافه همان پوست‌خرس است که سالها مسخره‌اش می‌کردند، سخت خشمگین و آزرده شدند. از شدت ناراحتی یکی از آنها خودش را به چاهی انداخت و غرق شد، دیگری هم خود را در باغ به شاخه درختی حلق‌آویز کرد.

شب‌هنگام کسی در خانه عروس و داماد را زد. وقتی عروس خانم در را باز کرد، مردی را با قیافه‌ای عجیب و غریب و کتی سبزرنگ در آستانه در دید. مرد گفت:

— من همسر تو را از دست دادم ولی در عوض دو نفر دیگر را به چنگ آوردم.

شاه پرندگان

روزی روزگاری، یک خرس و یک گرگ در جنگلی کنار یکدیگر قدم می‌زدند. در حین قدم زدن آواز زیبایی به گوش خرس رسید و رو کرد به گرگ و گفت:

– گرگ عزیز، این کدام پرنده است که به این زیبایی می‌خواند؟
گرگ جواب داد:

– این صدای پادشاه پرندگان است که ما باید با عزت و احترام با او رفتار کنیم.

گرگ با لحنی مسخره این حرفها را می‌زد، چون پرنده بسیار کوچک بود.
خرس پرسید:

– اگر او پادشاه پرندگان است، لابد در یک قصر زندگی می‌کند. بیا و آن را به من نشان بده.
گرگ گفت:

– به این سادگیها نیست. باید آن قدر صبر کنیم تا همسر پادشاه به خانه برگردد.

در این لحظه زن پادشاه، یعنی ملکه کنار همسرش ظاهر شد. هر دویشان هم برای جوجه‌هایشان چیزی در منقار داشتند. خرس می‌خواست دنبال این زوج راه بیفتد ولی گرگ جلو او را گرفت و گفت:

– کجا؟ صبر کن پادشاه و همسرش خانه را ترک کنند.

آن دو لانه پرنده را شناسایی کردند و کمی از آن فاصله گرفتند. ولی خرس بی‌تابی می‌کرد و بالاخره با اصرار گرگ را به طرف لانه برگرداند تا

لانه شاهانه پرندگان را از نزدیک ببیند.

پدر و مادر بیرون لانه بودند، خرس سرک کشید و دید پنج شش تا جوجه نحیف داخل لانه در هم می‌لولند.

بعد با صدای بلند گفت:

— این مثلاً یک قصر است؟ پس چرا این قدر درب و داغان است؟ اگر شما شاهزاده هستید پس چرا این قدر رنجور و بینوایید؟

جوجه‌ها از شنیدن این حرفها سخت خشمگین و رنجیده شدند. یکی از آنها فریاد زد:

— ما رنجور و بینوا نیستیم! پدر و مادر ما نجیب و بزرگواریند، و اگر بفهمند تحقیرمان می‌کنید، شما را به سزای رفتارشان می‌رسانند.

خرس و گرگ از شنیدن این تهدیدها ترسیدند و با عجله به لانه‌شان برگشتند.

ولی جوجه‌های کوچک آن قدر داد و قال کردند تا پدر و مادرشان با منقاری پر از آذوقه سر رسیدند. جوجه‌ها گفتند:

— ما لب به غذا نمی‌زنیم و حتی یک بال مگس هم نمی‌خوریم. خرس آمد اینجا و به ما توهین کرد و هرچه از دهانش درآمد به ما گفت. تا مزدش را کف دستش نگذارید لب به غذا نمی‌زنیم.

پادشاه پرندگان گفت:

— هیچ نگران نباشید. من حسابی گوشمالی‌اش می‌دهم.

بعد پدر و مادر جوجه‌ها به طرف لانه خرس پرواز کردند. کنار لانه که رسیدند فریاد زدند:

— ای خرس پیر خرفت، کارت به جایی رسیده که بچه‌های ما را تحقیر می‌کنی؟ چنان بلایی سرت بیاوریم که خودت حظ کنی. به تو اعلام جنگ می‌دهیم. جنگ‌افزار ما هم کارد است.

اینها را گفتند و با هم پروازکنان از آنجا دور شدند.

خرس اعلام جنگ را که شنید تمام چهارپایان روی کره زمین را به کمک فراخواند؛ از گاو و گوزن نر و ماده گرفته تا اسب و الاغ. پرنده‌ها هم با

عجله همه جانوران کوچک و بزرگی را که می‌پریدند، مثل پشه، مگس، زنبور و ... دور هم گرد آوردند و با آنها صلاح و مشورت کردند.

وقتی زمان جنگ نزدیک شد، پادشاه پرندگان تصمیم گرفت جاسوسی به جبهه مقابل بفرستد، اطلاعاتی کسب کند و ببیند چه کسی فرمانده شده است. پشه که حشره‌ای زرنگ و ناقلا بود برای این کار انتخاب شد و به طرف جنگل پرواز کرد. وقتی به محل اجتماع افراد دشمن رسید خود را پشت برگ درختی پنهان کرد و به گفتگوهای آنها گوش داد. ابتدا خرس برخاست، روباه را صدا زد و گفت:

— تو در میان جانوران از همه حيله گتر هستی، من تو را به عنوان فرمانده منصوب می‌کنم تا ما را در حین جنگ رهبری کنی.
روباه گفت:

— خوب، ولی رمزمان چه باشد؟

به نظر می‌رسید کسی پیشنهادی ندارد. روباه گفت:

— حالا که کسی چیزی نمی‌گوید، پیشنهاد می‌کنم چون من دمی پشمالو و زیبا دارم که از دور مثل دسته‌ای پر قرمز تزئینی جلوه می‌کند، هر موقع دُم را راست به سمت بالا نگاه داشته‌م همه بدانند وضعیت مناسب است و می‌توانید پیشروی کنید، و اگر آن را پایین آوردم، یعنی هوا پس است و باید عقب‌نشینی کنید.

پشه بی‌آنکه دیده شود همه این حرفها را بدقت گوش کرد و نزد پادشاه پرندگان برگشت و آنچه را شنیده بود مفصل تعریف کرد. صبح روزی که جنگ شروع می‌شد چهارپایان با چنان خشونت‌ی راهی جبهه شدند که زمین زیر پایشان می‌لرزید. پادشاه پرندگان همراه لشکریانش که وزوز می‌کردند در آسمان ظاهر شد. عده‌ای از پرندگان هم پرکشان طوری به طرف میدان جنگ راه افتادند که در دل چهارپایان وحشت ایجاد کردند. سرانجام دو گروه متخاصم در جبهه نبرد رود روی هم قرار گرفتند.

در آغاز جنگ، پادشاه به زنبور سرخ دستور داد تا فوری برود و روی دُم روباه بنشیند و همین که دُمش را بلند کرد با تمام نیرو او را نیش بزند.

زنبور سرخ به دنبال مأموریت خود رفت و درست در آغاز نبرد، روباه اولین نیش را حس کرد. روباه با وجود سوزش، سعی کرد دُم خود را همچنان برافراشته نگاه دارد. با دومین نیش مجبور شد کمی آن را پایین بیاورد، ولی با سومین نیش زنبور سرخ کاملاً بی‌طاقت شد. دُم خود را پایین آورد و با زوزه‌ای از سر درد عقب‌نشینی کرد.

وقتی چهارپایان این صحنه را دیدند فکر کردند هوا پس است. ترسی در دل همگان نشست و فرار را بر قرار ترجیح دادند و به لانه‌های خود گریختند. بدین‌سان پرنده‌ها در جنگ برنده شدند.

پادشاه و ملکه با عجله به آشیانه خود بازگشتند و با شادمانی به جوجه‌های خود گفتند:

— بچه‌ها، خوشحال باشید، با خیال راحت بخورید و بنوشید؛ ما در مبارزه پیروز شدیم.

ولی جوجه‌ها گفتند:

— تا زمانی که خرس نیاید و از ما معذرت نخواهد و نگوید ما از نجبا هستیم لب به غذا نمی‌زنیم!

پادشاه پرندگان این حرف را که شنید به طرف لانه خرس پرواز کرد و به او گفت:

— ای نعره‌کش پیر، اگر به آشیانه ما نیایی، از بچه‌های من معذرت نخواهی و به آنها نگویی که نجیب‌زاده هستند، هرچه دیدی از چشم خود دیده‌ای!

خرس قبول کرد و با نعره‌ای که صدای آن به آشیانه پرندگان هم رسید با فروتنی معذرت خواست. جوجه‌های کوچک عذرخواهی خرس را که شنیدند خوشحال و راضی شدند و تا دیروقت شب جشن گرفتند و خوردند و نوشیدند.

ویولن جادویی

روزی روزگاری، مرد ثروتمندی بود که خدمتکار باوفایی داشت. صبح به صبح خدمتکار اولین نفری بود که از خواب بلند می‌شد و به سراغ سخت‌ترین کارها می‌رفت. او از پس هر کاری برمی‌آمد و هر مشکلی را که دیگران در آن می‌ماندند، بخوبی حل می‌کرد. با این همه کار و زحمت، هیچ‌وقت هم ناله و شکایتی نداشت و همیشه راضی به نظر می‌رسید.

در پایان نخستین سال کارش، ارباب دستمزدی به او نپرداخت. او پیش خود فکر کرده بود: «چه خوب! دستمزد نمی‌دهم، خدمتکار هم که با رضایت در خدمت من می‌ماند.»

خدمتکار بی‌منت و شکایت تا پایان سال دوم به کار خود ادامه داد و به دستمزد خود هیچ اشاره‌ای نکرد. سال سوم هم به همین ترتیب به پایان رسید. ارباب بی‌آنکه از جیب مبارکش دستمزدی بدهد، توقع داشت خدمتکار کارش را بکند. بالاخره صدای خدمتکار درآمد و روزی جلو ارباب را گرفت و گفت:

«ارباب، من سه سال آزرگار برای شما کار کردم، حالا می‌خواهم بروم و دنیا را بگردم. ممکن است لطف کنید و دستمزدم را بدهید؟»
ارباب پیر و طماع گفت:

«حق با شماست. تو در نهایت وفاداری به من خدمت کرده‌ای و من باید جبران کنم.»

بعد دست به جیب برد، سه دینار درآورد و در دست خدمتکار گذاشت و گفت:

– این هم سه دینار؛ هر سال یک دینار. پیش هرکسی هم کار می‌کردی بیشتر از این نصیبت نمی‌شد.

خدمتکار جوان که تجربه‌ای نداشت و ارزش پول را هم نمی‌دانست، پولها را برداشت و با خود گفت: «حالا که جیبم پرپول شده، دیگر لازم نیست کارهای سخت بکنم».

بعد راه افتاد و رقص‌کنان و آوازخوان از کوه و دره عبور کرد تا به جاده‌ای رسید که یک طرف آن پر از بوته و گیاه بود.

ناگهان مرد کوچک‌اندامی از میان انبوه بوته‌ها بیرون آمد و به او گفت: – خوب، تو که این قدر شاد و سرخوشی، داری کجا می‌روی؟ به نظر می‌رسد که سختیهای این دنیا را نچشیده‌ای.

خدمتکار جواب داد:

– چرا خوش نباشم؟ من که دستمزد سه‌ساله‌ام توی جیبم جرینگ جرینگ می‌کند، چرا بی‌خیال و خوشحال نباشم؟
کوتوله از او پرسید:

– این گنجینه چقدر است؟

– چقدر؟ راستش را بخواهی، سه تا سکه زیبا و براق.
کوتوله گفت:

– گوش کن! من پیر و فقیر و از کار افتاده‌ام، ولی تو جوانی و می‌توانی کار کنی و پول در بیاوری. حاضری هر سه تا سکه را به من بدهی؟
خدمتکار جوان که قلبی مهربان داشت و دلش برای پیرها می‌سوخت، سکه‌ها را به او داد و گفت:

– برادر، خدا کریم است.

کوتوله پول را گرفت، رو کرد به جوان و گفت:

– آفرین بر تو که مهربان و دست‌ودلباز هستی. در ازای این سه سکه، سه تا از آرزوهایت را برآورده می‌کنم.

مرد جوان فریاد زد:

– آها، پس شما جادوگر هستید! حالا که این طور است من اول از همه



OF PINKSWILD - 22

دلم می‌خواهد تفنگی داشته باشم و بتوانم هر چیزی را نشانه گرفتم بزنم، بعد یک ویولن می‌خواهم که وقتی آن را می‌نوازم هرکس صدایش را می‌شنود دست از کار بکشد و شروع کند به رقصیدن. سومین آرزوی من این است که از هرکس خواهشی کردم نتواند آن را رد کند.
کوتوله گفت:

— هر سه خواسته تو برآورده می‌شود.

بعد دستش را دراز کرد و طوری از میان بوته‌های کنار جاده، یک ویولن زیبا و یک تفنگ درآورد که انگار اینها از خیلی وقت پیش میان بوته‌ها آماده بودند. کوتوله آنها را به مرد جوان داد و گفت:

— اطمینان داشته باش هرچه را از هرکس بخواهی نمی‌تواند امتناع کند. وقتی کوتوله از او جدا شد و رفت، مرد جوان با خود گفت: «دیگر از خدا هیچ چیز نمی‌خواهم».

او با قلبی سرشار از شادی، سبکبال‌تر از گذشته، به راهش ادامه داد. چندان طول نکشید که به مردی طماع رسید. مرد ریشی مانند بز داشت و ایستاده بود و به آواز پرنده‌ای روی شاخهٔ یک درخت گوش می‌داد.
آن مرد با خود گفت:

— چطور پرنده‌ای به این کوچکی، صدایی به این زیبایی دارد؟ کاش مال من بود! کاش می‌توانستم دانه بپاشم و پرنده را به پایین درخت بکشانم و آن را بگیرم.

خدمتکار جوان که حرفهای مرد را می‌شنید با صدای بلند گفت:

— همین الساعه پرنده مال تو می‌شود.

بعد تفنگش را برداشت و پرنده را نشانه گرفت و با همان اولین شلیک آن را روی تل خار و خاشاک زیر درخت انداخت. بعد به آن مرد گفت:

— ای آدم ناجنس حالا برو و پرنده‌ات را بردار.

مرد گفت:

— مال من! اگر مال من است همین الآن مثل سگ تُند می‌دوم و آن را

برمی‌دارم.

آن مرد چهار دست و پا به طرف پرنده رفت و برای همین خس و خاشاک به لباسش چسبید. مرد جوان که او را در این حال دید تصمیم گرفت سر به سرش بگذارد، ویولن خود را درآورد و شروع کرد به نواختن.

خیلی زود مرد برخاست و وسط بوته‌ها شروع کرد به رقصیدن. هر قدر صدای ویولن بلندتر می‌شد، او بر سرعت رقصیدن خود می‌افزود. خارها لباس او را پاره کردند و تن او را آزرده‌اند. مرد که حسابی درد می‌کشید، دست‌آخر فریاد زد:

— ارباب، تو را به خدا از نواختن ساز دست بردار. دلم نمی‌خواهد برقصم. جوان گوشش بدهکار نبود، همچنان می‌نواخت و با خود می‌گفت: «تو آدمهای زیادی را سرکیسه کرده‌ای، حالا باید تقاص پس بدهی».

مرد جوان همان‌طور نواخت و نواخت تا شلوار مرد طماع پاره و پاره‌تر شد و دست‌آخر به بوته‌ها گیر کرد.

مرد گریه‌کنان گفت:

— وای خدای من! ارباب عزیز، هرچه بخواهی به تو می‌دهم؛ اگر دست از سرم برداری یک کیف پر از طلا به تو می‌دهم.

مرد جوان گفت:

— اگر تا این حد دست و دلبازی، من دست از نواختن می‌کشم. از طرفی باید بگویم که خیلی خوب می‌رقصی؛ رو دست نداری.

این را که گفت، دست از نواختن کشید، کیف پر از طلا را برداشت و راهش را گرفت و رفت.

مرد مال‌باخته ایستاد و تا جایی که مرد جوان دیگر دیده نمی‌شد به دور شدن او نگاه کرد. بعد با داد و هوار شروع کرد به فحاشی و فریاد زد:

— ای نوازنده بدبخت! ویولن زن پست فطرت! بالاخره یک روز حسابت را می‌رسم. اگر هفت کفش پاره کنم باز هم تو را تعقیب می‌کنم تا توی بچه‌گدا را پیدا کنم و حسابت را کف دستت بگذارم. پیش از آنکه کیف پر از طلای مرا به چنگ آوری، آه در بساط نداشتی.

او همچنان بد و بیراه می‌گفت و آن مرد جوان را تعقیب می‌کرد. بعد

کمی استراحت کرد. بعدش هم وارد یکی از شهرهای سر راه شد و لباسی تازه و آراسته خرید و نزد قاضی رفت.

او با لحنی اندوهگین به قاضی گفت:

— جناب قاضی، از جاده سلطنتی عبور می‌کردم که به سارقی رذل برخورددم. او هرچه داشتم و نداشتم از من گرفت و گریخت. بلایی که آن مرد سر من آورد دل سنگ را هم آب می‌کند. لباسهایم پاره پاره شد و همه تنم خراش برداشت. او تنها ذخیره‌ام را به زور از من گرفت و برد؛ سکه‌های اشرفی نازنینم را که یکی از یکی بهتر بود. شما را به خدا به داد من برسید و این مرد را پیدا و زندانی کنید.

قاضی پرسید:

— آیا کسی که با تو این رفتار را کرد، یک سرباز شمشیر به دست بود؟

آن مرد جواب داد:

— نه او هیچ نشانی مثل خنجر یا چیزی که نشان دهد مأمور دولت است با خود نداشت. تفنگی بر دوش داشت و ویولنی از شانهاش آویخته بود. اصلاً یک آدم رذل را خیلی خوب می‌شود تشخیص داد.

قاضی چند نفر را مأمور کرد که خاطی را تعقیب کنند. پس از مدت کوتاهی او را دیدند که خسته و کوفته راه می‌رود. وقتی او را بازدید بدنی کردند، کیف پر از اشرفی پیدا شد. او را نزد قاضی آوردند و اتهامات را به او تفهیم کردند.

ویولن زن در جواب گفت:

— من به او و حتی به کیف پر از طلای او دست نزددم. او از من خواهش کرد ویولن نزنم چون تحمل شنیدن آن را نداشت.

مرد مال‌باخته فریاد زد:

— مثل سگ دروغ می‌گوید، خدایا ما را از شر او نجات بده.

برای قاضی دشوار بود که اظهارات مرد جوان را باور کند، بنابراین گفت:

— بعید است که مرد مال‌باخته چنین کار احمقانه‌ای بکند.

بعد آن مرد را به اتهام سرقت در جاده سلطنتی به اعدام محکوم کرد.

وقتی محکوم را به سمت چوبه دار می بردند، مرد مال باخته دوباره فریاد زد:
– ویولن زن کشیف، دیدی بالاخره حسابت را رسیدم!

مرد جوان به حرفهای او توجه نکرد و با خونسردی به طرف چوبه دار رفت. وقتی به آخرین پله رسید رو کرد به قاضی و گفت:
– خواهش می کنم قبل از مردن یکی از خواسته های مرا برآورده کنید.
قاضی جواب داد:

– اگر می خواهی از اعدام نجات پیدا کنی، پذیرفته نمی شود. اما غیر از این، هر خواهشی داشته باشی با کمال میل قبول می کنم.
زندانی جواب داد:

– تقاضای من این نیست که زندگی ام را نجات دهید، فقط می خواهم اجازه دهید یک بار دیگر ویولن بنوازم.
مرد مال باخته پرید وسط و با فریاد گفت:

– من عاجزانه استدعا می کنم به او اجازه ندهید به ویولنش دست بزنند.
او با ترس و دلهره ادامه داد:

– شما را به خدا اجازه ندهید! شما را به هر کس که می پرستید قسم می دهم جلو این کار را بگیرید!
ولی قاضی گفت:

– چرا باید مانع آخرین شادی یک اعدامی بشوم؟ این اجازه به او داده می شود که به آخرین آرزوی زندگی اش دست یابد.

در واقع قاضی به این دلیل نمی توانست خواهش جوان را قبول نکند که آن مرد کوتوله به جوان این قدرت را داده بود که از هر کس هر چه بخواهد پذیرفته شود. سرانجام اجازه ویولن زدن به او داده شد و مرد مال باخته فریاد زد:

– مرا به جایی ببندید! مرا محکم ببندید!
دیگر دیر شده بود و مرد جوان ویولن را به دست گرفته بود. نواختن ویولن همان و رقص و پایکوبی همان! در همان لحظه اول قاضی، منشی دادگاه و مقامات دیگر شروع کردند به تکان خوردن، بعد هم با تمام نیرو

رقصیدند. حتی کسی که باید طناب دار را به گردن اعدامی می‌انداخت طناب را رها کرده بود و به همراه قاضی و مرد مال‌باخته می‌رقصید.

بزودی صدای ویولن به گوش کسانی رسید که در میدانچه بازار سرگرم خرید و فروش بودند. آنها از روی کنجکاوی به طرف جایی آمدند که صدای ویولن از آنجا شنیده می‌شد، و هرچه نزدیکتر می‌شدند بیشتر و تندتر می‌رقصیدند. دیگر چاق و لاغر، پیر و جوان همه می‌رقصیدند. حتی سگ و گربه‌های دوروبر روی دو پای خود ایستاده بودند و می‌رقصیدند. هرچه زمان می‌گذشت، بر شدت رقص افزوده می‌شد. دست‌آخر طوری شد که رقصنده‌ها می‌پریدند و می‌افتادند و سروتنشان به هم می‌خورد. آن‌گاه یکی پس از دیگری شروع کردند به داد و فریاد. کار به جایی رسید که قاضی از جفتک انداختن و رقصیدن زیاد، نفسش برید و فریاد زد:

— اگر دست از نواختن برداری، زندگی‌ات را نجات می‌دهم.

مرد جوان این حرف را که شنید، آماده شد تا دست از ویولن زدن بکشد. ویولن را روی شانه‌اش انداخت، از چوبه دار پایین آمد، به آن مرد به ظاهر مال‌باخته نزدیک شد و زیرگوشی به او گفت:

— ای رذل کثیف! باید اعتراف کنی که این کیف پر از پول را از کجا آورده‌ای، وگرنه باز هم ویولن می‌زنم.

مرد با ترس و لرز گفت:

— آن را دزدیده‌ام، و خودم آن را به تو دادم.

به این ترتیب، آن مرد به ظاهر مال‌باخته را به دادگاه تحویل دادند و بعد به جای خدمتکار وفادار به چوبه دار سپرده شد.

پادشاه سرزمین کوههای طلایی

روزی روزگاری، بازرگانی بود که دو فرزند داشت؛ یکی پسر و دیگری دختر. آنها خیلی کوچک بودند و باید کسی از آنها نگهداری می‌کرد. بازرگان تمامی دارایی‌اش، یعنی دو کشتی پر از مال‌التجاره را به مقصدی فرستاد و در انتظار سود کلان آن نشست. اما خبر رسید که کشتیها غرق شد و همه کالاهای از بین رفت. بازرگان که ثروتمند بود، فقیر و تنگدست شد و همه چیز خود را جز یک هکتار زمین، از دست داد.

یکی از روزها برای اینکه بدبختی‌هایش را فراموش کند به مزرعه‌اش رفت تا در آن قدم بزند. همان‌طور که غمگین قدم می‌زد و به آینده‌اش فکر می‌کرد، ناگهان با کوتوله سبزه‌ای روبه‌رو شد. کوتوله از او دلیل ناراحتی‌اش را پرسید.

بازرگان در جواب گفت:

– اگر می‌توانی کمک کنی علتش را بگویم.

کوتوله گفت:

– خدا را چه دیده‌ای؟ یک وقت دیدی مشکلت را گفتی، من هم توانستم راه‌حلی برایت پیدا کنم.

آن وقت بازرگان سفره دلش را باز کرد و گفت که با غرق شدن کشتیها و مال‌التجاره‌اش در قعر دریا، از هستی ساقط شده است.

کوتوله گفت:

– این که غصه ندارد. اگر به من قول بدهی وقتی به خانه برمی‌گردی اولین کسی را که از خانه‌ات بیرون می‌آید و به زانوهایت چنگ می‌زند،

پس از دوازده سال در همین نقطه به من تحویل بدهی، آن وقت هر قدر دوست داشته باشی سکه طلا به تو می‌دهم.

او فکر کرد: «سگ من تنها موجودی است که ممکن است چنین کاری بکند. بچه‌هایم هنوز آن اندازه بزرگ نشده‌اند که راه بروند.»

با این حساب قول داد و قول و قرارش را در نامه‌ای نوشت و برای محکم‌کاری مهر و موم کرد. بعد هم راه خانه‌اش را در پیش گرفت.

وقتی به خانه نزدیک شد پسر کوچکش او را دید؛ ذوق‌زده صندلی را از جلوش کنار زد، تاتی‌کنان به طرف پدر رفت و به زانوی او چنگ زد. ناگهان مرد به یاد آورد که چه قولی داده است و فکر کرد که این قول چقدر برایش گران تمام می‌شود.

از طرفی وقتی به صندوقچه‌هایش سرزد و دید که از طلا خبری نیست، فکر کرد کوتوله سر به سرش گذاشته و موضوع جدی نیست.

یک ماه بعد که بازرگان برای فرار از فکرهای غم‌انگیز دوباره به مزرعه رفته بود کنار جوی آب کپه بزرگی از سکه‌های طلا دید. به این ترتیب دوباره می‌توانست از اول تجارت را شروع کند. همین طور هم شد و طولی نکشید که از گذشته هم ثروتمندتر شد.

در این مدت، بچه‌ها بزرگ و بزرگتر شدند؛ قد کشیدند و باهوش شدند. وقتی پایان سال دوازدهم نزدیک می‌شد، بازرگان روز به روز بیشتر مضطرب و ناراحت به نظر می‌رسید و همه متوجه چهره غمگین او بودند.

یکی از روزها پسرش پرسید که چرا تا این حد اندوهگین است. بازرگان اول چیزی نگفت، ولی چون پسر در روزهای بعد هم سؤالش را مرتب تکرار کرد، مجبور شد واقعیت را با او در میان بگذارد. پدر توضیح داد: - من نوشته‌ام و قول داده‌ام که وقتی دوازده‌ساله شدی، به یک نفر تحویل بدهم.

پسرک گفت:

- پدر جان، سخت نگیر. هیچ مشکلی پیش نمی‌آید. آن کوتوله سیه‌چرده نمی‌تواند بلایی سر من بیاورد.

وقتی ساعت موعود فرارسید، پسرک نزد کشیش رفت و خواهش کرد او را دعا کند، پس از آن همراه پدرش به مزرعه رفت و درست در همان نقطه قرار منتظر ماند.

در این لحظه، کوتوله سیه‌چرده ظاهر شد، رو کرد به پدر و گفت:
– آمدی تا به قولت وفا کنی؟
پدر جوابی نداد.

پسرک سؤال کرد:

– تو از جان ما چه می‌خواهی؟
کوتوله جواب داد:

– من آمده‌ام تا با پدرت صحبت کنم نه با تو!
پسرک با جسارت گفت:

– تو سرِ پدرم کلاه گذاشته‌ای! از این قرارداد دست بردار.
کوتوله جواب داد:

– من از حق و حقوقم نمی‌گذرم.

آن دو ساعتها گفتگو کردند و بالاخره به این نتیجه رسیدند که پسرک با اینکه از کوتوله نفرت داشت مال او بشود. پدر هم باید پسرش را در یک قایق می‌گذاشت و آن را در دریا سرنگون می‌کرد تا پسرک در میان آبهای دریا ناپدید شود.

پدر و پسر با هم وداع کردند، بعد به جایی رفتند که قایق کوچکی در میان جریان آب روان شناور بود. پسرک شجاعانه سوار آن شد و پدر با پای خود قایق کوچک را سرنگون کرد. پسرک در میان آبها ناپدید شد. پدر که می‌پنداشت فرزندش را از دست داده راهی خانه شد و زانوی غم در بغل گرفت.

اما آن قایق کوچک غرق نشد و خیلی زود به حالت اول برگشت. پسرک شناکنان خود را به قایق رساند، دوباره سوار شد و با آن راهی طولانی را در دریا درنوردید.

قایق پس از مدتی طولانی به ساحلی ناشناخته رسید و در آنجا لنگر

انداخت. پسرک از کشتی پیاده شد و در مقابل خود قصر زیبایی دید. به طرف قصر رفت و همین که در آن پا گذاشت، در حیطة قدرت یک جادوگر قرار گرفت. او از اتاقی به اتاق دیگر رفت و دید که همه اتاقها غیر از آخری خالی است. در وسط آن اتاق ماری حلقه زده بود.

او در واقع پیرزن جادوگری بود که به شکل مار درآمده بود. مار با خوشحالی گفت:

— ای نجات‌دهنده من، بالاخره آمدی؟ دوازده سال است که چشم به راه تو هستم تا بیایی و مرا از این وضع نجات دهی.
جوان گفت:

— چطور می‌توانم تو را نجات دهم؟

— حالا برایت شرح می‌دهم: امشب دوازده مرد سیه‌چرده با غل و زنجیر به اینجا می‌آیند و از تو می‌پرسند که اینجا چه کار می‌کنی. تو باید ساکت و خاموش باشی و بگذاری هر کار دلشان خواست بکنند. آنها تو را به باد کتک می‌گیرند و حتی شکنجه‌ات می‌کنند ولی نباید چیزی بگویی. آنها مجبورند ساعت دوازده از اینجا بروند. شب بعد هم دوازده نفر و شب سوم بیست و چهار نفر می‌آیند. گروهی که در شب سوم می‌آیند سر از تنت جدا می‌کنند. اگر مقاومت بکنی و کلمه‌ای بر زبان نیاوری در سومین شب قدرت جادویی آنها از بین می‌رود و من نجات پیدا می‌کنم. وقتی هم که نجات پیدا کردم می‌توانم دوباره تو را زنده کنم. من یک بطری معجون دارم که همه چیز را درمان می‌کند. اگر قدری از آن را با انگشتانم به بدن تو بمالم دوباره زندگی و سلامت خود را بازمی‌یابی.

جوان گفت:

— خوب، هرچه را گفתי به خاطر دارم و کاملاً آماده‌ام به تو کمک کنم که نجات پیدا کنی.

آنچه مار گفته بود، موبه مو اتفاق افتاد؛ مردان سیه‌چرده آمدند و جوان را زدند ولی او لب تر نکرد. در سومین شب مار به شاهزاده‌خانم زیبایی تبدیل شد. او به محض اینکه از شر جادو خلاص شد، بطری معجون معجزه‌آسا را



باز کرد و اندکی از آن را به بدن جوان مالید. جوان جان تازه یافت و سالمتر و سرزنده‌تر از گذشته از جا برخاست. قصر از شادی و شادمانی آکنده شد. چون دیگر از سحر و جادو خبری نبود، خدمتکاران و سایر کارکنان هم دوباره کارهای عادی خود را شروع کردند.

شاهزاده‌خانم خشنود و ذوق‌زده شده بود و با رغبت به ازدواج با نجات‌دهنده خود تن داد. با این ازدواج، زن و شوهر در واقع پادشاه و ملکه سرزمین کوههای طلایی شدند.

هشت سال به خوشی و شادمانی گذشت و آنها در این سالها صاحب پسری شدند. در پایان سال هشتم پادشاه به فکر دیدن پدرش افتاد. شوق دیدار پدر روز به روز در او بیشتر می‌شد.

به دل ملکه برات شده بود که با رفتن پادشاه اتفاق بدی می‌افتد. به همین دلیل هم اصرار داشت جلو مسافرت او را بگیرد، ولی پادشاه آن قدر پافشاری کرد که ملکه سرانجام رضایت داد تا او راهی سفر شود. هنگام خداحافظی، ملکه به او انگشتی داد و گفت:

— این انگشتر را بگیر و به انگشت کن. هر وقت آرزو کردی که به جایی بروی، به آن دست بزن. آن وقت بلافاصله به همان جایی می‌روی که آرزویش را داشتی، ولی قول بده هرگز از انگشتر نخواهی که مرا از اینجا به خانه پدری‌ات منتقل کند.

جوان قول داد، حلقه را به انگشت کرد و از آن خواست او را به شهر پدرش برساند. در یک چشم به هم زدن خود را در آنجا و در نزدیکی دروازه شهر یافت. ولی چون هنوز لباسهای فاخر شاهانه به تن داشت نگهبانان او را به شهر راه ندادند.

کمی از دروازه دور شد و به تپه‌ای رسید که مردی در آن سرگرم چوپانی بود. لباسش را با او عوض کرد و بی‌آنکه شناخته شود وارد شهر شد.

وقتی نزد پدرش رفت، پدر او را نشناخت و باور نکرد که او فرزندش است. برای همین هم انکار کرد که فرزندی دارد. پدر حتی گفت زمانی فرزندی داشته ولی اکنون دیرگاهی است که فرزندش مرده است. او وقتی دید چوپان بیچاره خسته و گرسنه به نظر می‌آید، ترتیبی داد تا برای تازه‌وارد کمی غذا فراهم کنند.

پس از غذا چوپان با پدر و مادر خود شروع به صحبت کرد و گفت:
— من واقعاً پسر شما هستم. نشانه‌ای، چیزی در بدنم سراغ ندارید که مرا با آن شناسایی کنید؟

مادر فریاد زد:

— آه، یادم آمد، پسرمان یک خال قرمز زیر بازوی راست خود داشت! چوپان فوری آستین خود را بالا زد و خال قرمز رنگ زیر بازویش را نشان داد. دیگر پدر و مادر شکی نداشتند که او واقعاً فرزند خودشان است. بعد پسر نشست و هر آنچه را اتفاق افتاده بود برای پدر و مادرش تعریف کرد و گفت که چگونه پس از سرنگونی کشتی توانسته خودش را نجات بدهد. بعد گفت که حالا پادشاه سرزمین کوههای طلایی است و شاهزاده‌خانمی را که نجات داده به همسری برگزیده و پسری هفت‌ساله دارد. به خاطر آخرین حرفهایش دوباره به او مشکوک شدند.

پدر با تردید گفت:

– مقام شامخ پادشاهی با لباسهای پاره پاره چوپانی جور در نمی آید! پسر این را که شنید، ناراحت شد، از کوره دررفت و فراموش کرد که به همسرش چه قولی داده بود. به همین خاطر از انگشترش خواست که همسر و پسرش را فوری حاضر کند.

ملکه و فرزندش بلافاصله در آنجا حاضر شدند. ملکه در حالی که اشک می ریخت شکوه کنان پرسید چرا پادشاه به قولی که داده بوده عمل نکرده و گفت که بزودی همگی دچار مصیبت می شوند.

پادشاه توضیح داد که منظور بدی نداشته و سعی کرد با معذرت خواهی از همسرش دلجویی کند. ملکه به ظاهر کمی آرام گرفت ولی ته دلش ناراحت و عصبانی بود.

پادشاه با لباس عادی همسرش را از شهر بیرون برد و در محوطه خارج شهر او را به نقطه ای برد که کشتی کوچکش در آنجا سرنگون شده بود. اینجا بود که به همسرش گفت:

– من خسته شدم. کمی اینجا بنشین و اجازه بده سرم را روی زانوهایت بگذارم.

چندان طول نکشید که پادشاه به خواب رفت.

وقتی پادشاه خوابید، همسرش آهسته حلقه را از انگشت او بیرون آورد و به انگشت خودش کرد. بعد آهسته سر پادشاه را روی زمین گذاشت، سپس برخاست و زیر بازوی فرزندش را گرفت و از حلقه خواست آن دو را به سرزمین خودشان برساند.

وقتی پادشاه بیدار شد دید نه از همسر و فرزندش خبری است و نه از حلقه. با خود گفت: «دیگر نمی توانم نزد پدر و مادرم برگردم، لابد فکر می کنند من جادوگرم. هیچ راهی ندارم جز اینکه به سرزمینی برگردم که پادشاه آنم.»

به این ترتیب او راهی سفر شد. مدتی دراز راه رفت تا به کوهی رسید که در پای آن سه غول ایستاده بودند و در مورد ارثیه پدرشان جرو بحث می کردند.

وقتی غولها او را دیدند صدایش کردند و گفتند آدمها اغلب از غولها باهوش‌ترند، بعد از او خواستند ارثیه را با عدالت بین آنها تقسیم کند.

ارثیه شامل یک شمشیر بود که هرکس آن را در دست می‌گرفت و می‌گفت: «همه سرها از تن جدا شود، غیر از سر من»، همین اتفاق می‌افتاد. دومین ارثیه ردایی بود که هرکس آن را می‌پوشید نامرئی می‌شد. سومین ارثیه هم یک جفت چکمه بود که اگر آن را به پا می‌کردی، به هر جا آرزو می‌کردی بی‌درنگ می‌رسیدی.

پادشاه سرزمین کوههای طلایی به غولها گفت:

— قبل از اینکه درباره این چیزهای عجیب و غریب که می‌گویید قضاوت کنم، باید آنها را امتحان کنم و به ارزششان پی ببرم. دیوها ردا را به او دادند و وقتی پادشاه آن را بر تن کرد به یک مگس تبدیل شد و از نظرها ناپدید گشت. او فوری به حالت اول برگشت و گفت: — ردا چیز خوبی است. حالا شمشیر را به من بدهید. غولها گفتند:

— نه، نمی‌توانیم شمشیر را به تو بدهیم، چون اگر به شمشیر بگویی «همه سرها از تن جدا شود، غیر از سر من»، فوری این کار را می‌کند و ما نابود می‌شویم.

بعد شمشیر را با این شرط به او دادند که قدرت آن را بر روی درخت آزمایش کند. پادشاه هم همین کار را کرد و تنه درخت با ضربه‌ای کوچک دو نیمه شد؛ انگار ضربه به یک نی وارد شده باشد. پس از آن چکمه‌ها را خواست. غولها دوباره امتناع کردند و گفتند:

— اگر چکمه را به پا کنی و بخواهی تو را به قلّه کوه ببرد، آن وقت ما در پای کوه می‌مانیم و به تو دسترسی نداریم.

پادشاه به آنها قول داد که این کار را نکند. غولها هم به او اجازه دادند چکمه‌ها را به پا کند، اما به محض اینکه پادشاه چکمه‌ها را به پا کرد، قولی را که به غولها داده بود فراموش کرد و فقط زن و بچه‌اش جلو چشمش



مجسم شدند و در دل با خود گفت: «چه خوب بود حالا در قلمرو کوههای طلایی بودم».

با این آرزو، بی‌درنگ و در حالی که بقیه ارث و میراث غولها را هم با خود داشت، از جلو چشمان آنها محو شد.

همین که وارد قصر شد نوای شادی بخش فلوت و ویولن را شنید که فضای قصر را آکنده بود. به او خبر دادند آن روز، روز جشن عروسی مجدد همسر پادشاه است. بشدت عصبانی شد و با خود گفت: «زن فریبکار، مرا فریب داد و از من جدا شد. حالا هم دارد با مرد دیگری ازدواج می‌کند». بعد ردای غولها را به تن کرد و بدون اینکه دیده شود وارد قصر شد.

سالن بزرگی شد که عده زیادی از مهمانان در آن می‌خندیدند، می‌خوردند و می‌نوشیدند. میزی پر از غذاهای رنگارنگ هم وسط اتاق بود. همسرش را در میان مهمانان دید که لباسی شاهانه به تن و تاجی زرین بر سر داشت و روی تخت سلطنتی نشسته بود.

او رفت و بی‌آنکه دیده شود پشت همسرش نشست. همین که تکه‌ای کیک و لیوانی شربت جلو ملکه گذاشتند، او آنها را برداشت و خورد. همراهان، مرتب چیزی از روی میز برمی‌داشتند و به زن پادشاه می‌دادند ولی ظرف کیک و لیوانهای شربت بی‌درنگ خالی می‌شد.

سرانجام همسر پادشاه ترسان و مضطرب از جا برخاست و به طرف اتاق خود رفت، او گریه‌کنان با خود می‌گفت: «چه شده؟ نکند هنوز هم به طور کامل از شرّ طلسم و جادو خلاص نشده‌ام؟»

پادشاه به صورت او سیلی زد و در حالی که اصلاً دیده نمی‌شد با لحنی پر از اندوه گفت:

– تو آدم فریبکار و متقلبی هستی. برای همین هرگز از شرّ طلسم و جادو خلاص نمی‌شوی.

بعد به شکل اولیه خود برگشت، به طرف سالن پذیرایی رفت و خطاب به مهمانان گفت:

– مراسم به پایان رسیده. پادشاه واقعی از سفر برگشته است. مهمانان که از سران، پادشاهان، شاهزادگان و مشاوران عالی بودند با خنده و تمسخر او را دست انداختند، ولی او با کلامی کوتاه دوباره به آنان گفت:

– خودتان می‌روید یا بیرون‌تان کنم؟

مهمانان به جای اینکه از سالن مهمانی بیرون بروند، دور او جمع شدند و کوشیدند به او حمله کنند. ولی او شمشیر را در دست گرفت و گفت:

– همه سرها از تن جدا شود، غیر از سر من.

در یک چشم به هم زدن سر همه از تن جدا شد و روی کف سالن غلتید. او هم دوباره صاحب قصر و پادشاه سرزمین کوههای طلایی شد.

قصر زرین استرومبرگ

روزی روزگاری، ملکه‌ای بود که دختر کوچکی داشت. دخترک هنوز خیلی کوچک بود و باید دیگران او را در آغوش می‌گرفتند و این طرف و آن طرف می‌بردند. یکی از روزها که خیلی شیطنت و بی‌قراری می‌کرد، مادرش هرچه کرد نتوانست او را آرام کند.

بالاخره حوصله ملکه سررفت، همان‌موقع هم چشمش به کلاغی افتاد که از کنار عمارت قصر پرواز می‌کرد. پنجره را باز کرد و بعد رو کرد به بچه و گفت:

– ای کاش تو هم یک کلاغ بودی؛ پرواز می‌کردی و می‌رفتی، من هم خلاص می‌شدم.

چند لحظه بعد از این حرف، بچه به یک کلاغ تبدیل شد و از آغوش مادرش پر کشید، از پنجره بیرون پرید و به طرف جنگلی تاریک رفت. او مدتی طولانی در آنجا ماند. پدر و مادرش هم از او خبری نداشتند. روزی مردی از وسط جنگل عبور می‌کرد که صدایی شنید. سرش را به طرف صدا برگرداند و کلاغی را روی شاخه یک درخت دید. وقتی مرد به درخت نزدیک شد، کلاغ گفت:

– من دختر پادشاه هستم، ولی جادو شده‌ام و به این شکل درآمده‌ام. اما تو می‌توانی مرا از این وضع نجات دهی.

مرد پرسید:

– از دست من چه کاری برمی‌آید؟

دختر پادشاه جواب داد:

— اگر در جنگل به راهت ادامه دهی، به کلبه کوچکی می‌رسی که پیرزنی در آن زندگی می‌کند. او به تو چیزی برای خوردن و نوشیدن تعارف می‌کند، اما مبادا چیزی بخوری یا بنوشی! اگر چیزی بخوری، بیهوش می‌شوی و به خواب عمیقی فرو می‌روی. پشت کلبه حیاطی بزرگ است؛ آنجا منتظر من باش. تا سه روز، هر بعدازظهر ساعت دو به دیدن تو می‌آیم. هر بار با یک کالسکه می‌آیم؛ روز اول کالسکه‌ام را چهار اسب سفید، روز دوم چهار اسب قرمز و روز آخر اسبهای سیاه می‌کشند. هر وقت که آمدم باید بیدار باشی. اگر بخوابی همه برنامه‌ها به هم می‌ریزد.

مرد قول داد دستورها را موبه‌موا اجرا کند. کلاغ دوباره تکرار کرد: — اگر چیزی از دست پیرزن بخوری یا بنوشی، نمی‌توانی برای نجات من کاری بکنی.

مرد دوباره قول داد که به هیچ‌چیز دست نزند. وقتی مرد به کلبه نزدیک شد، پیرزن بیرون آمد و به او گفت: — طفلکی! حتماً خیلی خسته‌ای. بیا تو چیزی بنوش و بخور تا خستگی‌ات رفع شود.

مرد جواب داد:

— نه، میل ندارم.

پیرزن با عجله مرد را به کلبه برد و دوباره گفت:

— اگر گرسنه نیستی و چیزی نمی‌خوری، لابد تشنه‌ای! بیا از این لیوان قدری آب بخور! قابلی ندارد.

پیرزن آن قدر اصرار کرد که مرد جرعه‌ای آب خورد. بعد به حیاط پشت خانه رفت و تا ساعت دو منتظر ماند، ولی خستگی بر او غلبه کرد و مقاومت او را در هم شکست. تصمیم گرفت دراز بکشد ولی نخواست.

اما وقتی دراز کشید، برخلاف میلش پلکهایش سنگین شد و چنان که انگار مرده باشد، به خواب عمیقی فرورفت.

وقتی کلاغ وارد حیاط شد، دید مرد دراز به دراز وسط حیاط خوابیده. از کالسکه پیاده شد، نزدیک او رفت و تکانش داد ولی خواب مرد چنان

عمیق بود که تلاش کلاغ بی نتیجه ماند.

روز بعد پیرزن موقع ظهر آمد و چیزی برای خوردن و نوشیدن آورد. مرد از خوردن امتناع کرد. پیرزن نشست و آن قدر اصرار کرد که مرد مجبور شد این بار هم جرعه‌ای آب بنوشد. ساعت دو بعدازظهر مرد به حیاط پشتی رفت و منتظر کلاغ نشست. این بار نیز خستگی و خواب بر او غلبه کرد، طوری که نتوانست در برابر آن مقاومت کند و بار دیگر دراز کشید و خوابید.

در همین حین، کلاغ با کالسکه‌ای که چهار اسب قرمز آن را می‌کشیدند وارد شد و از دیدن مرد خوابیده اندوهگین شد، چون مطمئن بود با هیچ نیرویی نمی‌تواند او را بیدار کند.

روز سوم پیرزن به مرد هشدار داد و گفت:

— اگر امروز چیزی نخوری یا ننوشی از بین می‌روی!

مرد جواب داد:

— من هیچ میلی به خوردن و نوشیدن چیزی ندارم.

با این همه پیرزن ظرفی پر از غذای خوش‌عطر و لیوانی شربت آورد. بوی غذا که به مشام مرد رسید، طاقت نیاورد و شروع کرد به خوردن غذاهای خوشمزه. وقتی وقت آن رسید که به حیاط پشت خانه برود، آن قدر خسته و خواب‌آلود بود که دیگر تحمل یک لحظه بیداری را هم نداشت. مرد به چنان خواب عمیقی فرورفت که انگار سنگ شده بود. طبق معمول کلاغ ساعت دو رسید؛ این بار با کالسکه‌ای با چهار اسب سیاه. کالسکه و همه افسارها هم سیاه‌رنگ بود. کلاغ پیش از آنکه برسد، انتظار داشت مرد را خوابیده ببیند و به همین دلیل غمگین و افسرده بود. او با خود گفت: «حتم دارم که او خواب است و نمی‌تواند برای رهایی من کاری بکند.»

وقتی وارد حیاط شد و مرد را در خواب دید متوجه شد که ترس و اندوهش بی‌مورد نبوده است. با وجود این او را تکان داد و صدایش کرد، ولی مرد همچنان در خوابی سنگین بود.

کلاغ یک قرص نان، یک تکه گوشت و یک شیشه شربت کنار او گذاشت

تا از هر کدام که خواست بخورد. بعد انگشتی که نام خودش روی آن حک شده بود و بالاخره یک نامه کنار او روی زمین گذاشت که در آن نوشته بود هرچه دلش خواست از این غذاها بخورد، ولی بداند تا زمانی که در این مکان به سر می‌برد نمی‌تواند او را نجات دهد. او اضافه کرده بود که مرد به قصر زرین استرومبرگ^۱ بیاید، چون اطمینان دارد تنها اوست که می‌تواند وی را از صورت کلاغ به شکل اولیه برگرداند. بعد از این، سوار کالسکه‌اش شد و راه قصر زرین استرومبرگ را در پیش گرفت.

وقتی مرد بیدار شد و فهمید بار دیگر نتوانسته مقاومت بکند و به خواب رفته سخت غمگین شد و با خود گفت: «لابد همه چیز تمام شده و من دیگر نمی‌توانم آن دختر را نجات بدهم».

بعد چشمش به نامه‌ای افتاد که کنارش بود، آن را برداشت و خواند و فهمید چه باید بکند.

فوری برخاست و از باغچه بیرون رفت. دلش می‌خواست به قصر زرین برود ولی راه آن را نمی‌دانست. اولین کار این بود که از جنگل خارج شود، اما این کار آسانی نبود. چهارده روز در جنگل سرگردان بود ولی راهی نیافت. شبی خسته و کوفته به بیشه‌زاری رسید و در آنجا به خواب رفت. روز بعد به راهش ادامه داد اما باز خسته شد و خواست استراحت کند ولی چون آنجا خیلی پرسر و صدا بود نتوانست بخوابد.

بعد از مدتی چشمش به نقطه‌ای نورانی افتاد و به طرف آن نور به راه افتاد. پس از مدتی به خانه خیلی کوچکی رسید که غولی بزرگ کنار آن ایستاده بود. بعد با خود فکر کرد: «اگر نزدیکتر بروم و غول ببیند که خیلی کوچک هستم، زندگی‌ام به خطر می‌افتد.»

با وجود این جسارت به خرج داد و نزد غول رفت. همین که چشم غول بزرگ به او افتاد گفت:

— آیا عاقلانه است که به اینجا بیایی؟ مدتی است چیزی نخورده‌ام،



گرسنه‌ام و بی‌میل نیستم برای شام تو را بخورم!
آن مرد گفت:

— به من صدمه‌ای نرسان، دلم نمی‌خواهد بلعیده شوم. اما اگر گرسنه‌ای
چیزهایی دارم به تو بدهم که سیر شوی.
غول جواب داد:

— اگر راست بگویی کاری با تو ندارم.
بعد از این صحبتها هر دو وارد خانه شدند و دور میز نشستند. آن مرد نان
و گوشت آورد و روی میز، جلو غول گذاشت.
دیو که با لذت سرگرم خوردن بود گفت:

— چقدر از این غذاها خوشم می‌آید!
وقتی غذا خوردن دیو تمام شد مرد پرسید:
— از کدام جاده می‌توان به قصر زرین استرومبرگ رسید؟
غول جواب داد:

— صبر کن تا نقشه‌ام را که تمام شهرها، دهکده‌ها و خانه‌ها را به آسانی
می‌توان در آن یافت بیاورم.

غول از اتاق دیگر نقشه‌ای آورد و در آن جستجو کرد ولی قصر را
نیافت. بعد گفت:

— این نقشه به درد نمی خورد. نقشه بزرگتری دارم که در آن گنجی است. جستجو در نقشه بزرگتر هم مثل آن یکی بی فایده بود؛ قصر روی نقشه پیدا نمی شد.

بعد مرد خواست برود ولی دیو خواهش کرد یکی دو روز دیگر بماند تا برادرش که به دنبال تهیه آذوقه رفته بود برگردد. وقتی برادر بزرگتر برگشت، مرد از او هم نشانی جاده ای را که به قصر زرین استروم برگ منتهی می شد پرسید. غول جواب داد:

— بعد از اینکه شامم را خوردم، نقشه را نگاه می کنم.

بعد از شام با هم به اتاقش رفتند و نقشه او را نگاه کردند، قصر در آن نقشه هم نبود. برادر غول رفت و یک نقشه بزرگ قدیمی آورد؛ خیلی قدیمی. بالاخره موقعیت قصر در آن نقشه پیدا شد. قصر از آنجا هزاران کیلومتر فاصله داشت.

مرد پرسید:

— چطور می توانم این همه راه را بروم؟

غول گفت:

— اگر بخواهی، من یکی دو ساعت فراغت دارم، می توانم تو را تا نزدیکیهای قصر ببرم، ولی باید زود برگردم و به بچه ام برسم.

مرد از این پیشنهاد خوشحال شد. غول او را روی پشت خود سوار کرد و دو ساعته مسافت زیادی را رفت و در چند صد کیلومتری قصر او را بر زمین گذاشت و گفت:

— بقیه راه را خودت پیدا می کنی.

بعد هم بی آنکه منتظر شود تا مرد از او تشکر کند بسرعت از آنجا دور شد. مرد چندین شبانه روز راه رفت تا سرانجام به قصر زرین استروم برگ که بر فراز کوهی شیشه ای بنا شده بود رسید. مرد وقتی نگاه کرد دید دختر جادوشده پادشاه با کالسکه اش در حال ورود به قصر است، بنابراین شروع کرد به بالا رفتن از کوه، ولی چون کوه شیشه ای بود، هنوز چند قدمی نرفته بود که لغزید و به عقب برگشت.

وقتی متوجه شد رفتن به قصر غیرممکن است، بسیار ناراحت شد. اما سرانجام با خود گفت: «حالا که نمی‌توانم بالا بروم همین جا چشم به راه می‌مانم.» برای اقامت خود کلبه کوچکی ساخت و یک سال در آن کلبه ماند. هر روز شاهزاده‌خانم جادوشده را دوروبر کوه می‌دید ولی نمی‌توانست به او نزدیک شود.

یکی از روزها بیرون کلبه‌اش سه دزد را دید که دعوا و کتک‌کاری می‌کردند. او از داخل کلبه فریاد زد:
– پروردگارا! پناه بر تو.

دزدان این فریاد را که شنیدند لحظه‌ای دست از دعوا کشیدند و به این طرف و آن طرف نگاه کردند ولی کسی را ندیدند. بعد دوباره با رفتاری زننده‌تر شروع کردند به دعوا.

یکی از دزدان در حین بگو مگو گفت:

– من عصایی پیدا کرده‌ام که به هر دری بزنی چهارطاق باز می‌شود. دیگری گفت ردایی دارد که اگر آن را بر تن کند از نظرها ناپدید می‌شود. سومی گفت اسبی دارد که وقتی سوار می‌شود از هر جاده سخت و ناهمواری می‌تواند عبور کند؛ حتی از کوه شیشه‌ای. آنها با منازعه و کتک‌کاری به نتیجه‌ای نرسیدند و نمی‌دانستند شراکت خود را به هم بزنند یا آن را حفظ کنند.

مرد نزد آنها رفت و گفت:

– حاضرم سر این سه چیزی که در اختیار دارید با شما معامله‌ای بکنم. من پولی در بساط ندارم ولی چیزی دارم که ارزشمندتر از داراییهای شماست. ولی پیش از اینکه معامله انجام شود باید این چیزهایی را که گفتید امتحان بکنم تا خیالم برای انجام معامله راحت باشد.

دزدان قبول کردند و اسب، عصا و ردا را در اختیار او گذاشتند.

او بی‌درنگ ناپدید شد، و بعد با عصا به هر یک از آنها زد و گفت:

– شما احمقها لایق این چیزها نبودید، بروید گم شوید.

بعد بر اسب سوار شد و تند به طرف کوه شیشه‌ای رفت و به قصر رسید.

در قصر قفل بود. او با عصا به در ضربه‌ای زد و در فوری باز شد. وارد قصر شد و یگراست به طرف تالاری رفت که شاهزاده‌خانم در آن نشسته بود. یک فنجان طلایی پر از شربت هم کنارش بود. شاهزاده‌خانم، تازه‌وارد را نمی‌دید چون مرد هنوز ردا را بر تن داشت. مرد نزدیک و نزدیکتر رفت و انگشتی را که از او گرفته بود از انگشتش درآورد و در فنجان طلایی انداخت. صدای برخورد انگشتی با فنجان در اتاق طنین انداخت و شاهزاده‌خانم فریاد زد:

— این حلقه من است، مردی که این حلقه را به او دادم اکنون باید همین جا باشد. او تنها مردی است که می‌تواند طلسم را باطل کند. از جایش برخاست و چهار گوشه قصر را گشت ولی کسی را پیدا نکرد. در این میان مرد از قصر بیرون رفت و سوار اسب شد. وقتی شاهزاده‌خانم همه جا را گشت و به در بیرونی رسید، مرد ردا را از تن بیرون آورد. شاهزاده‌خانم که توانسته بود او را ببیند از شوق فریاد برآورد. مرد از اسب پایین آمد و بازوی شاهزاده‌خانم را در دست گرفت. شاهزاده‌خانم گفت:

— تو طلسم را باطل کردی و من آزاد شده‌ام. فردا ازدواجمان را جشن می‌گیریم.

دختر هوشیار روستایی

یکی بود یکی نبود، روستایی فقیری بود که خانه کوچکی داشت ولی زمینی نداشت که در آن سبزی یا ذرت بکارد. دخترش یک روز به پدر گفت:
- مطمئنم اگر پادشاه می‌دانست که چقدر فقیر و تنگدستیم حتماً یک تکه زمین به ما می‌داد. دلم می‌خواهد برای او پیغام بفرستیم.

وقتی خبر تنگدستی آنها به گوش پادشاه رسید، پادشاه هم یک تکه زمین به آنها داد و هم یک باغچه کوچک چمن‌کاری شده. وقتی پدر و دختر با دقت زمین را بیل می‌زدند تا در آن ذرت بکارند، همان طور که خاک را زیر و رو می‌کردند و کلوخ خرد می‌کردند، یک تکه طلای ناب پیدا کردند. چشم پدر که به تکه طلا افتاد به دخترش گفت:

- چون پادشاه با ما مهربان بود و در حق ما لطف کرد، باید طلا را برای او ببریم.

ولی دختر جوان مخالف بود. او به پدر گفت:
- اگر این راز را برملا کنیم، آن وقت حاصل کار ما هیچ و پوچ می‌شود. بهتر است صدایمان در نیاید.

پدر به حرفهای دخترش گوش نداد و طلا را نزد پادشاه بُرد و به او گفت که آن را در زمین زراعی پیدا کرده و اضافه کرد که این طلا را آورده تا وفاداری، احترام و حق‌شناسی خود را به پادشاه نشان دهد. پادشاه طلا را برداشت و از روستایی پرسید که آیا تنها همین یک تکه بوده است. روستایی با صداقت جواب داد:

- بله.

ولی پادشاه حرفش را باور نکرد و به او گفت:

— احتمال دارد طلا بیشتر از اینها بوده و تو همه را نیاورده باشی. برو و بقیه را بردار و بیاور.

هرچه روستایی تلاش کرد پادشاه را قانع کند که همین یک تکه طلا بوده و او آن را در طبق اخلاص گذاشته و نزد وی آورده، بی فایده بود و به خرج پادشاه نمی رفت که نمی رفت. بالاخره پادشاه دستور داد او را زندانی کنند تا بقیه طلاها را بیاورد. به خدمتکاران دستور داده شده بود هر روز به او نان و آب، یعنی جیره روزانه زندانیان را بدهند. ولی اشتهای روستایی از شدت ناراحتی کور شده بود، طوری که نه آب می خورد و نه نان. او مدام گریه می کرد و می گفت:

— کاش به حرف دخترم گوش کرده بودم! کاش به حرف دخترم گوش کرده بودم!

خدمتکاران نزد پادشاه خبر بردند که زندانی نان و آبش را نمی خورد و مدام این جمله را تکرار می کند که کاش حرف دخترم را گوش کرده بودم. پادشاه او را خواست و از او پرسید مگر دخترش به او چه گفته که حالا این قدر اظهار ندامت می کند. مرد جواب داد:

— دخترم گفته بود اگر این تکه طلا را نزد شما بیاورم، مجبور می شوم هرچه را هم که نصیبمان شده به شما برگردانیم. پادشاه گفت:

— پس تو دختری به این زرنگی داری؟

بعد هم دنبال آن دختر فرستاد.

دختر روستایی به اجبار نزد پادشاه آمد. پادشاه از دیدن او خوشحال شد و با خشنودی به او گفت:

— می گویند تو باهوش و زرنگ هستی. من معمایی می گویم اگر جواب آن را بدهی، همسر من می شوی.

دختر بی درنگ گفت که این پیشنهاد را قبول می کند. پادشاه گفت:

— طوری نزد من بیا که نه عریان باشی نه با لباس، نه سواره باشی نه پیاده،



و نه از جاده بیایی نه از کوره‌راه. اگر بتوانی با این شرایطی که گفتم بیایی، با تو ازدواج می‌کنم.

دختر فوری به خانه‌اش برگشت. سر راه یک کلاف بزرگ کاموا خرید و وقتی به خانه رسید لباسش را درآورد و خود را در میان کلاف نخ پیچید. نخها را طوری دور بدنش بست و محکم کرد که بدنش را کامل پوشاند. یکی از همسایه‌ها در ازای کمی پول، الاغی را در اختیار او گذاشت. دختر انتهای کاموا را به دم الاغ گره زد و الاغ او را پشت سرش کشید. در نتیجه دختر نه سواره بود نه پیاده. الاغ او را داخل شیاری که رد چرخ ارابه‌های دیگر به وجود آورده بود می‌کشید، طوری که فقط انگشت بزرگ پای دختر به زمین می‌خورد، و به این ترتیب دختر نزد پادشاه رفت. او نه لخت بود نه پوشیده، نه سواره بود نه پیاده، و نه از جاده رفته بود نه از کوره‌راه.

وقتی پادشاه او را به آن شکل دید، گفت که دختر به جواب معما پی برده و تمام خواسته‌های وی را اجرا کرده، برای همین آماده است با او ازدواج کند. پادشاه پدر دختر را از زندان آزاد کرد، بعد هم با دختر روستایی ازدواج کرد و پس از آن تمام امکانات سلطنتی را در اختیار دختر گذاشت. یک سال گذشت، یکی از روزها پادشاه از قصر بیرون رفت تا گردشی بکند. دست بر قضا تعدادی از روستاییان که پادشاه از آنها چوب خریده بود با گاریهایشان جلو قصر ایستاده بودند. به بعضی از گاریها گاو نر و به بعضی دیگر اسب بسته بودند. در میان آنها یک روستایی بود که گاری‌اش را دو اسب و یک مادیان جوان می‌کشیدند. وقتی آنها در جوار قصر ایستاده بودند مادیان گریخت و خود را پشت گاو نری که به یک گاری دیگر بسته بودند پنهان کرد. همین باعث دعوا بین روستاییان شد. صاحب گاو نر مدعی شد مادیان مال اوست و صاحب گاری اسب‌کش هم با دلیل و برهان مادیان را از آن خود می‌دانست. کار به جای باریک کشید و مجبور شدند موضوع را به پادشاه بگویند. پادشاه معتقد بود که مادیان هر جا بوده باید همان جا بماند؛ اگر نزدیک گاو نر بوده، پس صاحب گاو نر صاحب مادیان نیز هست. صاحب واقعی مادیان ناراحت و غمگین به خانه‌اش برگشت. او شنیده

بود همسر پادشاه که در اصل زنی روستایی بوده ملکه‌ای مهربان و عادل است. او نزد همسر پادشاه رفت و از وی تقاضا کرد کاری بکند که مادیان به صاحب واقعی‌اش برگردد. همسر پادشاه قول داد کار او را راه بیندازد به شرط اینکه به کسی نگوید ملکه به او کمک کرده است. همسر پادشاه گفت: - فردا صبح زود که پادشاه برای بازدید می‌رود، در جاده‌ای که او از آن می‌گذرد بایست و یک قلاب ماهیگیری هم همراهت داشته باش. جلو حوضچه‌ای خشک طوری قلاب را بالا و پایین ببر که انگار داری واقعاً ماهی می‌گیری. اگر پادشاه یا همراهان او پرسیدند داری چه کار می‌کنی، جوابی را بده که به تو می‌گویم.

روز بعد روستایی کنار جاده نشست و وانمود کرد که از گودالی خالی ماهی می‌گیرد. همین که چشم پادشاه به مردی افتاد که در گودالی خشک ماهیگیری می‌کرد، یکی از همراهانش را فرستاد تا ببیند این مرد دیوانه چه می‌کند. روستایی در پاسخ فرستاده شاه گفت: - دارم ماهی می‌گیرم.

فرستاده شاه گفت:

- اگر یک سال تمام قلاب ماهیگیری‌ات را در این چاله خشک بیندازی، باز هم از آن چیزی عایدت نمی‌شود.
روستایی در جواب گفت:

- برای من کاری ندارد که از یک چاله خشک ماهی بگیرم، همان طور که برای گاو نر مشکل نیست یک مادیان به دنیا بیاورد. همراه پادشاه برگشت و سؤال و جوابها را برای پادشاه بازگو کرد. پادشاه از این جواب به فکر فرورفت و گفت روستایی را نزد او بیاورند. پادشاه به روستایی گفت مطمئن است که خودش نمی‌توانسته این قدر حاضر جواب باشد و از او خواست زود بگوید چه کسی این حرفها را به او یاد داده است.

روستایی از گفتن حقیقت سر باز زد. بعد همراهان پادشاه او را از جلو چشم پادشاه دور کردند و زیر ضربات شلاق گرفتند. آنها با رفتار زشتشان و با غل و زنجیر او را مجبور کردند اعتراف کند. روستایی بالاخره اقرار کرد

که این بازی را از زن پادشاه آموخته است. پادشاه همین که به قصر برگشت با خشم و عصبانیت به همسرش گفت: - تو علیه من توطئه کرده‌ای! تو باعث شدی یک روستایی ناقابل به من توهین کند. برو، دیگر نمی‌خواهم ببینمت. به همان خانه روستایی خودت برگرد.

اما پادشاه گفت که زن می‌تواند به‌عنوان هدیه خداحافظی هرچه را می‌خواهد یا دوست دارد، با خود ببرد. زن در جواب گفت: - هرچه شما بفرمایید همان کار را خواهم کرد.

بعد پادشاه را بوسید و از او خواست برای آخرین بار با هم چند جرعه شربت بنوشند. زن لیوانی شربت آورد که داروی خواب‌آور در آن ریخته بود. پادشاه لیوان را یک‌نفس سرکشید و چند دقیقه‌ای طول نکشید که به خواب عمیقی فرورفت. زن پادشاه پارچه‌کسانی سفیدرنگی روی او کشید، بعد یکی از خدمتکاران را صدا زد و گفت پادشاه را داخل کالسکه‌ای ببرد که دم در ایستاده است. ملکه خودش کالسکه را راند و پادشاه را به کلبه پدرش برد و روی تخت خواباند. پادشاه ساعت‌های طولانی خوابید، بعد وقتی بیدار شد فریاد زد:

- آهای! من کجا هستم؟

سپس خدمتکارانش را صدا زد. هیچ‌کس جواب نداد. سرانجام همسرش به تخت نزدیک شد و گفت:

- سرورم، به من گفתי هرچه را در قصر بیشتر از همه دوست داری می‌توانی با خود ببری. من در دنیا بهتر از تو و عزیزتر از تو کسی را ندارم، برای همین تو را با خود آورده‌ام.

اشک در چشمان پادشاه حلقه زد و گفت:

- همسر عزیزم، از این پس من و تو با هم می‌مانیم و هرگز از هم جدا نمی‌شویم.

با هم به قصر برگشتند و زندگی تازه‌ای را شروع کردند. دیگر غیر از مرگ هیچ‌چیز نمی‌توانست آن دو را از هم جدا کند.

تبر نقره‌ای

روزی روزگاری، هیزم‌شکن فقیری بود که از بام تا شام زحمت می‌کشید و کار می‌کرد تا سرانجام کمی پول جمع کرد. او یک پسر بیشتر نداشت. روزی پسرش را صدا کرد و گفت:

– پسر من تو تنها فرزند من هستی، پولی را که با زحمت و عرق ریختن فراهم کرده‌ام مال تو می‌شود. امیدوارم یاد بگیری که آن را به بهترین شکل مصرف کنی، و وقتی من پیر و از کار افتاده شدم، بتوانی حامی من باشی. با این امیدها، پسر را به مدرسه فرستاد تا زیر نظر معلمان خود درس بخواند.

ولی در پایان دومین سال تحصیلی به علت بالا بودن هزینه تحصیل پول پدر به پایان رسید و هیزم‌شکن به اجبار از پسرش خواست که ترک تحصیل کند.

پدر با اندوه فراوان به پسرش گفت:

– بیش از این نمی‌توانم امکان تحصیل تو را فراهم کنم. پولی که برایم باقی مانده فقط کفاف نان روزانه را می‌دهد، همین و بس.

پسر گفت:

– پدر جان، ناراحت نباش. هرچه تاکنون یاد گرفته‌ام کافی است، به آموزش بیشتر هم نیازی ندارم.

پسر مدتی بیکار در خانه ماند. یکی از روزها پدر از او خواست به جنگل برود، کمی هیزم تهیه کند و به بازار ببرد.

پسر گفت:

– خیلی خوب، با هم می‌رویم و من کمکت می‌کنم.
پدر پشیمان شد و گفت:

– نه فرزندم، کار دشواری است. تو به کار سخت عادت نداری و نمی‌توانی کمک کنی. از اینها گذشته من فقط یک تبر دارم و پول هم ندارم یک تبر دیگر بخرم.
پسر گفت:

– خوب، تا وقتی که من بتوانم برای خودم تبر بخرم، از همسایه‌ها یک تبر امانت بگیر.

پدر رفت و از یکی از همسایگان تبری به امانت گرفت. سپیده‌دم روز بعد پدر و پسر با هم به جنگل رفتند.

جوان با جدیت کار کرد و شاداب و سرحال به پدرش خیلی کمک کرد. وقتی ظهر شد، هیزم‌شکن صدا زد:

– پسرم بیا بنشینیم و ناهارمان را بخوریم. اگر نخوریم نمی‌توانیم کارمان را ادامه بدهیم.

پسر هیزم‌شکن غذای خود را برداشت و گفت:

– شما استراحت کنید. استراحت برایتان لازم است. من هیچ خسته نیستم، کمی می‌روم داخل جنگل و همین‌طور که به آشیانه پرنده‌ها نگاه می‌کنم غذایم را می‌خورم.

پدر گفت:

– کار احمقانه‌ای است. اگر به جای استراحت توی جنگل راه بروی آن قدر خسته می‌شوی که نای کار کردن نخواهی داشت. کنار من بمان!
پسر به حرف پدر گوش نکرد و راه جنگل را در پیش گرفت.

چون آشیانه پرنده‌ها زیاد بود، مرتب به این طرف و آن طرف می‌دوید، غذایش را می‌خورد و عرق می‌ریخت. او مسافت زیادی رفت تا اینکه به درخت بلوط کهنسال و عجیب و غریبی رسید. تنه این درخت آن قدر ضخیم بود که اگر پنج مرد دورش می‌ایستادند و سعی می‌کردند دستهایشان را به هم بدهند، دستهای آنها به هم نمی‌رسید.

پسر با تعجب ایستاد و بعد فکر کرد: «لابد پرنده‌های زیادی روی این درخت لانه ساخته‌اند».

همین طور که فکر می‌کرد و بزرگی درخت را تحسین می‌کرد، به نظرش رسید صدایی می‌شنود. دوباره گوشه‌هایش را تیز کرد و صدای خفهای شنید که می‌گفت:

– بگذار بیایم بیرون! بگذار بیایم بیرون!

پسر دوروبر را نگاه کرد، ولی چیزی ندید. به نظرش آمد که صدا از زیر زمین می‌آید. بالاخره با صدای بلند گفت:

– صدا از کجا می‌آید؟

صدا جواب داد:

– من اینجا هستم؛ زیر ریشه‌های درخت بلوط. بگذار بیایم بیرون! پسر شروع کرد خاک زیر ریشه درخت را کنار زدن. این کار را با دقت ادامه داد تا اینکه یک بطری پیدا کرد. آن را جلو نور گرفت و نگاه کرد، چیزی شبیه یک قورباغه داخل بطری بود و سرو صدا می‌کرد:

– بگذار بیایم بیرون! بگذار بیرون بیایم!

پسر بی‌آنکه سوءظنی ببرد در بطری را باز کرد. ناگهان ابری در هوا پخش شد و در عرض چند دقیقه به غولی مبدل شد که قدش به نیمی از ارتفاع درخت می‌رسید.

غول با صدایی ترسناک به جوان گفت:

– آیا می‌دانی پاداش کاری که کردی چیست؟

جوان با جسارت جواب داد:

– من چشم‌داشتی ندارم.

غول فریاد زد:

– خدمتتان عرض می‌کنم؛ پاداش تو این است که گردنت قطع شود.

جوان گفت:

– اگر از اول می‌گفتی می‌گذاشتم توی همان بطری بمانی و پی کار خودم می‌رفتم. اما با وجود این تهدیدها سر من باید روی تنم بماند. آدم‌های

دیگری هم هستند که برایشان نقشه بکشی.

غول فریاد زد:

– فکر می‌کنی بعد از این همه سال که در بطری حبس بوده‌ام چیزی به نام ترحم در من باقی مانده؟ به اندازه کافی مجازات شده‌ام؛ حالا نوبت انتقام است. من سیارهٔ مقتدر عطارد هستم که مرا آزاد کرده‌ای. پس این منم که گردنت را می‌زنم.

پسر جواب داد:

– حالا چه عجله‌ای داری! من هم باید مطمئن شوم که تو همان موجودی هستی که داخل بطری حبس بوده. فکر نمی‌کنم بتوانی دوباره خودت را آن قدر کوچک بکنی که داخل همان بطری برگردی. اگر بتوانی، آن وقت باور می‌کنم راست می‌گویی و قبول می‌کنم هر کار دلت بخواهد می‌توانی بکنی.

غول با قدرت و جسارت جواب داد:

– این که کاری ندارد!

و فوری خودش را کوچک و باریک کرد و داخل بطری رفت.

پسر هیزم‌شکن بی‌درنگ با چوب‌پنبه سرِ بطری را بست، دوباره غول را زندانی کرد و بطری را میان ریشه‌های درخت بلوط کهنسال انداخت.

بعد هم راه برگشت نزد پدرش را در پیش گرفت. در این موقع غول با صدایی ترحم‌انگیز فریاد زد:

– دوباره آزادم کن. دوباره مرا از این بطری نجات بده!

پسر جواب داد:

– نه، چرا آزادت کنم؟ تو که مرا به مرگ تهدید کردی.

غول همچنان با صدای بلند تقاضای کمک می‌کرد:

– اگر نجاتم بدهی آن قدر پول به تو می‌دهم که تمام عمرت بی‌نیاز باشی.

پسر هیزم‌شکن گفت:

– تو جنست خرده‌شیشه دارد. می‌خواهی مرا فریب بدهی؛ همان طور که

آن دفعه این کار را کردی.

غول گفت:

— پشت پا به بخت نزن. این بار نه تنها صدمه‌ای نمی‌بینی، از مال دنیا هم بی‌نیاز می‌شوی.

پسر وقتی این پیشنهاد را با آن لحن شنید، با خود گفت: «باید خطر را قبول کنم، شاید به قولش وفادار باشد و به من صدمه نزند».

بعد رفت، بطری را برداشت و چوب‌پنبه آن را درآورد. ابر بیرون آمد و پهن شد و شد همان غولی که قبلاً بود.

غول گفت:

— من به قولم پایبندم؛ پاداشت را می‌دهم.

بعد یک تکه پارچه شبیه نایلون به او داد و گفت:

— اگر نصف آن را روی یک زخم بیندی بلافاصله درمان می‌شود. نصف دیگرش را هم اگر روی یک فلز بکشی آن تکه فلز طلا یا نقره می‌شود.

پسر جوان گفت:

— بگذار همین جا امتحان کنم.

به طرف یک درخت رفت، با تبر به آن ضربه‌ای زد و آن را شکافت. بعد پارچه را روی آن گذاشت. شکاف از بین رفت و دو تکه چوب به هم چسبید.

غول گفت:

— امتحان کردی؟ دیدی که کارش درست است؟ حالا موقع خدا حافظی است؛ باید از هم جدا شویم.

غول از جوان تشکر کرد، جوان هم به خاطر هدیه سپاسگزاری کرد و نزد پدرش برگشت.

پدر وقتی پسرش را دید برآشفست و گفت:

— این همه وقت کجا بودی؟ داشتی برای خودت این طرف و آن طرف می‌دویدی و یادت رفت قرار بود به من کمک کنی؟ فکر می‌کردم وقتی با

من به جنگل بیایی مرتب کار می‌کنی و اصلاً خسته نمی‌شوی.

پسر جواب داد:

– مهم نیست. ناراحت نباش، تلافی می‌کنم.

پدر با عصبانیت گفت:

– این طوری که نمی‌شود کار کرد.

جوان به پدرش گفت:

– پدر جان کمی حوصله داشته باش. حالا یک ضربه به این درخت

می‌زنم، می‌بینی چه اتفاقی می‌افتد.

همان طور که با پدرش حرف می‌زد پارچه را روی تبر مالید و بعد آن را

بلند کرد و ضربه محکمی به درخت زد. ولی چون تیغه تبر از جنس نقره

شده بود، ضربه چندان کاری نبود.

پسر به پدر رو کرد و گفت:

– ببین چه تبر ناجوری به ما امانت داده‌اند. شکلش عوض شده!

پدر با ترس و دلهره گفت:

– چه بلایی سر تبر آورده‌ای؟ این نتیجه همکاری و کمک توست! حالا

پول از کجا بیاورم به صاحب تبر بدهم؟

پسر گفت:

– ناراحت نباش. پول تبر چیزی نیست، من می‌دهم.

پدر سرش داد زد:

– مگر خُل شده‌ای، پولت کجا بود؟ تو که غیر از پول ناچیزی که من به

تو می‌دهم، پولی نداری. هنوز شیطنت دوران مدرسه از مغزت بیرون نرفته.

تو به درد هیزم‌شکنی نمی‌خوری!

در این لحظه جوان به پدرش گفت:

– پدر، من بیشتر از این نمی‌توانم کار کنم. برگردیم خانه و امشب را به

خوشی و شادی بگذرانیم.

پدر که عصبانی‌تر شده بود گفت:

– فکر می‌کنی من مثل تو می‌توانم برگردم خانه و دست روی دست

بگذارم و کاری نکنم؟ من باید تا غروب آفتاب کار کنم. اگر تو دوست

داری برگرد.

پسر گفت:

– اولین بار است که همراهت به جنگل آمده‌ام و راه برگشت را نمی‌دانم.

کمی که خشم پدر فروکش کرد، قبول کرد با پسرش به خانه برگردند. وقتی به خانه رسیدند، پدر گفت:

– حالا برو آن تبری را که از شکل افتاده بفروش، ببین چقدر گیرت می‌آید. ولی یادت باشد که آن را به هر قیمتی فروختی، پولش مال همسایه است.

جوان تبر را برداشت و به شهر نزد یک زرگر رفت. زرگر بعد از اینکه آن را محک زد و روی ترازو وزن کرد گفت:

– این تبر چهارصد درهم می‌ارزد ولی من الآن این قدر پول نقد ندارم. جوان به او گفت:

– هر قدر داری بده، بقیه‌اش باشد بعد.

زرگر سیصد درهم به او داد و صد درهم بدهکار شد.

پسر به خانه برگشت و به پدرش گفت نزد همسایه برو و بپرس در عوض تبرش چقدر پول می‌خواهد.

پدر گفت:

– نرفته می‌دانم؛ یک درهم و نیم.

پسر گفت:

– خوب، تو می‌توانی سه درهم به او بدهی؛ درست دو برابر. مطمئنم برای

یک تبر کافی است. ببین، من پول فراوان دارم. نگران نباش!

وقتی که پسر داشت پول تبر را می‌داد، یک اسکناس صد درهمی از جیب درآورد و گفت:

– نگران سه درهم پول نباش. ما آن قدر پول داریم که دیگر با آسایش و رفاه زندگی کنیم.

پدر گفت:

– خدای من! این همه پول را از کجا آورده‌ای؟

پسر شروع کرد به شرح دادن آنچه در جنگل اتفاق افتاده بود و اینکه به غول اعتماد کرده و او را نجات داده بود و در عوض به این پولها دست یافته بود. پسر جوان با این پولها توانست دوباره به مدرسه برگردد و به تحصیلات خود ادامه دهد. در عین حال چون به کمک پارچه هر بیماری را درمان می‌کرد، او را پزشک می‌دانستند، و زیانزد همهٔ مردم عالم شد.

مردمان هوشیار

روزی از روزها، مردی روستایی چوبدستی از شمشاد برداشت و به همسرش گفت:

– آیرین^۱، من به شهر می‌روم و سه روز دیگر برمی‌گردم. اگر چوبدار آمد گاوهایمان را بخرد بگذار آنها را ببیند، اما مبادا سه تا گاو را دویست درهم کمتر بفروشی. از دویست درهم حتی دیناری کمتر نگیر. همسرش گفت:

– برو، نگران نباش. من طبق سفارش تو گاوها را می‌فروشم.

وقتی شوهر از در بیرون می‌رفت با صدای بلند گفت:

– تو گاهی مثل بچه‌ای هستی که با سر زمین خورده است؛ هرچه را به تو گفته‌اند بعد از یک ساعت فراموش می‌کنی. اگر سر این معامله خطایی از تو سر بزند هرچه دیدی از چشم خودت دیدی؛ آن قدر با همین چوب شمشاد تو را می‌زنم که تنت یک سال کبود بماند. پس حواست را جمع کن که کار دست خودت ندهی.

صبح روز بعد چوبدار آمد، زن روستایی حرف زیادی نداشت که به او بگوید. وقتی چوبدار گاوها را دید و قیمت را پرسید گفت:

– آنها را می‌خرم. قیمتشان هم خیلی ارزان است.

بعد طناب را از گردن گاوها باز کرد و داشت آنها را با خود بیرون می‌برد که هنوز به در حیاط نرسیده، زن روستایی چنگ زد، آستین مرد چوبدار را

گرفت و گفت اول باید دویست درهم را بدهد و بعد گاوها را از در بیرون ببرد. چوبدار جواب داد:

– من امروز صبح یادم رفت کیف پولم را بردارم. ناراحت نباش، به جای سه گاو دو تا از گاوها را می‌برم و یکی را اینجا می‌گذارم تا تو اطمینان داشته باشی که حتماً برمی‌گردم.

زن روستایی گول حرفهای چوبدار را خورد و اجازه داد گاوها را با خود ببرد. پیش خود فکر کرد وقتی شوهرش برگردد و ببیند با چه زرنگی‌ای معامله کرده خوشحال می‌شود.

روستایی همان طور که قول داده بود، پس از سه روز به خانه برگشت. هنوز از راه نرسیده پرسید که گاوها را فروخته یا نه.

همسر روستایی جواب داد:

– معلوم است که فروختم؛ همان دویست درهمی که خودت گفته بودی. خودت بهتر می‌دانی که گاوها دویست درهم نمی‌ارزیدند، ولی من آنها را آب کردم. چوبدار هم بی‌آنکه اعتراضی بکند قبول کرد.

روستایی پرسید:

– خیلی خوب، حالا پولها کجاست؟

زن جواب داد:

– هنوز پولی به من نداده است. او یادش رفته بود کیف پولش را همراه بیاورد. ولی حتماً پول را می‌آورد، چون وثیقه گذاشته و به خاطر وثیقه هم شده پول را می‌پردازد.

شوهر پرسید:

– چه وثیقه‌ای گذاشت؟

زن جواب داد:

– یکی از گاوها را. او تا زمانی که پول دو گاو اولی را نپردازد نمی‌تواند گاو سومی را با خود ببرد. من با زرنگی ترتیبی دادم که کوچکترین گاو اینجا بماند، چون خورد و خوراکش از آن دو تای دیگر کمتر است!
مرد از شدت عصبانیت چوب را بلند کرد تا همان طور که قبلاً تهدید

کرده بود زنش را کتک بزند، ولی پشیمان شد و سرش داد زد و گفت:
– دلم برای تو که احمقترین موجود روی کره زمین هستی می‌سوزد. من
می‌خواهم دوباره به شهر بروم و سه روز دیگر برگردم اگر آدمی پیدا کردم
که به اندازه تو احمق باشد از تنبیهات صرف نظر می‌کنم، اما اگر پیدا نکردم
وای به حال تو!

مرد روستایی رفت و در جاده اصلی روی یک تخته سنگ نشست و
مترصد فرصت ماند. همان موقع ارابه‌ای را دید که از جاده می‌گذشت و زنی
روی نی‌های داخل آن نشسته بود و افسار گاوهایی را که ارابه را
می‌کشیدند به دست داشت. مرد فکر کرد فرصت خوبی است تا این زن را
بیازماید. ناگهان جلو ارابه پرید و شروع کرد دوروبر آن دویدن، انگار
نمی‌دانست می‌خواهد چه کار بکند. زن پرسید:

– پدر بزرگ دنبال چه هستی؟ از کجا آمده‌ای؟

مرد جواب داد:

– من از بهشت به روی زمین افتاده‌ام. نمی‌دانم چگونه دوباره به بهشت
برگردم. آیا می‌توانی مرا به آنجا برسانی؟

زن جواب داد:

– نه، من که راه را بلد نیستم. حالا که تو از بهشت آمده‌ای، از حال شوهر
من خبر داری؟ او سه سال است که در آنجاست. لابد او را دیده‌ای.

مرد جواب داد:

– معلوم است که او را دیده‌ام. ولی در آنجا هم همه افراد راضی و خرسند
نیستند. شوهرت در آنجا از گوسفندان و حیوانات نگهداری می‌کند.
حیوانات میان کوه و دره این طرف و آن طرف می‌دوند و بنده خدا شوهر تو
هم باید دنبال آنها بدود و آنها را به آغلشان برگرداند. به خاطر این کار
سنگین لباسهایش پاره شده و کم مانده از تنش درآید. حتماً می‌دانی که در
آنجا از خیاط هم خبری نیست. به ما گفته‌اند که به خیاطها اجازه ورود به
بهشت نمی‌دهند.

زن فریاد زد:

– اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که بنده خدا شوهرم این طوری توی دردرس افتاده باشد! حالا می‌خواهم خدمتتان عرض کنم که اگر شما صبر کنید می‌روم لباس مهمانی شوهرم را از کمد می‌آورم تا برایش ببرید که او در آنجا ظاهری محترمانه داشته باشد.

مرد گفت:

– هیچ‌کس جرئت ندارد همراه خود لباس به بهشت ببرد. چون بیشتر وقتها هنگام ورود لباس آدمها را درمی‌آورند و دور می‌ریزند.

زن با صدایی بلند گفت:

– خوب، من دیروز مرتع خود را فروختم و پول درست و حسابی‌ای توی دست و بالم است. این پول را برای او می‌فرستم. اگر کیف پولی همراهت باشد، وقتی می‌خواهی وارد بهشت شوی کسی متوجه نمی‌شود.

مرد که طفره می‌رفت گفت:

– اگر چاره دیگری نیست، باشد. این کار را برایتان انجام می‌دهم.

زن گفت:

– کمی صبر کن بروم کیف پولم را بیاورم. خیلی زود برمی‌گردم.

زن همان طور که حرف می‌زد ارابه را هم می‌رانند. مرد با خود فکر کرد: «به نظر می‌رسد این زن دست همهٔ احمقها را از پشت بسته است. اگر او واقعاً برگردد و پول را بیاورد همسر مرا هم نجات داده!»

خیلی طول نکشید که مرد دید زن در حالی که کیف پولی در دست دارد دوان دوان می‌آید. زن تا رسید کیف را با دست خود در جیب مرد گذاشت. بعد هم کلی از لطف و مهربانی او تشکر کرد و رفت.

وقتی زن به خانه‌اش رسید پسرش را دید که تازه از مزرعه برگشته است، با خوشحالی تعریف کرد چه ماجرای غیرمنتظره‌ای برایش پیش آمده و اضافه کرد:

– چقدر خوش اقبال هستم که آن مرد را دیدم و فهمیدم شوهر بینوایم به لباس و پول نیاز دارد، و توانستم به وسیلهٔ او مقداری پول برایش بفرستم. پسر با شنیدن این حرفها یکپارچه خشم شد و با صدای بلند فریاد زد:

— آدمها که هر روز از بهشت به زمین بر نمی‌گردند! من الآن می‌روم بیرون تا این مرد را پیدا کنم، چون او می‌تواند اوضاع و احوال بهشت را برایم شرح دهد و بگوید در آنجا چه کار می‌شود کرد.

بیرون رفت و اسب را زین کرد و بسرعت از آنجا دور شد. راه زیادی نرفته بود که مرد زارع را دید. او زیر درختِ بیدی نشسته بود و پولهایش را می‌شمرد. جوان پرسید:

— مردی را دیده‌ای که به تازگی از بهشت آمده باشد؟
مرد جواب داد:

— بله، او داشت برمی‌گشت. حتماً تا حالا جادهٔ بالای کوه را که جادهٔ میان‌بر است رد کرده. اگر بسرعت بروی حتماً او را می‌بینی.
جوان گفت:

— آه، من تمام روز را کار می‌کردم، تا اینجا هم که با اسب آمده‌ام حسابی خسته شده‌ام. اگر آن مرد را می‌شناسی خواهش می‌کنم سوار اسب من شو، او را پیدا کن و به اینجا برگردان!

مرد زارع با خود گفت: «این هم یک آدم دیگر که سیمهایش حسابی قاطی است.»

بعد با صدای بلند گفت:

— چرا به شما لطفی نکنم؟

بعد پرید روی اسب مرد جوان و از آنجا دور شد.

جوان همان‌جا منتظر ماند. آن قدر منتظر ماند تا شب شد، ولی آن مرد برنگشت. بعد با خود فکر کرد: «لابد مردی که به دنبالش بوده خیلی عجله داشته که هرچه زودتر به بهشت برگردد و بدون تردید مرد زارع اسب را به او داده تا در بهشت آن را به پدرم بدهد.»

جوان با این تصور به خانه برگشت و آنچه را اتفاق افتاده بود برای مادرش تعریف کرد و دست‌آخر گفت:

— بی‌تردید آن مرد اسب را به پدرم تحویل داده و او دیگر مجبور نیست پیاده بین کوه و دره دنبال گوسفندها بدود.

زن گفت:

– خیلی خوب شد، تو هم که هنوز پاهای جوانی داری و می‌توانی پیاده بروی.

به این ترتیب آنها ضرر را پذیرفتند.

مرد زارع هم به محض اینکه به خانه برگشت اسبی را که جوان به او قرض داده بود در طویله کنار گاوها بست، نزد همسرش رفت و گفت:
– آیرین، تو زن خوش اقبالی هستی. از وقتی بیرون رفتم تا حالا دو نفر را پیدا کردم که عقل و شعورشان خیلی کمتر از تو بود، بنابراین تو را تنبیه نمی‌کنم تا دفعه بعد!

بعد چپق خود را بیرون آورد، آن را روشن کرد و گفت:

– معامله خوبی بود؛ یک اسب اصیل و کیفی پراز پول در ازای دو گاو لاغر و مردنی! اگر حماقت همیشه چنین فرصتهایی برایم به ارمغان بیاورد باید از زنی مثل تو شاهانه نگهداری و پذیرایی کنم.
بعد اضافه کرد:

– حتی اگر کم‌هوش هم باشی برایم عزیز و دوست‌داشتنی هستی.

پسر آسیابان و گربه‌اش

روزی روزگاری، آسیابانی بود که در آسیاب کهنه‌ای زندگی می‌کرد. او نه همسری داشت و نه فرزندی، فقط سه نفر از شاگردانش با او زندگی می‌کردند. بعد از سالها که با هم کار کردند روزی به آنها گفت:

– من کم‌کم دارم پیر می‌شوم و دیگر باید استراحت کنم. قصد دارم آسیابم را به کسی بدهم که بهترین اسب را برایم بیاورد و بتواند تا زمانی که زنده هستم به خورد و خوراک و زندگی‌ام برسد.

یکی از شاگردها از دو تای دیگر کوچکتر بود. شاگردهای بزرگتر او را احمق می‌پنداشتند و گاهی هم به او حسادت می‌کردند و می‌ترسیدند مبادا آسیاب نصیب او شود. آن دو تصمیم گرفتند از شر او خلاص شوند. یک روز هر سه شاگرد راه افتادند و رفتند و رفتند تا از شهر خارج شدند. دو شاگرد بزرگتر به شاگرد کوچکتر گفتند:

– هانس احمق! تو بهتر است در اینجا بمانی چون اگر تمام عمرت را هم روی این کار بگذاری نمی‌توانی اسبی پیدا کنی.

هانس با وجود بی‌مهری آنان همراهشان رفت. وقتی شب شد آن سه به غاری رسیدند و تصمیم گرفتند در آن بخوابند.

دو شاگرد بزرگتر که خیال می‌کردند خیلی زرنگ هستند، صبر کردند هانس به خواب برود، بعد برخاستند و بسرعت از آنجا دور شدند. آنها فکر می‌کردند چه خوب است که به این راحتی از شر او خلاص شدند.

آفتاب که طلوع کرد هانس بیدار شد و متوجه شد در حفره‌ای دراز و عمیق خوابیده است. این طرف و آن طرف را نگاه کرد و کسی را ندید. با صدای بلند فریاد زد:

— ای خدای بزرگ، من کجا هستم؟

بعد بلند شد، به زحمت از غار بیرون آمد و در میان جنگل سرگردان شد. با خود فکر کرد: «من تنها و بی‌کس در این جنگل چه کار می‌توانم بکنم؟ چطور می‌توانم اسبی برای آسیابان پیدا کنم؟» همان طور که فکر می‌کرد و از وسط جنگل می‌گذشت، چشمش به گریه کوچکی افتاد. گریه با لحنی بسیار مهربان گفت:

— هانس عزیز، بگو چطور می‌توانم کمکت کنم؟

هانس جواب داد:

— گریه عزیز! تو نمی‌توانی کمک کنی.

گریه گفت:

— می‌دانم دنبال چه هستی، تو به یک اسب زیبا نیاز داری. همراهم بیا و هفت سال همراه من باش. آن وقت چنان اسب زیبایی به تو می‌دهم که در عمرت ندیده باشی.

هانس با خود فکر کرد: «چه گریه شگفت‌انگیزی! با وجود این باید مراقب باشم که حقه‌ای در کارش نباشد.» بعد گریه او را با خود به قصری برد که طلسم شده بود و تمام ساکنانش گریه و از خدمتکاران خود او بودند. گریه‌ها که همگی شاد و خوش‌رفتار بودند همین که گریه همراه هانس را دیدند، از پلکان به این طرف و آن طرف پریدند.

شب که شد، هانس و گریه پشت میز نشسته بودند و شام می‌خوردند که سه گریه آمدند و موسیقی اجرا کردند. یکی از گریه‌ها ویولن می‌زد، دیگری ویولن سل و سومی با تمام نیرو شیپور می‌نواخت. وقتی شام تمام شد، گریه‌های خدمتکار آمدند و میز را تمیز کردند.

بعد از شام گریه به هانس گفت:

— حاضری با هم برقصیم؟

هانس جواب داد:

– من نمی‌توانم با گربه کوچولویی مثل تو برقصم، تا به حال هرگز چنین کاری نکرده‌ام.

گربه گفت:

– خوب اشکالی ندارد.

بعد به گربه‌های دیگر دستور داد هانس را به اتاق خوابش ببرند. گربه‌های خدمتکار او را به اتاق خوابش بردند و چراغها را روشن کردند. یکی کفشهای هانس را درآورد، یکی هم جورابهایش را، بعد هم چراغها را خاموش کردند و رفتند.

روز بعد گربه‌ها آمدند و به او کمک کردند تا از تختخواب پایین بیاید. یکی جوراب به او پوشاند و دیگری بند کفش او را بست. سومی هم صورتش را شست و چهارمی با دُمش آن را خشک کرد. هانس پیش خود فکر کرد: «چه حوله نرمی!» و رفت که صبحانه بخورد.

هر روز گربه‌ها هم در خانه به خانم خدمت می‌کردند و هم به جنگل می‌رفتند و هیزم می‌شکستند. آنها یک تبر، گوه‌ای از نقره و ساطوری طلایی داشتند. هانس در روزهای اول کاری نمی‌کرد؛ می‌خورد و می‌خوابید و جز گربه و خدمتکارانش کسی را نمی‌دید.

بالاخره یک روز گربه، یعنی خانم خانه، به هانس گفت:

– به مرتع من برو و علف درو کن. بعد آن را خشک کن و بیاور.

برای این کار به او داسی نقره‌ای، یک سنگ چاقوتیزکن طلایی و یک شن‌کش دادند. بعد گربه تأکید کرد که علفها را سالم به خانه بیاورد.

هانس رفت و کاری را که به او محول کرده بودند بخوبی انجام داد و علفها و وسایل را به خانه آورد. بعد به خانم خانه گفت:

– حالا وقتش رسیده که دستمزدم را بگیرم.

گربه جواب داد:

– حالا حالاها با تو کار دارم. باید کار دیگری هم برایم انجام بدهی.

بیرون مقداری الوار ریخته و همه وسایل نجاری از جنس نقره آماده شده؛

تو باید با آنها برایم یک خانه بسازی.

هانس دست به کار شد و شب و روز زحمت کشید تا خانه را آماده کرد. بعد نزد گربه رفت و گفت:

– تا حالا هر کاری را که گفته‌ای برایت انجام داده‌ام، ولی از اسب خبری نشده است.

درست هفت سال گذشته بود، برای همین گربه از او پرسید که آیا دلش می‌خواهد اسب را ببیند.

هانس جواب داد:

– معلوم است که دلم می‌خواهد.

گربه هانس را به سمت در خروجی خانه برد. وقتی در را باز کرد، هانس دوازده رأس اسب را دید که بیرون ایستاده بودند. اسبها مغرور و سرزنده به نظر می‌رسیدند و پوستشان از شادابی برق می‌زد. هانس از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید.

بعد از اینکه هانس از اسبها تعریف و تمجید کرد، گربه او را به داخل قصر برد، شام خوب و خوشمزه‌ای به او داد و گفت:

– هنوز وقت آن نرسیده که اسب را در اختیار تو بگذارم. باید به خانه‌ات برگردی، سه روز بعد خودم نزد تو می‌آیم و اسب را می‌آورم.

گربه او را مشایعت کرد و راه برگشت به آسیاب را به او نشان داد. در این مدت که در قصر گربه بود به او لباس تازه‌ای نداده بودند، لباسهای قدیمی‌اش هم که در این چند سال کهنه و پاره شده بودند. وقتی برگشت دید دو شاگرد دیگر زودتر از او برگشته‌اند. اسبهایی که آورده بودند به ظاهر خوب و ظریف بودند ولی یکی از آنها چلاق و دیگری کور بود. آنها همین که هانس را دیدند گفتند:

– خوب هانس پس اسبت کو؟

او جواب داد:

– سه روز دیگر اسبم را می‌آورند.

آن دو هانس را دست انداختند و گفتند:



— لابد هر اسبی که از اینجا بگذرد، فقط به خاطر تو آمده!
هانس چیزی نگفت و وارد اتاق شد. وقتی چشم آسیابان به او افتاد فریاد زد:
— آه مبادا با آن لباسهای پاره پاره با ما پشت یک میز بنشینی؛ اگر کسی
بباید مایهٔ آبروریزی می‌شود!
بنابراین چیزی به او دادند که بیرون بخورد.
شب که شد دو شاگرد بزرگتر اجازه ندادند هانس با آنها در یک اتاق
بخوابد. او مجبور شد به مرغدانی برود و روی گاه بخوابد.
صبح سومین روز وقتی همهٔ افراد خانه بیدار شدند دیدند کالسکه‌ای
شش‌اسبه، زیبا و باشکوه، به طرف خانهٔ آنها می‌آید. اسبها ظریف بودند، به

همان زیبایی که هانس پیش از این دیده بود و افسارشان در برابر نور خورشید می‌درخشید. چند خدمه کالسکه را همراهی می‌کردند. یکی از این خدمتکاران بر اسبی بسیار زیبا سوار بود که بعد معلوم شد همان اسب هانس است.

کالسکه کنار در ایستاد و شاهزاده‌خانم زیبایی از آن پیاده شد. این شاهزاده‌خانم همان گربه بود که با خدمت صادقانه هانس در طول هفت سال، طلسمش شکسته شده و به شکل اول خود درآمده بود. شاهزاده‌خانم وارد آسیاب شد و سراغ جوانترین شاگرد را گرفت.

آسیابان گفت:

— او نمی‌تواند در کنار ما باشد. لباسهایش آن قدر پاره پاره است که در مرغدانی می‌خوابد.

شاهزاده‌خانم گفت:

— باشد، خودم نزد او می‌روم.

شاهزاده‌خانم خدمتکاران خود را صدا زد و به آنان که با لباسهای نو و مجلل آمده بودند دستور داد هانس را به خانه ببرند، لباسهای کهنه‌اش را دور بریزند، او را شستشو دهند و لباسهای تازه به او بپوشانند. وقتی دستور شاهزاده‌خانم اجرا شد، هانس آن چنان زیبا و خوش‌سیما جلوه کرد که از شاهزادگان چیزی کم نداشت.

در همین فاصله شاهزاده‌خانم نزد آسیابان رفت تا ببیند شاگردان دیگر چه اسبهایی آورده‌اند. دید یکی از اسبها چلاق و دیگری کور است. شاهزاده‌خانم دستور داد اسبی که قرار بود از طرف هانس به آسیابان داده شود بیاورند. آن را به حیاط خانه آسیابان آوردند و آسیابان آن را دید. بعد شاهزاده‌خانم گفت:

— این اسب را از طرف کوچکترین شاگرد برای آسیابان آورده‌ایم.

آسیابان گفت:

— به این ترتیب آسیاب به او تعلق خواهد داشت.

شاهزاده‌خانم جواب داد:



— نه، او به آسیاب نیاز ندارد. هم اسب و هم آسیاب مال خودتان. در این لحظه هانس با لباسی باشکوه ظاهر شد و شاهزاده‌خانم از او خواست که در کالسه کنار او بنشیند. بعد آن دو با هم از آنجا دور شدند. آنها ابتدا به خانه کوچکی رفتند که هانس با دست خود و ابزار نقره‌ای ساخته بود. حالا همان قصر با پوششی از طلا و نقره از زیبایی می‌درخشید. طولی نکشید که مراسم عروسی برپا شد. هانس آن قدر ثروتمند شده بود که دیگر به چیزی نیاز نداشت. پس اگر کسی به نظر احمق جلوه کند نمی‌توان گفت هرگز ثروتمند نمی‌شود.

خیاط خوش طینت

به همان سادگی که کوه و دره در کنار یکدیگرند، انسانها هم می‌توانند راه نیکی یا بدی را برگزینند. جریان این‌گونه شروع شد که برحسب تصادف یک خیاط و یک کفاش تصمیم گرفتند با هم دوستانه به سفر بروند. روزی خیاط که ریزنقش، خوش‌قیافه، شاد و قیراق بود در میدان ده به کفاش برخورد.

کفاش وسایل کارش را در جعبه‌ای حمل می‌کرد و شوخ و شنگ فریاد می‌زد و می‌خواند:

با کشیدن نخها، درز کفشایتان را می‌دوزم.
با واکس زدن به کفشها، تا دیروقت شب کار می‌کنم.

کفاش یکریز ترانه‌اش را می‌خواند. او چهره‌ای عبوس داشت، مثل آدمی که یک لیوان سرکه سرکشیده باشد و جوری که انگار هر لحظه می‌خواست با خیاط دست به یقه شود.

خیاط خوشرو همچنان که می‌خندید می‌گفت:

— سخت نگیر، بیا چیزی بنوش تا حالت جا بیاید.

کفاش پذیرفت، چند جرعه نوشید و تلخی چهره‌اش برطرف شد، بعد شیشه را به خیاط داد و گفت:

— شنیده‌ام آدمها وقتی رفع تشنگی می‌کنند بهتر می‌توانند حرف بزنند.

می‌آیی با هم سفر کنیم؟

خیاط در جواب گفت:

— با کمال میل؛ بخصوص اگر بخواهی به شهر بزرگتری برویم، چون آنجا کار و بارمان رونق می‌گیرد.
کفاش گفت:

— جانا سخن از زبان ما می‌گویی. این ده کوچک مثل قفس ما را در خود حبس کرده است. از کار و کاسبی که خبری نیست. مردم روستا هم که ترجیح می‌دهند پابره‌نه راه بروند و پول کفش ندهند. با این قرار و مدارها آن دو با هم عازم سفر شدند. سلانه سلانه از جایی به جای دیگر رفتند و روزهای زیادی راه رفتند، ولی چیزی برای خوردن و نوشیدن نداشتند. برای همین وقتی به اولین شهر رسیدند، بی‌درنگ هر دو به دنبال کار رفتند. خیاط سرحال، دل‌زنده و خوش‌برخورد، با آن گونه‌های سرخ، براحتی کار پیدا کرد و مشغول شد. کم‌کم کار و بارش به خاطر اخلاقی رونق گرفت و پس از مدتی با کیف پولی پر و پیمان به دیدن کفاش رفت.

کفاش عُنُق که سر و وضع خیاط را دید از روی بخل گفت:

— هر قدر آدم رذلتر باشد بیشتر شانس دارد.

ولی خیاط از ته دل خندید و تصنیفی زیر لب زمزمه کرد، بعد هم تمام پولش را با او تقسیم کرد. حتی پول خرده‌هایی را که در جیبش بود درآورد و با شوخی و خنده روی میز ریخت و در حالی که آنها را تقسیم می‌کرد گفت:

— راحت دریاور، راحت خرج کن!

آن دو بار دیگر بار سفر بستند و مدتی به مسافرت ادامه دادند تا به جنگل بزرگی رسیدند که در آن جاده دو راه می‌شد و هر دو راه به یک شهر منتهی می‌شد که محل اقامت پادشاه آن منطقه بود. از یکی از آنها هفت روز طول می‌کشید تا به مقصد برسند و از دومی فقط دو روز. ولی دو مسافر ما نمی‌دانستند کدام راه طولانی‌تر و کدام کوتاه‌تر است.

آن دو زیر سایه درخت بلوط نشستند تا با هم مشورت کنند و تصمیم بگیرند چه مقدار غذا با خود ببرند.

کفاش گفت:

– آدم همیشه باید آینده‌نگری بکند. من آن قدر نان همراه می‌برم که یک هفته خیالم راحت باشد.

خیاط فریاد زد:

– نانِ یک هفته! با این بار سنگین دیگر نمی‌توانی دوروبرت را ببینی. عقل حکم می‌کند سبک مسافرت کنیم. پولی که در جیب من است هم در تابستان به درد می‌خورد و هم در زمستان. نان در تابستان خشک می‌شود و در زمستان کپک می‌زند. لباسمان هم که برای هفت روز سفر مناسب نیست. تازه می‌توانیم راه کوتاه‌تر و میان‌بر را پیدا کنیم. من که فقط آذوقه دو روز را با خودم می‌آورم.

هر کدام هرچه را لازم داشتند تهیه کردند و به این امید راه افتادند که بتوانند از کوتاه‌ترین راه به مقصد برسند.

آن دو وارد جنگلی شده بودند که سکوتی چون سکوت کلیسا بر آن حاکم بود و حتی نسیم هم سکوت آن را به هم نمی‌زد. آب جویباران بی‌سر و صدا جریان داشت و حتی پرندگان نیز قانون سکوت را رعایت می‌کردند. انبوهی شاخه‌های درختان اجازه نمی‌داد پرتو خورشید به کف جنگل برسد. صدای کفاش در نمی‌آمد، سنگینی نان روی شانه‌اش او را وامی‌داشت هر از گاهی بایستد و قطره‌های عرق را از صورت عبوس و تلخ خود پاک کند. از طرف دیگر خیاط شاد و سرزنده، به این طرف و آن طرف می‌پرید و زیر لب اشعاری زمزمه می‌کرد. خیاط با خود فکر می‌کرد خدا نیز از او راضی است چون او در هر شرایطی توانسته شاکر باشد و شادمانی و خرسندی خود را حفظ کند.

دو روز گذشت و آذوقه خیاط تمام شد. در روز سوم جاده جنگلی طولانی‌تر از آنچه تصور می‌کردند به نظر می‌رسید. به روحیه خیاط ضربه مختصری وارد شد، ولی او جسارت خود را از دست نداد و همچنان اعتقاد خود را به مشیت الهی و خوش‌اقبالی حفظ کرد. خیاط در سومین شب گرسنه و خسته زیر درختی نشست و تا صبح گرسنه ماند. روز چهارم هم به

همین منوال در گرسنگی گذشت. کفاش در چهارمین روز هم مثل شبها و روزهای گذشته داشت غذایش را می خورد که خیاط از سر گرسنگی نگاهی به او انداخت و از فرط گرسنگی مجبور شد از کفاش تکه ای نان بخواهد. کفاش با لحنی مسخره و توهین آمیز گفت:

– تو همیشه شاد و سرخوش بوده ای، حالا وقت آن است که رنج و بیچارگی را هم حس کنی. پرندگان شاد و بی خیال صبحها چه چه می زنند و هنگام غروب طعمه عقاب می شوند.

خلاصه اینکه کفاش هیچ گونه رحم و مروتی از خود نشان نداد. صبح پنجمین روز خیاط بیچاره از شدت گرسنگی و خستگی نا داشت حتی یک کلمه حرف بزند؛ گونه هایش رنگ پریده و چشمهایش گود رفته بود.

کفاش بدطینت به خیاط گفت:

– امروز حاضرم یک تکه نان به تو بدهم، اما به شرط اینکه چشم راستت را از حدقه دریاورم.

خیاط بیچاره که همه فکر و ذکرش نجات زندگی اش بود چاره ای جز تن دادن به این شرط ندید. او برای آخرین بار با هر دو چشمش گریست و بعد خود را تسلیم کفاش بیرحم کرد که دلش از سنگ بود.

در این لحظه خیاط بینوا به یاد آنچه مادرش گفته بود افتاد. یک بار وقتی که او پنهانی از انبار چیزی برداشته بود مادرش به او گفته بود:

– به اندازه ای بخور که مجازی و رنجی را که باید، تحمل کن. وقتی خیاط آن تکه نان را که بسیار گزاف خریده بود خورد و دوباره توانست روی پاهایش بایستد، درد و بینوایی خود را فراموش کرد و با امیدواری به خود تلقین کرد که با یک چشم هم می توان دنیا را دید.

روز ششم، گرسنگی همه نیروی او را از بین برد و مقاومت او را در هم شکست. شب که شد از شدت ضعف زیر درختی افتاد و صبح هفتمین روز نتوانست از جایش تکان بخورد. مرگ بر چهره او سایه افکنده بود.

کفاش سنگدل شروع کرد به صحبت کردن و گفت:

– دلم برایت می‌سوزد! حاضرم یک تکه دیگر را هم از نانم به تو بدهم؛ البته به این شرط که قبول کنی چشم دیگری را هم از حدقه در بیاورم. خیاط به یاد بی‌خیالی روزهای گذشته خود افتاد و از خدا طلب آمرزش کرد. بعد به دوست خود گفت:

– هر کار دلت می‌خواهد بکن. من هم آنچه را باید، تحمل می‌کنم. ولی یادت باشد که هیچ‌یک از اعمال تو از نظر خداوند دور نمی‌ماند و آن روزی که به سزای اعمال زشتت بررسی چندان دور نیست. من هم سزاوار این همه سنگدلی نیستم. وقتی روزگارم خوش بود همه درآمدم را با تو تقسیم کردم. کار در حرفه من خیلی ظریف است؛ باید کوک به کوک دید و دقت کرد تا کار را پیش برد. اگر هر دو چشمم را از دست بدهم دیگر نمی‌توانم کار کنم و لابد باید گدایی کنم. اما حالا که قصد داری مرا بکلی نابینا کنی، لااقل در این جنگل رهایم نکن که از گرسنگی بمیرم.

کفاش که با هر اندیشه انسانی‌ای وداع کرده بود، دومین چشم خیاط را هم از چشم‌خانه درآورد و یک تکه نان در دستش گذاشت. صبر کرد تا آن تکه‌نان را بخورد، بعد چوبی به دستش داد تا با کمک آن بتواند راه برود. آفتاب داشت غروب می‌کرد که آنها از جنگل بیرون آمدند و نزدیک مزرعه یک چوبه دار دیدند.

کفاش، خیاط را کنار چوبه دار نشاند و او را تنها گذاشت و از آنجا دور شد.

کمی که گذشت خیاط بینوا بر خستگی، درد و گرسنگی‌اش غلبه کرد، به خواب عمیقی فرورفت و تمام شب را راحت خوابید. صبح که بیدار شد نمی‌دانست بالای سرش دو تبهکار اعدامی آویخته شده‌اند و بالای سر هر کدام یک کلاغ نشسته است.

درست موقعی که خیاط بیدار شد یکی از کلاغها به کلاغ دیگر گفت:

– داداش، بیداری؟

کلاغ دومی جواب داد:

– بله، بیدارم.

کلاغ اولی گفت:

– می‌خواهم یک چیزی بگویم. اگر نابینایی با قطره‌های شب‌نمی که از دیشب دور و بر ما ریخته، سرو صورتش را بشوید دوباره بینا می‌شود. اگر آدم‌های نابینا از خاصیت این شب‌نم خبر داشتند و می‌دانستند که تا به حال چند نابینا، حتی آنهایی که این موضوع را باور نداشتند، با استفاده از آن بینایی خود را بازیافته‌اند، آن وقت همه نابیناهای دنیا به اینجا سرازیر می‌شدند.

خیاط وقتی این گفتگوها را شنید از جیبش دستمالی درآورد و آن را روی علفها کشید. وقتی دستمال از ژاله خیس شد آن را به چشمانش کشید و چشم‌خانه‌هایش بلافاصله با دو کره چشم تازه و کامل پُر شد. کمی بعد، سرش را بلند کرد و دید خورشید دارد از پس قله‌های کوه طلوع می‌کند. در دشت پیش روی او شهر بزرگی قرار داشت؛ شهری با دروازه‌ها، برج و باروها و مناره‌های طلایی و صلیب‌هایی که بر نوک برجها در نخستین پرتوهای خورشید صبحگاهی می‌درخشید. او در آن لحظه تک‌تک برگهای روی درختان را می‌دید، پرنده‌ها را می‌دید که شادمانه در میان درختان می‌پریدند و حشره‌ها را که رقص‌کنان در هوای صبحگاهی به این سو و آن سو پرواز می‌کردند. بعد از جیب خود نخ و سوزنی درآورد و وقتی دید که مثل گذشته می‌تواند سوزن نخ کند، قلبش از شادی لبریز شد. دوزانو روی زمین نشست، از این همه لطف خداوندی شکرگزاری کرد و نیایش صبحگاهی را به جای آورد. او حتی برای آن دو تبهکاری که جسدهایشان به دار آویخته بود و در باد مانند پاندول ساعت تکان می‌خورد، از خداوند طلب آمرزش کرد. بعد بقچه‌اش را برداشت، گذشته را از یاد برد و در حالی که زیر لب ترانه‌ای زمزمه می‌کرد و سوت می‌زد به سفر خود ادامه داد.

اولین جاننداری که خیاط بعد از بینا شدن دید، کره‌اسبی قهوه‌ای‌رنگ بود که در مزرعه آزاد و بی‌خیال جست و خیز می‌کرد. خیاط چنگ زد و یال اسب را گرفت. او می‌خواست سوار بر اسب وارد شهر شود، ولی کره‌اسب التماس کرد که رهایش کند.

اسب گفت:

— من هنوز کره کم سن و سالی هستم، حتی آدمی سبکتر از تو هم کمرم را می شکند چه رسد به سنگینی تو. بگذار آزاد بمانم و جست و خیز کنم تا قوی شوم. خدا را چه دیدی، حتماً روزی این لطف و محبت تو را جبران می کنم.

خیاط گفت:

— پس بدو برو، چون تو کره اسب چموش هنوز دهانت بوی شیر می دهد. خیاط دست نوازشی بر پشت اسب کشید و ضربه ای نوازشگرانه به کپل کره زد و او را رها کرد تا راحت و بی خیال برای خود بگردد. کره هم بی درنگ مانند یک شکار در شکارگاه، جست و خیزکنان از میان چاله ها و پرچینها گریخت.

خیاط که از روز پیش چیزی نخورده بود، با خود گفت: «قطرات ژاله چشم خانه ام را پر کرده ولی نانی به کف نیاورده ام تا دهانم را پر کنم. باید به دنبال یک چیز خوردنی باشم».

در همین موقع لک لکی در میان چمنزار ظاهر شد. خیاط داد زد:
— بایست! بایست!

بعد چنگ زد و پای او را گرفت و گفت:

— نمی دانم تو مناسب خوردن هستی یا نه، اما من آن قدر گرسنه ام که نمی توانم بیش از این تحمل کنم. باید سرت را ببرم و از تو کبابی درست کنم.

لک لک گفت:

— نه، این کار را نکن. من یک پرنده مقدس هستم و هیچ کس تا به حال به فکر اذیت و آزار من نیفتاده. علاوه بر این من برای انسانها هم خیلی سودمندم. مرا زنده رها کن. ممکن است روزی بتوانم این گذشت تو را جبران کنم.

خیاط گفت:

— پسر عموی لنگ دراز، تو را رها می کنم!

لک‌لک برخاست و به آرامی در سینه‌کش آسمان به پرواز درآمد. او که پرید و رفت، خیاط با خود گفت: «حالا من ماندم و این گرسنگی که هر لحظه شدیدتر می‌شود. دفعه بعد هرچه پیدا کنم می‌خورم.» همین‌طور که با خودش حرف می‌زد به آب‌بندی رسید که دو جوجه‌اردک در آن شنا می‌کردند. خیاط فوری یکی از آنها را به چنگ گرفت و گفت: - آمدی چون تو را خواسته بودم.

همین‌که داشت سر از تن او جدا می‌کرد اردک جاافتاده‌ای که در میان آب‌بند ایستاده بود آمد و به خیاط التماس کرد که زندگی فرزندش را نگیرد.

اردک به خیاط گفت:

- فکر کن اگر تو را از مادرت می‌گرفتند و برای کشتن می‌بردند، مادرت چقدر غصه‌دار می‌شد.

خیاط خوش‌طینت گفت:

- آرام باش! فرزندان نزد تو می‌مانند.

بعد جوجه‌اردک را در آب‌بند رها کرد.

خیاط به راهش ادامه داد تا به یک درخت تنومند رسید که قسمتی از تنه‌اش خالی بود. در حفره خالی درخت زنبورهای وحشی این‌طرف و آن‌طرف می‌پریدند. خیاط با خود گفت: «به پاس این همه کارهای نیکی که کرده‌ام به من پاداشی داده‌اند؛ عسل مرا از گرسنگی نجات می‌دهد.»

ملکه زنبورها با ناراحتی از حفره درخت بیرون آمد و گفت:

- اگر آسایش ما را به هم بزنی و کندوی ما را خراب کنی، با نیش از

خودمان دفاع می‌کنیم و جوری نیش می‌زنیم که حس کنی هزاران سوزن گداخته به تنت فرورفته است. ولی اگر کاری به کار ما نداشته باشی و راحت را بگیری و بروی، بدون تردید روزی به نحوی این لطف را جبران می‌کنیم.

خیاط دید که تنه خالی درخت نیز برای او فایده‌ای ندارد. تا اینجا که

روی هرچه دست گذاشته بود، تیرش به سنگ خورده بود. حدود ظهر با



معدۀ خالی کشان کشان خود را به شهر رساند، در مهمانخانه‌ای نشست، با حرص و ولع غذا خورد و دلی از عزا درآورد.

همین که گرسنگی‌اش برطرف شد، نفس راحتی کشید و راه افتاد و به دنبال کار رفت. طولی نکشید که کار و صاحب‌کار خوبی پیدا کرد، در مدت کوتاهی زیروبم کار را آموخت و اسمش سرِ زبانها افتاد. دیگر خیلی‌ها دلشان می‌خواست کت و شلوارشان را این خیاط ماهر بدوزد. هر روز سروکله آدمهای تازه‌ای پیدا می‌شد که می‌خواستند او با دستمزدی بالاتر برایشان لباس بدوزد، اما خیاط بیشتر آنها را رد می‌کرد. تا اینکه پادشاه او را به عنوان خیاط‌باشی دربار منصوب کرد.

همان طور که در دنیا خیلی اتفاقها با هم رُخ می‌دهد، دست بر قضا درست همان روز کفاش، دوست قدیمی خیاط، هم به دربار احضار شد تا برای درباریان کفش بدوزد. وقتی چشم کفاش به خیاط افتاد و دید چشمهایش سالم است به فکر فرورفت و با خود گفت: «باید پیشقدم شوم و او را از بین ببرم، وگرنه از من انتقام سختی می‌گیرد».

اما به قول معروف چاه‌کن همیشه ته چاه می‌ماند. شب که کار روزانه به پایان رسید، کفاش پنهانی وارد محفل پادشاه شد. عده‌ای از درباریان هم حاضر بودند. کفاش گفت:

— اعلیحضرت پادشاه، به اطلاع مبارک می‌رسانم خیاطی که تازه به استخدام دربار درآمده مردی زرنگ و باهوش است. او ادعا می‌کند می‌تواند تاج زرین سلطنتی را که تازگیها گم شده پیدا کند. پادشاه گفت:

— جدی؟ چه خبر مسرت‌بخشی! به خیاط اطلاع دهید انتظار دارم تا صبح فردا تاج را بیابد، در غیر این صورت باید برای همیشه این شهر را ترک کند. خیاط که روحش هم خبر نداشت کفاش این آش را برای او پخته است، با ناراحتی فریاد زد:

— آه، پادشاه از من چیزی خواسته که از دست هیچ‌کس بر نمی‌آید، بهتر است به جای فردا همین الآن شهر را برای همیشه ترک کنم.

او باروبنه خود را بست ولی آن را به دوش نینداخت تا مردم متوجه نشوند او دارد با خواری از شهر بیرون می‌رود.

بیرون شهر به همان آب‌بندی رسید که چندی پیش با اردکهای آن دوست شده بود. اردک پیر کنار آب‌بند بود؛ بچه‌هایش را گذاشته بود در آب شنا کنند و خودش سرگرم خشک کردن بالهایش بود. وقتی چشمش به خیاط افتاد فوری او را شناخت و از او پرسید که چرا عبوس و غمگین است. خیاط گفت:

— اگر می‌دانستی چه بلایی سَرَم آمده چنین سؤالی نمی‌کردی!

بعد ماجرا را تعریف کرد.

اردک گفت:

— این که کاری ندارد. ما می‌توانیم راهش را به تو نشان بدهیم و کمکت کنیم. تاج داخل این آب‌بند افتاده، حالا هم تِه این آب است. من و بچه‌هایم می‌رویم تِه آب و آن را می‌آوریم. تو هم دستمالت را همین جا پهن کن تا تاج را روی آن بگذاریم.

درخشش پرتو خورشید صبحگاهی بر روی هزاران گوهرِ تاج، زیبایی شگفت‌انگیزی به آن بخشیده بود.

خیاط دستمالش را دور تاج بست و آن را نزد پادشاه برد. پادشاه از اینکه بار دیگر چشمش به تاج می‌افتاد ذوق‌زده شده بود و به‌عنوان پادشاه یک گردنبند طلا به گردن خیاط بست.

کفاش که می‌دید قافیه را باخته و موقعیت خیاط دارد بهتر می‌شود، خواب تازه‌ای برای او دید. او نزد پادشاه رفت و گفت:

— اعلیحضرتا، خیاط بیش از پیش به خودش مغرور شده و ادعا می‌کند می‌تواند قصری شاهانه از جنس موم بسازد.

پادشاه این حرف را که شنید، فوری به خیاط دستور داد همان قصری را که کفاش می‌گوید بسازد. پادشاه اضافه کرد که اگر این کار در عرض چند ساعت انجام نشود خیاط باید باقی‌مانده عمرش را در زیرزمین قصر زندانی شود.

وقتی که خیاط متوجه شد چه دستوری به او داده شده با خود فکر کرد: «اوضاع دارد خراب می‌شود؛ این دیگر کاری است که انسان فانی از پس آن بر نمی‌آید».

دوباره بچه به بغل راه افتاد و سرگردان از شهر بیرون رفت. سرراهش به همان درختی که تنه‌ای توخالی داشت رسید. غمگین کنار شاخه‌ای نشسته بود که تعداد زیادی زنبور پروازکنان از آنجا گذشتند. از قضا ملکه هم در میان آنان بود و وقتی خیاط را دید او را شناخت. ملکه جلو رفت و علت ناراحتی‌اش را پرسید.

خیاط گفت:

– غمی در دلم نشسته که نگو.

بعد ماجرا را برای ملکه زنبورها شرح داد.

زنبورها بلافاصله شروع کردند به وزوز کردن و ملکه زنبورها به خیاط گفت:

– الآن به خانه‌ات برگرد. اما فردا با یک پارچه بزرگ بیا و قصر مومی را تحویل بگیر.

خیاط که به خانه‌اش برگشت، زنبورها به سمت قصر پادشاه به پرواز درآمدند. وقتی دیدند پنجره‌ها باز است داخل اتاقها رفتند و همه گوشه و کنارها را بررسی کردند. بعد برگشتند و شروع کردند به ساختن قصری مومی، عالی و زیبا. شب هنگام کار به پایان رسید.

صبح وقتی خیاط قصر زیبای مومی را دید، هیچ‌جای آن کم و کسری نداشت؛ نه دیوار آن نه سقفش. قصر به سفیدی و زیبایی برف و به شیرینی عسل بود. خیاط آن را در پارچه پیچید و نزد پادشاه برد.

پادشاه با تحسین و تعجب به آن نگاه کرد و آن را در سالن پذیرایی خود گذاشت. بعد در ازای آن یک خانه بزرگ که از سنگ ساخته شده بود به خیاط هدیه کرد. کفاش همچنان ناراحت و ناراضی بود. بنابراین برای سومین بار نزد پادشاه رفت و گفت:

– اعلیحضرتا، خیاط تصور می‌کند در قصر هیچ چاه یا چشمه‌ای وجود

ندارد. او با افاده می‌گوید که می‌تواند فواره‌ای به ارتفاع قد یک انسان درست کند؛ فواره‌ای که آب آن مثل بلور بدرخشد.
پادشاه بار دیگر دنبال خیاط فرستاد و به او گفت:

— اگر تا فردا صبح یک فواره به همان شکلی که گفته‌ای برای قصر نسازی، تو را به دست جلاد می‌سپارم تا سرت را از تن جدا کند.
وقتی خیاط بیچاره از نزد شاه می‌رفت نمی‌دانست چه کار کند. این بار از فرط بیچارگی به گریه افتاده بود چون مرگ و زندگی‌اش در گرو انجام این کار بود.

خیاط، اندوهگین، بیرون از شهر سرگردان بود که اسبی را دید. اسب جست و خیزکنان به سمت او آمد.

این همان اسبی بود که خیاط زمانی در حق او لطفی کرده بود. کره‌اسب در این مدت اسب زیبا و چابکی شده بود.
اسب به او گفت:

— انگار بموقع رسیدم. حالا می‌توانم جواب محبت تو را بدهم. می‌دانم مشکلات چیست و دنبال چه هستی. من می‌توانم به تو کمک کنم.
اسب ادامه داد:

— پیر و سوار من شو. حالا می‌توانم به دو نفر آدم به هیکل تو هم سواری بدهم.

خیاط بعد از شنیدن این حرف با یک پرش سوار اسب شد. حیوان به سرعت باد حرکت کرد و یکسره تا کنار دروازه قصر رفت. بعد مثل برق سه بار آن را دور زد.

بار سوم پاهایش را محکم به زمین کوبید و گرد و خاک فراوانی، به بلندای قصر، به هوا بلند کرد. بعد از آن فواره‌ای به ارتفاع مردی که سوار اسب باشد، از زمین فوران کرد. آب فواره به شفافیت بلور بود و نور خورشید آن را به رنگهای گوناگون درمی‌آورد.

پادشاه با نگاهی شگفت‌زده به فواره نگاه کرد و از خوشحالی در حضور جمع خیاط را در آغوش گرفت.

خوشحالی خیاط چندان نپایید؛ کفاش برای چهارمین بار توطئه‌ای چید تا از سرّ مردی که آن همه بلا سرش آورده بود راحت شود. پادشاه چندین دختر داشت که یکی از یکی خوشگلتر بودند، ولی پسر نداشت. کفاش به پادشاه گفت:

— اعلیحضرتا، حرفهای غرورآمیز خیاط پایانی ندارد. او ادعا می‌کند می‌تواند از هوا برای پادشاه یک پسر کوچک بیاورد.

پادشاه بار دیگر دنبال خیاط فرستاد و گفت:

— اگر در عرض نه روز با قدرت و توانی که داری بتوانی برایم پسر کوچکی بیاوری، اجازه می‌دهم با دختر بزرگترم ازدواج کنی.

خیاط با خود فکر کرد: «برای من پادشاه بزرگ و وسوسه‌انگیزی است، ولی توان انجام این کار را ندارم. دست ما کوتاه و خرما بر نخیل! اگر سعی کنم از نخل بالا بروم تا خرما بچینم، ممکن است شاخه‌اش بشکند و از آن بالا بیفتم.»

خیاط به خانه‌اش رفت، گوشه‌ای چمباتمه زد و به فکر فرورفت تا ببیند چه کار باید بکند. خیلی فکر کرد ولی سرانجام به این نتیجه رسید که «هیچ چاره‌ای وجود ندارد!»

بعد گفت: «اگر بمانم آرامش ندارم، باید از اینجا بروم.» از پشت میز برخاست، بفرجه‌اش را بست، برای آخرین بار از وسط شهر گذشت و از شهر بیرون رفت.

پس از مدت کوتاهی به مرغزاری رسید. از وسط آن که رد می‌شد به آشنای قدیمی خود لک‌لک برخورد. لک‌لک با نگاهی فیلسوفانه حرکت یک قورباغه را زیر نظر گرفته بود و دست‌آخر هم آن را بلعید. بعد که سرش را برگرداند، چشمش به خیاط افتاد، جلو رفت و با او سلام و علیک کرد و گفت:

— با این بار و بینه که به پشتت بسته‌ای، انگار می‌خواهی شهر را ترک کنی؟

خیاط ماجرای زندگی و سرنوشت غم‌انگیز خود را از سیر تا پیاذ شرح

داد و گفت آخرین گرفتاری اش هم این است که پادشاه از او انتظار دارد
برایش بچه بیاورد، این هم برآوردنش برای هیچ انسانی مقدور نیست.
لک لک گفت:

— این قدر غصه نخور، من کمکت می‌کنم. تا به حال بچه‌های زیادی برای
مردم این شهر آورده‌ام. این بار هم یک شاهزاده کوچولو از چاه درمی‌آورم.
تو به خانه‌ات برگرد و خیالت راحت باشد. روز نهم به قصر شاه برو، من هم
به آنجا می‌آیم.

خیاط به خانه‌اش برگشت. تمام آن مدت را روزشماری کرد تا در روز
نهم بموقع به قصر برود. از ورود او به قصر خیلی نگذشته بود که لک لک
ظاهر شد، دوروبر قصر پرواز کرد و بعد منقار خود را به پنجره زد. خیاط
پنجره را باز کرد. پسرعمو لنگ‌دراز با احتیاط وارد شد و با ابهت از روی
کف مرمرین سالن عبور کرد. لک لک پسر بچه‌ای به زیبایی فرشتگان به
منقار داشت، که دستهایش را به سوی ملکه دراز کرده بود. لک لک به سوی
ملکه رفت و بچه را در دامن او گذاشت. ملکه نیز بچه را بوسید و او را به
قلب خود فشرد؛ دیگر از شادی سراز پا نمی‌شناخت.

لک لک پیش از اینکه پروازکنان از آنجا دور شود خورجینش را از دوش
برداشت و به ملکه داد. خورجین پراز پرهای رنگی بود که باید بین
شاهزاده‌خانم‌های جوان تقسیم می‌شد. شاهزاده‌خانمی که از همه بزرگتر بود
گفت:

— من از آن پرها نمی‌خواهم.

بعد سهمش را به یکی از خواهرانش داد، چون قرار بود بزودی ازدواج
کند.

خیاط مثل گذشته دوباره شاد و سرخوش شد و گفت:
— انگار من در راه پرفراز و نشیب آزمایش الهی بودم. مادرم حق داشت
که می‌گفت اگر به مشیت الهی اعتقاد داشته باشیم و صادقانه زندگی کنیم،
هرگز دست نیاز به سوی کسی دراز نخواهیم کرد.
بعد از این اتفاقات به کفاش دستور داده شد شهر را برای همیشه ترک



کند، ولی قبل از آن برای خیاط کفشی بدوزد که بتواند در عروسی‌اش پایکوبی کند. کفاش راه افتاد و به همان جنگلی رسید که در آن با دوستش رفتاری بیرحمانه کرده بود. از میان جنگل رفت و رفت تا به چوبه‌های دار رسید. در حالی که خسته، عصبانی و از گرمای روز کلافه بود، خود را زیر دارها انداخت و طولی نکشید که از فرط خستگی خوابش برد. همان دو کلاغی که بالای سر اعدامیها نشسته بودند، به طرف او پریدند و با نوک خود چشمهای کفاش را از حدقه درآوردند. او با فریادی جگرسوز از خواب بیدار شد و کورمال کورمال این طرف و آن طرف دوید. لابد تا حال کفاش از گرسنگی مُرده است چون از آن زمان تا به حال نه کسی او را دیده نه خبری از او آورده است.

شکارچی زرنگ

روزگاری، مرد جوانی بود که قفل‌سازی می‌دانست. او به پدرش گفت می‌خواهد برود دنیا را بگردد و روی پای خودش بایستد. پدرش خوشحال شد، اندکی از هزینه سفرش را به او داد و راهنمایی‌اش کرد که در چه جاهایی کار بیشتر است. مدتی نگذشت که مرد جوان از کار قفل‌سازی خسته شد و علاقه شدیدی به شکار پیدا کرد و تیرانداز بسیار ماهری شد.

یکی از روزها به یک شکارچی برخورد که لباس سبزرنگی به تن داشت. شکارچی از او پرسید از کجا آمده و می‌خواهد به کجا برود. جوان جواب داد که قفل‌ساز است ولی از این شغل خوشش نمی‌آید و آرزوی قلبی‌اش این است که شکارچی بشود. بعد هم از شکارچی خواست تا او را به شاگردی بپذیرد. شکارچی در جواب گفت:

– باشد، اگر مرا همراهی کنی تو را به شاگردی می‌پذیرم.

به این ترتیب جوان به خدمت شکارچی درآمد و در طی سالها همه فوت و فنهای شکار را آموخت.

آن‌گاه پس از گذشت سالها تصمیم گرفت به تنهایی سفر کند؛ پس با استادش خداحافظی کرد. شکارچی هم به‌عنوان پاداش یک تفنگ بادی کهنه به او داد. تفنگ بادی قدیمی، با همه کهنگی، این خاصیت را داشت که همیشه تیرش به هدف می‌خورد. جوان بعد از اینکه از شکارچی جدا شد به راهش ادامه داد و رفت و رفت تا به یک جنگل انبوه رسید. او یک روز تمام در این جنگل سرگردان بود و راه خروج را پیدا نمی‌کرد. شب که شد

بالای یک درخت رفت و روی یکی از شاخه‌های آن نشست تا از سر حیوانات درنده در امان باشد. نصفه‌های شب بود که سوسوی یک نور از دوردست نظرش را جلب کرد. شاخ و برگها را کمی کنار زد تا با دقت بیشتری جای نور را پیدا کند. پیش از اینکه پایین بیاید کلاه خود را برداشت و به طرف نور پرت کرد تا وقتی که از درخت پایین آمد جهت نور را گم نکند. بعد پایین آمد و به طرف کلاهش رفت، آن را روی سرش گذاشت و به طرف آن نور به راه افتاد.

هرچه نزدیکتر می‌رفت نور بزرگتر می‌شد؛ تا اینکه بالاخره آتش بزرگی دید که افروخته بودند و روی آن گاوی به سیخ کشیده را کباب می‌کردند. سه غول هم دور آتش بودند. وقتی نزدیکتر رفت شنید که یکی از غولها می‌گوید:

— بگذارید بینم کباب آماده شده یا نه.

او تکه‌ای گوشت برداشت که درست وقتی داشت آن را به دهان می‌برد، شکارچی آن را نشانه گرفت و باعث شد از دستش بیفتد. غول با صدای بلند گفت:

— باد گوشت را از دستم انداخت؛ یک تکه دیگر برمی‌دارم.

قبل از اینکه تکه دوم را گاز بزند، این تکه هم مثل تکه قبلی از دستش افتاد. غول ناراحت و عصبانی گوش غول دیگری را که کنارش نشسته بود کشید و گفت:

— چرا بازی درمی‌آوری؟

غول دومی جواب داد:

— کار من نبود؛ این کار فقط از یک تیرانداز ماهر برمی‌آید.

هر سه غول با هم فریاد زدند:

— ای تیرانداز ماهر، نزد ما بیا و کنار آتش بنشین تا با هم شام بخوریم.

مطمئن باش به تو آسیبی نمی‌رسانیم. اگر به میل خودت نیایی هر طور شده تو را به چنگ می‌آوریم. آن وقت بداهه حالت!

جوان شکارچی با شنیدن این حرفها قدم جلو گذاشت و گفت:

– من یک شکارچی آموزش دیده هستم، هر جا را نشانه بگیرم بی‌برو برگرد به هدف می‌زنم.

غولها از شکارچی خواستند به آنها ملحق شود. شکارچی هم از آنها خواست او را در هرچه دارند شریک کنند. غولها گفتند در آن نزدیکیها دریاچه بزرگی است و آن سوی دریاچه قصر بزرگی قرار دارد که شاهزاده زیبایی در آن زندگی می‌کند و آنها مایل‌اند به او دست یابند. شکارچی گفت: – کار مشکلی نیست.

ولی غولها با تأکید گفتند:

– آن قدرها هم آسان نیست، چون شاهزاده‌خانم سگ کوچک و زبروزرنگی دارد، به محض اینکه کسی به برجی نزدیک شود که شاهزاده در آن می‌خوابد، شروع می‌کند به پارس کردن. با پارس سگ همه ساکنان قصر بیدار می‌شوند و آن وقت نمی‌توانیم وارد قصر بشویم. حالا فکر می‌کنی بتوانی با یک تیر سگ را از پا درآوری؟

شکارچی جواب داد:

– این کار برای من مثل آب خوردن است!

آنها با هم به طرف دریاچه رفتند و در قایقی نشستند. همین‌که به آن سوی دریاچه رسیدند و در ساحل پیاده شدند، سگ کوچک به طرف آنها دوید. ولی پیش از آنکه فرصت پارس کردن پیدا کند، شکارچی با شلیک یک تیر آن را کشت. غولها وقتی دیدند به این سرعت و سادگی از شر سگ خلاص شده‌اند، ذوق زده شدند و فکر کردند دیگر کار تمام است و می‌توانند به شاهزاده‌خانم دست یابند. اما شکارچی دلش می‌خواست اول خودش ببیند اوضاع از چه قرار است و بعد آنها را صدا کند. همین کار را هم کرد. او به غولها گفت که بیرون منتظر بمانند تا صدایشان بزند.

بعد به تنهایی وارد قصر شد و دید سکوت مطلق بر همه جا حاکم است. همه ساکنان قصر در خواب بودند. وقتی وارد اولین اتاق شد، شمشیری را به دیوار آویخته دید که از جنس نقره خالص بود و ستاره‌ای طلایی داشت که نام پادشاه بر آن حک شده بود.

روی میزی در آن نزدیکی نامه‌ای مهر و موم شده دیده می‌شد. شکارچی آن را برداشت و مهر و مومش را باز کرد و خواند. در آن نامه نوشته بود که صاحب این شمشیر می‌تواند کسانی را که مزاحم او هستند، از سر راه خود بردارد.

او شمشیر را برداشت، به کمر بست و از آن اتاق بیرون رفت. بعد وارد اتاقی شد که شاهزاده‌خانم در آن بود. شکارچی که نفسش داشت بند می‌آمد، محو تماشای زیبایی شاهزاده‌خانم شده بود.

او به خودش گفت: «نباید اجازه بدهم زنی به این معصومیت و زیبایی به دست غولهایی وحشی بیفتد که افکاری پلید در سر دارند.»

وقتی به دوروبر خود نگاه کرد، یک جفت کفش دید که روی یک لنگه‌اش یک ستاره و نام پادشاه را نقش کرده بودند و روی لنگه دیگرش نام خود شاهزاده‌خانم دوخته شده بود. شال‌گردنی هم از جنس ابریشم آنجا بود که نام شاهزاده و پدرش با حروف طلایی روی آن گلدوزی شده بود. شکارچی با قیچی تکه‌ای از شال‌گردن ابریشمی را برید و در کوله‌پشتی‌اش گذاشت. او حتی لنگه‌ای از کفش را که اسم پادشاه روی آن نوشته شده بود برداشت و پهلوی آن تکه شال‌گردن گذاشت. در تمام مدت شاهزاده‌خانم در آرامش کامل خوابیده بود. حتی موقعی که شکارچی تکه‌ای از آستین لباس خواب او را برید و در کوله‌پشتی خود گذاشت و وقتی که از در بیرون می‌رفت، همچنان در خواب بود.

بیرون قصر، آن سه غول بی‌صبرانه منتظر بودند. آنها تعجب کردند که چرا شکارچی شاهزاده‌خانم را به همراه نیاورده است. شکارچی به آنها گفت که می‌توانند وارد شوند؛ البته یکی یکی، چون نمی‌تواند در را باز کند و فقط سوراخی هست که از آن می‌توانند به داخل بخزند.

اولین غول نزدیک آمد، سرش را خم کرد و وارد آن سوراخ شد. شکارچی موهایش را کشید و با یک ضربه شمشیر نقره‌ای سرش را جدا کرد. بعد دومی و بالاخره سومی را صدا زد و به این ترتیب هر سه دیو را نابود کرد. او از اینکه توانسته بود دختر زیبا و معصومی را از شر دشمنانش

خلاص کند، خیلی خوشحال بود. بعد هم از قصر بیرون رفت. شکارچی با خودش فکر می‌کرد: «خوب است نزد پدرم برگردم و ماجرای موفقیت‌هایم را به او بگویم. بعد از آن دوباره به سفرهایم ادامه می‌دهم و جاهای دیگر دنیا را هم می‌بینم و به دنبال فرصتهای تازه می‌گردم.»



صبح روز بعد پادشاه بیدار شد و به طرف در قصر رفت. او با تعجب بسیار جسد آن سه غول را دید و بی‌درنگ به اتاق دخترش رفت. شاهزاده‌خانم را از خواب بیدار کرد و از او پرسید آیا می‌داند چه کسی غولها را کشته است. شاهزاده‌خانم گفت:

– پدر! من تمام شب را خواب بودم و هیچ نفهمیدم چه اتفاقی افتاده. وقتی شاهزاده‌خانم خواست لباسش را بپوشد، متوجه شد لنگه‌ راست کفشش نیست و تکه‌ای از شال‌گردن و گوشه‌ آستین لباس خوابش را هم بریده‌اند.

پادشاه با دیدن این وضع، همه‌ ساکنان قصر، سربازان و خدمتکاران را از خواب بیدار کرد و پرسید چه کسی غولها را از بین برده و دخترش را از مرگ حتمی نجات داده است.

در این دم یکی از فرماندهان که هم خبیث بود و هم زشت، یک چشمش هم کور بود، جلو آمد و گفت که او این کار مهم را کرده است. پادشاه گفت:

– حالا که این کار شجاعانه را انجام داده‌ای دخترم را به عقد تو درمی‌آورم.

ولی دختر گفت:

– چرا باید با چنین مردی ازدواج کنم؟ هنوز برایم زود است! من باید بروم و دنیا را از نزدیک ببینم. باید آن قدر اینجا و آنجا بروم که دیگر جایی برای دیدن نماند و آن وقت بیایم و با این مرد ازدواج کنم.

پادشاه ناراحت شد و گفت:

— حالا که به حرف من گوش نمی‌کنی باید تمام لباسهای سلطنتی را دریاوری و لباس روستایی بپوشی. من تو را پیش یک کوزه‌گر می‌فرستم تا کوزه‌فروشی یاد بگیری.

دختر لباسهای زیبا و شاهانه‌اش را درآورد، لباس روستایی به تن کرد و از یک کوزه‌گر یک زنبیل ظرف و ظروف گلی امانت گرفت و قول داد بعد از فروش، پول آنها را بیاورد. طبق دستور پادشاه قرار شد در گوشه‌ای از میدان، نزدیک جاده بساطش را پهن کند. در آن گوشه رفت و آمد گاریها زیاد بود، برای همین ممکن بود چرخ یک گاری به بساط شاهزاده‌خانم بخورد، کوزه‌ها بشکند و فروشنده در موقعیت بدی قرار گیرد.

شاهزاده‌خانم که از این موضوع خبر نداشت بساطش را نزدیک همان جاده، گوشه میدان پهن کرد. چرخ یکی از ارابه‌ها به بساط او خورد و همه ظرفهای او را شکست. شاهزاده‌خانم شروع کرد به گریه کردن و می‌گفت:

— حالا چطور پول کوزه‌گر را بدهم!

پادشاه که دلش می‌خواست دخترش با همان فرمانده ازدواج کند، به کوزه‌گر پیغام داد که دفعه بعد ظرفی به دختر ندهد. شاهزاده صبح روز بعد نزد کوزه‌گر رفت و کوزه‌گر از دادن ظرف به او خودداری کرد. شاهزاده‌خانم گریه‌کنان نزد پدرش رفت و با التماس گفت که ترجیح می‌دهد تک و تنها به سیر و سیاحت دنیا برود ولی تن به ازدواج با آن فرمانده ندهد. دل پدر به رحم آمد و دست آخر گفت که در جنگل کلبه‌ای کوچک می‌سازد و او باید تمام عمرش را تنها در آنجا زندگی کند و برای رهگذرانی که ممکن است از آنجا عبور کنند خورد و خوراکی فراهم کند، ولی هرگز برای این کار پولی از آنها نگیرد.



شکارچی تفنگ بادی‌اش را برداشت و دوباره راهی سفر شد. کوله‌پشتی‌اش از سفر قبلی دست نخورده بود و همان چیزهایی که از پیش در آن قرار داشت یعنی در واقع مدارکی که گذشته او را نشان می‌داد هنوز در آن بود.

طولی نکشید که در کوره‌راه‌های جنگل چشم شکارچی به آن خانه کوچک افتاد.

بر سردر خانه نوشته بود: «امروز بخور، اگر خواستی فردا بپرداز.» شکارچی شمشیری را که با آن سر سه گول را بریده بود به همراه داشت. او مانند یک مسافر عادی وارد خانه شد و سفارش چیزی برای خوردن داد. شکارچی از دیدن زنی با آن زیبایی خیال‌انگیز خوشحال شده بود. زن از او پرسید چه می‌کند و او در جواب گفت که قصد دارد دور دنیا بگردد. بعد از غذا نشستند و با هم گپ زدند. زن ماجرای کشته شدن غولها را در قصر شرح داد و گفت که شمشیر پدرش در این ماجرا گم شده است. در حین شرح ماجرا، شکارچی متوجه شد این دختر همان شاهزاده‌ای است که او جانش را نجات داده.

شکارچی از او پرسید که چرا وقتی دختر یک پادشاه است، در لباس زنی روستایی و در یک کلبه زندگی می‌کند، و از شنیدن ماجرا خیلی خوشحال شد. البته خوشحالی‌اش از این بابت بود که شاهزاده‌خانم مقاومت کرده و با آن فرمانده دروغگو ازدواج نکرده بود و قبول کرده بود که مجازات شود و مانند یک دختر روستایی زندگی کند.

شکارچی شمشیر را از نیام بیرون کشید و گفت:

– من با این شمشیر سر آن غولها را بریدم!

شاهزاده‌خانم گفت:

– این شمشیر پدر من است. اسمش روی آن حک شده.

بعد شکارچی در کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و گفت:

– این هم یک لنگه از کفش شما و تکه‌های شال‌گردن ابریشمی و لباس خوابتان. برای اینکه روزی بتوانم حرفم را ثابت کنم که غولها را من کشته‌ام، زبان آنها را پس از مرگشان درآوردم.

شاهزاده‌خانم از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، چون می‌دانست شکارچی تنها کسی است که می‌تواند او را از این مهلکه نجات دهد. آن دو به قصر رفتند. شاهزاده‌خانم پادشاه را به اتاق خود برد و به او گفت کسی را

که غولها را به هلاکت رسانده پیدا کرده است. وقتی تمام شواهد و دلایل ارائه شد، دیگر پادشاه تردیدی نداشت که همین جوان آن کار مهم را انجام داده. بعد به شکارچی گفت خیلی خوشحال است که سرانجام معلوم شده در قصر چه اتفاقی افتاده و گفت که مایل است دخترش همسر او شود.

شاهزاده خانم دیگر این بار نه تنها اعتراضی نداشت بلکه خیلی هم خوشحال بود. به شکارچی لباس فاخر و مناسب دربار دادند و پادشاه دستور داد که آن شب همه برای تفریح در سالن مهمانی جمع شوند. شکارچی هم به عنوان یک مهمان غریبه دعوت شده و سمت راست شاهزاده خانم نشسته بود. سمت چپ شاهزاده هم فرمانده سربازان نشسته بود که خبر نداشت آن طرف شاهزاده خانم چه کسی نشسته است. او فکر می کرد شکارچی یک مهمان معمولی است.

بعد از صرف شام پادشاه از فرمانده پرسید:

— اگر کسی ادعا کند که سه غول را کشته ولی پس از بازدید دهان آنها معلوم شود که زبان ندارند، به نظر شما دلیلش چیست؟

فرمانده جواب داد:

— شاید آنها از اول زبان نداشتند.

پادشاه گفت:

— غیرممکن است، بالاخره هر موجود زنده ای زبان دارد!

پادشاه ادامه داد:

— مجازات مردی که فقط ادعا می کند کاری را انجام داده و انتظار پادشاه

هم دارد چیست؟

فرمانده جواب داد:

— باید تکه تکه اش کرد!

پادشاه گفت:

— به این ترتیب نوع مجازات را خودت تعیین کردی! این که اینجا

نشسته غولها را به قتل رسانده و زبان آنها را درآورده است، شواهد دیگری

هم دارد که ثابت می کند واقعاً این کار را انجام داده است.

پس از این گفتگوها فرمانده زندانی و پس از آن راهی میدان اعدام شد. شکارچی هم با شاهزاده‌خانم ازدواج کرد. بعد، شکارچی به دنبال پدر و مادرش فرستاد تا به او ملحق شوند. از آن پس آنها با خوشی و شادکامی فراوان با هم زندگی کردند. بعد از مرگ پادشاه، شکارچی پادشاه آن سرزمین شد.

تبرچه و خرمنکوب

روزی، دهقانی با یک جفت گاو نر به قصد شخم زدن زمینش از خانه بیرون رفت. همین که وارد مزرعه‌اش شد شاخ گاوها شروع کرد به بلند و بلندتر شدن. این رشد در تمام روز ادامه یافت، و شاخها چنان بزرگ شدند که وقت برگشت، از درِ طویله تو نمی‌رفتند. دست بر قضا قصابی از راه رسید و دهقان گاوها را به او تحویل داد. شرط و شروطی به این ترتیب گذاشتند که او یک‌چهارم دانه‌های روغنی‌اش را به قصاب بدهد و در ازای هر دانه یک سکه دریافت کند. چه معامله خوبی!

دهقان به خانه‌اش رفت و کیسه دانه‌های روغنی را به دوش گرفت و راه افتاد. در راه یکی از دانه‌ها از کیسه به بیرون افتاد. قصاب طبق شرط و شروط سکه‌ها را به دهقان داد. اگر دهقان یکی از دانه‌ها را از دست نمی‌داد، یک سکه بیشتر هم دریافت می‌کرد.

به هر حال، دهقان راضی از معامله‌ای که انجام داده بود، راه برگشت را در پیش گرفت. ولی وقتی به همان نقطه‌ای رسید که دانه افتاده بود، با شگفتی دید که دانه تبدیل به درخت بلندی شده و سرش در آسمانهاست. او پیش خود فکر کرد: «چه فرصت خوبی! باید بروم آن بالاها سر و گوشی آب بدهم و از کار فرشته‌ها سر در بیاورم». از درخت بالا رفت و سرک کشید، و دید فرشتگان با خرمنکوب در حال کوبیدن جو دوسر هستند؛ لحظاتی محو تماشای آنها شد.

همین طور که سرگرم تماشا بود، ناگهان متوجه شد که درخت در حال تکان خوردن است. بعد دید کسی دارد با اَره تنه درخت را می‌برد.

بی‌درنگ مقداری از سبوس جو دوسر را برداشت و با آن طنابی بافت. تبرچه و خرمنکوبی را هم که در آنجا بود برداشت و با طناب از بالای درخت پایین آمد. نزدیک زمین که شد در گودالی عمیق افتاد. از خوش‌اقبالی با آن تبرچه‌ای که همراه داشت در دیوارهٔ گودال پلکانی درست کرد و بالا آمد. خرمنکوب را همراه خود آورده بود که وقتی ماجرا را برای مردم تعریف می‌کند، با نشان دادن آن و تبرچه به مردم، در صحت آن تردیدی به خود راه ندهند.

نور آبی

سربازی بود که چندین سال آزرگار با وفاداری تمام به پادشاهی خدمت کرده بود. جنگی که این سرباز در آن زخمی شده و سلامتی‌اش را به خاطر آن تا حدی از دست داده بود تمام شده بود. پس از پایان این جنگ پادشاه به او گفت:

– من دیگر به تو نیازی ندارم؛ می‌توانی به خانه‌ات برگردی. تا اینجا هم که هرچه کار کرده‌ای مزدت را گرفته‌ای. بازنشستگی هم که به تو تعلق نمی‌گیرد، چون حقوق بازنشستگی از آن کسانی است که سالهای بیشتری در خدمت من بوده‌اند.

سرباز ناراحت و غمگین به راه افتاد. در خیابانها پرسه می‌زد و نمی‌دانست از این پس رزق و روزی خود را چگونه فراهم کند. همین طور بی‌هدف پرسه می‌زد که شب فرارسید. او وارد جنگلی شده بود. هوا که خوب تاریک شد، در آن نزدیکی نوری آبی‌رنگ به چشمش خورد. به طرف آن نور رفت و خانه‌ای دید که پیرزنی جادوگر در آن زندگی می‌کرد. سرباز به او گفت:

– اجازه بدهید امشب را در اینجا بمانم و چیزی برای خوردن و نوشیدن به من بدهید؛ دارم از گرسنگی ضعف می‌کنم.
پیرزن با صدای بلند گفت:

– هیچ‌کس حاضر نیست به یک سرباز فراری چیزی بدهد، ولی من دلم برایت سوخت. اما یادت باشد باید کارهایی را که فردا به تو می‌گویم انجام دهی!

سرباز پرسید:

– چه کاری می‌خواهی برایت انجام دهم؟
 – اولین چیز این است که باغچه‌ام را بیل بزنی.
 سرباز قبول کرد و تمام روز بعد را بیل زد ولی با همه تلاشی که کرد،
 غروب هنوز کارش تمام نشده بود.
 پیرزن آمد و گفت:

– خوب، امروز بیشتر از این نمی‌توانی به باغچه برسی، باشد، یک شب
 دیگر هم به تو اجازه می‌دهم بمانی ولی فردا باید یک گاری هیزم برایم تهیه
 کنی.

روز بعد سرباز تمام وقت را در جنگل گذراند و هیزم تهیه کرد. غروب
 پیرزن آمد و گفت که آن شب هم باید بماند چون یک کار دیگر مانده که
 باید انجام دهد. پیرزن گفت:

– در حیاط پشتی خانه‌ام یک چاه قدیمی خالی است که چراغم در آن
 افتاده. نور آن آبی است و خاموش هم نمی‌شود. برو ته چاه و آن را برایم
 بیاور.

روز بعد پیرزن او را سر چاه برد و با زنبیلی به ته چاه فرستاد.
 سرباز چراغ را پیدا کرد و به پیرزن علامت داد تا طناب را بالا بکشد.
 پیرزن طناب را کشید و همین که زنبیل به لبه چاه رسید، دست دراز کرد تا
 چراغ را بگیرد. اما سرباز که می‌دانست او جادوگر بدجنسی است گفت:
 – نه، اول طناب را خوب بالا بکش تا من روی پاهای خودم، روی زمین
 بایستم بعد چراغ را به تو می‌دهم.

پیرزن با شنیدن این حرف سخت برآشفته؛ طناب را رها کرد تا مرد در
 چاه بیفتد، و از آنجا دور شد. سرباز بیچاره به کف نمناک چاه افتاد. البته
 صدمه‌ای ندید. چراغ آبی همچنان روشن بود، ولی این چراغ چگونه
 می‌توانست به دردش بخورد. همان طور که غمگین گوشه‌ای کز کرده بود
 فکر کرد بزودی می‌میرد. دست بر قضا دست به جیب خود برد و چپش را
 که پراز تنباکو بود پیدا کرد. آن را درآورد و با نور چراغ روشن کرد.

همان طور که چپق می کشید فکر کرد: «این آخرین دلخوشی است که در زندگی نصیبم می شود».

هنوز دود زیادی در فضا پخش نشده بود که مرد ریزنقشی را جلو خود دید. مرد گفت:

– ارباب، بفرمایید چه چیزی شما را خوشحال می کند؟

سرباز با تعجب جواب داد:

– تو چه کار به خوشی من داری؟

کوتوله جواب داد:

– من مطیع اوامر شما هستم.

سرباز گفت:

– حالا که این طور است، کمک کن از چاه بیرون بیایم.

کوتوله آن دست او را که چراغ آبی را گرفته بود، به دست گرفت و او را از راهی زیرزمینی با خود به بیرون چاه برد. بعد او را به سوی گنجینه‌ای پر از طلا راهنمایی کرد که جادوگر زیر زمین پنهان کرده بود. سرباز هم تا آنجا که می توانست حمل کند طلا و جواهر با خود برداشت. وقتی که از زیر زمین بیرون آمدند، سرباز دستور داد:

– حالا برو و دست و پای جادوگر را ببند و او را تحویل قاضی بده.

طولی نکشید که جادوگر ترسان و گریان، سوار بر گربه‌ای وحشی که به سرعت باد می دوید فریاد زنان از آنجا گریخت. کمی بعد کوتوله برگشت و گفت:

– همه چیز روبه راه است، پیرزن به دار آویخته شد. حالا چه اوامری دارید؟

سرباز جواب داد:

– حالا کاری ندارم، می توانی به خانه‌ات برگردی ولی دلم می خواهد هر

موقع صدایت زدم حاضر شوی.

کوتوله جواب داد:

– لازم نیست صدایم کنی. هر وقت چپقت را با نور آبی چراغ روشن کنی

بی درنگ حاضر می شوم.

بعد از نظر ناپدید شد.

سرباز به شهری برگشت که سفر خود را از آنجا آغاز کرده بود. او به بهترین مسافرخانه شهر رفت، بعد لباسهای نو تهیه کرد و دستور داد یکی از اتاقهای مسافرخانه را به بهترین وجه تزئین کنند.

وقتی اتاق به میل او تزئین شد، در آن اقامت کرد. بعد کوتوله را فراخواند و به او گفت:

— من سالها وفادارانه در خدمت پادشاه بودم، ولی پس از آن همه سال خدمت، مرا با دست خالی اخراج کرد. نزدیک بود از بدبختی و گرسنگی تلف شوم، اما حالا وقت انتقام است.

کوتوله گفت:

— چه کار باید بکنم؟

سرباز گفت:

— دیروقت شب وارد قصر شو، وقتی که شاهزاده خانم خواب است او را بردار و بیاور اینجا. او باید برای من کلفتی کند.

کوتوله جواب داد:

— این کار برای من ساده است و آن را انجام می‌دهم، ولی اگر پادشاه بفهمد که چه به سر دخترش آمده، به دردسر می‌افتی.

وقتی ساعت دوازده ضربه نواخت، در اتاق باز شد و کوتوله که دختر پادشاه را با خود می‌آورد، وارد شد. سرباز فریاد زد:

— آها! چه خوب، جارو را بردار و کف اتاق را تمیز کن!

وقتی شاهزاده خانم این کار را انجام داد، صدایش زد تا به صندلی او نزدیک شود. بعد پای خود را به طرف او بلند کرد و گفت:

— چکمه‌ام را در بیاور!

وقتی چکمه را درآورد، سرباز آن را به طرف صورت شاهزاده پرت کرد و گفت:

— تمیزش کن و آن را واکس بزن!

شاهزاده خانم تمام این کارها را بدون اینکه مقاومتی بکند انجام داد. در

تمام مدت هیچ نمی‌گفت و چشمهایش نیمه‌بسته بود.
خروس‌خوان کوتوله آمد و شاهزاده‌خانم را به اتاق خوابش در قصر
برگرداند.

صبح روز بعد شاهزاده‌خانم نزد پدرش رفت و گفت که خواب عجیبی
دیده است. او گفت که در خواب دیده او را از وسط خیابانهای شهر با
سرعت برق عبور دادند و وارد اتاقی کردند که سربازی در آن بود و سرباز
او را وادار کرد برایش کلفتی کند.
شاهزاده‌خانم گفت:

— درست است که این یک رؤیا بود ولی آن چنان خسته‌ام که انگار تمام
این کارها را واقعاً انجام داده‌ام.
شاه گفت:

— من که فکر می‌کنم اینها جز خواب و خیال چیز دیگری نیست. اگر شک
داری، حالا می‌گویم چه کار بکنی. موقع خوابیدن جیبت را پر از نخود و ته
جیبت را سوراخ کن. اگر کسی شب‌هنگام واقعاً تو را به جایی ببرد نخودها
مسیر را نشان می‌دهند.

وقتی پادشاه این حرفها را می‌زد، کوتوله که نامرئی بود از گوشه‌ای همه
این حرفها را می‌شنید.

آن شب که کوتوله شاهزاده را به طرف مسافرخانه می‌برد هیچ ردپایی
باقی نماند، چون کوتوله فریبکار همه نخودهای جیب شاهزاده را یکجا در
خیابان ریخت.

دوباره شاهزاده به اجبار تا خروس‌خوان برای سرباز کلفتی کرد.
صبح روز بعد پادشاه خدمتکاران خود را فرستاد تا ردپا را پیدا کنند، ولی
غیرممکن بود چون بچه‌های فقیر و بیچاره آمده بودند و همه نخودها را
جمع کرده بودند. آنها می‌گفتند:

— دیشب از آسمان نخود می‌بارید!
پادشاه به دخترش گفت:

— باید فکر دیگری کرد. باید با کفشهایت بخوابی و وقتی تو را نیمه‌شب

بردند، سعی کن یک لنگه از کفشهایت را در آن محل جا بگذاری. آن وقت می‌توانیم آنجا را پیدا کنیم.

کوتوله از نقشه پادشاه باخبر شد. وقتی شب شد و سرباز به او همان فرمان را داد، کوتوله گوشزد کرد که بهتر است دست از این کار بردارد. سرباز گفت:

– هیچ‌کس نمی‌تواند این حقه را رو کند.

کوتوله گفت:

– اگر پادشاه لنگه کفش دخترش را در اینجا پیدا کند، حسابی به دردسر می‌افتی.

سرباز سرش داد زد و گفت:

– برو و طبق دستور من عمل کن!

به این ترتیب شاهزاده‌خانم برای سومین بار برای کلفتی نزد سرباز آمد. اما قبل از برگشتن لنگه کفشش را زیر تخت سرباز گذاشت.

روز بعد پادشاه دستور داد زیر تخت همه مردم شهر را بگردند تا لنگه کفش دخترش را پیدا کنند. سرانجام کفش زیر تخت سرباز پیدا شد. سرباز را دستگیر کردند و به زندان انداختند. چون ترس برش داشته بود، فراموش کرد با ارزش‌ترین دارایی‌اش، یعنی چراغ آبی را بردارد؛ چیزی جز یک سکه همراهش نبود. سرباز با پاهای زنجیرشده پشت پنجره‌های زندان ایستاده بود که ناگهان یکی از دوستان قدیمی‌اش را دید. به شیشه پنجره کوبید و از دوستش خواست تا نزدیک پنجره بیاید. وقتی آن مرد نزدیک شد سرباز به او گفت:

– ممکن است لطفی در حق من بکنی؟ بسته‌ای را در مهمانخانه جا گذاشته‌ام. برو و آن را برایم بیاور؛ من هم یک سکه به تو می‌دهم.

دوستش دوید و رفت و آنچه را خواسته بود برایش آورد.

سرباز دوباره چپش را با چراغ آبی روشن کرد و همین که به آن پک زد، کوتوله ظاهر شد و گفت:

– اصلاً ترس به خودت راه نده، هر جا تو را بردند همراهشان برو. بگذار

هرچه می‌خواهد بشود. فقط به خاطر داشته باش که همیشه چراغ آبی و چپق همراهت باشد!

وقتی او را از زندان بیرون می‌بردند از پادشاه خواهش کرد لطفی در حقش بکند.

پادشاه پرسید:

— چه لطفی؟

سرباز جواب داد:

سر راه یک‌بار به من اجازه بدهید چپق بکشم.

پادشاه گفت:

— به جای یک‌بار، سه بار می‌توانی چپق بکشی؛ فکر نکن راه نجاتی برای

تو باقی مانده!

با این حساب، سرباز چپق خود را درآورد و آن را روشن کرد. همین‌که

به آن پک زد، دو حلقه دود در هوا دیده شد و کوتوله که یک چماق کوچک

در دست داشت ظاهر شد و پرسید:

— ارباب چه دستوری می‌دهند؟

سرباز دستور داد:

— با ضربه‌های چماق آن قاضیهای قلابی و شرکایشان را با مُخ به زمین

بکوب! پادشاه را هم که با من رفتاری بی‌شرمانه داشته، از یاد نبر!

کوتوله با سرعت برق آنها را زد؛ چپ و راست، اینجا و آنجا. هر جا که

دم دستش بود کوبید. کافی بود نوک چماق به یکی از آنها اصابت کند تا به

زمین بیفتد و دیگر نتواند تکان بخورد.

پادشاه که نزدیک بود از وحشت قالب تهی کند، با عجز و التماس از

سرباز خواست زندگی‌اش را نجات بدهد.

التماس او موقعی پذیرفته شد که قول داد قلمرو سلطنتی خود را به سرباز

ببخشد و دخترش نیز با او ازدواج کند.

هفت مرد زرنگ

یکی بود یکی نبود، روزی روزگاری هفت مرد زرنگ بودند که با هم زندگی می‌کردند. بعد از مشورت‌های طولانی تصمیم گرفتند دنیا را بگردند و دنبال ماجراهای تازه بروند ولی درستکار و خوش‌رفتار باشند. چون می‌خواستند تمام طول سفر را با هم باشند، پیش از سفر نیزه‌ای بلند خریدند و هر کدام جایی از نیزه را در دست گرفتند؛ به این ترتیب آنان همواره با هم بودند. زرنگترین و جوانمردترین آنها که از همه مسن‌تر هم بود اول صف راه می‌رفت و بقیه هم به ترتیب سن به دنبالش می‌رفتند، طوری که نفر آخر از همه کم‌سن و سال‌تر بود.

دست بر قضا سفرشان را زمانی شروع کردند که فصل خشک کردن علف بود. پس از طی راهی طولانی، متوجه شدند که هنوز چندین فرسنگ از شهری که قصد داشتند شب را در آن اقامت کنند فاصله دارند. از مرغزاری عبور می‌کردند که کورسویی از دور دیدند. گه‌گاه هم سوسکی یا زنبور سرخی از میان بوته‌ها می‌پرید و دور سر آنان پروازکنان وزوز می‌کرد. مردی که اول صف نیزه را نگاه می‌داشت، از این‌جور مزاحمان می‌ترسید. یک‌بار که یکی از اینها نزدیک صورتش وزوز کرد، سخت به وحشت افتاد، خیس عرق شد و نیزه را رها کرد.

او فریاد زد:

– گوش کنید، من سرو صدایی می‌شنوم!

دومی که پشت سر اولی نیزه را نگاه می‌داشت و شامه‌ای حساس داشت،

ناگهان فریاد زد:

— شکی ندارم که در نزدیکیهای ما چیزی هست، چون بوی باروت و فتیله را حس می‌کنم.

با شنیدن این کلمات، آن که از همه عاقلتر بود خیز برداشت و از روی یک پرچین پرید. بدبختانه آن طرف پرچین روی یک فرقون افتاد و دسته آهنی آن به صورتش خورد. بعد هم یک طرف صورتش به طرز وحشتناکی ورم کرد. او با صدایی حاکی از درد فریاد زد:

— وای خدای من، مرا اسیر کن؛ من تسلیم می‌شوم! تسلیم می‌شوم! شش نفر دیگر ترسان و سراسیمه به طرف او دویدند و جیغ و فریاد زنان گفتند:

— اگر تو تسلیم شوی، ما هم خودمان را تسلیم می‌کنیم! خوشبختانه هیچ دشمنی آن دوروبر نبود که بخواهد آنها را به دام اندازد و ببرد. بالاخره هم متوجه شدند چه اشتباه بزرگی کرده‌اند. از ترس اینکه مبادا دیگران از این ماجرا در بیاورند و آنها را مسخره کنند، با هم قرار گذاشتند به کسی در این باره چیزی نگویند و تصمیم گرفتند دوباره به سفر خود ادامه دهند. در گفتگوهایشان به این نتیجه رسیدند که اگر این بار خطری در راه باشد حتماً به دشواری خطر اول نیست. آنها چند روز دیگر به سفر خود ادامه دادند، ولی یک روز صبح وقتی از یک مزرعه شخم‌خورده عبور می‌کردند، خرگوشی را دیدند که زیر پرتو آفتاب خوابیده بود ولی گوشهای بزرگش به طرف آسمان و چشمهای بلوری‌اش کاملاً باز بود. آنان از دیدن این موجود ترسناک وحشی ترسیدند. با هم مشورت کردند که چطور با کمترین مخاطره از کنار آن بگذرند. اول فکر کردند از روی جانور بپرند، بعد گفتند به احتمال زیاد هیولا بیدار می‌شود، دنبالش می‌رود تا یک لقمه‌شان کند.

بعد یکی از آنها گفت:

— باید به راه خود ادامه دهیم، پس بهتر است خود را برای یک درگیری شدید آماده کنیم. با خطر کردن نصف راه برنده شدن را رفته‌ایم. دوباره هر هفت نفر نیزه را محکم گرفتند؛ مسن‌ترین آنها در جلو صف و



جوانترینشان در عقب و همه با هم به راه افتادند. «آقای مغرور»، نامی که نفر اول به خود داده بود، از ترس و دلهره مرتب نیزه را رها می‌کرد، اما جوانترین آنها که پشت سر همه می‌آمد، شهامتی پیدا کرده بود و شروع کرده بود به آواز خواندن. بقیه هم از او تبعیت کردند و یکی پس از دیگری آواز خواندند. وقتی نوبت به آقای مغرور رسید، با لحن ناجوری خواند:

همه مردم شهر، از خرد و کلان
بزودی هفت مرد زرنگ را می‌بینند.

کم کم به اژدهای ترسناک نزدیک شدند؛ هر هفت نفر از ترس به یکدیگر چسبیده بودند. برادر استولتز^۱ از کنار جانور رد شد. حتی عبور او به بقیه روحیه نداد، آنان با ترس و لرز به دشمن سهمگین نزدیک شدند و از وحشت جیغ و فریادی راه انداختند که آن سرش ناپیدا؛ ها، هو، ها، هو... با قشقرقی که آنها راه انداختند، خرگوش از خواب پرید، دو پا داشت دو پای

دیگر هم قرض کرد و مثل باد، پا به فرار گذاشت. استولتز وقتی دید خرگوش چنان سریع از میان مزرعه‌ها گذشته که انگار پر درآورده با شادی فریاد زد:

– نگاه کنید برادرها، خوب نگاه کنید؛ هیولای ترسناک چیزی جز یک خرگوش نبود!

هفت مرد زرنگ در جستجوی ماجراهای تازه به راهشان ادامه دادند تا به بلو موسل^۱ رسیدند که رودخانه‌ای عمیق و آرام داشت و بر فراز آن چند پل دیده می‌شد. رفت و آمد در آنجا معمولاً با قایق یا کشتی انجام می‌گرفت. وقتی هفت مرد زرنگ به ساحل رودخانه رسیدند، مردی را که آن سوی رودخانه سرگرم کار بود صدا زدند و پرسیدند چگونه می‌توانند به آن طرف بروند.

مردی که آن سوی ساحل بود به علت فاصله زیاد و لهجه‌ای که این هفت مرد زرنگ داشتند سؤال را نفهمید و پرسید:

– چه، چه می‌گویید؟

برادر استولتز هم فکر کرد آن مرد می‌گوید با پای پیاده از عرض رودخانه بگذرند. چون اولین نفرِ صف بود قدم در آب گذاشت و چند لحظه بعد پایش در گِلها فرورفت و بعد هم امواج بلند رودخانه او را غرق کرد، ولی باد کلاهِش را به ساحل مقابل برد. در این حین قورباغه‌ای روی کلاه نشست و شروع کرد به قورقور کردن. آن شش مرد به یکدیگر گفتند:

– برادر استولتز، همراه و همسفرمان، ما را صدا می‌زند. اگر او توانست

پای پیاده از وسط دریاچه عبور کند، چه دلیلی دارد که ما نتوانیم؟ بعد هر شش نفر با عجله و به دنبال یکدیگر داخل آب رفتند و همگی غرق شدند. ظاهراً قورباغه باعث از بین رفتن آن شش نفر شد. به هر تقدیر، هیچ‌یک از آن هفت مرد زرنگ به زادگاهش برنگشت.

شاهزاده شجاع

یکی بود یکی نبود، شاهزاده‌ای بود که سری نترس و روحیه‌ای چنان ماجراجو داشت که آرامش خانه پادشاه با آن سازگار نبود. او با خود فکر کرد بهتر است قصر سلطنتی را رها کند و به دنبال ماجراهای تازه برود. بعد از این تصمیم با پدر و مادرش خداحافظی کرد و سفری را به دور دست‌ها آغاز نمود، هیچ برایش مهم نبود راهی را که می‌رود از کجا سردرآورد. شاهزاده رفت و رفت تا دیگر رمقی برایش نماند. او برای استراحت جلو خانه‌ای نشست که بعد معلوم شد خانه غولهاست. شاهزاده دلش نمی‌خواست به خواب برود، برای همین با چشمهایی نیمه‌باز دور و برش را می‌پایید. غولها چوگان بزرگی به اندازه قد یک انسان و گوی بزرگ و حجیمی برای بازی داشتند که وسط حیاط بود.

شاهزاده چند دقیقه‌ای به آنها نگاه کرد، بعد میلش کشید با آنها بازی کند. او چوگان را برداشت و با آن با تمام قوا به گوی حجیم و سنگین زد و آن را به حرکت درآورد. شاهزاده از اینکه توانسته بود گوی را حرکت دهد شادمان شد و از خوشحالی سروصدای زیادی به راه انداخت. غولها از پنجره سَرک کشیدند و به حیاط نگاه کردند تا ببینند چه خبر است.

همین که دیدند یک آدم کوچولو، به همان قد و قواره آدم کوچولوهای دیگر، دارد با چوگان آنها بازی می‌کند تعجب کردند و فریاد زدند: - آهای، کرم کوچولو خیال می‌کنی آن قدر قدرت داری که با چوگان بازی کنی و حتی گوی سنگین ما را تکان بدهی؟

شاهزاده سرش را به طرف پنجره گرداند، به غولها نگاهی کرد و گفت:

– شما دست و پا چلفتی‌ها، فکر می‌کنید غیر از خودتان موجود قدرتمند دیگری وجود ندارد؟ چشمهایتان را باز کنید و ببینید چقدر راحت می‌توانم گوی و چوگان را جابه‌جا کنم.

غولها از اتاق بیرون آمدند و با تعجب دیدند که شاهزاده چقدر در بازی با گوی و چوگان ورزیده است. پس از تماشای بازی او یکی از غولها گفت:
– خوب، آدم کوچولو، تو که این قدر زبر و زرنگی، می‌توانی بروی سیب طلایی را از درخت جادوشده بچینی و برای من بیاوری؟

جوان پرسید:

– سیب طلایی را برای چه می‌خواهی؟

غول جواب داد:

– برای خودم نمی‌خواهم، برای نامزدم می‌خواهم. او خیلی دلش می‌خواهد یک سیب طلایی داشته باشد. من همه جای عالم را گشتم ولی آن را پیدا نکردم.

شاهزاده گفت:

– من می‌توانم سیب طلایی را به چنگ بیاورم. هر قدر هم سخت باشد، دوست دارم که موانع را از سر راهم بردارم.
غول گفت:

– به چنگ آوردن سیب طلایی به این آسانها هم که فکر می‌کنی نیست. شنیده‌ام درخت سیب طلایی در باغی است که دور تا دور آن را نرده آهنی کشیده‌اند. بیرون نرده‌ها، حیواناتی درنده تمام وقت مواظب هستند که تنابنده‌ای وارد باغ نشود.

شاهزاده گفت:

– ولی آنها به من اجازه خواهند داد.

غول گفت:

– حتی اگر اجازه بدهند، باز هم گرفتاری‌هایت تمام نمی‌شود. تازه وقتی وارد باغ شدی باید میان تعداد زیادی درخت بگردی و درخت سیب طلایی را پیدا کنی. باز هم مشکلات تمام نمی‌شود چون روی درخت سیب طلایی

حلقه‌ای است که باید دستت را از وسط آن رد کنی تا بتوانی سیب طلایی را بچینی. اگر غیر از این، راه دیگری انتخاب کنی، موفق نمی‌شوی.
شاهزاده گفت:

— به هر حال من موفق می‌شوم.

او با غولها خداحافظی کرد و به راه افتاد. از کوهها و دره‌ها، و از دشتها و جنگلها گذشت تا سرانجام به آن باغ شگفت‌انگیز رسید. جانوران وحشی اینجا و آنجا کِز کرده و به خواب رفته بودند و شاهزاده باید از میان آنها عبور می‌کرد. او این کار را بسیار با احتیاط انجام داد و حیوانات که همچنان در خواب بودند متوجه عبور او نشدند. بعد، از نرده‌ها بالا رفت و بی‌آنکه کسی مزاحم او شود وارد باغ شد.

درخت جادوشده درست وسط باغ بود و سیب طلایی بر روی یکی از شاخه‌های آن می‌درخشید. از تنه درخت بالا رفت، دستش را از داخل حلقه‌ای که آویزان بود گذراند تا بتواند سیب طلایی را بچیند و بالاخره هم بدون هیچ زحمتی آن را چید، اما وقتی دستش را پایین می‌آورد، حس کرد که حلقه تنگ می‌شود. حلقه بازوی او را محکم در خود فشرد و یکباره شاهزاده احساس کرد قدرت تازه‌ای وارد رگهای او شده است.

در حالی که سیب در دستش و حلقه در بازویش بود از درخت پایین آمد. این بار با قدرت تازه‌ای که در خود حس می‌کرد، ضرورتی ندید که از بالای نرده‌ها بیرون برود. برای برگشتن، راهی را که به طرف درِ بزرگ می‌رفت در پیش گرفت. درِ بزرگ باغ با یک تکان ساده او باز شد.

وقتی از در بیرون می‌رفت شیری که منتظرش بود، به طرف او جهید؛ البته نه از روی خشم و درندگی، بلکه با نرم‌خویی. بعد هم مانند سگی که به دنبال اربابش می‌رود، پشت سر شاهزاده به راه افتاد. شاهزاده با نهایت سرعت نزد غول برگشت و سیب موعود را به او داد و گفت:

— دیدی که سیب را بدون دردسر برایت آوردم!

غول از اینکه آرزوی دیرینه‌اش برآورده شده بود خوشحال بود، و شتابان نزد نامزدش رفت و بالاخره سیب را به او داد. اما نامزد غول که هم زیبا و

هم باهوش بود، متوجه شد حلقه روی بازوی غول نیست. او که می‌دانست هرکس سیب را بچیند حلقه آن روی بازویش می‌ماند، به دیو گفت:
 — تا زمانی که حلقه روی بازویت را به من نشان ندهی، باور نمی‌کنم این همان سیبی باشد که در انتظارش بودم.
 غول گفت:

— باید به خانه برگردم تا آن را برایت بیاورم.

او پیش خود فکر کرد: «کار آسانی است؛ به زور هم شده حلقه را از چنگ این آدم کوچولو درمی‌آورم؛ چه دلش بخواهد چه نخواهد.» ولی شاهزاده از دادن حلقه امتناع کرد.

غول به شاهزاده گفت:

— سیب هر جا هست حلقه هم باید با آن باشد. اگر خودت آن را به من ندهی، به زور از تو می‌گیرم.

دعوایی مفصل بین غول و شاهزاده درگرفت ولی غول نتوانست بر او غلبه کند، چون شاهزاده از قدرت جادویی آن حلقه بهره‌مند بود. غول که دید زورش نمی‌رسد، به حقه متوسل شد و گفت:

— موضوع این است که در اثر این درگیری گرممان شده و عرق کرده‌ایم. بهتر است برویم توی رودخانه تنی به آب بزنیم، وقتی خنک شدیم دوباره به مبارزه ادامه می‌دهیم.

شاهزاده بی‌آنکه فکر کند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است، پیشنهاد را پذیرفت و به طور موقت ترک مخاصمه کرد. او همراه غول به طرف رودخانه رفت، لباسش را درآورد، حلقه را نیز از بازوی خود بیرون آورد و داخل آب پرید. غول در یک چشم به هم زدن حلقه شاهزاده را برداشت و بسرعت از آنجا گریخت. ولی شیر، بی‌آنکه دیده شود، از مخفیگاه خود اوضاع را زیر نظر داشت و در یک جهش برق‌آسا غول را به چنگ آورد، حلقه را از او ربود و به ارباب خود پس داد.

غول که وضعیت را این‌گونه دید، پشت یک درخت بلوط پنهان شد و وقتی شاهزاده سرگرم پوشیدن لباسش بود، از پشت چنان ضربه محکمی به

او زد که وی را از دو چشم نابینا کرد.

طفلک شاهزاده نابینا کاملاً درمانده بود و نمی‌دانست چه کار کند. غول به او نزدیک شد و در حالی که وانمود می‌کرد می‌خواهد او را به طرف خانه راهنمایی کند، شاهزاده را به طرف لبه صخره‌ای بلند برد، تنه‌اش گذاشت و خود برگشت.

غول حساب کرده بود: «اگر شاهزاده فقط دو قدم به سمت جلو بردارد با سر به پایین صخره سقوط می‌کند و کارش تمام می‌شود؛ آن وقت من با خیال راحت می‌روم و حلقه را تصاحب می‌کنم.»

ولی شیر وفادار دوباره به سراغ شاهزاده رفت، لباسش را گرفت و او را آرام آرام از لبه صخره کنار کشید.

وقتی غول برگشت که جسد بی‌روح شاهزاده را ببیند، متوجه شد تمام ترفندهای او نقش بر آب شده است.

غول با خود گفت: «یعنی یک آدم نیم‌وجیبی بر من غول غلبه کند؟» او که سخت خشمگین بود پرید و شاهزاده را به چنگ گرفت و او را به سمت پرتگاه دیگری برد. شیر هم که از قصد شوم او خبر داشت این بار نیز شاهزاده را از خطر مرگ نجات داد.

غول و شاهزاده نابینا به پرتگاه نزدیک شدند. غول شاهزاده را درست لبه پرتگاه گذاشته بود و قصد داشت برگردد که شیر با یک جهش او را به پایین صخره پرت کرد. غول با سقوط از این ارتفاع از بین رفت.

شیر وفادار اربابش را از لبه پرتگاه به طرف درختی برد که در پای آن نهری با آب زلال جاری بود. شاهزاده زیر درخت نشست و شیر که کنار او لمیده بود با چنگاله‌ایش به سطح آب کوبید و قطره‌های آب زلال به سر و صورت شاهزاده پاشید. همین که چند قطره آب به چشمهای او خورد اندکی از بینایی خود را بازیافت. در همین موقع، پرنده‌ای که در نزدیکی آنها پرواز می‌کرد، به شاخه درختی خورد و داخل نهر افتاد. انگار چشمهای پرنده هم کم‌نور شده بود، ولی پس از اینکه آب به سر و روی او خورد، مثل اینکه بینایی خود را بازیافته باشد، توانست براحتی پرواز کند و به بالای

یکی از شاخه‌های درخت بپرد. شاهزاده که شاهد این اتفاق بود، وارد نهر شد و سر و صورت خود را با آب آن شست. وقتی بیرون آمد بینایی خود را کاملاً بازیافته بود و چشمانش مثل گذشته شفاف شده بود و برق می‌زد. او از رحم و عطوفت پروردگار سپاسگزاری کرد و به سیر و سفر خود ادامه داد. با شیر وفادارش از دل جنگل گذشت و پس از مدتی به قصری جادویی رسید.

جلو در ورودی قصر دختری زیبا نشسته بود که صورتی سیاه داشت. او به شاهزاده گفت:

— کاش می‌توانستی مرا از شر پیرزن جادوگر خلاص کنی.

شاهزاده پرسید:

— چطور می‌توانم تو را نجات بدهم؟

دختر گفت:

— کار دشواری است. باید سه شب در سالن بزرگ قصر جادویی بمانی. نباید بترسی. اگر در برابر آنچه اتفاق می‌افتد محکم و استوار باشی، صدایت درنیاید و نشان دهی که در مقابل ناراحتیها خونسرد هستی، آن وقت من نجات پیدا می‌کنم. در عین حال اطمینان داشته باش که هیچ‌کس نمی‌تواند به تو صدمه جانی بزند.

شاهزاده گفت:

— من از کسی واهمه‌ای ندارم و آماده‌ام کارم را شروع کنم.

بعد شاداب و با روحیه‌ای خوب وارد قصر شد. هوا که داشت تاریک می‌شد به طرف سالن بزرگ رفت، نشست و منتظر ماند. نیمه‌های شب سر و صدای هولناکی شنیده شد و جنهایی از هر سوی سالن وارد شدند. اول شاهزاده را ندیدند و وسط سالن آتشی افروختند و شروع کردند به ورق‌بازی و قاب‌بازی.

مدتی که بازی کردند، یکی از بازنده‌های بازی فریاد زد:

— مطمئن هستم یک نفر توی سالن است که از ما نیست. اگر بلایی سرش

بیاید تقصیر خودش است.

یکی دیگر از جنها فریاد کشید:

– همان جا پشت بخاری بایست، می‌خواهم خدمتت برسم.

در این لحظه سروصداها بیش از اندازه زیاد شده بود، طوری که اگر کسی می‌خواست با دیگری حرف بزند باید فریاد می‌کشید. شاهزاده که ساکت و آرام بود، ترسی به دلش راه نداد. دست‌آخر جنها که تعدادشان هم زیاد بود، به سروکول شاهزاده پریدند. آنها او را به وسط سالن کشیدند، به او مشت زدند، نیشگونش گرفتند و آزارش دادند، ولی شاهزاده خشم و ناراحتی خود را فروخورد و صدایش درنیامد.

سپیده که زد جنها همه ناپدید شدند. شاهزاده همچنان ساکت و بی‌حرکت افتاده و تمام تنش کوفته و بی‌رمق بود. وقتی آفتاب طلوع کرد، زن سیاه‌چهره وارد سالن شد. او ظرفی پر از آب شفابخش در دست داشت و با آن زخمها و تاوهای شاهزاده را شست. وقتی کارشستشو تمام شد دردهای جسمی شاهزاده و تمام زخمهایش شفا یافت و احساس قدرت و ضروتی تازه به او دست داد.

زن به او گفت:

– خوشبختانه تو یک شب را با قدرت و مقاومت پشت سر گذاشته‌ای، ولی دو شب دیگر باقی مانده است.

وقتی زن می‌رفت، شاهزاده متوجه شد که پاهای زن سفید شده است. شب بعد جنها دوباره آمدند و با سروصدا و خشونت بازیهای خود را از سر گرفتند. بعد هم شاهزاده را این بار شدیدتر و خشونت‌بارتر از شب قبل آزار دادند طوری که تمام بدن او زخمی شد، ولی شاهزاده همه ناراحتیها را تحمل کرد. نزدیک صبح وقتی آنها رفتند، همان زن آمد و با آن آب شفابخش او را درمان کرد.

وقتی زن برمی‌گشت، شاهزاده دید که بازوها و گردن او هم سفید شده و فقط صورتش همچنان سیاه مانده است. شاهزاده بر آن شد تا سومین شب را نیز که بدترین شب بود، در قصر بماند.

جنها وقتی او را دیدند با قیل و قال گفتند:

— باز هم که اینجا آفتابی شده‌ای، این بار چنان پدری از تو در بیاوریم که دیگر نتوانی جان سالم به در ببری.

آنها شاهزاده را به باد کتک گرفتند، با مشت و لگد او را زدند و از یک طرف به طرف دیگر پرت کردند و دست و پایش را طوری که انگار می‌خواستند تکه تکه‌اش کنند، هر کدام به طرفی کشیدند ولی او همه این اذیت و آزارها را تحمل کرد و صدایش در نیامد.

بالاخره سپیده سرزد و جناها ناپدید شدند و بدن زخمی و بی‌رمق او را وسط سالن رها کردند. شاهزاده آن قدر بی‌حال بود که وقتی آن زن آمد حتی نتوانست چشمهای خود را باز کند، اما وقتی زن آب شفا بخش را به سر و صورت و زخمهای بدن او پاشید، درست مثل آدمی که تازه از خواب بیدار شده باشد، قدرت و شادابی خود را بازیافت. وقتی چشمانش را کاملاً باز کرد، دید که چهره زن به سفیدی برف و زیبایی‌اش خیره‌کننده است. زن به شاهزاده گفت:

— بلند شو و شمشیرت را سه بار روی پلکان قصر به نوسان در بیاور. آن وقت طلسم قصر می‌شکند.

وقتی طلسم شکست، شاهزاده متوجه شد که آن دختر زیبا فرزند پادشاه و صاحب آن قصر باشکوه بوده.

خدمتکاران آمدند و اطلاع دادند که میز صبحانه آماده است. آن‌گاه شاهزاده و شاهزاده خانم وارد همان سالن بزرگی شدند که در آن شاهزاده آن همه درد و رنج کشیده بود. بعد هر دو با خوشی و خوشدلی سرگرم خوردن صبحانه شدند و همان شب هم با هم ازدواج کردند.

گیاه شگفت‌انگیز

روزی روزگاری، شکارچی جوانی وارد جنگلی شد که شنیده بود پر از جادوگر است. او بی‌آنکه ترس و وحشتی داشته باشد، سوت می‌کشید و برگ درختها را از اینجا و آنجا برمی‌داشت و بی‌خیال در جنگل به راهش ادامه می‌داد که ناگهان با پیرزنی کوچک‌اندام و زشت روبه‌رو شد. پیرزن به او گفت:

– سلام شکارچی عزیز، تو تندرست و شاداب هستی، در حالی که من از تشنگی و گرسنگی رنج می‌برم. تو را به خدا پولی به من بده تا از شرّ گرسنگی خلاص شوم.

شکارچی جوان بی‌درنگ دست در جیب برد، مшти پول درآورد و به پیرزن بیچاره داد.

می‌خواست خداحافظی کند که پیرزن گوشه‌نیم‌تنه او را گرفت و گفت:
– شکارچی عزیز صبر کن! من باید در ازای خوش‌قلبی تو اطلاعاتی در اختیار بگذارم. همین راه را بگیر و برو. کمی جلوتر به درختی می‌رسی که روی شاخه‌های آن نه پرنده نشسته‌اند. یکی از آنها شل کوچکی را به چنگال گرفته که پرنده‌ها برای تصاحب آن با هم دعوا دارند.

به سوی آنها تیراندازی کن؛ شل و پرنده کشته‌شده از روی درخت به زمین، یعنی زیر پای تو می‌افتند. شل را بردار، چون این شل قدرتی شگفت‌انگیز دارد، و اگر آن را روی شانهاات بیندازی در یک چشم به هم زدن به هر جایی که آرزو کنی می‌رسی. باید آن پرنده را هم برداری، قلبش را بیرون بیاوری و با دقت در جیب نگاه داری. تا زمانی که آن را در

جیبت نگاه می‌داری هر روز صبح زیر بالشت یک اشرفی پیدا می‌کنی. شکارچی خوشحال و سرحال از سعادتت که نصیبش شده از پیرزن خداحافظی کرد و رفت. خوشحالی‌اش بیهوده نبود؛ هنوز صد قدم نرفته بود که صدای جیک‌جیک تعدادی پرنده به گوشش رسید. سرش را بلند کرد و پرنده‌گانی را دید که با سرو صدا و جیک‌جیکی کرکننده پارچه‌ای را هر کدام به سمت خود می‌کشند و با منقار و چنگال خود تکه‌پاره می‌کنند. شکارچی با شادی فریاد زد:

— چه خوب، عالی است؛ درست همان که پیرزن گفته بود دارد اتفاق می‌افتد.

بعد نشانه گرفت و تیری خالی کرد. پرنده‌ها با سرو صدای زیاد بال‌کشان پرواز کردند و تعدادی از پرهايشان هم به زمین ریخت. یکی از پرنده‌ها که کشته شده بود به همراه شئل از روی درخت به زمین افتاد. شکارچی طبق گفته پیرزن قلب پرنده را درآورد، آن را در پارچه‌ای پیچید و با دقت در جیب گذاشت. بعد هم شئل را برداشت و راهی خانه‌اش شد. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد، خواست ببیند حرفهای پیرزن درست است یا نه. زیر بالشش را نگاه کرد و دید که یک سکه طلا زیر آن برق می‌زند؛ روز بعد و روزهای بعد هم همین طور.

او که سکه‌های طلای فراوانی جمع کرده بود، بعد از مدتی پیش خود فکر کرد: «فایده این طلاها چیست؟ بهتر است بروم و دنیا را بگردم». با پدر و مادرش خداحافظی کرد، بار سفر بست و با تفنگش به راه افتاد. یک روز از وسط جنگل انبوهی می‌گذشت که به نظر می‌رسید انتهایی ندارد، ولی پس از پیمودن راهی طولانی به قصری باشکوه رسید. پشت یکی از پنجره‌های قصر دو زن ایستاده بودند و به بیرون نگاه می‌کردند؛ یکی بسیار پیر و دیگری جوان و زیبا.

پیرزن که جادوگر بود به زن جوان گفت:
— از آن سوی جنگل کسی می‌آید که گنجینه گرانبهایی با خود دارد. باید او را به دام بیندازیم و هرچه دارد از او بگیریم. او قلب پرنده‌ای به همراه

دارد که به خاطر قدرت آن هر روز صبح یک اشرفی طلا زیر بالشش پیدا می‌کند.

پیرزن به دخترش دستور داد و او را با نگاهی خشمگین تهدید کرد که اگر طبق دستورش عمل نکند به بلا و مصیبتی دائمی دچار می‌شود.

وقتی شکارچی به قصر نزدیک شد، دختر زیبا را دید و به او گفت: - من مدتی طولانی راه رفته‌ام تا به اینجا رسیده‌ام. پول زیادی هم به همراه دارم و می‌توانم بهای اقامت در قصر را بپردازم. آیا اجازه می‌دهید یک شب در اینجا بمانم؟

او از همان نگاه اول احساس کرد دلش می‌خواهد با اقامت در قصر بیشتر با دختر جوان آشنا شود.

شکارچی با آغوش باز در قصر پذیرفته شد و با او صمیمی و مؤدبانه رفتار کردند. مدت زیادی نگذشت که سخت دلباخته دختر جوان شد. البته بعد معلوم شد که پیرزن او را جادو کرده است. دلباختگی شکارچی به حدی رسید که نمی‌توانست لحظه‌ای از آن دختر دور باشد و هرچه دختر می‌خواست، بی‌درنگ به میل او رفتار می‌کرد. پیرزن گفت:

- حالا وقت آن رسیده که قلب پرنده را از چنگ او درآوریم. باید کاری بکنیم که او سردر نیآورد چه کسی این قلب را ربوده است.

بعد پیرزن داروی خواب‌آور در جامی ریخت و به دست دختر جوان داد تا به جوان شکارچی بنوشاند.

دختر جوان طبق دستور جادوگر پیر، که در واقع مادرش بود، نزد شکارچی رفت و گفت:

- عزیزم، دوست داری از این جام چیزی بنوشی؟
شکارچی بی‌درنگ جام را برداشت و چند جرعه نوشید، و هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که به خوابی عمیق فرورفت.

دختر جیبهای او را واری کرد؛ از قلب پرنده خبری نبود. بالاخره کیسه کوچکی را دید که به گردن شکارچی آویزان بود. آن را نزد پیرزن برد و پیرزن هم فوری آن را به گردن دختر جوان بست. صبح روز بعد شکارچی

زیر بالشش سکه‌ای ندید، ولی زیر بالش دختر جوان سکه‌ای بود که آن روز و روزهای بعد پیرزن آن را برمی‌داشت. شکارچی آن چنان شیفته دختر جوان بود که به طرزی احمقانه به این موضوع بی‌اعتنا بود و فکر می‌کرد تا زمانی که در جوار اوست چیز دیگری اهمیت ندارد.

پیرزن گفت:

– ما قلب پرنده را به دست آوردیم، حالا نوبت شنل است.

دختر جوان گفت:

– شنل باید دست خودش باشد، چون با از دست دادن قلب پرنده دیگر نمی‌تواند پولی در بیاورد.

پیرزن از این حرف او عصبانی شد و گفت:

– شنل چیز شگفت‌انگیزی است که در دنیا نظیر آن کم پیدا می‌شود. من باید آن را به چنگ بیاورم.

بعد برخاست و سیلی محکمی به گوش دختر جوان زد و ادامه داد:

– اگر نافرمانی کنی، هرچه دیدی از چشم خود دیدی.

به این ترتیب دختر جوان که نمی‌توانست از دستورات پیرزن سرپیچی کند، رفت و کنار پنجرهٔ باز قصر ایستاد و با اندوه به چشم‌اندازِ روبه‌رو خیره شد.

شکارچی آمد و پرسید:

– عزیزم، چرا غمگین و افسرده اینجا ایستاده‌ای؟

جواب داد:

– می‌دانم که آن سوی کوه‌های سنگ خارا، سنگ‌های گران‌قیمتی هست. خیلی دلم می‌خواهد آنها را ببینم ولی راهش خیلی دور است. وقتی فکر می‌کنم نمی‌توانم به آنجا بروم افسرده می‌شوم. می‌دانم فقط پرندگان می‌توانند تا آن ارتفاعات پرواز کنند و آدمها هرگز پایشان به چنان جاهایی نمی‌رسد.

شکارچی جواب داد:

– این کار چندان دشوار نیست، بزودی این اندوه از قلبت زدوده می‌شود.

شکارچی شنل را روی شانه‌های خود افکند، بازوان دختر جوان را در دست گرفت و از شنل خواست که آن دو را به آن سوی کوه‌های سنگ خارا برساند. چند لحظه بعد، آن دو کنار آن سنگ‌های گرانبها بودند. سنگ و جواهرات قیمتی دوروبر آنها به زیبایی تمام می‌درخشید و دیدن آنها خوشایند بود. شکارچی و دختر جوان زیباترینها و گرانبهاترینها را انتخاب کردند تا با خود ببرند.

با اینکه جادوگر فاصله زیادی با شکارچی و دختر خودش داشت، همچنان طلسم و جادویش تأثیرگذار بود. جادوگر کاری کرد که پلک‌های شکارچی سنگین و سنگین‌تر شود، تا حدی که نتواند آنها را باز نگاه دارد. شکارچی به دختر گفت:

— مثل اینکه خیلی خسته شده‌ام، روی پا بند نیستم، بهتر است کمی اینجا استراحت کنیم.

بعد سرش را روی زانوی دختر جوان گذاشت و خیلی زود به خوابی عمیق فرورفت.

وقتی دختر مطمئن شد که او کاملاً خوابیده است، شنل را از روی شانه‌هایش برداشت و بر دوش خود انداخت، سنگ‌ها و جواهرات گرانبهای را هم که جمع کرده بودند برداشت و از شنل خواست او را به خانه‌اش برساند.

وقتی شکارچی از خواب بیدار شد و متوجه شد که دختر محبوبش او را در آن کوه‌های ترسناک تنها گذاشته و رفته است، با ناراحتی فریاد زد:

— تا به حال کسی در دنیا پیدا شده که این طور دیگری را بفریبد؟ مدتی با قلبی سرشار از اندوه، ساکت آنجا نشست و نمی‌دانست چه کار باید بکند.

آن کوه گذرگاه غول‌های عظیم‌الجثه‌ای بود که در آن حوالی زندگی می‌کردند. طولی نکشید که سه تا از آن غول‌ها با گام‌های بلند به طرف او آمدند. شکارچی خودش را به خواب زد و وانمود کرد که به خوابی عمیق فرورفته است. غول‌ها نزدیک شدند و یکی از آنها لگدی به او زد. دومی گفت:

— او را با پاهایت فشار بده و له کن.

سومی با تحقیر گفت:

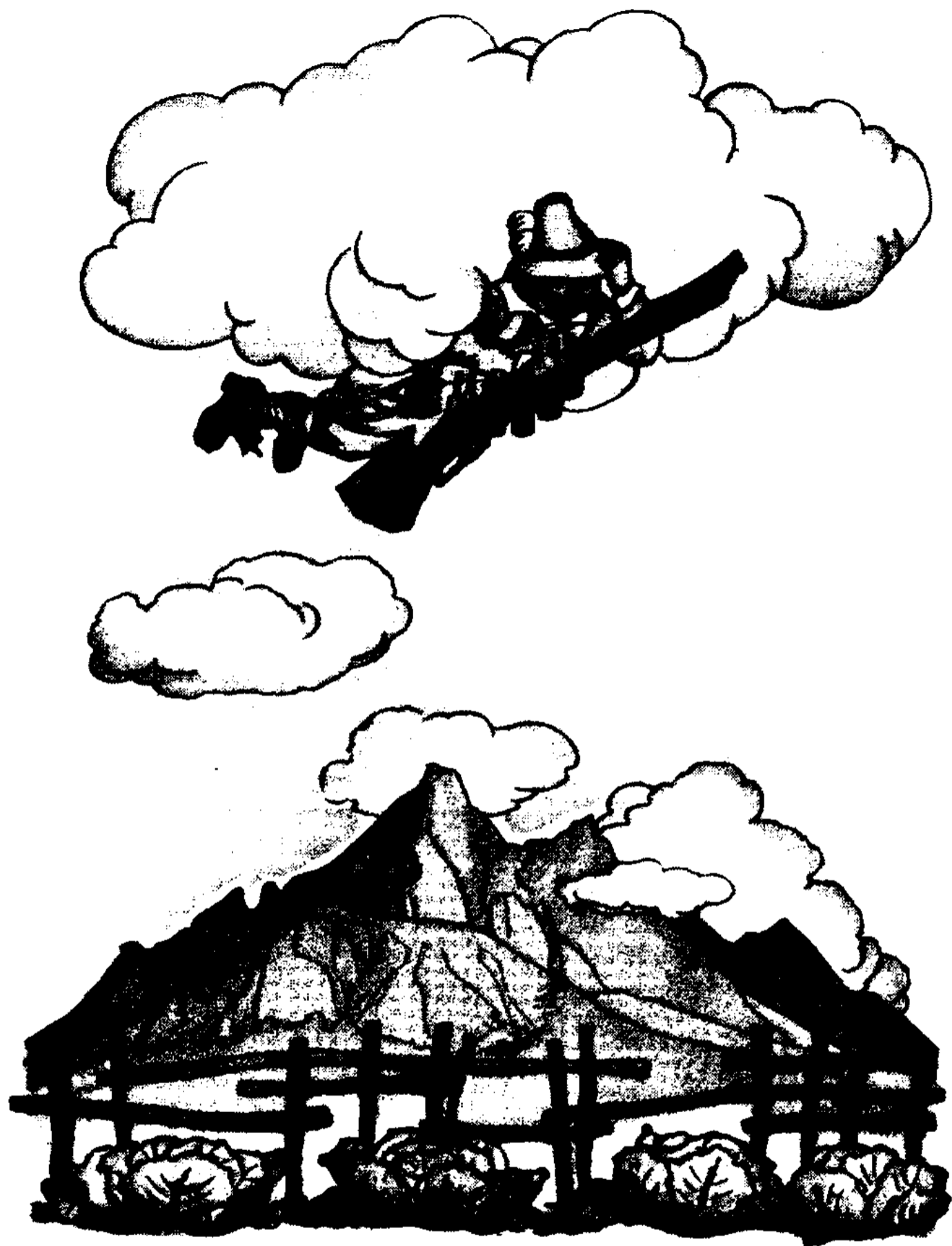
— آه، او ارزش کشتن ندارد. بگذار فعلاً زنده بماند، او که اینجا دوام نمی‌آورد. تازه اگر تلاش کند به سمت قلّه کوه برود، ابرها او را با خود می‌برند.

غولها بعد از این گفتگو از آنجا رفتند. همین که از نظر ناپدید شدند، شکارچی که همه حرفهای آنها را شنیده بود بلند شد و به طرف قلّه کوه رفت. مدتی آنجا نشست تا ابر شناوری از راه رسید و او را دربرگرفت و مدتی طولانی در آسمان بُرد و بُرد تا روی باغی سیفی‌کاری شده رسیدند که دور تا دور آن را دیوار کشیده بودند. ابر شکارچی را در بالای این باغ رها کرد.

شکارچی پس از سقوط برخاست و به اطراف نگاه کرد. بعد با خود گفت: «خیلی گرسنه‌ام ولی اینجا چیزی برای خوردن نیست؛ نه سیب، نه گلابی و نه میوه‌ای دیگر. فقط سبزی هست و فکر می‌کنم بین سبزیها کلم از همه بهتر باشد.»

بالاخره به خود گفت: «وقتی آدم نیاز به غذا دارد، خوردن سالاد، آن هم سالاد تازه، از گرسنگی بهتر است.»

بالاخره دنبال کلم رفت و کلم زیبایی پیدا کرد، و آن را کند و شروع کرد به خوردن. هنوز یکی دو گاز نزده بود که احساس عجیبی به او دست داد. حس کرد دارد کاملاً دگرگون می‌شود؛ دستهایش در حال رشدند و به اندازه پاهایش می‌شوند، سرش بزرگ و بزرگتر می‌شود، گوشهایش هم به طور غیرعادی رشد می‌کند، و با وحشت دید که یک الاغ شده است! او که هنوز گرسنه بود، به طرف سبزیهای ترو تازه‌ای رفت که با طبیعت جدید او بیشتر سازگاری داشت و خوشمزه‌تر می‌نمود. برای همین آن قدر خورد که سبزیهای آن قسمت از باغ تمام شد. بعد به طرف دیگر باغ رفت و شروع کرد به خوردن سبزیجات آن قسمت. دوباره حس کرد تغییر تازه‌ای در حال شکل گرفتن است، و دید که به شکل اول خود برگشته است.



بعد از این، شکارچی از فرط خستگی دراز کشید و تا دم صبح خوابید. وقتی بیدار شد مقداری از هر دو نوع سبزی را برداشت تا با خود ببرد. او فکر کرد: «به وسیلهٔ اینها می‌توانم انتقام خود را از آنها که با من دشمنی کرده‌اند بگیرم.» سبزیها را در لباسش پنهان کرد، بعد از دیوار باغ بالا خزید و به جستجوی قصری رفت که ساکنانش او را فریفته بودند. پس از چندین روز سرگردانی دوباره قصر را پیدا کرد، اما پیش از آنکه

آسیابان گفت:

– باشد، ولی چطور باید از این حیوانات سرکش نگهداری کنم؟

شکارچی که به پیرزن جادوگر اشاره می‌کرد گفت:

– این یکی هر روز کمی علوفه و یک عالمه تنبیه با شلاق نیاز دارد. آن

یکی را که تیره‌رنگ است (خدمتکار) کمی تنبیه کن ولی غذای کافی بده و

از آن سومی (زن جوان) بدون هیچ تنبیهی و فقط با علوفه‌های تروتازه

پذیرایی کن.

با اینکه زن جوان به او خیانت کرده بود، دلش نمی‌خواست اذیت و

آزاری متوجه او شود. بعد به قصر برگشت و هرچه را برای یک زندگی

آسوده لازم می‌دید جمع کرد و برداشت.

دو روز بعد آسیابان آمد و گفت الاغ پیر که باید خیلی تنبیه می‌شد، مُرده

است و اضافه کرد:

– آن دو الاغ دیگر، با وجود پذیرایی خوب، آن قدر ناراحت و افسرده

هستند که بعید است زیاد دوام بیاورند.

شکارچی خشم خود را فرو خورد. دلش برای آن دو زن جوان سوخت و

به آسیابان دستور داد آنها را به قصر بیاورد. همین که وارد قصر شدند

شکارچی از سبزیهای شفابخش به آن دو خوراند و آنها دوباره به شکل اولیه

خود برگشتند. زن جوان به پای شکارچی افتاد و گریه‌کنان گفت:

– عزیزم، مرا ببخش، من خیلی به تو بد کردم. ولی مادر ناتنی‌ام مرا وادار

می‌کرد برخلاف میل باطنی‌ام به تو خیانت کنم. من همیشه از صمیم قلب تو

را دوست داشتم. شنل تو در گنجینه آویزان است. فردا قلب پرنده را هم

پیدا می‌کنم. مادر ناتنی آن را از من گرفته بود.

بعد از این اعترافات شکارچی از انتقام‌جویی دست کشید و با صدایی

بلند گفت:

– گذشته‌ها گذشته. بعد از این تو همسر من می‌شوی.

بعد مراسم عروسی برپا شد و آن دو با شادی و شادمانی تا آخر عمر در

کنار هم زیستند.

درخت جادوشده

یکی بود یکی نبود، زن خدمتکار پیری همراه ارباب و زن اربابش از وسط جنگلی عبور می‌کردند که دزدان به آنها حمله کردند. این دزدان از جنگل انبوه سر برمی‌آوردند و هرکس را که از آن منطقه می‌گذشت می‌کشتند. در آن درگیری خدمتکار توانست جان سالم به در ببرد و خود را پشت درختی پنهان کند. وقتی دزدان با اموال دزدی از آنجا دور شدند، زن جرئت کرد از مخفیگاه خود بیرون بیاید و تازه متوجه موقعیت وحشتناک خود شد؛ یکه و تنها مانده بود. شروع کرد به گریه کردن و با خود گفت: «زن فقیر و بی‌کسی مثل من چه کار از دستش برمی‌آید؟ هیچ‌کس این دوروبرها زندگی نمی‌کند، راه را هم بلد نیستم و نمی‌دانم چگونه از جنگل بیرون بروم؛ پس حتماً از گرسنگی می‌میرم».

با وجود این، سعی کرد راهی برای خروج از جنگل پیدا کند ولی موفق نشد. سرانجام خسته و کوفته زیر درختی نشست، از ادامه دادن راه دست کشید و با توکل به خدا خود را تسلیم سرنوشت کرد.

بعد از مدتی که زیر درخت نشسته بود، کبوتر سفیدی پروازکنان از شاخه درخت پایین آمد. کبوتر یک کلید کوچک طلایی به منقار داشت، آن را در دست زن گذاشت و گفت:

— آنجا، آن درخت بزرگ را می‌بینی؟ قفل کوچکی دارد که با این کلید باز می‌شود. اگر آن را باز کنی خوردنیها و نوشیدنیهای زیادی در آنجا می‌بینی و با خوردن آنها از رنج گرسنگی رها می‌شوی.

زن به سوی آن درخت رفت، با تعجب کاسه‌ای پر از نان سفید و شیر

– تو طلسم را خنثی کردی و مرا از شر جادوگر بدجنس رهاندی. او مرا به یک درخت تبدیل کرده بود و هر روز فقط دو ساعت به صورت کبوتری سفید درمی‌آمدم. تا زمانی هم که این حلقه دست او بود نمی‌توانستم به صورت انسانی خودم برگردم.

همان موقع اسبها و خدمتکارها هم که جادو شده و به شکل درخت درآمده بودند به حال اول خود برگشتند و در کنار اربابشان ایستادند.

آن مرد که پادشاه سرزمینی بود، با همراهان خود به سرزمینش بازگشت و زن را به همسری برگزید.

چهار برادر زرنگ

مرد فقیری چهار پسر داشت که دیگر بزرگ شده بودند. روزی آنها را صدا کرد و گفت:

– فرزندان عزیز، شما اکنون به سنی رسیده‌اید که باید بروید و دنیا را ببینید، روی پای خودتان باشید و روزی‌تان را خودتان به دست آورید. من چیزی در بساط ندارم که به شما بدهم. باید حرفه‌ای یاد بگیرید و از آن راه پول در بیاورید.

چهار برادر هر کدام یک چوبدستی برداشتند، با پدرشان خداحافظی کردند و راه افتادند. مدتی که راه رفتند به یک چهارراه رسیدند. برادری که از همه بزرگتر بود گفت:

– بهتر است در اینجا و در این روز از هم جدا شویم و چهار سال دیگر، دوباره در همین جا همدیگر را ملاقات کنیم. بیایید در این چهار سال هر یک در پی رزق و روزی و سرنوشت خود برویم.

بدین‌سان هر کدام راهی را برگزیدند؛ برادری که از همه بزرگتر بود پس از مدتی به مردی برخورد که از او پرسید در پی چیست و به کجا می‌رود.

او هم جواب داد:

– دلم می‌خواهد حرفه‌ای یاد بگیرم.

آن مرد گفت:

– پس همراه من بیا تا حرفه‌ی دزدی را به تو بیاموزم.

جوان گفت:

بعد به پسر اولی گفت:

— فوری برو و بی آنکه پرنده متوجه شود، آنها را بردار و بیاور.
پسر بزرگتر، همان که حرفه دزدی آموخته بود، فوری از درخت بالا رفت و طوری آن پنج تخم را برداشت که پرنده اصلاً متوجه نشد و آرام در لانه اش ماند. بعد پسر اول تخمها را نزد پدرش آورد. پدر چهار تا از تخمها را روی گوشه های یک میز و پنجمی را در وسط آن گذاشت. بعد به پسر شکارچی اش گفت:

— آیا می توانی با یک تیراندازی هر پنج تخم را به دو نیمه تقسیم کنی؟
شکارچی با تفنگ نشانه گیری کرد و تخمها را آن طور که میل پدرش بود به دو نیمه تقسیم کرد.

دیگر نوبت پسر چهارم بود، پدر به او گفت:

— آیا می توانی با حرفه خود این تخمها را طوری به حالت اول برگردانی که وقتی آنها را به لانه شان برمی گردانی هیچ اثری از آسیب تیراندازی روی آنها دیده نشود؟

خیاط سوزن و نخ خود را درآورد و نیمه های تخم را آن طور که پدرش می خواست به هم وصل کرد. وقتی این کار تمام شد، دزد مأموریت یافت دوباره بالای درخت برود و تخمها را طوری در لانه قرار دهد که پرنده متوجه نشود.

طفلکی پرنده کوچک همچنان روی تخمها می نشست، البته پس از مدتی جوجه های کوچک بی آنکه صدمه ای دیده باشند از تخم بیرون آمدند و فقط در محل دوخت پوسته، روی گردن جوجه ها یک لکه قرمز افتاده بود.
پیرمرد به فرزندان خود گفت:

— من از شما تقدیر می کنم چون با هوشمندی حرفه های تازه ای فراگرفته اید. هر چهار نفر از وقت خودتان بخوبی استفاده کرده اید، طوری که نمی توانم یکی از شما را بر دیگری ترجیح دهم. هر کس بخواهد از استعداد خودش به نیکی سود جوید باید شما را سرمشق خود قرار دهد. طولی نکشید که فرصتی برای استفاده از حرفه فرزندان او فراهم شد.

فریاد بلندی در شهر پیچید، دختر پادشاه را اژدها ربوده بود. پادشاه از غصه شب و روز گریه می‌کرد و بالاخره هم اعلام کرد هر کس بتواند شاهزاده‌خانم را از کام مرگ نجات دهد می‌تواند او را به همسری برگزیند. چهار برادر فکر کردند فرصت خوبی پیش آمده تا مهارت حرفه‌ای خود را نشان دهند و شاهزاده‌خانم را هم از چنگال اژدها برهانند.

برادر منجم گفت:

— اول من باید جا و موقعیت او را پیدا کنم.

بعد دوربینش را درآورد و پس از کمی جستجو گفت:

— من او را می‌بینم که در نقطه‌ای دوردست، روی صخره‌ای وسط دریا نشسته و اژدها کنار اوست. نگاه شاهزاده‌خانم هم متوجه اژدهاست.

او نزد پادشاه رفت و گفت یک کشتی در اختیار او و برادرانش قرار دهد تا به جستجوی شاهزاده‌خانم بروند. وقتی کشتی آماده شد، آنها سوار شدند و به طرف صخره رفتند.

دختر پادشاه غمگین و افسرده روی صخره نشسته بود. اژدها هم سر ترسناکش را روی پاهای شاهزاده‌خانم گذاشته و به خواب عمیقی فرورفته بود.

شکارچی گفت:

— می‌توانم اژدها را نشانه بگیرم و او را نابود کنم، ولی می‌ترسم مبادا تیرم به خطا برود و دختر زیبا را به کشتن بدهم.

دزد گفت:

— چطور است من امتحان بکنم؟

بعد از صخره بالا رفت و شاهزاده‌خانم را آهسته و آن چنان با مهارت از پهلو اژدها دزدید که حیوان متوجه نشد و همچنان خرناس می‌کشید. هر چهار برادر سوار کشتی شدند و با خوشحالی راه فرار را در پیش گرفتند.

طولی نکشید که اژدها از خواب بیدار شد و وقتی دید شاهزاده نیست، سخت خشمگین شد. برخاست و درحالی که از شدت خشم خرناس می‌کشید پروازکنان به داخل کشتی چهار برادر پرید. اما درست در لحظه

یک چشم، دو چشم، سه چشم

یکی بود یکی نبود، زنی بود که سه دختر داشت. اسم آن را که از همه بزرگتر بود «یک چشم» گذاشته بودند، چون فقط یک چشم وسط پیشانی خود داشت. اسم دختر دومی را که مثل همه مردم دو چشم داشت «دو چشم» گذاشته بودند. دختری که از همه کوچکتر بود سه چشم داشت؛ دو تا مثل همه آدمها، و یکی هم وسط پیشانی مثل دختر اولی. او را «سه چشم» صدا می‌کردند. مادر و خواهران، دختر وسطی را که دو چشم داشت و مثل دیگران بود، دوست نداشتند و به او می‌گفتند:

– تو مثل همه آدمهای معمولی دیگری و هیچ برتری‌ای بر آنها نداری؛ تو از ما نیستی.

مادر و دو دختر او را از خود نمی‌دانستند، لباسهای کهنه خود را به او می‌دادند و غذاهای مانده ته سفره را برایش باقی می‌گذاشتند. خلاصه از هیچ اذیت و تحقیری خودداری نمی‌کردند.

بالاخره دو چشم را فرستادند چراگاه تا از بزها نگهداری کند. دخترک اغلب گرسنه بود، در حالی که خواهرانش از سیری و پرخوری نمی‌دانستند چه کار کنند. یکی از روزها که دختر دو چشم در مزرعه روی تلی نشسته بود و بر بیچارگی اش زار زار گریه می‌کرد، دو جویبار باریک از چشمش جاری شد. در میان اشک و اندوه ناگهان عاقله زنی را دید که کنار او ایستاده و می‌پرسد:

– دختر جان، چرا گریه می‌کنی؟

دختر جواب داد:

– غیر از گریه کردن چه کار می‌توانم بکنم؟ مادر و خواهرانم نمی‌توانند

دختر یک چشم روی علفها نشست، چون عادت نداشت زیر آفتاب آن همه راه برود. خسته و مانده چشمهایش را بست و همان طور که خواهرش آواز می خواند پلکهایش سنگین شد و به خواب عمیقی فرورفت. خواهر دو چشم که دید یک چشم کاملاً به خواب رفته و دیگر نمی تواند از کار او سردر بیاورد شروع کرد به خواندن آن شعر:

بزک من، چقدر خوب است دعا کنی
میز من پر از غذا شود

وقتی میز غذا آماده شد، نشست و با عجله و پرو پیمان خورد و نوشید، و وقتی کاملاً سیر شد گفت:

بزک من، چقدر خوب می شود
که میز را جمع کنی

میز و غذاهایی که رویش مانده بود بلافاصله ناپدید شد. بعد دختر دو چشم رفت و یک چشم را صدا زد:
— یک چشم جان، برای مراقبت از بزها باید حواست جمع باشد، چون وقتی آنها را رها کنی ممکن است هر جایی بروند. حالا بیا برگردیم خانه. آنها به خانه برگشتند. دختر دو چشم باز هم غذایش را دست نخورده رها کرد. یک چشم نمی توانست به مادرش بگوید دو چشم در طول روز چه خورده است، چون نمی دانست. فقط گفت که در چراگاه خوابش برده و از چیزی سردر بیاورده است.

روز بعد مادر به خواهر سه چشم گفت:

— باید به چراگاه بروی و ببینی کسی برای او غذا می آورد یا نه. بدون تردید او مخفیانه چیزی می خورد و می نوشد.

صبح روز بعد که دو چشم با بز راه افتاد، سه چشم آمد و گفت:

— امروز می خواهم تو را همراهی کنم و ببینم مراقب خورد و خوراک بز هستی یا نه.

دختر دو چشم فکر او را خوانده بود و بز را به جای دورتری برد که علفهای بزرگ و خوبی داشت تا سه چشم از خستگی نفسش دربیاید. وقتی به آنجا رسیدند، دو چشم گفت:

— بیا اینجا بنشینیم، قدری استراحت کنیم و من برایت آوازی بخوانم. سه چشم که از راه طولانی و آفتاب سوزان خسته بود، خوشحال شد جایی بنشیند و استراحت کند. وقتی خواهرش شروع کرد به خواندن، پلک دو تا از چشمهایش سنگین شد و به خواب رفت، اما سومین چشم بیدار بود. در حقیقت یک چشم او که بیدار بود، همه ماجرا را می دید و می شنید.

چون خواهر دو چشم خیال می کرد او خوابیده، همان کلمات را گفت. میز با غذاهای خوشمزه آماده شد و وقتی دو چشم سیروپر از غذاها خورد، میز ناپدید شد. آن خواهر بدجنس با یک چشمش همه وقایع را دید، ولی خود را به خواب زد و منتظر ماند تا خواهر دو چشمش بیاید و او را صدا بزند تا به خانه برگردند.

آن شب وقتی خواهر دو چشم بار دیگر از خوردن غذای منزل خودداری کرد، سه چشم به مادرش گفت:

— خبر نداری این دختر مغرور خورد و خوراکش را چطور تأمین می کند! بعد شروع کرد به تعریف کردن از سیر تا پیاز آنچه در چراگاه دیده بود. او گفت:

— همه ماجرا را با یکی از چشمهایم دیدم. او با آوازش توانست دو تا از چشمهای مرا خواب کند ولی خوشبختانه با چشم روی پیشانی ام همه چیز را دیدم.

مادر حسود سرِ دختر دو چشم داد زد و گفت:

— پس تو هوس خوردن غذاهای خوب داری! از این به بعد این آرزو را به گور می بری!

بعد رفت و کارد قصابی را برداشت و در قلب بُز کوچک فرو کرد و او را کشت.

دو چشم روز بعد در چراگاه روی تلی نشست و زارزار گریه کرد و اشک

می شویم. خواهرها با عجله دختر بیچاره را زیر بشکهای که آن نزدیکیها بود پنهان کردند.

البته این اتفاق وقتی افتاد که دوچشم تازه چند سیب طلایی چیده بود. شوالیه نزدیک شد و کمی مکث کرد. معلوم شد جوانی خوش پروروست. جوان با تعجب به آن درخت زیبا با برگهای نقره‌ای و میوه‌های طلایی‌اش نگاه کرد!

شوالیه از خواهرها پرسید:

— این درخت کیست؟ اگر کسی حتی به یک شاخه آن هم دست یابد، به همه آرزوهایش می‌رسد.

دو خواهر با هم جواب دادند:

— این درخت مال ماست. ما می‌توانیم شاخه‌ای را بشکنیم و به شما بدهیم. آن دو خیلی تلاش کردند و خود را به زحمت انداختند تا بتوانند شاخه‌ای از درخت را بگیرند و بشکنند و به شوالیه بدهند. ولی شاخه‌ها و میوه‌ها خود را از آن دو دور کردند، و آنها کاری از پیش نبردند.

شوالیه با هیجان گفت:

— خیلی عجیب است که این درخت مال شماست، ولی حتی نمی‌توانید به شاخه‌هایش دست بزنید!

دو خواهر با اصرار به شوالیه جوان گفتند که درخت مال آنهاست. خواهر دوچشم که حرفهای آنها را می‌شنید، از اینکه خواهرانش آن همه دروغ می‌گفتند، سخت عصبانی شد. در همان وقت دوچشم، دو تا از سیبهای طلایی را به طرف شوالیه قل داد و آن دو سیب تا پای اسب او غلتیدند. وقتی چشم شوالیه به سیبهای طلایی افتاد پرسید:

— اینها از کجا آمده‌اند؟

دو خواهر زشت جواب دادند که خواهر دیگری هم دارند، اما چون باعث خجالتشان است او را به کسی نشان نمی‌دهند، زیرا او مثل آدمهای معمولی دو چشم دارد و همه او را دخترک دوچشم صدا می‌کنند. شوالیه علاقه‌مند شد آن دختر را از نزدیک ببیند؛ به همین خاطر با صدای بلند گفت:



– دخترک دو چشم بیا اینجا!
دختر دو چشم که از بشکه خلاص شده بود نفس راحتی کشید. شوالیه هم
که از دیدن دختری به آن زیبایی حیرت کرده بود پرسید:
– دخترک دو چشم، می توانی یکی از شاخه های این درخت را بشکنی و
به من بدهی؟
دو چشم جواب داد:
– بله، می توانم، چون این درخت مال من است.
بعد رفت بالای درخت و یکی از شاخه ها را با برگهای نقره ای و میوه های
طلایی اش شکست و به شوالیه داد.

شوالیه از بالای اسب نگاهی به او کرد و گفت:

– دخترک دوچشم، در ازای این زحمت چه می‌خواهی؟

او در جواب گفت:

– من از بام تا شام از گرسنگی، تشنگی، اندوه و آزار دیگران رنج می‌برم. اگر مرا از اینجا دور کنی خوشحال می‌شوم.

شوالیه او را پشت اسب خود سوار کرد، از آنجا دور شد و به قصر پدرش بازگشت. در قصر به او لباسهای آراسته دادند و غذاهای خوب و فراوان برایش آوردند. وقتی بزرگتر شد، شوالیه عاشقش شد. دوچشم نیز به او علاقه‌مند بود. بالاخره هم آن دو با شور و شوق با یکدیگر ازدواج کردند. وقتی دوچشم با شوالیه جوان و زیبا به قصر رفت دو خواهرش به آینده خود امیدوار شدند. آنها می‌گفتند:

– از این پس درخت شگفت‌انگیز مال ماست. نمی‌توانیم شاخه‌های آن را بشکنیم یا میوه‌ای از آن بچینیم، ولی هرکس از اینجا عبور کند برای تحسین و تعریف از درخت هم شده لحظاتی توقف می‌کند. خدا می‌داند، شاید ما هم بتوانیم از میان این رهگذران همسر دلخواهمان را پیدا کنیم. روز بعد وقتی افراد خانواده از خواب بیدار شدند درخت جلو خانه ناپدید شده بود و به این ترتیب تمام امیدها و آرزوهای آنها بر باد رفت.

صبح همان روز، در قصر، وقتی دوچشم از خواب بیدار شد و پنجره اتاقش را باز کرد، با حیرت و خوشحالی دید که درخت او را تعقیب کرده و کنار پنجره اتاق اوست.

دوچشم سالها با خوشی و خرمی زندگی کرد و خبری از خواهران خود نداشت، تا اینکه روزی دوزن فقیر برای گدایی به قصر آمدند. او آنها را دید و وقتی خوب به چهره‌هایشان دقیق شد هر دو را شناخت. آنها خواهرانش بودند که آن چنان به تنگدستی و بیچارگی افتاده بودند. دوچشم با لطف و مهربانی با آنها رفتار کرد و قول داد مراقبشان باشد و نیازهای آنها را برآورده کند. دو خواهر از بدرفتاری‌های ایام جوانی‌شان سخت پشیمان شدند.

روباه و اسب

روزی روزگاری، دهقانی بود که اسبی داشت. اسب سالها وفادارانه به صاحبش خدمت کرده، ولی دیگر پیر شده بود و نمی‌توانست مثل گذشته کار کند. دهقان که دیگر دلش نمی‌خواست علف و آذوقه اسب پیر را فراهم کند، روزی به اسب گفت:

– راستش دیگر به تو احتیاج ندارم، چون دیگر به درد من نمی‌خوری. اگر بتوانی برایم یک شیر بیاوری، آن وقت قول می‌دهم تا وقتی زنده‌ای از تو نگهداری کنم. حالا از اصطبل من بیرون بیا، به مرتع برو و برای خودت فکری بکن.

اسب، غمگین، بیرون آمد و پس از مدتی سرگردانی وارد جنگلی شد تا شاید در آن هوای بد برای خود پناهگاهی بیابد.

در این موقع به روباهی برخورد. روباه از او پرسید:

– چرا این قدر غمگین و ناراحت و تنها هستی؟

اسب جواب داد:

– آه، حرص مال و وفاداری در یک جا جمع نمی‌شود. صاحبم فراموش کرده که من چندین و چند سال به او خدمت کرده‌ام و چقدر او را به سلامت و راحتی از جایی به جایی برده‌ام. حالا که پیر و ناتوان شده‌ام علوفه مرا تأمین نمی‌کند و مرا به آمان خدا رها کرده است.

روباه پرسید:

– آیا تو را بدون هیچ‌امیدی رها کرده؟

اسب جواب داد:

— چرا، یک امید بی ارزش به من داده است. او گفته اگر بتوانم برایش یک شیر ببرم حاضر است تا آخر عمرم از من نگهداری کند، ولی او خودش خیلی خوب می داند که با این کهولت چنین کاری از من بر نمی آید. روباه گفت:

— مایوس نباش، من کمکت می کنم. اینجا دراز بکش و هیچ تکان نخور؛ انگار که مرده ای.

اسب به حرف روباه گوش کرد و خود را به مردن زد. روباه نزد شیری که لانه اش همان نزدیکیها بود رفت و به او گفت:

— یک اسب مرده آنجاست. اگر با من بیایی جایش را به تو نشان می دهم، تو هم غذای سیری می خوری.

شیر راه افتاد و با روباه رفت. هنگامی که به اسب رسیدند روباه به شیر گفت: — به این راحتیها نمی توانی به این غذای درست و حسابی دست پیدا کنی، ولی راهش را نشانت می دهم. من اسب را به دم تو گره می زنم و تو باید آن را تا لانه خود بکشی؛ آن وقت هر موقع دلت خواست می توانی همه یا قسمتی از آن را بخوری.

شیر از این حرف خوشش آمد و رفت بی حرکت کنار اسب ایستاد تا روباه قرص و محکم دم اسب را به دم او گره بزند، ولی روباه ضمن این کار طناب را چنان محکم به پاهای شیر هم بست که شیر با همه قدرت خود نتوانست آن را باز کند. بعد زد روی کپل اسب و گفت:

— یالا اسب پیر، معطل چه هستی؟

اسب با جهشی از جا کنده شد و با سرعت زیاد شیر را با خود برد. وقتی از وسط جنگل می گذشتند، شیر چنان نعره ای زد که همه پرندگان جنگل از ترس گریختند. اما اسب توجهی به نعره های شیر نداشت و در حالی که او را با خود می کشید از میان مزارع و علفزارها گذشت تا بالاخره به خانه صاحب خود رسید. همین که صاحب اسب متوجه ماجرا شد به او گفت:

— حالا که شرط مرا برآورده کردی، همین جا می مانی. من هم آذوقه و اصطبل تو را تا زمانی که زنده ای در اختیار می گذارم.

کفشِ رقص

یکی بود یکی نبود، پادشاهی بود که دوازده دختر داشت؛ یکی از یکی زیباتر. هر دوازده دختر در سالن بزرگ قصر با هم می‌خوابیدند و تختخوابهای آنها کنار یکدیگر بود. هر شب که برای استراحت و خواب به سالن می‌رفتند پادشاه در را از پشت روی آنها قفل می‌کرد.

شاهزاده‌خانم‌ها هر کدام یک کفش رقص داشتند و هر بار که پادشاه مهمانی می‌داد آنها کفشهای رقص خود را به پا می‌کردند.

تعداد مهمانیهای پادشاه چندان زیاد نبود که این کفشها زود کهنه و پاره شود، اما هر بار که آنها کفش رقص تازه‌ای می‌خریدند، صبح روز بعد که پادشاه قفل در را باز می‌کرد می‌دید کفشها کهنه و سوراخ شده‌اند.

هیچ‌کس سر در نمی‌آورد چرا این اتفاق می‌افتد؛ چون دخترها هرگز نمی‌توانستند از درها و پنجره‌های قفل‌شده بیرون بروند. این اتفاق آن قدر تکرار شد که پادشاه تصمیم گرفت اعلام کند هر کس بفهمد دختران او برای رقص و پایکوبی شبها به کجا می‌روند و چگونه از اتاقی با در و پنجره بسته خارج می‌شوند، می‌تواند یکی از دخترهایش را برای ازدواج انتخاب کند و بعد از مرگ پادشاه به جای او بر تخت سلطنت بنشیند؛ ولی اگر نتوانست پس از سه شب ماجرا را کشف کند، اعدام می‌شود. با وجود این، طولی نکشید که شاهزاده‌ای از سرزمینی دیگر آمد و اجازه خواست راز این ماجرا را کشف کند. از پیشنهاد او استقبال شد. در کنار سالن خواب دختران اتاقی به او دادند تا حرکت و رفت و آمد آنها را زیر نظر بگیرد و اگر از سالن خواب بیرون رفتند آنها را تعقیب کند. دری را که به سالن خواب منتهی

می شد باز گذاشتند و تختخواب شاهزاده را درست روبه روی در ورودی سالن قرار دادند.

به محض اینکه شاهزاده روی تخت نشست پلکهایش چنان سنگین شد که گویی سرب روی آنها گذاشته اند طوری که نتوانست مقاومت کند و خوابش برد. صبح روز بعد کفشهای رقص دختران کهنه تر از همیشه بود و حتی کف کفشها هم پاره شده بود و در واقع نشان می داد که آنها رفته اند جایی و رقصیده اند. شب دوم و سوم هم به همین ترتیب گذشت و شاهزاده نتوانست راز این ماجرا را کشف کند. بعد از سه شب و تمام شدن مهلت، بی آنکه ترحمی بکنند سر شاهزاده را از تنش جدا کردند.

این حادثه مایه عبرت دیگران نشد و بعد از آن شاهزاده هم چندین نفر سعی کردند معمای کفشهای پاره را حل کنند، اما چون توفیق نیافتند سرشان بر باد رفت.

دست بر قضا سرباز فقیری که زخمی شده بود و دیگر نمی توانست خدمت کند، از آن شهر عبور می کرد، و در راه به پیرزنی برخورد.

پیرزن پرسید:

– چطور شده که به این شهر آمده ای؟

سرباز جواب داد:

– خودم هم نمی دانم.

بعد به شوخی ادامه داد:

– چرا، چرا، می دانم برای چه. برای این آمده ام که سردربیاورم دختران پادشاه شبانه به کجا می روند و کفش رقص آنها چگونه زود کهنه و فرسوده می شود تا بتوانم تاج پادشاهی را بر سر نهم!

پیرزن گفت:

– کار چندان مشکلی نیست، مشکلترین قسمت کار این است که باید در برابر خواب مقاومت کنی و بیدار بمانی. راه مقابله با خواب هم این است که وقتی برایت شربت می آورند به آن لب نزن؛ چون لب زدن همان و خوابیدن همان.

پیرزن به او ردایی داد و گفت:

– وقتی این ردا را بر تن کنی دیده نمی‌شوی و براحتی می‌توانی دخترهای پادشاه را تعقیب کنی.

او پس از نشان دادن راه‌حل و گفتن نصایح، جوان را تشویق کرد که هرچه زودتر نزد پادشاه برود و خود را به عنوان یکی از خواستگاران معرفی کند. سرباز هم چنین کرد. پادشاه از او مثل داوطلبان دیگر استقبال کرد و به او لباس سلطنتی داد.

شب که شد او را به اتاق مجاور سالن خواب دختران هدایت کردند. وقتی شاهزاده‌خانم‌ها برای خوابیدن آمدند، آن که از همه بزرگتر بود با یک لیوان شربت نزد سرباز جوان آمد. سرباز اسفنجی در دهان خود گذاشته بود و وقتی شربت را سرکشید همه قطرات آن جذب اسفنج شد و حتی یک قطره هم از گلویش پایین نرفت. بعد روی تخت خود دراز کشید و پس از مدتی با خرخر کردن وانمود کرد که به خواب رفته است.

وقتی شاهزاده‌خانم‌ها صدای خرخر او را شنیدند، زدند زیر خنده. دختری که از همه بزرگتر بود گفت:

– این هم یکی دیگر از کسانی که از بر باد دادن سر خود واهمه‌ای ندارد. بعد همگی از تختخوابهای خود برخاستند، به طرف گنج‌های لباس رفتند، کشوها را باز کردند و زیباترین لباسهایشان را پوشیدند. بعد خود را در برابر آینه آراستند و همگی جز یکی که از همه کوچکتر بود، شروع به رقص و پایکوبی کردند. کوچکترین دختر به خواهرانش گفت:

– نمی‌دانم چرا، به دلم برات شده که ممکن است امشب اتفاق بدی بیفتد. دختری که از همه بزرگتر بود سرش داد زد و گفت:

– تو چقدر خنگی! همیشه بی‌دلیل از چیزی می‌ترسی. یادت رفته چطور سر پسران پادشاهان را زیر آب کرده‌ام؟ به این سرباز هم داروی خواب‌آور خورانده‌ام؛ این دلک هم دارد هفت پادشاه را در خواب می‌بیند و هرگز بیدار نمی‌شود.

وقتی هر دوازده خواهر آماده رفتن شدند، آمدند و نگاهی به سرباز

انداختند. چشمهای جوان بسته بود، نه حرکت می‌کرد و نه خرناس می‌کشید. مطمئن شدند که او به خواب عمیقی فرورفته است.

دختر بزرگتر به سوی تختخواب خود رفت و آهسته ضربه‌ای به آن زد. تختخواب فوراً به زمین فرورفت و پلکانی به زیرزمین آشکار شد. شاهزاده‌خانم‌ها هم به سرکردگی دختر بزرگتر یکی پس از دیگری از پله‌ها پایین رفتند.

سرباز با دیدن این صحنه از تختخواب پایین پرید، ردای خود را پوشید و بی‌آنکه دیده شود پشت سر کوچکترین شاهزاده‌خانم راه افتاد. در نیمه راه لباس دختر کوچک به جایی گیر کرد. دختر ترسید و از وحشت فریاد زد: - که بود؟ چه کسی لباسم را کشید؟
دختر بزرگتر سرش داد زد و گفت:

- خنگ‌بازی درنیاور! شاید لباست به گیره یا قلابی گیر کرده.

وقتی همگی به آخرین رسیدند، سرباز خیابان زیبایی را پیش روی خود دید که پر از درخت بود. درختها برگهای نقره‌ای داشتند و در میان چراغهای فراوان می‌درخشیدند.

سرباز با خود فکر کرد: «اگر شاخه‌ای از این درخت را ببرم، پادشاه قبول می‌کند که من شاهزاده‌خانم‌ها را در گردش شبانه‌شان تعقیب کرده‌ام.» او شاخه کوچکی را شکست و آن را در جیب خود گذاشت. دختر کوچکتر که صدای شکستن شاخه درخت به گوشش رسیده بود دوباره فریاد زد: - حس می‌کنم اشکالی در کار است. همین الآن صدای شکسته شدن شاخه درخت را نشنیدید؟

دختر بزرگ گفت:

- این صدای اولین توپی بود که به مناسبت ورود ما و خوشحالی شاهزاده شلیک کردند.

آنها به راهشان ادامه دادند و به خیابان دیگری رسیدند که برگ درختان آن طلایی بود. درختان سومین خیابان برگهایی پرتلاو از جنس الماس داشت. سرباز جوان همچنان آنها را تعقیب می‌کرد. او از هر یک از درختها

نمونه‌ای برداشت، و هر بار خواهر کوچکتر از صدای شکستن شاخه‌های درخت سخت به وحشت افتاد، ولی خواهر بزرگتر اصرار داشت اینها صدای توپ است.

دست‌آخر آنها به دریاچه بزرگی رسیدند که در ساحل آن، دوازده قایق زیبا و کوچک انتظارشان را می‌کشید. در هر قایق شاهزاده‌ای خوش‌سیما و جوان نشسته بود. هر یک از شاهزاده‌خانم‌ها در قایقی نشستند. سرباز هم بی‌آنکه دیده شود در قایق دختر کوچکتر نشست.

وقتی شاهزاده شروع کرد به پارو زدن گفت:

— نمی‌دانم چرا قایق این بار سنگین‌تر از همیشه است! من برای اینکه به بقیه برسیم باید بیشتر زور بزنم.

دختر جواب داد:

— قایق سنگین‌تر نشده؛ شدت گرمای هواست که پارو زدن را سخت‌تر می‌کند.

آن سوی دریاچه قصری مجلل و آن‌چنان روشن بود که از اتاقهایش نور می‌بارید. صدای موسیقی روح‌نوازی نیز از دور به گوش می‌رسید. قایقها به قصر نزدیک و نزدیکتر شدند و وقتی به ساحل رسیدند شاهزاده‌ها به شاهزاده‌خانم‌ها کمک کردند تا پیاده شوند. آن‌گاه همگی به طرف سالن رقص پادشاه به راه افتادند و طولی نکشید که با روحیه‌ای شاد و پرنشاط شروع کردند به رقصیدن.

سرباز هم بی‌آنکه دیده شود در میان آنها می‌رقصید و گاهی لیوان نوشیدنی آنان را که روی میز بود برمی‌داشت و از آن می‌نوشید.

آنها تا ساعت سه صبح رقصیدند. چنان رقصیدند که کفشهایشان انگار کهنه شده باشد، کاملاً ساییده شد. شاهزاده‌ها، دختران پادشاه را تا آن سوی ساحل مشایعت کردند. هنگام بازگشت، سرباز در قایق دختر بزرگتر نشست. وقتی شاهزادگان و شاهزاده‌خانم‌ها به ساحل رسیدند با هم خداحافظی کردند و وعده دادند که شب بعد یکدیگر را ببینند. همین که همگی به پلکان نزدیک شدند سرباز پیشاپیش آنها و با عجله از پله‌ها بالا رفت، به اتاق خود

برگشت و روی تختخواب دراز کشید. وقتی دختران پادشاه خسته و خواب‌آلود، ولی آرام و آهسته، به تختخوابهای خود برمی‌گشتند صدای خروپف سرباز را شنیدند و به یکدیگر گفتند:
 - از بابت او خیالمان راحت است.

صبح شد اما سرباز از آنچه دیده بود کلمه‌ای بر زبان نیاورد، چون در نظر داشت دوباره به آن جاهای شگفت‌انگیز سر بزنند. او شب دوم و سوم هم، مثل شب اول، همراه آنان رفت. در آن دو شب نیز همان ماجرا تکرار شد. دختران پادشاه آن قدر رقصیدند که از ته کفشهایشان چیزی باقی نماند. در سومین شب سرباز لیوانی از مجلس رقص برداشت و به عنوان مدرکی دیگر همراه خود آورد.

وقتی مهلت سر آمد، سرباز باید چنان که از او انتظار می‌رفت پرده از این راز برمی‌داشت. او سه شاخهٔ درخت و لیوان را در مقابل پادشاه گذاشت. شاهزاده‌خانم‌ها هم سراپا گوش و به ردیف پشت در ایستاده بودند و به گزارش سرباز گوش می‌دادند.

پادشاه پرسید:

چطور هر دوازده دختر من کفش رقصشان را یک‌شبه کهنه می‌کنند؟

سرباز جواب داد:

- آنها به قصری زیرزمینی می‌روند و با دوازده شاهزادهٔ آن قصر می‌رقصند.

سرباز در ادامهٔ توضیحات خود آنچه را دیده بود شرح داد و شواهدی را که به همراه آورده بود به پادشاه نشان داد.

پادشاه بعد از شنیدن گزارش او، دخترانش را فراخواند و پرسید:

- آیا آنچه سرباز می‌گوید حقیقت دارد؟

دختران پادشاه که از پشت در همه چیز را شنیده بودند نتوانستند واقعیت را کتمان کنند. آنها باید نتیجهٔ اعمالشان را می‌پذیرفتند. بعد از آن، وقتی پادشاه از سرباز پرسید که کدام یک از دختران را به همسری برمی‌گزیند، او جواب داد:

– چون چندان جوان نیستم مسن‌ترین دختر را برای ازدواج انتخاب می‌کنم.

در همان روز مراسم عروسی را برگزار کردند و پادشاه قول داد که بعد از مرگش، سرباز جای او را بگیرد.

قرار شد بقیهٔ دخترها هم مدتی، به تعداد شبهایی که برای رقص با شاهزاده‌ها به آن قصر جادویی رفته بودند طلسم شوند.

طَبّال

شبی طَبّال جوانی که از میان مزارع می‌گذشت، به دریاچه‌ای رسید و سه رشته کتان سفید کنار دریاچه دید. با خود گفت: «چه کتان لطیفی!» بعد یکی از آنها را برداشت و در جیب خود گذاشت و راه خانه‌اش را در پیش گرفت. اما وقتی به خانه رسید، آنچه را یافته و در جیب گذاشته بود فراموش کرد و آماده خوابیدن شد. ناگهان به نظرش آمد کسی او را صدا می‌زند. دقت کرد و شنید که کسی می‌گوید:

– طَبّال، طَبّال، بلند شو!

چون تاریک بود ابتدا چیزی ندید، اما بعد متوجه شد نوری بالای تختخوابش پرواز می‌کند. پرسید:

– چه هستی؟ که هستی؟

صدا جواب داد:

– لباسم را به من پس بده. همان لباسی که از کنار دریاچه برداشتی. طَبّال گفت:

– خوب، اگر بگویی که هستی، لباست را پس می‌دهم.

صدا گفت:

– آه! من دختر یک پادشاه مقتدر هستم که در چنگ جادوگری گرفتار شده‌ام. او مرا در کوهی زندانی کرده است. هر روز مجبورم با خواهرانم به دریاچه بیایم و شنا کنم. بدون لباس نمی‌توانم پرواز کنم و به کوه شیشه‌ای برگردم. خواهرانم برگشته‌اند و من تنها مانده‌ام. لباسم را پس بده، در عوض تو را دعا می‌کنم.

طبّال گفت:

– خیالت راحت باشد. همین الآن لباست را پس می‌دهم.

بعد رفت و رشته کتان را از جیبش درآورد و در تاریکی آن را به شاهزاده‌خانم داد. شاهزاده با عجله آن را برداشت تا برود که طبّال او را صدا زد و گفت:

– صبر کن، صبر کن! از دست من کاری برمی‌آید که برای شما انجام بدهم؟

شاهزاده‌خانم جواب داد:

– اگر دلت می‌خواهد کمکم کنی باید تا قلّه کوه بالا بیایی و مرا از چنگ جادوگر پیر خلاص کنی. البته بالای کوه رفتن آسان است ولی رسیدن به قلّه آن چندان آسان نیست.

طبّال گفت:

– من هر کاری را که اراده کنم می‌توانم انجام بدهم. دلم برای شما می‌سوزد. از هیچ چیز هم ترسی ندارم، ولی نمی‌دانم کوهی که می‌گویی کجاست و از چه راهی می‌توانم به آن برسم.

شاهزاده‌خانم جواب داد:

– باید از جاده‌ای عبور کنی که از وسط جنگل می‌گذرد. از چند مسافرخانه سر راه هم باید بگذری. دیگر نمی‌توانم بیشتر از این چیزی بگویم.

بعد طبّال صدای بال زدن شاهزاده را شنید و متوجه شد که از آنجا رفته است. طبّال که تصمیم گرفته بود به شاهزاده‌خانم کمک کند وسط روز آماده حرکت شد. طبّال را روی شانه‌هایش آویزان کرد و راه افتاد و بی‌ترس و وا همه راهی جنگل شد. بعد از مدتی راهپیمایی در جنگل حوصله‌اش سر رفت، چون در راه به هیچ موجود زنده‌ای برنخورده بود. پیش خود گفت:

«باید موجوداتی را که از روی تنبلی به خواب رفته‌اند از خواب بیدار کنم.»
با این فکر طبّال خود را آماده کرد و بر آن کوبید. صدای نخراشیده‌ای از آن برخاست طوری که پرندگان همه‌کنان از روی شاخه‌های درختان پریدند و گریختند.

کمی بعد غولی که در میان علفها خوابیده بود از خواب بیدار شد و جلو
 طَبَال ایستاد. او که قدی به بلندی یک درخت داشت فریاد زد:
 - مَرَدَک! چرا با صدای وحشتناک طبل مردم را از خواب ناز بیدار
 می‌کنی؟ منظورت از این کار چیست؟
 طَبَال جواب داد:

- من طبل را به صدا درآوردم تا تو را از خواب بیدار کنم؛ همان طور که
 هزاران نفر پیش از من این کار را کرده‌اند. من راه را بلد نیستم و باید
 مسیرم را پیدا کنم.

غول با عصبانیت پرسید:
 - حالا در این جنگل که از آن ماست چه می‌خواهی؟
 طَبَال جواب داد:

- دلم می‌خواهد جنگل را از هیولاهایی مثل تو پاک کنم.
 غول فریاد زد و گفت:

- من می‌توانم آدمهایی مانند تو را مثل مورچه زیر پا له کنم.
 طَبَال به او پرید و گفت:

- این قدر برای من قُمِزُ درنکن. تو تا بخواهی برای گرفتن یک آدم خم
 شوی او تر و فرزندت فرار کرده و در جایی پنهان شده است. همراهانی
 که با من قدم به این بیشه گذاشته‌اند می‌توانند وقتی دراز کشیده و در
 خوابی، با چکشهای آهنین خود چنان بر فرق سَرَت بکوبند که مغزت
 متلاشی شود.

رَجَزْخَوَانِی‌های طَبَال غول را از تک و تا انداخت. با خود فکر کرد: «اگر
 با این آدمهای مکار کنار بیایم به نفعم است. اگر این کار را نکنم بی‌تردید
 بلایی سرم می‌آورند. من حریف خرسها و گرگهای درنده می‌شوم ولی در
 مقابل این کرمهای زمینی نمی‌توانم از خود دفاع کنم.» به همین دلیل رو به
 طَبَال کرد و گفت:

- گوش کن، آدم، تعهد می‌کنم که به تو و همراهانت کاری نداشته باشم و
 شما در اینجا در امان باشید. حالا به من بگو که چه می‌خواهی و چه آرزویی

داری؛ چون می‌توانم آرزوی تو را برآورده کنم.
طبّال گفت:

– تو پاهای درازی داری و تندتر از من می‌دوی. برای اینکه حسن نیت خود را ثابت کنی مرا به بالای کوه شیشه‌ای ببر. من هم همراهانم را بی‌هیچ درگیری از جنگل بیرون می‌برم.
غول گفت:

– کرم زمینی، بیا اینجا و روی کولم بنشین. تو را هر جا که دلت بخواهد می‌برم.

غول شروع کرد به حرکت؛ طبّال هم به نواختن طبل خود پرداخت، ولی این بار صدای دلنشینی از آن درآورد. حتی غول نیز از این صدای طبل خوشش می‌آمد و آن را نشانه صلح و صفا بین خود و آدمها می‌دانست. بعد از مدتی غول دیگری ظاهر شد، طبّال را از غول اولی تحویل گرفت و داخل جادکمه نیم‌تنه‌اش گذاشت. طبّال برای اینکه بتواند در جایش قرص و محکم بنشیند به دکمه نیم‌تنه غول که به اندازه یک بشقاب بود چنگ زد و آن را محکم گرفت. او خشنود به نظر می‌آمد. بعد از مدتی سروکله غول سومی پیدا شد. او طبّال را از غول دومی گرفت و روی لبه کلاهش گذاشت. طبّال از آنجا سرشاخه‌های بلند درختان را می‌دید.

مدتی که گذشت ناگهان چشم طبّال از دور به کوهی افتاد. فکر کرد: «آه، خودش است؛ کوه شیشه‌ای!»

سرانجام با آن گامهای بلند غول چند لحظه بعد به پای کوه رسیدند. غول طبّال را از روی لبه کلاهش بلند کرد و بر زمین گذاشت. طبّال دلش می‌خواست غول او را به قله کوه برساند نه اینکه در پای کوه پیاده‌اش کند، اما غول با این کار مخالفت کرد و در حالی که زیر لب چیزی می‌گفت به طرف جنگل برگشت.

بیچاره طبّال پای کوه ایستاده بود. ارتفاع آن به حدی زیاد به نظر می‌آمد که انگار سه کوه را روی هم گذاشته باشند. دامنه کوه مثل آینه صاف و لغزنده می‌نمود؛ گویی قله آن با هیچ وسیله‌ای قابل تسخیر نبود. طبّال

شروع کرد به بالا رفتن، ولی هنوز یکی دو قدم بالا نرفته، سُر می خورد و به جای اولش برمی گشت. با خود فکر کرد: «چه خوب بود پرنده می شدم.» ولی این فقط یک آرزو بود و از بال و پر خبری نبود.

همین طور که با این فکر و خیالات سرگرم بود و نمی دانست چه راهی در پیش گیرد، چشمش به دو نفر افتاد که با هم نزاع می کردند. نزد آن دو رفت و متوجه شد دعوای آنها بر سر تصاحب یک زین اسب است که روی زمین و در مقابل آنها افتاده.

طَبال بر سرشان داد زد و گفت:

– چقدر شما دو تا آدمهای خنگی هستید! وقتی اسب ندارید، برای تصاحب زین دعوا می کنید که چه بشود؟ یکی از آنها گفت:

– این زین بسیار باارزش است؛ هر کس روی آن بنشیند و آرزو کند به جایی برود، حتی تا انتهای دنیا هم که باشد، زین او را خواهد برد. زین مالِ هر دوی ماست و حالا نوبت من است که سوار آن شوم، ولی شریکم اجازه نمی دهد.

طَبال گفت:

– حالا دعوای شما را فیصله می دهم. از اینجا کمی فاصله بگیرید و یک تکه چوب سفید در زمین فرو کنید. بعد هر دو به جای اول برگردید و از همین نقطه به طرف آن چوب سفید بدوید؛ هر کس که زودتر به چوب رسید صاحب زین می شود.

آن دو پیشنهاد را پذیرفتند و شروع کردند به دویدن. اما هنوز چند قدمی نرفته بودند که طَبال روی زین نشست و از آن خواست که او را به قُله کوه برساند. هنوز چشم به هم نزده بود که متوجه شد روی قُله است.

دشت وسیعی آن سوی قُله بود که عمارتی سنگی و قدیمی در وسط آن دیده می شد. جلو عمارت حوضچه بزرگ ماهی، و پشت آن جنگلی تاریک و انبوه قرار داشت.

در آن چشم انداز نشانی از آدم و هیچ جنبنده دیگری نبود. غیر از نسیم

که برگ درختان را تکان می‌داد، هیچ صدایی سکوت آنجا را به هم نمی‌زد. تکه‌ابری آرام در سینه آسمان حرکت می‌کرد.

به طرف عمارت سنگی رفت و در زد. کسی جواب نداد. دوباره در زد، اما باز هم خبری نشد. بار سوم که در زد پیرزنی سیاه‌سوخته با چشمانی قرمز کنار در ظاهر شد. او که عینکی روی بینی عقابی‌اش داشت و با دقت جوان را برانداز می‌کرد پرسید:

– اینجا چه کار داری؟

جوان جواب داد:

– اجازه می‌خواهم شب را در اینجا اقامت کنم. اگر غذایی هم به من بدهی

ممنون می‌شوم.

پیرزن گفت:

– به شرطی اجازه می‌دهم که سه کار برایم بکنی.

طبّال جواب داد:

– من از زیر هیچ کاری، هر قدر هم دشوار باشد، شانه خالی نمی‌کنم. پیرزن وقتی دید که جوان شرطها را پذیرفته به او اجازه ورود داد. بعد هم شامی برایش فراهم کرد و جای خوبی برای خوابیدن به او داد. صبح روز بعد که طبّال بیدار شد صبحانه‌اش آماده بود. بعد از خوردن صبحانه به پیرزن گفت که آماده است به تعهداتش عمل کند. پیرزن انگشته‌های از انگشت کج و معوج خود درآورد، آن را به جوان داد و گفت: – اولین وظیفه‌ات این است که با این انگشته‌ها آب آن حوضچه ماهی را خالی کنی. ماهیها را هم باید برحسب نوع و اندازه کنار هم بچینی. طبّال گفت:

– این کار عجیب و غریبی است که به من محول می‌کنی.

این را گفت و سرش را پایین انداخت و دست به کار شد. او تمام صبح را با جدیت کار می‌کرد. ولی یک آدم چطور می‌تواند با انگشته‌ها آب حوضچه بزرگی را خالی کند؟ این کار هزاران سال طول می‌کشد.

ظهر که شد طبّال با خود فکر کرد: «کاری که تا به حال کردم بی‌فایده



بود. چه به کار ادامه بدهم چه ندهم فرقی ندارد.» با این فکر دست از کار کشید، گوشه‌ای نشست و زانوی غم در بغل گرفت.
در این لحظه دختر جوانی از عمارت سنگی خارج شد و به طرف او آمد. دختر زنبیلی در دست داشت که غذای طبّال در آن بود و وقتی نزدیک شد پرسید:

— چرا این قدر غمگین و ناراحتی؟ مگر چه اتفاقی افتاده؟
طبّال سرش را بلند کرد و دید دختر بسیار زیبایی نزد او آمده. با هیجان گفت:

— در اولین کاری که به من محول کرده‌اند مانده‌ام، چه رسد به کارهای دیگر. من در جستجوی دختر پادشاه به اینجا آمده‌ام، اما چون تیرم به سنگ خورده و دختر پادشاه را پیدا نکرده‌ام ممکن است بزودی برگردم.
دختر جوان گفت:

— نه، این کار را نکن. همین جا بمان. من کمک می‌کنم مشکلات را حل کنی. حالا خسته‌ای، کمی بخواب و استراحت کن. وقتی بیدار شدی کاری که به تو واگذار شده بود تمام شده است.
طبّال از خدا خواسته چشمهایش را بست و به خواب رفت. دختر جوان هم انگشتر برآورنده آرزو را درآورد و گفت:
— آبها تخلیه، ماهیها جابه‌جا.

لحظه‌ای طول نکشید که آبها مانند مهی سفید از حوضچه برخاستند، در هوا شناور شدند و به ابرهای بالای کوه پیوستند. در همان حال ماهیها یکی پس از دیگری پریدند و برحسب انواع و اندازه در خزانه کنار حوضچه کنار هم قرار گرفتند. وقتی طبّال بیدار شد و دید که کاری به آن سنگینی با چه سرعتی به سرانجام رسیده حیرت کرد. دختر به طبّال گفت:

— البته کار به طور کامل هم انجام نگرفته؛ یکی از ماهیها دورتر از جایی که باید باشد، تک افتاده است. پیرزن امشب برای سرکشی می‌آید تا ببیند کارها همان طور که او خواسته انجام گرفته یا نه. بعد از تو می‌پرسد چرا آن یکی از بقیه جداست. وقتی این سؤال را از تو کرد آن ماهی را بردار و به

طرف صورت او پرت کن و بگو: «جادوگر عجوزه، این ماهی به خاطر تو تک افتاده.»

شب که شد پیرزن آمد. وقتی همان سؤالی را که دختر گفته بود بر زبان آورد، طبّال ماهی را به صورت او پرت کرد و همان کلماتی را بر زبان آورد که دختر جوان گفته بود. پیرزن بی حرکت ایستاد و انگار متوجه نشد چه اتفاقی رخ داده است، فقط با آن نگاه شرربارش خیره به طبّال نگاه می کرد. صبح روز بعد پیرزن گفت:

— کاری که دیروز به تو واگذار کردم کار ساده‌ای بود. امروز باید کار مشکلتی برایم انجام دهی. می‌خواهم تمام درختهای جنگل پشت این عمارت را قطع کنی و شاخه‌ها و تنه‌های آنها را به شکل هیزم ببری و هیزمها را هم انبار کنی. از حالا شروع می‌کنی؛ شب که شد باید این کار به پایان رسیده باشد.

پیرزن یک تبر، یک ساطور و یک گوه به او داد. ولی تبر از جنس سرب بود و ساطور و گوه هم حلبی بودند، برای همین وقتی طبّال کارش را شروع کرد تبر در چوب گیر کرد و ساطور و گوه هم با همان ضربه‌های اولیه از کار افتادند. در واقع او برای قطع کردن درختها ابزاری در اختیار نداشت. طبّال نمی‌دانست این بار چه کند. در این موقع خدمتکار دوباره آمد و ضمن آوردن غذا او را دلداری داد:

— تو دیگر بخواب و کمی استراحت کن. وقتی بیدار شدی کارها درست شده است.

وقتی او به خواب رفت، دختر انگشتر برآورنده آرزو را درآورد و در یک آن و با یک ضربه، تمامی درختهای جنگل پشت عمارت از پای افتادند، تنه‌ها و شاخه‌های آنها جدا شدند و روی هم قرار گرفتند. انگار غولی نامرئی چنین وظیفه بزرگی را به انجام رسانده بود. وقتی طبّال بیدار شد، دختر جوان به او گفت:

— تمام درختهای جنگل بریده و انبار شده؛ غیر از یک بوته. وقتی پیرزن برای سرکشی بیاید می‌پرسد که چرا آن یک بوته باقی مانده. تو باید با آن

بوته ضربه‌ای به او بزنی و بگویی جادوگر عجوزه، این به خاطر توست. پیرزن آمد و دید همه کارها بخوبی انجام گرفته است و گفت:

— آه، کار آسانی به تو محول کردم ولی چرا آن یکی بوته باقی مانده؟ طبّال با آن بوته ضربه‌ای به او زد و گفت:

— برای تو، جادوگر! پیرزن انگار که ضربه را حس نکرده باشد، با پوزخند گفت:

— فردا همه این هیزمها را می‌بری در یک جا جمع می‌کنی و آتش می‌زنی. طبّال روز بعد رفت تا سومین دستور جادوگر را اجرا کند، اما چطور ممکن بود که یک نفر دست‌تنها بتواند هیزمهای این همه درخت جنگلی را در یک جا روی هم بچیند؟ طبّال دست‌به‌کار شد ولی انگار کار به جای پیشرفت، پسرفت می‌کرد. دختر جوان او را فراموش نکرده بود؛ بار دیگر به سراغش آمد و غذای نیمروزش را آورد. بعد از خوردن غذا خدمتکار به او گفت که استراحت کند و بخوابد. طبّال که بیدار شد دید هیزمها یک جا جمع شده و در حال سوختن است. آتش افروخته‌شده به حدی شدت داشت که انگار زبانه‌های آن به ابرهای آسمان می‌رسید. دختر جوان رو به طبّال کرد و گفت: — گوش کن، اگر پیرزن بیاید دستورات گوناگونی به تو می‌دهد. اگر کارها را با جسارت طبق میل او انجام دهی، نمی‌تواند صدمه‌ای به تو بزند، اما اگر کمترین نشانه‌ای از ترس و واهمه در تو ببیند تو را در میان شراره‌های آتش می‌اندازد. از طرف دیگر، اگر همه دستوره‌های او را اجرا کنی، دست‌آخر می‌توانی با دستهای او را بلند کنی و به میان آتش بیندازی. وقتی دختر جوان رفت، سروکله پیرزن جادوگر پیدا شد. پیرزن با صدای بلند گفت:

— من خیلی سردم شده. یک لطفی در حق من بکن! آن کنده‌ای را که در میان آتش است ولی به سختی آتش می‌گیرد برایم بیاور و آتشی درست کن تا حسابی گرم شوم. اگر این کار را برایم انجام بدهی، دیگر آزادی که هر جا دلت می‌خواهد بروی. حالا جسارت به خرج بده و کاری را که به تو گفتم انجام بده.

طَبال لحظه‌ای درنگ نکرد. به میان شعله‌های آتش پرید و کندهٔ مورد نظر پیرزن را بیرون کشید. جالب اینجاست که آتش صدمه‌ای به طَبال نزد حتی یک موی او هم نسوخت. هنوز کنده‌ای را که بیرون کشیده بود روی زمین نگذاشته بود که دید همان دختر مقابل او ایستاده است. از لباسهای فاخر و ابریشمی او که با طلا مليله کاری شده بود معلوم می‌شد دختر یک پادشاه است. جادوگر پیر کینه‌توزانه خنده‌ای کرد و گفت:

– فکر می‌کنی می‌توانی شاهزاده‌خانم را تصاحب کنی؟! این آرزو را با خودت به گور می‌بری.

بعد جلو رفت تا شاهزاده را برباید و با خود ببرد که طَبال پیش‌دستی کرد و قدم جلو گذاشت، جادوگر را با دو دست خود گرفت و او را به میان شعله‌های آتش پرت کرد. با این کار نفس راحتی کشید، چون دیگر از شر او خلاصی یافته بود. دختر پادشاه دقت کرد و دید طَبال که او را از شر جادوگر نجات داده جوانی جذاب است. به او رو کرد و گفت:

– تو برای نجات من خود را به زحمت انداخته‌ای. اگر قول بدهی به من وفادار باشی مایلم همسرت شوم. من ثروت و ملک فراوانی دارم که جادوگر آنها را تصاحب کرده بود.

شاهزاده‌خانم او را به درون عمارت برد و صندوقچه‌ها و جعبه‌های پر از جواهر را به او نشان داد. آنها از طلا و نقره چشم پوشیدند و فقط چند جواهر گرانبها برداشتند و آماده شدند تا کوه شیشه‌ای را ترک کنند. بعد طَبال به شاهزاده‌خانم گفت:

– بیا با هم روی این زین بنشینیم تا مثل یک پرنده به پرواز درآییم. شاهزاده‌خانم گفت:

– زین کهنه به درد من نمی‌خورد، کافی است انگشتر برآورندهٔ آرزو را در انگشتم بچرخانم تا بتوانیم هر جا که می‌خواهیم برویم. طَبال با خوشحالی گفت:

– حالا که این طور است بیا از انگشتر بخواهیم ما را به دروازهٔ ورودی شهر زادگاه من ببرد.

در یک چشم به هم زدن آن دو وارد شهر زادگاه طبّال شدند.
طبّال گفت:

– در این مزرعه منتظرم باش. من نزد پدر و مادرم می‌روم تا اتفاقاتی را که تا کنون رخ داده برایشان شرح دهم و زود برگردم.
دختر پادشاه گوشزد کرد:

– بگذار یادآوری کنم که وقتی والدین خود را دیدی فقط گونه‌های چپ آنها را ببوسی. در غیر این صورت مرا برای همیشه فراموش می‌کنی و من در این مزرعه تنها خواهم ماند.
طبّال گفت:

– چطور ممکن است تو را فراموش کنم! قول می‌دهم زود برگردم.
وقتی طبّال وارد خانه‌اش شد کسی او را نشناخت. در واقع سه روزی که او تصور می‌کرد در کوه شیشه‌ای گذرانده سه سال بود. سرانجام که او را شناختند، پدر و مادر به هیجان آمده او را در آغوش گرفتند و غرق بوسه کردند. طبّال نیز ذوق‌زده شد و هشنده‌های شاهزاده‌خانم را فراموش کرد و هر دو گونه آنها را بوسید. به محض اینکه گونه‌های راست مادر و پدرش را بوسید، عشق و محبت او به شاهزاده از دلش زدوده شد.

طبّال از جیبش مشتی جواهر گرانبها درآورد و روی میز گذاشت. والدین او تعجب کردند که این ثروت را چگونه و از کجا به دست آورده است، با این حال از داشتن آن خوشحال بودند.

پدر طبّال پیش از هر کاری، با آن ثروت قصری ساخت که دور تا دورش جنگل و باغ و سبزه بود و چنان زیبا ساخته شده بود که گویی قرار بوده شاهزاده‌ای در آن زندگی کند. وقتی کار قصر تمام شد، مادر طبّال گفت:
– دختری را برای تو نشان کرده‌ام. باید تا سه روز آینده مراسم عروسی را راه بیندازیم.

طبّال هم که مایل بود عروسی‌اش به میل پدر و مادرش صورت گیرد، با پیشنهاد مادر موافقت کرد.

بیچاره شاهزاده‌خانم زمانی دراز بیرون شهر چشم به راه طبّال ماند، اما

وقتی هوا تاریک شد با خود گفت: «شکی نیست که او گونه‌های راست والدین خود را بوسیده و مرا به دست فراموشی سپرده است».

قلبش سرشار از اندوه شد و آرزو کرد به خانه‌ای در جنگلِ نزدیک برود تا در آنجا با تنهایی‌اش سرکند.

او هر غروب به شهر می‌آمد و اطراف خانه پدر طَبَّال قدم می‌زد. چندین بار طَبَّال را دید ولی او بکلی فراموشش کرده بود. یکی از روزها از مردم درباره‌ی عروسی طَبَّال چیزهایی شنید. مردم می‌گفتند که فردا روز عروسی است. شاهزاده‌خانم با خود گفت: «من باید کاری کنم که همسرم دوباره مرا به یاد آورد.»

برای شرکت در نخستین شب مراسم نامزدی پیراهن زیبایی برای خود آرزو کرد؛ لباسی به درخشندگی خورشید. وقتی لباس پیش‌روی او آماده شد، مثل پرتو خورشید می‌درخشید. با ورود او به مهمانی زیبایی و لباس گرانبهایش توجه همه را جلب کرد، ولی طَبَّال او را در میان انبوه مهمانان نشناخت. شاهزاده نیز به او نزدیک نشد. آن شب، پس از مهمانی، شاهزاده‌خانم نزدیک پنجره‌ی اتاق طَبَّال رفت و با اندوه این آواز را سرداد:

آه، ای طَبَّال! آیا شایسته است من به دست فراموشی سپرده شوم؟

آیا این من نبودم که از تو مراقبت کردم

و در آن کارهای سخت به یاری‌ات شتافتم؟

سرگردانی در قله‌ی کوه را به یاد داری؟

تو مرا از شرّ جادوگر عجزوزه نجات دادی

و همان دم، پیمان بستنی که به من وفادار بمانی.

من هم همه‌ی ثروت و مِکنت خود را به تو بخشیدم.

آیا سزاوار است مرا به دست فراموشی بسپاری؟

اما طَبَّال در خوابی عمیق بود و کلمه‌ای از این آواز را نشنید. شاهزاده‌خانم در دومین شب نیز در مراسم جشن شرکت کرد و پس از پایان آن با لحنی اندوهگین همان آواز را خواند.

این بار او اتاق را اشتباهی گرفته بود و به همین دلیل صدای شکوه‌اش باز هم به گوش طبّال نرسید. ولی با این حال چون خدمتکاران به ارباب جوان خود خبر دادند که شب گذشته صدای زیبای زن جوانی را شنیده‌اند که آواز می‌خوانده، حس کنجکاوی طبّال برانگیخته شد و تصمیم گرفت آن شب آن آواز را با گوش خود بشنود.

وقتی مراسم سومین شب نامزدی به پایان رسید، طبّال رفت کنار پنجره نشست و منتظر ماند. انتظار او زیاد طول نکشید و خیلی زود صدای آواز در فضا پیچید:

آه، ای طبّال! آیا شایسته است من به دست فراموشی سپرده شوم؟
 آیا این من نبودم که از تو مراقبت کردم
 و در آن کارهای سخت به یاری‌ات شتافتم؟
 سرگردانی در قلّه کوه را به یاد داری؟
 تو مرا از شرّ جادوگر عجزوزه نجات دادی
 و همان دم، پیمان بستنی که به من وفادار بمانی.
 من هم همه ثروت و مکنّت خود را به تو بخشیدم.
 آیا سزاوار است مرا به دست فراموشی بسپاری؟

طبّال که با شنیدن این آواز همه خاطرات گذشته را دوباره به یاد آورده بود فریاد زد:

— چه اتفاقی باعث شده که من عشق واقعی‌ام را بکلی فراموش کنم؟
 آهان! یادم آمد؛ از خوشحالی دیدار والدینم گونه‌راست آنها را بوسیدم.
 تقصیر من بود. این قصور را جبران خواهم کرد.

در حالی که شاهزاده‌خانم همچنان با لحنی محزون به خواندن آوازش ادامه می‌داد، طبّال از جا پرید، به طرف او رفت و گفت:

— محبوب عزیزم، مرا ببخش!

شاهزاده‌خانم هم گفت که با دیدنش همه غمها و ناراحتیهای گذشته را فراموش کرده است.

بعد طَبَّال او را نزد پدر و مادر خود برد و گفت:
- این عروس واقعی شماست.

سپس برای آنها شرح داد که شاهزاده خانم در درگیریها و گرفتاریها چقدر
به او کمک کرده بود. طَبَّال علت فراموش کردن ماجرا را نیز برای آنان
توضیح داد.

پدر و مادر طَبَّال شاهزاده خانم را به عنوان عروس خود پذیرفتند و با
دادن لباس زیبای او به دختر جوانی که قرار بود در آن مراسم لباس بخت
بپوشد، از او عذر خواستند و رضایتش را جلب کردند.

شلغم شاهانه

یکی بود یکی نبود، دو برادر بودند که هر دو سرباز بودند و در جبهه می‌جنگیدند. از این دو برادر یکی ثروتمند بود و دیگری تنگدست. برادر تنگدست مجبور شد لباس سربازی را درآورد و برای کسب رزق و روزی کشاورزی پیشه کند. چنین بود که در قطعه زمینی، پس از کندن و شخم زدن، بذر شلغم کاشت. مدتی که گذشت، یکی از بذرها رشد خارق‌العاده‌ای کرد و روز به روز چنان غیرعادی بزرگ و بزرگتر شد که به نظر می‌رسید، رُشدش تمامی ندارد.

مردم آن را شاهزاده شلغمها نامیدند، چون تا آن زمان کسی شلغمی به آن بزرگی ندیده بود و انتظار هم نمی‌رفت پس از آن چنان شلغمی دیده شود. بالاخره آن شلغم آن قدر بزرگ شد که اگر آن را روی ارابه‌ای می‌گذاشتند، دو گاو نر به سختی می‌توانستند آن ارابه را بکشند. کشاورز نمی‌دانست با آن چه کار کند و مدام به این فکر می‌کرد که این محصول عجیب برایش خوش‌یمن است یا بدیمن.

سرانجام به فکرش رسید: «اگر آن را بفروشم پول چندانی به دست نمی‌آورم. خودم هم که نمی‌توانم آن را بخورم، چون شلغم به این بزرگی را نمی‌شود یکجا خورد. تازه، شلغمهای کوچک برای خوردن مناسب‌ترند و بدون زحمت قابل خوردن هستند. فکر می‌کنم بهترین کار این است که آن را نزد پادشاه ببرم و به او هدیه کنم.»

پادشاه وقتی چشمش به شلغم افتاد گفت:

— چه چیز عجیبی! در عمرم چیزهای عجیب و غریب زیادی دیده‌ام، ولی

هرگز هیولایی به این بزرگی ندیده بودم. از چه نوع بذری استفاده کرده‌ای؟ شاید هم همین طور الله‌بختکی چنین محصولی گیت آمده؟
کشاورز جواب داد:

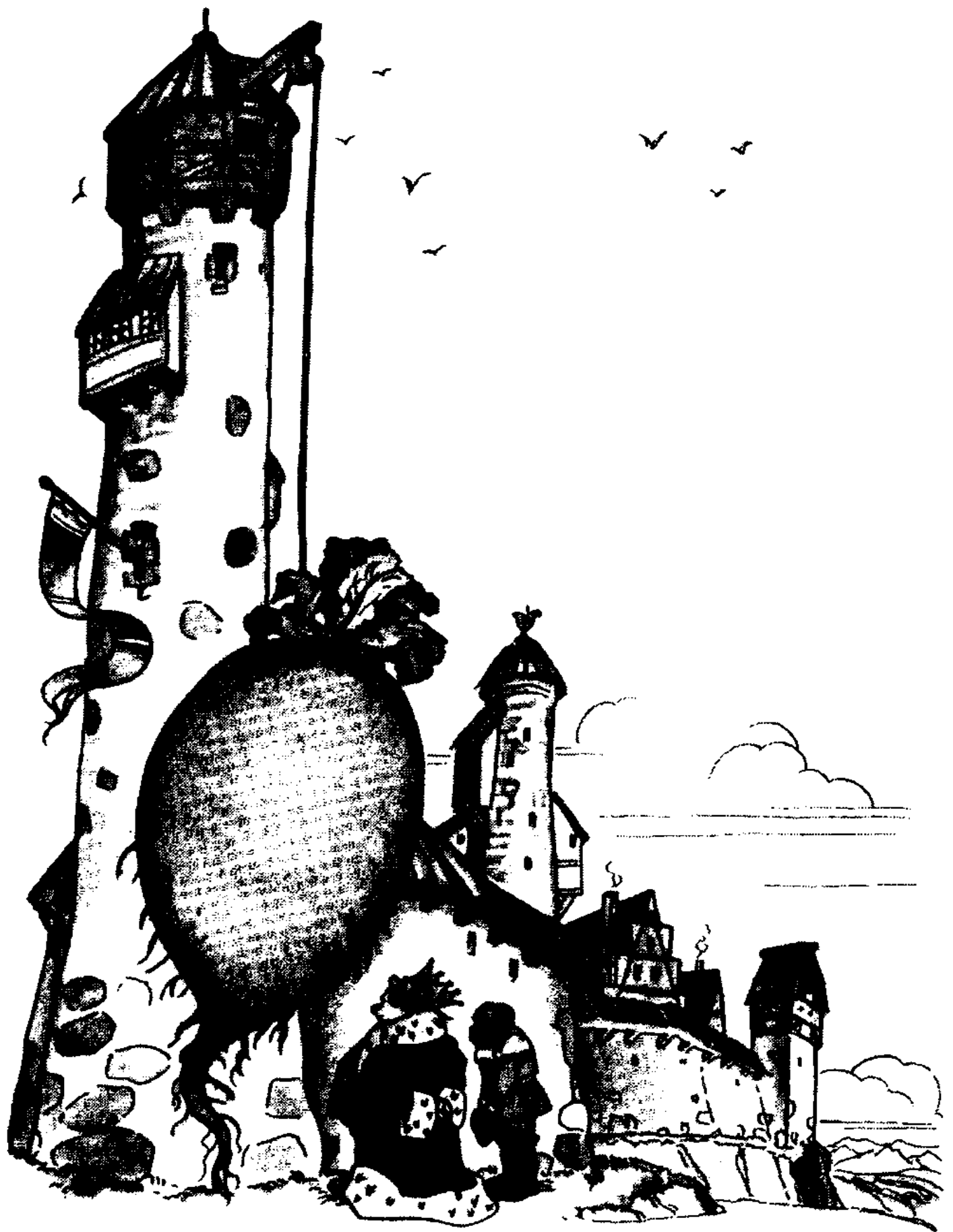
— من آدم خوش‌شانسی نیستم. سرباز تهیدستی هستم. نه حق بازنشستگی دارم و نه در هفت آسمان یک ستاره. از سر تنگدستی است که به کشاورزی روی آورده‌ام، البته برادری دارم که ثروتمند است. ای پادشاه! شما خودتان بهتر می‌دانید آنان که مال و منالی ندارند همیشه فراموش شده هستند. دل پادشاه برای مرد فقیر سوخت و قول داد به او کمک کند تا نه تنها از فقر خلاص شود، بلکه ثروتی به اندازه ثروت برادرش به دست آورد. پادشاه آن اندازه به او زمین و مرتع بخشید که ثروت و ملک او از برادرش بیشتر شد.

وقتی خبر ثروتمند شدن او به گوش برادر رسید و شنید که همه اینها صدقه سر یک شلغم بزرگ بوده، حس حسادتش برانگیخته شد. به فکر افتاد که راهی پیدا کند تا از شانسی مشابه برخوردار شود. سرانجام تصمیم گرفت به پادشاه اسبهای خوب و طلا هدیه کند به این امید که از او هدایای باارزش‌تری دریافت نماید. او فکر می‌کرد پادشاه که در برابر یک شلغم این همه بذل و بخشش کرده، در مقابل این هدیه‌های ارزشمند حتماً ثروتی غیرمنتظره به او خواهد داد.

وقتی پادشاه هدایای او را دریافت کرد گفت به نظرش هدیه‌ای جالبتر از شلغم وجود ندارد که در عوض به او بدهد. به این ترتیب برادر ثروتمند مجبور شد ارابه‌ای که دو گاو نر آن را می‌کشیدند، اجاره کند تا شلغم برادر را روی آن بگذارد و به خانه‌اش ببرد.

رفتار پادشاه برادر حسود را چنان سخت خشمگین کرد که نمی‌دانست چه کار کند. پس از مدتی کلنجار رفتن با خود بالاخره به این فکر پلید افتاد که برادر خود را سر به نیست کند.

برای عملی کردن این فکر باید نقشه‌ای می‌کشید، بنابراین نزد برادر خود رفت و گفت:



— برادر عزیزم، من یک گنج زیرزمینی کشف کرده‌ام که از اینجا چندان دور نیست. حاضری با هم برویم و زمین را بکنیم و گنج را میان خود تقسیم کنیم؟

برادر کوچکتر بی‌آنکه ذره‌ای شک و تردید به خود راه دهد پیشنهاد او را پذیرفت. آن دو راه افتادند و رفتند تا به یک نهر رسیدند. در یک لحظه، مرد خبیث برادر خود را غافلگیر کرد و دست و پای او را بست، اما همین که

خواست او را به درختی بیاویزد تا نقشهٔ پلیدش را اجرا کند، صدای کسی را که آواز شادی می‌خواند، و صدای سم اسبی را از فاصله‌ای نزدیک شنید. برادر خبیث سراسیمه و وحشت‌زده طناب را از درخت باز کرد، برادرش را با دست و پای بسته در یک گونی انداخت، گونی را به درخت آویزان کرد و خود فرار را بر قرار ترجیح داد. برادر با تلاش بسیار کیسه را سوراخ و بعد سوراخ را بزرگتر کرد تا توانست سرش را از آن بیرون بیاورد. درست در همین موقع مسافری با اسبش از راه رسید. سوار که جوانی دانشمند و سرشار از نیروی جوانی بود، آوازخوانان از جادهٔ جنگلی می‌گذشت. وقتی نزدیک کیسه رسید، کشاورزی که داخل آن زندانی شده بود فریاد زد:

— مسافر، روز بخیر!

دانشمند به اطراف خود نگاه کرد تا جهت صدا را تشخیص دهد. چون

متوجه نشد پرسید:

— که مرا صدا زد؟

مرد جواب داد:

— بالای سرت را نگاه کن. داخل این کیسه آدم عاقلی نشسته است که

همین چند لحظه پیش مهمترین مطلب را در زندگی فراگرفته؛ مطلبی که در مقابل آن، آنچه دانشمندان فرامی‌گیرند ارزشی ندارد. در ضمن مطمئن شده‌ام که اگر کسی این بالا بیاید، بلافاصله عاقلتر از دیگران می‌شود. من به ماهیت ستاره‌ها و اجرام آسمانی پی برده‌ام، به مسیر وزش باد، به حرکت شنهای ساحل، به شیوهٔ درمان بیماریها، قدرت سبزیها، پرندگان و سنگها پی برده‌ام. اگر در موقعیت من بودی متوجه می‌شدی که چگونه عقل و شعور، با شکوه تمام از یک کیسه جاری می‌شود.

دانشمند که از شنیدن این همه تعریف تعجب کرده بود، فریادکنان گفت:

— چه دیدار باسعادتتی! آیا من می‌توانم مدت کوتاهی وارد کیسه شوم؟

این درست همان تقاضایی بود که مرد داخل کیسه در انتظار شنیدنش

بود، بنابراین گفت:

– به خاطر کلمات محبت آمیزت کمک می‌کنم تا تو هم بتوانی به داخل کیسه بیایی؛ اما فقط یک ساعت! همه آنچه را در اینجا آموخته‌ام در مدتی کمتر از یک ساعت فراگرفته‌ام.

دانشمند مدتی صبر کرد، اما چون کنجکاوی‌اش برای درک و آگاهی زیاد بود این مدت به نظرش بسیار طولانی آمد، بنابراین دوباره گفت:
– دلم می‌خواهد هرچه زودتر به داخل کیسه بیایم.

مرد داخل کیسه کمی صبر کرد و سرانجام گفت:
– باشد، اول دست و پای مرا باز کن و مرا پایین بگذار تا جا برای تو در داخل کیسه باز شود،

مرد دانشمند گونی را پایین آورد و کشاورز را از داخل کیسه رها کرد و گفت:

– حالا به من کمک کن تا هرچه زودتر بتوانم در داخل کیسه جا بگیرم.
مرد فوری کیسه را بر سر دانشمند کشید و او را درون آن جای داد. بعد طنابِ سرِ کیسه را محکم کشید و آن را به یکی از شاخه‌های درخت آویزان کرد. دانشمند بین زمین و هوا معلق شده بود و تاب می‌خورد. مرد گفت:
– دانشمند عزیز، مدتی اینجا بمان تا حالت جا بیاید. آیا در همین چند لحظه تجربه‌ای پیدا نکرده‌ای؟ خیلی خوب، صبر کن تا عقل و معرفت به سراغت بیاید.

مرد سوار بر اسب دانشمند شد و از آنجا رفت، البته قصد داشت ساعتی بعد کسی را بفرستد تا او را از کیسه بیرون بیاورد.

سفید و سیاه

روزی زنی با دختر و دختر ناتنی‌اش به مزرعه‌ای رفت تا برای گوسفندان خود شبدر بچینند. پری نیک‌سرشتی در لباس مبدلِ زنی فقیر جلو آنها ظاهر شد و گفت:

– ممکن است راه شهر را به من نشان دهید؟

مادر در جواب گفت:

– باید خودت راهت را پیدا کنی.

دخترش گفت:

– اگر خیلی نگران پیدا کردن راهت هستی باید پولی بدهی و یک بلد استخدام کنی.

ولی دختر ناتنی گفت:

– زن بیچاره! همراه من بیا. پس از اینکه کمی از راه را با هم رفتیم، بقیه راه را به تو نشان خواهم داد.

پری نگاهی خشمناک به مادر و دختر انداخت و بعد به آنها پشت کرد. با آن نگاه هر دو جادو شده رنگ چهره‌هایشان سیاه شد؛ به سیاهی شب و زشتی گناه.

پری همراه دختر ناتنی راه افتاد تا به نزدیک یک شهر رسیدند. سپس به دختر گفت:

– سه تا از آرزوهایت را بگو تا برآورده کنم.

دختر گفت:

– دلم می‌خواهد مثل پنجه آفتاب قشنگ باشم.

هنوز حرف دختر تمام نشده بود که به دختری بور و به زیبایی پنجه آفتاب تبدیل شد. بعد ادامه داد:

– دلم می‌خواهد کیفی داشته باشم که هرگز از پول خالی نشود.

پری فوری کیفی مطابق خواست او برایش فراهم کرد و به او گفت:

– خوبی را هرگز فراموش نکن.

سومین آرزوی دختر این بود که وقتی مُرد به بهشت برود. پری آخرین

آرزوی او را نیز تضمین کرد و خودش فوری ناپدید شد.

وقتی مادر و دختر به خانه آمدند دیدند چهره‌هایشان زشت و مثل زغال

سیاه شده، ولی دختر ناتنی مثل پنجه آفتاب زیبا و دلربا شده است. این

موضوع باعث شد فکرهای پلیدی به سرشان بزند؛ آنها تصمیم گرفتند تا

می‌توانند دخترک را اذیت کنند.

خواهر ناتنی برادری داشت که اسمش رودی^۱ بود. او برادرش را خیلی

دوست داشت و آنچه را اتفاق افتاده بود برایش تعریف کرد.

یکی از روزها رودی به خواهرش گفت:

– خواهر عزیزم، من تو را خیلی دوست دارم، آن قدر که دلم می‌خواهد

تصویرت را همیشه در کنار خود داشته باشم.

دختر گفت:

– اشکالی ندارد، به این شرط که قول بدهی غیر از تو کسی آن را نبیند.

برادر تصویر خواهرش را نقاشی کرد و آن را در اتاقش در قصر پادشاهی

آویخت که خود میرآخور آن بود. او هر روز خدا را شکر می‌کرد که

خواهرش آن‌گونه مورد لطف پری واقع شده بود. بعد از مدتی همسر پادشاه

مُرد و پادشاه غمگین و افسرده شد. همسر او زنی بسیار زیبا بود که کمتر

زنی به زیبایی او پیدا می‌شد.

روزی یکی از خدمتکارها پنهانی وارد اتاق میرآخور شد و رودی را دید

که در مقابل تصویر روی دیوار ایستاده. روزهای بعد هم همین صحنه را

دید. خدمتکار هر روز او را می‌دید که مقابل تصویر می‌ایستد و آن را ستایش می‌کند. او موضوع را با خدمتکاران دیگر در میان گذاشت و آنها از روی حسادت جریان را به گوش پادشاه رساندند.

شاه با شنیدن موضوع دستور داد که تصویر را نزد او ببرند و وقتی چشمش به تصویر افتاد، دید که شکل و شمایل صاحب تصویر با چهره همسر مرحومش مو نمی‌زند و حتی زیباتر از اوست. پادشاه عاشق صاحب تصویر شد. او میرآخور را فراخواند و از او درباره صاحب تصویر پرسید. میرآخور جواب داد که صاحب تصویر خواهر اوست. پادشاه هم تصمیم گرفت با آن دختر ازدواج کند.

بعد از آن پادشاه به میرآخور دستور داد با کالسکه سلطنتی و لباسهای فاخری که با طلا ملیله‌دوزی شده برود و خواهرش را به قصر بیاورد تا با پادشاه ازدواج کند. وقتی رودی با کالسکه سلطنتی و با دَبَدَبه و کبکبه به خانه رفت و ماجرا را برای خواهرش تعریف کرد، قلب خواهر از شنیدن این خبر و دیدن آن لباسهای زیبا، سرشار از شادی شد. ولی قلب خواهر سیاه‌سوخته با شنیدن این خبر از حسادت آتش گرفت و جگرش چنان سوخت که ناراحتی‌اش قابل توصیف نبود. خواهر سیاه‌سوخته رفت و به مادرش گفت:

– مادری به زرنگی تو داشتن چه فایده دارد؟ تو که قادر نیستی چنین فرصتی را برای من فراهم کنی.
مادر پیر گفت:

– آرام باش! کاری می‌کنم تا همین فرصت نصیب تو نیز بشود. او با قدرت جادویی‌اش چشم میرآخور را آن قدر کم نور کرد که به سختی جایی را می‌دید. شنوایی خواهر او را هم به حدی کم کرد که به دشواری می‌توانست حرف کسی را بشنود.

همه سوار کالسکه شدند؛ دختر زیبا با آن لباسهای فاخر و گران‌قیمت و مادر با دختر سیاهش. رودی هم برای راندن کالسکه روی صندلی جلو آن جای گرفت.

کمی از راه را که طی کردند رودی به خواهرش گفت:

— خواهر عزیز، مواظب لباسهای زیبایت باش. دلم می‌خواهد وقتی نزد پادشاه می‌روی مرتب و آراسته باشی.

دختر جوان که نمی‌توانست خوب حرفهای برادرش را بشنود از مادرش پرسید برادرش چه می‌گوید.

مادر گفت:

— او می‌گوید لباس زیبای مليله کاری شده‌ات را در بیاور و به خواهرت بده تا آن را بپوشد.

دختر همین کار را کرد و لباس شاهانه خود را به خواهر سیاهش داد و نیم‌تنه قهوه‌ای‌رنگ او را به تن کرد.

وقتی کمی جلوتر رفتند، رودی که دلوپس بود، یک بار دیگر به خواهرش گوشزد کرد لباسش را مرتب نگاه دارد تا وقتی نزد پادشاه می‌روند سر و وضعش مرتب و آراسته باشد. دختر چون صدای برادرش را درست نمی‌شنید از مادر ناتنی‌اش پرسید که برادرش چه می‌گوید.

مادر ناتنی این بار گفت:

— او می‌گوید کلاه لبه‌طلایی‌ات را به خواهرت بده.

او هم کلاهش را به خواهرش داد و موهای زیبایش روی صورت و شانه‌هایش پریشان شد. او دیگر هیچ‌گونه زینت‌آلاتی نداشت. در ادامه سفر به نهر آبی رسیدند که عمیق بود. در آنجا بار دیگر برادر چیزی گفت که خواهرش نشنید و از نامادری پرسید.

نامادری بدجنس هم گفت:

— برای اینکه اسب استراحت کند، باید از کالسکه پیاده شویم.

دختر بلند شد و به امید اینکه کالسکه متوقف می‌شود به طرف در رفت. در این هنگام مادر ناتنی او را هل داد و به رودخانه انداخت. درست در لحظه‌ای که دختر در آب افتاد، از آن سو یک مرغابی به سفیدی برف روی رودخانه نمایان و در آن اطراف به شنا مشغول شد. برادر که حواسش مشغول اسبهای کالسکه بود متوجه افتادن خواهرش نشد و همچنان به



سوی قصر راند. چون چشمش کم‌نور شده بود فقط لباسهای مليله دوزی شده و زرق و برق آنها را می‌دید و خیال می‌کرد که خواهرش همچنان در کالسکه است. بعد هم او را نزد پادشاه برد. وقتی چشم پادشاه به آن دختر زشت‌رو افتاد آن چنان خشمگین شد که همان جا دستور داد میرآخور را به سیاهچالی پُر از مار و افعی بیندازند.

مادر ناتنی که در جادوگری ید طولانی داشت کاری کرد که چشم پادشاه کم‌نور شود و دیگر خوب نبیند. بتدریج خشم پادشاه به نامادری و دخترش فروکش کرد و دستور داد آن دو در قصر بمانند. او کم‌کم نظر مساعدی نسبت به دختر زشت پیدا کرده بود و تصمیم داشت در آینده با او ازدواج کند.

یکی از شبها که پادشاه با زن زشت و نابکار نشسته بود، مرغابی زیبا و سفیدرنگی وارد آشپزخانه شد و به آشپز گفت:

– لطفاً برایم آتشی آماده کن تا گرم شوم و پره‌های خیسم خشک شود. خدمتکار آشپزخانه اجاق را روشن کرد و مرغابی آمد و کنار آن نشست و پره‌های خود را به منقار کشید تا خشک شوند. مرغابی در حین خشک کردن پره‌هایش از خدمتکار سؤال کرد:

– رودی الآن چه کار می‌کند؟

خدمتکار جواب داد:

– هیچ کار، او را به سیاهچالی پُر از مار و افعی انداخته‌اند. مرغابی ادامه داد:

– آن جادوگر سیاه و دخترش چه کار می‌کنند؟

– خدمتکار جواب داد:

آنها هر دو نزد پادشاه هستند و پادشاه قصد دارد با آن دختر ازدواج کند. مرغابی گفت:

– خدای من!

و از آنجا دور شد. او شب بعد هم آمد و دوباره همان سؤالهای شب قبل را تکرار کرد. برای سومین بار وقتی وارد آشپزخانه شد، خدمتکار فکر کرد

بہتر است موضوع را با پادشاه در میان بگذارد. همین کار را ہم کرد؛ نزد پادشاه رفت و آنچه را از مرغابی شنیده بود برای او بازگو کرد.

پادشاه گفت:

— این بار من خودم می‌آیم.

شب بعد به محض اینکه مرغابی سرش را از درِ آشپزخانه داخل کرد پادشاه شمشیر از نیام کشید و سر از تنش جدا کرد. لحظہ‌ای بعد دختری زیبا مثل پنجهٔ آفتاب، درست مثل همان تصویری که میرآخور داشت، وارد شد. پادشاه تازہ آن موقع بود کہ پی برد عروس واقعی‌اش باید او باشد. فوری به دنبال آن لباسهای زیبا و گرانبها فرستاد تا دختر آنها را بپوشد. بعد او را با خرسندی و شادمانی به طرف قصر برد. عروس واقعی تمام ماجرای فریبکاری نامادری و افتادنش به رودخانه را برای پادشاه شرح داد و گفت کہ جادوگر حتی پادشاه را نیز فریب داده است. او همچنین به پادشاه گفت کہ برادرش بی‌گناه است و عادلانه نیست آدمی مثل او بی‌دلیل در دہمہ‌ای زندانی شود.

پادشاه حرفهای عروس را پذیرفت و دستور داد برادر او را آزاد کنند. بعد نزد جادوگر پیر رفت و گفت بہ رذالت‌های او پی برده و مادر و دختر هرچہ زودتر باید قلمرو حکومتی او را ترک کنند، در غیر این صورت دستور می‌دهد آن دو را در بشک‌های پر از سنگ بگذارند و چند اسب بشک‌ه را با طناب آن قدر بکشند تا آنها ہلاک شوند.

بعد از اینکه مادر و دختر از آن سرزمین رفتند پادشاه با دختری کہ در ابتدا تصویرش را دیدہ بود ازدواج کرد و بہ برادر او نیز ثروت و پاداش کافی داد؛ بہ این ترتیب برادر نیز بہ توانگری رسید.

هانس آهنی

پادشاهی بود که اطراف قصرش را جنگل انبوهی پوشانده بود. در آن جنگل حیوانات وحشی فراوانی زندگی می‌کردند. روزی پادشاه یکی از شکارچیان را فرستاد تا گوزنی شکار کند و پس از کشتن به قصر بیاورد. شکارچی رفت و دیگر خبری از او نشد. پادشاه فکر کرد حتماً برای آن شکارچی حادثه‌ای رخ داده است. بعد دو شکارچی دیگر فرستاد تا شکارچی اول را پیدا کنند. آن دو رفتند. مدتی گذشت و از آنها نیز خبری نشد. بعد از این اتفاق پادشاه همه شکارچیان خود را فراخواند و گفت:

— بروید همه گوشه و کناره‌های جنگل را بگردید، و تا آن سه نفر شکارچی را پیدا نکردید برنگردید.

هیچ‌یک از آن شکارچیان و حتی هیچ‌یک از سگهایی که همراه شکارچیان بود هرگز برنگشت، رد پای هم از آنها دیده نشد. بعد از این حادثه دیگر کسی جرئت نمی‌کرد وارد جنگل شود یا حتی نزدیک جنگل قدم بگذارد. بتدریج به نظر می‌رسید که جنگل ساکت و از موجود زنده خالی شده است، هرچند گه‌گاه می‌شد عقاب یا شاهینی را از دور دید که بر فراز درختان پرواز می‌کرد.

چندین سال گذشت، روزی یک شکارچی خارجی نزد پادشاه رفت و اطلاع داد که مایل است از جنگل خطرناک و متروک دیدن کند. او از پادشاه خواست وسایلی در اختیارش بگذارد تا در صورت ضرورت بتواند از آنها استفاده کند. اما پادشاه که مایل نبود به این پیشنهاد روی خوش نشان دهد به شکارچی خارجی گفت:

— بی‌گمان این جنگل جن‌زده است، می‌ترسم شما سرنوشتی بهتر از آن شکارچیانی نداشته باشید که رفتند و هرگز برنگشتند.
شکارچی گفت:

— اعلیحضرتا، من این خطر را با جان و دل می‌پذیرم. در زندگی ترس معنا ندارد.

شکارچی که در تصمیم خود پابرجا بود، با یک سگ شکاری به راه افتاد. هنوز در جنگل راه زیادی طی نکرده بود که ناگهان سگش به موجودی وحشی تبدیل شد و راه برگشت را در پیش گرفت. پس از طی مسافتی کوتاه آب‌بندی اسرارآمیز در برابر او ظاهر شد که از وسط آن یک بازوی بلند و لُخت از آب بیرون آمد و چنگ زد و سگ شکاری را ربود و در داخل آب غرق کرد.

شکارچی وقتی این صحنه را دید فوراً نزد آنهایی برگشت که در حاشیه جنگل مانده بودند و قرار بود به او کمک کنند. سه نفر از آنها را با خود آورد و دستور داد با سطل آب آن آب‌بند را خالی کنند. طولی نکشید که آب را تخلیه کردند و تهِ آب‌بند مردی را یافتند که صورتی وحشت‌انگیز و بدنی قهوه‌ای‌رنگ، مثل آهن زنگ‌زده داشت. موهایی بلند و ژولیده از سر و صورتش آویزان بود که به زانوهایش می‌رسید.

آن سه نفر به دستور شکارچی آن مرد عجیب و غریب را با طناب بستند و به قصر پادشاه بردند. مردم از دیدن این موجود عجیب‌الخلقه تعجب کردند. پادشاه دستور داد او را در قفسی آهنی در بیرون قصر نگاه دارند. طبق دستور پادشاه هیچ‌کس حق نداشت در قفس را باز کند. کلید آن نیز نزد خود پادشاه بود. بعد از آن جنگل امن و امان شد.

پادشاه پسر هشت‌ساله‌ای داشت که همیشه بیرون قصر بازی می‌کرد. روزی پسر پادشاه با توپ طلایی خود بازی می‌کرد و آن را بالا و پایین می‌انداخت که توپ داخل قفس آهنی افتاد. پسرک بی‌آنکه واهمه‌ای به خود راه دهد نزدیک قفس رفت و گفت:

— توپم را به من بده!

مرد داخل قفس گفت:

— نه، نمی‌دهم. به شرطی توپ را پس می‌دهم که در قفس را باز کنی.
پسرک گفت:

— من حق ندارم آن را باز کنم، پادشاه این کار را قدغن کرده است.
پسرک بعد از این گفتگو از آنجا گریخت.

روز بعد پسرک دوباره برگشت و توپش را خواست. مرد گفت:
— در قفس را باز کن تا توپت را پس بدهم.
پسرک نپذیرفت و از آنجا رفت.

در روز سوم که پادشاه برای شکار به جنگل رفته بود پسرک بار دیگر
کنار قفس آمد و گفت:

— توپم را پس بده. حتی اگر بخواهم نمی‌توانم در قفس را باز کنم، چون
کلید ندارم.

مرد داخل قفس گفت:

— کلید زیر بالش مادرت است. پیدا کردن آن مشکل نیست.

پسرک خیلی دلش می‌خواست توپش را دوباره به چنگ بیاورد، برای
همین این وسوسه چنان در او شدت گرفت که دستور پادشاه را از یاد برد و
دوید کلید را آورد و در قفس را باز کرد.

او آن قدر با عجله این کار را انجام داد که انگشتش زخم شد. وقتی مرد
از قفس بیرون آمد، توپ او را داد و راه فرار در پیش گرفت. پسرک
در حالی که به دنبال او می‌دوید فریاد زد:

— مرد وحشی! فرار نکن. صبر کن. اگر بروی مرا تنبیه خواهند کرد.

مرد وحشی برگشت، اطراف را نگاه کرد، بعد پسرک را روی شانه‌های
خود گذاشت و با گامهای بلند به طرف جنگل گریخت.

وقتی شاه از شکار برگشت و در قفس را باز دید از ملکه درباره آن
پرسید.

اما ملکه جواب داد:

— نمی‌دانم؛ کلید که زیر بالش من بود!

وقتی زیر بالش را نگاه کرد، دید از کلید خبری نیست.

بعد پسرشان را صدا زدند، اما جوابی نشنیدند. پس از اینکه همه جای قصر، حتی زیرزمین‌ها را هم گشتند متوجه شدند که پسرک نیز گم شده است.

پادشاه به همه اطراف و اکناف پیغام فرستاد و کوشید از او نشانه‌ای به دست بیاورد ولی موفق نشد. دست‌آخر حدس زد که پسرش را آن مرد وحشی ربوده است. آن وقت قصر غرق در اندوه شد.

وقتی مرد وحشی وارد جنگل تاریک شد، پسرک را از روی شانه‌های خود پایین آورد، او را روی پاهایش گذاشت و گفت:

— تو دیگر هرگز پدر و مادرت را نخواهی دید. ولی من از تو مواظبت می‌کنم. هرچه باشد، تو مرا از قفس نجات داده‌ای. من، هم از سر ترحم و هم از سر حق‌شناسی مراقب تو خواهم بود. اگر از من اطاعت کنی خوشی و آسایش تو را تضمین می‌کنم. گنجینه‌ای از طلا و مال و مکنت دارم که هیچ‌کس در دنیا نظیر آن را ندارد.

بعد برای پسرک در میان خزه تخت‌خواب راحتی درست کرد که او تمام شب را با آسایش در آن خوابید.

صبح روز بعد مرد وحشی پسرک را به طرف چاهی برد و گفت:

— می‌بینی چه آب طلایی‌رنگ و درخشانی است! و آیا می‌بینی با وجود این، چطور مانند بلور شفاف است؟ تو باید اینجا بنشینی و مراقب باشی که چیزی در آن نیفتد. در غیر این صورت شفافیت و زلالی آب از بین می‌رود. غروب که شد برمی‌گردم ببینم چقدر از دستوراتم را انجام داده‌ای.

پسرک لبه چاه نشست و دید که ماهیها و مارهای طلایی‌رنگ زیادی داخل آب چاه شناور هستند. او مواظب بود که چیزی ته چاه نیفتد. در حین مراقبت از چاه انگشتش درد گرفت و درد شدید شد. او مجبور شد برای تسکین آن انگشت خود را به داخل آب فرو ببرد. وقتی انگشتش را از آب بیرون کشید دید لایه‌ای از طلا دور آن را پوشانده است. او با زحمت زیاد سعی کرد پوسته طلا را از انگشت خود پاک کند، ولی بی‌فایده بود.

وقتی شب شد آن مرد که خود را هانس آهنی می‌نامید، برگشت و از پسرک پرسید:

– خوب، اوضاع و احوال چاه چطور است؟
پسرک در حالی که انگشت خود را پنهان می‌کرد گفت:
– هیچ خبری نبود.
هانس آهنی گفت:

– ولی تو انگشت خود را در آب فرو کرده‌ای. این بار ایرادی ندارد، ولی دفعه بعد مواظب باش چیزی داخل آب نیفتد، دستت را هم توی آب فرو نکن.

پسرک روز بعد صبح زود سر چاه رفت تا از آن مراقبت کند. دوباره انگشت او درد گرفت و برای اینکه درد را تحمل کند آن را بالای سرش برد. در حین این کار، از شانس بد، یک تار موی سرش در آب افتاد. او فوراً آن را از داخل آب برداشت، ولی این بار هم لایه‌ای از طلا دور انگشتش را پوشاند.

شب که شد هانس آهنی آمد. او که از پیش می‌دانست چه اتفاقی افتاده است گفت:

– تو یک تار موی را در آب انداخته‌ای. یک بار دیگر به تو مهلت می‌دهم؛ اگر این کار تکرار شود، دیگر نمی‌توانی با من باشی.

سومین روز، پسرک رفت و کنار چاه نشست. دستش درد می‌کرد ولی تکانش نداد تا مبادا اتفاق بدی بیفتد. زمان به نظرش خیلی دیر می‌گذشت. او سعی کرد با تماشای آب خود را سرگرم کند و متوجه گذشت زمان نشود. همین طور که سرش را خم کرده بود و سطح آب را نگاه می‌کرد تصویر خود را در آن دید. برای اینکه بتواند تصویر را واضحتر ببیند، سرش را بیشتر خم کرد اما وقتی داشت این کار را می‌کرد، موهای بلندش جلو صورتش ریخت و انتهایش در آب افتاد. او تلاش کرد سرش را زود به حالت اول برگرداند ولی دیگر دیر شده بود. مویش به طلایی درخشان تبدیل شده بود. پسرک از ترس و دلهره داشت دق می‌کرد. او دستمالش را درآورد و آن

را دور سرش پیچید به این امید که هانس آهنی متوجه موی طلایی اش نشود، غافل از اینکه او همه چیز را از پیش می دانست. از راه که رسید گفت:

— دستمالت را از سرت باز کن.

پسرک دستمال را باز کرد و موی بلند طلایی اش روی شانه اش افتاد. او معذرت خواست، ولی معذرت خواهی سودی نداشت.

هانس آهنی گفت:

— تو نتوانستی مراحل امتحان را پشت سر بگذاری. باید با پای خودت به سفر بروی و فقر و همه چیزهای دیگر را خودت تجربه کنی. اگر خوش قلب و درستکار باشی و نسبت به من احساس خوبی داشته باشی، هر موقع مرا فراخوانی به کمکت می آیم. اگر به دردسر بزرگی افتادی بیا کنار جنگل و فریاد بزن: «هانس آهنی»، آن وقت من بی درنگ به سراغ تو می آیم. قدرت من زیاد است؛ زیادتر از آنچه فکر می کنی. طلا و نقره هم فراوان در اختیار دارم.

پسر پادشاه بعد از شنیدن سخنان هانس آهنی از جنگل رفت و مسافرت خود را آغاز کرد. رفت و رفت، از جاده های ناهموار و کوره راه های ناپیموده گذر کرد تا پس از مدتی طولانی به شهری بزرگ رسید. در این شهر دنبال کار گشت ولی چون حرفه ای بلد نبود، کسی به او کار نداد. دست آخر به قصر پادشاه رفت و از اهالی قصر خواست به او اجازه ورود دهند.

آنها نمی دانستند چه کاری به او محول کنند که مناسب باشد، ولی چون سیمای خوشایندی داشت اجازه دادند وارد قصر شود و آنجا بماند.

آشپز با دیدن او گفت:

— به کار پادویی آشپزخانه می خورد؛ او می تواند هیزم بشکند، آب از چاه بکشد و خاکسترهای اجاق را جمع کند.

پس از مدتی که در آشپزخانه کار کرد، آشپز او را به عنوان پیشخدمت نزد پادشاه فرستاد تا کنار میز غذا از او پذیرایی کند. او به اقامتگاه پادشاه

هم که رفت، برای اینکه موی طلایی خود را پنهان کند کلاهش را از سرش برنداشت.

این موضوع نظر پادشاه را جلب کرد، برای همین به او گفت:
 - وقتی کنار میز پادشاه حاضر می‌شوی باید کلاه از سرت برداری.
 پسرک جواب داد:

- پادشاه، نمی‌توانم، چون سرم زخم است.

پادشاه از شنیدن این جواب سخت برآشفته، به دنبال آشپز فرستاد و با ناسزا سرش داد زد:

- چطور جرئت کردی جوانی را که سرش زخم است به خدمت من بفرستی؟

بعد هم دستور داد زود او را اخراج کنند. آشپز دلش سوخت و اخراجش نکرد. او را نزد باغبان فرستاد تا پادویی باغبان را به عهده بگیرد. در این کار جدید او باید باغچه‌ها را بیل می‌زد، خاکها را زیرورو می‌کرد، بذر می‌پاشید، درخت می‌کاشت و باغ و باغچه را از نور شدید خورشید و باد و باران و طوفان حفظ می‌کرد.

یکی از روزهای تابستان که پسرک در باغچه مشغول کار بود، هوا چنان گرم شد که او طاقت نیاورد؛ کلاهش را برداشت و به کارش ادامه داد. بازتاب نور خورشید تابیده به موی طلایی او به اتاق خواب شاهزاده‌خانم افتاد. درخشش شدید نور نظر شاهزاده‌خانم را جلب کرد؛ از پنجره به اطراف نگاه کرد تا ببیند چه چیزی این بازتاب نور را به وجود آورده است. با تعجب دید که نور از سر کارگر باغبانی می‌تابد که در باغچه مشغول کار است. به او دستور داد یک دسته گل بردارد و به اتاق بیاورد.

پسرک با عجله کلاه را به سر گذاشت و از بین زیباترین گلهای وحشی تعدادی را انتخاب و با آنها دسته‌گلی درست کرد. وقتی داشت از پلکان بالا می‌رفت، باغبان را دید که به او گفت:

- این چه دسته‌گلی است که برای شاهزاده‌خانم می‌بری؟ برو از آن گلهای کمیاب و زیبای باغچه برای او بچین!

شاگرد باغبان گفت که گلهای وحشی بهتر است و شاهزاده خانم را بیشتر خوشحال می‌کند.

وقتی وارد اتاق شد، شاهزاده خانم به او گفت:

— کلاهت را بردار. تو هنوز یاد نگرفته‌ای که در برابر یک شاهزاده خانم چه رفتاری داشته باشی؟
جواب داد:

— من جرئت ندارم. خواهش می‌کنم چنین چیزی را از من نخواهید! شاهزاده خانم بی‌آنکه کلمه‌ای دیگر بر زبان آورد برخاست، به طرف او رفت و کلاه را از سرش برداشت. با این کار موی زیبا و کم‌نظیر او روی شانهاش افتاد. پادو دلش می‌خواست از آنجا فرار کند ولی شاهزاده خانم بازوی او را گرفت و مشتی سکه به او داد. او از شاهزاده خانم تشکر کرد ولی به پول اهمیتی نمی‌داد. وقتی از قصر بیرون می‌آمد، باغبان را دید و به او گفت:

— این سکه‌ها را بردار. من نیازی به آنها ندارم. آنها را بده به بچه‌هایت تا با آنها بازی کنند.

روزی دیگر دوباره شاهزاده خانم از او خواست تا دسته گلی برایش ببرد. وقتی وارد اتاق شد، شاهزاده خانم تلاش کرد که کلاه را از سرش بردارد، او دودستی و محکم کلاهش را نگه داشت و مانع این کار شد. شاهزاده دوباره به او مشتی سکه داد. این بار نیز او سکه‌ها را به بچه‌های باغبان بخشید.

همین اتفاق روز سوم هم تکرار شد؛ او برای شاهزاده خانم یک دسته گل برد، شاهزاده خانم سعی کرد کلاه را از سر او بردارد، ولی موفق نشد. این بار او از دریافت پول خودداری کرد.

چندی بعد میان کشور این پادشاه و کشور همجوار جنگی درگرفت. پادشاه لشکری بزرگ فراهم کرد و آماده جنگ شد، ولی از قدرت نظامی دشمن خبر نداشت و نمی‌دانست تعداد جنگجویان دشمن دو برابر سپاهیان اوست.





با شروع جنگ، شاگرد باغبان گفت:

— من حالا دیگر بزرگ شده‌ام. اگر به من اسبی بدهند به جبهه می‌روم.

سربازها به او خندیدند و گفتند:

— وقتی ما به جبهه رفتیم تو به اصطبل برو، یک اسب برای سرگرمی تو

می‌گذاریم.

وقتی همه به جبهه رفتند او به اصطبل رفت. همان طور که قول داده

بودند برای او یک اسب گذاشته بودند. چه اسبی! پایش فلج بود و موقع راه

رفتن می‌لنگید! او بر این اسب فرتوت سوار شد و به طرف مرزهای جنگلی

حرکت کرد که هانس آهنی در آن ساکن بود. وقتی به جنگل رسید سه بار با

صدای بلند فریاد زد:

— هانس آهنی!

صدای او بین درختها پیچید. چند لحظه نگذشته بود که مرد وحشی ظاهر

شد و پرسید:

— چه آرزویی داری؟

جواب داد:

— به یک اسب قوی نیاز دارم که با آن به جبهه بروم.

هانس آهنی گفت:

— اسبی قوی و هر چیز دیگری که بخواهی در اختیار تو قرار خواهد گرفت.

مرد وحشی پس از گفتن این جملات به جنگل برگشت. چند لحظه بعد

اسبی با پاهای کشیده و بسیار زیبا شیهه‌کشان به سمت پسرک آمد. پشت

سر او عده‌ای جنگجو با لباسهای نظامی و زره‌های فلزی ظاهر شدند که

شمشیرهایشان زیر نور خورشید می‌درخشید. آنان آمده بودند تا به جوان

ملحق شوند.

جوان اسب لنگ خود را موقتاً رها کرد، بر اسب زیبا سوار شد و پیشاپیش

لشکریان به حرکت درآمد. وقتی وارد میدان جنگ شد تعداد زیادی از

سربازان پادشاه را دید که در حمله دشمن از پای درآمده بودند. آن تعداد

نیز که باقی مانده بودند چنان ضعیف بودند که یارای حمله نداشتند.

جوان پهلوان ما با لشکریان زره‌پوشش وارد میدان شد، بی‌درنگ یورش خود را آغاز کرد و مقاومت دشمن را در هم شکست. باقی‌مانده لشکر دشمن پا به فرار نهاد ولی سربازان او امان ندادند و آنها را تعقیب کردند. او به جای اینکه نزد پادشاه برود و به خاطر پیروزی از او تقاضای پاداش کند، به جنگل برگشت و هانس آهنی را فراخواند.

هانس آهنی آمد و پرسید:

— چه کاری از دست من برمی‌آید تا برایت انجام دهم؟
جوان گفت:

— اسب و سربازانت را پس بگیر، و همان اسب لنگ را به من بده.
هانس چنین کرد و جوان، سوار بر اسب لنگ به خانه‌اش بازگشت. وقتی پادشاه به قصر برگشت دخترش به استقبال او آمد و پیروزی را به او تبریک گفت.

پادشاه گفت:

— این پیروزی از آن من نبود. ما این پیروزی را مدیون پهلوان غریبه‌ای هستیم که با سربازانی زره‌پوش به کمکمان آمد.
شاهزاده‌خانم پرسید:

— این قهرمان غریبه چه کسی بود؟

پادشاه نام و نشان مشخصی نداشت که به دخترش بگوید، ولی برایش توضیح داد که آن پهلوان غریبه با سربازانش دشمن در حال گریز را تعقیب کرد و دیگر خبری از او نشد. شاهزاده‌خانم همان وقت از باغبان سراغ شاگردش را گرفت.

باغبان خندید و گفت:

— او در این مدت نبود. با اسبی لنگ رفت و با همان اسب برگشت. خدمتکاران سربه‌سرش گذاشتند، او را دست انداختند و گفتند: «این هم پهلوان پنبه ما که از جنگ برگشته!» خدمتکاران او را سین‌جیم کردند و پرسیدند چه سنگ‌هایی را فتح کرده است. او هم جوابهای عجیب و غریبی داد و گفت که از همه بهتر جنگیده و بدون او پیروزی نصیب پادشاه نمی‌شده

است. خدمتکارها با شنیدن این حرفها بیشتر خندیدند و او را دست انداختند. چند روز بعد پادشاه به دخترش گفت که قصد دارد به میمنت این پیروزی سه شبانه روز جشن بگیرد. او از دختر خواست که یک سیب طلایی را به طرف مهمانان پرتاب کند، شاید آن سلحشوری که دز جنگ به او کمک کرده بود در میان آنان باشد و سیب را بگیرد.

وقتی دعوتنامه برای مهمانان ارسال شد، شاگرد باغبان نزد هانس آهنی رفت و او را فراخواند. هانس آهنی آمد و پرسید:

– چه کاری داری که برایت انجام دهم؟

جوان گفت:

– دلم می‌خواهد خوش‌شانسی من در این مهمانی ثابت شود و سیبی که شاهزاده‌خانم پرتاب می‌کند به چنگ من بیفتد.

هانس آهنی جواب داد:

– اطمینان کامل داشته باش که سیب نصیب تو می‌شود. تو با لباس نظامی سرخ‌رنگ و با زره و اسبی کهر وارد مهمانی می‌شوی.

روز موعود فرارسید. جوان با لباسی فاخر و اسب کهر وارد مهمانی شد و بی‌آنکه شناخته شود خیلی زود با مهمانان دیگر خوش و بش کرد و وارد جمع آنها شد. وقتی سرگرمیهای جشن شروع شد شاهزاده‌خانم آمد و سیبی طلایی میان مهمانان پرتاب کرد. سیب نصیب همان پهلوانی شد که با لباس سرخ نظامی و اسب کهر وارد جشن شده بود. او بی‌درنگ از جمع مهمانان بیرون رفت.

در دومین روز جشن هانس آهنی برای جوان لباسی سفید با زره و اسب سفید فراهم کرد. او دوباره سیب طلایی را ربود و بی‌درنگ از آنجا دور شد. پادشاه از این موضوع عصبانی شد و گفت هرکس سیب طلایی نصیبش می‌شود نباید زودتر از دیگران جشن را ترک کند؛ باید بماند و خودش را معرفی کند.

پادشاه دستور داد اگر بار دیگر سیب طلایی نصیب این پهلوان غریبه شد و خواست با عجله مهمانی را ترک کند او را تعقیب کنند و به قصر

بازگردانند. اگر هم مقاومت کرد، به زور او را برگردانند.

در سومین روز جشن، پهلوان جوان با لباس و زرهی مشکی و اسبی سیاه و باشکوه که هانس آهنی برای او فراهم کرده بود، وارد شد. این بار نیز سیب طلایی نصیب او شد. وقتی می‌خواست فرار کند افراد پادشاه او را تعقیب کردند، ولی مگر ممکن بود کسی بتواند به آن اسب رشید و باشکوه برسد؟ با این حال یکی از افراد پادشاه توانست آن قدر به او نزدیک شود که نوک شمشیر خود را به زانویش بزند. جوان پهلوان کمی زخمی شد ولی اهمیتی نداد. چون اسبش به سرعت باد حرکت می‌کرد، کلاه‌خود او به زمین افتاد و همه موی طلایی‌اش را که روی شانهاش ریخته بود دیدند. افراد پادشاه برگشتند و آنچه را دیده بودند برای پادشاه تعریف کردند.

روز بعد که شاهزاده‌خانم از باغبان پرسید شاگردش کجاست، باغبان جواب داد:

— امروز مشغول کار باغبانی است. عجیب است که در سه روز گذشته، یعنی در روزهای جشن، غایب بود. دیشب برگشت، سه سیب طلایی آورد و به بچه‌های من داد و گفت که این سیبها را در مسابقه برده است.

وقتی این گزارش به گوش پادشاه رسید جوان را نزد خود فراخواند. پادوی باغبان هم طبق معمول کلاه بر سرش گذاشت و نزد پادشاه رفت. شاهزاده‌خانم همراه پادشاه بود و به زور کلاه جوان را از سرش برداشت. به این ترتیب موی طلایی جوان روی شانهاش ریخت و همه از دیدن زیبایی او تعجب کردند. پادشاه از او پرسید:

— آیا تو همان قهرمانی هستی که هر شب با یک لباس و زره متفاوت وارد جشن می‌شدی و پس از ربودن سیب طلایی می‌گریختی؟
او جواب داد:

— بله، بفرمایید، این هم سیبها.

بعد سیبها را از جیب خود درآورد و به پادشاه داد. بعد ادامه داد:

— اگر مدارک و شواهد بیشتری می‌خواهید می‌توانم پایم را که در اثر اصابت شمشیر یکی از افراد شما زخمی شده نشانتان بدهم. در ضمن من

همان پهلوانی هستم که در میدان نبرد به کمک شما آمدم و دشمن را شکست دادم.

پادشاه گفت:

— اگر تو می‌توانی به چنین کارهای مهمی دست بزنی و موفق شوی نباید یک شاگرد باغبان باشی. پدرت کیست؟

پهلوان جواب داد:

— پدر من پادشاه قدرتمندی است. من به اندازه کافی پول نیز در اختیار دارم.

پادشاه گفت:

— من آن قدر مدیون تو هستم که سپاسگزاری برای جبران آن کافی نیست. آیا می‌توانم کاری برای شما انجام بدهم تا دین خود را ادا کرده باشم؟

پهلوان جوان گفت:

— اجازه دهید دخترتان ه سر من شود.

دختر جوان از شنیدن این پیشنهاد خندید و گفت:

— من هیچ مخالفتی ندارم، چون از مدت‌ها پیش به خاطر موهای طلایی‌ات می‌دانستم که تو شاگرد باغبان نیستی.

برای شرکت در مراسم عروسی، پدر و مادر جوان پهلوان هم آمدند. آنها خوشحال بودند که فرزندشان زنده است، چون دیگر امیدی نداشتند پسرشان را ببینند.

در روز عروسی در حالی که مراسم جشن و سرور ادامه داشت، ناگهان موسیقی قطع شد و پادشاهی باشکوه و جلال با همراهانش وارد سالن شد. او یکر است نزد داماد رفت، او را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

— من هانس آهنی هستم. زمانی با طلسم یک جادوگر، آدمی وحشی بودم ولی به کمک تو نجات پیدا کردم. حالا برای سپاسگزاری همه گنجهای خود را به تو می‌سپارم.

کوه سسیما

روزی روزگاری، دو برادر بودند؛ یکی توانگر و دیگری تنگدست. برادر توانگر هرگز کمکی به برادر فقیرش نمی‌کرد. او مجبور بود برای یک لقمه نان بخور و نمیر از بام تا شام جان بکند. حتی زمانی رسید که با وجود کار زیاد، زن و فرزندش نان خشک و خالی هم سر سفره نداشتند.

یکی از روزها که برادر فقیر با گاری‌اش از وسط جنگل می‌گذشت، از میان درختها چشمش به کوهی بزرگ و خشک افتاد که پیش از آن هرگز ندیده بود؛ همان جا ایستاد و با تعجب به آن چشم دوخت.

همان طور که آنجا ایستاده بود از دور دید که دوازده مرد با قیافه‌های خشن به سمت او می‌آیند. چون فکر کرد آنها راهزن هستند گاری خود را میان بوته‌ها پنهان کرد و خود از درختی بالا رفت تا اوضاع دوروبر را زیر نظر بگیرد. مردان آمدند و جلو کوه ایستادند و فریاد زدند:

— ای کوه سسیما! ای کوه سسیما! خود را باز کن.

بی‌درنگ کناره‌های کوه از هم باز شد و آنها با عبور از آن دهانه وارد کوه شدند. بعد کناره‌ها به هم پیوستند و کوه بسته شد.

بعد از مدتی کوتاه، دوباره دهانه کوه باز شد و آن دوازده مرد در حالی که گونی سنگینی بر پشت خود حمل می‌کردند از دهانه بیرون آمدند و کوه را مورد خطاب قرار داده گفتند:

— ای کوه سسیما! ای کوه سسیما! خود را ببند.

کناره‌های کوه فوری به هم آمدند و راه ورودی به داخل کوه از نظر ناپدید شد، سپس آن دوازده مرد راه خود را گرفتند و رفتند.

همین‌که آن مردان از دیدرس دور شدند، مرد فقیر که حس کنجکاوی‌اش سخت تحریک شده بود، از درخت پایین آمد. دلش می‌خواست بداند در داخل آن کوه چه خبر است، بنابراین رفت جلو کوه ایستاد و گفت:

— ای کوه سسیما! ای کوه سسیما! خود را باز کن.

دهانه کوه باز شد. مرد داخل کوه رفت و در دل آن انباری پر از طلا و نقره و کپه‌هایی از مروارید و جواهرات گرانبها دید.

مرد فقیر دست و پایش را گم کرد و نمی‌دانست چه کار باید بکند؛ آیا کمی از گنج را بردارد و با خود ببرد یا نه؟ سرانجام پس از تردیدی طولانی جیبهای خود را از تکه‌های طلا پر کرد اما به مرواریدها و جواهرات دیگر دست نزد. وقتی از معدن بیرون آمد گفت:

— ای سسیما! ای سسیما! خود را ببند.

دهانه کوه بسته شد. مرد فقیر ارابه خود را از پشت بوته‌ها درآورد و راهی خانه شد.

او دیگر آدمی بی‌نیاز شده بود و غم و غصه از خانه‌اش رخت بر بسته بود، چون هرچه می‌خواست می‌توانست برای زن و بچه‌اش تهیه کند. او سالیان دوازده با راحتی و خوشی زندگی کرد و هرگز از کمک به دیگران دریغ نورزید و با همه با مهربانی رفتار کرد.

دومین بار که به کوه رفت از برادرش پیمان‌های قرض کرد. او این بار نیز طلا و نقره برداشت و به جواهرات گران‌قیمت دست نزد. بار سوم که می‌رفت باز هم از برادرش همان پیمان‌ها را امانت گرفت و این بار حس کنجکاوی برادر ثروتمند برانگیخته شد. مدت مدیدی بود که او به خوشی و سعادت برادرش حسادت می‌ورزید و کنجکاو بود بداند او چگونه به این رفاه و آسایش دست یافته است. او می‌خواست سردر بیاورد که برادرش این پیمان‌ها را برای چه کاری می‌خواهد.

فکر شیطننت آمیزی به سرش زد و در ته پیمانۀ حفرة کوچکی ایجاد کرد. پس از اینکه پیمانۀ را از برادرش پس گرفت متوجه شد که یک تکه طلا داخل حفرة افتاده است.

فوری نزد برادرش رفت و پرسید:

– با این پیمانۀ چه چیزی را اندازه گیری کردی؟

او جواب داد:

– جو و گندم.

برادر توانگر آن تکه طلای ته پیمانۀ را به او نشان داد و گفت:

– اگر حقیقت را به من نگویی نزد قاضی می روم و از تو شکایت می کنم.

برادر فقیر مجبور شد از سیر تا پیاز ماجرا را برای او تعریف کند.

برادر ثروتمند با شنیدن ماجرا اسبش را به گاری بست و به طرف کوه

رفت. او تصمیم داشت از فرصتی که به چنگ آورده استفاده کند و فقط به

طلا و نقره اکتفا نکرده، هرچه می تواند جواهر هم بیاورد.

به کوه که رسید فریاد زد:

– ای کوه سسیما! ای کوه سسیما! خود را باز کن.

کوه اطاعت کرد. وارد کوه که شد، راه ورود بسته شد.

وقتی آن گنج را در برابر خود دید، مدتی طولانی مات و مبهوت بود و

نمی دانست از کجا شروع کند. سرانجام دست به کار شد و با حرص و ولع

هرچه دلش خواست جمع کرد. بعد تصمیم گرفت برگردد.

گنجینه روح و قلب او را تسخیر کرده بود و باعث شده بود کلماتی را که

باید ادا می کرد تا کوه باز شود فراموش کند. او چنین گفت:

– ای کوه سیملی! ای کوه سیملی! خودت را باز کن.

چون این کلمات درست نبود، کوه همچنان بسته ماند.

او سخت به وحشت افتاد. هر قدر بیشتر فکر می کرد گیج تر می شد و

کمتر به یادش می آمد که چه بگوید. تمام گنج و ثروتی که به دست آورده

بود، برایش بی فایده بود و نمی توانست به او کمک کند.

شب که شد کوه دهان باز کرد و دوازده راهزن وارد شدند. وقتی

چشمشان به آن مرد افتاد، خندیدند و گفتند:

— پرنده کوچولو، بالاخره به دام افتادی! فکر کردی ما متوجه رفت و آمد تو نمی شویم؟ چند دفعه اول خوب از دست ما در رفتی، ولی این دفعه دیگر مثل دفعه های قبل نیست!

مرد با لحن رقت باری فریاد زد:

— دفعات قبل من نبودم؛ برادرم بود. من دفعه اول است که به اینجا آمده ام.

اما هرچه آه و ناله کرد تا بتواند زندگی خود را نجات دهد بی فایده بود و سرانجام راهزنان او را به قتل رساندند.

سه پَر

یکی بود یکی نبود، پادشاهی بود که سه پسر داشت. دو تا از پسرها عاقل و باهوش بودند و سومی که از همه کوچکتر بود، به نظر دیگران احمق جلوه می‌کرد؛ برای همین او را «ساده‌لوح» صدا می‌کردند.

وقتی پادشاه پیر شد و آفتاب عمرش لب بام رسید، نمی‌دانست سلطنت خود را به کدام پسرش واگذار کند. روزی هر سه پسر را فراخواند و گفت: — به این نتیجه رسیده‌ام که هر کدام از شما بهترین فرش را برایم بیاورد، حقش این است که بعد از مرگم به سلطنت برسد.

هر سه پسر برای تهیه بهترین فرش سفری تدارک دیدند. هر کدام از آنها یک پر برداشت؛ آن را فوت کرد و جهتی را که پر به آن سو پرواز کرد، برای سفر خود برگزید. یکی از پرها به طرف شرق و دیگری به سمت غرب رفت، ولی سومی بلافاصله روی زمین افتاد. دو برادر اول برادر ساده‌لوح خود را که پر او از همان اول روی زمین افتاده بود و باید همان جا می‌ماند دست انداختند و بعد، یکی به طرف شرق و دیگری به سمت غرب، به راه افتادند.

ساده‌لوح بعد از اینکه برادرانش سفر خود را آغاز کردند، نشست و زانوی غم به بغل گرفت. ناگهان در همان جایی که پر او به زمین سقوط کرده بود دریچه‌ای دید. تند و تیز از جایش برخاست، به طرف دریچه رفت و آن را باز کرد. با تعجب در آنجا پلکانی دید. از پله‌ها پایین رفت و به دری رسید که از پشت آن صداهایی شنیده می‌شد. بلافاصله در زد. پشت در کسی می‌خواند:

ای قورباغه‌های کوچکِ پاخمیده، کجا پنهان شده‌اید؟
زود بروید و ببینید چه کسی پشت در است.

پس از این آهنگ، در خودبه‌خود باز شد و جوان قورباغه بزرگ و چاق و چله‌ای را دید که گوشه‌ای نشسته بود و تعدادی قورباغه کوچک دور او جمع بودند.

قورباغه با دیدن جوان پرسید که دنبال چه می‌گردد.
جوان جواب داد:

— آرزوی من این است که به زیباترین فرش دنیا دست پیدا کنم.
قورباغه پیر دوباره خطاب به قورباغه‌های کوچکتر گفت:

ای قورباغه‌های کوچکِ پاخمیده، به این سو و آن سو بدوید،
کیسه بزرگ را نزد من بیاورید؛ همان‌که آنجا آویخته.

قورباغه‌های کوچک تند رفتند و کیسه را آوردند. وقتی سر آن را باز کردند، قورباغه پیر از داخل کیسه قالی‌ای بیرون آورد که از لحاظ زیبایی و بافت نظیرش روی کره زمین پیدا نمی‌شد.

قورباغه قالی را به جوان داد. جوان هم از او تشکر کرد و از پله‌ها بالا آمد. برادران بزرگتر مطمئن بودند که برادر ساده‌لوح آنها عرضه ندارد قالی‌ای به چنگ بیاورد. آنان به یکدیگر می‌گفتند:

— لازم نیست به خودمان زحمت بدهیم، به جاهای دوردست برویم تا قالی‌ای پیدا کنیم که عالی و شگفت‌انگیز باشد. مطمئناً هرچه بیاوریم، بهترین خواهد بود.

به نخستین کسی که برخوردند یک چوپان بود. آنها از او آن پارچه بزرگ پیچازی را که به دوش انداخته بود خریدند و نزد پادشاه برگشتند.

همزمان، برادر کوچکتر با آن قالی زیبایش به خانه رسید. وقتی چشم پادشاه به قالی افتاد، با تعجب گفت:

— برای رعایت عدالت باید سلطنت را به کوچکترین فرزندم واگذار کنم.
برادرهای بزرگتر امان از شاه بریدند و مدعی بودند که غیرممکن است

برادر ساده‌لوح بتواند به تاج و تخت برسد، چون فهم و شعور ادارهٔ مملکت را ندارد. آنها از پدرشان خواستند که شرطی دیگر تعیین کند و فرصتی دیگر به آنها بدهد.

بالاخره پدر گفت:

— پادشاهی به کسی می‌رسد که زیباترین انگشتر را پیدا کند و نزد من بیاورد.

برای بار دوم برادرها پرهایی برداشتند و آنها را فوت کردند تا جهت سفر خود را تعیین کنند. باز هم پره‌های برادرهای بزرگتر یکی به طرف شرق رفت و دیگری به طرف غرب، و پر برادر کوچکتر نزدیک دریچه افتاد. او باز هم از آن پلکان پایین رفت و به قورباغه گفت می‌خواهد به زیباترین انگشتر دست یابد. قورباغه دوباره دنبال کیسهٔ بزرگ فرستاد و از داخل آن انگشتری درآورد که جواهرات گرانبهایی روی آن می‌درخشیدند. آن انگشتر آن قدر زیبا بود که هیچ زرگری نمی‌توانست مثل آن را بسازد.

برادرهای بزرگ وقتی دیدند که پر برادر کوچکتر همان نزدیکیها افتاده او را به باد سخره گرفتند. آنها موفقیت او را در تهیهٔ قالی فراموش کرده بودند و فکر می‌کردند که او حتی یک حلقهٔ طلایی هم نمی‌تواند به چنگ آورد، چه رسد به یک انگشتری زیبا. این بود که زحمتی به خود ندادند. آنها حلقه‌ای آب طلا داده‌شده از افسار اسب کالسکه برداشتند و نزد پدرشان آوردند.

وقتی پادشاه انگشتر زیبا و باشکوه ساده‌لوح را دید گفت:

— سلطنت به کوچکترین فرزند می‌رسد.

برادرهای بزرگتر زیر بار این تصمیم نرفتند و به اصرار از پادشاه خواستند شرطی دیگر بگذارد و فرصتی دیگر به آنها بدهد. بالاخره پادشاه قول داد سلطنت را به کسی ببخشد که زیباترین دختر را برای ازدواج برگزیند. چنین بود که برادر ساده‌لوح بار دیگر به سراغ قورباغه رفت.

این بار قورباغه گفت:

— فعلاً که دختری دوروبر من نیست.

به او هویج بزرگی داد که شش موش را با زین و یراق به سوراخهای آن بسته بودند.

ساده لوح در حالی که غمگین و افسرده بود گفت:

— با این هویج چه کنم؟

قورباغه پیر گفت:

— یکی از این قورباغه‌های کوچک را روی آن بنشان.

جوان همین کار را کرد؛ یکی از قورباغه‌های کوچک را برداشت و روی هویج گذاشت. به محض اینکه قورباغه روی هویج قرار گرفت به دختری زیبا تبدیل شد. هویج نیز به کالسکه‌ای طلایی و موشها به اسبهایی تیزرو مبدل شدند. ساده لوح هم کنار دختر زیبا نشست و کالسکه را به طرف قصر راند.

برادرهایش این بار نیز دست به کار احمقانه‌ای زدند؛ انگار تهیه قالی خوش بافت و انگشتی زیبا را بکلی فراموش کرده بودند. آنان این بار نیز تصور کردند امکان ندارد ساده لوح بتواند همسری زیبا پیدا کند. با این تصور به خود زحمت ندادند؛ رفتند دو دختر روستایی پیدا کردند و نزد پدرشان آوردند.

پادشاه وقتی دید پسر کوچکتر با دختری به آن زیبایی وارد قصر شده است گفت:

— باید بعد از مرگ سلطنت به پسر کوچکترم برسد.

پسرهای بزرگتر آن قدر سروصدا کردند و جیغ و فریاد راه انداختند که گوش پادشاه را کر کردند. آنها گفتند:

— ما موافق نیستیم که برادر کم فکرمان به سلطنت برسد. به ما یک فرصت دیگر بدهید، مثلاً بگذارید حلقه‌ای در سالن پذیرایی آویزان کنیم تا زنها از وسط آن بپرند.

این پیشنهاد را دادند چون تصور کردند زنان روستایی قدرت بیشتری دارند و چابک‌اند و به آسانی از پس این کار برمی‌آیند. پادشاه هم با پیشنهاد آنها موافقت کرد.

آن دو زن روستایی سعی کردند از وسط حلقه بپرند ولی چون چاق و سنگین بودند هر دو در حین پریدن زمین خوردند؛ یکی بازویش شکست و دیگری پایش.

ولی زن زیبایی که ساده لوح آورده بود مانند آهوئی تیز و چابک از درون حلقه پرید و با این کار به همه مخالفتها و ضدیتها پایان داد. برادر کوچکتر با آن زن زیبا ازدواج کرد و پس از مرگ پدرش قدرت را به دست گرفت و سالها با عدل و انصاف سلطنت کرد.

گرگ و روباه

یکی بود یکی نبود، گرگی بود که با روباهی دوست شده بود. آن دو همیشه و همه جا با هم بودند. روباه چون ضعیفتر بود هر کاری که گرگ می‌خواست باید انجام می‌داد. روزی آن دو از جنگلی عبور می‌کردند که گرگ به روباه گفت:

— ای روباه سرخ‌رنگ، چیزی برای من پیدا کن تا بخورم، وگرنه آن قدر گرسنه‌ام که تو را می‌خورم.
روباه گفت:

— دو تا بره می‌شناسم که در نزدیکی مزرعه‌ای زندگی می‌کنند. اگر بخواهی می‌روم یکی از آنها را برایت می‌آورم.
گرگ از این پیشنهاد خوشحال شد. روباه هم رفت و یکی از بره‌ها را ربود و نزد گرگ آورد. بعد رفت و چیزی برای خوردن خودش به چنگ آورد. گرگ بره را خورد ولی درست و حسابی سیر نشد؛ انگار تازه اشتهایش باز شده باشد، میل شدیدی به خوردن آن بره دیگر پیدا کرد. راه افتاد که این یکی را خودش به چنگ آورد، ولی ناشیگری کرد و مادر بره متوجه او شد. گوسفندِ مادر با بی‌خبر کردن و سروصدا راه انداختن صاحب مزرعه را خبر کرد که بیاید و ببیند اوضاع از چه قرار است. گرگ کتک مفصلی خورد و در حالی که می‌لنگید و از درد زوزه می‌کشید نزد روباه بازگشت.
گرگ به روباه گفت:

— تو روزی مرا به بد جایی حواله دادی. دلم می‌خواست بره دیگر را هم بخورم، ولی کم مانده بود خودم را به کشتن بدهم.

روباه گفت:

– آخرو عاقبت شکمو بودن بهتر از این نیست.

چند وقت بعد، روزی آن دو از مزرعه‌ای عبور می‌کردند که گرگ حریص سر روباه داد زد و گفت:

– ای روباه سرخ، چیزی برایم پیدا کن که بخورم، وگرنه تو را می‌خورم.
روباه گفت:

– اگر میل داشته باشی می‌توانم برایت کیک بیاورم. یک خانواده روستایی را می‌شناسم که زن خانواده الآن دارد کیک می‌پزد. با هم به طرف آن خانه رفتند. روباه پنهانی به داخل خانه خزید. کمی این طرف و آن طرف سرک کشید و بو کرد تا بالاخره جای ظرف کیک را پیدا کرد. ظرف را بیرون کشید و شش تکه از کیکها را برداشت و برای گرگ آورد.

روباه به گرگ گفت:

– حالا چیزی برای خوردن داری.

بعد رفت تا برای خودش چیزی پیدا کند که بخورد.

گرگ در یک چشم به هم زدن کیکها را خورد و با خود گفت: «عجب کیک خوشمزه‌ای! باید چند تکه دیگر به چنگ بیاورم».

با این قصد وارد آشپزخانه آن خانه روستایی شد. وقتی داشت ظرف کیک را بیرون می‌کشید، بی‌احتیاطی کرد و ظرف افتاد و شکست.

زن روستایی که صدای شکستن ظرف را شنید، دوان دوان به طرف آشپزخانه رفت و گرگ را در آشپزخانه دید. او با جیغ و فریاد کارگران مزرعه را صدا کرد. کارگران هم با عجله آمدند و با هرچه دم دستشان بود به جان گرگ افتادند. این بار گرگ با دو پای لنگ در حالی که از شدت درد زوزه می‌کشید به جنگل نزد روباه بازگشت.

گرگ به روباه گفت:

– دیدی چه بلایی سر من آوردی! کارگران مزرعه پدری از من درآوردند که آن سرش ناپیدا است.



روباه گفت:

– وقتی شکمو باشی باید انتظار این بلاها را هم داشته باشی.

چند وقت بعد، روزی آن دو با هم بیرون رفته بودند، گرگ در حالی که از خستگی لنگ لنگان راه می‌رفت رو کرد به روباه و گفت:

– ای روباه سرخ، چیزی برای من پیدا کن که بخورم، وگرنه تو را می‌خورم.
روباه جواب داد:

– قصابی را می‌شناسم که امروز چند تا گوسفند کشته است؛ آنها را نمک‌سود کرده و در لگنی داخل انبار گذاشته. می‌توانم بروم مقداری از آن گوشتها را برایت بیاورم.

گرگ گفت:

– نه، بگذار این بار من هم با تو بیایم. اگر نتوانستم بموقع بدوم و فرار کنم، تو کمک کن.

روباه جواب داد:

– باشد، مراقب تو هستم.

هر دو راه افتادند و در راه روباه چند چشمه از حقه‌های خود را به او نشان داد. بالاخره به سلامت وارد آن انبار شدند.

چقدر گوشت! گرگ انگار که به مهمانی آمده باشد خوشحال و سرحال گرفت:

– فعلاً خطری متوجه ما نیست و کلی هم وقت داریم.

روباه هم خوشحال و ذوقزده بود ولی حواسش جمع بود و همه جا را می‌پایید. پس از خوردن مقداری گوشت، به طرف سوراخی رفت که از آنجا وارد شده بودند تا امتحان کند که آیا می‌تواند از آنجا خارج شود یا نه. گرگ گفت:

– روباه عزیز، چرا این قدر و رجه‌وورجه می‌کنی و آرام و قرار نداری؟
جانور مکار جواب داد:

– من باید مراقب باشم کسی نیاید. در ضمن به تو هم توصیه می‌کنم این قدر پرخوری نکنی.
گرگ گفت:

– من قصد دارم تا زمانی که گوشتها تمام نشده از انبار بیرون بروم. در این دم صدای جست و خیز روباه به گوش روستایی رسید و بلافاصله به طرف انبار آمد. وقتی روباه متوجه او شد، مثل فنر از جا پرید و از همان سوراخی که آمده بود گریخت. گرگ هم سعی کرد به دنبال او برود، ولی آن قدر پرخوری کرده بود که نتوانست از سوراخ رد شود. روستایی ساطوری برداشت و او را درجا کشت. روباه هم با خوشحالی به لانه خود برگشت و خیالش راحت بود که از شر گرگ شکمو خلاص شده است.

سه نوع حرفه

مردی سه پسر داشت و نگران بود که بعد از مرگش فرزنداناش به چه حرفه‌ای رو می‌آورند. او غیر از خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند چیزی نداشت برای آنها باقی بگذارد. مردد بود چه کند؛ گاهی فکر می‌کرد که خانه‌اش را بفروشد و پولش را میان فرزنداناش تقسیم کند. سرانجام تصمیم گرفت دلواپسی‌اش را با خود آنها در میان بگذارد. پسرانش را صدا زد و گفت: «فکر می‌کنم بهتر است بروید دنیا را ببینید و حرفه‌ای یاد بگیرید. وقتی برگشتید حاصل حرفه هر کدامتان که بهتر بود می‌تواند خانه را صاحب شود. پسران جوان از این پیشنهاد خشنود شدند. پسر بزرگتر حرفه نعلبندی، دومی سلمانی، و آخری شمشیربازی را انتخاب کرد. وقتی حرفه خود را انتخاب کردند همگی قرار گذاشتند که در روز معینی به خانه برگردند. بعد راه افتادند و رفتند. از خوش اقبالی هر سه آنها به استادکارهایی برخوردارند که در حرفه خود مهارت و شایستگی زیادی داشتند. پسر بزرگتر آن چنان به کار خود تسلط پیدا کرد که مأمور شد به اسبهای پادشاه نعل بزند و با خود فکر کرد: «پس از این کار، آن قدر ترقی کرده‌ام که خانه پدری‌ام را تصاحب کنم.»

پسر دومی که سلمانی شده بود به آن درجه از مهارت رسید که آرایشگر خانه نجبا شد. او نیز به خود می‌گفت: «حتماً خانه از آن من می‌شود.» پسر سومی که دنبال شمشیربازی رفته بود، در حین یادگیری بارها زخمی شد ولی دندان روی جگر گذاشت و تحمل کرد و با خود فکر کرد: «اگر بخواهم با این زخمها و ضربه‌ها از زیر کار شانه خالی کنم و دست از

حرفه‌ام بردارم چطور می‌توانم برگردم و مدعی تصاحب خانه بشوم؟»
 سرانجام وقت آن رسید که سه برادر به خانه برگردند تا بار دیگر در حضور
 پدر دور هم جمع شوند. مدتی گذشت ولی فرصتی به دست نیامد که هیچ‌یک
 گوشه‌ای از هنر و قدرت خود را نشان دهند. تا اینکه تصمیم گرفتند در
 مزرعه با هم بنشینند و موضوع را بررسی کنند. همین‌طور که دور هم
 نشسته بودند خرگوشی را دیدند که با سرعت از وسط مزرعه می‌گذشت.
 پسر دومی که سلمانی بود فریاد زد:

— این فرصتی است تا من هنرم را نشان دهم.

با عجله لگن را پراز کف کرد و همان‌طور که خرگوش می‌دوید بی‌آنکه به
 خود خرگوش صدمه‌ای بزند یا او را زخمی کند تکه‌ای از ریش او را چید.
 پدر گفت:

— کاری که کردی جالب بود، ولی باید دید برادرانت چه هنری از خود
 نشان خواهند داد.

طولی نکشید که برای پسر دیگر فرصتی پیش آمد تا خودی نشان دهد.





نجیب زاده‌ای با کالسکه چهاراسبه‌اش با سرعت از آنجا می‌گذشت. پسر
که حرفه نعلبندی می‌دانست گفت:

— پدر، حالا نوبت من است که هنرم را نشان دهم.
بعد سرعت پرید و بی‌آنکه کالسکه متوقف شود، نعلهای کهنه‌اسب را
را درآورد و نعلهای تازه‌ای جای آنها نصب کرد. پدرش با تعجب گفت:
— تو آدم باهوشی هستی، تو هم کارت را به خوبی برادرت انجام دادی؛
من مانده‌ام که این خانه را به کدامتان بدهم.



پسری که از همه کوچکتر بود گفت :

— اجازه بدهید پیش از اینکه تصمیم قطعی گرفته شود من هم هنر خود را به نمایش بگذارم.

لحظاتی بعد هوا بارانی شد. پسر کوچک فریاد زد:

— حالا نوبت من است که هنر خود را نشان دهم.

او شروع به کار کرد و چنان با سرعت شمشیرش را بالای سر سه نفرشان به چرخش درآورد که با وجود باران شدید حتی قطره‌ای هم بر تن افرادی که زیر شمشیر در حال چرخش او ایستاده بودند

ننشست؛ انگار زیر سقف خانه خودشان بودند.

پدر از دیدن کارایی آن شمشیر سخت تعجب کرد و گفت:

— شکی نیست که او باید خانه را تصاحب کند، چون کارش شاهکار است.

برادران بزرگتر اعتراض نداشتند، بخصوص برای اینکه کار آنها هم مورد تشویق واقع شده بود. دست آخر سه برادر تصمیم گرفتند که با هم در همان خانه زندگی کنند و هر کدام به حرفه خود پردازند. چون هر کدام در حرفه خود استاد بودند کارشان رونق گرفت و پول و ثروت فراوانی به چنگ آوردند و سالها در کنار هم با خوشحالی و رضایت زندگی کردند، تا اینکه خودشان هم به سن پیری رسیدند. بالاخره یکی از آنان مریض شد و بعد از مدتی مرد. دو برادر دیگر چنان غمگین و افسرده شدند که زمان زیادی زنده نماندند و آن دو نیز یکی پس از دیگری از این دنیا رفتند.

چون تا زمانی که در قید حیات بودند با صلح و صفا و علاقه با هم زندگی کردند، بعد از مردن هم آنها را در یک قبر دفن کردند.

مادربزرگِ اژدها

پادشاهی بود که با کشور همسایه‌اش در حال جنگ بود. او سربازان زیادی داشت، اما دستمزد آنها کم بود و کفاف زندگی‌شان را نمی‌داد. سرانجام سه نفر از سربازها تصمیم گرفتند در اولین فرصت فرار کنند. یکی از آنها که می‌ترسید گفت:

– اگر دستگیر شویم به ما رحم نمی‌کنند و به دارمان می‌آویزند.
سرباز دیگر گفت:

– این حرفها چیست! آن مزرعهٔ ذرت را در آن دوردست می‌بینی؟ می‌توانیم با اطمینان خودمان را آنجا پنهان کنیم، افراد ارتش غالباً جرئت نمی‌کنند از میان مزرعهٔ ذرت بگذرند. وانگهی آنها باید فردا از اینجا بروند. دو نفر دیگر قانع شدند و نیمه‌شب هر سه نفر با هم گریختند و در مزرعهٔ ذرت پنهان شدند. سه فراری در مورد نقل مکان سربازان اشتباه کرده بودند چون آنها نزدیک مزرعه‌ای که این سه نفر در آن پنهان شده بودند اردو زدند. سه سرباز مجبور شدند دو روز و دو شب در مخفیگاه خود بمانند. آنها جرئت نداشتند جنب بخورند. تشنگی و گرسنگی هم دمار از روزگارشان درآورده بود. یکی از آنها گفت:

– فرار کردن ما جز اینکه باعث شود از گرسنگی بمیریم فایده‌ای برایمان نخواهد داشت. چطور است خود را تسلیم کنیم!

در این دم اژدهای بزرگی بالای سرشان ظاهر شد و کم‌کم به طرف محل اختفای آنها آمد و پرسید:

– چرا شما خودتان را در این محل پنهان کرده‌اید؟

یکی از آنها جواب داد:

— ما سه سرباز هستیم که چون حقوقمان کافی نبود از قشون پادشاه فرار کردیم، ولی حالا از شدت گرسنگی مرگ را مقابل چشمان خود می‌بینیم. اگر هم برگردیم چوبه دار در انتظار ماست. اژدها گفت:

— اگر قول بدهید پس از هفت سال آزادی، بقیه عمر در خدمت من باشید، بی آنکه سربازان متوجه شوند، شما را از میان قشون پادشاه عبور می‌دهم. یکی دیگر از سربازها جواب داد:

— ما چاره‌ای غیر از قبول پیشنهاد شما نداریم. اژدها وقتی دید آنان شرط را پذیرفته‌اند، هر سه را در چنگال خود گرفت و بی آنکه دوستانشان آنها را ببینند، از بالای سر قشون پادشاه عبور کرد. اژدها سربازان را صحیح و سالم در فاصله‌ای دور بر زمین گذاشت. بعد به دست هر کدام از آنها یک شلاق داد و گفت:

— اگر این شلاقها را بدقت بشکافید پول فراوانی گیرتان می‌آید. شما می‌توانید با آن پول یک زندگی اعیانی برای خود راه بیندازید و کالسکه چنداسبه و همه گونه تجملات فراهم کنید. پس از هفت سال زندگی با شرایطی که گفتم آن وقت به من تعلق خواهید داشت.

اژدها پس از توضیح دادن شرایط، کاغذ و قلمی آورد تا آنها قرار و مدار را رسماً امضا کنند. بعد از امضای قرارداد به آنها گفت:

— با وجود این، فرصتی دیگر هم به شما می‌دهم تا اگر خواستید بتوانید از چنگال من رها شوید. برای شما سه معما مطرح می‌کنم؛ اگر جوابش را پیدا کنید قدرت من زایل می‌شود و شما خلاص می‌شوید.

اژدها پروازکنان از آنجا دور شد. سربازها با خوشحالی بلافاصله شروع به شکافتن شلاقها کردند. طولی نکشید که پول فراوانی پیدا کردند. با آن پول اسب و کالسکه تهیه کردند و به همه جای دنیا سفر کردند. خوردن، خوابیدن، لباس پوشیدن و شیوه زندگی آنها با اعیان و نجیب‌زادگان یکی شده بود. خوشحال و خوشبخت زندگی می‌کردند و دست به کار خلاف هم نمی‌زدند.

زمان بسرعت سپری شد. به پایان هفت سال نزدیک می‌شدند و برای همین دو نفر از سربازها ناراحت و غمگین بودند، ولی سومی که طبیعتی آرامتر و دلی پاکتر داشت گفت:

— برادرها، ترس و واهمه نداشته باشید. احساس می‌کنم هنوز آن اندازه هوش و زیرکی دارم که بتوانم جواب معماهای اژدها را بدهم.

چند روز بعد آنها از مزرعه‌ای می‌گذشتند. پس از مدتی راهپیمایی خسته شدند. آن دو سرباز ترسو با چهره‌ای غصه‌دار روی تلی نشستند، و سومی نزدیک آنها ایستاد. پیرزنی که از کنار آنها عبور می‌کرد پرسید:

— چرا قیافه‌های شما دو نفر، مثل مادرمرده‌ها، غمگین است؟
آنها جواب دادند:

— برای تو چه فرقی دارد؟ از دست تو که کاری بر نمی‌آید.
زن جواب داد:

— از کجا می‌دانید که من نمی‌توانم کمکی به شما بکنم؟ حالا بیایید، مشکلاتان را با من در میان بگذارید و آن وقت ببینید آیا می‌توانم کمک کنم یا نه.

آن دو سرباز ماجرای اژدها را برای پیرزن شرح دادند و گفتند که او چطور کمک کرد تا آنها در طول هفت سال پول و طلای فراوان داشته باشند. در ادامه گفتند که آنها نوشته داده‌اند پس از هفت سال، رفاه خود را از دست بدهند و به خدمت اژدها درآیند و حالا به پایان هفت سال نزدیک شده‌اند. این را هم گفتند که فقط اگر موفق شوند سه معمای طرح‌شده را حل کنند، از شرّ اژدها رها می‌شوند. بعد گفتند به این دلیل است که زانوی غم در بغل گرفته‌اند. پیرزن گفت:

— اگر می‌خواهید کمکتان کنم یکی از شما باید به جنگل برود. او در آنجا سنگ بزرگی می‌بیند که شیب‌دار است و به طور وارونه قرار دارد. آن سنگ در واقع خانه‌ای است که اگر وارد آن شوید کمک لازم در اختیار شما قرار خواهد گرفت.

آن دو سرباز مأیوس به این حرف امید می‌ن بستند و به همین دلیل همان جا

که نشسته بودند ماندند و حرکتی نکردند. سرباز سومی با خوشحالی گفت:
 - من می‌روم و بختم را امتحان می‌کنم.

او بی‌درنگ راه افتاد و به طرف جنگل رفت. آن قدر رفت تا اینکه به آن سنگ وارونه که کلبه در آن بود رسید. وارد کلبه شد. داخل کلبه زنی بسیار کهنسال نشسته بود. آن پیرزن در واقع مادر بزرگ اژدها بود. وقتی چشمش به سرباز افتاد پرسید:

- تو که هستی و از کجا می‌آیی؟

سرباز به سؤالهای او جواب داد و با خوشرویی مشکل خود را با پیرزن در میان گذاشت. پیرزن از روراست بودن او خوشش آمد، دلش برای او سوخت و قول داد کمکش کند. او از کف اتاق سنگ بزرگی برداشت و انبار زیرزمینی کلبه را به او نشان داد و گفت:

- می‌توانی خود را در آنجا پنهان کنی و به گفت و شنودهای اینجا گوش کنی. وقتی اژدها به خانه آید، باید سر جاییت بی‌حرکت و ساکت بمانی. من دربارهٔ معماها از او سؤال می‌کنم. اگر خوب دقت کنی همهٔ جوابها را از زبان خود اژدها می‌شنوی.

سرباز از خدا خواسته حرف پیرزن را پذیرفت و به زیرزمین رفت. پیرزن سنگ را سر جای اولش روی کف اتاق گذاشت.

حدود ساعت دوازده اژدها پروازکنان وارد شد. در حالی که با عجله بالهایش را جمع می‌کرد، فریاد زد که پیرزن شام را حاضر کند. مادر بزرگ فوری سفره انداخت و سعی کرد غذاهای خوشمزه و نوشابه‌های فراوان روی سفره بچیند. بعد هر دو نشستند و شروع کردند به غذا خوردن.

پیرزن که دید اژدها از خوردن غذاهای خوشمزه لذت می‌برد و سرحال است سؤالات خود را شروع کرد.

پیرزن پرسید:

- خوب، امروز چه چیزهایی گیر آوردی؟ چند موجود ضعیف و بدبخت و بیچاره را به چنگ آوردی؟
 اژدها جواب داد:

– امروز کار و کاسبی خوب نبود. ولی سه سرباز هستند که نمی‌توانند از چنگم فرار کنند. آنها در مُشتم هستند.
پیرزن گفت:

– سه سرباز! فکر می‌کنم کارهای سختی به آنها واگذار کرده باشی.
اژدها در حالی که پوزخند می‌زد گفت:
– هنوز نه، ولی جواب معماهایی را از آنها می‌خواهم که هرگز نمی‌توانند پاسخ بدهند.

پیرزن پرسید:
– آن معماها چیست؟

– جوابها را به تو می‌توانم بگویم؛ در دریای بزرگ شمال گریهٔ آبی مرده‌ای وجود دارد. گوشت آن را کباب می‌کنیم که بخورند، و برای خوردنش باید دنده‌های نهنگ را به جای قاشق نقره‌ای و نعل اسب کهنه و توخالی را به جای لیوان آب خوردن به کار ببرند.
اژدها جوابها را که گفت احساس کرد خوابش می‌آید. بلند شد و رفت روی تختش دراز کشید و خوابید. پیرزن هم سنگ را برداشت تا سرباز از مخفیگاه بیرون بیاید.

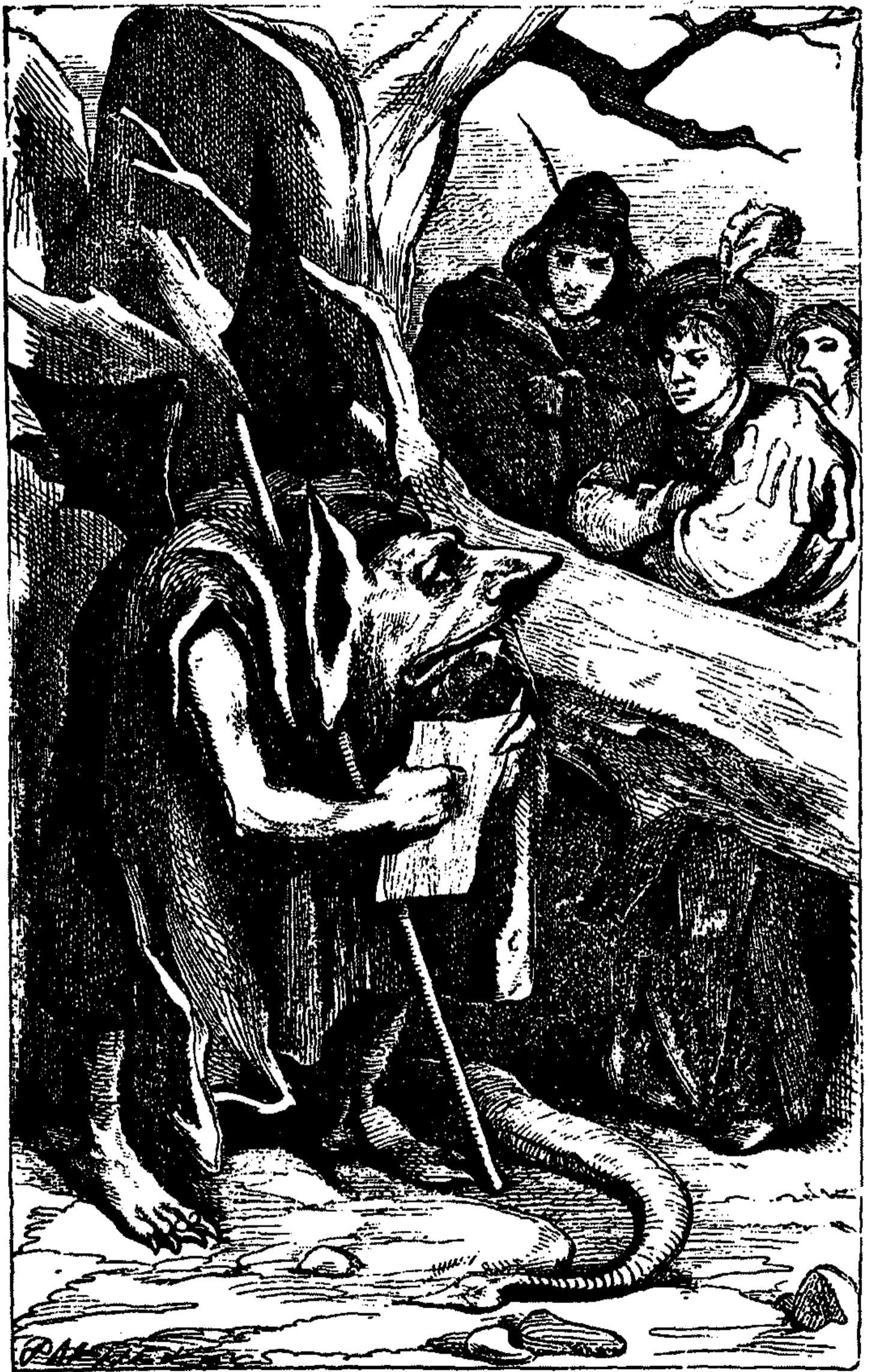
پیرزن از سرباز پرسید:
– با دقت گوش کردی؟

سرباز جواب داد:

– بله، در واقع به اندازهٔ کافی چیزهایی یاد گرفته‌ام که ما را در مواقع دشوار یاری دهد.

پیرزن به جای باز کردن در، با احتیاط پنجره را گشود و پیشنهاد کرد که سرباز از راه پنجره برود. خودش هم قسمتی از راه را با او رفت تا راه میان‌بُر را برای رسیدن به دوستانش به سرباز نشان دهد.

سرباز موقع خداحافظی از پیرزن خیلی تشکر کرد و بعد با عجله به خانه‌اش برگشت و برای دو سرباز دیگر که به منزل رفته بودند ماجرای مادربزرگ اژدها و معماها را تعریف کرد. همه خوشحال بودند که به جواب



معمایا پی برده‌اند. بعد شلاقها را آوردند، آنها را شکافتند و آن قدر به شکافتن ادامه دادند تا کف اتاق پر از طلا و جواهر شد.

چند روز بعد مهلت هفت‌ساله تمام شد و اژدها که قرارداد را زیر بغل داشت از راه رسید. او در حالی که صحبت می‌کرد و امضاها را به رخ می‌کشید گفت:

— شما باید همراه من به سرزمینی بیایید که قلمرو حکومتی من است. آنجا به مناسبت ورود شما جشنی برپا می‌شود. فقط در صورتی می‌توانید نیایید که بتوانید به معمای من پاسخ دهید و بگویید برای آن مراسم از چه گوشتی برایتان کباب تهیه خواهیم کرد؟

سرباز اولی بلافاصله جواب داد:

— خیلی ساده است. در دریای شمال گربه‌آبی مرده‌ای است که از گوشت آن برایمان کباب درست می‌کنید.

اژدها با عصبانیت سؤال دوم را مطرح کرد و گفت:

— با چه قاشقی آن را می‌خورید؟

دومی گفت:

— از یکی از دنده‌های نهنگ به عنوان قاشق استفاده می‌کنیم.

چهره اژدها از خشم برافروخته شد و چندین بار خرخر کرد.

بعد سومین پرسش خود را مطرح کرد:

— برای نوشیدن، از چه لیوانی می‌توانید استفاده کنید؟

سرباز سوم با خوشحالی فریاد زد:

— نعل اسب کهنه توخالی را به جای لیوان به کار می‌بریم.

اژدها با خشم بسیار نعره‌ای کشید، بالهای خود را باز کرد و فوری از آنجا

دور شد، چون بزودی قدرت خود را از دست می‌داد.

آن سه سرباز که دیگر از چنگال اژدها رها شده بودند شلاقهای خود را نگاه داشتند و هر وقت که احتیاج داشتند، به اندازه نیاز خود از آن پول برمی‌داشتند. آنها تا آخر عمر با خوشی و شادمانی در کنار یکدیگر زندگی کردند.

صندوق آهنی

در گذشته‌های دور که مردم در برابر تمایلات شرارت‌بار دیگران قدرتی نداشتند و نمی‌توانستند مقاومت کنند، پیرزن جادوگری پسر پادشاهی را جادو کرد و بعد او را در جنگل در داخل صندوقچه‌ای آهنی زندانی کرد. سالها گذشت ولی کسی نتوانست او را نجات بدهد. روزی شاهزاده‌خانمی در جنگل گم شد و همان‌طور که سرگردان بود، چشمش به آن صندوقچه افتاد. ناگهان صدایی به گوشش رسید که می‌پرسید:

– از کجا می‌آیی؟ اینجا چه می‌کنی؟

شاهزاده‌خانم جواب داد:

– قلمرو سلطنتی پدرم را گم کرده‌ام و نمی‌دانم چگونه به قصرم برگردم. صدای داخل صندوقچه گفت:

– من می‌توانم به تو کمک کنم و راه میان‌بُر برگشت را نشانت دهم، به این شرط که قول بدهی طبق دستور من عمل کنی. من فرزند پادشاه بزرگ و مقتدری هستم، یعنی هم‌ردیف و هم‌پایه توام. اگر از این طلسم خلاص شوم تو را به همسری برمی‌گزینم.

شاهزاده‌خانم با شنیدن این حرفها وحشت کرد و با خود گفت: «یک صندوقچه آهنی به چه درد من می‌خورد؟» ولی چون باید راه برگشت را پیدا می‌کرد قول داد که به دستور او عمل کند.

پسر پادشاه به او گفت:

– فردا به اینجا برگرد و کاردی به همراه خود بیاور تا بتوانی این صندوقچه را سوراخ کنی که راه فرار من باز شود.

بعد راه برگشت را به شاهزاده خانم نشان داد. شاهزاده خانم با رفتن از آن راه توانست در مدتی کوتاه به قصر خود برگردد.

وقتی شاهزاده خانم بعد از چندین روز سرگردانی به قصر برگشت همه ساکنان قصر خوشحال شدند. پادشاه با گرمی از او استقبال کرد و او را در آغوش گرفت و خوشحال بود که دخترش را صحیح و سالم می بیند. شاهزاده با وجود برگشتن به آغوش خانواده چهره‌ای افسرده داشت. او به پدرش گفت:

– پدر جان، اگر اتفاق عجیبی رخ نمی داد من هرگز نمی توانستم راهم را در جنگل پیدا کنم و به خانه برگردم. اگر آن صدا از داخل صندوقچه آهنی به گوشم نمی رسید و به من نمی گفت راه میان بر کدام است، من همچنان در جنگل سرگردان می ماندم. من هم قول شرف دادم که برگردم و او را نجات دهم. بعد هم با او ازدواج کنم.

پادشاه پیر که به تنها دخترش علاقه فراوانی داشت دلواپس و نگران شد. پس از کمی فکر کردن تصمیم گرفت دختر آسیابان را به جای دختر خودش به این مأموریت بفرستد. دختر آسیابان که به قصر آمد، راه ورود به جنگل را به او نشان دادند و گفتند که باید در صندوق آهنی سوراخی ایجاد کند. دختر آسیابان صندوق را یافت و دست به کار شد. او یک شبانه روز تلاش کرد ولی نتوانست سوراخی در صندوق به وجود بیاورد.

صبح که شد صدایی از داخل صندوق بلند شد که می گفت:

– آیا سپیده سرزده است؟

دختر جواب داد:

– فکر می کنم صبح در راه است، چون صدای آسیاب پدرم به گوشم

می رسد.

صدای داخل صندوق با فریاد گفت:

– اگر تو دختر آسیابان هستی زود برگرد و بگو فوری شاهزاده خانم را به

اینجا بفرستند.

دختر آسیابان فوری برگشت و به پادشاه خبر داد که شخص درون

صندوق تقاضا کرده فقط دختر پادشاه بیاید و این کار را به عهده بگیرد. شاهزاده خانم به گریه افتاده بود و پادشاه احساس خطر می کرد. این بار دختر خوکبان را که از دختر آسیابان زیباتر بود به این مأموریت فرستادند. پادشاه به او قول داد که اگر به جای دخترش به جنگل برود و صندوق را سوراخ کند یک سکه طلا به او بدهد.

دختر با آمادگی کامل راه افتاد ولی پس از ساعتها کار نتیجه ای نگرفت. صدای داخل صندوق گفت:

– آیا صبح شده؟

دختر جواب داد:

– باید صبح شده باشد چون صدای کرنای پدرم را می شنوم که برای خوکهایش می نوازد. صدا گفت:

– نفهمیدم! تو دختر یک خوکبان هستی؟ فوری برگرد و به آنها بگو شاهزاده خانم باید با پای خودش به اینجا بیاید. اگر به قول خود عمل نکند سلطنت نابود می شود، قصرشان هم از بین می رود و حتی یک آجر از آن باقی نخواهد ماند.

وقتی این خبر به گوش شاهزاده خانم رسید دوباره به گریه افتاد، ولی دیگر چاره ای نبود. او باید به قول خود عمل می کرد. از پدرش اجازه گرفت و در حالی که کاردی در دست داشت راهی جنگل شد.

همین که شاهزاده به کنار صندوق رسید، دست به کار شد و تمام نیروی خود را به کار گرفت. او در کمتر از دو ساعت موفق شد سوراخ کوچکی در صندوق ایجاد کند. از سوراخ به داخل صندوق نگاه کرد و با نهایت تعجب مرد جوان و خوش سیمایی را دید که طلا و جواهرات لباسش در آن تاریکی برق می زد.

از کشف خود خشنود بود و به گشاد کردن سوراخ ادامه داد. چندان طول نکشید که سوراخ به اندازه کافی باز شد و جوان توانست بیرون بیاید. پسر پادشاه با شادمانی فریاد زد:

— تو مرا نجات دادی و طلسم را شکستی. ما به یکدیگر تعلق داریم و تو باید همسر من بشوی.

او می‌خواست بی‌درنگ شاهزاده‌خانم را به سرزمین پدرش ببرد، ولی شاهزاده‌خانم خواهش کرد که بگذارد اول نزد پدرش برگردد و با او خداحافظی کند. شاهزاده قبول کرد ولی به او گفت:

— به شرطی اجازه می‌دهم که هنگام دیدار با پدرت فقط سه کلمه بر زبان بیاوری.

شاهزاده‌خانم فوری به خانه برگشت ولی بیش از سه کلمه بر زبانش جاری شد؛ البته پسر پادشاه دوباره داخل صندوق زندانی نشد اما همراه صندوق آهنی از جا کنده شد و از روی جنگل و کوه‌های سنگی گذشت تا به قلهٔ پربرف کوهی رسید. شاهزاده‌خانم پس از اینکه مقداری پول با خود برداشت راهی جنگل شد و دنبال صندوق آهنی گشت ولی اثری از آن نیافت. انگار صندوق غیب شده بود. نه روز پشت سر هم، سرگردان در جنگل دنبال صندوق گشت. دست‌آخر هم خسته و بی‌رمق، در حالی که راهش را گم کرده بود، از پا درآمد.

او هر شب برای اینکه از شر حیوانات درنده در امان باشد بالای درخت می‌رفت. یکی از شبها در حالی که بالای درخت نشسته بود و با اندوه به همسر گمشده‌اش فکر می‌کرد، چشمش به کورسویی در دوردست افتاد. با هیجان به خود گفت: «آه، شاید کسی در آنجا بتواند به من کمک کند.» از درخت پایین آمد و به طرف آن نور رفت. وقتی نزدیکتر شد یک خانهٔ چوبی کوچک و قدیمی دید که دور آن علفهای بلندی رویده بود.

خانه چنان تک‌افتاده و دلتنگ‌کننده به نظر می‌رسید که او از آمدن به سمت آن پشیمان شد. با وجود این، از پنجرهٔ خانه سرک کشید و نگاهی به درون آن انداخت؛ جز تعدادی قورباغهٔ ریز و درشت هیچ موجود زنده‌ای در آن دیده نمی‌شد. میز شامی در وسط اتاق قرار داشت که از غذاهای مطبوع، نان، نوشیدنی و ظرفهای نقره‌ای پر بود.

با دیدن وضعیت داخل خانه، شاهزاده‌خانم دل‌وجرئت پیدا کرد و در زد.



با کوبیدن در، شنید که قورباغه پیر گفت:

— زود برو ببین چه کسی بیرون در است.

قورباغه کوچکی زود در را باز کرد. وقتی دختر پادشاه وارد شد همه قورباغه‌ها به او خوشامد گفتند و خواهش کردند بنشینند. بعد در حین احوالپرسی، این را هم پرسیدند که او از کجا آمده و آنجا به دنبال چیست. شاهزاده‌خانم در پاسخ سؤال آنها همه ماجراهایی را که رخ داده بود تعریف کرد و گفت که در اثر بی‌توجهی و بر زبان آوردن بیش از سه کلمه، صندوق آهنی و شاهزاده مفقودالاثرا شده‌اند، و او قصد دارد همه‌جا را بگردد تا همسرش را پیدا کند.

قورباغه پیر با شنیدن این حرفها به قورباغه‌های کوچک گفت کیسه بزرگ را نزد او بیاورند. قورباغه‌ها که داشتند کیسه را می‌کشیدند و می‌آوردند، قورباغه پیر از شاهزاده‌خانم خواست که برود سر میز بنشیند و غذا بخورد.

وقتی غذا خوردن شاهزاده‌خانم تمام شد، قورباغه‌ها او را به اتاق خواب زیبایی بردند که روتختی آن با طلا مليله‌دوزی شده بود. او روی تخت دراز کشید و با خیال راحت خوابید.

صبح قورباغه پیر به شاهزاده‌خانم گفت که باید از کوهی بلند و لغزنده بالا برود و از سه قله پربرف و یک دریاچه بزرگ عبور کند. بعد، از داخل کیسه چیزهایی درآورد و به او داد؛ از جمله سه سوزن بزرگ، یک تیغه گاوآهن و سه تا فندق. قورباغه به او سفارش کرد که مراقب آنها باشد و در موارد ضروری از آنها استفاده کند.

دختر پادشاه هم پس از آنکه به قورباغه قول داد حرفهایش را موبه‌موا اجرا کند، مسافرت خود را آغاز کرد. طولی نکشید که به آن کوه صاف و لغزنده رسید. در آنجا توقف کوتاهی کرد؛ کفشهای خود را درآورد و سوزنها را به کف آنها فرو کرد. با این کار می‌توانست به آسانی از کوه لغزنده بالا برود.

بعد از آنکه به آن سوی قله رسید سوزنها را از ته کفش بیرون کشید و با

دقت در جایی فرو کرد تا گم نشوند. در ادامهٔ راه به قلعه‌های برفی رسید که با کمک تیغهٔ گاو آهن براحتی توانست از آنها عبور کند و به دریاچهٔ بزرگ برسد. بعد سوار قایقی شد و از دریاچه عبور کرد. وقتی به ساحل رسید قصر بزرگ را در برابر خود دید.

به در ورودی قصر رسید. در زد و تقاضا کرد به عنوان کارگر در آشپزخانهٔ قصر مشغول کار شود. او می‌خواست سر در بیاورد که آیا شاهزاده هنوز او را دوست دارد یا نه. بالاخره شنید پسر پادشاه دختر دیگری را برای ازدواج انتخاب کرده است. پسر پادشاه که دیده بود شاهزاده خانم برنگشته، فکر کرده بود یا مرده یا او را فراموش کرده است.

روز عروسی نزدیک بود ولی شاهزاده خانم ساربانی بود که می‌دانست شتر را کجا بخواباند. در نخستین شب جشن، یکی از فندقهایی را که قورباغه به او داده بود شکست و از داخل آن لباسی بسیار زیبا درآورد. لباس را پوشید و وارد مهمانی شد.

پسر پادشاه که شاهزاده خانم را نشناخته بود خیال کرد او یکی از مهمانان است و به رقص دعوتش کرد. شاهزاده خانم در حین رقص به او گفت:
- آیا صندوق آهنی و دختر پادشاه را که نجاتت داده بود فراموش کرده‌ای؟

با شنیدن این حرفها طلسم شکسته شد و پسر پادشاه عروس واقعی خود را شناخت. آنها خیلی زود تصمیم گرفتند به قلمرو سلطنتی خود بروند. دختری که قرار بود عروس شاهزاده شود دختر یک جادوگر بود. درست در لحظه‌ای که شاهزاده خانم بیش از سه کلمه بر زبان آورده بود، آن زن جادوگر صندوق آهنی و شاهزاده را به قصر خود برده بود تا شاهزاده با دختر او ازدواج کند.

شاهزاده خانم و شاهزاده که اینک نجات یافته بود، در مسیر بازگشت به خانه، به همان جنگلی رسیدند که خانهٔ قورباغه‌ها در آن بود. با کمال تعجب به جای آن خانه، قصری مجلل در مقابل خود دیدند و وقتی وارد قصر شدند به جای قورباغه‌های کوچک چندین شاهزاده خانم به استقبال آنها آمدند.

طلسم قورباغه‌ها هم شکسته شده بود و همگی خوشحال و هیجان‌زده بودند. مراسم جشن عروسی در همان قصر برپا شد؛ چون آن قصر بزرگتر و مجللتر از قصر پدرشان بود. آن دو تصمیم گرفتند در همان جا اقامت کنند، اما پادشاه پیر شکوه می‌کرد که تنها مانده است. سرانجام پادشاه نیز به آن قصر کوچ کرد و دو قلمرو با هم متحد شدند. در یکی از این قلمروها پادشاه پیر حکومت می‌کرد و در دیگری دامادش که ازدواج خوش‌یمنی کرده بود.

برّه و ماهی

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. برادر و خواهر کوچکی بودند که مادرشان مرده بود. آنها یکدیگر را خیلی دوست داشتند. این برادر و خواهر مادر ناتنی‌ای داشتند که دوستشان نداشت و همیشه سعی می‌کرد پنهانی به آنها آزار برساند.

یکی از روزها این برادر و خواهر داشتند روی سبزه‌ها با بچه‌های دیگر شادمانه بازی می‌کردند. وسط سبزه‌ها نه‌ری جاری بود که از کنار خانه می‌گذشت و بچه‌ها در کنار آن دسته‌جمعی می‌خواندند:

... رمز کار در این است؛
تو پرندۀ کوچک من می‌شوی.
پرندۀ به من نیشکر می‌دهد؛
من آن را به آشپز می‌دهم.
آشپز مقداری شیر در اختیارم می‌گذارد؛
من شیر را به شیرینی‌پز می‌دهم.
او کیکی شیرین درست می‌کند؛
کیک را به گربه می‌دهم.
گربه فوری موشی به چنگ می‌آورد؛
من آن را سردرِ خانه‌ام آویزان می‌کنم.

بچه‌ها در حالی که دایره‌وار دست یکدیگر را گرفته بودند و می‌رقصیدند این تصنیف را می‌خواندند. یکی از بچه‌ها در وسط دایره می‌خواند و با ادای

هر کلمه از این تصنیف با انگشت به یکی از بچه‌های داخل دایره اشاره می‌کرد. وقتی به آخرین کلمه می‌رسید بچه‌ای که آخرین بار به او اشاره کرده بود از حلقه جدا می‌شد و فرار می‌کرد. بقیه بچه‌ها باید دنبال آن بچه فراری می‌دویدند و او را می‌گرفتند.

آن روز در حالی که با شادی کودکانه یکدیگر را دنبال می‌کردند و خوشحال بودند، مادر ناتنی از پنجره به آنها نگاه می‌کرد. از دیدن شادی کودکان حس حسادت مادر ناتنی برانگیخته شد و با قدرت جادویی خود پسرک را به ماهی و دخترک را به بزّه تبدیل کرد.

از آن پس ماهی غمگینی در نهر دیده می‌شد که به این سو و آن سو شنا می‌کرد. در کنار نهر، روی سبزه‌ها هم بزّه زیبایی نشسته بود که از شدت ناراحتی حتی حوصله علف خوردن نداشت.

چندی بعد مادر ناتنی تعدادی مهمان داشت. او با خود فکر کرد موقعیت خوبی است که از شرّ این دو بچه برای همیشه خلاص شود. آشپز را صدا کرد و گفت بزّه‌ای را که روی علفها نشسته بگیرد و بکشد. بعد ماهی داخل نهر را هم صید و برای مهمانان کباب کند. آشپز که روحش از ماجرا خبر نداشت اطاعت کرد.

وقتی بزّه و ماهی را به آشپزخانه آوردند، آشپز کارد را برداشت تا دست به کار شود. بزّه که واقعاً کم‌سن و معصوم بود به صدا درآمد و خواند:

ای برادر کوچکم که در آبی
قلب رنوفم برای تو می‌تپد.
آشپز سرگرم تیز کردن کاردش است
تا رشته حیاتم را از هم بگسلد.

ماهی کوچک جواب داد:

آه، خواهر عزیزم، قلب من افسرده است.
برای من نیز سرنوشتی چون تو رقم زده‌اند؛
چه در اعماق آبها و چه در بیرون آب.

آشپز که صدای بزه و جواب ماهی را شنید ترس برش داشت و فهمید که اینها حیوانات معمولی نیستند و احتمالاً زن ارباب از روی بدجنسی و با نیروی جادو آنها را به این شکل درآورده است. آشپز به آن دو گفت: - نترسید، من صدمه‌ای به شما نمی‌زنم.

بعد رفت بزه دیگری آورد و ماهی دیگری از نهر صید کرد و غذای مهمانان را با آنها آماده کرد.

آشپز ماهی و بزه جادوشده را نزد همسر یک روستایی برد و تمام ماجرا را برای او تعریف کرد. زن روستایی که خود دایه بچه‌ها بود با نهایت لطف و مهربانی از بزه و ماهی مراقبت کرد و پس از مدتی هر دو را نزد عاقله‌زنی برد و با او مشورت کرد.

آن زن بی‌آنکه تردیدی به خود راه دهد کلماتی را جلو بزه و ماهی ادا کرد. با آن کلمات بلافاصله طلسم آن دو شکسته شد و بچه‌ها به شکل اول خود بازگشتند. آنها بی‌درنگ با هم راه جنگل بزرگی را در پیش گرفتند تا به خانه کوچک و زیبایی رسیدند. آن دو در این خانه تنها بودند، ولی تا پایان عمر با خوشی و خرمی به زندگی خود ادامه دادند.

زیر پوست الاغ

در روزگاران قدیم پادشاه و ملکه‌ای زندگی می‌کردند که از ثروت و مال دنیا همه چیز برایشان فراهم بود، ولی اجاقشان کور بود و بچه‌ای نداشتند. سرانجام خداوند آرزوی دیرینه آنها را برآورده کرد و فرزندی به ایشان بخشید.

چندی پیش از بچه‌دار شدن، ملکه روزی با زن جادوگری دعوا کرد و او را به باد ناسزا گرفت. جادوگر که به دنبال فرصتی برای انتقام گرفتن بود بچه را به شکل الاغ درآورد. بچه آن چنان زشت بود که مادر با دیدن او وحشت کرد و حتی به فکر افتاد به دریا پرتش کند، چون خیال می‌کرد او فقط به این درد می‌خورد که غذای ماهیان بشود، ولی پادشاه مخالفت کرد و گفت:

— زشتی او اهمیتی ندارد. او فرزند من است و باید بعد از من صاحب تاج و تخت شود.

به این ترتیب پسر کوچک در کنار پدر و مادر خود با مراقبت ویژه‌ای بزرگ شد. او سالم و قوی بود و با اینکه گوشه‌های بزرگی داشت قیافه‌اش ترسناک نبود. او بچه‌ای دل‌زنده و پرشور بود؛ به این طرف و آن طرف می‌دوید و مانند راسو جست و خیز می‌کرد. یکی از خصوصیات مهم او این بود که به موسیقی علاقه زیادی داشت. وقتی بزرگتر شد برایش یک معلم ماهر گرفتند تا به او نواختن عود را یاد بدهد.

ولی یکی از نقصهای شاهزاده نوجوان ترکیب انگشتانش بود. معلم موسیقی به او گفت:

— شاهزاده عزیز، می‌ترسم هرگز نتوانم به تو نواختن عود را یاد بدهم؛ انگشتان تو ضخیم و ناهنجارند.

اما پسرک ناامید نشد. در اثر تمرین و با کمک اراده، طولی نکشید که نواختن عود را به خوبی معلم خود آموخت. وقتی سن و سالش بیشتر شد، دلوایس شکل و صورت خود شد. یک روز که برحسب تصادف چشمش در آینه به قد و قواره خودش افتاد و متوجه شد چقدر زشت است، بسیار ناراحت شد. به همین دلیل تصمیم گرفت خانه و کاشانه‌اش را رها کند و با یک دوست مصاحب وفادار برود و دنیا را ببیند.

مدتی از شروع مسافرت آنها گذشته بود که به سرزمین پادشاه مقتدری رسیدند. آن پادشاه فقط یک دختر داشت که زیبایی‌اش زبانزد همه بود. شاهزاده زشت به دوست همراه خود گفت:

— مدتی در اینجا می‌مانیم.

دوست شاهزاده در قصر را کوبید و فریاد زد:

— یک مهمان بر شما وارد شده، در را باز کنید!

ولی آنها در را باز نکردند. شاهزاده روی پله‌ها نشست، عود خود را درآورد و شروع کرد به نواختن آهنگی شاد. نگهبان قصر با شنیدن صدای موسیقی از آن بالا بیرون را نگاه کرد و وقتی دید چهره نوازنده شبیه الاغ است با عجله رفت و به شاه خبر داد که حیوانی عجیب دم در قصر است و درست مثل یک موسیقیدان عود می‌نوازد. پادشاه گفت:

— به او اجازه ورود بدهید.

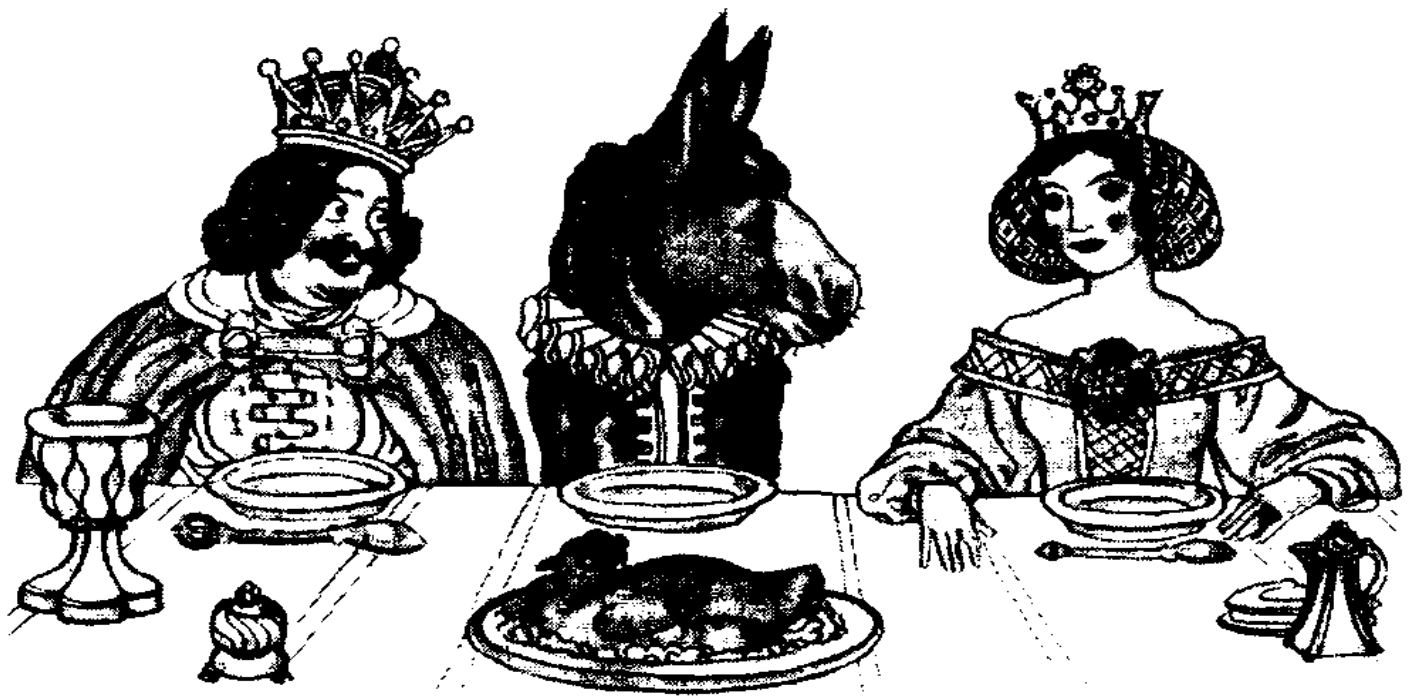
همین که جوان در میان درباریان ظاهر شد همه خندیدند. برخی به او گفتند که در میان خدمتکاران بنشیند. او گفت:

— نه، من در میان خدمتکاران نمی‌نشینم. ممکن است چهره‌ای زشت داشته باشم، ولی یک نجیب‌زاده‌ام.

به او گفتند:

— پس کنار سربازان بنشین.

شاهزاده این پیشنهاد را هم نپذیرفت و فریاد زد:



— من باید کنار پادشاه بنشینم.
پادشاه پس از شنیدن این حرف، با خوش قلبی گفت:
— باشد، اگر دلت می‌خواهد، بفرما کنار من بنشین.
بعد از چند لحظه پادشاه پرسید:
— خوب، نظرت دربارهٔ دختر من چیست؟
شاهزادهٔ زشت با اشتیاق نگاهی به شاهزاده‌خانم انداخت و گفت:
— خیلی از او خوشم آمده؛ او زیباترین دختری است که تاکنون دیده‌ام.
پادشاه گفت:
— خوب، پس بیا و نزدیک من بنشین.
شاهزاده گفت:
— جایگاه مناسب من همین جاست که پیشنهاد کردید.
او نزدیک شاهزاده‌خانم نشست. رفتار او آن قدر توأم با ادب و مهربانی
بود که شاهزاده‌خانم فراموش کرد او چقدر زشت‌روست.
او را مدتی در قصر نگاه داشتند تا اینکه حوصله‌اش سررفت و با خود
گفت: «ماندن من در اینجا چه فایده‌ای دارد؟ بهتر است به خانه و کاشانهٔ
خودم بازگردم.»
وقتی برای خداحافظی نزد پادشاه رفت فکر دوری از شاهزاده‌خانم
سخت او را غمگین کرد.

او در آن مدت توجه و علاقه پادشاه را به خود جلب کرده بود. پادشاه به او گفت:

– چرا این قدر اوقات تلخ است؟ چرا دلت می‌خواهد برگردی؟ هرچه بخواهی در اختیار می‌گذارم. آیا به پول نیاز داری؟ شاهزاده با تکان دادن سر جواب داد:
– نه!

– طلا و جواهر لازم داری؟

– آه، نه!

– آیا می‌خواهی برای اینکه اینجا بمانی نیمی از قلمرو سلطنتم را به تو ببخشم؟

شاهزاده فریاد زنان گفت:

– نه!

پادشاه گفت:

– کاش می‌دانستم چه چیزی رضایت تو را جلب می‌کند! راستی، نکند دلت می‌خواهد با دختر زیبای من ازدواج کنی؟

در این دم چهره شاهزاده زشت دگرگون شد و گفت:

– آه بله، تنها چیزی که به آن فکر می‌کنم همین است. فقط نمی‌دانم آیا او

مرا دوست دارد یا نه؟

ظاهراً نوازندگی ماهرانه او و رفتارش که نشان می‌داد نجیب‌زاده است تأثیر خود را گذاشته بود؛ شاهزاده‌خانم به زشتی او توجهی نداشت. مراسم جشن عروسی با شکوه تمام برگزار شد، شگفت آنکه هنگام جشن ازدواج ناگهان چهره زشت و گوشهای دراز داماد از بین رفت و او به شاهزاده خوش‌سیمایی تبدیل شد. اما علت این امر چه بود؟ پری نیکوکاری شب قبل از عروسی در مقابل شاهزاده ظاهر شد و دستی به چهره او کشید. این کار پری سبب شد پوست الاغ از چهره شاهزاده فروبیفتد و شکل زیبا و طبیعی او نمایان شود. مدت زیادی بود که این پری در پی جادوگر طلسم‌کننده پسر پادشاه بود، تا اینکه بالاخره در آن شب موفق شد او را نابود کند.

شاهزاده خانم جوان از خوشحالی سر از پا نمی شناخت؛ بخصوص چون همسرش را به خاطر خوبیهایش برگزیده بود. پادشاه اصلاً نمی توانست بپذیرد او همان آدم قبلی است، تا سرانجام پوست الاغی را که با لمس کردن پری از چهره شاهزاده جدا شده بود به او نشان دادند. پادشاه دستور داد آتش بزرگی افروختند و پوست الاغ را در آن افکندند. او تمام مدت کنار آتش ایستاد تا پوست کاملاً تبدیل به خاکستر شد. خانواده سلطنتی و درباریان از این واقعه شادمان بودند. پادشاه بیش از نیمی از قلمرو سلطنتی خود را به دامادش سپرد. پس از مرگ پادشاه نیز او فرمانروای همه قلمرو پادشاه پیشین شد. چندان طول نکشید که پدر او هم مُرد و سرزمین وی نیز به شاه جوان واگذار شد. در واقع او پادشاه دو سرزمین شده بود. شاه جوان و همسرش در کنار یکدیگر زندگی ای باشکوه و توأم با خوشبختی داشتند. خوب بودن سیرت به از خوب بودن صورت است.

سفیدبرفی و رزقرمزی

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. بیوه زن فقیری بود که در کلبه‌ای تک‌افتاده، در وسط باغی زندگی می‌کرد. در باغ دو بوته رُز روئیده بود؛ یکی رز سفید و دیگری رز قرمز.

بیوه زن دو دختر داشت که شباهت زیادی به این بوته‌ها داشتند و به خاطر این شباهت آنها را سفیدبرفی و رزقرمزی صدا می‌کردند.

این دو دختر بسیار حرف‌شنو بودند و کار و تلاش و خوبی‌شان در دنیا لنگه نداشت. البته آنها کمی با هم تفاوت داشتند. سفیدبرفی دختر آرام و محجوبی بود، ولی رزقرمزی یک جا بند نمی‌شد و همیشه به دنبال پروانه‌ها و پیدا کردن گل از این مزرعه به آن مزرعه می‌دوید.

سفیدبرفی غالباً در خانه نزد مادرش می‌ماند، در کار خانه به او کمک می‌کرد و پس از تمام شدن کار برایش کتاب می‌خواند. دو خواهر علاقه عجیبی به هم داشتند و هر بار که با هم بیرون می‌رفتند دست در دست هم قدم می‌زدند. گاه که سفیدبرفی می‌گفت: «ما دو تا هرگز از هم جدا نمی‌شویم.» رزقرمزی جواب می‌داد: «هرگز؛ تا زمانی که زنده هستیم از هم جدا نمی‌شویم.»

مادر هم آنها را تشویق می‌کرد تا علاقه‌شان را حفظ کنند و می‌گفت:
– هر چیز خوبی را که پیدا می‌کنید باید بین خود تقسیم کنید.

خواهرها هم واقعاً این کار را می‌کردند.

دو خواهر غالباً برای گردش با هم به جنگل می‌رفتند و تمشک می‌چیدند. آنها به هیچ حیوانی آزار نمی‌رساندند. آن قدر خوب بودند که حیوانات



درنده هم از کنار آنها رد می‌شدند و کاری به کارشان نداشتند.

خرگوشهای کوچک از دست آنها برگ کلم می‌خوردند، آهوها در کنار آنها می‌چریدند و گوزنها دوروبرشان جست و خیز می‌کردند و پرندگان اطراف آنها، روی شاخه درختان می‌ماندند و آواز می‌خواندند.

حتی اگر تا دیروقت شب در جنگل می‌ماندند، خطری آنها را تهدید نمی‌کرد. گاهی روی بستری از خزه دراز می‌کشیدند و با خیال راحت تا صبح می‌خوابیدند. مادرشان اطمینان داشت که خطری متوجه آنها نیست.

روزی آنها به جنگل رفتند و شب را همان جا گذراندند. شب خوابیدند و تا غروب روز بعد بیدار نشدند. وقتی چشمهای خود را باز کردند پسر بچه‌ای را در کنار خود دیدند که لباس سفید برآقی به تن داشت. پسرک وقتی دید آنها بیدار شده‌اند با مهربانی نگاهی به آنها انداخت و بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، ناگهان غیب شد.



وقتی بلند شدند تازه متوجه شدند که روی صخره‌ای خوابیده بودند که شیب تندی داشت و اگر در خواب غلت می‌خوردند به پایین صخره سقوط می‌کردند. وقتی جریان را برای مادر خود تعریف کردند، مادر گفت که آن پسر بچه باید فرشته نگهبانی بوده باشد که معمولاً از بچه‌های خوب مواظبت می‌کند.

سفیدبرفی و رزقرمزی کلبه مادرشان را طوری برق می‌انداختند که همیشه خوب و پاکیزه بود. تابستانها رزقرمزی دسته‌گلی از گل‌های جورواجور کنار تختخواب مادرش می‌گذاشت و زمستان که می‌شد سفیدبرفی آتش روشن می‌کرد، بعد کتری را پر از آب می‌کرد و روی آن می‌گذاشت. کتری که جنسش از مس پرداخت شده و همیشه تمیز بود، روی شعله‌های آتش مثل طلا می‌درخشید.

شبهایی که برف می‌بارید، در را می‌بستند و از پشت قفل می‌کردند. در اتاق کوچک دور آتش می‌نشستند و در حالی که مادر برایشان کتاب مقدس می‌خواند، خود را با بافتنی مشغول می‌کردند.

یکی از شبها که در آرامش خانه دور هم نشسته بودند و کنارشان، نزدیک آتش بره‌ای در کمال آرامش خوابیده بود و کبوتری سفیدرنگ هم سرش را



در میان بال خود فرو برده و روی یک بلندی در اتاق به خواب رفته بود، ناگهان کسی در کلبه آنها را زد. مادر با شنیدن صدای در صدا زد:

– رزقرمزی، فوری برو در را باز کن. حتماً مسافر بیچاره‌ای این وقت شب در میان برفها راهش را گم کرده و احتیاج به سرپناه دارد.

رزقرمزی با عجله رفت و در را باز کرد. چشمتان روز بد نبیند! با باز کردن در، به جای یک مسافر بیچاره و راه‌گم کرده که انتظارش را داشتند، خرس گنده‌ای با کله سیاهش وارد اتاق شد.

رزقرمزی با دیدن خرس، جیغ‌زنان و فریادکنان به عقب برگشت، بره وحشت‌زده از جایش بلند شد و کبوتر سرگردان به این طرف و آن طرف پرید. سفیدبرفی هم خود را پشت تخت مادرش پنهان کرد.

خرس به آرامی شروع کرد به حرف زدن و گفت:

– از من نترسید. قصد آزار شما را ندارم. من از سرما یخ زده‌ام. آمده‌ام تا خودم را کنار آتش شما گرم کنم.

مادر گفت:

– طفلکی! اگر دلت می‌خواهد بیا کنار آتش گرم شو، ولی باید مواظب باشی که نسوزی.

بعد مادر صدا زد:

– سفیدبرفی، رزقرمزی، بیایید اینجا. این خرس نجیب و بی‌آزار است. هر دو آمدند کنار آتش. کبوتر و بره هم ترسشان ریخت و کم‌کم جلو

آمدند و کنار آتش خوابیدند. آن وقت خرس گفت:

— بچه‌های عزیز ممکن است برفِ روی پوستم را پاک کنید؟

بچه‌ها رفتند و جارو آوردند و تن او را تمیز کردند. با پاک شدن برفها پشمهای نرم و شفاف او آشکار شد. خرس دست و پای خود را کنار آتش دراز کرد و برای اینکه رضایت و راحتی خود را نشان دهد چند بار خرخر کرد.

در مدتی کوتاه چنان ترس آنها از مهمان ناخوانده‌شان ریخت که شروع کردند به بازی کردن با او. بچه‌ها به پشت او می‌پریدند، او را کف اتاق قِل می‌دادند، شاخهٔ درخت را به پشت او می‌کوبیدند و پوست ضخیمش را نیشگون می‌گرفتند. وقتی هم که خرس خرخر می‌کرد بچه‌ها می‌خندیدند.

خرس اجازه داد آنها هر کار دلشان می‌خواهد بکنند. فقط گاهی که حرکت تند و خشنی می‌کردند تذکر می‌داد و می‌گفت:

— آهای، بچه‌ها، مواظب من باشید. مبادا نفله‌ام کنید!

وقت خوابیدن که شد مادر به خرس گفت:

— اگر مایلی، تمام شب را کنار آتش بمان. قصد ندارم در این زمهریر تو را از کلبه‌مان بیرون کنم. با ماندن در اینجا از شر سرما نجات پیدا می‌کنی. صبح که شد بچه‌ها او را بدرقه کردند. او هم در حالی که روی برفها



می‌دوید از آنجا دور شد و به جنگل بازگشت.

از آن پس او هر شب در همان ساعت می‌آمد، کنار آتش کم می‌داد و اجازه می‌داد بچه‌ها هر طور که دلشان می‌خواهد با او بازی کنند. اعضای خانه چنان به او عادت کرده بودند که تا با آن پوزه سیاهش، از در وارد نمی‌شد کسی در را قفل نمی‌کرد. زمستان به پایان رسید؛ بهار آمد و همه جا پر از سبزه و علف شد و درختهای جنگل تن‌پوش سبز به تن کردند. صبح یکی از روزهای بهار خرس به سفیدبرفی گفت:

— من دارم اینجا را ترک می‌کنم و شما تا آخر پاییز مرا نخواهید دید.

سفیدبرفی پرسید:

— خرس عزیز، کجا می‌روی؟

خرس جواب داد:

— به جنگل می‌روم که گنجهایم را پنهان کنم تا کوتوله‌های خبیث از جای آن سردر نیاورند. در زمستان زمین یخ‌زده و جای آنها امن است. ولی حالا که گرمای خورشید زمین را نرم می‌کند، کوتوله‌ها براحتی می‌توانند زمین را بکنند و آنچه را پنهان کرده‌ام از زیر زمین در بیاورند. اگر این گنجها به دست کوتوله‌ها بیفتد پس گرفتن آنها آسان نیست. کوتوله‌ها طوری گنج مرا گم و گور می‌کنند که احدی نتواند آن را پیدا کند.

وقتی خرس خداحافظی می‌کرد سفیدبرفی خیلی غمگین شد. موقع بیرون رفتن از کلبه تن خرس به کلون در خورد و کمی از پوست او کنده شد. سفیدبرفی احساس کرد چیزی مثل طلا را دیده که زیر پوست خرس برق





می زده، اما مطمئن نبود چون خرس سریع دوید و به میان درختها که رسید از دیدرس او خارج شد. مدتی بعد مادر بچه‌ها را به جنگل فرستاد تا هیزم بیاورند. بچه‌ها در جنگل درخت بزرگی دیدند که روی زمین افتاده بود. وقتی ایستادند تا به آن نگاهی بیندازند، در آن طرف تنه درخت چیزی را دیدند که بالاوپایین می‌پرید. اول متوجه نشدند که چیست، اما وقتی نزدیکتر رفتند کوتوله ریزه‌میزه‌ای را دیدند که صورتی پرچین و چروک داشت و ریشش میان شکاف تنه درخت گیر کرده بود. کوتوله مثل عروسکی که به انتهای کِشی بسته شده باشد بالاوپایین می‌پرید، ولی نمی‌توانست خود را از شکاف تنه درخت رها کند. بعد با آن چشمهای ترسناک و به خون نشسته‌اش به بچه‌ها نگاه کرد و فریاد زد:

— شما دو تا به جای اینکه بیایید کمک کنید، چرا ایستاده‌اید و به من زل زده‌اید؟

رزقرمزی گفت:

— بیچاره آدم کوچولو! چرا این بلا سرت آمده؟

کوتوله با عصبانیت جواب داد:

— می‌خواستم تنه درخت را بشکافم و از تراشه‌های آن برای پخت و پز استفاده کنم، چون یک تکه زغال بزرگ تمام شام و نهار فقیرانه ما را می‌سوزاند. ما که مثل شما آدم‌ها حریص و شکم‌باره نیستیم. برای بریدن تنه این درخت گوه‌ام را لای شکاف آن گذاشتم، اما چون گوه لغزان بود ناگهان دررفت، و تا خواستم بجنبم، ریش سفید بلندم لای شکاف درخت گیر کرد. حالا هم چنان سفت و محکم شده که نمی‌توانم خودم را رها کنم. تو هم که با



آن صورت سفیدت به جای اینکه کمک کنی داری می‌خندی!
 کوتوله در ادامه حرفهایش فریاد کشید:
 - ولی تو موجود زشتی هستی!

با وجود قیافه بدخواه و حرفهای کینه‌توزانه کوتوله، بچه‌ها دلشان می‌خواست به او کمک کنند. جلو رفتند و سعی کردند ریش او را از شکاف تنه درخت دریاورند، اما موفق نشدند.

کوتوله پرخاش‌کنان گفت:

- چه شده؟ نفهمیدم! از شما دو نفر یکی‌تان زیادی است، تازه می‌خواهید دنبال کس دیگری هم بروید؟ واقعاً که عقلمان را از دست داده‌اید!
 سفیدبرفی گفت:

- این قدر اوقات تلخی نکن. فکر می‌کنم ما می‌توانیم تو را نجات بدهیم. او قیچی را از جیب خود درآورد و درحالی که صحبت می‌کرد آن قسمت از ریش کوتوله را که در شکاف تنه درخت مانده بود برید.
 کوتوله وقتی خلاص شد کیسه‌ای پر از طلا را از میان ریشه‌های درخت برداشت و به خاطر بریده شدن ریش پرابهتش که به این زودیه‌ها بلند نمی‌شد، شروع کرد به نق زدن.

بعد کیسه را روی دوش خود انداخت و بدون تشکر کردن از بچه‌هایی که به او کمک کرده بودند راهش را گرفت و رفت.

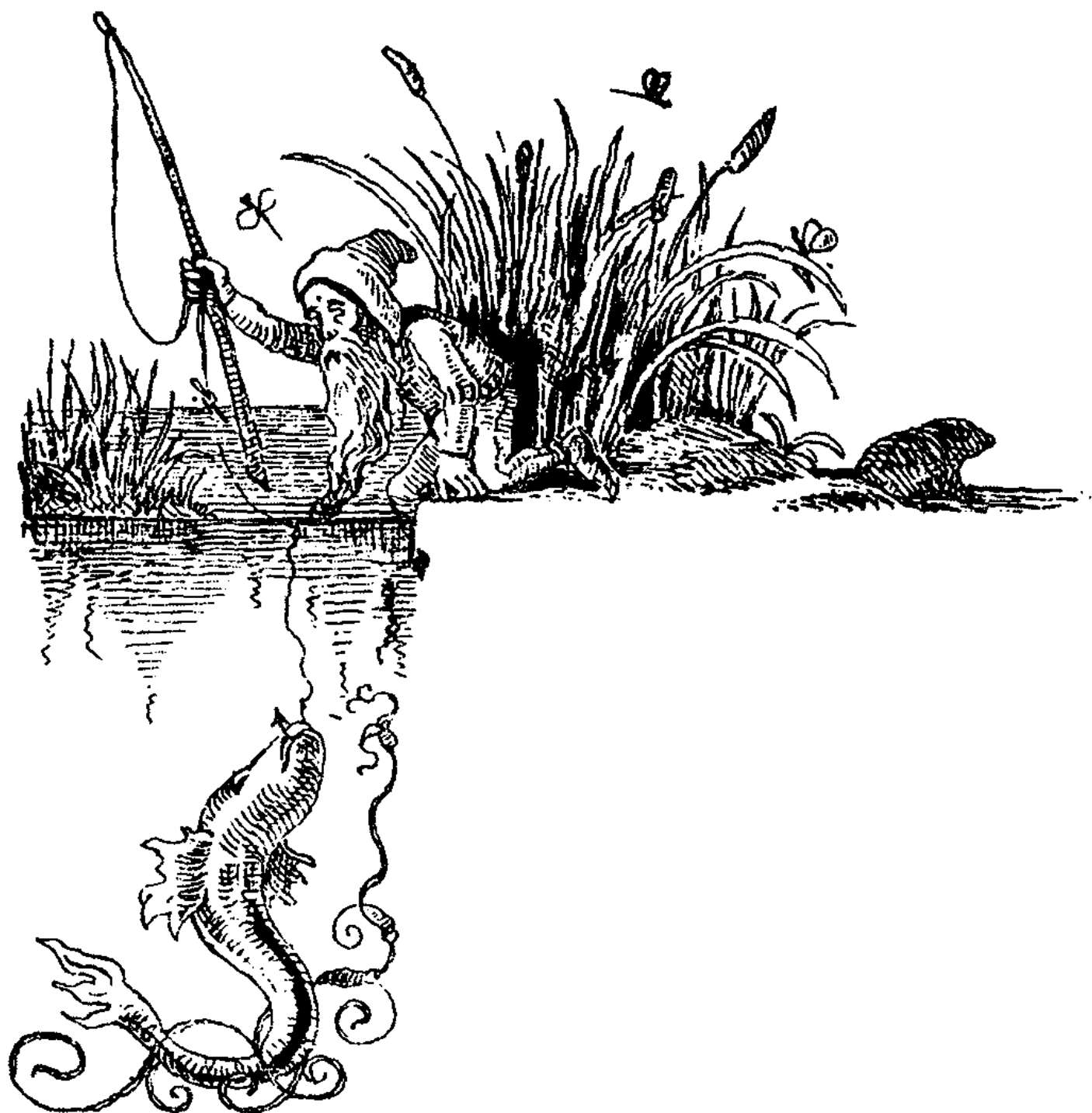
چندی بعد از این واقعه، روزی سفیدبرفی و رزقرمزی به ماهیگیری رفته بودند. همان طور که کنار ساحل نشسته بودند چیزی شبیه ملخ دیدند که انگار داشت داخل آب می‌پرید. وقتی بچه‌ها به او نزدیک شدند متوجه شدند همان کوتوله است.

رزقرمزی پرسید:

- اینجا چه کار می‌کنی؟ چرا می‌خواستی توی آب پری؟

کوتوله با صدای بلند گفت:

- فکر کردید من عقلم را از دست داده‌ام؟ نمی‌بینید این ماهی هولناک چگونه مرا با خود می‌کشد؟



کوتوله به ماهیگیری آمده بود، اما جهت وزش باد طوری بود که باعث شده بود ریش او دور نخ ماهیگیری بپیچد. در همان لحظه ماهی بزرگی طعمهٔ قلاب ماهیگیری او را بلعیده و به آن گیر کرده بود. کوتوله زورش نمی‌رسید ماهی را از آب بیرون بکشد. ماهی هم در تلاش برای رهایی خود، کوتوله را به طرف آب می‌کشید.

کوتوله به علفهای هرز و بوته‌های کنار ساحل چنگ می‌انداخت ولی این کار چندان تأثیری نداشت و ماهی همچنان او را به طرف آب می‌کشید. دست بر قضا بچه‌ها بموقع به کمک او شتافته بودند. آنها با هم پیرمرد را کشیدند و سعی کردند حرکت ماهی را خنثی کنند ولی موفق نشدند. ریش کوتوله به نخ ماهیگیری گره خورده بود و چاره‌ای جز بریدن ریش باقی

نمانده بود. این بار طوری ریش او را بریدند که مقدار کمی از آن باقی ماند. با اینکه بچه‌ها زندگی او را نجات داده بودند، کوتوله با خشم فریاد زد: - این رسم آدمهای نابکار است که دیگران را از ریخت و قیافه بیندازند. تازه من از کار آن دفعه‌تان هم راضی نبودم اما این دفعه دیگر سنگ تمام گذاشته‌اید. اصلاً دلم نمی‌خواهد کسی مرا با این قیافه زشت و ترسناک ببیند. امیدوارم شما دو تا دچار مصیبت بشوید تا بفهمید من چه می‌کشم. بعد کیسه‌ی پر از مرواریدی را که لابه‌لای بوته‌ها پنهان کرده بود برداشت، روی کول خود انداخت و مثل دفعه‌ی قبل بدون خداحافظی رفت و پشت صخره‌ای ناپدید شد.

دفعه‌ی بعد مادر آن دو را به شهر فرستاد تا سوزن و نخ و روبان بخرند. آنها باید از خلنگزاری می‌گذشتند که سنگهای بزرگی در آن پراکنده بود. در حال عبور از خلنگزار چشمشان به پرنده‌ای افتاد که به دور نقطه‌ای پرواز می‌کرد. پرنده ناگهان به سمت همان نقطه از زمین هجوم برد. همزمان با حمله‌ی پرنده صدای شیونی در آن نزدیکی بلند شد. بچه‌ها به طرف آن نقطه دویدند و دیدند که عقاب بزرگی کوتوله - آشنای قدیمی آنها - را در چنگال خود گرفته و قصد دارد با خود ببرد. بچه‌های خوش‌قلب زود دست‌به‌کار شدند و با تمام توان خود کوشیدند کوتوله را از چنگال او در بیاورند. بعد از کلنجاری سخت و طولانی بالاخره موفق شدند او را نجات بدهند.

همین که قضیه پایان گرفت و ترس کوتوله نمک‌شناس ریخت فریاد زد: - چرا این همه با خشونت مرا کشیدید؟ نزدیک بود کُتم پاره شود. دلکهای زشت، خجالت بکشید!

بعد کیسه‌ی جواهرات با ارزش خود را برداشت و از میان سنگها و صخره‌ها گریخت. بچه‌ها به ناسپاسی او عادت کرده بودند و دیگر اهمیتی به این موضوع نمی‌دادند. آن دو به راهشان ادامه دادند، به شهر رفتند و چیزهایی را که می‌خواستند خریدند.

در راه برگشت، وقتی از خلنگزار رد می‌شدند، ناگهان به همان کوتوله



برخوردند که کیسه جواهرات خود را در گوشه‌ای خلوت خالی می‌کرد. کوتوله فکر نمی‌کرد در این ساعات پایانی روز کسی از آنجا عبور کند و او را ببیند. پرتو طلایی خورشید روی جواهرات می‌تابید و تلالؤ خاصی داشت. بچه‌ها به تماشای جواهرات که به رنگهای گوناگون می‌درخشیدند ایستادند. ناگهان سروکله کوتوله پیدا شد. او که صورت خاکستری‌اش از خشم سرخ شده بود فریاد زد:

— اینجا ایستاده‌اید که چه بشود؟

او همچنان داشت با لحن خشمگین خود حرف می‌زد که خرس بزرگ و سیاهی با شتاب از میان جنگل انبوه بیرون آمد. کوتوله با دیدن خرس با عجله سعی کرد بگریزد، ولی نتوانست جایی را برای پنهان شدن پیدا کند چون خرس راه او را بسته بود. کوتوله با دلهره و ناراحتی فریاد زد:





– خرس عزیز، خواهش می‌کنم به من رحم کن! اگر قول بدهی مرا نکشی تمام طلا و جواهراتی را که به همراه دارم به تو می‌بخشم. من موجود کوچک و ذیلی هستم؛ حتی کمتر از یک لقمهٔ تو! می‌توانی آن دو دختر ناجنس را که گوشت ترد و لذیذی دارند به جای من بخوری. آنها مثل بلدرچینها چاق و خوشمزه هستند.

خرس به عجز و التماس او توجهی نکرد و بی‌آنکه کلامی بگوید با پای چپ خود ضربه‌ای به کوتولهٔ بدخواه زد و درجا او را کشت.

بعد خرس دخترها را که از ترس در حال فرار بودند صدا زد و گفت: – سفیدبرفی، رزقرمزی، نترسید! می‌خواهم با شما به خانه‌تان بیایم. دخترها صدای آشنای خرس را شناختند و ایستادند تا به آنها برسد. وقتی خرس نزدیک شد، آن دو با کمال تعجب دیدند که ناگهان پوست خرس فرو افتاد و در مقابلشان جوانی خوش‌قیافه و زیبا با لباسی مزین به طلا و جواهر ظاهر شد. او گفت:

– من پسر یک پادشاه هستم. این کوتولهٔ خبیث بعد از اینکه این جواهرات را از من دزدید، مرا تبدیل به خرس کرد. در این مدت در جنگل سرگردان بودم و از گنجینه‌هایم مراقبت می‌کردم. کوتوله را هم تا امروز پیدا نکرده بودم تا او را به درک واصل کنم. مرگ او موجب رهایی من شد. او هم به سرنوشتی رسید که درخورش بود.

چند سال بعد سفیدبرفی با شاهزاده، و رزقرمزی با برادر او ازدواج



کردند. دو برادر تمام جواهرات و گنجینه‌ای را که کوتوله دزدیده بود و آنها با زحمت توانسته بودند در مخفیگاهش پیدا کنند، میان خود تقسیم کردند. هنگام مراسم عروسی شادی و شادمانی سراسر آن سرزمین را فراگرفت. سفیدبرفی و رزقرمزی به دنبال مادرشان فرستادند تا به آنها ملحق شود. مادر و فرزندان سالهای سال با خوشی و خرمی به سر بردند. دو بوته رُز را هم از جای قبلی درآوردند و در قصر، نزدیک پنجره‌های محل اقامت دو خواهر کاشتند. آن دو بوته، مثل همان زمانی که در باغ کنار کلبه بودند، همیشه پر از گل‌های سفید و قرمز بودند.

آب حیات

در روزگاران قدیم پادشاهی به بیماری سختی دچار شد. همه فکر می‌کردند که او بزودی خواهد مرد. سه پسر پادشاه وقتی وضعیت پدر را فهمیدند سخت ناراحت و غمگین شدند، کنار باغچه قصر رفتند، زانوی غم به بغل گرفتند و زارزار گریه کردند.

وقتی سرگرم گریه و زاری بودند پیرمردی را دیدند که نزدیک آنها آمد و علت ناراحتی‌شان را جویا شد. آنان جواب دادند که پدرشان مریض است، امیدی به شفای او نیست و آنها هم نمی‌دانند چه کار کنند. پیرمرد گفت:

– اگر دردسر این کار را قبول می‌کنید راهی برای درمان او وجود دارد. اگر او قطره‌ای از آب حیات بنوشد بی‌درنگ خوب می‌شود، ولی دست یافتن به آب حیات کاری بسیار دشوار است. پسر بزرگتر گفت:

– من سعی می‌کنم آن را پیدا کنم. بعد نزد پادشاه مریض رفت و اجازه خواست تا برود و آن آب معجزه‌گر را که تنها داروی علاج اوست بیابد. پادشاه مخالفت کرد و گفت:

– کار خطرناکی است. ترجیح می‌دهم بمیرم ولی شما به استقبال خطر نروید.

شاهزاده آن قدر اصرار کرد که پادشاه بالاخره برخلاف میل باطنی‌اش رضایت داد. شاهزاده با خود فکر کرد: «اگر این آب را پیدا کنم، آن وقت

مورد توجه پدر واقع می‌شوم و در نهایت تاج و تخت او را به ارث می‌برم.»
 بلافاصله وسایل سفر او فراهم شد و به راه افتاد. بعد از طی مسافتی،
 کوتوله‌ای را در جاده دید. کوتوله جلو او را گرفت و فریاد زد:

– با این عجله کجا می‌روی؟

شاهزاده با غرور بسیار جواب داد:

– خنگ خدا، به تو چه ربطی دارد که من کجا می‌روم؟

بعد از او دور شد.

این رفتار او کوتوله را عصبانی کرد و کوتوله پسر مغرور پادشاه را نفرین
 کرد. شاهزاده به راهش ادامه داد تا به گذرگاهی رسید که از میان دو کوه
 می‌گذشت. او ضمن عبور از گذرگاه متوجه شد که راه تنگ و تنگتر می‌شود.
 دست‌آخر آن قدر این کوهها به هم نزدیک شدند که او نه می‌توانست قدمی
 به عقب بردارد نه یک قدم جلو برود. حتی نمی‌توانست از روی اسب پایین
 بیاید. به نظر می‌رسید در میان دو کوه زندانی شده باشد.

پادشاه بیمار روزهای زیادی چشم به راه پسرش ماند، ولی از او خبری
 نشد. دومین برادر از پدرش خواست و التماس کرد که اجازه دهد او به
 دنبال آن آب معجزه‌گر برود. او نیز خودخواهانه فکر می‌کرد: «برادرم که
 مرده، لابد سلطنت به من خواهد رسید.»

پادشاه مثل دفعه قبل ناراحت و ناراضی بود ولی بالاخره رضایت داد. او
 نیز از همان جاده‌ای رفت که برادر بزرگترش رفته بود.

مدتی که از سفرش گذشت، او نیز با همان کوتوله روبه‌رو شد. کوتوله
 جلو او را گرفت و پرسید:

– با این سرعت به کجا می‌روی؟

او جواب داد:

– آدم کوچولو، می‌خواهی از کار من سردر بیاوری، ولی من چیزی به تو
 نمی‌گویم.

این را گفت و از آنجا دور شد.

کوتوله او را هم نفرین کرد و دومین پسر پادشاه نیز در حین عبور از

گذرگاه میان دو کوه به همان سرنوشتی گرفتار شد که برادر اولی دچارش شده بود. او هم طوری میان دو کوه محصور شد که نه راه پس داشت نه راه پیش. آنها که به خود می‌بالند و از خود راضی هستند، سرنوشتی بهتر از این ندارند. مدتها گذشت و از پسر دوم هیچ خبری نشد، دیگر نوبت پسر سوم بود که با اصرار از پدرش اجازه بگیرد و به دنبال آب شفابخش برود. او هم در راه به کوتوله برخورد. کوتوله پرسید:

— با این عجله کجا می‌روی؟

شاهزاده با شنیدن صدای او توقف کرد و جواب داد:

— در جستجوی آب حیات هستم تا با آن پدرم را که در حال مرگ است

شفا دهم.

کوتوله پرسید:

— آیا می‌دانی چطور آن را پیدا کنی؟

شاهزاده جواب داد:

— نه.

کوتوله گفت:

— خوب، چون رفتاری بهتر از برادران مغرورت داشتی، اطلاعات لازم را در اختیارت قرار می‌دهم تا به این آب حیرت‌انگیز دست پیدا کنی. این آب در چاه قصری وجود دارد که آن قصر جادو شده است. تو هرگز نمی‌توانی وارد قصر بشوی، مگر اینکه من یک عصای جادویی و چند قرص از نانی به تو بدهم که هرگز تمام نمی‌شود. عصای جادویی را سه بار به دروازه قصر بکوب تا دروازه به روی تو باز شود. در را که باز کردی سه شیر با دهانهای باز می‌بینی. فوری نانها را به طرف آنها پرت کن؛ مدتی کاملاً ساکت و بی‌حرکت می‌مانند. در این فاصله باید سریع بجنبی، بروی از چاه آب برداری و تند به سمت دروازه قصر برگردی. دروازه این بار با یک ضربه بسته می‌شود و تو کاملاً از خطر در امان می‌مانی.

شاهزاده از کوتوله تشکر کرد. عصای آهنی و نانهای تمام‌نشده را برداشت و بسیار امیدوار، به راه افتاد. وقتی به دروازه رسید، عصایش را به

آن کوبید. دروازه هم با سه ضربه عصا باز شد. نان شیرها را از حرکت بازداشت، شاهزاده وارد قصر شد و به طرف سالن باشکوهی رفت که شاهزاده‌ای جادوشده در آن نشسته بود. او حلقه انگشتر را از انگشت شاهزاده‌خانم جادوشده درآورد و شمشیری را که در کنارش بود برداشت. کمی بعد شاهزاده وارد اتاقی شد و زن زیبایی را دید که آنجا ایستاده. زن بسیار خوشحال بود و می‌گفت شاهزاده جادویی را که بر او مسلط بوده شکسته است و حال نوبت اوست که تاج و تخت پیشین خود را پس بگیرد. شاهزاده‌خانم بعد اضافه کرد که اگر شاهزاده دلش خواست می‌تواند یک سال دیگر برگردد و او را به همسری برگزیند، سپس او را راهنمایی کرد که از چه راهی به چاه برسد و به آب شفابخش دست یابد. او هشدار داد که باید تا قبل از ساعت دوازده آب را از چاه بکشد. شاهزاده به جستجویش در قصر ادامه داد تا به اتاقی رسید که تختخواب راحت و زیبایی در وسط آن قرار داشت. دیدن رختخواب، او را که واقعاً خسته بود وسوسه کرد تا کمی دراز بکشد و استراحت کند.

به این ترتیب شاهزاده به خوابی عمیق فرورفت و تا وقتی ساعت زنگ یک ربع به دوازده را نواخت در خواب بود. با شنیدن ضربه‌های ساعت با وحشت از خواب بیدار شد و به سرعت برق به طرف چاه رفت و با سطلی که کنار آن بود آب کشید و با عجله برگشت.

وقتی به دروازه آهنی قصر رسید ساعت دوازده ضربه نواخت. ضربه‌های ساعت چنان نواخته می‌شد که گویی به مغز استخوانش ضربه می‌زد، اما او از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت؛ چون آب حیات‌بخش را پیدا کرده بود و می‌توانست پدرش را از مرگ حتمی نجات دهد. با عجله راه خانه‌اش را در پیش گرفت.

سر راه دوباره با آن کوتوله روبه‌رو شد. کوتوله شمشیر و قرص نان را که در دست شاهزاده دید گفت:

— تو در واقع چیزهای باارزشی به دست آورده‌ای. با آن شمشیر می‌توانی یک لشکر را به قتل برسانی.

ولی شاهزاده دلش نمی‌خواست بدون برادرانش به قصر برگردد، برای همین از کوتوله پرسید:

— کوتوله عزیز، ممکن است بفرمایید چطور می‌توانم برادرانم را پیدا کنم؟ آن دو در جستجوی آب حیات، مدتی پیش از من سفرشان را شروع کردند ولی هرگز برنگشتند.
کوتوله جواب داد:

— آنها آدمهایی مغرور و از خود راضی بودند. من آنها را نفرین و جادو کرده‌ام. هر دو برادرت میان دو کوه زندانی هستند و نمی‌توانند خلاص شوند.

شاهزاده آن قدر التماس کرد که بالاخره کوتوله پذیرفت و قول داد آنها را آزاد کند، ولی گوشزد کرد:

— تو باید مواظب خودت باشی. وقتی آن دو آزاد شوند به موفقیت تو حسادت می‌کنند. آن دو قلبهای ناپاکی دارند.

وقتی دو برادر بزرگتر آزاد شدند، شاهزاده جوان از دیدن آنها واقعاً خوشحال شد و همه ماجراهایی را که رخ داده بود برایشان شرح داد و گفت که چگونه توانسته است یک سطل از آب معجزه‌گر را به دست آورد و شاهزاده‌خانم زیبایی را در قصری جادوشده نجات بدهد. او گفت که شاهزاده‌خانم قول داده است همسر او بشود و افزود آخر سال وقتی شاهزاده‌خانم قلمرو سلطنتی خود را تصاحب کرد نزد او برمی‌گردد تا با هم ازدواج کنند. بعد از اینکه برادران به هم ملحق شدند تصمیم گرفتند نزد پدرشان بازگردند. در راه به سرزمینی رسیدند که مردم آن از جنگ و قحطی دچار مصیبت شده بودند، و حتی خود پادشاه هم گرسنه بود.

شاهزاده جوان وقتی اوضاع را این‌گونه دید نزد پادشاه رفت و با نانی که هرگز تمام و بیات نمی‌شد پادشاه و مردم آن سرزمین را از گرسنگی نجات داد و حتی شمشیرش را به پادشاه قرض داد. شاه با آن شمشیر توانست به لشکریان دشمن حمله ببرد و آنها را تار و مار کند، به این ترتیب آرامش و خوشی دوباره به آن سرزمین بازگشت.

بعد از اینکه شاهزاده جوان نان و شمشیر خود را پس گرفت همراه دو برادرش به طرف قصر پدر به راه افتاد.

در ادامه راه شنیدند که دو سرزمین دیگر هم درگیر جنگ و مردم آنها به فقر دچارند. برادر کوچکتر با نان و شمشیر حیرت‌انگیز خود مردم این سرزمینها را نیز نجات داد. آنها برای نجات آن دو سرزمین مجبور شده بودند راهی بسیار طولانی طی کنند، بنابراین برای برگشت به زادگاه خود باید سوار کشتی می‌شدند و از دریا عبور می‌کردند.

در طول سفر دو برادر بزرگتر با هم نقشه کشیدند که برادر کوچکتر را سر به نیست کنند. برادر بزرگتر گفت:

— حالا که برادر کوچکترمان موفق شده به آن آب شفابخش دست پیدا کند و ما در این کار توفیقی به دست نیاورده‌ایم، پدر سلطنت را به او واگذار خواهد کرد در حالی که سلطنت حق ماست.

این افکار حسادت‌آمیز باعث شد آنها تصمیم بگیرند امیدهای برادر کوچکتر را نقش بر آب کنند. آن دو که مترصد فرصت بودند، یک روز وقتی برادر کوچک روی عرشه به خواب رفته بود، رفتند آب شفابخش را از ظرف او در ظرف خودشان ریختند و بعد ظرف خالی برادر را با آب شور دریا پر کردند.

همین که وارد قصر شدند برادر کوچکتر با عجله ظرف خود را آورد، از آب داخل آن در لیوانی ریخت و به پدر بیمارش خوراند. طولی نکشید که حال پادشاه با خوردن آب شور دریا بدتر شد. وقتی پادشاه از بدتر شدن حالش شکایت می‌کرد، دو برادر بزرگتر جلو رفتند و گفتند:

— حتماً در آن سم ریخته است!

بعد، از آبی که دزدیده بودند لیوانی به پدرشان دادند.

همین که پادشاه اندکی از آب را نوشید، بیماری‌اش درمان شد و چندان طول نکشید که احساس کرد حال و قدرت جسمانی‌اش از قبل از بیماری هم بهتر شده است. دو برادر نزد برادر کوچکتر رفتند و با لحنی مسخره گفتند:

— شکی نداریم که تو آب حیات را پیدا کرده بودی. زحمت کشیدی، ولی

باید حواست را هم جمع می‌کردی؛ وقتی خواب بودی ما آن را با آب دریا عوض کردیم. وقتی موقعش برسد یکی از ما دو برادر حق تصاحب آن شاهزاده‌خانم زیبا را داریم. حواست را جمع کن مبادا دست از پا خطا کنی! پدرمان دیگر اعتمادی به تو ندارد و اگر کمترین ادعایی یا اشاره‌ای بکنی زندگی‌ات بر باد می‌رود. فقط اگر ساکت بمانی در امان هستی.

پادشاه واقعاً از دست فرزند کوچکترش سخت عصبانی بود و فکر می‌کرد او قصد جان‌ش را کرده است. برای همین خواست ترتیبی دهد که او پنهانی کشته شود. قرار شد کوچکترین پسر همراه پادشاه و یک شکارچی به شکار برود و بی‌آنکه کسی مظنون شود شکارچی با یک گلوله او را بکشد. در روز موعود شاهزاده کنار شکارچی اسب می‌راند. او که متوجه چهره غمگین شکارچی شده بود، سؤال کرد:

– شکارچی عزیز، چرا این قدر قیافه‌ات درهم و گرفته است؟

شکارچی جواب داد:

– جرئت ندارم علتش را بگویم.

شاهزاده اصرار کرد و گفت:

– زود باش بگو. نگران نباش؛ بگو!

شکارچی با ناراحتی اعتراف کرد:

– برای این ناراحتم که پادشاه به من دستور داده است به طرف تو

تیراندازی کنم و تو را بکشم.

شاهزاده وقتی این حرف را شنید نترسید، ولی به شکارچی گفت:

– خواهش می‌کنم به من رحم کن. من لباسهای سلطنتی‌ام را به تو می‌دهم

و تو لباس جنگلبانی‌ات را به من بده.

شکارچی خوشحال شد که از شر این مأموریت ناجور خلاص شده است و

گفت:

– با کمال میل این کار را انجام می‌دهم. من که نمی‌توانم با دستهای خودم

تو را بکشم.

شکارچی به خانه رفت و شاهزاده در جنگل ماند. بعد از مدتی از قصر

پادشاهانی که شاهزاده به یاری آنها شتافته بود برای قدرشناسی سه ارابه پر از طلا و جواهرات گرانبها نزد پادشاه که پس از خوردن آب حیات دیگر کاملاً سالم و تندرست شده بود فرستادند. ملازمانی که همراه کالسکه پر از طلا نزد پادشاه آمده بودند، گزارش دادند که چگونه فرزند او پادشاه و سرزمین آنها را از عسرت و بیچارگی نجات داد. این گزارشها پادشاه را غمگین و ناراحت کرد. او با خود فکر کرد که شاید پسرش بی‌گناه بوده! و به اطرافیان خود گفت:

— کاش پسرم الآن زنده بود! کاش دستور قتل او را صادر نمی‌کردم!
شکارچی نزد پادشاه رفت و گفت:

— او هنوز زنده است. قلبم راضی نمی‌شد فرمان شما را اجرا کنم و جوان را به قتل برسانم.

آن‌گاه آنچه را اتفاق افتاده بود برای پادشاه شرح داد. با شنیدن سخنان شکارچی دل توی دل پادشاه نماند و دستور داد در تمام قلمرویش جار بزنند که اگر فرزندش برگردد در امان است.

در این میان شاهزاده‌خانم خود را برای بازگشت شاهزاده آماده می‌کرد. او دستور داده بود راهی بسازند که به دروازه قصر منتهی شود و طوری آن را تزئین کنند که مثل طلا برق بزند. شاهزاده‌خانم به افرادش گفته بود که به هر کس با اسب آمد و قصد دیدن او را داشت و خواست از این راه وارد قصر شود اجازه ورود دهند، اما اگر کسی از راههای دیگر به طرف قصر آمد، بدانند که غریبه است و نباید راهش بدهند.

برادر بزرگتر که دید سال دارد به پایان می‌رسد، پیش‌دستی کرد و خواست به دختری که برادرش نجات داده بود وانمود کند نجات‌دهنده‌اش او بوده؛ تا از این راه هم شاهزاده‌خانم را به همسری برگزیند و هم قلمرو سلطنتی‌اش را تصاحب کند.

او با این فکر و خیال به راه افتاد. وقتی به قصر نزدیک شد و زرق و برق آن جاده طلایی را دید فکر کرد: «با اسب روی جاده‌ای به این زیبایی بروم؟» با این فکر برگشت و از راهی دیگر به طرف قصر رفت.

وقتی از راه دیگر به دروازه قصر رسید مأموران گفتند چون شاهزاده خانم او را نمی‌شناسد اجازه ورود ندارد. او به اجبار برگشت. وقتی برگشت، برادر دومی راه افتاد. او نیز نزدیک قصر به جاده طلایی رسید. همین که اسبش خواست روی آن جاده زیبا و طلایی پا بگذارد، آن را عقب کشید و مثل برادرش فکر کرد حیف است با اسب از جاده‌ای به آن زیبایی عبور کند. با این حساب او هم از راه دیگری به دروازه قصر نزدیک شد و مأموران قصر به او نیز اجازه ورود ندادند و گفتند:

— شما آن شخصی نیستید که شاهزاده خانم منتظرش است.

سرانجام مهلت یک سال تمام شد، و سومین پسر پادشاه تصمیم گرفت جنگل را ترک کند و به قصری برود که محبوبش در آن انتظار او را می‌کشید؛ تا با دیدار او گرفتاریهای خود را فراموش کند.

وقتی با اسب به قصر نزدیک شد افکار و احساساتش آن چنان متوجه شاهزاده خانم بود و آن قدر آرزوی دیدار او را داشت که متوجه زیبایی جاده نشد و با اسب از روی آن یگراست به طرف دروازه قصر رفت.

به او اجازه ورود دادند و دروازه را برایش گشودند. شاهزاده خانم به استقبال او آمد و با شوق و هیجان وی را پذیرفت و گفت که نجات‌دهنده واقعی‌اش او بوده و از این پس فرمانده کل آن سرزمین خواهد بود. طولی نکشید که آن دو در مراسمی باشکوه و مجلل با هم ازدواج کردند. بعدها او برای همسرش توضیح داد که چطور پدرش او را از خود راند.

ملکه پس از شنیدن ماجرا به دیدن پادشاه پیر رفت و جریان را با او در میان گذاشت و گفت که چطور برادران بزرگتر، همسرش را فریب دادند و بعد با تهدید وادارش کردند سکوت اختیار کند.

پادشاه تصمیم گرفت دو پسر بزرگتر خود را مجازات کند، ولی آنها گریختند. دو برادر قصد داشتند با کشتی و از راه دریا به کشور دیگری بروند و از چنگال عدالت فرار کنند، اما در راه کشتی صدمه دید و از آن پس کسی از آنها خبری نشنید.

خیاط و خرس

یکی بود یکی نبود، شاهزاده خانم متکبری بود که هر بار خواستگاری برایش می آمد، هیچ چیز برای عرضه کردن نداشت مگر اینکه چند معما بگوید. اگر خواستگار نمی توانست به معما جواب دهد با تحقیر و توهین از در رانده می شد. همه این موضوع را می دانستند و در عین حال این را هم می دانستند که اگر خواستگاری جواب معما را بگوید می تواند او را به همسری برگزیند.

دست بر قضا سه خیاط وارد شهری شدند که شاهزاده خانم در آن زندگی می کرد. دو تا از خیاطها که مسن تر بودند و لباسهایی ظریف و خوش دوخت می دوختند، با انواع معماهای پیچیده آشنا بودند و اطمینان داشتند که می توانند پاسخ هر معمایی را بدهند.

خیاط سومی آدم کم اهمیتی بود و حتی در حرفه خودش هم چندان مهارت نداشت، ولی خیالباف بود و در تخیل خود فکر می کرد ممکن است اقبال با او یاری کند. او هم مثل آن دو خیاط دلش می خواست کاری از پیش ببرد، اما دو خیاط دیگر به او گفتند:

— با این هوش و حواس نیم بندی که تو داری هرگز نمی توانی چیزی را حدس بزنی.

خیاط جوانتر با این حرفها مأیوس نشد. همچنان عقیده داشت مرغ یک پا دارد و او باید شانس خود را امتحان کند. او می گفت به دلش برات شده که باید مثل دیگران در این آزمایش شرکت کند. سرانجام هر سه با هم به شاهزاده خانم خبر دادند که اگر آمادگی دارد آنان حاضرند خدمت برسند و

معمایا را بشنوند. خیاطها با خود می‌گفتند که دست‌آخر آدمهای ورزیده‌ای به میدان مبارزه آمده‌اند که از هر سوزنی نخشان را رد می‌کنند و با همه جور آدمی کنار می‌آیند.

شاهزاده‌خانم بلافاصله پذیرفت و معما را مطرح کرد. او گفت:
- موهای من دو رنگ دارند. می‌توانید بگویید چه رنگی هستند؟
یکی از خیاطها جواب داد:

- اگر شما زن مسنی بودید باید می‌گفتم موهایی سفید و سیاه دارید؛ مثل لباس بعضی از مردم. مردم به این موها جوگندمی می‌گویند.
شاهزاده‌خانم جواب داد:
- اشتباه کردی!

بعد رو کرد به خیاط دومی تا جواب او را بشنود. خیاط دومی گفت:
- موهایتان نه سیاه هستند نه سفید. آن موها مثل کتی که پدرم روزهای تعطیل می‌پوشد قهوه‌ای و رمز هستند.
شاهزاده‌خانم در حالی که رویش را به طرف خیاط سومی برمی‌گرداند گفت:

- این هم اشتباه است!

خیاط سوم با جسارت جلو آمد و گفت:

- شاهزاده‌خانم موهایی طلایی و نقره‌ای دارند.

شاهزاده‌خانم وقتی این جواب را شنید رنگ از رویش پرید و از وحشت نزدیک بود از هوش برود. خیاط خرده‌پا جواب معما را درست گفته بود! شاهزاده‌خانم عقیده داشت هیچ‌کس در روی کره زمین قادر نیست جواب چنین معمای مشکلی را درست حدس بزند. بعد از اینکه کمی رنگ و روی شاهزاده‌خانم بهتر شد گفت:

- جواب شما درست بود، ولی کار تمام نشده است. پیش از اینکه همسر شما بشوم باید شرط دیگری را عملی کنید. در اصطبل ما خرسی است که باید یک شب را با او در اصطبل بگذرانید. صبح اگر زنده مانده بودید، همسر شما خواهم شد.



شاهزاده خانم با خود گفت که با این شرط براحتی از شر این خواستگار خلاص خواهد شد، چون تا آن زمان هیچ کس از دست آن جانور جان سالم به در نبرده بود. خیاط خود را از تک و تا نینداخت و با احساسی از رضایت و اعتماد گفت:

— جسارت نمی از پیروزی است.

شب که شد خیاط خرده پا را به اصطبل بردند که خرس در آن زندگی

می‌کرد. خرس آماده بود تا برای خوشامدگویی با پنجه پا ضربه‌ای به تازه‌وارد بزند.

خیاط پیش خود گفت: «آرام، آرام، دوست عزیز بزودی تو را رام می‌کنم.»

بعد آرام، راحت و بی‌اعتنا گوشه‌ای نشست. چند تا فندق از جیبش درآورد، پوسته آنها را شکست و در آرامش کامل مغزشان را خورد.

خرس که آن صحنه را دیده بود هوس فندق کرد و از خیاط خواست چند تا فندق به او بدهد. خیاط دست در جیب کرد و مقداری ریگ که به شکل فندق بود درآورد و به خرس داد. خرس آنها را در دهان خود ریخت و سعی کرد با دندانهایش آنها را بشکند، ولی نتوانست.

خرس با خود گفت: «من چه احمق کله‌پوکی هستم که نمی‌توانم فندق را بشکنم!» بعد رو به خیاط کرد و گفت:

– ممکن است فندقهای مرا بشکنی؟

خیاط گفت:

– عجب موجودی هستی! با پوزه‌های به آن بزرگی نمی‌توانی فندق

بشکنی؟

بعد یکی از ریگها را از خرس گرفت، سریع آن را با یک فندق عوض کرد و فندق را در دهانش گذاشت و آن را شکست. خرس گفت:

– من باید بتوانم این کار را خودم انجام دهم.

خیاط خرده‌پا دوباره مقداری ریگ به او داد. خرس خیلی سعی کرد و با تمام نیرو آنها را گاز زد، ولی باز هم موفق نشد. خیاط در این حین چند بار دیگر وانمود کرد که همان ریگها را به دهان می‌گذارد و پوسته آنها را می‌شکند، در حالی که آنچه به دهان می‌گذاشت فندق بود.

کمی که گذشت از زیر کت خود ویولونی درآورد و شروع کرد به نواختن. خرس که گوشش با موسیقی آشنا بود، به وجد آمد و کم‌کم شروع کرد به رقصیدن. بعد از مدتی آن چنان شاد شد و سرحال آمد که به خیاط گفت:

– آیا نواختن ویولون خیلی دشوار است؟



خیاط جواب داد:

– نه! به راحتی آب خوردن است. نگاه کن! دست چپم را روی سیمها می‌گذارم، با دست راست آرشه را می‌کشم و آن وقت انواع صداها از آن در می‌آید.

خرس گفت:

– باید نواختن آن را یاد بگیرم. آن وقت هر موقع دلم بخواهد می‌توانم برقصم. نظر شما چیست؟ آیا نواختن ویولون را به من می‌آموزی؟
خیاط جواب داد:

– اگر استعداد آن را داشته باشی با کمال میل حاضرم به تو بیاموزم. اول چنگالهایت را به من نشان بده. ناخنهایت خیلی بلند است! قبل از اینکه شروع به نواختن بکنی باید ناخنهایت را کوتاه کنم.

در گوشهٔ اصطبل گیره‌ای بود. خیاط آن را آورد و از خرس خواست پایش را در آن بگذارد. وقتی خرس پایش را میان گیره گذاشت خیاط آن را چنان قرص و محکم بست که خرس نمی‌توانست تکان بخورد. بعد در حالی که خرس از ناراحتی خُرخر می‌کرد، خیاط گفت:

– کمی صبر کن تا بروم قیچی بیاورم.

خیاط رفت روی کپه‌ای از گاه دراز کشید و خوابید. دیگر خیالش از بابت خرس راحت بود، چون او نمی‌توانست جنب بخورد.

در طول شب صدای خُرخر بلند خرس به گوش شاهزاده‌خانم می‌رسید و خیال می‌کرد خرس از خوشحالی خوردن خیاط به جای یک وعده غذاست که خُرخر می‌کند. صبح شاهزاده از خواب بیدار شد و شاد و شنگول به طرف اصطبل رفت، اما وقتی از سوراخ در داخل اصطبل را نگاه کرد و خیاط را دید که خوشحال و سرحال و به شادابی یک ماهی در آب است، از تعجب شاخ درآورد.

شاهزاده دیگر نمی‌توانست زیر حرفش بزند، چون شرط و شروط را در میان جمع گذاشته بود. پادشاه دستور داد کالسکه‌ای بیاورند تا شاهزاده‌خانم را برای مراسم ازدواج به کلیسا ببرند. شاهزاده‌خانم هم ته دلش راضی بود،

چون شجاعت این جوان را می‌ستود. شاهزاده و خیاط سوار کالسکهٔ روباز پادشاه شدند و به کلیسا رفتند.

در این میان حسادت آن دو خیاط که شاهد خوش اقبالی خیاط خرده‌پا بودند برانگیخته شد. آنها آستینها را بالا زدند تا ببینند آیا می‌توانند آشیانهٔ خوشبختی همکار خود را فروریزند. دو خیاط مسن‌تر به اصطبل رفتند و پای خرس را از گیره بیرون آوردند. به محض اینکه پای خرس آزاد شد با خشم و کینه دنبال کالسکه راه افتاد. شاهزاده‌خانم صدای خرناس او را از پشت سر شنید و با وحشت فریاد زد:

– خرس دارد ما را تعقیب می‌کند! اگر به ما برسد کارمان تمام است! خیاط که انگار از قبل آمادگی این حادثه را داشت، خونسردی‌اش را حفظ کرد. سرش را روی کف کالسکه گذاشت، پایش را از پنجره بیرون برد و فریاد زد:

– آهای خرس، گیره را می‌بینی؟ اگر همین الآن راحت را نگیری و برنگردی این بار طوری گیره را به پایت می‌بندم که هرگز نتوانی خلاص شوی.

وقتی خرس این تهدید را شنید دو پا داشت، دو پا هم قرض کرد و با تمام نیرو گریخت. سرانجام خیاط جوان ما به کلیسا رفت و به خیر و خوشی مراسم ازدواج صورت گرفت. موقع برگشت از کلیسا شاهزاده‌خانم دست او را گرفت و به طرف قصر برد و در آن عمری مانند چکاوکهای آسمان، شاد و خوشبخت زندگی کردند.

گنجشک و بچه‌هایش

گنجشکی چهار تا از بچه‌هایش را به آشیانه پرستو برد و بزرگ کرد. جوجه گنجشک‌ها تازه پر درآورده بودند که روزی باد سهمگینی آشیانه آنها را فروریخت. خوشبختانه جوجه‌ها می‌توانستند پرواز کنند و تا حدی مراقب خودشان باشند، ولی مادرشان نگران بود که آنها خیلی زود و پیش از آنکه یاد گرفته باشند چگونه با خطر روبه‌رو شوند و چگونه در برابر خطر خود را حفظ کنند، وارد دنیای بزرگترها شده باشند.

پاییز که شد تعداد زیادی از گنجشکان در زمینی شخم‌زده گرد هم جمع شدند. پدر و مادر بچه گنجشک‌ها بچه‌های خود را در میان پرنده‌ها دیدند و ذوق‌زده آنها را به خانه، روی همان درختی که بر آن بزرگ شده بودند بردند. مادر به بچه‌هایش گفت:

— آه، بچه‌های عزیزم، نمی‌دانید چقدر دلواپس شما بودم. تمام تابستان را دنبالتان می‌گشتم، آخر قبل از آنکه چیزی به شما یاد داده باشم، با آن باد سهمگین از ما دور شده بودید. حالا به نصیحت من گوش کنید و از پدرتان همه چیز را یاد بگیرید، چون معمولاً خطرات بزرگی سر راه بچه گنجشک‌ها وجود دارد.

بعد مادر از بچه‌ها پرسید که تابستان را چگونه پشت سر گذاشته‌اند و آیا غذای کافی داشته‌اند یا نه. یکی از آنها جواب داد:

— در باغی پر از درختان میوه بودیم و قبل از اینکه گیلاسها برسند حشره‌ها را شکار می‌کردیم.

پدر پرنده‌ها گفت:

— آه پسر، چه کار خوبی، ولی همیشه خطر در کمین است. باید خیلی

مراقب باشید؛ بخصوص وقتی که آدمها می آیند و در میان درختها قدم می زنند. گاهی هم ممکن است شاخه بزرگ سبزی را ببینید که به نظرتان جای خوبی برای نشستن یک پرنده باشد، در حالی که ممکن است حفره یا سوراخی زیر آن شاخه باشد.

بچه گنجشک جواب داد:

— بله پدر، می دانم، به برگهای کوچک سبز هم چسب مخصوص به دام انداختن پرنده ها را می زنند و با آنها روی حفره ها را می پوشانند.

پدر پرسید:

— این را کجا دیده ای؟

بچه گنجشک گفت:

— در باغ یک تاجر.

پدر با صدای بلند گفت:

— آه، فرزندم، تاجرها آدمهای حقه بازی هستند، اگر در میان آنها بوده ای حتماً فهمیده ای که چگونه کلک می زنند و حق را زیر پا می گذارند، با وجود این همیشه به یاد داشته باش که نه طمعکار باشی نه سست و کم کار.

بعد گنجشک با تجربه از بچه گنجشک دیگر پرسید:

— خوب، تو کجا بوده ای؟

او جواب داد:

— در قصر، گنجشکها و پرنده های ساده و معمولی خبر ندارند که حتی در اصطبل شاه چقدر طلا، پارچه های مخملی و ابریشمی، یراق و انواع واقسام چیزهای عالی و شگفت انگیز پیدا می شود. آنجا جایی است که در آن جو و گندم وزن می کنند، بنابراین همیشه شانس آن را داری که برای صبحانه، در واقع بیش از مقداری که می توانی بخوری، دوروبرت دانه های خوردنی پیدا کنی. بله پدر، وقتی مهترها سرگرم وزن کردن غلات و دادن آب و غذای اسبها هستند، پرنده هایی مثل ما می توانند دلی از عزا درآورند.

گنجشک پدر پرسید:

— کجا این همه نعمت و فراوانی پیدا کردی؟

— در حیاط قصر، با کمک مهترها.

– آه، پسر، مهترها اغلب آدمهای نامهربان و نابکاری هستند، ولی اگر در قصر بودی و آدمهای مهمی دور و برت بودند، حتماً وضعت خوب بوده که حتی یک پر هم از تو کم نشده. شکی نیست که چیزهای زیادی یاد گرفته‌ای تا بتوانی شجاعانه در این دنیا از خودت دفاع کنی، با وجود این باید مواظب خودت باشی چون گرگها اغلب دنبال سگهای کوچک و ضعیف هستند! بعد پدر از سومین گنجشک پرسید:

– خوب، کوچولو، تو چطور این چند وقت را گذرانده‌ای؟
سومین گنجشک جواب داد:

– بیشتر در خیابانها و جاده‌ها می‌گشتم، چون کیسه‌های پر از دانه‌های گندم و جو و ذرت را اغلب آویزان می‌کنند و همیشه مقداری از دانه‌ها به زمین می‌ریزد.

گنجشک پدر گفت:

– خوب متوجه شدم، ولی تو باید خیلی مراقب می‌بودی، چون اگر سنگی را به طرف تو نشانه می‌گرفتند کارت تمام بود.
گنجشک کوچک جواب داد:

– من کاملاً حواسم جمع است؛ بخصوص وقتی نزدیک دیواری هستم و کسی به طرف سینه یا جیب خود دست می‌برد.
پدر پرسید:

– این زرنگیها را از کجا یاد گرفته‌ای؟
گنجشک کوچک جواب داد:

– پدر عزیزم، از کوهنشین‌ها یاد گرفته‌ام که هنگام سفر بی‌آنکه کسی بفهمد با خود سنگریزه حمل می‌کنند.
پدر گفت:

– کوهنشین‌ها، آدمهای کاری و فوق‌العاده‌ای هستند. تو واقعاً با جوانهای کوهنشین هم بوده‌ای؟ پس خیلی چیزها یاد گرفته‌ای.
سرانجام پدر از کوچکترین گنجشک پرسید:

– کوچولوی نازنین من، تو از همه ساده‌تر و ضعیفتر بودی. بیرون از

خانه، پرندگان خشن و رذلی با منقارهای خمیده و پنجه‌های قوی وجود دارند که همیشه در کمین هستند تا در یک حرکت غافلگیرکننده پرنده‌های کوچک را ببلعند. تو بهتر است در لانه، در کنار خانواده، بمانی و به خوردن عنکبوت و کرم‌های درون خانه‌ها یا روی درختها اکتفا کنی تا جای امن و بی‌دردسری هم داشته باشی.

گنجشک کوچک جواب داد:

— پدر عزیزم، شما سالهای زیادی زندگی کرده‌اید و در تمام این سالها روزی شما رسیده و کسی هم به شما صدمه‌ای نزده است. اگر عقاب و زغن و پرندگان شکاری هرگز آسیبی به شما نرسانده‌اند، به خاطر این است که در امان خدا بوده‌اید و او روزی رسان است. او آفریننده و نگهدارنده همه پرندگان، جنگلها و شهرهاست. او صدای کلاغهای کوچک معصوم را می‌شنود و آنها را حفظ می‌کند و حتی یک گنجشک بدون اراده او به زمین نمی‌افتد.

گنجشک پیر گفت:

— تو این حرفها را از کجا یاد گرفته‌ای؟

او جواب داد:

— برایتان می‌گویم. وقتی آن طوفان مهیب ما را از هم جدا کرد، من به درون یک کلیسا پرت شدم و تمام تابستان را در آنجا ماندم و با خوردن مگس و عنکبوت زنده ماندم. این کلمات را هم همان‌جا از زبان کشیش شنیدم. خداوند که نگهدارنده همه گنجشکهاست دانه و آب مرا در کلیسا فراهم کرد تا من که کوچک و ضعیف بودم از آسیبها و خطرات بیرونی در امان باشم و زنده بمانم.

پدر در جواب گفت:

— پسر، حق با توست، تو به درون کلیسا پرت شدی، کلیسا را از مگسها و عنکبوتها پاک کردی و با جیک‌جیک خود خدا را خواندی؛ مانند کلاغهای کوچک که به آفریننده خود ایمان دارند. حتی اگر سراسر دنیا پر از موجودات بدخواه هم باشد، تو در امنیت کامل خواهی بود.

تابوت شیشه‌ای

نباید گفت یک خیاط فقیر هرگز نمی‌تواند به افتخارات و درجات بالا دست یابد. مهم این است که گوش به زنگ و هوشیار باشد تا درهای اقبال به رویش باز شود. شاگردخیاطی خوشرو و مؤدب، در سیر و سفر بود که بعد از زمانی طولانی به جنگلی بزرگ رسید. چون راههای جنگل را نمی‌دانست پس از مدتی سرگردانی گم شد.

شب فرارسید. چاره‌ای نداشت؛ در آن تنهایی هولناک به دنبال سرپناهی می‌گشت. خزه‌های نرم خوشایندترین رختخوابها را برایش فراهم کرده بود، ولی خطر جانوران درنده آرامش و قراری باقی نمی‌گذاشت. سرانجام مجبور شد به شاخه بلند یکی از درختها پناه ببرد و با شاخه‌های درخت برای خود جای خوابی فراهم کند.

باد تندی وزیدن گرفت و شاخه‌ها را چنان بشدت به لرزه انداخت که نگذاشت خواب به چشمان او راه یابد. او خوشحال بود که غازش را با خود آورده بود، چون سنگینی بیشتر به او کمک کرد تا خود را در مقابل آن باد تند حفظ کند. در غیر این صورت از آن بالا سقوط می‌کرد.

بعد از اینکه یک ساعت را در تاریکی روی شاخه درخت به سربرد، چشمش به سوسوی نوری افتاد. فکر اینکه ممکن است در آن نزدیکیها انسانی سکونت داشته باشد به او دل و جرئت داد. با خود گفت: «بی‌تردید می‌توانم جایی بهتر از این شاخه‌های درخت برای خوابیدن پیدا کنم.» با احتیاط از درخت پایین آمد و به طرف نور رفت.

فاصله کوتاهی را طی کرد تا به کلبه کوچکی رسید که دورش را علفهای

هرز پوشانده بودند، بی‌واهمه در زد. پیرمردی با موهای سفید در پرتو نوری که از اتاق بیرون می‌زد کنار در ظاهر شد. پیرمرد که لباسی چهل‌تکه و با رنگهای گوناگون به تن داشت، با صدایی گرفته پرسید:

— که هستی؟ اینجا چه می‌خواهی؟

او جواب داد:

— من یک خیاط فقیر هستم. تاریک شدن هوا باعث شد که در این جای پرت گم بشوم. اگر تا صبح جایی برای خوابیدن به من بدهی، تا عمر دازم تو را دعا می‌کنم.

پیرمرد با لحنی تند جواب داد:

— من کاری به آدمهای ولگرد ندارم. برو برای خوابیدنت فکر دیگری بکن. پیرمرد می‌خواست در را به روی خیاط ببندد که خیاط کت پیرمرد را محکم گرفت و التماس کرد او را بیرون نراند. پیرمرد به آن بدی هم که وانمود می‌کرد نبود. دلش به رحم آمد و اجازه داد او وارد کلبه‌اش شود. پیرمرد به خیاط غذا داد و گوشه‌ای از اتاق را هم که تختخواب راحتی داشت در اختیارش گذاشت تا شب را آنجا سرکند.

خیاط که خسته و بی‌رمق بود بی‌آنکه تکان بخورد، تا صبح مثل مرده خوابید و اگر سروصدای ترسناک بیرون نبود، همچنان می‌خوابید. سروصدا آن‌چنان هولناک و شدید بود که انگار داشت دیوارهای باریک کلبه را خراب می‌کرد.

خیاط که جسارت غریبی در خود احساس می‌کرد، از جایش پرید، لباس پوشید و با عجله بیرون رفت. در همان نزدیکی گاو نر بزرگ و سیاه‌رنگی را دید که با گوزنی گلاویز شده بود. دو جانور چنان با خشم و خشونت با هم دست و پنجه نرم می‌کردند و چنان محکم پاهای خود را به زمین می‌کوبیدند که زمین زیر پایشان می‌لرزید.

تا مدتی معلوم نبود کدام یک بر دیگری چیره می‌شود، تا اینکه بالاخره گوزن شاخهای خود را به تن حریف فرو کرد و گاو با نعره‌ای دلخراش نقش زمین شد و با ضربه دیگر گوزن مرد. خیاط با دیدن صحنه جدال دو جانور

از ترس و تعجب بر جای خود میخکوب شده بود. بعد هم به جسد گاو که روی زمین افتاده بود چشم دوخت.

در همین موقع و در یک چشم به هم زدن، گوزن به سوی خیاط یورش برد و پیش از آنکه به او فرصتی برای فرار بدهد، او را روی دو شاخ خود گرفت. این حرکت چنان سریع انجام شد که خیاط اصلاً نفهمید چه اتفاقی افتاده است؛ یکدفعه متوجه شد که روی شاخ حیوان قرار دارد و بسرعت از وسط جنگل و مرغزار، از فراز کوه و از ته دره عبور می‌کند. او فقط توانست با دو دست خود شاخهای گوزن را محکم بگیرد. بعد در حالی که حس می‌کرد دارد پرواز می‌کند، خود را به دست سرنوشت سپرد.

سرانجام گوزن نزدیک دیواری سنگی توقف کرد و خیاط را آرام روی زمین گذاشت. خیاط بسیار ترسیده بود و مدتی طول کشید تا به خود آمد و حرکت مختصری کرد. گوزن با خشونت شاخ خود را به جایی از دیوار کوبید که شبیه درِ ورودی بود؛ در مثل فنر باز شد. شعله آتش از درون آن زبانه کشید و ناگهان دودی از آنجا بیرون زد و گوزن درون آن ناپدید شد. خیاط مانده بود که چه کار کند و از کدام راه برگردد. در این فکر بود که آیا می‌تواند خود را از تنگنای وحشت و خشونت نجات دهد و به سلامت به جمع آدمها برگردد یا نه.

همان طور که حیران و ترسان ایستاده بود، صدایی از میان سنگها او را فراخواند و گفت:

– نترس، بیا تو. کسی به تو آسیبی نمی‌رساند.

دودل بود، ولی به نظر می‌رسید نیرویی مرموز او را به طرف در ورودی می‌برد. خیاط اطاعت کرد، از در سنگی گذشت و خود را در سالنی بزرگ و وسیع دید. سقف، دیوارها و کف سالن از سنگهای شفاف چهارگوش ساخته شده بودند و در برابر نور می‌درخشیدند. چند علامت هم در گوشه و کنار دیده می‌شد که خیاط از مفهوم آنها سردر نمی‌آورد.

او با ترس و تعجب به دور و بر نگاه کرد. می‌خواست از آنجا فرار کند که دوباره همان صدا گفت:

— برو روی سنگِ وسط سالن بایست و منتظر آینده‌ای درخشان باش. او دوباره جرئت و جسارت خود را بازیافت و اطاعت کرد ولی همین که پایش را روی سنگ گذاشت، سنگ آهسته آهسته به طرف زیر زمین حرکت کرد.

وقتی حرکت سنگ متوقف شد خیاط دوروبر را نگاه کرد و خود را در سالنی بزرگ و وسیع، به وسعت همان سالنی که لحظاتی پیش در آن بود ولی باشکوه‌تر از آن، دید.

دیوارها طاقچه‌هایی داشت که پر از گلدانهای بلوری مملو از آب و بخارات رنگی بود. دو جعبه بزرگ شیشه‌ای مقابل هم در کف سالن، حس کنجکاوی خیاط را برانگیخت.

به طرف یکی از جعبه‌ها رفت. در آن مدلی کوچک از قصری قدیمی قرار داشت که همه امکانات لازم برای زندگی اشرافی را داشت؛ امکاناتی مثل انبار، اصطبل و حیاطی بسیار زیبا و مجلل. همه اینها مجموعه‌ای ظریف، زیبا و دیدنی را به وجود آورده بود که چشم از دیدن آن سیر نمی‌شد.

خیاط محو تماشا بود که همان صدا او را فراخواند و اشاره کرد که برود و درون جعبه حیرت‌انگیز مقابل را هم نگاهی بکند.

خیاط به طرف جعبه شیشه‌ای مقابل رفت و با کمال تعجب زنی را دید با زیبایی کم‌نظیر که در آن جعبه شبیه تابوت شیشه‌ای دراز کشیده بود. به نظر می‌آمد که زن خوابیده است. موهای بور او مانند پارچه‌ای گرانبها صورتش را پوشانده بود. چشمانش بسته بود، اما تهرنگ سرخ صورت و حرکت خفیف سینه‌اش که به سختی بالاوپایین می‌رفت نشان می‌داد او هنوز زنده است.

در همین لحظه ناگهان چشمان زن باز شد و با نگاهی توأم با ترس و شادی به خیاط نگاه کرد. قلب خیاط با دیدن این صحنه داشت از جا کنده می‌شد. بالاخره زن به سخن درآمد و گفت:

— خدای من! وقت رهایی‌ام فرارسیده است. زود باش! کمک کن تا از

این زندان نجات پیدا کنم. پیچ کنار تابوت شیشه‌ای را فشار بده، آن وقت من رها می‌شوم.

خیاط بدون لحظه‌ای مکث یا تردید پیچ را فشار داد، و در تابوت باز شد. زن فوری برخاست، از آن بیرون آمد، به گوشه‌ی سالن رفت و با شنلی گشاد خود را پوشاند. بعد رفت روی سنگی نشست و خیاط را صدا زد و با صدای بلند گفت:

— ای نجات‌دهنده‌ی من که سالها در انتظارت بوده‌ام، تو را خدای آسمانها فرستاده تا به اندوه دیرینه‌ی من پایان بدهی. تو از طرف خداوند برگزیده شده‌ای تا همسر آینده‌ی من بشوی. از سوی من عمیقترین عشقها به تو ارزانی خواهد شد و از همه‌ی نعمتهای روی زمین برخوردار شده تا پایان عمر در خوشی و سعادت خواهی زیست. بنشین و به داستان زندگی من گوش کن.

من دختر کنت ثروتمندی هستم. نوجوان بودم که پدرم را از دست دادم. پدرم در آخرین وصیتنامه‌ی خود مرا به برادر بزرگترم سپرد تا بزرگم کند. ما بشدت یکدیگر را دوست داشتیم. سلیقه و طرز فکرمان هم خیلی به هم نزدیک بود، برای همین تصمیم گرفتیم همیشه در کنار هم زندگی کنیم و هرگز تن به ازدواج ندهیم. دوستان و آشنایان زیادی داشتیم و با همسایگان و دوستان رفت و آمدهای دوستانه‌ای هم داشتیم. یک شب غریبه‌ای سوار بر اسب وارد قصر ما شد و به بهانه‌ی اینکه شب شده و تا نیمه‌های شب نمی‌تواند به مقصد برسد، خواهش کرد تا جایی برای خوابیدن در اختیارش بگذاریم. ما با احترام تقاضای او را پذیرفتیم و حتی خواهش کردیم برای شام به ما ملحق شود. در حین خوردن غذا او با شرح داستانها و ماجراهای سرگرم‌کننده چنان نظر ما را جلب کرد که برادرم از او خواست چند روز بیشتر نزد ما بماند. غریبه با رغبت و اشتیاق دعوت را پذیرفت و تا دیروقت نشستیم و صحبت کردیم. دست‌آخر او را به اتاقی که قرار بود در آن بخوابد، راهنمایی کردیم. من با عجله به اتاق خواب خودم رفتم. خسته و کوفته بودم و خوشحال بودم که پاهایم را روی تشک پَر دراز می‌کنم. تازه خوابم برده بود که با صدای

ملایم و زیبای موسیقی بیدار شدم. گوشهایم را تیز کردم تا بینم صدای موسیقی از کجاست، ولی متوجه نشدم. تصمیم گرفتم بلند شوم و خدمتکار مخصوصم را که در کنار اتاق من می‌خوابید بیدار کنم، ولی با تعجب متوجه شدم نمی‌توانم بلند شوم. انگار چیزی به سنگینی کوه روی سینه‌ام فشار وارد می‌کرد. سردرنیاوردم چه اتفاقی افتاد که حتی نتوانستم کلمه‌ای بر زبان بیاورم. در همین موقع با کمک نور چراغ خواب غریبه‌ای را دیدم که از در قفل‌شده وارد اتاق خوابم می‌شود. او به من گفت با نیروی جادویی‌اش نه تنها توانسته از جایی نامعلوم صدای موسیقی پخش کند بلکه توانسته از درهای قفل‌شده هم بگذرد. به خاطر نیروی جادویی او بود که نمی‌توانستم از روی تخت بلند شوم. از من خواست قلبم را به او بسپارم، ولی به خاطر شرارتهایی که به خرج داده بود نپذیرفتم. مدتی بی‌آنکه از جایش تکان بخورد ایستاد و منتظر جواب من شد، ولی به چهره‌اش که نگاه می‌کردم، از او بدم می‌آمد. چون همچنان ساکت بودم، از کوره دررفت و گفت از من انتقام می‌گیرد و غرورم را می‌شکند. پس از ادای این کلمات از وسط درهای بسته رد شد و مرا به حال خود گذاشت. آن شب را با بی‌قراری و خوابی اندک گذراندم. تا صبح شد، بلند شدم و با عجله نزد برادرم رفتم تا برایش شرح دهم که شب گذشته چه اتفاقات عجیبی رخ داده ولی او در اتاقش نبود. خدمتکاران به من گفتند که وقتی سپیده زد برادرم همراه غریبه به شکار رفت. دلم شور می‌زد. فوری لباسم را پوشیدم و دستور دادم که اسب را زین و آماده کنند. با یکی از خدمتکاران چهارنعل به طرف جنگل رفتم. ناگهان اسب خدمتکارم زمین خورد و پای همراهم صدمه دید و من مجبور شدم به تنهایی راهم را ادامه بدهم. بعد از اینکه مسافتی را با سرعت طی کردم به غریبه برخوردم که کنار گوزن سفید زیبایی ایستاده بود. همین‌که چشمش به من افتاد، در حالی که طناب گوزن را می‌کشید، به طرفم آمد. از او پرسیدم برادرم کجاست. وقتی متوجه شدم که اشک از چشمان درشت جانور زبان بسته سرازیر است، فریاد زدم: «تو برادرم را به گوزن تبدیل کرده‌ای؟» او به جای جواب دادن با صدای بلند قه‌قه‌ها خندید. از خنده‌اش خشمگین شدم



G. Uhlau

و با تفنگم گلوله‌ای به سمت او شلیک کردم. گلوله به سینه‌اش خورد، اما برگشت و به سر اسبم فرورفت و اسب را درجا کشت. من روی زمین افتادم و غریبه با خواندن ورد تمام حواسم را از کار انداخت. وقتی به هوش آمدم دیدم در زیر زمین، داخل تابوتی شیشه‌ای محبوس شده‌ام. آن مرد خبیث بار دیگر نزد من آمد و گفت که برادرم را به گوزن تبدیل کرده است، قصرم و همه چیزهایی را که در آن بوده کوچک کرده و در جعبه شیشه‌ای دیگری جای داده است، همه آدمها و خدمتکاران قصر را هم به صورت بخار یا دود درآورده و در ظرفهای شیشه‌ای حبس کرده است. او گفت هر لحظه که پیشنهاد او را پذیرفتم همه چیز را به حالت اول برمی‌گرداند؛ تنها کاری که باید انجام می‌داد باز کردن ظرفها و صندوقهای شیشه‌ای بود تا همه ما به حالت اول برگردیم. اما من به حرفهای او اعتنایی نکردم و مثل دفعه قبل ساکت ماندم. او ناپدید شد و من همچنان در زندان ماندم. الآن هم به خواب عمیقی فرورفته بودم و در میان تصاویری که در رؤیایم می‌دیدم و نمی‌دانستم در خواب است یا در بیداری، کسی پیدا شده بود که به من دلداری می‌داد. در رؤیا دیدم که مرد جوانی آمد و مرا آزاد کرد. وقتی چشمم را باز کردم، تو را دیدم و متوجه شدم که خوابم تعبیر شده و واقعیت پیدا کرده است. به من کمک کن و طبق دستور من عمل کن تا تغییرات به طور کامل صورت گیرد. اول باید آن جعبه شیشه‌ای را که قصر داخلش قرار دارد، روی آن سنگ قرار دهیم و خودمان کنارش بایستیم.

همین که سنگینی جعبه روی سنگ اثر گذاشت، سنگ با جعبه‌ای که روی آن بود و زن و مرد جوان، به سمت شکاف سقف سالن به حرکت درآمدند و از آنجا به فضای باز راه یافتند.

آنجا، در محوطه باز، فضای مناسبی بود که جعبه را باز کنند. همین که در جعبه را برداشتند اتفاق شگفت‌انگیزی رخ داد؛ عمارت قصر، خانه‌های داخل محوطه و حیاط بسرعت بزرگ و بزرگتر شد تا بالاخره به شکل روز اول درآمد.

آنها دوباره به زیر زمین سالن برگشتند و ظرفهای بلوری را که مایع، بخار و دود در آنها بود برداشتند و روی سنگ گذاشتند. به مجرد اینکه زن جوان سر آن ظرفها را باز کرد، از آنها بخارها و دودهایی بلند شد که چند لحظه بعد به افراد زنده تبدیل شدند و زن جوان بی‌درنگ آنها را شناخت؛ همگی از ساکنان قصر یا خدمتکاران او بودند.

برادرش هم که به صورت گوزن، گاو نر یعنی همان جادوگر را از پای درآورده بود، به صورت انسانی‌اش برگشته از جنگل نزد خواهرش بازگشته و او را در آغوش گرفته بود. این موضوع شادی خواهر را دوچندان کرده بود.

زن جوان هم همان‌طور که قول داده بود، در محراب کلیسا قلبش را به خیاط جوان سپرد.

پری دریایی

در روزگاران گذشته آسیابانی بود که با همسرش در خوشی و شادمانی زندگی می‌کرد. آنها پول فراوان و حتی پس‌انداز کافی داشتند که هر سال هم بر مقدار آن افزوده می‌شد. بدبختی همیشه در کمین آدمهاست و غالباً موقعی خود را نشان می‌دهد که اصلاً انتظارش را ندارند. آسیابانِ قصه ما هم بتدریج سرمایه خود را از دست داد و دیگر حتی از آسیابش هم نشانی نماند.

اندوه بر زندگی او سایه افکنده بود. از فرط رنج و زحمت و از ناراحتی شبها خوابش نمی‌برد و روی تختخوابش غلت می‌خورد.

روزی سپیده‌دم از خواب بیدار شد و با این فکر که هوای تازه سپیده‌دم قلب آدم را روشن می‌کند بیرون رفت. نخستین پرتو خورشید آسیاب را روشن کرده بود. همین‌طور که از کنار دیوار آسیاب رد می‌شد صدای عجیب شُر شُر آب را از پشت سر خود شنید.

سرش را برگرداند و دید زن زیبایی آهسته از دریاچه بیرون می‌آید. موهای بلندش روی شانه‌هایش ریخته بود. با دستهای ظریف خود موهایش را جمع کرد و مانند حجابی به طرف صورتش برد. آسیابان بی‌درنگ متوجه شد که او پری دریایی است؛ ترس برش داشت و نمی‌دانست بایستد یا فرار کند.

ولی پری زیبا، با آن صدای ظریفش، او را به اسم صدا زد و پرسید چرا آن قدر غمگین است. آسیابان اول از تعجب خشکش زد، ولی بعد با شنیدن صدای نرم و مهربان پری، دل و جرئت پیدا کرد و برای او توضیح داد که

سالها در ناز و نعمت و عزت و احترام زندگی کرده ولی اکنون آه در بساط ندارد.

پری گفت:

– نگران نباش. اگر قول بدهی اولین موجودی را که در خانه‌ات به دنیا آمد به من بدهی، کاری خواهم کرد که از اول هم ثروتمندتر و خوشبخت‌تر شوی.

آسیابان با خود فکر کرد: «حتماً منظور او چیزی مثل یک توله‌سگ یا بچه‌گره است.» به همین دلیل فوری قول داد و شرط را پذیرفت. پری بی‌درنگ در آب فرورفت، و آسیابان با شادی و امیدهای تازه به آسیاب برگشت.

هنوز به خانه نرسیده بود که زنی با خوشحالی به او خبر داد که همسرش پسری کاکل‌زری به دنیا آورده است. آسیابان از شنیدن این خبر خشکش زد و فهمید که پری ناجنس با آن شرط و شروط مرگ‌آور او را فریب داده است.

آسیابان غم‌زده سرش را پایین انداخت و وارد اتاق همسرش شد. زن که او را آن‌چنان ناراحت دید گفت:

– از اینکه صاحب یک پسرکوچولو شده‌ای خوشحال نیستی؟

آسیابان مجبور شد آنچه را اتفاق افتاده بود برای زنش تعریف کند و بگوید که چه قول وحشتناکی به پری داده است. او در ادامه حرفهایش گفت:

– اگر قرار باشد پسر من را از دست بدهم فایده این همه ثروت چیست؟ دیگر چاره‌ای نبود. هیچ‌یک از آشنایان و فامیلهایی که برای تبریک گفتن آمده بودند نتوانستند راه و چاره‌ای پیش پای او بگذارند. با وجود همه گرفتاریها از آن لحظه‌ای که آسیابان با پری صحبت کرد و به او قول مساعد داد، پول و ثروت از هر طرف به او روی آورد و صندوقهایش پر از پول شد. طولی نکشید که آسیابان ثروتی بیش از قبل به چنگ آورد. ثروت و مکنّت برای آسیابان خوشبختی به ارمغان نیاورد و آن شرط

مرگ آفرینی که پری بر او تحمیل کرده بود روزگارش را سیاه کرد. هر بار از کنار دریاچه می‌گذشت، منتظر بود که پری از آب سر در بیاورد و بچه را از او بخواهد. هیچ‌گاه اجازه نمی‌داد پسرش به دریاچه نزدیک شود. بارها به او گفته بود:

– مواظب باش، مبادا به آب دریاچه دست بزنی! ممکن است دستی از توی آب تو را به درون بکشد.

روزها و سالها پشت سر هم سپری شدند ولی از پری خبری نشد، و خیال آسیابان تا حدی راحت شد.

پسرک کم‌کم بزرگ شد. وقتی به سن جوانی رسید او را به شکاربانی سپردند تا تیراندازی بیاموزد. او جوان زرنگ و باهوشی بود؛ طولی نکشید که در کار تیراندازی ورزیده شد و یکی از افراد متمول شهر او را به عنوان شکاربان به خدمت خود درآورد.

بعد از مدتی جوان عاشق دختر بسیار زیبایی شد که در آن شهر زندگی می‌کرد. مردی که او را به خدمت گرفته بود پس از ازدواجش خانه کوچکی به او داد. زن و شوهر جوان در این خانه با آسایش زندگی‌شان را شروع کردند. آنها یکدیگر را خیلی دوست داشتند.

مدتی پس از ازدواج، روزی جوان به شکار رفت. وقتی با سرعت آهویی را تعقیب می‌کرد، حیوان از جنگل بیرون رفت و به دشتی وسیع رسید؛ شکار بوضوح در تیررس قرار گرفته بود و شکارچی با یک تیر او را از پای درآورد. او غرق در هیجان شکار بود و متوجه نشد نزدیک همان دریاچه‌ای است که پری در آن زندگی می‌کند.

بعد از اینکه آهو را کشت برای شستن دستهای خون‌آلود خود کنار دریاچه رفت. همین‌که دستش به آب خورد، پری دریایی از میان آب برخاست، دستهایش را دور جوان حلقه کرد و با سرعت او را به درون آب کشید. این کار در یک چشم به هم زدن صورت گرفت و هیچ نشانی از پسر باقی نماند.

شب که شد همسر شکاربان از بازنگشتن شوهرش نگران شد و سرانجام

تصمیم گرفت برود و او را پیدا کند. شکاربان چندین بار برای همسرش گفته بود که به خاطر قول پدرش به پری دریایی، آب دریاچه برایش خطرناک است و باید از آن پرهیز کند. زن هم نگران همین قضیه شده بود. وقتی زن به ساحل دریاچه نزدیک شد و حیوان شکارشده را دید پی برد که این کار شوهرش است و متوجه شد که شکاربان به سرنوشت شومی دچار شده است. آن گاه در حالی که به سروسینه می زد و گریه و زاری می کرد با جیغ و فریاد همسرش را صدا زد. فریاد زنان از این سو به آن سو می دوید و شکاربان را می خواند و با صدای بلند به پری آبی به خاطر ظلمی که در حق شوهرش کرده بود ناسزا می گفت، ولی جوابی نمی شنید. آب دریاچه مثل آینه صاف و شفاف بود و تصویر نیمه قرص ماه روی آن افتاده بود. زن بیچاره همچنان کنار دریاچه نشسته بود؛ گاه از این طرف به آن طرف می رفت، گاه ساکت و آرام بود و گاه نیز از سر ناامیدی ضجه می زد.

دست آخر دیگر رمقی برای او باقی نماند و از شدت خستگی روی زمین افتاد. کمی بعد به خواب عمیقی فرورفت و رؤیای عجیبی دید. او در خواب دید که از صخره های کوهی ناهموار بالا می رود و خار و گزنه های راه پایش را زخمی می کند. باران بر صورتش می بارید و باد موهای بلندش را افشان می کرد، ولی وقتی به نوک صخره رسید محیط دور و بر دگرگون شده بود. آسمان آبی و هوا گرم و لطیف بود. دامنه های دو طرف کوه تا مرغزاری سبز و خرم امتداد داشت که با گل های تازه و شاداب تزئین شده بود. در وسط آن چشم انداز هم کلبه ای زیبا دیده می شد.

نزدیک شد و در را باز کرد. وقتی داخل کلبه رفت پیرزنی را دید که موهایی سفید و نگاهی مهربان داشت. اما همین که خواست دهان باز کند و با او حرف بزند، از خواب بیدار شد.

وقتی بلند شد سپیده زده بود. تازه آن وقت بود که متوجه شد ساعات زیادی در خواب بوده. دیگر سرحال آمده بود. به یادش آمد کوهی که در خواب دیده بود چندان دور نیست؛ به طرف آن راه افتاد، با زحمت از دامنه

کوه گذشت و به قله آن رسید. در دو طرف کوه همان صحنه‌هایی را دید که در خواب دیده بود.

پیرزن داخل کلبه، او را با مهربانی پذیرا شد و تعارف کرد روی صندلی بنشیند. بعد گفت:

— حتماً به گرفتاری یا مصیبتی دچار شده‌ای که گذارت به این طرفها افتاده است، وگرنه به این کلبه تک‌افتاده دور نمی‌آمدی. حالا بگو بینم مشکل تو چیست.

زن بیچاره در حالی که اشک می‌ریخت ماجرا را از سیر تا پیاز برای پیرزن تعریف کرد.

پیرزن گفت:

— فرزندم، نگران نباش! من به تو کمک می‌کنم. این شانه طلایی را بگیر و وقتی که قرص ماه به طور کامل در آسمان ظاهر شد به کنار آب نزدیک آسیاب برو، در ساحل بنشین، شانه را دریاور و موهای بلند و سیاهت را شانه بزن. وقتی کارت تمام شد، شانه را کنار ساحل بگذار و منتظر بمان و بین چه اتفاقی می‌افتد.

همسر شکاربان به خانه‌اش برگشت، مدتی طولانی منتظر ماند تا شبی قرص ماه تمام ظاهر شد. وقتی قرص درخشان ماه پیدا شد، از خانه بیرون رفت، کنار دریاچه نزدیک آسیاب نشست و شروع کرد به شانه زدن موهای بلندش. وقتی شانه زدن تمام شد، شانه را کنار آب گذاشت و منتظر ماند. پس از مدتی کوتاه، آب ته دریاچه قل‌قل‌کنان بالا آمد و به یک موج مبدل شد. موج به سمت ساحل آمد و موقع برگشت شانه طلایی را با خود برد. هنوز شانه در آب فرو نرفته بود که شکافی در دریاچه باز شد و سر شکاربان ظاهر شد.

او فرصت نیافت تا با همسرش سخنی بگوید، فقط نگاه غمگینی به او افکند. در همین لحظه موج دیگری در پی آن آمد و با غرشی دوباره مرد را در خود فرو برد. چند لحظه بعد آب آرام گرفت و موج فرو نشست. بر سطح آرام آب چیزی جز قرص شفاف ماه دیده نمی‌شد.



بیچاره همسر شکاربان که تیرش به سنگ خورده بود، ناامید به خانه برگشت. شب که خوابید دوباره آن رؤیای مرغزار، کوه و کلبه و پیرزن به سراغش آمد. صبح با عجله به دیدن پیرزن، آن پری خوب، رفت تا داستان یأس و اندوه خود را برایش بگوید.

پیرزن عاقل او را تسلی داد. این بار یک فلوت طلایی به او داد و گفت: — تا درآمدن دوباره قرص کامل ماه صبر کن. وقتی ماه کامل ظاهر شد فلوت را بردار و برو کنار ساحل بنشین. بعد شروع کن به فلوت زدن و یکی از آهنگهایی را که بیشتر از همه به آن علاقه داری بنواز. وقتی نواختن تمام شد فلوت را کنار دریاچه بگذار و بین چه اتفاقی رخ می‌دهد. زن شکاربان دستورات پیرزن را موبه مو اجرا کرد و نواختن فلوت که تمام شد آن را در ساحل گذاشت. آب دریاچه قُل قُل کرد و با کفهایش به سمت ساحل آمد و موقع برگشت فلوت را با خود برد.

درست در همان زمان سطح آب دو قسمت شد و این بار نه تنها سر بلکه شانه‌ها و نیمی از بدن شکاربان از میان شکاف آب ظاهر شد. شکاربان برای همسرش دست تکان داد. از چشمانش دوستی و عشق می‌بارید. چند لحظه بعد موج دوم آمد و غرش‌کنان بر سر او فروریخت و مرد را با خود برد.

زن بخت‌برگشته فریاد زد:

— آه، چقدر بی‌فایده است که من هر بار با نگاهی گذرا، فقط در یک لحظه، همسر عزیزم را ببینم!

غم و غصه دوباره قلبش را فشرد، ولی همان شب دوباره همان رؤیای کلبه و پیرزن به سراغش آمد. دوباره نور امیدی در دلش تابید و به دیدن پیرزن رفت.

این بار پیرزن به او یک چرخ نخ‌ریسی طلایی داد، بعد هم تسلی‌اش داد و گفت:

— کارهایی که باید انجام بدهی هنوز تمام نشده است. وقتی دوباره قرص کامل ماه درآمد این چرخ نخ‌ریسی را ببر کنار ساحل، بنشین و شروع کن به

رسیدن. بعد از اینکه قرقره پُر شد، چرخ را کنار آب بگذار و منتظر بمان. همسر شکاربان دستور پیرزن را درست همان طور که او گفته بود اجرا کرد. وقتی چرخ نخ‌ریسی را کنار آب گذاشت، آبِ ته دریاچه قُل قُل کنان به سطح آمد، تبدیل به موج سهمگینی شد و در یک آن چرخ نخ‌ریسی را در کام خود فرو برد. همین که این اتفاق افتاد، ناگهان تمام بدن شکاربان به طور کامل روی سطح آب ظاهر شد. او مثل برق به ساحل پرید، دست همسرش را گرفت و هر دو راه فرار را در پیش گرفتند.

هنوز چند قدمی نرفته بودند که تمامی آب دریاچه با غرشی ترسناک و نیرویی مقاومت‌ناپذیر به صورت موجی بزرگ در مزرعه و مرغزار جاری شد. زن و شوهر فراری مرگ را در دو قدمی خود می‌دیدند. وقتی کاملاً امید نجات را از دست دادند زن به قورباغه و مرد به وزغ تبدیل شد.

موج سیلاب که به آن دو رسید، از مرگ حتمی نجات یافته بودند ولی نیروی آب آنها را از هم جدا کرد و هر کدام را به سویی انداخت. وقتی امواج سیلاب عقب‌نشینی کرد آنها دوباره به شکل اول خود برگشتند ولی هیچ‌کدام خبر نداشت که دیگری کجاست.

آنها خود را در سرزمینی بیگانه، دور از زادگاه خود، و در میان مردمانی عجیب و غریب یافتند. کوه‌های بلند و دره‌های عمیق آنها را از سرزمین اصلی خود جدا کرده بود. آنها مجبور شدند برای کسب معیشت خود گوسفندداری کنند. سالها در حالی که از جدایی رنج می‌بردند، گله‌های گوسفند را در مراتع و چراگاهها نگهداری کردند.

زمان سپری شد. در آستانه یک بهار که گلها با نسیم بهاری شکوفه می‌دادند، زن و مرد قصه ما دور از هم سرگرم نگهداری از گله‌های خود بودند که مرد در دامنه کوه، تپه سبز و پرعلفی دید و گله خود را به طرف آن تپه سرسبز برد. گله دیگری نیز در آنجا مشغول چرا بود. مدت زیادی طول نکشید که این دو گله به هم ملحق شدند. چوپانهای این گله‌ها یکدیگر را نشناختند، ولی هر دو خوشحال بودند که مصاحبی پیدا کرده‌اند و از تنهایی درآمده‌اند. از آن روز به بعد آن دو گله‌های خود را با هم به چراگاه

می بردند. با یکدیگر چندان صحبت نمی کردند ولی با هم بودن برای آنها نوعی دلگرمی بود.

یکی از شبها که قرص کامل ماه در آسمان بود و گوسفندها هم استراحت می کردند، مرد از جیب خود فلوتی درآورد و شروع کرد به نواختن. او آهنگی جذاب و غم انگیز می نواخت. وقتی فلوت زدنش تمام شد نگاه کرد و زن را در حال گریستن دید.

مرد پرسید:

– چرا گریه می کنی؟

زن جواب داد:

– آه، یک بار که قرص کامل ماه در آسمان می درخشید من فلوت زدم و عزیزترین گسَم روی سطح آب ظاهر شد.

مرد با شور و اشتیاق به زن نگاه کرد. انگار حجابی از برابر چشمهایش فرو افتاده بود. شکاربان زن گمشده اش را شناخت. همان طور که به چهره همسرش نگاه می کرد ماه با درخشش بیشتر روی شکاربان تابید و زن نیز در پرتو نور ماه شوهرش را باز شناخت.

آن دو پس از آن همه دوری به یکدیگر رسیدند و از آن لحظه مسرت بخش به بعد، دیگر آرزوی پول و ثروتی بیشتر از آنچه داشتند نکردند.

پاداش گنت جوان

یکی بود یکی نبود، پیرزنی بود که با گلهٔ غاز خود، تنها در کلبه‌ای محقر در میان کوه‌ها زندگی می‌کرد. دور تا دور آن کلبه را جنگلی وسیع فراگرفته بود. هر روز صبح پیرزن با چوب زیر بغل، لنگان لنگان راه می‌افتاد و می‌رفت تا برای غازه‌های خود علف جمع کند. او با وجود کهنسالی زن فعالی بود و غیر از علف، میوه‌های جنگلی را هم تا آنجا که دستش می‌رسید می‌چید، بعد همه را کول می‌کرد و به خانه برمی‌گشت.

اگر کسی او را در آن حالت می‌دید تصور می‌کرد که هر لحظه ممکن است سنگینی بار او را به زمین بیندازد، ولی پیرزن همیشه بارش را سالم به خانه‌اش می‌رساند. سر راه اگر کسی را می‌دید با لحنی دوستانه سلام و علیک می‌کرد و می‌گفت:

— سلام کشاورز، امروز چه روز زیبایی است! شاید تعجب کنی که چطور این همه بار را می‌برم، ولی تا زمانی که زنده‌ایم باید بارمان را خودمان حمل کنیم.

ولی مردم از او دوری می‌کردند و وقتی او را از دور می‌دیدند راهشان را کج می‌کردند تا با او روبه‌رو نشوند. پدران که با فرزندان خود از کنار او رد می‌شدند به بچه‌هایشان می‌گفتند:

— از این پیرزن دوری کنید! او حقه‌باز و جادوگر است.

صبح یکی از روزها جوان خوش‌قیافه‌ای از جنگل عبور می‌کرد. آن روز آفتاب می‌درخشید و پرندگان روی شاخه‌های درخت نغمه‌خوانی می‌کردند. نسیمی خنک شاخه‌ها را نوازش می‌کرد و به نظر می‌آمد همه شادند. مرد

جوان تا مدتی با کسی مواجه نشد، تا اینکه چشمش به پیرزن افتاد که دولا دولا راه می‌رفت و با داس علفها را می‌چید. او کپه‌ای از علف روی هم انباشته بود و علاوه بر آن، دو کیسه سیب و گلابی جنگلی هم چیده و در زنبیل ریخته بود.

جوان به او گفت:

— آه مادر جان! چطور می‌خواهی این همه بار را با خود به خانه ببری؟
پیرزن جواب داد:

— باید اینها را با خودم ببرم. این بچه‌های آدمهای ثروتمند هستند که به کار و زحمت نیازی ندارند. ما روستاییها فرق می‌کنیم.
در عین حال پیرزن آخر صحبت خود گفت:

— حاضری کمکم کنی؟ تو جوان و نیرومند هستی و مثل من پشتت خمیده نیست. برای تو این بار سبک است.

مرد جوان که خیلی دلش برای پیرزن سوخته بود گفت:

— پدر من روستایی نیست، بلکه یک کُنت ثروتمند است. برای اینکه به تو ثابت شود روستاییها تنها کسانی نیستند که می‌توانند بارشان را حمل کنند، حاضرم این بارها را تا خانه برایت بیاورم.

پیرزن جواب داد:

— اگر این کار را بکنی خیلی ممنون می‌شوم. تا خانه من فقط یک ساعت راه است. این کیسه‌ها هم که برای تو بار سنگینی نیستند.

مرد جوان وقتی شنید باید یک ساعت راه برود به فکر فرورفت. پیرزن فوری کیسه علف و زنبیل‌های میوه را میان بازوان او گذاشت و گفت:
— ببین چقدر سبک است!

کُنت جوان که غصه‌دار شده بود گفت:

— نه، اصلاً سبک نیست. انگار در کیسه علف سنگهای درشت و در زنبیل سرب ریخته‌اند. از سنگینی بار نفس نمی‌توانم بکشم.

جوان دلش می‌خواست کیسه را روی زمین بگذارد ولی پیرزن اجازه نمی‌داد. او با لحنی تحقیرآمیز گفت:

— مگر ممکن است جوانی با زور بازوی تو نتواند باری به این سبکی را حمل کند، در حالی که این کار همیشگی پیرزنی مثل من است! نه به آن تعارف اول و نه به این ناز کردن‌ها و بهانه‌ها! چرا ایستاده‌ای؟ یالاً راه بیفت. کس دیگری نیست که این کیسه را از پشت تو بردارد.

کُنت جوان به راه افتاد. تا زمانی که راه صاف و هموار بود مشکلی نداشت، ولی وقتی به سربالایی رسیدند، جوان احساس کرد نیرویش تحلیل رفته است. سنگها زیر پای او غلت می‌خورد، عرق از پیشانی‌اش سرازیر بود و گاه احساس گرما و گاهی احساس سرما بر او غلبه می‌کرد.

جوان گفت:

— مادر جان! من دیگر بیشتر از این نمی‌توانم، جانم به لبم رسیده. می‌خواهم استراحت کنم.

پیرزن جواب داد:

— حالا چه وقت استراحت کردن است. بگذار بار به مقصد برسد، آن وقت استراحت کن. حالا وقت رفتن است، انشاءالله عاقبت بخیر بشوی.

کُنت جوان از ناراحتی خواست کیسه را پایین بیندازد، ولی بی‌فایده بود چون کیسه چنان به او چسبیده بود که انگار علفها از پشت او روئیده بودند. کُنت هرچه زور زد نتوانست کیسه را از خود جدا کند؛ از کوره دررفت و گفت:

— عجوزه، خجالت بکش!

پیرزن چیزی نگفت، فقط خندید و با آن چوب زیر بغل دور کُنت گشت و رقصید و بعد گفت:

— آقای محترم، این قدر خودت را ناراحت نکن. صورتت مثل لبو سرخ شده. با خونسردی بار را به منزل برسان؛ آن وقت شربت خوبی به تو می‌دهم تا تمام خستگی راه از تنت دربیاید.

از دست کُنت جوان چه کاری برمی‌آمد؟ او باید با شکیبایی خود را تسلیم سرنوشت می‌کرد و دنبال پیرزن می‌رفت. انگار هرچه سنگینی بار کُنت را آزرده‌تر می‌کرد، پیرزن سرحال‌تر و قویتر می‌شد. ناگهان زن پرید و

رفت روی کیسه بار نشست. هرچند پیرزنی نحیف و لاغر به نظر می آمد، عملاً از یک کارگر مزرعه چابکتر و قویتر و سنگین تر بود.

سنگینی بار روی دوش جوان دوچندان شده بود طوری که زانوانش می لرزید. اگر لحظه ای در رفتن مکث می کرد، پیرزن با شلاق و گزنه به پاهای او تازیانه می زد. با این ناراحتیها جوان در حالی که از خستگی نا داشت، از تپه بالا رفت و به کلبه پیرزن رسید. همین که غذاها پیرزن را دیدند که از در وارد می شود بالهای خود را باز کردند و سرو صداکنان به سمت او آمدند.

پشت سر غذاها زنی میانسال ایستاده بود که چوبی در دست داشت. او که زنی زشت رو بود و هیکلی قوی و نابهنجار داشت، با دیدن پیرزن جلو آمد و گفت:

— مادر، مگر اتفاقی افتاده که این قدر دیر کردی؟

پیرزن جواب داد:

— جای دلواپسی نبود. اتفاق بدی رخ نداده است. برعکس آنچه پیش آمده خوش یمن بوده. این کُنت جوان نه تنها تمام راه بار مرا با خود آورده بلکه وقتی خسته شدم مرا هم کول کرده است. چون تمام وقت با هم بگوبخند داشتیم و به ما خوش گذشت راه هم به نظر کوتاه آمد.

دست آخر پیرزن کیسه را از دوش جوان پایین آورد و زنبیلها را از روی بازوی او برداشت و با نگاهی مهربان گفت:

— حالا برو روی آن نیمکت، نزدیک در بنشین و استراحت کن. خیلی زحمت کشیده ای، شکی نیست که خدا به تو عوض می دهد.

پیرزن رو کرد به زن غازچران و گفت:

— دخترم، برو توی خانه، درست نیست اینجا بمانی. ممکن است این جوان عاشق تو شود و ما توی دردسر بیفتیم. نباید هیزم بیار معرکه بشویم.

کُنت جوان این گفتگو را که شنید نمی دانست باید بخندد یا بگرید. چطور ممکن بود آدم عاشق یک عفریته بشود؟ با خود فکر کرد: «اگر آن زن سی

سال جوانتر هم بود، نمی شد عاشقش شد.»



بعد پیرزن غازها را چنان ناز و نوازش کرد که گویی بچه آدم هستند. دست آخر هم نزد دخترش، داخل خانه رفت.

جوان با احساسی از آرامش روی نیمکت بیرون خانه دراز کشید. نسیم دلکشی می‌وزید و شاخه درخت سیب بالای سر او را تکان می‌داد. پیرامون خانه را علفزاری وسیع، گل‌های پامچال، آویشن وحشی و گل‌های دیگر پوشانده بود. از میان علفزار جویباری با آب زلال می‌گذشت که پرتو درخشان آفتاب در آن افتاده بود. غازهای سفید به آرامی روی آب شنا می‌کردند و گه‌گاه سرشان را زیر آب آرام فرو می‌بردند.

جوان با خود گفت: «اینجا جای خوشایندی است، ولی من آن قدر خسته‌ام که نمی‌توانم چشمم را باز نگاه دارم. بهتر است کمی بخوابم. پاهایم آن قدر بی‌حس است که می‌ترسم باد شبانه آنها را ببرد!

جوان خوابید. بعد از مدتی پیرزن آمد و او را تکان داد تا از خواب بیدار شد. بعد رو کرد به جوان و گفت:

— بلند شو. درست نیست اینجا بخوابی. شکی نیست که من به تو بد کرده‌ام، ولی تو زنده‌ای و من باید با پاداشی زحمتت را جبران کنم. این پاداش نه پول است و نه ملک و زمین، بلکه چیزی ارزنده‌تر از آنهاست. پیرزن صندوقچه کوچکی را در دستهای جوان گذاشت که از زمرد درست شده بود. بعد به او گفت:

— از آن خوب نگهداری کن، چون خوش‌یمن است.

با شنیدن این حرف کُنت ذوق‌زده شد و از جایش پرید. او در حالی که احساس نشاط و قدرت می‌کرد از لطف پیرزن تشکر کرد و بی‌آنکه به دختر او توجهی بکند راه برگشت به خانه‌اش را در پیش گرفت. کُنت تا فاصله دوری صدای غازها را می‌شنید، با وجود این در آن جنگل وحشی راهش را گم کرد. سه شبانه‌روز حیران و سرگردان بود تا اینکه در پایان سومین روز وارد شهر بزرگی شد. او را که در آن شهر ناشناس بود، نزد پادشاه و ملکه بردند. پادشاه و ملکه روی تخت سلطنت نشسته بودند. کُنت در مقابل ملکه زانو زد، بعد صندوقچه زمردین خود را درآورد و کنار پای ملکه گذاشت. ملکه از او خواهش کرد بلند شود و اجازه دهد که صندوق زمردین را تماشا کند، ولی همین که در صندوقچه را باز کرد از حال رفت و مثل مرده‌ای روی زمین افتاد.

خادمان پادشاه بلافاصله کُنت را دستگیر کردند تا او را زندانی کنند، اما ملکه به هوش آمد، چشم باز کرد و دستور داد او را آزاد کنند. ملکه گفت:

— اینجا را خلوت کنید. باید با این جوان در خلوت صحبت کنم.

همه از مجلس خارج شدند و ملکه شروع کرد به گریه کردن. پس از مدتی در حالی که با دست اشکهایش را پاک می‌کرد گفت:

— شاید تعجب کنی که با وجود این ثروت و جلال و شکوهی که در آن زندگی می‌کنم آدم غمگین و بدبختی هستم. فایده این ثروتها چیست،

در حالی که من هر روز با تشویش و دغدغه از خواب بیدار می‌شوم؟ گوش کن! می‌خواهم دلیل غم و اندوه خود را با تو در میان بگذارم. زمانی من سه دختر داشتم که زیبایی کوچکترین آنها مایهٔ اعجاب و زبانزد همه بود. پوستش به سفیدی برف، گونه‌هایش مثل سیب قرمز بود و موهایش چون پرتو آفتاب می‌درخشید. وقتی گریه می‌کرد به جای اشک از چشمانش مروارید جاری می‌شد. وقتی دخترها پانزده‌سالگی را پشت سر گذاشتند روزی پادشاه هر سه را به دربار فراخواند. وقتی دختر کوچک وارد دربار شد همهٔ چشمها به او خیره شد. همهٔ حاضران می‌گفتند حضور او در دربار به گرمی و زیبایی پرتو خورشید صبحگاهی است. پادشاه به آنها گفت: «دختران من، من نمی‌دانم مرگم کی فرامی‌رسد، ولی امروز تصمیم خود را به شما اعلام خواهم کرد که پس از مرگم چه سهمی از حکومت به شما می‌رسد. اما قبلاً باید بدانم شما چقدر مرا دوست دارید تا در وصیتنامه‌ام سهم بهتری برایتان قائل شوم. هرچند می‌دانم هر سه شما دوستم دارید.» آنها گفتند: «ما شما را بیش از همه چیز و همه کس دوست داریم.» پادشاه گفت: «با مثالی میزان دوستی خود را بیان کنید تا بهتر بتوانم قضاوت کنم.» دختری که از همه بزرگتر بود گفت: «من پدرم را از شیرین‌ترین شکرها هم بیشتر دوست دارم.» دختر وسطی گفت: «من پدرم را از زیباترین لباسهایم هم بیشتر دوست دارم.» دختری که از همه کوچکتر بود ساکت ماند و چیزی نگفت. دست‌آخر پادشاه گفت: «تو دختر بسیار عزیزم، باید بگویی که چقدر دوستم داری!» او جواب داد: «نمی‌دانم دوستی‌ام را با چه چیزی مقایسه کنم.» پدرش مصرانه از او خواست تا جوابی بدهد. بالاخره دختر سومی گفت: «حتی بهترین و خوشمزه‌ترین غذاها هم بدون نمک مزه‌ای ندارد. من پدرم را مثل نمک دوست دارم.» پادشاه از شنیدن این حرف سخت عصبانی شد و گفت: «اگر به اندازهٔ نمک دوستم داری، باید پاداش تو هم به اندازهٔ نمک باشد!» پادشاه قلمرو خود را میان دو دخترش تقسیم کرد و دستور داد یک کیسه نمک پشت دختر سوم بگذارند و او را همراه دو خدمتکار به جنگل بفرستند تا خدمتکارها او را در جنگل رها کنند و برگردند.

ملکه در ادامهٔ صحبت‌هایش گفت:

— ما همه التماس و درخواست کردیم که جلو اجرای فرمان پادشاه را بگیریم ولی خشم او فروکش نکرد. دختر وقتی فهمید که باید قصر را ترک کند خیلی گریه و زاری کرد، و در تمام مسیر از چشمانش مروارید سرازیر بود. مدتی که گذشت پادشاه پشیمان شد و دستور داد همه جای جنگل را بگردند و او را پیدا کنند، ولی انگار دختر آب شده و به زمین فرورفته بود. پس از آن هم هرگز از او خبری نشد. گاه با خودم فکر و خیال می‌کنم که لابد تاکنون جانور درنده‌ای او را بلعیده است؛ آن وقت از شدت اندوه از پای می‌افتم. گاهی هم خود را دلداری می‌دهم که حتماً زنده است و در پناهگاه یا غاری پنهان شده است یا شاید آدم رئوفی به او رحم کرده و او را در پناه خود گرفته است. وقتی آن صندوقچهٔ زمردین را که شما به من دادید باز کردم با دیدن مروارید داخل آن به یاد مرواریدهایی افتادم که از چشمهای دخترم جاری می‌شد. حالا متوجه شدید که چرا نزدیک بود قلبم از کار بیفتد؟ لطفاً به من بگویید چطور صاحب این مروارید شده‌اید؟

کنت جوان بعد از شنیدن این داستان، ماجراهایی را که در جنگل اتفاق افتاده بود برای ملکه تعریف کرد و گفت پیرزنی که در جنگل دیده صندوقچهٔ زمردین را به او داده. بعد هم گفت که به نظر می‌رسد این پیرزن جادوگر با جادوی خود بر تمام جنگل سلطه دارد، ولی او هرگز در مورد حضور دختر پادشاه در آن جنگل چیزی نشنیده است.

پادشاه و ملکه با شنیدن صحبت‌های جوان تصمیم گرفتند بروند و پیرزن را در جنگل پیدا کنند. پادشاه و همسرش فکر کردند شاید در جایی که این مروارید پیدا شده، بتوانند سرنخی از محل زندگی دخترشان بیابند.

پیرزن در درگاه کلبه‌اش نشسته بود و نخ می‌ریسید. هوا داشت تاریک می‌شد. هیزمی که در اجاق می‌سوخت کلبه را با نور ضعیفی روشن کرده بود. ناگهان سروصدایی سکوت آنجا را به هم زد. این صدا، صدای دسته‌ای غاز بود که با سروصدای فراوان از چمنزار به کلبه برمی‌گشتند. دختر آنها را به لانه‌شان برد و بعد وارد کلبه شد. مادرش فقط سرش را تکان داد و

تشکری نکرد. آن وقت دختر بی آنکه حرفی بزند، مثل یک دختر جوان، با سرعت به کار نخ‌ریسی خود ادامه داد.

مادر و دختر دو ساعت بی آنکه کلامی رد و بدل کنند کنار هم نشستند. در همین موقع ضربه‌ای به پنجره خورد. بال مرغ حق بود که به پنجره خورده بود. پرنده سه بار آوای همیشگی خود را با صدایی بلند سر داد.

پیرزن با شنیدن صدای مرغ حق به دخترش گفت:

— دخترم، حالا وقت آن است که بروی و کار خودت را شروع کنی. دختر فوری برخاست و به طرف مرغزاری رفت که در دره‌ای دور قرار داشت. آنجا به چشمه‌ای رسید که نزدیک آن سه درخت بلوط کهنسال روییده بود. قرص کامل ماه آن چنان تابناک بر کوه و دره می‌تابید که حتی سوزن هم روی کف زمین دیده می‌شد. اولین کار دختر این بود که ماسکش را از صورت برداشت و خم شد تا در آب خنک صورتش را بشوید. ماسک را هم در آب شست و روی علفها گذاشت تا زیر نور مهتاب خشک شود. دختر با برداشتن ماسک آدم دیگری شده بود؛ آدمی که تصورش غیرممکن بود. کلاه گیس خاکستری او روی زمین افتاد و موهای طلایی‌اش که مثل خورشید می‌درخشید روی شانه‌هایش ریخت. چشمهای او درخشش ستارگان آسمان را داشت و گونه‌هایش به سرخی غنچه‌های درخت سیب بود.

این لعبت زیبا که غمی عمیق در سینه داشت، کنار آب نشست و شروع به گریه کرد. قطرات اشک چون باران از چشمانش فرو می‌ریخت و از روی گیسوانش به سوی زمین می‌غلتید.

مدتی طولانی مغموم و افسرده کنار آب نشست. اگر صدای ترق و تروق و خش‌خش ناگهانی شاخه‌های درختان مجاور نبود، همچنان در حالتی که بود باقی می‌ماند. با شنیدن صدای غیرمترقبه به هم خوردن شاخه‌ها مثل پرنده‌ای که صدای تیر شکارچی به گوشش خورده باشد از جایش پرید.

در آن دم، ابر تیره‌ای چهره‌ ماه را پوشانده بود. دختر در یک چشم به هم زدن ماسک را به صورتش زد، گیس خاکستری را بر سرش کشید و به

سرعت برق از آنجا دور شد. او در حالی که مثل بید می‌لرزید به خانه برگشت و ماجرا را برای پیرزن که در درگاه نشسته بود تعریف کرد. پیرزن لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

— فرزندم، من همه چیز را می‌دانم.

بعد دختر را به داخل کلبه برد و هیزم تازه‌ای در اجاق گذاشت و به جای اینکه به رسیدن ادامه بدهد شروع کرد به تمیز کردن خانه.

پیرزن به دخترش گفت:

— ما باید خانه را تمیز و مرتب کنیم.

دختر پرسید:

— مگر چه اتفاقی افتاده که به فکر مرتب کردن خانه افتاده‌ای؟

پیرزن پرسید:

— ساعت چند است؟

دختر جواب داد:

— یازده؛ هنوز نیمه‌شب نشده است.

پیرزن گفت:

— یادت می‌آید که سه سال پیش در چنین روزی نزد من آمدی؟ اکنون

مدت اقامت تو تمام شده است و ما باید از هم جدا شویم.

دختر با دلهره فریاد زد:

— آه، مادر عزیزم! می‌خواهی با دست خودت مرا از خانه بیرون کنی؟ آن

وقت من چه کنم؟ من که غیر از تو کس و کاری ندارم. در طول این سالها

هر دستوری داده‌ای اطاعت کرده‌ام و همیشه هم از من راضی بوده‌ای.

خواهش می‌کنم مرا از خود نران!

پیرزن که دلش نمی‌خواست برای دختر جوان بگوید بزودی چه جریانی

اتفاق خواهد افتاد، رو کرد به دختر و گفت:

— من بیش از این نمی‌توانم اینجا بمانم. می‌خواهم وقتی از اینجا می‌روم

همه اتاقها تمیز و مرتب باشد. لطفاً مزاحم کارم نشو! ترس هم به دلت راه

نده؛ تو هیچ‌وقت بی‌سرپناه نخواهی ماند. من موقع رفتن چیزی به تو

می‌دهم که همه آرزوهایت را برآورده کند.

دختر پرسید:

– مثل اینکه خبرهایی است! خواهش می‌کنم به من بگو قرار است چه

اتفاقی بیفتد.

پیرزن گفت:

– این قدر پرس و جو نکن. حرف زیادی مغل کار است. کاری که

می‌گویم بکن، به اتاقت برگرد، ماسک و کلاه‌گیست را در بیاور و پیراهن

ابریشمی‌ات را بپوش؛ همان که نخستین بار وقتی تو را دیدم تنت بود. بعد

همان جا بمان تا صدایت کنم.

اما اجازه بدهید به سراغ پادشاه و ملکه قصه‌مان برویم و ببینیم آنها در

این مدت در قصر چه می‌کردند. آن دو ابتدا گُنت جوان را تنها به جنگل

فرستادند و او قبل از اینکه بتواند مسیر درست را پیدا کند دو روز در

جنگل سرگردان بود. راه را که پیدا کرد، شب را بالای درخت خوابید، چون

می‌ترسید دوباره گم شود. وقتی روز شد و آفتاب جنگل را کاملاً روشن

کرد، از دور زنی را دید که از دامنه کوه بالا می‌رفت. زن چوبدستی به همراه

نداشت، ولی گُنت بی‌درنگ او را شناخت. او همان زن غازچرانی بود که در

کلبه پیرزن دیده بود.

گُنت با خود گفت: «این هم یکی از جادوگرها! حتماً جادوگران دیگری

هم در این دوروبر هستند.»

زن غازچران به طرف چشمه نزدیک همان درختی رفت که گُنت بالای

نشسته بود. گُنت وقتی دید که او ماسک چهره‌اش را برداشت تا در آب

خنک شنا کند، از تعجب شاخ درآورد. مرد جوان از بالای درخت این را هم

دید که دختر گیسوی خاکستری‌رنگ خود را درآورد و موهای طلایی‌اش

مانند حجابی دور شانه‌اش را پوشاند. او زیباترین دختری بود که گُنت تا آن

زمان دیده بود.

او بهت‌زده به دختر زیبا نگاه می‌کرد و نفسش بند آمده بود. وقتی

خواست سرش را بیشتر جلو ببرد، آن قدر خم شد که شاخه ترک خورد و



Reverie

صدایی کرد. در همین موقع یک ابر تیره ماه را پوشاند و پیش از اینکه کُنت به خود آید دختر فوری ماسکش را زد، گیسویش را بر سر گذاشت و به سرعت برق از آنجا دور شد. کُنت با عجله از درخت پایین آمد و بسرعت دختر را تعقیب کرد. وقتی کمی جلوتر رفت در تاریک‌روشن صبح، از دور شبخ دو نفر را دید که از مرغزار عبور می‌کردند. نزدیکتر که رفت متوجه شد آن دو پادشاه و زنش هستند. آنها از دور نوری را دیده بودند که از پنجره کلبه پیرزن به بیرون می‌تابید، و با عجله به طرف آن می‌رفتند اما کُنت با گامهای تند خود را به پادشاه و ملکه رساند و رویداد حیرت‌انگیزی را که در کنار چشمه رخ داده بود برای آنها تعریف کرد. با شنیدن این ماجرا آنها ذره‌ای تردید نکردند که او دخترشان است.

آنها، سرشار از امید و شادی، با گامهایی بلند به کلبه پیرزن نزدیک شدند. بیرون از کلبه چند غاز دیده می‌شد که به صف روی یک پا ایستاده بودند و در حالی که سرهایشان را زیر بالشان برده بودند بی‌حرکت به خواب رفته بودند.

وقتی به کلبه رسیدند و از پنجره به درون نگاه کردند پیرزن را دیدند که آرام نشسته، سرش را روی چرخ نخ‌ریسی خم کرده و سرگرم کار است. او متوجه افراد کنار پنجره نشد. اتاقها چنان تمیز و مرتب بود که انگار ارواح در آن زندگی می‌کردند و انگار هرگز پاهایی کثیف و خاکی وارد آنها نشده. از پنجره دختر پیرزن دیده نمی‌شد. سرانجام آنها پس از مدتی تردید و دودلی جرئت کردند و در زدند.

به نظر می‌رسید پیرزن منتظر آنها بود، چون زود از جایش بلند شد و با لحنی دوستانه گفت:

— بفرمایید تو! من شما را می‌شناسم.

وقتی آنها وارد اتاق شدند پیرزن گفت:

— اگر دختر عزیز و زیبای خود را ظالمانه از خانه بیرون نمی‌کردید، هرگز مجبور نبودید به چنین سفری بیایید. در این سالها دخترتان هیچ اذیت و آزاری از کسی ندیده، چیز بدی نیاموخته و قلبش همچنان پاک و

بی‌آلایش باقی مانده است. او از غازها نگهداری می‌کرده. حتماً شما هم به خاطر بیرون کردن دخترتان رنج برده‌اید و نگران بوده‌اید و در واقع تنبیه شده‌اید.

بعد به طرف در اتاق رفت و صدا زد:

— دخترم، بیا بیرون.

در باز شد و دختر پادشاه با آن زیبایی خیره‌کننده‌اش، با آن پیراهن ابریشمی و موهای بلند طلایی که مثل حجابی تا شانه‌اش را پوشانده بود، قدم جلو گذاشت؛ گویی فرشته‌ای از آسمان نازل شده بود.

دختر با دیدن پدر و مادر واقعی‌اش به طرف آنها دوید و خود را در دامن آنان انداخت. آنها یکدیگر را غرق بوسه کردند. اشک شوق و شادی بود که از سروروی آنها می‌بارید. گنت جوان هم ساکت ایستاده بود. وقتی شاهزاده‌خانم جوان بالاخره سرش را از دامن مادر برداشت و چشمش به گنت افتاد گونه‌های زیبایش چون برگ گل سرخ شد و کمی دست و پای خود را گم کرد.

آن وقت پادشاه گفت:

— فرزند عزیزم، من سلطنت را به دیگران بخشیدم. حالا به تو چه چیزی می‌توانم بدهم؟

پیرزن جلو آمد و گفت:

— او به هیچ‌چیز نیاز ندارد. تمام مرواریدهایی را که به جای اشک از چشمانش سرازیر می‌شد و بسیار زیباتر از مرواریدهای دریا بود جمع کرده‌ام. ارزش آنها از تمام قلمرو سلطنتی شما بیشتر است. به خاطر زحماتی که در این چند سال برای نگهداری غازها کشیده است هم این کلبه را به او می‌بخشم.

پیرزن همین که آخرین کلمات را ادا کرد غیبش زد. در همین موقع در و دیوار کلبه به صدا درآمد و وقتی حاضران دور و بر را نگاه کردند دیدند که کلبه به قصر باشکوهی تبدیل شده و در آن بساط مهمانی شاهانه‌ای برپاست. خدمتکاران متعددی هم آماده پذیرایی بودند.

قصه ما در اینجا به سر نمی‌رسد، اما مادر بزرگ که این داستان را تعریف می‌کرد شاید به علت کهنسالی فراموشکار شده، قسمت آخر داستان را فراموش کرده است.

به احتمال زیاد دختر زیبای پادشاه با کُنت ازدواج کرده از آن پس تا آخر عمر با هم در آن قصر به خوشی و شادمانی زندگی کردند.

در ضمن ما می‌دانیم که پیرزن، آن‌طور که مردم فکر می‌کردند، جادوگر نبود بلکه یک پری خوب و خیرخواه بود و شاید خود او بود که هنگام تولد شاهزاده خانم قدرتی به وی داد تا موقع گریستن به جای اشک، مروارید از چشمانش جاری شود.

در روزگار ما کسی این قدرت را ندارد، وگرنه بسیاری از تنگدستان می‌توانستند از این راه ثروتمند شوند.

آهنگر طمعکار

یک خیاط و یک آهنگر با هم از شهری که در آن هر کدام سرگرم کار و حرفه خود بودند برمی‌گشتند. خورشید کم‌کم در پس کوهها پنهان شد، تاریکی فرارسید و ماه در آسمان ظاهر شد. ناگهان از دور نوای موسیقی‌ای به گوش آنها رسید. هرچه جلوتر می‌رفتند صدای موسیقی واضحتر می‌شد. موسیقی چنان نوای آسمانی و گیرایی داشت که دو همسفر خستگی خود را فراموش کردند و با گامهای سریع به طرف آن صدا رفتند. پس از مدتی به کنار تپه‌ای رسیدند. جمعیتی از مردان و زنان کوتوله را دیدند که دست در دست یکدیگر حلقه زده بودند و با نوای موسیقی حرکت می‌کردند.

در وسط حلقه کوتوله‌ها پیرمرد کوچک‌اندازی بود که قویتر و بزرگتر از بقیه به نظر می‌رسید. او کتی رنگارنگ و ریشی به سفیدی برف داشت که تا سینه‌اش می‌رسید. دو مسافر ما با حیرت ایستادند و سرگرم تماشای حرکات عجیب آنها شدند. در این لحظه مردی که در وسط حلقه بود به آنها علامت داد تا به جمع ملحق شوند. بعد افراد حلقه را باز کردند تا آن دو نیز وارد حلقه‌شان بشوند.

آهنگر که آدمی بی‌باک بود و پشتش کمی قوز داشت، بی‌محابا وارد حلقه شد، ولی خیاط که آدمی ترسو بود، اول خودداری کرد و خود را کنار کشید اما کمی که گذشت و دید همه آنها خوب و خوش‌قلب هستند دل و جرئت پیدا کرد و وارد حلقه شد.

کوتوله‌ها با وارد شدن خیاط به حلقه‌شان با شدت بیشتر و با حالتی وحشیانه به حرکاتشان ادامه دادند.

در این میان مرد پیری که در وسط حلقه بود چاقویی را که به کمر بندش آویزان بود درآورد و آن را روی سنگی تیز کرد. بعد تیزی نوک آن را با انگشت خود امتحان کرد و چنان نگاهی به خیاط و آهنگر انداخت که آن دو از وحشت به خود لرزیدند. بعد با حرکتی سریع چنگ انداخت و آهنگر را محکم در میان دستهای خود گرفت و در چشم به هم زدنی موهای سر و ریش او را کند. بعد به خیاط حمله برد و همین بلا را سر او هم آورد.

طولی نکشید که ترس و وحشت آنها به پایان رسید، چون پیرمرد بعد از اینکه کارش تمام شد با حالتی کاملاً دوستانه ضربه‌ای به شانه آنها زد و از آنها به خاطر اینکه در موقع تراشیدن موهای سر و ریششان مقاومت نکرده بودند تشکر کرد. بعد به کپه‌ای زغال سنگ که در گوشه‌ای انباشته بود اشاره کرد و به آنها فهماند که باید جیب خود را از زغال پر کنند.

آن دو اطاعت کردند، هرچند نمی‌دانستند که آن زغال سنگ‌ها به چه درد می‌خورد. چون دیرشان شده و هوا هم خیلی تاریک بود، از کوتوله‌ها خداحافظی کردند و در جستجوی جایی برآمدند که شب را در آن سرکنند. وقتی به دره رسیدند، ساعت یکی از صومعه‌های اطراف دوازده ضربه نواخت. موسیقی کوتوله‌ها هم قطع شده و سکوت و آرامش همه جا را فراگرفته بود.

دو مسافر بعد از مدتی مسافرخانه‌ای پیدا کردند. در آن مسافرخانه وسایل خواب وجود نداشت، فقط در گوشه‌ای حصیری پهن بود که آنها با لباس روی آن دراز کشیدند و بی‌آنکه زغالها را از جیبشان دریاورند از فرط خستگی خیلی زود به خواب رفتند. نزدیکهای صبح، سنگینی زغال سنگ‌ها آن دو را از خواب بیدار کرد. دست به جیب بردند تا زغالها را دریاورند ولی با حیرت دیدند که مشتشان پر از طلای خالص است.

وقتی متوجه شدند دوباره ریششان درآمده و سرشان پر از مو شده است، تعجبشان دوچندان شد. آن دو یک‌شبه پولدار و ثروتمند شده بودند. اما آهنگر که حریص بود هر دو جیب خود را پر کرده و ثروتی معادل دو برابر پول خیاط به چنگ آورده بود.

با وجود این آهنگر راضی نبود و به همسفر خود پیشنهاد کرد که شبانه نزد آن مرد کوتاه‌قد کهنسال بازگردند و مقدار دیگری از آن گنجها را بردارند. خیاط پیشنهاد او را نپذیرفت و گفت:

— من به اندازه کافی طلا به دست آورده‌ام و راضی هستم. دلم می‌خواهد با این پولها کار تازه‌ای را برای خودم شروع کنم. بعد از آن می‌خواهم با دختری که دوستش دارم ازدواج کنم و یک زندگی توأم با خوشبختی را شروع کنم.

با وجود این خیاط یک شب دیگر در مسافرخانه منتظر همسفر خود ماند. آهنگر دو تا کیسه برداشت، روی کول خود انداخت و تنها به طرف دامنه کوه رفت. دوباره همان زنان و مردان کوتاه‌قد را دید که سرگرم پایکوبی بودند.

آنها دوباره او را به وسط حلقه راه دادند و پیرمرد بار دیگر موهای سر و ریش او را زد و با اشاره به او فهماند که می‌تواند برود هر قدر می‌خواهد از آن زغال‌سنگ‌ها بردارد. آهنگر نه تنها جیبها بلکه دو کیسه‌اش را هم پر از زغال‌سنگ کرد و در حالی که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت راه بازگشت را در پیش گرفت.

در مسافرخانه برایش تختخوابی مهیا بود، ولی او با لباس روی زمین خوابید و با خود گفت: «مطمئن هستم وقتی زغال تبدیل به طلا شود سنگین می‌شود و خود به خود مرا از خواب بیدار می‌کند».

بالاخره با این رؤیا که صبح وقتی بیدار شود ثروتمندتر شده است به خواب رفت.

صبح همین که چشمهایش را باز کرد با عجله دستها را در جیب فرو برد، اما وقتی مشتش را بیرون آورد با تعجب دید در آن چیزی جز زغال سیاه نیست. باز هم دست در جیب کرد ولی فقط زغال بود. از طلا خبری نبود! دست‌آخر به خود دل‌داری داد و گفت:

— خوب، طلایی را که شب اول به دست آورده بودم هنوز دارم. مطمئناً جای آنها امن است.

اما در کمال تعجب دید که همه آنها دوباره به زغال مبدل شده‌اند. او دیگر دیناری در بساط نداشت. دستهای سیاه‌شده‌اش را به طرف سروصورت خود برد و متوجه شد سرش طاس شده و از ریش هم خبری نیست. از آن بدتر، قوز خفیف پشتش بیشتر شده و او را حسابی بدقواره کرده بود. بالاخره فهمید که این همه عقوبت را به خاطر طمعکاری‌اش می‌کشد؛ سخت ناراحت شد و به گریه افتاد. هق‌هق گریه‌اش خیاط را از خواب بیدار کرد. خیاط با دلسوزی او را تسلی داد و دست و دل‌بازانه گفت:

— غصه نخور. ما سالها با هم دوست و همسفر بوده‌ایم. ما با هم خواهیم ماند و من طلاهایم را با تو قسمت می‌کنم.

خیاط به قولش عمل کرد ولی آهنگر بیچاره همیشه از قوزی پشت خود رنج می‌برد و برای پنهان کردن طاسی سرش کلاه بر سر می‌گذاشت.

تلاش و تنبلی

یکی بود یکی نبود، دختر جوان و زیبایی بود که تنبل و بیعار بود و از کار کردن بدش می‌آمد. مثلاً یک‌بار که قرار بود نخ کتان بیافد از باز کردن گره‌های کوچک عاجز ماند و چون دست و پا چلفتی بود یا نخ را پاره می‌کرد یا کلاف نخ از دستش به زمین می‌افتاد.

این دختر تنبل و بی‌حال خدمتکاری داشت که درست نقطهٔ مقابل او بود؛ پرکار و پرتلاش. او تکه‌پاره‌های کتان را ریسید، نخ‌ی ظریف درست کرد و از آن پیراهن زیبایی برای خود دوخت.

دست بر قضا، جوانی از اهالی ده به خواستگاری دختر تنبل آمد. روزی را برای مراسم عروسی تعیین کردند. چند شب قبل از مراسم وقتی عروس و داماد آینه‌ده، در چمنزار نزدیک دهکده قدم می‌زدند، در آن نزدیکی چند جوان را دیدند که روی چمن دور هم جمع شده بودند.

عروس با پوزخندی گفت:

— نگاه کن، خدمتکار کوچولوی من چشم مرا دور دیده و دارد خوش می‌گذراند.

داماد پرسید:

— منظورت چیست؟

عروس توضیح داد که خدمتکار کوچک او از تکه‌پاره‌های کتانی که او دور انداخته بوده برای خود لباس دوخته ولی خود او حال و حوصلهٔ باز کردن گرهٔ تکه‌های به دردنخور را نداشته است. داماد آینه‌ده با

شنیدن این حرف به فکر افتاد که یک خدمتکار تنگدست ولی پرکار و پرتلاش بهتر از زنی است که ظاهری زیبا دارد ولی بی‌حال و تنبل است. او کم‌کم نامزدی خود را به هم زد و با آن خدمتکار پرکار ازدواج کرد.

باران طلا

یکی بود یکی نبود، دخترکی بود که پدر و مادرش مرده بودند. او به حدی فقیر شده بود که نه جایی برای زندگی کردن داشت نه مکانی برای خوابیدن. بالاخره روزی تنگدستی‌اش به جایی رسید که لباسش فقط همانی بود که بر تن داشت و جز تکه‌نانی که آن را هم مرد خیر و دلسوزی به او داده بود چیزی برای خوردن نداشت. با وجود تنهایی و مشکلات فراوان، همچنان نیکی و پرهیزگاری خود را حفظ کرد و ایمان داشت که خداوند یار و یاور اوست. او با این اعتقاد به طرف مزارع رفت و ضمن نیایش، خدا را به کمک طلبید. همان روزی که آن مرد خیر تکه‌نانی به او داد و او راه مزرعه را در پیش گرفت، سر راه به مرد فقیری برخورد که به او گفت:

– تو را به خدا، چیزی بده من بخورم. دارم از گرسنگی تلف می‌شوم.

او بلافاصله همان تکه‌نان خود را به مرد فقیر داد و گفت:

– خداوند این تکه‌نان را برای تو فرستاده است.

بعد از آنجا دور شد.

در ادامه راه پسری را دید که کنار جاده نشسته بود. پسرک گریه‌کنان

گفت:

– دارم سرما می‌خورم، چیزی بده تا سرم را بپوشانم.

دختر زود کلاهش را درآورد و به پسرک داد. کمی بعد به بچه دیگری

برخورد که از سرما می‌لرزید. ژاکت خود را درآورد و به آن بچه پوشاند.

فقیر دیگری نیم‌تنه‌ای از او خواست و دختر نیم‌تنه‌اش را به او بخشید.

دست‌آخر وارد جنگلی تاریک و انبوه شد. از خستگی خوابش می‌آمد. هنوز



در جنگل راه زیادی نرفته بود که بچه لخت و پابرهنه دیگری دید که کم مانده بود از شدت سرما تلف شود. دختر با خود گفت: «اینجا دیگر هوا کاملاً تاریک است و کسی نمی‌تواند مرا ببیند.»

بنابراین لباسش را درآورد، به بچه سرمازده پوشاند و از آنجا دور شد. آن دختر پاک و پرهیزگار که دیگر چیزی از مال دنیا نداشت تصمیم گرفت با برگ درختها خود را بپوشاند، اما ناگهان رگباری از طلا از آسمان بر سر او فروریخت. اول فکر کرد آنها ستاره‌اند - چون ستاره‌ها از دور به سکه طلا می‌مانند - ولی وقتی روی زمین ریختند معلوم شد که سکه طلا هستند. او مدتی زیر باران سکه‌ها بی‌حرکت ایستاد. بعد حس کرد از سر تا پا با لباسهای گرم، ظریف و زیبا پوشانده شده است. او سکه‌های طلا را جمع کرد و با خود برد و پس از آن تا آخر عمر در ثروت و آسایش زندگی کرد.

دوک، سوزن و ماکو

دختر جوانی در دوران کودکی پدر و مادرش را از دست داده بود. آن دختر در کلبه‌ای در انتهای روستا با پیرزنی که تربیت او را بر عهده گرفته بود زندگی می‌کرد. پیرزن او را پرتلاش و پرهیزگار بار آورده بود. وقتی دختر به پانزده‌سالگی رسید، پیرزن مریض شد. او دختر را صدا زد، دختر هم آمد و کنار تخت بیمار نشست. پیرزن گفت:

– دختر عزیزم، فکر می‌کنم آفتاب عمرم به لب بام رسیده. این کلبه و هرچه در آن است مالِ تو. اینجا سرپناهی است که تو را از سرما و گرما محفوظ نگاه می‌دارد. با این دوک و سوزن و ماکو هم می‌توانی به آسانی روزی خود را به دست آوری.

پیرزن دستش را روی سر دختر گذاشت، دعا کرد و گفت:

– اگر همیشه به یاد خدا باشی، به راه خطا نمی‌روی.

چند روز بعد پیرزن چشمانش را برای همیشه بست و از دار دنیا رفت. دختر جوان که به تلخی گریه‌وزاری می‌کرد در پی تابوت او تا قبرستان رفت.

بعد از مرگ پیرزن، دختر همچنان در کلبه زندگی می‌کرد و با دوک و چرخ نخ‌ریسی سخت مشغول کار بود. دعای خیر پیرزن همواره بر زندگی او سایه افکنده بود.

اتاق دختر هرگز از نخ و پارچه و وسایل کار خالی نمی‌شد. همین‌که پیراهن یا بلوزی می‌دوخت یا می‌بافت، مشتریها فوری می‌آمدند و آن را می‌خریدند، و او هم کار تازه‌ای در دست می‌گرفت. او با رونق گرفتن

کارش نه تنها به خرج و دخلش می‌رسید بلکه چیزی هم پس‌انداز می‌کرد. دست بر قضا، پسر پادشاه آن سرزمین در جستجوی همسر مناسب به اینجا و آنجا سفر می‌کرد. شاهزاده به ثروت همسر آینده‌اش اهمیت نمی‌داد ولی دلش هم نمی‌خواست با آدم فقیری ازدواج کند. بنابراین تصمیم گرفت کسی را پیدا کند که در عین تنگدستی از همه غنی‌تر باشد.

وقتی شاهزاده به روستایی رسید که دختر در نزدیکی آن منزل داشت، از مردم سراغ ثروتمندترین دختر آن ناحیه را گرفت و وقتی جوابش را دادند پرسید:

– فقیرترین دختر در این ناحیه کیست؟

همه فوری گفتند:

– فقیرترین دختر در کلبه‌ای در انتهای روستا تنها زندگی می‌کند. پیدا کردن کلبه‌اش راحت است، از راه پرپیچ و خمی که از مزرعه می‌گذرد می‌توان به کلبه او رسید.

شاهزاده برای رفتن به کلبه از وسط روستا عبور کرد. در راه به خانه‌ای شاهانه رسید که دختری با لباسی فاخر کنار در آن نشسته بود. وقتی پسر پادشاه نزدیکتر رفت، دختر بیرون آمد و در کمال ادب تعظیم کرد. شاهزاده به او نگاهی کرد، ولی بی‌آنکه چیزی بگوید رد شد و به راهش ادامه داد تا اینکه به در خانه دختر تنگدست رسید.

دختر در اتاق کوچکش سرگرم کار بود. شاهزاده افسار را کشید، از اسب پیاده شد و از پشت پنجره به داخل کلبه تمیز او سرک کشید. پرتو خورشید از پنجره به داخل تابیده و چنان خانه را روشن کرده بود که همه چیز بروشنی دیده می‌شد. شاهزاده دید که دختر با شور و جدیت سرگرم نخ‌ریسی است. در این موقع دختر سرش را بلند کرد و متوجه شد که نجیب‌زاده‌ای از پشت پنجره نگاهش می‌کند. خجالت کشید و گونه‌هایش سرخ شد. سرش را پایین انداخت و به کارش ادامه داد.

این را که آیا در آن لحظه حواس دختر به نخها بود یا نه، ما نمی‌دانیم ولی به نخ‌ریسی ادامه داد. شاهزاده هم برگشت و سوار اسب خود شد و رفت.

آن وقت دختر در حالی که با خود می‌گفت: «چقدر هوای اتاق گرم است!» بلند شد و پنجره را باز کرد.

از پنجره دید که غریبه از آنجا دور می‌شود. محو تماشای او شد و آن قدر ایستاد تا پر کلاه غریبه هم محو شد. بعد به سراغ چرخ نخ‌ریسی خود رفت و مثل همیشه سرگرم کارش شد.

فکر دختر متوجه شاهزادهٔ خوش‌سیما شده بود، هرچند نمی‌دانست که او کیست. این یک رخداد معمولی نبود که نجیب‌زاده‌ای بیاید و از پنجره به او که تنها در کلبه‌ای زندگی می‌کرد نگاه کند. برای همین تمام حواس دختر جوان متوجه او شده بود.

سرانجام فکرهای عجیبی به سرش زد و شروع کرد به خواندن شعرهای عجیب و غریبی که پیرزن به او یاد داده بود:

دوک، دوک، هرچه زودتر بدو

محبوبم را همین امروز نزد من بیاور.

اتفاق غریبی افتاد؛ در همان لحظه که این شعر را خواند دوک از دستش پرید و از خانه بیرون رفت. دختر دنبالش دوید. تا آستانهٔ در رفت و با چشمانی حیرت‌زده همان جا ایستاد. دوک رقص‌کنان و دوان دوان از وسط مزارع عبور کرد و در حالی که نخ طلایی براقی دنبالش باز و کشیده می‌شد افتان و خیزان از میان مزارع گذشت تا اینکه بالاخره محو شد.

دختر چون دیگر دوک نداشت، ماکو را برداشت و به بافتن خود ادامه داد. دوک همچنان به راهش ادامه داد و وقتی نخ به انتهایش رسید، ناگهان شاهزاده را پیدا کرد.

شاهزاده فریاد زد:

— چه می‌بینم! بدون شک نخ‌ی که به دوک بسته شده مرا به سوی آینده‌ای درخشان هدایت می‌کند.

شاهزاده سرِ اسب را برگرداند و راهی را که نخ طلایی نشان می‌داد در پیش گرفت.

دختر که همچنان سرگرم کار بود بندهای دیگری را از شعری که پیرزن به او آموخته بود به یاد آورد و خواند:

ماکو، ماکو، تو که عازم دوردست‌ها هستی،
برو و محبوبم را نزد من بیاور.

ماکو بی‌درنگ از میان دستهای او سر خورد و به طرف در رفت. کنار در ایستاد و یکی از زیباترین فرشهایی را بافت که تا آن زمان هیچ‌کس نظیرش را ندیده بود. در وسط فرش، در زمینه‌ای طلایی، بوته‌های سبز رونده به چشم می‌خورد و در اطراف آن رُزهای سرخ و سوسنهای سفید پراکنده بودند. در پهنه فرش خرگوشهایی به این سو و آن سو می‌پریدند و چند گوزن و آهو زیر شاخ و برگها ایستاده بودند. پرندگان رنگارنگی هم روی شاخه‌ها به چشم می‌خوردند که انگار می‌توانستند هر کاری بکنند غیر از آواز خواندن. ماکو خود به خود این طرف و آن طرف می‌رفت و فرش بزرگ و بزرگتر می‌شد.

دختر جوان که حالا هم دوک و هم ماکویش را از دست داده بود به اجبار سوزن را به دست گرفت و در حالی که آماده دواخت و دوز می‌شد چنین خواند:

سوزن، سوزن، همان طور که می‌درخشی
کاری کن که خانه تمیز و مرتب باشد.

سوزن مثل برق از میان انگشتان دختر پرید. انگار تعدادی ارواح نادیدنی شروع به کار کرده باشند، میز و نیمکتها را با پارچه سبز و صندلیها را با مخمل پوشاند، پرده‌های پنجره را آویزان کرد و روی دیوار را با پارچه ابریشمی گلگون پوشاند.

وقتی سوزن آخرین وظایف خود را هم به انجام رساند، دختر از پنجره پر سفید کلاه شاهزاده را دید. او نخ طلایی متصل به دوک را دنبال کرده و خود را به کلبه دختر رسانده بود.

شاهزاده از اسب پیاده شد و پا بر فرش زیبا گذاشت. وقتی وارد خانه شد دید دختر جوان با لباس خانه‌اش به زیبایی یک گل وحشی در حال شکفتن است.

شاهزاده گفت:

— تو درست همان کسی هستی که دنبالش بودم؛ کسی که در عین تنگدستی از همه غنی‌تر است. آیا مایلی همسر من بشوی؟
دختر کلامی بر زبان نیاورد. پادشاه دست او را گرفت، او را به طرف اسبش برد و بعد هر دو سوار بر اسب به سوی قصر رفتند.
مدتی طول نکشید که مراسم عروسی شاهانه‌ای برپا شد و زوج جوان در میان هلله و شادی همه ازدواج کردند. سوزن، دوک و ماکو نیز با احترام در میان گنجینه پادشاه جا گرفتند.

گورِ مرد ثروتمند

روزی کشاورزی ثروتمند در مزرعه‌اش ایستاده بود و با غرور به ملک و املاک خود و کشتگاه پربار ذرت و درختان پر از میوه‌اش نگاه می‌کرد. کپه‌های بزرگ ذرت سال گذشته در انبار غله انباشته و ستونهای انبار زیر سنگینی آن خم شده بود. طویله کشاورز پر بود از گاوهای نر چاق و چله، گاوهای شیرده و اسبهایی که خورد و خوراکی حسابی داشتند. بعد از اینکه به اموال و انبارهای خود نگاه کرد به خانه‌اش برگشت، وارد اتاقش شد و نگاهی به صندوق پر از پولش کرد. همان طور که به مال و منال خود فکر می‌کرد چیزی محکم به در خورد؛ اما نه به در خانه، بلکه به دریچه قلبش.

بی‌حرکت ایستاد. صدایی از درون او را مورد خطاب قرار داد:

— با طلا و جواهرات چه کرده‌ای؟ آیا هرگز به سراغ فقیر فقرا رفته‌ای؟ گرسنه‌ای را سیر کرده‌ای؟ آیا به همین مقدار مال و منالی که داری راضی هستی یا در پی این هستی که باز هم زیادترش کنی؟
وجدان او بی‌معطلی جواب داد:

— من آدمی سخت و بی‌احساس بوده‌ام، هرگز قدم خیری برای فامیلهایم برنداشته‌ام. مدام در این فکر بوده‌ام که به ثروتم بیفزایم. خدا را کاملاً فراموش کرده بودم. انگار اگر تمام ثروت‌های دنیا را هم به من می‌دادند باز هم در جستجوی ثروت بیشتری بودم.

وقتی این کارها را در مغزش مرور می‌کرد زانوانش چنان لرزید که دیگر نتوانست بایستد. به اجبار نشست، در همین لحظه دوباره صدای در شنیده

شد. این بار درِ اتاقش را می‌زدند.

با صدای بلند گفت:

— بیا تو! وقتی در باز شد، کشاورز ثروتمند دید که یکی از همسایگانش وارد شد. او مرد فقیری بود که چندین بچهٔ ریزودرشت داشت و نمی‌توانست شکم آنها را سیر کند.

مرد فقیر وقتی وارد می‌شد با خود فکر می‌کرد: «همسایه‌ام به همان اندازه که ثروتمند است خشن و خسیس هم هست. فکر نمی‌کنم بتوان به او امیدی بست، ولی بچه‌های گرسنه‌ام آن قدر گریه می‌کنند که امانم را بریده‌اند. باید دلم را به دریا بزنم و کاری بکنم».

وقتی مرد فقیر وارد شد گفت:

— می‌دانم شما آدمی نیستید که دست کسی را بگیرید و پولی به کسی قرض بدهید یا ببخشید، ولی من الآن مثل کسی هستم که دارد غرق می‌شود و برای نجات خود حتی به یک کاه روی آب هم چنگ می‌زند. بچه‌های من سخت گرسنه‌اند. آیا حاضری چهار پیمانه گندم به من قرض بدهی؟

مرد ثروتمند نگاهی به همسایه‌اش کرد و برای نخستین بار در زندگی‌اش گرمای ترحم، یخ حرص و مال‌اندوزی‌اش را آب کرد؛ دلش به رحم آمد و گفت:

— به جای چهار پیمانه هشت پیمانه به تو می‌دهم ولی به یک شرط.

مرد فقیر گفت:

— در عوض چه کار باید بکنم؟

— باید قول بدهی بعد از مرگ من سه شب سَرِ قبرم کشیک بدهی.

مرد فقیر از این شرط تعجب کرد، ولی به خاطر اوضاع و احوال مصیبت‌بارش بی‌آنکه لحظه‌ای درنگ کند شرط را پذیرفت. مرد ثروتمند هم هشت پیمانهٔ گندم به او داد و او را راهی خانه‌اش کرد.

انگار به دل مرد ثروتمند برات شده بود که مرگش بزودی فرامی‌رسد، چون سه روز بعد ناگهان افتاد و مرد. کسی هم گکش نگزید و برایش گریه‌وزاری نکرد.

وقتی دفنش کردند مرد فقیر به یاد آورد که چه قولی به او داده بود. می‌توانست زیر قولش بزند ولی با خود فکر کرد: «او در آن موقعیت بد به من لطف کرد و گندم در اختیارم گذاشت تا برای بچه‌هایم نان درست کنم. از آن گذشته، من قول داده‌ام و باید به قولم وفادار باشم».

هوا که تاریک شد به محوطهٔ نزدیک کلیسا رفت و کنار قبر او نشست. همه جا ساکت بود، نور ملایم ماه سنگ‌قبرها را روشن کرده بود و فقط صدای جفدها سکوت قبرستان را به هم می‌زد. او تا صبح کشیک داد و وقتی خورشید طلوع کرد بی‌آنکه صدمه‌ای دیده باشد به خانه‌اش برگشت. شب دوم هم به همین منوال سپری شد.

وقتی سومین شب فرارسید، مرد فقیر دلشوره داشت و از این می‌ترسید که نکند اتفاق بدی بیفتد. پس از ورود به گورستان مردی را دید که کنار دیوار ایستاده بود. او چهره‌ای ترسناک و چشمانی تیز و نافذ داشت. روستایی فریاد زد:

— اینجا چه می‌خواهی؟ تنها در این قبرستان نمی‌ترسی؟

آن مرد جواب داد:

— چیزی نمی‌خواهم. ترس و واژه‌های هم ندارم. من شبیه آن مردی هستم که رفت تا ترسیدن را بیاموزد و تجربه کند. برای او ترس و واژه معنا نداشت، بالاخره هم با ازدواج با دختر پادشاه ثروتمند و عاقبت‌بخیر شد. اما من همیشه آدم فقیری بوده‌ام. من یک نظامی اخراجی هستم. آمده‌ام تا شب را در قبرستان بخوابم، چون جای دیگری نداشتم، همین!

مرد روستایی ماجرا را که شنید گفت:

— حالا که این طور است، پس به من کمک کن تا با هم کنار این قبر

کشیک بدهیم.

آن مرد جواب داد:

— با کمال میل. اگر اتفاق بد یا خوبی رخ دهد با هم هستیم و نتیجه‌اش

متوجه هر دو نفرمان می‌شود.

روستایی موافقت کرد و آن دو با هم کنار قبر نشستند. تا نصفه شب خبری نبود و سکوت کامل حکمفرما بود. ناگهان صدای گوشخراش عجیبی در فضا پیچید و آن دو شیطان را دیدند که در جلد یک انسان جلو آنها سبز شد.

شیطان فریاد زد:

— ای آدمهای پست فطرت، زود گورتان را گم کنید. جسد فردی که در این قبر خفته است به من تعلق دارد. آمده‌ام آن را ببرم. اگر همین الان از اینجا نروید گردنتان را می‌زنم.

نظامی اخراجی گفت:

— قربان، جنابعالی فرمانده من نیستید. من غیر از فرماندهام از کسی اطاعت نمی‌کنم. از طرفی، هنوز یاد نگرفته‌ام که از کسی بترسم. شما خودتان تشریفتان را ببرید. ما تا زمانی که دلمان بخواهد همین جا می‌مانیم.

شیطان وقتی دید هوا پس است، با خود فکر کرد باید سبیل این پست فطرت‌ها را چرب کند و با این فکر لحن حرف زدن خود را عوض کرد و پیشنهاد کرد که اگر از نگهبانی آن قبر دست بردارند یک خورجین پر از طلا به آنها بدهد.

نظامی گفت:

— حالا شد یک چیزی! ولی یک خورجین طلا کافی نیست. برای اینکه اینجا را ترک کنیم باید پوتین مرا پر از سکه‌های طلا بکنی.

او جواب داد:

— این قدر سکه همراه ندارم، اما در شهر مجاور دوست رباخواری دارم که بی‌شک به من پول قرض می‌دهد.

وقتی شیطان دنبال رباخوار رفت، سرباز پوتین خود را درآورد و گفت:

— باید پوزه این شیطان سیاه را به خاک بمالیم. دوست عزیز، چاقویت را

بده.

او کف پوتین را سوراخ کرد و قسمت چرمی آن را طوری به مقبره

مجاور آویزان کرد که انتهای آن میان علفهای بلند قرار گرفت. نظامی گفت:

– خوب، حالا منتظر این شیطان سیاه می‌مانیم. انتظار آن دو، چندان طول نکشید. شیطان پیر در حالی که خورجین کوچکی در دستش بود برگشت. نظامی گوشهٔ چرمی پوتین را کمی بلند کرد و گفت:

– فکر نمی‌کنم این مقدار سکه بتواند پوتین را پُر کند. وقتی سکه‌های خورجین را توی پوتین می‌ریختند، سکه‌ها از ته آن پایین می‌ریخت و پوتین همچنان خالی مانده بود. نظامی سر شیطان داد زد:

– پیر خرفت، مگر به این مفتیها پوتین پُر می‌شود؟ برو سکه‌های بیشتری بیاور.

شیطان مکار پیر سرش را تکان داد و رفت، بعد ظرف یک ساعت با خورجینی بزرگ، پُر از سکه برگشت. نظامی گفت:

– حالا سر عقل آمدی. ولی باز هم فکر می‌کنم کافی نباشد. طلاها جرینگ جرینگ صدا می‌کرد ولی پوتین همچنان خالی مانده بود. شیطان مزاحم با تعجب نگاهی به پوتین کرد و متوجه حقهٔ آنها شد. بعد با نیشخند تمسخرآمیزی گفت:

– چه پاهایی دارید! پایتان به اندازهٔ یک گاو بزرگ و نفرت‌انگیز است. نظامی گفت:

– چه! فکر کردی ما هم مثل تو سُم داریم؟ این قدر خست به خرج نده و برو سکه‌های بیشتر بیاور، وگرنه معامله‌مان به هم می‌خورد.

شیطان بار دیگر رفت. این بار مدتی طول کشید تا کیسهٔ بزرگتر و سنگین‌تری را که روی کول خود انداخته بود، نزد آن دو نفر بیاورد. پشتش زیر سنگینی کیسه خم شده بود. تمام محتوای کیسه را در پوتین ریخت ولی باز هم پوتین خالی بود. با دیدن این صحنه شیطان از شدت خشم از کوره

دورفت و دست دراز کرد تا پوتین را بردارد که نخستین پرتو خورشید آسمان را روشن کرد و شیطان خبیث با فریادی سهمگین از آنجا گریخت. روستایی خواست سکه‌های طلا را دو قسمت کند ولی نظامی گفت: — نه، سهم مرا به مردمان فقیر بده. ما با هم به خانه شما می‌رویم و با آن مقدار طلا که برایمان مانده تا ابد با خوشی و آسایش زندگی می‌کنیم.

دوازده تنبل بیکاره

دوازده کارگر کشاورز بودند که تمام روز را بیکار گشته و کاری انجام نداده بودند. وقتی هم که شب فرارسیده بود با بی حالی روی چمنها دراز کشیده بودند و خوش می گذرانند.
یکی از آنها گفت:

— فایده فراغت چیست؟ بیکار و علاف می گردم و تنها دلواپسی ام این است که به خوردن، نوشیدن و خوابیدن خود برسم. روزی چهار وعده غذا می خورم. دوست دارم بین وعده های غذا چیزی نخورم تا گرسنه شوم و برای خوردن غذای بعدی آماده باشم و از خوردن آن لذت ببرم. صبح که بیدار می شوم جایی برای استراحت پیدا می کنم. اگر ارباب بارها صدایم کند نشنیده می گیرم. دست آخر هم اگر مجبور شوم جواب بدهم بلند می شوم و سلانه سلانه راه می افتم، و این گونه عمر و زندگی ام را می گذرانم.
کارگر دومی گفت:

— من هم مثل تو وقت می گذرانم. من از یک اسب مراقبت می کنم. اسب را در آخور رها می کنم و می روم ساعتها در انبار علوفه دراز می کشم و می خوابم. گاهی فراموش می کنم به اسب ذرت بدهم. گاهی هم خودم را گول می زنم و می گویم حتماً به اسب ذرت داده ام. از خواب که بیدار می شوم یکی از پاهای اسب را قشو می کنم تا کمی تمیز و براق جلوه کند. به خودم می گویم چرا باید خرجمالی کنم؟ باور کنید کارم مثل آب خوردن است.

سومی گفت:

– چرا باید پایبند کار بود؟ فایده‌اش چیست؟ من دنبال راحتی و بی‌خیالی هستم. غالباً در برابر آفتاب دراز می‌کشم و آسوده می‌خوابم. اگر قطرات باران به صورتم بیارد اهمیت نمی‌دهم و می‌گویم خودش خشک می‌شود. یک‌بار باران تند و شدیدی بارید، چنان‌که حس کردم موهای سرم ریخته و ضربه قطرات مجهم‌ام را سوراخ کرده است. با وجود این طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده همچنان بی‌اعتنا دراز کشیدم. فقط کهنه مشمع‌ی را که آنجا بود بر سرم کشیدم و خیال خودم را آسوده کردم.

چهارمی گفت:

– برنامه من از همه بهتر است. یک ساعت قبل از شروع کار این دست آن دست می‌کنم تا نیرویم را تلف کنم. بعد هم سلانه سلانه راه می‌افتم و هرکس را که سر راه دیدم از او تقاضای کمک می‌کنم. با کمک دوروبری‌ها کارها براحتی انجام می‌گیرد. در واقع با استراحت من و زحمت دیگران کارها بخوبی تمام می‌شود.

پنجمی گفت:

– اینها در مقابل تنبلی من چیزی نیست. فکرش را بکنید؛ من باید تپاله‌های اصطبل را بار ارابه کنم. وقتی بیل می‌زنم و تپاله را از روی زمین جمع می‌کنم، یک ربع ساعت بیل را نگه می‌دارم و بعد آن را توی ارابه خالی می‌کنم. آن قدر آهسته کار می‌کنم که یک روز طول می‌کشد تا یک ارابه پر شود. من اصلاً تن به کار نمی‌دهم.

ششمی گفت:

– اگر بدانید که من با چه تنبلی‌ای روزگار می‌گذرانم از خودتان شرمنده می‌شوید. من به ظاهر از کار کردن ایایی ندارم، ولی به روش خودم اوقاتم را می‌گذرانم. گاهی هفته‌ها لباسم را در نمی‌آورم. کفشهایم را بدون بند می‌پوشم. اگر اربابم از در وارد شود اهمیتی نمی‌دهم و حتی از اوقات دیگر آهسته‌تر گام برمی‌دارم. وقتم را طوری تنظیم می‌کنم که تا بیشترین حد ممکن استراحت کنم.

هفتمی گفت:

— این چیزهایی که تا حال گفتید با تنبلیهای من اصلاً قابل مقایسه نیست. ارباب من در ظاهر بر کارم نظارت می‌کند ولی او همیشه بیرون از خانه است. من هم از هیچ‌گونه غفلتی در کار دریغ نمی‌کنم. کارها را چنان تند سرهم‌بندی می‌کنم و با ظاهرسازی انجام می‌دهم که ارباب خیال می‌کند چهار تا آدم گردن‌کلفت به من کمک کرده‌اند.

هشتمی گفت:

— من دست همه شما را از پشت بسته‌ام. موقع راه رفتن اگر سنگی سر راهم باشد به خودم زحمت نمی‌دهم که پایم را بلند کنم و از روی آن رد شوم. اگر روی زمین دراز بکشم، خیس بشوم و لباسم گلی شود از جایم جنب نمی‌خورم تا بالاخره آفتاب آن را خشک کند. در دنیا کاری ساده‌تر و راحت‌تر از این وجود ندارد.

نهمی گفت:

— مثل اینکه من گوی سبقت را از همه شما ربوده‌ام. یکی از روزها نان و پنیر جلو چشم من آماده بود، ولی با اینکه داشتم از گرسنگی می‌مردم از فرط تنبلی دست دراز نکردم تا نان و پنیر را بردارم و به دهانم ببرم. ظرف آب هم کنارم بود ولی چون سنگین بود ترجیح دادم تشنگی را تحمل کنم و ظرف را برندارم. تمام روز مثل یک تکه چوب بی‌حرکت افتاده بودم و حاضر نبودم جنب بخورم.

دهمی گفت:

— خوب، تنبلی برای من پایی شکسته به ارمغان آورده است. ما سه نفر بودیم که کنار جاده دراز کشیده بودیم. من پایم را دراز کرده بودم. ارباب‌های از راه رسید و از روی پاهایم رد شد. من دیدم که ارباب می‌آید ولی تنبلی نگذاشت پایم را عقب بکشم. علاوه بر آن، مگسها دور گوشم وزوز می‌کردند، به طرف دماغم می‌خزیدند، و حتی وارد دهانم می‌شدند، ولی من به خودم زحمت نمی‌دادم که مگسها را دور کنم.

دیگر نوبت یازدهمی بود. او گفت:

— دیروز من به اربابم اخطار کردم! از بس به او خدمت کردم، لباسهایش

را شستم، کتابهای سنگین او را جابه‌جا کردم و از صبح تا شب جان‌کندم خسته شده‌ام. البته من می‌رفتم این‌ور و آن‌ور می‌گشتم و وقتم را تلف می‌کردم. حتی یک‌بار لباس خیس او را در جالباسی گذاشتم و این باعث شد لباسها کپک بزنند. انتظار داشتم با این کارها بیرونم کند، ولی نکرد. دست‌آخر دوازدهمی شروع کرد به صحبت و گفت:

— امروز مرا با گاری به مزرعه فرستادند. گاری پر از گاه بود. من با آنها تخت‌خوابی برای خودم درست کردم و گرفتم تخت خوابیدم. وقتی خوابم برد افسار از دستم دررفت. بیدار که شدم دیدم رد پای اسب از بین رفته و دهنه و همه ساز و برگ آن گم شده است. چرخهای ارابه هم در گل ولای آب‌چاله‌ای گیر کرده بود. با وجود دیدن چنان اوضاعی دوباره گرفتم روی کاهها خوابیدم. بالاخره اربابم آمد و ارابه را از آب‌چاله درآورد، مرا از خواب بیدار کرد و با یک پس‌گردنی بیرونم کرد. اگر این کار را نمی‌کرد در کمال آرامش تا صبح روی کاهها می‌خوابیدم و حالا شما مرا در اینجا نمی‌دیدید!

پسر چوپان و پادشاه

یکی بود یکی نبود، پسرک چوپانی بود که به حاضر جوابی شهرت داشت. آوازه او به گوش پادشاه هم رسید. پادشاه که باورش نمی شد شخصی چنان حاضر جواب باشد دنبال پسرک فرستاد که به دربار بیاید.

وقتی پسرک وارد دربار شد، پادشاه گفت:

— من از تو سه سؤال می کنم. اگر درست و عاقلانه جواب بدهی تو را به فرزندی می پذیرم و به قصر سلطنتی می آورم.

پسرک چوپان گفت:

— آماده شنیدن سؤالات اعلیحضرت هستم.

پادشاه گفت:

— اول می خواهم بدانم در اقیانوس چند قطره آب وجود دارد؟

پسرک جواب داد:

— اعلیحضرتا، اگر ممکن است دستور بفرمایید جریان ورود آب همه رودخانه ها را به اقیانوس متوقف کنند تا بتوانم قطرات موجود در آن را شمارش کنم.

پادشاه بی آنکه اظهار نظری بکند پرسش بعدی را مطرح کرد:

— در آسمان چند ستاره هست؟

پسرک جواب داد:

— به من یک برگ کاغذ بزرگ بدهید. اگر روی آن تعداد زیادی نقطه کنار هم رسم کنم، چنانچه کسی چشمش به آنها بیفتد و بکوشد تعدادشان را بشمارد گیج می شود. حتی اگر شمردن نقطه های روی کاغذ ممکن بود،

شمردن ستاره‌های آسمان غیرممکن است؛ پس هیچ‌کس تلاش نمی‌کند ستاره‌ها را بشمارد.

– پادشاه سؤال سومش را مطرح کرد:

– تا ابدیت چند ثانیه باقی مانده است؟

پسرک چوپان جواب داد:

– در پومرانیا^۱ کوهی است از الماس به ارتفاع یک فرسنگ، طول و عرضش هم یک فرسنگ است. اگر پرنده‌ای هر یکصد سال یک‌بار به آنجا برود و با منقار خود به آن کوه الماس نوک بزند و ذره‌ای از آن را بردارد، پس از اینکه همه ذرات کوه کنده شد و کوه کاملاً از بین رفت تازه یک ثانیه از ابدیت گذشته است.

پادشاه جواب داد:

– تو به همه سؤالهای من عاقلانه پاسخ داده‌ای، بنابراین از این به بعد در این قصر و در کنار من زندگی می‌کنی و مثل فرزند من خواهی بود.

۱. Pomerania، ناحیه‌ای تاریخی و قدیمی در بالتیک. – م.

حکیم همه چیزدان

یکی بود یکی نبود، روستایی فقیری بود به نام کربس^۱. روزی کربس با یک گاری که دو اسب آن را می کشیدند باری از هیزم را به شهر برد و به دو دینار به یک حکیم باشی فروخت. وقتی وارد خانه حکیم باشی شد، حکیم مشغول خوردن غذا بود. روستایی منتظر ماند تا غذا خوردن حکیم تمام شود. در این مدت چشمش به وسایل گرانبیامت خانه حکیم افتاد. آن وسایل چنان نظر او را جلب کرد که آرزو کرد کاش او هم یک حکیم بود. پس از مدتی انتظار پولش را دریافت کرد. وقتی پولش را گرفت از حکیم پرسید که آیا او هم می تواند روزی حکیم باشی بشود.

حکیم باشی جواب داد:

– بله، اگر دلت بخواهد کار آسانی است.

کربس پرسید:

– از کجا باید شروع کنم؟

حکیم پاسخ داد:

– اول باید یک کتاب الفبا بخری که در آن تصویر یک خروس روستایی را کشیده باشند. دوم، باید گاری و گاوهای نرت را بفروشی و یک دست لباس مثل حکیم باشی بخری. کار سومت این است که یک تابلوی رنگی با این عنوان سردر خانه ات بزنی: «من حکیم باشی همه چیزدان هستم!»
روستایی دستورالعمل حکیم باشی را موبه مو اجرا کرد؛ بعد از مدتی

مریضا به مطب او آمدند، ولی تعداد آنها اندک بود.

در این فاصله در خانه نجیب‌زاده ثروتمندی که نزدیک شهر زندگی می‌کرد سرقت بزرگی رخ داد. مرد مال‌باخته در شهر جار زد که هر کس بتواند دزد را پیدا کند یا پول سرقت‌شده را به او برگرداند پاداش گرانبهایی خواهد گرفت. به گوش نجیب‌زاده رساندند که حکیمی به نام همه‌چیزدان در شهر است و به احتمال قوی می‌تواند اموال مسروقه یا خود دزد را پیدا کند. نجیب‌زاده با کالسکه‌اش نزد او رفت و پرسید که آیا او همان حکیم‌باشی همه‌چیزدان است. وقتی متوجه شد او همان شخص مهمی است که در جستجویش بوده وی را به منزل خود دعوت کرد و به او گفت که برای پیدا کردن اموال مسروقه یا دزدی که به خانه‌اش دستبرد زده به کمک او نیاز دارد.

حکیم در جواب گفت:

– در صورتی حاضرم همراه شما بیایم که همسرم گرتل نیز همراهان بیاید.

نجیب‌زاده موافقت کرد و از زن و شوهر خواست در کالسکه بنشینند. بعد به اتفاق از آنجا دور شدند.

وقتی وارد خانه شدند شام آماده بود. حکیم‌باشی همه‌چیزدان با همسرش سر میز نشستند و خدمتکاران شروع کردند به پذیرایی. وقتی نخستین خدمتکار ظرفی بزرگ از غذایی خوشمزه را روی میز گذاشت، حکیم‌باشی آرنجش را به پهلوی همسرش زد و گفت:

– گرتل این اولین است.

حکیم‌باشی می‌خواست به همسرش بفهماند که در خانه آن فرد ثروتمند تعداد زیادی خدمتکار سر میز غذا پذیرایی می‌کنند و هر کدام وظیفه آوردن یک نوع غذا را بر عهده دارند.

ولی خدمتکار پنداشت منظور او این بوده که او یکی از نخستین دزدهاست. از آنجا که این حرف واقعیت داشت، خدمتکار نزدیک بود از ترس قالب تهی کند. وقتی از سالن پذیرایی بیرون رفت به همدستان خود گفت:



– حکیم باشی همه چیز را می‌داند و از همه کارهای ما سر درآورده است. او در مورد من گفت که اولین فرد بوده‌ام.

با شنیدن این خبر، خدمتکاران دیگر ترسیدند و وارد سالن پذیرایی شوند، ولی چاره نداشتند و مجبور بودند به وظایف خود عمل کنند؛ بخصوص که اربابشان هم حضور داشت. دومین خدمتکار نیز وارد سالن پذیرایی شد. همین که ظرف غذا را روی میز گذاشت، شنید که حکیم باشی به همسرش گفت:

– این هم دومی!

خدمتکار دوم هم مثل اولی از ترس و وحشت دست و پایش را گم کرد و بسرعت از سالن بیرون رفت. سومی هم که وارد شد، همین اتفاق افتاد و حکیم باشی چیزی به همسرش گفت. خدمتکاران مجبور بودند به نوبت وظیفه خود را انجام دهند. بعد چهارمین خدمتکار وارد سالن شد و ظرف غذایی را که سرپوش داشت روی میز گذاشت. نجیب‌زاده که دلش می‌خواست هوشیاری حکیم باشی را امتحان کند، پرسید که زیر سرپوش چه غذایی است.

دست بر قضا در آن ظرف خرچنگ بود، ولی البته حکیم باشی خبر نداشت. او به سرپوش نگاه کرد و حس کرد در بن بست عجیبی گیر کرده و راه گریز ندارد. با صدایی آهسته گفت:

– کربس! کربس! چه کار می‌خواهی بکنی؟

ولی نجیب‌زاده فقط کلمه کربس را شنید و با خوشحالی فریاد زد: – درست است. مرحبا! این خوراک خرچنگ^۱ است. حالا قبول کردم که تو واقعاً از همه چیز خبر داری و می‌توانی بگویی پولهای من کجاست و چه کسی آنها را دزدیده است.

خدمتکاران چشمک زدند و به حکیم باشی اشاره کردند که از سالن پذیرایی بیاید بیرون و با آنها مذاکره بکند. حکیم باشی از اتاق بیرون رفت.

۱. به زبان آلمانی Krebs یعنی خرچنگ. – م.

خدمتکاران پنج نفری دور او جمع شدند و گفتند:

— ما پول را دزدیده‌ایم و حاضریم هرچه بخواهی بدهیم تا ما را لو ندهی. حکیم‌باشی قول داد اگر جایی که پول را در آن مخفی کرده‌اند نشان دهند، با آنها کاری نداشته باشد. آنها هم فوری او را به جایی بردند که پولها را پنهان کرده بودند.

حکیم‌باشی خوشحال و سرحال به سالن پذیرایی برگشت، سر میز نشست و گفت:

— ای ارباب عزیز، حالا سر کتاب باز می‌کنم و محلی را که دزدان پولها را در آن مخفی کرده‌اند کشف می‌کنم.

پنجمین خدمتکار که می‌خواست بداند آیا حکیم‌باشی چیزهای بیشتری درباره آنها می‌داند یا نه، پشت سر او وارد سالن شد ولی خود را در گوشه‌ای مخفی کرد. حکیم‌باشی که از خدمتکار مخفی شده خبری نداشت، همچنان کتابش را ورق می‌زد و وانمود می‌کرد در پی کشف اطلاعات است.

حکیم‌باشی ضمن اینکه تظاهر می‌کرد در میان اوراق کتاب به دنبال اطلاعات می‌گردد ناگهان با صدای بلند گفت:

— تو اینجا بودی! تو باید خود را نشان می‌دادی!

خدمتکاری که پنهان شده بود خیال کرد منظور حکیم‌باشی اوست؛ برای همین از ترس از محل اختفای خود بیرون پرید و گفت:

— واقعاً حکیم‌باشی از همه چیز خبر دارد!

سرانجام حکیم‌باشی نجیب‌زاده را به جایی برد که خدمتکاران پولها را در آن پنهان کرده بودند، ولی از دزدان اسمی نبرد. او علاوه بر پاداشی که از نجیب‌زاده دریافت کرد پولی هم بابت حق‌السکوت از خدمتکاران گرفت، چون آنها را لو نداد و آبرویشان را حفظ کرد و باعث خوشنامی خودش شد.

خرگوش و جوجه تیغی

صبح لطیف و زیبایی بود؛ زمانِ دروِ گندم سیاه. آفتاب در آسمان می‌درخشید، نسیم صبحگاهی خوشه‌های طلایی ذرت را می‌تکاند، چکاوک در آسمان آبی بی‌ابر بی‌خیال چه‌چه می‌زد و زنبورها به دور گلها می‌گشتند و وزوز می‌کردند.

روز زیبایی بود، همهٔ طبیعت از شادی و سرخوشی سرشار بود؛ حتی جوجه تیغی نیز از لانه‌اش بیرون آمده و کنار در ورودی خانه‌اش ایستاده بود، دستش را به کمر زده بود و شادترین آوازی را که یک جوجه تیغی در صبحی زیبا و شاد می‌تواند بخواند، زیر لب زمزمه می‌کرد. در همین موقع زنش داخل لانه داشت به بچه‌ها لباس می‌پوشاند. جوجه تیغی کمی که خواند تصمیم گرفت به مزرعهٔ شلغم سری بزند؛ همان مزرعه‌ای که درست مثل مزرعهٔ خودش، روزی او و خانواده‌اش را فراهم می‌کرد. بعد در خانه‌اش را بست و راه مزرعه را در پیش گرفت. هنوز در مزرعهٔ شلغم راه زیادی نرفته بود که سروکلهٔ خرگوش پیدا شد. او در همان مزرعه دنبال کلم می‌گشت. خرگوش نیز دربارهٔ همان مزرعه احساس مالکیت می‌کرد.

وقتی چشم جوجه تیغی به خرگوش افتاد با خوشرویی به او سلام کرد، ولی خرگوش که بادی به دماغ داشت سلام و علیک جوجه تیغی را نشنیده گرفت و با لحنی گستاخانه گفت:

– چطور شده که صبح به این زودی این دوروبر می‌پلکی؟

جوجه تیغی جواب داد:

– دارم قدم می‌زنم.

خرگوش با لحنی تمسخرآمیز گفت:

– قدم می‌زنی! فکر نمی‌کردم تو با آن پاهای ناجورت بتوانی قدم بزنی!
جوجه تیغی از شنیدن این حرف سخت ناراحت شد. او موجودی صبور
بود ولی اشاره به پاهای باریکش او را عصبانی کرد، و با ناراحتی گفت:
– این طور که معلوم است، خیلی به پاهایت می‌نازی؟

خرگوش جواب داد:

– باید هم به پاهای فرزم بنازم!

جوجه تیغی گفت:

– اگر مردی، ثابت کن! حاضرم شرط ببندم و با تو مسابقه بدهم؛ اطمینان
دارم که برنده می‌شوم.

خرگوش با صدای بلند گفت:

– به نظر می‌رسد این پیشنهاد یک شوخی یا خیالبافی باشد؛ تو با آن
پاهای باریکت چطور می‌توانی در مسابقه از من جلو بزنی؟ اگر جدی
می‌گویی، با کمال میل آماده‌ام. خوب، حالا بگو سر چه چیزی شرط ببندیم؟
– یک بطری آب معدنی و یک بطری شربت.





خرگوش گفت:

— باشد، ولی باید همین الآن مسابقه را شروع کنیم.

جوجه تیغی گفت:

— نه، با این عجله نمی شود. من باید به خانه ام بروم، چیزی بخورم و پس

از نیم ساعت برگردم اینجا.

خرگوش موافقت کرد و همان جا منتظر ماند. وقتی جوجه تیغی به طرف

خانه اش می رفت با خود فکر می کرد: «خرگوش فقط به پاهایش می نازد،

ولی من برنده این مسابقه خواهم بود. خرگوش فکر می کند از دماغ فیل

افتاده، ولی حیوان احمقی بیش نیست. او باید بهای حماقتش را بپردازد».

جوجه تیغی وارد خانه اش شد و به همسرش گفت:

— همسر عزیزم، خیلی با عجله لباست را بپوش. باید همراه من به مزرعه

بیایی.

زن جوجه تیغی پرسید:

— برای چه؟ مگر چه خبر است؟

جوجه تیغی جواب داد:

— با خرگوش سر یک بطری آب معدنی و یک بطری شربت شرط بسته ام.

حتم دارم که در مسابقه برنده می شوم.



زن جوجه تیغی داد و بیداد راه انداخت و گفت:

— برای چه با خرگوش مسابقه بدهی؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای!
جوجه تیغی گفت:

— این قدر سرو صدا نکن. تو که از کار مردان سردر نمی‌آوری، پس این قدر در کار من دخالت نکن. تو که نمی‌دانی من چه نقشه‌ای در سر دارم زود باش آماده شو و راه بیفت.

دیگر زن جوجه تیغی چه حرفی می‌توانست بزند؟ بناچار آماده شد و همراه شوهرش راه افتاد. وقتی کنار همدیگر راه می‌رفتند، جوجه تیغی به همسرش هشدار داد و گفت:

— خوب حواست را جمع کن و به حرفهای من دقت کن. آن مزرعه بزرگ را می‌بینی؟ خوب، قرار است مسابقه ما در عرض این مزرعه برگزار شود. خرگوش داخل یکی از این شیارها خواهد دوید و من هم در شیار دیگری می‌دوم. کاری که تو باید انجام بدهی از این قرار است: در انتهای شیاری که باید من در آن بدوم، پنهان شو و هر وقت که خرگوش را در انتهای مسیرش دیدی سرت را بلند کن و بگو: «من اینجا هستم!»

جوجه تیغی و همسرش صحبت‌کنان به انتهای مسیر رسیدند؛ درست به

همان جایی که همسر جوجه تیغی باید پنهان می شد. بعد خود جوجه تیغی به محل قرار رفت و دید که خرگوش منتظر او و آماده مسابقه است.

خرگوش پرسید:

– هنوز هم سر حرف خودت هستی یا پشیمان شده‌ای؟

جوجه تیغی جواب داد:

– بدون تردید من آماده‌ام.

خرگوش گفت:

– پس شروع کنیم.

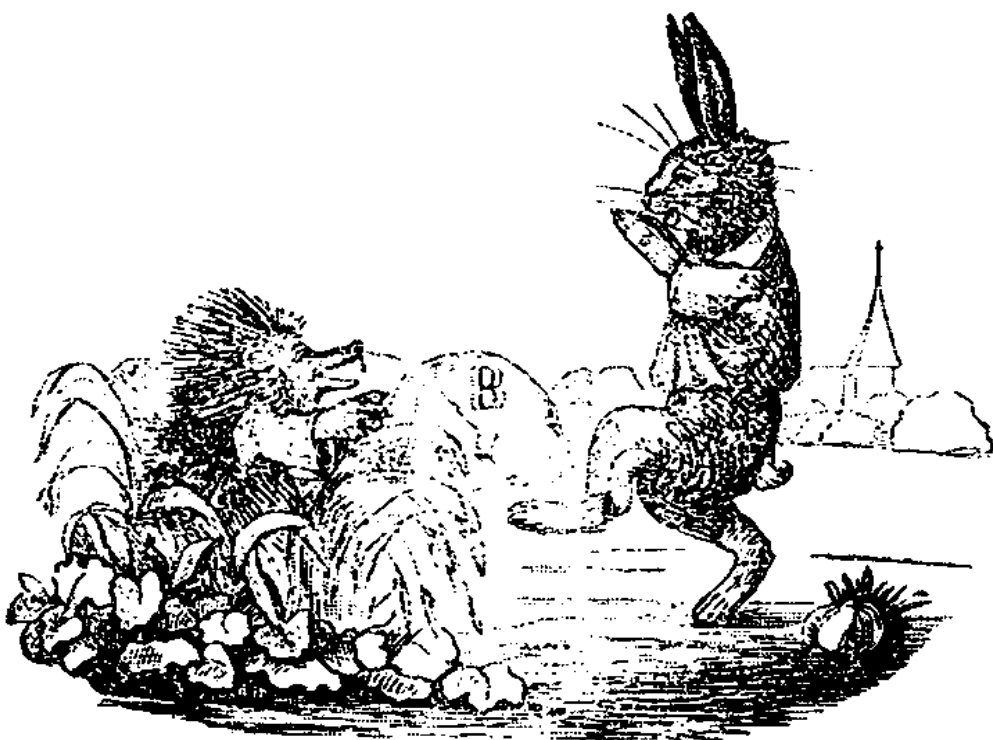
بعد هر کدام در شیار خود قرار گرفتند. خرگوش با گفتن یک، دو، سه، مثل باد از عرض مزرعه گذشت. اما جوجه تیغی کمی به جلو دوید، بعد به عقب برگشت و بی سرو صدا سر جای اولش ایستاد.

خرگوش همچنان با سرعت به راهش ادامه داد تا اینکه به انتهای مسیر رسید. همان موقع زن جوجه تیغی سرش را بلند کرد و با صدای بلند گفت:

– من اینجا هستم!

خرگوش از تعجب شاخ درآورد چون شکل و قیافه زن جوجه تیغی با شوهرش مو نمی زد. خرگوش که هیچ سردر نمی آورد، با خود گفت: «چطور ممکن است؟ خیلی عجیب است!»

بعد گفت:



– خیلی خوب، یک بار دیگر مسابقه می‌دهیم!
دوباره، با سرعتی بیشتر به طوری که گوشهایش از سرعت زیاد آویزان
شده بود، شروع به دویدن کرد.

زنِ جوجه‌تیغی در جای خود بی‌حرکت ایستاد. وقتی خرگوش با آن
سرعت به اول مسیر رسید، شوهرش فریاد زد:
– من اینجا هستم!

خرگوش که از ناراحتی و تعجب وارفته بود فریاد زد:
– یک بار دیگر، یک بار دیگر!
جوجه‌تیغی گفت:

– مهم نیست، تا هر چند دفعه که دلت بخواهد آماده‌ام.
خرگوش از اینکه می‌شنید جوجه‌تیغی آماده است سخت ناراحت شد و با
ناراحتی شروع کرد به طرف انتهای مسیر دویدن. بعد دوباره برگشت به
جای اول و این کار را هفتاد و سه بار انجام داد. هر بار در ابتدای مسیر
جوجه‌تیغی فریاد می‌زد: «من اینجا هستم!» در انتهای مسیر هم زنِ
جوجه‌تیغی همین حرف را می‌زد. در دور هفتاد و چهارم خرگوش از فرط
خستگی از پای افتاد.

به این ترتیب جوجه‌تیغی آب معدنی و شربت را بُرد. بعد دنبال همسرش





رفت که در انتهای شیار ایستاده بود، و با هم شاد و خندان راهی خانه‌شان شدند. اگر هنوز هم زنده باشند، همچنان شاد و خرم هستند.

نتیجه مهم این داستان این است که هر قدر هم کسی تصور کند آدم مهمی است نباید دیگران را تحقیر کند و دست‌کم بگیرد. دیگر اینکه وقتی کسی همسری انتخاب می‌کند باید کسی را برگزیند که هم‌ردیف خودش باشد؛ کبوتر با کبوتر باز با باز!

وظیفه سه گانه

یکی بود یکی نبود، روزگاری دختر جوان زیبایی بود که مادرش را از دست داده بود و مادر ناتنی روزگارش را سیاه کرده بود. او وظایف سختی به دختر واگذار می‌کرد؛ کارهایی که از قدرت و تحملش خارج بود. دخترک با تمام توانش سعی می‌کرد هر کاری را که مادر ناتنی می‌گفت بخوبی انجام دهد، ولی مادر ناتنی بدجنس همیشه ناراضی بود و کار دخترک هرگز رضایت او را جلب نمی‌کرد. هر قدر دختر بیشتر پشتکار نشان می‌داد رضایت کمتری جلب می‌کرد. بلایی که مادر ناتنی به سر دخترک آورده بود روزگارش را سیاه کرده بود.

یکی از روزها مادر ناتنی به او گفت:

— این شش کیلو پَر را بردار و بنا بر اندازه‌هایشان سه قسمت کن. وای به حالت اگر نتوانی پیش از آنکه شب شود، این کار را تمام کنی! اگر تمام روز جان بکنی حتماً تمامش می‌کنی!

مادر ناتنی این را گفت و از در بیرون رفت. دخترک کنار میز نشست و شروع کرد به گریه کردن. مثل باران اشک می‌ریخت چون می‌دانست امکان ندارد چنین کار سنگینی را یک‌روزه تمام کند. با اینکه دستش به کار نمی‌رفت شروع کرد به جدا کردن پرها. هر بار وقتی قسمتی از آنها را در کنارش جمع می‌کرد، کمی مکث می‌کرد، از روی خستگی دستهایش را به هم می‌مالید یا آهی می‌کشید، و آن وقت پرها پراکنده بود و او مجبور بود کارش را دوباره شروع کند.

سرانجام آرنجهایش را روی میز گذاشت و صورتش را میان دو دست

گرفت و شروع کرد به ناله و مویه:

— آیا از من بدبخت تر هم در دنیا پیدا می‌شود؟ هیچ‌کس دلش برای من نمی‌سوزد؟

در همین موقع صدایی به گوش دخترک رسید:

— فرزندم، ناراحت نباش. من به کمک تو آمده‌ام.

دخترک سرش را بلند کرد و دید پیرزنی کنار او ایستاده است. پیرزن با مهربانی دست دخترک را گرفت و گفت:

— به من بگو گرفتاری‌ات چیست؟

لحن پیرزن با مهربانی همراه بود به طوری که دخترک خوشش آمد و به او اعتماد کرد. دختر سفره دلش را برای او باز کرد و گفت که مادر ناتنی چه بلایی به سرش آورده و حالا هم وظیفه‌ای به این سنگینی بر دوشش گذاشته که به هیچ روی نمی‌تواند آن را به پایان برساند. او گفت:

— مادر ناتنی تهدیدم کرد که اگر پرها را بموقع جدا نکنم مرا کتک می‌زند. می‌دانم حرفش برو برگرد ندارد؛ حتماً این کار را خواهد کرد.

دخترک همان طور که این جریان را شرح می‌داد اشک از چشمهایش سرازیر بود، اما پیرزن او را دلداری داد و گفت:

— فرزندم، آرام باش! برو قدری استراحت کن. من این کار را بموقع تمام می‌کنم.

او کمک کرد که دختر در رختخوابش دراز بکشد. دخترک از شدت خستگی و اندوه بلافاصله به خواب رفت.

بعد، پیرزن پشت میز، کنار پرها نشست. پرها با اشاره دست نحیف پیرزن از هم جدا و دسته‌بندی می‌شدند. طولی نکشید که کارشش کیلو پَر تمام شد. وقتی دخترک از خواب بیدار شد دید که سه پُشته بزرگ سفیدرنگ از پرها آنجاست و در اتاق همه چیز مرتب و منظم شده، ولی از پیرزن خبری نیست.

دختر جوان که شاد و سرحال شده و از ته دل قدردان زحمات پیرزن بود بلند شد و ساکت و تنها در اتاقش نشست و منتظر شد تا مادر ناتنی‌اش بیاید.



مادر ناتنی که با دیدن پرهای جداشده از تعجب خشکش زده بود با صدای بلند گفت:

— چرا بیکار نشسته‌ای! یک کاری پیدا کن و انجام بده!
بعد همان طور که از در بیرون می‌رفت با خود گفت: «دخترک عجب جانوری است. هر کاری دستش بدهی وانمی‌ماند. این دفعه خدمتش می‌رسم؛ کار مشکلتی به او خواهم داد».
روز بعد دختر را صدا زد و گفت:

— این قاشق بزرگ را بردار و با آن آب حوض کنار باغچه را خالی کن. خودت می‌دانی که اگر تا شب این کار تمام نشود چه پدری از تو درمی‌آورم! دخترک نگاهی به قاشق بزرگ کرد و دید که مثل آبکش سوراخ است. تازه اگر قاشق سوراخ هم نداشت خالی کردن حوض با آن کاری غیرممکن بود، چه رسد به آنکه سوراخ هم داشته باشد.
با وجود این کنار حوض زانو زد و در حالی که اشک می‌ریخت شروع کرد

آب را خالی کند. باز همان پیرزن به دادش رسید و وقتی غم و اندوه او را دید گفت:

— فرزندم، ناراحت نباش. برو در آن بوته زار استراحت کن. من کارت را به نحو احسن انجام می‌دهم.

همین که پیرزن تنها شد دستی روی آب کشید. آب حوض هم بخار شد و به ابرهای آسمان پیوست و حوض خالی شد. وقتی آفتاب داشت غروب می‌کرد، دخترک از خواب بیدار شد و دید آب حوض خالی شده و ماهیهای ته آن میان گل ولای بالا و پایین می‌پرند. یگراست نزد مادر ناتنی‌اش رفت و مژده داد که حوض خالی شده است.

مادر ناتنی که از شدت عصبانیت رنگش پریده بود گفت:

— باید زودتر از اینها کارت را تمام می‌کردی!

بعد به این فکر افتاد که باید کار سخت‌تری به او محول کند.

روز بعد دوباره دختر را صدا زد و گفت:

— امروز باید بروی ته دره و در آنجا برای من قصری زیبا بسازی.

تا غروب هم باید این کار را تمام کنی.

دختر بیچاره از وحشت فریاد زد:

— چطور ممکن است کار به این بزرگی را در چنین مدت کوتاهی انجام

داد!

مادر ناتنی به او تشر زد و گفت:

— برای تو که آب حوض را با قاشقی سوراخ سوراخ خالی کردی، ساختن

قصر دیگر کاری ندارد. می‌خواهم همه کارهای قصر یک‌روزه تمام شود.

اگر کم و کسری‌ای در کار آشپزخانه یا انبار ببینم، هرچه دیدی از چشم خود

دیدی.

بعد همان‌طور که حرف می‌زد با دست دخترک را بیرون راند. وقتی

دخترک به دره رسید دید که سنگهای بزرگ و سنگین چنان روی هم

انباشته شده که اگر همه توانش را هم به کار گیرد حتی یک سنگ کوچک را

هم نمی‌تواند جابه‌جا کند.

نشست به گریه کردن اما در عین حال این بار چشم به راه کمک آن پیرزن هم بود. پیرزن او را چندان منتظر نگذاشت؛ آمد و با لحنی آرامش‌بخش به او تسلی و قول کمک داد.

پیرزن گفت:

— برو در سایه‌ای دراز بکش و استراحت کن، من این قصر را بنا می‌کنم. وقتی موقعش بشود، حتماً خود تو از آن استفاده می‌کنی.

بعد از اینکه دخترک از آنجا دور شد، پیرزن دستی به سنگهای خاکستری کشید. سنگها به حرکت درآمدند، جابه‌جا شدند و روی هم قرار گرفتند؛ گویی غولهایی آمده بودند تا دیوارهای قصر را بنا کنند. انگار در پشت این دیوارها دستهای نامرئی بی‌شماری در کار بود که سنگ روی سنگ می‌گذاشت تا عمارت قصر را بسازد. وقتی اتاقهای بزرگ یکی پس از دیگری کنار هم بنا شد، انگار زمین به لرزه درآمد. سرامیکهای روی سقف با نظمی خاص کنار هم قرار گرفت و بادنمایی روی بُرجک قصر ساخته شد؛ به شکل دختری زیبا و موطلایی که باد لباس او را تکان می‌داد.

کارهای داخلی قصر تا نزدیک غروب هنوز تمام نشده بود، ولی چگونه پیرزن توانست در زمانی کوتاه دیوارها را با ابریشم و مخمل تزئین کند، خدا می‌داند. اتاقها با صندلی و نیمکتهای زیبا و میزهای مرمرین زینت یافته بود. چلچراغهای ساخته‌شده از بلورهای تراش‌خورده از سقف آویخته بودند و در نور لامپهای فراوانشان می‌درخشیدند. طوطیهای سبزرنگ و پرندگان عجیب و غریبی که با لحنی خوش، آواز می‌خواندند در اتاقهای متعدد قصر دیده می‌شدند. روی هم رفته قصر چنان با سلیقه تزئین شده بود که انگار برای یک خانواده سلطنتی آماده شده باشد.

آفتاب غروب کرده بود که دخترک از خواب بیدار شد. او با دیدن هزاران چراغ پرنور، ذوق‌زده به طرف دروازه بزرگ قصر که باز بود رفت. روی پله‌هایی که به تالار ورودی منتهی می‌شد فرش قرمز رنگ انداخته بودند، و بالکنهای طلاکاری‌شده پر از گل‌های زیبا و شکوفا بود. همه چیز و همه جا آن چنان زیبا و خارق‌العاده بود که دخترک مبهوت مانده بود.

او بی آنکه متوجه شود مدتی طولانی همچنان مات و مبهوت ماند تا اینکه ناگهان به خود آمد، چون به یاد مادر ناتنی اش افتاد.

بعد با خود گفت: «چقدر خوب می شد اگر من در اینجا زندگی می کردم و از شر همه گرفتاریها خلاص می شدم.»

به هر حال وقت آن رسیده بود که به دیدن مادر ناتنی برود و خبر بدهد که قصر آماده شده است.

مادر ناتنی در حالی که از روی صندلی بلند می شد گفت:

– باید بروم و با چشمهای خودم قصر را ببینم.

پشت سر دخترک راه افتاد. وقتی وارد قصر شد درخشندگی نور چراغها به حدی بود که زن نتوانست آن را تحمل کند و به اجبار دستش را روی چشمهایش گذاشت. بعد رو کرد به دخترک و به او گفت:

– دیدی چه کار آسانی بود! باید به تو کارهای مشکلتتری محول می کردم.

مادر ناتنی به همه اتاقها سرکشی کرد تا ببیند کم و کسری یا جای خرابی پیدا می کند تا به بهانه آن به دخترک سرکوفت بزند، ولی هرچه دقت کرد عیب و ایرادی ندید.

مادر ناتنی با نگاهی بدخواهانه به او گفت:

– حالا می روم به طبقه پایین تا آشپزخانه را ببینم. اگر جایی را خراب

ببینم خدمتت می رسم.

ولی همه چیز منظم و مرتب بود؛ آتش شومینه روشن بود، شام روی اجاق داشت آماده می شد و جاروها، اتو و بقیه وسایل سر جای خودشان بودند. قفسه های آشپزخانه پر از وسایل و ظروف و ظروف برنجی و مسی و چینی ای بود که در نور چراغ می درخشیدند. همه چیز مهیا بود؛ حتی انبارهای زغال و آب هردو پر از زغال و آب بودند.

مادر ناتنی فریاد زد:

– بگو ببینم، از کدام پله ها می شود به انبار رفت؟ می خواهم به انبار

سرکشی کنم و ببینم آیا آنجا نیز همه چیز روبه راه است یا نه.

وقتی صحبت می کرد دریچه بالای سقف را کشید ولی همین که خواست

به طرف انبار برود، دریچه به حالت اول برگشت و ضربه محکمی به او زد. دخترک صدای فریاد او را شنید و با عجله دوید تا کمکش کند، ولی بعد از آن ضربه محکم، او با سر روی کف انبار سقوط کرده و بلافاصله مرده بود. بعد از مرگ مادر ناتنی، قصر از آن دخترک شد. ابتدا نمی دانست با عمارتی به آن بزرگی چه کار کند، ولی بعد از مدتی خدمتکارانی به خدمت او درآمدند که از کمد و جالباسی‌ها لباسهای زیبا درآوردند و دخترک را به طرزی شایسته آراستند. آنها یک گنجۀ پر از طلا، جواهر، مروارید و سنگهای قیمتی هم در قصر پیدا کردند. به نظر می‌رسید دخترک با وجود آنها دیگر به چیزی نیاز نداشت.

چندان طول نکشید که آوازه زیبایی و ثروت او همه جا پیچید و خواستگاران زیادی داوطلب شدند تا با او ازدواج کنند. دختر به همه آنان جواب رد داد. سرانجام شاهزاده‌ای که پسر پادشاه بزرگی بود به خواستگاری او آمد. شاهزاده تنها کسی بود که به دل دخترک نشست و دخترک عشق او را پذیرفت.

یکی از روزها که آن دو در باغ قصر، زیر درخت زیرفون نشسته بودند و حرف می‌زدند شاهزاده با لحنی اندوهگین گفت:

— محبوب من، باید بروم و موافقت پدرم را جلب کنم تا با تو ازدواج کنم. نگران نباش زود برمی‌گردم.

وقتی خداحافظی می‌کردند، دختر، غمگین به شاهزاده گفت:

— سعی کن به من وفادار باشی.

وقتی شاهزاده به زادگاهش برگشت، متوجه شد پدرش که با ازدواج او مخالف بود، تعداد زیادی از دختران زیبا را دعوت کرده تا به دربار بیایند. شاهزاده با دیدن آن زیبارویان، قول و قرارش با دختر و آن قصر شگفت‌انگیز را بکلی از یاد برد.

یکی از روزها که شاهزاده سوار بر اسبی زیبا به شکار رفته بود، با پیرزنی روبه‌رو شد که از او تقاضای کمک کرد. شاهزاده افسار اسب را کشید تا به او کمک کند، اما پیرزن در گوشش گفت:

– محبوب سابق تو، هنوز هم زیر درخت زیرفون دارد برای عاشق بی‌وفایش گریه می‌کند.

در یک آن شعله‌های عشق گذشته از زیر خاکستر زمان زبانه کشید؛ شاهزاده افسار را کشید و به طرف قصری راند که آن پری خوش‌قلب ساخته بود. وقتی وارد قصر شد، دید همه جا تاریک است. محبوب سابقش، غمگین و افسرده، زیر درخت زیرفون نشسته بود. جوان بلافاصله از اسب پیاده شد و در حالی که به طرف او می‌رفت با صدای بلند گفت:

– ای محبوبترین! مرا ببخش. من به سوی تو بازگشته‌ام تا برای همیشه با تو باشم.

همین که شاهزاده این کلمات را گفت، چراغهای پرنور قصر روشن و پنجره‌ها نورانی شد. تعداد بی‌شماری کرم شب‌تاب دوروبر دختر، روی علفهای سبز شروع به درخشیدن کردند. گل‌های زیبای راه‌پله‌ها شکفتند، چهچه‌ شاد پرندگان در اتاقهای قصر طنین انداخت و همه جا با رنگ‌های شاد آراسته شد.

شاهزاده دست دختر را گرفت و به طرف قصر برد. قصر پر از آدم بود. کشیش هم آماده بود تا مراسم عقد را به جا آورد. شاهزاده با قدم‌های تند جلو می‌رفت و عروس را که از دست مادر ناتنی‌اش خیلی رنج کشیده بود با خود می‌برد. در میان شور و شادی مهمانان قصر، سرانجام آن دو دل‌داده به هم رسیدند.

پادشاه پرنندگان

در روزگاران قدیم هر صدایی احساس خاصی برمی‌انگیخت و ویژگی خاص خود را داشت. ضربه‌های چکش آهنگر می‌گفت: «این‌گونه ضربه می‌زنم، این‌گونه ضربه می‌زنم.»

رنده‌ای که روی میز می‌لغزید می‌گفت: «می‌خراشم، می‌خراشم.» اگر آسیابان تقلب می‌کرد انگار آبی که آسیاب آبی را به گردش درمی‌آورد این‌گونه به صدا درمی‌آمد: «کیست فریبکاری می‌کند؟ کیست که فریبکاری می‌کند؟»

آن وقت پاسخ می‌آمد: «آسیابان! آسیابان!» وقتی هم که آسیاب با سرعت زیاد در حال کار کردن بود، این صدا می‌آمد: «این شش است که از هشت پیش می‌افتد، این شش است که از هشت پیش می‌افتد.»

در آن روزگاران خوب، پرنندگان نیز زبانِ مخصوص خود را داشتند و با آن حرف و احساس یکدیگر را می‌فهمیدند، در حالی که به ظاهر چه‌چه می‌زدند و به نظر می‌رسید چه‌چه‌شان موسیقی‌ای بدون کلام است. در این هنگام پرنندگان به این نتیجه رسیدند که باید از میان خود کسی را به عنوان ارباب یا پادشاه انتخاب کنند. یکی از پرنندگان به نام مرغ باران به این پیشنهاد اعتراض کرد و گفت که او همیشه آزاد بوده و می‌خواهد آزاد هم از این دنیا برود. بعد با قیل و قال فراوان پرواز کرد و پرنندگان را از اطراف گرد آورد و به آنان هشدار داد:

— مبادا این پیشنهاد را بپذیرید! مبادا قبول کنید!

کسی برای حرفهای او تره هم خُرد نکرد. او تنها و ناراحت به لانه‌اش در باتلاقها برگشت و از آن زمان در پوسته تنهایی خود ماند و با کسی معاشرت نکرد.

پرنندگان مصمم بودند که این کار را پیگیری کنند. یکی از روزهای اردیبهشت‌ماه پرنده‌های بسیار زیادی از جنگلها، مزارع و چمنزارهای مختلف دور هم جمع شدند. از عقاب، سهره، خفاش، کلاغ، چکاوک و گنجشک گرفته تا فاخته و خروس‌کولی که می‌گوید هر جا فاخته باشد او هم آنجاست، و نیز تعداد کثیری از پرنندگان کوچک که برخی از آنها حتی نام و نشان درستی هم نداشتند در گروهی عظیم گرد هم آمدند.

مرغ که از جریانات روز خبر نداشت قدقدکنان پرسید:

— مگر چه خبر است که این همه پرنده دور هم جمع شده‌اند؟

خروس همان‌طور که به همسرش می‌گفت آن قدر سروصدا نکند، برایش توضیح داد که اوضاع از چه قرار است.

در گردهمایی پرنندگان به این نتیجه رسیدند که باید پرنده‌ای را به عنوان پادشاه انتخاب کنند که در پرواز از همه بیشتر اوج بگیرد. قورباغه سبزرنگی که در میان بوته‌ها نشسته بود، صدای سهمگینی از خود درآورد و گفت:

— این موضوع اشک خیلی‌ها را درمی‌آورد.

کلاغ هم قارقارکنان گفت که باید شرایطی دوستانه و سالم وجود داشته باشد تا بتوان شاه را انتخاب کرد. آنها تصمیم گرفتند صبح روز بعد همگی با هم پرواز کنند تا کسی نگوید: «هوا تاریک بود» یا «خسته بودم و برای همین نتوانستم خیلی اوج بگیرم».

صبح روز بعد همگی در جایی مشخص و با نشانه‌ای معین شروع به پرواز کردند. ابری از گرد و غبار فضا را پوشاند، طنین صدای بال زدن آنها همه جا را پر کرد و انگار ابری بزرگ جلو نور خورشید را گرفت. پرنندگان کوچک در میان شاخ و برگها از ادامه پرواز بازماندند. پرنندگان بزرگتر مدتی دراز به پرواز خود ادامه دادند، ولی هیچ‌کدام به پای عقاب

نمی‌رسیدند. عقاب آن چنان اوج گرفت که اگر پرنندگان دیگر در پی‌اش می‌رفتند، ممکن بود درخشندگی نور خورشید چشمانشان را کور کند. عقاب وقتی دید که پرنندگان دیگر از پرواز بازماندند با خود فکر کرد: «دیگر نیازی نیست از این بالاتر بروم. حتم دارم که به عنوان پادشاه انتخاب می‌شوم».

پرنده‌گانی که با فاصله زیاد پایین‌تر از او در حال پرواز بودند فریاد زدند: - این حق توست که پادشاه ما باشی. هیچ‌کس قادر نیست مثل تو با قدرت و استقامت پرواز کند.

در این لحظه صدای پرندۀ کوچکی که اسم مشخصی نداشت شنیده شد که می‌گفت:

- جز من!

او پرندۀ کوچکی بود که سیاهی بالهای عقاب مانع شده بود دیده شود. این پرندۀ آن چنان اوج گرفته بود که انگار بالش به سقف آسمان می‌خورد. وقتی تا آن حد بالا رفت، با صدای تیز و بلند اما ظریفش فریاد زد: - من شاه شدم! من شاه شدم!

بعد هم بالهایش را بست و آرام آرام به طرف زمین پرواز کرد. پرنده‌های دیگر خشمگین جواب دادند: - نه، نه، حتماً کلکی در کارت است.

سرگروه‌های پرنندگان مجبور شدند برای انتخاب پادشاه شرط تازه‌ای به شرط قبلی اضافه کنند که وقتی کسی به بالاترین نقطه آسمان رسید باید بتواند بلافاصله به پایین‌ترین نقطه زمین هم فرو برود. همین که این شرط اعلام شد، غاز هیاوکنان سینه خود را روی زمین پهن کرد؛ خروس دوید تا برای خود حفره‌ای درست کند؛ اردک به دردسر افتاد چون خودش را توی یک قبر پرت کرده بود و پاهایش صدمه دیده بود. او از شدت درد و ناراحتی کشان‌کشان به طرف یک حوضچه رفت تا با شنا کردن خود را تسکین دهد.

پرندۀ کوچک بی‌نام و نشان دنبال یک سوراخ موش گشت. وقتی آن را

پیدا کرد، همان طور که سعی می‌کرد وارد شود با همان صدای زیرش فریاد زد:

— من شاه شدم! من شاه شدم!

پرنده‌های دیگر با خشم و کینه فریاد زدند:

— تو می‌خواهی پادشاه ما پرندگان بشوی! با حقه‌بازی که نمی‌توان

سرشناس شد.

پرندگان تصمیم گرفتند او را با گرسنگی دادن از بین ببرند؛ دهانه حفره را گل گرفتند، زندانی‌اش کردند و از جغد خواستند که نگهبانی بدهد تا مبادا پرنده کوچک جان سالم به در برد.

شب که شد همه پرنده‌ها، خسته و مانده، به لانه‌های خود برگشتند تا شب را با همسر و بچه‌هایشان سرکنند. فقط جغد آنجا ماند. کنار سوراخ موش ایستاد و با آن چشمهای تیزبینش ورودی سوراخ را زیر نظر گرفت. سرانجام خستگی بر او غلبه کرد و با خود گفت: «می‌توانم یک چشم را ببندم و با چشم دیگر مواظب این پرنده بدجنس باشم که فرار نکند». همین کار را هم کرد و با یک چشم به نگهبانی خود ادامه داد.

پرنده کوچک که فکر می‌کرد جغد خوابش برده یکی دو بار از سوراخ به بیرون سرک کشید، ولی دید هوا پس است و بسرعت خود را به انتهای سوراخ رساند. پس از مدتی جغد ترجیح داد چشم بسته خود را باز کند و چشم دیگری را ببندد. در طول شب چند بار یک چشمش را باز کرد و دیگری را بست، اما یکدفعه که یکی از آنها را می‌بست فراموش کرد چشم دیگری را باز کند و چندان نگذشت که به خواب عمیقی فرورفت.

پرنده کوچک که گوش به زنگ بود و مرتب سرک می‌کشید، از فرصت استفاده کرد و از سوراخ بیرون خزید و قیصر دررفت. از آن زمان تاکنون جغد جرئت نمی‌کند هنگام روز آفتابی شود، چون می‌داند پرنده‌های دیگر پوستش را می‌کنند و خونین و مالینش می‌کنند. تنها شب هنگام است که به پرواز درمی‌آید و هنوز که هنوز است هر جا موش می‌بیند به آن حمله می‌کند، چون موشها آن سوراخهای خطرناک را درست کرده بودند. آن

پرنده کوچک نیز همچنان سرگردان است چون می‌ترسد مبادا جغد چنگ بزند، پس گردنش را بگیرد و نابودش کند. پرنده کوچک آشیانه‌اش را روی پرچینها بنا می‌کند، زندگی خود را روی پرچینها می‌گذراند و مدام با آن صدای زیرش فریاد می‌زند:

– من پادشاه هستم! من پادشاه هستم!

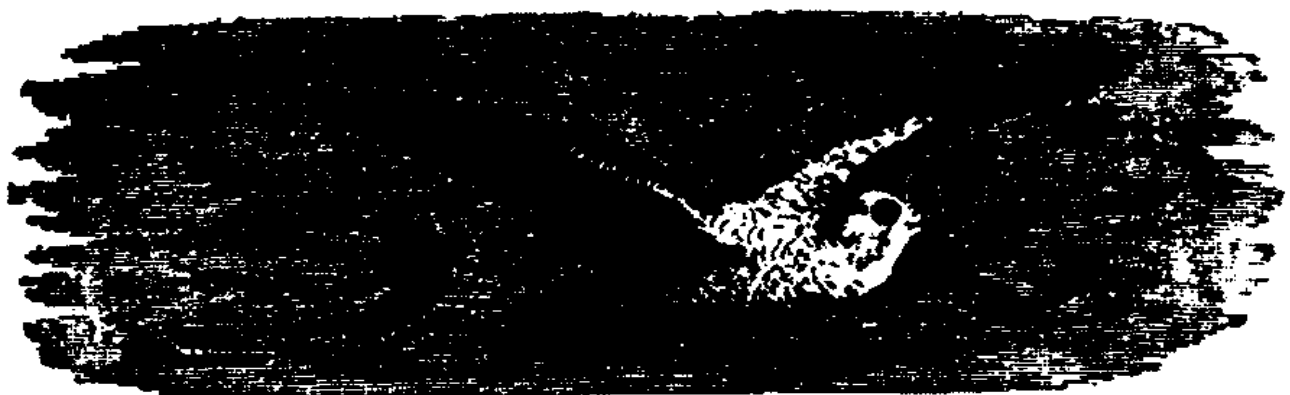
ولی سایر پرندگان با طعنه به او می‌گویند:

– تو پادشاه هستی، اما پادشاه قلمرو پرچینها!

در میان پرندگان، چکاوک بیش از دیگران خوشحال شد که پرنده کوچک به پادشاهی نرسید. برای همین به محض اینکه چشم چکاوک به نور آفتاب می‌افتد، به پرواز درمی‌آید و وقتی به سینه‌کش آسمان می‌رسد به شکرانه شکست پرنده کوچک به ستایش خورشید می‌پردازد و با آواز بلند می‌خواند:

آه، این همه زیبایی از کجاست

زیبایی، زیبایی، زیبایی!



غار تبهکاران

یکی بود یکی نبود، زن و شوهری با فرزند کوچکشان در درّه‌ای زیبا، دوردست و خلوت زندگی می‌کردند. یکی از روزها مادر دست پسرش، هانس، را گرفت و به جنگل رفت تا هیزم جمع کند. بهار بود، پسرک که فقط دوسال داشت با شادی کودکانه‌اش به این طرف و آن طرف می‌دوید و گل‌های رنگارنگ را می‌چید. ناگهان از میان شاخ و برگها دو سارق پریدند بیرون و مادر و بچه را ربودند و آنها را به دوردست‌های جنگل بردند؛ جایی که سال تا سال پای هیچ آدمیزادی به آن نمی‌رسید. مادر خیلی دست و پا زد و فریاد کشید تا از شر دزدان آدم‌ریا خلاص شود ولی فایده نداشت. هر قدر تقلا و التماس کرد نتیجه نداد؛ انگار دل دزدان از سنگ بود. آنها مادر و بچه را کشان‌کشان با خود بردند.

بعد از دو ساعت که آن دو را روی خار و خاشاک کشیدند و بردند، به تخته‌سنگی رسیدند. دری روی تخته‌سنگ تعبیه شده بود. یکی از دزدان در زد. خیلی زود در باز شد، آنها از دالانی طولانی و تاریک عبور کردند و به غاری رسیدند که با شعله‌های هیزم اجاق روشن شده بود. به دیواره غار شمشیر، خنجر و وسایل آدم‌کشی آویزان کرده بودند که در پرتو آتش اجاق می‌درخشیدند. در وسط غار میز سیاه‌رنگی بود که چهار نفر از دزدان داشتند دور آن قمار می‌کردند. یکی از آنها سردسته تبهکاران بود.

وقتی چشم رئیس دزدان به گروگانها افتاد، جلو آمد و با لحنی مهربان به زن گفت که ناراحت نباشد، کسی در این غار به او نگاه چپ نخواهد کرد. تنها انتظاری که از او داشتند، کارِ خانه و نظافت بود. اگر می‌توانست به

محیط آنها نظم و ترتیب ببخشد می توانست با خیالی راحت در آنجا بماند. بعد چیزی برای خوردن به او دادند و پس از آن هم تختخوابی به او نشان دادند که او و فرزندش می توانستند روی آن بخوابند.

زن سالها نزد دزدان و تبهکاران ماند و در این مدت هانس بزرگ، قوی و بلندقد شد. مادر برای فرزندش قصه می گفت و از روی یک کتاب قدیمی پهلوانی که در غار یافته بود به او خواندن یاد می داد.

هنگامی که هانس به نه سالگی رسید از تنه درختان برای خود چماقی ساخت و آن را زیر تخت پنهان کرد. بالاخره روزی به مادرش گفت: - دلم می خواهد حقیقت را بگویی. پدرم کجاست؟ خیلی دلم می خواهد او را ببینم.

مادر در برابر پرسش فرزندش سکوت کرد. او می ترسید اگر حقیقت را بگوید در پسرک میل شدیدی برای دیدن پدرش ایجاد شود و بخواهد هر طور شده از آنجا بگریزد، چون مطمئن بود دزدان مانع پسرک می شوند. اما از اینکه می دید هانس از دیدن پدرش محروم است ناراحت بود.

یکی از شبها وقتی دزدان از دزدی برگشته بودند، هانس چماقش را برداشت، رفت جلو سردسته دزدان و با صدای بلند فریاد زد: - می خواهم بدانم پدرم کجاست. اگر جواب ندهی همین الان پدرت را درمی آورم!

رئیس دزدان پوزخندی زد، ضربه ای زیر گوش او نواخت و مانند توپی به زیر میز پرتابش کرد. هانس بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد، برخاست و با خود فکر کرد: «بهتر است یک سال دیگر هم صبر کنم و دوباره این سؤال را بپرسم. دفعه بعد می دانم چطور حرف بزنم».

یک سال در حال سپری شدن بود و هانس خود را برای تلاشی دیگر آماده می کرد. او چماقش را برداشت، آن را تمیز و امتحان کرد و با خود گفت: «چماق کوچکی است ولی محکم و به درد بخور هم هست!»

شب که شد دزدان، خوشحال و سرحال، به غار برگشتند. چون این بار اموال فراوانی به چنگ آورده بودند جشن گرفتند و نوشیدنی خوردند. آنها

آن قدر افراط کردند که دیگر سر از پای نمی‌شناختند و پلکهایشان حسابی سنگین شده بود.

هانس که چماق را به دست گرفته بود، با جسارت جلو آنها ایستاد و دوباره پرسید که پدرش کجاست. رئیس دزدان سیلی محکمی به گوش او زد و او را به طرف میز پرت کرد. ولی هانس برخاست و با سرعت رئیس دزدان و همدستان او را زیر ضربات چماق گرفت. چون آنها مست بودند نتوانستند از خود دفاع کنند. طولی نکشید که همه آنها پخش زمین شدند و دیگر نتوانستند جنب بخورند. در این مدت مادر در گوشه‌ای ایستاده بود و با تعجب به قدرت‌نمایی فرزندش نگاه می‌کرد.

ماجرا که به پایان رسید، هانس نزد مادرش رفت و گفت:

– خیلی دلم می‌خواهد بدانم پدرم کجاست؟

مادر جواب داد:

– هانس عزیز، ما با هم به دنبال او می‌رویم و همه جا را می‌گردیم تا پیدایش کنیم.

آنها کلید دالان بزرگی را که به در خروجی منتهی می‌شد از جیب رئیس دزدها درآوردند. بعد هانس یک کیسه خالی آرد برداشت و آن را از طلا و جواهر و چیزهای زیبا و قیمتی پر کرد و روی دوشش گذاشت.

از غار که بیرون آمدند، روشنایی چشمهایشان را آزار می‌داد. کمی گذشت تا چشمشان به روشنایی و منظره جنگل سبز عادت کرد.

درخشش گلها، آواز پرندگان و شکوه خورشید که در آسمان می‌درخشید، قلب پسرک را سرشار از شادی کرد. با تعجب ایستاد و دوروبر را نگاه کرد؛ همه چیز برایش عجیب و غیرقابل درک بود.

مادرش او را به مسیرهایی که می‌دانست هدایت کرد، و پس از دو ساعت راه رفتن سرانجام به جاده‌ای رسیدند که به کلبه‌شان منتهی می‌شد. وقتی آنها به دره خلوت و دورافتاده خودشان رسیدند دیدند که پدر خانواده در میان درگاه نشسته است.

پدر که مدت‌ها بود فکر می‌کرد آن دو از بین رفته‌اند، با دیدن همسر و

فرزندش از شوق به گریه افتاد. هانس با اینکه دوازده سال بیشتر نداشت، یک سروگردن از پدرش بلندتر شده بود. وقتی آنها وارد اتاق کوچکشان شدند و هانس کیسه سنگین را روی نیمکت کنار دیوار گذاشت، دیوار از سنگینی آن ترک برداشت، نیمکت شکست و کف اتاق شکاف برداشت و طلا و جواهرات از کیسه به انبار زیرزمین ریخت.

پدر فریاد زد:

— هانس چه کار می‌کنی؟ چرا خانه دارد فرومی‌ریزد؟

پسرک جواب داد:

— پدر جان، ناراحت نشو. خراب شدن این کلبه چیز مهمی نیست، آن قدر پول داریم که بتوانیم خانه‌ای تازه بسازیم.

چون ماندن در آن کلبه کهنه دیگر جایز نبود، هانس و پدرش تصمیم گرفتند خانه دیگری بسازند. بعد از آن زمین، گله گوسفند و گاو، و لوازم زندگی خریدند. هانس زمینهای زراعتی را شخم می‌زد. او گاوآهن را با نیروی خودش از میان شیارهای زمین عبور می‌داد و نمی‌گذاشت گاوها به زحمت بیفتند. وقتی فصل بهار از راه رسید به پدرش گفت پول و ثروتی را که از غار آورده به او بخشیده است و تنها چیزی که لازم دارد یک عصای خوب و مناسب است؛ چون قصد دارد به سرزمینهای زیادی در دوردست‌ها سفر کند. بالاخره پسرک عصای مورد نظرش را یافت، خانه پدر را ترک کرد و قدم در راه سفری طولانی گذاشت. رفت و رفت تا به جنگلی انبوه و تاریک رسید.

ناگهان صدای شکستن شاخه‌های درختان به گوشش رسید، سرش را که بلند کرد دید مرد درشت‌هیکل و بدقواره‌ای طنابی را دور تنه درختان صنوبر می‌بندد و آنها را، انگار شاخه درخت بید باشند، بدون زحمت خم می‌کند.

هانس با صدای بلند پرسید:

— داری چه کار می‌کنی؟

مرد جواب داد:

— دیروز آمدم شاخ و برگها را جمع کردم، امروز می‌خواهم تمام درخت را با خودم ببرم.

هانس با خود فکر کرد: «چه خوب، چه زور بازویی دارد!»
بعد به او گفت:

— حالا درخت را رها کن و چند لحظه بیا اینجا.

آن مرد از درخت پایین آمد. هانس قdblند بود ولی وقتی آن مرد کنار او ایستاد، چند سر و گردن از او بلندتر بود.

هانس همان طور که به اتفاق آن مرد از آنجا دور می‌شد به او گفت:

— از این پس تو را «صنوبرشکن» صدا می‌کنم.

کمی که رفتند صدای ضربهٔ شدیدی به گوششان خورد. ضربه مرتب تکرار می‌شد و انگار همراه با هر ضربه زمین زیر پای آنها به لرزه درمی‌آمد. نزدیکتر شدند و دیدند که یک غول سنگهای درشت مرمین را به طرف یک سنگ خیلی بزرگ پرتاب می‌کند.

هانس از غول پرسید که چه کار می‌کند و غول در جواب گفت:

— شبها گرگها، خرسها و حیوانات وحشی دیگر آن قدر این دور و بر نعره

می‌کشند که نمی‌گذارند بخوابیم. حالا من می‌خواهم وسط این سنگ بزرگ

برای خودم غاری درست کنم تا شبها با خیال راحت در آن بخوابم.

هانس با خود گفت: «این غول با آن نیروی زیادش به درد من

می‌خورد.» بعد به او گفت:

— حالا دست از این کار بکش و همراه من بیا. از این به بعد به تو می‌گویم

«صخره‌شکن».

غول موافقت کرد و آن سه با هم راه افتادند و در میان جنگل به سفر خود

ادامه دادند. در جنگل هر جا که پا می‌گذاشتند حیوانات وحشی از ترس

فرار می‌کردند.

یکی از شبها به قصری متروک رسیدند، وارد قصر شدند و در تالار بزرگ

آن خوابیدند. صبح که شد هانس به باغ اطراف قصر رفت که خالی از گیاه و

پر از بوته‌های خار بود. ناگهان از میان بوته‌های خار یک گراز به او حمله

کرد. هانس عصای خود را برداشت، یک ضربه به سر او زد و گراز را کشت. بعد جسد حیوان را به دوش گرفت و برد. قسمتی از گوشت آن را کباب کردند و خوردند و خوشحال بودند که مدتی خیالشان از بابت آذوقه راحت است.

آنها بین خودشان قرار گذاشتند که هر روز دو نفرشان پی شکار بروند و یکی برای آشپزی در خانه بماند.

روز اول صنوبرشکن در قصر قدیمی ماند و هانس و صخره‌شکن پی شکار رفتند.

صنوبرشکن در آشپزخانه سرگرم آشپزی بود که پیرمردی کوتوله با صورتی پُر از چین و چروک وارد قصر شد و کمی گوشت خواست.

صنوبرشکن با صدای بلند فریاد زد:

— گوشت نداریم. برو گم شو پدرسوخته!

پیرمرد که ضعیف به نظر می‌آمد در یک آن به صنوبرشکن حمله کرد و پیش از آنکه فرصت دفاع پیدا کند، آن چنان او را به باد کتک گرفت که نقش زمین شد و نفسش به شماره افتاد. پیرمرد دست بردار نبود؛ آن قدر به کتک زدن ادامه داد تا خشمش فرونشست.

غروب که آن دو نفر به قصر برگشتند، صنوبرشکن از کتک‌هایی که خورده بود چیزی به آنها نگفت. او با خود گفت: «وقتی نوبتشان برسد که در خانه بمانند، حتماً این مرد پست‌فطرت به سراغ آنها هم خواهد آمد.» این پیش‌بینی او را آرام کرد.

روز بعد نوبت صخره‌شکن بود که در خانه بماند. همان مهمان ناخوانده آمد و همان تقاضا را تکرار کرد. وقتی دید صخره‌شکن هم از دادن گوشت امتناع می‌کند، درست مثل روز گذشته به او هم حمله کرد و کتک جانانه‌ای به او زد. روز بعد نوبت هانس بود که در قصر بماند و آشپزی کند. آن دو طعم تلخ کتکها را چشیده بودند ولی صدایشان درنیامده بود، چون پیش خودشان فکر کرده بودند که بهتر است هر کس به سهم خود «مزه» آن را بچشد.

هانس سخت مشغول کار آشپزی بود و اصلاً انتظار دیدار کسی را نداشت. همین که داشت تابه را روی آتش می گذاشت، آن مرد کوچک اندام وارد آشپزخانه شد و از او هم گوشت خواست. هانس با خود فکر کرد: «پیرمرد بیچاره گرسنه است، من سهم خودم را به او می دهم تا دیگران هم ضرر نکنند. با این فکر تکه ای از گوشت را به او داد.»

وقتی مردک آن تکه را بلعید، تقاضا کرد یک تکه دیگر هم به او بدهد. هانس که آدم خوش قلبی بود یک تکه دیگر هم به او داد و گفت:

«این تکه، تکه بزرگی است؛ باید با آن گرسنگی ات کاملاً برطرف شود. ولی مرد کوتاه قد پس از خوردن تکه دوم باز هم گوشت خواست. هانس دیگر به او گوشت نداد، و کوتوله خواست مثل روزهای قبل او را هم به باد کتک بگیرد ولی هانس حسابی خدمتش رسید و با عصا او را محکم زد. مردک دو پا داشت، دو پا هم قرض کرد و با ترس و وحشت از پله های قصر بیرون دوید. هانس به دنبال او دوید ولی وقتی بسرعت از پله ها پایین می رفت، افتاد و پاهایش حسابی زخمی شد. وقتی بلند شد کوتوله خیلی دور شده بود. با وجود این هانس او را تعقیب کرد و دید که به داخل غاری سنگی خزید. او بعد از اینکه غار و اطراف آن را شناسایی کرد، برگشت. وقتی آن دو نفر دیگر از شکار برگشتند و دیدند هانس صحیح و سالم است، حیرت کردند. هانس همه چیز را برای آنها تعریف کرد و آن دو که دیگر جایز نمی دانستند سکوت کنند، برخوردهای خودشان را با پیرمرد کوتوله تعریف کردند.

هانس با شنیدن ماجراهای آن دو نفر خنده اش گرفت و گفت:

«خوب شد! چرا باید برای یک تکه گوشت این قدر حریص و تنگ نظر باشید! از طرفی، شما با این زور بازویتان چطور از مردی به آن نحیفی کتک خوردید؟»

سرانجام آنها تصمیم گرفتند حالا که محل اختفای او را بلدند، بروند و به حسابش برسند. یک زنبیل بزرگ و یک طناب بلند و محکم برداشتند و به طرف صخره ای رفتند که کوتوله در آن پنهان شده بود. ابتدا هانس را با

طناب از بالای صخره، مقابل در ورودی غار آویزان کردند. وقتی پای او به زمین رسید، در ورودی غار را دید. آن را باز کرد و وارد جایی شد که بی‌شبهت به یک اتاق نبود. در اتاق دختر زیبا و جوانی را دید که هرگز زنی به زیبایی او ندیده بود. همان کوتوله کنار او ایستاده بود، شکلک درمی‌آورد و سر به سر دختر زیبا می‌گذاشت.

پاهای دختر در غل و زنجیر بود، او چنان افسرده و غمگین به هانس نگاه کرد که مرد جوان تصمیم گرفت هر طور شده برای رهایی‌اش کاری بکند. هانس با خود گفت: «من باید او را از شر این مرد شرور نجات بدهم.» بعد از این تصمیم، با عصای سنگینش ضربه‌ای چنان محکم به مردک زد که او درجا مُرد و با مردن او غل و زنجیر از دست و پای دختر باز شد. هانس همچنان مبهوت زیبایی دختر جوان بود.

پس از رهایی، دختر برای هانس تعریف کرد که یک شاهزاده است و یک کُنت او را دزدیده و در این غار زندانی کرده است. مرد کوتوله هم که زندانبان او بوده وقت و بی‌وقت او را شکنجه می‌کرده. بعد از شنیدن این ماجرا هانس شاهزاده‌خانم را در زنبیل گذاشت و به همراهان خود گفت او را بالا بکشند. طناب و زنبیل دوباره پایین آمد تا هانس را بالا ببرد. هانس به همسفران خود اعتماد نکرد. آنها که در ماجرای آن مرد کوتوله با او روراست نبودند از کجا معلوم برای او خوابی ندیده باشند؟

او عصای سنگین خود را در زنبیل گذاشت. چه خوب شد که به آنها اعتماد نکرد، چون آن دو طناب را در وسط راه رها کردند. اگر هانس داخل زنبیل بود با سقوط از آن ارتفاع خرد و خاکشیر می‌شد.

بالا رفتن از چنان صخره‌ مرتفعی آسان نبود، برای همین هانس نشست و فکر کرد تا ببیند چه راه‌گریزی می‌تواند پیدا کند. به خودش گفت: «چقدر سخت است، باید اینجا بنشینم تا دست‌آخر از گرسنگی بمیرم!»

در همین گیرودار بود که به فکرش رسید سری به همان اتاق بزند. وارد اتاق که شد برق حلقه‌ای که در انگشتان پیرمرد کوتوله بود نظر او را جلب کرد. او حلقه را درآورد و به انگشت خود کرد. بعد کمی با آن بازی کرد و

آن را در انگشتش چرخاند. ناگهان صدای مهیبی را از بالای سرش شنید. سرش را بلند کرد و دید یک توده ابر بالای سرش می‌چرخد و با لحن خاصی اعلام می‌کند که منتظر او امر اوست. هانس اول حاج و واج ماند، اما کمی که گذشت از آن خواست که او را از این غار بیرون ببرد. آن‌گاه در یک چشم به هم زدن انگار پرواز کرد و از غار بیرون آمد.

وقتی رفت روی صخره، هیچ‌یک از همسفران خود را ندید. به قصر قدیمی هم که برگشت کسی را ندید. صنوبرشکن و صخره‌شکن دختر زیبا را برداشته و برده بودند.

هانس یک بار دیگر حلقه را دور انگشتش چرخاند. دوباره توده ابر ظاهر شد و به او خبر داد که همسفرانش به سفری دریایی رفته‌اند. هانس بسرعت خود را به ساحل دریا رساند. خیلی بموقع خود را رساند چون در نزدیکیهای ساحل دید که همسفران فریبکارش پاروزنان از ساحل دور می‌شوند.

سراپای وجود هانس را خشم گرفته بود. به رودخانه نزدیک شد و بی‌آنکه لحظه‌ای فکر کند، در حالی که عصای سنگین را به همراه داشت خود را به آب انداخت. با تمام نیرویش تلاش کرد خود را به قایق برساند ولی سنگینی عصا او را در آب فرو برد. نزدیک بود غرق شود که به یاد حلقه‌اش افتاد.

همین که حلقه را چرخاند، توده ابر آمد و او را به سرعت برق به قایق رساند. هانس داخل قایق پرید، با دو یا سه ضربه عصا همسفران خود را از پا درآورد و به آب رودخانه انداخت.

این دومین باری بود که شاهزاده‌خانم را از مهلکه نجات می‌داد. هانس شاهزاده‌خانم وحشت‌زده را دلداری داد، پاروزنان او را به ساحل رساند و بی‌درنگ نزد پدر و مادرش برد. پادشاه و ملکه از دیدن دخترشان بسیار خوشحال شدند. هانس هم با شاهزاده‌خانم ازدواج کرد و پس از آن همیشه با شادی و خرمی کنار هم زندگی کردند.

خانه‌ای در جنگل

هیزم‌شکن فقیری در کلبه‌ای کوچک در حاشیه جنگلی دوردست با همسر و سه دخترش زندگی می‌کرد. صبح یکی از روزها که داشت راهی جنگل می‌شد به همسرش گفت:

— نزدیک ظهر ناهارم را بده دختر بزرگتر برایم بیاورد. برای اینکه راه را گم نکند. من یک کیسه ارزن برمی‌دارم و در تمام مسیر پشت سرم ارزن می‌ریزم تا او راحت بتواند مرا در جنگل پیدا کند.

همین که آفتاب به وسط آسمان رسید، دختر بزرگتر نان و آشی برداشت و راه جنگل را در پیش گرفت. ولی گنجشکها و چکاوکها مدتی پیش از حرکت دختر ارزنها را خورده بودند و او نتوانست راه رسیدن به پدرش را پیدا کند. خوشبختانه او راهش را در جهت درستی ادامه داد و تا زمانی که آفتاب بود توانست سرپناهی پیدا کند. خش‌خش شاخه‌های درخت و سرو صدای جغدها در آن وقت شب در دل جنگل دخترک را حسابی ترساند، در میان ترس و وحشت ناگهان از لای شاخه‌های درختان چشمش به سوسوی چراغی در دوردست‌ها افتاد. با خود گفت: «حتماً کسانی آنجا زندگی می‌کنند. لابد یک جای خواب هم به من می‌دهند.» به طرف نور چراغ حرکت کرد و پس از مدت کوتاهی به همان خانه‌ای رسید که نور از پنجره‌های آن به بیرون می‌تابید. در زد، صدای خشنی از درون خانه شنیده شد که گفت:

— بیا تو.

او وارد یک راهروی باریک و تاریک شد و درِ اتاقی را زد. باز همان صدا شنیده شد:

– بیا تو.

وقتی در اتاق را باز کرد، پیرمردی را دید که پشت میزی نشسته و چانه‌اش را روی دستهایش گذاشته است، و ریش سفید و درازش به زمین می‌رسد. نزدیک اجاق یک مرغ و خروس با یک گاو ماده‌ی خال خالی نشسته بودند. دختر جوان درباره‌ی مشکلش با پیرمرد صحبت کرد و از او پرسید که آیا می‌تواند شب را در خانه‌ی او بماند. پیرمرد به جای اینکه به دختر جواب بدهد رو کرد به حیوانات کنار اجاق و گفت:

جوجه‌های کوچولو، گاو خال خالی
اجازه می‌دهید امشب او را نگاه داریم؟

حیوانات از خود صدایی درآوردند که یعنی اجازه می‌دهند. آن وقت پیرمرد به دختر جوان گفت:

– همه چیز در این خانه فراوان است، برو به آشپزخانه و برای ما شام بپز. دختر دید هرچه برای آشپزی لازم است در آشپزخانه وجود دارد. بعد از اینکه یک ظرف بزرگ غذای خوب و خوشمزه درست کرد، آن را روی میز گذاشت، کنار میز نزدیک پیرمرد نشست و بی‌آنکه به فکر حیوانات گرسنه باشد، غذایش را سیر و پر خورد. وقتی سیر شد به پیرمرد گفت:

– من خیلی خسته‌ام. کجا می‌توانم بخوابم؟
در جواب صدای حیوانات بلند شد که می‌گفتند:

خوردی و خوابیدی
به فکر حیوانات بیچاره نبودی.
جایی برای خوابیدن
و استراحت کردن خواهی داشت؛
ولی معلوم نیست کجا!

دختر جوان از صدای حیوانات سردرگم و سردرگم‌تر شد. پیرمرد به او گفت به طبقه‌ی بالا برو و دو تختی را که در دو اتاق خواب طبقه‌ی بالاست مرتب کند. دختر

جوان به طبقه بالا رفت، یکی از تختخوابها را برای خود آماده کرد و گرفت خوابید. بعد از اینکه پیرمرد به طبقه بالا آمد و دید رختخوابش نامرتب است، سرش را با عصبانیت تکان داد و تسمه‌ای را که به تختخواب دختر وصل بود کشید؛ دختر با تختخوابش به زیرزمین خانه سقوط کرد. از آن طرف بشنوید از پیرمرد هیزم‌شکن که به خانه برگشت و زنش را سرزنش کرد که چرا تمام روز او را گرسنه نگاه داشته است. زنش گفت:

– تقصیر من نیست. دختر را بموقع با غذای تو فرستادم. لابد راه را گم کرده، حتماً فردا برمی‌گردد.

روز بعد قبل از طلوع آفتاب هیزم‌شکن راهی جنگل شد و از زنش خواست که این بار دختر دوم را بفرستد تا ناهارش را بیاورد. او گفت: – من یک گونی تخم کتان می‌برم و سر راهم می‌ریزم. تخم کتان از ارزن درشت‌تر است و دخترک براحتی می‌تواند با کمک آن مسیر را پیدا کند. ظهر که شد دختر ناهار پدرش را برداشت و راه جنگل را در پیش گرفت، ولی مثل روز گذشته پرندگان دانه‌ها را خورده بودند و در مسیر نشانی از آنها نبود. او هم یک روز سرگردان بود تا اینکه خانه پیرمرد را پیدا کرد. او هم شامی درست و حسابی خورد و مثل خواهرش اصلاً به فکر حیوانات خانه نیفتاد. موقع خوابیدن هم فقط رختخواب خود را مرتب کرد. پیرمرد باز هم عصبانی شد و تسمه را کشید و او هم به انبار زیرزمین نزد خواهرش سقوط کرد.

در سومین روز هیزم‌شکن به همسرش گفت:

– امروز باید دختر کوچکتر را بفرستی که ناهارم را بیاورد. او دختری حرف‌شنو و زرنگ است. حتماً راه را مثل خواهرانش گم نمی‌کند. آن دو سربه‌هوا بودند.

همسرش اعتراض کرد و گفت:

– حالا که آن دو رفته‌اند و برنگشته‌اند چرا باید سومی را هم بفرستیم. هیزم‌شکن گفت:

– هیچ‌جای نگرانی نیست. او دختر سر به هوایی نیست؛ زرنگ است. من مقدار زیادی نخود که درشت‌تر از تخم‌کتان است با خودم می‌برم و طوری در مسیر می‌ریزم که حتماً بتواند ردشان را بگیرد.

روز بعد مادر که دلواپس بود دختر کوچکتر را کلی نصیحت کرد و همراه با ناهار پدرش به جنگل فرستاد. دختر که زنبیل غذا را به دست گرفته بود، از همان ابتدا متوجه شد که نخودها در چینه‌دان مرغهاست و تشخیص راه ممکن نیست. خیلی ناراحت شد؛ دلواپس پدرش بود که گرسنه می‌ماند؛ و نگران مادرش که اگر شب بر نمی‌گشت خیلی غصه می‌خورد. پس از سرگردانی فراوان نوری را دید که از پنجره همان خانه به بیرون می‌تابید. وارد همان خانه‌ای شد که خواهرانش در آن بودند. با لحنی مهربان و نجیب خواهش کرد که به او جایی بدهند تا شب را آنجا بگذرانند. پیرمرد از حیوانات پرسید:

جوجه‌های کوچولو، گاو خال خالی
اجازه می‌دهید امشب او را نگاه داریم؟

جواب دادند:

بله!

دختر به طرف اجاق رفت و دستی روی پروبال مرغ و خروس کشید و بین دو شاخ گاو خال خالی را نوازش کرد. پیرمرد به او گفت که برود و شام را حاضر کند. او هم در فرصتی کم این کار را بخوبی انجام داد. بعد بشقابهای غذا را روی میز چید و به پیرمرد گفت:

– من نمی‌خواهم غذا بخورم و این حیوانات بیچاره گرسنه باشند. دلم می‌خواهد اول به آنها برسم بعد به خودم.

آن وقت رفت و دوروبر را گشت و مقداری دانه برای مرغ و خروس و یک بغل علف تازه برای گاو پیدا کرد.

دختر رو کرد به حیوانات و گفت:

– نوش جانتان، بخورید. شاید تشنه هم هستید. همین الان می‌روم آب می‌آورم.

دختر رفت لگن بزرگی را پر از آب کرد و آورد. مرغ و خروس پریدند کنار لگن و نوکهایشان را داخل آب بردند بعد مثل پرندگان دیگر سرشان را بالا گرفتند و آب را سرکشیدند. بعد نوبت گاو خال خالی شد که با خوردن جرعه‌های پی در پی رفع تشنگی کند. بعد از اینکه غذا خوردن حیوانات تمام شد، دختر رفت سرِ میز نشست و غذایی را که پیرمرد برای او باقی گذاشته بود خورد. بعد از مدتی مرغ و خروس سرهای خود را زیر بالشان گذاشتند و به خواب رفتند. پلکهای گاو هم سنگین شد. دختر جوان به پیرمرد گفت:

– حالا می‌توانیم استراحت کنیم؟

پیرمرد فریاد زد:

جوجه‌های کوچولو، گاو خال خالی
اجازه می‌دهید امشب او را نگاه داریم؟

آنها فوری جواب دادند:

بله معلوم است که اجازه می‌دهیم،

او دختر نازنینی است

او به فکر خورد و خوراک ما بود.

بعد دختر به طبقه بالا رفت و رختخوابها را مرتب کرد. پیرمرد هم وارد اتاقش شد و روی تختش دراز کشید. او که روی تخت دراز می‌کشید ریش درازش به پایش می‌رسید.

دختر اول دعا کرد. بعد دراز کشید و با خیال راحت خوابید تا اینکه نیمه‌شب با سروصداهای عجیب و ناهنجاری از خواب بیدار شد. انگار تمامی خانه داشت فرو می‌ریخت، درها باز می‌شدند و با ضربه‌ای محکم به دیوار می‌خوردند، ستونها و دیوارهای ساختمان صدا می‌کردند و پله‌ها

بالا و پایین می‌شدند. دست‌آخر هم صدایی سهمگین همه‌خانه را به لرزه درآورد؛ گویی همه‌جا زیر و رو شده بود. بعد از این صدای مهیب همه‌جا آرام شد.

حوادث آن چنان پشت سر هم اتفاق می‌افتاد که دختر از وحشت در جای خود می‌خکوب شده بود. وقتی ماجرا تمام شد و سکوت همه‌جا را فراگرفت، دختر دید که در رختخواب خود راحت و بی‌خطر دراز کشیده است. برای همین دوباره به خواب رفت.

پرتو خورشید صبحگاهی او را از خواب بیدار کرد. وه که با چه منظره‌ای روبه‌رو شد! او خود را در اتاقی اشرافی دید. تمام وسایل اتاق را چنان تزئین کرده بودند که انگار آنجا قصر یک پادشاه بود. دیوارها را با پارچه‌های ابریشمین، با زمینه‌های گل‌های زرین پوشانده بودند. تختخوابش از جنس عاج بود و روکشی از مخمل قرمز داشت. در کنار آن هم یک جفت دمپایی مرواریددوزی‌شده گذاشته بودند.

دختر خیال کرد هنوز خواب است و همه‌اینها را در خواب می‌بیند. در آن بهت‌زدگی چشمش به سه خدمتکار خوش‌لباسی افتاد که آمده بودند اعلام کنند در خدمت او هستند؛ تازه دختر باور کرد که همه چیز واقعیت دارد.

بعد به خدمتکاران گفت که به چیزی نیاز ندارد و اضافه کرد:

– الآن بلند می‌شوم می‌روم برای پیرمرد صبحانه درست کنم و به آن حیوانات دوست‌داشتنی علوفه بدهم.

دختر زود لباس پوشید و به اتاق پیرمرد رفت، اما در کمال تعجب دید به جای پیرمرد، غریبه‌ای در تختخواب دراز کشیده است. وقتی نزدیکتر رفت متوجه شد که او مرد جوان و خوش‌قیافه‌ای است. وقتی دختر نزدیکتر رفت، جوان چشمهایش را باز کرد و گفت:

– نترس! من پسر یک پادشاه هستم. جادوگری بدجنس مرا به شکل پیرمردی با موهای سفید درآورده بود، قصرم را به کلبه‌ای چوبی و خدمتکارانم را به مرغ و خروس و گاو خال‌خالی تبدیل کرده بود. این جادو



فقط موقعی بی‌اثر می‌شد که دختری با قلبی مهربان به اینجا می‌آمد و با دلسوزی به خورد و خوراک این حیوانات می‌رسید. آن دختر تو بودی که باعث این همه دگرگونی شدی. نیمه‌شب که همه در خواب بودند، به لطف تو همه چیز عوض شد. خانه کوچک چوبی دوباره قصری شاهانه شد و آن حیوانات دوباره به شکل خدمتکاران درآمدند.

اکنون کسانی را به دنبال پدر و مادر تو می‌فرستم تا بیایند و در مراسم عروسی ما دو نفر حضور داشته باشند.

دختر پرسید:

– پس خواهران من کجا هستند؟

شاهزاده جواب داد:

– آنها در انبار زندانی هستند. فردا آنها را می فرستم در معدنها کار کنند

تا یاد بگیرند با حیوانات هم باید همان گونه رفتار کنند که با انسانها می کنند.

شاهزاده خانم مالین

یکی بود یکی نبود، پادشاهی بود که تنها پسرش عاشق دختر پادشاه قدرتمند سرزمین همسایه شده بود. اسم شاهزاده خانم، مالین^۱ بود. او دختر زیبایی بود و پسر پادشاه همسایه را دوست داشت. پدر مالین دلش میخواست دخترش را به همسری شاهزاده‌ای درآورد که قبلاً قول دخترش را به او داده بود. مالین هم به پدرش گفته بود که فقط پسر پادشاه کشور همسایه را دوست دارد و مایل نیست همسر کس دیگری بشود.

پدر مالین از شنیدن این حرف خشمگین شد و دستور داد برجی تاریک بسازند که حتی نور خورشید و نور ماه هم در آن نفوذ نکند. وقتی کار ساختن برج تمام شد پادشاه به دخترش گفت:

— تو هفت سال در این برج زندانی می‌شوی. پس از هفت سال من برای سرکشی می‌آیم تا ببینم دست از نافرمانی کشیده‌ای یا نه.

آذوقه کافی برای هفت سال فراهم کردند و شاهزاده خانم و خدمتکارش را در آن برج زندانی کردند. جلو در ورودی را هم دیوار کشیدند و آنها را از دنیای بیرون جدا کردند. آن دو در تاریکی مطلق ماندند، طوری که روز و شب برایشان یکی شده بود.

شاهزاده گاه به بالای برج می‌رفت و با صدای بلند شاهزاده خانم را به اسم صدا می‌زد، ولی صدا از دیوارهای ضخیم عبور نمی‌کرد و به گوش شاهزاده خانم نمی‌رسید. شاهزاده خانم هم جز ناله و مویه کار دیگری نداشت.

زمان می‌گذشت و هر قدر میزان آذوقه کمتر می‌شد، حس می‌کردند که پایان دوره هفت‌ساله نزدیکتر شده است. وقتی هفت سال به سر رسید، صدای چکش یا افتادن آجر یا تخریب قسمتی از دیوار برای رهایی آنها شنیده نشد. به نظر می‌رسید پادشاه دخترش را فراموش کرده است.

وقتی که با پایان مهلت و کاهش آذوقه، تغییر و تحولی ایجاد نشد، روحیه مالین و خدمتکارش دگرگون شد؛ آنها خود را در معرض گرسنگی و مرگ می‌دیدند. شاهزاده‌خانم به خدمتکارش گفت:

— ما نباید مأیوس شویم و دست از جان بشویم. باید راهی پیدا کنیم و خودمان دیوار را خراب کنیم.

همان طور که حرف می‌زد کارد آشپزخانه را برداشت و محکم به ملاط بین سنگها کشید. آن قدر این کار را ادامه داد که خسته شد، بعد کار را به خدمتکار سپرد تا ادامه دهد.

پس از تلاشی طولانی آن دو توانستند یک سنگ را بیرون بکشند؛ بعد هم دومی و سومی را. پس از سه روز جان‌کندن اولین پرتو خورشید به درون برج تابید، و با ادامه کار حفره‌ای بزرگتر درست شد. آسمان آبی بود و هوای تازه‌ای که وارد برج می‌شد بوی خوشی داشت. با نگاهی از بالای برج متوجه شدند قصر پادشاه مخروبه شده است و تا آنجا که در دیدرس آنها بود روستاهای اطراف آتش گرفته بود. مزارع دوروبر خشک و خالی بودند و آدمیزاده‌ای در آن حوالی دیده نمی‌شد.

آن دو آن قدر به کارشان ادامه دادند تا حفره به اندازه کافی گشاد شد و توانستند از برج بیرون بخرزند. اول خدمتکار و پشت سر او شاهزاده‌خانم بیرون آمدند. حالا که آزاد شده بودند نمی‌دانستند کجا بروند. به نظر می‌آمد دشمنی به این سرزمین حمله کرده و پادشاه را برده باشد. انگار همه جا را ویران و مردم را قتل عام کرده بودند. مدتی حیران و سرگردان گشتند؛ نه سرپناهی دیدند نه آدمیزادی که به آنها تکه‌ای نان بدهد. از فرط راه رفتن آن قدر گرسنه شده بودند که اگر ساقه گزنه‌ای را هم پیدا می‌کردند با خوشحالی می‌خوردند.

پس از طی راهی طولانی به سرزمین دیگری رسیدند و از این و آن خواستند آنها را به عنوان خدمتکار بپذیرند، ولی هر جا رفتند و به هر دری زدند کسی برای آنها دل نسوزاند. بالاخره وارد شهر بزرگی شدند و یگراست به قصر پادشاه رفتند. آنجا هم کسی آن دو را نخواست. وقتی از قصر بیرون می آمدند یکی از آشپزها گفت که حاضر است یکی از آنها را بپذیرد تا در کارهای آشپزخانه کمک کند. به این ترتیب شاهزاده مالین در آشپزخانه ماند تا دومین سیندرلا باشد.

مالین بعد از مدتی با تعجب فهمید قصری که او در آشپزخانه اش مشغول کار است، قصر پدر شاهزاده ای است که قبلاً عاشقش بود. بعد از آن ماجرا پادشاه عروس دیگری برای پسرش برگزیده بود که هم صورتی زشت داشت و هم سیرتی بد. قرار بود بزودی مراسم عروسی آنها برگزار شود. عروس زشت خود را از نظر همه پنهان می کرد. غیر از کسی که برای او غذا می برد هیچ کس او را نمی دید و در واقع خودش را زندانی کرده بود. شاهزاده مالین هم منتظر فرصتی بود تا دست به کار شود.

سرانجام روزی که عروس و داماد باید با هم به کلیسا می رفتند فرار سید، ولی عروس از ظاهر شدن در میان مردم می ترسید چون حدس می زد مردم او را با انگشت نشان بدهند و مسخره اش کنند. بالاخره چاره ای به فکرش رسید؛ دنبال مالین فرستاد و به او گفت:

— بدشانسی بزرگی به من روی آورده و پایم رگ به رگ شده است. امروز نمی توانم راهی شهر بشوم. از تو می خواهم که این افتخار را بپذیری، لباس عروسی مرا به تن کنی و همراه داماد به کلیسا بروی.

شاهزاده مالین جواب داد:

— دلم نمی خواهد به افتخار کاذبی تن در دهم.

عروس برای تطمیع او طلا و جواهر پیشنهاد کرد، ولی مالین همچنان مقاومت می کرد و نمی پذیرفت. عروس زشت از کوره دررفت و گفت:

— اگر اطاعت نکنی برایت گران تمام می شود. کافی است یک کلمه بگویم تا سر از تنت جدا کنند.

شاهزاده مالین که در آشپزخانه یک کارگر ساده بود و همه او را در همین موقعیت می شناختند، نمی توانست بیش از این مقاومت کند. ناچار لباس عروسی به تن کرد و خود را با طلا و جواهر سلطنتی زینت داد. وقتی که عروس وارد تالار سلطنتی شد همه از دیدن زیبایی خیره کننده او انگشت به دهان ماندند. پادشاه به فرزندش گفت:

— این عروسی است که برای تو برگزیده ام. حالا باید به اتفاق به کلیسا بروید.

داماد که قبلاً چیزهای خوبی درباره عروس شنیده بود، از دیدن او حیرت کرد و با خود گفت: «چقدر به شاهزاده مالین شباهت دارد. اگر نمی دانستم که او در برج زندانی شده و از بین رفته فکر می کردم خود اوست.»

بعد دست عروس را گرفت و با هم سوار کالسکه شدند و راه کلیسا را در پیش گرفتند. وقتی در کالسکه نشستند، شاهزاده دید که عروس غمگین است و به فکر فرورفته. از او علت ناراحتی اش را پرسید. دختر جواب داد:

— چیزی نیست.

در ادامه گفت:

— من به فکر شاهزاده خانم مالین بودم.

شاهزاده چیزی نگفت، فقط تعجب کرد که او نام شاهزاده خانم مالین را از کجا می داند. بعد از مدتی طاقت نیاورد و ناگهان پرسید:

— شما شاهزاده مالین را از کجا می شناسید؟

شاهزاده خانم در جواب فقط پرسید:

— از کجا؟

وقتی به کلیسا نزدیک شدند شاهزاده گردن بند طلای گرانبهائی را به گردن شاهزاده خانم انداخت و دو سر آن را با یک قلاب طلایی به هم وصل کرد. بعد وارد کلیسا شدند، در کنار محراب ایستادند و در حالی که دست در دست هم داشتند، کشیش آن دو را به عقد یکدیگر درآورد.

موقعی که از کلیسا به قصر برمی گشتند شاهزاده خانم در تمام راه کلمه ای

بر زبان نیاورد. وقتی وارد قصر شدند با عجله به اتاق عروس رفت، لباسهای شیک و جواهرات گرانقیمت را درآورد و همان لباس کهنه آشپزخانه را به تن کرد.

عروس زشت لباسهای فاخر و زیبای عروسی را پوشید، با یک تور ضخیم صورت خود را پوشاند و به مهمانان جشن عروسی ملحق شد.

همین که مراسم تمام شد و مهمانان رفتند، داماد پرسید:

– زنجیری که امروز در کلیسا به گردنت بستم کجاست؟

عروس جواب داد:

– کدام زنجیر؟ تو که زنجیری به من ندادی!

شاهزاده گفت:

– من خودم زنجیر را به گردنت انداختم و با قلاب طلایی آن را محکم کردم. اگر اصلاً از زنجیر خبری نداری عروس واقعی نیستی. لابد حقه‌ای در کار است.

شاهزاده تور را از صورت عروس برداشت. زشتی چشمگیر عروس حال داماد را به هم زد و او با ترس و تعجب فریاد زد:

– تو که هستی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟

– من عروس واقعی هستم. من کسی هستم که پدرتان انتخاب کرده.

موقع رفتن به کلیسا می‌ترسیدم مردم مرا دست بیندازند، برای همین از

یکی از کارگرهای آشپزخانه خواستم که به جای من همراه شما بیاید.

شاهزاده گفت:

– آن زن کجاست؟ زود برو او را به اینجا بیاور.

وقتی دختر زشترو با عجله بیرون می‌آمد با خود فکر می‌کرد این کار دارد

زندگی او را به خطر می‌اندازد. به آشپزخانه قصر رفت و به خدمتکاران گفت:

– این زن یک شیاد است. ببرید او را به دادگاه تحویل بدهید تا سر از

بدنش جدا کنند.

بلافاصله خدمتکاران مالین را دستگیر کردند و خواستند به زور او را به

دادگاه ببرند. مالین آن قدر جیغ کشید و فریاد زد که سرو صدایش به گوش

شاهزاده رسید. شاهزاده با شتاب از اتاق بیرون آمد، و وقتی جریان را فهمید دستور داد زود دختر را آزاد کنند. هنگامی که دختر در برابر نور چراغها قرار گرفت شاهزاده متوجه درخشش زنجیر طلایی شد که در گردن او بود. شاهزاده گفت:

— این عروس واقعی است که با من به کلیسا آمد. این را گفت و او را به کناری کشید. وقتی آن دو تنها شدند شاهزاده پرسید: — وقتی به کلیسا می رفتیم، شما اسم شاهزاده خانم مالین را بر زبان آوردید که زمانی محبوب من بود. شما خیلی شبیه او هستید، برای همین فکر می کنم شما شاهزاده خانم مالین باشید. او جواب داد:

— بله، من شاهزاده مالین هستم. هفت سال در برجی زندانی بودم و از گرسنگی، تشنگی، اندوه و فقر رنج فراوان بردم. بعد به این قصر پناه آوردم تا در ازای کار نانی دست آورم. وقتی در آشپزخانه کار می کردم متوجه شدم اینجا قصر شماست. این را هم شنیدم که قرار است با کسی ازدواج بکنید. ساکت بودم و چیزی نگفتم تا اینکه عروس شما از من خواست شما را تا کلیسا همراهی کنم. در واقع این من بودم که امروز در محراب و نزد کشیش کنار شما ایستادم و به عقد شما درآمدم؛ عروس واقعی من هستم. اگر هنوز دوستم داشته باشید، پس از آن همه سال تاریکی دوباره آفتاب زندگی ام طلوع خواهد کرد. شاهزاده گفت:

— من هنوز از ته دل دوستت دارم. روز بعد عروس زشت به خانه پدرش فرستاده شد و از آن زمان تاکنون شاهزاده خانم مالین و شوهرش در اوج شادی و خوشبختی در کنار هم زندگی می کنند.

برجی که شاهزاده خانم در آن زندانی بود هنوز باقی است و بچه ها دوروبر آن شادی کنان بازی می کنند و گه گاه قصه شاهزاده خانم مالین را برای یکدیگر تعریف می کنند.

گوی شیشه‌ای

زن جادوگری بود که سه پسر داشت و پسرها از صمیم قلب یکدیگر را دوست داشتند. پیرزن جادوگر که می‌ترسید مبادا پسرانش قدرت جادویی او را بربایند، پسر اولش را به شکل یک عقاب درآورد. او بر روی صخره‌های یک کوه زندگی می‌کرد و اغلب او را می‌دیدند که دور صخره می‌گردد یا در دوردست‌های آسمان اوج می‌گیرد. دومی تبدیل به نهنگ شد و در اعماق دریا زندگی می‌کرد، گه‌گاه موجی قوی از درون دریا برمی‌خاست که نهنگ آن را مانند فواره‌ای در فضای پیرامون پخش کرده بود. هر یک از برادرها می‌توانستند روزی دو ساعت به شکل طبیعی خود برگردند.

سومی که وضع دو برادر اول را می‌دید و بیم داشت مبادا مادرش او را به حیوان درنده‌ای مانند خرس یا گرگ تبدیل کند، مخفیانه از خانه گریخت. او شنیده بود در قصری زیبا به نام قصر آفتاب طلایی شاهزاده‌ای زیبا زندگی می‌کند که جادو شده است. تصمیم گرفت هر طور شده شاهزاده‌خانم را نجات دهد.

این کار مخاطره‌آمیز بود، چون تا آن موقع در این راه بیست و سه نفر با وضعیتی وحشتناک جان خود را از دست داده بودند و مدتها بود کسی جرئت نمی‌کرد در اطراف قصر آفتابی شود. ولی پسر سوم جادوگر که جوانی پردل و جرئت بود، اراده کرده بود به قصر آفتاب طلایی برود. او راهی بس طولانی را طی کرد و وارد جنگل انبوه شد. در جنگل هم سرگردان شد تا اینکه سرانجام راهش را بکلی گم کرد.

ناگهان چشمش به دو غول افتاد که با دست به او اشاره می‌کردند تا نزدیک شود. جوان نزدیکتر رفت. غولها پرسیدند که آنجا چه کار می‌کند، او هم جواب داد که راهش را گم کرده است.
یکی از غولها گفت:

— نگران نباش، ما راه را به تو نشان می‌دهیم. ما همه این جنگل را مثل کف دستمان می‌شناسیم، اما اول باید کمکمان کنی. زور ما دو تا به یک اندازه است و ما یک کلاه کوچک داریم که قرار است به آن که زورش بیشتر است برسد. ولی هیچ‌کدام از ما نمی‌تواند بر دیگری غلبه کند. شما آدمهای کوچک مثل ما زرنگ و باهوش هستید، به همین دلیل از تو می‌خواهیم با بی‌طرفی برای ما تصمیم بگیری.
جوان گفت:

— این کلاه کهنه چه اهمیتی دارد که برای تصاحب آن می‌جنگید؟
غولها گفتند:

— کلاه کهنه! پس خبر نداری که چقدر ارزش دارد. به این می‌گویند کلاه آرزو، هر کس آن را به سرش بگذارد و محلی را آرزو کند بی‌درنگ به آنجا می‌رسد.
جوان به آنها پیشنهاد کرد:

— کلاه را بدهید به من. من از شما کمی فاصله می‌گیرم. شما دو تا بدوید؛ هر که زودتر به من رسید کلاه از آن او خواهد شد.

غولها موافقت کردند. جوان کلاه را برداشت، سرش گذاشت و از آنجا دور شد. آن‌چنان به فکر شاهزاده‌خانم و قصر بود که اصلاً یادش رفت غولها را صدا کند و همچنان به راهش ادامه داد.

او در آن لحظه آهی کشیده و گفته بود: «چه خوب بود اگر حالا در قصر آفتاب طلایی بودم». هنوز کلمات بر زبانش جاری بود که خود را بر بالای تپه‌ای بلند، در برابر قصر دید. درِ قصر باز بود. وارد شد و از اتاقی به اتاق دیگر رفت تا اینکه در یکی از اتاقها شاهزاده‌خانم را دید، ولی از دیدن او خشکش زد. شاهزاده چهره‌ای رنگ‌پریده، صورتی پرچین و چروک،

چشمانی بی‌فروغ و موهایی خاکستری‌رنگ داشت.
جوان با صدای بلند پرسید:

– تو همان شاهزاده‌خانمی هستی که زیباییات زبانزد همگان است؟
شاهزاده جواب داد:

– آه، این چهره واقعی من نیست. مرا جادو کرده‌اند و آدمها مرا به این
چهره می‌بینند. اگر می‌خواهی چهره واقعی مرا ببینی باید به آینه نگاه کنی.
آینه خطا نمی‌کند و چهره حقیقی مرا نشان می‌دهد.
شاهزاده‌خانم این را گفت و آینه‌ای به او داد:

وقتی جوان به آینه نگاه کرد، دختری دید با زیبایی بی‌نظیر؛ همان طور که
دیگران درباره او می‌گفتند. ولی از چهره زیبای او اشک غم سرازیر بود.
جوان پرسید:

– چطور می‌توانم تو را نجات بدهم؟ من از هیچ‌کس و هیچ‌چیز واهمه‌ای
ندارم.

شاهزاده‌خانم جواب داد:

– اگر کسی بتواند گلوله‌ای بلورین به دست بیاورد و آن را جلو جادوگر
بگیرد، قدرت جادویی او از بین می‌رود و من بی‌درنگ آزاد می‌شوم و به
شکل اولیه خودم برمی‌گردم.
شاهزاده‌خانم ادامه داد:

– تاکنون جوانان زیادی جان خود را در این راه از دست داده‌اند. اگر تو
هم جسارت به خرج دهی و در راهی تا این حد مخاطره‌آمیز قدم برداری و
خونت ریخته شود، برای من خیلی دردناک خواهد بود.

جوان جواب داد:

– هیچ خطری مانع من نمی‌شود؛ فقط بگو چه کار باید بکنم.
شاهزاده‌خانم گفت:

– همه چیز را می‌گویم؛ تو باید به بلندترین قله کوهی بروی که این قصر
در دامنه آن قرار دارد، در آنجا با یک گاومیش وحشی روبه‌رو می‌شوی که
کنار چشمه‌ای ایستاده است. تو باید با آن حیوان وحشی گلاویز شوی؛ اگر

خوش‌شانس باشی و آن را بکشی، از درون جسد حیوان یک ققنوس به پرواز درمی‌آید. باید این حیوان را هم نابود کنی، شکمش را پاره کنی و تخم گرمی را بیرون بیاوری. اگر این تخم را بشکنی به جای زرده گوی بلورین را در وسط آن می‌بینی. خیلی باید مراقب باشی که این گوی به زمین نیفتد. اگر بیفتد، انفجاری رخ می‌دهد که همه چیز دور و برت را نابود می‌کند. در این صورت خود تخم و گوی بلورین وسط آن نیز ذوب می‌شود و همه زحمات تو به هدر می‌رود.

جوان پس از شنیدن این دستورالعمل یک لحظه هم درنگ نکرد. در نخستین مرحله گاومیش را پیدا کرد که کنار چشمه مشغول ماغ کشیدن بود. درگیری با این حیوان دو ساعت طول کشید پس از چندین ضربه شمشیر، جسدش زیر پای جوان افتاد. چند لحظه بعد پرنده‌ای خشمگین از جسد گاومیش برخاست و تلاش کرد پروازکنان از آنجا دور شود، ولی برادری که با جادوی جادوگر به شکل عقاب درآمده بود به یاری برادر جوانتر شتافت؛ به ققنوس حمله برد، او را به طرف دریا کشاند و با ضربه‌های پی در پی منقار، او را مجبور کرد تخمش را بیندازد. تخم در دریا فرود نیامد بلکه روی کلبه ماهیگیری، در آن نزدیکی افتاد. ناگهان کلبه و همه چیزهای پیرامون آن طعمه آتش شد. آن‌گاه امواج عظیمی از آب دریا روانه کلبه شد، و در یک چشم به هم زدن شعله‌های آتش فروکش کرد. این کار نهنگ، برادرِ دومی، بود که در اعماق دریا به سر می‌برد و به کمک برادر جوانش آمده و آب دریا را به سوی کلبه ماهیگیر رانده بود. همین که آتش خاموش شد، جوان در میان آوار و خاکستر جستجو کرد و از بخت خوب توانست تخم را سالم از میان گل ولای درآورد.

تخم ذوب نشده بود، فقط هجوم امواج پوسته بیرونی آن را شکسته بود، برای همین جوان براحتی توانست به گوی بلورین وسط آن دست یابد. او دیگر صبر نکرد، فوری نزد جادوگر رفت و گوی بلورین را جلو صورتش گرفت. جادوگر گفت:

— دیگر قدرت جادویی‌ام نابود شده است. از این به بعد تو پادشاه

سرزمین آفتاب طلایی هستی. علاوه بر این، هر موقع بخواهی می‌توانی برادرانت را به حالت اول برگردانی.

جوان به قصر برگشت، وارد اتاق شاهزاده‌خانم شد و او را دید که در کمال زیبایی و جاهت در اتاقش نشسته است. آن دو با قلبی سرشار از شادی حلقه‌های ازدواج را مبادله کردند و قسم یاد کردند که با عشقی جاودانی در کنار هم زندگی کنند.

دوازده پنجره

روزی روزگاری، شاهزاده‌خانمی بود که در قصری زندگی می‌کرد. یکی از برجهای این قصر دوازده پنجره داشت. شاهزاده‌خانم اغلب به این برج می‌آمد، چون با نگاه کردن از پنجره‌های آن می‌توانست تمام قلمرو حکومت را ببیند. از اولین پنجره بهتر از دیگران می‌توانست چشم‌انداز بیرون را ببیند. از دومین پنجره باز هم بهتر و دقیقتر می‌دید؛ و از سومی باز هم بهتر و دقیقتر. همین‌طور پنجره‌های بعدی هر کدام بر قدرت و گستره بینایی او می‌افزودند، تا حدی که وقتی به پنجره دوازدهمی می‌رسید، همه کره زمین را در میدان فراخ دید خود می‌دید و هیچ‌چیز از نظر او پنهان نمی‌ماند.

از این رو شاهزاده‌خانم به خودش می‌بالید، تسلیم هیچ‌کس نمی‌شد و همیشه می‌کوشید از همه سر باشد. با این همه اعلام کرده بود حاضر است همسر کسی بشود که بتواند خود را مخفی کند و شاهزاده‌خانم نتواند به مخفیگاه او پی ببرد. البته این را هم گفته بود که اگر کسی ادعا بکند قادر است خود را مخفی کند و در عمل نتواند، سر از تنش جدا شده روی یک چوب نصب می‌شود.

تا آن زمان نود و هفت سر روی چوبهای جلو قصر آویخته شده بود و دیگر مدتی بود کسی جرئت نمی‌کرد داوطلب این کار شود. شاهزاده‌خانم کم‌کم به این نتیجه می‌رسید که دیگر تا آخر عمر کسی به سراغ او نخواهد آمد، تا اینکه روزی سه برادر آمدند و گفتند می‌خواهند بخت خود را بیازمایند.

شاهزاده خانم پیشنهاد را پذیرفت. برادر بزرگتر آدم کوتاه فکری بود که خیال می کرد اگر در گونی زغال پنهان شود دیده نخواهد شد. شاهزاده خانم از همان پنجره اول او را دید و آن بیچاره بی درنگ به سرنوشت محتوم شکست خوردگان دچار شد.

دومین برادر خود را در انبار قصر پنهان کرد و شاهزاده خانم از اولین پنجره او را به آسانی دید. پس از دستگیری سرش را بریدند و روی نود و نهمین چوب نصب کردند.

برادر سومی که اوضاع را وخیم می دید، از شاهزاده یک روز مهلت خواست تا وضعیت را ارزیابی کند و نیز درخواست کرد که سه بار بتواند بخت خود را بیازماید و اگر از آن میان دو بار با شکست روبه رو شد، شاهزاده خانم از کشتن او صرف نظر کند. او جوانی خوش سیما بود، به همین سبب وقتی فرصت بیشتری خواست، شاهزاده خانم موافقت کرد ولی ضمن اعلام موافقت گفت:

— به هر حال که موفق نمی شوی.

صبح روز بعد، جوان نشست و فکر کرد تا بتواند خودش را در جایی پنهان کند، ولی عقلش به جایی نرسید. دست آخر بی هدف و از روی ناامیدی تفنگش را برداشت و از خانه بیرون رفت. چشمش به کلاغی افتاد که روی شاخه درختی نشسته بود. او را نشانه گرفت ولی کلاغ گفت:

— خواهش می کنم به من شلیک نکن، روزی این احسان تو را جبران می کنم.

جوان دست کشید و به راهش ادامه داد تا به دریاچه ای رسید که ماهی بزرگی در سطح آب آن شنا می کرد. جوان خواست به سوی ماهی تیراندازی کند، ولی ماهی با صدای بلند گفت:

— به من شلیک نکن، روزی این لطف تو را جبران می کنم.

او هم ماهی را رها کرد تا زیر آب برود. کمی بعد روباهی را دید که لنگان لنگان راه می رفت. تیری به سمت او شلیک کرد ولی به هدف نخورد. روباه ناله کنان گفت:

– آه، لطفاً بیا این تیغ را از پای من در بیاور.

جوان تقاضای روباه را عملی کرد ولی بعد از اینکه تیغ را از پای او درآورد هوس کرد به خاطر پوستش روباه را بکشد.

حیوان دوباره با تضرع گفت:

– خواهش می‌کنم مرا نکش. خدا را چه دیدی، شاید یک روز توانستم این محبت تو را جبران کنم.

جوان او را نیز رها کرد. نزدیک غروب بود که به خانه‌اش برگشت. مهلت او به سررسیده بود و باید روز بعد خودش را از چشم شاهزاده پنهان می‌کرد. هرچه به مغزش فشار آورد به جایی نرسید. نمی‌دانست به کجا پناه ببرد تا از دید شاهزاده‌خانم پنهان باشد. دست‌آخر به یاد کلاغ افتاد. راه افتاد به طرف جنگل و به او گفت:

– من دیروز تو را از مرگ نجات دادم. حالا زندگی‌ام در خطر است؛ به من بگو چطور می‌توانم خود را پنهان کنم که شاهزاده از مخفیگاه من باخبر نشود؟

کلاغ مدتی طولانی فکر کرد و دست‌آخر گفت:

– راه‌حلی پیدا کردم.

بعد رفت تخمهای لانه‌اش را برداشت، پوست کرد و روی جوان را با پوسته آنها پوشاند. سپس آن را در لانه خود پنهان کرد و خودش روی آن نشست.

شاهزاده از پنجره اول نگاه کرد و چیزی ندید. نگاه کردن از پنجره دوم و سوم هم بی‌نتیجه بود. وقتی به دهمی رسید کمی دل‌نگران شد. بالاخره از یازدهمین پنجره جوان را پیدا کرد. شاهزاده‌خانم دستور داد کلاغ را بکشند و پوستهای تخم را از روی جوان کنار بزنند؛ بدین‌سان جوان پیدا شد.

شاهزاده‌خانم گفت:

– من قول داده بودم که بار اول از کشتن تو صرف‌نظر کنم اما مواظب خودت باش!

روز بعد جوان به دریاچه رفت و با صدای بلند ماهی را صدا کرد و گفت:

– من زندگی تو را نجات داده‌ام. حالا تو به من بگو چطور می‌توانم خودم را از نظر شاهزاده‌خانم پنهان کنم.

ماهی مدتی به فکر فرورفت و بعد گفت:

– آه، راه حلی پیدا کردم. امن‌ترین جا شکم خودم است.

شاهزاده‌خانم از تک‌تک پنجره‌ها نگاه کرد و تا پنجرهٔ یازدهم به هیچ نتیجه‌ای نرسید؛ انگار زنگ خطر را برای او به صدا درآورده بودند، ولی وقتی از دوازدهمین پنجره نگاه کرد مخفیگاه جوان را کشف کرد.

شاهزاده‌خانم دستور داد ماهی را صید کنند. می‌توان حدس زد که جوان با چه حال نزاری جلو شاهزاده ظاهر شد. شاهزاده‌خانم به او گفت:

– دو بار شکست کافی است، بار سوم سرت روی صدمین چوب خواهد رفت.

در آخرین روز جوان با افسردگی و ناامیدی به مزارع اطراف رفت، روباه را دید و به او گفت:

– من یک‌بار زندگی‌ات را نجات داده‌ام، حالا زندگی خود من در خطر است. تو جاهایی را که بشود در آنها کاملاً پنهان شد خوب بلدی. حالا می‌توانی یکی از آنها را به من نشان بدهی که شاهزاده نتواند آن را کشف کند؟

روباه که به فکر فرورفته بود گفت:

– کار دشواری است.

ولی بالاخره گفت:

– یک چیزی به فکرم رسید.

آن‌گاه راه افتاد و جوان را با خود به کنار یک چشمه برد. روباه خود را در آب چشمه انداخت، و وقتی بیرون آمد به شکل یک ماهی فروش درآمد. بعد به جوان گفت که داخل آب بپرد. وقتی جوان از آب بیرون آمد به یک موش دریایی تبدیل شده بود. ماهی‌فروش موش را در زنبیل خود

گذاشت و به بازار شهر برد. موش کوچک زیبا توجه مردم زیادی را به خود جلب کرد و عده کثیری دور ماهی فروش جمع شدند.

سروصدایی که به خاطر این موش عجیب و زیبا بلند شد به گوش شاهزاده خانم رسید و او به دنبال فروشنده فرستاد. شاهزاده آن قدر از موش خوشش آمد که بی درنگ پیشنهاد کرد با قیمت گزافی آن را بخرد. فروشنده موش کوچک را که فروخت به او سفارش کرد:

— به میان موهای شاهزاده برو و بی حرکت همان جا بمان، دیگر کم کم می خواهد به سراغ پنجره هایش برود.

شاهزاده خانم دلش می خواست فروشنده ماهی هرچه زودتر از اتاق بیرون برود چون وقت بازدید از پنجره ها رسیده بود. بلافاصله پس از خروج ماهی فروش، شاهزاده خانم به طرف پنجره ها رفت. یکی پس از دیگری از میان آنها نگاه کرد تا به دوازدهمی رسید، ولی نتوانست محل اختفای جوان را پیدا کند. خیلی عصبانی شد، از فرط ناراحتی سرش را به شیشه پنجره کوبید؛ شیشه خرد شد و قصر به لرزه درآمد.

هنگامی که از جلو پنجره ها کنار می رفت، حس کرد چیزی لابه لای موهایش گیر کرده است. چنگ انداخت و آن را از میان گیسوانش بیرون کشید. در حالی که موش کوچک را به کف اتاق پرت می کرد گفت:

— برو گم شو، حوصله ات را ندارم.

ماهی فروش که بیرون در اتاق ایستاده بود موش را برداشت و با عجله به طرف چشمه رفت. آنجا هر دو پس از فرورفتن در آب به شکل اول برگشتند.

جوان از روباه تشکر کرد و گفت:

— کلاغ و ماهی در برابر تو حیوانات ساده ای بیشتر نیستند. تو واقعاً باهوشی و در حقه زدن دست همه را از پشت بسته ای!

بعد از این ماجرا به قصر و نزد شاهزاده خانم رفت که دیگر تسلیم سرنوشت شده بود. پس از مدتی جشن عروسی باشکوهی برپا شد و شوهر جوان یکی از بزرگان آن قلمرو شد.

او هرگز به همسرش نگفت که چگونه توانسته بود خود را پنهان کند و چه کسی در این کار کمکش کرده بود. شاهزاده خانم هم فکر می کرد همسرش با هوش و معلومات خودش توانسته در این کار موفق شود. او با خود می گفت: «حتماً قدرت او بیشتر از من که آن دوازده پنجره را در اختیار داشتم بوده.»

هانس محتاط

مادر هانس پرسید:

– هانس، کجا داری می‌روی؟

او جواب داد:

– نزد گرتل.

– مواظب خودت باش.

– مواظب هستم.

– خداحافظ هانس.

– خداحافظ مادر.

هانس نزد گرتل آمد و گفت:

– روز بخیر.

گرتل جواب داد:

– روز بخیر، امروز برایم چه هدیه‌ای آورده‌ای؟

– چیزی ندارم، تو چیزی داری؟

گرتل سوزنی درآورد و به هانس داد. هانس سوزن را روی علفهای گاری

گذاشت، از گرتل خداحافظی کرد و به خانه‌اش برگشت.

هانس گفت:

– شب بخیر مادر.

– شب بخیر، کجا رفته بودی؟

– رفته بودم نزد گرتل.

– به او چه دادی؟

– هیچ چیز، او به من چیزی داد.

– چه چیزی؟

هانس جواب داد:

– یک سوزن!

– سوزن را کجا گذاشتی؟

– توی علفها.

– کار احمقانه‌ای کردی. سوزن را باید روی آستین کتت سنجاق می‌کردی.

هانس فکر کرد بهترین کار این است که اصلاً کاری نکند. بعد نزد گرتل آمد و گفت:

– روز بخیر.

گرتل جواب داد:

– روز بخیر، چه در بساط داری؟

هانس گفت:

– هیچ چیز. تو چیزی داری؟

گرتل چاقویی درآورد و به هانس داد. هانس با گرتل خداحافظی کرد، چاقو را در آستین خود جا داد و راهی خانه‌اش شد.

هانس گفت:

– سلام مادر.

– کجا بودی؟

– رفته بودم نزد گرتل.

– خوب، چه چیزی به او دادی؟

– هیچ چیز، ولی او چیزی به من داد.

– خوب، چه چیزی به تو داد؟

– یک چاقو.

– خوب، چاقو را کجا گذاشتی؟

– لای آستینم.

– باز هم کار احمقانه‌ای کردی. چاقو را باید در جیبت می‌گذاشتی.

هانس با خود گفت بهترین کار این است که اصلاً کاری نکند.

– هانس، کجا داری می‌روی؟

– می‌روم نزد گرتل، مادر!

– مواظب خودت باش.

– مواظبم، خداحافظ.

– خداحافظ.

هانس نزد گرتل آمد و گفت:

– سلام، گرتل.

– سلام، چه چیزی با خودت آورده‌ای؟

– من چیزی نیاورده‌ام، تو چیزی داری که به من بدهی؟

گرتل بزغاله کوچکی به هانس داد. هانس با گرتل خداحافظی کرد، بزغاله

را برداشت، پاهایش را با طناب بست و آن را در جیب خود جای داد.

وقتی به خانه رسید بزغاله خفه شده بود.

– سلام مادر.

– سلام هانس، کجا بودی؟

– رفته بودم نزد گرتل.

– چه چیزی برایش بردی؟

– من چیزی نبردم، ولی او چیزی به من داد.

– گرتل به تو چه داد؟

– یک بزغاله.

– بزغاله را کجا گذاشتی؟

– توی جیبم.

– چه کار احمقانه‌ای! می‌بایست طنابی دور گردن بز می‌بستی.

هانس با خود گفت بهترین کار این است که هیچ کاری نکند.

– هانس کجا می‌روی؟

– نزد گرتل.

– مواظب خودت باش.

– باشد، مواظبم، خداحافظ!

– خداحافظ هانس!

هانس نزد گرتل رفت و سلام کرد. گرتل بعد از سلام پرسید:

– خوب، چه چیزی با خودت آورده‌ای؟

– هیچ چیز، تو چیزی داری که به من بدهی؟

گرتل تکه‌ای گوشت به هانس داد. هانس با گرتل خداحافظی کرد،

تکه گوشت را با طناب بست، و در حالی که گوشت بالا و پایین می‌پرید، آن

را به طرف خانه‌اش کشید. در راه سگها به گوشت هجوم آوردند و همه آن

را خوردند. وقتی که هانس بالاخره به خانه رسید، فقط سرِ طناب در دستش

بود و از گوشت خبری نبود. او وارد خانه شد و به مادرش سلام کرد.

مادرش پرسید:

– کجا رفته بودی؟

– نزد گرتل.

– چه چیزی برایش بردی؟

– من چیزی نبردم، ولی او چیزی به من داد.

– خوب، گرتل چه چیزی به تو داد؟

– یک تکه گوشت.

– آن را کجا گذاشته‌ای؟

– آن را به طناب بسته بودم، ولی وقتی به طرف خانه می‌آمدم، سگها

همه‌اش را خوردند.

– چه کار احمقانه‌ای کرده‌ای! باید گوشت را روی سرت می‌گذاشتی و

می‌آوردی.

بار دیگر هانس با خود گفت بهترین کار این است که هیچ کاری نکند.

مادر هانس پرسید:

– کجا می‌روی؟

– نزد گرتل.

- مواظب خودت باش، هانس.
- باشد، مواظبم. خداحافظ مادر.
- خداحافظ هانس.
- هانس نزد گرتل آمد و سلام کرد.
- سلام هانس، چه چیزی آورده‌ای؟
- هیچ چیز، تو چه داری که به من بدهی؟
- گرتل گوساله‌ای به هانس داد. هانس خداحافظی کرد، گوساله را روی سرش گذاشت و راهی خانه شد. گوساله سروصورت هانس را زخمی کرد. مادرش سلام کرد و پرسید:
- کجا بودی؟
- رفته بودم نزد گرتل.
- برایش چه بردی؟
- هیچ چیز، او به من چیزی داد.
- چه چیزی به تو داد؟
- یک گوساله.
- خوب، چه کارش کردی؟
- آن را روی سرم گذاشتم ولی او با دست و پا زدن مرا زخمی کرد.
- باز هم کار احمقانه‌ای کردی! گوساله را باید روی پای خودش به خانه می‌آوردی و به طویله می‌بردی!
- هانس با خود گفت بهترین کار این است که هیچ کاری نکنند.
- مادر هانس پرسید:
- کجا می‌روی؟
- نزد گرتل.
- مواظب خودت باش.
- باشد، مواظبم. خداحافظ مادر.
- هانس نزد گرتل آمد و سلام کرد. گرتل پرسید:
- چه چیزی آورده‌ای؟

– هیچ چیز. تو چیزی داری؟
گرتل گفت:

– من امروز خودم همراه تو می آیم.

هانس دور گردن گرتل طنابی انداخت و او را به طویله خانۀ برد، طناب را محکم به چوب طویله بست و نزد مادرش رفت.

– سلام مادر!

– سلام هانس، کجا بودی؟

– نزد گرتل.

– چه برایش بردی؟

– هیچ چیز.

– گرتل چه چیزی به تو داد؟

– او چیزی به من نداد ولی راه افتاد و همراه من آمد.

– خوب پس گرتل را کجا برده‌ای؟

– گرتل را به طویله بردم، با طناب بستم و مقداری علف جلوش ریختم.

– باز هم کار احمقانه‌ای کرده‌ای. باید با او مهربان بودی و رفتار

دوستانه‌ای داشتی.

هانس فکر کرد بهترین کار این است که کاری نکند، ولی با وجود این به

طویله رفت و با نگاهی مهربان به گرتل خیره شد. پس از آن گرتل با هانس

عروسی کرد.

پدرخوانده‌ای به نام مرگ

مرد فقیری بود که دوازده فرزند داشت و به همین دلیل مجبور بود شبانه‌روز کار کند. وقتی سیزدهمین فرزندش به دنیا آمد خیلی ناراحت شد، دوید و رفت کنار جاده نشست تا از اولین رهگذر تقاضا کند بیاید و پدرخوانده‌ی فرزندش بشود.

همان طور که نشسته بود دید یک نفر با پاهایی لاغر، شلنگ تخته می‌اندازد و نزدیک می‌شود. وقتی غریبه به او رسید، مرد فقیر درخواستش را گفت: - بیا و بچه‌ام را به فرزندخواندگی قبول کن.

بعد پرسید:

- اسم شما چیست؟

مرد جواب داد:

- اسم من مرگ است، کسی که همه را بالاخره همسطح می‌کند.

مرد فقیر گفت:

- چه خوب، شما بین دارا و ندار فرق نمی‌گذارید؛ پس شما بچه‌ام را به فرزندخواندگی قبول می‌کنید.

مرگ جواب داد:

- خیالت راحت باشد، من فرزندان را ثروتمند و مشهور می‌کنم. کسی که با من دوست باشد، نیازمند نمی‌شود.

مرد فقیر به او گفت که یکشنبه آینده روز غسل تعمید و نامگذاری بچه است. مرگ هم بموقع آمد و با رفتاری شایسته در مراسم شرکت کرد. وقتی بچه به سن بلوغ رسید، پدرخوانده آمد، او را به جنگل برد و

گیاهی به او نشان داد. بعد گفت:

– تو از موهبتی برخوردار می‌شوی که خاص مسیحیت است. من تو را پزشکی پرآوازه می‌کنم. هر بار که برای معالجهٔ بیماری تو را فراخوانند، من هم در آنجا حاضر می‌شوم. اگر بالای سر مریض ایستادم، می‌توانی با اطمینان کمی از همان گیاهی را که نشانت داده‌ام به مریض بخورانی و او را مداوا کنی. با خوردن آن مریض بی‌درنگ بهبود می‌یابد. ولی اگر زیر پای مریض ایستادم او طعمهٔ مرگ است و تو باید بگویی که حتی اگر بهترین پزشکها را هم بیاورند، باز هم فایده‌ای ندارد. در آن صورت مبادا از این گیاه استفاده کنی! مراقب باش که پشت پا به بخت خود نزنی!

در مدتی بسیار کوتاه جوان پزشکی شد که شهرتی عالمگیر داشت. همه درباره‌اش می‌گفتند:

– فقط کافی است یک مریض را ببیند؛ فوراً می‌گوید که او شفا پیدا می‌کند یا می‌میرد.

از چهار گوشهٔ دنیا مریضها نزد او می‌آمدند و پول فراوانی به او می‌دادند. جوان در مدتی کوتاه به ثروتی هنگفت دست یافت. از قضا، روزی پادشاه مریض شد و او را نزد وی بردند تا بگوید امیدی به درمانش هست یا نه. وقتی کنار بستر پادشاه رفت دید که مرگ زیر پای او ایستاده است. پزشک ما با خود فکر کرد: «اگر سرِ مرگ کلاه بگذارم حتماً دلگیر می‌شود، ولی شاید به خاطر اینکه فرزندخوانده‌اش هستم چشم‌پوشی کند. هرچه بادا باد!» با این فکر، تختخواب بیمار را سروته کرد و مرگ بالای سر او قرار گرفت. بعد کمی از آن گیاه را به پادشاه خوراند؛ پادشاه از مرگ نجات یافت و بلافاصله از جایش بلند شد.

طولی نکشید که مرگ با چهره‌ای خشمگین نزد پزشک آمد، بازوی او را فشار داد و گفت:

– تو به فرمان من گوش ندادی. چون فرزندخواندهٔ من هستی این بار تو را می‌بخشم ولی اگر تکرار شود، نابودی‌ات حتمی است.

چندی نگذشت که دختر پادشاه به بیماری سختی دچار شد. چون تنها



دختر شاه بود، شب و روز پادشاه گریه و زاری شده بود آن قدر که کم مانده بود کور شود. چون تنها دخترش برایش خیلی عزیز بود، پادشاه اعلام کرد هر کس دخترش را نجات بدهد می‌تواند او را به همسری برگزیند و بعدها نیز صاحب تاج و تخت شود. وقتی پزشک ما وارد اتاق شاهزاده‌خانم بیمار شد دید مرگ پایین تخت او ایستاده است، ولی زیبایی شاهزاده و ثروت و موقعیتی که پس از درمان او نصیب پزشک می‌شد، او را وسوسه کرد. پزشک چهرهٔ خشمگین و مشت‌های گره‌کردهٔ مرگ را که پایین پای مریض ایستاده بود ندیده گرفت؛ سر مریض را بلند کرد، زیر پای مرگ گذاشت و بعد اندکی از آن گیاه شگفت‌انگیز را به او خوراند. بی‌درنگ چانهٔ مریض به حرکت درآمد، رنگ و رویش خوب شد و خونس به جریان افتاد. مرگ که می‌دید برای دومین بار قدرت او نادیده گرفته شده با شتاب نزد پزشک رفت و گفت:

— حالا نوبت توست!

با دست‌های یخ‌زده‌اش چند ضربه به پزشک زد، مقاومت او را در هم

شکست و پزشک مجبور شد به همراه مرگ به مخفیگاه زیرزمینی اش برود. پزشک در آنجا هزاران هزار چراغ روشن دید؛ برخی بزرگ، بعضی کوچک و برخی دیگر کوچکتر. در هر لحظه چندتایی از آنها خاموش می شد. مرگ گفت:

– خوب نگاه کن! اینها چراغ عمر آدمهاست. چراغهای بزرگ مال کودکان است. ردیف بعدی به نوجوانها و جوانان تعلق دارد و چراغهای کوچک و کم سو از آن کهنسالان است. البته برخی از کودکان و جوانان هم چراغهایی بسیار کوچک دارند.

پزشک خواهش کرد که چراغ عمرش را به او نشان دهد. مرگ چراغی را که در حال خاموش شدن بود به او نشان داد و گفت:

– این چراغ عمر توست.

پزشک وحشت زده فریاد زد:

– آه پدرخوانده عزیز، کاری برایم بکن. چراغ تازه ای برای من روشن کن. تو مرا دوست داشتی، بگذار من از زندگی ام لذت ببرم. بگذار با شاهزاده خانم ازدواج کنم، بگذار صاحب تاج و تخت شوم.

مرگ جواب داد:

– از دست من کاری ساخته نیست. پیش از اینکه چراغ تازه ای روشن شود باید یک چراغ خاموش شود.

پزشک با التماس گفت:

– چراغ کهنه را که دارد خاموش می شود، روی چراغی تازه بگذار تا شعله اش تقویت شود.

مرگ طوری که انگار می خواست به میل پزشک عمل کند، چراغ بزرگ و تازه ای آماده کرد ولی برای آنکه انتقام خود را بگیرد آن قدر این دست و آن دست کرد که شعله ضعیف چراغ پزشک خاموش شد.

با خاموش شدن چراغ عمر پزشک، او روی زمین افتاد و در کام مرگ فرورفت.

پیرزن جادوگر

روزی روزگاری، دختر کوچکی بود که هرگز حرف بزرگتر از خود را گوش نمی‌کرد. با این لجبازی چطور می‌توانست آدم خوشحال و خوشبختی باشد، خدا می‌داند! روزی به پدر و مادرش گفت:

— من دربارهٔ پیرزن جادوگر چیزهای زیادی شنیده‌ام و دلم می‌خواهد به دیدن او بروم. همه می‌گویند او زن عجیب و خارق‌العاده‌ای است و چیزهای شگفت‌انگیزی در خانه‌اش دارد. خیلی کنجکاو شده‌ام که هر طور هست او را ببینم.

پدر و مادر او را از این کار منع کردند و گفتند:
— زن جادوگر پست و بدکار است؛ اگر نزد او بروی دیگر تو را به فرزندی قبول نمی‌کنیم.

دخترک برای حرف پدر و مادرش تَره هم خُرد نکرد و راه افتاد و به خانهٔ پیرزن جادوگر رفت. وقتی وارد شد اولین سؤال پیرزن این بود:

— چرا رنگ و رویت پریده؟

دختر در حالی که تمام تنش می‌لرزید گفت:

— آنچه دیدم مرا به وحشت انداخته است.

پیرزن پرسید:

— مگر چه دیدی؟

— روی پله‌ها یک مرد سیاه دیدم.

پیرزن گفت:

— کارگر معدن زغال سنگ است.

– بعد از آن چشمم به مردی رنگ‌پریده افتاد.
پیرزن گفت:

– او یک ورزشکار است.

– بعد از آن مردی را دیدم که چهره‌ای به رنگ خون داشت.
پیرزن گفت:

– او یک قصاب است.

دخترک گفت:

– وقتی از پنجره سَرک کشیدم، شما را ندیدم، در عوض موجودی را دیدم که سری آتشین داشت و سخت وحشت کردم.
پیرزن گفت:

– پس تو جادوگر را در لباس واقعی‌اش دیدی. من مدت مدیدی است که چشم به راه تو هستم. تو برایم گرمی و حرارت به همراه می‌آوری!
همان‌طور که این حرف می‌زد دختر را به یک کُندهٔ چوب تبدیل کرد و در میان آتش انداخت. وقتی کُنده شعله‌ور شد، پیرزن رفت کنار بخاری نشست و در حالی که گرم می‌شد با خود گفت: «چه شعلهٔ خوبی!»

پَرِ پرنده

یکی بود یکی نبود، جادوگری بود که اغلب خود را به شکل یک گدا درمی آورد و در ظاهر به قصد گدایی به در خانه‌ها می‌رفت ولی در واقع دخترهای کوچک را می‌ربود و با خود به جایی نامعلوم می‌برد. هیچ‌کس هم مخفیگاه او را پیدا نمی‌کرد.

روزی از روزها، جادوگر در لباس پیرمردی معلول و فقیر در حالی که کیسه‌ای را برای جمع‌آوری صدقه به دوش انداخته بود به در خانه مردی رفت که سه دختر زیبا داشت. جادوگر التماس کرد تا چیزی برای خوردن به او بدهند. دختر بزرگتر آمد تا تکه‌نانی به گدا بدهد ولی به محض اینکه انگشتش به گدا خورد به کیسه او افتاد. جادوگر با عجله راه افتاد و دختر را از راه جنگلی تاریک به خانه‌اش رساند. در خانه او همه امکانات فراهم بود. جادوگر هرچه را دختر می‌خواست در اختیارش قرار داد و به او گفت:

– هرچه می‌بینی از آن توست؛ هرچه دلت می‌خواهد بردار.

دو روز که گذشت جادوگر آمد و گفت:

– کاری برایم پیش آمده که باید به مسافرت بروم و تو را تنها بگذارم. اینها کلید اتاقهای این خانه است. تو می‌توانی به هر اتاقی که دلت خواست بروی؛ به غیر از یکی. این کلید کوچک هم مال همان اتاق ممنوعه است. اگر می‌خواهی به عقوبتی مرگبار دچار نشوی، از وارد شدن به آن اتاق پرهیز کن. بعد تخم‌مرغی به دختر داد و گفت:

– مراقب این تخم‌مرغ هم باش؛ آن را برایم نگه دار و همیشه همراه داشته باش. اگر گم بشود دچار مصیبت می‌شوی!

دختر تخم مرغ و کلید را از جادوگر گرفت و قول داد به حرفهای او عمل کند. ولی همین که جادوگر رفت، کنجکاوی او سخت برانگیخته شد و همه اتاقهای خانه را واری کرد؛ از اتاق زیرشیروانی گرفته تا انبارهای زیرزمینی. دست آخر درِ اتاق ممنوعه را هم باز کرد و وارد شد. از دیدن حوضچه بزرگ پر از خون در وسط اتاق وحشت کرد و از شدت ترس تخم مرغ از دستش افتاد، غلتید و داخل حوضچه افتاد. بلافاصله چنگ زد تخم مرغ را برداشت و سعی کرد پوسته اش را تمیز کند، ولی لکه های خون از روی تخم مرغ پاک نشد.

روز بعد جادوگر برگشت و از دختر خواست که کلید و تخم مرغ را به او پس بدهد. دختر با دلهره و ترس آنها را برگرداند ولی جادوگر از حرکات دختر متوجه شد که به اتاق ممنوعه رفته است.

جادوگر پرسید:

— آیا برخلاف میل من به اتاق ممنوعه سرزده ای؟ حالا که این طور شد، زندگیت بر فناست!

بعد دست انداخت، موهای دخترک را کشید و برد او را زندانی کرد. جادوگر با خود گفت: «حالا می روم سراغ دخترِ دومی.» با لباس گدایی راه افتاد و به درِ همان خانه رفت. دختر دومی آمد تا تکه نانی به گدا بدهد. جادوگر او را هم مثل دختر اولی ربود و با خود برد. ماجرای که برای دختر قبلی اتفاق افتاده بود تکرار شد. کنجکاوی این دختر را هم به دردسر انداخت و پس از اینکه جادوگر برگشت او را هم به خاطر باز کردنِ درِ ممنوعه زندانی کرد.

جادوگر این بار به سراغ دختر سوم رفت. او دختری محتاط و زرنگ بود و همین که جادوگر دستورات خود را داد و رفت، در حالی که با دقت مراقب تخم مرغ بود رفت و درِ اتاق ممنوعه را باز کرد. وه که با چه صحنه هایی روبه رو شد! دو خواهر عزیزش را هم دید که از گرسنگی نیمه جان در اتاق افتاده بودند. به آنها کمک کرد تا از جایشان بلند شوند و غذایی بخورند. آنها یکدیگر را در آغوش کشیدند و بوسیدند و از دیدن هم شاد شدند.

جادوگر که برگشت، از او کلید و تخم مرغش را خواست. وقتی دید هیچ لکه‌ای روی پوست تخم مرغ دیده نمی‌شود، خوشحال شد، رو کرد به دختر و گفت:

– تو در مقابل وسوسه‌های مقاومت کرده‌ای و شایسته همسری من هستی. هرچه خواهی برایت انجام می‌دهم.
دختر گفت:

– اولین چیزی که از تو می‌خواهم این است که کیسه‌ای پر از طلا به دوش بیندازی و نزد پدر و مادرم ببری. در این فاصله من هم سعی می‌کنم برای عروسی‌مان تدارک ببینم.

بعد به اتاقی رفت که خواهرانش را در آن مخفی کرده بود. به آنها گفت: – زمان‌رهایی شما فرارسیده، جادوگر خودش شما را به خانه برمی‌گرداند. به محض اینکه رسیدید، کمک کنید تا من هم از شر او راحت شوم. بعد هر دو خواهرش را داخل یک کیسه فرستاد و روی آنها را طوری با سکه‌های طلا پوشاند که دیگر دیده نمی‌شدند. سپس جادوگر را صدا زد و گفت:

– این همان کیسه پر از طلاست؛ بردار و برو. من کنار این پنجره ایستاده‌ام و مراقب هستم که مبادا کیسه را زمین بگذاری. باید آن را بی‌توقف به مقصد برسانی.

جادوگر کیسه را به دوش گرفت و راه افتاد. کیسه خیلی سنگین بود و عرق را از سر و روی جادوگر سرازیر کرده بود. بالاخره مجبور شد گونی را روی زمین بگذارد و چند لحظه استراحت کند. در همین موقع صدایی از داخل گونی شنیده شد که می‌گفت:

– من از پنجره تو را می‌بینم که توقف کرده‌ای. بهتر است به راهت ادامه بدهی.

جادوگر که خیال کرد صدای همسر آینده‌اش را می‌شنود، زود از جایش برخاست و به راه افتاد.

کمی که راه رفت باز از سنگینی کیسه خسته شد و دوباره کمی استراحت کرد ولی باز همان صدا بلند شد که می‌گفت:

— از پنجره می‌بینم که باز هم توقف کرده‌ای. لطفاً به راهت ادامه بده! هر بار که اندک توقفی می‌کرد باز همان صدا به او نهب می‌زد و او مجبور می‌شد بدون استراحت به راهش ادامه دهد، تا اینکه سرانجام خسته و کوفته با کیسه‌ای از طلا به درِ خانهٔ دختران رسید.

در این فاصله عروس آینده سوره‌سازت جشن عروسی را فراهم کرد. او دوستان جادوگر را هم به مراسم دعوت کرد. بعد یک شلغم برداشت و قسمت‌هایی از آن را به جای چشم و دهان سوراخ کرد، لباس و تاج گلی تهیه کرد و آنها را طوری پشت پنجره گذاشت که به نظر می‌آمد عروس خانم همه جا را زیر نظر دارد. وقتی این کارها تمام شد، در بشکه‌ای از عسل رفت و بعد خود را در پر غلتاند و به شکل پرنده‌ای بسیار زیبا درآمد، طوری که دیگر هیچ‌کس او را نمی‌شناخت. با این قیافه از خانه بیرون رفت. چند نفر از مهمانان که تازه از راه رسیده بودند او را دیدند و پرسیدند از کدام سرزمین آمده است. او جواب داد:

— من از قصر پادشاه پرها آمده‌ام.

مهمانان پرسیدند:

— حال عروس چطور است؟

— عروس در بلندترین نقطهٔ خانه، همه چیز را زیر نظر دارد.

کمی بعد با داماد آینده روبه‌رو شد که خسته و مانده داشت برمی‌گشت. وقتی داماد این پرندهٔ زیبا را در آنجا دید همان سؤالی را پرسید که مهمانان پرسیده بودند. دختر هم همان جواب را داد.

آن وقت داماد سرش را بلند کرد و کنار پنجره آن شلغم تزئین شده را دید و فکر کرد که عروس آینده‌اش است. سر تکان داد و جلو رفت و دست او را بوسید. همین که داماد با مهمانانش داخل خانه رفت، برادران و فامیلهای عروس برای نجات عروس از راه رسیدند. آنها بی‌درنگ همه درها و پنجره‌های سالن را بستند تا کسی نتواند فرار کند، و وقتی همه راههای فرار بسته شد آنجا را به آتش کشیدند. جادوگر و همه همراهانش در میان شعله‌های آتش سوختند و خاکستر شدند.

شش قو

روزی روزگاری، در جنگلی انبوه پادشاهی با شور و حرارت شکاری را تعقیب می‌کرد. آن چنان تند می‌رفت که هیچ‌یک از درباریانِ همراهش نتوانستند همپای او بروند. پادشاه ناگهان متوجه شد که هوا تاریک شده، کسی در آن اطراف نیست و او راه را گم کرده است. کمی گشت تا راه گریزی پیدا کند ولی نتوانست. در همین موقع چشمش به پیرزنی افتاد که با گردنی خمیده به طرف او می‌آمد. پادشاه به او گفت:

— سرکار خانم، آیا می‌توانید راه خروج از جنگل را به من نشان بدهید؟
پیرزن جواب داد:

— البته اعلیحضرت! ولی شرطی دارم که اگر آن را نپذیرید برای همیشه در جنگل خواهید ماند و از گرسنگی تلف می‌شوید.

پادشاه پرسید:

— چه شرطی دارید؟

پیرزن گفت:

— من دختری دارم مثل پنجهٔ آفتاب، کسی به زیبایی او در همهٔ جهان پیدا نمی‌شود، او شایستهٔ همسری شماست. اگر این شرط را بپذیرید که با دخترم ازدواج کنید و او ملکه شود، آن وقت راه خروج از جنگل را به شما نشان می‌دهم.

پادشاه که ناراحت و مضطرب بود مجبور شد موافقت کند. پیرزن او را به طرف کلبهٔ خود برد. دختر در کنار آتش در وسط اتاق نشسته بود. او طوری با پادشاه رفتار کرد که انگار از پیش در انتظار دیدارش بوده است. پادشاه

دید که او دختر زیبایی است ولی چندان کشتی به او نداشت؛ وقتی به دختر نگاه می‌کرد لرزش خفیفی در تن خود حس می‌کرد. با وجود این قبول کرد و دختر را بر اسب خود نشاند. پیرزن هم راه خروج از جنگل را به او نشان داد. با سلامت وارد قصر شد و قرار شد خیلی زود بساط عروسی را راه بیندازد. پادشاه قبلاً ازدواج کرده بود و از زنِ اولش هفت فرزند داشت؛ شش پسر و یک دختر. او دخترش را از همه چیز و همه کس بیشتر دوست داشت. پادشاه نگران بود که نکند مادر ناتنی با فرزندانش بدرفتاری کند یا به آنها صدمه برساند. برای همین تصمیم گرفت آنها را به قصر دیگری که در وسط جنگل قرار داشت ببرد. قصر چنان دورافتاده و در میانه جنگل مخفی بود که هیچ‌کس نمی‌توانست آن را پیدا کند. حتی خود پادشاه هم اگر راهنمایی یک پیرزن عاقل نبود هرگز نمی‌توانست راه قصر را پیدا کند. پیرزن به او یک گلوله نخ داد که هر وقت پادشاه آن را روی زمین می‌گذاشت خود به خود می‌غلطید و باز می‌شد و او را به طرف قصر هدایت می‌کرد. پس از رفتن بچه‌ها، پادشاه اغلب به دیدن آنها می‌رفت. ملکه که غیبت او را می‌دید کنجکاو شده بود و از خود می‌پرسید چرا پادشاه مرتب به جنگل می‌رود.

او به خدمتکاران پول زیادی داد، آنها هم راز پادشاه را برملا کردند. حتی این را هم گفتند که یک گلوله نخ او را به طرف آن قصر راهنمایی می‌کند. بعد از شنیدن این حرفها زن دیگر آرام و قرار نداشت تا بالاخره جای گلوله نخ را پیدا کرد. بعد رفت به تعداد بچه‌ها پیراهن ابریشمی دوخت و در هر کدام یک طلسم مخفی کرد. یکی از روزها به محض اینکه پادشاه به قصد شکار بیرون رفت، او هم پیراهنهای ابریشمی را برداشت و به کمک گلوله نخ محل اقامت بچه‌ها را پیدا کرد. بچه‌ها که دیدند کسی به طرف قصر می‌آید، از دور پنداشتند پدرشان است؛ ذوق‌زده دویدند و از قصر بیرون آمدند. زن به هر کدام یک پیراهن طلسم‌شده پوشاند و بچه‌ها بی‌درنگ تبدیل به قو شدند و بر فراز جنگل به پرواز درآمدند. ملکه خوشحال شد و با خیال راحت به قصر خود برگشت، چون فکر می‌کرد از شر بچه‌ها راحت



شده است. ولی دختر کوچک همراه برادرانش نبود و ملکه خبر نداشت.

روز بعد وقتی پادشاه به دیدن بچه‌هایش رفت، دید فقط دخترش مانده و جای پسرها خالی است. پادشاه از دختر پرسید:

— برادرهایت کجا هستند؟

دخترک جواب داد:

— آه پدر عزیزم، آنها رفتند و مرا تنها گذاشتند.

بعد همه چیزهایی را که اتفاق افتاده بود برای پدرش تعریف کرد، چون از پنجره با چشم خود دیده بود که آنها تبدیل به قو شدند و بر فراز جنگل به

پرواز درآمدند. دخترک حتی پره‌های قو را که در حیاط قصر فروریخته بود به پدر نشان داد. پادشاه غمگین و دل‌آزرده شد ولی هرگز به فکرش راه نیافت که همسرش چنین رذیلانه رفتار کرده باشد. پادشاه می‌ترسید دخترش را هم بدزدند. از طرفی نمی‌توانست او را نزد مادر ناتنی‌اش ببرد و از طرف دیگر ماندنش در آنجا هم جایز نبود. از دخترک خواست یک شب دیگر آنجا بماند تا تکلیف روشن شود.

دخترک که فکر می‌کرد آنجا دیگر امن نیست، با خود گفت: «باید بروم هر طور شده برادرانم را پیدا کنم».

نیمه‌شب بیرون آمد و به طرف جنگل رفت. تمام شب و تمام روز بعد را به راه رفتن در جنگل انبوه گذراند؛ آن قدر راه رفت که دیگر نداشت قدم بردارد. ناگهان چشمش به کلبه‌ای خالی افتاد. وارد شد و دید در یکی از اتاقهای آن شش تختخواب کوچک قرار دارد. جرئت نکرد روی آنها دراز بکشد، زیر یکی از تختها خزید و روی زمین سفت دراز کشید تا شب را در آنجا بگذراند. آفتاب که داشت غروب می‌کرد صدای بال زدن چند پرنده به گوشش رسید و دید که شش قوی سفید پروازکنان از پنجره وارد شدند. قوها کف اتاق نشستند و شروع کردند به کندن پرهایشان. آنها بال و پرهایشان و پوست قو را که مانند پیراهنی به تن داشتند درآوردند. دخترک زود برادرانش را شناخت و با خوشحالی از زیر تخت بیرون آمد. برادرها هم از دیدن خواهر کوچکشان خرسند شدند، ولی شادی آنها چندان نپایید. آنها به خواهرشان گفتند:

— اینجا مخفیگاه دزدان است، تو نباید در اینجا بمانی. اگر آنها بیایند تو را می‌کشند.

خواهر پرسید:

— شما چه کار می‌توانید بکنید که نجات پیدا کنید؟

آنها گفتند:

— ما هر شب فقط یک ربع ساعت می‌توانیم پره‌ایمان را کنار بگذاریم و به صورت انسانی برگردیم. پس از ربع ساعت دوباره به شکل قو درمی‌آیم.

خواهر با چشمانی اشک آلود پرسید:

— دوباره نمی‌توانید به شکل انسان برگردید؟

آنها پاسخ دادند:

— شرایط بسیار دشواری دارد؛ شش سال آزرگار نباید کلمه‌ای بر زبانت جاری شود، حق خندیدن هم نداری. در این مدت باید شش پیراهن با گل ستاره‌ای برایمان بدوزی. اگر در طول این سالها کلمه‌ای بر زبانت جاری شود همه زحمتهای ما هدر می‌رود.

همان‌طور که برادرها داشتند صحبت می‌کردند مهلت ربع ساعته به سر آمد و آنها دوباره به شکل پرنده درآمدند و پرواز کردند و رفتند. خواهر کوچک یک راه‌حل اساسی و خطرناک به فکرش رسید؛ راهی که یا به نجات برادرانش منتهی می‌شد یا به مرگ او. با این تصمیم از کلبه بیرون آمد و به دوردست‌های جنگل رفت و شب را در میان شاخ و برگهای درختان گذراند. روز بعد به دنبال گل ستاره‌ای گشت تا با آن پیراهن‌ها را بدوزد. در آن حوالی کسی را نداشت که با او صحبت کند، حال و حوصله خندیدن هم نداشت، فقط لابه‌لای شاخ و برگها می‌نشست و کارش را می‌کرد. مدتی به این منوال گذشت. دست بر قضا روزی پادشاه آن سرزمین که به شکار رفته بود، از آن حوالی گذشت. شکارچیان همراه او زیر درختی آمدند که دختر روی شاخه‌های آن نشسته بود و سؤال کردند:

— شما که هستید؟

دختر جوابی نداد. آنها ادامه دادند:

— بیا پایین؛ مطمئن باش که صدمه‌ای نمی‌بینی.

دخترک فقط با تکان دادن سر به آنها فهماند که نمی‌خواهد به حرف آنها گوش کند. شکارچیان همچنان اصرار کردند و از او خواستند که از درخت پایین بیاید، دختر گردنبند طلای خود را به طرف آنها پرت کرد تا شاید از شرشان خلاص شود، ولی آنان با اینکه گردنبند را هم برداشتند، دست‌بردار نبودند. دختر کمربند و حتی لباس گرانبه‌ای خود را به طرف شکارچیان انداخت ولی باز هم فایده نداشت؛ شکارچیان اصرار می‌کردند و دختر



انکار. بالاخره یکی از شکارچیان بالای درخت رفت و او را به زور پایین آورد و نزد پادشاه برد. پادشاه پرسید:

– تو که هستی؟ بالای درخت چه کار می‌کردی؟

دختر جوابی نداد. پادشاه همین سؤالات را به همهٔ زبانهایی که می‌دانست پرسید ولی دختر همچنان ساکت ماند. او دختری زیبا بود و پادشاه تحت تأثیر زیبایی‌اش قرار گرفته بود. پادشاه با شنل خود دختر را پوشاند، او را بر اسب نشانند و به قصر خود برد. وارد قصر که شدند دستور داد برایش لباسهای فاخر بدوزند. دختر چون پرتو خورشید زیبا بود، ولی کلمه‌ای بر زبانش جاری نمی‌شد. بعد از اینکه لباسهای تازه را پوشید و پادشاه او را کنار خود نشانند، زیبایی و ابهتش بیش از پیش پادشاه را تحت تأثیر قرار داد. بالاخره پادشاه گفت:

– من غیر از این دختر با دختر دیگری ازدواج نمی‌کنم.

بعد از چند روز آن دو با هم ازدواج کردند.

پادشاه مادری ناتنی داشت که از این ازدواج راضی نبود، برای همین همیشه از نوعروس بدگویی می‌کرد و می‌گفت:

– خدا می‌داند این کلفت از کجا پیدا شده! اصلاً کسی که لال باشد شایستهٔ

همسری پادشاه نیست!

بعد از یک سال ملکه فرزندی به دنیا آورد. مادر ناتنی فرزند را ربود و سر به نیست کرد، ولی نزد پادشاه گِله کرد که ملکه یک جنایتکار است و حتی به فرزندش رحم نمی‌کند. پادشاه که می‌دید همسرش مدام پشت چرخ خیاطی‌اش نشسته و بی‌توجه به دیگران سرگرم کار خودش است، حرف مادر ناتنی‌اش را باور نکرد و اجازه نداد کسی به ملکه صدمه‌ای بزند. وقتی دومین فرزند شاه به دنیا آمد مادر ناتنی با همان نیرنگ بچه را ربود و باز هم نزد پادشاه از زنش بدگویی کرد. پادشاه در جواب گفت:

– او آدم متقی و پرهیزگاری است؛ ممکن نیست دست به چنین کاری

بزند. اگر می‌توانست صحبت کند از خود دفاع می‌کرد و بی‌گناهی‌اش را به اثبات می‌رساند.

سومین فرزند که به دنیا آمد مادر ناتنی با حقه‌ای دیگر او را هم ربود. بعد نزد پادشاه آن چنان تهمتهایی به زن زد که پادشاه به اجبار دستور داد او را محاکمه کنند. پس از محاکمه زن محکوم شد و حکم این بود که او را در آتش بسوزانند.

روز اجرای حکم درست همان روزی بود که دوره اسارت برادران ملکه به سر می‌رسید. شش دست پیراهن آنها هم دوخته شده بود، فقط آستین یکی از پیراهن‌ها باقی مانده بود.

وقتی زن را به سمت سکوی اعدام می‌بردند، او پیراهنهای دوخته‌شده را روی بازوی خود انداخته بود. بالای سکو که رسید هیزم‌ها داشتند شعله‌ور می‌شدند. او نگاهی به دور و بر انداخت و ناگهان چشمش به شش قو افتاد که در فضای پیرامون سکو پرواز می‌کردند. قلبش از شادی لبریز شد، چون می‌دید که نجات‌دهندگان او از راه رسیده‌اند. قوها نزدیک شدند؛ آن قدر نزدیک که او توانست پیراهنهای آماده را به آنها بدهد. وقتی قوها پیراهن‌ها را به تن کردند، پرهایشان ریخت و سالم و تندرست به حالت اول برگشتند ولی برادری که از همه کوچکتر بود بازوی چپ نداشت و هنوز به جای دست بال قو داشت. آنها یکدیگر را بوسیدند و به همراه ملکه نزد پادشاه رفتند که از تعجب خشکش زده بود. ملکه گفت:

— شوهر عزیزم حالا می‌توانم حرف بزنم و ثابت کنم که گناهکار نیستم و تهمتهایی که به من زده شده نارواست.

بعد ماجرا را تعریف کرد و گفت که مادر ناتنی بدجنس هر سه بچه او را دزدیده و پنهان کرده است. وقتی صحبت‌های ملکه تمام شد پادشاه از شادی در پوستش نمی‌گنجید، چون می‌دید همسر و فرزندانش نجات یافته‌اند. بعد دستور داد مادر ناتنی بدجنس را به سکوی اعدام بردند و سوزاندند و خاکستر کردند.

پادشاه و همسرش هم با شش برادر ملکه با شادی و آسایش زندگی تازه‌ای را شروع کردند.

درخت بادام

در روزگاران خیلی خیلی قدیم، شاید دوهزار سال پیش از این، مرد ثروتمندی بود که زنی زیبا و پرهیزگار داشت. زن و شوهر یکدیگر را دوست داشتند ولی اجاقشان کور بود و بچه‌دار نمی‌شدند. آرزوی هر دویشان این بود که صاحب اولاد شوند. زن پرهیزگار شبانه‌روز به درگاه خداوند دعا می‌کرد که به او فرزندی عطا کند، ولی آن دو صاحب اولاد نشدند. در حیاط خانه آنها درخت بادامی بود. یکی از روزهای زمستان، زن زیر درخت بادام در حینی که سیبی را پوست می‌کرد انگشتش را برید و یک قطره خون روی برفها ریخت.

زن با سوز دل آهی کشید، به قطره خون نگاه کرد و با اندوه گفت:
— خدایا چه خوب می‌شد اگر فرزندی به سرخی این خون و به سفیدی این برف داشتم.

وقتی این را گفت آرامش خاصی به او دست داد؛ انگار احساس کرده باشد که آرزویش بزودی برآورده می‌شود. بعد زن به خانه رفت. یک ماه گذشت و برفها آب شد. دوماه دیگر هم گذشت و همه جا سبز شد. کمی بعد همه شاخه‌های اصلی درختها سبز شدند، در هم فرورفتند و مرغان شروع به خواندن کردند. آواز مرغان در تمامی جنگل طنین‌انداز بود و شکوفه‌ها پای درختان می‌ریخت.

وقتی پنجمین ماه سپری شد، زن آمد و زیر درخت بادام ایستاد. در همه جا بوی خوشی به مشام می‌خورد. این بو قلب زن را چنان از شادی سرشار کرد که زانو زد و روی شکوفه‌ها نشست. ماه ششم که به پایان

رسید، میوه‌ها درشت‌تر شده بودند، او هم بانشاط‌تر از پیش به نظر می‌رسید. در آخر ماه هفتم زن یکی از بادامها را شکست و مغز آن را خورد و با خوردن آن سخت مریض شد. در ماه هشتم همسرش را صدا زد و گفت: - اگر مردم مرا زیر همین درخت بادام دفن کنید.

اما در ماه نهم حالش بهتر شد و فرزندى به دنیا آورد؛ به سفیدی برف و به سرخی خون. وقتی چشمش به فرزندش افتاد آن قدر خوشحال شد که بلافاصله جان سپرد. شوهرش که به خاطر از دست دادن همسرش سخت غمگین بود، او را زیر درخت بادام دفن کرد. بعد از مدتی اندوهش کاهش یافت. بالاخره هم با گذشت زمان بکلی غمش را از یاد برد و همسر تازه‌ای برگزید.

همسر دوم صاحب یک دختر شده بود در حالی که همسر اول پسری به دنیا آورده بود به سفیدی برف و به سرخی خون.

همسر دوم دخترش را خیلی دوست داشت ولی هر بار که چشمش به پسر ناتنی‌اش می‌افتاد، انگار خاری در چشمش فرو می‌رفت. همیشه فکر می‌کرد که این پسر مانع بزرگی بر سر راه اوست و دلش می‌خواست تمام ثروت شوهرش فقط به دختر او برسد.

این فکرهای شیطانی در وجود زن رخنه کرده بود و باعث شده بود چشم دیدن پسر را نداشته باشد. مادر ناتنی از هیچ‌گونه آزاری دریغ نمی‌کرد؛ آرامش پسر را از بین برده بود و نمی‌گذاشت آب خوش از گلوی او پایین برود.

یکی از روزها که مادر به انبار خانه رفته بود، دخترک نیز به دنبال او آمد و گفت:

- مامان، یک سیب به من می‌دهید؟

مادر از صندوق سیب سرخ قشنگی درآورد، به دخترش داد و گفت:

- بگیر دخترم.

صندوق دری سنگین و قفلی آهنی داشت. دخترک از مادرش پرسید:

- از این سیب به برادرم هم می‌دهی؟



مادر از این سؤال ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد و جواب داد:
- بله، وقتی از مدرسه برگشت به او هم از این سیبها می‌دهم.
در این لحظه زن از پنجره دید که پسرک از مدرسه برمی‌گردد. شیطان بر
او غلبه کرد، با عصبانیت سیب را از دست دخترش گرفت و به او گفت:
- نباید قبل از برادرت از این سیبها بخوری!
بعد سیب را داخل صندوق پرت کرد و در آن را بست. وقتی پسرک
وارد شد دوباره نیروی شیطانی به سراغ زن آمد و او را وادار کرد با لحنی
ساختگی بگوید:

- پسر، سیب میل داری؟
از نگاه زن شرارت می‌بارید.
پسرک گفت:

- مادر، چقدر قیافه‌ات ترسناک شده! بله، دلم می‌خواهد که یک سیب
بخورم.

زن فکر کرد باید او را کمی آرام کند، برای همین گفت:
- همراهم بیا.

بعد رفت در صندوق سیب را باز کرد و به پسرک گفت:



– یکی از سیبها را بردار.

پسرک خم شد تا یکی از سیبها را بردارد که شیطان دوباره به سراغ زن آمد. زن در سنگین صندوق را محکم بست و گردن پسر لای آن ماند. سرش از تن جدا شد و در میان سیبها افتاد. زن ترسید و با خود گفت: «چطور می‌توانم از شر این کار در امان بمانم؟»

با عجله به اتاق برگشت و از کمد یک پارچه سفید برداشت. بعد سر و گردن پسر را با پارچه سفید بست و او را روی صندلی بیرون نشانید. سیب را هم در دستش گذاشت.

مدتی که گذشت مارلین^۱ یعنی همان دختر کوچولو به آشپزخانه نزد مادرش آمد و گفت:

– برادرم با رنگ و رویی پریده بیرون روی صندلی نشسته است و سیبی هم در دست دارد. از او خواهش کردم سیب را به من بدهد ولی صدایش درنیامد؛ من هم ترسیدم.

مادر گفت:

— دوباره برو، اگر این دفعه به تو سیب نداد، یک سیلی به صورت او بزن!
مارلین نزد برادرش رفت و گفت:
— سیبت را بده به من.

ولی صدایی از برادر درنیامد. دخترک یک سیلی به گوش برادرش نواخت و سر پسرک از تن جدا شد و روی زمین غلتید. دخترک وحشت زده جیغ کشید و دوان دوان نزد مادرش رفت و با گریه گفت:
— آه، مادر، من سر برادرم را از تنش جدا کردم!
دخترک از ناراحتی همچنان جیغ می زد و آرام نمی گرفت.
مادرش گفت:

— چه کار کردی؟ آه، ساکت باش مبادا کسی از این جریان خبردار شود.
حالا باید چاره‌ای پیدا کنیم. می توانیم او را زیر درخت بادام دفن کنیم.
بعد مادر ناتنی پسر کوچک را بلند کرد، در جعبه‌ای گذاشت و جعبه را زیر درخت بادام دفن کرد. مارلین کوچولو کنار درخت ایستاده بود، و های های گریه می کرد و به پهنای صورتش اشک می ریخت.
طولی نکشید که پدر به خانه آمد. وقتی پشت میز نشست با تعجب گفت:
— پس پسرم کجاست؟

مارلین هنوز داشت گریه می کرد که مادر ظرف بزرگ خورش را آورد.
پدر دوباره پرسید:

— پسرم کجاست؟

مادر جواب داد:

— او به ده مجاور رفته است. قرار شده مدت کوتاهی در آنجا بماند.
پدر گفت:

— اصلاً برای چه به آن ده رفته؟ چرا خدا حافظی نکرده؟
مادر گفت:

— ناگهان دلش خواست به آن ده برود. من هم به او اجازه دادم که شش هفته در آنجا بماند. نگران نباش؛ مواظب او هستند.
مرد گفت:



– خیلی ناراحتم. کار خوبی نکرد. لااقل صبر می‌کرد و از من خداحافظی می‌کرد.

با گفتن این حرف شروع کرد به خوردن. بعد رو کرد به مارلین و گفت:
– تو چرا این قدر گریه می‌کنی. برادرت زود برمی‌گردد، ناراحت نباش.

آن وقت مرد به زنش گفت:

– آه، همسرم، چه خورش خوشمزه‌ای! باز هم برایم بریز.

مرد چندین بار برای خود خورش ریخت و خورد تا تمام شد.

مارلین کوچک به اتاقش برگشت، از کمدش بهترین دستمال حریرش را درآورد و باز هم گریه کرد. بعد رفت زیر درخت بادام و روی علفهای سبز دراز کشید. ناگهان احساس شادی و آرامش کرد و گریه‌اش بند آمد. درخت بادام به حرکت درآمد، شاخه‌های کوچک و بزرگ آن کاملاً از هم باز شد و فاصله گرفت و دوباره به جای اول برگشت. شاخه‌ها که به هم می‌خوردند درخت درست مثل انسانی به نظر می‌رسید که از شادی دست می‌زند. بعد بخاری از درخت بادام برخاست؛ ناگهان از وسط بخار توده آتشی بیرون آمد و از میان آن پرنده‌ای زیبا که نغمه‌ای دل‌انگیز سر داده بود به سوی آسمان به پرواز درآمد. وقتی پرنده تا دوردست‌ها پر کشید،

درخت بادام به حالت اول برگشت. مارلین کوچک این صحنه‌ها را که دید شاد و سبکبال، انگار برادرش زنده شده باشد، برای خوردن شام به خانه برگشت.

پرنده بر شیروانی خانه‌ای که صاحب آن زرگر بود نشست و این نغمه را خواند:

مادرم مرا به کشتن داد و پدرم در سوگ من نشست،
خواهر کوچکم، مارلین، در فراق من زیر درخت بادام گریست؛
آه که من چه پرنده زیبایی هستم.

زرگر که در کارگاه خانه‌اش سرگرم ساختن زنجیری طلایی بود صدای پرنده را از روی شیروانی شنید و دید که چه پرنده زیبایی است. بعد برخاست و از در بیرون پرید. پایش به لبه در خورد و یک لنگه دمپایی‌اش افتاد ولی چون عجله داشت یک پا جوراب و یک پا دمپایی به وسط خیابان دوید. پیش‌بند چرمی کارگاه را بسته بود، و در یک دستش انبر بود و در دست دیگر زنجیر طلایی. خورشید در آسمان می‌درخشید و زرگر محو تماشای پرنده زیبا شده بود. دست‌آخر پرسید:



– پرنده زیبا، تو چه خوش صدایی! یک بار دیگر همان آواز را بخوان!
پرنده گفت:

– نه، من مجانی چیزی نمی خوانم. آن زنجیر طلایی را به من بده، آن
وقت دوباره می خوانم.

پرنده نزد زرگر آمد، زنجیر طلایی را با پای راست خود گرفت و بعد
شروع کرد به خواندن:

مادرم مرا به کشتن داد و پدرم در سوگ من نشست،
خواهر کوچکم، مارلین، در فراق من زیر درخت بادام گریست؛
آه که من چه پرنده زیبایی هستم.

پرنده پس از آن روی شیروانی خانه کفاشی رفت و همان نغمه را سر داد:

مادرم مرا به کشتن داد و پدرم در سوگ من نشست،
خواهر کوچکم، مارلین، در فراق من زیر درخت بادام گریست؛
آه که من چه پرنده زیبایی هستم.

کفاش این صدا را که شنید با لباس کار از در مغازه بیرون آمد، دستش را
بالای چشمانش سایبان کرد تا درخشش آفتاب آزارش ندهد و به پشت بام
نگاه کرد. بعد صدا زد:

– همسرم، بیا ببین چه پرنده قشنگی است! چه صدای خوبی دارد!
بعد هم با هیجان، بچه ها و شاگردان مغازه اش را صدا کرد. همگی به وسط
خیابان آمدند و به پرنده خیره شدند. کفاش گفت:

– نگاه کنید؛ چه پرنده زیبایی، دور گردنش چه پرهای قرمز و سبز
قشنگی دارد! پرهایش مثل طلاست، چشمهایش هم مثل ستاره می درخشد!
کفاش از پرنده خواست که یک بار دیگر آن ترانه زیبا را بخواند. پرنده
گفت:

– نه، من یک ترانه را دو بار نمی خوانم، مگر اینکه هدیه ای به من بدهند.
کفاش به همسرش گفت:

– توی مغازه، روی قفسه بالای یک جفت کفش قرمز هست، آن را بردار و بیاور.

زن کفش را آورد و کفاش گفت:

– پرنده عزیز، حالا آن ترانه را بخوان.

پرنده پایین آمد، کفشها را با پای چپ خود بلند کرد، به بالای پشت‌بام برد و شروع کرد به خواندن:

مادرم مرا به کشتن داد و پدرم در سوگ من نشست،

خواهر کوچکم، مارلین، در فراق من زیر درخت بادام گریست؛

آه که من چه پرنده زیبایی هستم.

آواز پرنده که تمام شد، از آنجا گریخت و در حالی که زنجیر را با پای راست و کفش را با پای چپ خود گرفته بود به طرف یک آسیاب پرواز کرد. پره‌های آسیاب صدا می‌کرد و بیست کارگر داخل آن سرگرم کار بودند. آنها سنگی را می‌تراشیدند و شکل می‌دادند. پرنده پرید روی شاخه درخت لیموی جلو آسیاب نشست و شروع کرد به خواندن:

مادرم مرا به کشتن داد ...

یکی از کارگران از آسیاب بیرون رفت.

و پدرم در سوگ من نشست،

دو کارگر دیگر بیرون رفتند و به ترانه پرنده گوش سپردند.

خواهر کوچکم، ...

چهارتای دیگر رفتند.

مارلین، ...

دیگر فقط هشت تای آنان در آسیاب مانده بودند.

در فراق من ...

فقط پنج نفر ماندند.

زیر درخت بادام گریست؛ ...

تنها یک نفر در آسیاب ماند.

آه که من چه پرنده زیبایی هستم.

آخرین نفر هم وقتی آخرین کلمه را شنید، بیرون آمد و به پرنده گفت:

– چقدر زیبا می‌خوانی! بگذار من هم این ترانه را بشنوم. یک بار دیگر

آن را بخوان.

پرنده گفت:

– نه، من یک ترانه را دوبار نمی‌خوانم. سنگ آسیاب را به من بدهید تا

دوباره بخوانم.

آسیابان گفت:

– این سنگ که فقط مال من نیست!

بقیه کارگران گفتند:

– اگر آن ترانه را یک بار دیگر بخواند سنگ آسیاب را به او می‌دهیم.

پرنده از روی درخت پایین آمد و کارگران آسیاب کمک کردند و سنگ

را مثل حلقه‌ای به گردن پرنده انداختند. پرنده دوباره روی شاخه درخت

برگشت و آن ترانه را تکرار کرد:

مادرم مرا به کشتن داد و پدرم در سوگ من نشست،

خواهر کوچکم، مارلین، در فراق من زیر درخت بادام گریست؛

آه که من چه پرنده زیبایی هستم.

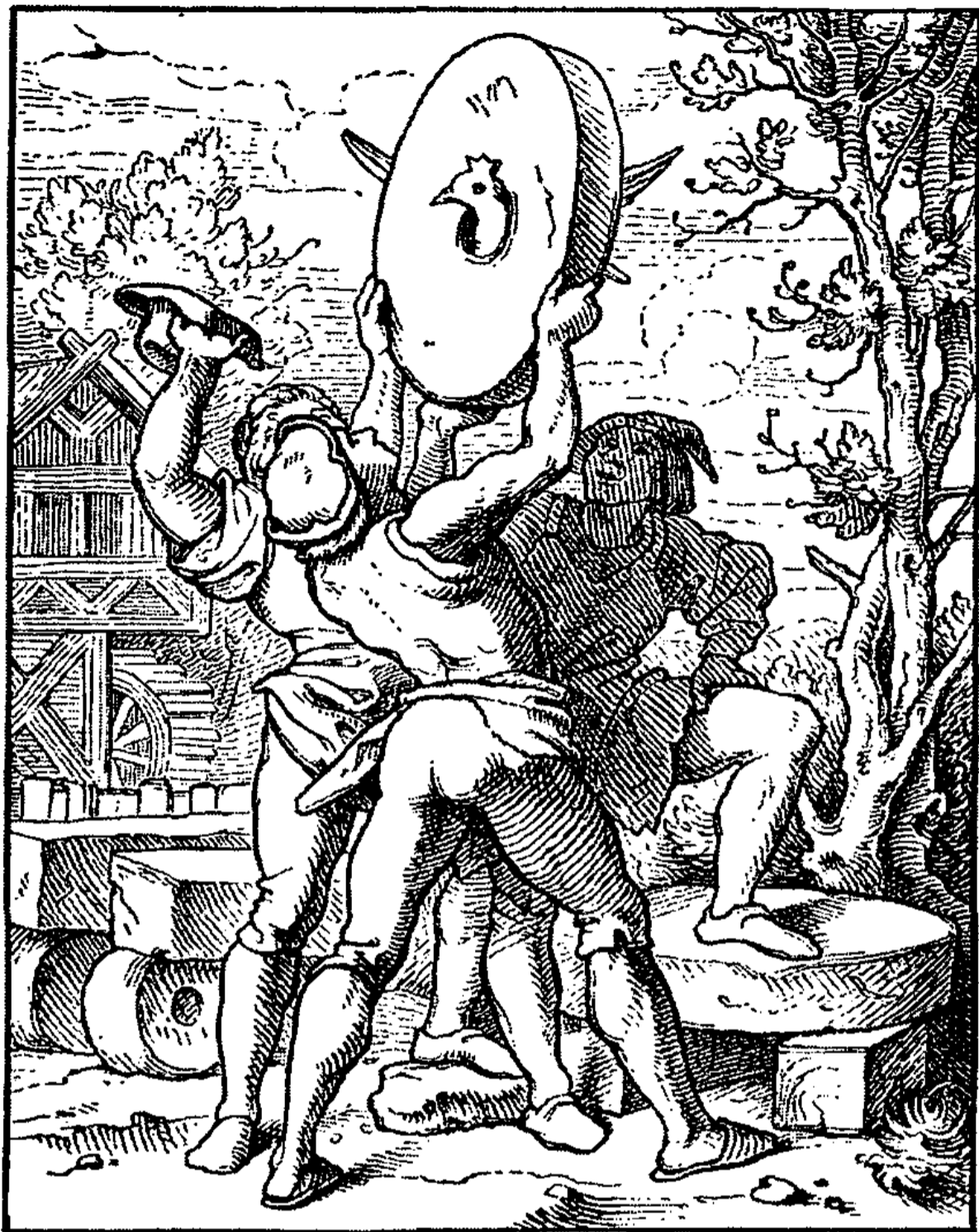
ترانه که تمام شد پرنده بالهای خود را گشود و در حالی که با پای راست

زنجر طلا، با پای چپ یک جفت کفش و به دور گردن سنگ آسیاب را

حمل می‌کرد به سمت خانه پدرش به پرواز درآمد.

پدر، مادر و مارلین کوچولو سرگرم خوردن غذا بودند که پدر گفت:

– نمی‌دانم چرا ناگهان احساس کردم خیلی شاد و سبک‌الم!



مادر گفت:

— برعکس من وحشت کرده‌ام؛ انگار می‌خواهد طوفان شود.

مارلین کوچولو شروع کرد به گریه کردن. وقتی پرنده آمد و روی بام

نشست، پدر گفت:

— سراپای وجودم چنان لبریز از شادی شده و آفتاب بیرون آن قدر

باطراوت و زیباست که احساس می‌کنم انگار یک آشنای قدیمی دوباره به

خانه ما آمده است.

همسرش گفت:

— ولی ترس و دلهره آن چنان بر من غلبه کرده که دندانهایم به هم

می خورد. انگار به جای خون در رگهایم آتش جاری است.
بعد با اضطراب یقه لباس خود را باز کرد. مارلین کوچولو هم گریان در گوشه میز نشسته بود. پرنده روی شاخه درخت بادام پرید و شروع کرد به خواندن:

مادرم مرا به کشتن داد ...

مادر با انگشت گوشهایش را گرفت و چشمهایش را بست تا نه چیزی ببیند و نه چیزی بشنود، ولی صدای پرنده همچون صدای طوفانی مهیب به گوشش می رسید و چشمهایش همچون صاعقه زده ها می سوخت، و دود می زد.

و پدرم در سوگ من نشست، ...

پدر گفت:

— آه مادر، نگاه کن آن پرنده زیبا چه صدای باشکوهی دارد! چه آفتاب دلپذیری و چه بویی! انگار امروز همه چیز بوی دارچین می دهد!

خواهر کوچکم، مارلین، ...

مارلین سرش را روی زانویش گذاشته بود و زارزار گریه می کرد.
پدر گفت:

— من باید بروم بیرون و پرنده را از نزدیک ببینم.

زن مانع شد و گفت:

— نه، نرو. انگار همه خانه به لرزه درآمده، شاید هم دارد آتش می گیرد.
پدر به حرف زنش توجه نکرد و رفت پرنده را ببیند.

در فراق من زیر درخت بادام گریست؛

آه که من چه پرنده زیبایی هستم.

پرنده از آن بالا زنجیر طلایی را رها کرد و زنجیر دور گردن مرد افتاد.



زیبا و کاملاً مناسب او بود. مرد به خانه برگشت و به زن و دخترش گفت:
— ببینید، چه پرندۀ نازنینی! برای من یک زنجیر طلا آورده؛ یک زنجیر
زیبا و عالی!

ولی زن که همچنان وحشت زده بود، از ترس روی زمین افتاد. پرنده به
خواندن ادامه داد:

و پدرم در سوگ من نشست، ...

زن گفت:

— کاش زمین دهان باز می کرد و مرا فرو می برد که هرگز چنین ترانه ای را

نمی شنیدم.



بعد غش کرد و از حال رفت.

خواهر کوچکم، مارلین، ...

مارلین گفت:

— آه، چه خوب، من هم می‌روم شاید پرنده چیزی هم به من بدهد.
پرنده با دیدن مارلین کفشها را به طرفش پرت کرد.

در فراق من زیر درخت بادام گریست:

آه که من چه پرنده زیبایی هستم.

مارلین کفشهایش را پوشید و با خوشحالی به اتاق برگشت. او رقص کنان

به این طرف و آن طرف می‌پرید و می‌گفت:

— غمگین و افسرده رفتم، شاد و سرحال برگشتم. چه پرنده باشکوهی! چه کفش زیبایی به من داد!

زن که موهایش مانند شعله‌های آتش روی سرش راست ایستاده بود، از روی زمین بلند شد و گفت:

— احساس غریبی دارم؛ حس می‌کنم دنیا به آخر رسیده است. شاید اگر از اتاق بیرون بروم حالم بهتر شود.

اما همین که پایش را از در اتاق بیرون گذاشت صدای وحشتناکی بلند شد. پرنده سنگ آسیاب را روی سر او انداخته بود و او درجا مرده بود. پدر و مارلین کوچولو با شنیدن صدا سراسیمه از اتاق بیرون آمدند و دیدند که دود و شراره‌های آتش از زمین برمی‌خیزد. وقتی دود و آتش محو شد، برادر کوچک را دیدند که آنجا ایستاده. پسرک دست پدر و خواهر کوچکش را گرفت، بعد همدیگر را گرم و صمیمانه در آغوش کشیدند و هر سه با هم برای خوردن غذا به اتاق برگشتند.

سگ و گنجشک

یکی بود یکی نبود، سگ گله‌ای بود که ارباب بدی داشت. ارباب در ازای خدمت و وفاداری سگ هیچ وقت غذای کافی به او نمی‌داد. بالاخره روزی سگ که خیلی ناراحت بود تصمیم گرفت دیگر آن شرایط را تحمل نکند، صاحبش را رها کند و از آنجا برود.

در راه سگ به گنجشکی برخورد که از او پرسید:

— برادر، چرا این قدر محزون و افسرده‌ای؟

سگ جواب داد:

— چون گرسنه هستم و چیزی برای خوردن ندارم.

گنجشک گفت:

— این که مشکلی نیست. همراه من بیا، سیرت می‌کنم.

آن دو با هم به شهر رفتند. نزدیک یک مغازهٔ قصابی پرنده گفت:

— همین جا منتظر بمان، من با نوکم برایت یک تکه گوشت می‌برم.

بعد پرواز کرد و رفت وارد مغازه شد. اول دوروبر را نگاه کرد که کسی

متوجه او نباشد، بعد آن قدر به تکه گوشتی که بالای پنجره بود نوک زد تا

بالاخره کنده شد. سگ فوری پرید آن را برداشت و بُرد در گوشه‌ای خورد.

بعد از آن، گنجشک او را به مغازهٔ دیگری برد و یک تکه گوشت دیگر

برایش تهیه کرد. وقتی سگ دومین تکه را هم خورد، پرنده پرسید:

— برادر جان، حالا سیر شدی؟

سگ جواب داد:

— از گوشت بله، ولی تا اینجا که نانی در بساط نبود.

گنجشک گفت:

— باشد، اگر همراه من بیایی. نانت را هم فراهم می‌کنم.

آن وقت او را به یک نانوائی برد، چند قرص نان از قلاب نانوائی پایین انداخت که سگ آنها را برداشت و خورد. بعد سگ را به یک نانوائی دیگر برد و چند قرص نان هم از آن نانوائی به سگ داد. همین که خوردن نانها تمام شد، گنجشک از سگ پرسید آیا کاملاً سیر شده است یا نه. سگ جواب داد:

— بله، حالا با هم کمی در شهر گردش کنیم.

آن دو شروع کردند به قدم زدن در خیابانهای اصلی شهر. چون هوا گرم بود نتوانستند زیاد راه بروند. به گوشه‌ای از خیابان که رسیدند، سگ گفت:

— من خسته‌ام، می‌خواهم بخوابم.

گنجشک گفت:

— باشد، من هم روی شاخه درخت می‌نشینم.

سگ وسط خیابان خوابید.

کمی که گذشت یک گاری سه‌اسبه در خیابان ظاهر شد. بارش دو بشکه نوشیدنی بود. گنجشک وقتی دید ارابه بی‌توجه به سگی که در خیابان خوابیده همچنان به آن نزدیک می‌شود فریاد زد:

— آی گاریچی! مراقب باش، وگرنه پدرت را درمی‌آورم!

گاریچی غرغرکنان گفت:

— تو فسقلی می‌خواهی پدر من را دریاوری!

با شلاق به اسبها نهیب زد و همچنان در همان مسیر به راهش ادامه داد. بالاخره چرخهای گاری از روی سگ عبور کرد و سگ را کشت.

گنجشک به گاریچی گفت:

— تو دوست من، سگ، را کشتی، برایت گران تمام می‌شود. اسبها و

گاریات را نابود می‌کنم.

گاریچی که همچنان بی‌اعتنا به راهش ادامه می‌داد گفت:

— سردر نمی‌آورم، تو به این کوچکی چه آسیبی می‌توانی به اسبها و گاری

من بزنی؟

گنجشک پرید پشت گاری و روی چوب پنبه بشکه نوشیدنی نشست و آن قدر نوک زد تا چوب پنبه افتاد و بی آنکه گاریچی متوجه شود، نوشیدنی داخل بشکه بیرون ریخت. وقتی بشکه خالی شد تازه گاریچی سر برگرداند و فهمید که کار از کار گذشته و یکی از بشکه‌ها خالی شده است. گاریچی گفت:

– تو واقعاً هم پدرم را درآوردی!

گنجشک گفت:

– کجایش را دیده‌ای، این تازه اول کار بود!

بعد پرید روی سر یکی از اسبها، نوک زد و یک چشم آن را درآورد. گاریچی که این صحنه را دید بلافاصله تبر کوچک خود را بیرون آورد و او را نشانه گرفت. گنجشک بموقع پرید، ضربه به سر اسب خورد و حیوان را درجا کشت.

گاریچی فریاد زد:

– دیگر بیچاره شدم!

گنجشک گفت:

– هنوز کافی نیست.

گاریچی با دو اسب به راهش ادامه داد. گنجشک سراغ بشکه دوم رفت و با نوک زدن، چوب پنبه آن بشکه را هم کند. نوشیدنی این بشکه هم به بیرون فوران کرد. گاریچی داد زد:

– دست از سر من بردار. بیچاره شدم!

گنجشک گفت:

– هنوز هم کافی نیست.

بعد رفت سراغ اسب دومی و به چشمش نوک زد. گاریچی با عصبانیت سعی کرد با تبر ضربه‌ای به گنجشک بزند ولی این بار هم گنجشک جاخالی داد و ضربه به اسب خورد و آن را کشت. گاریچی ناله کنان گفت:

– دیگر چیزی برایم باقی نمانده، دست از سرم بردار!

گنجشک گفت:

– هنوز کافی نیست.

بعد به طرف اسب سوم رفت و نوک زد و چشم سومین اسب را هم درآورد. گاریچی که از خشم و نومیدی دیوانه شده بود با عصبانیت یک بار دیگر گنجشک را با تبر نشانه گرفت ولی این بار نیز ضربه به اسب خورد و به این ترتیب سومین اسب هم نابود شد. گاریچی فریاد زد:

– بیچاره شدم! بیچاره شدم!

گنجشک هم در جواب گفت:

– هنوز کافی نیست، حالا می‌بینی که در خانه‌ات چه بلایی سرت می‌آورد!

بعد پرواز کرد و رفت.

گاریچی که سراپای وجودش آکنده از خشم بود مجبور شد گاری را رها کند و به خانه‌اش برگردد. وقتی رسید به همسرش گفت:

– نمی‌دانی که امروز چه بلایی به سرم آمد؛ نوشیدنی‌هایم از بشکه‌ها ریخت و هر سه اسبم هم نابود شدند.

همسرش گفت:

– حالا بشنو که در خانه چه بلایی به سرمان آمده؛ امروز پرنده‌ای پست و نابکار به خانه ما آمده و انگار هرچه پرنده در دنیا هست هم با خودش آورده. آنها دارند غلاتی را که در حیاط گذاشته بودیم می‌خورند.

مرد به حیاط خانه روستایی‌اش نگاه کرد و دید هزاران هزار پرنده سرگرم بلعیدن غله‌هایشان هستند. در آن میان همان گنجشکِ ناجنس هم نشسته بود.

گاریچی فریاد زد:

– هرگز این قدر درمانده نشده بودم.

گنجشک گفت:

– هنوز کافی نیست. تو باید جانت را هم در این راه از دست بدهی.

بعد پروازکنان دور شد.

گاریچی که دیگر داروندار خود را باخته بود، وارد آشپزخانه شد و

دلمرده و ناراحت جلو اجاق نشست. گنجشک آمد، روی لبه پنجره نشست و صدا زد:

— گاریچی، تو بالاخره جانت را هم در این انتقام جویی از دست می دهی! مرد از شدت خشم تبرش را به طرف گنجشک پرت کرد، ولی بی آنکه به گنجشک صدمه بزند قاب پنجره را خرد کرد. پنجره که شکست گنجشک داخل آشپزخانه پرید و دوباره تکرار کرد:

— تو بالاخره جانت را در این راه از دست می دهی!

گنجشک به این گوشه و آن گوشه می پرید و از وسط میز و صندلیها عبور می کرد. گاریچی هم که دیگر از خشم دیوانه شده بود همچنان تبر به دست به دنبال او می دوید و با تبر به اینجا و آنجا و حتی به دیوار خانه اش ضربه می زد، بی آنکه کمترین صدمه ای به گنجشک بزند. سرانجام با یک حرکت تند، گنجشک را به چنگ آورد. زنش خواست حیوان را که باعث این همه گرفتاری شده بود بکشد، اما مرد گفت که گنجشک باید با مرگ هولناکی از بین برود. این را گفت و گنجشک را بلعید. پرنده در داخل شکم مرد گاریچی هم آرام و قرار نداشت و مدام از این سو به آن سو می پرید. دست آخر هم به طرف دهان گاریچی آمد و فریاد زد:

— تو سرانجام جانت را در این راه از دست می دهی!

مرد با عجله تبر را به دست زنش داد و گفت:

— بزن این نابکار را و او را بکش.

زن که دست و پای خود را گم کرده بود درست نشانه نگرفت، ضربه را به سر شوهرش زد و او را درجا کشت. گنجشک از دهان مرد بیرون پرید و دیگر هرگز آن دوروبر دیده نشد.

زارع خرده‌پا

روزگاری تعدادی کشاورز که غیر از یک نفرشان بقیه ثروتمند بودند، در یک روستا زندگی می‌کردند. آن را که ثروتمند نبود زارع خرده‌پا نامیدند. او گاو نداشت، پولی هم در بساط نداشت که بتواند گاوی بخرد، اما او و همسرش آرزو داشتند صاحب یک گاو بشوند. یکی از روزها مرد به همسرش گفت:

– فکری به سرم زده؛ پدر تو پیکرتراش است، بیا از او بخواهیم از چوب یک گوساله برایمان بتراشد و رنگ قهوه‌ای به آن بزند طوری که مثل گوساله طبیعی جلوه کند. خدا را چه دیدی، شاید این گوساله چوبین هم با مرور زمان رُشد کرد و گاو شد.

همسرش از این فکر استقبال کرد. پیکرتراش هم طبق میل آنها پیکره گوساله را تراش داد و رنگ زد و سرش را طوری درست کرد که انگار خم شده و سرگرم چریدن است. صبح روز بعد که چوپانِ ده گاوها را به چراگاه می‌برد، زارع خرده‌پا او را صدا زد و گفت:

– من گوساله کوچکی دارم که باید به چراگاه برود، ولی گوساله من خیلی کوچک است؛ باید آن را زیر بغل بگیری و با خود ببری.

چوپان گفت:

– باشد.

بعد گوساله را بغل کرد و راه افتاد. به مرتع که رسید آن را در میان علفها پایین گذاشت. گوساله تمام روز سرش پایین بود، درست مثل اینکه در حال چریدن باشد. چوپان گفت:

– چه اشتهایی دارد! خیلی زود بزرگ می‌شود و می‌تواند به تنهایی این طرف و آن طرف برود.

غروب وقتی چوپان می‌خواست گله را به خانه برگرداند، به گوساله گفت: – تو که می‌توانی روی پاهای خودت بایستی و رفع گرسنگی بکنی حتماً می‌توانی با چهار تا پای خودت هم به خانه برگردی؛ پس لازم نیست تو را بغل کنم!

زارع خرده پا جلو در خانه‌اش ایستاده و منتظر گوساله‌اش بود. وقتی چوپان گله را از وسط ده می‌گذراند، زارع سراغ گوساله‌اش را از او گرفت. چوپان جواب داد:

– گوساله تو هنوز دارد علف می‌خورد. هرچه به او گفتم بیا به حرفم گوش نکرد.

زارع سرش داد زد و گفت:

– تو باید گوساله‌ام را به من بدهی!

آن دو راه افتادند و به طرف مرتع رفتند. گوساله سر جایش نبود؛ کسی آن را دزدیده بود. چوپان گفت:

– شاید فرار کرده باشد.

زارع جواب داد:

– نه، امکان ندارد.

زارع یقه چوپان را گرفت و کشان‌کشان او را نزد کدخدای ده برد. به چوپان دستور داده شد که در ازای گوساله، یک گاو به زارع بدهد. زارع و همسرش سرانجام به آرزوی دیرینه خود رسیدند و خیلی خوشحال شدند، ولی پس از مدتی چون علوفه کافی نداشتند که به گاو بدهند، مجبور شدند آن را بکشند. گوشت گاو را نمک‌سود کردند و پوست آن را به شهر مجاور بردند تا با پولش یک گوساله کوچک بخرند. زارع خرده پا سر راه وقتی از کنار یک آسیاب می‌گذشت، کلاغی را دید که بالش شکسته بود. از روی دلسوزی کلاغ را برداشت و با پوستی که به همراه آن را پوشاند، ولی هوا نامساعد بود و طوفان، باد و باران مانع آن می‌شد که به راهش ادامه

دهد. زارع مجبور شد به آسیاب برگردد و خواهش کند جایی به او بدهند. همسر آسیابان که تنها بود به زارع گفت:
- روی آن کاهها بخواب.

کمی نان و پنیر هم به او داد. زارع نان و پنیر را خورد و کنار پوست خود دراز کشید. همسر آسیابان خیال کرد زارع خوابش برده است. چند لحظه بعد مردی وارد شد و زن آسیابان با ادب و تشریفات به استقبال او رفت. زارع از اینکه زن او را به آن اندازه تحویل نگرفته بود، دلخور شد. زن آسیابان برای پذیرایی از آن مرد چند بشقاب غذا، از گوشت کباب گرفته تا سالاد و نوشیدنی، از انبار آورد و روی میز چید. همین که نشستند به خوردن، کسی در زد. زن فریاد زد:
- آه، خدای من! شوهرم آمد!

زن سراسیمه کباب را در اجاق، بطری نوشیدنی را زیر بالش، سالاد را روی تختخواب و گوشت را زیر تخت مخفی کرد. مهمان را هم در کمدی پنهان کرد که لباسش را در آن می گذاشت. بعد بالاخره در را باز کرد و شوهرش داخل آمد. زن رو کرد به شوهرش و گفت:

- خدا را شکر که برگشتی؛ دیدی هوا چقدر منقلب شده؟ انگار دنیا دارد به آخر می رسد!

آسیابان به مردی که روی کاهها خوابیده بود اشاره کرد و پرسید او آنجا چه می کند. زن جواب داد:

- او مرد فقیر و بیچاره‌ای است که در باد و بوران گرفتار شده بود و با التماس از من جایی برای خوابیدن خواست من هم نان و پنیری به او دادم و گذاشتم روی کاهها بخوابد.

مرد گفت که حرفی ندارد ولی چون گرسنه است باید زود چیزی بخورد. زن گفت که غیر از نان و پنیر چیز دیگری ندارد. شوهر هم گفت که اشکالی ندارد و رفت از زارع هم خواست تا بیاید و با او چیزی بخورد. زارع که انگار مترصد چنین موقعیتی بود بلافاصله بلند شد تا در خوردن نان و پنیر با آسیابان همراهی کند.

همان موقع آسیابان متوجه پوست و کلاغ روی آن شد و سؤال کرد:
- آنها چیست؟

زارع جواب داد:

- این یک پرندۀ حقیقت‌گو است!

آسیابان پرسید:

- آیا به من هم می‌تواند حقیقت را بگوید؟

زارع جواب داد:

- چرا نتواند؟ ولی او فقط چهار نکته را می‌گوید و پنجمی را برای خود

نگاه می‌دارد.

آسیابان خیلی کنجکاو شد؛ دلش می‌خواست هرچه زودتر حرف زدن
کلاغ را بشنود. زارع سر کلاغ را کمی فشار داد و کلاغ قارقار کرد. آسیابان

پرسید:

- چه گفت؟

زارع گفت:

- می‌گوید اولین نشانه حقیقت یک بطری نوشیدنی است که زیر بالش

است.

آسیابان رفت و بالش را برداشت و دید که گفته کلاغ حقیقت دارد.

آسیابان گفت:

- ادامه بده.

زارع دوباره کلاغ را واداشت قارقار کند و بعد گفت:

- دومین نشانه حقیقت کبابی است که در اجاق است.

آسیابان با ناراحتی به سمت اجاق رفت و کباب را درآورد. با قارقار

بعدي کلاغ، زارع گفت:

- سومین نشانه حقیقت این است که سالاد روی تختخواب است.

آسیابان در حالی که می‌رفت تا سالاد را بیاورد فریاد زد:

- چه نشانه مهمی!

نشانه بعدی هم گوشتی بود که آسیابان آن را از زیر تخت درآورد.

آسیابان و زارع پشت میز نشستند، اما زنِ آسیابان که دلش مثل سیر و سرکه می‌جوشید، همهٔ کلیدها را برداشت و رفت که بخوابد. آسیابان سخت کنجکاو و دلواپسِ پنجمین نکتهٔ این حقیقت بود ولی زارع به او گفت:

— اول بیا این چیزهایی را که کشف کرده‌ایم با هم بخوریم، چون حقیقت آخری واقعاً وحشت‌انگیز است!

بعد از اینکه آن دو با هم نشستند و غذاها را خوردند و تمام کردند، آسیابان شروع کرد به صحبت تا سرِ پنجمین نکته با هم به توافق برسند. بالاخره زارع موافقت کرد سیصد دینار بگیرد و پنجمین نکته را هم برملا کند. او بار دیگر کلاغ را وادار کرد قارقار کند. وقتی هم که آسیابان پرسید چه گفت، زارع جواب داد:

— او می‌گوید یک روح خبیث در گنج‌های پنهان شده که پر از لباسهای کتانی است.

آسیابان گفت:

— این روح خبیث باید از آنجا خارج شود.

بعد هم سعی کرد درِ کمد را باز کند ولی در قفل بود. زن مجبور شد کلید را به زارع بدهد تا در را باز کند. با باز شدن در مهمان ناخوانده سریع فرار کرد. آسیابان گفت:

— آه، آن روح خبیث گریخت!

بعد از این ماجرا همگی رفتند خوابیدند.

سپیده‌دم زارع بیدار شد، سیصد دینار را برداشت و از آنجا رفت. زارع به زادگاه خود برگشت. او با این پولی که به دست آورده بود، دیگر حسابی ثروتمند شده بود و توانست خانه‌ای خوب و اعیانی برای خود بسازد. همولایتی‌هایش می‌گفتند:

— زارع خرده پا حتماً گنج پیدا کرده است!

آن قدر از این حرفها زدند تا بالاخره او را واداشتند نزد کدخدا بیاید تا راز ثروتمند شدنش را برملا کند.

زارع ناچار گفت:

— من پوست گاوم را سیصد دینار فروختم.

همین که کشاورزان این خبر را شنیدند، همه به تکاپو افتادند که چنین سودی را از دست ندهند. به خانه‌هایشان رفتند و گاوهایشان را کشتند، پوست کردند و به همان شهری بردند که زارع گفته بود. کدخدا فکر کرد بهتر است اول دخترِ او دنبالهٔ این کار را بگیرد. وقتی دختر نزد بازرگانِ پوست‌فروش رفت بازرگان فقط سه دینار داد و پوست را خرید. بقیه بعد از دختر کدخدا وارد شهر شدند تا پوستهای خود را بفروشند ولی بازرگان حتی حاضر نشد به سه دینار هم بقیهٔ پوستها را بخرد، چون می‌گفت:

— با این همه پوست که وارد بازار شده چه کار می‌توانم بکنم؟

کشاورزان که گاوشان را کشته بودند و پوست گاو روی دستشان مانده بود، از دست زارع خرده‌پا سخت ناراحت شدند و رفتند به کدخدا شکایت کردند. زارع خرده‌پا به اتفاق آرا محکوم به مرگ شد. باید او را در یک بشکهٔ پر از سوراخ می‌گذاشتند و در دریا رها می‌کردند. روستاییان مردی را مأمور کردند که آخرین دعا را برای او بخواند و طلب آمرزش کند، تا بعد او را با بشکه به دریا بیندازند. وقتی آن مرد به زارع خرده‌پا نزدیک شد، زارع دید که او همان مهمان ناخواندهٔ خانهٔ آسیابان است. به او گفت:

— من یک‌بار زندگی تو را نجات دادم؛ وقتی که گذاشتم از گنجۀ خانهٔ آسیابان فرار کنی و جان سالم به در ببری. حالا نوبتِ توست که مرا نجات بدهی و از شرِ این بشکه خلاص کنی.

در همان لحظه چوپانی با یک گلهٔ بزرگ از آن نزدیکی عبور می‌کرد. زارع خرده‌پا می‌دانست که این چوپان سالهاست دلش می‌خواهد کدخدا بشود، بنابراین با تمام وجود فریاد زد:

— نه، نه، من این کار را نمی‌کنم. اگر همهٔ دنیا را هم به من بدهند حاضر نیستم ... اصلاً قبول ندارم ... نمی‌خواهم!

وقتی چوپان این سروصداها را شنید آمد و پرسید:

— چه خبر است؟ نمی‌خواهی چه بشوی؟ چه چیزی را قبول نداری؟

زارع خرده‌پا جواب داد:

— اگر بروم توی این بشکه، مرا به مقام کدخدایی خواهند رساند، ولی من نمی‌خواهم.

چوپان این حرف را که شنید گفت:

— اگر کدخدا شدن غیر از این شرطِ دیگری ندارد، من حاضرم جور تو را بکشم و بروم توی بشکه.

زارع در حالی که از بشکه بیرون می‌آمد گفت:

— نه، نه، غیر از این شرطی ندارد. خدا پدرت را بیامرزد!

چوپان در بشکه جا گرفت و زارع سرِ بشکه را میخ کرد. بعد گوسفندانِ چوپان را جلو انداخت و برد. آن مرد دعاگو هم به ده برگشت و گفت دعا خوانده شد. جمعیت به طرف بشکه رفتند و آن را به سمت آب هل دادند. چوپان از داخل بشکه فریاد می‌زد:

— این حق من است که به مقام کدخدایی برسم!

اطرافیان که فکر می‌کردند این همان زارع خرده‌پاست، جواب دادند:

— بله، واقعاً هم که حق شماست. منتها اول باید تا ته آب بروی.

بعد بشکه را به دریا انداختند.

خیال شاکیان راحت شد و به خانه‌هایشان برگشتند، ولی وقتی وارد ده شدند دیدند زارع خرده‌پا شاد و خرم با یک گلهٔ گوسفند به خانه‌اش برمی‌گردد. آنها از تعجب شاخ درآوردند و از او پرسیدند:

— چطور از دریا جان سالم به در بردی؟

زارع جواب داد:

— بعد از سقوط، به ته دریا رفتم. در آنجا سر بشکه را باز کردم و بیرون آمدم. آنجا مرتعی زیبا دیدم. تا چشم کار می‌کرد مرتع پر از بره و گوسفند بود که در آن می‌چریدند. من هم اینها را سوا کردم و آوردم.

کشاورزان پرسیدند:

— باز هم از این گله‌ها بود؟

زارع خرده‌پا جواب داد:

– تا دلتان بخواهد!

همه کشاورزان تصمیم گرفتند بروند و یک گله گوسفند برای خودشان دست و پا کنند. در این میان کدخدا گفت:

– اول باید من بروم!

روز آفتابی و زیبایی بود و چند تکه ابر پنبه‌ای در آسمان آبی دیده می‌شد. تصویر این ابرها که در دریا منعکس شده بود، شبیه یک گله گوسفند به نظر می‌رسید. همگی به طرف دریا رفتند. یکی از کشاورزان به دیگری گفت:

– از حالا دارم گوسفندها را ته آب می‌بینم!

کدخدا که جلوتر از همه ایستاده و قبراق و سرحال بود گفت:

– اول من می‌روم سر و گوشی آب می‌دهم، اگر جایش خوب بود شما را

صدا می‌کنم!

با گفتن این حرف داخل آب پرید. از سر و صدای ناشی از تصادم بدن او به آب بقیه فکر کردند که می‌گویند دنبال من بیایید، برای همین یکی پس از دیگری با عجله داخل آب پریدند. به این ترتیب دهکده از کشاورزان بزرگ خالی شد و آنچه باقی ماند به دست زارع خرده‌پا افتاد.

کاترین و فردریک

یکی بود یکی نبود، روزی روزگاری جوانی بود به نام فردریک^۱ که با دختری به نام کاترین^۲ ازدواج کرد. یکی از روزها فردریک به زنش گفت: کاترین عزیز، من دارم می‌روم به مزرعه، کاری کن که وقتی برگشتم چیز گرمی برای خوردن و چیزی هم برای نوشیدن روی میز باشد. وقتی برگردم هم گرسنه‌ام و هم تشنه. کاترین گفت:

— باشد، فردریک عزیز تو برو. وقتی برگشتی همه چیز طبق میل تو آماده است.

وقتی موقع شام شد، کاترین یک تکه سوسیس و کمی خمیر برداشت، در تابه گذاشت و تابه را روی اجاق قرار داد. سوسیس در تابه جلاز و ولز می‌کرد. کاترین دسته تابه را در دست داشت و به فکر فرورفته بود. در میان فکر و خیالات دور و نزدیک ناگهان فکر کرد: «حالا که سوسیس دارد آماده می‌شود، بهتر است بروم و از انبار زیرزمین قدری شربت بیاورم.» ظرفی برداشت و به طرف انبار رفت. شیر بشکه را باز کرد تا ظرف را پر کند. همان طور که شربت از بشکه داخل ظرف می‌ریخت کاترین ترسید که نکند سرو کله سگ پیدا شود و سوسیس را بدزدد. سریع از پله‌ها بالا دوید، به طرف آشپزخانه رفت و دید حیوان بدجنس سوسیس را به دهان گرفته و در حال فرار است. کاترین تا چندین مزرعه آن سوی خانه‌شان هم دنبال

1. Frederick

2. Catherine

سگ دوید، اما حیوان از او سریعتر بود و همان طور که سوسیس را محکم در دهان نگاه داشته بود، دور شد. کاترین که دیگر مایوس شده بود تصمیم گرفت برگردد. چون خسته شده و عرق کرده بود تصمیم گرفت آهسته راه برود تا هم خستگی اش رفع شود و هم خنک شود. وقتی کاترین به خانه رسید دید موقعی که از انبار به طرف آشپزخانه می‌دویده یادش رفته شیر بشکه را ببندد و تمام شربت روی کف انبار ریخته و تا دم پله‌ها رسیده است. فریاد زد:

— خدای بزرگ! چه خاکی به سرم بریزم! چه کار کنم که فردریک متوجه نشود!

مدتی به فکر فرورفت، بعد به یادش آمد یک گونی از جوآنۀ خشک‌شده جو از سال قبل مانده و او می‌تواند آن را روی کف انبار بریزد. با خود گفت: «مثل اینکه خدا می‌خواست از پارسال یک کیسه باقی بماند تا الآن به درد کار من بخورد.»

او کیسه را به طرف انبار کشید ولی چون این کار را با عجله انجام داد، کیسه به ظرف شربت فردریک خورد و آن را واژگون کرد. کاترین اول ناراحت شد، اما بعد با خودش گفت: «تا سه نشه بازی نشه!»

بالاخره جوآنۀ جو را کف انبار ریخت. وقتی این کار به پایان رسید با خود گفت: «چقدر همه جا خوب و تمیز به نظر می‌آید.»

شب که شد فردریک به خانه برگشت و پرسید:

— خوب، همسر عزیزم! چه غذایی برایم تهیه دیده‌ای؟

همسرش جواب داد:

— آه، فردریک عزیزم! وقتی داشتم برایت سوسیس سرخ می‌کردم، وسط کار رفتم برایت یک لیوان شربت از زیرزمین بیاورم که سگ آمد و سوسیس را برد. دنبال سگ دویدم، ولی تمام شربتهای بشکه خالی شد ته انبار. داشتم به کار انبار می‌رسیدم و جوآنۀ خشک‌شده را توی انبار می‌ریختم که ظرف شربت تو هم واژگون شد. ولی از بابت انبار خیالت راحت باشد چون کاملاً تمیز، مرتب و خشک شده است.

فردریک گفت:

— آه، کاترین تو باید مراقب بودی که سگ سوسیسی را نَبَرَد، کف انبار پر از شربت نشود و از همه مهمتر نباید بهترین جوانه خشک شده جو را کف انبار می ریختی!
کاترین گفت:

— من که نمی دانستم. تو باید به من می گفتی!

شوهر فکر کرد اگر زنش تا این حد بی فکر است، باید خودش مواظب اموالش باشد. برای همین سکه های نقره اش را برداشت، آنها را به طلا تبدیل کرد و بعد به همسرش گفت:

— این ژتونهای زردرنگ را در ظرفی می گذارم، و ظرف را در طویله گاوها دفن می کنم. مبادا سراغ آنها بروی، وگرنه به دردسر می افتی.

کاترین قول داد حرف شوهرش را آویزه گوش قرار بدهد. وقتی فردریک در خانه نبود چند فروشنده دوره گرد که ظرفهای گلی می فروختند وارد ده شدند. فروشنده ها کالای خود را به کاترین هم عرضه کردند. کاترین گفت:

— چقدر شما آدمهای خوبی هستید. حیف که من پول ندارم چیزی از شما بخرم. اگر ژتون زردرنگ را به جای پول قبول می کنید من چند تا ظرف از شما می خرم.

آنها گفتند:

— ژتون زردرنگ! چرا قبول نکنیم! حالا بیاور نگاهی به آنها بیندازیم.
کاترین گفت:

— من جرئت این کار را ندارم. خودتان بروید کف طویله گاوها را بکنید. ژتونها آنجا هستند.

فروشندهگان ناجنس، از خدا خواسته، زود رفتند داخل طویله و کندوکاو کردند، طلاهای درخشان را از داخل ظرف درآوردند، به جیب زدند و بلافاصله فرار کردند. آنها در عوض چند تا ظرف گلی آنجا گذاشته و رفته بودند. کاترین به این فکر افتاد که حالا از آن ظرفها چه استفاده ای بکند. دست آخر به این نتیجه رسید که در آشپزخانه چیزی کم و کسر ندارد، پس

برای زیبایی حیاط خانه ظرفها را دور حیاط چید و زیادی‌اش را هم روی نرده‌ها گذاشت.

وقتی فردریک به خانه آمد و تغییرات تازه را دید، از کاترین پرسید که چه خبر شده است. کاترین جواب داد:

– من این ظرفها را با آن ژتونهای زردی که در طویله دفن کرده بودی خریدم، ولی من طویله را نکندم؛ خود فروشنده‌ها این کار را کردند! آه از نهاد فردریک برآمد و گفت:

– آخر این چه کاری بود که تو کردی؟ آنها ژتون نبودند، طلا بودند! این تمام دارایی ما بود.

کاترین گفت:

– من که روحم هم از این موضوع خبر نداشت. تو باید از اول به من می‌گفتی.

کاترین مدتی به فکر فرورفت، بعد ناگهان گفت:

– ما می‌توانیم خیلی زود طلاها را پس بگیریم؛ بیا دزدها را تعقیب کنیم. فردریک گفت:

– باشد، هر طور شده باید این کار را بکنیم. کمی کره و پنیر بردار تا در راه چیزی برای خوردن داشته باشیم.

خیلی زود آماده سفر شدند. شوهر که چابک بود قدمهای بلندی برمی‌داشت و زن مرتب با فاصله‌ای زیاد از او عقب می‌ماند. زن گفت:

– این از خوش‌شانسی من است. تو جلوتر برو؛ من موقع برگشتن از تو جلو می‌زنم.

بعد از مدتی زن به یک تپه رسید. در دو طرف این تپه رد چرخهایی دیده می‌شد که از عبور وسایل نقلیه به جا مانده بود. زن با خود گفت: «بیچاره زمین زخمی شده است، لابد زخمش هم خوب نمی‌شود.»

آن قدر احساساتی شد که کره را درآورد و دو طرف شیارهای روی زمین را چرب کرد تا چرخ گاریها راحت‌تر از آنجا بگذرند و زمین را بیشتر زخمی نکنند. وقتی خم شد که این کار را انجام دهد یک بسته از پنیرها از

جیبش توی دره افتاد. وقتی کاترین دید که پنیر افتاد، با خودش گفت: «چون باید به راهم ادامه دهم، نمی‌روم آن بسته پنیر را بردارم. یک بسته دیگر را می‌اندازم تا آن را نزد من برگرداند.»

یک بسته پنیر از جیب خود درآورد و به همان طرفی انداخت که اولی افتاده بود. چون پنیرها برنگشتند کاترین فکر کرد که آنها دوست ندارند تنها باشند برای همین یک بسته دیگر را هم به طرف آن دو پرت کرد. بعد منتظر ماند ولی از بازگشت پنیرها خبری نشد. او با خود گفت: «شاید سومی راهش را گم کرده است. بسته چهارمی را می‌فرستم شاید آنهای دیگر را صدا کند.» بسته چهارم هم رفت و مثل دفعه‌های قبل خبری نشد. کاترین دلواپس شد؛ مگر چه خبر بود؟ پنجمین بسته را هم فرستاد؛ باز هم خبری نشد. بعد از انداختن آخرین بسته، یعنی ششمی، مدتی طولانی منتظر ماند تا پنیرها برگردند ولی هیچ‌کدام نیامدند. دست‌آخر گفت:

— کار خوبی کردید که دنبال یک مُرده رفتید، ولی فکر کردید من همچنان منتظر شما می‌مانم؟ کور خواندید! من می‌روم تا شما خودتان دنبال من راه بیفتید.

کاترین این حرفها را زد و راه افتاد تا به شوهرش ملحق شود. فردریک منتظرش بود؛ گرسنه شده بود و چیزی برای خوردن می‌خواست. او گفت: — زود یک چیزی به من بده بخورم، خیلی گرسنه‌ام. کاترین یک تکه نان خشک به او داد. فردریک فریاد زد:

— پس کره و پنیر چه شد؟

کاترین جواب داد:

— فردریک عزیز، کره را به رد چرخها مالیدم. یکی از پنیرها هم از جیبم تهِ دره افتاد و من بقیه آنها را فرستادم دنبال آن یکی. فردریک گفت:

— چه کار احمقانه‌ای کرده‌ای! رد چرخها را چرب کرده‌ای، پنیرها را هم به ته دره پرت کرده‌ای!

کاترین با ناراحتی گفت:

— اگر به من گفته بودی که این کارها را نمی‌کردم!

آن دو نشستند تا همان نانِ خالی را بخورند که فردریک پرسید:

— کاترین، قبل از اینکه از خانه بیرون بیایی همه درها را قفل کردی؟

کاترین جواب داد:

— نه، اگر به من می‌گفتی این کار را می‌کردم.

فردریک گفت:

— خوب، برگرد خانه! چیزی برای خوردن بیاور و همه در و پنجره‌ها را

قفل کن. من اینجا منتظرت می‌مانم.

کاترین به سمت خانه برگشت. در راه برگشت با خودش فکر کرد:

«فردریک چیزهای دیگری غیر از کره و پنیر هم دوست دارد، چطور است

یک کیسه سیب خشک و یک ظرف سرکه برایش ببرم!» وقتی وسایل لازم

را جمع کرد نیمه‌بالایی در را چفت کرد و نیمه پایینی را کند و کول کرد. به

خیال خودش به این ترتیب ای حفاظت از خانه اقدامی اساسی انجام داده

بود. موقع برگشتن زیادی با تانی راه می‌رفت؛ با خود فکر می‌کرد در عوض

فردریک مدتی طولانی استراحت می‌کند. همین که به فردریک رسید نیمه

در ورودی خانه را به او داد و گفت:

— اگر درِ خانه پیش تو باشد، بهتر می‌توانی از خانه حفاظت کنی!

فریاد شوهر به هوا رفت:

— خدای من! چه زن باهوشی نصیب من شده! قسمت بالایی در را چفت

کرده و قسمت پایینی را این همه راه کول کرده و آورده؛ خوب معلوم است

که هرکس براحتمی می‌تواند از زیر در به داخل خانه بخزد. حالا دیگر

فرستی نیست که آن را برگردانی؛ باید همه راه کولش کنی.

کاترین گفت:

— باشد، من در ورودی را می‌آورم، ولی سیب و سرکه را که خیلی سنگین

است می‌گذارم روی در تا این در ورودی باشد که آنها را حمل می‌کند!

طولی نکشید که به یک جنگل رسیدند. آنجا را هم به دنبال دزدان

گشتند، ولی به نتیجه‌ای نرسیدند. هوا که تاریک شد، رفتند بالای یک



درخت تا شب را در جایی بی خطر بگذرانند. تازه روی یک شاخه جابه‌جا شده بودند که دزدهای طلاهای خانه‌شان آمدند زیر همان درخت آتش روشن کردند و نشستند تا چیزهایی را که دزدیده بودند تقسیم کنند. فردریک با دیدن دزدان آهسته از شاخه‌ای دیگر پایین آمد و تعدادی سنگ و سنگریزه جمع کرد تا خدمت آنها برسد. وقتی دزدها را با سنگها نشانه گرفت و سنگها را پرت کرد، آنها گفتند:

— سپیده‌دم نزدیک است؛ باد صبحگاهی دارد شاه‌بلوطها را به زمین می‌ریزد.

در منزل هنوز روی دوش کاترین بود و سنگینی در، سیبها و سرکه آزارش می‌داد. بالاخره طاقتش تمام شد و به فردریک گفت:

— من باید این سیبها را بیندازم. خیلی سنگین است.

فردریک گفت:

— حالا وقت پیدا کرده‌ای! آنها متوجه ما می‌شوند!

کاترین گفت:

– دیگر طاقت ندارم.

فردریک گفت:

– حالا که چاره نداری، پس به نام میرغضب آنها را بینداز.

وقتی سیبهای خشک روی سر دزدها ریخت گفتند:

– پرنده‌ها هستند که دارند بلند می‌شوند و پرواز می‌کنند!

کمی که گذشت کاترین گفت:

– آه فردریک باید سرکه را هم بریزم؛ سنگینی‌اش اذیتم می‌کند.

فردریک گفت:

– نه، نه، مبادا این کار را بکنی. آنها می‌فهمند ما کجا هستیم!

کاترین گفت:

– چاره‌ای ندارم، باید بریزم.

فردریک گفت:

– حالا که ناچاری پس به نام میرغضب این کار را بکن.

وقتی کاترین سرکه را روی سر دزدان ریخت گفتند:

– ها! لابد ژاله‌های صبحگاهی دارند می‌ریزند!

چند دقیقه بعد کاترین حس کرد درِ خانه خیلی روی شانه‌اش سنگینی

می‌کند. دوباره به فردریک گفت:

– حالا نوبت در است که باید هر طور شده آن را بیندازم پایین.

فردریک با التماس گفت:

– نه، این دفعه دیگر جای ما را می‌فهمند!

کاترین گفت:

– من باید آن را بیندازم. دیگر طاقت ندارم.

فردریک گفت:

– نه، خواهش می‌کنم، دست نگه دار!

کاترین گفت:

– دارم می‌اندازمش!

فردریک گفت:

— حالا که می‌خواهی حتماً این کار را بکنی، پس به نام میرغضب بکن.
در با سرو صدا شاخه‌های درخت را شکست و پایین افتاد. دزدان فکر کردند که شیطان دارد درخت را بر سر آنها خراب می‌کند. همه وسایل خود را گذاشتند و بسرعت از آنجا گریختند. صبح زود کاترین و فردریک از درخت پایین آمدند و طلاهای خود را زیر درخت دیدند، آنها را جمع کردند و راه خانه‌شان را در پیش گرفتند. وقتی به خانه برگشتند فردریک گفت:
— کاترین، چطور است تو هم کار کنی؟
کاترین گفت:

— اشکالی ندارد، من به مزرعه ذرت می‌روم و آن را هرس می‌کنم.
وقتی وارد مزرعه شد با خود گفت: «خوب حالا اول غذایم را بخورم و بعد شروع کنم به کار کردن، یا اول کار بکنم بعد بنشینم غذایم را بخورم؟»
بعد از مدتی دودلی تصمیم گرفت اول غذا بخورد و بعد کارش را شروع کند. غذا را که خورد، خواب‌آلود شد آن قدر که وقتی شروع کرد به کار کردن نمی‌دانست دارد چه کار می‌کند، حتی لباسهای خودش را هم پاره کرد. بعد حسابی خوابش برد. پس از خوابی طولانی بیدار شد و دید لباسهایش پاره پاره است. به خود گفت: «آیا من خودم هستم یا خودم نیستم؟ نه، من خودم نیستم!»

کم کم هوا تاریک شد. او دوان دوان به روستا بازگشت و نیمه شب در خانه‌شان را زد. فردریک خواب‌آلود پرسید:
— چه کار داری؟

— می‌خواهم بدانم کاترین به خانه برگشته است یا نه؟
فردریک جواب داد:

— بله، برگشته و در خواب عمیقی فرورفته!
کاترین در حالی که زیر لب می‌گفت:

— پس من به خانه برگشته‌ام!
با سرعت از آنجا دور شد. همان طور که در آن اطراف پرسه می‌زد، چند دزد را دید که می‌خواستند به دزدی بروند. نزد آنها رفت و گفت:

– دلم می‌خواهد به شما کمک کنم.

دزدان از پیشنهاد او خوشحال شدند و فکر کردند که این زن برای کارشان مفید است. ولی کاترین جلو خانه‌ها می‌ایستاد و با صدای بلند فریاد می‌زد:

– ای آدمهای درست و حسابی، چه چیز قابلی در خانه‌تان دارید تا ما بدزدیم؟

با دیدن رفتار کاترین دزدها گفتند:

– مثل اینکه تو آمده‌ای تا ما را لو بدهی. کاش از اول پیشنهاد تو را نمی‌پذیرفتیم.

بالاخره برای اینکه از شر او خلاص شوند به او گفتند:

– نرسیده به ده مزرعه کشیش قرار دارد. در آنجا شلغم کاشته‌اند. برو، چند تا شلغم جمع کن و بیاور.

کاترین حرف آنها را گوش کرد، به مزرعه کشیش رفت و چند تا شلغم از زیر خاک درآورد. خیلی زود سر و صورتش گل‌آلود شد. در آن لحظه چشم مردی به او افتاد و خشکش زد. او پیش خود فکر کرد این شیطان است که آمده و در میان شلغمها پرسه می‌زند. دوان دوان به ده برگشت، نزد کشیش رفت و گفت شیطان را در مزرعه او دیده که شلغم از خاک درمی‌آورده. کشیش فریاد زد:

– آه، خدای من! پای من چلاق است، نمی‌توانم بروم و او را از مزرعه بیرون کنم.

مرد کشیش را به دوش گرفت و گفت:

– باشد، من تو را تا مزرعه می‌برم.

همین که این دو نفر وارد مزرعه شدند، کاترین از میان بوته‌ها برخاست و راست ایستاد. کشیش با وحشت فریاد زد:

– شیطان! خودش است، شیطان!

آن وقت دوتایی پا به فرار گذاشتند. عجیبتتر و دیدنی‌تر اینکه کشیش با پاهای چلاقش تندتر از مردی می‌دوید که پاهای سالم داشت!

دزد و استادش

در روزگاران گذشته مردی بود به نام جان که خیلی دلش می‌خواست پسرش حرفه مناسبی پیدا کند. راه افتاد و رفت به کلیسا تا با کشیش صلاح و مشورت کند و ببیند که بهترین حرفه کدام است. منشی کلیسا که نزدیک محراب ایستاده بود با صدای بلند فریاد زد:

– دزدی، دزدی.

با شنیدن این حرف جان فکر کرد که جوابش را گرفته است. برگشت و به پسرش گفت که باید حرفه دزدی پیشه کند.

پدر و پسر راه افتادند، همه جا را گشتند و به هر کس که رسیدند از او پرسیدند آیا شما دزد هستید. این پرس و جوی بی‌نتیجه را آن قدر ادامه دادند که شب شد. آن دو وارد جنگلی پهناور شده بودند. در جنگل کلبه‌ای کوچک پیدا کردند که پیرزنی در آن زندگی می‌کرد.

جان از پیرزن پرسید:

– آیا کسی را سراغ داری که دزد باشد؟

پیرزن جواب داد:

– در همین کلبه می‌توانید این حرفه را یاد بگیرید، پسرم همه فن حریف و استاد این کار است.

جان از پسر پیرزن پرسید:

– آیا شما می‌توانید خوب و ماهرانه آموزش بدهید؟

پسر پیرزن جواب داد:

– آن چنان دزدی و جادوگری را به فرزندت بیاموزم که پس از چهارسال

اصلاً نتوانید او را بشناسید. اگر پسر تان را همان طور که من می‌گویم نشناختید، باید دویست دینار به من بپردازید.

جان فرزندش را برای یاد گرفتن دزدی و جادوگری نزد استاد گذاشت و به خانه برگشت. چهار سال در انتظار ماند تا اینکه تصمیم گرفت پس از آن همه سال به دیدن فرزندش برود. او نگران بود که چطور می‌تواند پسرش را بشناسد. سر راه به کوتوله‌ای برخورد که پرسید:

– چرا قیافه‌ات این قدر غمگین و ناراحت است؟

جان جواب داد:

– چهار سال پیش پسرم را برای یادگیری حرفه دزدی نزد استادی بردم. استاد به من گفت که اگر برگشتم و پسرم را شناختم نباید چیزی بابت آموزش پرداخت کنم، ولی اگر نشناختم باید دویست دینار به او بپردازم. اما من هیچ پولی در بساط ندارم، از طرفی هم نمی‌دانم چطور فرزندم را شناسایی کنم.

کوتوله به جان گفت:

– یک زنبیل خرده‌نان با خودت ببر و وقتی به خانه استاد رسیدی آن را در تنه خالی درختی قرار بده که جلو خانه است. پرنده کوچکی که به طرف زنبیل نان پرواز می‌کند پسر توست.

جان همین کار را کرد و دید که پرنده کوچکی به طرف زنبیل پرید و به نان نوک زد. جان گفت:

– آهای، پسرم، این تویی؟

پسر از شنیدن صدای پدر بسیار خوشحال شد و گفت:

– پدر، بیا برویم.

بعد صدای استاد شنیده شد که فریاد می‌زد:

– حتماً شیطان به شما گفته که پسر تان را چگونه پیدا کنید!

پدر و پسر راه برگشت به خانه را در پیش گرفتند. سر راهشان کالسه‌ای را دیدند که می‌گذشت.

پسر به پدرش گفت:

— من یک سگ تازی می‌شوم و تو می‌توانی از این راه پولی به جیب بزنی.
اربابی که در کالسکه نشسته بود سرش را بیرون آورد و پرسید:

— سگ را می‌فروشی؟

پدر جواب داد:

— بله.

— قیمت آن چند است؟

— سی دینار.

ارباب جواب داد:

— سی دینار خیلی گران است، ولی به خاطر پوست بسیار زیبای سگت،
آن را به همین قیمت می‌خرم.

پس از چانه زدن بسیار بالاخره معامله انجام گرفت و سگ داخل کالسکه
رفت. هنوز یکی دو فرسنگ راه نرفته بودند که سگ از پنجره بیرون پرید و
دوباره به پدرش ملحق شد.

بعد از این ماجرا پدر و پسر با هم به خانه رفتند. روز بعد که به بازار
دهکدهٔ مجاور رفتند، سر راه پسر به پدرش گفت:

— پدر، من خودم را به یک اسب مبدل می‌کنم. تو می‌توانی مرا بفروشی،
ولی یادت باشد افسارم را باز کنی و برای خودت برداری. فقط با این شرط
من دوباره به شکل اولم برمی‌گردم.

پدر اسب را تا بازار راند، در آنجا پیاده شد و آن را به قیمت صد دینار به
استاد پسرش که لباسی مبدل به تن داشت، فروخت و یادش رفت افسار را
باز کند.

استاد تا خانه‌اش سوار اسب شد، بعد آن را برد، در اصطبل بست و رفت.
زن او وارد اصطبل شد تا علوفه‌ای به اسب بدهد که اسب به سخن آمد و
گفت:

— افسارم را باز کن! افسارم را باز کن!

زن که وحشت کرده بود افسار را باز کرد. اسب تبدیل به یک گنجشک
شد و پرواز کرد و از در بیرون رفت. استادش هم خود را به پرنده‌ای مبدل

کرد و به دنبالش رفت. وقتی که به هم رسیدند، استاد به آب و شاگرد به ماهی تبدیل شده بود. استاد که نمی‌توانست او را به چنگ بیاورد تصمیم گرفت به خروس تبدیل شود. شاگرد بی‌درنگ خود را به روباه تبدیل کرد و سر خروس را کند و بدن بی‌جانش را رها کرد که تا امروز همان جا افتاده است.

روباه، پدرخواندهٔ توله گرگ

ماده گرگی توله‌ای به دنیا آورد و از روباه خواش کرد که پدرخواندهٔ توله‌اش بشود. ماده گرگ با خود فکر کرده بود: «روباه از لحاظ خویشاوندی به ما نزدیک است. از هوش و زرنگی هم چیزی کم ندارد. او می‌تواند با آموزشهای مناسب فرزندانم را طوری بار بیاورد که بتواند گلیمش را از آب بیرون بکشد.»

به نظر می‌رسید که روباه هم از این پیشنهاد خرسند شده است. از در جواب گفت:

– همتای گرامی، از اینکه این افتخار را نصیب من کردید سپاسگزارم، امیدوارم با خدماتم رضایت شما را جلب کنم.

در مراسم پدرخواندگی، روباه خوشحال بود و با همه می‌گفت و می‌خندید. وقتی هم که مراسم به پایان رسید رو کرد به گرگ و گفت:

– بانوی عزیز، وظیفهٔ ماست که از بچه خوب مواظبت کنیم. باید برای او غذاهای خوب تهیه کنیم تا بتواند رشد کند و قوی شود. من همین دوروبرها گلهٔ گوسفندی سراغ دارم؛ ما براحتی می‌توانیم غذای چرب و نرمی به چنگ آوریم.

گرگ از پیشنهادِ روباه خوشحال شد و با او به مزرعه‌ای رفت که گلهٔ گوسفند در آن چرا می‌کرد. روباه موقعیت را برای او شرح داد و گفت:

– تو می‌توانی بی‌آنکه دیده شوی به گله هجوم ببری. من هم به آن سوی مزرعه می‌روم تا سر وگوشی آب بدهم و ببینم می‌توانم مرغ و خروسی به چنگ آورم یا نه.

روباه به جایی که گفته بود نرفت؛ بی آنکه گرگ متوجه شود، رفت گوشه‌ای از جنگل را انتخاب کرد و به استراحت پرداخت. گرگ پنهانی خود را به محل نگهداری گوسفندان رساند، اما سگ گله او را دید و پارس کرد. کارگرها که متوجه حضور گرگ شدند، ظرفی پر از زغال افروخته برداشتند و بر سرش ریختند. پوست گرگ سوخت ولی جان سالم به در برد. در حین فرار روباه را دید که گوشه جنگل دراز کشیده بود. روباه قیافه‌ای ناراحت به خود گرفت و گفت:

— ای بانوی بزرگوار، نمی‌دانی چه بلایی سرم آمد! دهاتیها به سرم ریختند و مرا زیر لگد گرفتند. حتی یک استخوان سالم هم برایم باقی نگذاشته‌اند. اگر دلت می‌خواهد زنده بمانم مرا کول کن و از اینجا ببر!

بیچاره گرگ که پوستش سوخته بود و خود به سختی راه می‌رفت، چون می‌خواست هوای پدرخوانده فرزندش را داشته باشد روباه ناقل را که سالم بود کول کرد و لنگان لنگان به خانه برگشت.

وقتی به خانه رسیدند، روباه فریاد زد:

— خدا حافظ، مادرخوانده، انشاءالله هرچه زودتر سوختگی‌ات خوب شود! بعد با خنده‌ای تمسخرآمیز از آنجا گریخت.

عروسِ خرگوش

یکی بود یکی نبود، زنی بود که با دخترش در مزرعه‌ای پر از کلمهای مرغوب زندگی می‌کرد. بعد از مدتی خرگوشی به مزرعه آمد و همه کلمها را خورد.

یکی از روزها مادر به دخترش، ماری، گفت:

– برو به مزرعه و خرگوش را شکار کن.

ماری رفت و به خرگوش گفت:

– آی خرگوش کوچولو، همه شلغمها را نخور!

خرگوش گفت:

– ماری، همراهم بیا. روی دم پشمالوی من بنشین و بیا خانه‌ام را ببین!

ماری پیشنهاد خرگوش را نپذیرفت. روز بعد خرگوش دوباره آمد و

کلمهای مزرعه را خورد. مادر بار دیگر به دخترش گفت:

– برو به مزرعه و خرگوش را شکار کن.

ماری به خرگوش گفت:

– آی خرگوش کوچولو، همه شلغمها را نخور.

بار دیگر خرگوش گفت:

– ماری، همراهم بیا. روی دم پشمالوی من بنشین و بیا خانه‌ام را ببین!

خرگوش آن قدر اصرار کرد که بالاخره ماری رفت و روی دمش نشست.

خرگوش او را به کلبه خود برد و به او گفت:

— حالا برایم با کاهو و سوسیس غذا درست کن. من هم می‌روم مهمانان را برای عروسی دعوت می‌کنم.

(حالا اینکه مهمانان چه کسانی بودند، قولها متفاوت است. یکی به من گفت که همهٔ مهمانان خرگوش بودند. کلاغ و منشی‌اش روباه هم آمده بودند تا زیر رنگین‌کمان، به عنوان محراب کلیسا، صیغهٔ عقد را جاری کنند.) ماری سخت ناراحت بود و در جمع مهمانان احساس تنهایی می‌کرد. خرگوش کوچولو آمد نزد او و گفت:

— بلند شو، بلند شو. همهٔ کسانی که به عروسی می‌آیند و خودِ تو که عروس هستی باید خوشحال و سرحال باشید.

ماری گفت:

— نه!

و اشک از چشمانش سرازیر شد. خرگوش رفت، اما زود برگشت و گفت:

— ماری، بلند شو. مهمانان همه گرسنه‌اند.

عروس با بی‌میلی گفت:

— نه!

و باز هم گریه کرد. خرگوش کوچولو رفت، اما دوباره برگشت و گفت:

— بلند شو، بلند شو. مهمانان منتظر عروس هستند.

ماری دوباره به او جواب رد داد و خرگوش سراسیمه رفت. در این فاصله، ماری با مقداری کاه یک عروس درست کرد، لباسهای خود را به او پوشاند و لبهایش را قرمز کرد. بعد آن را نزدیک کتری گذاشت و خودش پنهانی گریخت و نزد مادرش رفت. خرگوش کوچولو بار دیگر برگشت و با عجله گفت:

— بلند شو، بلند شو.

از ناراحتی به طرف عروسک رفت و ضربهٔ ملایمی به او زد. عروسک کج شد و روی زمین افتاد. خرگوش فکر کرد که عروسش مرده است؛ و ناراحت و غمگین برای همیشه از آن مزرعه رفت و دیگر پیدایش نشد.

هانس خوش شانس

هانس هفت سال آزرگار در خدمت استادش بود و پس از پایان هفت سال به او گفت:

— استاد، دوره من تمام شده و باید نزد مادرم برگردم. لطفاً دستمزدم را بدهید.

استاد گفت:

— در تمام این سالها با صداقت و امانت برای من کار کرده‌ای. من قدر خدمات تو را می‌دانم و وظیفه خود می‌دانم که پاداش خیلی خوبی به تو بدهم. استاد با گفتن این حرف یک تکه بزرگ طلا، به اندازه سِر هانس به او پاداش داد. هانس هم دستمالش را از جیب درآورد، طلا را در آن پیچید، آن را روی شانهاش گذاشت و راه برگشت به ده زادگاهش را در پیش گرفت. همان طور که با دقت و شمرده قدم برمی‌داشت، سواری از راه رسید که شاداب و سرحال، اسب چابکی را می‌راند. هانس با صدای بلند گفت:

— چه راحت! انگار روی یک صندلی نرم و راحت نشسته باشی و بی‌آنکه پایت به سنگها برخورد و دغدغه‌ای داشته باشی بی‌خیال و آسوده به راحت ادامه می‌دهی!

سوار که از شنیدن این حرفها خوشش آمده بود پرسید:

— تو هم آدم حسابی به نظر می‌آیی، چرا پای پیاده سفر می‌کنی؟

هانس جواب داد:

— مجبورم، چیز گرانبهایی را با خودم می‌برم؛ چیزی مثل طلا. اما موقع حمل آن سرم را نمی‌توانم راست نگه دارم و شانها هم حسابی اذیت می‌شود.

سوار گفت:

— حاضری با هم یک معامله پایاپای بکنیم؟ من اسبم را به تو می‌دهم، تو هم طلایت را به من بده!

هانس گفت:

— با کمال میل. ولی به تو گفته باشم که بار سنگینی است و حمل آن آسان نیست!

سوار از اسب پیاده شد و بسته طلا را گرفت. بعد به هانس کمک کرد تا سوار اسب شود. عنان را هم به دستش داد و گفت:

— اگر دلت خواست خیلی تند بتازی، باید عنان را بکشی، لبهایت را جفت کنی و بگویی: «هی ... هی حیوان!»

هانس از اینکه سوار بر اسب شده احساس راحتی می‌کرد و خوشحال بود. بعد از مدتی حس کرد دلش می‌خواهد با سرعت بیشتری به راهش ادامه





بدهد. همان طور که آن سوار گفته بود، عنان را کشید و با صدای بلند گفت:
- هی ... هی حیوان!

اسب شروع کرد به جفتک زدن و بالا و پایین پریدن، و هنوز چند ثانیه نگذشته بود که هانس را داخل یک چاله پرت کرد. حیوان داشت با سرعت فرار می کرد، اما یک روستایی که گاوی هم به همراه داشت، افسارش را کشید و آن را نگه داشت. هانس که زخمی شده بود از چاله درآمد، به طرف مرد روستایی رفت و گفت:

- چه کاری بود من کردم! چنین جانوری را با آن سرعت راندن کار خطرناکی است. نزدیک بود گردنم بشکند. دیگر حاضر نیستم سوار این اسب شوم. چقدر خوب است که شما یک گاو دارید. با خیال راحت کنار آن راه می روید و هر روز هم شیر و پنیر و کره شما را تأمین می کند. حاضرم هرچه دارم بدهم تا چنین حیوانی داشته باشم!
آن روستایی گفت:



— حالا که این قدر دلت می‌خواهد گاو داشته باشی، من حاضرم آن را با اسب تو عوض کنم!

هانس از خوشحالی هزار بار خدا را شکر کرد که صاحب گاو شده است. او اسب را به روستایی داد و روستایی هم بلافاصله روی آن نشست و بسرعت دور شد. هانس که با اطمینان طناب گاو را در دست داشت و جلوتر از آن گام برمی‌داشت، به این معامله خوب و پرسود فکر می‌کرد: «من که نان با خودم دارم، می‌توانم هر قدر دلم بخواهد از شیر گاو کره و پنیر تهیه کنم و با آن بخورم و هر موقع تشنه شدم از شیر گاو بنوشم. از خدا بیشتر از این چه می‌خواهم؟»

چندی نگذشت که به یک مهمانخانه رسید. توقف کرد و چون گرسنه بود با ولع تمام نانی را که برای شام و ناهار به همراه داشت، یکجا خورد. آخرین پولش را هم داد و یک نوشابه خرید و خورد تا بتواند غذاها را فرو ببلعد. بعد از این پرخوری‌ها طناب گاو را به دست گرفت و به طرف روستای زادگاهش به راه افتاد.

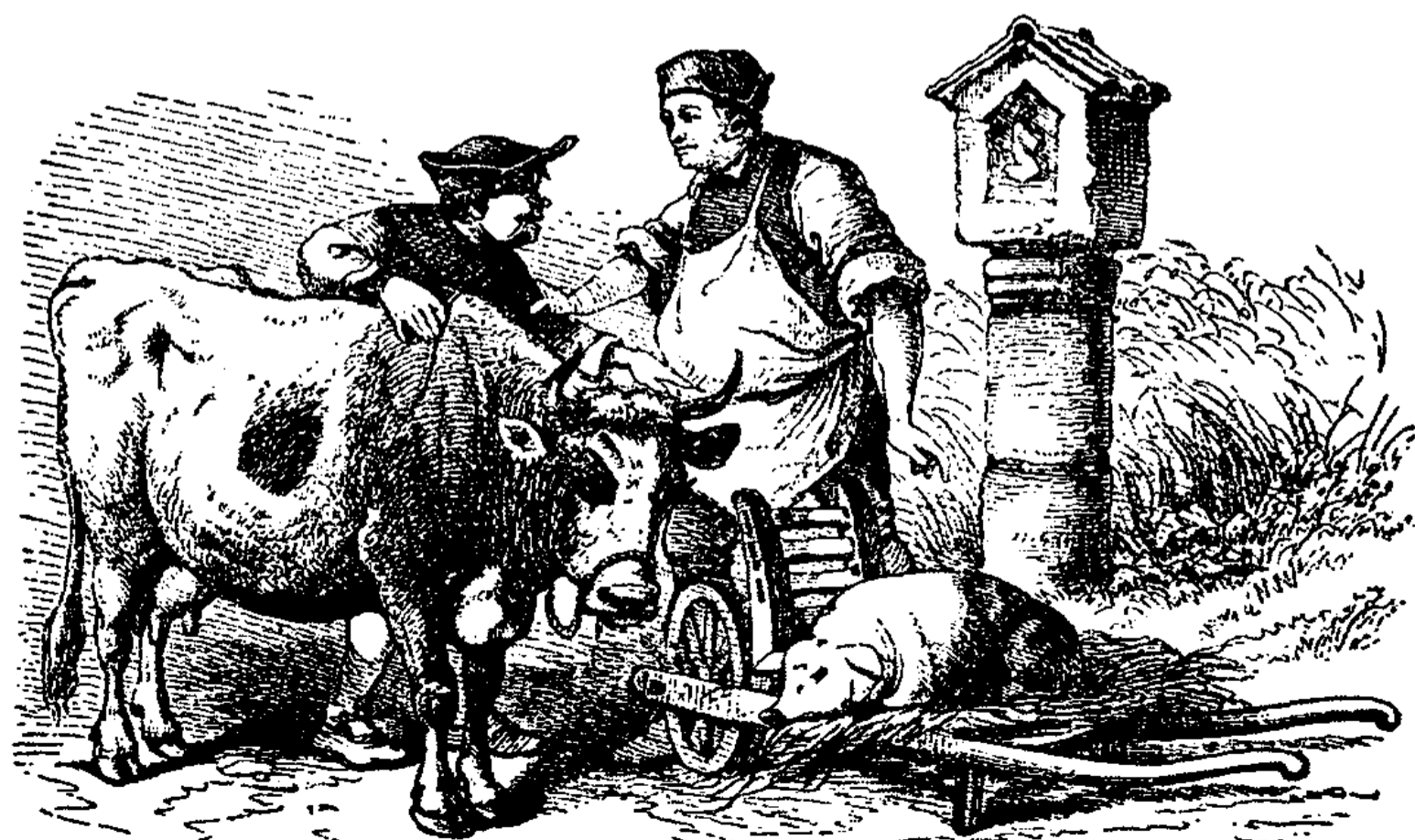
در طول راه هوا گرم و گرمتر شد. نزدیک ظهر وقتی هانس به یک چمنزار

رسید، هنوز یک ساعت از راهش باقی مانده بود. گرما آن قدر آزاردهنده شده بود که زبان هانس به سقف دهانش چسبیده بود. او با خود فکر کرد: «چاره‌ای ندارم؛ باید گاوم را بدوشم و با نوشیدن شیر عطشم را فرو بنشانم.» هانس طناب گاو را به کندهٔ یک درخت بست و چون ظرفی به همراه نداشت کلاه چرمی‌اش را زیر پستان گاو گرفت و شروع کرد به دوشیدن، ولی هرچه پستانهایش را فشار داد، از شیر خبری نشد. او از ناراحتی و به امید رسیدن به شیر، هر بار پستانهای حیوان را بیشتر می‌کشید و فشار می‌داد تا اینکه گاو به خشم آمد، لگدی به صورتش زد و او را بیهوش به کناری پرت کرد. او تا مدتی نمی‌دانست در کجا افتاده است.

خوشبختانه، چند ساعت بعد قصابی که بچه‌خوکی را با یک فرقون حمل می‌کرد، از آنجا عبور می‌کرد. هانس را که دید به کمک او شتافت و فریاد زد: — چه کسی این بلا را سرت آورده؟

هانس همهٔ ماجرای را که برایش اتفاق افتاده بود، برای قصاب تعریف کرد. قصاب مشک آبش را به او داد و گفت:

— کمی از این آب بخور تا تشنگی‌ات برطرف شود. گاو تو پیر شده و



دیگر نمی‌تواند شیر بدهد. اصلاً ارزشی هم ندارد، یا به درد شخم زدن می‌خورد یا به درد یک قصاب!

هانس موهایش را مرتب کرد و گفت:

— آه، چه فکر خوبی! چه خوب است یکی پیدا بشود یک جانور وحشی مثل این گاو را بکشد و سودی هم عایدش شود. این گاو به درد لای جرز می‌خورد. راستی بچه‌خوک شما چه چیز خوبی است! تازه از گوشت آن می‌توان سوسیس درست کرد.

قصاب گفت:

— حالا که این طور است، حاضرم خوکم را با گاو تو عوض کنم!

هانس با شادمانی فریاد زد:

— خدا عوضت بدهد!

بعد گاو را به قصاب داد و طناب بچه‌خوک را از او گرفت.

هانس به راهش ادامه داد. او با خود می‌گفت که چقدر همه کارها بموقع و همان طور که او دلش می‌خواست انجام گرفته و همه ناملايمات آخرش با خوبی و خوشی به پایان رسیده است. همان موقع پسر نوجوانی از آنجا رد می‌شد که غاز سفیدرنگ زیبایی در بغل گرفته بود. وقتی هانس و او به هم رسیدند، سلام و علیک کردند. بعد هانس شروع کرد به صحبت درباره اینکه در این مدت چقدر خوش اقبال بوده و چه معاملات سودآوری انجام داده. وقتی نوبت به پسرک رسید، توضیح داد که غاز را برای مراسم غسل تعمید می‌برد. بعد به هانس گفت:

— این را بلند کن، ببین چقدر سنگین است. هفت هشت روز گذشته آن را

بسته‌اند تا حرکتی نکند و چاق و چله بشود. وقتی آن را بپزند هرکس از گوشتش بخورد، از دهانش چربی سرازیر می‌شود!

هانس در حالی که آن را با دست خود سبک و سنگین می‌کرد گفت:

— واقعاً سنگین است. ولی بچه‌خوک من چندان باارزش نیست.

وقتی هانس صحبت می‌کرد، نوجوان با نگاهی مظنون به این طرف و

آن طرف نگاه می‌کرد و پس از مکثی طولانی گفت:



— فکر می‌کنم، بچه‌خوک شما باعث دردسرتان شود. در روستایی که من همین الان از آن عبور کردم از آغل کدخدا بچه‌خوکی را دزدیده بودند. نکند این همان بچه‌خوکی باشد که مأموران کدخدا دنبال آن هستند. اگر آن را دست شما ببینند حسابی به دردسر می‌افتید. بهترین کاری که می‌توانید بکنید این است که آن را در گوشه‌ای، دور از چشم دیگران پنهان کنید.

هانس زودباور، از ترس شوکه شده بود. او با صدای بلند فریاد زد:

— ای خدای بزرگ مرا از این مخمصه تازه نجات بده!

بعد رو کرد به نوجوان و گفت:

— تو با روستاهای اطراف خوب آشنا هستی. حاضری غازت را با خوک من عوض کنی؟

نوجوان جواب داد:

— کار خطرناکی است، ولی دلم نمی‌خواهد دیدار ما برای شما با گرفتاری همراه شود.

این را گفت و ریسمان بچه‌خوک را به دست گرفت. بعد غاز را به هانس

داد و بسرعت از آنجا دور شد.

هانس هم غاز را بغل کرد و راه ده زادگاهش را در پیش گرفت. همان طور که می‌رفت با خودش می‌گفت: «اگر کلاهم را قاضی کنم، باید بگویم از این معامله سودآورتر وجود نداشته! از گوشت غاز کباب خوبی می‌توان درست کرد. چربی‌اش هم زیاد است؛ می‌توان با آن آب‌گوشت خوشمزه‌ای پخت. از پره‌های سفید و نرم آن هم می‌توان بالش درست کرد؛ راحت و آرام و بدون کمترین آزاری می‌توان روی آن خوابید. تازه مادرم چقدر از این معامله خوشحال می‌شود!»

هانس از آخرین ده سر راه که رد می‌شد مرد چاقوتیزکنی را دید. او چرخ بزرگ دستگاه چاقوتیزکنی را می‌چرخاند و می‌خواند:

چاقو، قیچی، تیغ تیز می‌کنم

هرچند لباسهای پاره پوره‌ام دهن‌کجی می‌کنند!

هانس ایستاد، نگاهی به او کرد و گفت:

– این طور که معلوم است و با این شور و نشاطی که داری باید کاروبارت خوب باشد.

چاقوتیزکن جواب داد:

– کاروبارم سکه است. یک چاقوتیزکن خوب کسی است که جیبش همیشه پر از پول باشد. راستی، این غاز به این خوبی را از کجا خریده‌ای؟ هانس گفت:

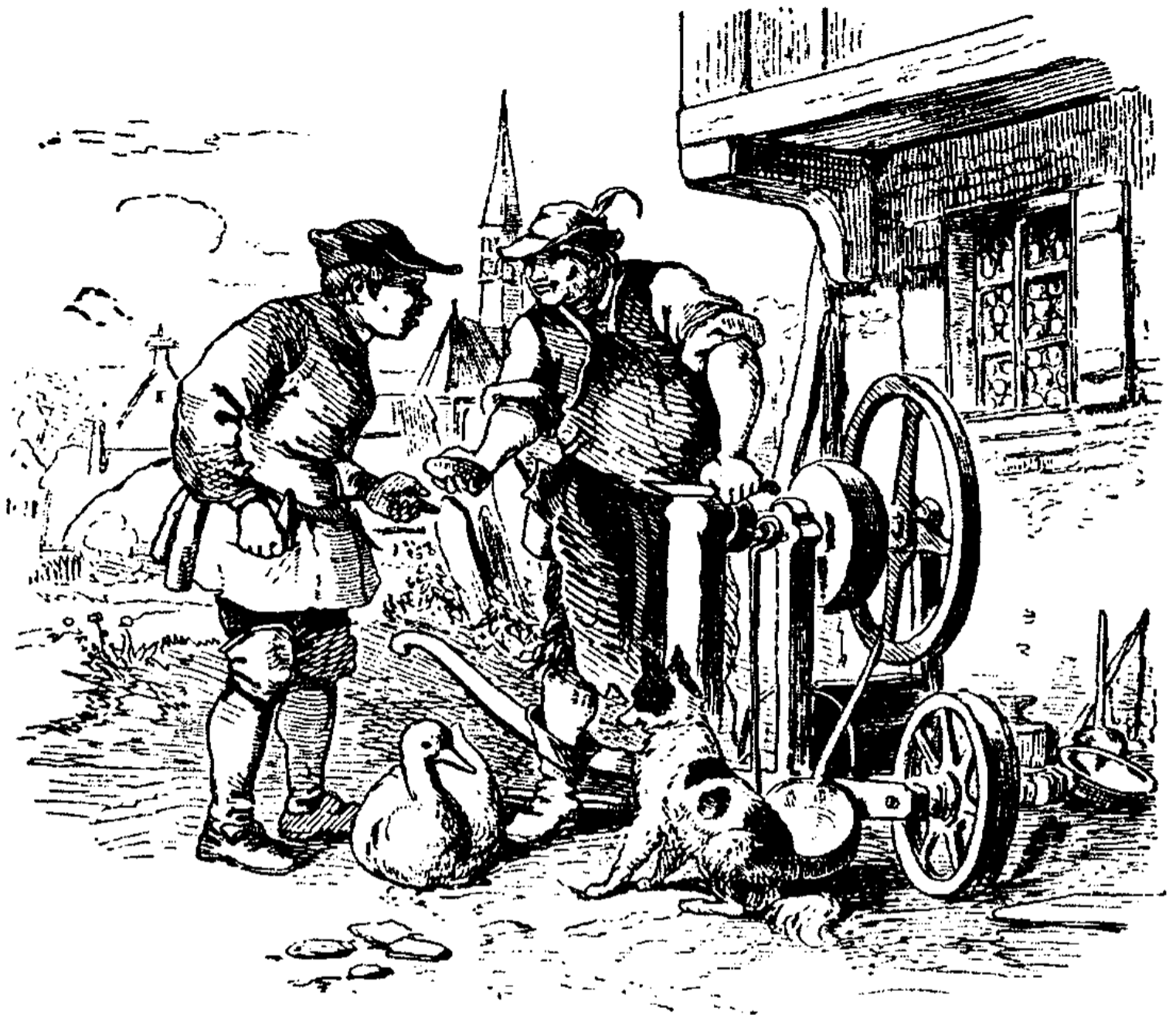
– من آن را نخریده‌ام.

بعد توضیح داد:

– غاز را با یک خوک عوض کرده‌ام؛ خوک را با گاو، گاو را با اسب و اسب را با یک تکه طلا که به اندازه سرم بود. آن تکه طلا هم دستمزدی بود که در ازای هفت سال کار از استادم گرفته بودم.

چاقوتیزکن گفت:

– معلوم است که خوب معامله می‌کنی! فکر می‌کنم تو می‌توانی ترتیبی



بدهی که وقتی راه می روی پولهای توی جیبت جرینگ جرینگ صدا کند.
بخت یارت است.

هانس گفت:

— خوب، چطور می توانم این قدر پولدار بشوم؟

چاقوتیزکن جواب داد:

— باید مثل من چاقوتیزکن بشوی. این حرفه چیز خاصی نمی خواهد؛ فقط

یک سنگ تیزکن، همین و بس. بقیه چیز مهمی نیست. این هم آن سنگ،

هرچند کمی کهنه و فرسوده است. من در ازای این سنگ چاقوتیزکنی توقع

زیادی ندارم؛ فقط همان یک غاز سفید! چگونه؟ قبول داری؟

هانس گفت:

— نیکی و پرسش!

من با این سنگ چاقوتیزکن خوشبخت‌ترین آدم روی کره زمین می‌شوم، چون جیبم همیشه پر از پول خواهد بود. کور از خدا چه می‌خواهد؟ دو چشم بینا!

با گفتن این حرفها غاز را به آن مرد داد تا سنگ چاقوتیزکنی را از او بگیرد. چاقوتیزکن یک سنگ چخماق بزرگ را از همان نزدیکی برداشت و گفت:

— حالا یک سنگ بزرگ داری که می‌توانی روی آن به اندازه کافی ضربه بزنی و تمام میخهای کج و کهنه را راست کنی. بگیر و با دقت از آن استفاده کن.

هانس سنگ را برداشت و با رضایت کامل، در حالی که چشمانش از شادی برق می‌زد، با خود گفت: «انگار نطفه‌ام را با خوش اقبالی بسته‌اند! همه چیز به میل من اتفاق می‌افتد. مثل اینکه من خیلی عزیز هستم!»

چون از صبح تا آن موقع مرتب راه رفته بود، خیلی خسته شده بود. گرسنه هم بود، و از وقتی که از خوشحالی داشتن گاو همه آذوقه خود را مصرف کرده بود، چیز دیگری نخورده بود. سنگینی سنگ چاقوتیزکنی و گرسنگی به قدری بر او فشار آورده بود که دیگر نداشت حتی یک قدم بردارد. ناگهان چیزی به فکرش رسید؛ و از خودش پرسید فایده حمل این سنگ چیست. در همین موقع به یک جویبار رسید. تصمیم گرفت نفسی بکشد و کمی استراحت کند. برای اینکه سنگ مزاحم او نباشد، آن را لب جویبار گذاشت. بعد خم شد کمی آب بنوشد اما دستش به سنگ خورد. سنگ افتاد و در آب فرورفت. همین که هانس دید سنگ در آب افتاده، با خوشحالی زانو زد و در حالی که اشک شادی در چشمهایش حلقه زده بود خدا را شکر کرد که از بهترین راه ممکن، بدون کمترین زحمت او را از شر سنگ سنگین خلاص کرده است. هانس با صدای بلند فریاد زد:

— هیچ تنابنده‌ای در زیر آفتاب خدا به خوش‌شانسی و خوش اقبالی من نیست!

بعد سرشار از خوشدلی و سبکبالی، شاد و خرم به خانه مادری‌اش برگشت.

ازدواج هانس

یکی بود یکی نبود، روستایی جوانی بود که او را هانس می‌نامیدند. عمویش مایل بود او با زنی ثروتمند ازدواج کند. عمو برادرزاده‌اش را کنار اجاق گذاشت و با هیزم آتشی مطبوع روشن کرد. بعد یک ظرف شیر، یک قرص نان سفید و یک سکه براق به او داد و گفت:

— این سکه را در دست بگیر، نان سفید را هم توی شیر خیس کن و بخور. اما از جای تکان نخور تا من برگردم.
هانس گفت:

— باشد عمو جان، خیالت راحت باشد.

پس از این مقدمات، عمو شلوار کوتاه کهنه و پر از لکه‌ای پوشید و پیاده به روستای مجاور، سراغ یک دختر روستایی ثروتمند رفت. او از دختر پرسید آیا مایل است با برادرزاده‌اش که آدمی دوراندیش و زرنگ است و بدون تردید از دیدن او شادمان خواهد شد ازدواج کند. پدر حریص دختر آمد و پرسید:

— خوب، حالا این پسر دوراندیش و زرنگ از مال و منال دنیا چه در بساط دارد؟

عمو در جواب گفت:

— آه، دوست عزیز، برادرزاده‌ام جوانی صمیمی است و پول خوبی در دست و نوشیدنیها و خوردنیهای فراوان برای خوردن و نوشیدن در اختیار دارد. مطمئن باشید او به اندازه من می‌تواند اعتبار داشته باشد!

او همان طور که حرف می‌زد دستش را محکم به شلوار پُرلکه‌اش می‌کوبید. بعد ادامه داد:

— حاضرید قدم رنجه بفرمایید و با من بیایید، تا هرچه را گفته‌ام باور کنید؟ از اینجا تا ده ما فقط یک ساعت راه است.

با آن آب و تابی که عمو صحبت کرده بود، مرد حریص فکر کرد پیشنهاد نان و آبداری است و نباید فرصت را از دست بدهد. به عموی هانس گفت: — این طور که شما وصفش را می‌گویید باید داماد خوبی باشد؛ من حرفی ندارم.

با این توافق، روزی را معین کردند و مراسم عروسی صورت گرفت. بعد از آن زن جوان دلش خواست برود و ملک و املاک همسرش را از نزدیک ببیند. هانس لباس کار کهنه‌اش را روی لباسهای تازه‌اش پوشید و به عروس خود گفت:

— این لباس را روی لباء نو می‌پوشم تا بهترین لباسم همچنان نو باقی بماند.

پس از پوشیدن لباس کار، آن دو با هم راه افتادند و به طرف مزارع رفتند. هانس هر جا تاکستانهایی پرمحصول یا مزرعه‌هایی سرسبز می‌دید، در حالی که با دست آن مزارع را نشان می‌داد و بعد همان دستش را روی سوراخها و لکه‌های لباس کارگری‌اش می‌گذاشت، می‌گفت:

— عزیزم، اینها مال من است، البته به شما هم تعلق دارد. فقط به آنها نگاه کنید.

منظور هانس این نبود که همسرش مزرعه‌ها را نگاه کند، او آن لباس کار با سوراخها و لکه‌هایش را به زن نشان می‌داد که واقعاً مال خود او بود!

کوتوله

یکی بود یکی نبود، پادشاه ثروتمندی بود که سه دختر داشت. دخترها عادت داشتند از صبح تا غروب در باغهای دوروبر قصر پدرشان قدم بزنند. پادشاه به درختهای باغش خیلی علاقه داشت، بخصوص به یکی از درختان سیب که می‌گفت اگر کسی حتی یکی از سیبهای آن را بچیند، او را زنده زنده در گور می‌گذارد. فصل تابستان که از راه رسید، سیبهای این درخت که به سرخی خون بود، روی شاخه‌ها جلوه‌ای وسوسه‌انگیز پیدا کرد. شاهزاده‌خانم‌ها هر روز پای این درخت می‌آمدند به امید اینکه باد یکی از سیبها را به زمین بیندازد، ولی باد هم نمی‌توانست سیب شاخه‌های پرباری را بکند که از شدت سنگینی نوکشان به زمین رسیده بود.

سرانجام دختر سومی که خیلی هوس کرده بود سیب بخورد، به خواهرانش گفت:

— پدر ما را بیش از این حرفها دوست دارد. هرگز رضایت نمی‌دهد که ما را زنده به گور کنند؛ منظورش غریبه‌ها بود نه ما!

با گفتن این حرف یکی از سیبها را چید و نزد خواهرانش برد تا مزه سیب را بچشند. به محض اینکه سیب را گاز زدند، زمین زیر پایشان دهان باز کرد و آنها در قعر زمین فرورفتند.

کم‌کم ظهر شد. پادشاه چشم به راه دخترانش بود، ولی از آنها خبری نشد. خدمتکاران را فرستاد که تمام باغ و دوروبر قصر را بگردند ولی باز هم فایده‌ای نداشت. سرانجام پادشاه دستور داد جارچیان در شهر جار بزنند که هرکس دختران پادشاه را پیدا کند می‌تواند یکی از آنها را به همسری

برگزینند. چون دختران پادشاه زیبا و دوست‌داشتنی بودند، جوانان زیادی از راه زمین و دریا سفرهایی دور و دراز در پیش گرفتند تا بتوانند شاهزاده‌خانم‌ها را پیدا کنند. در میان آنان، سه برادر جوان شکارچی بودند که بعد از هشت روز سیر و سفر به قصری بزرگ رسیدند. اتاقهای قصر به طرزی باشکوه تزئین شده بود. در یکی از اتاقها با میز نهارخوری بزرگی روبه‌رو شدند که غذاهای رنگارنگ و خوشمزه‌ای روی آن چیده بودند ولی کسی یا جنبنده‌ای در آن دوروبر دیده نمی‌شد، حتی صدایی هم شنیده نمی‌شد. بو و طعم غذا نشان می‌داد که میز را تازه چیده‌اند. آن سه شکارچی تا وسطهای روز منتظر ماندند تا شاید کسی به سالن غذاخوری بیاید، ولی از کسی خبری نبود. شکارچیه‌ها گرسنه شدند، بالاخره دور میز نشستند و هرچه دلشان خواست خوردند.

بعد از غذا بین خود قرار گذاشتند که هر روز یکی از آنها در قصر بماند و دو تای دیگر به جستجوی شاهزاده‌خانم‌ها بروند. برای اولین روز قرعه‌کشی کردند و قرعه به نام مسن‌ترین شکارچی افتاد که در قصر بماند. روز بعد دو برادر جوانتر در جستجوی شاهزاده‌خانم‌ها از قصر بیرون رفتند و برادر بزرگتر در قصر ماند. ظهر که شد کوتوله‌ای وارد سالن غذاخوری شد. او تکه‌ای گوشت کبابی به همراه داشت که آن را به چند تکه کوچک تقسیم کرد. چند تا از آن تکه‌های کوچک را به شکارچی تعارف کرد، اما وقتی شکارچی دست دراز کرد تا تکه‌ای را بردارد یکی از آنها روی زمین افتاد. کوتوله از او خواست که تکه کباب را از روی زمین بردارد. اما وقتی شکارچی خم شد، کوتوله پرید پشت او، موهای سرش را کشید و او را زیر ضربات مشت و لگد گرفت.

روز بعد که برادر وسطی در قصر ماند، همین ماجرا تکرار شد و او هم حسابی کتک خورد. روز دوم وقتی دو برادر به قصر بازگشتند برادر بزرگتر از برادر وسطی پرسید که آن روز چه خبرها بوده است. برادر وسطی گفت که چه بلایی به سرش آمد. بعد برادر بزرگتر هم گفت که روز اول بر او چه گذشت، ولی او از ترس چیزی به کسی نگفت. برادر سومی این ماجراها را

شنید. روز سوم نوبت او بود. مثل روزهای گذشته کوتوله در حالی که گوشت در دستش بود وارد اتاق شد. باز هم وقتی آن تکه گوشت روی زمین افتاد، او از برادر جوان خواست که آن را از روی زمین بردارد، ولی برادر جوانتر به کوتوله گفت:

– چه! چرا خودت بر نمی داری؟ تو که می توانی زندگی ات را با زور بازویت بگردانی، چه دلیلی دارد این تکه گوشت را نتوانی از روی زمین برداری؟

جواب تند و تیز جوان کوتوله را سخت عصبانی کرد ولی قبل از آنکه بتواند حرکتی بکند، شکارچی جوان پرید، محکم یقه او را گرفت و کتک کاری را شروع کرد. کوتوله که انتظار چنین رفتاری را نداشت زود تسلیم شد و گفت:

– خواهش می کنم، دست نگه دار. اگر به من امان بدهی جای شاهزاده خانم ها را به تو می گویم.

جوان شکارچی از کتک زدن دست برداشت و کوتوله گفت که او از کوتوله های زیر زمین است، و در زیر زمین هزاران نفر مثل او زندگی می کنند. بعد گفت که اگر کسی همراهش به زیر زمین برود، او می تواند محل زندگی شاهزاده خانم ها را که چاه عمیق و خشک و بی آبی است به او نشان دهد. کوتوله در ادامه گفت که مطمئن است برادرهای جوان با او روراست نیستند و اگر می خواهد شاهزاده خانم ها را نجات بدهد باید به تنهایی دنبال کار را بگیرد. بعد گفت که برای رفتن به داخل چاه باید توی یک زنبیل بزرگ برود و کارد جنگلبانان را نیز به همراه ببرد و بداند که ته چاه سه اتاق هست و هر کدام از دختران پادشاه در یکی از آنها زندانی است. نگهبان هر اتاق هم یک اژدهای چندسر است که او باید تمام سرهای هر سه شان را از تن جدا کند.

کوتوله به محض اینکه این حرفها را زد ناپدید شد. سر شب برادرهای دیگر از جستجوی بی نتیجه شان برگشتند و از برادر کوچکتر پرسیدند:

– خوب، چه خبر؟

او جواب داد:

– نزدیک ظهر کوتوله‌ای آمد با یک تکه گوشت. وقتی آن را خرد کرد، یکی از تکه‌ها روی زمین افتاد. او از من خواست که آن را بردارم ولی من امتناع کردم. او قصد داشت به من حمله کند ولی من پیش‌دستی کردم و او را حسابی کتک زدم. او هم مجبور شد محل زندگی شاهزاده‌خانم‌ها را به من بگوید تا دیگر نزنمش.

برادران بزرگتر این داستان را که شنیدند سخت آزرده و خشمگین شدند. روز بعد سه‌تایی بالای تپه رفتند و قرعه‌کشی کردند تا معلوم شود چه کسی اول داخل زنبیل برود. نتیجه قرعه‌کشی مثل دفعه قبل بود و برادر بزرگتر باید با زنبیل به تپه می‌رفت. او زنگوله‌ای به دست گرفت و گفت که هر جا خطری باشد زنگوله را به صدا درمی‌آورد و برادرهای دیگر باید طناب را بالا بکشند تا او را از خطر نجات دهند. برادر بزرگتر همین که کمی با طناب پایین رفت ترس برش داشت، زنگوله را به صدا درآورد و برادرها او را به طرف بالا کشیدند. برادر دوم داخل زنبیل رفت، اما او هم در نصفه راه زنگ را به صدا درآورد و بالا آمد. دیگر نوبت برادر سوم بود. او تا تپه چاه رفت، بی‌محابا از زنبیل بیرون آمد و در حالی که کارد خود را آماده کرده بود به طرف اولین اتاق رفت. صدای خرناس اژدها شنیده می‌شد. او آهسته در را باز کرد و از لای در یکی از شاهزاده‌خانم‌ها را دید که در گوشه‌ای کز کرده بود و نه سر اژدها در دامنش قرار داشت. شکارچی با حرکتی زیرکانه در یک چشم به هم زدن سرهای اژدها را از تن او جدا کرد. شاهزاده‌خانم که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، به طرف شکارچی رفت و گردنبنند طلای خود را به عنوان پاداش به او داد. بعد از تمام شدن این کار، جوان به سراغ دومین شاهزاده رفت. این شاهزاده‌خانم اسیر یک اژدهای هفت‌سر بود. شکارچی جوان او را هم از اسارت نجات داد. دختر سوم در چنگال اژدهایی چهارسر بود که مرد جوان این جانور را نیز نابود کرد. دختران پادشاه خوشحال و ذوق‌زده بودند. شکارچی زنگوله را به صدا درآورد و دخترها را به نوبت در زنبیل گذاشت تا برادرانش آنها را بالا

بکشند. دیگر نوبت خود شکارچی بود که با طناب برادرها بالا برود. او ناگهان به یاد حرف کوتوله افتاد که گفته بود برادرانش با او روراست نیستند. برای همین یک سنگ بزرگ در زنبیل گذاشت. برادرها تا نیمه راه زنبیل را بالا کشیدند و بعد طناب را پاره کردند. زنبیل با سنگ به ته چاه افتاد. دو برادر فکر کردند که با این کار سومی را کشته اند و برای همیشه از شر او خلاص شده اند. بعد هم به دختران پادشاه گفتند:

— می خواهیم به پدرتان بگوییم که ما دخترانتان را نجات دادیم، شما هم باید قول بدهید که صدایتان درنیاید.

همین کار را هم کردند. دختران را به قصر پادشاه بردند و اعلام کردند که شاهزاده خانم ها را نجات داده اند و شاهزاده خانم ها باید با آنها ازدواج کنند. در این میان برادر کوچکتر در اتاقها قدم می زد، ناراحت و سرگردان بود و فکر می کرد که باید آن قدر آنجا بماند تا بمیرد. بعد چشمش به یک فلوت افتاد که روی دیوار نصب شده بود. جوان به خودش گفت: «این فلوت اینجا چه می کند؟ چه کسی ممکن است آن را بنوازد؟» بعد به سرهای آن سه اژدها لگدی زد و گفت:

— کشتن شماها چه فایده ای داشت؟ از دست شما که کاری بر نمی آید! و با این کشمکشهای درونی در طول و عرض اتاقها قدم می زد. بالاخره حوصله اش سررفت، با بی حوصلگی فلوت را برداشت و در آن دمید. با این کار تعداد زیادی کوتوله در اتاق جمع شدند و با هر بار دمیدن بر تعداد آنها افزوده شد تا اینکه اتاق پر از کوتوله شد. کوتوله ها پرسیدند چه آرزویی دارد تا آن را برایش برآورده کنند. شکارچی گفت که دلش می خواهد از تاریکی آنجا خلاص شود و از داخل چاه به روی زمین برگردد. بلافاصله هر یک از کوتوله ها یکی از موهای او را گرفتند و با آنها او را از ته چاه نجات دادند. همین که از چاه بیرون آمد به طرف قصر شاه رفت. هنگامی وارد قصر شد که شاهزاده خانم ها در تدارک عروسی بودند.

او با عجله به اتاق پادشاه رفت. شاه با سه دخترش آنجا نشسته و سرگرم گفتگو بودند. ورود برادر سومی برای دخترها آن چنان غیرمنتظره بود که

غش کردند و روی کف اتاق افتادند. پادشاه از دیدن این صحنه سخت خشمگین شد و دستور داد تازه‌وارد را به زندان بیندازند. هنوز دستور پادشاه اجرا نشده بود که دخترها به هوش آمدند و از پدرشان خواستند از دستور خود صرف‌نظر کند.

پادشاه دلیل را پرسید، اما آنها گفتند جرئت نمی‌کنند واقعیت را بگویند. پادشاه هم دستور داد که حرفهایشان را به اجاق بگویند. پادشاه رفت و از آن طرف اجاق حرفهای آنها را شنید.

وقتی پادشاه به حقیقت پی برد دستور داد تا آن دو برادر خائن را به دار بیاویزند و بعد کوچکترین دخترش را به عقد شکارچی جوان و نجات‌دهنده دختران درآورد.

منِ راوی هم به عروسی آنها دعوت شدم. کفشی شیشه‌ای به پا داشتم که در آنجا آن را به دیوار کوبیدم و خرد شد!

هیلدبراند پیر

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود، دهقان پیری بود که با دخترش در یک روستا زندگی می کرد. کشیش ده که یک بار دختر دهقان را دیده و از او خوشش آمده بود، دلش می خواست او را در خلوت ببیند و بیشتر با او صحبت کند. دختر هم که میانسال بود، بدش نمی آمد دور از چشم پدر با کشیش هم صحبت شود. روزی کشیش به او پیغام داد:

– بانوی گرامی، می خواهم ترتیبی بدهم که یک روز را تمام وکمال در خدمت شما باشم. شما باید در یکی از روزهای وسط هفته خود را به مریضی بزنید، در رختخواب بمانید و با آه و ناله وانمود کنید سخت بیمارید. این کار باید تا آخر هفته ادامه پیدا کند. روز یکشنبه من در موعظه خواهم گفت کسانی که در خانه فرزند، شوهر، همسر، پدر یا مادر، خواهر یا برادر یا هر فامیل مریضی دارند، اگر به کوه بل^۱ در ویلز^۲ بروند مریضشان بی درنگ شفا می یابد.

دختر در جواب گفت:

– همین کار را خواهم کرد.

وسط هفته او خود را به مریضی زد. پدرش هر کاری که از دستش برمی آمد انجام داد، ولی دختر همچنان آه و ناله می کرد. بالاخره روز یکشنبه فرارسید و دختر به پدرش گفت:

– حال من خیلی بد است، حس می کنم بزودی می میرم. دلم می خواهد

قبل از مردن یک بار دیگر صدای کشیش و موعظه او را بشنوم.
دهقان گفت:

— نباید این کار را بکنی، حالت بدتر می‌شود. دلواپس نباش، من به کلیسا می‌روم و با دقت به حرفهای کشیش گوش می‌کنم. وقتی برگشتم هرچه را شنیدم موبه مو برای تو می‌گویم.
دختر گفت:

— باشد، به شرط اینکه با حواس جمع گوش کنی!
دهقان به دخترش اطمینان داد و راه افتاد و به طرف کلیسا رفت. کشیش بعد از انجام مراسم نیایش به منبر رفت و موعظه‌اش را شروع کرد. او در حین موعظه گفت:

— کسی که امروز در خانه‌اش فرزند، همسر، پدر یا مادر، برادر و خواهر یا حتی قوم و خویشی مریض دارد، اگر به کوه بل در ویلز برود، بیمارش بی‌درنگ شفا می‌یابد. مخصوصاً اگر قبل از رفتن نزد من بیاید و صلیب و برگ گیاه غار بگیرد که شفای مریضش حتمی است.

همین که مراسم تمام شد دهقان زودتر از دیگران نزد کشیش رفت، از او برگ غار و صلیب گرفت و با عجله خود را به خانه رساند. هنوز به در ورودی نرسیده بود که فریاد زد:

— آه، دختر عزیزم، بزودی شفا خواهی یافت. در حین موعظه کشیش گفت که هرکس در خانه‌اش فرزند مریض دارد، یا کس و کارش مریض است، اگر با برگ غار و صلیبی که خود او در اختیارش می‌گذارد، به کوه بل در ویلز برود بیمارش بلافاصله شفا می‌یابد. من از کشیش برگ غار و صلیب گرفتم و هرچه زودتر راهی سفر می‌شوم تا حال تو خوب شود.
اینها را گفت و با شتاب آماده سفر شد. وقتی پدر خانه را ترک کرد، دختر از تختخواب بیرون آمد. مدت کوتاهی پس از آن هم کشیش به دیدنش آمد.



حالا به سراغ دهقان برویم که راهی کوه بل شده بود و دلش می‌خواست هرچه

زودتر به آن برسد. او سر راه به پسرعمویش برخورد که تخم مرغ فروش بود. پسرعمو که تمام تخم مرغ هایش را در بازار فروخته بود به خانه اش برمی گشت. او با دیدن دهقان گفت:

— سلام، روز بخیر، با این عجله کجا می روی؟
دهقان جواب داد:

— عازم کوه بل هستم؛ دخترم سخت مریض است و کشیش در موعظه اش گفت که هرکس در خانه اش فرزند، همسر، پدر و مادر، برادر یا خواهر و حتی فامیل مریض دارد، اگر صلیب و برگ غار از او بگیرد و به کوه بل برود مریضش زود شفا پیدا می کند. این برگ غار و صلیب را که می بینی از دست کشیش گرفته ام و برای رفتن به کوه بل هم خیلی عجله دارم.
آن مرد به دهقان گفت:

— پسرعمو جان، دست بردار، چقدر ساده ای! از کجا می دانی که کشیش این داستان را سر هم نکرده که تو را از خانه دور کند و خودش با دجرت خلوت کند!
دهقان گفت:

— چطور ممکن است!
پسرعمو جواب داد:

— حاضرم ثابت کنم؛ بیا با گاری من به خانه ات برگردیم، آن وقت خودت با دو تا چشمهایت می بینی که اوضاع از چه قرار است.
آن دو راه افتادند و وقتی به خانه نزدیک شدند، سرو صداهایی به گوششان خورد؛ دختر دهقان بهترین خوراکیها را از مزرعه و باغچه جمع کرده و به خانه آورده بود و چندین غذای خوش عطر درست کرده بود. کشیش هم مشغول خوردن بود. پسرعمو در زد. دختر دهقان پرسید که کیست.
او جواب داد:

— من هستم، پسرعمو. امشب جایی برای خوابیدن به من می دهی؟
تخم مرغ هایم را فروخته ام، هوا تاریک شده و نمی توانم به خانه خودم برگردم.
دختر دهقان جواب داد:

— پسر عمو جان، بد وقتی به خانه ما آمده‌اید اما خوب، حالا که آمده‌ای، یک نفر هم که بیشتر نیستی، باشد، بیا آن گوشه کنار اجاق بگیر بخواب. تخم مرغ فروش که زنبیل بزرگی به همراه داشت و دهقان را در آن پنهان کرده بود، وارد خانه شد و رفت در همان جایی که دختر گفته بود نشست. کشیش و دختر دهقان پشت میز ناهارخوری نشسته بودند و خوشحال و سرحال گل می‌گفتند و گل می‌شنیدند. کشیش گفت:

— بانوی عزیز، فکر می‌کنم بلدید آواز بخوانید، می‌گویم چطور است برای من یک دهن بخوانید.

دختر دهقان جواب داد:

— سالها پیش، وقتی خیلی جوان بودم گه‌گاه می‌خواندم. حالا با گذشت این همه سال همه چیز از یادم رفته است.

کشیش او را ترغیب کرد و گفت:

— مهم نیست، سعی کنید بخوانید.

دختر دهقان شروع کرد:

آه، پدرم را به جایی دوردست فرستاده‌ام؛
به ارتفاعات ویلز.

کشیش هم با او همراهی کرد:

او مدتی طولانی در آنجا می‌ماند،

در این مدت خوش خواهیم گذرانند.

پسر عمو به زنبیل ضربه‌ای زد (باید بگویم نام پدر دختر هیلدبران^۱ بود) و گفت:

هیلدبران عزیز، تو که همه چیز را شنیده‌ای

پس چرا همچنان ساکت نشسته‌ای؟

دهقان جواب داد:

با شنیدن این حرفها، دیگر طاقت ندارم،
می‌خواهم دستهایم را از زنبیل بیرون بیاورم!

این را گفت و از زنبیل بیرون پرید. بعد هم کشیش را از خانه‌اش بیرون کرد.

سه پرنده

سالها پیش در میان تپه‌های کشور سرزمینهای کوچکی بود که پادشاهان خرده‌پایی هم بر آنها حکومت می‌کردند. آنان قصرهای خود را بر فراز تپه‌ها، بالاتر از خانه‌های دیگران بنا کرده بودند و هر روز به شکار می‌رفتند. روزی یکی از این پادشاهان به همراه شکارچیان خود به قصد شکار از قصر بیرون آمده بود که در راه به سه دختر برخورد. دختری که از همه بزرگتر بود پادشاه را با انگشت نشان داد و گفت:

— اگر کس و کاری داشتم، حالا زیر سایه او بودم!

دو دختر دیگر هر کدام به یکی از دو مردی که دست راست و دست چپ پادشاه ایستاده بودند اشاره کردند و گفتند:

— آری، اگر کس و کاری داشتم، حالا زیر سایه او بودم!

آن دو مرد وزرای پادشاه بودند. پادشاه این حرفها را شنید و به شکار رفت. غروب، وقتی که برمی‌گشت دستور داد آن سه دختر را بیاورند. دخترها که آمدند پادشاه پرسید منظورشان از آن حرفها چه بود. سه خواهر در برابر این پرسش سکوت کردند و جوابی ندادند. دست‌آخر پادشاه از دختر بزرگتر پرسید:

— آیا مایلی همسر من بشوی؟

دختر به این سؤال جواب مثبت داد. دو خواهر او هم با دو وزیر پادشاه ازدواج کردند. هر سه خواهر بسیار زیبا بودند بخصوص خواهر بزرگتر که موهایی بور داشت. دو خواهر ملکه اوایل فرزندی نداشتند. وقتی که قرار شد پادشاه به مسافرتی طولانی برود از خواهران ملکه خواست که در غیبت

او نزد همسرش، در قصر پادشاه بمانند. پادشاه به سفر رفت و کمی بعد ملکه فرزندش را به دنیا آورد؛ فرزندی زیبا با صورتی سرخ و سفید. دو خواهر تصمیم گرفتند بچه را به رودخانه کنار آسیاب بیندازند. وقتی این کار را کردند پرنده کوچکی از پهنه رود به پرواز درآمد و چه‌چه‌زنان این شعر را خواند:

آماده برای مردن
برای همیشه وداع کردن
با همه گلها و گلهای سوسن
ای پسرک شجاع و شایسته.

دو خواهر از شنیدن این شعر وحشت کردند و با عجله خود را به خانه‌شان رساندند. وقتی پادشاه از سفر دور و دراز خود برگشت به او اطلاع دادند که همسرش بچه را مرده به دنیا آورده است. پادشاه گفت:

— من راضی‌ام به رضای خدا.

در این میان، بچه را که هنوز زنده بود یک ماهیگیر از آب گرفت. چون او و همسرش بچه‌ای نداشتند، خیلی خوشحال شدند، و زن و شوهر به تربیت او همت گماردند.

سال بعد باز پادشاه به سفر رفت. این بار هم در غیبت او، ملکه پسر دیگری به دنیا آورد و دو خواهر بچه را به رودخانه انداختند. درست وقتی بچه را به درون آب پرت کردند، مثل دفعه قبل، پرنده‌ای به پرواز درآمد و خواند:

آماده برای مردن
برای همیشه وداع کردن
با همه گلها و گلهای سوسن
ای پسرک شجاع و شایسته.

پادشاه که برگشت آنها همان داستان را برایش گفتند و پادشاه بار دیگر تکرار کرد:

– من راضی‌ام به رضای خدا.

این بچه هم نصیب همان ماهیگیر شد تا همراه با برادرش در یک جا بزرگ شود.

سومین بار که پادشاه به سفر رفت، همسرش دختری به دنیا آورد. خواهران ناجنس او را هم به رودخانه پرت کردند. این بار نیز بلافاصله پرنده‌ای از پهنه رودخانه به پرواز درآمد و همان شعرها را خواند.

خواهران ملکه پس از بازگشت پادشاه، همان داستان ساختگی را برای او تعریف کردند، ولی این بار پادشاه از کوره دررفت و دستور داد همسرش را زندانی کنند. به این ترتیب ملکه سالها در زندان ماند.

در طول این سالها، بچه‌ها در خانه ماهیگیر بزرگ شدند. روزی برادر بزرگتر به ماهیگیری رفت و با یکی از بچه‌های هم‌سن و سال خود دعوايش شد. آن بچه به پسر ماهیگیر گفت:

– برو خجالت بکش، بچه سرراهی!

این حرف پسرک را سخت ناراحت کرد. یگراست نزد ماهیگیر رفت تا از چند و چون ماجرا باخبر شود. ماهیگیر برایش توضیح داد که او و خواهر و برادرش را در رودخانه در یک تور ماهیگیری پیدا کرده است. با شنیدن این حرف پسر بزرگتر تصمیم گرفت به جستجوی پدرش برود. ماهیگیر با رفتن او مخالف بود ولی بالاخره با اصرار پسرک رضایت داد. پسرک راهی سفر شد. پس از چندین شبانه‌روز، به دریاچه بزرگی رسید که زنی در کنار آن ماهی می‌گرفت. پسرک گفت:

– سلام، مادر.

زن جواب داد:

– سلام، جوانک.

پسرک گفت:

– برای صید یک ماهی خیلی باید انتظار بکشید.

زن در جواب گفت:

– تو هم برای پیدا کردن پدرت خیلی باید جستجو کنی! چطور

می خواهی از عرض این دریاچه بگذری؟
 پسرک گفت:
 - خدا می داند!

زن به پسرک کمک کرد که از عرض دریاچه بگذرد. آن سوی آب پسر همه جا را گشت ولی پدرش را نیافت.
 یک سال از این ماجرا گذشت و برادر دومی تصمیم گرفت به جستجوی برادر بزرگترش برود. برادر دومی هم به همان دریاچه رسید، همان زن آنجا بود و همان گفتگو انجام شد. بعد هم زن به او کمک کرد که از عرض دریاچه عبور کند. دیگر خواهر در خانه تنها مانده بود. دلش برای برادرهایش تنگ شده بود و از دوری آنها بی قراری می کرد، تا اینکه او هم سرانجام در جستجوی برادرانش خانه را ترک کرد. پس از مدتی به همان دریاچه رسید و همان زن را دید و به او گفت:

- روز بخیر، مادر.

زن جواب داد:

- سلام، دخترم.

دختر گفت:

- خدا به ماهیگیری ات برکت بدهد.

زن از رفتار مؤدبانه دخترک خوشش آمد و بعد از اینکه او را به آن سوی دریاچه برد، یک چوبدستی به او داد و گفت:

- این جاده را بگیر و مستقیم برو. سگ سیاه بزرگی را می بینی، کاری به کارش نداشته باش و آرام از کنارش عبور کن. بعد به قصر بزرگی می رسی. نزدیک که شدی باید چوبدستی ات را رها کنی و تا آن طرف قصر که به یک چشمه می رسی راحت را ادامه بدهی. این چشمه به یک جویبار منتهی می شود، وسط جویبار یک درخت می بینی. یک قفس که پرنده ای در آن است به یکی از شاخه های این درخت آویزان است، تو باید آن را برداری. یک لیوان هم از آب چشمه برمی داری و درست از همان راهی که آمدی، برمی گردی. وقتی نزدیک قصر رسیدی آن چوبدستی را بردار؛ سگ سیاه را

که دیدی، یک ضربه به صورتش بزن و بعد نزد من بیا. دخترک خداحافظی کرد و به راهش ادامه داد. در مسیر، هر آنچه زن گفته بود اتفاق افتاد. پشت قصر دو برادر خود را هم دید که نیمی از دنیا را گشته بودند. بقیه راه برگشت را با برادرانش طی کرد. وقتی به سگ سیاه رسیدند ضربه‌ای به او زدند؛ سگ به یک شاهزاده خوش‌قیافه تبدیل شد و همراه خواهر و برادرهایش به راه افتاد. وقتی آنها به دریاچه رسیدند، پیرزن آنجا منتظر بود و از دیدنشان خوشحال شد. بعد به آنها کمک کرد تا به آن طرف دریاچه بروند. پیرزن بعد از رساندن گروه به آن سوی دریاچه ناپدید شد، چون وظیفه‌اش را انجام داده بود.

دو برادر و خواهر نزد ماهیگیر برگشتند. آنها از دیدن یکدیگر بسیار شاد شدند، قفس پرنده را هم به دیوار آویزان کردند. برادر وسطی در خانه آرام و قرار نداشت، تا اینکه بالاخره تفنگش را برداشت و به شکار رفت. خسته که شد، گوشه‌ای نشست تا نی بزند. صدای نی به گوش پادشاه که در همان حوالی مشغول شکار بود رسید. پادشاه نزدیک او آمد و پرسید از چه کسی اجازه گرفته است که در این ناحیه شکار کند.

پسر جواب داد:

– هیچ‌کس.

پادشاه پرسید:

– فرزند که هستی؟

او جواب داد:

– فرزند ماهیگیر.

پادشاه گفت:

– تا آنجا که من خبر داشتم او فرزندی نداشت.

جوان در جواب گفت:

– اگر باور نمی‌کنی همراه بیا و ببین.

پادشاه به خانه ماهیگیر رفت و او داستان را از سیر تا پیاز برایش تعریف کرد. پرنده توی قفس هم شروع کرد به آواز خواندن:

مادر گوشه زندان

غرق در اندوه تنهایی است.

اینها فرزندان او هستند

که در خواب ربوده شده‌اند.

خواهرانی که شفقتی نداشتند

بچه‌ها را به کشتن دادند.

آنها را به رودخانه پرت کردند؛

رودخانه‌ای که کنار آسیاب بود.

آواز پرنده همه را ترساند. پادشاه بچه‌ها و ماهیگیر و پرنده را به قصر برد و دستور داد همسرش را از زندان آزاد کنند. همسر پادشاه به خاطر اینکه سالها زندانی بود مریض و پژمرده شده بود، ولی شاهزاده‌خانم به او آبی را نوشاند که قبلاً از چشمه تهیه کرده بود و بی‌درنگ ملکه سلامت خود را بازیافت.

سرانجام دو خواهر بدجنسِ ملکه به شعله‌های آتش سپرده شدند و به سزای اعمال خود رسیدند. دختر پادشاه با شاهزادهٔ خوش‌سینما ازدواج کرد و همگی تا دوران کهنسالی با خوشی و کامرانی زندگی کردند.

سوپ شیرین

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود، دخترکی فقیر و مؤمن بود که با مادرش زندگی می کرد. داستان ما قصه روزی است که آنها چیزی برای خوردن در خانه نداشتند. دخترک از گرسنگی راهی جنگل شد و در آنجا به پیرزنی برخورد که از وضعیت نابسامان او خبر داشت. پیرزن دیگی به دختر داد که هر وقت به آن دستور می دادند: «دیگ کوچک، پیز!» دیگ شروع می کرد به پختن سوپ. وقتی هم به او دستور می دادند: «دیگ کوچک، بس است!» پختن سوپ متوقف می شد.

دخترک دیگ را برداشت و نزد مادرش رفت. از آن پس فقر و گرسنگی شان به پایان رسید. آنها می توانستند هر موقع که لازم بود، برای خودشان سوپ درست کنند و بخورند.

یکی از روزها که دخترک بیرون از خانه بود، مادرش به دیگ دستور داد:
_ دیگ کوچک، پیز!

دیگ هم شروع کرد به پختن. مادر هرچه دلش خواست خورد ولی یادش رفت که باید چه دستوری بدهد تا پختن متوقف شود. دیگ همچنان در کار درست کردن سوپ بود. سوپ از لبه آن بیرون ریخت، کمی که گذشت آشپزخانه پر از سوپ شد؛ بعد هم خانه. بعد از مدتی خانه همسایه ها و حتی خیابان پر از سوپ شد. به نظر می رسید همه از این بابت ناراحت هستند. کار به جایی رسیده بود که ضرورت توقف آن برای همه روشن بود ولی هیچ کس نمی دانست چطور جلو آن را بگیرد. سرانجام طوری شده بود که جز یک کلبه، همه خانه های دهکده پر از سوپ شده بود. یکی از

بچه‌های آن کلبه بیرون آمد و گفت:

– دیگ کوچک، بس است!

به این ترتیب دیگ دیگر سوپ نپخت، ولی هر کس که وارد دهکده می‌شد

باید تمام راه سوپ نوش جان می‌کرد!

جانوران وفادار

روزی روزگاری، مردی بود که چندان پولی نداشت ولی با همان پول اندک تصمیم گرفت برود و دنیا را بگردد. مدتی که از سفر او گذشت به دهی رسید. آنجا پسربچه‌هایی را دید که دنبال هم می‌دویدند. خنده و سروصدای کرکنندهٔ بچه‌ها نظر او را جلب کرد. مرد رفت و از بچه‌ها پرسید که چه خبر شده است.

بچه‌ها گفتند:

– یک موش پیدا کرده‌ایم و قصد داریم به او رقصیدن یاد بدهیم. نمی‌دانی ووجه‌وورجهٔ موش چقدر دیدنی است، نمی‌دانی چه سرگرمی جالبی است!

دلِ مرد برای موش سوخت و به بچه‌ها گفت:

– بچه‌های عزیز، خواهش می‌کنم این حیوان زبان‌بسته را رها کنید. من هم در عوض یک مقدار پول توجیبی به شما می‌دهم.

بعد چند سگه به بچه‌ها داد و آنها موش را رها کردند. موش هم با سرعت به نزدیکترین سوراخ پناه برد. مرد از آنجا رفت و رفت تا به دهی رسید و دید بچه‌های آن ده میمونی را دوره کرده‌اند و به زور او را وادار می‌کنند جفتک بزند و برقصد؛ بی‌آنکه لحظه‌ای به میمون فرصت استراحت بدهند. مرد به آنها هم پولی داد تا میمون را رها کنند. بعد به سومین ده رسید و پسربچه‌هایی را دید که زنجیر به پای خرسی بسته‌اند و خرس را وادار کرده‌اند تا روی پاهای خود بایستد. وقتی خرس از درد و ناراحتی زوزه می‌کشید بچه‌ها می‌خندیدند. مرد اینجا هم پولی داد و بچه‌ها دست از سر

خرس برداشتند. خرس خوشحال شد که دوباره روی چهار پا ایستاده، و از آنجا گریخت.

مرد مسافر با این خرجها، پولش را تمام کرد و دیگر دیناری در جیبش نماند. با خود فکر کرد: «پادشاه آن قدر گنج و ثروت دارد که به آن نیاز ندارد. من که نباید از گرسنگی بمیرم! می‌روم قدری از پولهای خزانه را برمی‌دارم و وقتی پولدار شدم آن را پس می‌دهم.»

با این فکر راهی به خزانه پادشاه پیدا کرد و مقداری از انبوه ثروت خزانه را برای خود برداشت، ولی وقتی از آنجا بیرون می‌آمد نگهبان او را دید و دستگیرش کرد. او را به اتهام دزدی به دادگاه بردند و محکوم شد. حکمش این بود که او را در صندوقچه‌ای بگذارند و در آب رها کنند. در جعبه سوراخ داشت، مقداری هم آب و نان به او دادند. او که همه امیدش را از دست داده بود، در صندوقچه‌ای روی آب شناور شد. کمی که گذشت به نظرش آمد صدایی شبیه خراشیدن یا جویدن قفل به گوشش می‌رسد. چند لحظه بعد در صندوقچه باز شد و چشم مرد به موش، میمون و خرسی افتاد که کمکشان کرده بود. ولی آنها نمی‌دانستند از آن به بعد باید چه کار کنند. کمی که با هم صلاح و مشورت کردند، ناگهان سنگی به شکل تخم‌مرغ به داخل آب سقوط کرد. خرس گفت:

— از این بهتر نمی‌شود؛ هرکس این سنگ را داشته باشد و آرزو کند که در جایی باشد، بلافاصله به همان جا منتقل می‌شود.

مرد مسافر سنگ را در دست گرفت و آرزو کرد به قصری برود که باغ و اصطبل داشته باشد. پس از چند لحظه خود را در قصری یافت که باغ و اصطبل داشت؛ درست همان جور که در ذهن خودش تصور کرده بود. قصر آن چنان زیبا بود که زبان از توصیفش قاصر است.

پس از مدتی، چند بازرگان از آن حوالی عبور می‌کردند. یکی از آنها به دیگری گفت:

— نگاه کن چه قصر باشکوهی اینجا ساخته‌اند! دفعه قبل که از این راه عبور می‌کردیم این زمین شنزاری خشک و خالی بود.

حس کنجکاوی بازرگانان برانگیخته شد. وارد قصر شدند تا از صاحب آن بپرسند چطور قصری به این بزرگی با این سرعت ساخته شده است. صاحب قصر در جواب گفت:

– من این قصر را نساختم؛ سنگ شگفت‌انگیز من آن را ساخته است! یکی از بازرگانان پرسید:
– این چه نوع سنگی است؟

مرد هم به جای جواب، سنگش را برداشت و به او نشان داد. بازرگان از دیدن سنگ به هیجان آمد و از صاحب آن پرسید آیا ممکن است در ازای دریافت کالاهای زیبا آن سنگ را بفروشد. دیدن زرق و برق آن کالاها چشمهای مرد را خیره کرد و او با سبک و سنگین کردن آنها در ذهن، به این نتیجه رسید که بهتر است سنگ را بدهد و آن اجناس را بگیرد، ولی همین که سنگ را از دست داد، تمام دارایی‌اش را هم از دست داد و دوباره خود را با ظرفی آب و قرصی نان در همان صندوقچه شناور یافت. موش، میمون و خرس همین که دیدند مرد دچار مشکل شده از راه رسیدند تا به او کمک کنند. ولی این بار در صندوقچه را محکمتر از دفعه پیش بسته بودند و باز کردن آن دشوارتر بود. خرس گفت:

– چاره‌ای نداریم جز اینکه برویم و سنگ را دوباره بخریم.

بازرگانان پس از خرید سنگ در همان قصر مانده بودند و در آنجا زندگی می‌کردند. سه حیوان وفادار راه افتادند و رفتند آنجا. وقتی نزدیک قصر رسیدند خرس گفت بهتر است موش که از همه کوچکتر است از سوراخ قفل سَرک بکشد و ببیند اوضاع از چه قرار است. موش قبول کرد؛ رفت، کارش را انجام داد، و زود برگشت و گفت:

– کار بی‌فایده‌ای است. آنها سنگ را با روبانی بسته‌اند و جلو یک آینه آویزان کرده‌اند. در دو طرف آینه هم دو گربه با چشمهایی هولناک نشسته‌اند و از آن مراقبت می‌کنند.

آن دو حیوان دیگر گفتند:

– مهم نیست، دوباره برگرد و این بار صبر کن تا ارباب خانه به خواب

برود. بعد سوراخی پیدا کن و وارد اتاق خوابش شو. یواشکی برو توی تختخوابش، پرهٔ دماغش را بکش و سعی کن یک مو از ریش او بکنی. موش رفت و همان طور که به او گفته بودند عمل کرد. ارباب از خواب پرید و با ناراحتی فریاد زد:

– پس فایدهٔ این گربه‌ها چیست؟ موش حتی می‌تواند وارد اتاق خواب من هم بشود و موی مرا بکند!

بعد با عصبانیت گربه‌ها را از خانه‌اش بیرون کرد. در واقع حقهٔ حیوانها گرفت.

شب بعد همین‌که ارباب خوابید، موش دوباره داخل اتاق رفت. با دندانهایش روبان را جوید و آن را نصف کرد. سنگ روی کف اتاق افتاد. موش سنگ را هل داد و آن را تا کنار در بُرد. برای موش کار آسانی نبود. بعد میمون را صدا زد تا با آن دستهای بلندش سنگ را از زیر در بکشد، و بالاخره آن سه با هم سنگ را به کنار آبی رساندند که صندوقچه روی آن شناور بود. میمون پرسید که چگونه می‌توانند سنگ را به صندوقچه برسانند. خرس گفت:

– من می‌روم توی آب و به طرف صندوقچه شنا می‌کنم. میمون، تو باید روی پشت من بنشینی، با دستهایت مرا محکم بگیری و سنگ را در دهانت نگاه داری. موش، تو هم باید روی گوش راست من بنشینی.

آن دو حرف خرس را گوش کردند. خرس هم داخل آب رفت و به طرف صندوقچه شنا کرد. کمی که گذشت خرس از سکوت خسته شد، شروع کرد به صحبت کردن و گفت:

– میمون عزیز، ما حیوانهای شجاعی هستیم. تو فکر نمی‌کنی ما شجاع هستیم؟

میمون هیچ جواب نداد.

خرس ادامه داد:

– این است رسم رفاقت که حتی جواب سؤال مرا ندهی. حیوانهای بدعنعق

جواب دیگران را نمی‌دهند!

میمون که دید هوا پس است دیگر طاقت نیاورد، دهان باز کرد که جواب بدهد؛ سنگ توی آب افتاد. میمون با عصبانیت فریاد زد:

— چقدر تو خنگ هستی! وقتی سنگ را در دهانم گرفته‌ام چطور می‌توانم حرف بزنم و به سؤال تو جواب بدهم؟ حالا سنگ توی آب افتاده و گم شده؛ همه‌اش تقصیر توست.
خرس گفت:

— عصبانی نشو. حالا درستش می‌کنیم.

بعد با هم مشورت کردند و همه قورباغه‌ها و جانوران آبی را فراخواندند و به آنها گفتند:

— دشمن غداری قصد دارد شما را نابود کند. باید زود برای ما سنگ جمع کنید تا برای شما یک دیوار محافظ درست کنیم.

این اخطار حیوانات آبی را ترساند و همه کوشیدند هر قدر می‌توانند سنگ جمع کنند و بیاورند. سرانجام قورباغه پیری لنگان لنگان جلو آمد و همان سنگ شگفت‌انگیز را، با روبان قرمزش، همراه خود آورد. خرس خوشحال شد و سنگ را که برای قورباغه سنگین بود، از او گرفت و گفت که اوضاع روبه‌راه است و آنها دیگر می‌توانند به خانه‌هایشان بروند. بعد خرس و میمون و موش به طرف صندوقچه شنا کردند و به کمک سنگ در آن را شکستند. آنها درست بموقع رسیده بودند؛ آن مرد ظرف آب و قرص نان داخل صندوقچه را تمام کرده بود و داشت با گرسنگی دست و پنجه نرم می‌کرد. او بدون اینکه از صندوقچه بیرون بیاید، سنگ شگفت‌انگیز را به دست گرفت و آرزو کرد صحیح و سالم به قصری که باغ و اصطبل داشت برگردد. در یک چشم به هم زدن این کار انجام گرفت و مرد و حیوانات وفادارش با شادی و رضایت تا پایان عمرشان با هم در آن قصر زندگی کردند.

سه جراح ارتشی

یکی بود یکی نبود، سه جراح ارتشی که خیلی هم به مهارت خودشان اطمینان داشتند، با هم به سفر رفتند. یکی از روزها به دهی رسیدند و خواستند شب را در مسافرخانه آنجا بمانند. مسافرخانه‌چی از آنها پرسید که چه کاره‌اند، از کجا آمده و به کجا می‌روند. یکی از آنها گفت دارند سفر می‌کنند تا بتوانند کاری پیدا کنند که به حرفه‌شان مربوط باشد. مسافرخانه‌چی پرسید:

— شما چه کاره‌اید؟

اولی گفت که می‌تواند دستش را از تن خود جدا کند و صبح روز بعد بدون هیچ مشکلی دوباره آن را وصل کند. دومی گفت می‌تواند چشمهای خود را از حدقه دریاورد و روز بعد، بدون هیچ آسیبی، آنها را دوباره به چشمخانه‌اش برگرداند. سومی هم گفت که قادر است قلبش را دریاورد و دوباره آن را به جای اولش برگرداند.

مسافرخانه‌چی با تعجب گفت:

— اگر قادرید این کارهای دشوار را به آسانی انجام دهید، معلوم می‌شود خیلی کارآزموده و ماهر هستید.

واقعیت این بود که آنها مرهمی داشتند که هر دردی را درمان می‌کرد، آن را در شیشه‌ای نگاه می‌داشتند و هرگز از خود جدا نکرده با دقت از آن مواظبت می‌کردند. یکی از آنها دستش را قطع کرد، دیگری چشمهایش را درآورد و سومی قلبش را بیرون کشید. آنها را در ظرفی گذاشتند و ظرف را به مسافرخانه‌چی دادند. مسافرخانه‌چی هم آنها را به دختر خدمتکار داد

که تا صبح فردا در گنجبه نگهداری کند. دختر خدمتکار نامزدی داشت که سرباز بود و گه گاه به دیدن او می آمد. آن شب، وقتی مسافرخانه چپ و آن سه جراح به خواب رفتند، سرباز به دیدن نامزدش آمد. سرباز چیزی برای خوردن خواست. خدمتکار در گنجبه را باز کرد و غذایی به سرباز داد ولی فراموش کرد در گنجبه را ببندد. در آن میان گربه‌ای پنهانی به داخل اتاق آمد و وقتی دید در گنجبه باز است، به طرف آن رفت، دست و قلب و چشم جراحها را ربود و با خود برد. وقتی غذا خوردن سرباز تمام شد، خدمتکار خواست ظرفها را داخل گنجبه بگذارد که متوجه شد در گنجبه باز مانده است. وقتی خوب نگاه کرد، دید آنچه در ظرف بود و مسافرخانه چپ هم کلی سفارش آن را کرده بود سر جایش نیست. از ترس و وحشت نمی دانست چه خاکی به سرش بریزد و فریاد زد:

— چه مصیبتی! دست و قلب و چشم را ربوده اند ... صبح چه جوابی دارم به اربابم بدهم ...
سرباز گفت:

— نگران نباش، من کمکت می کنم. دزدی را روی چوبه دار اعدام کرده اند؛ می توانم دست او را ببرم. راستی! دست راست بود یا دست چپ! خدمتکار به او کارد تیزی داد. او هم رفت دست راست دزد را برید و آورد. بعد سرباز گربه‌ای را گرفت و چشمهایش را درآورد. ولی برای به دست آوردن قلب چه کار باید می کردند؟ سرباز از خدمتکار پرسید:
— این روزها خوک نکشته اید؟ آن را در زیرزمین می گذارید، نه؟
خدمتکار جواب داد:

— بله.

سرباز گفت:

— مثل اینکه همه کارها دارد درست می شود.

آن وقت به خدمتکار گفت:

— برو قلبش را در بیاور و در همان ظرف بگذار.

خدمتکار همین کار را کرد، و به این ترتیب هر سه عضو را فراهم کردند

و در ظرف گذاشتند. ظرف را هم در گنجه جا دادند. بعد سرباز رفت و خدمتکار هم با خیال راحت گرفت خوابید.

صبح روز بعد وقتی سه جراح ارتشی از خواب بیدار شدند از خدمتکار خواستند ظرفی را که دست، قلب و چشم را در آن گذاشته بودند برای آنها بیاورد.

خدمتکار ظرف را آورد. مرد اولی دست را با مرهم به بدنش چسباند؛ دست بلافاصله جوش خورد. مرد دومی چشمهای گربه را برداشت و در حدقه‌های خود گذاشت، و سومی هم قلب خوک را به جای قلب خود قرار داد. مسافرخانه‌چی که با تعجب به آنها نگاه می‌کرد، از این همه مهارت و کاردانی آنها حیرت کرده بود و با خود می‌گفت اگر با دو چشم خود این صحنه‌ها را ندیده بود، اصلاً باور نمی‌کرد.

مسافران حساب خود را پرداختند و رفتند. در راه آن که قلب خوک در بدنش بود مثل خوک خرخر می‌کرد و از این گوشه به آن گوشه می‌رفت. دو نفر دیگر لبه کتش را می‌کشیدند و سعی می‌کردند او را وادار کنند که دست از این حرکات نامعقول بردارد ولی فایده نداشت. جراح دومی مرتب چشمهایش را می‌مالید و نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاده است. او به دوستانش گفت:

— سردر نمی‌آورم. انگار اینها چشمهای خودم نیستند، من خوب نمی‌توانم ببینم؛ مواظب من باشید که زمین نخورم!

سه همسفر با مشکلات زیاد به راهشان ادامه دادند تا بالاخره شب شد و به یک مسافرخانه رسیدند. وقتی وارد سالن مسافرخانه شدند مرد ثروتمندی را دیدند که پول می‌شمرد. آن جراحی که دست یک دزد را به بدن خودش وصل کرده بود، به مرد ثروتمند نزدیک شد و همین که او سرش را برگرداند، مقداری از پول و جواهراتش را دزدید. همراهان به او اعتراض کردند:

— این چه کاری است؟ خجالت بکش! تو حق نداری دزدی کنی!
او در جواب گفت:

– تقصیر من نیست. دست من بدون اینکه بخواهم دزدی می‌کند. وقتی هم که همگی به تختخوابهای خود رفتند و اتاق کاملاً تاریک شد و چیزی دیده نمی‌شد، ناگهان آن جراحی که چشم گربه داشت در آن تاریکی فریاد زد:

– نگاه کنید، نگاه کنید! موشهای سفید را ببینید که چطور آزادانه دور اتاق می‌گردند!

دو نفر دیگر از خواب بیدار شدند و هرچه دور و بر را نگاه کردند موشی ندیدند. جراح اولی گفت:

– حالا مثلِ روز برایم روشن شده که اعضای بدن خودمان را به ما نداده‌اند و سر ما را کلاه گذاشته‌اند؛ ما باید به مسافرخانهٔ قبلی برگردیم. صبح روز بعد، به مسافرخانهٔ قبلی برگشتند و به صاحب مسافرخانه گفتند که به جای امانت‌هایشان به یکی قلب خوک، به دیگری دست یک دزد و به سومی چشمهای گربه داده است.

صاحب مسافرخانه رفت که خدمتکار را صدا بزند، ولی او به محض اینکه دیده بود مسافران برگشته‌اند، از در عقبی فرار کرده بود. پزشکها تهدید کردند که اگر خسارت این ضایعات را دریافت نکنند، مسافرخانه را آتش می‌زنند. صاحب مسافرخانه که روحش هم از آن اتفاق خبر نداشت، دار و ندارش را فروخت و به آن سه نفر داد. جراحها پول خوبی به چنگ آوردند و توانستند بی‌آنکه زحمتی بکشند تا آخر عمر از آن درآمد هنگفت بخورند، با وجود این دلشان می‌خواست به جای این همه پول دست و قلب و چشم واقعی خود را داشتند.

سه داستان کوتاه دربارهٔ وزغها

۱

یکی بود یکی نبود، دختر کوچکی بود که مادرش هر روز مَوْقعِ ظهَر به او یک ظرف شیر و چند تکه نان می‌داد، و او بیرون حیاط خانه می‌نشست و آنها را می‌خورد. یکی از روزها که شروع کرده بود به خوردن، وزغی از حفرهٔ دیوار بیرون آمد، سرش را داخل ظرف شیر برد و یک جرعه نوشید. دخترک از این کار خوشحال شد. از آن پس هر روز پیش از آنکه خوردن غذایش را شروع کند، قورباغه را با خواندن این شعر فرامی‌خواند:

وزغ جان، وزغ جان، زود بیا
تو ای جانور دست‌آموز، اینجا بیا
باید چند جرعه از این شیر بنوشی
پیش از آنکه به لانه‌ات برگردی

وزغ این کلمات را که می‌شنید، می‌دوید و می‌آمد، سرش را در ظرف شیر می‌برد و دلی از عزا درمی‌آورد. او هر بار از گنجینهٔ خود طلا، جواهر و مروارید برای قدردانی از دخترک می‌آورد. هر بار که وزغ می‌آمد فقط شیر می‌نوشید و به نان توجهی نمی‌کرد. یک روز دخترک قاشق کوچک خود را برداشت و با آن ضربه‌ای نوازشگرانه به سر وزغ زد و گفت:

— وزغ جان، کمی هم نان بخور.

مادر که در آشپزخانه ایستاده بود صدای حرف زدن دخترش را شنید و دید که با قاشق به سر وزغ می‌زند؛ دوید و رفت و با چوبدستی حیوان

بیچاره را کشت. از آن پس دخترک از این رو به آن رو شد. تا زمانی که وزغ هر روز نزد او می‌آمد، او قوی و شاداب بود ولی پس از مرگ وزغ، گونه‌هایش پژمرد. صدای شوم پرندۀ مرگ در جنگل پیچید و پرندۀ سینه‌سرخ شاخ و برگهای پژمرده را روی هم انباشت تا تاج مرگ درست کند. دختر بیچاره، روز به روز ضعیف و ضعیفتر شد تا سرانجام درگذشت.



۲

یک بچهٔ یتیم روی دیوار شهر نشسته بود و نخ می‌ریسید که ناگهان دید وزغی از حفرۀ دیوار بیرون آمده. دخترک زود دستمال کتانی‌اش را کنار خود پهن کرد تا شاید وزغ از روی آن عبور کند یا اندکی روی آن بنشیند. وقتی وزغ دستمال را دید، به طرف لانه‌اش برگشت، بعد دوباره آمد، روی آن نشست و یک تاج طلایی از خود به جای گذاشت، بعد هم دوباره به لانه‌اش رفت. دخترک تاج را که از رشته‌های ظریف و نازک طلا درست شده بود و در برابر پرتو آفتاب می‌درخشید، برداشت و جایی پنهان کرد تا وقتی وزغ دوباره آمد آن را نبیند.

دفعۀ بعد که وزغ بیچاره روی دیوار آمد و جای خالی تاج را دید، سرش را چند بار به دیوار کوبید، از حال رفت و افتاد و مرد. اگر دخترک تاج را پنهان نمی‌کرد وزغ جواهرات دیگری را نیز از حفرۀ خود می‌آورد و کنار تاج می‌گذاشت.



۳

وزغی فریاد زنان می‌رفت:

— غورغور.

بچه‌ای او را صدا زد و گفت:

— بیا اینجا.

وقتی وزغ آمد، بچه پرسید:

– امروز صبح خواهرم، جوراب قرمزی، را دیده‌ای؟

وزغ غورغورکنان گفت:

– نه، نه، چرا از من می‌پرسی؟

بعد هم ورجه‌وورجه‌کنان از آنجا دور شد.

هانسِ جوجه تیغی

یکی بود یکی نبود، کشاورزی بود که از مال و ثروت دنیا بهره فراوان داشت، و تنها چیزی که نداشت اولاد بود. هر وقت به بازار می رفت کشاورزان دیگر سر به سرش می گذاشتند و می پرسیدند چرا فرزند ندارد. یکی از این دفعات که سر به سرش می گذاشتند، از کوره در رفت و گفت: - بزودی صاحب فرزندی خواهم شد که مثل جوجه تیغی است!

طولی نکشید که فرزندی با بالاتنه جوجه تیغی و بقیه اندام یک پسر بچه نصیب او شد. وقتی چشم همسرش به این فرزند افتاد وحشت کرد و فریاد زد:

- این بچه ای بود که آرزو کرده بودی؟

مرد جواب داد:

- فعلاً چاره ای نیست. باید برایش نامی بگذاریم ولی به پدر تعمیدی نیازی نیست.

زن گفت:

- ما غیر از هانسِ جوجه تیغی نمی توانیم اسم دیگری برای او انتخاب کنیم.

وقتی کشیش آمد که بچه را غسل تعمید بدهد گفت:

- او به خاطر تیغهایش نمی تواند در گهواره معمولی بخوابد.

بنابراین حصیری پشت اجاق پهن کردند تا بچه روی آن بخوابد. هشت سال آنگار هانسِ جوجه تیغی روی آن حصیر زندگی کرد تا اینکه پدرش به ستوه آمد و آرزو کرد فرزندش از بین برود.

ولی هانس جوجه تیغی زنده ماند و با سستی و کاهلی به زندگی خود ادامه داد. یکی از روزها کشاورز تصمیم گرفت به بازار مکاره‌ای در شهر مجاور برود. قبل از رفتن از همسرش پرسید چه چیزی می‌خواهد که از بازار برای او بیاورد. همسرش گفت:

– مقداری گوشت و چند تکه نان.

از خدمتکار خانه هم پرسید که به چه چیزی نیاز دارد. خدمتکار در جواب گفت:

– چند ظرف و یک جفت جوراب.

دست‌آخر از هانس پرسید که چه چیزی دوست دارد تا برایش بیاورد. هانس جواب داد:

– پدر جان، برای من یک نی‌انبان بیاور.

پدر وقتی از سفر برگشت برای همسرش گوشت و نان، برای خدمتکار ظرف و یک جفت جوراب و برای هانس یک نی‌انبان آورده بود. هانس همین‌که هدیه را گرفت گفت:

– پدر جان، به دکان آهن‌گری برو و بگو خروس را آماده کنند چون می‌خواهم سوار بر آن از اینجا بروم و دیگر برنگردم.

پدر از شنیدن این حرف خوشحال شد و رفت خروس را آماده کرد. هانس سوار شد، یک الاغ و یک خوک نر را هم برداشت و با خود برد تا در جنگل از آنها نگهداری کند. وقتی به جنگل رسیدند، در حالی که او سوار خروس بود، خروس پرید بالای درخت. او سالها از بالای درخت مراقب الاغ و خوک خود بود. در طول این مدت پدرش از او خبری نداشت. هانس روزها بالای درخت نی می‌نواخت و نوای نی در جنگل طنین می‌انداخت. روزی پادشاهی راهش را در جنگل گم کرده بود و از نزدیک آن درخت عبور می‌کرد که صدای نی او را شنید. خیلی تعجب کرد و همراهان خود را فرستاد تا ببینند این صدا از کجا می‌آید. آنها همه‌جا را گشتند و دست‌آخر دیدند یک جوجه تیغی که پشت خروسی نشسته، سرگرم نواختن است. پادشاه گفت از او بپرسند چرا بالای درخت نشسته است، و آیا راه خروج از

جنگل را می‌داند یا نه. هانس جوجه تیغی از درخت پایین آمد و به پادشاه گفت که حاضر است راه برگشت را به او نشان بدهد به شرط اینکه پادشاه قول کتبی بدهد وقتی وارد قصر شد اولین کسی را که دید، در اختیار او قرار دهد. پادشاه فکر کرد مگر یک جوجه تیغی چقدر شعور دارد! قلمی برداشت، روی کاغذ چیزی نوشت و به هانس داد. هانس هم راه برگشت را به او نشان داد و پادشاه با خوشحالی به قصر خود برگشت. دختر پادشاه که چند روزی می‌شد پدرش را ندیده بود، ذوق زده به طرف پدرش دوید، او را در آغوش گرفت و بوسید. بلافاصله پادشاه به یاد هانس جوجه تیغی افتاد و برای دخترش تعریف کرد چه جانور عجیب و غریبی دیده و گفت که او جانوری شبیه جوجه تیغی بود که بر یک خروس سوار شده بود و نی می‌زد. حتی موضوع قولی را که داده بود با دخترش در میان گذاشت. شاه به هانس دست نوشته داده بود ولی چه اهمیتی داشت؛ او که سواد خواندن نداشت. شاهزاده خانم هم دلش نمی‌خواست به دست جانوری عجیب و غریب سپرده شود. از آن طرف هم هانس خیلی خوشحال بود که از گله حیواناتش نگهداری می‌کند و بالای درخت می‌نشیند و نی می‌نوازد.

دست بر قضا، چندی بعد گذر پادشاه دیگری به آن جنگل افتاد. او هم به همراه درباریانش بود و در جنگل انبوه راه برگشت را گم کرده بود. همان طور که در میان درختان سرگردان بودند، نوای نی به گوششان رسید. پادشاه به خدمتکاران دستور داد بروند و ببینند صدا از کجا می‌آید. خدمتکاران دور و بر را گشتند تا پای درختی رسیدند که روی شاخه‌های آن یک جوجه تیغی بر پشت خروسی نشسته بود و نی می‌زد. یکی از خدمتکاران از هانس پرسید:

— آن بالا چه کار می‌کنی؟

هانس جواب داد:

— من از اینجا از گله‌های خودم مراقبت می‌کنم. شما اینجا چه کار دارید؟ خدمتکار گفت که آنها راهشان را گم کرده‌اند و اگر او راه را نشان ندهد نمی‌توانند به سرزمین خود بازگردند. هانس همان طور که پشت خروس

نشسته بود از درخت پایین آمد و به پادشاه کهنسال گفت به شرطی حاضر است راه برگشت را نشان دهد که پادشاه اولین چیزی را که هنگام ورود به قصر دید در اختیار او بگذارد. پادشاه دستش را تکان داد و شرط را پذیرفت. بعد هانس با خروسش پیشاپیش پادشاه و همراهانش به راه افتاد و مسیر را به آنها نشان داد. به این ترتیب پادشاه توانست به سلامت به سرزمین خود بازگردد. وقتی شاه وارد قصر شد عده زیادی به استقبال او آمدند ولی جلوتر از همه دختر کوچک و زیبای او بود که دوان دوان آمد، او را بغل کرد و بوسید. دختر از پدرش پرسید که این همه وقت کجا بوده است. پادشاه از سرگردانی خود در جنگل برای دخترش تعریف کرد و گفت جنگل چنان بزرگ و انبوه بود که او فکر می کرد برای همیشه گم شده است، تا اینکه به مخلوق عجیب الخلقه‌ای برخورد؛ نیمی به شکل جوجه تیغی و نیمی مثل آدم که سوار بر خروس بر شاخه درختی نشسته بود و نی می زد. پادشاه ادامه داد و برای دخترش تعریف کرد که چطور این مخلوق عجیب و غریب از درخت پایین آمد و راه را به او نشان داد، ولی برایش شرطی قائل شد. شاه گفت که باید اولین چیز یا کسی را که در موقع ورود به قصر دیده در اختیار آن آدم جوجه تیغی نما بگذارد و این مسئله او را نگران کرده است.

چون دخترک پدرش را دوست داشت، از خوشحالی دیدار او گفت که هر وقت آن حیوان عجیب و غریب بیاید حاضر است با او برود.

از آن سو، هانس از گله خوک خود که روز به روز بزرگتر می شد مراقبت می کرد. نعداد آنها به حدی زیاد شده بود که سراسر جنگل را پر کرده بودند. هانس تصمیم گرفت جنگل را ترک کند، او برای پدرش پیغام فرستاد که تمام اصطبلهای روستا را تمیز و تخلیه کنند چون بزودی با گله‌ای بزرگ وارد ده می شود و هر کس بخواهد می تواند یکی از خوکها را بگیرد و بکشد. پدر از شنیدن این خبر ناراحت شد، چون فکر می کرد پسرش سالها پیش مرده و هفت کفن هم پوسانده است. طولی نکشید که هانس سوار بر خروس وارد روستا شد. جلوتر از او گله بزرگ خوکش وارد روستا شد. سرو صدای خوکها تا فرسنگها به گوش می رسید. هانس در روستا توقف کوتاهی کرد و



فقط نزد آهنگر رفت تا افسار و یراق خروس را تعمیر کند، بعد دوباره به راهش ادامه داد. پدرش نیز از این بابت خوشحال شد و فکر کرد ممکن است با رفتن هانس دیگر هرگز او را نبیند.

هانس رفت و رفت تا به سرزمین نخستین پادشاهی رسید که در جنگل راهنمایی اش کرده بود. پادشاه در شهر جار زده بود تا به طرف هرکس که دیدند بر خروسی نشسته و یک نی به همراه دارد، تیراندازی کنند، او را بکشند و نگذارند وارد قصر شود.

وقتی هانس وارد این سرزمین شد، عده‌ای با سرنیزه او را محاصره کردند ولی خروس پرید و روی دروازه ورودی قصر فرود آمد. هانس از آنجا خطاب به پادشاه گفت که باید به قول خود عمل کند، وگرنه هم او و هم دخترش را نابود می‌کند.

پادشاه که دید هوا پس است، نزد دختر خود رفت و التماس کرد که تسلیم شود و زندگی خودش و او را نجات دهد. سرانجام دختر با رنگی پریده خواهش پدرش را اجابت کرد. پادشاه کالسکه‌ای با شش اسب سفید، خدمتکار، پول و جهیزیه در اختیار دخترش گذاشت. آن‌گاه هانس با خروس و نیش سوار کالسکه شد و کنار شاهزاده‌خانم نشست.

وقتی کالسکه حرکت می‌کرد، پادشاه به این فکر می‌کرد که فرزندش را از دست داده است و دیگر هرگز او را نخواهد دید. کمی که از شهر بیرون رفتند، هانس روسری شاهزاده را کنار کشید، با خارهایش به او حمله کرد و گفت:

— این هم پاداش حقه و کلک! از جلو چشمم دور شو. من هیچ کاری با تو ندارم!

و با این توهین دختر را به حال خود رها کرد. هانس همچنان سوار بر خروس به راه خود ادامه داد تا به سرزمین دومین پادشاهی رسید که او را از سرگردانی در جنگل نجات داده بود. دومین پادشاه دستور داده بود تا اگر کسی سوار بر خروس وارد شهر شد، او را عزت و احترام کنند و با فریاد «هورا، زنده باد» به طرف قصر راهنمایی کنند. همین که چشم شاهزاده‌خانم به این مخلوق عجیب افتاد وحشت کرد ولی کمی که گذشت به خود آمد و به یاد قول پدرش افتاد. شاهزاده‌خانم حتی به ازدواج با او نیز تن داد، دور میز مهمانی کنار او نشست و با هم خوردند و نوشیدند. شب، موقع خوابیدن، شاهزاده‌خانم گفت که به خاطر خارهای پشت جوجه‌تیغی نگران است. هانس گفت نگران نباشد. چون به او صدمه‌ای نخواهد رسید. هانس به پادشاه گفت که چهار مرد را برای نگهبانی کنار در اتاق خواب بگمارد و دستور بدهد در محوطه بیرون آتشی

برپا کنند تا وقتی او وارد اتاق خواب می شود و پوست جوجه تیغی را درمی آورد، آن چهار مرد بلافاصله پوست را بردارند، در آتش بیندازند و آن قدر کنار آتش بایستند که پوست جوجه تیغی کامل بسوزد و خاکستر شود.

وقتی ساعت دوازده شد، هانس جوجه تیغی وارد اتاق شد، پوست جوجه تیغی را درآورد و کنار تخت خواب گذاشت. آن چهار مرد زود دویدند، آن را برداشتند و در آتش انداختند. همین که آخرین تکه های پوست خاکستر شد، هانس به شکل یک انسان معمولی درآمد که چهره ای سیاه داشت. پادشاه به دنبال پزشک خود فرستاد و پزشک هانس را با روغن بلسان^۱ شستشو داد تا پوستش سفید و شفاف شود. به این ترتیب هانس به جوانی خوش سیما تبدیل شد. صبح روز بعد که شاهزاده خانم همسرش را با شکل و شمایل تازه دید از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. آنها تصمیم گرفتند بار دیگر بساط جشن و سرور عروسی را راه بیندازند. پادشاه که هرسال آن سرزمین در همان جشن سلطنت را به هانس بخشید.

پس از چند سال پادشاه جوان همراه با همسرش به خانه پدرش رفت و به او گفت که پسر اوست. کشاورز گفت که فرزندی ندارد، زمانی فرزندی داشته که تنش مثل جوجه تیغی پر از خار بوده و او هم به سفر دور دنیا رفته است. پادشاه بیشتر توضیح داد و ثابت کرد که فرزند اوست. کشاورز از خوشحالی نمی دانست چه کار کند و سرانجام همراه پسرش به قلمرو سلطنتی او رفت.

قبر کودک

مادری بود که پسری هفت‌ساله داشت. پسر این زن چهره‌ای زیبا و خوشایند داشت و هر کس که او را می‌دید خوشش می‌آمد. مادرش هم او را با تمام وجود دوست داشت. دست بر قضا، روزی پسرک مریض شد. کم‌کم حالش بدتر شد و بعد هم خدای بزرگ او را نزد خود برد. مادر کودک سخت غمگین شد، دیگر آسایش و آرامش نداشت و شب و روز کارش گریه کردن بود. چند روز بعد از مرگ پسرک، شبی او در همان جایی ظاهر شد که وقتی زنده بود همیشه همان جا می‌نشست و بازی می‌کرد. تمام مدت مادرش اشک ریخت و او نیز همراه مادر گریه کرد. تا صبح آنجا بود و با طلوع آفتاب ناگهان ناپدید شد. مادر همچنان عزاداری می‌کرد که بار دیگر پسرک با همان کفن سفیدی که در تابوت به تن داشت ظاهر شد. این بار حلقه‌ای از گل دور سرش بود. کم‌کم آمد، کنار تخت مادرش نشست و گفت:

— آه، مادر عزیزم، این قدر گریه نکن. تمام کفن من از اشکهای تو خیس شده است. دیگر نمی‌توانم راحت در تابوتم دراز بکشم!

مادر ترسید و زود اشکهایش را خشک کرد. شب بعد دوباره پسرک در حالی که چراغی در دست داشت ظاهر شد و گفت:

— مادر عزیزم، ببین کفنم خشک شده است؛ من دیگر آرام در قبرم دراز کشیده‌ام.

بعد از آن مادر جلو اندوه خود را گرفت و غم از دست دادن فرزند را با توکل به خدای بزرگ تحمل کرد. پسرش هم در قبر به خوابی آرام و ابدی فرورفت.

فرزندان پادشاه

یکی بود یکی نبود، پادشاهی بود که پسری کوچک داشت. پیشگویان پیش‌بینی کرده بودند وقتی پسرک به سن شانزده‌سالگی برسد گوزنی او را می‌کشد. شاهزاده درست موقعی که شانزده سالش شد، همراه شکارچیان سلطنتی به شکار رفته بود. او در حین تعقیب شکار از همراهانش دور افتاده بود که ناگهان گوزنی زیبا جلو او ظاهر شد. شاهزاده حس کرد خیلی دلش می‌خواهد این گوزن زیبا را شکار کند. او مسافتی طولانی گوزن را تعقیب کرد ولی به نتیجه‌ای نرسید. بالاخره گوزن وارد حفره‌ای شد، بلافاصله تغییر شکل داد و به جوانی باریک‌اندام بدل شد، بعد هم به شاهزاده گفت:

– دیگر همه چیز تمام شد؛ سرانجام تو را به چنگ آوردم! چندین سال آزرگار است که تو را زیر نظر دارم و حتی پنهانی تعقیبت می‌کنم و نمی‌توانم به چنگت آورم.

آن مرد شاهزاده را از دریاچه‌ای وسیع عبور داد و به قصری سلطنتی برد. آنها در سالنی پشت میز نشستند و با پادشاه غذا خوردند. وقتی غذایشان تمام شد، پادشاه گفت:

– من سه تا دختر دارم، تو امشب باید در اتاق دختر بزرگم کشیک بدهی؛ از ساعت نه شب تا صبح. هر ساعتی که می‌گذرد، صدای ضربه‌های ساعت شنیده می‌شود، و من آرام وارد اتاق می‌شوم. اگر صدای تو را نشنوم، صبح فردا به قتل می‌رسی. ولی اگر هر دفعه بیدار باشی و جواب مرا بدهی می‌توانی دخترم را به همسری برگزینی.

شاهزاده وارد اتاق دختر پادشاه شد و مجسمه سنگی بزرگی در اتاق دید.
شاهزاده خانم رو کرد به مجسمه و گفت:

— پدرم آخر هر ساعت وارد اتاق می‌شود، آیا حاضری به جای شاهزاده
جواب پدرم را بدهی؟

مجسمه سنگی اول سرش را با حرکتی تند تکان داد و بعد حرکتش را
کند کرد تا بالاخره متوقف شد. صبح روز بعد پادشاه به شاهزاده گفت از
پس وظیفه‌ای که به او محول شده بود بخوبی برآمده است، ولی هنوز
کارهای دیگری هم باید انجام دهد تا بتواند با دخترش ازدواج کند. پادشاه
ادامه داد:

— امشب باید در اتاق دختر دومی کشیک بدهی. هر ساعت که آمدم و تو
را آهسته صدا زدم، باید آماده جواب دادن باشی، وگرنه مجازات تو مرگ
است.

آنها وارد اتاق دختر دومی شدند. در این اتاق مجسمه سنگی بزرگتری
قرار داشت. شاهزاده خانم از مجسمه خواست هر ساعت که پادشاه آمد به
جای شاهزاده جواب او را بدهد. مجسمه سرش را با حرکتی تند تکان داد،
حرکت سرش کم کم آهسته و بعد متوقف شد.

شاهزاده نزدیک مجسمه نشست، سرش را روی دستهایش گذاشت و
خوابید. صبح روز بعد پادشاه آمد و گفت:

— وظیفه‌ات را خوب انجام دادی، ولی هنوز نمی‌توانم دخترم را به تو
بدهم. امشب باید در اتاق دختر سومی کشیک بدهی. مثل دفعه‌های قبل من
رأس هر ساعت سرکشی می‌کنم، اگر جوابم را دادی که چه بهتر، در غیر این
صورت مجازات تو مرگ است.

بعد آنها وارد اتاق دختر سومی شدند. در آن اتاق مجسمه‌ای قرار داشت
دو برابر بزرگتر از مجسمه قبلی. دختر سومی نیز به مجسمه گفت:

— اگر پدرم آمد جوابش را بده.
مجسمه بزرگ سرش را تکان داد و حدود نیم‌ساعت طول کشید تا
حرکت سرش متوقف شود. مثل دفعه قبل شاهزاده با خیال راحت خوابید.

روز بعد پادشاه آمد و گفت که بی شک وظیفه اش را خوب انجام داده است، ولی هنوز هم موقع آن فرانسیده که او دخترش را به عقد شاهزاده درآورد. پادشاه گفت برای اینکه بتواند در این مورد تصمیم بگیرد شاهزاده باید درختهای یک جنگل انبوه را در فاصله یک صبح تا شب، یعنی در یک روز، قطع کند. بعد پادشاه یک تبر، یک گوه و یک چکش شیشه‌ای به او داد. شاهزاده با نخستین ضربه‌ای که به یک درخت زد و در همان اولین لحظات کار، هم تبر، هم گوه و هم چکش را خرد کرد. او سخت اندوهگین شد و فکر کرد که دیگر کارش تمام شده و بزودی پادشاه دستور می‌دهد او را بکشند. از شدت ناراحتی شروع کرد به گریه کردن.

ظهر که شد پادشاه به دختران خود گفت:

— یکی از شما چیزی برای او ببرید که بخورد.

اولین و دومین دختر گفتند:

— به ما مربوط نیست، بگذارید آخرین نفری که او در اتاقش کشیک داده

برایش غذا ببرد.

با این حساب دختر سومی راه افتاد و رفت که برای شاهزاده غذا ببرد.

وقتی به جنگل رسید از جوان پرسید که اوضاع چگونه است.

شاهزاده جوان جواب داد:

— افسوس که وضع خوب نیست.

شاهزاده خانم اصرار کرد که غذایش را بخورد، اما شاهزاده گفت:

— نه، من بزودی می‌میرم، برای همین تصمیم گرفتم ام دیگر چیزی

نخورم.

ولی شاهزاده خانم آن قدر اصرار کرد تا بالاخره جوان شروع کرد به

خوردن غذایی که دختر پادشاه برایش آورده بود. پس از غذا، شاهزاده خانم

او را واداشت تا با هم توپ بازی کنند. شاهزاده زود خسته شد و خوابش

برد. پس از آنکه شاهزاده خوابید، شاهزاده خانم دستمالش را درآورد و آن

را گره زد، بعد دستمال را سه بار به زمین کوبید و گفت:

— ای مردان خاکی، بیاید!

بی‌درنگ تعداد زیادی کوتوله ظاهر شدند و از شاهزاده‌خانم پرسیدند که چه امری دارد. شاهزاده‌خانم گفت:

– تمام درختهای این جنگل باید در عرض سه ساعت قطع شده در گوشه‌ای انبار شود.

مردان خاکی با همه توانشان دست‌به‌کار شدند. پس از سه ساعت کار تمام شد. آنها شاهزاده‌خانم را فراخواندند تا به او نشان دهند که کارشان را کرده‌اند. شاهزاده‌خانم که دید آنان وظیفه‌شان را انجام داده‌اند، دوباره دستمال را به زمین کوبید و گفت:

– ای مردان خاکی، برگردید!

آنها فوری ناپدید شدند. بعد شاهزاده‌خانم رفت و شاهزاده را از خواب بیدار کرد. او از اینکه می‌دید درختان قطع شده‌اند ذوق‌زده شده بود. شاهزاده‌خانم به او توصیه کرد تا ساعت شش همان جا بماند. او هم پس از ساعت شش برگشت. پادشاه پرسید آیا وظیفه‌ای را که به او محول کرده انجام داده است. شاهزاده جواب داد:

– بله، جنگل را از درخت پاک کرده‌ام.

بعد از آن پادشاه و شاهزاده پشت میز شام نشستند. ضمن صرف شام پادشاه به مرد جوان گفت که باید انجام کار دیگری را به عهده بگیرد تا او بتواند در مورد ازدواج دخترش تصمیم‌گیری کند. پادشاه گفت که او باید یک آب‌بند عمیق آماده کند و آن را با آبی زلال پر کند؛ آب‌بند باید مثل آینه شفاف باشد و انواع ماهیها در آن دیده شود. صبح روز بعد پادشاه به او یک بیل شیشه‌ای داد و گفت که آب‌بند باید تا ساعت شش عصر آماده باشد. شاهزاده بلافاصله کارش را شروع کرد ولی بیل هم مثل آن تبر در نخستین ضربه‌ها شکست و او دیگر قادر نبود به کارش ادامه دهد؛ دوباره به مخمسه افتاده بود و نمی‌دانست چه کار کند. تا ظهر منتظر ماند تا دختر پادشاه برای آوردن غذا نزد او بیاید. ظهر که شد سومین دختر پادشاه آمد، برای او خوراکی آورد و از اوضاع و احوال جویا شد. شاهزاده که صورتش را میان دستهای خود پنهان کرده بود گفت:

— افسوس، باز هم بداقبالی!

شاهزاده خانم سعی کرد به او دلداری بدهد و گفت که پس از صرف غذا و استراحت نظرش تغییر می‌کند. شاهزاده از فرط ناامیدی باز هم از خوردن غذا امتناع کرد. او فکر می‌کرد که مرگش حتمی است و خوردن غذا فایده‌ای ندارد. با ترغیب شاهزاده خانم شروع کرد به غذا خوردن و پس از غذا به خواب رفت. وقتی شروع کرد به خرناس کشیدن، شاهزاده خانم دستمالش را درآورد، سه بار به زمین کوبید و گفت:

— ای مردان خاکی، بیاید!

کوتوله‌ها بلافاصله حاضر شدند و از شاهزاده خانم پرسیدند چه اوامری دارد. او دستور داد:

— باید سه ساعته این آب‌بند را پاک کنید و با آب زلال و انواع ماهی پر کنید.

کوتوله‌ها چنان با نیرو و هیجان شروع به کار کردند که در عرض دو ساعت همه چیز طبق دستور آماده شد. بعد به شاهزاده خانم خبر دادند که دستور او اجرا شده است. شاهزاده خانم مثل گذشته سه بار با دستمال به زمین کوبید و گفت:

— ای مردان خاکی، برگردید!

وقتی ناپدید شدند، شاهزاده خانم به سراغ شاهزاده رفت و او را از خواب بیدار کرد. شاهزاده با چشمانی حیرت‌زده دید که همه چیز آماده است. شاهزاده خانم به قصر برگشت ولی به جوان گفت که تا ساعت شش نشده برنگردد. جوان ساعت شش به قصر رفت. پادشاه پرسید که آیا آب‌بند آماده شده است، شاهزاده جواب داد:

— بله.

و پادشاه گفت:

— خوب است.

ولی وقتی شام می‌خوردند، پادشاه گفت که تا جوان یک وظیفه دیگر را نیز انجام ندهد، نمی‌تواند در مورد ازدواج او با دخترش تصمیم بگیرد.

شاهزاده پرسید:

– وظیفهٔ دیگر چیست؟

پادشاه جواب داد:

– تپهٔ بزرگی در اینجاست که چند پرتگاه سنگی دارد. تو باید روی تپه را از صخره‌ها پاک کنی و در فضایی که به وجود می‌آید یک قصر زیبا با همهٔ لوازم ضروری آن بنا کنی.

صبح روز بعد پادشاه یک کلنگ شیشه‌ای و یک مته به جوان داد و مثل دفعات قبل گفت که کار باید رأس ساعت شش تمام شود. شاهزاده کارش را که شروع کرد، با اولین ضربه، کلنگ خرد و تکه‌های آن پخش شد؛ فقط دست‌اش در دستِ او باقی ماند. با مته هم که نمی‌توانست کاری بکند. شاهزاده ناامید و دلسرد نشست تا شاهزاده‌خانم بیاید که با هم چاره‌ای بیندیشند. ظهر شاهزاده‌خانم با ظرف غذا آمد. شاهزاده به استقبال او رفت و ماجرا را تعریف کرد. شاهزاده‌خانم او را واداشت غذایش را بخورد و بعد از غذا بخوابد. پس از خوابیدن او شاهزاده‌خانم آن دستمال گره‌زده‌اش را سه بار به زمین کوبید و صدا زد:

– ای مردان خاکی، بیایید!

مردان خاکی ظاهر شدند و از او پرسیدند چه اوامری دارد. شاهزاده‌خانم توضیح داد که در عرض سه ساعت باید همهٔ سنگهای تپه را از جا بکنند و آنجا قصری باشکوه بنا کنند، تمام لوازم ضروری قصر را نیز باید در این فاصله فراهم کنند. کوتوله‌ها بلافاصله ابزار و وسایل لازم را آوردند، کارشان را شروع و پس از سه ساعت تمام کردند. خاتمهٔ کار را هم به شاهزاده‌خانم اطلاع دادند. او مثل دفعات گذشته دستمالش را سه بار به زمین کوبید و گفت:

– ای مردان خاکی، برگردید!

آنان ناپدید شدند و شاهزاده‌خانم شاهزاده را از خواب بیدار کرد. آن دو که مثل پرندگان خوشحال و ذوق‌زده بودند با هم به قصر برگشتند. پادشاه پرسید:

— آیا قصر آماده شده است؟

شاهزاده جواب داد:

— بله.

پادشاه موقع صرف شام به شاهزاده گفت:

— من نمی‌توانم کوچکترین دخترم را به تو بدهم مگر اینکه خودت اولین و دومین دختر را راضی کنی.

شاهزاده جوان و شاهزاده‌خانم از شنیدن این حرف بسیار ناراحت شدند و نمی‌دانستند چه عکس‌العملی نشان دهند. شب که شد آن دو تصمیم گرفتند فرار کنند. کمی از راه را که طی کردند شاهزاده‌خانم سرش را برگرداند و دید پدرش آنها را تعقیب می‌کند، فریاد زد:

— باید چه کار کنیم؟ پدر در تعقیب ماست و بزودی دستگیرمان می‌کند. من تو را به یک خار و خودم را به گل تبدیل می‌کنم و در پناه تو می‌مانم. وقتی پادشاه به نقطه‌ای رسید که دخترش و شاهزاده را از دور در آنجا دیده بود، آنها را پیدا نکرد، در عوض شاخه‌گلی آنجا دید که خاری به آن چسبیده بود. هوس کرد گل را بچیند ولی خار در دستش فرورفت و مجبور شد برگردد. وقتی برگشت همسرش از او پرسید چرا دست خالی برگشته. پادشاه جواب داد که وقتی آنها را تعقیب می‌کرده ناگهان غیب شده‌اند. بعد هم گفت در راه گل رزی را دیده که خاری به آن چسبیده بود. همسرش گفت:

— باید آن گل و خار را می‌چیدی، آنها بعد از اینکه تو برگشتی فرار کرده‌اند!

پادشاه دوباره برگشت که گل را بچیند، ولی آن دو از آنجا رفته بودند و پادشاه مجبور شد دوباره تعقیبشان کند. شاهزاده‌خانم پس از مدتی متوجه شد که پادشاه دوباره در پی آنهاست. به شاهزاده گفت:

— چاره‌ای نیست؛ باید تو را به یک کلیسا تبدیل کنم و خودم هم یک کشیش محلی بشوم، آن وقت می‌روم بالای منبر و مردم را موعظه می‌کنم. دوباره وقتی پادشاه به آنها رسید، دید که کلیسایی هست و کشیش بالای

منبر موعظه می‌کند. پادشاه وارد کلیسا شد، خطابه کشیش را گوش کرد و به قصر خود برگشت. همسرش از او پرسید که چرا فراریها را با خود نیاورده است. او در جواب گفت آنها را تعقیب کرده تا به یک کلیسا رسیده که کشیشی در آن موعظه می‌کرده و بعد دیگر ردشان را گم کرده. زنش گفت:

— تو باید کشیش را همراه خودت می‌آوردی، کلیسا خودش به دنبال او می‌آمد. این بار من هم باید همراه تو بیایم.

مادر هم به دنبال دخترش رفت. همین که چشم دختر به مادر افتاد، با ناراحتی گفت:

— با آمدن مادرم وضع وخیمتر می‌شود. حالا تو را به یک حوضچه و خودم را به یک ماهی تبدیل می‌کنم.

ملکه جلوتر رفت و حوض بزرگی را دید که یک ماهی شاداب در آن شنا می‌کرد. او سعی کرد ماهی را به چنگ آورد ولی نتوانست. بعد تمام آب حوض را نوشید، ولی حوض دوباره پر آب شد. ملکه به این نتیجه رسید که نمی‌تواند موفق شود؛ برای همین تصمیم گرفت به قصر برگردد، ولی پیش از حرکت، سه فندق به دخترش داد و گفت:

— اگر گرفتار بشوی، این فندقها کمکت می‌کنند.

دو جوان به سفرشان ادامه دادند و پس از یک ساعت به قصری نزدیک شدند که شاهزاده قبلاً در آن زندگی می‌کرد. نزدیک قصر یک روستا بود. شاهزاده گفت:

— تو اینجا باش. من می‌روم و با کالسکه و خدمتکارها برمی‌گردم.

ساکنان قصر از دیدن شاهزاده خوشحال شدند. او به همه اطلاع داد که عروسی در دهکده منتظر است و باید کالسکه را آماده کنند. خدمتکارها رفتند اسبها را آماده کردند و به کالسکه بستند، اما پیش از آنکه شاهزاده سوار کالسکه شود، مادرش او را در آغوش گرفت و بوسید. با آن بوسه شاهزاده دچار فراموشی شد. او همه گذشته‌های دور و نزدیک خود را فراموش کرد، حتی یادش رفت که باید به سراغ عروس خود برود. ملکه

دستور داد اسبها را از کالسکه باز کنند، و همه به قصر بازگشتند. پس از انتظاری طولانی و بی‌فایده، شاهزاده‌خانم نزد آسیابانی رفت که آسیابش به قصر تعلق داشت و آنجا مشغول کار شد. او تمام روز کنار آب می‌نشست و چیز می‌شست. صبح یکی از روزها که ملکه برای هواخوری کنار آب آمده بود چشمش به شاهزاده‌خانم افتاد، از او خوشش آمد و گفت: - چه دختر زیبایی، چقدر دوست‌داشتنی است!

اما ملکه از آنجا که رفت، او را از یاد برد. شاهزاده‌خانم مدتی طولانی در خدمت آسیابان بود. ملکه هم بالاخره در سرزمینی دوردست دختری را پیدا کرد که همسر فرزندش شود. دختر به سرزمین شاهزاده آمد، مهمانان نیز آمدند و ورود او را جشن گرفتند. شاهزاده‌خانم از آسیابان اجازه خواست که به تماشای جشن برود. در روز عروسی او یکی از فندقها را باز کرد و لباسی بسیار زیبا و گرانبه در آن یافت. آن را پوشید، به کلیسا رفت و نزدیک محراب نشست. عروس و داماد هم وارد کلیسا شدند و مقابل محراب نشستند. عروس که یک لحظه سرش را برگردانده بود و شاهزاده‌خانم را با آن لباس زیبایش دیده بود، پایش را در یک کفش کرد که حتماً باید آن لباس را بپوشد، وگرنه حاضر نیست مراسم عقد اجرا شود. مهمانها به خانه‌های خود برگشتند. از آن زن غریبه هم تقاضا شد لباسش را در طول مراسم به عروس قرض بدهد، ولی هر قدر هم که پول به زن غریبه پیشنهاد کردند، نه حاضر شد لباس را بفروشد نه امانت بدهد. بالاخره او به شرطی حاضر شد آن را واگذار کند که اجازه بدهند پشت در اتاق شاهزاده بخوابد. این شرط پذیرفته شد، ولی خدمتکاران به شاهزاده داروی خواب‌آور خوراندند و او نشنید که چگونه تمام شب زن غریبه ماجراهای گذشته را بازگو می‌کرد و می‌گفت این او بوده که درختهای جنگل را بریده، آب‌بند را پر از آب کرده و در آن تعقیب و گریز شاهزاده را به یک گل، کلیسا و سرانجام به یک حوض تبدیل کرده؛ پس چرا همه زحماتش فراموش شده است. شاهزاده به خوابی چنان عمیق فرورفته بود که هیچ‌چیزی نمی‌شنید. روز بعد عروس خانم آن لباس زیبا را به تن کرد و همراه داماد به

کلیسا رفت. دوباره آن حادثه تکرار شد، چون زن غریبه با لباسی باز هم زیباتر در کلیسا حاضر شده بود. زن غریبه یک بار دیگر کنار اتاق داماد بیدار نشست ولی این بار شاهزاده که از خوردن داروی خواب‌آور خودداری کرده بود، همه درددل‌های زن را شنید و سخت ناراحت شد. او روز بعد نزد نامزد قبلی خود رفت و از اینکه این همه دردسر درست کرده بود پوزش خواست. شاهزاده‌خانم از سومین فندق لباسی زیباتر از دفعات قبل بیرون آورد و در مراسم عروسی خود پوشید. لباس بسیار زیبا بود. مهمانان از زن و مرد و پیر و جوان سر راه عروس آن قدر گل ریختند که در مسیر عروس و داماد فرشی از گل درست شد. سرانجام شاهزاده و شاهزاده‌خانم به خوبی و خوشی ازدواج کردند. ملکه و آن عروس حسود هم از قصر گریختند.

سه همسفر

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. سه نفر بودند که تصمیم گرفته بودند همیشه با هم سفر کنند و در هر شهری که خواستند، کار کنند و در کنار هم باشند. در یکی از فصول، هرچه دنبال کار گشتند کاری پیدا نکردند. کم کم کارشان به جایی رسید که آه در بساط نداشتند. دور هم نشستند و صلاح و مشورت کردند تا راه چاره‌ای پیدا کنند. یکی از آنها پیشنهاد کرد وقتی نمی‌توانند در شهری کار پیدا کنند بهتر است آنجا را ترک کنند و حتی ایرادی ندارد که در جستجوی کار از هم جدا شوند. آنها پیش از جدا شدن با صاحب مسافرخانه‌شان قرار گذاشتند که نامه‌های آنها را دریافت کند و برایشان نگاه دارد تا از حال و محل همدیگر باخبر باشند. هر سه نفر این قرار را گذاشتند و تصمیم گرفتند سفر خود را ادامه دهند. آنها همان اوایل راه به مردی برخوردند که لباسی آراسته به تن داشت. مرد از آنها حال و روزگارش را پرسید.

آنها جواب دادند:

— ما سه همسفر هستیم که تاکنون با هم بوده‌ایم و مشکلی هم نداشته‌ایم، ولی بدبختانه اکنون در جستجوی کار مجبوریم از هم جدا شویم.

مرد غریبه گفت:

— اگر به حرفهای من گوش کنید دیگر لازم نیست از هم جدا شوید. شما می‌توانید ثروتمند شوید، مثل اعیان و اشراف زندگی کنید و سوار کالسکه شخصی بشوید، بی‌آنکه نیازی به کار کردن داشته باشید.

یکی از سه همسفر گفت:

– اگر پیشنهاد شما با روح و روحيات ما سازگار باشد، حاضریم به توصیه‌هایتان عمل کنیم.
مرد گفت:

– من کار مشکلی به شما پیشنهاد نمی‌کنم.

در همین موقع یکی از همسفران چشمش به پاهای غریبه افتاد و دید که یکی از پاهای او مثل پای آدمهای دیگر است، ولی پای دیگرش مثل پای اسب سُم دارد. البته با دیدن پای غریبه او دیگر به حرفهایش گوش نمی‌کرد، اما غریبه به آنها اطمینان داد که کارش ربطی به روح سه همسفر ندارد بلکه پای کس دیگری در میان است.

– کار خیلی ساده است؛ از این پس هر جا رفتید و هر سؤالی از شما کردند، یک نفرتان باید بگویید: «هر سه نفرمان»، نفر دوم باید بگوید: «فقط به خاطر پول»، و سومی هم بگوید: «کاملاً درست است».
غریبه ادامه داد:

– در تمام موارد باید به همین شکل به سؤالاتها جواب بدهید. تا زمانی که موبه مو اطاعت کنید جیبتان پر از پول خواهد بود ولی اگر کلمه‌ای اضافه بر زبان بیاورید همه چیز را از دست خواهید داد.
غریبه برای شروع کار پول فراوانی به آنها داد و گفت که به چه شهر و کدام مسافرخانه بروند.

سه همسفر وارد مسافرخانه‌ای شدند که غریبه نشانی‌اش را داده بود.
مسافرخانه‌چی جلو آمد و پرسید:

– آیا چیزی میل دارید؟

اولی جواب داد:

– هر سه نفرمان.

نفر دوم گفت:

– فقط به خاطر پول.

سومی گفت:

– کاملاً درست است.

مسافرخانه‌چی گفت:

– متوجه شدم.

طولی نکشید که میز مفصلی پر از غذاهای گوناگون برایشان چیدند و از آنان پذیرایی گرمی کردند. پس از تمام شدن غذا مسافرخانه‌چی صورت حساب را آورد و به همسفران داد. باز هم اولی گفت:

– هر سه نفرمان.

دومی گفت:

– فقط به خاطر پول.

سومی هم گفت:

– کاملاً درست است.

مسافرخانه‌چی گفت:

– بله قربان، هر سه نفرتان باید صورت حسابتان را پرداخت کنید؛ بدون دریافت پول از پذیرفتن شما معذورم.

همسفران مبلغ صورت حسابشان را بیش از آنچه لازم بود پرداخت کردند و همین موضوع توجه مسافران دیگر را جلب کرد. آنان زیر گوش یکدیگر می‌گفتند:

– آنها دیوانه هستند!

مسافرخانه‌چی هم گفت:

– به نظر من هم می‌آید که خیلی عاقل نیستند.

با وجود آن حرفها، سه همسفر مدتی در همان مسافرخانه اقامت کردند. آنها غیر از سه عبارت «هر سه نفرمان، فقط به خاطر پول، و کاملاً درست است»، کلمه دیگری بر زبان نمی‌آوردند. آنان در طول اقامتشان شاهد همه اتفاقاتی بودند که در مسافرخانه رخ می‌داد. یکی از روزها بازرگان برجسته‌ای وارد مسافرخانه شد که پول و طلا و جواهرات زیادی به همراه داشت. او به مسافرخانه‌چی گفت:

– جایی به من بده که طلا و جواهراتم را با خیال راحت در آنجا حفظ کنم. مواظب این سه نفر خل و چل هم باش که آنها را نذرند.

وقتی مسافرخانه‌چی خورجین بازرگان را در دست گرفت، از سنگینی آن متوجه شد که طلای زیادی در آن است. او بهترین اتاق مسافرخانه را که درست کنار اتاق خودش بود، به بازرگان داد و آن سه همسفر را هم به جای دیگری منتقل کرد. نصفه شب، وقتی که مسافرخانه‌چی فکر می‌کرد همه خوابیده‌اند، به همراه همسرش وارد اتاق بازرگان شد و با یک ضربه تبر او را کشت. آنها بعد از کشتن بازرگان به اتاق خود برگشتند، ولی صبح سرو صدا به راه انداختند که بازرگان کشته شده و جسد او غرق در خون در اتاقش افتاده است. با این سرو صداها مسافران از اتاقهایشان بیرون ریختند و کنار اتاق مقتول جمع شدند. مسافرخانه‌چی موقع را مناسب دید و اعلام کرد که بازرگان را آن سه همسفر به قتل رسانده‌اند. مسافران هم باور کردند که کار فقط کار همان سه نفر می‌تواند باشد. آنها را صدا کردند و پرسیدند که آیا آنها مرتکب این جنایت شده‌اند. اولی جواب داد:

– هر سه نفرمان.

دومی گفت:

– فقط به خاطر پول.

سومی هم گفت:

– کاملاً درست است.

مسافرخانه‌چی رو کرد به جمعیت و گفت:

– با گوش خودتان شنیدید که به جنایت خودشان اعتراف کردند.

آنها را راهی زندان کردند. وقتی وارد زندان شدند، تازه فهمیدند که شرایط بدی دارند و موضوع جدی است. هوا که تاریک شد مرد غریبه آمد و به آنها گفت:

– ناراحت نباشید، یک روز دیگر هم آرامشتان را حفظ کنید. مطمئن

باشید که یک مو هم از سرتان کم نمی‌شود.

صبح روز بعد آن سه را نزد قاضی بردند. قاضی پرسید:

– بازرگان را شما به قتل رسانده‌اید؟

اولی جواب داد:

— هر سه نفرمان.

قاضی پرسید:

— برای چه؟

دومی گفت:

— فقط به خاطر پول.

قاضی فریاد زد:

— شما آدمهای شروری هستید! از جنایتی که مرتکب شده‌اید پشیمان نیستید؟

سومی جواب داد:

— کاملاً درست است.

قاضی که می‌دید هر سه نفر به جرم خود اعتراف کرده‌اند، دستور داد آنها را اعدام کنند. به این ترتیب سه نفر مجرم و مسافرخانه‌چی که شاکی بود، به محل اعدام هدایت شدند. درست موقعی که همسفران را به محل اعدام می‌بردند و مأمور اعدام با شمشیر تیزش منتظر دستور اجرای حکم بود، کالسکه‌ای که چهار روباه سرخ‌رنگ آن را می‌کشیدند، از راه رسید. کالسکه چنان با سرعت می‌آمد که از محل اصطکاک چرخهای آن با جاده آتش شعله می‌کشید. از پنجره کالسکه کسی دستمال سفیدی را به حرکت درآورده بود. مأمور اعدام گفت:

— مثل اینکه حکم بخشش صادر شده است.

از داخل کالسکه کسی می‌گفت:

— عفو، عفو ...

در آن لحظه همان غریبه که لباس فاخری مثل اعیان و اشراف به تن داشت، از کالسکه بیرون آمد و به سه همسفر گفت:

— شما بی‌گناه هستید. حالا می‌توانید راحت حرفتان را بزنید و آنچه را دیده و شنیده‌اید بگویید.

همسفر اولی گفت:

— بازرگان را ما نکشته‌ایم؛ قاتل آنجاست. برای اینکه ثابت شود حرفمان

درست است، به زیرزمین مسافرخانه بروید و اجساد افرادی را که او به قتل رسانده از نزدیک ببینید.

قاضی مأموران خود را فرستاد. مأموران زیرزمین مسافرخانه را همان‌گونه یافتند که همسفران توصیف کرده بودند. به این ترتیب مسافرخانه‌چی اعدام شد.

مرد غریبه به سه همسفر گفت:

— مأموریت شما به پایان رسیده من به هدفم رسیده‌ام. شما هم از این پس هرگز بی پول نخواهید ماند.

فردیناند باوفا و فردیناند بی‌وفا

یکی بود یکی نبود، زن و شوهری بودند که در دورهٔ رفاه و آسایش فرزندی نداشتند ولی همین که فقر و تنگدستی به سراغشان آمد خداوند پسر کوچکی به آنها داد. زن و شوهر چنان به فقر و فلاکت افتاده بودند که کسی حاضر نبود به عنوان پدر تعمیدی فرزندان به کلیسا بیاید. مرد مجبور شد به شهر دیگری برود و به دنبال کسی بگردد که پدر تعمیدی فرزندش شود. او سر راهش مرد فقیری را دید که از او پرسید به کجا می‌رود. مرد در جواب گفت: - در جستجوی کسی هستم که پدر تعمیدی فرزندم بشود. آن مرد فقیر گفت:

- پس شما هم مثل من آدم فقیر و بیچاره‌ای هستید. من با اینکه تنگدستم و قادر نیستم به پسر هدیه‌ای بدهم، حاضرم پدر تعمیدی او بشوم. تو برگرد به خانه‌ات و به همسرت بگو بچه را به کلیسا بیاورد. وقتی آنها وارد کلیسا شدند، مرد فقیر گفت که بچه باید به نام فردیناند^۱ باوفا نامگذاری شود.

از کلیسا که بیرون آمدند مرد فقیر رو کرد به مادر بچه و گفت:

- من چیزی در بساط ندارم تا به شما بدهم. شما هم وضعی بهتر از من ندارید. ولی این کلید را به شما می‌سپارم، به شوهرتان بگویید از آن نگهداری کند تا پسرتان چهارده‌ساله شود، بعد کلید را به او بدهید. پسر شما باید به قصری برود که بر بالای تپه‌ها قرار دارد. با این کلید در آن قصر باز

می‌شود و قصر و آنچه در آن است به پسران تعلق خواهد گرفت.
 پسرک به سن هفت‌سالگی رسید. روزی با همسالانش بازی می‌کرد که یکی از بچه‌ها با تحقیر گفت:

— او از پدرخوانده‌اش هدیه‌ای دریافت نکرده، در حالی که همه بچه‌ها از پدرخوانده‌هایشان هدایایی می‌گیرند.

وقتی پسرک این حرف را شنید، نزد پدرش رفت و از او پرسید که آیا آنچه همبازی‌اش گفته حقیقت دارد یا نه.
 پدرش جواب داد:

— نه، اصلاً. پدرخوانده‌ات کلیدی به تو داده که در قصر روی تپه را باز می‌کند.

پسرک به بالای تپه‌ها رفت و همه جا را گشت ولی قصری ندید. هفت سال دیگر سپری شد و این بار که نوجوان به دنبال قصر گشت، آن را دید. او در قصر را گشود و اسبی را در اصطبل دید. پسرک که از خوشحالی در پوستش نمی‌گنجید، سوار اسب شد و با سرعت نزد پدرش برگشت و به او گفت:
 — حالا که صاحب اسب اصیلی شده‌ام، می‌خواهم به سفر بروم.

جوان راه سفر در پیش گرفت و چندان نگذشت که به چوپانی برخورد. با خودش فکر کرد چوپان را به همراه ببرد، ولی بعد پشیمان شد و به تنهایی به راهش ادامه داد. ولی کمی که از او دور شد چوپان صدایش زد و گفت:
 — فردیناند باوفا، مرا با خودت ببر.

فردیناند برگشت و چوپان را با خود برد.
 بعد از اینکه آن دو قسمتی از راه را طی کردند، به دریاچه‌ای رسیدند. کنار ساحل یک ماهی در حال جان‌کندن بود. فردیناند فریاد زد:
 — آه، ماهی بیچاره! باید کمک کنم تا به داخل آب برگردی.

وقتی ماهی را برداشت و داشت آن را به طرف دریاچه پرت می‌کرد، ماهی با صدای بلند گفت:

— حالا که مرا از مرگ حتمی نجات دادی، باید خدمتی به تو بکنم. این نی را بگیر و هر وقت به دردسر افتادی آن را به صدا دریاور؛ من نزد تو

Illustration of a woman milking a cow in a barn, with a sheep and a dog nearby. The scene is framed by a decorative archway. The text 'A GABER' is visible in the bottom right corner.



خواهم آمد و اگر در آب افتاده باشی کمکت می‌کنم تا نجات پیدا کنی.
 فردیناند به راهش ادامه داد. کمی که راه رفتند، از همسفر خود پرسید
 قصد دارد به کجا برود. چوپان جواب داد:

– به نزدیکترین جایی که بتوانم در آن اتراق کنم. راستی، اسم شما
 چیست؟

– فردیناند باوفا.

چوپان گفت:

– واقعاً؟ پس ما هم اسم هستیم، چون مرا فردیناند بی‌وفا صدا می‌کنند.
 آنها به راهشان ادامه دادند و در یکی از نزدیکترین مسافرخانه‌ها اقامت
 کردند.

همسفر شدن با فردیناند بی‌وفا که انواع حقه‌های شیطانی را بلد بود،
 خیلی هم خوشایند نبود. آنها در مسافرخانه دختر جوانی را دیدند که
 صورتی زیبا و چشمانی شفاف داشت. دخترک به محض اینکه فردیناند
 باوفا را دید به او علاقه‌مند شد و از او پرسید قصد دارد به کجا برود.
 فردیناند باوفا گفت که به این سو و آن سو سفر می‌کند. دختر جوان به او
 پیشنهاد کرد همان جا بماند و در جرگه خدمتکاران یا پیکهای پادشاه درآید.
 فردیناند با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت که باید به سیر و سفر خود ادامه
 دهد، اما دختر نزد پادشاه رفت و خبر داد که خدمتکار خوبی سراغ دارد.
 پادشاه دستور داد فردیناند را نزد او ببرند، و چون فردیناند نمی‌توانست از
 اسبش جدا شود، پادشاه او را پیک خود کرد. وقتی این خبر به گوش
 فردیناند بی‌وفا رسید، نزد دختر جوان رفت و از او خواست کاری کند تا
 دست او هم در دربار پادشاه بند شود. دختر به اجبار پذیرفت و کاری هم
 برای او دست و پا کرد.

یکی دو روز بعد، صبح که پادشاه از خواب بیدار شد، دید همسر عزیزش
 در کنارش نیست. موضوع با گریه و شیون به اطلاع ساکنان قصر رسید.
 فردیناند بی‌وفا که از فردیناند باوفا بدش می‌آمد زود رفت نزد پادشاه و
 گفت:

— شما که پیک سلطنتی دارید، پس باید او را مأمور کنید هرچه زودتر همسرتان را پیدا کند. اگر هم موفق نشد باید سر از تنش جدا کرد.

پادشاه فردیناند باوفا را فراخواند، او را تهدید به مرگ کرد و دستور داد همسرش را هر جا که هست، پیدا کند و نزد او برگرداند.

فردیناند به اصطبل، نزد اسب محبوب خود رفت، و شروع کرد به گریه و زاری و گفت:

— من چقدر بداقبال هستم!

اسب از او پرسید که موضوع چیست. فردیناند از اینکه می‌دید اسب حرف می‌زند تعجب کرد و با هیجان فریاد زد:

— شومل^۱ چه خوب که تو می‌توانی حرف بزنی! می‌دانی، من باید همسر پادشاه را پیدا کنم در حالی که اصلاً نمی‌دانم او کجاست. شومل گفت:

— تو باید نزد پادشاه بروی و بگویی که برای پیدا کردن همسرش باید وسایلی در اختیار بگذارد. به او بگو که به یک کشتی پر از گوشت و یک کشتی پر از نان نیاز داری، چون غولهای گرسنه‌ای در مسیر دریاچه‌ای زندگی می‌کنند که تو باید از وسط آن عبور کنی و اگر به آنها گوشت ندهی تو را خواهند خورد. پرنده‌گانی هم هستند که اگر به آنها نان ندهی چشمهایت را از حدقه درمی‌آورند.

فردیناند رفت و آن حرفها را به پادشاه گفت. پادشاه به قصابها دستور داد دامهای زیادی ذبح کنند و به نانواها گفت که نان فراوان بپزند. به این ترتیب یک کشتی پر از گوشت و یک کشتی پر از نان در اختیار فردیناند باوفا قرار گرفت. وقتی کشتیها آماده شد شومل به فردیناند گفت:

— حالا با هم به داخل کشتی می‌رویم؛ سفر را آغاز کن و وقتی به غولها نزدیک شدیم به آنها بگو:

غولهای عزیز، صلح و آرامش بر شما ارزانی باد
جای ترس و واهمه نیست؛ برای شما
گوشت لخم فراوان آورده‌ام.

وقتی هم که پرنده‌ها از راه رسیدند به آنها بگو:

کلاغهای عزیز، صلح و آرامش بر شما ارزانی باد
جای ترس و واهمه نیست؛ برای شما
نان فراوان آورده‌ام.

با این رفتار، هم غولها و هم پرنده‌ها از تو خشنود می‌شوند. وقتی هم وارد قصر شدی دو تا از غولها به کمکت می‌آیند و جایی را که ملکه در آن خوابیده است به تو نشان می‌دهند. نباید او را از خواب بیدار کنی؛ غولها او را با تختخواب بلند می‌کنند و در کشتی می‌گذارند.

همه کارها درست همان طور که اسب پیش‌بینی کرده بود پیش رفت. فردیناند باوفا آنچه را به همراه برده بود به غولها و پرنده‌ها داد، رضایت آنها را جلب کرد و بدین ترتیب ملکه را نزد پادشاه برگرداند. وقتی ملکه نزد شاه بازگشت، گفت که نامه‌هایش را در آن قصر جا گذاشته است. پادشاه دوباره تهدیدکنان به فردیناند دستور داد برود و نامه‌های همسرش را بیاورد.

فردیناند دوباره به اصطبل، نزد اسب خود رفت و وظیفه تازه‌اش را با او در میان گذاشت. شومل به او سفارش کرد به همان روش قبلی کشتیها را پر از گوشت و نان کند تا با هم راهی قصر شوند. فردیناند همان کار را کرد و دوباره توانست رضایت غولها و پرنده‌ها را جلب کند. وقتی وارد قصر شدند، شومل اتاق خواب ملکه را به فردیناند نشان داد و فردیناند رفت و بسته نامه‌ها را برداشت، اما در راه برگشت نامه‌ها از دست او به آب دریاچه افتاد. شومل گفت:

— افسوس که نمی‌توانم در این مورد کاری برایت بکنم.

فردیناند به یاد فلوتی افتاد که ماهی به او داده بود. زود آن را به صدا درآورد و بی‌درنگ همان ماهی ظاهر شد. ماهی نامه‌ها را در دهان گرفت و

به نجات‌دهنده خود تحویل داد. به این ترتیب فردیناند نامه‌ها را صحیح و سالم به قصر بازگرداند.

از آن طرف بشنوید که ملکه پادشاه را دوست نداشت و بخصوص از بینی بدقواره او خوشش نمی‌آمد. او به فردیناند باوفا دل بسته بود. یک‌بار هنگامی که همه درباریان جمع بودند، ملکه اعلام کرد که هنر شگفت‌انگیزی دارد. به حاضران گفت که می‌تواند سر از بدن جداشده را دوباره به آن بچسباند بی‌آنکه به شخص صدمه‌ای وارد شود. فردیناند بی‌وفا به محض اینکه این را شنید به ملکه پیشنهاد کرد به عنوان تجربه سر فردیناند باوفا را از تنش جدا کند. ملکه همین کار را کرد؛ سر فردیناند باوفا را برید و بی‌درنگ آن را سر جای اولش چسباند. زخم بلافاصله خوب شد و فقط رد قرمزرنگی دور گردن فردیناند باقی ماند.

پادشاه پرسید:

— عزیزم، این هنر را از کجا آموخته‌ای؟

زن در جواب گفت:

— من در این کار خیلی خبره‌ام، دوست داری روی تو هم امتحان کنم؟ پادشاه اظهار تمایل کرد و ملکه سرش را از تن جدا کرد، ولی دوباره آن را به گردنش نچسباند و پس از چندی با فردیناند باوفا ازدواج کرد. فردیناند از آن پس مرتب سوار بر اسب به اینجا و آنجا می‌رفت. یکی از روزها که به شومل دستور داده بود سه بار به بالای تپه برود و برگردد، پس از سه بار رفت و برگشت، طلسم اسب شکست و شومل به شاهزاده‌ای زیبا و خوش‌اندام تبدیل شد.

خورشید همیشه پشت ابر نمی ماند

یک خیاط دوره گرد به دنبال کار جاهای زیادی از سرزمینش را گشته بود ولی توفیقی به دست نیاورده بود و به همین سبب روز به روز فقیر و فقیرتر می شد. بالاخره کارش به جایی رسید که دیگر دیناری در بساط نداشت. هنگامی که فقر و بیچارگی او را کاملاً درمانده کرده بود، مردی را دید که لباسی آراسته به تن داشت. خیاط فکر کرد لابد آن مرد پول و پله ای هم دارد. بی آنکه به ندای وجدان خود گوش دهد، پرید و یقه آن مرد را گرفت و گفت:

– اگر می خواهی زنده بمانی باید هرچه پول داری به من بدهی.
مرد التماس کرد:

– من فقط هشت دینار پول دارم، پول دیگری ندارم. خواهش می کنم مرا نکش.

خیاط حرف او را باور نکرد و گفت:

– تو بیش از اینها پول داری. باید همه پولهایت را به من بدهی.

خیاط مرد را زیر ضربات کتک گرفت و آن قدر او را زد که مرد بیچاره به حالت مرگ افتاد. مرد پیش از آنکه جان به جان آفرین تسلیم کند گفت:
– خورشید همیشه پشت ابر نمی ماند.

او این را گفت و مرد. خیاط جیبهای قربانی خود را گشت ولی فقط همان هشت دینار را پیدا کرد. خیاط جسد مرد را کشید، بُرد میان بوته ها رها کرد و خود به دنبال کار به راهش ادامه داد. او رفت و رفت تا پس از طی مسافتی طولانی به یک شهر رسید. خیاط مشهور آن شهر او را به شاگردی

پذیرفت و او پس از مدتی با دختر زیبای خیاط ازدواج کرد و به زندگی سعادت‌مندان‌ای دست یافت. سالها گذشت و در آن مدت خیاط و همسرش صاحب دو فرزند شدند. پدر و مادر پیر همسر خیاط دار فانی را وداع گفتند و زوج جوان و دو فرزندشان صاحب خانه و زندگی آنها شدند.

صبح یکی از روزها خیاط پشت میز کنار پنجره نشسته بود که همسرش برای او قهوه آورد. موقعی که داشت قهوه را می‌نوشت، نور خورشید از پنجره روی آن تابید و انعکاسش روی دیوار مقابل دایره‌وار به رقص درآمد. خیاط با دیدن این صحنه از جا پرید و فریاد زد:

— آه، قرار است روزگار خوش من به پایان برسد، ولی غیرممکن است. زن خیاط که از حرفهای او سردر نمی‌آورد گفت:

— همسر عزیزم، چه شده؟ چه اتفاقی افتاده است؟

شوهر جواب داد:

— جرئت نمی‌کنم واقعیت را برایت بگویم.

زن اصرار کرد و با سماجت به همسرش اطمینان داد که رازنگه‌دار است و موضوع را به کسی نمی‌گوید. بالاخره خیاط مجبور شد اعتراف کند که سالها پیش در تنگدستی و بی‌پولی، وقتی به دنبال کار می‌گشت، مردی را به قتل رساند. این را هم گفت که آن مرد در آخرین لحظات حیات چه گفت و چگونه و وقتی آن روز صبح پرتو خورشید روی دیوار به رقص درآمد، هرچند لحظاتی بیش ادامه نیافت، او به یاد آخرین کلمات مقتول افتاد. خیاط از همسرش خواست که مبادا آن راز را برای کسی برملا کند و بعد سر کارش رفت، ولی زن نزد دخترعموی خود رفت و سفره دلش را برای او گشود و راز شوهرش را به او گفت. البته از او قول گرفت که آن راز را نزد کس دیگری بازگو نکند. سه روز طول نکشید که دخترعمو آن راز را با کس دیگری در میان گذاشت، و آن قدر این یکی به آن یکی گفت که خبر به گوش همه مردم شهر رسید. بالاخره هم قاضی شهر خیاط را فراخواند و محکومش کرد. این گونه است که می‌گویند خورشید همیشه پشت ابر نمی‌ماند.

بافندهٔ تنبل

در یک روستا زن و مردی زندگی می‌کردند. زن تنبل و بی‌عار بود و با کار کردن و زحمت کشیدن میانه‌ای نداشت. وقتی همسرش به او کلافی نخ برای رسیدن می‌داد، او به خود زحمت تابیدن آن را نمی‌داد و نخها دست‌نخورده در گوشه‌ای می‌ماند تا ریش‌ریش می‌شد. وقتی هم که شوهر به خاطر تنبلی‌اش به او سرکوفت می‌زد، زن عذر و بهانه می‌آورد و می‌گفت: - چطور می‌توانم نخها را تاب بدهم در حالی که دوک ندارم؟ اول باید از چوبهای جنگل برایم یک دوک درست کنی.

شوهر برای اینکه او دیگر بهانه‌جویی نکند گفت:

- حالا که دوک را بهانه می‌کنی، می‌روم و یک دوک برایت فراهم می‌کنم. زن که می‌دید پس از تهیهٔ دوک دیگر عذر و بهانه‌ای ندارد و باید آن نخهای ریش‌ریش‌شده را تاب بدهد، به فکر چاره‌جویی افتاد. پس از فکرهای مختلف، به ذهنش رسید که پنهانی، بی‌آنکه شوهرش متوجه شود، به دنبال او به جنگل برود. همسر روستایی وقتی دید که شوهرش دارد یک شاخهٔ درخت را می‌برد تا از آن دوک بسازد از همان پشت بوته، بی‌آنکه دیده شود، شروع کرد به آواز خواندن:

کسی که دوک می‌سازد، خیلی زود خواهد مرد
و آن که نخ بریسد، هلاک خواهد شد.

وقتی مرد آن صدا را شنید تبرش را روی زمین گذاشت و به فکر فرورفت که این صدا چه بوده است. دست‌آخر به خودش گفت: «چیزی

نبود؛ فکر و خیال کرده‌ام. آخر چه ترسی باید داشته باشم؟» او دوباره تبرش را برداشت و کارش را شروع کرد. اما بار دیگر آن صدا شنیده شد:

کسی که دوک می‌سازد، خیلی زود خواهد مرد
و آن که نخ بریسد، هلاک خواهد شد.

مرد که سخت ترسیده بود، دوباره دست از کار کشید. اما کمی که گذشت، دوباره دل و جرئت خود را به دست آورد و شروع کرد به تبر زدن. همان صدا بلندتر از دفعهٔ پیش شنیده شد:

کسی که دوک می‌سازد، خیلی زود خواهد مرد
و آن که نخ بریسد، هلاک خواهد شد.

این بار مرد آن قدر ترسید که شاخهٔ درخت را رها کرد و با شتاب راه خانه‌اش را در پیش گرفت. تنش از راه میان‌بُر و با تلاش زیاد زودتر از او به خانه برگشت. وقتی شوهر وارد خانه شد، زن با قیافه‌ای معصوم و حق به جانب، انگار که از هیچ چیز خبر ندارد، از شوهرش پرسید:

— بالاخره دوک مناسبی پیدا کردی؟
مرد در جواب گفت:

— نه، نه، پیش خودم فکر کردم که نخ ریسیدن کار بی‌فایده‌ای است. بعد همهٔ ماجراهایی که در جنگل روی داده بود برای زنش تعریف کرد. پس از آن هم دیگر زنش را به خاطر تنبلی سرزنش نکرد. اما پس از مدتی بی‌نظمی‌های خانه او را آزرده‌خاطر کرد. روزی زنش را صدا زد و گفت:

— این شرم‌آور است که تو نخها را همین طور ولو کرده‌ای و کاری به کار آنها نداری.

زن جواب داد:

— می‌دانی چاره چیست؟ چون ما نمی‌توانیم دوک تهیه کنیم، بهترین راه این است که تو روی زمین بنشینی و یک سر نخ را بکشی، من هم نزدیک

تو بایستم و سر دیگر نخ را به طرف تو رها کنم. به این ترتیب دو نفری نخ را کلاف می‌کنیم.

شوهر از این پیشنهاد استقبال کرد و با هم شروع به کار کردند. وقتی کلاف نخ آماده شد، مرد گفت:

— حالا باید آن را در آب گرم بجوشانیم.

زن دمق شد، ولی به ظاهر قبول کرد؛ او به فکر یک حقهٔ تازه افتاده بود. طبق نقشه صبح زود بلند شد، آتشی درست کرد و کتری را روی آن گذاشت. بعد مستی پس‌ماندهٔ کتان را در کتری ریخت و گذاشت خیس بخورد. سپس نزد شوهرش که هنوز در رختخواب بود برگشت و گفت:

— من باید از خانه بیرون بروم، تو زود بلند شو و مواظب نخهای داخل کتری باش. اگر زود نجنبی و پیش از آنکه خروس بخواند، زیر کتری را خاموش نکنی، نخ به پس‌ماندهٔ کتان تبدیل می‌شود و از بین می‌رود.

شوهر بلافاصله بلند شد و بی‌آنکه وقت تلف کند یگراست به آشپزخانه رفت، سر کتری را برداشت و با دیدن پس‌مانده‌های کتان، از ترس و ناراحتی رنگش پرید. بعد از این ماجرا شوهر مثل بره ساکت و بی‌حرف شد، چون فکر می‌کرد که خودش باعث شده نخها ضایع شود. از آن پس دیگر حرف و سخنی از نخ و نخ‌ریسی به میان نیامد و با آن تسبلی و موزیگری زن، شوهر چاره‌ای نداشت جز اینکه مهر سکوت بر لب بزند.

سه شاهزاده خانم سیاه

دشمن، شهر استن‌دی‌ان^۱ را محاصره کرده بود و اعلام کرده بود که پس از دریافت ششصد دینار دست از محاصره خواهد کشید. در شهر جار زدند و این را اعلام کردند.

ماهگیری فقیر در آن شهر زندگی می‌کرد که با پسرش در دریا ماهی می‌گرفت. روزی که دشمنان پسرش را به اسارت بردند، در ازای آن ششصد دینار به او دادند. ماهگیر آن پول را به سران شهر داد تا به دشمن دهند که دست از محاصره بردارند. به این ترتیب، ماهگیر حاکم و همه‌کاره شهر شد. در شهر جار زدند که هرکس او را حاکم ننامد به دار آویخته خواهد شد.

از آن سو پسر ماهگیر از دست دشمنان گریخت و به جنگلی بزرگ روی یک کوه بلند پناه برد. کوه دهان باز کرد، پسر ماهگیر از دهانه کوه عبور کرد و وارد قصر جادویی‌ای شد که میز و صندلیها و بقیه وسایلیش به رنگ سیاه بود. آن‌گاه سه شاهزاده خانم وارد شدند که سر تا پا سیاه پوشیده بودند و فقط صورتشان سفید بود. شاهزاده‌ها به پسر ماهگیر گفتند که ترسی به دلش راه ندهد؛ به او صدمه‌ای نمی‌زنند. بعد گفتند که او می‌تواند باعث نجاتشان شود. پسر ماهگیر هم گفت که اگر راهش را می‌دانست، بسیار خوشحال می‌شد نجاتشان دهد. گفتند برای این کار یک سال آزرگار نباید حرف بزند یا حتی به آنها نگاه کند و گفتند در آن مدت هرچه می‌خواهد،

بدون اینکه با آنها حرف بزند، فقط درخواستش را بگوید؛ آنها هر گاه توانستند جوابش را می‌دهند. پسر ماهیگیر قبول کرد. مدتی گذشت و او دلش خواست پدرش را ببیند. درخواستش را مطرح کرد و آنها گفتند: اشکالی ندارد.

یک کیسه پر از طلا و یک دست لباس به او دادند و گفتند بعد از هشت روز باید برگردد.

آنها در یک چشم به هم زدن او را به استن‌دی‌ان رساندند. جوان به دنبال پدرش کلبه‌های ماهیگیران را گشت ولی نتوانست او را پیدا کند. بعد از مردم سراغ ماهیگیر فقیر را گرفت. مردم به او گفتند که نباید لفظ ماهیگیر را به کار ببرد، وگرنه به دار آویخته می‌شود. بالاخره پسر ماهیگیر پرسان پرسان پدرش را پیدا کرد و بی‌آنکه خود را معرفی کند با تعجب پرسید:

— چطور از ماهیگیری به این مقام رسیدید؟

پدر در جواب گفت:

— نباید لفظ ماهیگیر را به کار ببری، وگرنه بزرگان شهر تو را به چوبه‌دار خواهند سپرد.

پسر ماهیگیر در صحبت‌های خود همچنان این کلمه را به کار می‌گرفت. بالاخره او را دستگیر کردند و به طرف چوبه‌دار بردند. وقتی به آنجا رسید گفت:

— بزرگان شهر، شما را به خدا اجازه بدهید چند لحظه‌ای به کلبه فقیرانه ماهیگیری خودمان برگردم.

وقتی به او اجازه دادند، لباس مندرس ماهیگیری‌اش را به تن کرد، دوباره نزد بزرگان برگشت و گفت:

— آیا به نظر شما من فرزند همان ماهیگیر فقیر نیستم؟ من با همین لباس نان روزانه خود و پدر و مادرم را به دست می‌آوردم.

آنها که با آن لباس و نشانیها تازه آن وقت بود که او را شناختند، از او معذرت‌خواهی کردند و او را نزد خانواده‌اش برگرداندند. جوان ماجراهایی

را که از سر گذرانده بود تعریف کرد و گفت که پس از فرار، به جنگلی بزرگم بر فراز یک کوه رفت، دهنه کوه باز شد و او وارد قصری جادویی شد که همه چیز آن به رنگ سیاه بود. بعد گفت سه شاهزاده خانمی که در قصر دید نیز جز سفیدی صورتشان سر تا پا سیاه بودند و به او تذکر دادند که نترسد و گفتند که می‌تواند باعث نجاتشان شود.
مادرش گفت:

— حرف آنها را باور نکن. تو باید این کتری متبرک را به همراه خود ببری و با آن آب گرم روی صورت شاهزاده‌ها بریزی.

پسر ماهیگیر به قصر جادویی برگشت. شاهزاده خانم‌ها در خواب بودند و او در حالی که از ترس می‌لرزید کمی آب گرم روی آنها ریخت. نیمی از بدنشان سفید شد. شاهزاده خانم‌ها از خواب پریدند و گفتند:

— سگ لعنتی! این چه کاری بود که کردی؟ ما انتقام سختی از تو خواهیم گرفت. کاری کردی که دیگر کسی در این دنیا نمی‌تواند ما را نجات دهد، در آینده هم کسی به دنیا نخواهد آمد که بتواند این کار را بکند. ما سه تا برادر داریم که در غل و زنجیر هستند، آنها تو را تکه تکه خواهند کرد.

در آن دم در قصر صدای مهبی شنیده شد. پسر ماهیگیر این را که شنید، از پنجره بیرون پرید و پایش شکست. در همین موقع قصر به زیر زمین فرورفت و دهانه کوه بسته شد طوری که کسی نفهمید این قصر در کجا قرار داشته.

شش خدمتکار

در روزگاران خیلی قدیم ملکه پیری زندگی می‌کرد که جادوگر هم بود. دختری به زیبایی دختر او روی کره زمین پیدا نمی‌شد. پیرزن مدام به فکر آن بود که مردان را فریب بدهد و به قتل برساند. هر خواستگاری که برای دختر ملکه می‌آمد مجبور بود به معماهای او پاسخ دهد. معماها همیشه پیچیده و سخت بود، بی‌جواب می‌ماند، و سر خواستگار بخت‌برگشته را به باد می‌داد. چون زیبایی دختر حد و حصری نداشت و زیانزد همه بود، بازار پیرزن داغ بود و جوانان نگون‌بخت مرتب به دام او می‌افتادند. دست بر قضا پسر پادشاه کشور همسایه که آوازه زیبایی دختر را شنیده بود، بی‌پروا تصمیم گرفت بخت خود را بیازماید. او نزد پدرش رفت و اجازه خواست به خواستگاری برود. پادشاه گفت:

– هرگز، با این تصمیم در واقع به استقبال مرگ می‌روی!

پسر با شنیدن جواب پدر مأیوس و ناراحت شد و بالاخره ناراحتی و رنجوری او به بیماری‌ای سخت و طولانی تبدیل شد. پزشکان از درمان جوان بازماندند و کم مانده بود که او به کام مرگ فرورود. پادشاه که می‌دید هیچ چاره‌ای برای نجات جوان باقی نمانده، نزد پسرش رفت و گفت:

– حالا که راه درمانی پیدا نشده، برو و بخت خودت را امتحان کن.

شاهزاده که با شنیدن موافقت پدر، انگار نیروی تازه‌ای در کالبدش دمیده شده بود، جان گرفت و بلافاصله از تختخواب بیرون پرید و آماده رفتن شد. طولی نکشید که شاهزاده به راه افتاد. کمی که رفت چیزی شبیه به پشته‌ای علف خشک شده نظرش را جلب کرد، ولی وقتی نزدیکتر رفت

متوجه شد آنچه دیده مردی بوده که هیکلی به اندازه یک تپه کوچک داشته. مرد که روی جاده دراز کشیده بود، منتظر ماند تا شاهزاده نزدیکتر شود، آن وقت برخاست و گفت:

– اگر به کمک کسی نیاز داری مرا برای خدمتگزاری همراه خود ببر. شاهزاده گفت:

– آدمی به درستی تو چه کار می‌تواند برای من انجام بدهد؟ مرد جواب داد:

– به هیکل من نگاه نکن، به اندازه هزار تا آدم معمولی از دستم کار برمی‌آید. شاهزاده گفت:

– خوب، باشد، شاید به کمک تو نیاز پیدا کنم.

بدین ترتیب مرد که فتی^۱ نام داشت، همراه ارباب جدید راه افتاد. کمی که رفتند به مرد دیگری برخوردند. او هم روی زمین دراز کشیده بود. شاهزاده از او که گوشش را به علفها چسبانده بود پرسید:

– چه کار می‌کنی؟

آن مرد جواب داد:

– دارم گوش می‌کنم.

شاهزاده با کنجکاوی پرسید:

– با این دقت به چه گوش می‌کنی؟

مرد در جواب گفت:

– هیچ صدایی در دنیا نیست که من نتوانم بشنوم. حالا هم دارم به صدای

رشد علف گوش می‌دهم.

شاهزاده گفت:

– حالا که تو چنین قدرتی داری به من بگو در خانه آن ملکه پیر که

دختری بسیار زیبا دارد چه می‌گذرد؟

مرد جواب داد:

– صدای شمشیری را می‌شنوم که گردن خواستگاری ناکام را از تنش جدا می‌کند.

شاهزاده به او که هر صدایی را در دنیا می‌شنید گفت:

– همراه بیا، تو حتماً به درد می‌خوری.

حالا دیگر سه نفری راه را ادامه می‌دادند. همان طور که می‌رفتند به کف پای بزرگ و ساقهای درازی برخوردند، مدتی راه طی کردند تا به بدن و بعد هم به سر آن شخص رسیدند. شاهزاده با تعجب گفت:

– عجب قد درازی داری!

مرد بلندقد جواب داد:

– کجایش را دیده‌ای؟! این تازه پاهایم بود، اگر تنم را هم کش بدهم هزار برابر بزرگتر می‌شوم؛ بلندتر از بلندترین کوهها. در عین حال من آماده‌ام همراه شما و در خدمت شما باشم.

شاهزاده پیشنهاد او را پذیرفت و چهار نفری راهشان را ادامه دادند تا به مردی برخوردند که یکی از چشمهایش باندپیچی شده بود. شاهزاده پرسید:

– چرا روی یکی از چشمهایت را بسته‌ای؟

مرد گفت:

– اتفاقی نیفتاده، ولی من جرئت نمی‌کنم آن را باز کنم، چون چشمهایم به حدی شور است که به هرچه نگاه می‌کنم دو تکه می‌شود. اگر فکر می‌کنید به دردتان می‌خورم آماده‌ام با شما همراه شوم.

شاهزاده پذیرفت که این مرد شورچشم نیز همراهشان برود. مدتی نگذشت که به شخص دیگری برخوردند. او زیر آفتاب نشسته بود ولی همه اعضای بدنش از سرما می‌لرزید.

شاهزاده پرسید:

– چطور در گرمای شدید آفتاب از سرما می‌لرزی؟

آن شخص در جواب گفت:

– افسوس که من طبعی متفاوت دارم. هر قدر هوا گرمتر می‌شود،

احساس سرمای من هم شدیدتر می‌شود و احساس می‌کنم سرما تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند. برعکس، هوا که رو به سردی می‌رود من گرم می‌شود. به این ترتیب نه در هوای سرد می‌توانم برای خنک کردن خودم به یخ دست بزنم، چون گرمای بدنم بلافاصله آن را ذوب می‌کند، نه هیچ وقت می‌توانم نزدیک آتش بروم چون بدنم آتش را خاموش می‌کند.
شاهزاده گفت:

– تو آدم حیرت‌انگیزی هستی. همراه ما بیا، شاید به درد ما بخوری. بدین ترتیب همگی با هم به راهشان ادامه دادند تا به مردی رسیدند که می‌توانست گردنش را آن قدر بکشد که آن سوی تپه‌های مجاور را هم ببیند. شاهزاده از او پرسید:

– با این دلوآپسی به چه نگاه می‌کنی؟
آن مرد جواب داد:

– چشمان من چنان تیزبین است که قادرم تمام جنگلها، دشتها، دره‌ها، تپه‌ها و در واقع تمام دنیا را ببینم.
شاهزاده به او گفت:

– راه بیفت همراه من بیا که به آدمی مثل تو خیلی نیاز دارم. شاهزاده با این شش خدمتکار به راهش ادامه داد تا به شهری رسید که ملکه پیر در آن زندگی می‌کرد. وقتی وارد شهر شد، بی‌آنکه نام خود را افشا کند نزد ملکه رفت و گفت اگر با ازدواج او و دخترش موافقت کند، حاضر است هر کار یا وظیفه‌ای را که به او محول شود انجام دهد. زن جادوگر از اینکه بزودی می‌توانست چنان جوان زیبایی را به دام اندازد خوشحال شد. ملکه به جوان گفت سه کار به او محول می‌کند؛ اگر از عهده انجام آنها برآید ازدواج او با دخترش بلامانع خواهد بود.
شاهزاده پرسید:

– اولین کار چیست؟
ملکه گفت:

– باید حلقه‌ای را که در دریای سرخ افکنده‌ام برای من پیدا کنی.

شاهزاده به محل اقامتش برگشت و به خدمتکاران گفت:

— اولین کاری که به ما داده‌اند کار آسانی نیست. باید حلقه‌ای را که در ته دریای سرخ افتاده پیدا کنیم. بیایید با هم مشورت کنیم تا راه حلی پیدا کنیم. تیزبین از روی آب به داخل آن نگاه کرد و گفت:

— من آن را ته دریا می‌بینم. حلقه روی سنگی نوک تیز افتاده است. بلندقد گفت:

— اگر می‌توانستم آن را ببینم، دست دراز می‌کردم و آن را برمی‌داشتم. فتی گفت:

— اگر مشکل همین باشد که قابل حل است.

بعد کنار آب دراز کشید و دهانش را باز کرد؛ آب از رودخانه به دهان او جاری شد. طولی نکشید که دریا مثل یک علفزار بی‌آب شد. بلندقد کمی خم شد، حلقه را برداشت و به شاهزاده داد. شاهزاده هم آن را به دست ملکه رساند. ملکه که سخت تعجب کرده بود قبول کرد که این همان حلقه اوست. بعد گفت:

— خوب اولین وظیفه‌ات را خوب انجام دادی. حالا برویم به سراغ دومی. آن سیصد رأس گاو نر را جلو چراگاه قصر می‌بینی؟ باید همه آن گاوها را از گوشت و استخوان و پوست گرفته تا حتی شاخ بخوری و بعد به سراغ سیصد بشکه نوشیدنی موجود در انبار قصر بروی و همه آنها را بنوشی. اگر به اندازه سر سوزنی از گاوها یا قطره‌ای از نوشیدنیها باقی بماند، زندگی‌ات بر فناست.

شاهزاده پرسید:

— هیچ غذایی در تنهایی نمی‌چسبد. آیا اجازه دارم کسانی را به مهمانی دعوت کنم؟

پیرزن با لبخندی عبوس جواب داد فقط یک نفر را می‌تواند دعوت کند، نه بیشتر.

شاهزاده نزد خدمتکاران خود برگشت، کار جدید را با آنان در میان گذاشت و فتی را با خود به مهمانی برد. فتی آمد و هر سیصد گاو را با

پوست و گوشت و استخوان و شاخ طوری بلعید که انگار فقط صبحانه می خورد. بعد به سراغ بشکه های نوشیدنی رفت و بی آنکه از لیوان استفاده کند آنها را یکی یکی سرکشید، جوری که از دُردهای آنها هم چیزی باقی نماند. همین که غذا و نوشیدنی تمام شد، شاهزاده نزد پیرزن رفت و خبر داد که دومین کار هم تمام شده است. ملکه پیر حیرت کرد و گفت که تا آن زمان کسی نتوانسته از آن مراحل سخت جان سالم به در ببرد. با وجود این، پیرزن با خود گفت این جوان قادر نیست از چنگ او بگریزد. او مطمئن بود که جوان از انجام سومین کار بازمی ماند و زندگی اش بر باد می رود. پیرزن گفت:

— امشب دخترم را به اتاق تو می آورم. باید بازوی او را در دست بگیری و تا وقتی بازوی او را گرفته ای، حق خوابیدن نداری. من ساعت دوازده سرکشی خواهم کرد؛ اگر به خواب رفته باشی و دخترم از اتاق بیرون رفته باشد، زندگی ات را از دست می دهی.

شاهزاده با خود فکر کرد: «چه کار آسانی! من براحتی می توانم چشمهایم را باز نگاه دارم.» با وجود این خدمتکارانش را فراخواند و با آنها مشورت کرد و گفت:

— در ظاهر کار ساده ای است، ولی خدا می داند چه کاسه ای زیر نیم کاسه باشد؛ باید احتیاط کرد. چطور است شما بیرون مواظب باشید کسی از اتاق خارج نشود.

وقتی شب شد ملکه پیر دخترش را نزد شاهزاده آورد. بلندقد دستهای درازش را دور شاهزاده و دختر ملکه حلقه کرد، فتی هم پشت در نشست تا کشیک دهد. به این ترتیب احدی نمی توانست از اتاق خارج شود. دختر و شاهزاده کنار هم نشسته بودند و دختر ساکت ساکت بود. نور مهتاب از پنجره به صورتش می تابید و شاهزاده محو تماشای زیبایی خیره کننده او بود. شاهزاده تکان نمی خورد، همچنان با شوری خستگی ناپذیر محو تماشای دختر بود و لحظه ای پلک روی پلک نمی گذاشت. تا ساعت یازده اوضاع و احوال به همین شکل بود ولی در آن ساعت جادوگر همه آدهای

داخل و بیرون اتاق را جادو کرد طوری که همگی به خوابی عمیق فرورفتند. در آن فاصله دختر را نیز از اتاق به جایی نامعلوم بردند. تا ساعت یک ربع به دوازده همه خواب بودند، بعد جادو باطل شد و آنها یکی یکی بیدار شدند. وقتی شاهزاده چشمهایش را باز کرد، فریاد زد: چه اتفاق وحشتناکی! کار من دیگر تمام شد! خدمتکاران وفادار نیز هر کدام شروع به آه و ناله کردند، ولی تیزگوش گفت:

– من با گوشم به محل اقامت او پی خواهم برد.

او چند لحظه با دقت گوش کرد و گفت:

– شاهزاده خانم در غاری، در سیصد فرسخی اینجا، نگران سرنوشت خودش است. بلندقد، فقط تو می‌توانی کمک کنی و با یکی دو قدم برداشتن، او را نجات بدهی. بلندقد گفت:

– ولی شورچشم هم باید دست به کار شود و موانعی مثل سنگها و صخره‌ها را از میان بردارد.

بلندقد، شورچشم را به دوش گرفت و در یک چشم به هم زدن به نزدیکی غاری رسید که صخره‌های آن جادو شده بود. شورچشم پارچه‌ای را که روی چشم خود بسته بود باز کرد. با همان نگاه اول تمام سنگهای دور غار هزاران تکه و پخش و پلا شدند. بلندقد دختر را از میان خرابه‌ها برداشت و بلافاصله نزد شاهزاده و بقیه دوستانش برد. آنها از دیدن او ذوق‌زده شدند، چون ساعت هنوز دوازده نشده بود.

به محض اینکه ساعت زنگ دوازده را نواخت، پیرزن جادوگر مثل مار به داخل اتاق خزید. او که می‌پنداشت دخترش فرسنگها دورتر، در میان صخره‌های غار، در جایی امن است و مطمئن بود شاهزاده در اختیار اوست و دیگر می‌تواند طعمه‌اش را نابود کند، با لبخندی ترسناک وارد اتاق شد. ولی وقتی دید دخترش دست در دست شاهزاده در اتاق نشسته، از وحشت فریاد زد:

— بالاخره حریفی پیدا شد که روی دست من بلند بشود!

پیرزن جرئت نکرد زیر قول خود بزند و اجازه داد مراسم نامزدی دخترش با شاهزاده برگزار شود. پیرزن در گوش دخترش گفت:

— خجالت نمی‌کشی که به ازدواج با فردی عادی تن داده‌ای و همسری انتخاب کرده‌ای که باب میل تو نیست؟

غرور شاهزاده‌خانم جریحه‌دار شد و تصمیم گرفت انتقام بگیرد. روز بعد دستور داد سیصد دسته هیزم روی هم انبار کنند، و به شاهزاده گفت:

— هرچند سه شرط قبلی را سریع انجام دادی، من هنوز هم حاضر نیستم با تو ازدواج کنم. باید کسی را پیدا کنی که روی آتش این هیزما بنشیند و جان سالم به در ببرد!

شاهزاده‌خانم پیش خود فکر می‌کرد هیچ‌یک از خدمتکاران جوان حاضر نیستند فداکاری کنند و خود را به کشتن بدهند، در نتیجه اربابشان مجبور می‌شود خودش روی آتش بنشیند و به این ترتیب شرش کم می‌شود. خدمتکاران گفتند:

— تاکنون هر کدام از ما کاری انجام داده‌ایم غیر از سرمایی! نوبتی هم که باشد نوبت اوست.

سرمایی را روی بالاترین نقطه پشته هیزم گذاشتند و بعد آتش را روشن کردند. آتش سه شبانه‌روز می‌سوخت تا آنکه همه هیزما خاکستر شد. وقتی آخرین شعله‌ها هم خاموش شد، دیدند سرمایی صحیح و سالم میان انبوه خاکسترها نشسته و از شدت سرما مثل بید می‌لرزد. او می‌گفت هرگز در جایی نبوده که آن قدر سرد باشد و می‌گفت اگر آتش همچنان برافروخته می‌ماند از سرما یخ می‌زد.

بعد از این ماجرا دیگر بهانه‌ای نمانده بود و شاهزاده‌خانم زیبا، دختر ملکه جادوگر، به اجبار قبول کرد همسر مرد بیگانه‌ای شود که اصل و نسب درستی نداشت. هنگامی که عروس و داماد عازم کلیسا بودند، ملکه جادوگر به نگهبانان خود دستور داد به کلیسا بروند و به هر قیمتی شده دخترش را به قصر برگردانند.

تیزگوش که سراپا گوش بود به توطئه پنهانی جادوگر پیر پی برد. او از فتی پرسید:

— حالا چاره کار چیست؟

فتی مقداری از آب دریا را که قبلاً سرکشیده بود، سر راه نگهبانان ملکه ریخت. دریاچه‌ای درست شد و نگهبانها در آن غرق شدند. وقتی پیرزن دید در چه مخمصه‌ای گرفتار شده، سواره‌نظام خود را برای مقابله اعزام کرد. تیزگوش که توطئه جدید را نیز کشف کرده بود، آن را با همکاری شورش در میان گذاشت. نگاه شورش به صفوف مهاجمین که هر لحظه جلوتر می‌آمدند دوخته شد و در یک لحظه همه آنها را نیست و نابود کرد. پس از آن عروس و داماد بدون مزاحمت وارد کلیسا شدند. همین که مراسم ازدواج صورت گرفت، خدمتکاران نزد ارباب آمدند و به او گفتند:

— شما به آرزوی خودتان رسیده‌اید و دیگر به وجود ما نیازی ندارید؛ اجازه بدهید ما به دنبال سرنوشتمان به سفر ادامه دهیم.

تازه‌عروس و داماد نیز سوار بر کالسکه از قصر پیرزن دور شدند. در نیم‌فرسخی قصر یک خوکبان از گله‌ای خوک نگهداری می‌کرد. وقتی زن و شوهر جوان به آنجا رسیدند، مرد به همسرش گفت:

— آیا می‌دانی من واقعاً که هستم؟ من پسر هیچ پادشاهی نیستم؛ من یک خوکبان هستم. آن مرد را با آن گله خوک می‌بینی؟ او پدر من است. ما دو نفر هم باید برویم و به او کمک کنیم.

آن دو از کالسکه پایین آمدند و وارد یک مسافرخانه شدند. شوهر بی‌آنکه همسرش متوجه شود به صاحب مسافرخانه دستور داد که شبانه لباس شاهزاده‌خانم را از آنجا ببرد. شاهزاده‌خانم بیچاره، صبح که بیدار شد چیزی برای پوشیدن نداشت. زن مسافرخانه‌چی با هزار منت که به خواهش همسرش این کار را می‌کند، لباسی مندرس و کفشی پاره در اختیار شاهزاده‌خانم گذاشت.

شاهزاده‌خانم فکر کرد شوهرش واقعاً خوکبان است. تسلیم سرنوشت شد و پابه پای او شروع کرد به کار رسیدگی به خوکها. او با خودش فکر می‌کرد

که این مجازات غرور و خودخواهی‌های اوست. هشت روز پی در پی کار کرد و چنان خسته و درمانده شد که دیگر نا نداشت. کف پاهایش هم زخم شده بود. بالاخره دو نفر نزد او آمدند و پرسیدند آیا می‌داند همسرش چه کاره است. در جواب گفت:

– بله، او یک خوکبان است و حالا رفته نوار و روبان بخرد.

آن دو غریبه به شاهزاده‌خانم گفتند:

– همراه ما بیایید تا شما را نزد همسرتان ببریم.

آنها او را به قصر بردند. در آنجا شوهر شاهزاده‌خانم با لباسی فاخر و شاهانه در سالن بزرگ قصر ایستاده بود. شاهزاده‌خانم اول او را نشناخت تا بالاخره شاهزاده نزدیکتر آمد، سرش را به سمت شاهزاده‌خانم خم کرد و گفت:

– من در راه رسیدن به تو رنجهای زیادی کشیدم، دیگر نوبت تو بود که

کمی در ناراحتیهای من سهیم شوی.

بعد هم طولی نکشید که عروسی باشکوهی برگزار کردند. آن مراسم چنان

باشکوه بود که من قصه‌گو هم دلم می‌خواست در آن حضور داشتم!

کاترین زیبا و پیف پاف پولتری

- روز بخیر پدر هولنته.
- خیلی متشکرم پیف پاف پولتری.
- اجازه می‌دهید دخترتان را به همسری انتخاب کنم؟
- بله، البته. اگر مادر مالخو^۱ و برادر هوئن استالتس^۲ و خواهر کازه تراوت^۳ و کاترین زیبا رضایت بدهند، من حرفی ندارم.
- مادر مالخو کجاست؟
- در طویله مشغول دوشیدن گاو است.
- روز بخیر، مادر مالخو.
- خیلی ممنون پیف پاف پولتری.
- اجازه می‌دهید با دخترتان ازدواج کنم؟
- بله، البته. البته اگر پدر هولنته، برادر هوئن استالتس، خواهر کازه تراوت و کاترین زیبا راضی باشند، من هم راضی‌ام.
- برادر هوئن استالتس کجاست؟
- توی حیاط، مشغول شکستن هیزمه‌هاست.
- روز بخیر هوئن استالتس، حال شما چگونه؟
- خیلی ممنون، پیف پاف پولتری.
- اجازه می‌دهید با خواهرتان ازدواج کنم؟

۲. Hohenstolz. افاده‌ای.

۱. Malcho. گاو شیرده.

۳. Kâsetraut. پنیرساز.

– بله، حرفی ندارم اگر پدر هولنته، مادر مالخو، خواهر کازه تراوت و کاترین زیبا راضی باشند.

– خواهر کازه تراوت کجاست؟

– توی باغچه سرگرم چیدن کلم است.

– روز بخیر خواهر کازه تراوت! حال شما چگونه؟ اجازه می‌دهید با خواهرتان ازدواج کنم؟

– بله، البته. اگر پدر هولنته، مادر مالخو، برادر هون استالتس و بالاخره خود کاترین زیبا راضی باشند، من حرفی ندارم.

– کاترین زیبا کجاست؟

– او در اتاقش سرگرم شمردن پولهای خردش است.

– روز بخیر، کاترین زیبا، چگونه؟

– خیلی خوب، خیلی ممنون پیف پاف پولتری.

– حاضری همسرم بشوی؟

– بله، البته. اگر پدر هولنته، مادر مالخو، برادر هون استالتس و خواهرم کازه تراوت راضی باشند، من حرفی ندارم.

– خوب کاترین زیبا، جهیزیه چه داری؟

– چهارده سکه پول سیاه دارم. دو غاز و نیم بدهی، یک خورجین برگه سب، یک مشت چوب شور، یک مشت هویج ... از جهیزیه چیزی کم ندارم. خوب، پیف پاف پولتری کاروبار تو چگونه است؟ خیاط هستی؟

– نه از آن بالاتر.

– کفاشی؟

– هنوز بالاتر.

– کشاورزی؟

– هنوز بالاتر.

– نجاری؟

– هنوز بالاتر.

– آهنگری؟

– هنوز بالاتر.

– پس باید جاروساز باشی؟

– بله، درست است. می بینی چه کسب و کار خوبی دارم.

سیر و سفر

یکی بود یکی نبود، زن فقیری بود که پسرش علاقه زیادی به سفر داشت. روزی مادرش به او گفت:

– تو که پولی در بساط نداری، به کجا می‌توانی سفر کنی؟
پسر گفت:

– بالاخره می‌توانم چاره‌ای پیدا کنم. تمام روز راه می‌روم و می‌گویم
«نه‌چندان زیاد، نه‌چندان زیاد!»
این را گفت و به راه افتاد. او تمام روز با خود می‌گفت: «نه‌چندان زیاد،
نه‌چندان زیاد!»

همچنان که این کلمات را تکرار می‌کرد به یک ماهیگیر رسید؛ سلام کرد
و گفت:

– از خدا برکت، نه‌چندان زیاد!

وقتی ماهیگیر تور را کشید تعداد کمی ماهی به دامش افتاده بود.
ماهیگیر عصبانی شد؛ ترکه‌ای برداشت، به جان جوانک افتاد و گفت:

– هرچه بزنمت کم زده‌ام!

جوانک گفت:

– پس چه بگویم؟

ماهیگیر گفت:

– باید بگویی هرچه بیشتر بهتر!

از آن پس جوانک راه می‌رفت و با خود می‌گفت: «هرچه بیشتر بهتر،

هرچه بیشتر بهتر!»

همان‌طور که می‌رفت به چوبه‌داری رسید، که داشتند مجرم بیچاره‌ای را روی آن اعدام می‌کردند. جوانک به مجرم سلام کرد و گفت:

– هرچه بیشتر بهتر، هرچه بیشتر بهتر!

مجرم گفت:

– این چه حرفی است؟ یک مجرم برای همه‌عالم کافی است!

جوانک از نردبان بالا رفت و از مجرم محکوم به مرگ پرسید:

– پس چه باید بگویم؟

مجرم گفت:

– باید بگویی خداوند این بیچاره را بیامرزد.

روز بعد جوانک در راه مرتب با خود تکرار می‌کرد: «خداوند این بیچاره

را بیامرزد.»

او به مردی رسید که داشت اسب پیری را می‌کشت تا از پوست و گوشت

آن استفاده کند. جوان به مرد سلام کرد و گفت:

– خداوند، این بیچاره را بیامرزد.

مرد برآشفته و سیلی محکمی به جوانک زد. چشمهای جوان طوری ورم

کرد که به سختی می‌توانست جایی را ببیند. جوانک پرسید:

– پس من چه باید بگویم؟

مرد گفت:

– تو باید بگویی انشاءالله لاشخور در گورش بخوابد!

روز بعد جوانک در حین ادامه‌ی سفر مدام به خود می‌گفت: «انشاءالله

لاشخور در گورش بخوابد!» همان‌طور که این جمله را می‌گفت به یک

گاری رسید که پر از سرنشین بود. جوانک به گاریچی سلام کرد و گفت:

– انشاءالله لاشخور در گورش بخوابد.

هنوز حرف جوانک تمام نشده بود که گاری سقوط کرد و در گوری بزرگ

افتاد. گاریچی در حین سقوط از گاری بیرون پرید و با شلاق به جان جوانک

افتاد. کتک مفصلی به او زد، بعد هم گوش او را کشید و نزد مادرش برد.

پس از آن، دیگر جوانک هوس نکرد به سفر برود.

دختري از براكل

يكي بود يكي نبود، روزي يكي از دختران اهل براكل^۱ به كليساي سنت آن^۲، در دامنه کوه هين^۳، رفت. او آرزو داشت همسري براي خود بيابد. دخترک که فکر مي کرد کس ديگري در نمازخانه نيست، براي نيايش شروع کرد به خواندن اين سرود:

آه، اي آن مقدس
هرچه زودتر براي همسري پيدا کن.
تو همسرم را خوب مي شناسي
او در دروازه سوتمر^۴ زندگي مي کند.
سر زرد و گردی دارد،
تو او را خوب مي شناسي.

خادم كليسا که پشت محراب ايستاده بود، تمام آن سرود را شنيد و با صدائي خشن فرياد زد:

– تو به همسر مورد نظرت نخواهي رسيد! تو به همسر مورد نظرت نخواهي رسيد!

دخترک فکر کرد آن کلمات بر زبان کودكي جاري شده که کنار مادر آن مقدس ايستاده. بنا بر اين با عصبانيت فرياد زد:

– تو فسقلي ساکت شو! ساکت شو و بگذار مادرت حرف بزند!

1. Brakel

2. Saint Anne

3. Hinne

4. Suttmer

کنویست و سه پسرش

میان ورل^۱ و سویست^۲ مردی زندگی می‌کرد که نامش کنویست^۳ بود. او سه پسر داشت؛ یکی کور، دومی شل و سومی کاملاً برهنه بود. روزی آنها به یک مزرعه رفتند و خرگوشی دیدند. پسر کور خرگوش را با تیر زد، پسر دوم دوید و آن را برداشت و پسر سوم آن را در جیبش گذاشت. بعد راه افتادند و رفتند تا به رودخانه‌ای بزرگ و پهناور رسیدند. سه کشتی روی آب بود؛ یکی روی آب شناور بود، دومی غرق شده بود و سومی ته نداشت. سه برادر سوار کشتی‌ای شدند که ته نداشت. بعد وارد جنگلی بزرگ و انبوه شدند که در آن درختی بزرگ دیده می‌شد. در داخل تنه درخت یک نمازخانه بود. خادم پیر و چروکیده نمازخانه به همراه کشیش پیر و خشن، چوب به دست سرگرم بیرون ریختن آب مقدس بودند.

«خوشا به حال آنان که با آب مقدس به رهایی می‌رسند.»

1. Werrel

2. Soist

3. Knoist

فرزند نمک‌شناس

روزی روزگاری، زن و مردی کنار درگاه خانه‌شان نشسته بودند. آنها مرغی کباب‌شده را روی میز گذاشته بودند و داشتند آماده خوردن می‌شدند. درست وقتی خواستند شروع کنند به خوردن، مرد متوجه شد که پدر پیرش دارد از راه می‌رسد. او بلافاصله چنگ زد، مرغ را از روی میز برداشت و پنهان کرد، چون دلش نمی‌خواست کسی، حتی پدرش، تکه‌ای از آن را بخورد. پدرش آمد، جرعه‌ای آب نوشید و رفت. همین که پدر مرد دور شد او دست برد تا مرغ را روی میز بگذارد، اما مرغ که به یک وزغ تبدیل شده بود، از روی سر مرد پرید و رفت روی صورت او نشست. هر وقت هم که کسی سعی می‌کرد او را بگیرد، وزغ از این طرف به آن طرف می‌پرید و به طرف مزاحم خود سم می‌پاشید؛ از این رو کسی حریف او نمی‌شد. آن پسر نمک‌شناس برای اینکه از شر سم وزغ در امان بماند مجبور بود به او غذا بدهد. وزغ طوری وبال گردن مرد شد که اگر به هر جای دنیا هم می‌رفت دست از سر او بر نمی‌داشت.

هری تنبل

هری^۱ خیلی تنبل بود. او کار چندانی نداشت؛ فقط باید بز را به چراگاه می‌برد، با وجود این همیشه وقتی بعد از کار روزانه به خانه برمی‌گشت می‌گفت:

— واقعاً زندگی چقدر سخت و ملال‌آور است. من کاری طاقت‌فرسا دارم و لابد باید سالیان دراز به آن پردازم. باید هر روز بز را به چراگاه ببرم تا پاییز برسد. بهتر بود آدم مدام دراز می‌کشید و با خیال راحت می‌خوابید، اما حیف که ممکن نیست. مرتب باید مواظب باشم تا مبادا بز به نهالهای جوان صدمه بزند یا از پرچین عبور کند یا از دیدرس من دور بشود. با این اوضاع و احوال سخت، آسایش و خوشی برای آدم باقی نمی‌ماند. یکی از روزها، ساعت‌های متوالی نشست و فکر کرد تا چاره‌ای پیدا کند و از شر وظیفه‌ای که به دوش او نهاده شده خلاص شود. تا مدتی چیزی به فکرش نرسید. ناگهان چیزی در ذهنش جرقه زد و فکری به مغزش خطور کرد؛ با صدای بلند گفت:

— آه، حالا فهمیدم چه کار باید بکنم؛ با کیت^۲ چاقه ازدواج می‌کنم. او خودش هم یک بز دارد، آن وقت هر روز به همراه بز خودش بز مرا هم به صحرا می‌برد، و به این ترتیب از دردسر نجات پیدا می‌کنم.

هری با این فکر از جایش برخاست، با تنبلی پاهایش را حرکت داد و از عرض جاده عبور کرد (خانه خانواده کیت چاقه در همان نزدیکیها بود) تا از آن دختر پرکار و پرهیزکار خواستگاری کند. پدر و مادر کیت بی‌معطلی

موافقت کردند چون فکر می‌کردند همین که آن دو یکدیگر را پسندیده‌اند کافی است. به این ترتیب کیت همسر هری شد و در حالی که او اوقات خود را به تنبلی و خیالبافی می‌گذراند، کیت هر دو بز را برای چرا به صحرا می‌برد. هری فقط گاه‌گاهی از خانه بیرون می‌رفت، چون به گفته خودش بعد از این بیرون رفتن‌های گاه‌وبی‌گاه بیشتر از آرامش خانه لذت می‌برد، و اگر گاهی این کار را نمی‌کرد دیگر از استراحت کردن لذتی نمی‌برد.

مدتی بعد کمال همنشین در کیت چاقه هم اثر کرد و او دیگر دست کمی از هری نداشت. یکی از روزها کیت گفت:

— هری جان، چرا باید زندگی‌مان را تلخ کنیم و بهترین ایام جوانی را با سختی بگذرانیم؟ این دو تا بز هر روز صبح مایه دردسرمان می‌شوند؛ بهتر نیست آنها را به همسایه‌مان بدهیم و در عوض کندوی عسلشان را بگیریم؟ ما می‌توانیم کندو را در جایی آفتابی در پشت خانه بگذاریم. این کار بی‌دردسری است و دیگر نباید هر روز آنها را به چراگاه برد. زنبورها خودشان در میان گلها و روی علفزار پرواز می‌کنند، خودشان هم به کندو بازمی‌گردند و بدون کمک و دخالت ما عسل درست می‌کنند.

هری در جواب گفت:

— تو چه زن باهوشی هستی. بی‌معطلی باید این کار را بکنیم. تازه عسل خوشمزه‌تر است و برخلاف شیر بز مدتی طولانی قابل نگهداری است. همسایه با میل و رغبت کندو را با دو بز عوض کرد. زنبورها از بام تا شام بی‌وقفه پرواز می‌کردند، به دفعات به کندو برمی‌گشتند و بالاخره داخل کندو را آن قدر از عسل پر کردند که در پاییز هری توانست ظرف بزرگی پر از عسل به چنگ آورد.

آنها ظرف عسل را روی طاقچه اتاق خواب خود گذاشتند. چون ممکن بود کسی آن را بدزد یا موشها به آن دسترسی پیدا کنند، کیت چاقه چوبدستی محکمی از درخت فندق تهیه کرد و آن را کنار تختش گذاشت تا بدون اینکه زحمت بلند شدن به خود بدهد، با آن چوبدستی مهمانان ناخوانده را براند.

هری تنبل هم همچنان تا ظهر در تختخواب می ماند و می گفت:

– هرچه زودتر بیدار شوی، بیشتر ضرر کرده ای!

صبح یکی از روزها که پرتو آفتاب اتاقش را کاملاً روشن کرده بود، از خوابی طولانی بیدار شد و به همسرش گفت:

– شما زنهای خیلی شیرینی دوست دارید. تاکنون هم تو مقداری از عسلها را خورده ای. قبل از اینکه ظرف عسل خالی شود بهتر است آن را با یک غاز عوض کنیم.

کیت چاقه گفت:

– تو می خواهی که من خود را عذاب دهم و نیروییم را صرف یک جوجه غاز بی ارزش کنم که چه بشود؟ البته بعد از اینکه صاحب پسری شدیم اشکالی ندارد.

هری گفت:

– خیال می کنی اگر پسری داشتیم به کارهایمان رسیدگی می کرد؟ این روزها بچه ها برای بزرگترها تره هم خرد نمی کنند. به میل خودشان زندگی می کنند و خیال می کنند عاقلتر از پدر و مادرشان هستند؛ مثل آن پسری که به جای نگهداری از گاوشان چند وقت پیش آن را به کسی داد و سه تا پرنده سیاه گرفت.

کیت گفت:

– آه، خیال کردی! اگر حرفمان را گوش نکند پدرش را درمی آورم! با همین چوب آن قدر او را می زنم که نفسش دربیاید!

بعد چوبی را که قرار بود با آن موشها را فراری دهد برداشت و به هری گفت:

– نگاه کن، همین چوب را بر فرق آن پسری خواهم زد که حرفم را گوش نکند!

از بدشانسی وقتی چوب را بلند می کرد، چوب به ظرف عسل خورد، آن را شکست و عسل روی تختخواب و روی کف اتاق ریخت. هری فریاد زد:

– پس نه غاز قسمت ما بود و نه پسری که غاز را بچراند. تازه ما

خوش اقبال بودیم که ظرف عسل روی سرمان نیفتاد. باید خدا را هزار بار شکر کنیم که سالم و تندرست هستیم.

بعد دوروبر را نگاه کرد و چشمش به تکه‌ای از ظرف افتاد که کمی عسل در آن باقی مانده بود. رو کرد به همسرش و گفت:

— ما این عسل را می‌خوریم و تا کمی دیرتر از معمول می‌خواهیم. طوری نمی‌شود، روز طولانی‌تر از آن است که فکر می‌کنیم.

کیت چاقه گفت:

— بله، بله، هیچ اشکالی ندارد. همه چیز به خیر گذشت. راستی این داستان را شنیده‌ای که حلزونی را به یک عروسی دعوت کرده بودند؛ او آن قدر کند راه رفت که وقتی به خانه عروس و داماد رسید مراسم نامگذاری فرزندشان بود! تازه وقتی پایش را روی پله خانه می‌گذاشت گفت:

— عجله کار شیطان است!

خدمتکاران خانه زاد

— کجا می روی؟

— می روم به والپ^۱.

— من هم به والپ می روم، تو هم به والپ می روی، پس با هم به والپ می رویم.

— همسر داری؟ چه صدایش می کنی؟

— چم^۲.

— همسر من هم چم است، من به والپ می روم، تو هم به والپ می روی، پس با هم به والپ می رویم.

— فرزند داری؟ چه صدایش می کنی؟

— گریلد^۳.

— فرزند من هم گریلد است، فرزند تو هم گریلد، همسر من چم، همسر تو هم چم، من به والپ می روم، تو هم به والپ می روی، پس با هم به والپ می رویم.

— خانه و سرپناهی داری؟ اسمش را چه گذاشته ای؟

— هیپودادل^۴.

— خانه من هیپودادل، خانه تو هم هیپودادل، فرزند من گریلد، فرزند تو هم گریلد، همسر من چم، همسر تو هم چم، من به والپ می روم، تو هم به والپ می روی، پس با هم به والپ می رویم.

1. Walpe

2. Cham

3. Grid

4. Hippodadle

– دوستی داری؟ اسمش چیست؟

– «هر کار دلت خواست بکن».

– دوست من «هر کار دلت خواست بکن»، دوست تو هم «هر کار دلت خواست بکن»، خانه من هیپودادل، خانه تو هم هیپودادل، فرزندم گریلد، فرزند تو هم گریلد، همسر من چم، همسر تو هم چم، من به والپ می‌روم، تو هم به والپ می‌روی، پس با هم به والپ می‌رویم.

شیردالِ پیر

روزی روزگاری، پادشاهی زندگی می‌کرد که نه اسمش را می‌دانم و نه می‌دانم حاکم کدام سرزمین بود. فقط می‌دانم او فرزند پسر نداشت و تنها دخترش همیشه خدا مریض بود. پزشکها نمی‌توانستند شاهزاده‌خانم را مداوا کنند، ولی این را هم به پادشاه گفته بودند که دخترش با خوردن سیب شفابخش نجات خواهد یافت. پادشاه دستور داد در سراسر قلمرویش جار بزنند هر کس بتواند سیبی شفابخش بیاورد که دختر او با خوردن آن از بیماری نجات پیدا کند، می‌تواند با شاهزاده‌خانم ازدواج کند و بعد هم به سلطنت برسد. این خبر به گوش دهقانی رسید که سه پسر داشت. او به پسر بزرگش گفت:

— برو توی باغ، یک سبد از آن سیبهای سرخ قشنگ بچین و به دربار ببر. شاید دختر پادشاه با خوردن آن سیبها معالجه شود و تو بتوانی همسر او بشوی و به تخت سلطنت دست پیدا کنی.

جوان به حرف پدرش گوش کرد و با یک سبد سیب به راه افتاد. هنوز راه زیادی نرفته بود که به کوتوله‌ای برخورد. کوتوله از او پرسید در سبد چه دارد.

هل^۱، یعنی پسر بزرگ دهقان، در جواب گفت:

— پای قورباغه!

کوتوله گفت:

– پاهای قورباغه در سبد خواهد ماند.

هیل به راهش ادامه داد تا به قصر رسید و گفت سیبهایی آورده که شاهزاده خانم با خوردن آنها از بیماری نجات خواهد یافت. پادشاه از شنیدن این خبر خوشحال شد و اجازه داد وارد دربار شود. آه، خدا روز بد برای کسی نیاورد، وقتی در سبد را باز کرد دید به جای سیب، پر از پای قورباغه است. پادشاه سخت عصبانی شد و داد او را از قصر بیرون کردند. وقتی پسر به خانه برگشت آنچه را بر او گذشته بود برای پدرش تعریف کرد. بعد پدر فرزند دومش را که سائم^۱ نام داشت با یک سبد سیب به دربار فرستاد. بار دیگر کوتوله پیدایش شد و از او پرسید که در سبد چه دارد. سائم در جواب گفت:

– بذر خار!

کوتوله گفت:

– بذر خار در سبد خواهد ماند.

وقتی سائم به قصر پادشاه رسید و خبر داد که سیب شفابخش آورده است، پادشاه اجازه ورود نداد و گفت که قبلاً یک نفر آمده و سر به سرشان گذاشته، ولی سائم اصرار کرد و گفت که او سیب واقعی آورده و کافی است به او اجازه بدهند وارد قصر شود. سائم آن قدر اصرار کرد که سرانجام او را نزد پادشاه بردند، ولی به محض اینکه جوان در سبد را باز کرد دید داخل سبد چیزی غیر از بذر خار نیست. پادشاه خیلی آزرده شد و دستور داد سائم را با شلاق از قصر بیرون کنند. او به خانه برگشت و برای همه تعریف کرد که چه بر سرش آمده. دیگر نوبت پسر سوم بود که همه او را جک احمق صدا می کردند. جک رفت و از پدر پرسید که آیا می تواند با یک سبد سیب به دربار برود. پدر گفت:

– تو بروی که چه کار بکنی؟ وقتی زرنگترها رفتند و دست خالی برگشتند، از دست تو که کاری بر نمی آید.

پسر سوم که حرفهای پدر را قبول نداشت، اصرار کرد و گفت:
— با این همه، من باید بروم.

پدر گفت:

— دور شو، جوان کم‌شعور! تو هنوز خیلی مانده که دست به این جور کارها بزنی.

بعد سرش را برگرداند. پسر جوان انتهای لباس روستایی پدرش را کشید و گفت:

— پدر، من به هر حال می‌روم.

پدر با لحنی تحقیرآمیز گفت:

— حالا که دلت می‌خواهد برو. ولی این را بدان که تو هم دست خالی برمی‌گردی.

پسر جوان با شنیدن رضایت پدر داشت از خوشحالی پر درمی‌آورد. پدر با دیدن حرکات او گفت:

— رفتارت مثل دیوانه‌هاست، روز به روز احمقتر می‌شوی!

این حرفها در جک تأثیری نداشت و ذره‌ای از شادی و امید او نمی‌کاست. وقتی شب فرارسید، از شدت هیجان نمی‌توانست بخوابد، فقط مدت کوتاهی خواب به چشمانش راه یافت. در آن فاصله کوتاه هم، خوابِ دختر زیبایی را دید که در قصر سلطنتی زندگی می‌کرد و سراپایش غرق جواهر بود. جک صبح زود به راه افتاد. هنوز راه زیادی نرفته بود که کوتوله را دید. کوتوله از او پرسید در سبد چه دارد. او هم در جواب گفت:

— سیب، سیبهایی که قرار است دختر پادشاه از آنها بخورد و معالجه شود. کوتوله گفت:

— سیبها در سبد خواهد ماند.

وقتی جک به قصر رسید به او اجازه ورود ندادند. آنها گفتند که تا آن موقع دو نفر آمده‌اند و ادعا کرده‌اند سیب آورده‌اند در حالی که در سبد یکی پای قورباغه بوده و در سبد دیگری بذرِ خار. جک بیش از اندازه اصرار کرد و گفت که در سبد او پای قورباغه و بذر خار نیست، بلکه زیباترین

سیبهایی است که در قلمروی سلطنتی پادشاه به عمل می‌آید. نگهبانها از لحن صادقانهٔ جک پی بردند که او دروغگو نیست و سرانجام به او اجازه دادند وارد قصر شود. حق با نگهبانها بود که به او اعتماد کرده بودند؛ به محض اینکه در سبد باز شد سیبهایی به درخشش طلا از سبد بیرون ریخت. پادشاه با خوشحالی تعدادی از آنها را برداشت، نزد دخترش برد و تا وقتی دختر سیبها را می‌خورد، او بی‌صبرانه منتظر ماند تا ببیند نتیجه چه می‌شود. طولی نکشید که خبر خوش رسید. فکر می‌کنید چه کسی خبر آورد؛ خود شاهزاده‌خانم! بله خود شاهزاده‌خانم، چون بعد از خوردن سیب در حالی که سلامتی‌اش بازگشته بود، از تختخواب بیرون پرید. شادمانی پادشاه قابل وصف نبود.

ولی پادشاه زیر قولش زد و گفت جوان اول باید قایقی بسازد که در خشکی حتی بهتر از آب حرکت کند. جک پذیرفت، به خانه برگشت و ماجرا را برای اعضای خانواده تعریف کرد. پدر هِل را به جنگل فرستاد تا قایق مورد نظر را بسازد. او رفت و شروع کرد به ساختن قایق، کار می‌کرد و سوت می‌زد. او اواسط روز که خورشید به وسط آسمان رسیده بود، کوتوله آمد و پرسید چه می‌سازد. هِل جواب داد:

— یک کاسهٔ چوبی!

مرد کوتوله گفت:

— کاسهٔ چوبی خواهد ماند!

شب که شد، هِل قایق را تمام کرده بود. خواست برود در آن بنشیند که قایق تبدیل به یک کاسهٔ چوبی شد. روز بعد سائِم به جنگل رفت اما او هم گرفتار همان سرنوشت شد. در سومین روز جک را فرستادند. او سخت سرگرم کار شد. طنین ضربه‌های محکمش در تمام جنگل می‌پیچید. ضمن کار با شادی سوت می‌زد و آواز می‌خواند. وسط روز در آن هوای گرم، کوتوله آمد و پرسید چه می‌سازد. جک جواب داد:

— قصد دارم قایقی بسازم که در خشکی بهتر از آب حرکت کند؛ با انجام

این کار می‌توانم با دختر پادشاه ازدواج کنم.

کوتوله گفت:

— قایق خواهد ماند!

شامگاه که گویِ طلایی خورشید ناپدید می‌شد، قایق و ملحقاتش آماده شده بود. جک هم پاروزنان آن را که به سرعت باد حرکت می‌کرد به سوی قصر راند. پادشاه از آن دورها او را دید که به سوی قصر می‌راند ولی حاضر نشد دخترش را به عقد او درآورد. این بار شاه گفت که او باید از بام تا شام در چراگاه از صد خرگوش نگهداری کند؛ و اگر حتی یکی از خرگوشها فرار کند، اجازه نخواهد داد دخترش همسر او بشود. جک شرط را پذیرفت. روز بعد با گله‌ای خرگوش به چراگاه رفت و با دقت مواظب بود که فرار نکنند. هنوز چند ساعت از روز نگذشته بود که خدمتکاری از قصر آمد و گفت چون تعدادی مهمان وارد قصر شده‌اند، یکی از خرگوشها را به او بدهد. جک کمی فکر کرد و بعد گفت خرگوشی به او نخواهد داد. خدمتکار به او پرخاش کرد. جک گفت اگر خود شاهزاده‌خانم بیاید حاضر است یکی از خرگوشها را در اختیارش بگذارد. خدمتکار برگشت و پیغام را به قصر برد. شاهزاده‌خانم تصمیم گرفت نزد جوان برود. همان موقع سروکله کوتوله پیدا شد و از جک پرسید چه می‌کند. جک جواب داد که باید از صد خرگوش نگهداری کند و مواظب باشد فرار نکنند؛ پس از آن می‌تواند با دختر پادشاه ازدواج کند و بعدها به مقام پادشاهی برسد. کوتوله گفت:

— خوب، این سوت‌سوتک را بگیر؛ اگر یکی از خرگوشها فرار کرد کافی است یک سوت بزنی تا خرگوش برگردد.

وقتی دختر پادشاه آمد، جک یکی از خرگوشها را روی پیش‌بند او گذاشت ولی وقتی حدود صد قدم از آنجا دور شد جک سوت زد و خرگوش از روی پیش‌بند شاهزاده‌خانم گریخت و به بقیه خرگوشها ملحق شد. وقتی هوا تاریک شد جک دوباره سوت زد تا مطمئن شود که همه گله دور هم هستند، بعد خرگوشها را به طرف قصر برد. پادشاه سخت تعجب کرد که جوان چطور توانسته از آن همه خرگوش نگهداری کند، ولی باز هم حاضر نشد دخترش را به او بدهد و شرط تازه‌ای گذاشت. شرط جدید این

بود که جک پری را از دُم شیردال^۱ پیر برای پادشاه بیاورد.

جک فرز و چالاک به راه افتاد. شب که شد به یک قصر رسید. چون در روزگاران قدیم مسافرخانه‌ای وجود نداشت، جک از صاحب قصر تقاضا کرد که شب را در آنجا بگذراند. صاحب قصر با خوشرویی او را پذیرفت و از او پرسید قصد دارد به کجا برود. جک جواب داد نزد شیردال پیر می‌رود. صاحب قصر گفت:

– اوه، نزد شیردال پیر! می‌گویند او از همه چیز خبر دارد. من کلید صندوقچه پولم را گم کرده‌ام؛ ممکن است لطف کنید و جای آن را از او پرسید؟

جک جواب داد:

– حتماً می‌پرسم.

روز بعد، صبح زود به راه افتاد و تمام روز را راه رفت تا اینکه به قصری دیگر رسید و شب را در آن قصر ماند. وقتی ساکنان قصر متوجه شدند که او برای دیدن شیردال پیر سفر می‌کند گفتند یکی از دختران آنها مریض است و برای درمان او هر کاری توانسته‌اند کرده‌اند، ولی موفق نشده‌اند. بعد از جک خواستند لطفی در حق آنها بکنند و از شیردال پیر چاره را بپرسد. جک قول داد با کمال میل آن کار را انجام دهد و دوباره به راهش ادامه داد. کمی بعد جک به دریاچه‌ای رسید که به جای قایق، مردی بلندقامت افراد را از یک طرف آن به سوی دیگر می‌برد. مرد بلندقامت از جک پرسید به کجا می‌رود. جک جواب داد:

– نزد شیردال پیر.

مرد گفت:

– وقتی رسیدی، از جانب من بپرس چرا محکوم هستم که مردم را حمل کنم.

۱. griffin، هیولایی در افسانه‌های یونانی و رومی که بدن شیر و سر و بال و پنجه عقاب

جک گفت:

– مرد خوب و بزرگوار، حتماً خواهم پرسید.

بعد مرد بلندقامت جک را به دوش گرفت و از دریاچه عبور داد.

سرانجام جک به خانه شیردالِ پیر رسید. شیردال نبود ولی همسرش در خانه بود. زن از جک پرسید برای چه کاری آمده است. جک جواب داد که باید پری از دُم شیردالِ پیر به دست بیاورد؛ علاوه بر آن در قصری کلید صندوقچه پول گم شده است، باید جای کلید را از شیردال پرسد؛ در قصری دیگر دختری به بیماری لاعلاجی دچار شده و او می‌خواهد بداند راه درمانش چیست؛ و بالاخره در همان نزدیکی مردی آدم‌ها را به دوش می‌کشد و از روی دریاچه رد می‌کند، می‌خواهد بداند چرا او مجبور است همیشه چنان کاری را انجام دهد. زن گفت:

– اگر یک مسیحی بخواهد با شیردال صحبت کند، شیردال او را درسته قورت می‌دهد. ولی اگر مایل باشی، می‌توانی زیر تخت او دراز بکشی و شب، وقتی که به خواب عمیقی فرو رفته، یک پر از دُم او بکنی. در مورد سؤالها هم، من آنها را می‌پرسم و تو جوابهایش را گوش کن.

جک از اینکه با این شگرد کارش درست می‌شد خشنود بود. او رفت و زیر تخت شیردال دراز کشید. هوا که تاریک شد، شیردالِ پیر وارد خانه شد. به محض ورود پرسید:

– زن، بوی یک آدم مسیحی به مشامم می‌خورد!

زن جواب داد:

– بله، امروز یک نفر آمده بود، بعد هم رفت.

شیردال با شنیدن آن جواب، دیگر چیزی نپرسید. نیمه‌های شب شیردال به خواب عمیقی فرو رفته بود و خُر خُر می‌کرد که جک از زیر تخت یکی از پرهای دُم او را کند.

شیردال ناگهان از خواب پرید و فریاد زد:

– زن، دوباره بوی یک مسیحی به مشامم می‌خورد. در ضمن به نظرم آمد

که کسی دُمم را کشید.

زن در جواب گفت:

– حتماً خواب دیده‌ای، چون به تو گفتم که امروز یکی از آنها به خانه ما آمده بود؛ بعد هم رفت. او چیزهایی به من گفت؛ دربارهٔ گم شدن کلید یک صندوقچه.

شیردال گفت:

– کلید زیر یک کندهٔ چوب، در انباری پشتِ درِ ورودی است.

– این را هم گفت که در یک قصر دختری مریض شده و هیچ‌کس نمی‌داند چگونه او را درمان کند.

شیردال گفت:

– زیر پلکانِ آن خانه وزغی لانه کرده است و این لانه را از موی دختر ساخته. اگر آن مو را برگردانند حالِ دختر خوب می‌شود.

زن ادامه داد:

– در دریاچه‌ای مردی هست که مجبور است هر روز مردم را روی شانه‌هایش از دریاچه عبور دهد.

شیردال گفت:

– اگر او کسی را وسط دریاچه رها کند، دیگر مجبورش نمی‌کنند به آن کار ادامه دهد.

روز بعد شیردال صبح زود بیدار شد و از خانه بیرون رفت. جک که پَرِ زیبایی در دست داشت و جواب شیردال را دربارهٔ کلید گمشده، دخترِ بیمار و مرد بلندقامت شنیده بود، از زیر تخت بیرون خزید. زنِ شیردال دوباره جوابها را تکرار کرد تا مبادا جک آنها را فراموش کند. جک راه برگشت را در پیش گرفت و اول به مردِ بلندقامتِ کنار دریاچه رسید.

مرد پرسید که شیردال چه جوابی به او داده است. جک گفت:

– اول مرا به آن طرف دریاچه ببر، بعد جواب شیردال را بشنو.

مرد او را به آن سوی دریاچه برد. وقتی جک به آن سوی دریاچه رسید، به مرد گفت که باید یک نفر را در وسط دریاچه رها کند تا برای همیشه از این کار خلاص شود. مرد بلندقامت که خیلی خوشحال شده بود از جک هزاران

بار تشکر کرد و گفت حاضر است یک بار دیگر هم او را به آن سوی دریاچه ببرد. جک گفت از اینکه توانسته راه حل مشکل او را پیدا کند خوشحال است، بعد هم خدا حافظی کرد و رفت. پس از آن به قصری رسید که در آن دختر بیماری داشتند. جک به دختر علیل که نمی توانست راه برود، کمک کرد و او را به انبار زیر پلکان برد، بعد هم لانه وزغ را برداشت و در دست دختر گذاشت. لحظه ای طول نکشید که دختر صحیح و سالم روی پای خود ایستاد. پدر و مادر دخترک از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدند. آنها از فرط شادی هرچه طلا و نقره داشتند به جک دادند. او به راهش ادامه داد تا به قصر بعدی رسید. در آنجا به طرف انباری پشت در رفت، از زیر کنده کلید را پیدا کرد و به صاحب قصر داد. صاحب صندوقچه خوشحال شد و مقداری از طلا و جواهرات داخل صندوق را به جک داد. علاوه بر آن چندین گله گاو، گوسفند و بز نیز به او بخشید. وقتی جک با آن همه طلا، جواهر، گاو، گوسفند و بز به دربار رسید پادشاه پرسید آنها را از کجا به دست آورده است. جک جواب داد:

— شیردالِ پیر هر کس را که نزد او برود بی نیاز می کند!

بلافاصله به فکر پادشاه رسید که خودش نزد شیردالِ پیر برود. او وسایل سفر را آماده کرد و راه افتاد. دست بر قضا، بعد از جک او اولین کسی بود که به دریاچه می رسید؛ مرد بلند قامت هم او را به وسط دریاچه برد و آنجا رها کرد و پادشاه غرق شد.

به این ترتیب جک با دختر پادشاه ازدواج کرد و به پادشاهی رسید.

پیرزن گدا

روزی روزگاری، پیرزنی بود که گدایی می‌کرد. او درست مثل پیرزن‌های گدای دیگری بود که تاکنون دیده‌اید. هر وقت کسی صدقه‌ای به او می‌داد می‌گفت:

— خدا عوضت بدهد.

روزی به در خانه‌ای رسید. در داخل خانه جوانی دوست‌داشتنی خود را کنار آتش گرم می‌کرد. جوان وقتی دید پیرزن از سرما می‌لرزد، به او گفت:

— بیا تو و خودت را گرم کن.

پیرزن وارد خانه شد و خیلی نزدیک آتش رفت. آن قدر به آتش نزدیک شد که تریشه‌های پیراهن ژنده‌اش آتش گرفت. جوان همچنان ایستاده بود و نگاه می‌کرد. حق این بود که می‌پرید و آتش را خاموش می‌کرد. خوب اگر آبی آن دوروبر نبود، چه؟ او باید کاری می‌کرد تا از چشمانش اشک جاری می‌شد و در نهایت دو جوی زلال به وجود می‌آمد [و آتش را خاموش می‌کرد].

سه آدم تنبل

پادشاهی بود که سه پسر داشت و هر سه را خیلی دوست داشت؛ به حدی که نمی‌دانست کدام یک را به عنوان جانشینِ پس از مرگ خود برگزیند. وقتی روز مرگ پادشاه نزدیک شد، پسرانش را کنار بستر بیماری‌اش فراخواند و گفت:

– فرزندان عزیزم، دلم می‌خواهد مطلبی را با شما در میان بگذارم. پس از مرگ من کسی می‌تواند بر تخت سلطنت بنشیند که از همه تنبلتر باشد!

وقتی پادشاه این حرف را زد پسری که از همه بزرگتر بود گفت:
– سلطنت به من واگذار خواهد شد، چون وقتی می‌خواهم بخوابم چنان اشک در چشمانم جمع می‌شود که نمی‌توانم پلکهایم را روی هم بگذارم، اما من از فرط تنبلی اشکهایم را پاک نمی‌کنم و با چشمهای پراشک می‌خوابم.

پسر دومی گفت:

– این که چیزی نیست، من باید صاحب تاج و تخت بشوم، چون تنبلی‌ام به حدی است که وقتی کنار آتش می‌نشینم تا پاهایم را گرم کنم، چکمه‌هایم از شعله‌های آتش می‌سوزد ولی من تا آخرین لحظه پاهایم را از کنار آتش تکان نمی‌دهم.

پسر سومی گفت:

– سلطنت به من تعلق خواهد گرفت چون من از هر دوی شما تنبلترم. اگر مرا به پای چوبه‌دار ببرند و طناب به گردنم بیندازند، به دستم شمشیری

تیز هم بدهند، حاضرم طناب مرا خفه کند ولی از شدت تنبلی دستم را تکان ندهم که آن را پاره کنم!

وقتی پادشاه حرفهای پسران را شنید رو کرد به پسر سومی که از همه کوچکتر بود و گفت:

— پسر جان الحق که تو از همه تنبلتری؛ سلطنت از آنِ توست!

لانه مرغ

یکی بود یکی نبود، شعبده‌بازی بود که عده زیادی را دور خودش جمع می‌کرد و با حقه‌های شعبده‌بازی آنها را سرگرم می‌کرد. یکی از حقه‌ها این بود که مرغ پیری را وارد صحنه می‌کرد و نشان می‌داد که مرغ الواری سنگین را به راحتی یک پر حمل می‌کند و به طرف لانه‌اش می‌برد. یک‌بار دختری در میان جمعیت بود و به صحنه شعبده‌بازی نگاه می‌کرد که برگ شبدری به همراه داشت. با آن برگ شبدر چشمهای دختر عین واقعیت را می‌دید و فریب نمی‌خورد. او حقه شعبده‌باز را فهمید و فریاد زد:

— آی مردم، آنچه به نظر شما الوار می‌آید، چیزی جز یک پر کاه نیست!

وقتی مردمی که آنجا جمع بودند متوجه حقه شدند، به شعبده‌باز بد و بیراه گفتند، معرکه را به هم ریختند و رفتند.

مدتی گذشت و عروسی همان دختر فرارسید. دیگر نوبت شعبده‌باز بود که با شعبده‌بازی از او انتقام بگیرد. دختر با لباسی فاخر و با ابهت تمام داشت به کلیسا می‌رفت. کاروان عروس از مزرعه‌ای می‌گذشت که به جویباری عریض رسید. هیچ پل یا تخته‌ای برای عبور از عرض جویبار وجود نداشت. عروس با ناراحتی تصمیم گرفت لباسهایش را با دست بالا نگاه دارد و با پاهای لغت از وسط آب عبور کند. درست وقتی عروس به وسط جویبار رسید یک صدا با لحنی تمسخرآمیز گفت:

— آهای، چشمهایت را باز کن، مگر نمی بینی اینجا آب نیست؟

صدا، صدای شعبده باز بود. با شنیدن آن کلمات انگار چشمهای دختر باز شد و تازه فهمید که در وسط یک گندمزار ایستاده و دامن لباسش را در دستهای خود نگاه داشته است. شعبده باز و آنهایی که آنجا بودند، زدند زیر خنده. شعبده باز با این ترفند انتقام خود را از دختر گرفت.

شریک غم و شادی

روزی روزگاری، خیاطی زندگی می‌کرد که مثل خروس جنگی اهل دعوا و کتک‌کاری بود. او با همسر بخت‌برگشته‌اش که زنی پرهیزکار، پرکار و مهربان بود هرگز خوب تا نمی‌کرد. خیاط هیچ‌وقت از کارهای زنش راضی نبود و برای هر کاری که او می‌کرد، نق می‌زد و کتک‌کاری و جار و جنجال به راه می‌انداخت. بالاخره خبر دعوای خیاط و زنش به گوش قاضی رسید. او خیاط را به زندان انداخت تا متنبه شود. مدت‌ها در گوشهٔ زندان به خیاط آب و نان خالی دادند تا سر عقل آمد و قول داد تذکرات قاضی را به کار گیرد و دیگر با زنش سازگار باشد، به او محبت کند و در غم و شادی‌اش شریک باشد.

خیاط را آزاد کردند. مدتی اوضاع و احوال بر وفق مراد بود، ولی پس از چندی خیاط به عاداتهای قبلی خود برگشت و حتی بدتر شد. چون به قاضی قول داده بود که دیگر زنش را نزند، موهای او را می‌کشید. یک روز زن مقاومت کرد، از دست خیاط گریخت و از خانه بیرون رفت. خیاط همان‌طور که متر و قیچی در دستش بود زن را دنبال می‌کرد، اما چون نمی‌توانست به سرعت زن بدود و به او نمی‌رسید، متر و قیچی و هرچه دم دستش بود به طرف او پرتاب می‌کرد. اگر آن چیزی که پرت کرده بود به زنش می‌خورد خیاط خوشحال می‌شد و اگر نشانه‌گیری‌اش درست از آب در نمی‌آمد ناراحت و عصبانی می‌شد. این جنگ و دعوای آن قدر ادامه پیدا کرد که همسایه‌ها دخالت کردند و دوباره خیاط را نزد قاضی بردند.

قاضی گفت:

– مگر قول نداده بودی دست از این جار و جنجالها برداری؟
خیاط جواب داد:

– من به قولم وفادار بوده‌ام، دیگر هرگز دست به روی زنم دراز نکرده‌ام
و در غم و شادی او شریک بوده‌ام.
قاضی با تعجب پرسید:

– پس چطور همسرت برای دومین بار آمده است و شکایت دارد؟
خیاط چندین بار تکرار کرد که همسرش را نزنده است، ولی گفت که سعی
کرده موهای زنش را شانه کند، چون او با موهای شانه‌نکرده شبیه
موجودات وحشی به نظر می‌رسد. بعد ادامه داد که زن مقاومت کرده و از
دستش گریخته است. او هم ناچار همسرش را تعقیب کرده و در حین
تعقیب و گریز هرچه به دستش رسیده به طرف او پرتاب کرده، ولی در عین
حال در غم و شادی او شریک بوده است. او توضیحش را این طور ادامه
داد:

– چون هر بار که چیزی به طرف او پرت می‌کردم و به او می‌خورد، او
غمگین می‌شد و من خوشحال، و وقتی درست نشانه‌گیری نمی‌کردم، او
خوشحال می‌شد و من غمگین و ناراحت!
قاضی با آن حرفهای بی‌معنی قانع نشد و خیاط را به مجازاتی محکوم
کرد که درخورش بود.

بِتی بی خاصیت

بِتی^۱ بی خاصیت با هری تنبل و کیت چاقه که دست به سیاه و سفید نمی زدند، از زمین تا آسمان فرق داشت. او از صبح تا مغروب کار می کرد و از شوهرش هم آن قدر کار می کشید که همیشه مثل خری که سه گونی پر را حمل می کند، بار روی دوشش بود. همه این کارها خرحمالی بود چون آنها از کار و زحمتشان پولی به چنگ نمی آوردند و آهی در بساط نداشتند. یک شب در تختخواب دراز کشیده بودند و از خستگی و افکار مزاحمی که به ذهنشان هجوم آورده بود خوابشان نمی برد. ناگهان بتی سقلمه ای به شوهرش زد و گفت:

– جانِ بلندقد، گوش کن! چیزی به فکرم خطور کرده و می خواهم آن را با تو در میان بگذارم. فرض کن یک سکه گیرم بیاید، یک نفر هم پیدا بشود و یک سکه دیگر به من بدهد، یک سکه هم با قرض و قوله از کسی بگیریم، چهارمین سکه را هم تو به من بدهی. با آن چهار سکه می توانیم یک گاو کم سن و سال بخریم.

شوهر از شنیدن آن حرفها خوشحال شد ولی گفت:

– من نمی دانم از کجا باید آن یک سکه را فراهم کنم و به تو بدهم. با وجود این اگر پول جور بشود و گاو را بخریم، نانمان توی روغن خواهد بود. بعد ادامه داد:

– اگر گاو بزرگ شود و گوساله ای بزاید، دیگر نور علی نور می شود. آن

وقت من می‌توانم هر روز یک جرعه شیر تازه بخورم.
زن گفت:

– تو حق نداری شیر گاو را بخوری، چون باید بگذاریم گوساله همه شیرها را بخورد و بزرگ شود. وقتی حسابی پروار شد آن را با قیمتی گزاف خواهیم فروخت.
شوهر گفت:

– البته فکر خوبی است، ولی نوشیدن کمی شیر در هر روز تأثیر چندانی ندارد.

زن با عصبانیت گفت:

– اصلاً تو درباره گاو و گاوداری چیزی نمی‌دانی؛ چه تأثیر داشته باشد و چه نداشته باشد، اجازه نمی‌دهم کسی از شیر گاو بخورد. هر قدر هم برای این کار زحمت بکشی حق نداری حتی یک قطره شیر گاو بخوری. فکر می‌کنی چون چیزی پیدا نمی‌کنی بخوری می‌توانی از شیر گاو من استفاده کنی؟ من جان‌کندم تا توانستم پول آن را جور کنم! اصلاً اجازه نمی‌دهم به شیر گاو حتی نگاه بکنی!
شوهر فریاد زد:

– دهن‌ت را ببند، وگرنه چنان سیلی محکمی به تو می‌زنم که حرف زدن یادت برود!
زن گفت:

– چه! نفهمیدم! دزد و کلاشی مثل تو می‌خواهد روی من دست بلند کند؟ زن همان‌طور که آن کلمات را ادا می‌کرد دستش را بلند کرد تا موهای جان را بکشد. شوهر بلند شد و چنگ زد دست بتی را گرفت و با دست دیگرش سر او را به متکا چسباند طوری که دیگر نمی‌توانست تکان بخورد ولی همچنان فحش می‌داد. او آن قدر بد و بیراه گفت که خسته شد و خوابش برد.

نمی‌دانیم آنها روز بعد، وقتی از خواب بیدار شدند دعوا را شروع کردند یا رفتند پولی فراهم کنند که گاوی بخرند.

خواستگاری

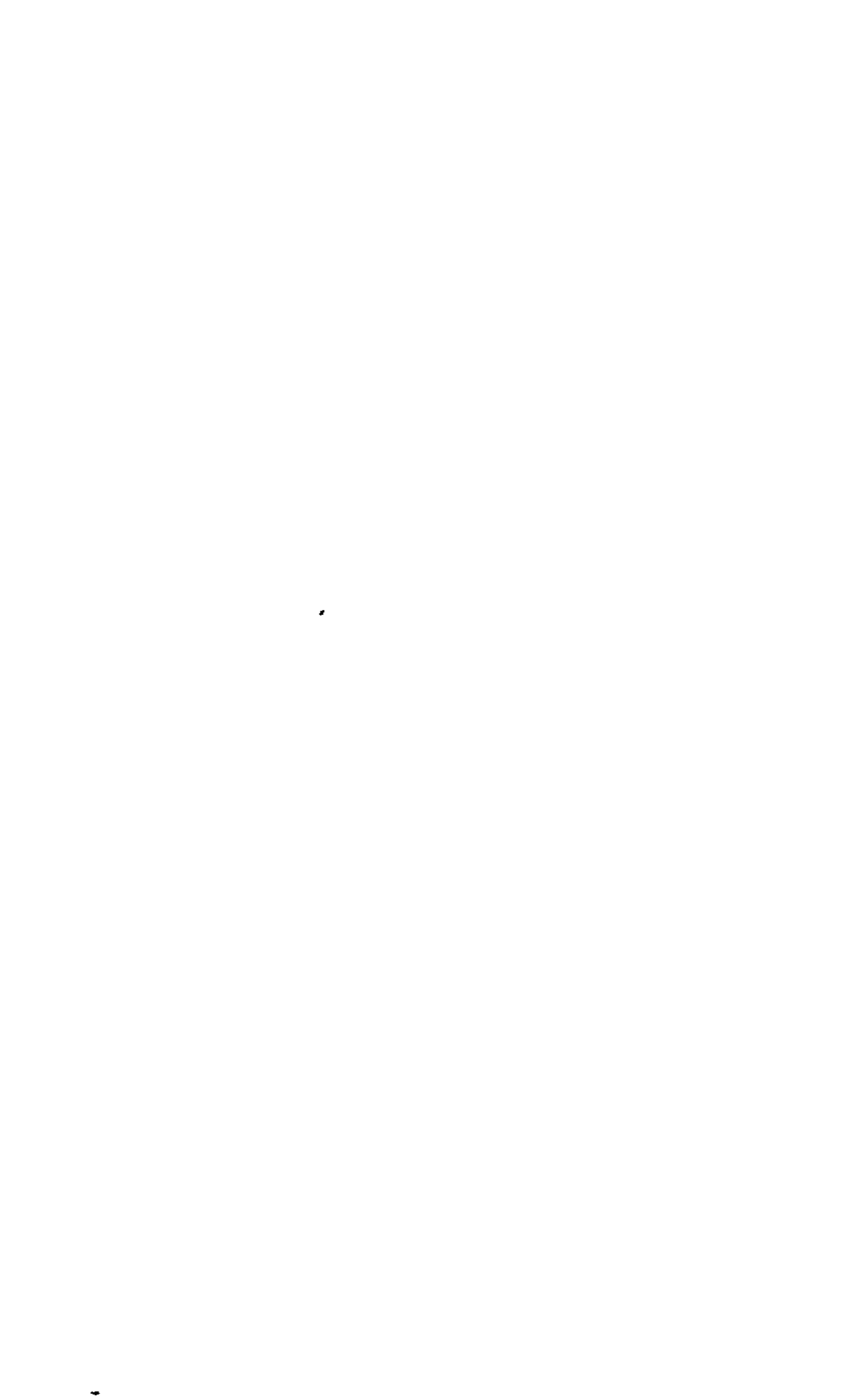
چوپان جوانی می‌خواست ازدواج کند. او سه خواهر را می‌شناخت که هر سه زیبا بودند و ترجیح دادنِ یکی بر دیگری دشوار بوُد. چوپان رفت و از مادرش خواست او را راهنمایی کند. مادر چوپان به او گفت:

— آنها را به شام دعوت کن و جلو هر کدام یک قالب پنیر بگذار. بعد آنها را زیر نظر بگیر و ببین پنیر را چگونه می‌برند و تقسیم می‌کنند.

چوپان جوان همین کار را کرد. دختر اول تمام قالب پنیر را خورد. دختر دوم آن قدر با عجله پنیرش را تکه تکه کرد که مجبور شد مقدار زیادی از نرمه‌های پنیر را دور بریزد. دختر سوم با دقت شروع کرد به بریدن پنیر، و آن را به تکه‌های مساوی تقسیم کرد. چوپان کارهای آنها را برای مادرش تعریف کرد. مادر چوپان گفت:

— دختر سوم را به همسری انتخاب کن.

چوپان با دختر سوم ازدواج کرد و تا ابد به خوشی و شادمانی با همسرش زندگی کرد.



سکه‌های مسروقه

یکی بود یکی نبود، اعضای یک خانواده با یکی از دوستانشان دور میز نشسته بودند و غذا می‌خوردند. در آن بین زنگ ساعت دوازده نواخته شد و دوست خانوادگی دید که در باز و بچه‌ای وارد اتاق شد. رنگ و روی بچه مثل میت سفید بود و لباسی به سفیدی برف هم به تن داشت. بچه بی‌آنکه به دوروبر نگاه کند یا حرفی بزند یگراست وارد اتاق مجاور شد، اما چندان طول نکشید که بی‌سروصدا برگشت و از در بیرون رفت. در دومین و سومین شب اقامت آن مهمان، همان حادثه تکرار شد. آن دوست با حیرت از پدر خانواده پرسید آن بچه کیست که هر روز وارد خانه می‌شود. پدر در جواب گفت:

— من که بچه‌ای ندیده‌ام! نمی‌دانم او کیست!

روز بعد، وقتی بچه وارد خانه شد مهمان او را به پدر خانواده نشان داد، ولی نه پدر، نه مادر و نه بچه‌ها هیچ‌کدام نمی‌توانستند او را ببینند. مهمان که وضع را این‌گونه دید خودش بلند شد و رفت درِ اتاق مقابل را آهسته باز کرد و آهسته وارد اتاق شد. دید که بچه روی زمین نشسته و با جدیت سرگرم کردن حفره‌ای در وسط اتاق است، ولی همین که حس کرد غریبه‌ای وارد شده در یک آن غیبش زد. دوست خانوادگی آنچه را اتفاق افتاده بود برای اعضای خانواده تعریف کرد. با مشخصات و نشانه‌هایی که مهمان از بچه می‌داد، مادر خانواده فهمید که چه اتفاقی افتاده و با تعجب گفت:

— آه، این فرزند ماست که چهار هفته پیش فوت کرد!

بعد همگی وارد آن اتاق شدند، تخته‌های دور حفره را شکستند و دو

سکه‌ای را یافتند که بچه از مادرش گرفته بود تا به یک فقیر بدهد. او با خودش فکر کرده بود: «آدم می‌تواند با این سکه‌ها یک بیسکویت بخرد»؛ و سکه‌ها را در حفره‌ی میان دو تخته نگاه داشته بود. به همین سبب هم در گور خود آرامش نداشت و هر روز به دنبال سکه‌ها می‌آمد. پدر و مادر بچه سکه‌ها را برداشتند و به یک مستحق دادند. از آن پس دیگر بچه پیدایش نشد.

ماهی حلوا

ماهیها از بی‌نظمی‌ای که در قلمروی آنها به وجود آمده بود، ناراحت و ناراضی بودند. هیچ‌کدام از آنها حق یکدیگر را رعایت نمی‌کردند و هر ماهی‌ای، بی‌آنکه به فکر دیگری باشد، به هر طرف که دلش می‌خواست می‌رفت. حتی در مواردی یک ماهی دیگر را کنار می‌زد تا راه خود را باز کند. ماهیهای قویتر ماهیهای کوچکتر و ضعیف را با ضربه دم می‌انداختند کنار، و گاهی حتی آنها را می‌بلعیدند.

ماهیان با خود فکر می‌کردند: «چه خوب بود اگر ما هم پادشاهی داشتیم تا با قدرت بین ما قضاوت کند.»

سرانجام دور هم جمع شدند تا از میان خود کسی را برای پادشاهی انتخاب کنند؛ کسی را که از همه تندتر شنا می‌کرد و در خدمت ماهیهای ضعیف بود.

همه ماهیها نزدیک ساحل منظم صف بستند. اردک‌ماهی با دم خود علامت داد و مسابقه شروع شد. مانند تیری که از کمان رها شده باشد، اردک‌ماهی با فاصله کمی پیشاپیش همه و بعد شاه‌ماهی، ریزماهی و ماهی خاردار و ماهی قنات به دنبال هم با شتاب می‌رفتند. حتی ماهی حلوا به امید کسب جایزه در این مسابقه شرکت کرده بود.

ناگهان صدایی به گوش رسید:

— شاه‌ماهی اول می‌شود! شاه‌ماهی اول می‌شود!

ماهی حلوای حسود با آزرده‌گی پرسید:

— که اول می‌شود؟

جواب دادند:

— شاه‌ماهی! شاه‌ماهی!

ماهی حلوا، متکبرانه، با دهانش شکلک درآورد و گفت:

— شاه‌ماهیِ لخت و پتی! شاه‌ماهیِ لخت و پتی!

به مکافات این تمسخر، از آن زمان تاکنون دهان ماهی حلوا کج باقی مانده است.

طول عمر

وقتی کار ساختن دنیا تمام شد، قرار شد طول عمر موجودات روی کره زمین را هم معلوم کنند. اول الاغ آمد و پرس و جو کرد که چه مدت باید روی کره زمین زندگی کند. به او گفته شد سی سال.

بعد، از او سؤال کردند:

– آیا کافی است؟

الاغ جواب داد:

– خیلی زیاد است، فکرش را بکنید؛ سی سال آزرگار باید بارهای سنگین را از جایی به جای دیگر ببرم، مثلاً کیسه گندم را به آسیاب ببرم. حاصل این زحمت، نان برای دیگران و شلاق و لگد برای من است؛ یک عمر حمالی بیهوده! خواهش می‌کنم چند سالش را کم کنید.

به الاغ رحم کردند و عمرش را به هجده سال تقلیل دادند. او هم خوشحال شد و رفت. بعد سگ از راه رسید. از او پرسیدند:

– می‌خواهی چند سال زنده بمانی؟ برای الاغ سی سال زیاد بود، حتماً

برای تو خوب است.

سگ در جواب گفت:

– چه فکر اشتباهی! می‌دانید چقدر باید سگ‌دو بزنم؟ از حال می‌روم! وقتی هم که پیر شوم، صدایم را از دست بدهم و دیگر نتوانم پارس کنم و دندانهایم قادر به گاز گرفتن نباشد، چه از من باقی می‌ماند؟ به جای پارس کردن باید زوزه بکشم و مثل مار از گوشه‌ای به گوشه دیگر بخزم! عجز و التماس سگ مؤثر بود و عمر او به دوازده سال کاهش یافت. سگ

رفت و میمون وارد شد. به میمون گفتند:

– تو از اینکه سی سال زندگی کنی خوشحال خواهی شد. تو که مثل الاغ خرحمالی نمی‌کنی و مانند سگ مجبور نیستی یک عمر بدوی؛ حتماً سی سال برای تو عمر مناسبی است.
میمون گفت:

– اصلاً این طور نیست. من باید مدتی طولانی برای خنداندن مردم ادا و اطوار در بیاورم. تازه سیبهایی که به من می‌دهند ترش است. باید بگویم که در پس این ادا و اطوارها اندوه نهفته است. من اصلاً تحمل سی سال زندگی را ندارم.

به او ده سال زندگی اعطا شد.

بالاخره انسان سرحال و قهقراک ظاهر شد و خواست طول عمرش را بداند. به او گفته شد:

– به تو سی سال زندگی اعطا می‌شود. آیا کافی است؟

انسان با صدای بلند اعتراض کرد:

– درست موقعی که تازه خانه‌ام را ساختم، اجاقم را روشن کرده‌ام و منتظرم میوه‌های درختانی را که کاشته‌ام بچینم؛ خلاصه وقتی تازه دارم نفس راحتی می‌کشم، باید بمیرم؟ نه! نه! خواهش می‌کنم عمرم را طولانی‌تر کنید.

– باشد، هجده سال عمر الاغ هم به تو اعطا می‌شود.

– نه! کافی نیست.

– خیلی خوب، دوازده سال از عمر سگ نیز به عمر تو افزوده می‌شود.

– نه! هنوز کم است!

– خوب، ده سال باقی‌مانده از عمر میمون نیز به تو داده می‌شود؛ به شرط

اینکه دیگر بیشتر از این توقع نداشته باشی.

انسان با اینکه هنوز راضی نشده بود، آنجا را ترک کرد.

بدین ترتیب انسان به عمری هفتادساله دست یافت. او سی سال اول

زندگی را که دوران رشد و جوانی است، با سلامت و شادابی کار و زندگی



می‌کند، هجده سالی را که از عمر الاغ به او بخشیده شده مثل خر کار می‌کند و به زحمت زیاد و پاداش اندک تن می‌دهد، دوازده سالی را که از زندگی سگ به او رسیده، در گوشه‌ای می‌نشیند و نق می‌زند چون دیگر دندانی برایش باقی نمانده است. وقتی این دوره‌ها تمام شد، نوبت ده سال میمون می‌رسد. انسان در این دوره دوباره به حالت کودکی برمی‌گردد و کارهایی بچه‌گانه می‌کند، کارهایی که حتی به نظر بچه‌ها هم احمقانه می‌آید.

بوتیمار و هدهد

ارباب از چوپان پیر پرسید:

– چه چراگاهی را برای گله‌ات انتخاب می‌کنی؟

چوپان جواب داد:

– جایی را انتخاب می‌کنم که علف در آن نه زیاد باشد نه کم.

ارباب پرسید:

– به چه دلیل؟

چوپان جواب داد:

– صدای ناله وزاری را در چراگاه می‌شنوید؟ بوتیمار و هدهد هم زمانی چوپان بودند. این قضیه حکایتی دارد که می‌توانم برای شما نقل کنم. روزی بوتیمار گلهٔ گاو را به چراگاه بسیار سرسبزی برد که علف فراوانی داشت؛ گاوها خوردند و چاق و قوی شدند. ولی هدهد گله‌اش را به چراگاهی برد که روی تپه‌ای خشک و کم‌آب قرار داشت. بر روی تپه باد می‌وزید و شنها را به هوا بلند می‌کرد. به علت کمی آب و علف گاوها نحیف شدند و قدرت راه رفتن خود را از دست دادند. شب‌هنگام، وقتی که گله‌ها باید به طویله برمی‌گشتند، بوتیمار نتوانست گاوهای گلهٔ خود را جمع کند چون علوفهٔ فراوانی خورده بودند و از دور و بر او می‌گریختند. بوتیمار آنها را صدا می‌زد:

– بیاید، گاوهای خوشگل!

ولی این حرفها فایده نداشت؛ گاوها به او اعتنا نمی‌کردند. هدهد مشکل دیگری داشت؛ گاوهای او آن قدر گرسنگی کشیده بودند که نا نداشتند از جای خود بلند شوند. هدهد مرتب صدا می‌زد:

— بلند، بلند، بلند شوید!

ولی فایده نداشت؛ گاوها همچنان روی زمین نشسته بودند و نمی‌توانستند از جای خود تکان بخورند.

هرکس که میانه‌روی را فراموش کند دچار همین مشکل می‌شود. با اینکه سالها گذشته و آن دو کار چوپانی را کنار گذاشته‌اند، هنوز بوتیمار صدا می‌زند:

— بیا، گاو خوشگل!

و هدهد فریاد می‌زند:

— بلند، بلند، ...

مصیبت

اگر قرار باشد آدم دچار مصیبتی بشود، در هر گوشهٔ دنیا هم که باشد بالاخره مصیبت گریبانش را می‌گیرد.

روزی روزگاری، مردی بود که دچار فقر و تنگدستی شده بود. او آن چنان فقیر شده بود که حتی یک تکه چوب هم در خانه‌اش پیدا نمی‌شد تا با آن آتش روشن کند. مرد راه افتاد و به جنگل رفت تا هیزم تهیه کند. درختهای جنگل بزرگ و تنومند بودند و او نمی‌توانست آنها را قطع کند، برای همین به اجبار به نقاط دوردست جنگل رفت تا بالاخره درختی مناسب پیدا کرد. همین که خواست تبرش را بلند کند و به درخت ضربه بزند، یک گله گرگ دید که زوزه‌کشان از میان بوته‌ها به طرف او می‌آمدند. مرد بخت‌برگشته تبرش را انداخت و فرار را بر قرار ترجیح داد. او دوید و دوید تا به یک پل رسید اما آب پایه‌های پل را سست کرده بود و درست موقعی که او به آنجا رسید، پل سقوط کرد. باید چه کار می‌کرد؟ اگر جلو پل توقف می‌کرد گرگها سر می‌رسیدند و او را تکه‌پاره می‌کردند. در آن مخمصه، چاره‌ای نداشت جز اینکه خود را به داخل آب پرت کند، اما چون شنا کردن نمی‌دانست نزدیک بود غرق شود. دست بر قضا چند ماهیگیر که در ساحل رودخانه سرگرم ماهیگیری بودند او را دیدند؛ یکی از آنها داخل آب پرید و نجاتش داد. ماهیگیران او را کنار دیواری قدیمی، جلو آفتاب بردند تا لباسهایش خشک شود، استراحت کند و کمی جان بگیرد. کمی گذشت و حال مرد که بهتر شد، خواست برود با ماهیگیران صحبت کند و قضیه را برای آنها تعریف کند که ناگهان دیوار قدیمی بر سرش فروریخت.

جغد

دویست سیصد سال پیش که مردم مثل امروز این قدر موزی و حيله‌گر نبودند، در شهری کوچک اتفاقی عجیب افتاد. جغدی بزرگ که عوام آن را جغد جازن^۱ می‌نامند، از جنگل مجاور به شهر گریخت و به انبار یک شهروند پناه برد. او فقط شبها از انبار بیرون می‌آمد چون هنگام روز سروصدای پرندگان دیگر برایش آزاردهنده بود. صبح یکی از روزها پسری که کارگر اصطبل بود وارد انبار شد تا کمی گاه بردارد. وقتی جغد را دید از وحشت فریاد زد، دوان دوان از انبار بیرون آمد و نزد ارباب رفت. بعد هم تعریف کرد که هیولایی عجیب و غریب که نظیرش را در عمرش ندیده، آمده و در گوشه انبار جا خوش کرده است و طوری چشمهایش را به این طرف و آن طرف می‌گرداند که انگار می‌خواهد همه چیزهای دوروبر را در یک آن ببلعد. ارباب گفت:

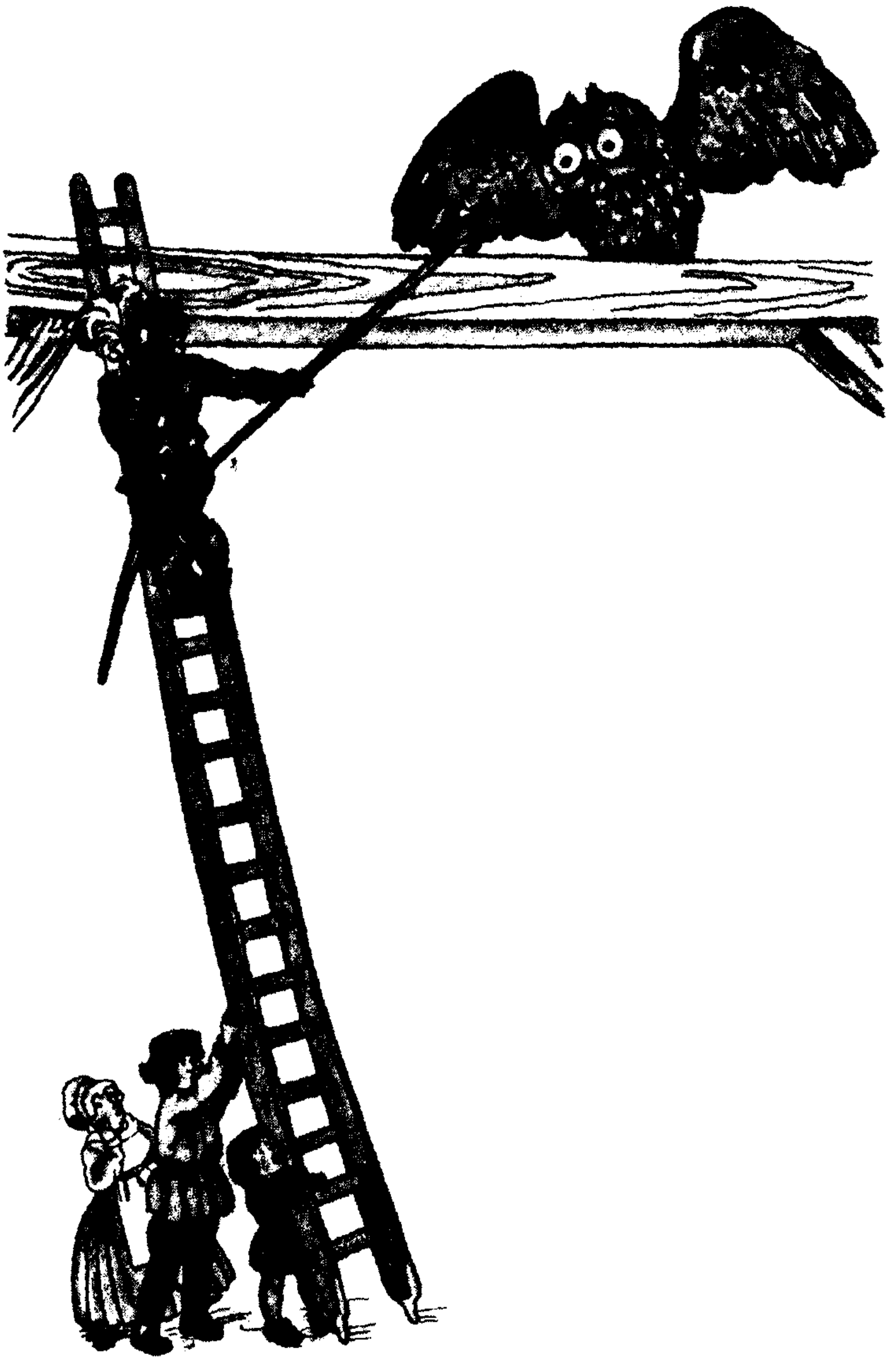
— چیزی نیست، تو را خوب می‌شناسم. خیلی که جرئت به خرج بدهی شاید فقط بتوانی پرنده‌ای را در مزرعه تعقیب کنی! و اگر یک مرغ بی‌جان را ببینی که در گوشه‌ای افتاده، فقط موقعی به آن نزدیک می‌شوی که چوبی در دست داشته باشی! حالا خودم می‌روم ببینم این چه جور هیولایی است. ارباب این را گفت و راه افتاد و جسورانه وارد انبار شد و دوروبر را برانداز کرد، اما همین که چشمش به برق چشمهای جغد افتاد وحشت‌زده‌تر از خدمتکارش، سراسیمه از آنجا گریخت. او افتان و خیزان در حالی که

۱. screech-owl. نوعی جغد بومی امریکای شمالی. — م.

اشک می‌ریخت نزد همسایه‌هایش رفت و با عجز و التماس از آنها کمک خواست تا بتواند با آن حیوان خطرناک و ناشناخته مقابله کند. به نظر ارباب همهٔ مردم شهر باید دست به دست هم می‌دادند تا آن حیوان را از انبار بیرون کنند. طولی نکشید که شهر پر از هیاهو شد. مردم با بیل، کلنگ، میله‌های نوک‌تیز و تبر مجهز شده و آمادهٔ حمله بودند؛ انگار می‌خواستند به دشمنی غدار و مقتدر حمله کنند. بعد هم شهردار و اعضای شورای شهر در میدانگاهی حاضر شدند و همراه با مردم، دسته‌جمعی برای حمله به جغد، به طرف انبار راه افتادند و آن را محاصره کردند. یکی که از همه بی‌باکتر بود قدم جلو گذاشت و با یک چوبدستی وارد انبار شد، ولی چند لحظه بعد در حالی که رنگ صورتش مثل مرده سفید شده بود، با جیغ و فریاد، سراسیمه از انبار بیرون پرید و بی‌آنکه کلامی به جمعیت بیرون انبار بگوید، از آنجا گریخت. بعد از او دو نفر دیگر نیز جسارت به خرج دادند ولی آنها هم راه به جایی نبردند. بالاخره جوانی قوی و بلندبالا که حُسن شهرتی نیز داشت قدم جلو گذاشت و گفت:

— با حرف زدن و نگاه کردن به هیولا که نمی‌شود آن را از اینجا بیرون کرد! همهٔ شما مثل پیرزنان از کار افتاده فقط حرف می‌زنید و کاری نمی‌کنید!

آن جوان قوی و بلندبالا زره پوشید، شمشیر و سپری به دست گرفت و آمادهٔ حمله شد. اطرافیان او را تمجید و ستایش کردند و عده‌ای هم نگران بودند که مبادا جانش را در این راه از دست بدهد. جوان پیش رفت و درهای انبار را باز کرد. آن جنگجوی مبارز که دید جغد روی تیرک سقف نشسته، از مردم خواست نردبانی بیاورند. وقتی نردبان را کنار دیوار گذاشتند، جمعیت با سروصدایی که ماجرای جُرج مقدس و اژدها را به یاد می‌آورد سعی کردند به او دل و جرئت دهند. جوان از نردبان بالا رفت. جغد هم او را که دید و سروصدای مردم بیرون انبار را که شنید وحشت کرد؛ چشمهایش را به این طرف و آن طرف گرداند، بالهایش را به هم زد، منقارش را باز کرد و با تمام نیرو و با صدایی دلخراش شیون کرد. مردم با



فریادهایشان به سرباز جسور دلداری دادند، اما جوان با صدای بلند به جمعیت گفت:

— اگر در جایی که من ایستاده‌ام ایستاده بودید، جرئت نمی‌کردید این قدر داد و فریاد کنید.

با وجود این یک پلهٔ دیگر هم بالا رفت ولی بالاخره وحشت بر او غلبه کرد، اندامش به لرزه افتاد و لحظه‌ای بعد نیمه‌جان عقب‌نشینی کرد. دیگر هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد با هیولا روبه‌رو شود. مردم می‌گفتند: — با حمله‌ای که هیولا به قویترین فرد ما کرده و با نفس خود، او را زخمی و مسموم کرده و از پا انداخته، آن وقت ما هم باید جانمان را به خطر بیندازیم؟

همه با هم گفتگو کردند تا چاره‌ای بیندیشند که وضعیت شهر از آن بدتر نشود. تا مدتی کسی چیزی به فکرش نرسید. بالاخره شهردار گفت: — فکری به نظرم رسید؛ بر راست پولی پردازیم و صاحب انبار را راضی کنیم تا اجازه دهد انبار و طویله و همهٔ چیزهایی را که در آن است، مانند گاه، یونجه و ذرت و البته هیولای ترسناک، در اختیار ما قرار دهد و ما همه را به آتش بکشیم. با این کار دیگر جان کسی به خطر نمی‌افتد و در عین حال از شر هیولا نیز خلاص خواهیم شد. فرصت زیادی نداریم؛ باید برای پرداخت هزینهٔ این کار سر کیسه‌ها را شل کنیم و همه در پرداخت پول سهیم شویم، وگرنه به سرنوشتی شوم دچار خواهیم شد. همه با این پیشنهاد موافقت کردند. آنها در گوشه و کنار انبار و طویله آتش افروختند و جغد بیچاره در میان شعله‌های آتش سوخت.

میخ

روزی روزگاری، یک بازرگان در بازار مکاره معامله خوبی کرد و همه کالاهای خود را به قیمت خوبی فروخت. او با طلا و نقره فراوان عازم خانه‌اش شد و قصد داشت شب را در خانه و در کنار خانواده‌اش به سر ببرد. او چمدانش را که پر از سکه‌های طلا و نقره بود، به پشت اسب بست و به راه افتاد. ظهر در شهر کوچکی توقف کرد. وقتی خواست راه بیفتد کارگر اصطبل که اسبش را آورده بود به او گفت که نعل پای چپ اسبش یک میخ کم دارد. بازرگان جواب داد:

— اشکالی ندارد، من عجله دارم. بدون شک نعل تا شش ساعت دیگر، یعنی تا پایان سفر من دوام می‌آورد.

او نزدیک غروب پیاده شد تا به اسب علوفه بدهد. بعد، وقتی قصد داشت به راهش ادامه دهد، کارگر آن اصطبل هم به او تذکر داد که برای میخ زدن به یکی از نعلها باید به نعلبند مراجعه کند. بازرگان جواب داد:

— نه، بگذار همین‌طور باشد. من عجله دارم و بیشتر از چند ساعت به پایان سفرم باقی نمانده است.

بعد به راهش ادامه داد اما ناگهان پای اسب پیچید، اسب سکندری خورد و پایش شکست. بازرگان مجبور شد چمدانش را از پشت او باز کند، آن را خود به دوش بکشد و پیاده به راهش ادامه دهد؛ و ناچار دیر هنگام شب به خانه‌اش رسید.

او با خودش می‌گفت: «همه این گرفتاریها فقط به خاطر یک میخ بود. هرچه بیشتر عجله کنی، دیرتر می‌رسی!»

پیام آوران مرگ

در روزگاران بسیار قدیم غولی در جاده‌ای پرسه می‌زد که به مردی ناشناس برخورد. غول گفت:

— ایست، مبادا حتی یک قدم دیگر برداری! تو آن قدر خوار و ضعیفی که می‌توانم تو را میان انگشتانم له کنم. اصلاً تو که هستی که سر راه من ایستاده‌ای و عرض اندام می‌کنی؟
غریبه جواب داد:

— من مرگ هستم! هیچ‌کس جرئت ندارد به مرگ اعتراض کند؛ تو هم باید از فرمان من اطاعت کنی.

غول به حرفهای مرگ اعتنایی نکرد و با او گلاویز شد. زد و خورد میان آن دو بالا گرفت و سرانجام غول، در یک فرصت مناسب، مشت محکمی به مرگ زد؛ مرگ از پا افتاد و نقش بر زمین شد. بعد هم غول راهش را کشید و رفت و مرگ را نیمه‌جان و بی‌رمق به حال خود رها کرد. مرگ با خودش فکر کرد: «اگر من در این گوشه دنیا از بین بروم آن وقت تکلیف مردم چه می‌شود؟ هیچ‌کس نمی‌میرد؛ دنیا پر از آدم می‌شود و جای سوزن انداختن هم باقی نمی‌ماند.»

همان موقع مردی جوان، شاد و سرحال، در حالی که تصنیف می‌خواند، از آنجا عبور می‌کرد. چشم مرد جوان به موجودی افتاد که کنار جاده از حال رفته بود. دلش سوخت، به طرف او رفت، سرش را بلند کرد و روی زانوی خود گذاشت. بعد، با یک بطری که از جیب بغل خود درآورده بود چند جرعه شربت در دهان او ریخت و با حوصله مدتی صبر کرد تا حال غریبه بهتر شود.

وقتی حال مرگ کمی بهتر شد، از جوان پرسید:
 - هیچ می‌دانی به چه کسی کمک کرده‌ای تا زندگی دوباره پیدا کند و
 روی پای خود بایستد؟
 جوان جواب داد:
 - نه، من شما را نمی‌شناسم.
 او گفت:

- من مرگ هستم! به هیچ‌کس رحم نمی‌کنم؛ حتی به خود تو! ولی برای
 اینکه حق‌شناسی خود را نشان دهم، وقتی زمان مرگ تو فرا برسد، بی‌خبر و
 ناگهانی به سراغت نمی‌آیم؛ اول به وسیله چند پیک به تو خبر خواهم داد.
 جوان گفت:

- خیلی خوب است. دست‌کم می‌دانم چه وقت به سراغم می‌آیی و تا آن
 وقت خیالم راحت است.

بعد از این تفاهم، جوان با رضایت به راهش ادامه داد و به رفاه و
 خوشبختی رسید. از آنجا که سلامت و جوانی پایدار نیست، جوان قصه ما
 هم بتدریج جوانی را پشت سر گذاشت و پیری و بیماری به سراغش آمد.
 بعد ناراحتی او تشدید شد؛ شبها راحت نمی‌خوابید و از حال و روز خود
 شکایت می‌کرد.

گاه با خود می‌گفت: «مرگ به سراغ من نخواهد آمد، چون قرار است قبل
 از آمدنش پیکهای او به من خبر بدهند، اما خدا کند زودتر از شر این
 بیماریها خلاص شوم.»

اندک‌اندک حالش بهتر شد و سلامت خود را بازیافت. یکی از روزها
 کسی به پنجره زد. مرد به اطرافش نگاه کرد و مرگ را دید. مرگ گفت:
 - دنبال من بیا، وقت رفتن توست؛ باید از این دنیا بروی.
 مرد با صدای بلند گفت:

- چطور! چرا زیر قولت زده‌ای؟ قرار بود قبل از آمدنت به من خبر
 بدهی. تا به حال کسی از طرف تو نزد من نیامده است.
 مرگ جواب داد:

– ساکت! صدایت را بلند نکن! من پیام پشت پیام فرستادم، چطور متوجه نشدی! آیا دچار تب و لرز نشدی و سست و بی‌حال روی تخت نیفتادی؟ سرت گیج نرفت؟ دچار سستی و رخوت نشدی؟ صدای مزاحمی گوشت را آزار نداد؟ درد کمر به سراغت نیامد؟ چشمت سیاهی نرفت؟ آیا برادر ناتنی من خواب که شبیه مرگ است، هر شب به تو یادآوری نکرد؟ مرد نمی‌دانست چه جوابی بدهد، و سرانجام خود را تسلیم سرنوشت کرد.

استاد کوبلرسال

استاد کوبلرسال^۱ مردی ریزنقش، استخوانی و پرکار بود. به خاطر تحرک و فعالیت زیادش جایی بند نمی‌شد. بینی عقابی او تنها عضو برجسته و مشخص صورت پرچین و چروک و رنگ‌پریده‌اش بود. موهایش خاکستری و زبر بود و چشمان کوچکش با نگاهی نافذ به دنیا می‌نگریست. او به همه چیز توجه داشت و از همه کس ایراد می‌گرفت، از همه چیز سردرمی‌آورد و به نظرش می‌توانست هر کاری را بهتر از دیگران انجام دهد. وقتی استاد کوبلرسال در خیابان راه می‌رفت چنان دستهایش را تند و تند حرکت می‌داد که یک‌بار دستش به ظرف آبی خورد که دختری روی سرش گذاشته بود و حمل می‌کرد، ظرف افتاد و آبها روی سرش ریخت. تازه استاد چیزی هم طلبکار بود؛ و سرِ دختر داد زد:

— مگر چشمهایت کور است و نمی‌بینی که من پشت سرت هستم!
کار اصلی او کفاشی بود. وقتی کفاشی می‌کرد چنان تند و محکم نخها را با دستش به این طرف و آن طرف می‌کشید که هیچ‌کس جرئت نمی‌کرد به او نزدیک شود. رفاقت او با همکاران و همقطاران هرگز از یک ماه بیشتر نمی‌شد، چون مرتب از کارهای این و آن ایراد می‌گرفت و برای همین رشته دوستی‌اش بی‌دوام بود و زود از هم می‌گسست. او از بهترین کفشهای آنها ایراد می‌گرفت و می‌گفت:

— دوختش ناجور است، یک لنگه بزرگتر از لنگه دیگر است، پاشنه یکی

بلندتر از دیگری است، چرمش صاف و مرتب نیست.

گاهی یکی از جوانها را صدا می‌کرد و می‌گفت:

– صبر کن، می‌خواهم به تو یاد بدهم که چطور پوست را سفید می‌کنند. بعد تسمه‌ای می‌آورد و آن را روی شانه‌های قربانی‌اش می‌انداخت. او همه مردم را تنبل و بی‌خاصیت می‌نامید. در واقع خودش هم کاره‌ای نبود، چون نمی‌توانست حتی نیم‌ساعت در جایی بند شود و کاری را به پایان برساند.

اگر زنش صبح زود بیدار می‌شد و آتش روشن می‌کرد، بلافاصله از تختخواب می‌پرید بیرون، پابرنه به طرف آشپزخانه می‌رفت و فریاد می‌زد: – دلت می‌خواهد خانه را به آتش بکشی! آتش فراوانی که تو درست کرده‌ای برای پختن یک گاو هم کافی است. این روزها هیزم خیلی گران است.

اگر خدمتکارِ خانه را می‌دید که کنار تشت ایستاده زیر لب چیزی را تکرار می‌کند که از دیگران شنیده است، او را به باد ناسزا می‌گرفت: – بیکار ایستاده‌ای که چه؟ چرت و پرت می‌گویی و غیبت می‌کنی و وظیفه اصلی‌ات را فراموش کرده‌ای! این همه صابون مصرف می‌کنی آن وقت لکه‌ها روی لباسها باقی می‌ماند! لابد نمی‌خواهی دستت خسته شود که رختها را خوب چنگ نمی‌زنی!

بعد از گفتن این حرفها عصبانیت او به اوج می‌رسید و بی‌اختیار ضربه‌ای به تشت می‌زد، آب و صابون روی کف آشپزخانه می‌ریخت و کف آشپزخانه مثل حوض می‌شد.

یک روز در نزدیکی خانه آنها خانه‌ای تازه بنا می‌کردند. او به طرف آشپزخانه رفت، سرک کشید و با خود گفت: «اینها را باش! دارند از سنگِ ماسه‌ای قرمز استفاده می‌کنند که هیچ‌وقت خشک نمی‌شود. با این سرعتی که سنگها را روی هم می‌چینند، هیچ‌کس جان سالم از این خانه به در نمی‌برد. ترکیب ملاطشان هم خوب نیست؛ باید به جای ماسه، شن به کار ببرند. شکی نیست که این خانه بالاخره بر سر صاحبش خراب می‌شود!

او این حرفها را زد و دوباره به مغازه‌اش برگشت. یکی دو بخیه به یک کفش زد، اما دوباره مثل فنر از جایش پرید، پیش‌بندش را انداخت و گفت: – باید بروم خودم به آنها تذکر بدهم!

وقتی کفاش وارد خانه شد دید نجارها کارشان را شروع کرده‌اند. رو کرد به یکی از آنها و گفت:

– داری چه کار می‌کنی؟ چوب باید در خطی مستقیم بُریده شود. اگر فکر می‌کنی که ستونها همیشه قرص و محکم باقی می‌مانند اشتباه می‌کنی. آنها هم ممکن است مثل تیرکهای افقی کج و معوج بشوند.

بعد چنگ زد و تبر را از دست یکی از نجارها بیرون کشید تا به او نشان بدهد که چگونه باید الوار را برید. دست بر قضا درست در همان لحظه یک گاری پر از ماسه از کنار ساختمان رد می‌شد؛ استاد کوبلرسال تبر را به طرف گاری پرت کرد و بر سر روستایی گاریچی داد زد:

– چقدر غیرانسانی رفتار می‌کنی؟ خجالت نمی‌کشی اسبی کم‌سر، و سال را به این گاری سنگین بسته‌ای! حیوان زبان‌بسته دارد از نفس می‌افتد!

گاریچی جوابی نداد؛ راهش را کشید و رفت. کفاش با عصبانیت به سر کار خود برگشت. همین که خواست کار نیمه‌کاره‌اش را شروع کند، پادوی مغازه‌اش نزد او آمد و لنگه‌کفشی به او داد. استاد با دیدن کفش هوار کشید: – چند دفعه باید به تو بگویم که فاصله دو بخیه نباید این قدر زیاد باشد.

چند نفر حاضرند چنین کفشی را بخرند که تخت آن چند روز بیشتر دوام ندارد؟ از تو می‌خواهم دستورات مرا موبه‌موا اجرا کنی! پادو گفت:

– بله استاد، حق با شماست! این کفش ناجور و بی‌ارزش است، ولی این لنگه کفش را خود شما دوخته‌اید! وقتی داشتید بیرون می‌رفتید آن را زیر میز انداختید؛ من آن را برداشتم و نزد شما آوردم. حتی فرشتگان آسمان هم نمی‌توانند شما را قانع کنند که در کارت‌ان اشتباه می‌کنید.

یکی دو شب بعد استاد خواب دید که مرده و راهی بهشت شده است. وقتی به بهشت نزدیک شد، در زد. حواری پترس آمد و در را باز کرد تا

ببیند کیست. پترس مقدس گفت:

— آها استاد کوبلرسال شماید. ما به شرطی به شما اجازه ورود به بهشت را می‌دهیم که در هیچ کاری دخالت نکنید! اگر دخالت کنید وای به حالتان! استاد کوبلرسال جواب داد:

— خیالتان راحت باشد. من متوجه هستم. شکر خدا که در بهشت همه چیز روبه‌راه است و در آن مثل زندگی روی زمین آشفتگی وجود ندارد. او با گفتن این حرفها اجازه گرفت، وارد بهشت شد و در فضای فراخ آن شروع کرد به قدم زدن و بالاوپایین رفتن. پس از آنکه بهشت را کاملاً برانداز کرد، سرش را تکان داد و زیر لب غرغری کرد. در همان لحظه چشمش به دو فرشته افتاد که یک تیر چوبی را حمل می‌کردند؛ درست شبیه همان تیر چوبی‌ای که یک‌بار او با برادرش آن را جابه‌جا می‌کرد. آن موقع ذره‌ای از نرمه چوب در چشم برادرش فرورفته بود. فرشته‌ها به جای آنکه تیر چوبی را از طول بگیرند، از عرض چوب گرفته بودند و حمل می‌کردند، استاد با دیدن آن صحنه زیر لب گفت:

— چه کار احمقانه‌ای!

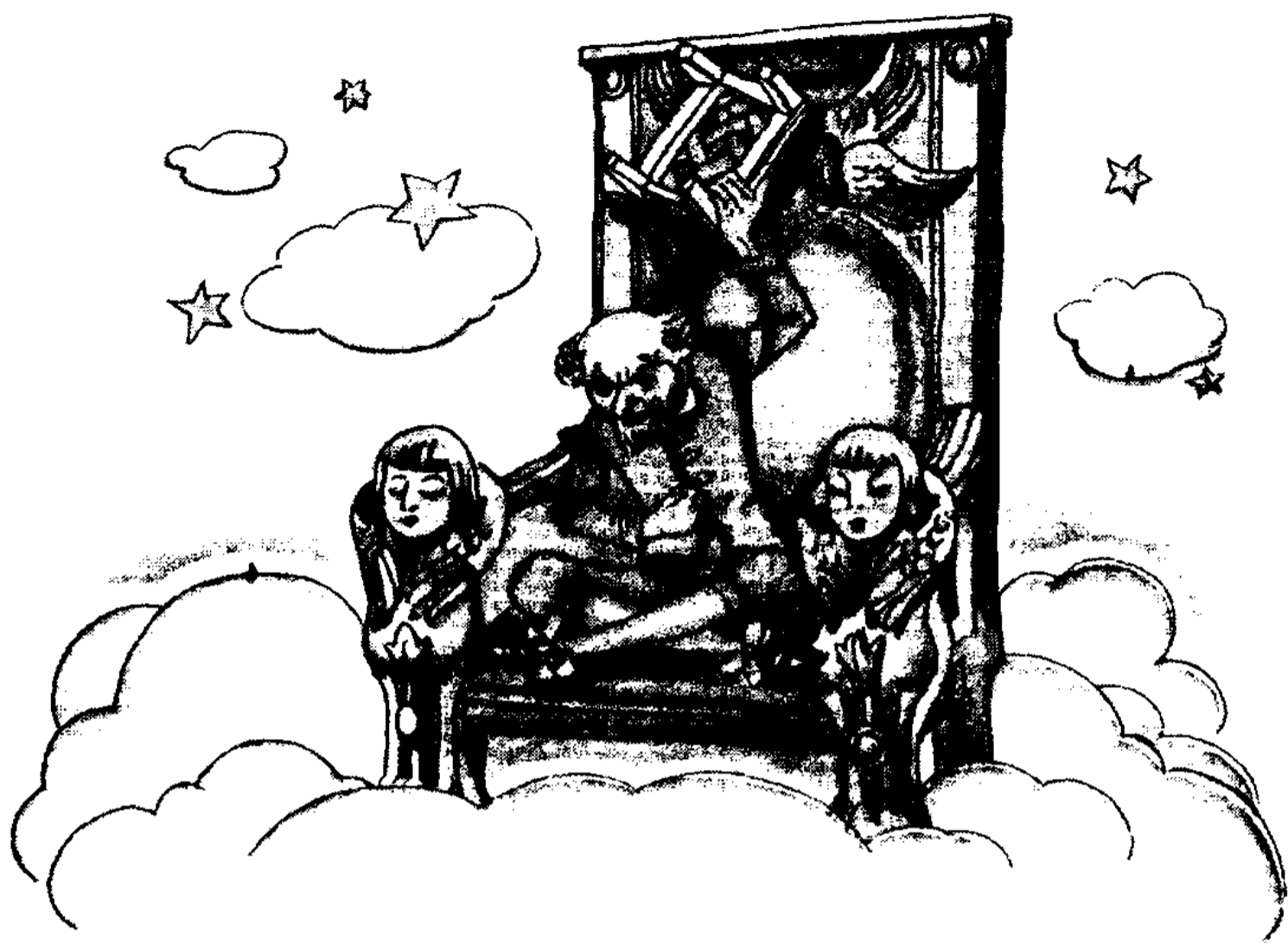
اما خودش را کنترل کرد و دیگر چیزی نگفت. چه مستقیم چوب را می‌بردند چه آن را از عرضش گرفته بودند، نباید دخالت می‌کرد. بعد دو فرشته دیگر را دید که با ظرفی پر از سوراخ، می‌خواستند از چشمه آب ببرند. آنها از داخل ظرف مثل باران بر زمین می‌ریخت. نزدیک بود استاد فریاد بزند:

— جل‌الخالق!

اما باز هم یادش آمد که باید ساکت باشد و دخالتی نکند. او با خود فکر کرد: «شاید این کار یک نوع تفریح و سرگرمی است، شاید در بهشت هم آدمها وقتشان را به بطالت می‌گذرانند.»

استاد به راهش ادامه داد تا به یک گاری رسید که چرخش در گل ولای گیر کرده بود. به گاریچی گفت:

— جای تعجب نیست. چه کسی ممکن است توی یک گاری این همه بار



سنگین بریزد! حالا چه باری توی گاری است؟
گاریچی جواب داد:

– آرزوهای آدمهای ریاکار، چون نمی‌توانستم آنها را از جاده صاف ببرم
از این طرف آوردم. تا اینجا توانستم گاری را بکشم، اما از اینجا به بعد
مشکل شده.

در همان دم فرشته‌ای آمد و یک اسب دیگر به گاری بست. استاد فکر
کرد: «باشد! دو تا اسب هم برای کشیدن گاری کافی نیست؛ دست‌کم چهار
تا اسب لازم است.» فرشته دیگری آمد و دو اسب آورد اما به جای اینکه
آنها را جلو گاری ببندد، به عقب گاری بست. بستن اسب به عقب گاری
برای کوبلرسال کاری غیر قابل تحمل بود. فریاد زد:

– این چه کاری است؟ هرگز در هیچ‌جای دنیا اتفاق افتاده که کسی اسب
را پشت گاری ببندد؟ تو آن قدر مغروری که فکر می‌کنی از من بیشتر
سرت می‌شود.

کوبلرسال داشت همچنان به پُرگویی خود ادامه می‌داد که یکی از ساکنان بهشت با یک پس‌گردنی محکم او را از بهشت بیرون راند. بیرون دروازه بهشت کوبلرسال سرش را برگرداند و دید که گاری با چهار اسب بالدار از جا کنده شده و به راهش ادامه می‌دهد.

استاد از خواب بیدار شد و با خود گفت: «مثل اینکه اوضاع و احوال بهشت با آنچه در زمین می‌گذرد خیلی فرق دارد. از طرفی، چطور ممکن است آدم شاهد یک گاری باشد که دو تا اسب جلو آن بسته شده و دو تا به عقبش؟ درست است که آنها بالدار بودند، ولی من اول دقت نکردم. از طرف دیگر احمقانه به نظر می‌رسد به اسبی که روی چهار تا پای خود ایستاده دو تا بال هم اضافه کنند! به هر حال بهتر است بلند شوم و بروم به آن خانه تازه‌ساز سری بزنم، وگرنه آنها اشتباهات بیشتری خواهند کرد. با این همه، چقدر خوب است که من نمرده‌ام و هنوز زنده هستم!»

افسانه سرزمین شلورافن

من به سرزمین شلورافن^۱ رفته بودم. برخی از مردم آنجا را بهشت دیوانگان می‌نامند. در آنجا مردی را دیدم که پا نداشت اما اسبی را با سرعت می‌راند. از یک شمشیر به تیزی تیغ یک پل ساخته بودند. ماچه‌الاغی را دیدم که با خرگوش مسابقه می‌داد. میوه درخت لیمویی پر بار کیک داغ بود. یک بز کج خلق را دیدم که بر پشت خود صدها کیسه روغن و شصت کیسه نمک حمل می‌کرد. اینها کافی نیست؟ پس ادامه می‌دهم!

گاواهنی را دیدم که بدون اسب و بدون چرخ حرکت می‌کرد. پسری یک‌ساله چهار سنگ آسیاب را از راتیسبون^۲ به ترو^۳ و از ترو به استراسبورگ^۴ می‌برد. یک باز براحتی در رودخانه راین^۵ شنا می‌کرد. شنیدم که ماهیها بی‌هیچ اعتراضی همدیگر را صید می‌کردند. رودخانه‌ای از عسل از ته درّه به سمت قله در جریان بود.

دو کلاغ علفهای یک چراگاه را درو می‌کردند. دو مگس سرگرم ساختن پلی بودند. دو کبوتر گرگی را می‌دریدند. دو وزغ با قدرت سرگرم خرمکوبی بودند.

دو موش دیدم که اسقفی را تبرک می‌کردند. دو گربه زبان یک خرس را از حلقومش درمی‌آوردند. حلزونی را دیدم که دو شیر را به هلاکت رساند. در آنجا یک سلمانی بود که ریش همسرش را اصلاح می‌کرد. دو بچه

1. Schlauraffen

2. Ratisbon

3. Treves

4. Strasburg

5. Rhine

شیرخوار مادرشان را در گهواره گذاشته بودند و تکان می دادند. دو سنگ تازی دیدم که سنگ آسیاب را از آب بیرون می کشیدند. سوارکاری ماهر هم این را تأیید می کرد که در یک اصطبل چهار اسب با تمام نیرو سرگرم خمیرگیری بودند. دو بُز یک تنور را گرم می کردند و گاوی سرخ رنگ در آن نان می پخت. خروسی هم آنجا بانگ برمی آورد:

— قوقولی قوقو! قصه ام در همین جا به پایان می رسد، قوقولی قوقو!



یک داستان معمایی

سه زن که به گل تبدیل شده بودند، در یک مزرعه رویدند. یکی از آنها اجازه داشت هر شب به خانه‌اش برود ولی باید نزدیک طلوع آفتاب به مزرعه، نزد دوستان خود، برمی‌گشت و تبدیل به گل می‌شد. یک شب که به خانه آمده بود به همسرش گفت:

– ظهر به مزرعه بیا و مرا بچین؛ آن وقت برای همیشه از این وضعیت خلاص می‌شوم و می‌توانم نزد تو بمانم.

شوهر هم همین کار را کرد. اما این سؤال مطرح است که شوهر چگونه همسرش را در میان گلها شناخت؟ چون گلها همه شبیه هم بودند و با هم تفاوتی نداشتند. در جواب این پرسش باید گفت که شب وقتی زن در خانه‌اش بود، روی گلبرگهای آن دو گل دیگر که تمام شب را در مزرعه مانده بودند، شب‌نم نشسته بود؛ به همین خاطر مرد براحتی همسرش را شناخت چون ژاله روی گلبرگهای او وجود نداشت.

پسرک فقیر در گور

یکی بود یکی نبود، پسرک فقیری بود که پدر و مادرش را از دست داده بود. قاضی شهر او را به کشاورزی ثروتمند داد تا بزرگش کند. کشاورز و همسرش خلق و خوی بدی داشتند؛ آنها با همه ثروتشان خسیس و پست بودند و وقتی کسی از سفره آنها چیزی می خورد بشدت عصبانی می شدند. پسرک بینوا برای آنها زحمت می کشید اما نصیبش نان اندک بود و کتک فراوان.

یکی از روزها، قرار شد که پسرک از مرغ و جوجه ها نگهداری کند. اما مرغ ناگهان از سوراخی به آن سوی حصار دوید و در همان موقع عقابی از آسمان فرود آمد، چنگ زد و مرغ را به آشیان خود برد. پسرک فریاد زد: - دزد! دزد! صبر کن!

اما چه فایده! عقاب طعمه خود را به چنگ گرفته و به آشیانه اش رفته بود. با سرو صدای او ارباب از اتاقش بیرون آمد و متوجه شد که مرغ ربوده شده است. سراپای وجود ارباب لبریز از خشم شد و چنان پسرک را زیر مشت و لگد گرفت که تا مدتی در یک گوشه افتاده بود و حرکت نمی کرد. از آن به بعد پسرک باید از جوجه ها نگهداری می کرد. این کار سخت تر بود چون وقتی یک جوجه به سمتی می دوید بقیه هم به دنبالش می رفتند. بالاخره پسرک برای اینکه خیالش راحت تر باشد، پاهای جوجه ها را با نخ به هم بست. او فکر می کرد با آن کار عقاب قادر نیست حتی یکی از جوجه ها را هم برباید. اما فکر می کنید بعد چه شد؟ چند روز بعد پسرک از فرط خستگی و گرسنگی خوابش برده بود که عقاب آمد و یکی از جوجه ها را

گرفت، اما چون همه جوجه‌ها با نخ به هم متصل بودند، عقاب همه جوجه‌ها را برد و خورد. وقتی کشاورز فهمید که چه گرفتاری تازه‌ای به وجود آمده، از شدت عصبانیت چنان بیرحمانه پسرک را زد که او چندین روز در بستر افتاده بود. وقتی پسرک سلامتش را بازیافت کشاورز به او گفت:

— تو احمقتر از آن هستی که از چیزی نگهداری کنی. از این به بعد باید پیغام‌هایم را برسانی.

بعد هم او را فرستاد تا یک سبد پر از انگور و یک نامه را نزد قاضی ببرد. موقع رفتن گرسنگی به پسرک فشار آورد و او دو تا از شاخه‌های انگور را خورد. وقتی پسرک به مقصد رسید، قاضی خوشه‌های انگور را شمرد و به پسرک گفت:

— دو تا خوشه کم است!

پسرک با صداقت اعتراف کرد که در اثر گرسنگی و تشنگی دو خوشه انگور را خورده است. قاضی یادداشتی برای کشاورز فرستاد و از او خواست که انگور بیشتری بفرستد. این بار نیز پسرک انگور را برای قاضی برد. این دفعه پسرک از شدت گرسنگی دو شاخه بیشتر از دفعه پیش برداشت و خورد. آن‌گاه پیش از آنکه نزد قاضی برود، به این امید که نامه خوانا نباشد و قاضی متوجه کم شدن انگور نشود، نامه را زیر سنگ گذاشت، ولی قاضی او را به خاطر کم بودن شاخه‌های انگور سرزنش کرد. پسر با ساده‌دلی گفت:

— عجیب است! شما از کجا متوجه شدید؟ من که نامه را زیر سنگ گذاشته بودم!

قاضی از سادگی پسرک خنده‌اش گرفت و برای کشاورز یادداشتی فرستاد و تذکر داد که باید پسرک را از نظر غذا و خورد و خوراک بی‌نیاز کند و به او آموزش دهد تا راه را از چاه تشخیص بدهد.

وقتی کشاورز نامه را خواند گفت:

— همه چیز را به تو یاد خواهم داد. اگر غذای زیادتر بخوری باید بیشتر از اینها کار بکنی و اگر دست از پا خطا کنی باید تنبیه شوی!

روز بعد کشاورز کار سنگینی به پسرک محول کرد. او باید چند بسته گاه را خرد و برای خوردن اسبها آماده می‌کرد. کشاورز با لحنی تند و تهدیدآمیز گفت:

— اگر پنج ساعت دیگر که برگشتم علوفه آماده نباشد، پوست از تنت می‌کنم!

کشاورز این حرف را زد و به همراه همسر و خدمتکارش راهی بازار شد و برای پسرک جز یک تکه نان چیز دیگری نگذاشت. پسر پشت دستگاه خردکن نشست و با تمام نیرو کارش را شروع کرد. کمی که گذشت گرمش شد و مجبور شد کت خود را در بیاورد. او کتش را روی پشته گاه گذاشته بود و بی‌آنکه متوجه شود، کت به همراه گاهها داخل ماشین رفت و تکه پاره شد. پسرک وقتی متوجه شد که دیگر کار از کار گذشته بود و کت دیگر قابل وصله و پینه کردن هم نبود. پسرک از ناراحتی فریاد زد:

— افسوس که دیگر مجالی برایم نمانده. ارباب بیرحم بیخودی تهدید نکرده بود؛ اگر ببیند چه دسته‌گلی به آب داده‌ام پدرم را درمی‌آورد. کاش جانم را می‌گرفت و مرا خلاص می‌کرد!

پسرک به یاد آورد که یک‌بار زن کشاورز گفته یک شیشه زهر را زیر تخت خود پنهان کرده است. شیشه پر از عسل بود و زن آن حرف را زده بود تا کسی به سراغ شیشه نرود.

پسرک محتوای شیشه را خورد و بعد با خود گفت: «همیشه از مردم شنیده بودم مرگ تلخ است ولی به نظر من که زیادی شیرین است! شاید زن کشاورز به خاطر همین شیرینی آرزوی مرگ می‌کرد!» با این فکر، روی یک چارپایه منتظر نشست تا مرگ به سراغش بیاید، اما کم‌کم حس کرد که به جای ضعف، احساس قدرت می‌کند. بعد با خودش فکر کرد: «شاید در آن شیشه اصلاً زهر نبوده! راستی کشاورز گفته بود در کمد لباسش یک شیشه سم مگس‌کش دارد، حتماً آن سم مرا خواهد کشت.» ولی در آن شیشه هم یک نوع شربت خواب‌آور بود. پسرک رفت و آن شیشه را هم سرکشید. بعد با خود گفت: «این داروی مرگ‌آور هم مزه‌ای شیرین

داشت. «کم کم شربت خواب آور بر مغز او اثر گذاشت و احساس کرد مرگش واقعاً فرارسیده است. پسرک با خود گفت: «این دفعه کارم تمام است و حتماً خواهم مرد. پس بهتر است به حیاط کلیسا بروم و قبری برای خودم پیدا کنم.» او کشان کشان خود را به حیاط کلیسا که رساند، ناگهان در قبری تازه کنده شده افتاد و بیهوش شد. بیچاره پسرک فقیر؛ او پس از آن هرگز از خواب ابدی بیدار نشد. شربت خواب آور و رطوبت ژاله‌های شامگاهی رشته حیاتش را از هم گسسته بود و او در گوری ابدی که با پای خود به سوی آن رفته بود ماند.

خبر مرگ پسرک فقیر به گوش کشاورز رسید. کشاورز از ترس اینکه او را نزد قاضی ببرند از وحشت غش کرد و نقش زمین شد. همسر کشاورز که سرگرم داغ کردن روغن در ماهی تابه بود افتادن شوهرش را دید و به کمک او شتافت. اما چون عجله کرده بود روغن روی آتش ریخت. شعله‌های آتش بسرعت همه جا را فراگرفت و پس از چند ساعت خانه به تلی از خاکستر بدل شد. با سوختن آن خانه زندگی نکبت‌بار کشاورز و همسرش نیز خاتمه پیدا کرد.

غول و خیاط

خیاطی لافزن که خیاط چندان خوبی هم نبود به سرش زد برود و دنیا را بگردد. وقتی شرایط فراهم شد، او محل کارش را ترک کرد و راه سفر در پیش گرفت. خیاط کوهها، درهها و دشتها را زیر پا گذاشت تا به یک کوه رسید. در پشت آن کوه برجی بلند قرار داشت که از میان انبوه جنگل وحشی سر برافراشته بود. خیاط با دیدن برج گفت:

– خدای من، این دیگر چیست؟

چون حس کنجکاوی اش تحریک شده بود، با سرعت به طرف برج رفت، اما وقتی نزدیکتر شد دید برج پا دارد! برج به طرف دامنه کوه پرید و در یک آن غولی عظیم الجثه جلو خیاط سبز شد. غول با صدایی که مثل رعد طنین می انداخت پرسید:

– تو که پاهایی مثل مگس داری، اینجا چه می کنی؟

خیاط آهسته نجوا کرد:

– در این جنگل به دنبال یک لقمه نان هستم.

غول با صلابت گفت:

– خوب، حالا حالاها باید در خدمت من باشی!

خیاط از ترس و متواضعانه گفت:

– اگر اجباری در کار است، حرفی ندارم، اما تکلیف دستمزد من چه

خواهد شد؟

غول با لحنی تحقیرآمیز گفت:

– گوش کن؛ دستمزد تو سیصد و شصت و پنج روز کار در سال است، در

سال کیسه هم یک روز اضافه، فهمیدی!

خیاط جواب داد:

– بله قربان، متوجه شدم.

بعد با خودش فکر کرد: «مثل اینکه هوا پس است؛ باید چاره‌ای بیندیشم و خودم را از شر این غول خلاص کنم.»

غول فریاد زد:

– آدمک رذل! برو برایم یک لیوان آب بیاور.

خیاط گفت:

– بله قربان! اگر لازم می‌دانید تمام آب چاه و چشمه را برایتان می‌آورم!

خیاط رفت و همان یک لیوان آب را برای غول آورد.

غول که تهِ دلش ترسو و ضعیف بود از شنیدن حرف خیاط وحشت کرد و با خودش گفت: «چه آدم قوی و پردل و جرئتی است! باید مواظب خودم باشم تا کاری دستم ندهد.» وقتی خیاط با لیوان آب برگشت غول به او دستور داد چند دسته هیزم از جنگل به خانه بیاورد. خیاط گفت:

– بله قربان! اگر لازم می‌دانید تمام جنگل را، از نهال گرفته تا درختهای کهنسال، خدمتان می‌آورم.

خیاط این را گفت و به طرف جنگل رفت. دوباره غول به فکر فرورفت و با خود گفت: «تمام جنگل! تمام آب چاه! خیاط بزرگتر از آن است که مثل خدمتکاری عادی در خدمت من باشد.» وقتی خیاط با دسته‌های هیزم برگشت غول به او دستور داد دو یا سه گراز وحشی برای شام شکار کند. خیاط گزافه‌گو با صدای بلند گفت:

– چرا نمی‌خواهید هزارتا گراز برایتان شکار کنم؟

غول از شنیدن آن جواب به قدری وحشت کرد که به نفس نفس افتاد:

– چه! چه! نه! سه تا برای امروز کافی است، حالا بهتر است بروی و

بخوابی.

غول بیچاره هم دراز کشید ولی چون از دست خیاط کوچک نگران بود، خواب به چشمانش راه نیافت. او تمام شب به فکر آن بود که چه کار کند تا

از شرّ خیاط راحت شود، چون فکر می‌کرد هر لحظه ممکن است به جان او سوءقصد کند. صبح روز بعد غول و خیاط به جایی رفتند که درختهای بید زیادی داشت. غول به خیاط گفت:

— دلم می‌خواهد روی یکی از این شاخه‌ها بنشینم و آن را کاملاً به طرف پایین خم کنی.

خیاط مغرور پرید و رفت روی یکی از شاخه‌های درخت نشست. او سعی کرد با حبس کردن نفسش خود را سنگین و سنگین‌تر کند تا شاخه درخت به سمت زمین خم شود، اما دیگر طاقت نیاورد و مجبور شد تمام نفسش را بیرون بدهد؛ در نتیجه سبک شد و شاخه بسرعت به سمت بالا برگشت. غول خوشحال شد چون با حرکت شاخه خیاط پرتاب شده بود و دیگر دیده نمی‌شد. آیا او هنوز هم در هوا معلق است یا نه؟ من جواب قانع‌کننده‌ای ندارم!

سردسته دزدها

زن و شوهری مسن و روستایی سالهای سال غروبها پس از کار روزانه کنار کلبه‌شان می‌نشستند و استراحت می‌کردند. روزی کالسکه‌ای زیبا که چهار اسب اصیل آن را می‌کشیدند کنار کلبه ایستاد. در کالسکه باز شد و مردی با لباس فاخر از آن بیرون آمد. مرد روستایی بلند شد و از آن مرد که به نظر می‌رسید نجیب‌زاده باشد پرسید چه خدمتی می‌تواند برای او انجام دهد. مرد غریبه در حالی که با روستایی دست می‌داد گفت:

– چیز خاصی نمی‌خواهم، فقط دلم می‌خواهد بدون قید و بند کمی از وقتم را با شما بگذرانم. به همان شکلی که در خانه خودتان مرسوم است برایم کمی سیب‌زمینی سرخ کنید. وقتی آماده شد دلم می‌خواهد با هم دور میز غذاخوری شما بنشینیم و غذا بخوریم.

مرد روستایی خندید و گفت:

– شما کُنت، شاهزاده یا نجیب‌زاده متشخصی به نظر می‌آیید؛ از آنهایی که شاید همیشه از این نوع خیالبافی‌ها در ذهن می‌پرورانند. به هر حال امر شما اطاعت می‌شود.

همسر مرد روستایی به آشپزخانه رفت و چند سیب‌زمینی شست، پوست کند و داخل تابه گذاشت؛ درست مثل موقعی که برای خودشان سیب‌زمینی سرخ می‌کرد. وقتی زن روستایی در آشپزخانه سرگرم کار بود، مرد از نجیب‌زاده دعوت کرد که برود و به باغ او که در آن وقت سال محصول چندانی نداشت، نگاهی بیندازد. روستایی حفره‌هایی در باغ کنده بود تا در آنها نهالهای تازه‌ای بکارد. غریبه از او پرسید:

— آیا فرزندی هم داری که در کارهایت به تو کمک کند؟
روستایی جواب داد:

— نه، پسری داشتم که مدتها پیش از نزد ما رفت تا دنیا را بگردد، ولی هیچ وقت برنگشت. او جوانی پرشور ولی ناسازگار بود و به جای درس و مشق همیشه به دنبال شیطنت بود، تا اینکه بالاخره از ما دور شد و هرگز خبری از او به ما نرسید.

غریبه همان طور که با روستایی صحبت می کرد یکی از نهالهای تازه را برداشت، توی حفره گذاشت و تیرکی هم کنار آن فرو کرد. وقتی نهال را کاشت، حفره را پر کرد، پای ساقه را نیز محکم و مرتب کرد و با یک بند کاهی سر نهال را به تیرک گره زد.
غریبه ناگهان پرسید:

— ببینم، چرا آن درخت خم شده آن گوشه را به تیرک نمی بندی تا ساقه آن صاف رشد کند؟
روستایی خندید و گفت:

— این طور که شما حرف می زنید انگار از درخت و درختکاری چیزی نمی دانید؛ آن درخت دیگر پیر شده، قابل اصلاح نیست. درختها را وقتی نهال هستند باید اصلاح کرد، وگرنه دیر می شود.
ناگهان غریبه به میان حرف روستایی دوید و گفت:

— درست مثل پسر خودت؛ اگر وقتی جوان بود به او می رسیدی و تربیتش می کردی از دستت فرار نمی کرد، و نهالی کج بار نمی آمد.
پیرمرد روستایی جواب داد:

— حق با شماست. شاید هم آدم خوبی از آب درآمده باشد.
غریبه با تندی پرسید:

— اگر او را دوباره ببینی می شناسی؟
روستایی جواب داد:

— فکر نمی کنم او را به جا بیاورم، ولی او یک خال گوشتی به اندازه یک لوبیا روی شانهاش داشت.

وقتی غریبه این کلمات را شنید، کتش را درآورد، شانهاش را لخت کرد و خال گوشتی خود را به پدرش نشان داد. عشق گذشته نسبت به فرزند دوباره در پیرمرد جان گرفت و با هیجان گفت:

— پس تو پسر من هستی! تو به تمام معنا یک آقا شده‌ای! چطور به این همه ثروت و رفاه رسیده‌ای؟
پسر جواب داد:

— افسوس که نهال جوان به تیرکی وصل نشده بود تا راست و صاف نمو کند. حالا هم که درختی کهن شده دیگر نمی‌توان آن را صاف کرد. پرسیدی چطور به این همه مال و منال رسیده‌ام؛ فقط از راه دزدی! ولی نترس، نگران نباش، من سردسته دزدها هستم. هیچ چیزی مانع کار من نیست. من هرچه را آرزو کنم به چنگ می‌آورم. مبادا فکر کنی یک دزد معمولی هستم، نه! نه! من فقط از ثروتمندان می‌دزدم و به فقرا کاری ندارم. ترجیح می‌دهم چیزی به آنها بدهم تا اینکه از آنها چیزی بگیرم. در ضمن هرگز به چیزی که برای به دست آوردنش از هوش و مهارتم استفاده نکرده باشم دست نمی‌زنم.

پیرمرد گفت:

— افسوس! صد افسوس پسر! این حرفها مایه ناراحتی و اندوه است. دزد دزد است؛ چه باهوش باشد و چه کم‌هوش. این کارها آخر و عاقبتی ندارد.

همان طور که گفتگو می‌کردند، با هم نزد مادر رفتند. وقتی مادر فهمید که آن غریبه پسرش است از خوشحالی اشک در چشمانش حلقه زد. وقتی هم که فهمید او دزد شده، اشک از چشمانش جاری شد. دست‌آخر مادر گفت:
— به هر حال او پسر من است، هرچند دزد باشد. چشمهای من از دیدن او روشن شده است!

آنها سه نفری دور میز نشستند و پسر خانواده شروع کرد به خوردن یک غذای معمولی که مدت‌ها نخورده بود. در حین خوردن غذا کشاورز پیر به فرزندش گفت:

– اگر کنت قصر، ارباب ما، می‌دانست که روزی به حرفه دزدی رو می‌آوری، هرگز در روز نامگذاری تو را در بغل نمی‌گرفت و نوازش نمی‌کرد، و ترجیح می‌داد روی چوبه دار ببیندت!

– پدر جان، نگران نباش؛ او کاری به کار من نخواهد داشت. من می‌دانم چه کار باید بکنم. حتی قصد دارم امروز به دیدن او بروم.

وقتی شب شد، سردسته دزدها سوار بر کالسکه راهی قصر شد. کنت ابتدا با رفتاری در شأن نجیب‌زادگان او را پذیرفت، ولی وقتی غریبه حرفه خود را گفت رنگ از رویش پرید و مدتی ساکت و بی‌حرکت نشست. بعد به حرف آمد و گفت:

– تو پسر تعمیدی من هستی، برای همین نزد قاضی می‌روم و از او می‌خواهم تو را ببخشد. در حین اعتراف گفتم که به خاطر مهارتت سردسته دزدان شده‌ای، اگر در عمل زرنگی و تردستی تو برایم ثابت شود که چه بهتر، در غیر این صورت باید با دختر میرغضب ازدواج کنی. آن وقت باید با قارقار کلاغهای سیاه مراسم ازدواجت را جشن بگیری.

سردسته دزدها گفت:

– ای کنت بزرگوار! سه کار بسیار دشوار، حتی به نظر نشدنی، به من محول کنید، اگر نتوانم آنها را انجام دهم هر مجازاتی را که تعیین کنید پذیرا می‌شوم.

کنت لحظاتی به فکر فرورفت و بعد گفت:

– اولین کاری که به تو محول می‌کنم این است که اسب مورد علاقه‌ام را با وجود آن همه نگهبان از اصطبل بدزدی. بعد باید بی‌آنکه من و همسرم متوجه شویم، ملاقه‌ای را بدزدی که شبها روی آن می‌خوابیم و حلقه ازدواج همسرم را هم از انگشت او درآوری. سومین و آخرین کار این است که کشیش و خادم کلیسا را بدزدی. خوب گوشهایت را باز کن؛ وظایفی که به تو واگذار شده باید با دقت انجام شود چون مرگ و زندگی‌ات به حسن انجام آن کارها بستگی دارد.

سردسته دزدان شرطها را پذیرفت و به راه افتاد. او به نزدیکترین شهر آن



ناحیه رفت و یک دست لباس زنانه کهنه و روستایی خرید و آن را پوشید. بعد صورتش را با رنگ قهوه‌ای تیره کرد و چنان چین و چروکهایی به آن داد که کسی نمی‌توانست او را بشناسد. سپس قمقمه‌ای برداشت و آن را با یک نوع نوشیدنی مجاری و داروی خواب‌آور پر کرد. او قمقمه را در زنبیلی گذاشت و با قدمهایی لرزان راه قصرکنت را در پیش گرفت. وقتی به آنجا رسید هوا کاملاً تاریک شده بود. سردسته دزدان در حیاط بر سنگی نشست و مانند پیرزنانی که از بیماری تنگی نفس رنج می‌برند شروع کرد به سرفه کردن. او دستهایش را به هم می‌مالید تا وانمود کند سردش است. جلو در اصطبل سربازان دور آتش جمع شده بودند. یکی از آنها متوجه پیرزن شد و او را صدا زد که بیاید و کنار آتش گرم شود. یکی دیگر از سربازان با صدای بلند پرسید:

– پیرزن، در زنبیلت چه داری؟

او جواب داد:

– یک نوشیدنی خوش طعم؛ حاضرم به خاطر محبتی که به من کردید با پولی اندک یک جام از آن را به شما بدهم.

سرباز یک جام از آن نوشیدنی خورد و گفت:

– چه گوارا! دلم می‌خواهد یک جام دیگر هم بخورم.

بعد جام دیگری نوشید. دوستان او هم همین کار را کردند. یکی از سربازان فریاد زد و به سربازی که در داخل اصطبل بود گفت:

– چه نشسته‌ای که پیرزنی آمده و نوشیدنی عالی‌ای با خودش آورده؛ گرمای این نوشیدنی از گرمای آتش هم بیشتر است!

پیرزن قمقمه‌اش را که به داخل اصطبل برد، دید سه سرباز آنجا نگهبانی می‌دهند. یکی از آنها روی زین اسب نشسته بود، دومی افسار اسب را در دست داشت و سومی هم دم آن را. پیرزن تا آنجا که سربازان توانستند بنوشند به آنها از نوشیدنی‌اش داد. اثر دارو بتدریج آشکار می‌شد. سربازی که افسار اسب را در دست داشت آن را رها کرد، به زمین افتاد و شروع کرد به خروپف کردن. آن یکی که دم اسب را در دست داشت نیز نقش زمین شد و صدای خرناسش بلندتر از اولی به هوا رفت! سر سرباز سوار بر اسب هم روی گردنش خم شد و طوری به خواب رفت که صدای نفس کشیدنش به دم آهنگری می‌ماند. سربازهای بیرون اصطبل هم دور آتش بی حرکت، مثل سنگ، به خواب رفته بودند. وقتی سردسته دزدها دید اوضاع بر وفق مراد است به دست آن سربازی که افسار در دستش بود طنابی داد و افسار را گرفت. به آن که دم اسب را نگاه داشته بود یک دسته کاه داد، ولی نمی‌دانست با آن که سوار اسب بود چه کند؛ نمی‌شد او را از آن بالا به زمین انداخت چون بیدار می‌شد، داد و فریاد راه می‌انداخت و از دیگران کمک می‌خواست. باید چاره‌ای می‌جست و حقه‌ای می‌زد. او بند زین را باز کرد، بعد چند طناب را محکم به اطراف زین گره زد، طنابها را از حلقه‌های روی دیوار گذراند و سپس آنها را کشید؛ به این ترتیب زین و سوار از اسب جدا شدند و وسط زمین و آسمان ماندند. بعد هم سر طناب را به ستون طویله گره زد. اسب را باز کرد ولی پیش از آنکه آن را حرکت دهد

با چند تکه پارچه کهنه سمه‌ایش را پوشاند تا موقع راه رفتن روی سنگها صدا نکند و نگهبانان بیدار نشوند. بعد سوار اسب شد و در حالی که هنوز خوب پشت اسب ننشسته بود، با عجله برگشت.

به محض اینکه سپیده سرزد سردسته دزدها سوار بر اسب دزدیده شده به قصر رفت. کنت بیدار بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد. سردسته دزدان گفت:

— سلام جناب کنت، این هم اسب شما که از اصطبل دزدیده‌ام. اگر مایلید می توانید به سربازان مقابل اصطبل سری بزنید و ببینید که همه شان در خواب ناز به سر می برند. در اصطبل هم وضع به همین منوال است. کنت به زور لبخندی زد و گفت:

— درست است که شما در انجام نخستین وظیفه تان موفق بوده‌اید، ولی فکر نمی کنم بتوانید دومین کاری را که به شما محول کرده‌ام انجام دهید. اخطار می کنم که اگر در وسط کار گرفتار شوید مثل یک دزد مجازات می شوید.

کم کم شب فرارسید و همسر کنت با حلقه ازدواجی که در انگشتش بود رفت که بخوابد. کنت با خود گفت: «تمام در و پنجره ها قفل شده است. خودم هم بیدار می مانم و مراقب هستم تا به محض دیدن دزد تیراندازی کنم.»

سردسته دزدها در تاریکی شب به طرف چوبه داری رفت که مجرمی را روی آن اعدام کرده بودند. او طناب مرد اعدام شده را باز کرد، جسدش را به دوش کشید و به طرف قصر رفت. بعد نردبانی کنار اتاق خواب کنت گذاشت و جسد را بالای نردبان برد و طوری روی بالاترین پله آن قرار داد که سرش کنار پنجره باشد. کنت که کشیک می کشید، به محض دیدن سر موجودی به ظاهر زنده از پشت پنجره، هفت تیر کشید و تیری به طرف آن شلیک کرد. سردسته دزدها با عجله از نردبان پایین آمد و در گوشه ای پنهان شد. نور مهتاب همه جا را مثل روز روشن کرده بود. رئیس دزدها دید که کنت جسد را از پله های نردبان پایین آورد و کشان کشان به طرف

باغچه برد، بعد هم شروع کرد به کندن باغچه تا آن را دفن کند. دزد با خود گفت: «حالا وقتش است!» و بلافاصله از مخفیگاه بیرون آمد، از نردبان بالا رفت و پنهانی از راه پنجره وارد اتاق خواب کنت شد. دزد در حالی که سعی می‌کرد صدای کنت را تقلید کند، به همسر او گفت:

– دزد به درک واصل شد. او از یک جنایتکار هم بدتر بود ولی پسر تعمیدی من به حساب می‌آید. دلم نمی‌خواهد خانواده‌اش شرمسار شوند، به همین دلیل می‌خواهم تا پیش از سپیده صبح او را در باغچه دفن کنم. کسی نباید از این جریان سر در بیاورد. برای دفن کردن به ملافه‌مان احتیاج دارم تا جسد را در آن پیچم.

همسر کنت هم ملافه را جمع کرد و به او داد.
دزد در ادامه صحبت گفت:

– خودت می‌دانی که من همیشه دست و دل‌باز و بلندنظر بوده‌ام؛ بهتر است حلقه‌ات را به من بدهی تا آن را با این دزد بیچاره دفن کنم. او به خاطر حلقه تو این‌گونه زندگی‌اش را به خطر انداخت.

زن کنت که دلش نمی‌خواست همسرش برنجد حلقه‌اش را درآورد و با بی‌میلی به او داد. به این ترتیب دزد به هر دو هدف خود دست یافت. وقتی به خانه‌اش رسید کنت همچنان سرگرم کندن قبر بود.

روز بعد قیافه کنت، وقتی چشمش به ملافه و حلقه افتاد، دیدنی بود. او با ناباوری گفت:

– نکند تو جادوگر هستی و ما خبر نداریم! چطور از قبری که خودم کندم و تو را در آن جا دادم بیرون آمدی؟ چطور زنده شدی؟
دزد جواب داد:

– شما مرا دفن نکردید؛ مجرم بیچاره‌ای را در گور گذاشتید.
بعد هم به تفصیل همه ماجرا را شرح داد. کنت باور کرد که او واقعاً زرنگ و تردست است. با وجود این گفت:

– وظایفی که به تو محول شده هنوز به پایان نرسیده است. اگر در سومین کار توفیق به دست نیاوری، کارهای قبلی هم بی‌نتیجه خواهد بود.

دزد خندید و چیزی نگفت. وقتی شب شد، در حالی که یک گونی بر دوش و بقچه‌ای زیر بغل و فانوسی در دست داشت به کلیسای ده رفت. او در کیسه چند لاک پشت گذاشته بود و در بقچه تعدادی شمع مومی. وقتی وارد محوطه کلیسا شد یکی از لاک پشت‌ها را از کیسه درآورد، شمعی را روی آن روشن کرد و لاک پشت را روی زمین گذاشت تا برای خودش راه برود. بعد لاک پشت دومی را درآورد؛ بعد سومی و بعد بقیه لاک پشت‌ها را به همین ترتیب رها کرد. دست آخر هم مانند راهبان ردای بزرگی به تن کرد و با موم ریشی قهوه‌ای رنگ به صورتش چسباند و چهره‌اش را کاملاً تغییر داد. او کیسه خالی را که قبلاً لاک پشت‌ها در آن بودند، برداشت و وارد کلیسا شد، به طرف محراب رفت و با صدایی بلند شروع به موعظه کرد: - گوش کنید ای گناهکاران! کار دنیا به پایان رسیده و روز محشر فرارسیده است؛ گوش کنید! هر کس که به داخل این کیسه برود به بهشت خواهد رفت. من حواری پترس هستم و مسئولیت باز کردن و بستن درهای بهشت به عهده من است. به گورستان کلیسا نگاه کنید؛ مرده‌ها، سرگردان، استخوانهای خود را جمع می‌کنند. بیایید، بیایید به داخل کیسه بخزید، دیگر دوره دنیا تمام شده!

طنین صدای او در تمام ده پیچیده بود. کشیش و خادم کلیسا که نزدیک کلیسا زندگی می‌کردند صدا را شنیدند و نورهای سرگردان را در گورستان کلیسا دیدند. آنها فکر کردند اتفاقی غیرمترقبه رخ داده است و به همین سبب راهی کلیسا شدند. مدتی به صحبت‌های موعظه گر گوش دادند تا اینکه بالاخره خادم آهسته به کشیش گفت:

- چطور است از فرصتی که به دست آمده استفاده کنیم و پیش از آنکه روز محشر فرا برسد راحت و آسوده‌خاطر وارد بهشت بشویم؟
کشیش گفت:

- اتفاقاً من هم در همین فکر بودم. اگر مایلی زود این سفر را با هم شروع کنیم.
خادم گفت:

– جناب کشیش، شما مقدم هستید، قدم پیش بگذارید من هم در پی شما خواهم آمد.

بدین ترتیب کشیش پیش قدم شد و از پله‌های محراب بالا رفت و داخل کیسه‌ای رفت که سرش را سرده‌ای دزدها باز نگاه داشته بود. خادم درست پشت سر او بود. وقتی داخل کیسه رفتند، دزد سر کیسه را محکم بست و آن را کشید و از پله‌ها پایین برد. چند باری که سر آن بندگان خدا محکم به زمین خورد، دزد با صدای بلند گفت:

– داریم از فراز کوهها عبور می‌کنیم.

در بیرون کلیسا نیز او همچنان کیسه را روی زمین می‌کشید. وقتی از داخل چاله‌های پر آب رد می‌شدند دزد به آنها می‌گفت:

– اکنون در میان ابرها هستیم!

کم کم به قصر نزدیک شدند. وقتی دزد کیسه را از پله‌ها بالا می‌برد، به آنها گفت:

– این پله‌ها به در بهشت ختم می‌شود، بزودی وارد دروازه بهشت خواهیم شد.

به بالای پله‌ها که رسیدند، دزد کیسه را به داخل کبوترخانه کشید. کبوتران از ترس پر زدند و گریختند، او هم به کشیش و خادم گفت آنها فرشتگان هستند که بال می‌زنند.

صبح روز بعد سرده‌ای دزدها نزد کنت رفت و به او خبر داد که سومین وظیفه خود را نیز بخوبی انجام داده و خادم و کشیش را از کلیسا ربوده است. کنت پرسید:

– پس حالا کجا هستند؟

دزد در جواب گفت:

– آنها در یک کیسه در کبوترخانه هستند و خیال می‌کنند وارد بهشت خدا شده‌اند.

کنت خودش راه افتاد و رفت و دید آنچه دزد گفته حقیقت دارد. او زود آن بندگان ساده خدا را آزاد کرد، و پس از آن رو کرد به دزد و گفت:



— تو واقعاً آدم تردستی هستی و شایسته است سالم و تندرست باشی ولی باید از قلمروی من بروی. اگر در این دیار دیده شوی به دار آویخته می شوی.

سردسته دزدها از کنت جدا شد، از پدر و مادرش خداحافظی کرد و به سرزمینی دوردست رفت. دیگر هرگز کسی نه او را دید و نه خبری از او شنید.

دزد و فرزندانش

روزی روزگاری، یک دزد با همدستانش در جنگلی بزرگ زندگی می‌کرد. آنها در غارها یا پشت صخره‌ها پنهان می‌شدند و وقتی شاهزاده‌ای، نجیب‌زاده‌ای یا بازرگان ثروتمندی از آنجا گذر می‌کرد، از مخفیگاه خود بیرون می‌آمدند، به او حمله می‌کردند و مال و اموالش را می‌ربودند. دزد پس از سالها از اعمال و کردار زشت خود پشیمان شد و تصمیم گرفت خوب زندگی کند، شرافتمند باشد و تا آنجا که در توان دارد و هر جا که می‌رود نیکی پیشه کند. مردم از مشاهده تغییر رفتار او تعجب می‌کردند و در عین حال خوشحال بودند که به راه راست هدایت شده است. او سه پسر داشت. وقتی پسرها بزرگ شدند آنها را فراخواند و توصیه کرد شغل مورد علاقه‌شان را انتخاب کنند و روزی خود را شرافتمندانه تأمین کنند. پسرها با یکدیگر مشورت کردند و جواب دادند:

— از کوزه همان برون تراود که در اوست؛ ما همان راه شما یعنی راه دزدی را ادامه خواهیم داد. ما آدمهایی نیستیم که به کار و زحمت زیاد تن بدهیم و به نان اندک و زندگی فقیرانه راضی باشیم.
پدر گفت:

— چه حیف فرزندان عزیزم! چرا به روزی اندک و شرافتمندانه تن نمی‌دهید؟ آنچه انسان از راه شرافتمندانه به دست می‌آورد برکت دارد. دزدی کاری است پست و به دور از راه خدا و پیامبر. حتی اگر به مال و ثروت هم برسید عاقبت به خیر نخواهید شد و روی آسایش و آرامش را نخواهید دید. من با اطمینان این حرفها را می‌زنم چون خودم تجربه کرده‌ام.

تکرار می‌کنم، این حرفه آخر و عاقبت ندارد، کوزه‌ای که چند بار به کنار چاه برود بالاخره می‌شکند، شما هم اگر دزدی پیشه کنید آخر الامر گرفتار می‌شوید و به پای چوبه دار می‌روید!

فرزندان او با این حرفها قانع نشدند و بی‌توجه به او راه خود را برگزیدند. آن سه نفر متحد شدند و کارشان را شروع کردند. در نخستین مرحله، چون شنیده بودند ملکه اسبی اصیل و گرانبها دارد تصمیم گرفتند آن اسب را از اصطبل ملکه بدزدند. آنها از پیش می‌دانستند که اسب ملکه هر علوفه‌ای را نمی‌خورد و فقط علفی را می‌خورد که در زمین باتلاقی جنگل می‌روید. آنها رفتند از جنگل علف فراوانی تهیه کردند و یک دسته بزرگ از آن را به بازار بردند. آنها برادر کوچکتر را طوری وسط دسته علفها قرار داده بودند که اصلاً دیده نمی‌شد. مسئول اصطبل ملکه دسته علف را خرید و به اصطبل برد. نیمه‌های شب که همه در خوابی عمیق بودند، جوانک از میان علفها بیرون آمد، طناب اسب را باز کرد، افسار طلایی آن را در دست گرفت، پارچه طلایی روی زین را جمع کرد و مقداری موم به داخل زنگوله اسب مالید تا جلو صدای آن را بگیرد. بعد هم در اصطبل را باز کرد و اسب را بسرعت تازاند تا نزد برادرانش برگردد، ولی نگهبانان قصر متوجه شدند و او را تعقیب کردند. آنها او و دو برادرش را توقیف کردند و به زندان انداختند.

صبح روز بعد سه برادر را نزد ملکه بردند. ملکه که می‌دید سارقان آن قدر کم سن و سال هستند، از حرفه پدرشان پرسید و فهمید که پدر آنها دزدی با سابقه بوده ولی مسیر زندگی خود را تغییر داده و به راه راست هدایت شده است. ملکه دستور داد سه برادر را زندانی کنند. بعد به دنبال پدر آنان فرستاد و از او پرسید آیا مایل است بچه‌هایش آزاد شوند. پیرمرد جواب داد:

— بچه‌های من لایق نیستند؛ بگذارید در همان گوشه زندان بپوسند!
ملکه به پیرمرد گفت:

— شما دزد معروف و با سابقه‌ای بودید، ممکن است بفرمایید مهمترین و

خاطره‌انگیزترین ماجرای زندگی شما چه بوده است؟
دزد پیر گفت:

— ملکه گرامی، ماجرای که می‌خواهم تعریف کنم ترسناکتر از آن است
که تصورش را می‌کنید؛

در طول سفرهایم شنیده بودم در دره‌ای جنگلی میان دو کوه بزرگ و مرتفع که تا شعاع بیست‌فرسنگی آن هیچ تنابنده‌ای زندگی نمی‌کرد، غولی بود که گنجینه‌ای از هزاران تکه طلا و نقره در اختیار داشت. من از بین همدستان خودم صد نفر را انتخاب کردم و همه با هم راه دره را در پیش گرفتیم. جاده طولانی، بسیار ناهموار و پر از سنگلاخ و پرتگاه بود. وقتی به نقطه هدف رسیدیم با خوشحالی متوجه شدیم که غول در خانه نیست. ما هم هر قدر دلمان می‌خواست طلا و نقره برداشتیم. وقتی راه برگشت را در پیش گرفتیم، خیال می‌کردیم در امن و امان هستیم اما ناگهان متوجه شدیم که در محاصره ده غول قرار گرفته‌ایم. آنها ما صد نفر را بین خودشان طوری تقسیم کردند که هر غول مواظب ده نفر بود. من و نه نفر دیگر به دست همان غولی افتادیم که گنجینه‌اش را سرقت کرده بودیم. او دستهای ما را بست و ما را مانند گوسفند به طرف یک غار سنگی برد. وقتی گفتیم حاضریم هرچه بخواهد به او بدهیم گفت: «من به دنبال مال و منال نیستم؛ و فقط به خوردن شما فکر می‌کنم!» او یکی از ما ده نفر را با اشاره جدا کرد و گفت: «این یکی از همه پروارتر است؛ با همین شروع می‌کنم». بعد او را به زمین کوبید، گوشتش را تکه تکه کرد و در ظرفی پر از آب ریخت. سپس ظرف را روی آتش گذاشت و وقتی آماده شد، آن مرد را به عنوان یک وعده غذا بلعید. به این ترتیب غول هر روز یکی از افراد ما را می‌خورد. من چون از همه لاغرتر بودم آخرین نفر شدم. نه نفر از همراهان من بلعیده شده بودند؛ فکر کردم باید کلکی بزنم و خودم را از نابودی نجات بدهم. به غول گفتم: «از حالت صورتت متوجه شده‌ام که ناراحتی چشمی داری. من در مداوای بیماریهای چشمی دستی دارم، اگر قول بدهی که زندگی‌ام را به من ببخشی، تو را معالجه خواهم

کرد.» غول قول داد که اگر معالجه شود، نه تنها جان به سلامت خواهم برد بلکه هرچه بخواهم به من خواهد بخشید. کار را شروع کردم؛ ظرفی بزرگ برداشتم و در آن روغن، گوگرد، قیر، نمک، آرسنیک و مواد مرگبار دیگر را با هم مخلوط کردم و روی آتش گرما دادم. وانمود می‌کردم دارم معجون‌ی طبی برای او تدارک می‌بینم. وقتی محلول به جوش آمد، غول را واداشتم دراز بکشد. بعد تمام محتوای ظرف را روی چشمها و سر و تن او ریختم طوری که چشمهایش نابینا شد و پوست بدنش سوخت و کنده شد. او با صدایی مهیب زوزه کشید، خود را مثل مرغ سرکنده بلند کرد و به زمین کوبید، و نعره‌اش مانند صدای گاو نر یا شیری درنده در آن حوالی طنین انداخت. غول در اوج خشم چوبی بزرگ را که روی زمین افتاده بود برداشت و در حالی که از این گوشه به آن گوشه می‌پرید، چوب را به اینجا و آنجا کوبید. او فکر می‌کرد آن ضربه‌ها به من می‌خورد. در آن میان من هم قادر نبودم فرار کنم، چون دیوارهایی بلند دور غار را گرفته بود و در آهنی آن قفلی محکم داشت. از ناچاری داخل غار به این طرف و آن طرف رفتم تا اینکه بالاخره از نردبانی بالا رفتم و از میله‌ای در سقف غار آویزان شدم. یک شبانه‌روز به همان وضع ماندم ولی چون بیشتر از آن تحمل نداشتم، از آن بالا پایین آمدم و خودم را میان گوسفندان پنهان کردم. در بین گوسفندها هم باید مرتب به این طرف و آن طرف می‌رفتم تا غول متوجه من نشود. دست‌آخر در گوشه‌ای یک پوست قوچ پیدا کردم و خودم را طوری با آن پوشاندم که دو شاخ حیوان روی سرم قرار گرفت. غول بعد از نابینا شدن گوسفندان را از میان پای خود عبور می‌داد تا به چراگاه بروند. از این راه هم آنها را می‌شمرد و هم می‌فهمید که کدام یک فربه‌تر است و آن را برای خوراک آن روز انتخاب می‌کرد. من فکر کردم حالا که در پوست قوچ رفته‌ام و شاخ هم دارم می‌توانم از میان دو پای غول بگذرم و از غار خلاص شوم، ولی در حین عبور غول مرا چاق و چله تشخیص داد، در چنگ گرفت و گفت: «تو پرواز شده‌ای، امروز باید تو را بخورم!» با حرکتی تند از چنگ او گریختم ولی با آن دستها و پاها درازش، دوباره مرا در مشت خود گرفت. برای

بار دوم فرار کردم ولی باز هم بی نتیجه بود. بالاخره پس از هفت بار فرارِ ناموفق توانستم از چنگ او رها شوم. غول با عصبانیت گفت: «آن قدر جوش و جلا زدی که از چنگ من خلاص شدی، ولی مطمئن باش نصیب گرگ می شوی!» همین که از غار بیرون آمدم و خیالم راحت شد، پوست را درآوردم و با لحنی تحقیرآمیز گفتم بالاخره از دست تو گریختم. وقتی این حرف را زدم حلقه‌ای از انگشت خود درآوردم، به طرف من پرت کرد و گفت: «این حلقه را به عنوان حق شناسی از من بپذیر. درست نیست آدمی به زرنگی تو از من پاداشی دریافت نکند». من حلقه طلا را برداشتم و به انگشتم کردم، نگو که حلقه جادویی بود؛ پس از اینکه آن را به دستم کردم در هر لحظه بی اختیار این عبارت را تکرار می کردم: «من اینجا هستم! من اینجا هستم!» در نتیجه غول از جای من خبردار می شد و مرا در جنگل تعقیب می کرد. چون چشمش نمی دید مرتب به کُنده یا شاخه درختی می خورد و مانند سنگی به زمین می افتاد، اما هر بار برمی خاست و مرا تعقیب می کرد. من هم بی اختیار مرتب می گفتم: «من اینجا هستم! من اینجا هستم!» متوجه شدم که علت این کار من همان حلقه جادویی است و سعی کردم آن را از انگشت خود درآورم، اما هرچه تلاش کردم موفق نشدم. دست آخر دیدم چاره‌ای ندارم جز اینکه با دندانهایم انگشتم را بکنم. به محض اینکه انگشتم جدا شد، تکرار عبارت «من اینجا هستم!» هم متوقف شد و با این کار توانستم از چنگ غول رها شوم. درست است که یکی از انگشتهایم را از دست دادم ولی در عوض از کام مرگ گریختم.

آن گاه دزد کمی مکث کرد و بعد به ملکه گفت:

— تا اینجای داستان را برای این نقل کردم که یکی از پسرانم آزاد شود، از این پس ادامه جریان را برای آزادی فرزند دومم تعریف می کنم.

پس از رهایی از شر غول، در جنگلی انبوه سرگردان شدم و نمی دانستم از کدام راه بروم. از شاخه‌های صنوبر و از تمام تپه‌ها بالا رفتم، ولی هرچه به دور و نزدیک نگاه کردم اثری از آدمیزاد ندیدم؛ تا چشم کار می کرد طبیعت بکر و وحشی دیده می شد. از قلّه کوههای سر به فلک کشیده

گرفته تا ته دره‌هایی را که به مفاک شباهت داشت زیر پا گذاشتم. با حیواناتی درنده و خطرناک مانند شیر، خرس، گاومیش، مارهای سمی و عقربهای ترسناک روبه‌رو شدم. دو انسان وحشی و ابتدایی را هم دیدم که شاخ و منقار داشتند؛ حتی اکنون که حرفش را می‌زنم موهای تنم از ترس راست می‌شود. با تشنگی و گرسنگی و ترسی دائمی به راهم ادامه می‌دادم. با این دشواریها قاعدتاً باید از پا می‌افتادم ولی سرانجام در یک شامگاه به قله کوهی بلند رسیدم و از آن بالا چشمم به دره‌ای خلوت افتاد و ستون دودی را دیدم که از دودکش یک تنور نان‌پزی بلند می‌شد. با تمام نیرویی که در بدن داشتم به سمت دود دویدم. وقتی به ته دره رسیدم سه جسد را دیدم که از شاخه درختی آویزان بودند. دیدن آن صحنه مرا به وحشت انداخت چون فکر کردم باز هم زندگی‌ام به خطر افتاده و در چنگال غول دیگری اسیر شده‌ام. با وجود این، پس از چند لحظه دل و جرئت پیدا کردم؛ از کنار آن درخت گذشتم و به کلبه‌ای رسیدم که اجاق آن روشن بود. در ورودی کلبه چارطاق باز بود و زنی با فرزندش کنار آتش نشسته بود. وارد کلبه شدم، سلام کردم و از او پرسیدم چرا تنهاست، همسرش کجاست و آیا در آن نزدیکیها کس دیگری هم زندگی می‌کند. زن در جواب گفت: «نزدیکترین سرزمینی که آدمها در آن زندگی می‌کنند فرسنگها از اینجا فاصله دارد.» بعد در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود شرح داد که هیولاهاى جنگلی وارد خانه‌اش شدند، او و فرزندش را از کنار شوهرش دزدیدند و به آن جای دورافتاده و دور از تمدن آوردند. آن روز صبح، وقتی که هیولاها می‌رفتند بیرون، دستور داده بودند که پسرش را برای شام بکشد و بپزد. از شنیدن این داستان سخت متأثر شدم. دلم برای آنها سوخت و تصمیم گرفتم آن زن و فرزند را نجات بدهم. به طرف درخت رفتم و دزدی را که وسط دو نفر دیگر آویزان بود و از آنها چاقتر هم بود پایین آوردم و به طرف کلبه بردم. جسد را تکه تکه کردم و به زن گفتم که تکه‌ای را برای خوردن هیولاها آماده کند. پسر او را بردم، در کنده درختی پنهان کردم و خودم پشت کلبه پنهان شدم تا وقتی هیولاها آمدند آنها را زیر نظر بگیرم و هر

موقع لازم شد حمله کنم و زن را نجات بدهم. همین که آفتاب غروب کرد سر و کله هیولاها پیدا شد. قیافه‌هایی ترسناک داشتند و خیلی شبیه میمون بودند. آنها جسدی را حمل می‌کردند که از مخفیگاه خود نمی‌توانستم تشخیص بدهم جسد چه موجودی است. به محض ورود به خانه آتش روشن کردند، جسدی را که همراه خود آورده بودند قطعه قطعه کردند و خام خام بلعیدند. بعد از آن سرپوش ظرفی را که کنار اجاق بود برداشتند و گوشت دزد اعدام‌شده را هم بسرعت خوردند. پس از اینکه غذا خوردنشان به پایان رسید، یکی از هیولاها که به نظر می‌رسید رئیس گروه باشد، از زن پرسید آیا آن گوشت از آن پسرش بوده است. زن جواب داد: «بله!» ولی رئیس گروه گفت: «به نظر می‌آید گوشت یکی از دزدان اعدامی را به ما داده‌ای و فرزندت را پنهان کرده‌ای!» سپس به یکی از همدستان خود دستور داد برود و از جسد هر یک از سه اعدامی، تکه‌ای را جدا کند و برای او بیاورد تا مطمئن شود که هر سه هنوز بالای دار هستند. من که از بیرون خانه صدای او را می‌شنیدم زود دویدم و با دست، خودم را میان دو اعدامی دیگر به طناب اعدامی وسطی آویزان کردم. آن هیولا آمد و از تن هر کدام از ما تکه‌ای برید؛ من سعی کردم درد را تحمل کنم و صدایی درنیاورم. هنوز جای آن تکه‌کنده‌شده روی تنم هست و برای اثبات حرفم حاضرم آن را به شما نشان بدهم.

در اینجا مرد دوباره مکثی طولانی کرد و به ملکه گفت که تا اینجای ماجرا را برای نجات فرزند دوش شرح داده و ادامه جریان را تا نتیجه نهایی، برای نجات سومین فرزندش تعریف می‌کند. دزد، یعنی دزد سابق، ادامه داد:

وقتی آن هیولا با سه تکه گوشتی که کنده بود از پای چوبه‌های دار دور شد، من از درخت پایین آمدم و با تکه‌ای از پیراهنم زخم تنم را بستم. خون همچنان از لای تکه پارچه‌ها به بیرون نفوذ می‌کرد، ولی من اهمیتی نمی‌دادم چون به وعده‌ای که درباره نجات زن و پسرش داده بودم فکر می‌کردم. به مخفیگاه خود برگشتم تا ببینم در داخل کلبه چه می‌گذرد.

سعی می‌کردم گوش بدهم، ولی تمرکز کردن و گوش دادن دشوار بود چون درد زخم و گرسنگی و تشنگی امانم را بریده بود، با وجود این پایداری کردم و دیدم که رئیس گروه دارد تکه‌های گوشت را یکی پس از دیگری مزمه می‌کند. وقتی سومین تکه را خورد به همدستان خود دستور داد: «زود بروید و جسد وسطی را بیاورید چون گوشت آن از دو تای دیگر لذیذتر است». با شنیدن این دستور خودم را به چوبه‌دار یعنی به همان شاخه‌ای رساندم که دو جسد از آن آویزان بودند. آنها آمدند؛ مرا پایین آوردند، روی زمین پر از سنگ و خاشاک کشاندند و روی کف کلبه انداختند. درست زمانی که داشتند کاردشان را تیز می‌کردند تا مرا تکه تکه کنند و ببلعند، رعد و برقی شدید کلبه را لرزاند؛ هیولاها ترسیدند و مکث کردند. رعد و برق شدیدتر شد، در پی آن بارانی شدید شروع به باریدن کرد و چنان بادی وزیدن گرفت که انگار داشت کلبه را از جایش می‌کند. در این گیرودار مردان وحشی که از ترس روی پا بند نبودند، گریختند و مرا روی زمین رها کردند. طوفان سه ساعت طول کشید، و وقتی تمام شد که سپیده سرزده بود و آفتاب می‌درخشید. بلند شدم و پی زن و پسرش گشتم. وقتی آنها را پیدا کردم کلبه‌مخروبه را رها کردیم و برگشتیم. چهار روز تمام در میان جنگل وحشی سرگردان بودیم و با خوردن ریشه‌های گیاهی و توت که در مسیرمان پیدا کردیم، خود را زنده نگاه داشتیم. سرانجام به سرزمینی آباد رسیدیم و شوهر آن زن را پیدا کردیم. شادی آن مرد از دیدن زن و فرزندش وصف‌ناپذیر بود.

وقتی دزد به پایان حکایت خود رسید، ملکه خطاب به او گفت:

— تو در واقع با رساندن آن زن بینوا به همسرش، کفاره گناهانت را داده‌ای و من به خاطر این کار هر سه پسر را آزاد می‌کنم.

هانس عاقل

چقدر موجب خوشبختی و راحتی است که پسری به همه حرفهای دیگران با دقت گوش دهد ولی موقع عمل همه چیز را فراموش کند و به میل خود همان کاری را بکند که دلش می‌خواهد! هانس چنین پسری بود. روزی اربابش او را مأمور کرد به جستجوی گاوی گم‌شده برود. پس از رفتن هانس ارباب مدتی طولانی منتظر ماند و با خود فکر کرد: «هانس پسر خوب و مطمئنی است؛ حتماً از هیچ تلاشی فروگذار نخواهد کرد». باز هم مدتی صبر کرد ولی از هانس خبری نشد. ارباب کم‌کم ترسید که نکند بلایی بر سرش آمده باشد که تا آن موقع برنگشته. آماده شد که برود و به دنبال هانس بگردد. او مدت زیادی این طرف و آن طرف به دنبال پسرک گشت تا در مزرعه‌ای بزرگ او را یافت که به این سو و آن سو می‌دوید. ارباب به او نزدیک شد و پرسید:

– خوب، هانس جان، گاوی را که قرار بود به دنبالش بگردی پیدا کردی؟

هانس جواب داد:

– نه ارباب، اصلاً به دنبال گاو نگشته‌ام که پیدایش کنم!

ارباب پرسید:

– پس به دنبال چه می‌گشتی؟

– پی چیزی بهتر از آن می‌گشتم.

– چه چیزی؟

هانس جواب داد:

– سه پرنده سیاه!

ارباب گفت:

– خوب، حالا آنها کجا هستند؟

پسرک جواب داد:

– صدای یکی از آنها را می‌شنوم، دومی را می‌بینم و سومی را دارم شکار

می‌کنم.

از او سرمشق بگیرید؛ و خودتان را برای انجام کارها و دستورهای ارباب

به زحمت نیندازید، آن وقت شما هم یک آدم وظیفه‌شناس مثل هانس به

شمار می‌آیید.

دهقان و جن شرور

یکی بود یکی نبود، دهقانی شرور و فریبکار بود که حقه‌بازی او حد و مرزی نداشت. یکی از حقه‌های او دست انداختن ارواح خبیثه بود. روزی تیره و ابری، دهقان کار روزانه‌اش را که در آن روزها شخم زدن زمین بود، به پایان رساند و راهی خانه‌اش شد. در وسط مزرعه ناگهان چشمش به پشته‌ای از سنگهای گداخته افتاد. به سنگها نزدیک شد و جن شروری را دید که روی سنگها نشسته بود. دهقان از او پرسید:

– تو روی گنج نشسته‌ای، مگر نه؟

جن جواب داد:

– بله، گنجی بزرگ؛ انبوهی از طلا و نقره که هرگز در عمرت ندیده‌ای! دهقان با پررویی گفت:

– با این حساب، تمام این گنج از آن من است چون مالک این زمین من

هستم.

جن گفت:

– قبول، گنج مال تو، اما به شرط اینکه در دو سال آینده نیمی از محصول زمین خود را در اختیار من بگذاری. من طلا زیاد دارم، دلم می‌خواهد محصولات کشاورزی داشته باشم.

دهقان این شرط را پذیرفت و برای اینکه معلوم شود نصف محصول چقدر است، اضافه کرد:

– آنچه در روی زمین می‌روید از آن تو و آنچه در زیر خاک به عمل می‌آید مال من.

جن هم زود این شرط را پذیرفت. در آن سال دهقان فریبکار شلغم کاشت. وقتی زمان برداشت محصول فرارسید، جن به دنبال سهم خود آمد ولی غیر از ساقه‌های زرد و پژمرده چیزی روی زمین ندید، اما دهقان خاکها را زیرورو کرد، شلغمها را بار کرد و برد. جن عصبانی شد و فریاد زد:

— دیگر نباید سر من کلاه بگذاری؛ سال دیگر آنچه زیر خاک به عمل می‌آید از آن من خواهد بود.

دهقان گفت:

— قبول دارم.

سال بعد دهقان به جای شلغم ذرت کاشت. پس از مدتی ذرت به عمل آمد و سروکله جن هم پیدا شد تا سهم خود را بگیرد، اما قبل از آمدن او دهقان ذرت‌های به عمل آمده را بریده جمع کرده و برده بود. وقتی جن آمد جز کاه‌بن چیز دیگری دید نمی‌شد؛ جن بشدت عصبانی شد، اما دهقان فریاد زد:

— دست بالای دست بسیار است!

بعد هم وقتی جن از آنجا دور شد، دهقان رفت و گنج را تصاحب کرد.

خوشه‌های گندم

در روزگارانِ خیلی خیلی قدیم، آن زمانی که فرشتگان روی زمین سرگردان بودند، باروری و حاصلخیزی زمین خیلی بیشتر از حالا بود؛ خوشه‌های گندم پنجاه، شصت و حتی چهارصد برابر این روزها بار می‌داد و دانه‌های ذرت از پایین تا نوک ساقه را می‌پوشاند و ساقه آن به بلندی خوشه‌ها بود. اما طبیعت انسان چنین است که وقتی به نعمتهای فراوان دست می‌یابد فراموش می‌کند آنها از جانب پروردگار رسیده و باید شکرگزار باشد. انسان نه تنها شکرگزاری نمی‌کند که به تنبلی و خودخواهی رو می‌آورد.

یکی از روزها زنی با بچه خردسالش از مزرعه ذرت می‌گذشت که بچه زمین خورد و لباسش گلی شد. مادر چند خوشه گندم چید و با آن لباس فرزندش را پاک کرد. درست در همان لحظه فرشته‌ای که از آنجا عبور می‌کرد او را دید؛ فرشته سخت خشمگین شد، به زن پرخاش کرد و گفت: - از این پس ساقه‌های گندم خوشه‌ای نمی‌آورند، شما انسانهای فانی قابل آن نیستید که از مواهب بهشتی برخوردار شوید!

رهگذرانی که در آن حوالی بودند از شنیدن آن حرف ناراحت شدند. روی زمین زانو زدند و با ناله و زاری از فرشته خواستند که ساقه گندم را همان طور که بوده حفظ کند. رهگذران گفتند که اگر ساقه‌های گندم نباشد مرغ و ماکیان از گرسنگی خواهند مرد. دل فرشته به رحم آمد و قسمتی از دعای آنها را اجابت کرد و از آن روز تاکنون خوشه‌های گندم به شکل امروزی درآمدند.

رینک رَنکِ پیر

روزی روزگاری، پادشاهی بود که یک دختر داشت. او دستور داده بود کوهی بلورین درست کنند و اعلام کرده بود هر کس بتواند بی آنکه به زمین بیفتد دوان دوان به قله کوه برود، می‌تواند با دخترش ازدواج کند. در آن میان جوانی که عاشق دختر پادشاه شده بود، نزد پادشاه آمد و دختر او را خواستگاری کرد. پادشاه گفت:

– موافقم به شرط اینکه بتوانی تا قله کوه شیشه‌ای بدوی.

خواستگار شرط را پذیرفت. دختر پادشاه هم گفت که دلش می‌خواهد به همراه خواستگارش به قله کوه برود تا اگر پای او لغزید کمکش کند و مانع سقوطش شود. وسط راه دختر پادشاه افتاد، کوه شیشه‌ای شکست، شاهزاده‌خانم به داخل آن سقوط کرد و دهانه شکسته کوه بسته شد. خواستگار تا به خودش جنبید، دید اثری از شاهزاده‌خانم نیست. او از شدت ناراحتی به گریه افتاد. پادشاه بیچاره هم مانده بود که چه کند. دست‌آخر، پادشاه به امید آنکه بتواند دختر را در دل کوه پیدا کند، دستور داد قسمت‌های زیادی از کوه را بشکنند، اما باز هم نتوانستند شاهزاده‌خانم را پیدا کنند. اما بشنوید از دختر شاه که به اعماق یک گودال بزرگ سقوط کرده بود. کمی پس از سقوط، یک مرد با ریشی سفید و بسیار بلند نزد دختر آمد و گفت که اگر به دستورات او گوش دهد زنده می‌ماند و در غیر این صورت از بین می‌رود. دختر پذیرفت که تحت فرمان مرد باشد. وقتی صبح شد مرد از جیب خود نردبانی درآورد، آن را به دیواره گودال تکیه داد و از آن بالا رفت. وقتی به بالای گودال رسید نردبان را جمع کرد و با خود برد. دختر

پادشاه هم به اجبار شروع کرد به آشپزی. او اتاق و تختخواب مرد را مرتب کرد و همه کارهای او را طبق دستورش انجام داد. غروب مرد با طلا و نقره فراوان به خانه برگشت.

سالها به همین منوال گذشت. مرد دختر را مادرمانسروت^۱ صدا می‌کرد و شاهزاده‌خانم او را رینک‌رنک پیر^۲ می‌نامید.

یکی از روزها که مرد بیرون رفته بود، شاهزاده‌خانم طبق معمول اتاقها را مرتب کرد، لباسهای او را شست، و بعد هم درها و پنجره‌ها را بست ولی دریچه‌ای کوچک را که نورگیر خانه بود، باز گذاشت. وقتی رینک‌رنک پیر به خانه رسید در زد و با صدای بلند گفت:

— منم؛ در را باز کن.

دختر گفت:

— نه رینک‌رنک پیر، من در را باز نمی‌کنم!

پیرمرد دوباره گفت:

من پشت در مانده‌ام، رینک‌رنک بیچاره؛

روی پاهای درازم ایستاده‌ام.

مادر مانسروت، ظرفهای مرا بشور!

دختر جواب داد:

— ظرفهایت را شسته‌ام.

مرد دوباره گفت:

من پشت در مانده‌ام، رینک‌رنک بیچاره؛

روی پاهای درازم ایستاده‌ام.

مادر مانسروت، رختخوابم را مرتب کن!

دختر جواب داد:

– رختخوابت را مرتب کرده‌ام.
مرد بار دیگر گفت:

من پشت در مانده‌ام، رینک‌رنک بیچاره؛
روی پاهای درازم ایستاده‌ام.
مادر مانسروت، در را باز کن!

مرد دور تا دور خانه را گشت و دید پنجره کوچک باز است. با خود فکر کرد: «خوب است از پنجره نگاه کنم و ببینم چطور شده که در را به روی من باز نمی‌کند.»

او هرچه سعی کرد که سرش را از دریچه داخل کند نشد، چون ریش درازش مانع بود. بعد تصمیم گرفت اول ریش خود را از دریچه عبور دهد و بعد سرش را. همین که همه ریش درازش را از دریچه عبور داد، شاهزاده خانم پرید و با یک تسمه که آن را به ریش رینک‌رنک بسته بود، دریچه را بست. پیرمرد دیگر نمی‌توانست جنب بخورد. رینک‌رنک داد و فریاد راه انداخت و التماس کرد که او را نجات دهد، ولی شاهزاده خانم گفت به این شرط او را رها می‌کند که اول آن نردبان را در اختیارش قرار دهد تا بتواند با آن از گودال خارج شود. مرد خواه ناخواه مجبور شد بگوید نردبان کجاست. دختر نردبان را کنار دیواره گودال گذاشت، تسمه بلندی هم به دریچه بست و وقتی از نردبان بالا آمد، با آن تسمه دریچه را باز کرد. بعد هم زود نزد پدرش بازگشت و آنچه را اتفاق افتاده بود برای او تعریف کرد. پادشاه که ذوق زده شده بود و خواستگار دختر که آنجا بود، با هم رفتند. قسمت‌هایی از کوه را کردند تا به رینک‌رنک پیر و طلا و نقره‌هایش رسیدند. پادشاه رینک‌رنک را کشت و طلا و نقره‌اش را به قصر خود برد. پس از آن دختر با همان خواستگار قدیمی ازدواج کرد و آن دو سالیان دراز با خوشی و شادمانی کنار هم زندگی کردند.

چکمه‌هایی از پوست گاو میش

یک سربازِ نترس و بی‌باک به هیچ‌چیز اهمیت نمی‌دهد. روزی چنین سربازی از کارش برکنار شد. او که کار دیگری بلد نبود، نمی‌توانست پولی در بیاورد، برای همین سرگردان شده بود و سعی می‌کرد از مردمان خیر گدایی کند. او ردایی ضخیم بر شانه داشت و پوتینهای دوران سربازی‌اش را می‌پوشید که از جنس چرم گاو میش بود. روزی از روزها، سرباز سابق با آن سرو وضع از مزرعه‌ها عبور می‌کرد که به جنگلی انبوه رسید؛ او نمی‌دانست کجاست. ناگهان چشمش به مردی افتاد که لباس آراسته و سبزرنگ شکارچیان را به تن داشت. سرباز دست او را در دست خود گرفت و به شکارچی گفت:

— می‌بینم که چکمه‌هایت خوب و براق است. اگر تو هم مثل من مجبور بودی هر روز راهی دراز طی کنی، کفشهایت این قدر دوام نداشت. به چکمه‌های من نگاه کن؛ از جنس چرم گاو میش است و سالهای زیادی به من خدمت کرده، ولی باید بیشتر از اینها دوام می‌آورد. شکارچی به آن حرفها گوش داد ولی کلامی بر زبان نیاورد. بعد از مدتی سرباز برخاست و گفت:

— من دیگر نمی‌توانم در اینجا بمانم، گرسنگی مرا به حرکت وامی‌دارد. راستی برادرِ چکمه‌باریک، تو را به خدا بگو این جاده به کجا منتهی می‌شود؟

شکارچی جواب داد:

— نمی‌دانم، من راهم را در میان مه گم کرده‌ام.

سرباز گفت:

– پس تو هم مثل من راه گم کرده‌ای! بیا همراه یکدیگر باشیم و دوتایی راه خروج را پیدا کنیم.

شکارچی خندید و با او همراه شد. آنها با هم به راهشان ادامه دادند تا اینکه شب فرارسید. ناگهان سرباز با صدایی بلند گفت:

– امشب دیگر نمی‌توانیم راه خروج از جنگل را پیدا کنیم. در آن دوردست سوسوی یک چراغ را می‌بینم، شاید آنها چیزی برای خوردن به ما بدهند.

وقتی به آن نقطه رسیدند کلبه‌ای سنگی دیدند؛ در زدند و یک پیرزن در راه به روی آنها باز کرد.

سرباز به پیرزن گفت:

– ما به دنبال جایی می‌گردیم که شب را در آن سرکنیم، و به دنبال مختصر غذایی هستیم تا معده‌مان را که مثل کیف پولمان خالی است، پر کند.

پیرزن جواب داد:

– به صلاح شما نیست که شب را در اینجا بمانید. اینجا خانه دزدان است، هر قدر زودتر اینجا را ترک کنید عاقلانه‌تر است. اگر آنها از راه برسند کارت‌تان تمام است!

سرباز گفت:

– وضع از این بدتر که نمی‌شود؛ چندین روز است رنگ غذا را ندیده‌ام. برای من فرق نمی‌کند که در این خانه از بین بروم یا در جنگل از گرسنگی بمیرم. من به استقبال خطر می‌روم و وارد خانه می‌شوم.

شکارچی دلش نمی‌خواست به دنبال سرباز برود ولی سرباز بازوی او را گرفت و کشید و گفت:

– بیا؛ ما بدبختی‌ها را با هم تقسیم می‌کنیم.

دل پیرزن برای آن دو سوخت و به آنها گفت که بروند و پشت اجاق پنهان شوند. بعد هم گفت که وقتی دزدها به خواب رفتند به آنها چیزی

برای خوردن می‌دهد. آن دو تازه در مخفیگاه خود پنهان شده بودند که دوازده دزد وارد شدند، دور میز نشستند و با لحنی خشن به پیرزن دستور دادند غذا بیاورد. پیرزن ظرفی بزرگ پر از گوشت پخته روی میز گذاشت؛ و دزدان به ظرف غذا حمله‌ور شدند. بوی اشتهابرانگیز گوشت در فضای اتاق پیچید و مشام سرباز را بشدت تحریک کرد. او زیر گوش شکارچی گفت:

– دیگر نمی‌توانم گرسنگی را تحمل کنم؛ می‌خواهم بروم کنار میز بنشینم و چیزی بخورم.

شکارچی بازوی او را محکم گرفت و آهسته به او گفت:

– با این کار جانت را به خطر می‌اندازی!

ناگهان سرباز با صدای بلند سرفه کرد؛ دزدان قاشق و چنگال را روی میز گذاشتند، با عجله بلند شدند و آن دو را پشت اجاق پیدا کردند. آنها با لحنی خشن گفتند:

– کثافتها، آن گوشه پنهان شده‌اید که چه کار کنید؟ برای جاسوسی آمده‌اید؟ کمی صبر کنید؛ خدمتتان می‌رسیم!

سرباز گفت:

– شما را به خدا به ما رحم کنید، اول چیزی بدهید بخوریم، بعد هر بلایی خواستید سر ما بیاورید!

دزدها از شنیدن آن حرفها که با جسارت ادا می‌شد تعجب کردند. رئیس دزدها گفت:

– خوب به نظر می‌آید از اینکه گیر افتاده‌اید واهمه‌ای ندارید؛ باشد هرچه خواستید بخورید و بعد از غذا آماده‌مرگ باشید.

سرباز در حالی که پشت میز می‌نشست به شکارچی گفت:

– خوب، برادرِ چکمه‌باریک! تو هم به اندازه‌من گرسنه‌ای؛ بنشین پشت میز و غذایت را بخور. چنین غذایی در خانه‌مان هم پیدا نمی‌شود.

ولی شکارچی امتناع می‌کرد و به غذا دست نمی‌زد. دزدان با تعجب به سرباز نگاه می‌کردند و به یکدیگر می‌گفتند:

– مثل اینکه این یکی توی باغ نیست!

سرباز غذا را خورد و گفت:

– چه خوب بود! حالا وقت آن است که جرعه‌ای نوشیدنی خوب به من

بدهید.

سردسته دزدها که در آن لحظه حال خوشی داشت به پیرزن دستور داد بهترین نوشیدنی داخل انبار را برای او بیاورد. وقتی پیرزن شیشه نوشیدنی را آورد، سرباز چوب‌پنبه را برداشت و بطری را با صدایی مهیب باز کرد. بعد به طرف شکارچی رفت و زیر گوشش گفت:

– برادر عزیزم، حواست را جمع کن؛ کاری می‌کنم که همه را به تعجب

وادارد. من این نوشیدنی را با آرزوی سلامتی برای این جمع می‌نوشم!

بعد بطری را دور سر دزدان چرخاند و با سخنانی غرّا گفت:

– همگی زنده باشید؛ اما در حالی که دهانتان باز است و دست راستان را

بالا نگاه داشته‌اید!

هنوز حرفهای سرباز تمام نشده بود که دزدان مثل سنگ بی حرکت شدند؛

دهان همه‌شان باز بود و دست راستشان را بالا نگاه داشته بودند. شکارچی

به سرباز گفت:

– حالا فهمیدم؛ تو می‌توانی روزگارشان را سیاه کنی! اما دیگر بیا برویم

پی کار و زندگی خودمان.

سرباز گفت:

– نه برادرِ چکمه‌باریک! حالا وقتش نیست. ما ضربه محکمی به دشمن

زده‌ایم و وقت آن است که از غنائم استفاده کنیم. حالا بیا هرچه دلت

می‌خواهد بخور و بنوش.

به این ترتیب آنها سه شبانه‌روز آنجا ماندند، پیرزن هم هر سه روز آب و

غذای آنها را تهیه کرد. در چهارمین روز سرباز به شکارچی گفت:

– حالا وقت آن رسیده که طلسم را بشکنیم. ما می‌توانیم با راه میان‌بری

که پیرزن نشانمان می‌دهد به نزدیکترین جاده برسیم.

وقتی به شهر رسیدند سرباز نزد دوستان قدیمی خود رفت و به آنها خبر

داد که مخفیگاه دزدان را در جنگل کشف کرده و اگر بخواهند، می‌تواند راه را نشانشان بدهد. دوستان قدیمی سرباز موافقت خود را با این پیشنهاد اعلام کردند. سرباز هم شکارچی را ترغیب کرد به همراهشان برود و عکس‌العمل دزدها را، وقتی که دستگیر می‌شدند، به چشم خود ببیند. در مرحله اول سرباز به دوستان خود گفت کلبه را محاصره کنند. بعد وارد کلبه شد، بطری نوشیدنی را دور سر دزدان گرداند، جرعه‌ای نوشید و با صدای بلند گفت:

— همگی زنده باشید.

مثل دفعه پیش همه دزدها مانند سنگ بی‌حرکت ماندند. سربازان وارد کلبه شدند و دست و پای دزدان را با طناب بستند. بعد هم، انگار که گونی باشند، آنها را روی ارابه انداختند. سرباز به هم‌قطاران خود دستور داد که آنها را یگراست به زندان ببرند. در آن میان شکارچی پنهانی به یکی از سربازان پولی داد و او را با پیغامی به شهر فرستاد. بقیه افراد آهسته به راهشان ادامه دادند، اما وقتی به شهر نزدیک شدند سرباز متوجه ازدحام و هیاهوی غیرعادی مردم شهر شد. مردم شاخه‌هایی سبز در دست گرفته بودند و به نشانه شادمانی تکان می‌دادند. سرباز کم‌کم پی برد که آنها محافظان مخصوص پادشاه هستند و به استقبال آمده‌اند. آن‌گاه رو کرد به شکارچی و پرسید:

— مگر چه اتفاقی افتاده است؟

شکارچی در جواب گفت:

— خبر نداری؟ پادشاه این سرزمین مدتی طولانی از دیار خود دور بوده و امروز برمی‌گردد؛ اینان به استقبال پادشاه خود آمده‌اند. سرباز پرسید:

— پس پادشاه کجاست؟ چرا من نمی‌بینمش؟

شکارچی جواب داد:

— پادشاه من هستم. من یکی از سربازها را به شهر فرستادم و ورود خودم را اعلام کردم.

او وقتی که داشت آن حرفها را می‌زد، دکمه تن‌پوش شکارش را باز کرد و لباس فاخر سلطنتی خود را نشان داد. سرباز ترس برش داشت، از ناراحتی روی خاک زانو زد و با التماس از پادشاه خواست که او را به خاطر بدرفتاری‌هایش ببخشد، آخر او با القابی عادی پادشاه را صدا زده بود. پادشاه دست او را در دست گرفت و گفت:

– تو سرباز بسیار شجاعی هستی و زندگی مرا نجات داده‌ای. تو از این پس دیگر رنگ فقر را نخواهی دید و من از تو مراقبت خواهم کرد. هر وقت هوس کردی دوباره گوشت بخوری، مثل آن گوشتی که در جنگل خوردی، به قصر من بیا تا با هم شام بخوریم. ولی یادت باشد هنگام خوردن نوشیدنی قبل از اینکه برای کسی آرزوی سلامتی بکنی باید از من اجازه بگیری!

کلید طلایی

روزی از روزهای یک زمستان سخت که برفی سنگین روی زمین نشسته بود، پسرکی بیچاره مجبور بود با سورتمه به جنگل برود و هیزم بیاورد. پس از آنکه به اندازه کافی هیزم جمع کرد، فکر کرد بهتر است آتشی مختصر درست کند و قبل از آنکه برگردد خودش را گرم کند، چون خیلی سردش شده بود. او برای روشن کردن آتش، شروع کرد به پاک کردن برف از روی زمین که دستش به یک کلید طلایی خورد. پسرک وقتی کلید را پیدا کرد، پیش خود فکر کرد برای هر کلیدی یک قفل وجود دارد. بعد هم که زمین را می‌گردد، صندوقچه‌ای آهنی پیدا کرد و فکر کرد: «امیدوارم این کلید به قفل صندوق بخورد؛ حتماً گنجینه‌ای بزرگ در آن وجود دارد». صندوقچه را با دقت بررسی کرد اما قفل آن را نیافت. بالاخره یک سوراخ خیلی کوچک پیدا کرد که به سختی دیده می‌شد. کلید را امتحان کرد؛ خودش بود! کلید را یک بار داخل سوراخ چرخاند، دوباره چرخاند، و آن قدر این کار را تکرار کرد تا با چرخشهای زیاد، صندوق باز شد. در صندوقچه را باز کرد؛ چه جواهرات حیرت‌انگیزی در آن بود!

برادر سیاه‌سوخته شیطان

سربازی اخراجی که چیزی برای خوردن نداشت، نمی‌دانست چگونه گذران کند. او به طرف جنگل رفت و کمی که در آن پیش رفت، شیطان را در هیبت مردی کوتوله دید. کوتوله به او گفت:

– چه اتفاقی افتاده که این قدر ناراحت به نظر می‌رسی؟

سرباز جواب داد:

– من گرسنه‌ام ولی پولی در بساط ندارم.

شیطان به او گفت:

– اگر برای من کار کنی و در خدمت من باشی آن قدر از نعمت برخوردار می‌شوی که همه عمر بی‌نیاز خواهی بود. پس از هفت سال دوره خدمت تو تمام می‌شود و آزاد می‌شوی. اما یک مطلب را باید از قبل با تو در میان بگذارم؛ در تمام مدت این هفت سال حق نداری به سرورویت دست بکشی، موهایت را شانه کنی یا مو و ناخنهایت را کوتاه کنی. حتی حق نداری اشک چشمهایت را پاک کنی.

سرباز گفت:

– باشد، چون ناچارم همه شرایط را می‌پذیرم.

کوتوله بی‌درنگ او را به جهنم برد و گفت که چه کارهایی باید انجام دهد. به او گفت که باید اجاق آبگوشت جهنمی را روشن نگاه دارد، خانه را تمیز کند و آشغالها را بیرون ببرد، ولی نباید سر دیگ را باز کند، وگرنه به دردسر می‌افتد.

سرباز گفت:

— باشد، مراقب هستم.

شیطان پیر پس از دادن دستورات لازم بیرون رفت. سرباز هم کار تازه‌اش را شروع کرد؛ اجاق را روشن کرد، همه جا را تمیز کرد و آشغالها را به بیرون از خانه برد؛ درست طبق دستوراتی که به او داده شده بود. شیطان که برگشت، دید همه چیز مرتب است، و خوشحال و راضی دوباره بیرون رفت. سرباز همه جا را زیر نظر گرفت؛ زیر دیگها با آتشی فراوان روشن بود و در داخل دیگها چیزی می‌جوشید. او دلش می‌خواست داخل دیگها را نگاه کند و سردر بیاورد که چه چیزی در حال جوشیدن است اما به یاد دستور شیطان افتاد و این کار را نکرد. ولی بعد باز هم وسوسه شد، سرانجام سرپوش اولین دیگ را برداشت، سرک کشید و دید که سرجوخه پیشین او در داخل دیگ می‌جوشد. گفت:

— آها، باید در چنین وضعیتی همدیگر را می‌دیدیم! یک زمانی من زیر نظر تو بودم، حالا تو در مشت من هستی!

بلافاصله سرپوش آن را گذاشت و با قرار دادن چند تکه هیزم آتش زیر دیگ را افروخته‌تر کرد. بعد رفت سراغ دیگ دومی، سرپوش آن را کمی کنار زد و دید فرمانده قبلی‌اش در آن دیگ در حال جوشیدن است. سرباز گفت:

— به، تو هم که اینجا هستی! یک موقعی من زیر نظر تو بودم، حالا تو در مشت من هستی!

سرپوش را روی دیگ گذاشت. بعد دلش خواست ببیند در دیگ سومی چه کسی است. ژنرال فرمانده کل در آن بود! سرباز گفت:

— تو هم که هستی! یک موقعی من زیر نظر تو بودم، حالا تو در مشت من هستی!

بعد درپوش را سر جایش گذاشت، زیر دیگ مقدار زیادی هیزم ریخت و آن را حسابی داغ کرد.

بدین ترتیب او هفت سال در خدمت شیطان بود. در آن هفت سال که به نظر کوتاه می‌آمد و نصف سال می‌نمود، هرگز سرو صورتش را نشست، مو

و ناخن خود را کوتاه نکرد و حتی اشک چشمهایش را هم پاک نکرد. پس از هفت سال شیطان آمد و گفت:

— خوب، چه کار کردی؟

سرباز جواب داد:

— آتش زیر دیگها را روشن نگاه داشتم، خانه را تمیز کردم و آشغال را

بیرون بردم.

شیطان گفت:

— تو سرِ دیگها را باز کرده‌ای ولی شانس آوردی که زیر دیگها را با

هیزمهای بیشتر شعله‌ورتر کردی، وگرنه به دردسر می‌افتادی. حالا

می‌خواهی به خانه‌ات برگردی؟

سرباز جواب داد:

— بله، دلم برای پدرم تنگ شده، می‌خواهم بدانم چه کار می‌کند.

شیطان گفت:

— برای دریافت دستمزد این هفت سال، برو پیش‌بندت را پراز خاکروبه

کن و آن را به خانه‌ات ببر. حق نداری تا وقتی که به خانه نرسیده‌ای

سرو صورتت را بشویی و موهایت را شانه بزنی. باید با مو و ریش بلند و

ناخن‌نچیده به خانه برگردی. هرکس هم پرسید که از کجا می‌آیی باید

جواب بدهی از جهنم. اگر پرسیدند که هستی، باید بگویی: «من برادر

سیاه‌سوخته شیطان هستم و او هم پادشاه من است!»

سرباز خونسردی خودش را حفظ کرد و همه دستوره‌های شیطان را انجام

داد ولی از دستمزدش ناراضی بود. به همین دلیل وقتی به وسط‌های جنگل

رسید پیش‌بندش را باز کرد تا خاکروبه‌ها را دور بریزد، ولی همین که آن را

باز کرد دید خاکروبه‌ها به طلای خالص تبدیل شده‌اند. وقتی طلاها را دید با

خوشحالی وارد شهر شد و با خود گفت: «هرگز انتظار این میزان طلا را

نداشتم!» او به یک مسافرخانه رسیده بود، مسافرخانه‌چی از دیدن قیافه

ترسناک سرباز وحشت کرد و از او پرسید:

— از کجا می‌آیی؟

— از جهنم.

— که هستی؟

— برادر سیاه سوخته شیطان و او هم پادشاه من است.

مسافرخانه‌چی به او اجازه نداد وارد مسافرخانه شود اما وقتی سرباز طلاهای خود را نشان داد، در را به رویش باز کرد. سرباز بهترین اتاق مسافرخانه را گرفت، بعد هم یک شکم سیر خورد و نوشید ولی همچنان طبق دستور شیطان موهای خود را شانه نکرد و سرو صورتش را نشست. دست آخر هم دراز کشید و خوابید. پارچه‌ی پر از طلا جلو چشمان مسافرخانه‌چی برق می‌زد؛ او هم بالاخره وسوسه شد و نیمه‌شب طلاها را از اتاق سرباز دزدید.

روز بعد سرباز بیدار شد و به دنبال طلاها گشت تا پول مسافرخانه‌چی را بپردازد اما دید جا تر است و بچه نیست. سعی کرد بر احساسات خود مسلط شود، بعد هم پیش خود فکر کرد: «بی‌آنکه گناهی مرتکب شده باشی بدشانسی آورده‌ای!» بی‌درنگ به جهنم برگشت، از بخت بد خود نزد شیطان پیر شکوه کرد و با التماس خواست که کمکش کند. شیطان گفت: — راحت باش؛ موهایت را شانه می‌زنم، سرو صورتت را صفا می‌دهم، ناخن و موهایت را کوتاه می‌کنم و چشمهایت را می‌شویم.

شیطان این کارها را انجام داد، بعد هم دوباره کوله‌باری پر از خاکروبه به سرباز داد و گفت:

— نزد مسافرخانه‌چی برو و بگو که پولت را پس بدهد، وگرنه شیطان می‌آید و خانه‌اش را به آتش می‌کشد!

سرباز کوله‌پشتی را برداشت، نزد مسافرخانه‌چی رفت و گفت:

— تو پول من را دزدیده‌ای، باید آن را پس بدهی وگرنه به جهنم می‌روی و همان قیافه وحشتناک مرا پیدا می‌کنی.

مسافرخانه‌چی زود پولها را پس داد، فقط از سرباز خواهش کرد آبروی او را حفظ کند و موضوع را به کسی نگوید. سرباز دیگر مردی ثروتمند شده بود.

او راه خانه پدرش را در پیش گرفت. سر راه لباسی گشاد و مندرس خرید؛ و در حالی که موسیقی می نواخت، سلانه سلانه به راه افتاد. سرباز در زمانی که با شیطان به سر می برد نوازندگی را فراگرفته بود. پادشاه پیر آن سرزمین صدای موسیقی را شنید و از سرباز خواست که برایش بنوازد. پادشاه از نوازندگی سرباز چنان خوشش آمد که اجازه داد دختر بزرگش همسر او بشود. وقتی دختر فهمید باید همسر مردی عادی بشود که لباسی کهنه و پاره به تن دارد به پدر پیغام داد:

- ترجیح می دهم خودم را در آب غرق کنم اما همسر چنین مردی نشوم! پادشاه هم دختر کوچکترش را که دوست داشت توجه و رضایت پدر را جلب کند به سرباز داد. به این ترتیب برادر سیاه سوخته شیطان با دختر پادشاه ازدواج کرد و پس از مرگ پادشاه پیر به جای او نشست.

بچهٔ لجباز

یکی بود یکی نبود، دخترکی لجباز بود که هرگز حرف مادرش را گوش نمی‌کرد و به همین دلیل خدا از او راضی نبود. پس از مدتی دخترک مریض شد. حکیمها نتوانستند او را درمان کنند و دختر پس از دوا و درمانی بی‌نتیجه مُرد. دختر را دفن کردند، اما خاکِ روی قبر باز شد و دست دخترک از میان خاکها بیرون آمد. دوباره روی دستِ بیرون‌آمده از قبر، خاک تازه ریختند و آن را پوشاندند ولی طولی نکشید که دست دوباره از میان خاکهای تازه بیرون آمد. بالاخره مادر مجبور شد برود و با چوب چند ضربه به دست دخترک بزند. پس از این ضربات، دست به زیر خاک کشیده شد. دخترک در درون قبر سرانجام به آرامش رسیده بود.

پیرمردی که دوباره جوان شد

خدای ما مسیح، در آن زمانی که هنوز زنده بود، شبی با پترس مقدس به خانه یک آهنگر رفت. دست بر قضا پیرمردی فقیر و فرتوت از آنجا می‌گذشت. او در خانه آهنگر را کوبید و تقاضای صدقه کرد. دل پترس مقدس برای پیرمرد فقیر سوخت و گفت:

– یا حضرت مسیح، اگر موافقید او را شفا ببخشید تا بتواند خودش روزی‌اش را پیدا کند.

مسیح با مهربانی گفت:

– آهنگر، کوره آهنگری‌ات را در اختیار من بگذار و آن را پر از زغال کن تا جوانی این پیرمرد علیل را به او بازگردانم.

آهنگر همه چیز را آماده کرد و پترس مقدس در آتش کوره دمید. وقتی خوب افروخته شد، مسیح مرد فقیر و ریزنقش را در میان شراره‌های آتش قرار داد. صورت پیرمرد مانند گل‌بوته‌ای سرخ‌رنگ درخشید و او با صدایی بلند شکرگزاری کرد. سپس مسیح پیرمرد را در حوضچه آب سرد قرار داد و آب سراسر تن مرد را خیس و خنک کرد. پس از اینکه گرمای تن مرد از بین رفت، مسیح او را دعا کرد و مرد، سالم و سرحال، مانند جوانی بیست‌ساله از حوضچه بیرون آمد. آهنگر به همه ماجرا با دقت نگاه می‌کرد. دست‌آخر هم آنان را به شام دعوت کرد. آهنگر مادرزنی پیر و فرتوت داشت. پیرزن نزد مرد تازه جوان‌شده رفت و با اشتیاق و کنجکاوی پرسید که آیا شعله‌های آتش به او صدمه‌ای هم زده است. آن مرد جواب داد:

– نه تنها صدمه‌ای ندیدم بلکه در آن آرامشی کم‌نظیر احساس کردم؛ انگار

در میان ژاله‌های خنک صبحگاهی نشسته بودم.

حرفهای مرد تازه جوان شده تمام روز ذهن پیرزن را به خود مشغول کرد. روز بعد صبح زود مسیح به راه خود ادامه داد و موقع خداحافظی از صمیم قلب از آهنگر سپاسگزاری کرد.

آهنگر که همه ماجرا را جلو چشمهای خود دیده بود فکر کرد می‌تواند مادرزن پیرش را هم به همان طریق جوان کند. نزد پیرزن رفت و پرسید آیا دلش می‌خواهد مثل یک دختر هجده‌ساله جوان شود. پیرزن جواب داد: - از خدا می‌خواهم، چون خودم دیدم که آن پیرمرد فرتوت چگونه در فاصله‌ای کوتاه جوان شد.

آهنگر دست به کار شد و وقتی آتش کوره خوب داغ شد، پیرزن را در میان شعله‌های آتش انداخت. پیرزن که در میان شعله‌های آتش می‌سوخت، جیغ و فریاد وحشتناکی به راه انداخته بود. آهنگر داد زد: - حرکت نکن، چرا ایر تدر سرو صدا راه انداخته‌ای و ورجه و ورجه می‌کنی؟

بعد همان طور که این حرفها را می‌زد، در کوره می‌دمید. آتش شعله‌ورتر شد و تمام لباسهای پیرزن را سوزاند. پیرزن مدام جیغ می‌زد و فریاد می‌کشید تا بالاخره آهنگر فکر کرد: «نکند اشتباه می‌کنم؟» بنابراین پیرزن را از کوره بیرون کشید و در حوضچه آب سرد انداخت اما پیرزن همچنان فریاد می‌کشید. صدای او به گوش همسر آهنگر و عروسش که در طبقه بالا بودند رسید. آنها سراسیمه از پله‌ها پایین دویدند و دیدند که پیرزن در میان حوضچه آب سرد چمباتمه زده و با صورتی چروکیده و حالی نزار، با تمام وجود فریادهایی دلخراش می‌کشد. آن دو زن که هر دو حامله بودند از شدت ترس همان شب بچه‌هایشان را به دنیا آوردند. بچه‌های آن دو که شبیه میمون بودند، به جنگل گریختند و نسل میمون از آن دو برخاست.

حیواناتِ خدا و حیواناتِ شیطان

پس از اینکه خداوند همهٔ حیوانات را آفرید، گرگ را به عنوان سگ نگهبان برگزید، ولی بز را از یاد برد. شیطان که حاضر و آماده بود، بزهایی آفرید با دمهایی بلند و زیبا. وقتی بزها به چراگاه می‌رفتند دُمشان میان پرچینها گیر می‌کرد. شیطان به اجبار به دنبال آنها می‌رفت و با زحمت زیاد دُم آنها را از لای پرچین درمی‌آورد. بالاخره از آن کار خسته و عصبانی شد؛ دُم تک تک بزها را از بیخ کند و بز را به شکل امروزی درآورد و تنها به چراگاه فرستاد. پس از مدتی خداوند متوجه شد که درختهای مفید یکی پس از دیگری نابود می‌شوند. بزها درخت مو و هر درخت ظریف دیگری را که می‌دیدند می‌بلعیدند. خداوند از آن کار بسیار ناراحت شد و با وجود مهربانی و رحمتش گرگها را فراخواند و از آنها کمک خواست. گرگها هم هرچه بز پیدا کردند دریدند. شیطان که اوضاع را این‌طور دید، نزد خداوند رفت و شکایت کرد:

– مخلوق شما مخلوق مرا نابود کرده است.

خداوند گفت:

– چرا موجودی خلق کرده‌ای که به چیزهای دیگر آسیب می‌رساند؟

شیطان جواب داد:

– چاره‌ای نداشتم. من به هرچه فکر می‌کنم شیطانی است و آنچه خلق می‌کنم طبیعتی شیطانی دارد. شما باید خسارت کارتتان را پرداخت کنید.

– من پس از برگریزان درخت بلوط، غرامت تو را می‌پردازم. اگر آن موقع بیایی پولت را شمرده و آماده تحویل خواهی گرفت.

پس از برگریزانِ درختِ بلوط، شیطان آمد و پول خود را مطالبه کرد ولی خداوند گفت:

– در حیاط کلیسای قسطنطنیه بلوط بلندی هست که برگهایش هنوز نریخته!

شیطان با عصبانیت رفت و شش ماه تمام همه جا را گشت تا آن درخت را پیدا کرد و برگهای آن را کند، اما وقتی نزد خداوند برگشت برگ سبز درختهای بلوط دوباره جوانه زده بود. به این ترتیب شیطان خود مجبور شد غرامت بپردازد. او از ناراحتی چشمان بزها را کند و چشم خودش را به جای چشم آنها گذاشت. به همین سبب است که بزها چشمانی شیطانی دارند، دُمشان کنده شده و شیطان در هیبت آنها ظاهر می‌شود.

یک روستایی در بهشت

روزی روزگاری، یک روستایی پرهیزکار به رحمت ایزدی پیوست. او راهی بهشت شد و به پشت در آن رسید. در همان زمان اربابی ثروتمند نیز در آستانه در ورودی بهشت ایستاده بود. پترس مقدس که کلید در بهشت را در دست داشت از راه رسید، در را باز کرد و اجازه داد ارباب ثروتمند وارد شود، بعد هم بی آنکه متوجه مرد روستایی بشود در را بست. روستایی که بیرون بهشت مانده بود همه شادی و صدای موسیقی درون بهشت را می شنید. پس از مدتی طولانی صدای سرور و شادمانی قطع شد و پترس مقدس در را باز کرد و اجازه داد روستایی وارد شود. وقتی روستایی وارد بهشت شد انتظار داشت برای او نیز نوای موسیقی نواخته شود، ولی از این خبرها نبود؛ همه جا ساکت و بی سرو صدا بود. فرشتگان نیز بی سرو صدا به دیدن او آمدند و با احترام و محبت با او رفتار کردند. روستایی با بی صبری از پترس پرسید:

– چطور است که برای ورود یک ارباب موسیقی نواختید ولی برای من از سرور و شادمانی خبری نبود؟ به نظر می رسد که در بهشت هم مثل کره زمین تبعیض وجود دارد!

پترس مقدس گفت:

– اصلاً این طور نیست؛ تو نزد ما همان قدر ارزش داری که دیگران. تو هم مثل آن مرد ثروتمند از همه امکانات بهشت برخوردار خواهی شد، تنها تفاوت در این است که تعداد کثیری مثل تو هر روز به بهشت می آیند ولی آدمهای توانگر هر صد سال یک بار هم گذرشان به بهشت نمی افتد!

خرده‌نان روی میز

روزی مردی روستایی به توله‌سگ‌های کوچک گفت:
— بیاید توی اتاق پذیرایی و هرچه دلتان می‌خواهد از خرده‌نان‌های روی
میز بخورید، چون زن ارباب به دیدن کسی رفته است.
توله‌ها گفتند:

— نه، ما وارد اتاق پذیرایی نمی‌شویم. اگر زن ارباب بفهمد پدرمان را
درمی‌آورد!

مرد روستایی گفت:

— او اصلاً متوجه نخواهد شد، خانم ارباب هیچ‌وقت به خورد و خوراک
شما نمی‌رسد، حالا فرصت خوبی است که دلی از عزا دریاورید.
توله‌های کوچک دوباره گفتند:

— نه، نه، باید بگذاریم خرده‌نان‌ها روی میز باقی بماند، نباید برویم!
اما مرد روستایی آن قدر اصرار کرد که بالاخره توله‌سگ‌ها به اتاق پذیرایی
رفتند، همه خرده‌نان‌ها را خوردند و دلی از عزا درآوردند. درست موقعی
که آخرین تکه نان تمام شد، سروکله زن ارباب پیدا شد. همین که توله‌ها را
دید چوب‌دستی را برداشت، به جان آنها افتاد و حسابی خدمتشان رسید.
بعد وقتی توله‌سگ‌ها بیرون از خانه مرد روستایی را دیدند، به او گفتند:
— تو ندیدی چه بلایی به سر ما آمد؟

مرد روستایی خندید و گفت:

— مگر غیر از این توقع دیگری هم داشتید؟
آن‌گاه توله‌ها برای همیشه از آنجا گریختند.

ماه

در روزگاران گذشته سرزمینی بود که شبهایش همیشه تاریک و ظلمانی بود، گویی آسمان پرده‌ای سیاه بر آن افکنده باشد. هرگز ماه و ستاره‌ای در آن سرزمین ظلمانی دیده نمی‌شد. روزی سه نفر از جوانان آن سرزمین ترک دیار کردند و راهی آبادیهای دیگر شدند. آنها به سرزمینی وارد شدند که در آن وقتی آفتاب در پشت ابرها پنهان می‌شد و شب فرامی‌رسید، کره‌ای نورانی که بر بالای یک درخت بلوط قرار داشت، همه جا را با نوری لطیف روشن می‌کرد. به این ترتیب هرچند روشنایی این کره به اندازه خورشید نبود، همه جا را روشن می‌کرد، همه چیز هم بخوبی دیده و تشخیص داده می‌شد. سه مسافر جوان توقف کردند و از یک روستایی که ارابه‌ای را می‌راند پرسیدند آن چیست. روستایی جواب داد:

— این ماه است که حاکم ما به قیمت سه دینار خریده و روی درخت بلوط نصب کرده است. او باید هر روز آن را تمیز کند و در آن روغن بریزد تا روشنایی‌اش کم نشود. حاکم بابت این کار هر هفته یک دینار از ما دریافت می‌کند.

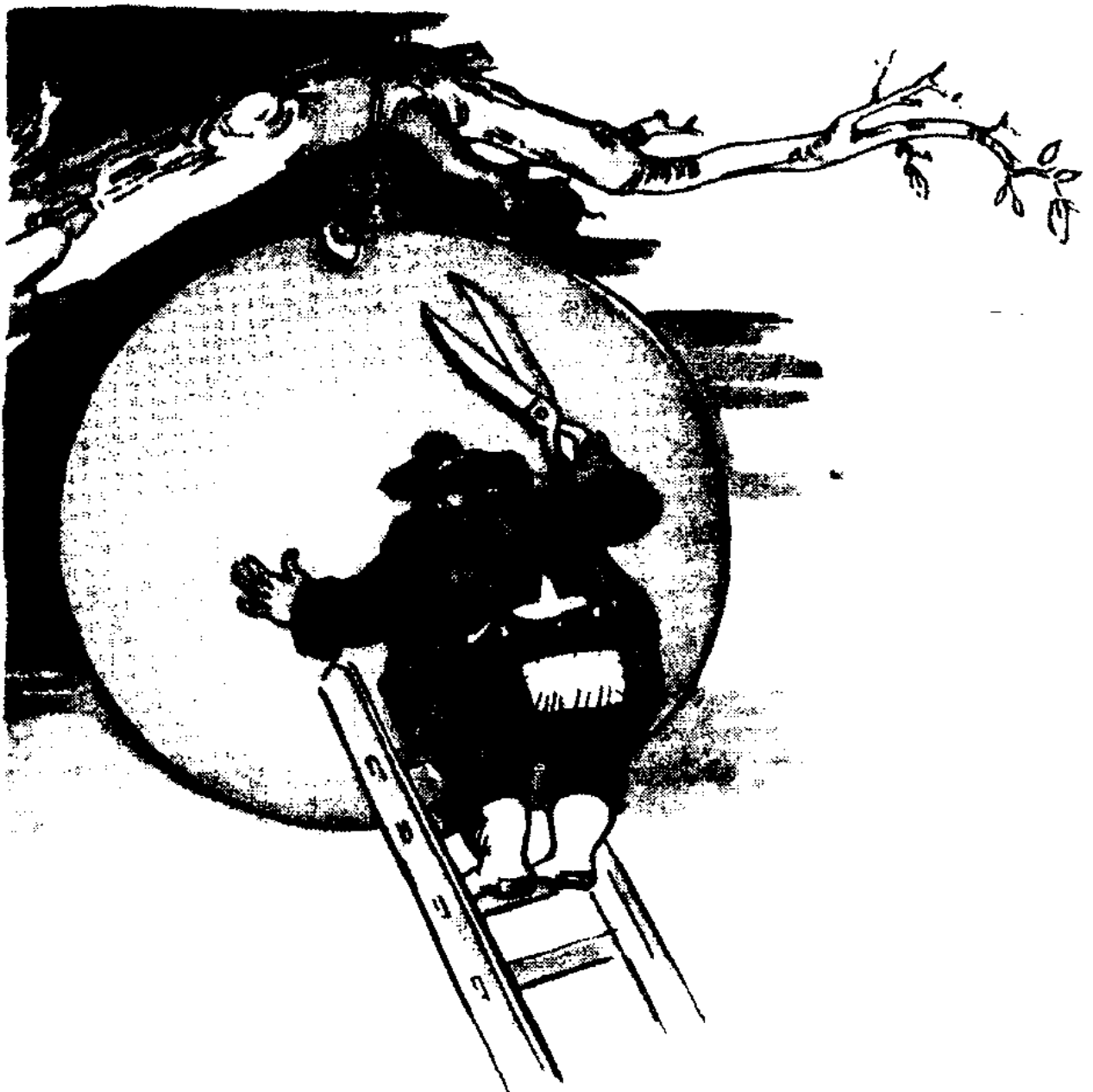
وقتی گاریچی دور شد، یکی از جوانها گفت:

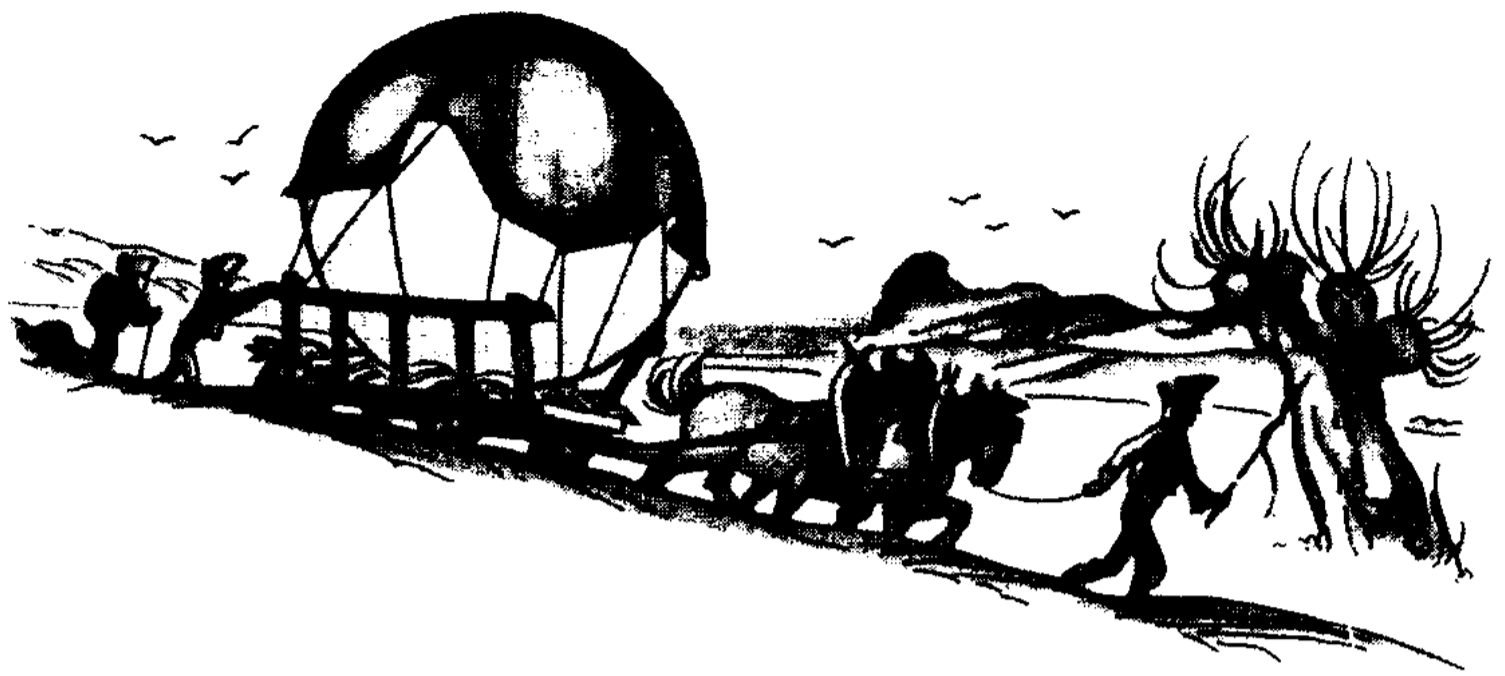
— ما هم می‌توانیم از این چراغ استفاده کنیم، چون ما هم در دیار خودمان یک درخت بلوط درست به اندازه همین درخت داریم و می‌توانیم این چراغ را روی آن آویزان کنیم. چقدر لذت‌بخش است که از شر تاریکی‌ها خلاص شویم.

دومی گفت:

— می‌دانم چه کار باید بکنیم. یک گاری با اسب تهیه می‌کنیم و ماه را با خودمان می‌بریم. مردم اینجا می‌توانند ماه دیگری برای خود بخرند. سومی گفت:

— من خیلی راحت می‌توانم از درخت بالا بروم و آن را بیاورم پایین. یکی از آنها رفت و یک گاری با اسب آورد. بعد سومی رفت بالای درخت، سوراخی در ماه ایجاد کرد، طنابی را از آن سوراخ گذراند و ماه را پایین آورد. ماه تابان را در گاری گذاشتند و روی آن را با پارچه‌ای پوشاندند تا کسی مالِ دزدی را نبیند. آنها ماه را بی‌آنکه صدمه‌ای ببیند به دیار خود رساندند و روی درخت بلوط بلند سرزمینشان نصب کردند. کوتوله‌ها و پری‌هایی ریزنقش با تن‌پوش سرخ‌رنگ از کوه‌های سنگی آمدند، دور بلوط حلقه زدند و روی چمن رقصیدند.





آن چهار نفر مواظب ماه بودند؛ روغن آن را تأمین می‌کردند، فتیله‌اش را تمیز و مرتب می‌کردند و هر هفته یک دینار از مردم می‌گرفتند. سالها گذشت و آن چهار نفر پیر شدند. یکی از آنها که سخت مریض بود و مرگ خود را قریب‌الوقوع می‌دید، وصیت کرد که چون یک‌چهارم ماه به او تعلق دارد همان تکه ماه را پس از مرگش در قبر او بگذارند. وقتی که او مرد حاکم شهر بالای درخت رفت و با تیغی که پشم گوسفندان را با آن می‌چینند، یک‌چهارم ماه را برید و در تابوتش گذاشت. نور ماه اندکی کم شد ولی چندان محسوس نبود. وقتی دومی مرد، یک‌چهارم دیگر هم دفن شد و نور ماه ضعیفتر شد. با مرگ نفر سوم و چهارم که هر کدام سهم خود را با خود به گور بردند، دیگر هیچ روشنایی‌ای باقی نماند و دوباره تاریکی بر شبها حکمفرما شد. بار دیگر شب آن قدر تاریک شده بود که اگر مردم بدون فانوس از جایی به جایی می‌رفتند به هم می‌خوردند.

اما در زیر زمین، چهار تکه ماه در داخل گورها به هم متصل شدند و دنیای زیر زمین را که همیشه در تاریکی بود، نورانی کردند. مرده‌ها ناراحت و بی‌قرار از خواب طولانی بیدار شدند. برای آنها خیلی عجیب بود که می‌توانستند همدیگر را ببینند. نور ماه خیلی زیاد نبود ولی برای آنها کافی بود چون چشمهایشان آن قدر ضعیف شده بود که دیگر نمی‌توانستند نور آفتاب را تحمل کنند. مرده‌ها یکی یکی از خواب بیدار شدند. آنها

خوشحال بودند و کم کم به زندگی عادی گذشته‌شان رو آوردند. بعضی سرگرم بازی شدند، برخی می‌رقصیدند و عده‌ای راهی میخانه‌ها شدند. آنها در میخواری افراط کردند، مست شدند و با چوب‌دستی کتک‌کاری به راه انداختند، سرو صدا و قیل و قال بالا گرفت و به بهشت رسید.

پترس مقدس که نگهبان در بهشت بود، فکر کرد در دنیای زیر زمین مرده‌ها شورش کرده‌اند. لشکریان بهشتی را بسیج کرد تا شیاطین شورشگر را سر جای خودشان بنشانند. او سوار بر اسب از دروازه بهشت بیرون آمد، مرده‌ها را سرکوب کرد و دوباره در گورهای خودشان خواباند. بعد ماه را از درون گورها بیرون آورد و آن را در بهشت آویخت.

داستانِ دروغین

می‌خواهم چیزی برایت تعریف کنم؛ من یک جفت مرغ بریان دیدم که بسرعت پرواز می‌کردند، سرشان به طرف آسمان و دمشان به سمت زمین بود. یک سندان و یک سنگ آسیا دیدم که روی سطح آب رودخانه راین شناور بودند و آهسته می‌گذشتند. قورباغه‌ای دیدم که روی یخ ویت‌سانتاید^۱ نشسته بود و تیغه یک گاوآهن را می‌جوید و می‌خورد. سه نفر که چوب زیر بغل داشتند، می‌خواستند خرگوشی شکار کنند. یکی‌شان کر، دیگری کور و سومی لال بود، چهارمی هم نمی‌توانست تکان بخورد. حالا دلت می‌خواهد بدانی چطور خرگوش را شکار کردند؟ مرد نابینا خرگوش را دید که دوان دوان از مزرعه می‌گذشت. مرد لال مرد فلج را صدا زد و مرد فلج هم خرگوش را از گردنش گرفت. چند نفر بودند که می‌خواستند در خشکی کشتی برانند. آنها بادبان را باز کردند و از روی چمنها عبور کردند اما وقتی می‌خواستند از روی قله یک کوه عبور کنند افتادند و غرق شدند. لاک‌پشتی به شکار خرگوشی رفت. گاوی به بالای سقف خزید. در این سرزمین مگسها به بزرگی بز هستند. تو را به خدا پنجره را باز کن تا این دروغهای شاخدار از اینجا بگریزند!

افسانه‌های کودکان

افسانه ژوزف مقدس در جنگل

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود. زنی بود که سه دختر داشت. دختری که از همه بزرگتر بود بد اخلاق و خنگ بود، دومی کمی بهتر بود ولی بدون عیب هم نبود، اما سومی دختری خوب و باایمان بود. مادر دخترها خلق و خوی عجیبی داشت. او دختر بزرگتر را از همه بیشتر دوست داشت ولی از دختر سومی اصلاً خوشش نمی آمد. مادر اغلب سومین دختر را به جنگل می فرستاد تا راهش را گم کند و سرگردان شود. البته فرشته محافظ دخترک مراقبش بود و همیشه او را در جنگل هدایت می کرد، آخر هر بچه خوبی یک فرشته محافظ دارد. اما فقط یک بار فرشته دخترک را تنها گذاشت و دختر تنها و سرگردان شد. او تا شب این طرف و آن طرف پرسه زد تا اینکه در فاصله ای دور، چشمش به نوری افتاد. دخترک به طرف روشنایی رفت و کلبه ای دید. در زد و در باز شد. بعد به در دیگری رسید و دوباره در زد. یک پیرمرد با ریشی به سفیدی برف و سیمایی موقر و محترم در را باز کرد. پیرمرد کسی جز ژوزف مقدس نبود. او با لحنی دوستانه گفت:

– فرزند عزیزم، بفرما تو. روی چهارپایه من، کنار آتش بنشین و گرم شو. اگر تشنه ای برایت آب بیاورم. من جز چند ریشه گیاهی که خودت باید آنها را بپزی چیزی برای سیر کردن تو ندارم.

او همان طور که این کلمات را می گفت ریشه های گیاهی را به دخترک داد. دختر ریشه ها را با دقت پوست کند و در تابه گذاشت. آب و نان کمی را که مادرش به او داده بود به تابه اضافه کرد و آن را روی آتش گذاشت تا

سوپ درست شود. وقتی سوپ آماده شد، ژوزف مقدس گفت:

— من گرسنه‌ام، کمی از آن سوپ را به من بده.

دختر با کمال میل این کار را کرد؛ مقدار کمی از سوپ را خودش برداشت و بقیه را به ژوزف مقدس داد. با برکتِ پروردگار، آن غذا برای سیر شدنِ دخترک کافی بود. وقتی غذا تمام شد، ژوزف مقدس گفت:

— دیگر وقت خواب است ولی من یک تختخواب بیشتر ندارم. تو روی تخت بخواب و من برای خودم با گاه تشک درست می‌کنم.
دختر گفت:

— نه، شما باید روی تختخوابِ خودتان بخوابید، من از گاه برای خودم تشک درست می‌کنم.

با وجود این ژوزف مقدس دختر را وادار کرد که روی تختخواب بخوابد. دخترک پس از دعا بلافاصله خوابش برد. صبح روز بعد، بیدار شد و خواست با ژوزف مقدس سلام و علیک بکند ولی هرچه گشت او را نیافت. دخترک وقتی دنبال مرد می‌گشت کیسه‌ای پر از پول دید که به در آویزان بود و روی آن نوشته شده بود: «برای دختری که شب را در این کلبه گذرانده است». دختر کیسه پول را برداشت و با خوشحالی خود را به خانه‌اش رساند. کیسه پول را به مادرش داد و مادر به اجبار رضایت خود را از دختر کوچک ابراز کرد.

روز بعد دختر دومی به این فکر افتاد که به جنگل برود. قبل از رفتن، مادرش یک تکه بزرگ نان و شیرینی به او داد. همان ماجراهای دختر کوچکتر برای او هم پیش آمد. شب‌هنگام دختر به طرف کلبه‌ای رفت که ژوزف مقدس در آن زندگی می‌کرد. ژوزف مقدس به او گفت که برای خودش سوپ درست کند. وقتی سوپ آماده شد، مثل دفعه قبل، ژوزف مقدس به دختر گفت:

— من خیلی گرسنه‌ام، اگر از آن سوپ قدری به من بدهی تو را دعا می‌کنم.

دختر کمی از سوپ را به او داد. موقع خوابیدن وقتی ژوزف پیشنهاد کرد

که تختخوابش را به دختر بدهد و خودش روی گاه بخوابد، دختر دومی گفت:

– تخت خیلی بزرگ است؛ بهتر است شما در یک گوشه‌اش بخوابید و من در گوشه دیگرش.

ولی ژوزف مقدس او را روی تختخواب خواباند و خودش روی بستری از گاه خوابید. صبح، وقتی که دختر بیدار شد، دید ژوزف مقدس رفته است. پشت در کیسه کوچکی پر از پول قرار داشت؛ کیسه به اندازه کف دست بود و روی آن نوشته شده بود: «برای دختری که شب را در این کلبه گذرانده است». دختر کیسه پول را برداشت و با عجله نزد مادرش برگشت. اما او بی آنکه کسی بفهمد، دو تا از سکه‌ها را برای خودش برداشته بود. دختر بزرگ که اوضاع را این‌گونه دید دندان طمعش را تیز کرد و آماده شد تا صبح روز بعد به جنگل برود. مادر هر قدر کیک که دختر دلش می‌خواست، و نان و پنیر به او داد. این دختر هم مثل دو خواهر دیگر سر شب به کلبه ژوزف مقدس رسید و او را در آنجا یافت. به این دختر نیز گفته شد که سوپ درست کند. وقتی سوپ آماده شد ژوزف مقدس گفت:

– من خیلی گرسنه‌ام، از آن سوپ کمی را به من بده.

دختر بزرگ گفت:

– صبر کن اول من بخورم، وقتی سیر شدم آنچه از غذایمان مانده به تو خواهم داد.

او تقریباً همه غذا را خودش خورد و مقدار ناچیزی برای ژوزف مقدس باقی گذاشت. با وجود این موقع خواب پیرمرد مهربان تختخوابش را به دختر تعارف کرد. دختر هم انگار تخت از آن خودش باشد، بی‌درنگ پذیرفت و گذاشت که ژوزف مقدس بر بستری ناراحت بخوابد. صبح روز بعد دختر متوجه شد که از ژوزف خبری نیست. او به رفتن ژوزف مقدس اهمیتی نمی‌داد و فقط به کیسه پر از پول که انتظار داشت پشت در پیدا کند فکر می‌کرد. دختر چیزی پشت در دید و چون نمی‌دانست چیست خم شد تا آن را بردارد، اما آن چیز به نوک دماغش چسبید. دختر بلند شد و با وحشت



متوجه شد که به دماغش یک دماغ دیگر چسبیده است. او داد و فریاد به راه انداخت، ولی چه فایده! گریه کنان از خانه بیرون دوید و ناگهان ژوزف مقدس را دید. وقتی چشم دختر به ژوزف مقدس افتاد با گریه و التماس از او خواست که دماغ دوم را از روی دماغ اول بردارد. دل ژوزف سوخت، دماغ دوم را جدا کرد و دو سکه هم کف دست دختر گذاشت. وقتی دختر به خانه رسید، دم در مادرش از او پرسید چه به چنگ آورده است. او هم به دروغ جواب داد:

– یک کیسه بزرگ پر از پول گرفتم، ولی آن را گم کردم.
مادر گفت:

– گم کردی! گم کردی! پس برویم و آن را پیدا کنیم.
دختر که دلش نمی‌خواست برود به گریه افتاد، ولی با اصرار مادر راهی شد. در طول راه با هر قدمی که برمی‌داشتند مار و افعی می‌دیدند و اصلاً امنیت نداشتند.

در یک لحظه، یکی از مارها سینه دختر را گزید و او را از پای درآورد. چند قدم بعد هم یک مار دیگر پای مادر را گزید، آخر این او بود که چنان دختری را در دامان خود پرورده بود.

فقر و فروتنی آدم را

به بهشت می‌برد

یکی بود یکی نبود، شاهزاده‌ای بود که غمگین و ناراحت برای قدم زدن به کشتزارهای اطراف رفت. نگاهی به آسمان آبی و زیبا انداخت، آهی کشید و گفت:

– چقدر آنهایی که در بهشت هستند باید آدمهای خوشبختی باشند! درست در همان لحظه مردی کهنسال را دید که موهای خاکستری داشت و از همان راه می‌گذشت. پسر پادشاه از او پرسید که چگونه می‌توان به بهشت رفت. پیرمرد جواب داد:

– با فروتنی و فقر. لباسهای کهنه مرا به تن کن و هفت سال تمام همه جای دنیا را بگرد و بیچارگیها را ببین. پولی به همراه نبر. هر وقت گرسنه شدی گدایی کن و از مردم نیکوکار بخواه تکه‌ای نان به تو بدهند. با این روش بتدریج به دروازه بهشت نزدیک خواهی شد.

شاهزاده این نصایح را شنید، لباس فاخر و درباری خود را درآورد، لباس ژنده گدایی پوشید، و به دیدن دنیا رفت و دشواریهای زیادی را تحمل کرد. او غذایی مختصر می‌خورد، کلامی بر زبان نمی‌آورد و هر روز با راز و نیاز از خداوند می‌خواست که او را به سوی بهشت راهنمایی کند. وقتی هفت سال سپری شد، شاهزاده به‌خانه پدری‌اش برگشت ولی کسی او را نشناخت. او به خدمتکاران گفت بروند و به پادشاه بگویند که پسرش برگشته است، ولی خدمتکاران بی‌آنکه حرفش را باور کنند، فقط به او خندیدند. بعد، از

خدمتکاران خواست که قضیه را به برادرانش بگویند و گفت:

— شاید آنها به دیدن من بیایند، من باید پس از این مدت طولانی آنها را

بینم.

در آن میان یکی از خدمتکاران رفت و به فرزندان پادشاه خبر داد که شاهزاده بازگشته است، ولی آنها سخن او را جدی نگرفتند. سپس شاهزاده نامه‌ای به مادرش نوشت و همه گرفتاریهایی را که طی سالها تحمل کرده بود برایش شرح داد، ولی نگفت که فرزند اوست. دلِ ملکه برای شاهزاده سوخت و دستور داد زیر پله‌ها جایی به او بدهند. دو خدمتکار هم مأمور شدند هر روز به او غذا بدهند. یکی از خدمتکارها که آدمی نادرست بود به خود گفت: «گدا را چه به غذای خوب خوردن!»

او غذای خوب را برای خودش نگاه می‌داشت یا به سگها می‌داد، و برای شاهزاده نیمه‌گرسنه فقط آب می‌برد. خدمتکار دیگر آدمی درستکار بود و هر غذایی را به او می‌دادند نزد شاهزاده می‌برد. این مقدار غذا اندک بود ولی شاهزاده را برای مدتی زنده نگاه داشت. شاهزاده با همان مقدار کم غذا هم احساس رضایت می‌کرد، هرچند روز به روز ضعیفتر می‌شد. بالاخره هم





در اثر شدت ضعف مریض شد. وقتی بیماری‌اش به اوج رسید تقاضا کرد آخرین مناسک مذهبی را در کلیسا برای او اجرا کنند. مراسم شروع شد و ناقوس کلیسا در تمام شهر و مناطق اطراف به صدا درآمد. مراسم که تمام شد، کشیش برای دیدن گدای بیچاره رفت و او را در حالی دید که در دستی یک گل رز و در دست دیگر یک گل زنبق داشت و از دنیا رفته بود. در کنار جسد شاهزاده کاغذی به چشم می‌خورد که شرح حالش در آن نوشته شده بود.

شاهزاده را به خاک سپردند. در یک سوی مزار او گل رز روید و در طرف دیگر گل زنبق.

سه شاخه سبز

یکی بود یکی نبود، زاهدی گوشه‌نشین بود که در کوهپایه‌ای نزدیک جنگل زندگی می‌کرد. او اوقاتش را به نیایش و کارهای خیر می‌گذراند و هر روز به نشانه توبه یک سطل آب به بالای کوه می‌برد. این مقدار آب روزانه باعث نشاط حیوانات و طراوت گیاهان آنجا می‌شد، چون در آن ارتفاعات مدام بادهای گرم می‌وزید. مرغان وحشی که غالباً از آدمها دوری می‌کنند می‌آمدند، دور چاله آب حلقه می‌زدند و منقار خود را به درون آن فرو می‌بردند. زاهد گوشه‌نشین بیش از حد پرهیزکار و منزوی بود، برای همین همیشه یک فرشته او را تا قله همراهی می‌کرد و قدمهایش را می‌شمرد. وقتی هم کار زاهد تمام می‌شد، فرشته به وسیله کلاغها همان غذایی را برایش فراهم می‌کرد که به فرمان خدا برای پیامبران تهیه می‌کردند. زاهد هرچه پیرتر می‌شد پرهیزکارتر می‌شد.

روزی تصمیم گرفت از دامنه کوه پایین بیاید. چشمش از دور به محکومی افتاد که او را به سمت چوبه دار می‌بردند. زاهد با دیدن محکوم با خود گفت: «آیا در حق او قضاوت عادلانه‌ای شده است؟» همین که این کلمات بر زبانش جاری شد، فرشته او را ترک کرد و آن شب کسی برایش غذا نیاورد. ترس برش داشت و هرچه فکر کرد که مرتکب چه گناهی شده، هیچ چیز به خاطرش نیامد. از خوردن و نوشیدن دست کشید، زانو بر زمین زد و به دعا و نیایش پرداخت. اشکی تلخ از دیدگان زاهد سرازیر شده بود که صدای شاداب و زیبای یک پرنده توجش را جلب کرد. او رو به پرنده فریاد زد:



– خوش به حالت! تو چه زیبا چه چه می زنی. کاش می توانستی به من بگویی چه گناهی کرده ام؛ لااقل توبه می کردم و دوباره شادی به دلم راه می یافت!

پرنده زبان گشود و گفت:

– تو در درستی قضاوت در مورد یک محکوم که به طرف چوبه دار می رفت شک کرده ای، در حالی که قضاوت در یدِ قدرت پروردگار است. تو باعث خشم خداوند شده ای. با وجود این اگر توبه کنی و به گناهت اعتراف کنی، خداوند تو را خواهد بخشید.

وقتی حرفهای پرنده تمام شد، فرشته قبلی کنار مرد زاهد ظاهر شد، شاخه ای پژمرده به دست او داد و گفت:

– این شاخه را تا زمانی که سه شاخه سبز از آن بروید نگاه می داری. شبها موقع خوابیدن باید آن را زیر تخت خود بگذاری. باید از یک خانه به خانه ای دیگر بروی و از راه گدایی نان شب خود را به دست آوری. یادت

باشد که در هیچ خانه‌ای بیش از یک شب نمانی. این راه توبه‌ای است که خداوند برایت تعیین کرده.

زاهد گوشه‌نشین آن شاخه خشک را برداشت و به سیر و سیاحت دنیایی پرداخت که سالها از آن جدا مانده بود. چیزی نمی‌خورد و نمی‌نوشید مگر آن چیزهایی که مردم خیر به او می‌دادند. برخی از مردم از بخشیدن چیزی به او امتناع می‌کردند و برخی دیگر در راه او رویش باز نمی‌کردند؛ بدین ترتیب بعضی روزها حتی یک تکه نان خشک هم به دست زاهد نمی‌رسید. یکی از روزها که از خانه‌ای به خانه دیگر رفته بود ولی نانی به دست نیاورده بود، کسی هم حاضر نشده بود به او پناه بدهد، مجبور شد راه جنگل را در پیش بگیرد. او در جنگل کلبه‌ای مخروبه یافت که پیرزنی در آن زندگی می‌کرد.

زاهد به پیرزن گفت:

— پیرزن خوب، تو را به خدا اجازه بده امشب را در این کلبه سرکنم.

پیرزن در جواب گفت:

— حتی اگر هم بخواهم نمی‌توانم این کار را بکنم، چون من سه پسر دارم؛

یکی از یکی شرورتر و بیرحم‌تر. اگر از دزدی روزانه‌شان برگردند و تو را در اینجا ببینند هر دوی ما را می‌کشند.

مرد زاهد با التماس گفت:



— اجازه بده شب را در اینجا بمانم. آنها نمی‌توانند به من و تو آسیبی برسانند.

پیرزن دلش سوخت و به او اجازه داد وارد شود. مرد در گوشه‌ای دراز کشید و شاخهٔ پژمرده را زیر سرش گذاشت. وقتی پیرزن شاخهٔ خشکیده را دید از راهب دربارهٔ آن پرسید. مرد جواب داد بخشی از کاری که برای توبه باید انجام دهد، این است که شاخه را از خودش جدا نکند. پیرمرد در ادامه توضیحات خود گفت:

— من موجب خشم خداوند شده‌ام، چون وقتی محکومی به سمت چوبهٔ دار می‌رفت دربارهٔ درست بودن قضاوت در مورد او شک کردم. وقتی پیرزن داستان مرد زاهد را شنید سخت به گریه افتاد و گفت: — اگر خداوند دربارهٔ کاری به این سادگی مجازاتی به این سنگینی در نظر بگیرد، پس وقتی پسران من در برابر خداوند ظاهر شوند چه مجازات دهشتناکی در انتظارشان خواهد بود!

نیمه‌های شب دزدان در حالی که عربده می‌کشیدند و با صدای بلند می‌خندیدند وارد خانه شدند و آتش روشن کردند. وقتی شعله‌های آتش زبانه کشید چشم پسرها به پیرمرد افتاد که در گوشه‌ای دراز کشیده بود. آنها با لحنی خشن و عصبانی از مادرشان پرسیدند:





— این مرد کیست؟ مگر ما قدغن نکرده بودیم که کسی به این کلبه وارد نشود؟

مادر با التماس گفت:

— اجازه بدهید امشب را در این کلبه بگذرانند، او گناهکاری بیچاره است که توبه کرده.

دزدان پرسیدند:

— مگر چه گناهی مرتکب شده است؟

بعد هم رو کردند به پیرمرد و گفتند:

— مگر چه جنایتی کرده‌ای؟

زاهد از جای خود بلند شد و مفصل شرح داد که چگونه، با چند کلمه، خداوند را ناخشنود کرده و بعد هم با توبه‌ای سخت مجازات شده است. سه برادر سخت تحت تأثیر ماجرای زاهد قرار گرفتند و از خلافکاری‌های روزمره‌شان به وحشت افتادند و فکر کردند که خداوند چه مجازات سختی

برای آنان در نظر خواهد گرفت. آنها با اندوه فراوان احساس ندامت کردند. زاهد پیر سه گناهکار را به راه راست فراخواند و بعد هم خوابش برد. او صبح روز بعد دیگر بیدار نشد چون به خوابی ابدی فرورفته بود اما از شاخه پژمرده زیر بالش او سه شاخه سبز روئیده بود. با روئیدن آن سه شاخه سبز معلوم می‌شد که خداوند از سر تقصیرات زاهد پیر گذشته است.

بیوهٔ پیر

در یک شهر بزرگ بیوه‌ای پیر زندگی می‌کرد. او هر شب تنها در اتاقش می‌نشست و فکر می‌کرد که چطور بستگانش را یکی پس از دیگری از دست داده و آنها را دفن کرده است؛ از شوهر و دو فرزندش گرفته تا دوستان و منسوبانش. این فکرها او را خیلی غمگین می‌کرد. وقتی به یاد دو فرزندش می‌افتاد اشکی تلخ از دیدگانش سرازیر می‌شد. بیوه‌زن روزی غرق در افکار خود بود که ناگهان صدای ناقوس کلیسا را برای نماز شنید. صدای ناقوس بی‌موقع بود، برای همین بیوه‌زن تعجب کرد که چطور شب سپری شده و خواب به چشمان او نیامده است. او فانوس را روشن کرد و به طرف کلیسا رفت. کلیسا با نوری ضعیف روشن بود و مثل اوقات عادی شمعی‌های پرنور در کار نبود. عبادت‌کنندگان همهٔ صندلیها را اشغال کرده بودند و بیوهٔ بیچاره حتی در جای همیشگی خود هم جایی برای نشستن پیدا نکرد. نگاهی به آدمها کرد و با نهایت تعجب متوجه شد آنها همان بستگان او هستند که با لباسهایی عادی و قیافه‌هایی رنگ‌پریده در کلیسا حاضر شده‌اند. آنان نه حرف می‌زدند نه در همسرای آوازخوانان شرکت می‌کردند ولی صدای نجوا و حرفهای درگوشی فضای کلیسا را پر کرده بود. ناگهان یکی از عمه‌های زن بیوه از صندلی خود بلند شد و به او گفت:

— به محراب نگاه کن، فرزندان خود را در آنجا خواهی یافت.

بیوه‌زن نگاه کرد و بچه‌های خود را دید؛ یکی از آنها را به چوبهٔ دار آویخته بودند و دیگری زیر یک چرخ خرد شده بود. عمه ادامه داد:

— اگر آنها بزرگ می‌شدند سرنوشتی این‌گونه داشتند، پس خداوند به آنها

رحم کرد و وقتی جانشان را گرفت که هنوز دوران معصومیت خود را پشت سر نگذاشته بودند.

از دیدن آن صحنه لرزه بر اندام پیرزن افتاد. به خانه‌اش برگشت، زانو زد و خداوند را هزاران بار شکر کرد که چنان عنایتی به او داشت؛ عنایتی که هرگز تصورش را هم نمی‌کرد. سه روز بعد از آن، بیوه در آرامش کامل به خواب ابدی فرورفت.

گل رز

زن فقیری بود که دو فرزند داشت، پسر کوچکتر هر روز به جنگل می‌رفت و هیزم جمع می‌کرد. روزی از روزها پسرک برای جمع کردن شاخه تا دوردست‌های جنگل رفته بود که ناگهان پسر بچه‌ای قوی و خوش‌بُنیه از راه رسید و در جمع کردن و حمل پشته هیزم تا خانه کمکش کرد، بعد هم در یک چشم به هم زدن ناپدید شد. پسرک جریان را برای مادرش گفت ولی مادر باور نکرد. در روزهای بعد هم آن همکاری تکرار شد، تا اینکه روزی پسرک یک گل رز به خانه آورد و به مادرش گفت که آن پسرک زیبا و خوش‌بُنیه گل را به او داده و گفته وقتی آن گل به طور کامل شکفت او باز خواهد گشت. مادر هم گل رز را در آب گذاشت. یک روز صبح پسرک بلند نشد. مادر به طرف تختخواب او رفت و دید پسرش با چهره‌ای شاد و خشنود در بستر مرگ غنوده و دار فانی را وداع گفته است. صبح همان روز گل رز به طور کامل شکفته بود.

دوازده حواری

سیصد سال قبل از تولد حضرت مسیح، زنی بود که دوازده پسر داشت. او چنان فقیر و تنگدست بود که نمی‌دانست چگونه شکم بچه‌های قد و نیم‌قد خود را سیر کند. زن همیشه با خدا راز و نیاز می‌کرد و از او می‌خواست که فرزندانش را تا ظهور ناجی بزرگ، مسیح، که وعده ظهورش داده شده بود، زنده نگاه دارد. وقتی دست زن واقعاً تنگ شد، فرزندانش را یکی یکی به دنبال رزق و روزی فرستاد. نام فرزند بزرگتر پترس بود. او از خانه بیرون رفت و تمام روز را در راه بود تا به جنگلی بزرگ و انبوه رسید. پترس به دنبال راه خروج گشت ولی راهی نیافت. او همچنان سرگردان به راهش ادامه داد تا اینکه گرسنگی بر او غلبه کرد و دیگر طاقت ایستادن برایش نماند. چنان بی‌رمق شده بود که دراز کشید و منتظر ماند تا بمیرد. ناگهان پسری زیبا، به مهربانی فرشتگان و با چهره‌ای نورانی، کنار او ظاهر شد. پسرک کف دستهای خود را به هم کوبید. پترس با شنیدن صدای دست او سرش را بلند کرد و او را دید. پسرک پرسید:

— چرا اینجا نشسته‌ای؛ آن هم این قدر ناراحت و پریشان؟

پترس گفت:

— من به دنبال رزق و روزی دنیا را زیر پا می‌گذارم تا شاید ناجی موعود را ببینم؛ این بزرگترین آرزوی من است.

پسرک گفت:

— همراه من بیا. تو به آرزوی خود خواهی رسید.

او دست پترس بیچاره را گرفت و آن دو با هم از میان چند صخره

گذشتند تا به غاری بزرگ رسیدند. در و دیوار غار از طلا و نقره و کریستال برق می‌زد و در وسط آن دوازده گهواره کنار هم قرار گرفته بود.
پسرک گفت:

— در اولین گهواره دراز بکش و کمی بخواب، من گهواره را تکان می‌دهم. پترس همین کار را کرد و فرشته، یا همان پسرک، در حالی که گهواره را تکان می‌داد برای او لالایی خواند تا خوابش برد. وقتی او خوابش برد، برادر دومی به همراه فرشته راهنمایش آمد. پس از تکان دادن گهواره او هم به خواب رفت. بقیه برادرها هم یکی پس از دیگری از راه رسیدند و در نهایت هر دوازده برادر در آن گهواره‌های طلایی به خواب رفتند. آنان سیصد سال تمام در آن گهواره‌ها خوابیدند تا شبی که ناجی بزرگ، مسیح، به دنیا آمد. آن وقت بیدار شدند و در طول حیات مسیح با او بودند. آنان حواریون نام گرفتند.

غذای خدا

یکی بود یکی نبود، دو تا خواهر بودند که یکی از آنها فرزندی نداشت و بسیار ثروتمند بود. دیگری بیوه‌ای تنگدست بود و پنج بچهٔ قدونیم‌قد داشت. او قادر نبود شکم خود و فرزندانش را سیر کند. زن تنگدست روزی از فرط بیچارگی نزد خواهر خود رفت و گفت:

— ما داریم از گرسنگی می‌میریم. خواهش می‌کنم یک تکه نان به ما بده. خواهر ثروتمند که مثل سنگ بی‌احساس بود گفت:

— من چیزی در خانه‌ام ندارم.

بعد خواهرش را با تندخویی از خانه‌اش راند. چند ساعت بعد شوهر خواهر ثروتمند به خانه برگشت. او داشت نانی را تکه می‌کرد که از وسط آن خون جاری شد. زن از دیدن خون وحشت کرد و ماجرای خواهرش را برای همسرش شرح داد. شوهر زن ثروتمند سراسیمه نانی برداشت و رفت تا به خواهرزنش و فرزندان او کمک کند. وقتی وارد خانهٔ خواهرزن فقیرش شد دید که او در حال راز و نیاز با خداوند است. زن در حالی سرگرم دعا کردن بود که دو فرزند کوچکترش را در میان بازوانش گرفته بود، سه فرزند دیگر روی پاهای او افتاده بودند و از گرسنگی جان داده بودند. مرد نان را به طرف زن گرفت ولی زن گفت:

— ما دیگر نیازی به نان این دنیا نداریم؛ خداوند به گرسنگی سه نفرمان پاسخ داد و چندان نمانده که به استغاثه و تضرع بقیه نیز جواب دهد. همین که این کلمات بر زبان او جاری شد، آن دو بچه هم آخرین نفسهای خود را کشیدند و مادر دل‌شکسته نیز به دنبال آنان جان سپرد.

لیوانِ کوچکِ مریمِ عذرا

یکی بود یکی نبود، روزی یک گاری که بار سنگینی از نوشیدنی حمل می‌کرد در چاله‌ای افتاد. گاریچی هرچه کرد نتوانست نگاری را تکان بدهد. دست بر قضا مریم مقدس از آنجا عبور می‌کرد و دید که گاریچی بیچاره به دردسر افتاده است. مریم مقدس به او گفت:

— من خسته و تشنه هستم؛ یک لیوان از نوشیدنی‌ات به من بده، من هم کاری می‌کنم که گاری از چاله دربیاید.
گاریچی جواب داد:

— با کمال میل، ولی من لیوانی ندارم تا با آن به شما نوشیدنی بدهم.
مریم مقدس یک گل سفید کوچک را که پیچک صحرایی نامیده می‌شد و به لیوان شباهت داشت، چید و به گاریچی داد. گاریچی آن را پر کرد و مریم در آن نوشید؛ درست در همان لحظه گاری از چاله بیرون آمد و گاریچی توانست به راهش ادامه بدهد. از آن زمان است که آن گل کوچک لیوان مریم نامیده می‌شود.

عروسی آسمانی

پسرکی روستایی در کلیسا از کشیش شنیده بود که هرکس دوست دارد به بهشت برود باید همیشه در راه راست قدم بردارد. پسرک هم راهی راست را گرفت و رفت. او مدام از کوهها و درهها عبور می کرد بی آنکه از راه راست منحرف شود. سرانجام وارد شهری بزرگ شد. او همچنان مستقیم رفت تا به یک کلیسا رسید. در کلیسا مراسمی عبادی انجام می دادند. شکوه و عظمت آن کلیسای بزرگ پسر را تحت تأثیر قرار داد و فکر کرد که آنجا همان بهشت موعود است. او که قلبش سرشار از شادی بود در گوشه ای نشست. وقتی مراسم به پایان رسید و همه رفتند خادم کلیسا به او دستور داد برود. پسرک گفت:

– من از اینجا نمی روم و خوشحالم که پس از راهی طولانی سرانجام به بهشت رسیده ام!

خادم نزد کشیش رفت و گفت که پسر بچه ای در کلیسا نشسته و حاضر نیست برود چون فکر می کند وارد بهشت شده است. کشیش گفت: – حالا که او معتقد است به بهشت آمده بگذار در همین جا بماند. خادم برگشت و از پسرک پرسید که آیا می خواهد کار بکند. پسرک با اشتیاق گفت:

– بله، من به کار کردن عادت دارم، ولی حاضر نیستم از اینجا بیرون بروم.

بالاخره او در کلیسا ماند. پسرک می دید که مردم دسته دسته می آیند و در مقابل شمایل حضرت مریم که مسیح را در آغوش گرفته، زانو می زنند و

نیایش می‌کنند. پس از مدتی نتیجه گرفت آن خدای مهربانی که می‌گویند همین است، و خطاب به شمایلِ چوبی گفت:

— ای خدای مهربان، چرا شما این قدر لاغر و نحیف هستید؟ لابد مردم باعث گرسنگی شما شده‌اند؛ از امروز نیمی از غذای خودم را به شما خواهم داد.

از آن پس او نیمی از غذایش را به شمایل داد و شمایل هم از خوردن آن خشنود بود. چند هفته به همان منوال گذشت، شمایلِ حضرت مریم سرحال‌تر شده بود و مردم از دیدن آن تعجب می‌کردند. کشیش هم سر در نمی‌آورد تا اینکه در کلیسا کشیک داد و متوجه شد که پسرک غذای خود را با رضایت حضرت مریم با او تقسیم می‌کند.

مدتی گذشت، پسرک مریض شد و هشت روز تمام نتوانست از تخت‌خواب تکان بخورد. به محض اینکه پسرک توانست از تخت پایین بیاید برای مریم مقدس غذا برد. کشیش مراقب کارهای او بود و شنید که پسرک می‌گوید:

— ای خدای بزرگ فکر نکنید در آوردن غذا نزد شما قصور کرده‌ام؛ من در تمام این مدت مریض بودم و نمی‌توانستم از جای خود بلند شوم. شمایل جواب داد:

— من شاهد کارهای خیر تو بوده‌ام، دیگر کافی است، یکشنبه آینده تو را به عروسی خواهم برد.

پسرک ذوق‌زده شد و موضوع را به کشیش هم گفت. کشیش از پسرک خواست که از شمایل بخواهد او را هم به همراه ببرند. شمایل به پسرک جواب داد:

— نه، تو تنها خواهی آمد.

کشیش با انجام مراسم عشاء ربانی پسرک را آماده کرد و او برای یکشنبه بعد آماده شد. وقتی میزبان آمد تا پسرک را با خود ببرد، او زانو بر زمین زد، و بلافاصله مرد و به عروسی ابدی رفت.

شاخه درخت فندق

وقتی مسیح هنوز کودک بود و در گهواره به خواب رفته بود، مادرش به گهواره او سرزد و با خوشحالی گفت:

— خوابیده‌ای فرزندم؟ راحت و آسوده بخواب، من به جنگل می‌روم و برایت مشتی تمشک می‌آورم چون می‌دانم وقتی بیدار شوی از دیدن تمشکها خوشحال می‌شوی.

مادر در جنگل جایی را یافت که بوته‌های تمشک زیادی در آن رویده بود. خم شد که تمشک بچیند ولی یک افعی از وسط برگها به طرفش پرید. حضرت مریم ترسید، تمشکها را رها کرد و گریخت. افعی هم او را تعقیب کرد. مریم مقدس، همان‌طور که می‌دانید، می‌دانست چه بکند. پشت شاخه‌های فندق پنهان شد تا افعی از آنجا دور شود. بعد هم رفت و تمشک جمع کرد. حضرت پریم، وقتی به خانه‌اش برمی‌گشت گفت:

— باشد که شاخه‌های فندق، همان‌طور که این بار مرا از خطر حفظ کردند، در آینده دیگران را از خطر برهانند.

از این روست که از روزگاران بسیار دور تاکنون شاخه‌های سبز فندق بهترین وسیله دفاعی آدمها در برابر خطر مار و افعی بوده است.



ISBN-978-964-363-019-5



9 789643 630195